دانلود
رمان



ویکار

نویسنده : شادی موسوی

خلاصه ای از ویکار(به معنای ولیعهد):
همه چیز از یه سنگ شروع می شه. سنگ خاص و نشان خاص یک خاندانه...! سنگ کمیابی که گذشته
و آینده رو به هم پیوند می ده.
روایت از مردی که در سایه هاست، هیچ کس نه نام
واقعیش رو می دونه و نه تابحال اون رو دیده اما هرکسی اسمش رو می شنوه از راهی که اومده برمی گرده!
بیک...! به معنای نجیب زاده!
با شنیدن نام بیک تنها حسی که القا می شه رعب و وحشته! اون از همه چیز خبر داره و همه جا گوش

و چشم داره...! و قدرت تو دستای کسیه که نشانی از اون هیچ جا دیده نمی شه!
و حاال دختری پیدا می شه که اون رو از سایه ها 3

بیرون می کشه!
تک نوهی بزرگ طایفه ی صالح، حاج احمد صالح، تاجر و بازرگانی بنام در جنوب که همه رو اسمش قسم می خورن!
دختری که نقطه ی عطفی ست برای برمال کردن اسرار سر به مهری در گذشته!
به نام خدا
مقدمه:
قهرمان ها همیشه با زره فوالدی یا با شنل های پر زرق

و برق نمیان.
قهرمان بودن به تار پرت کردن و چکش جادویی داشتن
نیست...
حتی به وزنه های سنگین بلند کردن و مدال طال بردن هم
نیست!...
گاهی ممکنه قهرمانت از دل تاریکی بیرون بیاد!
4

آروم آروم روی زمین بخزه قبل اینکه به خودت بیای تمام
تو رو زیر سیطره خودش بگیره!
دور تنت بپیچه و تاریکی تا گلو غرقت کنه...
نور میره... روشنی میره... نفس میره...

از ترس چشماتو محکم به هم فشار می دی و وقتی که باز
می کنی... بووووووم....
می بینی که تو دستای قدرتمندی اسیری!...
اون دستا گرم هستن و قوی
قرص و محکم دورت پیچیده و نفست رو گرفته!
تو دستایی اسیر میشی که قصد فرار ازشونو داشتی اما...
به خودت که میای می بینی محتاج او حبس و حریمی...
آرامشت در گرو امنیت اون دستاست...!
دستا باز میشن... زنجیرا شکسته میشن اما
دیگه پای رفتنت نیست!
انگار حقیقت داشت،
تمام داستانایی که راجع به قهرمانا شنیدیم حقیقت

داشت
5

ولی با یه تفاوت
که شاید اینبار قهرمان زندگیت
هیوالوار و چیره...
از جایی که انتظارش رو نداری
به نجاتت بیاد!
جلوه
آروم آروم از پشت سر بهش نزدیک می شم و سعی
می
کنم تا به خجالتم غلبه کنم.
دستمو رو چشماش می ذارم و قلبم بی قرار تو
سینه م
خودشو به در و دیوار می کوبه.

دستاشو روی دستام می ذاره و آروم از روی
چشماش
پایین میاره و به سمتم بر می گرده:
اومدی پرنسس؟
باالخرِ می خندم و لبامو تو دهنم می کشم. تو
فاصله ی خیلی
نزدیک از صورتم ایستاده و من
تموم تنم گر می گیره.
6

با خجالت عقب می کشم و دستی به چادرم می
کشم. نگاهی
به دور و برم می اندازم و
امیدوارم که کسی منو ندیده باشه. این ساعت
ساحل خلوته

اما بازم ته دلم دعا می کنم
که به خیر بگذره.
اورِسل (نگاه) می کنی؟ سیت (برات)
چیشده باز ایور وِسخته با مو بیننت؟
البته که سخت بود. اگر به گوش پدربزرگ می رسید
که
من همچین خطایی ازم سر زده
هرگز منو نمی بخشید. اما دیگه نمی تونستم بهونه
بیارم
و اینبارم نیام. دفعه قبل تا دو
روز دیگه تلفنامو جواب نمی داد.
نه نه... فقطپ چی جلوه؟ اَی راضی نیستی برو...
...خسته شدُم
هاَایقدر تو بازارا یواشکی دنباِلت
کردوم تا دایه ت حواسش پرت شه و مو بتونُم یه

گوشه
ای چند ثانیه وابات حرف بزنُم!
7

دلخور عقب می کشه و رو به ساحل می کنه. از پشت سر
نگاهش می کنم و هول شده
به سمتش می رم! جلوش وایمیستم و تو چشماش نگاه می
کنم.
خب اومدم االن دیگه مشکلت چیه؟فایده ش به چیه؟ برو همی حاالم برو!شوکه شده سر جام خشک می شم!
چرا اینجوری می کنی خب‌جواب نمیده و ترس...
برم می داره. از دستش دادم؟ مگه

چکار کردم؟ چکار کنم االن؟
ماجد؟برو جلوه ولش کو. زنگت می زنُم!ماجد؟ مگه
من چی گفتم خب؟ چرا اینجوری می کنی؟با بغض
می گم و جون می کنم تا اشکم نریزه! مگه نمی
گفت دوستم داره و طاقت
ناراحتیمو نداره؟ پس چی شد؟
8

برمی گرده سمتم و نگام می کنه، چشماش برق می
زنه و
با لبخند بهم نزدیک می شه!
گریه می کنی آهو؟ نوچ... قربون چشات... الحق که
پرنسسی بیو بغلُم ببینُ ِمت فیس و
خرم.
نازات می ُ

بازومو می گیره تا به خودش نزدیکم و کنه و من تمام تنم
از شرم خیس عرق می شه!
نامحرمی ماجد! بعدم اینجا یوقت کسی ببینه به گوش حاج‌بابام می رسونه!
برم محرم دلتُم. می نیستُم؟
قربونت ُبود؟ گمونم بود که بخاطرش تا اینجا اومدم دیگه! ماجد
اولین مردیه که من باهاش صحبت می کنم و باهاش رویاهامو ساختم. اون اولین مرد
زندگی منه! عشق همین بود
دیگه مگه نه؟
هستی ولی اینجا نمی شه!9

کم کم دارم از اومدن پشیمون می شم. استرس تموم جونمو
گرفته. ماجد پسر بی پروایی
که حتی با وجود دایه و راننده ای که همه جا همراهم بودن
دنبالم میومد تا آخر تونست
شماره ش رو بهم برسونه. من از همین بی پروواییاش
خوشم اومده بود دیگه حاال چم بود؟
پ بیو بریم یه جا خلوت تر...
َمستاصل دستمو روی پیشونیم می ذارم. اخماش تو می ره
و نگاهم روی زخم جدید
گوشه ی ابروش گیر می کنه.
ابروت چی شده؟ مگه نگفتی دیگه دور دعوا رو خط

کشیدی! چی شد پس؟
نگاهی به ساعت توی دستش می اندازه و کالفه پوفی می
کشه! مگه نگفت دعوا نمی کنه
دیگه تا کبودی صورتش خوب بشه و برای کار بره پیش
حاج بابام و خودشو بهش ثابت
می کنه؟
10

بیو جلوه وقت داره می گذره... می خوم ده دقیقه
بدون‌اینکه اَ دیده شدن بترسی تو
چشا آهوییت غرقُ
شم دختر بیو ! همینُم اَ مو دریغ نَکو!
دستشو می خواد به بازوم برسونه که نامحسوس

عقب می
کشم.
باشه برو میام‌پوزخندی گوشه ی لبش می شینه و.
من بازم گلوی لعنتیمو
بغض می گیره. خب چرا
درک نمی کرد همه ی اینا چقدر برای من سخته؟
من همین االنشم روی همه چیم پا گذاشتم و تمام
خط
قرمزامو رد کردم و تا اینجا اومدم.
سرم رو تا آخرین حد پایین می اندازم و از استرس
به
خودم میلرزم. نکنه که کسی ما
رو با هم ببینه؟ نکنه نرسیده به خونه همه چیز به
گوش
حاجی بابا برسه؟

به خیابون نسبتا شلوغی میرسیم و من محض احتیاط
روبندم رو پایین می اندازم. جلو
11

جلو می ره و من از پشت با فاصله پشت سرش می رم.
شاید باید کمی بیشتر باهاش راه میومدم. می گفت می خواد
خودشو جمع و جور کنه و
پیش حاج بابا کار کنه تا خودشو بهش ثابت کنه و بعد با
دست پر بیاد جلو!
منم باید بهش انگیزه می دادم! شاید حق با اونه.
توی یه کوچه میره و چون خلوت به نظر میاد از

شدت
کالفگی روبندم رو باال می دم و
خودمو باد می زنم.
ماجد کجا میریم پس؟چیشد نیومده دیرته؟نه دیرم
نیس می شه انقدر تیکه بارم نکنی؟می ایستم و با
ناراحتی بهش نگاه می کنم. برمی گرده و
کالفه دستی به سرش می کشه.
قدمی نزدیکم میاد و با چشماش عمیق صورتمو زیر
نظر
می گیره.

12

می دونی دلُم رفته واسه ت ایجور گربه رقصونی می
کنی؟

دلم هری پایین می ریزه و من اشتباه نکرده بودم نه؟ ماجد

دوستم داشت!

ذوقی ته دلم می شینه و لبمو گاز می گیرم. نگاهش روی

لبام باریک می شه و نفسم تو

گلوم حبس می شه!

پشتم به دیوار می رسه و ماجد به فاصله یه نفس جلوم

وایمیسته؛ قلبم تند تند می زنه

و صداش می کنم تا به خودش بیاد:

ماجد؟به خیالت نمیرسه ولی جون ماجد به لبش بردی شبا فکرچشمات نمیله (نمی ذاره)

بخوابوم! سی ُمنی دیگه ها؟

ته دلم با حرفاش ضعف می ره اما از نزدیکی بیش

از
حدش به خودم به شدت معذب می
شم.
13

دستشو باال میاره و من از ترس و از شرم تنم به لرز
می
شینه!حس خوبی به لمس شدنم
توسط اون ندارم. قرار بود فقط حرف بزنیم! چرا
درکم
نمیکرد؟
نگاهش به لبام دوخته شده و می خوام دستمو
روی سینه
اش بذارم و هلش بدم که یک
آن بدون اینکه لمسش کنم از پشت کشیده می

شه!

روی زمین پرت می شه و من از ترس دستمو روی دهنم
می ذارم جیغی می کشم. یه
مرد درشت و هیکلی باالی سرش وایساده و به ماجد نگاه
می کنه. تند به سمتش میرم
و کنارش میشینم.
ماجد؟ ماجد خوبی؟ چت شد؟با چشمای بسته دراز به دراز افتاده و هرچی تکونش می
دم جواب نمی ده!
خون تو تنم خشک می شه و با بهت سرمو باال می گیرم
و به دوتا مردی که جلوم بودن
نگاه می کنم.

14

یه نفر پشت فرمون نشسته و یکیشون به سمت ماشین می
ره و اون یکی هم با قدم های آرومی به سمت من میاد!
به ماجد نگاه می کنم و سرم به دوران می افته! چرا تکون
نمی خوره؟ چشام پر میشه و پیراهن ماجد تو مشتم می گیرم زیر لب آخرین تالشمم می
کنم:
ماجد تو رو خدا پاشو! ماجد؟یه نگاه به مرد روبروم می اندازم که هنوز با پوزخند به
ماجد نگاه می کنه! نگاهش که به

سمتم برمی گرده از خیرگیش تنم ِسر می شه.
نگاه تو خالی سردش لرزمو بیشتر می کنه! چی می خواد؟ماجد گفته بود دیگه دنبال
دردسر نمیره پس اینا چی از جونش می خواستن؟
فکر کن جلوه! فکر کن! باید برم کمک بیارم! شاید فقط
خواستن بترسوننش اما اگر
15

اینجوریه چرا نمی رن پس؟ هنوز قدم به قدم داره بهم
نزدیک می شه.
باید کاری کنم؛ نگاه آخرو به ماجد می اندازم قبل اینکه
مردی که تو یه قدمیم رسیده

بفهمه پا به فرار می ذارم. با تمام توانم می دوام.
وایسا دختره ی آشغال... بگیرش حسن!چادرم را
زیر بغلم جمع می کنم تا جلوی دست و پام نیاد؛
اینکه اهل اینجا نبودند از
ظاهر و بعد هم بیان بدون لحجه اش مشخص بود
که اهل
جنوب نیستند.
با قلبی که از ترس و نگرانی دیوانه وار می کوبد می
دوم
در همون حین سرمو می چرخونم
و از عقب به ماجد نگاهی می کنم. همانطور روی
زمین
بی حرکت مانده نکنه که مرده
باشه؟
ناخودآگاه تو همون حال به گریه می افتم. چیزی

نمونده به
خیابونمون برسم. نفس نفس
می زنم و قلبمو تو دهنم حس می کنم. چیزی
نمونده جلوه
16

برو باید هم خودتو نجات بدی هم ماجدو، نجات
خودتو
ماجد به تو بستگی داره!
باید برسم؛ باید! خوشحال از اینکه دارم به خیابون
اصلی
می رسم می خندم که یهو
دستم از پشت کشیده می شه.
جیغ می کشم و به عقب پرت میشم. آه از نهادم
بلند می

شه اما وقت رو از دست نمی
دم. در ثانیه از جام بلند میشم و با زانو به وسط
پاش می
کوبم که با صدای نعره ای وسط
خیابون می افته.
لحظه ای هم درنگ نمی کنم دوباره به دویدن
ادامه می
دم.
هرزه کثافت مگه نگیرمت من!تندتر می دوم؛
تهدیدش تنم رو بی حس کرد اما فکر به
فرار نمی ذاره کم بیارم.
حاج بابا بهم گفته بود تنها بیرون نرم و همین بیار
که من
لعنتی گوش ندادم باید این
17

اتفاق می افتاد؟ خدایا به دادم برس.
از بی نفسی سینه ام به خس خس افتاده و من بی نفس هم
می دوم. صدای ماشین رو
از پشت سر می شنوم و بعد تو یه لحظه جلوم می پیچه و
تا میام از پشت فرار کنم
یکیشون پیاده می شه و از پشت چادرمو می کشه.
کجا در میری عروسک؟چادر از سرم در میاد و روی زمین می افته. دستش دور
بازوم حلقه می شه و از پشت
دستمو می پیچونه جیغی از درد می کشم و همزمان دست
و پا می زنم.

ولم کن کثافت! ولم کن آشغال... کمک‌جیغ می...
کشم و تقال می کنم. از پشت لگدی تو ساق پام
می زنه که با دو زانو روی زمین
می افتم. ولی دستمو از پشت ول نمی کنه. فریادم
از درد
بلند می شه و اون لعنتی دستمو
بیشتر می پیچونه.
18

خفه شو دهنتو ببند! حسن بجمب دیگه نسناس
تیر خوردی‌مگه؟
اون یکیشون که با زانو ناکارش کردم لنگون لنگون
نزدیکم می شه و با تمام توانش کشیده
ای تو گوشم می زنه که گوشم از شدت ضربه سوت
می

کشه.
روزگارتو سیاه می کنم بچه... روزگارتو سیاه می کنم!
به خودم می لرزم و ته دلم خالی می شه! هنوز به
خودم
نیومدم که یه دستمال جلوی
دماغ و دهنم می گیره و می دونم که می خواد بی
هوشم
کنه. نفسمو حبس می کنم و
سرمو به چپ و راست تکون می دم.
اشک از کناره ی صورتم رووونه و تمومه؟ نابود
شدم؟
خدایا کمکم کن.
با حرص دستشو بیشتر روی صورتم فشار می ده و
من
کم میارم. با ناامیدی به چشمای

بی روح و ترسناکش نگاه می کنم و نفسی می گیرم.
19

چند لحظه هم طول نمی کشه که حس می کنم دست و پام
داره شل می شه. نفس
عمیق دیگه ای و بعد چشمام بسته می شه و دیگه هیچی
متوجه نمی شم!
***
می شه که همه چیز کابوس باشه؟ می شه دنیا به همون
سیاهی که همیشه تو روزنامه
ها و اخبار ازشون می شنیدیم و می خوندیم

نباشه؟
باور کنم که االن من قربانی یکی از شوم ترین
اتفاقاتی
هستم که بعضی ها ممکنه حتی
به گوششون نرسه ولی من وسط اون دارم دست و
پا می
زنم؟
قبل از اینکه چشمامو باز کنم خدا خدا می کنم که
من هنوز
تو تخت خودم باشم و
هیچوقت از عمارتمون بدون اینکه کسی خبردار
بشه
بیرون نرفته باشم.

20

تو اتاقم با همون پنجره ای که رو به باغ بود. صبح نشده
شربت بانو بیاد باالی سرم بگه
که دختر خوب نیست تا لنگ ظهر بخوابه؛ تو جام غلتی
بزنم و اون به سمت پنجره بره و
تا آخر بازش کنه تا نور خورشید خوابو از چشمام بگیره،
نفسی بگیرم و عطر بی نظیر گال
روحمو تازه کنه و من با لبخند چشمامو باز کنم.
می خوام خدا رو بابت اینکه هنوز تو خونه ی خودمون
هستم شکر کنم، می خوام دلم
روشن باشه و خودمو بابت اینکه به بیرون رفتن

بدون آقا
عبدی حتی فکر کردم سرزنش
کنم، می خوام که به خودم بقبولونم که اینا همش
یه کابوس
بود و هیچ کدوم واقعی
نبود؛
اما تنی که از سرما رو به یخ زدنه، درد وحشتناکی
که تو
سرم پیچیده، بوی نم و بوی
خونی که زیر دماغمه واقعیت رو مثل پتک تو سرم
می
کوبه!
21

چشم باز می کنم و دورم تاریکه، ترس به همه رگ و

پیم
چیره می شه در لحظه مثل
تیری که از چله رها شده باشه از جام بلند میشم؛
تاریکی
و تاریکی ،راه میرم و دور خودم
می چرخم.
حس می کنم که دیوارا دارن به سمتم میان و منو
می
خورن؛ جیغ می کشم و به دیوار
می کوبم، به سرعت تنم خیس از عرق می شه و
نفس
راهشو گم می کنه.
به سمت دیگه ای می دوم و دوباره به شدت به
دیوار
کوبیده میشم و روی زمین می افتم

صدای جیغ و گریه هام دیگه دست خودم نیست:
باز کنید درووو... تو رو خدا درو باز کنید
...آهاییییبازکن.....
دارم خفه میشم، خدایا چرا هیچ کس به دادم نمی رسه؟
منو یادشون رفته دوباره، منو
یادشون رفته؛ نمی دونن که من اینجام، جیغ می زنم تا
صدامو بشنوم؛ قبل اینکه تو
22

تاریکی غرق بشم تازمانی که هنوز نفس دارم جیغ می
کشم!
دستمو به گلوم می کشم و یقه م رو می کشم

پایین، به
سرفه می افتم و جیغ می زنم؛
حس می کنم که نفسام دارن تموم میشن، مزه ی
خون تو
گلوم رو حس می کنم اما
مهم نیست و به صدا کردن و فریاد زدن ادامه می
دم
صداها تو ذهنم بلند تر میشن ترس هام هیوالوار
بهم حمله
می کنن. اگه اینبار دیگه
پیدام نکنن چی؟ اگه اینبار تا عمق فرو برم چی؟
سرم داره گیج می ره و تلو تلو می خورم و روی دو
زانو
می افتم رو زمین؛ صداهای گنگی
که به گوشم می رسه و بعد در آهنی با صدای نکره

ای
باز می شه و من به سمت نور
برمی گردم.
سریعا چهار دست و پا و خودمو به سمت نور می
کشم
مبادا که در دوباره بسته بشه و
23

من غرق تاریکی بشم.
چه مرگته عین جادوگرا جیغ می کشی سلیطه؟
دستشو دور گلوم می اندازه همونطور بلندم می کنه
و حس
خفگی بیشتر می شه، به
خرخر افتادم و اون روی راهروی سنگی جلوی پله
ها

پرتم می کنه.
درد وحشتناک زانوهام و دستی که به گوشه ی تیز سنگ
پله برخورد کرده ،در مقابل
خس خس سینه ام و تنگی نفسم هیچه!
برای ذره ای هوا تقال می کنم و اون دوباره لگدی از پهلو
بهم می زنه که دو متر اونور تر
روی پشتم فرود میام و نای ناله کردنم هم ندارم.
از درد تو خودم جمع می شم، با ترس به مرد مقابلم خیره
می شم. یه دست سیاه پوشیده
و ریش های سیاه و بلند و کله ی کچلش با چشمایی که تو
تاریکی غیر از سیاهی چیزی

رو القا نمی کنه تصویر خود خود هیوال رو برام مجسم
می کنه. موهامو از پشت توی
24

دستش می گیره و صورتش رو جلوی صورتم می گیره.
خفه می شی یا خفه ت کنم؟ یکبار دیگه صدای نکره توبندازی رو سرت می اندازم تو
لونه ی سگا هم پیاله سگا بشی شیرفهمه؟
میلرزم و اونقدر ترسیده ام که باور می کنم که تهدیدشو
عملی می کنه.
موهامو به سمت در اون جهنم تاریک می کشه و من دیگه

طاقتش رو ندارم دستم رو بند
پاهاش می کنم و خودمو رو زمین سفت می کنم
.تمام تنم
درد می کنه اما کوتاه بیا
نیستم.
حتی اگه زیر کتکاش لهم کنه دوباره تو اون دخمه
نمی
رم!
منو نبر اون تو لعنتی...من نمیام اونجا ولم کنید
چی ازجونم می خواید؟
پاشو با لگدی از دستم بیرون می کشه و من عقب
عقب
خودمو تا پله ها می کشم.
25

بر اجدادت لعنت، تو از کدوم گوری پیدات شد؟پاشوگمشو تو حیاط پاشووو...
امید دوباره قلبمو پر می کنه. نمی دونم که کجا می خواد
ببره منو اما هرجا بهتر از این
زیر زمین لعنتیه. حاال که مطمئن شدم دوباره قرار نیست
که اونجا باشم اشکام دوباره راه
خودشونو پیدا می کنن.
قبل از اینکه فرصت داشته باشم رو پاهام بلند شم دستشو
دور بازوم می اندازه و به سمت
پله ها می کشه.
استخون پایین زانوم با شدت به تیزی پله برخورد می کنه

و آه پر دردمو تو گلوم خفه
می کنم.
اما مهم نیست چون قراره که از این زیر زمین نفرت
انگیز
بیرون بیام. هوای تازه که بهم
می خوره عمیق و حریصانه هوا رو به ریه هام می
کشم.

26

نسیم خنکی تو حیاط می وزه و لرز به تن خیس از
عرقم
می اندازه؛ یه لباس قرمز رنگ
با گالی خیلی ریز با جوراب شلواری مشکی
پوشیدم.

همون لباسی که صبح پوشیده بودم و به قصد سر زدن به
ساحل و دیدن ماجد چادر
عربی رو بند دارمو پوشیدم و قبل از اینکه کسی بیدار شه
از در زدم بیرون.
به ماجد فکر می کنم و دلم از غصه به هم میپیچه؛ یعنی
حالش خوبه؟ ولش کردن
همونجا یا اونم آوردن؟
تا جایی که من دیدم قبل از بیهوش شدنم کسی غیر از
خودشون سه تا تو ماشین نبود.
نگاه نگهبانای تو حیاط رو روی تنم حس می کنم و هر آن

می خوام از شدت ترس و
تهوع از هوش برم. اما باید قوی بمونم. بابد نادیده
شون
بگیرم!
سعی می کنم دور و اطرافمو نگاه کنم؛ دنبال یه راه
فرار،
یه چیزی که نور امید رو تو
27

دلم زنده کنه. قرار نیست تسلیم بشم. سرنوشت
من نباید که
اینطوری پیش بره؛ من
قربانی نمی شم! اینبار دیگه نه!
همون لحظه ماشینی داخل باغ می پیچه و مرد
کنارم با

دست پرتم می کنه رو زمین، با
صورت رو زمین می افتم و از درد به خودم می
پیچم.
صدای باز و بسته شدن در ماشین و بعد کفشای
سرمه ای
رنگی که مقابلم قرار می گیره.
منصور این دختره رو چکارش کردی گفتم که
پرنسس‌ددی بزرگشه؛َل ِششو چرا انداختی
اینجا؟
با شنیدن اسم پدر بزرگ گوشام تیز میشن! یعنی
می دونن
من ک َیم؟چطور ممکنه به این
زودی ته و توی زندگی منو در آورده باشن تا حدی
که
بدونن با پدر بزرگم زندگی می

کنم نه پدر و مادر!

28

آقا نوکرتم اقا تو این سن لَ ِلگی نکرده بودیم که اونم‌نصییمون شد...! خفه خون نمی
گیره آقا عین جادوگرا انقدر جیغ می کشه تا از حال بره...
مرد پوزخندی می زنه و جلوی پام تک زانوشو خم می
کنه؛ با دست اشاره می کنه تا از
پشت دستامو بگیرن و منو جلوش به حالت زانو زده درمیارن.
موهای فر و بلندم از خیسی اشکام و عرق پیشونیم به

صورتم چسبیده و نمی تونم درست
ببینمش. دستام رو از پشت می کشن و لبم رو گاز
می
گیرم تا صدای دردم رو نشنون و
روح مریضشون رو ارضا نکنم. ضعیف نشون ندم!
حسن این چرا انقدر پشم و پیلی داره؟ پشماشو
بزن کناربببینیم چی قایم کرده...
صدای خنده هاشون بلند می شه و من غرولندی از
گلوم
خارج می شه و یکی دیگه شون
نزدیک می شه و موهامو از تو صورتم جمع می کنه
و
من تقال می کنم تا دست کثیفش
29

رو از روی صورتم پس بزنه.
دستتو بکش آشغاال‌صدای اووووه گفتن دست...
جمعیشون و خنده های از سر
مسخرگیشون سوهان روحم
می شه؛ چشمم به مرد مقابلم می افته و با خشم
نگاهش
می کنم!
با کت و شلوار دیپلمات سرمه ای رنگش جلوم زانو
زده
و دستشو جلو میاره، تو جام تکونی
می خورم که عقب تر برم اما مردی که دستامو
گرفته
محکمتر دستامو فشار می ده و از
پشت لگدی تو پهلوم می زنه.
هیس بلندی از گلوم خارج می شه و چشام از درد

سیاهی
می ره. موهام از پشت تو
دست کسی جمع می شه و چشم که باز می کنم
صورتش
مقابلم قرار گرفته.
-جلو فرامرز خان زانو زدی احترام بزار!

30

پوزخندی می زنم و تو چشمای سبز رنگ نفرت
انگیز
مرد مقابلم خیره می شم و نفس
نفس می زنم.
ماجدو چکارش کردین؟ با من چکار دارین؟ شما
کی‌هستین؟

بدون اینکه جوابمو بده انگشتش رو از زخم کنار ابروم تا
روی گونه م می کشه و من
صورتم از شدت انزجار جمع می شه. دم نفس های نفرت
انگیزشو رو صورتم حس می
کنم و صداش بلند می شه:
بد چیزیه حسن وحشی و خشگله باب میل توئه...
دستش رو از گردنم پایین میاره و من از ترس چیزی که
شنیدم، از ترس لمس شدن،
تقال می کنم. دستش دور گلوم قفل می شه.
از حس دستاش حالم به هم می خوره. آشغال هرزه منو به
نوچه ش پیشکش می کنه؟

با چه جسارتی؟
المصب تصورش هم شیرینه...! خوش دستم هست31...

با سرخوشی می خندن و من به خودم می پیچم و از ترس
خون تو تنم خشک می شه.
دستاش داره به پایین سر می خوره و من رو به مرگم!
اشک چشامو پر می کنه و از حرص جیغی می کشم و
تفی توی صورتش پرت می کنم؛
بالفاصله پشت دستش رو توی صورتم می کوبه از شدت
ضربه سرم گیج می شه و

خوشحالم که حداقل دستش پیش روی نکرد!
از جاش بلند می شه و می خواد بره داخل که مرد پشت
سرم به صدا میاد:
آقا چکارش کنم می برمش تو زیر زمین مثه سگ
می‌لرزه و می زنه به سرش آقا
برمی گرده و با پوزخندی نگام می کنه:
بهش می گن فوبیا منصور...کالستروفوبیا داره
ظاهراترس از فضای بسته! بیارش تو...
ببندش به ستون وسط پذیرایی تا آخر شب تصمیم
می گیرم
چکارش کنم. می خوام
32

جلوی چشمم باشه!

آقا تا چند ساعت دیگه مهمونا میرسن آقابرسن...
...فان امشبمون جوره، کیفمون کوکه! شب خوبی
می شه...
می خندن و من از ترس به خودم می لرزم؛
دستمامو ول
می کنه و بازومو می گیره و
بلندم می کنه، تقال می کنم و با دست به سر و
صورتش
می کوبم.
ولم کن بی شرف... ولم کنین آشغاال چی از جونم
می‌خواین؟ اینجا کجاست؟ شما کی
هستین؟ اشتباه گرفتین منو ولم کنید...
دست می اندازه دور زانوهام و روی دوشش می
اندازه.
سرم گیج می ره و حالت تهوع بهم

چیره می شه!
ت درستی! کم سلیطه بازی دربیار... آقا برنامه های
درس ِخوبی برات چیده انگاری!
با مشت می کوبیدم به کمرش و انگار که داره
نوازشش
می کنم ککشم نگزید و از پله
33

های ورودی باال رفت.
از در عبور کرد و اونطوری که وسط زمین و هوا
معلق
بودم حس می کردم که چشمام
داشت از حدقه بیرون می زد. چشمامو بستم و
محکم
فشارشون دادم. باالخره از روی

شونه اش پایینم گذاشت.
دستاتو بیار جلو!می خوام برم ولم کن لعنتی! چی می خواین از من می‌گم اشتباه گرفتین مگه کری!
دوباره موهامو می گیره و از پشت می کشه و چشمام از
درد بسته میشن!
زر اضافه بزنی اونقدر می زنمت صدای سگ بدی منوانگولک نکن ضعیفه!
حالم از حس نفس هاش روی گوشم بهم می خوره و هر
آن احتمال می دم کل موهام از
پوست سرم جدا بشن. گردنم به پشت خم شده و دستمو رو
پوست سرم می ذارم تا
34

دردشو تسکین بدم.
می خوام... می خوام... برم سرویس... بذار برم!
باحالی که از دیروز هیچی نخورده بودم و از شرم آب
میشم تا این جمله رو به زبون بیارم
اما بیشتر از این دیگه نمی تونستم تحمل کنم.
اونقدر عصبانی و کالفه است که هر آن احتمال می دم
تهدیدشو عملی کنه. دستشو پشت
کمر می ذاره و به سمت راهروی کنار دری که از اون وارد شدیم هولم می ده.
به دری که حدس می زنم سرویس باشه می رسیم و برمی
گردم نگاهش می کنم و او با

سر تایید می کنه. می خوام داخل برم و درو ببندم که
دستشو رو در می ذاره
اگر دست از پا خطا کنی از نفس کشیدن پشیمونت می‌کنم!
دندونامو از حرص رولبم می ذارم و درو فشار می دم تا
بسته بشه. کارم تموم می شه و
برمی گردم تو آینه به خودم نگاه می کنم.
35

از دیدن خودم تو آینه بغضم می گیره. روی گونه و باالی
پیشونیم کبوده و خون از کناره
ی ابرو تا چشمم شره کرده. گوشه ی لبم پاره شده

و
خونریزی کرده. دستامو می شورم
آبی به صورتم می زنم و تند تند اشکامو پاک می کنم.
من نمی ذارم که اینطوری تموم بشه. این زخما جاشون
خوب می شه بهشون فکر نکن
جلوه! فقط کافیه قوی باشی و خودتو نجات بدی.
در رو باز می کنه و با فریاد می غره:
منو یه ساعت معطل کردی وایسادی به چیتان پیتان‌کردنت می رسی؟ گمشو یاال!
با کمی لنگ زدن از در بیرون میرم و دوباره از پشت ضربه ای به کتفم می کوبه که به
سختی تعادلمو به دست میارم. به این فکر می کنم اگر

همین االن در رو باز کنم و با
تمام توانم بدوام می تونم از دستش راحت شم؟
36

بر فرض که سرعتش به پای من نرسه نگهبانای
حیاط رو
چکار کنم؟ خدایا این چه
بدبختی بود؟ اطرافمو نگاه می کنم و پنچره ها رو
چک
می کنم. روبروم راه پله ای بود
که به سمت طبقه بااال می رفت.
حدس می زنم که به اتاق خواب ها ختم بشه
.انتهای سالن
تراس به چشم می خوره!
شاید بتونم از اونجا برم و بعد شاید یه در اونجا

باشه. یا
حتی بتونم خودمو از دیوار بکشم
باال!
هیجان تو دلم قل می خوره و می شه که اینطوری
خودمو
نجات بدم؟
باید توانمو جمع کنم و سعی کنم که کمتر کتک
بخورم و
تو بهترین فرصت شانسمو
امتحان کنم.
االن که چهار چشمی حواسش بهم هست انتهای
تالشم یه
شکست مفتضاحانه ای بیشتر
نیست. باید هوشیار باشم.
37

به ستون قبلی می رسم و اون با یه طناب جلو میاد و می
خواد که دستمو ببنده
دستمو نبند من که نمی تونم فرار کنم دستم درد گرفته!از موقعی که بیهوشم کردن تا شهری که االن داخلش
هستیم می دونم که دستام پشت
سرم بسته بودن چون تمام مچ دستم کبود بود و کتفم بی
نهایت درد می کرد.
انگار که اصال صدامو نشنیده باشه طناب رو دور مچم
محکم می کنه و باالی سرم می بره
به قالبی که باالی ستون بود می بنده.

با نفرت نگاهش کردم و از خشم می لرزیدم. حاال اینجوری امیدم برای فرار دوباره خاموش
می شه و نمی دونم که چطوری باید خودمو از این جهنم
نجات بدم.
تقاص کارتو پس میدی آشغال!یهو دستشو دور گلوم سفت کرد و با حرص تو صورتم
غرید:
38

اگه صدا ازت دربیاد برت می گردونم تو همون زیر زمین اینبار اگه از ترس به خودت
ب*رینی ام سراغت نمیام فقط خفه خون بگیر!
بغض بدی توی گلوم می شینه و نفس نفس می زنم و اون

انگار که حتی برای یه لحظه
دیگه نتونه تحملم کنه پشتشو می کنه دوباره به
سمت حیاط
میره.
اشک سمجی از گوشه ی چشمم راهشو می گیره و
چشمامو دور می گردونم تا دور
اطرافمو نگاه کنم.
غیر از دو خانومی که لباس فرم پوشیدن و مشغول
گردگیری هستن دیگه کسی نیست
و از دقتشون توی تمیز کردن و حرفای اون رئیس
آشغالشون می فهمم که امشب اینجا
خبرایی هست!
صداش می کنم تا شاید اون دستامو باز کنه!
خانوم؟... خانوم تو رو خدا می شه به من نگاه
کنی؟ یه‌لحظه بیا...

39

حتی نیم نگاهی هم بهم نمی اندازه.
خانوم منو گروگان گرفتن از خونمون دزدیدن! تو رو خدا کمکم کن هرچی بخوای بهت
می دم تو رو خداااا
باز هم نگاه نمی کنه و من از حرص پاهامو به زمین می
کوبم و گریه ام شدید تر می شه؛
حاجی بابام کجاست؟ تا االن متوجه نبودم شدن حتما
فهمیدن یه اتفاقی افتاده فهمیده
که منو دزدیدن!
پس چرا نمیان؟ دلم می خواد جیغ بکشم اما چه فایده ای

داره وقتی که فقط کتک و
درد نصیبم می شه،همین االنشم یه جای سالم تو تنم نمونده.
(جدی من فضلک جدنی فی اقرب وقت ممکن ، قبل فوات
االوان)
«پدربزرگ لطفا هرچی زودتر قبل از اینکه دیر بشه پیدام
کن»!
40

اونا میشناسن حاجی بابا رو! اون مرد گفت که پرنسس
بابابزرگشه حتم دارم می دونه من
کیم و من اونقدری احمق نیستم که نفهمم اونا از

گرفتن من
هدف دارن!
رمان بوک
https://romanbook.ir/

نمی دونم چقدر گذشته اما گشنگی و تشنگی انقدر بهم فشار
آورده که مدام چشمام روی
هم می افته! باالخره صدای منحوس همون مرد
دوباره تو
گوشم می شینه و می دونم که
مهمونی کوفتیش داره شروع می شه!
جلوتر میاد و تنم به لرز می شینه اما نمی ذارم که بفهمه؛
موهای فر و بلندم تو صورتم

ریخته و زانوهام دیگه دارن کم میارن.
نوک انگشتای دستمو دیگه حس نمی کنم و
مشتشون می
کنم تا حتی شده به زور خون
رو توشون جریان بدم.
سبزی چشماش تیره تر شده و می خواد که چیز
دیگه ای
بگه که همون موقع یکی از
41

نوچه هاش از در تو میاد و اون با مکث به سمتش
برمی
گرده.
بگوآقا مهموناتون رسیدن‌نفس عمیقی می کشه...
و عقب میره، دستی به یقه ی کتش

می کشه و قبل رفتنش رو به
من می کنه:
جفتک نمی اندازی، وحشی بازیاتو غالف می کنی،
اللمونی می گیری تا آخر شب وگرنه
برمی گردونمت تو همون اتاقی که خیلی بهش
عالقه
داری!
می چرخه و به سمت در میره تا به پیشواز
مهموناش بره.
دو تا مرد دوشادوش هم داخل
میان و باهاش خوش و بش می کنن. هنوز
نگاهشون به
من نیفتاده و من کمتری تکونی
به خودم نمی دم شاید که شانس بیارم و اصن
دیده نشم!

42

یکیشون نزدیک چهل ساله می خوره و اون یکی کمی
سنش بیشتره اما خیلی به هم
شبیهن هردو قد بلند و هردو مو های جو گندمی دارن.
به داخل سالن راهنماییشون می کنه و اونا رو سمت میز
مستطیلی شکلی که انتهای
سالن روبروی یه دیوار شیشه ای قرار داره و در کنارش
بار مشروبات هم داره می بره.
بین راه نیم نگاهی هم به من می کنن و من سریع چشم می

گیرم اما حتی تو همون
نگاهم متوجه میشم که هیچ چیزی از نظرشون غیر
عادی
نیومد. حدس اینکه اونا هم
یکی بدتر از این آشغالن سخت نیست!
حدس می زنم که یه قرار کاری باشه چون که خبری
از
بساط خوش گذرونی و پذیرایی
های آنچنانی نیست و همه شونم تنها و بدون
همراه دارن
میان.
دور اون میز نشستن و نوشیدنی دستشونه؛ میز با
میوه و
شیرینی پر شده و من سعی
43

می کنم نگاه گرسنه مو از اون همه خوراکی بگیرم!
یه مرد میانسال و یه پیر مرد هم بعد از اونا داخل میشن
و به همون سمت میرن. نگاه
یکی از همون دو نفری که همون اول با هم وارد شدن
هنوز روم سنگینی می کنه و بعد
از گوشه چشم می بینم بلند می شه که به سمتم بیاد.
به چشماش نگاه می کنم و با نفرت بهشون زل می زنم و
تمام تالشم رو می کنم که
نفهمه که ازش می ترسم. دستشو به نوک بینیم می زنه و

صورتمو پس می کشم.
امشب دختر خوبی باش خب؟ منم قول می دم بهت بدنگذره!
فقط با نفرت خیره نگاهش می کنم و اینبار دهنم اونقدر
خشکه که به کالمی باز نمی
شه چه برسه به اینکه بخوابم تف کنم تو صورتش!
با دستش اشاره می کنه و همون زنی که من اینجا التماسش
می کردم نگاهمم نمی کرد
44

با سر دویید سمتش.
بفرمایید آقااینا انگار هیچ کدومشون بویی از...
انسانیت نبردن! همین

کثافتی که التماسش می کردم
نگاهم کنه خم به ابروش نیاورد با کوچیکترین
اشاره
صاحبش عین سگ براش دم تکون
داد.
یه لیوان شربت!رو چشمم آقا!به سراغ پارچ روی
میز میره و یه لیوان می ریزه و سریع
برمی گرده. دلم نمی خواد که
چیزی از دست این کثافت بخورم اما می دونم که
چیزی
تا از حال رفتن نمونده. باید
هوشیار باشم تا بتونم از خودم دفاع کنم و تو یه
موقعیت
مناسب فرار کنم.
دهنم خشکه و ته دلم از گرسنگی مالش می ره

.لیوان رو
نزدیک لبام می کنه و قلپی از
45

اون می خورم و تازه می فهمم که چقدر تشنه م
بوده و
چقدر الجون شده بودم.
با ولع می نوشم و می خوام که از شیرینی اون برای
دوباره بدست آوردن قوام استفاده
کنم که لیوانو از دهنم فاصله میده و همونطور کج
می گیره
و شربت یخ رو از گلوم تا
سینه ام خالی می کنه؛ در لحظه تنم یخ می کنه و
نفسم می
گیره از سرماش!

عاااا... دست و پا چلفتی! نوچ... بد شد لباستو کثیف‌کردی جلو مهمونا دختر بد!
دستامو... باز کن تا نشونت بدم کثافت!داری پشیمونم می کنی از اینکه رحم کردم بهت باید می ذاشتم از تشنگی عین سگ
له له بزنی؟!
کسی که همراهش بود که حدس می زنم برادرش باشه
دستشو می گیره و چیزی بهش
می گه و اون دوباره سر جاش می شینه.
46

میز بزرگیه اما فقط شیش تا صندلی گذاشتن و هنوز یه
جای خالی داره و فکر می کنم

که همشون منتظر اون یه نفر باشن.
هرچی بیشتر رفتاراشونو زیر نظر می گیرم شاید که این
غریبه ها بتونن کاری برام انجام
بدن اما اونا طوری با من رفتار می کنن انگار نه انگار
که یه دختر با وضعیت اسفبار دست
بسته به ستون بسته شده! انگار که دارن به یکی دیگه از
وسایل خونه نگاه می کنن
؛همونقدر عادی!
چطور می تونن انقدر کثیف باشن؟
پسری از در وارد می شه و فرامرز دوباره از جاش بلند
می شه تا رسم میزبانی رو به جا

بیاره؛ از همون دور خوش آمد می گه:
باالخره جناب تیموتی تشریف فرما شدن! خوش اومدی‌پسر!

47

نگاهم به سمتش کشیده می شه و با نفرت نگاهش می کنم.
اینم باید یه بی صفتی باشه
مثل بقیه شون. نگاهم می کنه و چشماش ریز میشن این
یکی بیشتر از بقیه روم زوم می
شه و من انگار که با چشمام قدرت دریدنشو دارم تیز
نگاهش می کنم.

گوشه ی چشماش جمع می شه انگار که خوشش اومده
باشه به فرامرز که می رسه چشم
از من می گیره و باهاش دست می ده؛ از پشت ضربه ای
دوستانه به کمرش می زنه!
دیر که نکردم؟به بقیه شون می پیوندن و کسی از جاش بلند نمی شه و
نگاه دوستانه ای هم به هم
ندارن انگار.از محدوده ی شنوایی من خارجه اما می بینم
که فرامرز سعی داره که یه
چیزایی رو بهشون توضیح بده.
حالم داره از خودم و وضعیتم به هم می خوره
.کاش تو

اون اتاق لعنتی یه پنجره داشت
48

تا بتونم دووم بیارم که حاال اونا منو اینجا جلوی چشمشون
به ستون نمی بستن.
اون موقع شاید توی تنهایی می تونستم برای فرارم دنبال
یه راهی باشم. تو اون اتاق
تاریک که عمال با یه مرده تفاوتی نداشتم اینجا هم دستام
بسته بود و جلوی چشمشون
بودم کاری نمی تونستم پیش ببرم.
کمرم به شدت درد گرفته و درد بدی هم تو دنده ی راستم

حس می کنم که هر لحظه
داره نفس گیر تر می شه. باید هوشیار بمونم. باید
دنبال
راهی باشم تا بتونم به حاجی
بابام خبر بدم! یا بتونم فرار کنم!
زیر لب اسم خدا رو زمزمه می کنم اشکام راه
خودشو می
گیره!
دقیقه های طوالنی با هم صحبت می کنن و من
هر از
گاهی زیر نظرشون می گیرم تا
اینکه نمی دونم فرامرز چی بهشون می گه که
همشون
نگاهشون رو به من می دن.
49

نمی دونم که چی داره بهشون می گه اما هر چی که هست
انقدری به من مربوطه که
تو تمام طول صحبتش نگاهشون رو از روی من برندارن.
دقیقا نگاهی که انگار یه شکارچی
به طعمه ش داره!
ترس به دلم می ریزه و خدا رو با تموم وجودم صدا می
زنم. چند دقیقه بعد دوباره همون
مردی که نگاهش رو نمی تونست از روم برداره از جاش
بلند می شه و لیوانش رو اینبار
خودش پر می کنه.

پشت صندلی برادرش می ایسته و رو به من
لیوانش رو
باال می ره.
صورتم تو هم جمع می شه و نگاهش نمی کنم
.دنیا دنیا
حس بد از نگاه کثیفش می
گیرم. کاش روسری داشتم. از وقتی به هوش اومدم
چادرم
نبود و نمی دونم که اصن
چکارش کردن. خدایا اگه این کابوسه چرا تموم
نمی شه.
50

چشمامو با درد روی هم می ذارم و سعی می کنم
که

عزاداری برای لحظاتی که از سر
گذروندم رو به بعد موکول کنم.
سعی می کنم ترس رو به دلم راه ندم. باید قوی
بمونم. خدا
هیچ وقت منو رها نکرده می
دونم اینبارم ولم نمی کنه!
صدای قدم هایی باعث می شه هوشیار بشم و
چشمامو
سریع باز کنم. خود لعنتیشه که
با قدم های آرومی داره بهم نزدیک می شه! تو نیم
قدمیم
وایمیسته و من از ترس حتی
نفس هم نمی کشم.
مثل یه سدی جلوم وایساده و به بقیه شون هیچ
دیدی ندارم

و نمی تونم ببینم که فرامرز
لعنتی چرا افسار مهموناشو نمی کشه و پیش
خودش
نگهشون نمی داره!
توقع اینکه اون بخواد به کمکم بیاد یه انتظار واه
ی! برای
اون سگ بیشرف چه فرقی می
کنه چه بالیی سر من بیاد.
51

تمام بدنم به حالت آماده باش در اومده. دستشو
جلو میاره
و موهامو از تو صورتم کنار
می زنه.
خودمو عقب می کشم و پشتم به ستون می چسبه

راهی
ندارم که بیشتر از این عقب
برم تا ازش دور بمونم!
دست کثیفتو بکش!نیشخندی می زنه و رو به بقیه
می کنه و خطاب به داداشش
می گه:
اووف سردار چه صدای نازی داره لعنتی!سینه ام پر
شتاب باال و پایین می شه و دوباره بغض لعنتی
ته گلومو می بنده! دندونامو
از حرص به هم فشار می دم و اون دوباره به سمتم
برمی
گرده.
نوک انگشتش رو از تیغه ی بینیم می کشه تا روی
لب
هام و مکث می کنه. سرمو با

52

انزجار پس می کشم. لیوانش رو روی میز کناری می
ذاره و دوباره برمی گرده.
این بار با دست دیگه ش چونه م رو سفت نگه می داره تا
تکون نخورم. با حرص بیشتری
کارشو تکرار می کنه. تقال می کنم و اون انگشت لعنتیشو
بیشتر روی لبام می کشه.
حالم داره بهم می خوره و از ترس رو به مرگم چرا دست
از سرم بر نمی داره! قلبم به
طرز دیوانه واری داره می کوبه و اون فشار انگشت

لعنتیشو بیشتر می کنه تا انگشتش رو
به داخل دهنم فرو کنه.
لبام از شدت فشار درد می گیره و یک آن دهنم رو
باز
می کنم و با تمام توانم انگشتشو
گاز می گیرم.
نعره ی بلندی می کشه و من همچنان دندونامو با
حرص
فشار می دم و خودمم گریه م
می گیره!
53

با دست دیگه ش چنان ضربه ای توی صورتم می
زنه که
تا چند لحظه ی بعدش زنگ

اون سیلی تو گوشم صدا می ده و پشت سرم با شدت به
ستون کوبیده می شه و منگ
می شم.
می فهمم که داره با تمام توانش فحش می ده و انگشتشو
داخل مشتش گرفته و دور
خودش می چرخه.
از ضعف زانوهام شل شده اما طنابی که دور دستام پیچیده
نمی ذاره که زمین بخورم.
فشار دور مچم اونقدر زیاده که دردش دوباره منو به خودم
میاره که سر پا بایستم.
با صدای داد و فریادش هر پنج نفرشون به

سمتمون میان
و وقتی می فهمن چی شده
همه به غیر از داداش کثافتش به خنده می افتن و
با تفریح
نگاه می کنن!
وحشیه! خوشم اومد ازش فرامرز!54

اینو اون کسی می گه که هم سن حاجی بابامه و
من بیشتر
از خودم منزجر می شم!
راست کار خودمه... اینو دو روز بدنش دست من
رام ومطیع برش می گردونم!
آروم و بیصدا اشکام می ریزه و سرم به دوران می
افته.
اینجا چه جهنمی بود؟

خود کثافتش دوباره به سمتم هجوم میاره و این بار دستشو
بند یقه لباسم می کنه و تا
زیر سینه ام یقه مو پاره می کنه. دستشو به سینه ام می
کشه و من می خوام همین حاال
بمیرم قبل از اینکه دست این هرزه به تن و بدنم بخوره.
تقال می کنم و از خودم بدم میاد. می خوام از خجالت آب
شم و چشمای هیزشون رو تنم
نیفته!
من هر اتفاقی رو می تونم از سر بگذرونم، درد کتک هاشونو می تونم به جون بخرم؛ اما

اگر عفتم رو ازم بگیرن به خودم قول می دم که تو اولین
فرصتی که بدست بیارم خودمو
خالص کنم!
هرزه ی آشغال چه گهی خوردی؟پامو باال میارم که لگدی بهش بزنم اما نیتمو می فهمه تنشو
مماس تنم می کنه و من با
تمام توانم عق می زنم و کمرم تا جایی که طناب اجازه
بده تا می شه.
آشغال کثافت! ...هرزه ی دوزاری‌فحش می ده و...
دستشو دورگلوم می اندازه و اونقدر فشار
میده که کم کم تمام هوایی که
تو ریه هام هست داره خالی می شه.

نایی برای مقاومت ندارم و چشمام داره بسته می شه که
دستی از پشت عقبش می کشه.
دستش از دور گلوم باز می شه و من با شدت به سرفه می
افتم. هوا به ریه هام برمی
گرده و اشک از چشمام روون می شه!
56

همون مردی که آخرین نفر اومد و فرامرز اونو تیموتی
خطاب کرد نزدیک می شه و
چشماش رو از روی سینه هام حرکت نمی ده!
به هق هق می افتم و من دیگه توانشو ندارم!
طوری مسخ

شده نگاه می کنه که از ترس
تمام تنم به لرز می افته.
دستشو باال و میاره و ای کاش که اون شغال
دستشو بیشتر
دور گلوم فشار می داد تا االن
دیگه نبودم! با ته مونده توانم با صدایی که از جیغ
و دادام
دو رگه شده فریاد می زنم:
نه...! برو عقب دستت به من بخوره تمام دودمانتو
به بادمی دم! قسم می خورم تک به
تکتون رو پشیمون می کنم! شما نمی دونین که من
کیم!
فرامرز به خنده می افته و همونطور که داره
نوشیدنیشو
باال می ره می چرخه تا دوباره به

سمت میز بره تو همون حین می گه:
57

اوه بیبی ما خوب می دونیم تو کی هستی... شاه ماهی‌تور کردیم ،شاه ماهی! ددی
بزرگت قراره اون کاری رو بکنه که تمام این چند ماه حاضر نشد حتی بهش فکر کنه و
پیشنهادمونو بشنوه! اما این بار با التماس انجامش می ده!
حرفاش مثل پتکی تو سرم فرود میاد اون می خواد که
حاجی بابام براش کاری انجام بده
و مطمئنا کار خالفیه که حاج بابا راضی نشده و من به
این شک ندارم!

همشون می چرخن تا برن سمت میزشون اما تیموتی
دستشو جلوتر میاره و من تا جایی
که می تونم خودمو عقب می کشم. با حرص نفس نفس
زنان و بی جون می توپم:
برو عقب کثافت... حق نداری به من دست بزنی
...من‌نوه ی شیخ احمد صالحم! تنها نوه
ش! اگر دستت به من بخوره زندگیت رو به آتیش می کشم.
قسم می خورم نابودت کنم!
58

اما اون انگار که صدامو نشنیده دستشو بند گردنبندم می

کنه اونو تو دستش می گیره
و با شگفتی نگاهش می کنه.
نفس نفس می زنم و اون انگار که روح دیده باشه با
چشمای میخ شده ثانیه های طوالنی
به سنگ نگاه می کنه!
انگار هدف نگاهش روی سینه های بدون پوششم نیست و
با دقت داره سنگ توی مشتش
رو زیر و رو می کنه!
سینه ام پر شتاب پر و خالی می شه و چشمام داره سیاهی
می ره. لبم رو می گزم تا از
حال نرم چشمام دارن بسته میشن و من دستمو می کشم تا

درد طناب کمک کنه به
هوشیار موندنم.
سنگ رو توی مشتش می گیره و سرشو جلو میاره
و من
نفسم تو سینه گیر می کنه!
59

چشمشو به مشتش نزدیک می کنه از الی مشتش
به سنگ
نگاه می کنه.
اونقدر حالم بده که دلیل کارهای عجیبش رو
نفهمم.
باالخره سرشو بال میاره و تو چشمام
نگاه می کنه!
انگار که تازه منو دیده باشه با دقت نگاهشو تو

چشمام می
گردونه. از الی پلکام می
بینمش و دیگه مقاومت بی فایده س؛ هرکاری می
کنم نمی
تونم زانوهامو سفت کنم و
چشمام بسته میشن.
آخرین چیزی که می فهمم دستیه که دور کمرم
حلقه می
شه وسرم که روی شونه ای
فرود میاد و بعد تو بی خبری مطلق فرو می رم.
***
به سرعت دخترک را به خودش تکیه می زند و
فرامرز
را صدا می کند. فرامرز به سمتش
می آید وبا القیدی به تن بی جان دخترک نگاه می

کند و
سیگارش را دود می کند.
60

چاقوی جیبی اش را دم در تحویل داده بود و حاال برای
باز کردن دست هایش به کمک
فرامرز نیاز داشت. قبل از ورود همه ی مهمان ها به خوبی وارسی می شوند تا هرگونه
سالح گرم یا سرد به داخل خانه نیاورده باشند.
حتی بادیگاردهایی که به همراه دارند همه در حیاط می
ایستند و قانون عمارت فرامرز
این است که خودشان تنها بدون هیچ سالحی باید وارد

شوند!
بگو دستاشو باز کنن از هوش رفته!سگ جونه ولش
کن خودش به هوش میادفرامرز دستاشو باز کن...
حاال!فرامرز دندان غروچه ای می کند و حسن را
صدا می
زند. نه اینکه از او بترسد اما می داند
که مهم ترین مهره ی این بازی این دختر است.
از طرفی برای پیشبرد اهدافش به همراهی و تایید
تیموتی
نیاز دارد. حسن بدو بدو از راه
61

می رسد و چاقویی از جیبش خارج می کند و طناب
را
می برد.

تیموتی با احتیاط دختر را کنار ستون می خواباند و به
سمت دستشویی می رود. آب را
با فشار باز می کند و تلفنش را از جیبش خارج می کند.
می داند که همه جای خانه اش
مجهز به دوربین و سیستم شنود و است از فرامز ترسو
بعید نیست که در سرویس هم
شنود کار گذاشته باشد.
به محض وصل شدن تماس دستش را مقابل حسگر سشوار
قرار می دهد و سشوار با
صدای نسبتا بلندی روشن می شود. سرش را نزدیک می

کند و صدای بمی از پشت تلفن
به گوش میرسد:
چیزی شده؟شده بیک! شده... همین االن باید
بیای اینجا!صدای سشوار باعث می شود که حس
کند اشتباه شنیده!
62

درست حرف بزن ببینم چه مرگته! برای چی باید
بیام‌اونجا؟
برگ برنده ای که این حرومزاده ازش صحبت می
کردیه دختره! اون دختر نشون
اعتضادا رو به گردن داره!
بیک جا خورده از پشت صندلی بلند می شود و
گوشی را
به گوشش نزدیک تر می کند

و لحظه ای حتی به گوش هایش شک می کند
.تیموتی باید
دیوانه شده باشد! محال
است!
عقلتو از دست دادی؟من عقلم سرجاشه می گم
خودشه! لنگه سنگ انگشترت‌تو گردنشه!
و این تنها چیزی بود که باید می شنید. به سرعت
کیفش
را برمی دارد و پله ها را طی
می کند و خود را به حیاط می رساند.
63

طاهر ون رو اماده کن!طاهر فرز و چابک به همراه
سیا جلوی ون سوار می
شوند و احمد درب ون را برای ورود

بیک باز نگه می دارد و به محض سوار شدنش خودش
هم کنارش می نشیند. در بسته
میشود و با سرعت از دروازه ای که برای خروجشان باز
نگه داشته شده خارج می شوند.
به سمت عمارت فرامرز برو!روچشم آقا!نمی تواند باور کند. به این فکر می کند که تیموتی شلوغش کرده و سنگی شبیه به آن
را در گردن آن دختر دیده باشد.
از طرفی به هوش و درایت تیموتی باور داشت و او سال
ها بود که دست راستش بود و
تمام قرار داد ها را بدون حضور او پیش می برد. به طوری که مو الی درزش نباشد. حرف

او همه جا برایش سند بود و حاال از آن سنگ می گوید!
64

نمی تواند که همان سنگ باشد. تنها خود اوست که می
تواند تفاوت اصل آن را از بدلش
تشخیص دهد حتی اگر اصل هم باشد تنها کسی که از
حکاکی نشان خانوادگیشان روی
سنگ خبر دارد خود اوست! این نمی تواند اتفاقی باشد!
تیموتی از سرویس خارج می شود به جمع آن ها می
پیوندد. لحظه ای نمی تواند چشم

از دخترک بردارد. نمی تواند ربط این ماجراها را با هم
درک کند. ممکن است که این
بازی ها از سمت فرامرز باشد؟
ناگهان به این فکر می افتد که شاید این تله ای است که
برای به اینجا آوردن بیک پهن
کرده بود. قسم می خورد که اگر این طور باشد و کاسه
ای زیر نیم کاسه شان باشد مغز
تک تکشان را متالشی می کرد.
به روده دارزی های سردار و برادر چشم چرانش بی حوصله گوش می دهد که همان

موقع صدای همهمه ای از بیرون شنیده می شود
.فرامرز
با هول صندلی را به عقب می
کشد و تا همه به خود بجنبند بیک از در وارد می
شود.
هر سه بادیگاردش دورش ایستاده اند. فرامرز با
شگفتی
صدایش می کند.
بیک؟به محض شنیدن نامش هر چهار نفر دیگر با
چشمانی
گشاد شده به مرد قد بلند و چهار
شانه ای که با کت و شلوار و پیراهن یک دست
مشکی از
در وارد می شود نگاه می کنند.
دو مرد قوی هیکل از پشت سرش راه می روند و در

این
جمع تنها تیموتی و فرامرز و آن
پیر خرفت او را از نزدیک دیده اند و می شناسند.
بیک! مردی که هیچکس نام واقعی او را نمی داند
و کمتر
کسی چهر ای از او دیده است.
هرجا سخنی از بیک شنیده شود باید گوش بگیری
رد
شوی و نشنوی.
66

هیچ جا حضور ندارد و از همه کس و همه چیز خبر
دارد.
حتی کسی که تا بحال او را
ندیده باشد محال است که در این حرفه نامی از او

نشنیده
باشد!
تمام قرارهایش را به مشاور معتمدش تیموتی
میسپارد و
خودش از دور بر همه چیز
نظارت دارد. اگر خیلی خوش شانس باشی و چیزی
برای
عرضه داشته باشی شاید بتوانی
یک قرار تلفنی با او داشته باشی اما هرگز از او در
خواست مالقات نمی کنی؛ مگر آنکه
احضار شوی!
بقیه که هنوز از ورود نابه هنگام و با شکوه بیک در
شوک بودند حاال می دانند که آمدنش
بی ربط به آن دخترک نیست. انگار که خیالشان
راحت

شده باشد که در امان هستند و
این حضور ربطی به آن ها ندارد، آهسته نزدیک تر
می
شوند.
67

بیک به دقت نگاه می کند. این سنگ، نمی تواند
خودش
باشد! دستش را باال می آورد و
حاال برق سنگ انگشترش در نور لوستر بزرگ با
رنگی
متفاوت به چشم می خورد. دستش
به مقصد گردنبند دراز می شود و وقتی هر دو
سنگ کنار
هم قرار می گیرند برق و

درخششان چشم ها را خیره می کند.
همه به دورشان حلق می زنند و بیک این تشابه را باور
نمی کند. نزدیک می شود و
حرفE التین را در پشت سنگ می خواند. دقیقا به همان
قطع و با همان برش.
برایش جای هیچ تردیدی باقی نمی ماند و عقب می کشد.
قدمی ناگهانی به سمت جلو
برمی دارد و قلب را در سینه هایشان به لرز می اندازد.
هیچ چیز راجع به این مرد پیش بینی شده نبود.
نمی توانستند که قدم بعدی اش را حدس بزنند. به سمت

همان صندلی ها می رود و
بدون تعارف صندلی را عقب می کشد.
68

به طاهر اشاره می زند. طاهر کیف سامسونت چرمی
مشکی رنگش را جلویش روی میز
می گذارد و عقب می کشد.
بیک سر بلند می کند و رو به فرامرز اولین کلمه از زمانی
که وارد شده را به زبان می
آورد.
بشین!فرامرز بدون معطلی مقابلش می نشیند و بقیه حتی جرات
نمی کنند که به دایره آن ها

نزدیک شوند و دو مرد دیگری که همراه بیک داخل آمده
بودند هم اجازه ی نزدیک شدن
به آن ها را نمی دهند.
حاال تیموتی و طاهر پشت بیک ایستاده اند و فرامرز
مطمئن است که حضور بیک بی
ربط به آن دختر نیست.
بیک چیزی از او می خواهد و اگر بتواند که کاری برایش
انجام دهد دینی از بیک بها می
69

گیرد. و چه کسی است که قوانین کار با بیک بزرگ را

نداند! او بزرگترین سرمایه دار و
تاجر این حرفه است. همه می دانند که اگر بیک
کاری
برای کسی انجام دهد دینی از
بیک بر گردنش دارد که روزی باید برایش ادا کند و
همین
قانون برای خودش هم صدق
می کرد دیگر مگر نه؟
در کیفش را باز می کند و دسته چکی از کیف خارج
می
کند و روبه فرامرز می کند:
چقدر؟فرامرز با زرنگی حرف را می پیچاند.
چکار باید براتون انجام بدم؟بیک چشمانش را تنگ
می کند و خوب می داند که مردک
اهل گربه رقصانی است.

دختره مال من!من شکارش کردم!منم آزادش می کنم! چقدر؟70

می غرد و با چشمان بی حوصله و باریک شده اش می
گوید که با من بازی نکن! فرامرز
با ترسی که به دلش نیش می زند عقب می کشد و عرق
پیشانی اش را با پشت دست
می گیرد.
این لحظه را نمی تواند از دست بدهد. باید با زیرکی
معامله را پیش ببرد طوری که سرش
را هم در این راه از دست ندهد! چرا این دختر انقدر

برایش مهم است؟ او را برای چه می
خواهد؟ رسما لبه تیغ راه می رود.
قوانین این کار می گوید که دخترک متعلق به
خودش است
و کسی نمی تواند به زور و
تهدید دختر را از دستش بگیرد.
تمام تجارت ها و بگیر و ببند هایشان بر اساس
همین
قوانین اداره می شد اگر کسی این
قوانین نانوشته را زیر پا می گذاشت از دایره ی
دسته
برای همیشه حذف می شد و البته
71

که کسی جرات در افتادن با بیک را نداشت اما

هرگز
دیگر کسی به او اعتماد نمی کرد
عمال یک مهره ی سوخته می شد.
فرامرز خوب می دانست که در مقابل چهار جفت
چشم
کنجکاو و دهان یاوه گو بیک
هرگز آوازه اش را زیر پا له نمی کرد.
در یه صورت آزاد می شه!بیک خوب می دانست که
او از چه چیزی حرف می زد.
تنها کسانی از دسترس دور می
شدند که از خانواده بودند. او می توانست که
دخترک را
به عنوان بدل خود معرفی کند
و آنگاه او را برای همیشه مال خود می کرد.
فرامرز می خواست بداند دخترک آنقدری می ارزد

که
جزء خانواده بیک شود. که بدل او
باشد؟ به چهره ی سرد و بدون احساس بیک زل
زده و
در کمال بهت و حیرتش صدای
غرش بیک با آرامش ترسناکی زمزمه در سالن می
پیچد:
72

چقدر؟فرامرز تکخند ناباوری می زند و جفت شش
که می گویند
همین است دیگر؟ حاال کامال
می داند که تا چه اندازه می تواند روی دست و
دلبازی
بیک طمع داشته باشد. این دختر

آنقدر می ارزید که همسر بیک شود؟
بدون فوت وقت مبلغ هنگفتی می پراند و بیک
بدون لحظه
ای مکث خودکار را روی کاغذ
به حرکت در می آورد. چک را از دفترچه جدا می
کند و
مقابلش می گیرد.
شانسی که به او رو کرده را باور نمی کند. ده برابر
سودی
که از عملیاتی که بخاطرش
دخترک را گروگان گرفته بود نصیبش می شد را
براحتی
در مشتش داشت!
آن هم بدون هیچ دردسریt قبل از اینکه ورق
شانسش

برگردد زمزمه می کند:
و... یکی طلب من! تا وقتی که بخوامش73...

بیک تکانی به سرش می دهد بی حوصله چک را روی
میز پرت می کند. یک لحظه ی
دیگر اینجا نمی ماند و از جا بلند می شود.
اهمیتی به وزوز کردن ها و چاپلوسی های فرامرز نمی
کند و دوشادوش تیموتی از در
خارج می شود. طاهر دخترک را روی دستش هایش از
روی زمین بلند می کند.
پشت سر بیک دخترک را روی صندلی مقابل بیک می

خواباند. خودش هم کنار بیک می
نشیند و اینبار سیا پشت فرمان می نشیند.
ته و توی این قضیه را در می آورد. باید سر در می آورد
که رابطه ی دخترک با خانوده
شان چه بود. شاید که مجبور می شد که برای چند صباحی
او را همسرش معرفی کند.
شاید که برای مدتی دخترک را به عنوان بدلش در کنارش
نگه می داشت اما نمی شد
74

که از این ماجرا گذشت! اصل و نسب دخترک مجهول

بود و سنگ خانوادگی اعتضاد ها
را به گردن داشت! این نمی توانست تصادفی باشد
خیلی.
زود همه چیز را می فهمید.
خم می شود تا بار دیگر نگاهی به گردنبند بیندازد
موهای.
فر و پر پشت دخترک را کنار
می زند.
اوضاع دخترک اسفناک است. رد دستان بزرگی
روی
گردنش نشسته بود. یقه ی لباسش
تا به زیر سینه اش پاره شده و سنگ گردنبندش
روی
پوست سفید سینه اش بی نهایت
زیبا جلوه می کند. برق و زیباییش بیش از انداز

چشم نواز
است.
همانطور که خاصیت سنگ بود در نور کم ماشین
رنگ
عوض کرده و به رنگ زیتونی در
آمده است. انگار که این سنگ روی تن او درخشش
بیشتری گرفته است چرا که هرگز تا
به این اندازه سنگ را زیبا ندیده بود.
75

ناگهان نگاهش به سمت قسمتی از سینه و لباس
زیر مشکی
اش می افتد اخم در هم می
کشد و حس بدی به دلش نیش می زند.
فورا دستش را عقب می کشد که انگشترش الی

پیچ و تاب
انبوه موهایش گیر می کند
و نوچ کالفه ای می کشد.
احمد به سرعت جلو می کشد که دست بیک را آزاد کند
اما بیک با دست کنارش می
زند. خودش انگشترش را باز می کند. دو طرف پارچه
را به هم می رساند و عقب می
کشد. زیر لب غرغر می کند:
فرفری دردسر ساز!احمد می شنود. لب هایش را چفت می کند تا به خنده نیفتد.
بیک عمیق چهره ی
دخترک را می کاود تا دنبال ردی از یک آشنایی بگردد.

هیچ چیز آشنایی در صورتش به
چشم نمی خورد.
76

کمی باالتر از گونه اش زخم بود و نگاه که در
صورتش
می گرداند چشمش به زخم گوشه
ی لبش گیر می کند. دست جلو می برد که همان
لحظه
انگار که برق از تنش رد شده
باشد عقب می کشد. زخم لب دخترک به او چه؟
تا آخر مسیر بدون اینکه نگاه دیگری به او بکند از
شیشه
های ضد گلوله و دودی مشغول
دید زدن خیابان می شود. به محض رسیدن داخل

حیاط
قبل از اینکه کسی در را برایش
باز کند با کالفگی و بی طاقت در را باز می کند و از
ماشین بیرون می پرد.
تیموتی از ماشین خودش پیاده می شود و بیک
حین رد
شدن از کنارش نیم نگاهی به
او می کند و می غرد:
دختر رو حل کن بیا اتاقم!روچشَم بیک!در کار
همیشه جدی بود. نکته سنج و دقیق، سال ها بود
که در کنار بیک کارها را با
77

هوش و ذکاوتش به بهترین نحو پیش می برد و
معتمد

ترین همراه و یار بیک بود. نیازی
نبود که رج به رج توضیح دهد، خودش همه فن
حریف
بود.
طاهر را صدا کرد تا جلوه را بلند کند او را به یکی از
اتاق های طبقه باال فرستاد. به احمد
سپرد تا پی پزشک معتمدشان برود و خود را هرچه
سریعتر باالی سر دخترک برساند تا
به او رسیدگی شود.
فورا به طرف آشپزخانه رفت و شرایط را برای بانو
توضیح داد و گفت که لباسی برایش
تهیه کند و حواسش به جلوه باشد تا وقتی به
هوش آمد کار
احمقانه ای از او سر نزند.
همه دستورات الزم را داد و وقتی پشت در اتاق کار

بیک
ایستاد خیالش راحت بود. کلون
کنار در را تکان می دهد و لحظه ای بعد داخل می
شود.
از الی در نگاهی به اتاق می
78

اندازد و منتظر می ماند تا صدای بیک شنیده شود.
بیا!داخل شد و به عادت همیشگی اش روی صندلی
مقابل میز
بیک نشست و پا روی پا
انداخت. منتظر ماند تا خود بیک به حرف بیاید.
می خوام تا شب بدونم این دختره کیه، اصل و
نسبش‌چیه، گردنبند خانوادگی ما تو
گردن این دختره چکار می کنه؛ از همه مهمتر چرا

این
دختر دست فرامرز افتاده و اون
زودتر از ما تونسته پیداش کنه. دختری رو که به
وضوح
یه ربطی به ما داره!
تیموتی چهره ی جدی به خود می گیرد و دست در
جیبش
می برد. با حوصله هرچیزی
را که تا به االن در موردش می داند برایش می
گوید:
خب اینو می دونم که دختر نوه ی یکی از بازرگانای
به‌نام تو خطه ی جنوبه. پدر بزرگش
یه شیخ با نفوذ از یه طایفه با اصل و نسب عربه
.خیلی
ساله که تو کار واردات و صادرات

79

فعالیت داره. تو بندر کشتی داره بار تاجرایی که می خوان
جنس صادر کنن می بره که
خالی نباشه اما برگشتنی جنسای خودشو وارد می کنه و
تو سطح ایران پخش می کنه.
می گن پارچه میاره.
دخلش به فرامرز؟همین دیگه یارو حسابی خرش می ره، هم آدم شریفیه هم‌کله گندست. پلیس و گمرک
کاری به کارش ندارن این فرامرز موزمار مشقشو خوب
انجام داده بود. می خواست براش

قاچاق دارو کنه. حاجیه هم قبول نمی کنه و اینام میرن این
دختر رو می دزدن که
مجبورش کنن انجام بده. تنها و بزرگترین برگ برنده ی
فرامرز و نقطه ضعف حاجی این
دخترست.
بیک با ژست خاصی یک طرفه روی صندلی نشسته و
دست راستش را روی میز گذاشته
80

و گردنش را به سمت تیموتی چرخانده.
نیازی نبود بیشتر از این توضیح دهد. تا ته ماجرا را خوانده بود و می داند که این همه ی

ماجرا نیست و از همه مهم تر اینکه می داند همه ی اینا
یک بازی از پیش تعیین شده
است. حتی می تواند یک دام باشد که او خودخواسته پا در
این دام نهاد.
اما قرار بود خیلی زود قوانین این بازی تغییر کند فرامرز.
پشتش به کسی گرم بود. این
اطلاعات را خودش به تنهایی نمی تواند دریافته باشد.
اصال مال این حرف ها نبود!
اما این فعال در درجه دوم اهمیت بود. ابتدا باید درباره ی
دخترک اطالعاتی بدست می

اورد. قطعا به دنبال دردسر نبود!
می خوام همه چیز رو راجع به این دختر بدونم. به رابطهامون تو جنوب زنگ می زنی
از ثانیه تولدش تا لحظه ی گروگان گرفتنش...
81

جلو می کشد و با آن چشمان مشکی و چهره ای که نفوذ
و قدرت از آن ساطع می شد
در چشمان تیموتی زل می زند و آرام اما چیره زمزمه
می کند:
تیم... واو به واوشو می خوام!تیم سری به نشانه ی احترام تکان می دهد و قاطع لب می
زند:

رو چشَم بیک‌دوباره به صندلی اش تکیه می...
دهد و صندلی اش را به
سمت راست می چرخاند می
گوید:
می تونی بری!نگاه می گیرد و سیگاری می گیراند
.او کارش این بود.
روی اطالعات معامله می کرد.
وقتی از ته و توی ماجرا سر در آورد می توانست
تصمیم
بگیرد که چطور بازی را پیش
82

ببرد.
تیم هنوز نرفته و دست به جیب قدمی جلو می آید
.بیک با

نگاه باریک شده ای به
سمتش بر می گردد و منتظر می ماند. باالخره به
حرف
می آید:
دختر رو... واقعا می خوای به عنوان بدلت
معرفیش‌کنی؟
پوک عمیقی از سیگار می گیرد و البته این هم
تکلیفش تا
شب مشخص می شد. اگر می
گویند که پدر بزرگش تاجر است به حتم می
توانست تا
قِران آخر پولش را از او بستاند.
فقط باید مطمئن می شد که ربط این دختر به
خانواده ی او
چیست. آن وقت با خیال

راحت با پدر بزرگش تماس می گرفت و از آن به بعد
دیگر تضمین امنیت دخترک با او
نبود و نیازی نبود که او را به عنوان بدلش معرفی کند.
کالفه از اینکه هیچ چیز مشخص
83

نبود سیگارش را در زیر سیگاری نقره ی طرح شیر خاموش می کند:
تا شب معلوم می شه!تیم عقب نمی کشد
.هرزمانی که حس می کرد نیاز است
که او را از عواقب تصمیمی با
خبر کند تا همه چیز را توضیح نمی داد عقب نمی کشید.

او تنها کسی بود که اجازه داشت با بیک درباره ی مسائل
بحث کند و او را به چالش
بکشاند.
دختره رو از فرامرز گرفتی! اگر می خوای از بند اون آزاد بشه باید عقدش کنی! پدر
بزرگش آدم سر شناسیه دیر یا زود پیداش می کنه قبول.
نمی کنه که دخترشو عقد
کنی!
خودش هم از این کالف پیچیده که هر لحظه پیچیده تر
میشد کالفه بود. برای اولین بار
84

حرکت بعدی اش را نمی دانست. برای اولین بار برنامه
ای برای قدم بعدی نداشت.
خودش می دانست که برای زنده نگه داشتن دخترک باید
یکی از اعضای خانواده اش می
شد و تنها راهش این بود که همسرش می شد تا هم از بند
فرامرز برهد هم نگاهی روی
او نچرخد و هم برای این که کالکان ها جانشان را همچون
خودش سپر بالی او هم بکنند.
همه ی این ها را می دانست و هشدار های تیموتی فقط
باعث می شد که کالفه تر کف

دستش را روی میز بکوبد و با خشمی خفته بغرد:
تیموتی تا شب فقط فرصت داری مرد. فقط تا
شب!بلند می شود و مقابل پنجره پشت به تیموتی
می کند و این
یعنی که ثانیه ای دیگر او را
در این اتاق نمی خواهد. پرده ی قهوه ای رنگ
کرکره ای
را باال می دهد و نور به اتاق
تاریک تابیده می شود.
85

نگاهش را در حیاط می گرداند و فکرش درگیر
اتفاقات
همین چند ساعت اخیر است.
این بی تعادلی و بی برنامگی عصبی اش می کند و

از
همه بیشتر دخترک مو فرفری
دردسر ساز!
دعا می کرد که هیچ ارتباطی میانشان نباشد تا
ظرف
ساعت شر او را از سر خودش باز
می کرد و او موی دماغ نمی خواست! مسخره بود
که
بخواهد این دختر بچه را کنار
خودش نگه دارد و بدتر از آن به عنوان همسرش
معرفی
کند!
تمام ابهتش زیر سوال می رفت. اخمی ناشی از
سنگینی
افکارش بین ابروهایش می نشیند

و کالفه تر از لحظات پیش چشم می بندد. اگر تا شب این
موضوع حل نمی شد قسم می
خورد که همه شان را از دم تیغ رد می کرد.
***
86

جلوه
تا چشم باز می کنم نور مستقیم می خوره به چشمم و
دستمو بلند می کنم که بذارم رو
چشمام که متوجه می شم سرم تو دستمه.
تکونی به خودم می دم و درد عمیقی پایین قفسه سینه ام
حس می کنم. آهم بلند می

شه که با صدای کسی ترسیده به کنج اتاق نگاه می کنم:

انقدر وول نخور دختر جون، استراحت کن ضعیف شدی‌به خانوم میانسال و اتو کشیده ای که روی. صندلی نشسته

نگاه می کنم. یه کتاب قطور

دستشه و حتی سرشو بلند نمی کنه تا نگام کنه.

ترس برم می داره و یهو به خودم میام. اینجا کجا بود؟

هنوز تو خونه ی فرامرز لعنتی

بودم؟

لباسام با یه شلوار و سویشرت مشکی عوض شده بود. کی

لباسامو عوض کرده بود؟ خدای

من چند ساعت بیهوش بودم؟

87

اخمامو تو هم می کشم و به اطرافم نگاه می کنم
.یه پارچ
و لیوان کنارمه. به سرعت نور
افکار تو سرم پردازش میشن و من اینبار فرصت رو
از
دست نمی دم! سریع سوزن مزاحم
رو از دستم بیرون می کشم و دست به سمت لیوان
می
برم.
بخاطر یهویی تقال کردن پهلوم تیر می کشه که با
درد خم
می شم و یه دستمو روش می
ذارم. نگاه مستقیمم روی همون خانوم است که با

حرکات
من چشماش رو باال می کشه.
تو یه حرکت آنی لیوان رو روی میز می کوبم که با
صدای
بدی می شکنه.
یه تیکه بزرگشو برمی دارم و زن با چشمایی گشاد
شده
از روی صندلی بلند می شه و به
سمتم میاد.
روی تخت روی زانو بلند می شم و شیشه رو به
سمتش
می گیرم و با صدایی دو رگه و
88

گرفته ای که برای خودم غریبه است جیغ میکشم:

به... من... نزدیک... نشو!سر جاش می مونه با اون نگاه خشکش عمیق زیر نظرم
می گیره. همین که تونستم
سرجاش نگهش دارم برام یه موفقیته!
آدرنالین تو تمام تنم داره می چرخه و حس می کنم که
دارم راهمو درست می رم،
همینه! نباید کوتاه بیام نباید کم بیارم!
دیوونه نشو دختر جون بذارش زمین!سرمو به اطراف تکون می دم و با سر نفی می کنم. با
دست لرزون همچنان شیشه رو به
سمتش گرفتم و با دست دیگه م پهلوی دردناکمو فشار می
دم تا درد لعنتیش مانع
حرکتم نشه.

از تخت پایین میام. عقب عقب تا در اتاق می رم
.کلید
روی در رو بر می دارم و در رو باز
می کنم. نیتمو می فهمه و حتی درصدی تالش نمی
کنه
که جلوم رو بگیره و این برام
89

عجیبه!
اما اینم مهم نیست حتی چون من قرار نیست که
بشینم و
منتظر کمک بمونم. خودم
خودمو نجات می دم. من عروسک دست این بی
وجدان
ها نمی شم.

پشیمون می شی دختر برگرد سر جات!بی توجه به
حرفش قدمی از در دور می شم و تو راهرو
می ایستم و بالفاصله در رو روش
قفل می کنم.
نگاهی به راهرو می اندازم و به سمت پله ها قدم
تند می
کنم. متوجه میشم که این خونه،
اون خونه نیست! اینجا دیگه کدوم جهنمیه؟
نگاهی به سالن بزرگ و طویل می اندازم و در بزرگی
که اون انتهاست رو می بینم. بدون
معطلی به سمت در می دوم که صدای مردونه ای
از پشت
سرم فریاد می کشه:
کجاااا؟؟؟90

بدون اینکه برگردم و به عقب نگاه کنم از در خارج
می
شم. باید برم! قلبم سریع تر از
همیشه می کوبه و درد پهلوم امانمو بریده! دستمو
روش
می گذارم و قدم هام رو تندتر و
سریع تر برمیدارم.
وایسا دختر!صدای فریادش و قدم های تندش
مصمم ترم می کنه.
بگیرش طاهرپله ها رو به سرعت رد می کنم و به...
یه حیاط بزرگی که
شبیه به باغ می مونه می رسم.
یه مرد قد بلند هیکلی از جلو به سمتم میاد.
نمی تونم اینبارم شکست بخورم؛ گریه م گرفته و
اشکام

راه خودشونو پیدا می کنن. چی
از جونم می خوان؟ من می خوام برم لعنتیا می
خوام برم!
شیشه رو بالا می گیرم و یه قدم مونده بهش برسم
جیغ می
زنم:
جلو بیای می زنمت... به خدا می زنمت لعنتی...
نیا!91

حرف نمی زنه و دستاشو می گیره بالا. با ترس از
بغلش
رد می شم و عقب عقب می رم.
می ترسم اما قسم می خورم که اگر بهم نزدیک
بشه می
زنمش!

نگاهم به سمت مردی کشیده می شه که از اول دنبالم راه
افتاده بود. همون آشغالیه که
تو خونه فرامرز بود و یه اسم عجیب و غریب داشت.
با چشمای عصبی و خیره ش قدمی جلو میاد و می فهمم
که می خواد با نگاه و لحن
قانع کننده ای باهام حرف بزنه تا اون کاری رو بکنم که
خود کثافتش می خواد!
ببین ما نمی خوایم بهت آسیب برسونیم خب؟
همزمان دستش رو جلو میاره و من قدمی عقب می رم.
شیشه رو بده به من. آسیب می رسونی به خودت

...آروم‌باش خب؟
چطور آروم باشم لعنتیا؟ با خستگی و بغض جیغ می کشم:
92

من بی گناهم لعنتیا نمی دونم بخاطر ماجد اینجام یا چیزیه‌که مربوط به حاجی بابامه...
نمی خوام اینجا باشم. من... می خوام برم خونمون!
اشکام سرازیرن و تموم تنم داره میلرزه اما محکم حرفامو
می زنم. من خر نمی شم اگر
نمی خوان بهم آسیب بزنن چرا منو از پیش فرامرز پیش
پدر بزرگم نبردن؟

شیشه رو تو دستم محکم تر میگیرم و سوزشی کف دستم
حس می کنم. عقب عقب
می رم و لحظه ای اشاره طاهر رو می بینم که به پشت
سرم نگاه می کنه و سریع برمی
گردم.
یه مرد گنده بک دیگه پشتم ایستاده و دستش دراز می کنه
اما قبل از اینکه بهم بخوره
شیشه رو به دستش می کشم و داد و فریاد مرد با جیغ
خودم یکی می شه!

هق هق می کنم و یه دستمو روی دهنم می ذارم و با درد
به خونی که از دستش راه
گرفته نگاه می کنم. دلم به هم می خوره و از ترس زانوهام
سست شدن. عقب عقب می
رم. تا در ورودی خیلی فاصله هست و چطور با یه تیکه
شیشه از پس همشون بربیام؟
در لحظه نزدیک به ده نفر دورمون جمع شدن و همشون
پشت اون لعنتی وایسادن!
طاهر به سمت مردی که زخمی شده می ره و من حرکت

همونی که بقیه ازش حساب
می برن رو می بینم که می خواد به سمتم بیاد. تو یه
حرکت شیشه رو به گردن خودم
می گیرم و جیغ می کشم:
بخدا اگه نزدیک بشی خودمو می کشم... حق
نداری به‌من دست بزنی... برو عقب!
کف دستی که جلو آورده رو به سمتم می گیره و با چشماش
می خواد قانعم کنه که
94

صدمه ای قرار نیست به من بزنه و منم قرار نیست گول
این عوضی رو بخورم!

می زنم... رگمو می زنم بخدا... جلو نیا کثافت!اینجا چه خبره؟صدای غرشی از پشت سرش میاد و همشون عقب می
کشن. یه مرد قد بلند که بدون
عجله و قدم های آرومش داره نزدیک می شه
.شیشه رو
مصمم به گردنم می چسبونم.
همون مردی که جلوم بود می خواد نزدیکم بشه که با تشر
اون مرد عقب می کشه.
تیموتی!هاع خودش بود. تیموتی! برمی گرده و با یه نگاه اون
عقب می ره.
یه دستش تو جیبشه و اخماش تو هم، با نگاهی ریز شده

همونطور آروم و با طمانینه
داره نزدیک می شه. قدم دیگه ای عقب می رم.

95

از رفتاراشونو عقب کشیدناشون می فهمم که این آدم باید
رئیسشون باشه! یعنی قطعا
هست که حتی تیموتی هم با یه اشاره اون عقب کشید!
من می خوام برم! لعنت به همتون می خوام برم!
حاضرم‌بمیرم ولی دست شماها بهم
نرسه! یا می گی آدمات درو باز کنن بذارن من برم یا
خودمو می کشم.

تو یه قدمیم وایمیسته و با همون ژست رئیس موابانه
خودش با گردنی که باال گرفته و با
نگاه بی تفاوت و ریز شده ای لب می زنه:
می خوای خودتو بکشی؟ بکش!شیشه تو دستم شل می شه و قلبم تو سینه م وایمیسته! مکثی می کنه و دستشو از
جیبش در میاره و دوتا دستشو عقب پشت سرش می بره.
گردنشو رو به راست می
چرخونه و انگار که داریم با هم دوستانه از آبو هوا حرف
می زنیم می گه:
96

یا... می تونی به من اعتماد کنی؛ شیشه رو از
دستت می‌ندازی پایین، میای می ری تو
اتاقت تا زمانی که من بتونم با پدر بزرگت ارتباط
بگیرم
و تکلیفتو مشخص کنم صدات
در نمیاد. در ضمن تو یکی از آدمای منو زخمی
کردی؛
باید تاوان پس بدی اما من... بهت
آوانس می دم. اگر همین حاال شیشه رو از دستت
بندازی
تنبیه نمی شی! اینو بهت قول
می دم!
حس می کنم چیزی تا پس افتادنم نیست. در
آرامش و کلمه
به کلمه حرفاشو می زنه

اما اونقدر سرد و خشک و بی انعطاف حرف می زنه که
ترس به جونم می شینه.
بغض بی رحمانه به گلوم هجوم آورده. قطعیتی تو حرفاش
هست که باعث می شه آدم
بخواد بهش اعتماد کنه اما چطور می تونم بهش اعتماد
کنم؟ اونم به آدمی که سردسته
ی یه گروه خالفکار و مافیاییه!
97

سینه م پرشتاب باال و پایین می شه. تنم به وضوح می
لرزه و اگر دروغ بگه چی؟ اشکام

یه لحظه هم بند نمیان. بینیمو باال می کشم و بغضمو قورت
می دم. ترسیده و لرزون لب
می زنم:
از...از کجا بدونم راست می گی؟ از کجا بدونم با حاجی‌بابام تماس می گیری؟ چطوری
بهت اعتماد کنم؟ شاید دوباره بخواین زندانیم کنید!
پوزخندی می زنه و دستی به گردنش می کشه، پوف کالفه
ای می کشه و جلوتر میاد.
یه طوری نگاهم می کنه انگار که با یه بچه داره سر و
کله می زنه که عجیب حوصله شو
سر برده!

لعنتی من دارم اینجا جون می دم! یه شیشه رو رگ گردنم
گذاشتم این براش عادیه؟ با
نگاه مشکی و تو خالیش کفری و کالفه می گه:
98

اگر زندانی بودی االن اینجا چکار می کنی؟لبام میلرزه و اشکام دوباره و دوباره میریزه. با پشت دست
اشکام رو میگیرم و نمی دونم
چرا اما یه طوری حرف می زنه که حس اعتماد رو تو
قلبم روشن می کنه.
اعتماد من به اون نه ها، اعتماد اون به خودش! یه طوری

که انگار کوهی از اعتماد به
نفسه! یه طوری که حرفش فقط حرف نیست،
حکمه! قلبم
روشنه و قلب آدم که دروغ
نمی گه ها؟
می خوام اعتماد کنم و به حرف قلبم گوش بدم اما
تنم از
ترس داره می لرزه، اگه این
اعتماد به قیمت نابودیم تموم شه چی؟
زودباش بچه خودتو می کشی یا چی؟دلم به هم
پیچ می خوره و انقدر راحت راجع به مرگ و
زندگیم ازم می پرسه که دلم می
99

شکنه! یه طوری کالفه می گه که باعث می شه از

خودت
بپرسی چطوری جون یه آدم
انقدر براش پوچه؟
اگر قرار باشه که نجات پیدا کنم براش تالش می
کنم! به
این راحتی از زندگی دست
نمی کشم. اما فقط تا زمانی که بدونم دستشون به
من
نمیخوره.
شیشه رو آروم میارم پایین سرم رو هم پایین می
اندازم.
دستم شل می شه و شیشه از
دستم می افته روی زمین و چشم می بندم. منتظرم
که هر
آن بهم حمله کنه و از موهام

بگیره بکشه و ببرتم. که هر آن آدماش به سمتم یورش
بیارن و با کتک ازم پذیرایی کنن
قلبم داره خودشو به در و دیوار سینه ام می کوبه و منتظرم.
اما این اتفاق نمی افته و من چشمام رو باز می کنم بدون.
نگاه به صورتش می دونم که

100

همونقدر خونسرد که نزدیکم شد همونطورم داره می
چرخه که بره!
همونطور که سرم پایینه و موهام دورم ریخته شده

نگاهمو
باال می کشم و دستامو از
استرس به هم میپیچونم. تیموتی می خواد نزدیکم
بیاد که
رئیسشون دوباره صداش می
کنه زیر لب چیزی بهش می گه.
جمله آخرش رو، رو به بقیه هم می گه و به محض
تموم
شدن حرفش همشون پراکنده
میشن.
مستاصل به دور برم نگاه می کنم. چهار نفر جلوی
در
خروجی ایستادن و هر چند متر
یک نفر بغل دیوار ایستاده. یه طوری اینور و اونور
رو

نگاه می کنن انگار که هر آن قراره
که یه نفر بهشون حمله کنه! هرکی ندونه انگار خونه
رئیس جمهوره اینجا!
هرچی خیره نگاهشون می کنم هیچ کدومشون
حتی نگاهی
هم به من نمی اندازن و این
101

برام بی نهایت عجیبه!
تو خونه فرامرز هر لحظه با هر نگاه و هر حرکتشون
حس می کردم که کارم تمومه. اما
اینجا یه طوری نسبت به من بی تفاوتن انگار که
اصال من
وجود ندارم!
بیخیالشون می شم و نگاهم رو دور حیاط می

گردونم.
حیاط بی نهایت زیبایی که تو نگاه اول موقعی که
داشتم
واسه فرار از اینجا به در و دیوار
می زدم متوجه زیباییش نشدم. حیاطی پر از
درختایی که
پوشیده شده از برگ و میوه
های تازه ست و گل هایی که بعضا با گلدون دور
حیاط
چیده شده و یا تو ردیف های
مشخصی با سلیقه کاشته شده.
به عقب می چرخم و با دیدن درخت زرد آلو آب
دهنمو
قورت می دم. زردآلوهاش کم و
بیش رسیده و منم از گشنگی ته دلم مالش می ره.

102

نگاهی به دور و برم می کنم و مطمئن می شم که هیچکس
حواسش به من نیست.
همشون سر پستاشون برگشتن و منم روی نوک پا به
درخت نزدیک می شم.
موزائیک های کف حیاط گرم بودن اما وقتی وارد قسمت
خاکی می شم خنکیش باهامو
قلقلک می دن. با حس لمس گل های خیس پای درختا
مورمورم می شه اما از سردیش
خوشم میاد.

دستمو می خوام دراز کنم یه زرد آلو بچینم که با
دیدن کف
دست خونیم یه لحظه
خشکم می زنه.
یاد این می افتم که االن کجام و تو چه وضعیتی!
یاد اینکه
چیا رو از سر گذروندم.
یاد اینکه برای آینده ی نامعلومم غصه بخورم. یاد
بدبختیام
می افتم!
من احمق!
دستم مشت می شه و دوباره چشام پر می شه.
سریع همه چیز یادم رفت!
103

عقب می کشم و با استیصال خودمو به پله ها می رسونم.

این چه بدبختی بود که گریبان

گیرم شد؟ االن چی می شه؟روی پله ها می شینم و دستمو

زیر چونه م می ذارم و به

بدبختیام فکر می کنم.

االن حاجی بابا حتما کلی نگران شده. وقتی برگردم شربت

کلی سرزنشم می کنه که چرا

بی اجازه شون رفتم بیرون و ماجد؟

ماجد چی شد؟ چی به سرش اومد؟ اگه مرده باشه چی؟

اون روز هیچ خونی دورش نبود

پس سرش نشکسته، محاله مرده باشه!

اگر خونریزش داخلی باشه چی؟ با یه ضربه که
شدتش
باعث شکسته شدن نشه ممکنه
کسی بمیره؟
بغض داره خفه م می کنه. یعنی می شه که به
خاطر من
ماجد االن زیر خروار ها خاک
باشه؟
104

یعنی بخاطر من زندگیش تموم شد؟ من فقط یه
دختر جوونم
که برای اولین بار تو تمام
عمرم خواستم طعم زندگی آزاد رو بچشم.
می خواستم که خودم دنبال سرنوشتم برم. من

فقط یکبار
تو تموم عمرم بدون محافظ
بیرون رفتم! تاوانش نباید انقدر سنگین باشه!
باید هرچی زودتر برگردم تا بتونم خبری ازش بگیرم
.دلم
می گه هنوز زنده ست. می رم
و براش توضیح می دم!
شاید دیگه نخواد دور و بر همچین دختر نحسی
باشه. شاید
حتی دیگه نخواد قیافه مو
ببینه اما من تالشمو می کنم. همه چیز اگر طور
دیگه ای
رقم می خورد شاید االن اون
با حاجی بابا مالقاتم کرده بود.
ت

اما یاد آخرین قرارمون دلمو چرک می کنه. ماج ِد پش ِ
تلفن مهربون تر از ماجدی بود
که اون روز دیدم.
105

سرمو تکون می دم تا این افکار دیوونه کننده رو بذارم
کنار، به زودی همه چیز تموم شد
و منم خیالم راحت می شه که ماجد حالش خوبه
بعد به
زندگیم ادامه می دم. حتی ،
حتی اگه ماجد نخواد دیگه منو ببینه!
سرمو باال می گیرم و نگاهم به همون مردی که دستشو

زخمی کردم می افته. لبم رو
می گزم و با استرس دسته ای از موهامو پشت
سرم می
اندازم.
اما انگار که دارم خفه می شم. عذاب وجدان بیخ
گلومو
گرفته و فشار می ده. تابحال
آزارم به یه مورچه هم نرسیده حاال یه آدمو زخمی
کردم
و بدتر از اون می خواستم خودمو
بکشم. چه مرگم شده؟
حاجی بابام می گه بزرگترین گناه خودکشیه چون
هرگز
بخششی درش نیست و من این
خوب می دونستم. به کجا رسیده بودم که

هیچکدوم از اینا
دیگه برام مهم نبود؟ بلند می
106

شم و آروم آروم به سمت همون مرِد قدم برمی
دارم.
خدا منو بکشه حاال چی بگم بهش؟ اصن از کجا
معلوم آدم
خوبی باشه؟ سرجام وایمیستم
و به این فکر می کنم که اگه اون رئیسشون نیومده
بود
حاال چطوری باهام رفتار می
کردن؟ شاید از ترس اونه که االن بهم کاری ندارن!
می
خوام عقب گرد کنم که دوباره

سرجام می مونم.
اصن آدم خوب یا بد به من چه ربطی داره؟ من زخمیش
کردم باید ازش عذرخواهی کنم
دیگه! خوبو بدشو چکار دارم؟ قبل اینکه پشیمون شم تند
تند قدم برمی دارم که نگاهش
به سمتم برمی گرده.
چشماش از خشم سرخه و من سر جام می مونم کامل به.
سمتم برمی گرده و با سوءظن
و تردید نگام می کنه.
107

لعنتی حاال چی باید بگم؟ معموال در مواجهه با یه

خالفکار
گنده بکی که با چشماش
داره به سمتت آتیش پرت می کنه و از قضا تو پنج
دقه
پیش ناکارش کردی چی میگن؟
اووووم... سالم من جلوه مچشماش چنان گشاد...
می شه که می گم االنه تخم چشماش
بیفته کف حیاط. اگه خفه
می شدم و سرجام می نشستم بهتر نبود؟
با همون تعجب انگار که یه دیوونه دیده باشه
گردنشو به
عقب خم می کنه و پشتشو می
کنه بره که من اینو تو ذهنم ثبت می کنم که برای
شروع
صحبت در مواجهه با یه گنده

بک خالفکاری که از قضا خودت پنج دقیقه پیش ناکارش
کردی هیچوقت دیگه خودتو معرفی نکن!
هول شده صداش می کنم:
آقا؟108

با کالفگی پوفی می کشه و به سمتم برمی گرده. اما نگاهم
نمی کنه. شاید مسخره باشه
اما یه طوری حس می کنم از نگاه کردن بهم داره سر باز
می زنه. شاید بخاطر اینه که
حجاب ندارم!
بهشون نمیاد آدمای معتقدی باشن اما به هرحال

من کی
باشم که کسی رو قضاوت کنم؟
کاله سوییشرت رو روی سرم می کشم. می خوام باهاش
ارتباط برقرار کنم و نمی خوام
که اگر دلیل نگاه گرفتناش حجابمه معذبش کنم.
هنوزم نگاهم نمی کنه و سرجاش کالفه تکون می خوره.
شاید باید با زبون خودشون
صحبت کنم. تا کمی مهربون شه بفهمه من آدم بدی نیستم
از قصد زخمیش نکردم! این
پا و اون پا می کنم و اون زیر لب می غره:
چیزی می خوای؟نه داداش ببین109...

داداش؟ آخه داداش؟ االن التیشو پرکردم دیگه شدم ته خفنا

و اون یه دست می اندازه

دور گردنم می گه آبجیمونی؟

خاک بر سرت جلوه خاااک!

ابروهاش باال پریده و روی زمین رو نگاه می کنه هنوز،

دست و پامو گم کردم و هر لحظه

انگار دارم خرابترش می کنم:

چیزه... آقا من می خواستم بگم که... من دختر بدی‌نیستم!

با نگاهی که یه "به من چه ربطی داره" غلیظی توش موج

می زنه یه لحظه به چشمام

نگاه می کنه و بعد دستشو باال میاره و با کالفگی

روی
صورتش و کله ی کچلش می کشه.
نگاهم به طرح تتوی عجیب دستش می ره. طرح
یه سپر
خاص بود که روی تیغه ی
وسطش یه سری حروف التین نوشته شده بود.
صدای نفس های بلندی که از بینیش بیرون میاد
به خودم
میام می بینم که تا کمر خم
110

شدم روی دستش تا تتوشو بررسی کنم.
عین برق گرفته ها عقب می پرم و هول شده
دوباره قدمی
جلو می رم.

چیزه... می خواستم بگم من نمی خواستم دستتونو زخمی‌کنم. بخدا قسم تا حاال از این کارا نکردم. یه لحظه نفهمیدم چی شد...

اخماش تو هم میره و با لب هایی که جمع شده همونجور

خیره نگاهم می کنه. چرا

هیچی نمی گه؟ چرا انقدر حرف زدن باهاش سخته؟ حس

می کنم جلوی معلمم وایسادم

دارم حساب پس می دم. مستاصل می نالم:

خب می خواستم عذرخواهی کنم ازتون می شه عذرخواهیمو بپذیرین؟

با ابروهایی باال رفته دستی به گردنش می کشه و عجیبه

اما حس می کنم معذب شده.

احمد؟111

برمی گردم و تیموتی رو می بینم که داره به سمت ما میاد.
دوباره ضربان قلبم تند می
پسر اعتماد ندارم.
شه و نمی دونم چرا اما به این
از همون دیدار اولی که با فرامرز کثافت به گرمی احوالپرسی کرد و به دختر بدبختی که
به ستون بسته شده اهمیتی نداد نا خودآگاه تو ذهنم به یه
هیوال تبدیل شد.
دستام مشت میشن و با اخم نگاهش می کنم. با قیافه ی
جدی روبه احمد می کنه:

بیک احضارت کرده... برو!روچشمم آقا!بدون فوت وقت قدم تند می کنه منظورش از بیک همون مرِد بود که رئیسشون بود؟
چقدر عجیین همشون. دستمو به چونهم می کشم و شاید
باید به جای وقت تلف کردن
برم پیش اون ازش بخوام که یه تلفن به من بده تا بتونم به
حاجی بابام زنگ بزنم. به نظر
نمیومد با من کاری داشته باشه!
112

سرمو باال می گیرم تا برم بیک رو پیدا کنم که تیموتی
دست به کمر جلوم وایساده.

کم نمیارم و منم با همون نفرتی که تو تموم جونم نسبت
بهش دارم دست به کمر خیره
اش می شم. سرمو تند تند تکون می دم یعنی چیه نگاه می
کنی؟
نفسشو با خنده بیرون می ده و زیر لب پرویی می گه که
می شنوم. نیم قدمی جلو می
رم وگردنمو بااال می گیرم و با حرص رو بهش می گم:
شنیدم چی گفتیا... هرچی می گی خودتی!بیا برو بااال استراحت کن. چی می خوای اینجا؟ دردسر درست نکن تا تکلیفت معلوم
شه...

زورم میاد از طرز حرف زدنش. به چه حقی به من می
گه دردسر درست نکن؟
عه؟ ببخشید دردسر درست کردم براتون؟ معذرت می‌خوام مزاحمتون شدم بدون اجازه
113

خودتون رفتم و تو یه اتاق خودمو زندانی کردم. می خواستم قبلش تماس بگیرم خبر
بدما اما شماره خالفکارا رو تو گوشیم سیو ندارم!
عذر
می خوام!
جمله ی آخرو تقریبا تو صورتش می غرم که لبخند حرص
درارش بیشتر کش میاد.

دستشو رو به عمارت تکون می ده و می گه:
بیا برو بچه با من یکه به دو نکن! تو زندانی بودی اینجا؟بانو رو تو اتاق زندانی کردی،
احمدم که زدی ناکار کردی دو قورت و نیمتم باقیه؟
با یاد آوری زنی که تو اتاق رها کردم و در رو روش قفل
کردم هینی می کشم و دستمو
روی دهنم می ذارم. از خجالت صورتم آتیش می گیره و
رو بهش لب می زنم:
چیزه می گم حالش که بد نشد ها؟اخماشو تو هم می کشه و با چشمایی که هیچ اثری از اون اخم ابروهاش درش دیده نمی

شه و برعکس حس می کنم که داره می خنده نگام می
کنه:
شکار... بیا برو تو اتاقت
حالش خوبه فقط بدجور ازت
پیشنهاد می دم که تو اتاقتم بمونی
تا سراغت نیومدن بیرون نیای! نیومده نظم همه جا رو بهم
زدی. دیگه هم حق نداری با
محافظا هم صحبت شی! هم خودتو تو دردسر می اندازی
هم اونا رو! االنم تقریبا همه از
دستت شکارن! بانو منتظرته بدو برو تو...
لبمو زیر دندونم می کشم و از طرفی از کارایی که کردم

خجالت می کشم و از طرفی به
خودم حق می دم. هرکسی جای من بود همین
کارو می
کرد یا شاید بدتر!
مردد به طرف عمارت راه می افتم. ای کاش درو رو
زنه
قفل نمی کردم.
چه مرگم شده بود یه زن بی گناه چکار می تونست
با من
بکنه که عین احمقا درو روش
115

بستم.
شربت بشنوه حسابی ناامید می شه! همیشه رو
احترام به

بزرگتر حساس بوده و این زن
کمه کم پنجاه سالش بود. معلوم نیست چند
ساعت باال سرم
نشسته بود تا به هوش بیام
و من عین بی چشم و روها درو روش قفل کردم!
اگر مجبور شدم که به شربت توضیح بدم بهش می
گم که
تو شرایط من نبوده پس نمی
تونه که منو قضاوت کنه.من به سایه ی خودمم بی
اعتماد
بودم.
داخل می رم و غیر از یه دختره جوون و بامزه که به
محض دیدنمون سرشو تو گلدون
فرو میبره کسی رو نمی بینم.
انقدر ضایع خودشو مشغول گردگیری گلدون نشون

داد که
منم فهمیدم اومده بود سر و
گوشی آب بده. تیموتی دیگه دنبالم نیومد و رفت
بالا؛ به
دختره نگاه می کنم و از انرژیش
116

خوشم میاد و به جای اینکه به طرف اتاقم برم
سریع می
رم سمتش.
سالم من جلوه م!اووم... سالم... من... چیزم!کلی
وسط حرف زدناش مکث می کنه و مدام دور و
برشو
میپاد.
خوشبختم چیزم! چرا انقدر استرس داری؟یهو

چشماش گشاد می شه و من پقی می زنم زیر خنده.

خودشم به خنده می افته و

دوباره با نگاهی به اطراف جوابمو می ده:

اسمم هانیه ست. اجازه ندارم با مهمونای اینجا صحبت‌کنم. بانو ببینه تیکه بزرگه م

گوشمه!

خب راستش فک کنم این بانوی شما فعال برای ترور من‌داره نقشه می کشه تو به

ذهنش نمی رسی!

117

وایی خدا به دادت برسه!یهو دستشو به سمت صورتم میاره و من جاخورده عقب

می کشم. نگاهش روی زخم های

صورتم میگرده و من غم چشماش رو دوست ندارم.
دستشو عقب می بره و من سرمو پایین می اندازم
.نمی
دونم چرا یهو واکنش نشون دادم.
ناخودآگاه بود و دوست ندارم که از دستم ناراحت
شده
باشه.
اووووم... من برم دیگه‌می خواستم بگم موهای...
خیلی قشنگی داری!لبخندی از ته دلم بهش می زنم
و از چشماش می خونم که
اون یکی از دل پاک ترین
آدماییه که تو این چند روز بهش برخوردم.
و مطمئنا که موهایی فرفری من که سه روزه به
خودش
رنگ حمام ندیده نباید خیلی

منظره قشنگی داشته باشه و اون حواسش به
زخمای من
رفته بود. اما حس کرد معذب
118

شدم و خیلی با مالحظه بود که بحث رو به موهای
من
کشوند.
خودتم خیلی خشگلی!می گم و بعد به سمت پله
ها می رم. االن انرژی روبرو
شدن با بانو رو ندارم. ازش خجالت
می کشم. می خوام برم اتاق رئیسشون رو پیدا کنم
و باهاش
حرف بزنم. اما نمی دونم
چرا از فکر روبرو شدن باهاش هم دست و پام یخ

می
زنه!
پشیمون می شم و به اتاقم می رم و چند ساعت
بیشتر تا
شب نمونده من می تونستم تا
اون موقع صبر کنم.
اتاقم اولین اتاق توی راهرو بود و هیچ پنجره ای
نداشت.
انقدر دلگیر بود که داشت حالمو
بهم می زد. کمی الی در رو باز می ذارم تا بتونم تو
این
چهار دیواری نفس بکشم.
119

روی تخت می شینم و دوباره افکار دیوانه کننده ام

بهم
هجوم میارن. کالفه از جام بلند
می شم و یه طورایی از خودم فرار می کنم و به
سمت
حمام می رم.
یه چرخ می زنم متوجه حوله پک شده تو شلف
سمت
راست می شم و تصمیم می گیرم
که یه دوش بگیرم تا هم وقت بگذره هم از این
وضع
اسفبار خالص بشم. رسما پاهام تا
مچ تو گل بود.
دوش می گیرم و حوله پیچ بیرون میام و فوری به
در نگاه
می کنم که هنوز همونطور

الش باز مونده. احساس ناامنی می کنم و سریع پشت در
می رم. می ترسیدم در رو ببندم
و قفل بشه روم. اونم توی اتاقی که هیچ پنجره ای نداشت!
صدای پاهایی رو می شنوم و قلبم تو دهنم می کوبه، جلوه
ی احمق! چه وقت حموم
رفتنت بود آخه! یه تقه به در می خوره و من نیم متر تو
جا می پرم و جیغ می زنم:
120

نیایا! کیه؟منم جلوه... ببخشید... نمیام نترس!
صدای هانیه رو تشخیص می دم و با ضربه ای به

پیشونیم
خودمو لعنت می کنم. االن
فکر می کنه که با یه دیوونه طرفه!
سرم رو از الی در بیرون می برم و بهش می گم:
نترسیدم عزیزم بیا تواره ارواح کله م اصال...
نترسیدم! با یه سینی بزرگ داخل
می شه و حاال که تو اتاق تنها
نیستم و از اون مهم تر یه نفر که بهش تا حدودی
اعتماد
دارم پیشمه با خیال راحت تری
در رو می بندم.
سینی رو روی تخت می ذاره و وقتی برمی گرده از
تعجب
تو جاش خشک می شه.
دستپاچه می شم و حوله رو بیشتر روی سینه هام

می کشم.
121

چیزه... من حالم که بد می شه می رم حموم. االنم االن‌دیدم تا شب بیکارم بدون فکر...
رفتم حموم... بعدش دیدم لباس ندارم. می شه برام لباس
بیاری؟
لبخند آرومی می زنه و بهم نزدیک می شه. دستم رو از
روی حوله ای که داشتم تو مشتم
می فشردم برمیداره و تو دستش می گیره.
خیلی کار خوبی کردی عزیزم تا تو یه چیزی بخوری من‌با لباس برمی گردم.
چشمام از شنیدن پیشنهادش برق می زنه و با سر

حرفشو
تایید می کنم. قبل از اینکه از
در خارج بشه ازش می خوام که ی کش مو هم برام
بیاره
که این موها بعد از حموم اگر
روغن نزنم بهشون هیچ جوره مهار شدنی نبود.
به سمت سینی می رم و با دیدن ماهی گریل شده
به همراه
سالد بغض به گلوم می
شینه. با استشمام بوی ماهی، بوی دریا تو مشامم
می پیچه
و اونقدر دلتنگ خونه می شم
122

که نمی فهمم کی اشکام سرازیر می شه.

حاجی بابام میاد. من مطمئنم! فوری اشکامو پاک می کنم

و به خودم تشر می زنم:

"جمع کن خودتو! درسته که خونه نیستی اما شرایط االنتو

با دیروزت مقایسه کن... فکر

کن اومدی هتل و تا شب هم برمی گردی خونه ت"!

بع ِد ...بع ِد اونم قسم می خوردم که دیگه بدون آقا عبدی

جایی نرم!

بغضم رو قورت می دم و شروع به خوردن می کنم هانیه.

خیلی زود با لباس برمی گرده

و من وقتی که حسابی سیر شدم بلند می شمو

لباسا رو می
پوشم.
یه شلوار جین مشکی بود با یه پیراهن چهار خونه
قرمز
مشکی تا روی رونم و یه شال
قرمز و کتونی های مشکی.
همه رو می پوشم و موهامم با سختی پشت سرم
گوجه می
کنم و ازش تشکر می کنم.
123

بازم کلی از موهام تعریف می کنه. یکم که پیشم
می شینه
بعد بلند می شه بره به کاراش
برسه.

در رو که پشت سرش می بنده دوباره تپش قلبم
زیاد می
شه و آروم و قرارم از دلم می
ره. انگار این ترس لعنتی از وقتی دزدیده شدم
بیشترم
شده.
تهران و
توی صحبتای هانیه فهمیدم که اینجا نزدیک به

از وقتی اینو شنیدم دلم شور
افتاده که حاجی بابام می تونه تا امشب خودشو
برسونه یا
نه؟ من دلم نمی خواست حتی
یک شب دیگه دور از خونه باشم.
نفسم تند شده و دیگه تحمل نمی کنم. بلند می

شم و از اتاق
می زنم بیرون. سه تا در
سمت اتاق خودم و چهار تا در اون سمت راهرو
هستش
و نمی دونم که کدومش در اتاق
رئیسشونه.
124

می خوام باهاش صحبت کنم. به نظر نمیومد از
من
خوشش بیاد و ازم عصبانی بود اما
برام مهم نبود باید حرفامو می شنید.
نفسای عمیق می کشم و دو تا در اول رو باز می
کنم که
با اتاق خوابای معمولی روبرو

می شم. در بعدی به یه کتابخونه باز می شه و انقدر
هیجانزده می شم که لحظه ای یادم
میره دنبال چی داشتم می گشتم. در رو تا آخر باز می کنم
داخل برم.
بفرمایید کاری داشتین؟هیییییع‌ترسیده برمی گردم و به دختری که لباس فرمش مثل هانیه
س نگاه می کنم.
اوف دختر قلبم ریخت چرا اینجوری صدا می کنی؟
با ابروهایی باال رفته نزدیک می شه و دستگیره در رو
میگیره که ببنده و من مجبور می
شم با دو قدم از قاب در بیرون بیام تا الی در نمونم.
125

چیزی الزم دارین باید بیاین پایین از ما بپرسین
اجازه‌ندارین تو اتاقای خونه سرک
بکشین!
نه که اتاقاشون گوش به گوش پره آدمه اینه که
آرامششون
به هم خورده! دستمو به کمرم
می زنم و ژست طلبکارا به خودم میگیرم و با لحنی
که
سعی می کنم محکم به نظر
برسه می گم:
ببین خانوم من دنبال رئیستون می گردم می خوام
ببینمش‌بگین بیاد همین حاال!.
پوزخند صداداری می زنه و من چشمام ریز می شه
و با

کالفگی نگاهش می کنم.
خوب گوش کن ببین چی می گم! کسی بیک رو نمی بینه‌مگر اونکه خودشون بخوان
این یک!کسی نمی گه ایشون بیاد، پیش بیک احضار میشن
این دو! سومم اینکه اگر سرت به تنت اضافی نکرده برو تو اتاقت تا کسی صدات نکرده،
صدات در نیاد!
126

با ابروهایی باال رفته نگاهش می کنم و با صدا می خندم.
کیه این بیکتون رئیس جمهور؟عقب عقب می رم و بدون توجه بهش در اتاق بعدی رو

باز می کنم.
وقتی می بینم که اینم اتاق خوابه درشو می بندم میام
بیرون. هنوز همونجا وایساده و با پوزخند مزخرفش نگام می کنه.
من بهت گفتم دیگه خودت می دونی!سبدی که تو دستش بود رو جابجا می کنه و پشتشو به من می کنه و می ره.
به در های باقیمونده نگاه می کنم و یه در متفاوت از بقیه
ست و با نوع خاصی از چرم
مشکی پوشیده شده.
بی معطلی به سمتش می رم و می خوام در بزنم اما مطمئنا
از روی چرم صدای تقه ای

شنیده نمی شه.
127

بیخیال می شم و دستگیره رو پایین می کشم و در رو باز
می کنم.
به محض باز شدن در صدای تک نوازی ویالون تو گوشم
میپیچه و تو تاریکی محض
هیچی از اتاق به چشمم نمیاد.
بی اختیار داخل میرم و انقدر نوای ویالون گوش نواز و
زیباست که ناخود آگاه چشمام
بسته می شه.
هنوز قدمی از در فاصله نگرفتم که در پشت سرم

بسته
می شه و من از ترس چشمام تا
آخرین حد خودش باز می شه و دستمو رو سینه ام
می
ذارم و برمی گردم.
هیبت یه آدم قد بلند رو جلو روم میبینم و کم
مونده که از
ترس سکته کنم. زبونم قفل
می شه و اون قدمی به سمتم برمیداره. لحظه ای
حال
خودمو نمی فهمم و قدمی به
سمتش می رم و به سینه اش چنگ می زنم.
128

اونقدر اتاق تاریکه که غیر از برق چشماش هیچی

نمیبینم.
ق و من تمرکزم
تنها نور اتا ِ
رو روی همین چشما میگذارم. تنم به عرق می
شینه و
دوباره نفسام به شماره می افته!
پیراهنش تو مشتم جمع شده و صداش از بین
دندونای که
روی هم کلید شده می شنوم:
اینجا چه غلطی می کنی؟اونقدر ترسناک زمزمه کرد
که حس کردم بزرگترین
خطای عمرم تنها از خونه بیرون
رفتن نبود و گیر افتادنم نبود؛ تنها و بدون اجازه
اومدن به
این اتاق بوده!

سینه ام پر شتاب باال و پایین می شه و با اون یکی دستم
گلوم رو میگیرم. حس خفگی
داشت چیره می شد. من اینجا چکار می کردم؟
م...ن‌تو؟ تو کی هستی که به خودت اجازه دادی بیای تو اتاق‌من؟ می خوای بمیری؟ می
129

خوای فلکت کنم؟ با چه جسارتی سرتو می اندازی میای
تو اتاقم؟
کلمه به کلمه حرفاشو ادا می کنه و چنان خشمی از صداش
ساتع می شه که سرما رو به
تنم میاندازه. با پنجه هاش چونه ام رو میگیره و رو

به باال
میاره.
چشمام کمی به تاریکی عادت کرده و هاله ای از
صورتش
رو می تونم ببینم. لرزش بدنم
شروع شده و اون ضعف مزخرف رو تو زانوهام
حس
می کنم. هیچ نوری تو این اتاق
نیست! هیچی!
ازش می ترسم از فشار انگشتاش روی چونه ام، از
نفس
های داغی که به صورتم داره می
خوره؛ اما لعنت به من! من از تاریکی بیشتر می
ترسم!
با لرز خودمو بهش نزدیک می کنم و با التماس

زمزمه
می کنم:
ِبی...ک؟130

نمی دونم چرا صداش کردم. االن ذهن من شبیه
یه صفحه
تاریک بود که هیچ نقطه ی
سفیدی درش دیده نمی شد. هیچی!
وقتی این ترس بهم غلبه می کرد دیگه مهم نبود
کجام. مهم
مقابلم؛ من فقط و
نبود کی

فقط می تونستم به نور فکر کنم. به هر ریسمانی که
بتونه

منو به سمت نور ببره چنگ
می زدم!
پیراهنشو تو مشتم فشار می دم و مثل بید می
لرزم! برق
چشماش یه نوری رو به قلبم
می رسوند. همین برای اینکه وسط تاریکی غرق
نشم کافی
بود نبود؟
تو یه لحظه صورتش به اندازه ی چند سانت عقب
کشیده
می شه و دستش از چونه م
رها می شه. نفسم تند شده و پلکام که روی هم
می افته،
اولین قطره ی اشک از چشمم
می چکه!

131

چشمامو که باز می کنم یهو یه نور مالیم و ضعیفی تو
اتاق روشن می شه. به آنی تو یه
چرخش فضای دورم رو زیر نظر می گیرم و نفسم راحت
تر راه خودشو پیدا می کنه.
دیوارا به سمتم نمیان! قرار نیست غرق شم!
یه ریموت توی دستشه و می فهمم که با اون چراغ ها رو
روشن کرده. اون رو توی جیبش
قرار می ده و چشمام که روی صورتش برمی گرده دوباره
همون مرد رو می بینم.

ابروهاش گره کور خورده! چشماش اونقدر رگه های
سرخ داره و سیاهی چشماش انقدر
عمیق و نافِ ذ که بند بند وجودم رو می لرزونه
.ترسیده می
خوام عقب بکشم که چشمام
روی سینه اش می افته!
باز چون من انقدر توی مشتم اونقدر فشرده
یقه ی پیراهنشِ
بودمش که دکمه ی اول
پیراهنش کنده شده بود.
132

سریع دستمو عقب می کشم و قدمی عقب می رم
که به یه
گلدون می خورم و با یه

صدای بلند می افته و هزار تیکه می شه! جیغ می کشم و
می پرم جلو و سرم به سینه
ی سفتش برخورد می کنه.
پهلوم و
سرمو بلند می کنم و متوجه دستش میشم که روی

نگهم داشته تا تعادلمو حفظ
کنم. رسما از این همه خرابکاری پشت هم داره
گریه م
در میاد.
انگار که شکستن اون گلدون شوک کافی برای به
خودم
اومدن رو داشت که حاال متوجه
موقعیتم شدم!

لبمو زیر دندونم می کشم و به اندازه ی چند سانت که عقب
می کشم اون رهام می کنه
و به سمت میزش می ره!
پشت میزش می شینه و سیگاری از تو یه جعبه در میاره
و با یه فندک نقره ای رنگ
روشنش می کنه.
133

نگاهی به اطرافم می کنم. یه دست مبل چرم قهوه ای رنگ
و یه میز به رنگ قهوه ای
سوخته که اونقدر روش منبت کاری شده که تا ساعت ها

می تونه سرگرمت کنه!
ی و اونقدر ضخیم
پرده ی اتاقش به رنگ طالیی و قهوه ا ِ
و تیره س که هیچ نوری به
نشانه ی اینکه یه پنجره پشتش قرار داره نیست!
دیوار
سمت چپ کال قفسه بندی شده
و کتاب ها با چینش خاصی روش قرار گرفته
.بعضی
عمودی و بعضی افقی! اون یه
کتابخونه بزرگ پر از کتاب داره و تو اتاق کارشم یه
دیوار اتاقش تماما با کتاب پر شده!
یعنی مافیاییا و خالفکارا هم توشون کتاب خون
بود؟
به توچه؟ نه آخه به تو چه؟ به خودت بیا جلوه!

دستامو تو
هم قفل می کنم و سفت به
هم فشارشون می دم. تمرکز کن! من اومدم اینجا
که باهاش
صحبت کنم. نباید بترسم!
باید حرفمو بزنم! باید.
134

طوری روی صندلیش پشت میز نشسته که فقط یه
طرف
صورتش دیده می شه. کف
دستش روی میزه و سیگار رو توی اون دستش که
روی
دسته ی صندلیشه گرفته.
پوک عمیقی از سیگارش می گیره سرشو باال رو به

سقف
می گیره و با یه ژست خاصی
دو ِد سیگارش رو بیرون می ده! سرم رو تکون می دم تا
حواسم بیاد سر جاش و حرفی رو
که به خاطرش اینجا اومدم بزنم.
تا میام دهنمو باز کنم صدای خشک و خشنش تو اتاق می
پیچه:
بیرون!می.. خواااام ح...رف بزنم‌نگام نمی کنه و...
کف دستشو از روی میز برمی داره و
انگشت اشاره شو همونطور که
چشماش داره کتابخونه مقابلش رو وجب می کنه و بدون
اینکه نگام کنه رو به من باال

135

می گیره.
یک‌چی؟ منظورش چیه؟ لعنتی! حق نداره تا...
حرفامو نشنیده
بیرونم کنه!
می خوام حرف بزنم بایددو!...با تحکم بیشتری...
وسط حرفم می پره و من تمام صورتم از
شدت عصبانیت و استیصال
داغ شده! من به خودم قول دادم خودمو نجات
بدم! از کجا
بدونم با حاجی بابام تماس
گرفتن؟ از کجا بدونم دستم نینداخته؟
جلوی خودم به حاجی بابام زنگ بزن... من به تو و
اون‌ادمای احمق تر از...

اونقدر ناگهانی از روی صندلیش بلند می شه که به آنی
حس می کنم روح از تنم رفت!

136

با قدم های بلندش به سمت میاد و من نا خود آگاه با قدم
های سریعی به عقب می رم
و می خوام که تا فرصت هست از اتاق بیرون برم.
می چرخم و هنوز دستم به دستگیره نرسیده که جفت دستام
توی دستش اسیر می شه
و با یه هول به در می چسبوندم و من جیغ می زنم:

ولم کن! ولم آشغال ولم کن!سینه ام از ترس و
وحشت پر شتاب باال و پایین می شه.
با یه دست دستامو مهار کرده و
بازوی دست دیگه شو روی گردنم فشار می ده و
صورتم
روی چرم در فشرده می شه!
داغی سیگار الی انگشتاش نزدیک به پوست صورتم
حس
می کنم و اشک تو چشمام
جمع می شه از این همه ضعف!
من یه چیزی رو یکبار می گم! می شنوی و
انجامش‌میدی! بار دومی در کار نیست!
نفس می زنم:
137

توهیس!آنچنان کشیده و خفه غرید که از ترس...
تو خودم جمع شدم.
فرصت دومی نداری! دفعه ی دیگه می دم پوستتو
زنده‌زنده از تنت جدا کنن! جسارت
و جرات و جنم جلوی من به کارت نمیاد! جلوی من
سرتو
می اندازی پایین و تو چشمام
نگاه نمی کنی، حرف نمی زنی، نفس نمی کشی، گم
می
شی از جلوی چشمام تا وقتش
برسه و خودم احضارت کنم! شنیدی؟
می لرزم! از قاطعیتی که صداش با اون لحن آروم
داره
می لرزم! قلبم داره از جاش کنده
می شه و تصور کندن پوستم اونچنان ترسی به

جونم می
اندازه که دلم به هم می پیچه
و می خوام همین حاال باال بیارم!
آتیش سیگارش به صورتم نزدیک می شه و من
سرمو به
عقب بکشم که با بازوش فشار
138

بیشتری به گردنم میاره! آه پر دردی از گلوم خارج
می
شه و تبدیل به هق هق آرومی
می شه!
نشنیدم!بغل گوشم می غره و من از ترسم شونه
هام باال می پره!
شنیدم! باشه ولم کن لعنتی!زبونت...! زبونتو غالف

می کنی؛ ببینم اضافه اس برای‌همیشه از شرش خالص میشی!
اشکام شر شر می ریزه و انقدر فشار دستاش روی مچ
دستام و روی گردنم زیاد شده که
آه و ناله هام وبه زور تو دهنم نگه داشتم!
می خوام برم!چند ثانیه بدون اینکه حرفی بزنه حضور سنگینش رو پشتم
حفظ می کنه و بعد یهو
فاصله می گیره و من به محض اینکه دیگه دستاش رو
روی گردنم حس نمی کنم دست

به سمت دستگیره می برم و بدون اینکه برگردم از در
بیرون می رم.
بدو بدو به سمت همون اتاقی که توش بودم میرم! در رو
می بندم و به سمت تختم میرم.
به منتها ترین قسمت تکیه می دم و پتو رو دورم می گیرم
و هنوز نفسام عادی نشده! پتو
تو دستام جمع می شه و یه نگاه به دورم می کنه و بغضم
با صدای بلندی می شکنه!
من از این تنهایی، از این ناچاری، از این بیخبری متنفرم!
من از اینکه نمی دونم چی می

خواد به سرم بیاد، از اینکه تنها بارقه ی امیدی که تو دلم
داشتم داره خاموش میشه دارم
می میرم! من، من میرم! قسم می خورم که میرم!
***
امروز به شرکت نرفته بود و بی صبرانه منتظر خبر هایی
بود که قرار بود جاسوس هایش
140

برایش جمع آوری کنند. انتظار دیدن دخترک را نداشت و
حوصله اش را هم.
هرگز این چنین عنان زندگی را از دست نداده بود هرگز.

هیچ چیز خارج از دایره ی
دیدش اتفاق نمی افتاد که او بی خبر باشد!
این ندانستن، این کالف پیچیده داشت مثل طنابی
دور
گردنش می پیچید و خفه اش
می کرد. اینکه کنترلش را روی اوضاع و آدم های
اطرافش از دست بدهد بی قرارش می
کرد! و حاال بی قرار بود و پریشان!
با آشپزخانه تماس می گیرد و از بانو می خواهد تا
به
اتاقش بیایند و گلدان شکسته را
جمع کنند. بعد به اتاقش می رود تا پیراهنش را
عوض
کند. به پیراهن در دستش نگاه
می کند و تصویر چشمان ترسیده دخترک مقابل

چشمانش
شکل می گیرد.
او به قصد ترساندنش در را محکم به هم کوبیده
بود. بعدش
می خواست چنان زهر چشمی
141

از دخترک بگیرد که هرگز جرات نکند که به او
نزدیک
شود.
انتظار هرچیزی را داشت اال پناه آوردن دختر به
خودش!
هر عکس العملی؛ جیغ بکشد، برای فرار تالش کند،
تقال
کند، اما نه!

دقیقا از لحظه ای که دخترک پایش را در زندگیش گذاشته
بود تا همین لحظه همه چیز
دقیقا برخالف انتظارش پیش می رفت.
با حرص پیراهن دیگری از داخل کمد برمی دارد می
پوشد. جلیقه ی طوسی رنگش را
دوباره روی آن می پوشد و دوباره به دفتر کارش می
رود.
دست به گوشی می برد و پیامی برای تیموتی ارسال می
کند:
"چه خبر؟"
"دست پر دارم میام"!

142

گوشی را روی میز پرت می کند و منتظرش می ماند.
لپتاپش را روشن می کند و به
کارهایش رسیدگی می کند. مغزش را از هرچه که به آن
فرفری دردسر ساز مربوط می
شود خالی می کند و نمی داند چقدر گذشته که صدای کلون
در را می شنود و بعد در
باز می شود.
تیموتی منتظر دستور داخل شدنش می ماند و او با بی
تابی از صندلی بلند می شود.

همانطور که به سمت صندلی های چرم مقابل
میزش می
رود و از او می خواهد تا داخل
شود.
تیموتی با یک پوشه سفید داخل می شود و پوشه
را مقابل
بیک قرار می دهد. دستش را
روی زانوهایش به هم قفل می کند و همانطور که
بیک
پوشه را باز می کند به حرف می
آید:
143

دختره... اسمش جلوه ست... با پدر بزرگش و دایه اش‌تو یه عمارت تو پارس آباد جنوب

زندگی می کنن. پنج ساله که اونجان. قبلش یه مدتی تو
عمان زندگی می کردن. مثل
اینکه بعد از اینکه مادر بزرگش فوت می کنه میرن اونجا
و پنج سال پیش برمی گردن!
بیک به عکس هایی که از دختری چادر به سر که به همراه دو مرد و یک خانوم قد کوتاه
و نسبتا فربه تر در خیابان دیده شده است. عکس دیگر از
مرد مسنی در لباس دشداشه
و عبا در حال ورود به یک ساختمان است. عکس های
دیگر به همین ترتیب از آن ها در
مکان های مختلف است که با بی تفاوتی آن ها را

روی
میز پرت می کند و به تیموتی
نگاه می کند.
دختره عکاسی خونده و مثل پرنسسا زندگی کرده و
بزرگ...
144

از بین دندان های کلید شده اش می غرد:
اینا به درد من نمی خوره...! قرقره نکن برو سر اصل
مطلب!
تیموتی کالفگی های بیک را به خوبی می فهمد و
این بی
تابی ها را خیلی وقت است که
از او ندیده است. سریع تر سر اصل مطلب می رود:
نمی دونم گردنبند رو از کجا آورده هیچ اطالعاتی در

این باره بدست نیومد! هیچ کس
اصال دختر رو ندیده تا بحال! آدمای با نفوذ و در
عین
حال محافظه کارین. به هیچکس
اعتماد ندارن و دختره هم بدون راننده و دایه اش
هیچوقت
بیرون نمی رفته! کسی از
نزدیک باهاشون معاشرت نداره! یه سری هم قبیله
ای
دارن که تو آبادان هستن ولی
فامیالشون اکثرا تو عمان هستن و من وقت می
خوام که
بتونم ازشون...
تیم!145

تشر می زند و تیموتی چشم می بندد و نفس عمیقی می
کشد. هیچگاه بیک را این چنین
بی تاب و عجول ندیده بود.
وقتی اینگونه نامش را تیم می غرید یعنی کالم دیگری
غیر از آنچه را که می خواهد نباید
به زبان آورد! دهان باز می کند و مهم ترین سر نخ و
ارتباطی را که بین دخترک و بیک
پیدا کرده را بدون مقدمه چینی رو می کند:
پدر و مادرش دقیقا تو همون منطقه ای که یاشار فوت‌شده مردن!
نفس در سینه اش گیر می کند و با ناباوری به دهان تیموتی

چشم می دوزد. تیموتی
خوب می داند که با این قسمت از حرف هایش
چقدر او
را آچمز کرده که با همان نگاه
مستقیم ادامه می دهد:
ب لعنتی!
تو همون تاریخ...! تو همون ش ِ146

پیشانی اش نبض گرفته و چشمانش تا آخرین حد
خودش
باز شده است. هر لحظه مشتش
روی پایش محکم تر می شود. دستش می لرزد و
پرونده
از دستش می افتد.
از جا بلند می شود. پشت به تیموتی کف دستانش

را روی
میز قرار می دهد و سرش به
زیر می افتد.
نفس نفس می زند و زنگی در سرش به راه افتاده
...زیر
لب زمزمه می کند:
می دونستم! ...لعنتی می دونستم!چیزی در سرش
مدام به او هشدار می داد که دخترک بیش
از این ها به تقدیرش گره
خورده! سوال ها در سرش غوغا به راه انداخته اند و
تصویر پیکر سوخته یاشار دوباره مقابل
چشمش زنده می شود.
سینه اش سنگین شده چیزی گلویش را فشار می
دهد. عرق
از شقیقه اش راه می گیرد.

147

تیم از جا بلند می شود و برای اینکه او را از این حالی
که دارد دور کند لب می زند:
تهران!
ربطشو به زودی پیدا می کنم. پدر بزرگش االن رد دختره رو زده... فهمیده
آوردنش تهران! داره سر و گوش می جنبونه. صیاد می
گفت سر کیسه اش بدجور شِل!
دیر و زود راهشو به سمت فرامرز پیدا می کنه! می دونه
کار اون بوده!
بیارش اینجا!باهاش تماس گرفتم‌برمی گردد و نگاه.

خونبارش را به تیموتی می دهد.
تیموتی با لبخند مکارانه ی گوشه ی
لبش سرش را با غرور باال می گیرد و خوشحال از
پیش
بینی های همیشه درستش زمزمه
می کند:
می دونستم می خوای ببینیش سپردم برن سر قرار
بیارنش اینجا! نیم ساعت دیگه
148

میارنش!
سرش را تکان می دهد و به سمت پنجره می رود
.کرکره
را باال می دهد و بی معطلی
پنجره را باز می کند. دستانش را به پشت می برد و

روی
کمرش گره می کند.
نفس های عمیق می کشد و چشم می بندد تا به
خودش
مسلط شود. این دیدار باید همه
چیز را برایش مشخص می کرد. از ندانستن، از
معما
متنفر بود.
بزرگترین سیستم اطالعاتی در کل ایران را داشت و
این
که در مسئله ای که مربوط به
خودش باشد سرگردان شود برای غیر قابل تحمل
بود. این
معمای گنگ داشت بیش از
اندازه پیچیده می شد.

حس می کرد تمام رگ های مغزش از شدت فشار به
خونریزی افتاده. درد در تمام عصب
های سرش می پیچد و خون به چشمانش می
اندازد. امشب
تکلیف همه چیز را مشخص
149

می کرد!
***
حاج احمد صالح به همراه احمد پشت در اتاق بیک ایستاده
اند. در با دکمه ای باز می
شود و حاج صالح داخل می شود و احمد بیرون
می ماند.

بیک به صندلی اش تکیه و داده و تیموتی پشت سرش
دست به سینه ایستاده است. با
دست به صندلی چرم مقابل بیک اشاره می کند و حاجی
با نگاه عمیقی به بیک روی
صندلی می نشیند.
دخترم کجاست!با صدای بم و از ته حلق صحبت می کرد و ناخودآگاه
جدیتش را به طرف مقابل القا می
کرد. بیک در سکوت یک دستش را زیر چانه زده و تیموتی با خنده ای جلو می کشد و
پاسخ می دهد:
150

حاجی عجله نکن‌بیک دستش را رو به تیموتی...
باال می گیرد و حرفش را
همانجا در دم قطع می کند.
دخترت اینجاست... تو دستای من! اسیر بود. من
آزادش‌کردم!
می خواست که موضعش را از همین حاال
مشخص کند.
اینجا فقط بیک بود که حکم می
داد. او اینجا آمده تا فقط بشنود!
اما حاجی سکوت نمی کند. برایش کسر شان بود با
این
سن و جایگاه منتظر دستور کسی
بماند!
دختر من یه شاهزاده ست. جلوه من اسیر نمی
شه! اون‌وارث یه امپراطوریه...! بلده

سربلند باشه و بلده که تا پای جون از خودش دفاع کنه!
نگاهش را مستقیما به چشمان بیک می دوزد و می گوید:
از تو هم شنیدم. به من گفتن جایی که اختیارات پلیس‌تموم می شه، تهش به تو ختم
151

می شه. اما ربط دختر من به تو رو نفهمیدم. چرا پا جلو
گذاشتی و دختر من االن
اینجاست رو هم نمی دونم. اما بهم گفتن تو بنده ی پولی...
چقدر می خوای بگو!
بیک در سکوت نگاهش می کند. پیرمرد همان

لحظه دست
در جیب کتش می برد و
دست چکی را بیرون می آورد. خودنویس طالیی
رنگش
را از جیب پیراهنش بیرون می
کشد و منتظر بیک می ماند.
تیموتی نگاهش را بین آن ها می گرداند و خوب
می داند
که در پس آرامش ظاهری بیک
چه غوغاها که نخوابیده است. پیرمرد داشت با
جسارتش
سرش را به باد می داد.
بیک از روی صندلی اش بلند می شود و با قدم
های آرامی
به سمت حاج صالح می آید

و روی صندلی مقابلش می نشیند.
152

وقتی سکوتش طوالنی می شود، نم نمک ترس به دل مرد
نفوذ می کند. دخترش در
دستان این مرد بود اما نمی خواست که از موضع ضعف
رفتار کند.
خودش را نمی بازد اما این بار دست به عصا جلو می
رود. باید جلوه را آزاد می کرد به
هر قیمتی که شده بود.
چی شد پسر؟ شنیده ها میگن نرخت باالست و درصدخطات صفره... کار پیش تو نشد

نداره! دخترمو آزاد کن هرچقدر می خوای بهت می دم!
وقتی حرکت و یا حرفی از جانب بیک نمی بیند بیشتر
دست و پا می زند!
اشتباه به گوشم رسیده؟ پس کی هستی تو؟ چی می خوای؟من همونیم که تمام جوابا بهش ختم می شه. بستگی داره‌دنبال چی باشی و پیش کی بری و چی بشنوی!
طوری صحبت می کرد که گویی داشتند درباره ی پیش
پا افتاده ترین موضوع روز صحبت
153

می کردند. چهره اش آنقدر بی حس بود که هیچ

چیز در
صورتش خوانده نمی شد.
انتخاب کلماتش هوشمندانه بود. هرکسی می
توانست
برداشت خودش را از حرف هایش
داشته باشد. این بستگی به طرفش داشت!
نرخ من باالست... اما پول راضیم نمی کنه! من با
قدرت‌اغنا می شم! اون پولی که بابت
دخترت پرداخت کردم رو بی کم و کاست بهم برمی
گردونی، بدون ریالی باال و پایین
اما...
مکث می کند پیرمرد انگار که از جلو آمدن بیک
برای
معامله راضی باشد دلش آرام می
گیرد.

منتظر می ماند و بیک پا رو پای می اندازد و به عقب
تکیه می دهد. با نگاهی دقیق تمام
حرکات حاج صالح زیر نظر گرفته است.
154

خوب می داند که سراپا گوش است برای شنیدن مفاد
معامله.
تو می گی دخترت شاهزادست؟ من می گم اون فقط یه‌دردسره! این دردسر رو من
آزادش کردم. اون به عنوان بدل من معرفی شده بدل...
یعنی عضوی از خانواده در مورد
یه دختر غریبه می شه همسر! و حاال اون به عنوان

بدل
منه که در امانه! هرکسی می
دونه که اگر به اون نگاه چپ داشته باشه با من و
تمام
کالکان ها اعالن جنگ کرده. پس
دست از پا خطا نمی کنن. درواقع من ورق آسم رو
برای
دختر تو سوزوندم!
داشت گربه رقصانی می کرد. هر لحظه می خواست
او
را بیشتر و بیشتر زیر دین خود
ببرد.
با شنیدن کلمه همسر رنگ و رو از چهره ی حاجی
پرید!
خونسردی ظاهری اش را از

155

دست می دهد و حس می کرد چیزی نمانده که کنترلش را
از دست بدهد.
منو سر ندوون پسر! پولتو بهت برمی گردونم
.بدون‌ریالی کم و زیاد. اون چیزی رو که
به تو قدرت می ده رو بگو.
بیک جلو می کشد و گوشه ی لبش نامحسوس به پوزخندی
کج می شود. حاال داشتند
صحبت می کردند!
آرنج هایش را سر زانوهایش قرار می دهد و مشت دست
راستش را کف دست چپش می

گذارد و چانه اش را به آن تکیه می دهد.
اطالعات!لختی سکوت بینشان برقرار می شود تا
تاثیر حرف هایش
بیشتر شود و بعد دوباره ادامه
می دهد:

156

من با اطالعات حکومت می کنم. من اونیم که هیچ
جانیستم و هرجایی که فکرشم
نمی کنی چشم و گوش دارم.
از من چی می خوای؟ چشم و گوشت باشم؟
جاسوستباشم؟
بدون اینکه پاسخش را بدهد سوال خودش را می
پرسد.

اون سنگی که تو گردن دخترته از کجا اومده؟حاج صالح جا خورده است. انتظار هرسوالی را داشت االل

راجع به مسائل خصوصی زندگی

خودش و خانواده اش!

بیک خیلی خوب در چشمان پیرمرد می بیند که شوکه شده

و از این فرصت استفاده

میکند و وسوسه انگیز می گوید:

سواالی منو جواب می دی، پول منو می دی،

دخترتوبرمی داری می ری. به همین

سادگی!

حاجی دندان به هم می ساید و دلش بی قرار و بی تاب
برای دیدن جلوه بود. اصال
دخترش اینجا بود، یا جای دیگری نگهداری می شد حالش.
خوب بود؟
می خوام اول جلوه رو ببینم‌بیک نفس عمیقی می.
کشد و به پشتی تکیه می دهد.
انتظارش را داشت. کف دستش را
باال می گیرد و انگشت اشاره را جمع می کند.
تیموتی به سرعت لپتاپ را از روی میز برمیدارد و روی
میز بین حاجی و بیک قرار می
دهد.
بیک روی لپتاپ خم می شود و با زدن چند دکمه و

گذشتن
تنها چند ثانیه لپتاپ را می
چرخاند و مقابل پیرمرد قرار می دهد.
دخترکش بود. در یک اتاق روی تخت نشسته بود.
زانوهایش را در شکمش جمع کرده
158

بود و سرش را روی زانویش قرار داده بود
.موهایش
مشکی و بلندش اطرافش را گرفته
بود و هیچ از اینکه آن ها به اتاق دخترش دید
داشته باشند
خوشش نیامد.
صورتش و تمام گردنش سرخ می شود و می
خواهد به

پسر مقابلش بتوپد اما زبان بر
دهان می گیرد.
فعال دستش زیر ساطورشان بود. دختری در
کنارش روی
لبه ی تخت نشسته بود و انگار
که داشتند با هم گفتگو می کردند.
حضور دخترک کمی آرامش خاطر به او تزریق می
کند.
سر بلند می کند و از بین فکی
که هر لحظه بیشتر بر روی هم قفل می شود می
غرد:
سنگ گردنبند دختر من ربطش به شماها چیه؟بیک
ابرو در هم می کشد و در دم پاسخش را میدهد:
اینجا من فقط می پرسم!حاجی کارکشته تر از آن
بود که در این موقعیت بخواهد

به غرور منیتش فکر کند. خوب
159

می داند که باید با خواسته هایشان راه بیاید.
این سنگ یادگار همسر مرحوممه. همیشه تو
گردنش بودقبل از اینکه به رحمت خدا.
بره اونو به جلوه داد.
بیک هیچ انتظار این را نداشت. گردنبند چرا از مادر
بزرگ به مادر جلوه نرسیده بود؟ اما
این به او مربوط نبود. سوال مهم تری این وسط
بود!
همسرت از کجا آورده بود؟نمی دونم از وقتی یادمه
تو گردنش بودمی دونی که می تونم اطالعاتی رو.
که بهم می دی درعرض چند ساعت درست بودن
یا نبودنش رو در بیارم پس فکر اینکه منو دور بزنی

از
سرت بیرون کن حاجی!
پسر جون... حاج احمد صالح مقابلت نشسته. اگر آوازه‌ام رو نشنیدی بپرس! احدی از

160

من دروغ نشنیده. حرف نمی زنم مگر حقیقت
باشه! حاال
تو بگو چقدر حرفت حرفه! از
کجا بدونم بعد حرفامون دخترمو بهم می دی برم!
منم گفتم دخترت جز دردسر هیچی نیست! پولمو
بااطالعاتی که می خوام در اختیارم
بذار دخترتو ببر!
حاجی نمی تواند آرام بگیرد. قلبش گواه بد می

دهد. همه
چیز نمی توانست به این
سادگی باشد. چرا راجع به آن سنگ کنجکاو شده و
اصال
چرا برای نجاتش قدم جلو نهاده
بود.
پدر مادر جلوه چرا فوت شدن؟حاجی با شگفتی
نگاهش می کند. هرلحظه سردرگم تر می
شود. اطالعاتی که از آن حرف
می زد درباره ی خانواده ی خودش بود؟ به چه
دردش
می خورد؟
یه سانحه بود... این اطالعات به چه درد شما می
خوره؟161

مجبورم نکن دوباره بپرسم!یه اتفاق بود
.ماشینشون رفته بود ته دره... بعدم هیچ‌چیزی
ازشون باقی نموند. چه چیز
این حادثه برای تو جالبه؟
حاجی از یادآوری مرگ دخترش دستانش به لرز
افتاده
بود. این لرز از چشم هیچ کدامشان
دور نبود.
حاجی یا از چیزی اطالع نداشت و یا خیلی خوب
داشت
رل بی خبری را بازی می کرد.
من هر زمانی اگر بفهمم که تو چیزهایی می
دونستی وبه من نگفتی می دونی که میام
و دودمانتو به باد می دم؟
جلوه ی منو از دست اون فرامرز گرگ صفت

نجاتش‌دادی. حاال می خوای به من پسش
بدی. من مدیون تو می شم تا آخر عمرم. برام مهم
نیست
چکاره ای و کارت چیه... منو
مدیون خودت کردی! جلوه رو هم از اینجا بردم باز
هم
می تونی روی من حساب کنی!
162

هر زمان بگی حاضرم دینم را بهت ادا کنم.
بیک آدم ها را خوب می خواند. کارش این بود. از
روی
زبان بدنشان پی به درونشان می
برد. خط چشم هایشان را می خواند. حاالت
صورت و

بدنشان را زیر نظر می گرفت.
کوچکترین حرکتی از چشمش دور نمی ماند و با تموم
وجود حس می کرد که پیرمرد
حقیقت را می گفت.
از جا بلند می شود و به تیموتی اشاره می کند تا کار های
مربوط به انتقال پول را با او
هماهنگ کند. خودش پشت میزش برمی گردد و تیموتی
به جایش روی صندلی مقابل
حاجی می نشیند.
باید عمیق تر جستجو می کرد. عمال هیچ چیز دستگیرش
نشده بود. در اولین فرصت

باید پرونده ی دخترک را با دقت بیشتری ماطلعه
می کرد
و بعد به دنبال هر سرنخی که
163

به نظرش مهم بود می رفت.
در همین فکرا بود که صدای خشمگین حاج صالح
که از
حالت آرامش خارج شده بود
حواسش را جلب می کند.
پسر من همین حاال زنگ بزنم سیصدتا کانتینر
جنس اینجاخالی می کنن. با تازه به
دوران رسیده طرف نیستی! نوه ی من جنس
نیست که
بخوای به عنوان ضمانت نگهش

داری!
حاجی کانتینر کانتینر جنس شما پول نمی شه برای ما!این قانون تجارت ماست. شما
یا پول نقد به ما می دی یا هروقت که داشتی می دی و تا
اون زمان ضمانت شما پیش
ما می مونه!
حاجی خشمگین کف دستش را روی میز می کوبد و
صدایش در گوش های بیک زنگ
می خورد.
164

هرسه بالفاصله از جا برمی خیزند و حاجی دست به یقه

ی تیموتی می برد و با آن دست
های بزرگ و قوی اش او را به سمت خود می کشد.
تیموتی بدون فوت وقت اسلحه اش را از زیر کتش و پشت
کمر شلوارش بیرون می کشد
و روی شقیقه ی حاج صالح قرار می دهد.
بیک با قدم های بلندی نزدیک می شود و تشر میزند:
تیم! غالفش کن!رو به حاجی می کند و با لحن سنگین و آرامی لب می
زند:
تا سه ثانیه فرصت می دم دستتو بندازی پایین بعدش‌هرچیزی که بشه پای خودته!
مطمئن باش پشیمون می شی!
حاجی برمیگردد و چشمان جدی بیک را می کاود و

آنقدر
جدیت و قاطعیت در لحنش

165

داشت که دستش به سرعت از یقه ی تیم جدا می شود.
مگر چاره ای هم داشت؟
تنش غیر قابل انکاری در فضا حکم فرما بود و هر سه با
فیگور های منقبض و آماده به
حمله به هم نگاه می کردند.
حاج صالح با صورت سرخ و رگ های برجسته صورت
و گردنش رو به انفجار بود. سر

پایین می اندازد و با خشم و عتاب می غرد:
داری از من ناموس من حرف می زنی!بیک همانند همیشه با آرامشی که در تمام حرکاتش دیده می شد دستانش را پشت
کمرش گره می کند و سینه اش را رو به جلو می دهد.
گردنش را رو به عقب خم می کند و زیر چشمی تمام
حالت مرد را زیر نظر می گیرد.
چشمانش را رو به تیموتی می بندد و از او می خواهد تا
قدمی به عقب بردارد.
حرف داری؟ می شینی صحبت می کنی! احترام می خوای؟ اینجا کسی به واسطه سنت
166

بهت احترام نمیزاره! تو دار و دسته ما باید احترام رو
بدست بیاری! اینجا ما قوانین
خودمون رو داریم تا پای مرگ بهشون پایبندیم! تا پای
مرگ!
شمرده شمرده حرف می زند و یک دم هم نگاهش را از
پیرمرد نمی گیرد. پلک نمی زند.
دختر تو ناموس توئه ناموس ما نیست که براش
استثناقائل بشیم یقه چاک بدیم! اینجا
نشستی با قوانین ما پیش میری. دخترتو می خوای بدهی
رو صاف می کنی و میبریش.

چه حاال چه ده سال دیگه و چه تا ابد طول بکشه!
تو دین
داری به ما. اداش می کنی و
بسالمت!
حاجی سر پایین می اندازد و قدمی عقب می رود
.پایش
به صندلی می رسد و روی آن
آوار می شود. باز تکرار می کند تا منظورش را
میخش
را محکم تر بکوبد.
167

می خوای دخترتو ببری؟ببر! داری بدهیتو صاف
کنی؟دستش را به سرش می گیرد و چطور باید
دخترش را

اینجا بین این آدم ها رها می کرد؟
اگر اینجا بالیی به سر دخترش می آمد هرگز
خودش را
نمی بخشید.
اصال آن دنیا جواب فوزیه را چطور می داد؟ همین
حاال
حس می کرد نگاه ناامید همسرش
روی شانه هایش سنگینی می کرد.
***
نباید می رفتی جلوه... خدای من چه فکری پیش
خودت‌کردی آخه!
من... نمی خوام اینجا باشم. اگر واقعا با من کاری
ندارن‌چرا نمی ذارن من برم؟
دختر تو همین حاالشم بیش از حد براشون دردسر
درست‌کردی. ما بدون اجازه بانو تو

طبقه ای که بیک هست نمی ریم. بعد تو پاشدی بدون
اجازه رفتی تو اتاقش؟
168

بیشتر بغض می کند و در خود فرو می رود. با صدایی
لرزان اما جسور می گوید:
مـــــن... ازش نمی ترســـم!هانیه جلو می کشد و با چشمانی نگران دستش را می
گیرد.
جلوه باید بترسی! من نمی تونم همه چیز رو به تو بگم ودلم نمی خواد که اتفاقی برات
بیفته. طاهر رو دیدی؟ اون یکی از وفادارترین افراد به

بیکه.. میگن یک روز حرفی مخالف
خواسته ی بیک به زبون آورده، بیک بدون اینکه
حتی
پلک بزنه زبونش رو بریده!
رنگ از روی دخترک می پرد و تنش بیشتر لرز می
گیرد. او اینجا مابین این آدم ها چه
می کرد؟
سمیرا می گه خودش دیده که بیک تو حیاط جلوی
همین‌عمارت، با بی رحمِ‌ی تمام
169

سر یکی از دشمناشو زیر پوتینش له کرده! اینا
اینطور
آدمایین. قلب ندارن... رحم ندارن!
فاصله بگیر ازشون تو چشمشون نباش!

از شنیدنش هم حس می کرد داشت باال می آورد چه رسد
به دیدنش؛ انگار در دلش
آتش به راه افتاده بود، داشت تمام تنش را می سوزاند.
موهایش را به چنگ می گیرد و گهواره وار خودش را
تکان تکان می داد.
در می زنند و هانیه انگار که از گفته هایش ترس داشته
باشد از جایش می جهد و با
خوفی که در دلش افتاده به در نگاه می کند. جلوه یک نگاه
به هانیه و یک نگاهش به
دری است که بانو از آن وارد می شود.

با اشاره سرش رو به هانیه دستور بیرون رفتنش را می
دهد و جلوه مالفه را از استرس
بین مشتش می فشارد.
قلبش داشت از سینه اش بیرون می جهید. به
محض خروج
هانیه شخصی داخل می شود
170

که به یکباره انگار تمام تنش های عصبی جلوه را با ورودش از بین می برد.
با چشم هایی که چون چشمه زالل بود و برق اشک داشت
با ناباوری لب می زند:
حاج بابا؟بدون حتی یک ثانیه مکث به سمت حاج

صالح می دود و
در آغوشش می کشد. بی مهابا
اشک هایش می ریخت.
حاج صالح از درد چشم هایش را می بندد. زخم ها
و
کبودی هایش صورت دخترش
عجیب دلش را شکاند.
حس می کرد کمرش داشت زیر خروار ها بار خم
می شد.
فشار غیرقابل تحملی را روی
قفسه سینه اش حس کرد و دلش می خواست که
از زور
درد فریاد بکشد.
خشم در تنش قل قل می کرد و حتی نمی دانست
باید یقه

ی چه کسی را بابت این بی
171

رحمی می گرفت. با دختر کوچولویش چه کرده
بودند؟
چرا این بالها داشت به سرشان
می آمد؟
دستانش را دورش می پیچد و خدا را در دل
التماس می
کند که مقابل دخترکش نشکند.
قوی باشد و به او هم قوت بدهد.
آروم بابا جون... آروم دخترم‌بانو از در خارج می...
شود و در پشت سرشان بسته می
شود. جلوه سر از پا نمی شناخت.
می خواست با اشک هایش، با هق هق بی امانش

،برای
حامی اش بگوید که چه بر سرش
گذشته است. می خواست با لرزیدن در آغوشش،
پدر
بزرگش بخواند که تا چه حد به او
سخت گذشته و او تمام تالشش را کرده تا قوی
بماند.
می خواست بگوید که تا چه اندازه از اتفاقی که
افتاده
شرمنده است.
حاج صالح که می دید هر لحظه گریه های
دخترکش
سوزناک تر میشود، او را از آغوشش
172

بیرون می کشد. باید آرامش می کرد تا بتواند
حرف هایش
را به او بزند.
بغض به گلویش حمله ور شده و هیچ گاه در تمام
عمرش
این چنین مستاصل نشده بود.
چطور باید میگفت تا او را قانع کند؟
مدام زیر لب خدا را صدا می زند. با دست هایش
شانه
های جلوه را می گیرد و چشمانش
را روی سر تا پای جلوه می گرداند.
صورت زخمی دخترش هیچ از معصومیت و
زیباییش کم
نکرده بود. با نگرانی لب می
زند:

ت بخیر؟ «دخترم... حالت خوبه؟»
ابنتی... هل ان ِجلوه خوشحال از اینکه بار دیگر در
آغوش امن پدر
بزرگش بود، با اشک هایی که هنوز
هم از چشمانش سرازیر و در تضاد غمناکی با
لبخندش
بود، سرش را تند تند تکان می
دهد و تایید می کند:
173

نعم، االن بما انک هنا، انا بخیر... علمتُ أنک قادم!
«بله‌خوبم... حاال که اینجایی خوبم.
می دونستم که میای»!
حاج صالح ترجیح می دهد که به حرفش اطمینان
کند. به

دلش بد راه ندهد. به حرف
بیک اکتفا کند و نگاهش به خدا باشد.
اگر جلوه صحیح و سالم مقابلش ایستاده بود پس
این لطف
خدا بوده است. هرچند زخم
گوشه ی لب و ابرویش و کبودی روی گونه اش
داشت از
درون آتشش می زد.
می خواست هرچه زودتر حرف هایش را بزند تا
فرصت
داشته باشد دخترکش را برای
قبول شرایط قانع کند.
او باید قوی می ماند تا جلوه ته دلش قرص باشد
.نباید از
شک و تردید هایش صحبت

می کرد. باید طوری او را مطمئن می کرد که این
زمانی
که اینجاست به راحت ترین
174

شکل ممکن می گذشت. بعد قسم می خورد که او
را از
همه کس دور کند.
نباید وقت را تلف می کرد اما برای ادامه ی حرف
هایش
باید به جلوه می فهماند که
اتاقش تحت نظر است.
جلوه... یا ابنتی... هل تتذکرین ما قلته؟ هناک
دائماشخص ما یراقب أفعالنا. »جلوه
دخترم حرفمو یادته؟ همیشه کسی هست که ناظر

اعمال
ماست».
چشمش را با منظور دور سقف می گرداند و با
نگرانی
مضاعفی دوباره به چشمان جلوه
نگاه می کند.
جلوه باهوش بود و خدا خدا می کرد که منظورش
را
فهمیده باشد. جلوه نگاه گنگش را
دور اتاق می گرداند و نمی فهمد که چرا پدر بزرگش
از
چیزی می گفت که هرگز راجع
175

به آن صحبت نکرده بودند و حاال در این موقعیت

داشت
از عنوانش می کرد.
برایش عجیب به نظر آمد. یعنی منظورش این بود که
کسی داشت آن ها را می پایید؟ با
تردید سری به تایید تکان داد. پدر بزرگش
خوشحال از
اینکه منظورش را رسانیده او را
به سمت تخت هدایت می کند.
دستش را مابین دو دستش می گیرد و به آرامی
شروع به
صحبت می کند.
جلوه؟ تو دختر قوی هستی. دختر منی!سرش را
تکان می دهد و چه اهمیتی داشت. حاال که حاج
بابایش آمده بود باید هرچه

زودتر از اینجا می رفتند و بعد در خانه ی خودشان هرچقدر که می خواستند می توانستند
صحبت کنند.
به حرفام خوب گوش بده و بذار حرفم رو تموم کنم
.وقت‌نداریم بابا جون، خب؟
176

نمی خواست حرف بزنند. او فقط می خواست که هرچه
زودتر از اینجا بروند و هرگز دیگر
به اینجا برنگردند. تا می خواهد به زبان بیاورد پدر بزرگش مانع می شود:
گوش بده جلوه! ببین... االن... االن نمی تونم
...ببرمت‌خونه!
همین که این جمله را شنید از فرط ترس و وحشتی

که به
قلبش سرازیر شد تنش به لرز
مشهودی نشست. سرش را ناباور تکان می دهد و
اشک
هایش دوباره باریدن گرفت.
دخترم اتفاقاتی این وسط افتاده که توضیحش
سخته. وقت‌تنگه... فقط بدون االن هیچ
جا برات امن تر از اینجا نیست. یه مدت کوتاه
اینجا بمون
تا من بتونم پول جور کنم و
برگردم.
هیچ سر در نمی آورد. گوش هایش درست می
شنید؟ تنش
یخ بسته و مغزش به سرعت
177

نور کار می کرد. هرلحظه سواالت بیشتری در ذهنش
تشکیل می شد. هرلحظه ترس
بیشتر بر او غلبه می کرد.
حاجی با لحن سنگینی ادامه می دهد. اصال نمی دانست
چه چیز را بگوید و کدام یک را
فاکتور بگیرد که فکر دخترکش را مغشوش نکند داشت.
زیر فشار له می شد.
جلوه... فعال چاره ای نیست. باید به این آدما اعتماد کنیماونا قوانین خاص خودشونو.
دارن .نه به خاطر ما... به خاطر خودشون و اعتبارشون

مجبورن که بر طبق قوانین عمل
کنن. تو یه مدت کوتاه اینجا می مونی تا من
اوضاع رو
درست کنم و بیام دنبالت، باشه
دخترم؟
تالش می کند تا صدایش را از هزارتوی بهت و
ناباوری
بیابد.
چه پولی آخه؟ از شما چی می خوان؟ چرا منو
گرفتن؟من چرا پیش شما جان امن
178

نیست و اینجا برام امنه؟ من...
حاجی حرفش راقطع می کند:
جلوه... بابا... اینا مهم نیست. مهم اینه که من

خیلی زوددرستش می کنم و میام می
برمت. مهم اینه که اینجا جات امنه. به چیزی فکر
نکن.
به من اعتماد داری بابا؟ دختر
قشنگ منی من که تو رو اینجا ولت نمی کنم. میام
می
برمت به روح فوزیه میام می
برمت. فقط وقت الزم دارم.
آخه مگه... مگه صحبت از چقدر پوله که نمی تونیم
پرداخت کنیم؟
نمی تواند حتی فکرش را بکند. او از تک به تک
دارایی
های پدر بزرگش با خبر نبود اما
او از ثروت و مال چیزی کم نداشت.
مگر چقدر بود که توانایی پرداختش را نداشت؟

نکند
ورشکست شده بودند؟ چرا حرف
های پدر بزرگش را نمی فهمید؟
179

می تونیم بابا جان می تونیم. خودتو نباز. من فقط
به یه‌زمان کوتاه احتیاج دارم. میام
دنبالت. از اینجا می برمت. یه جایی خیلی دور از
همه ی
این اتفاقات. دیگه هیچوقت
برنمیگردیم.
دستی به سرش می کشد و موهای اندک مانده
روی سرش
را به چنگ میگیرد. با بغض
و پشیمانی می نالد:

می دونی که اینبار تمام سرمایه ام رو وسط گذاشته بودم‌بار هم اومده اما تو گمرکه. به.
محض اینکه آزاد شه وارد بازار می کنم و نقدش می کنم.
بعد میام
دنبالت. تو این فاصله تمام کارامونم ردیف می کنم برای
برگشتن به جایی که همیشه
دلتنگش بودی. باشه بابا؟ خوبه. ها؟
می خواست هرطور شده نور امید را دل دختر کوچولویش
زنده نگه دارد. نمی داند که
180

چه به سرش خواهد آمد. فقط باید به خدا توکل

می کرد و
شب روز تالش می کرد تا
سرمایه اش را نقد می کرد.
جلوه اما نمی توانست با چیز هایی که چند دقیقه
پیش از
هانیه شنیده بود مثل
پدربزرگش خوش بین باشد.
حاج بابا... تو نمی دونی اینا چه جور آدمایی
هستن. من‌اینجا جام امن نیست. نمی تونم
بمونم. خواهش می کنم. می خوام باهات بیام!
بازم
باهاشون حرف بزنیم. قانعشون کنیم.
سند گرو بذاریم. هرچیزی... من نمی تونم! نمی
تونم اینجا
بمونم!

حاجی مستاصل عرق را از پیشانی اش پاک می کند. این
چه مصیبتی بود که به سرشان
آمد؟ چطور به او می گفت که این بی مروت ها می دانستند
که جلوه تنها دارایی مهم
181

اوست و که دست روی دخترک گذاشته بودند و فقط او را
به عنوان ضمانت می خواستند.
از طرفی هم اگر پایشان را از اینجا بیرون می گذاشتند
باید برای همیشه با چشم باز می
خوابیدند. فرامرز دیگر رهایشان نمی کرد. جلوه

دیگر
جایش امن نبود. درست بود که به
بیک هم اعتماد تام نداشت، اما حداقلش این بود
که می
دانست او به خاطر پولش او را
نگه داشته و با خود جلوه کاری ندارد.
چندبار هم اوائل مذاکره شان از دردسر بودن
دخترش
صحبت کرده بود و به نظر می آمد
دلش می خواهد هرچه زودتر از شرش راحت شود.
به این چیز ها فکر می کرد و می دید که شاید باید
به سمت
روشن این تصمیم فکر می
کرد. نکات مثبت را در نظر می گرفت. مجبورا برای
قانع کردن جلوه موضوع را بیشتر باز

می کند.
182

اون کسی که اول تو رو گروگان گرفت، اون فرامرز بی‌صفت، اون می خواست براش
قاچاق وارد کنم الی بارهام. من نکردم و اون برای اینکه
مجبورم کنه تو رو گروگان گرفت.
بیک، همین کسی که االن تو عمارتش هستی، نمی دونم
چرا، اما تو رو نجات می ده.
بابت تو پول پرداخت می کنه به فرامرز. اونقدری که
دهنش بسته شه. حاال ما باید اون
پول رو بهشون برگردونیم و من برای اینکه اون

مقدار
رو جور کنم به زمان احتیاج دارم.
جلوه همانطور مات مبهوت سر جایش خشک شده
و
باورش نمی شود. آن ها چرا باید
نجاتش می دادند. اگر نجاتش داده اند چرا نمی
گذارند که
به خانه اش برود؟
چقدر؟ تا کی باید اینجا بمونم؟شیش ماه
...نهایتش شیش ماهه! فقط183...

آنقدر صورتش سرخ شده بود که حس می کرد
چیزی تا
سنگکوب شدنش نمانده. دست
به سمت یقه اش می برد تا کمی آن را شل کند.

داشت خفه می شد. از زور خشم، از زور ضعف، چطور
می گفت وقتی خودش از فکر
کردن به آن تمام رگ های مغزش تیر می کشید؟
این شیش ماه باید همسر بیک بشی و به عنوان همسرش‌تو این عمارت بمونی!
قلبش در سینه لرزید! شنیده هایش را باور نمی کرد!
همسرش می شد؟ مردی که کمتر
دو ساعت پیش تهدیدش کرده بود که اگر بدون اجازه اش
نفس بکشد پوستش را زنده
زنده می کند.
از جایش می جهد و دست روی دهانش قرار می دهد و

سرش را به طرفین تکان می
دهد. نفسش یک در میان بااال می آید. حاج بابا
چطور
راضی می شد که با یک تبهکار
ازدواج کند؟
184

پیرمرد در خودش مچاله می شود وقتی حالش
خوب نبود،
چطور باید جلوه را آرام می
کرد؟
دخترک معصوم و بی گناهش را چه به قوانین
دنیای مافیا؟
خودش قانع نشده بود او را
چطور قانع می کرد؟

جلوه بابا... می دونی االن من چه حالی ام؟ از خدا می‌خواستم قبل از اینکه این روز رو
می دیدم می مردم. شاید که این اتفاقا برات نمی افتاد!
جلوه دستانش می لرزد. جلوی پاهای پدر بزرگش زانو
می زند و دستش را می گیرد.
پیشانی اش را روی دست های لرزان پدر بزرگش قرار
می دهد و هق هق می کند.
حاضر بودم بمیرم اما شرمنده ی تو و فوزیه نباشم! من‌چطور.....
نگو حاجی بابا نگو... خدا نکنه. پشت وپناه منی همه‌کس من تو این دنیا تویی. تو...

نباشی جلوه هم نیست. مرگ جلوه نگو...
حاج صالح دستی به سرش می کشد و با سینه ای که هر
لحظه سنگین تر می شد و
نفسی که هر لحظه سخت تر باال می آمد، لب می زند:
فرامرز تو رو اسیر کرده بود. قانون اول مافیا اینه که به‌زنان خانواده ی هم نمی تونن
نگاه کنن. در مورد تو که جزو خانواده شون نیستی فقط
در صورتی که قرار ازدواجت با
بیک گذاشته می شد می تونستی نجات پیدا کنی .اگر قرار
باشه اینجا بمونی باید مقابل

همه به عنوان همسر بیک معرفی بشی. من سر در نمیارم
اما فقط در اون صورت امنیت
تو رو تضمین می کنن.
فشارش باال رفته بود. تنش به تب نشسته بود و به خودش
اجازه نمی داد مقابل جلوه فرو
بریزد. باید قوی می ماند تا دخترکش دوام بیاورد سرفه.
ای می زند و با دستش نامحسوس
قلبش را ماساژ می دهد.
186

این اتفاقات هیچ کدومش به میل ما نیست اما ما باید ازبدترین شرایط بهترین شرایط

رو بدست بیاریم درسته؟
جلوه ناامید سر تکان می دهد و زبانش انگار قفل شده که
دیگر به حرکت در نمی آمد.
پدربزرگش نمی توانست درک کند که او در چه حالی بود.
انگار پدر بزرگش هنوز نمی دانست که او پیش چه آدم
هایی بود. فهمیده بود که امروز
کاری از دستش برنیامده است. که تمام تالشش را کرده و
به جایی نرسیده.
اما جلوه خودش، خودش را نجات می داد. می دید که حتی
از به زبان آوردن این حرف

ها چطور رگ های پیشانی اش برجسته شده بود به خاطر.
پدربزرگش تنها کسی را که
در این دنیا داشت، نجات پیدا می کرد، قسم می خورد!
قول می دی که دختر حاج بابا باشی قوی بمونی؟
من می‌خوام خیالم از تو راحت باشه
187

تا بتونم تمام کارا رو درست کنم. باشه بابا؟ بهم قول میدی؟
جلوه لب می گزد و نفس عمیقی می کشد. گردنش را به
عقب خم می کند و چشمانش
را رو به سقف می گیرد تا اشک هایش بند بیایند.

این را قطعا قول می داد. هیچ گزینه ی دیگری مقابلش
نمی دید. معلوم است که قوی
می ماند. دیگر آخرین امیدش هم از دست داده بود. حاال
فقط خودش مانده بود. اشتباه
کرده بود اما تاوانش را بیشتر از هرکسی پس داده بود.
دیگر بس بود. حقش را از این
زندگی پس می گرفت.
قول می دم حاج بابا!حاجی دلش روشن می شود و از خدا می خواهد که به
خودش طاقت و به جلوه اش قوت
بدهد. انقدری قوی باشند تا بتوانند این شرایط را رد کنند.

این روز ها هم می گذشت.
فقط صبرش را از خدا می خواست.
188

به محض اینکه از جایش برخواست دستی به صورتش
کشید و اشک هایش را پاک کرد.
نفس های عمیق می کشید و هنوز دقیقه ای نگذشته بود که
بانو در را باز کرد.
سری به سوی حاج صالح تکان داد و حاج صالح با ذکری
زیر لب از جا برخواست. همگی
به سمت سالن اصلی در طبقه ی پایین رفتند و خیلی زود

و به اندازه ی یک چشم بر هم
زدنی همه چیز اتفاق افتاد.
حاجی راضی به عقد دائم نشده بود و بیک می
گفت که تا
بحال سابقه نداشته که کسی
همسر موقت خود را به عنوان بدل خود به جامعه
شان
معرفی کند و حاجی می گفت که
دخترش تنها وارث تمام ثروتش است و به هیچ
وجه
حاضر نیست که روی آینده اش
ریسک کند.
189

شناسنامه ی جلوه خالی از هر اسمی می ماند و

وقتی که
به خانه برمیگشت نمی خواست
دیگر هیچ اثری از این روز های شوم در زندگیشان
باشد.
برای دخترکش برنامه ها داشت. بیک قانع شد و
دخترک
مقابل دو شاهد همسرش می
شد و چه کسی جرات داشت که درباره ی دائمی یا
موقت
بودن آن اظهار نظر کند؟
مادامی که در عقد بیک بود کسی به او چشم
نخواهد
داشت. شش ماه زمان کافی بود تا
حتی بعد از آن هم کسی جرات نزدیک شدن به او
را پیدا

نکند و همین کافی بود.
صیغه ی عقد به مدت شش ماه بینشان جاری شد و قرار
شد که شب تمام اعضای محفل
را دعوت کنند و جلوه را به عنوان همسر رسمی و قانونی
بیک معرفی کنند.
حاج صالح با در آغوش کشیدن جلوه و نگاه عمیق و پر
حرفش رو به بیک، باالخره از
190

عمارت رفت و درست از همان لحظه دلش آن جا پیش
جلوه جا ماند.

نگرانی و دلهره برای دخترکش پیچک وار دور قلبش پیچیده بود و یک دم راحتش نمی
گذاشت. جلوه بدون اینکه یک قطره اشک بریزد در سکوت نظاره گر اتفاقات و بعد هم
رفتن پدر بزرگش بود.
انگار که آنجا حضور نداشت. برایش مهم نبود که چه
اتفاقاتی در حال وقوع بود. اگر بازی
بود، تن به بازی هایشان می داد. بعد از این مهم بود.
بعدی که جلوه خودش را از اسارت
نجات می داد.
شانه های خمیده ی پدر بزرگش وقتی داشت از در خارج
می شد را فراموش نمی کرد.

به خودش قول داد که خیلی زود به خانه برمیگردد و تمام
این آدم ها را با قوانین
مزخرفشان تنها می گذاشت!
191

فقط باید آرام می ماند و منتظر فرصتی مناسب می گشت.
می رفت، به زودی!
***
جلوه
دیشب تا خود صبح یه چشمم باز بود. با کوچکترین
صدایی از خواب می پریدم. از این
اتاق که برام عین یه قفس بود متنفر بودم.

کلیدش رو هانیه برام آورد و من از این سمت در رو قفل
کردم و کلید رو روی در گذاشتم
تا از اون طرف نتونن کلید بندازن.
شب هم چند بار بلند شدم دستگیره رو بااال و پایین کردم و
مطمئن شدم که هنوز قفله.
صبح که بیدار شدم می خواستم هرچی زودتر آماده شم
برای زیر و رو کردن خونه، برای
پیدا کردن یه راه فرار، اما بانو اومد تو و بهم گفت که
شب یه مهمونی مهم داریم که
اعضای محفل می خوان بیان.
192

گفت که امشب من رسماً بعنوان همسر بیک معرفی می
شم. گفت برم دوش بگیرم و
ازم پرسید که کمک می خوام یا نه! اصرار داشت یه ندیمه
همراهم بفرسته و من اونقدر
با این زن رودربایستی داشتم که به مصیبتی خودمو
راضی کردم که باهاش مخالفت کنم
و بگم که قطعا خودم از پس خودم برمیام!
البته که این مهمونی برام اونقدری مهم نبود که بخوام
واسش خودمو بکشم اما روی
اینکه با این زن مخالفت کنم رو هم نداشتم و در

ضمن
ترجیح می دادم که چراغ خاموش
اهدافم رو پیش ببرم.
سرکشی و یاغیگری منو به هیچ کجا نمی رسوند
.باید به
این باور می رسیدن که من با
شرایطم کنار اومدم تا تو اولین فرصت بتونم از
غفلتشون
استفاده کنم و برای همیشه از
اینجا برم.
193

حوله رو دور خودم می پیچم و به سمت آینه می
رم. پشت
گردنم احساس سوزش می

کنم و تالش می کنم که تو آینه ببینمش اما هرچی
می
چرخم چیزی نمی بینم.
مشغول خشک کردن موهام می شم که بانو به
همراه چهار
تا خانوم دیگه داخل می شن.
دو نفرشون یه رگال چرخ دار پر از لباس دارن می
کشن
و دو نفر دیگه با دو تا چمدون
کوچیک به سمت من میان و ازم می خوان که
بچرخم تا
همینطور که دارم لباس انتخاب
می کنم، موهام رو خشک کنن.
تا این لحظه موضوع مهمونی برام اونقدر جدی
نبود ولی

حاال که این طوری با این همه
تجهیزات وارد شدن، استرس بدی به جونم افتاد.
مگه شب قرار بود چه خبر باشه که انقدر ریخت و
پاش
داشت؟ هرچی از بانو پرسیدم
جوابی نداد و گفت هرچیزی رو که باید بدونم خود
بیک
بهم توضیح می ده و من با تمام
194

وجودم دعا می کردم که اون مرد رو دیگه نبینم!
لباس ها رو از کاور در آوردن و دونه دونه باال می
گرفتن
تا ببینم و انتخاب کنم. لباس
ها اونقدر مجلل و خوشگل بودن که انگار برای یه

ملکه
طراحی شده بودن. نمی تونستی
ازشون چشم برداری!
اما وقتی به این فکر می کردم که مسلما
مهمونیشون قاطیه
سعی کردم اونی رو که از
همشون پوشیده تر بود رو انتخاب کنم.
یه لباس شب بلند گلبهی رنگ بود که تا باالی زانو
جذب
بود و بعد آزاد تر می شد. و
چیزی که این لباس رو منحصر به فرد می کرد این
بود
که یه قسمت پارچه باالی سینه
کار شده بود و از بازو رد می شد و وصل به شنل
پشت

سرش می شد و روی زمین کشیده
می شد.
195

و این قسمت با سنگ های براق و گل برجسته کار شده
بود نماش رو چند برابر کرده
بود. فقط قسمت شونه هاش خیلی لختی بود اما از باقی
لباس ها نسبتا پوشیده تر بود.
تو یه جمله، بی نظیر بود.
قطعا اگر تو هر موقعیت دیگه ای این لباس رو می دیدم
نمی تونستم ازش چشم بردارم
اما حاال نه! برام فقط مهم این بود که هرچی زودتر

این
مهمونی رو بگذرونم و دورم خلوت
بشه تا بتونم به دنبال یه راه فرار باشم.
حوله ام رو با لباس راحتی عوض کردم و ترجیح
دادم که
باهاشون همکاری کنم تا هرچی
زودتر کارشون تموم بشه.
موهام رو اول سشوار کشیدن و صاف کردن و
جلوی
سرمو فرق باز کردن کل موهامو به
صورت یه گره ی ساده پشت سرم جمع کردن
.صورتم
رو هم اونقدر حرفه ای گریم کردن
که دیگه اثری از زخم و کبودیای صورتم نموند.
196

آرایش صورت و موهام که تموم شد بانو اومد یه جعبه
جواهر مخملی سرخ رنگ مقابلم گذاشت.
این تاج متعلق به مادربزرگ بیک بوده که ایشون هم ازمادر شوهرشون هدیه گرفته بودن. رسمه که شب ازدواج باید از این تاج استفاده کنی.
در جعبه رو که باز کردم و مبهوتش شدم. یه نیم تاج
ظریف که اونقدر چشم نواز و خیره کننده بود که نمی تونستم نگاه ازش بگیرم. سری به تائید
تکون دادم و دخترا گفتن که

برام فیکسش میکنن.
وقتی کارم تموم شد بانو برام غذا آورد و گفت که
بعد از
صرف نهار به جای بیک، جناب
تیموتی میان تا درباره ی امشب هرچیزی رو که
الزمه با
من درمیون بذاره.
غذام رو خوردم و مسواک زدم و بعد رژ لبم رو برام
تمدید کردن. کمکم کردن که لباسم
197

رو بپوشم. وقتی جلوی آینه وایسادم خودم رو نمی
شناختم.
دستی به گردنبند تو گردنم
کشیدم و لمسش کردم و بین انگشتام فشردمش.

من هرگز تا به این اندازه خودم رو زیبا و با شکوه ندیده
بودم. و این به خاطر لباسام یا
آرایشم نبود، به خاطر این تاج قیمتی نبود، من یه برقی
رو توی چشمام می دیدم که قبال
هیچ وقت نبود!
برای اولین بار تو وجودم چیزی شکفته شده بود قدرت.
رو تو خط نگاهم می خوندم.
غرور می دیدم، اقتدار می دیدم، بوی خطر رو استشمام
می کردم!
من امروز برای اولین بار توی زندگیم حس می کردم که

به با شکوهی این سنگی شدم
که سال هاست تو گردنمه و درست به اندازه ی اون
می
درخشم و تازه امروز بود که حس
می کردم، برازنده ی این گردنبند هستم!
198

بانو با دیدنم با رضایت سری برای دخترا تکون می
ده و
اشاره می کنه تا خارج بشن. بعد
از رفتنشون تیموتی داخل می شه و با دیدنم یک
لحظه
سرجاش خشک می شه.
قدم هاش از حرکت می ایسته و بعد با سرخوشی
ذاتیش

سوتی می کشه و در رو پشت
سرش می بنده و میاد مقابلم قرار می گیره.
به دو صندلی گوشه ی اتاق اشاره می کنه و من
بدون هیچ
حرفی میرم و منتظر می شم
تا حرفاش رو بشنوم.
نگاه مستقیمش اذیتم می کرد. درسته که نگاهش
هیز نبود
اما من رو به شدت معذب
می کرد. نفس های عمیقی می کشم تا به خودم
مسلط بشم.
استرس بدی داشتم و ترجیح می دادم این استرس
رو به
نوع پوششم ربط بدم که هیچ
وقت به این شکل جلوی غریبه ها ظاهر نشدم.

زیبا شدی! زیبا و اصیل... درست برازنده ی همسر بیک!
199

اخمام کمی تو هم می ره و برای اینکه جواب تعریفش رو
ندم و ذهنش رو از ظاهرم
منحرف کنم می گم:
اسم رئیستون بیکه؟لبخندی می زنه و دستش رو به نوک بینیش می کشه.
متوجه معذب شدنم شده که
نیشش چاک خورده، ولی جواب سوالمو می ده:
بیک یه لقبه! اون مافوق و رئیس محفل ماست
.اسمواقعیش رو کسی نمی دونه و اگرم
بدونه اجازه نداره که به اون اسم صداش کنه!

ابروهام باال می ره و ناخودآگاه کنجکاو می شم تا اسمشو
بدونم.
تو می دونی؟می دونم!می دونه ولی نمی خواد بگه و این واضحه. دیگه چیزی
نپرسیدم و سکوت می کنم تا
200

ببینم برای چی اینجا اومده و می خواست که حتما باهام
صحبت کنه.
می خوام خوب به حرفام گوش بدی تا بدونی امشب قراره‌با چی روبرو بشی. محفل ما
تشکیل شده از دوازده کاپو، که هرکدوم الین بیزینسی

خودشون رو دارن و هیچکس
حتی بیک در کار اونا دخالتی نداره! سال ها پیش
وقتی
که یه جنگ داخلی اتفاق می
افته بین اعضای مافیا، شخصی تصمیم می گیره که
به این
جنگ پایان بده. با پادرمیونی
اون شخص که بیک لقب گرفت، بین اون دو گروه
صلح
ایجاد می شه و قوانین خاصی
وضع می شه تا با این روش بتونن به بقای
خودشون کمک
کنن. نظارت بر اجرای این
قوانین به عهده ی مافوق یا همون بیکه. اونه که
حکم

نهایی رو می ده. بعد از پدر بزرگش
که بیک پیشین بود حاال این لقب حاال به اون
رسیده و
قوانین همه ی چیزی هست که
201

تو باید بدونی و به اون پایبند باشی!
با شنیدن چیزایی که گفت موهای تنم سیخ می
شه. هرچی
بیشتر دربارشون می شنوم،
بیشتر می فهمم که من چقدر از دنیای این آدما
فاصله دارم
و چقدر االن جای اشتباهی
ایستادم.
دستامو مشت می کنم تا کم نیارم و محکم و قاطع

این رو
بهش حالی کنم!
من جزئی از شما نیستم و قرارم نیست که اینجا
بمونم‌پدر بزرگم دیر یا زود میاد منو.
با خودش می بره و فکر نمی کنم که نیازی باشه که
قوانینتون رو بدونم!
برای اولین بار جدیتی رو توی صورتش می بینم که
تابحال ندیده بودم. تیز نگاهم می
کنه و می گه:
تو چه بخوای، چه نخوای همسر بیکی! بعد از
امشب‌حتی اگر همین فردا قرار باشه،
202

راهتون از هم جدا بشه تو باید تا آخرین نفست به
بیک و

به قوانین وفادار بمونی!
حرصم گرفته اما به خودم نهیب می زنم. جلوه باهاش
بحث نکن. مشکوکش نکن! باید
فکر کنن که کوتاه اومدی. که داری باهاشون راه میای!
می شنوم!چشماش رو ریز می کنه و با دقت زیر نظرم گرفته و بعد
از چند ثانیه شروع به صحبت
می کنه:
اولین و مهم ترین قانون اینه که تو سوگند اُمرتا* می‌خوری و تا آخرین نفس به این
قسم پایبند می مونی. »اُمرتا« یا همان قانون سکوت،
قانونیه که شکستن اون محکوم

شدن به مرگ رو در پی داره. این قانون باعث شده که تا
امروز کسی نتونه افرادی شاخصی
رو از مافیا محکوم کنن. جزای افرادی که قانون سکوت
رو نقض کنند، بدون شک مرگ
203

به ضرب گلوله ست. این سوگند رو تو امشب و در مقابل
تمام اعضای محفل یاد می کنی
و رسما عضوی از ما میشی.
گلوم خشک می شه و عرق سردی رو پیشونیم می شینه.
نمی تونم شنیده هام رو هضم

کنم. خدایا من چجوری سرنوشتم با این آدما گره خورد؟

وقتی می بینه که صدایی ازم

در نمیاد ادامه می ده:

ده فرمان اصلی وجود داره که من بهت می گم،

هفت تای‌اول رو تو نیازی نیست که

یادشون بگیری اما خوبه که بدونی!

–

*omerta:

قانون سکوت در مافیای دنیا با این اصطالح معرفی شده

است.

اولیش اینه بیک نمیتونه خودش را مستقیماً به کسی نشون‌بده. باید شخص ثالثی
واسطه این کار بشه. من به عنوان مشاور و دست راست
بیک این وظیفه رو به عهده دارم.
دوم، اعضای محفل هرگز نباید با پلیس دیده بشن وگرنه
خائن شناخته میشن.
سوم،هیچکس به زن کس دیگری حق نداره نگاه کنه و
اگر اتفاقی برای هرکدوم از زنان
اعضای محفل بیفته، همه موظفن که برای دفاع و نجات
اون زن هرکاری از دستشون
برمیاد انجام بدن. و در مورد همسر بیک باید بگم

همه با
احترام در برابرش ظاهر میشن
و شایسته ست که بیشترین احترام رو از شخص
خود بیک
دریافت بکنه.
سکوت می کنه و من اونقدر خشک شدم که حتی
نفس هم
نمی تونم بکشم. فکر می
کنم که متوجه شده که شوکه شدم. بلند می شه و
لیوان آبی
برام می ریزه و به طرفم
205

می گیره.
بدون تعلل از دستش می گیرم و جرعه ای می

نوشم.
دستی روی گردنم راه گلوم می
کشم تا راه نفسم رو باز کنم. نگاهش می کنم و
منتظر
ادامه ش می مونم. فهمیده چقدر
ترسیدم که با لحن آروم تری می گه:
به واسطه همین قانون بود که بیک تونست از
دست‌فرامرز نجاتت بده و اون هرگز دیگه
نمی تونه ادعایی روی تو داشته باشه. آروم باش تا
بقیه
ش رو بگم. این قوانین برای کمک
به یه همزیستی مسالمت آمیزه کسی که بهشون
عمل کنه
چیزی برای ترسیدن نداره. و
این که تو بدل بیک هستی و همه ی اعضای

محفل موظفن
از تو در برابر هر خطری دفاع
کنن، پس نترس! وقتی نمونده و من باید برم چون
مهمونا
دارن میرسن.
بدنم رو منقبض میکنم تا مبادا لرز تنم رو حس
بکنه.
نمیخوام از درونم با خبر بشه.
206

نفس های عمیق میکشم تا به خودم مسلط شم
.مستقیم
نگاهش میکنم تا ادامه ی این
کابوس رو تعریف کنه و بره!
قانون بعدی اینه که باید به قرار مالقات ها احترام

گذاشته‌بشه و همواره در دسترس
بودن یک وظیفه ست حتی اگر کسی همسرش در حال
وضع حمل باشه. این یه بایده!
قانون پنجم که خیلی هم مهمه اینه که وقتی سوالی پرسیده
میشه حتماً حقیقت رو
باید گفت. ششم، ثروت، کنیز و هر متعلقات دیگری که
مختص به یه خانواده ست،
هیچکس حق نداره به اونا چشم داشته باشه
.قانون هفتم
می گه که این سه گروه از افراد
نمی تونن عضو محفل باشن: یک، کسایی که خویشاوندی

نزدیک در تشکیالت پلیس
دارند. دو، کلیه کسانی که خویشاوندی خائن در
خانواده
دارند و سه، کلیه کسانی که
207

بدرفتاری میکنند و به ارزشهای اخالقی و قوانین
پایبند
نیستند.
سرم رو پایین می اندازم و انگشتام رو در هم گره
می
زنم. درک و هضم چیزایی که داشتم
می شنیدم به هیچ وجه آسون نبود.
تیموتی با چنان جدیتی برام دونه دونه
توضیحشون می داد

انگار می خواست بهم بفهمونه
که چقدر براشون مهمه و اینکه چقدر در این باره
جدیه!
سرمو دوباره باال می گیرم و تو
چشماش نگاه می کنم و می گم:
از کجا می دونید که خویشاوند نزدیکی که پلیس
باشه‌ندارم؟
چشماش یه حالتی می گیره انگار بین خندیدن و
نخندیدن
مرده! باالخره تکخندی می
زنه و می گه:
تو فکر می کنی که ما قبل از این که ته و توی
زندگی تورو در بیاریم به عقد بیک در
208

می آوردیمت؟ جلوه بزرگمهر، هیچ چیز به اون سادگی
که تو فکر می کنی نیست!
حس بدی از حرفش و پوزخندش میگیرم. حس می کنم
داره مسخره ام می کنه و می
خواد بهم بگه که افکارم بچگانه ست و سطحی نگرم.
اخمامو تو هم می کشم و تالش می کنم تا نکته بین و جدی
به نظر برسم:
گفتی ده فرمان. سه تای دیگه رو می خوام بشنوم!
می خواستم با این حرف بهش نشون بدم که نترسیدم در
صورتی که از درون داشتم فرو

می ریختم، و می خواستم بگم که من بچه نیستم و
می تونم
چیزایی رو که داره می گه
به خوبی درک کنم در صورتی که تمام باورام در هم
کوبونده شده بود.
جلو میکشه ودستاش رو روی زانو هاش قرار میده
و حس
میکنم می خواد نفوذ بیشتری
روم داشته باشه!
209

همونطور که انتظار داشتم برقی از افتخار تو
چشماش
نشست و حس کردم خیالش راحت
شد که داشتم گفته هاش رو می پذیرفتم و هضم

میکردم.
و سه قانون اصلی که مهم ترین قوانین ما هستن و
توامشب باید جلوی همه بهشون
سوگند وفاداری بخوری ایناست: اول اینکه بیک رو
به
عنوان حاکم خودت قبول می کنی.
دوم، قانون وندتا* یا چشم در برابر چشم رو قبول
داری
و اعتراضی بهش نخواهی داشت.
و سومی و مهم ترینش اینه که سکوت در هر
شرایطی،
تاکید میکنم در هر شرایطی،
تنها انتخاب تو خواهد بود!

—
vendetta:

یا همان «انتقامهای مافیایی» انتقامهای خانوادگی است که
در آن بدون دخالت پلیس
دست به کین خواهی می زنند و هر میزانی خسارتی را
که دیده اند بر طبق قانون چشم
210

در برابر چشم به همان میزان به شخص گناهکار آسیب
وارد می کنند.
دیگه برام مهم نیست که چی دارم می شنوم و چقدر
باهاشون غریبه ام. وقتی از اینجا
رفتم فکر می کنم که روز ها وسط یه کابوس خیلی

واقعی
گیر افتاده بودم. یه کابوسی
که از دل فیلمای گانگستری و مافیایی بیرون اومده
بود.
بالفاصله بعد از تموم شدن حرفش سرم رو به تایید
تکون
می دم.
دیگه چیزی مونده که بخوای بگی؟خیلی مستقیم
داشتم بهش می گفتم که اگر حرفی نمونده
تنهام بذاره. اینکه تنها تو این
اتاق با این آدمی که بیشتر از چند ساعت نیست
که
شناختمش بشینم برام اصال خوشایند
نبود و ترجیح می دادم تنها باشم.
از جاش بلند می شه و دستش رو داخل جیب

شلوارش فرو
می بره و مستقیم نگاهم می
211

کنه. اما من از جام بلند نمی شم تا بدرقه اش کنم.
هرچیزی رو که من باید بهت می گفتم گفتم
.باقیش به‌عهده ی من نیست!
هنوزم خیره نگاهش می کنم و من هنوزم سکوت
رو
انتخاب می کنم. برای من اینا فقط
یه بازی بود که باید بهش تن می دادم تا به هدف
خودم
برسم. فقط همین.
***
ترسیده بودم. مدام دم عمیق می گرفتم اما آروم

نمی شدم.
احساس تنهایی تمام وجودمو
گرفته بود.
تنهایی، کلمه ای به عمق تمام سال های کودکی و
نوجوانی
من، به عمق تک به تک روز
های عمرم و حاال این منم، اینجا، وقتی که قرار بود
مقابل
ده ها و شایدم صدها نفر پیوند
ازدواجم، هرچند صوری رو جشن بگیرم، باز هم تنها
مونده بودم.
212

هیچ چیز این ازدواج مبارک نبود، خوش یمن نبود
،اما

من با تمام وجودم آرزو می کردم
که امروز نگاه مهربون حاج بابا رو داشتم، روحیه دادنا
و نصیحتای شربت رو داشتم، آغوش
گرم مامان فوزیه رو داشتم!
ت بی رحم این بود که هیچ کدومش رو نداشتم و اما واقعیِ
نمی خواستم که بهش فکر
کنم. نمی خواستم که ضعیف باشم.
اون آدما، اون جمع، آخرین کسایی تو دنیا بودن که می
خواستم ضعف منو ببینن. اما
زمانش رسیده که باهاشون روبرو بشم
بانو به سمتم میاد و می گه:
آماده ای؟نبودم! هیچوقت برای این لحظه آماده

نمی شدم! تعلل می
کنم و اون نگاهش عوض می
شه. نمی دونم صورتم چطوری شده بود که با دیدن
حالم
به آنی حس کردم گارد
213

همیشگیش کمی پایین اومد و نزدیکم شد.
من... نمی ترسم!به اون گفتم تا چشماش نگران
نباشن اما بیشتر می خواستم
به خودم بقبولونم که نترسم!
که حداقل سعی کنم چیزی باشم که ادعاشو دارم!
سنگ گردنبندمو داشتم تو دستام میفشردم که بانو
دستمو
میگیره و بین دوتا دستاش

پنهان می کنه. نفس عمیقی می گیرم و بانو جا افتاده تر
از این حرف ها بود که ترس
منو از پس نگاهم نخونه!
نبایدم بترسی! تو همسر یکی از با نفوذترین و قدرتمندترین مردای این کشور شدی.
هرکسی که اون پایین هست، هرچقدر بزرگ، هرچقدر
قدرتمند، یا ازت می ترسن یا
آرزوی اینو دارن که جای تو باشن. هیچ احدی تا زمانی
که بیک نفس میکشه جرات
اینکه بخواد به تو نزدیک بشه رو نداره! هیچ کس اونقدری
از جونش سیر نشده که با

214

بیک، کالکان ها، و تمام متحدان بیک در بیفته!
عین شوخی به نظر می رسید! اون پایین جمعی از خطرناک ترین آدما جمع شده بودن
و این زن می گفت اونا باید از من بترسن! بانو هرکسی
نبود اما، این زن با این نگاه عمیق
و چین و شکنای صورتش که می گفت روزگارانی از سر
گذرونده که شخصیت محکم
امروزشو تشکیل داده، حرفی رو از روی نادونی نمی گفت.
سرم رو بالا و پایین می کنم و اون راه می افته در رو باز

میذاره تا من از اتاق خارج بشم.
میرم و باالی پله ها که می رسم بانو با بیسی ِم
توی دستش
اعالم می کنه که من دارم
می رم پایین.
سرجاش ایستاده و متوجه می شم که نمی خواد
همراهیم
کنه و با روی هم گذاشتن
215

چشماش بهم اطمینان داد که من از پسش برمیام
.و من هم
انتظار همراهی از اون رو
نداشتم.
گلوم خشک شده بود. دستام خالی بودن و دنبال

گرمای یه
دست می گشتن؟ نمی دونم!
چشمام تو حدقه می لرزیدن و شاید یه نگاه گرم و
اطمینان
بخش می خواستن، شاید! و
کنارم جای یه حجم خالی بود و شایدم نبود.
من جلوه بودم. خیلی جاها اون جای خالی رو حس
کردم
و نذاشتم که به چشم کسی
بیاد! موقع جلسه اولیا همیشه حواسم بود که
خودمو بزنم
به مریضی و غیبت کنم تا
نبودن ها به چشم نیاد. روزای تولدم اونقدر می
خندیدم و
شلوغ می کردم که جای کسی

خالی نباشه. مریض حالی هام تو یه سکوت و
سکون
خاصی می گذشت. اونقدر ساکت که
تا وقتی خودشون نمی فهمیدن من چیزی نمی
گفتم.
216

االن چی فرق داشت؟ االنم نمیذاشتم کسی بفهمه
این تنهایی
خار
چقدر همه ی عمرم
توی قلبم بوده!
هیچوقت لذت شکست جلوه رو نمی بردن! لذت
دیدن جلوه
روی زانوهاش، یا سری که

از خجالت پایین افتاده باشه!
سرم رو باال می گیرم و اولین قدمی که روی پله های
مقابلم میذارم صدای آهنگ آروم
و دلنوازی رو از طبقه پایین می شنوم.
دنباله ی شنل لباسم روی پله ها کشیده می شه و هرقدمی
که برمیدارم به خودم
یادآوری می کنم که من کی هستم!
تک نوه و وارث نام و ثروت حاج احمد صالح، نوه ی
مردی که یه طایفه رو درایتش قسم
میخوردن. من نوهی همون مرد هستم!
دختری که از بچه گیش قسم خورد که هرگز نمی ذاره که

کسی از بزرگترین ضعف اون
217

خبردار بشه. برام مهم نیست که آدمایی که طبقه
پایین
منتظرم بودن کی هستن و تو
دنیای خودشون چقدر مهمن، اما اهمیت آدما تو
زندگی من
رو این من بودم که تعیین
می کردم!
پیچ پله ها رو که رد می کنم مقابل جمعیتی از
آدمای
مختلف قرار میگیرم که تماما
چشم شده بودن تا من رو ببینن!
سنگینی نگاه هاشون رو روی شونه هام حس می

کردم.
نگاه بینشون می گردونم و به
دنبال یه نگاه سرد و شاید کمی آشنا؟
نا محسوس اخمام تو هم میره و منتظر چی بودم؟
یا کی؟
دستم رو مشت می کنم و
نفس عمیقی می کشم و تا می خوام قدم بعدی رو
بردارم
یهو جمعیت به دو قسمت
تقسیم میشه و از بین اونا می بینمش که به سمتم
میاد.
با قدم های محکمش، با چشمای سردش، با همون
انرژی
و قدرتی که همیشه از حضورش
218

ساتع می شه!
ناخودآگاه قلبم محکم خودشو به در و دیوار سینه ام می
کوبه. اون به سمت من میاد و
من پله های بعدی رو با قدرتی که ناخودآگاه تو رگ های
تنم جاری شده بود برمی دارم.
دو پله مونده به پایین برسم و اون مقابلم ایستاده! کت و
شلوار خوش دوخت ذغالی رنگش
با جلیقه طوسی و پیراهن سفید پوشیده و یک دستش رو
داخل جیبش فرو برده بود.
نگاهش بیپروا توی چشمام دوخته شده و ذره ای

منحرف
نمیشه. انگار که روزی هزاران
بار این سناریو رو بازی کرده باشه آرومه و من؟
داشتم
دل می زدم!
نفس بریده بودم و داشتم جون می کندم تا نفس
هام رو
عادی نگه دارم. حسم یه طوری
بود که انگار به حضور محکم و پر صالبتش، بین
این
آدما احتیاج داشتم و همزمان دوست
219

داشتم که به چشمش نیام. که منو نبینه و نامرئی
باشم!

می خوام قدم بعدی رو بردارم شاید توجهش از روم برداشته بشه که کف دستش رو، رو
به من باال می گیره تا دستم رو توی دستش بذارم!
ابروهام باال می پرند و با گرفتن دستم می خواد جنتلمنی
باشه که صدها سال باور
نمیکردم که هست؟
اما این دست منه که بدون هیچ مکث و تعلل اضافه ای
توی دستش قرار می گیره و اون
با طمانینه و بدون اینکه حتی ذره ای گردنش رو خم کنه،
دستم رو باال می گیره و بوسه
ای به مالیمت وزش یه نسیم خنک، پشت دستم می کاره.

لرز از بدنم رد می شه و دستم توی دستش مشت می شه!
لب هاش به آرومی و حتی به
سختی پوستم رو لمس کرد و دقیقا از همون نقطه ی
برخورد گرمایی مثل یه انرژی زیاد
از توی تنم رد شد.
220

انگار گردش خون تو تنم چندبرابر شده بود و مقصد نهاییش به سمت گونه هام بود! تاب
نگاهش رو نداشتم برای اینکه سرم به زیر نیفته نگاهم رو
به جمعیت پشت سرش انداختم.
بعضی با لبخند و بعضی با چهره هایی سرد و

بیتفاوت.
دستم رو به جلو کشیده می شه
و من دو پله ی باقیمونده رو پایین میام! از الی
همون
جمعیت رد میشیم و هیچکس
حرف نمیزد!
از بوسه اش از کنارش بودن یه حس گنگی داشتم
که خودم
هم نمی فهمیدم. اینکه
مقابل این همه آدمی که جرات نمی کردن مستقیم
نگاهش
کنن تو چشمای من نگاه می
کرد و پشت دستم رو می بوسید انگار حس قدرت
بهم می
داد و باعث می شد که نفسم

از این همه توجهی که روم بود تنگ نشه.
آهنگ هنوز ادامه داشت و جمعیتی از زنان و مردان
جوون و مسن با نگاهشون داشتن ما
221

رو همراهی می کردن و من هنوز بند اون گرما بودم!
اه جلوه تمومش کن! به سختی حتی به پوستت برخورد
کرد و تمام چیزی که االن می
تونی بهش فکر کنی اینه؟ هووف!
به سمت باال ترین قسمت سالن دوشادوش هم قدم بر می
داریم. یه ترس غریبی تو دلم

بود. ترس از یه آینده مبهم. آینده خیلی دورم نه، من از
قدم بعدیم ترس داشتم!
پیش این آدما من از دو ثانیه بعدمم مطمئن نبودم و نمی
دونستم حتی چند لحظه ی
دیگه قرار چه اتفاقی بیفته و تو این جمع به هیچکس غیر
از مردی که کنارم داشت راه
می رفت اعتماد نکرده بودم و اعتماد نداشتم!
مردی که بیشترین ترس رو نسبت بهش داشتم و این
تناقض دیوانه کننده بود! اینکه
هم بزرگترین ترسم باشه و هم تنها معتمدم تو این جمع!

222

مقابلم سه تا پله ی سنگی گرد بود و که به یه سکو میرسید.
باالی اون دو تا صندلی
کالسیک و بزرگ به رنگ طالیی و سرخ بود. تیموتی به
همراه یک مرد مسن با موهایی
که تماما سفید بود کنار پله ها ایستاده بودن. دقیقا یک قدم
مونده بود به پله ها برسیم
که ایستاد و به سمتم برگشت.
گیج و گنگ نگاهش کردم و که خم شد و سرش رو تو

گردنم فرو برد و من سر جام
خشکم زد!
داشت چکار می کرد؟ نفس عمیقی گرفت و بعد
عقب کشید
و به سمت پله ها قدم
برداشت و باالی پله ها رو به جمعیت ایستاد.به
مردی که
کنارش ایستاده بود اشاره کرد
و من هنوز مات و مبهوت اون لحظه ای بودم که از
سر
گذروندم!
دلم به هم پیچید و حس می کردم داشتم آتیش
می گرفتم!
خشک شده سرجام باقی
223

موندم و به اونی نگاه می کنم که منو اینجا جا
گذاشت و
رفت!
منظورش از این حرکت چی بود؟ می خواست فکر
کنن
که قبل از تنها گذاشتنم منو
بوسیده؟ حرارت تنم باال رفته بود و تمام پوستم
دون دون
شده بود.
خواستم دنبالش برم اما انگار یه چیزی مانعم
میشد. خشم،
ترس ،تنهایی، اضطراب، همه
و همه بهم هجوم آورده بودن و اونقدر احساس
ضعف می

کردم که کم مونده بود راه
اومده رو برگردم و برم توی همون اتاق لعنتی و در رو
قفل کنم و دیگه هیچوقت بیرون
نیام!
غیر از خودش و تیموتی و اون مرد مسن کسی
توی دیدم
نبود و من میترسیدم برگردم
و با نگاه های تمسخرآمیزشون مواجه بشم!
چرا دنبالم اومد؟ چرا همراهیم کرد؟ و چرا دقیقا
چند قدم
مونده به جایگاهی که به
224

وضوح برای من و اون آماده شده بود رهام کرد؟

و من چرا یادم رفته بود که به بودن ها هیچ وقت دل خوش
نکنم؟
آب دهانم رو قورت می دم و سرم رو پایین می اندازم!
جلوه گول نخور. چشماتو باز کن!
هوشیار باش و از هر موقعیت و اطالعاتی به نفع خودت
استفاده کن!
پلکم رو محکم روی هم فشار می دم و اینبار که سرم رو
باال می گیرم نگاهم رو بین هر
سه نفرشون می گردونم. دستم رو توی هم فرو می برم و
با لبخند و نگاهی تیز و دقیق،

برای هر اتفاقی که قراره بیفته آماده ام.
اون مرد مسن به سمتم میاد و کمی سرش رو خم
می کنه
و با دست به قدمی جلوتر
اشاره می کنه. دقیقا جایی سه پله پایین تر از بیک
،که با
دستایی که پشت سرش به هم
225

قفل کرده بود و گردنی که رو به عقب گرفته بود با
نگاهی
باریک شده زیر نظرم گرفته
بود.
مقابلش قرار می گیرم و اون مرد رو به سمت
جمعیت می

کنه و با صدایی بلند می گه:
همه می دونیم که چرا اینجا جمع شدیم! من
جمشیدپاشایی، به عنوان ریش سفید
این محفل، همسر بیک رو به عنوان بدل ایشون به
شما
معرفی می کنم. بدل بیک در
مقابل همه ی شما سوگند می خوره که تا همیشه
به ما
وافادار باشه و من و شما با هم
شاهد این عهد ابدی خواهیم بود.
کامل به سمتش برگشته بودم و حاال می فهمیدم
منظورشون
از این کارا چیه! کف دستام
خیس از عرق شده بود و نفس عمیق می کشم تا
به خودم

مسلط بشم. مدام با خودم
تکرار می کنم:
«جلوه نترس! از هیچی نترس! تموم می شه».
226

نگاهش به من برمیگرده و با لحن آروم تری می
گه:
بدل
بانو لطفا هرچیزی که می گم تکرار کنید... من ِ
بیک...
من، بدل بیک؟ من جلوه بودم و کسی نمی
تونست این رو
از من بگیره! بهشون این اجازه
رو نمی دادم. هرگز! سرم رو بااال می گیرم و با
صدایی

که سعی می کنم لرزشی نداشته از
همین لحظه خودم رو به اون و تمام این آدمایی
که اینجا
بودن، می شناسونم:
من، جلوه بزرگمهر!سکوت می کنم تا باقیش رو
بشنوم و اون با چشمایی که
گرد شده نگاهم می کنه.
جاخوردگیش واضحه و نگاهی بین من و جایی که
بیک
ایستاده، می گردونه! چرا به اون
نگاه می کنه؟ مگه با من حرف نمیزنه؟ وقتی
دخالتی از
سمت بیک نمی بینه دوباره به
227

سمتم برمیگرده و با صدایی لرزان و پیشونی که به به
عرق نشسته بود می گه:
بانو استدعا دارم حرف های من رو تکرار کنید. من بدل‌بیک، سوگند می خورم...
گوشه لبم باال میره و نمی خواست بفهمه که من خالف
خواسته ام کاری انجام نمیدم؟
سینه ام رو جلو می دم و در صورتی که از درون می لرزیدم اما تمام تالشم این بود که
ضعفم رو به احدی نشون ندم، جمالتم رو به سمتش می
توپم:
من جلوه ی بزرگمهر، سوگند می خورم‌اخم هام رو...
تو هم می کشم و میشنوم که در لحظه پچ پچ

ها و همهمه باال می گیره.
اون مرد صورتش یکپارچه سرخ شده و دستمالش رو
روی پیشونیش می کشه و دوباره
می گه:
بانو لطادامه بده!228...

صداش، چنان پر قدرت و پر صالبت تو کل سالن طنین
انداز شد که نه تنها جمشید
کالمی به زبون نیاورد، که پچ پچ ها تو کل سالن قطع
کرد!
سرش رو خم می کنه و رو به من می کنه و من قبل از

اینکه چیزی بگه دوباره همون
جمله ی قبلم رو تکرار می کنم و اون ادامه اش رو
می
گه:
که جناب بیک رو به عنوان حاکم خودم قبول می
کنمکه جناب بیک رو به عنوان همراه خودم.
برگزیدمجمشید به وضوح دستاش می لرزید. باز...
به اون نگاه می
کنه و این بار من هم نگاهش
می کنم. چشماش مستقیما به من دوخته شده بود
و برق
خاصی توی چشماش بود و
حدس می زدم که برق خشم باشه!
قلبم تو سینه ام می لرزه و اون قدمی جلوه می ذاره
و

تیموتی مداخله می کنه:
229

جلوه لطفا حرف های‌دستش رو باال می گیره و...
بالفاصله تیم حرفش رو قطع
می کنه. ذره ای ژستش رو تغییر
نداده و هیچ چیزی از نگاهش و حالت صورتش
نمی تونم
بخونم!
سوزشی رو توی چشمام حس می کردم که نشون
می داد
بی وقفه و بدن پلک زدن،
داشتم هر حرکتش رو می بلعیدم. با چهار انگشت
دستش
رو به جمشید اشاره می زنه و

اون با تعظیم کوتاهی عقب می ره و اینبار خودش می گه:
سوگند می خورم که بیک رو به عنوان حاکم و همراه‌خودم برگزیدم!...
با سرش به من اشاره می کنه و بعد کمی به سمت شونه
اش خم می کنه و انگار می
خواست با نگاهش با من دوئل کنه!
یه قدم رو به جلو برداشته بود و کلمه "همراه" رو بین
جمالت ثابت سوگند جا داده بود.
انگار می خواست معامله کنه!
230

لبخندم رو قورت میدم و اینبار تمام به سمت

خودش
برمیگردم:
من جلوه بزرگمهر سوگند می خورم که جناب بیک
روبه عنوان همراه و حاکم خودم
می پذیرم...
تیم از کنارم با چهره ای رنگ پریده آروم به من می
گه
که یه پله برم باالتر. دامن لباسم
رو باال می گیرم و یک قدم به سمت بیک برمیدارم
و
بالفاصله صداش حواسم رو به
خودش برمیگردونه:
قانون چشم در برابر چشم رو قبول دارم و اعتراضی
بهش نخواهم داشت!
تکرار می کنم و قبل از اینکه تیموتی بگه قدم دیگه

ای به
سمتش برمیدارم.
فهمیده بودم این سه پله نمادین بود برای سه
سوگندی که
قرار بود بخورم و تهش به
231

اونی ختم می شد که با سری باال گرفته و نگاه
نخوت
بارش انتظارم رو می کشید!
سوگند بعدی رو برام ایراد می کنه:
و سوگند می خورم که به تمام قوانین پایبندم و
سکوت‌حتی در سخت ترین شرایط،،
تنها انتخابم خواهد بود.
و سوگند می خورم که به تمام قوانین پایبندم و

سکوت درهر شرایطی تنها انتخابم
خواهم بود!
پله ی آخر رو طی می کنم و در کنارش قرار می
گیرم.
صدای شاد جمعیت باعث می شه
نگاهم رو از چهره ی سخت شده اش بگیرم و رو به
جمعیتی نگاه کنم که به سالمتیمون
جام هاشون رو بالا گرفته بودن!
رسوماتشون رو درک نمی کردم اما آرزو می کردم که
هرچی سریع تر تموم بشه و من
این جمع رو ترک کنم!
232

آهنگ مالیمی با ریتم خاصی پخش می شه و
نگاهم به

سمت تیم نوازنده ای که در گوشه
ای از سالن روی یه سکوی کوتاه جمع شده بودن
کشیده
می شه.
اونقدر هماهنگ همنوازی می کنن که آرزو می کنم
کاش
می تونستم به جای اینکه اینجا
ایستاده بودم، مقابلشون باشم تا نزدیک
تماشاشون کنم.
نور توی سالن کم می شه و همه جا به غیر از
قسمتی که
نوازنده ها مستقر بودن و قسمت
دایره ای شکل در وسط سالن تاریک می شه.
جمعیت به دور سالن پراکنده می شن و من اخم
هام به

نشونه توجه تو هم می ره و نگاه
می گردونم تا ببینم دوباره چه برنامه ای چیدن.
حرکت خاصی نمی بینم و وقتی دستی دور پهلوم
قفل می
شه با چشمایی که از شوک
گرد شده بودن، به سمتش برمیگردم.
233

با تعجب نگاهش می کنم بدون اینکه کالم دیگه
ای به
زبون بیاره خم می شه و تو یه
حرکت روی دستاش بلند میشم. اونقدر شوکه
میشم که نمی
تونم صدای جیغ ترسیده
ام رو تو گلو خفه کنم.

قدم برمیداره و از پله ها پایین می ره و من برای اینکه
نیفتم به شونه اش چنگ می زنم
و با ترس زمزمه می کنم:
بذارم پایـــــین!بدون اینکه حرفی بزنه یا حتی نگاهم کنه قدم هاشو رو به
جلو برمیداره و من کم کم
حس ترس بهم غلبه می کنه!
داشت منو کجا می برد؟ نکنه که می خواست یه جایی دور
از چشم همه عصبانیتش از
سرکشی هام رو سرم خالی کنه؟ وحشت به قلبم چیره می
شه و صداش تو گوشم زنگ
می زنه:

234

«فرصت دومی نداری! دفعه ی دیگه پوستتو می
دم زنده
زنده از تنت جدا کنن! جسارت
و جرات و جنم جلوی من به کارت نمیاد! جلوی من
سرتو
می اندازی پایین و تو چشمام
نگاه نمی کنی»!
خدای من یعنی بخاطر اینکه تو جمع به چالش
کشیده
بودمش می خواست مجازاتم
کنه؟
چشمام پر می شن و گلوم خشک می شه! نفسم
باال نمیاد

و باز صدای غرشش تو سرم
می پیچه:
«حرف نمی زنی، نفس نمی کشی، زبونتو غالف می
کنی،
ببینم اضافه ست برای همیشه
از شرش خالص می شی»!
خدای من! تمام بدنم لرز گرفته و اونقدر شوکه ام
که نمی
تونم حتی سرم رو بلند کنم تا
به صورتش نگاه کنم. نمی تونم جلوی اشکام رو
بگیرم.
235

نفس منقطع شده و حس می کنم چیزی نمونده تا
از ترس

قبض روح بشم که سر جاش
می ایسته. دوباره خم می شه و اینبار روی زمین
قرارم
می ده.
دورمون رو نگاه می کنم می بینم که وسط جمعیت
ایستادیم! چکار می خواست بکنه؟
باالخره جرات می کنم نگاهش می کنم. یه قدمیم
ایستاده
بود و من داشتم از حال می
رفتم! نزدیک می شه و دستاش رو دور کمرم می
پیچه و
به فاصله یک نفس تو آغوشش
بودم!
بدنم به وضوح می لرزه و خودم منقبض می کنم تا
بهش

نخورم. میخوام عقب بکشم که
غرشش زیر گوشم باعث می شه از ترس شونه هام
بپره
باال!
-دستاتو حلقه کن دور گردنم!

236

به وضعیتمون نگاه می کنم و باورم نمی شه! می
خواست
برقصیم؟ خدایا، از ضعف به
سرگیجه افتاده بودم. نگاه ها مثل سیخ داغ تو تنم
فرو میرن
و من ناچار دستام رو باال
می کشم و روی شونه هاش می ذارم.

نگاهم با شرم بین جمعیت دورم می گرده که
بالفاصله
تشر می زنه:
گفتم دور گردنم، همین حاال!از ترس خشکم زده و
این مرد از من می خواد زیر میخ
نگاه صد جفت چشم چکار کنم؟
با صدایی که حس می کردم از پس خروارها بغض
خوابیده تو گلوم به سختی در میاد می
نالم:
من.. نمیتونم‌می تونی!چرا نمی فهمید دارم پس...
می افتم؟ حالم خوب نبود! با لرز
زمزمه می کنم:
237

تو رو خدا!سرش رو مقابل صورتم قرار می ده و با

نگاهی خشمگین،
از بین دندونای رو هم کلید
شده اش ته دلم رو خالی می کنه:
خدا؟ خدای تو منم! کی نجاتت داد وقتی تو خونه
ی‌فرامرز به ستون بسته بودنت؟ کی
نجاتت داد؟
از خشم صداش می ترسم از لحن رئیس موابانه و
تحقیر
آمیزش متنفرم و می خوام که
با هرچی انرژی تو تنم باقیمونده به سمت مخالف
اون فرار
کنم!
پهلوم بین مشتش مچاله می شه و غرشش کنار
گوشم بدنی
رو که از ترس سر شده رو

دوباره می لرزونه:
کی نجاتت داد؟بدون ثانیه ای تعلل می نالم:
238

تو... تو نجاتم دادی حاال ولم کن!ولت کنم؟ همین چند لحظه ی پیش جلوی این همه آدم قسم خوردی که تابع من
خواهی بود. که من خدای تو می شم، حاکم تو می شم!
دستات دور گردنم دیگه تکرار
نمی کنم!
از این همه ضعفی که نسبت بهش دارم اشک تو چشمام
حلقه می زنه. دستام دور گردنش
می پیچه و اون آروم شروع به تکون خوردن می

کنه.
دیدم تار می شه و ازش متنفرم! از بازدم نفس هایی که
توی صورتم می خورد. از لمس
دستایی که داشت پهلوم رو له می کرد. از صدایی که با
هر کلمه اش نفرت و ترس رو تو
قلبم می کاشت! از این همه استیصال قلبم به درد میاد و
بالفاصله یه قطره اشک از گوشه
ی چشمم سرازیر می شه!
گریه نمیکنی!239

کمرم رو به تنش می چسبونه و فاصله رو به هیچ می

رسونه و همونطور که تو آغوشش
داشت با آرامشی که در تضاد قوی با صداش بود
تکونم
می داد، تو گوشم گفت:
مبادا کسی تو این جمع بدونه که تو به خواست
خودت توآغوش من نیستی! با همین
دستایی که دارن نَوازشت می کنن نفستو می گیرم
دخترا!
نفستو می گیرم.
االن داشت نوازشم می کرد؟ با همین دستایی که
انگار با
تمام توانشون من تو حصار تنش
اسیر کرده بود؟
لعنت بهش! لعنت به صداش، لعنت به دستاش و
لعنت به

منی که خودمو تو دردسر
انداختم!
پوست گردنش اونقدر داغ بود که تفاوت دماش با
پوست
دستای یخ زده ام داشت اذیت
کننده می شد.
240

نور سالن بیشتر می شه و من از شرم نگاه ها تالش
می
کنم تا ازش فاصله بگیرم.
بالفاصله سرش رو تا جایی بین شونه و گردنم
پایین می
کشه و لباش رو به گونه ام،
نزدیگ گوشم می چسبونه و َلب میزنه:

بوی تنت مست کننده ست عروسک!ارتعاش
صداش توی تنم لرز می اندازه! دستاش نوازش
وار بین کمرم و پهلوم در گردشه
و من برای فرار از دستاش به آغوش بی رحم
خودش پناه
می برم.
لعنتی از قصد این کار رو کرد. چون ازش دور شدم!
قسم
می خورم داشت بازیم می داد.
هوم... جوجه بغلی!کاری می کرد که از شر دستاش
تو بغلش برم که بعدش
بهم انگ بغلی بودن بزنه؟ اون
یه عوضی تمام عیار بود.
سرم رو به سمت راستم می گردونم برق نگاه تیزی
مثل

صاعقه تو تنم فرو میره. جلوتر
241

از همه دست به جیب ایستاده و با نیشخند
ترسناکش داره
وحشت به قلبم سرازیر می
شه.
همون کثافتی که تو خونه ی فرامرز می خواست
بهم
نزدیک بکشه و من انگشتش رو گاز
گرفته بودم. این لعنتی اینجا چکار می کرد؟
حس بره ای رو دارم که وسط گله ای از گرگایی گیر
کرده که هرکدومشون برای دریدنش
دندون تیز کردن. دستام دیگه جون ندارن و از دور
گردنش به روی سینه اش سر می

خورن. سرمو روی سینه اش بین دستام میچسبونم
می نالم:
می خوام برم تو اتاقم!و دعا می کنم! دعا می کنم
که اینبار رو خدا با من یار
باشه و اون بذاره که بعد از این
رقص لعنتی برم. این بار صداش با لحن متفاوت
تری به
گوشم می رسه:
اونجا دیگه اتاق تو نیست!242

ترسیده سرم رو عقب می کشم و تو چشماش زل
می زنم
و اون با اون چشمای شیطانی
و لبخند فریبنده اش ته دلم رو خالی می کنه:
اون اتاق برازنده ملکه بیک نیست! تو دیگه جات

پیش‌منه...
دستش رو باال میاره و با پشت انگشتاش گونهی
یخ زده ام
رو نوازش می کنه و ادامه می
ده:
تو اتاق من‌می لزرم و رحمی در کار نیست!...
ت من!
تو حریم من... رو تخ ِآهنگ تموم می شه و من
حس می کنم روح از تنم رفته!
منظورش چی بود؟ این ازدواج
واقعی نیست! قطعا واقعی نیست! خودشم اینو می
دونه.
حق اینکه به من نزدیک بشه رو
نداره. نمی تونه... این اجازه رو نداره!

243

عقب می کشه و تشویق مهمونا هم نمی تونه منی که هنوز
خشک شده، دارم به اون
صورت خشک و از خود راضیش نگاه می کنم رو به خودم بیاره.
پنجه اش رو تو دستم قفل می کنه و به سمت همون صندلی
ها می ره تا بشینیم.
حالم خوب نیست و هر لحظه حس می کنم که قلبم از توی
سینه ام بپره بیرون. گالسی
با محتوای نارنجی رنگ رو برمی دارم و یه نفس سر می

کشم.
شیرینی آب پرتقال کمی از سرگیجه ام کم می کنه
.اما این
فقط تا وقتیه که هنوز سرم
رو باال نگرفتم! سرم رو که باال میارم با چهره ی
کریه
همون آشغالی مواجه می شم که
حتی نگاهش باعث می شد که دلم بخواد خودم رو
،تمام
موجودیتم رو از کره ی خاکی
محو کنم تا فقط سیبل این نگاه نباشم.
244

راوی
به صندلی اش تکیه می دهد و زیر چشمی دخترک

را زیر
نظر می گیرد. شبیه به گربه
هایی بود که تا احساس خطر نکرده اند مدام پنجه
می کشند
و از دور غرش می کنند.
اما به محض اینکه بیک مقابلش قرار می گرفت با
آن
چشمان درشت و مشکی اش در
الک مظلومیت فرو می رفت و او ناخودآگاه دلش
می
خواست او را زیر بال و پرش بگیرد.
گرچه به خاطر جسارتی که مقابل همگان در مراسم
ایراد
سوگند از خود نشان داد
تحسینش را برانگیخته بود اما باید به خاطر این

گستاخی
گوشش را می پیچیاند.
قرار بود برای مدت نامعلومی در عمارتش بماند و
هیچ
حوصله ی بچه بازی نداشت. باید
می دانست که بیک وقتی برای سر و کله زدن با او
را
ندارد. مبادا هوا برش دارد!
245

البته که از امشب باید در اتاق خواب او می خوابید
،چرا
که هیچکس غیر از خودشان و
تیموتی و حاج صالح از صوری بودن این عقد
اطالعی

نداشتند.
نباید کاری می کردند تا کسی شک کند. درست است که
هرکسی در عمارت او حضور
دارد تمام فیلتر های حفاظتی را رد کرده است اما احتیاط
شرط عقل بود.
اما این ها را که نیاز نبود به دخترک توضیح دهد؟ یا
حداقل حاال نیازی ندید! رنگ پریده
اش را دید و تشویشی که در تمام صورتش بود را هم، اما
الزم دیده بود. کمی ترس برای
کنترل او و یاغیگری هایش قطعا الزم بود.
نزدیک شدن برادر کوچک سردار فروغی را می بیند

و
ابرو در هم می کشد. اسمش را به
خاطر ندارد و نیازی هم نبوده که به خاطر بسپارد.
246

سردار نماینده ی خانواده ی فروغی و دسته شاهین
بود و
هرگز شخص دیگری از هر
خانواده ای به خود جرات نزدیکی به بیک را نمی
داد.
قدم به قدم با جام درون دستش داشت به پیشگاه
بیک می
آمد و تا یک قدمی او نرسید
حتی نگاهی هم به او نکرد. خیره به جلوه ای نگاه
می

کرد که به وضوح رنگ و رویش از
قبل هم پریده تر بود.
وقتی با اکراه نگاهش به بیک برگشت و نگاه خشم
گرفته
ی او را دید تازه انگار به خود
آمد که داشت جسارت را از حد می گذراند. جام
درون
دستش را سفت و محکم چسبید
و گلویی صاف کرد.
جناب بیک، قبال با هم آشنا نشده بودیم. من
سلمان فروغی‌هستم وارث بعدی خاندان
فروغی. فرصت خوبی بود تا هم خودم رو بهتون
معرفی
کنم هم بابت ازدواجتون تبریک
247

بگم. شنیده ها راجع به شما غرور آمیز و
افتخاربرانگیزه
و من فکر می کنم که با انتخاب
همچین همسری شما تیر آخر رو هم زدین
.همسرتون تو
جسارت و زیبایی همتا نداره!
به محض اشاره به جلوه دوباره نگاه کثیفش را به
دخترک
می دهد و گوشه ی لبش به
لبخند کریهی باز می شود. به وضوح ترس جلوه را
نسبت
به او حس می کند و خون در
تمام تنش به جریان می افتد.
اینکه او به خود این جسارت را می دهد که بدون

اطالع
به او نزدیک شود، اینکه در
حضور او به وضوح تمام توجهش را به همسرش
می دهد
و حتی به حضور او اعتنایی هم
نمی کند، خشم را به رگ و پی اش تزریق می کرد و
از
طرفی هم ترس جلوه ای که
نامحسوس به او نزدیک تر می شود و آب دهانش
را
قورت می دهد. بیک خیلی خوب
248

تمام حرکات هر دوی آن ها را زیر نظر گرفته است.
دخترک در حضور او از نگاه مرد دیگری این چنین

خود
را می بازد؟ به غرورش بر می
خورد! کسی جرات نمی کرد که چند ثانیه مداوم در
چشمانش نگاه کند و همسر خودش
وجودش را به هیچ می انگارد و از مرد دیگری
وحشت
دارد!
تا به این اندازه او را هیچ می بیند؟ یا ترسش عقل
و
منطقش را از کار انداخته بود؟ به
خاطر دارد که سردار و برادرش را هم آن روز در خانه
ی فرامرز دید و خیلی برایش سخت
نبود که قطعات پازل را کنار هم قرار دهد تا بداند
لباس
پاره شده ی جلوه را به این

کثافت ربط دهد.
وارث بعدی خاندان فروغی؟با لحن خشک و چهره
ای به سردی سنگ حواسش را به
سوی خود می خواند. سلمان با
249

همان لبخند کریهش نگاهش را به بیک می گرداند
و با
لحن گرمی در صدد نزدیکی
بیشتر با آن ها بر می آید:
بله برادر سردار هستم‌سردار می دونه که اگر کسی.
بدون اینکه احضارش کنم‌جلوم وایسه نطق کنه چه
بالیی
سرش میارم، وارث بعدی خاندانش نمی دونه؟
جا خورده نگاهش می کند و انتظار این برخورد را

به
هیچ وجه از او نداشت. نگاهش را به
جلوه ای برمی گرداند که او هم مات بیک مانده بود
.بیک
به محض چرخش نگاهش روی
جلوه این بار با تن صدای باالتری می غرد:
نمی دونه وقتی جلوی من وایساده افسار نگاهشو
نکشه‌چشماشو به عنوان پیشکش برای
خاندانش می فرستم؟
رنگ از رخش می پرد و در صدد توجیه برمی آید:
250

من همچین‌تا سه می شمارم تو عمارتم نبینمت...
وارث بعدی!انگار که باور نداشته باشد شنیده
هایش را با چشمانی که

از بهت و وحشت گشاد شده
نگاهش می کند و بیک بدون معطلی می غرد:
یک!بالفاصله و بدون لحظه ای تعلل به سمت
خروج قدم تند
می کند و جلوه دور شدنش را
با آن سرعت می بیند و نمی داند که باید چه
حسی داشته
باشد.
کنار بیک بودن برایش سراسر تضاد و تناقض بود
.مثل
اینکه در کنار یک هیوال یا دیو
دوسر نشسته باشی و کس دیگری جرات نزدیک
شدن به
تو را به خودش ندهد. و تو
همزمان هم احساس امنیت کنی و هم از اینکه هر

لحظه
خودت طعمه ی آن هیوال باشی
تمام جانت در برزخ دست و پا بزند.
251

مراسم در خلوتی که آن دو روی همان صندلی های غول
پیکر روی همان سکو با هم
داشتند، با وجود آن همه آدمی که دور تا دورشان بودند،
به پایان رسید.
در انتها سران هر خانواده مراتب احترامشان را به جا
آوردند و عمارت را ترک کردند.
جلوه لحظه شماری می کرد که دورش خلوت شود

تا بتواند
دوباره خود را در همان اتاق
از دید همگان پنهان کند.
اتفاقاتی که افتاد هرکدامشان سال ها زمان می برد
تا
هضمشان کند و او امشب پیمانه
اش سرریز بود.
بیک به بانو اشاره می زند تا جلوه را به اتاقش
راهنمایی
کند. جلوه از خدا خواسته به
خیال که او تهدیدهایش را فراموش کرده
همراهش می
رود.
وقتی از جلوی اتاقش می گذرند و مقصد را به
سمت اتاق

خودش نمی بیند از حرکت
252

می ایستد و با بغض و تنی لرزان می گوید:
من می خوام برم اتاق خودم!بانو زن جا افتاده ای
بود. ترس جلوه را به وضوح حس
می کرد. به او حق می داد. اما او
باید می فهمید که اینجا کسی جرات به زبان آوردن
مخالفتش با تصمیمات بیک را ندارد
چه رسد به انجام آن.
جلوه تو دختر خوبی هستی. برای من کاری نداره
که‌بخوام تو رو از سر خودم باز کنم
و به بیک بسپارمت و بگم که نتونستم قانعت کنم
.اما می
خوام بدونی که اینجا تو نیستی

که تصمیم می گیری. دختر قوی هستی، جسور و شجاع،
اما اینجا به کارت نمیاد! دودش
تو چشم خودت می ره. دوست ندارم بهت سخت بگذره به
من اعتماد کن.
جلوه استیصال از جانش می ریزد. به وضوح دستانش می
لرزد. لب هایش را داخل دهانش
253

می کشد تا بغضش را قورت بدهد اما چشمانش نظر
دیگری دارند.
بی مهابا اشک هایش می ریزند و بانو درکش می

کرد اما
کاری از دستش بر نمی آمد. و
جلوه چرا خودش را خسته می کرد و با بانویی
بحث می
کرد که خودش هم اختیاری
نداشت؟
به دنبالش می رود، همچون یک قربانی که مسلخ
می برند
اما او قول داده بود که یک
قربانی باقی نماند.
بانو به کمک هانیه و دختر دیگری به او کمک می
کنند
تا موهایش را باز کند و آرایشش
را کامل پاک کند. بانو برایش لباس خواب بلندی
روی

تخت قرار می دهد و هر سه اتاق
را ترک می کنند.
به سمت لباس می رود و از روی تخت بلندش می
کند.
یک پیراهن ساتن سفید با باال
254

تنه ی توری و یک صندل سفید در کنارش.
خونش به جوش آمده و نمی تواند که خود را
کنترل کند.
لباس را با تمام حرص در
دستانش می چالند و می کشد تا پاره شود. پارچه
ی موذی
ذره ای هم خش بر نمی دارد
و بغضش می شکند و گریه امانش را می برد.

برای چه باید این لباس را می پوشید؟ مردک ظالم چه
چیزی پیش خودش فکر کرده
بود؟ صدایش دوباره در ذهنش می پیچد: »اون اتاق
برازنده ملکه بیک نیست! تو دیگه
ت من«!
جات پیش منه، تو اتاق من، تو حریم من... رو تخِ
اجازه نمی داد. به هیچ عنوان اجازه اش را نمی داد به.
سرعت از جا بلند می شود و باید
اول از شر این لباس راحت می شد. به سمت کمد قدم تند
می کند.
در را باز می کند و کلید برقش را می زند. اشک

هایش
را پاک می کند وچشم می
255

چرخاند. به قسمتی که لباس های زنانه چیده شده
بود می
رود.
پوزخندش را نمی تواند پنهان کند. طی این مدت
کوتاه
برایش لباس هم چیده بودند و
انگار نه انگار که باید از او هم نظر می پرسیدند که
با
سکونت در این اتاق موافق است یا
نه!
لباس بلند و سنگینش را با زحمت از تن خارج می

کند و
با یک لباس راحت و پوشیده
ای تعویض می کند.
به سمت میز توالت قدم تند می کند و آینه ی
کوچک دستی
را روی میز می کوبد و
آینه در ابتدا ترک برمی دارد و با ضربه ی دیگری
کامل
می شکند.
پشت در کمین می کند و قلبش بی امان می کوبد
.چند دقیقه
ای همان جا می ماند تا
256

باالخره صدای قدم هایی که به اتاق نزدیک می شد

را می
شنود.
بیک تمام مدت تقالهای دخترک را داخل تبلتش
داشت
تماشا می کرد. روحیه ی
جنگجویی و خوی جسور این دختر جذبش می
کرد.
هیچ وقت در تمام عمرش کسی را مثل او ندیده
بود. می
دانست پشت در برایش کمین
کرده است. می خواست بداند که تا کجا می
خواهد پیش
برود. اصال هدفش از این کار
چه بود؟ واقعا فکر می کرد که میتواند به بیک
صدمه

وارد کند؟ بی قرار دانستن بود!
در را باز می کند و بدون اینکه به عقب برگردد اجازه
می دهد تا دخترک کارش را پیش
ببرد. به محض اینکه قدم بعدی را بر می دارد
صدای
لرزان دخترک و سردی و تیزی
چیزی را گوشه ی گردنش حس می کند.
تکون نخور257...

دستش را از پشت دور گردن او پیچیده بود و
شیشه را
زیر گلویش نگه داشته بود.
تو نمی تونی منو مجبور به کاری کنی. من اینجام
چون‌توئه لعنتی نذاشتی برم. اینجا
نیستم که همسر تو باشم، بدل تو یا هر کوفت

دیگه ای. من
می خوام برم اتاق خودم!
اعتراف می کند که انتظار این خواسته را از او
نداشت.
فکر می کرد که در نهایت از او
بخواهد تا همین حاال او را به خانه اش بفرستد
.اینکه تنها
خواسته اش رفتن به همان
اتاق قبلی باشد برایش عجیب به نظر آمد.
دخترک داشت می لرزید و صدای نفس نفس
زدنش در
تمام اتاق طنین انداز بود. طی
یک حرکت دستش را از زیر گلویش می کشد و
دستش را
می پیچاند و او را عقب می

کشد.
258

دخترک تخت سینه اش پرتاب می شود و جیغی از سر
درد می کشد. فشار بیشتر به
دستش می آورد و با تمسخر زمزمه می کند:
خشونت دوست داری ملکه ی من؟ با حرف کارت راه‌نمی افته؟
نفس های از سر خشمش روی گونه ی راستش پخش می
شود و حس می کرد صورتش
در آتش است. گردنش را به شانه ی مخالف خم می کند و
می نالد:

ولم کن! نمی خوام بهم دست بزنی نمی خوام تو
اتاق توباشم، نمی خوام ملکه ی تو
باشم!
اشک هایش از سر استیصال دوباره سرازیر می
شوند و
او بیشتر ته دلش را خالی می کند:
نگفتم یه حرف رو یه بار می گم؟ نگفتم کاری نکن
که‌زبونت این وسط اضافی به نظر
بیاد؟
259

جلوه می لرزد و تا می خواهد زبان باز کند بیک
دستش
را از پشت به جلو می آورد و
شیشه رو دقیقا همانجایی که زیر گلوی خودش نگه

داشته
بود می گذارد و جلوه نفس
کشیدن از یادش می رود.
تیزی شیشه را روی رگش حس می کند و از ترس
خودش
را عقب می کشد و بیشتر در
آغوش بیک فرو می رود. دست دیگرش را از جلو
بند
چانه اش می کند تا سرش را به
سمت خود بچرخاند.
خیسی و گرمی اشک هایش را روی صورت سردش
را
با نوک انگشت لمس می کند و
دخترک چرا آرام و قرار نمی گرفت؟ چرا اصرار
داشت

تیشه به ریشه خود بزند؟ چرا گوشه
ای آرام نمی نشست تا کار را به اینجا نرساند تا این
چنین
از ترس تمام جانش در آغوشش
نلرزد؟
260

سلمان تو رو از کجا می شناخت؟جلوه داشت از
ترس از حال می رفت و انتظار هرچیزی
را داشت اال اینکه در این لحظه
حرف آن سلمان عوضی را پیش بکشد.
ذهنش را نمی تواند متمرکز کند و هر دو دستش را
روی
مچ او می گذارد تا دستش را
از گردنش دور کند که این بار بازو هایش به دورش

محکم
تر می شود و فشار دستانش
روی چانه اش بیشتر. نگاهش را به آن چشمان
خالی می
دهد و او بار دیگر جایی نزدیک
به گوشش با لحن بی نهایت ترسناکی زمزمه می
کند:
جواب سوال منو بده تا جونتو نگرفتم!جلوه
منظورش را از این همه متناقض بودن، از این سوال
بی ربط و اصرار بی موردش
نمی فهمد. نباید هم بفهمد. از کجا بداند که در
خانواده های
تحت نظارت بیک هرکسی
با از هر گروه یا فرقه ای اجازه تعرض به زنان را به
هیچ عنوان ندارند؟

261

با ترسی که ناشی از یادآوری آن اتفاق و وضعیت
االنش
بود با لکنت می گوید:
تو... خونه ی فـ...فرامرز سعی کرد بهم نزدیک
شه‌منم... من.....
لبش را می گزد و از این همه ضعف خود مستاصل
می
شود. بیک بیش از پیش خونش
به جوش می آید و با همان لحن آرام اما
خوفناکش با فکی
لرزان می غرد:
بقیه اش! منم انگشتشو گاز گرفتم. اونم بهم حمله
کرد و من ازهوش رفتم. بعدش که به هوش

اومدم تو عمارت کوفتی تو بودم. دست از سرم
بردار من
فقط می خوام برم تو اتاق خودم.
نگفت که تیموتی سر رسیده بود و او را عقب
کشیده بود.
اصال آن قسمت از ذهنش پاک
شده بود و حاال بیک نمی توانست این فرضیه را از
ذهن
خودش بیرون کند که بعد از
262

اینکه از هوش رفته چه بالها که به سرش نیاورده
اند.
رگه های خون در چشمانش پدید می آید و از
حالت

خونسرد خود فاصله می گیرد. پس
آن لباسی که تا زیر سینه اش پاره شده بود، کار آن
سلمان
کثافت بوده است.
خوب گوش کن ببین چی می گم! تو همسر منی!
اگراگر، کاری کنی که خودتو تو،
خطر بندازی، اگر باعث بشی که نگاهی روت بچرخه
،
اگر تا وقتی تو حریم منی حتی یه
خش روت بیفته و باعث بشی که بگن بیک از
حریم
خودش نتونست دفاع کنه چه برسه
به خانواده هایی که زیر پرچم حمایتشن اول جون
تو رو
می گیرم.

خشم هر لحظه بیشتر و بیشتر در بند بند وجودش می نشیند
و یک فکر موذی وار مغزش
را می خورد مگر لباس پاره شده ی جلوه را همان روز
اول ندید؟
263

پس چرا آن موقع برایش مهم نبود که زیر گوشش چه اتفاق
ها که نمی افتد؟ خودش
پاسخ خودش را می دهد. شاید که هم خودش را هم جلوه
را بتواند قانع کند.
بهت یکبار گفتم تو حریم منی! پاتو قدمی از حریم

من‌دورتر نمی ذاری! همه جا... همه
جا جلوی چشممی. سایه به سایه می پامت. حق
نداری به
بیرون رفتن از حریم من حتی
فکر بکنی. حق نداری به زبون بیاریش چون
اونوقت می
بندمت به تخت و دیگه آسمون
به زمین بیاد هم حق تکون خوردن از این اتاق و
اون تخت
رو نداری! از مرحمت من سو
استفاده نمی کنی! در ضمن خودتو دست باال نگیر
بچه!
من کاری به کار تو ندارم، به
چشمم نمیای چون! اینبارم چشمم رو می بندم رو
خطاهات

فقط چون نمی دونستی
چون بچه ای!
264

نفس هیس مانندی از خشم و یک بند حرف
زدنش می
گیرد و چشمانش را با حرص
زیادی روی هم می فشارد. عطر تن دخترک باز هم
مشامش را قلقلک می دهد و او با
خشم بیشتری تشر می زند:
و اگر االن چشممو باز کنم و هنوز جلوی روم باشی
این‌بار قسم می خورم که می بندمت
به تخت! یاال!
دستش را از دور دخترک آزاد می کند و جلوه مثل
شصت

تیر از آغوش بی رحمانه و
دستان ظالمش به سمت تخت می گریزد.
نگاه دیگری هم به او نمی اندازد و کلید برق را می
زند
و در حالی که اتاق در تاریکی
محض فرو رفته به سمت دفتر کارش می رود.
قدم های بلندی بر می دارد و با سینه ای که
پرشتاب از
هوا پر و خالی می شد فریاد می
زند و تیموتی را صدا می کند.
265

وارد اتاقش که می شود چند لحظه بعد تیموتی
خود را می
رساند و در را می بندد. هاج

و واج از این خشم نا به هنگام بیک نگاهش می کند. بیک
سیگاری می گیراند و برمی
گردد.
رو در روی تیموتی انگشت اشاره اش را به تهدید باال می
برد و نفیر می کشد:
گفته بودم بهت می خوام از ثانیه ای که این دختر روگروگان گرفتن تا زمانی که پاشو
تو عمارت من گذاشته برام مو به مو در بیاری که چی
شده؟ گفتم ربط مرگ پدر مادرش
با مرگ یاشار رو برام پیدا کن. کو اطالعاتی که من می
خواستم! کجاست چرا نمی بینم؟

قدمی عقب می رود و با نگاهی باریک شده پوک عمیق
دیگری می گیرد و تیموتی فورا
به حرف می آید:
266

دارم روش کار می کنم. به این راحتی نیست
.اونجاییکه آدمای فرامرز گرفتنش گویا
دوربین بوده سپردم برن فیلم دوربینا رو جمع آوری کنن.
انگار با یه پسره بوده که بهشون
حمله می شه. پسره رو گرفتیم دارن ُمقــرش
میارن بچه
ها. پسر درست درمونی نیست.
بوی دردسر می ده. تا فردا صبح می تونم اطالعات

دقیق
تری راجع بهش بهت بدم. در
مورد گذشته هیچ اطلاعات دیگه ای تو دست
نیست فعال.
همراه یک پسر بوده؟ چه کسی؟ تک تک به سلول
های
بدنش به خارش افتاده انگار. چرا
همه چیز راجع به این دختر به بن بست می رسید؟
در مورد سلمان... اون روز خونه ی فرامرز چه غلطی
داشت می کرد؟ با جلوه چکار کرد؟
تیموتی با تعجب خیره ی چهره ی سرخ از خشم او
می
ماند. این همه حساسیت برای
چه؟ اصال سلمان را از کجا می شناسد؟ از اتفاق آن
روز

چطور مطلع شده و چرا حاال
267

برایش مهم شده بود؟
سلمان فروغی؟ چیز خاصی نبود چطور؟از گربه
رقصانی های تیموتی داشت دیوانه می شد. سوال
می پرسید جواب می خواست
این کجایش نامفهموم بود؟ دندان روی هم می
ساید و با تن
صدای بلندی که از اویی که
همیشه ی خدا خونسرد است بعید بود، فریاد می
زند:
چیز خاصی نبود و لباس دختره تا کجا پاره بود؟
من‌ممنوع نکردم که کسی با زن
جماعت کاری نداشته باشه؟ دختر رو بسته بودن به

ستون
که باهاش چه غلطی کنن
جواب منو بده تیم منو سر ندوئون! می خوام ببینم چه
آشغاالیی دورم جمع کردم!
ممنوع بود! درست، اما مگر می توانستند ریز به ریز کارهای سران را زیر نظر بگیرند و
برای کوچکترین مسائلی از آن ها بازخواست کنند؟
268

این را خود بیک هم می دانست. می دانست که تا زمانی
که شکایتی در این رابطه نباشد،
تا زمانی که عفت زنان خانواده ها به خطر نیفتاده باشد،

کسی کاری به کسی ندارد.
پس چرا حاال راجع به جلوه اوضاع باید فرق می کرد؟ آن
زمان که همسرش نبود. نمی
شد که راجع به زمانی که جلوه بدل او نبود سلمان یا حتی
فرامرز را بازخواست کنند!
هیچی نشد آخه. سلمان از دقیقه ی اول جلب جلب جلوه‌شده بود و خب به بهانه ی...
اینکه می خواد سر به سرش بذاره بهش نزدیک شد ما.
داشتیم به وراجی های فرامرز
گوش می دادیم که بلند شد رفت سراغش و چند لحظه بعد
یهو صدای فریاد سلمان اومد

و وقتی به سمتشون رفتیم دیدیم انگشتشو گرفته و خون
داره ازش می ره. حمله برد
سمت جلوه و لباسشو با عصبانیت کشید و پاره کرد که تا
من چشمم به سنگ گردنبندش
269

خورد دوییدم سمتش و عقب کشیدمش. جلوه از حال رفت
و من به فرامرز هشدار دادم
که هرچی زودتر بازش کنه. بعدشم با خودت تماس گرفتم.
نفس های عمیق می کشد و آرام نمی شود. آن سلمان

عوضی یک درصد احتمال نمی
داد بیک این قضایا را بداند که آنطور وقیحانه هنوز
با آن
نگاه نفرت انگیزش سراپای
دخترک را وجب می کرد؟
دختری که حاال مال او بود! این چه جسارتی بود؟
جسارت
بود اصال یا حماقت؟ قطعا
حماقت بود. از کرده و نکرده اش پشیمانش می
کرد!
فردا تمام اعضای هیئت مدیره شرکت مهنام رو
جمع می‌کنید یه جلسه می ذارید و
سردار رو از ریاست برکنار می کنید. به سردار بگو
سهام
سلمان رو یا به نام خودش کنه

یا خودت بخر ازش. نمی خوام هیچ اسمی از سلمان تو
اون شرکت بمونه!
270

می چرخد و سیگارش را در جا سیگاری خاموش می کند
و با قاطعیتی که ترس در دل
تیموتی می اندازد ادامه می دهد:
به همشونم از قبل هشدار بده تا بدونن تو رای گیری بایدکدوم طرف وایسن. جایگاه
سردارم به اون پیر خرفت سعیدی پیشنهاد بده شیرفهمش.
کن که اگر با یه اشاره من
نشسته روی صندلی ریاست، بخواد دست از پا

خطا کنه
با یه اشاره از روی زمین محوش
می کنم!
تیموتی با صورتی رنگ پریده خیره اش مانده و
انگار که
شنیده هایش را باور نداشته باشد
با بهت زمزمه می کند:
آخه نمی شه که اینجوری! سردار ساکت نمی شینه
.این‌علناً یه جور اعالن جنگه!
تیموتی معاون اول بود، مشاور بود، باید از عواقب
تصمیماتش مطلعش می کرد. اصال جزو
271

وظایفش بود. اما بیک انگار که هیچوقت از این
تصمیم

بیشتر مطمئن نبوده، با خونسردی
در تضاد با چند ثانیه قبلش لب می زند:
تو چی فکر می کنی؟بدون لحظه ای تعلل با اخم
هایی نشان از جدیتش می گوید:
من فکر می کنم داری بیش از حد سختش می
کنی!منم دارم فکر می کنم زیاد از حد به همتون
شل گرفتم!که هیچ چیزی سرجاش نیست!
این یه هشداره برای خانواده ی فروغی! یا درس
می گیرن
و عقب می کشن تا به وقتش
جایگاهشون رو بهشون برگردونم یا یه قدم رو به
جلو بر
می دارن و اون وقته که من رو
مقابلشون می بینن!
دستانش را پشت کمرش گره می زند و انگار که

هیچوقت
مصمم تر از االنش نبوده با
تحکم رو به او می گوید:
272

جنگ می شه؟ بشه! یادشون نره امنیتشون رو از
صدقه‌سر کی دارن! یادشون نره
تشکیالتشون با نفوذ من رو پاست! انگار هر پنج
سال
یکبار این جماعت یادشون می ره
کی هستن! این اتفاق به گوش همه برسه! خاندان
فروغی
عقب بکشن یا نکشن، بشن آینه
ی عبرت واسه بقیشون!
تیموتی به تصمیمات او هیچ زمان شک نمی کرد

.به او
و به دورنگری هایش ایمان داشت.
منظورش را از این تصمیم فهمیده بود. بیک نگاه تیزی
رو به او می کند و با لحن زهردار
اما آرامی هشدار می دهد:
تا فردا ظهر تمام چیزایی که ازت خواستم رو تموم شده‌می خوام بدونم! اگر نمی تونی
دیگه جلوی چشمم نیا، برنگرد!
این بار بدون کالمی دیگری تائیدش می کند.
رو چشمم حلش می کنم تا ظهر273.

درم ببند!تیموتی بالفاصله اتاق را ترک می کند و بیک به سمت
صندلی اش می رود. کتش را

پشت صندلی آویزان می کند و دکمه های جلیقه اش را باز
می کند.
پرده را کنار می زند و به سیاهی خیره می شود طوفان.
در راه بود. این را به وضوح پشت پلک هایش می دید!
دست چپش را مشت می کند و ریتمیک روی میز می
کوبد. تمام احتماالت را در نظر می گیرد و فکر می کند. باید برای هر قدمش محتاط باشد
و حساب شده عمل کند.
شوک چشمان تیموتی را درک می کند. اینکه توقع این

رفتار را نداشت، اما حساسیتش
روی این اتفاق و گستاخی سلمان از روی غیرتش
نبود!
که سال هاست این واژه ها معنا
و مفهومشان را برایش از دست داده بودند.
274

حاال پای حیثیت در میان بود. هیچ احدی نمی
توانست به
چیزی که برای اوست، چشم
داشته باشد! چه رسد به اینکه در کمال وقاحت
مقابل
خودش به او چشم طمع نشان
دهد. می خواست سهام کارخانه ها و شرکت
هایش باشد،

یا دخترکی با موهای فرفری با
چشمان گستاخ مشکی، غرق در باران و بهارانه ها!
دخترکی که مدام شگفت زده اش می کرد. دختری
که
برایش آشنا بود. خیلی خیلی
آشنا! باید ارتباط این دختر با خانواده اش را می
فهمید.
شک نداشت که رابطه ای این
میان است.
او بیک بود. همه به هوش و درایتش ایمان
داشتند و این
یک شعار نبود. و مطمئن بود
تمام این اتفاقات یک بازیگردان دارد. باید به دنبال
فرد
سوم ماجرا می گشت. بازی نمی

خورد! بازی می کرد اما فقط و فقط با قوانین
خودش و
زیر نظر خودش!
275

باید خودش قدم جلو می گذاشت. باید خودش ته
و توی
ماجرا را در می آورد. نگاه از
قرص ماه می گیرد و پرونده ی دخترک را از فایل
بیرون
می کشد تا دوباره مطالعه اش
کند. این بار دقیق تر و با تمام جزئیات!
عکس های دخترک را زیر و رو می کند. یکی از آن
ها
نظرش را جلب می کند. با یک

پیراهن بلند سبز رنگ با فرفری هایی که در هوا می رقصند، داشت لب ساحل به دنبال
دختر بچه ای می دوید. عکس از فاصله ی نسبتا دوری
بود اما درخشش تیله های مشکی
دخترک حتی در این فاصله هم چشم را می زد.
کم سن تر بود و چقدر با حاالیش تفاوت داشت!
دخترک
سراپایش شور زندگی دارد
انگار. اما اعتراف می کند که برق چشمانش، آن برق خاصی که او نمی فهمید چیست در
276

نگاهش فوج فوج، موج می زند. همان برقی که هنوز هم

فروغ دارد!
به خودش می آید و با حرص عکس را به کناری پرت
می کند و با اخم هایی در هم
کاغذ ها را ورق می زند و به این فکر می کند که او یک
بچه است!
دختر بچه ای که هرچند امروز در آن لباس و آرایش زیبا
جلوه می کرد، به مانند یک
ملکه می درخشید، ملکه ای باشکوه که چشم همه را خیره
می کرد، اما در واقع فقط و
فقط یه موجود مزاحم و روی اعصاب است. یک معمایی

که باید حل می شد و بعد برای
همیشه آن را پشت سر می گذاشت و به اهدافش
فکر می
کرد. باید روی هدف تمرکز
کند!
روی برنامه هایی که سال هاست برای تحقق
بخشیدن به
آن داشت نقشه می کشید.
277

اهدافی که حاال خیلی نزدیک بودند. در یک قدمی
اش!
نباید اجازه می داد هیچ چیز
مانعشان شود. هیچ چیز و هیچ کس! نه یک یاغی
بی عقل

مثل سلمان و نه یک چموش
فرفری دردسر ساز!
***
جلوه
چشمام رو می بندم و سرم رو باال می گیرم. می
خوام تو
این ظل آفتاب وایسم و تا ساعت
ها نفس داغ خورشید روی صورتم رو تاب بیارم
.می
خوام تصور کنم که تو شهر خودمم.
باورم نمی شد یه روزی برای گرمای جهنمی
تابستونای
شهرمم دلتنگ بشم. اما االن
حاضرم همه چیزمو بدم تا اونجا باشم. تا دوباره
حالم خوب

شه و خوشی رو لمس کنم.
حال جسمم خوبه، زخم ها و کبودی های صورتم تقریبا
محو شدن و دنده هامم دیگه
278

دردی نداشتن. حال روحم بود که خوب نبود. نمی خواستم
اینجا باشم و راهی برای فرار
از اینجا پیدا نمی کردم!
اینجا مثل یه قلعه یا دژ محکم بود با یه گردان آدم حداقل.
افرادی که به چشم من می
اومدن تو لحظه بیست نفر بودند. بماند که هر چند ساعت

شیفت عوض می کردن و
تعدادشونم متغیر بود.
هیچ راه خروجی هم غیر از در اصلی نبود که با
وجود
بک گردن کلفت، فرار
ده نفر گندهِ
قطعا یه خیال خام بود.
صدای قدم هایی باعث میشه که چشمامو باز کنم
.سرم رو
به سمت صدا می چرخونم و
سمیرایی که با یه لیوان بزرگ آب طالبی جلوم
ایستاده،
می بینم. تشکر می کنم و اون
با لبخند نوش جانی می گه و من نمی تونم تعجب
نگاهم

رو پنهان کنم. نمی تونم که
نپرسم!
279

کاری داری با من؟می تونم بشینم؟ابروهام باال می
پرن و با دو دلی زمزمه می کنم:
حتما!نگاهی به طرفینش می کنه و بعد خیلی سریع
صندلی رو
عقب می کشه و با لبخند می
گه:
می دونم که روز اول آشنایی خوبی با هم نداشتیم
.امااون موقع هم من داشتم تالش
می کردم تا بهت بفهمونم نباید بدون اجازه به اتاق
آقا بری
چون ما می دونیم که ممنوعه.

اما خب... فکر می کنم با لحن خوبی نبود. بابت
این
موضوع معذرت می خوام.
دستم رو روی میز میارم و روی دستش می ذارم و
با
لبخند جوابشو می دم:

280

درکت می کنم. ازت کینه ای به دل ندارم. حتی
ممنونتم‌هستم. اگر می بینی تعجب
کردم که خواستی پیشم بشینی بخاطر اینه که این
چند روز
غیر از هانیه و بانو کسی با
من هم صحبت نشده و خب به نظرم... مهم

نیست دیگه.
بابت آبمیوه ممنونم.
انگار که خیالش راحت باشه اون استرس از چهره اش
پاک می شه و با لحن صمیمی تری
صحبت می کنه:
خواهش می کنم نوش جونت. دیدم خیلی وقته تو حیاط‌نشستی گفتم تو این هوا می
چسبه. هم این که خواستم بهت بگم من می دونم تو چه
روزای سختی رو داری اینجا
می گذرونی. هم تنهایی هم کسی رو اینجا نمی شناسی.
اگر چیزی الزم داشتی من
هستم.

از محبتش لبخند روی لبم میاد اما نمی تونم آه پر سوزمو
توی گلوم خفه کنم. بالفاصله
281

دستشو میاره روی دستم می ذاره و صندلیش رو نزدیک
تر می کنه.
عزیزم... غصه نخور. می دونم سختته اما تقریبا هممون‌این شرایط رو داریم. منم مثل
تو روزهاست از این خونه بیرون نرفتم. ماهی یکبار اجازه داریم دو روز بریم مرخصی. فقط
بانوئه که اجازه داره بره بیرون. هر روز صبح ساعت شیش با راننده میره فروشگاه تا مواد
غذایی الزم برای آشپزخونه رو تر و تازه تهیه کنه

.همیشه
بهش می گم ای کاش من
مسئول خرید بودم اونم با لحن خاص خودش می
گه:»
سرت به کار خودت باشه دختر
جون.«
انقدر بامزه ادای بانو رو در آورد که نتونستم جلوی
خنده
ام رو بگیرم. خوشحال از اینکه
تونسته روحیه ام رو تغییر بده عقب می کشه و از
جاش
بلند می شه.
282

واال به خدا... اون که نمی دونه چه حسی داره

روزها توخونه موندن. گاهی دلم می خواد
خودمو تو چرخ خریدش جا کنم و قایمکی باهاش
برم.
می خندم و چیزی نمی گم. نمی گم که منم همین
آرزو رو
دارم!
خب من دیگه برم بانو بفهمه موقع کار پیچوندم
فیتیله مومی پیچونه. چند دقیقه دیگه
میز رو می چینیم بیا برای نهار.
ازش تشکر می کنم و قلپ دیگه ای از آبمیوه رو می
خورم. یکی دیگه از قوانین مسخره
این خونه این بود که وقتی اون رئیس مخوفشون
خونه
بود، باید سر ساعت میز رو می
چیدن و منم موظف بودم که سر میز حاضر باشم.

بار اول و دوم که نرفتم اجازه نداده بود کسی برام غذا
بیاره تو اتاق. هانیه می گفت که
حتی بانو ازش پرسیده و اونم گفته که غذا خوردن آداب
داره. دست و پاش سالمه گشنه
283

اش باشه میاد سر میز غذاشو می خوره. اگر نمی خواد
بهش اصرار نکنین!
و به این ترتیب از دفعات بعدی سر موقع حاضر شدم.
گشنگی دادن به خودم شرایطم رو
بهتر نمی کرد. فقط باعث می شد که ضعیف تر

بشم.
غیر از همون چند دقیقه ای که سر میز می اومد
دیگه نمی
دیدمش. تمام این سیزده
روزی که توی اتاق خودش می خوابم هیچ وقت به
اتاق
نیومد.
نمی دونم چطور می فهمید اما به محض اینکه از
اتاق
بیرون می اومدم متوجه می شدم
که میاد دوش می گیره و لباساشو عوض می کنه
.اینو از
بوی غلیظ شامپو و عطری که
تو اتاق پخش می شد می فهمیدم.
بلند می شم تا به داخل برم. نفس های عمیق می

گیرم تا
به خودم مسلط بشم. نمی
284

خوام که فکر کنه که ازش می ترسم. یا اینکه
حضورش
به هر شکلی روم تاثیرگذاره. می
خوام مثل تمام این چند روز نادیده اش بگیرم.
وارد سالن نهار خوری می شم و آروم سالم می دم
.مثل
همیشه غیر از بانو که پشت
سرش ایستاده کسی جوابمو نمی ده.
می رم و دور ترین صندلی بهش می شینم. نگاهش
نکردم
اما نمی دونم چرا وقتی اون

داره نگاهم می کنه متوجه می شم. دستمو مشت می کنم تا
نلرزم!
روی صندلی سر میز نشسته و من اون سمت میز، روی
صندلی مقابلشم. بانو نزدیک می
شه و برام یه مالقه سوپ می کشه. تشکر می کنم و قبل
از اینکه عقب بکشه دستش رو
به سمت صورتم میاره:
خانوم چیزی شده؟ حالتون خوب نیست؟سرم رو عقب می کشم و نیم نگاهی به اون که روی
صورتم دقیق تر شده می اندازم و به

محض تالقی نگاهمون چشم می دزدم و هول شده رو به
بانو می گم:
اووم... نه خوبم... چیزی نشده. در ضمن ممنون می شم‌جلوه صدام کنید.
پشت دستش رو روی گونه هام می ذاره و با لحن نگرانتری زمزمه می کنه:
لپاتون گل انداخته و کمی هم تب دارین. فکر نمی کنم‌حالتون خوب باشه!
از اصرار بیهوده ی بانو معذب شدم. اون لعنتی چرا غذاشو نمی خوره؟ بانو چرا بیخیال نمی شه؟
می گم خوبم. تو حیاط بودم، آفتاب شدید بود یه کم گرمازده شدم همین! حالم خوبه...
خانوم تو این ساعت از ظهر نباید برین تو حیاط!

حوصله ام سر رفته بود چند دقیقه ای خواستم هوا بخورم‌بهت اطمینان می دم حالم.
286

خوبه نگران نباش.
کالفه عقب می کشه و رو به اون می کنه تا ازش اجازه
بگیره که بره. می خواست برای
من معجون آماده کنه تا بعد از نهار بخورم و این گرمازدگی از تنم بره.
سرم رو پایین می اندازم و مشغول خوردن سوپم می شم.
کاش اون نگاه لعنتیشو که مثل
سیخ داغ داره تو تنم می ره رو از روی من برداره!
می شه غذاتونو بخورید؟بالفاصله دستم زیر میز

مشت می شه و خودم لعنت می
کنم که این حرف رو زدم! چرا
دهنمو باز کردم؟ نکنه عصبانیش کرده باشم دوباره؟
چکارش داشتی آخه لعنتی! تردید
رو کنار می ذارم و به چشماش نگاه می کنم.
قسم می خورم بی حس ترین چشمایی بود که در
تمام
عمرم دیده بودم! انگار مرده بود!
اصال انگار هزاران روح سرگردان تو چشماش بودن.
دریغ از ذره ای روح زندگی! یه جوری
287

مردمک هاش ثابت بدون کوچیکترین لغزشی بهت
زل می
زنن که باعث می شن بخوای

به کرده و نکرده ات معترف شی!
تو چه رشته ای درس خوندی؟سوالش اونقدر
متعجم می کنه که نمی تونم دهانی که از
شوک باز مونده رو ببندم! االن
برای چی این سوال رو پرسید؟ منو و اون انقدر
روابط
عادی و معمولی داریم که درباره
ی چنین موضوعات پیش پا افتاده ای با هم
صحبت کنیم
و گپ بزنیم؟
سوال می پرسم دوست دارم سریع جواب بشنوم!
پس این یه مکالمه ی معمولی نبود! یه نوع
بازجویی بود!
بشین تا من جوابتو بدم جناب
بیک!

درس نخوندم من!بدون اینکه حتی یک اینچ
نگاهش رو از روی چشمام
تکون بده می گه:
288

چند سالته؟لعنتی! برای چی این سواال رو می
پرسه؟ من نخوام
جوابشو بدم باید کی رو ببینم؟ به تو
چه که من چند سالمه؟ مگه نمی گفت با بچه ها
طرف
حساب نمی شه؟ وقتی یه بچه
حسابم می کنه با بچه هم گپ و گفتگو نکنه!
پونزده سالمه!دروغ به این شاخ داری گفتم اما اون
نه متعجب شد نه
نگاهش رنگ تمسخر گرفت! می

دونه که با جوابای برعکس دادن دارم دست به
سرش می
کنم و فکر می کردم واضح
بهش فهموندم که عالقه ای به صحبت با اون ندارم
اما اون
ول کن نبود انگار!
درمورد گردنبند تو گردنت چی می دونی؟این بار جا
می خورم. نا خود آگاه دستم به سمت گردنبندم
می ره! تو مشتم فشارش می
دم و از دیدش پنهانش می کنم. چ ِی گردنبند من
برای اون
جالبه؟
289

یه چیز خصوصیه دوست ندارم راجع بهش صحبت

کنم!نفسم تند شده و استرس تمام وجودم رو می گیره. عادت
ندارم به اینکه برای ثانیه های
طوالنی به اون چشمای خالی از روحش نگاه کنم و باهاش
هم کالم بشم.
انگار می فهمه که قصد جواب دادن به سواالش رو ندارم
چون نگاهش رو ازم می گیره و
دوباره شروع به خوردن سوپش می کنه. برای آروم تر
شدن قلپی آب می خورم و دیگه
تا تموم شدن غذا سرم رو باال نمی گیرم.
از بانو تشکر می کنم و بالفاصله به اتاقم می رم روی.

تخت می شینم و دستم رو روی
قلبم می ذارم. هنوز تپشام عادی نشده و حضور
اون مرد
هیچ وقت برام عادی نمی شه!
اونقدر حضورش سنگین و قدرتمنده که همون چند
دقیقه
رو هم به زور در کنارش دوام
میارم و معموال هم چیزی از غذام نمی فهمم.
290

در می زنند و بانو داخل می شه. یه لیوان
جوشوندنی برام
آماده کرده و به دستم می ده.
مرسی نیازی نبود گفتم که حالم خوبه!دخترم من
این موها رو تو آسیاب سفید نکردم. می فهمم‌که

ضعیف شدی. این رو بخور
حالت رو بهتر می کنه. فردا رفتم خرید یادم باشه
حتما
خاکشیر هم بگیرم برات تا چند
روز درست می کنم بخوری حالت بهتر می شه.
یهو سرجام میخ می شم و صداش تو سرم می
پیچه. یاد
حرف سمیرا می افتم و خشک
شده به بانو نگاه می کنم!
گفت هر روز می ره بیرون. فکری مثل خوره مغزمو
قلقلک می ده. اگر راه نجاتم از این
جا از طریق بانو باشه چی؟ اگر بوسیله بانو از اینجا
برم
چی؟ مطمئنا اون راضی نمی شه
که منو با خودش ببره اما شاید بتونم یه جوری که

خودش
نفهمه همراهش برم!
291

توی چرخ خریدش نمی تونم پنهان شم اما توی
ماشینی که
باهاش از خونه خارج می
شه شاید! خدای من یعنی می شه؟
بی حواس ازش تشکر می کنم و اون می ره. باید
همه ی
جوانب رو در نظر بگیرم. باید
ببینم با کی می ره و دقیقا چه ساعتی! بعد از روز ها
این
اولین باری که لبخند روی لبام
از ته دله. انگار یه انرژی ماورایی به رگ هام تزریق

شده.
شایدم نشد اما باالخره اینم یه راهه! یه کورسوی امیده،
بهتر از هیچیه! باید حواسم رو
جمع کنم. باید دقیق و حساب شده عمل کنم. جای هیچ
اشتباه و خطایی نیست!
***
نگاهی به ساعت می کنم و وقتی می بینم که ساعت یک
ربع به شیشه کتاب رو می بندم
و کنار تخت می ذارمش.
292

کتابی که همون شب هانیه به همراه وسایل نقاشی

برام
آورد و گفت که به دستور بیک
با راننده رفته و خریده تا سرم گرم بشه و کمتر از
اتاقم
خارج بشم.
اگر هرکس دیگه ای این کار رو می کرد شاید
خوشحال
می شدم، شاید به نیت خوبش
شک نمی کردم و ازش تشکر می کردم، اما درباره
ی
اون مرد این طوری نبود!
می دونستم که دنبال راهی بود که کمتر تو دیدش
باشم و
دردسر براش درست کنم. می
دونستم که اون می خواست با این راه بهم بفهمونه

که
چیزی از اون پنهون نیست.
می خواست بگه که حتی اگر کالمی به زبون نیارم از خط
به خط زندگی من خبر داره.
می دونه نقاشی می کنم و حتی می دونه که به رمان های
عاشقانه عالقه دارم.
این مرد مرموز از همه چیز خبر داره! وقتی وسایل رو
دست هانیه دیدم تا ساعت ها
293

خشکم زده بود. یه گوشه گذاشتمشون تا چشمم بهشون

نخوره و تو تصمیمم دو دل نشم.
نترسم از اینکه گیر بی افتم. که این ترس باعث نشه که
جراتم به باد فنا بره و این اسارت رو بپذیرم!
اما یکی از کتابا رو برداشتم چون برای بیدار موندن بهش
احتیاج داشتم.
دو روزه که بانو رو زیر نظر گرفتم و اگر امروز هم دقیقا
همون ساعت با همون ماشین
خارج بشه دیگه مطمئن میشم که مو الی درز نقشه هام
نمی ره.
برای اینکه این ساعت برم و چکشون کنم سه شبه

که تا
شیش صبح نمی خوابم و رمان
می خونم. چون نه گوشی داشتم که بخوام کوک
کنم و نه
ساعت زنگ دار داشتم.
تمام روز بی حال و کسل بودم و بانو می گفت که
مربوط
به گرمازدگی و ضعفمه. انواع
294

داروهای گیاهی و دم کردنی رو برام می آورد و به
خوردم
می داد و حتی از اون رئیس
عنقشون اجازه گرفته بود که غذا رو تو تختم سرو
کنه.

و من هم اینطوری راضی تر بودم. وقتی نبینمش صداش
کمتر تو سرم اکو می شه.
صدایی که می گفت حق ندارم به رفتن فکر کنم صدایی.
که خودخواهانه، من رو حریم
خودش می دونه اما ظالمانه، تهدید به بستنم به تخت می
کنه. تهدید به گرفتن جونم! و
همین مرد دم از مرحمت می زنه!
پس همون بهتر که نبینمش. چون این طوری تمرکز بیشتری برای اجرای نقشه هام
داشتم. من باالخره داشتم به خونه ام برمی گشتم.
قرار بود دوباره تو اتاق خودم، تو تخت خودم، با صدای

گرم شربت از خواب بیدار شم. با
حاجی بابام صبحانه بخورم و از هر دری با هم
حرف
بزنیم. و شاید، شاید که ماجد رو هم
می دیدم.
295

براش توضیح می دادم که چه اتفاقاتی افتاد و من
مقصرش
نبودم. اگر من رو نخواد هم
بهش حق می دم. اما این توضیح رو بهش
بدهکارم. می
دونم که زنده ست. قلبم بهم می
گه هنوز نفس می کشه و من یه عذرخواهی هم
بهش

بدهکارم.
می رم و این گذشته ی نحس رو، این چند روز جهنمی
رو برای همیشه گوشه ای از
ذهنم خاک می کنم!
پشت پنجره می ایستم و منتظر می مونم. دقیقا سر ساعت
همون ماشین دوباره از
پارکینگ بیرون میاد. پارکینگی که بصورت شیب دار به
قسمت زیر ساختمون می رفت
و من دیشب به بهانه ی اینکه خواستم سری به استخر
بزنم، چکش کردم!
تمام ماشین هاشون و تعدادی موتور اونجا پارک

شده بودند
و بال استثنا سوییچ همشونم
296

روشون بود. ماشین نرسیده به دروازه خروج ترمز
می
زنه تا بانو رو که تو حیاط منتظر
مونده سوار کنه و بعد از در خارج می شن.
لبخند می زنم و عقب می کشم. زیر پتو می خزم و
با فکر
به فردا لبخندم پهن می شه.
فردا همین موقع من برای همیشه این عمارت رو
ترک
می کنم. برای همیشه از دست
همشون راحت می شم!

***

داشتم از شدت فکر و خیال دیوونه می شدم. نمی تونستم
فضای اتاق رو دیگه تحمل
کنم. دیوارا داشتن منو می خوردن.
حتی برای نهارم پایین نرفتم و دیگه بیش تر از این نمی
تونستم تو این تنهایی دووم
بیارم. استرس اینکه فردا چی می شه داشت قلبم رو تو
دهنم می آورد.
تصمیم می گیرم کاری رو که همیشه مواقع استرس انجام
می دادم رو انجام بدم. پله ها
297

رو پایین می رم و راه آشپزخونه رو در پیش می گیرم.
به محض ورودم یهو همه به سمتم
برمی گردن و با تعجب نگام می کنن.
نگاه های خیره شون معذبم می کنه. دستام رو تو هم می
پیچونم و جلو می رم.
اوم... سالم. خسته نباشیدسالم خانوم چیزی نیاز... دارین؟نه!...با تعجب نگاهم می کنه. یه طوری که بگه اگر چیزی الزم
نداری پس اینجا چکار داری!
برای اینکه وجودم اضافی به نظر نیاد نظرمو تغییر می
دم.

خب یه قهوه بهم بدین ممنون می شم‌صدای بانو.
از پشت سرم شنیده می شه و به سمتش بر می گردم.

298

هرچیزی احتیاج داشتین فقط کافیه بگین نیازی نیست‌خودتون تشریف بیارین تو
آشپزخونه!
چرا؟ ورودم به اینجا هم ممنوعه؟نه... ولی آقا بفهمن‌آقا نمی فهمن!وقتی می بینم که کوتاه...
اومده خوشحال جلو می رم. یه پسر
حدودا سی ساله با یه لباس
فرم مشکی رنگ مخصوص سرآشپزا کنار گاز ایستاده و

داشت چیزی رو هم می زد.
نزدیکش می شم و سری تو قابلمه می کنم و اون
غر می
زنه:
موهاتون می ریزه تو غذا!با لحن کم حوصله ای
غرغر می کنه و من ابروهام باال
می پرن. عقب می کشم و برای
خالی نبودن عریضه و برقراری ارتباط می گم:

299

شما این غذاهای خوشمزه رو می پزین؟ یعنی
منظورماینه که شما آشپز اینجا هستین؟
من سر آشپز اینجا هستم، بله! ممنونم از تعریفتون
.ممنون‌تر می شم برین تا ما به

کارمون برسیم. کمتر از یک ساعت دیگه باید شام رو
سرو کنیم!
چه بی تربیت! می خواد منو از آشپزخونه ی خونه ای که
من خانومش هستم بیرونم کنه!
اون واقعا گستاخه، پرروئه و من عاشق اینم که به روش
خودم سرجاش بشونمش. چشمام
برق می زنه و همونطور که به چشماش زل زدم هانیه
رو مخاطب قرار می دم.
هانیه؟ می شه کمکم کنی؟ امروز می خوام خودم شام‌درست کنم!
جا می خوره و چشماش از تعجب گشاد می شن و

من با
لبخند می چرخم تا کارمو شروع
کنم! بانو میاد تا پادرمیونی کنه:
300

خانوم شام تقریبا آماده ست، شما تشریف ببرین
حاضرشد صداتون می کنیم.
دلم می خواست آخرین شبم رو یه طور دیگه
بگذرونم.
می خوام این لحظات یادم بره که
چطور به این خونه اومدم و چیا از سر گذروندم. می
خوام
یک شب زندگی کنم!
جلوش می ایستم و با لبخندی که هیچ جوره جمع
نمی شه

چشمامو مظلوم می کنم و
رو به بانو تند تند پلک می زنم:
یعنی می خوای از آشپزخونه بیرونم کنی؟به جای
بانو صدای یه دختر دیگه رو از پشت سرش می
شنوم و بهش نگاه می کنم:
شما اجازه نداری که اینجا باشی! چون آقا بفهمن
ناراحت‌می شن. غذا پختن وظیفه ی
ماست. لطفا از اینجا برین و برای ما دردسر درست
نکنین. بذارین ما کارمون رو انجام
بدیم!
301

جا می خورم اما ناراحت نمی شم از حرفاش. چون
درکش
می کنم. می دونم که به حد

مرگ ترسوندنشون و مطمئنا به این کار احتیاج
دارن. از
دردسر می ترسن! اما اجازه نمی
دم که اون برای من خط مشی تعیین کنه.
تا می خوام جوابشو بدم بانو با اخم به سمتش
برمی گرده
و با توپ پری بهش تشر می
زنه:
برگرد سرکارت سحر!بعد رو به من می کنه و با لحن
خیلی آروم تری توضیح
می ده:
خانوم ما جسارت‌به محض اینکه می فهمم از...
موضعش پایین اومده با لبخند
قدردانی حرفش رو قطع می
کنم:

هانیه؟ چند تا سیب زمینی لطفا!302

نگاهش برق خاصی داره. می فهمم که سخت در تالشه تا
جلوی لبخندش رو بگیره. طی
یه حرکت ناگهانی خم می شم و گونه شو می بوسم و بعد
می چرخم و به سمت میز کار
بزرگی که وسط آشپزخونه بود می رم.
بانو هرچقدر که چهره اش جدی و اخمو بود، اما دل صاف
و مهربونی داشت. هیچ وقت
یادم نمی رفت که تو سخت ترین لحظاتم مادرانه حمایتم
کرده بود. هیچوقت خوبی هاشو

وسط آشفته بازار این برهه از زندگیم فراموش نمی کردم.
به کمک هانیه وسایل سمبوسه رو حاضر می کنم و سیب
زمینی هاشو پوست می کنم و
خورد می کنم تا زودتر بپزن. سس مخصوصی که خودم
همیشه درست می کردم رو هم
درست می کنم و این بین همون آشپزه مدام تو کارم سرک
می کشه.
واضحه که از حضورم تو مقر فرماندهیش راضی نیست!
بیک از غذاهای سرخ کردنی خوشش نمیاد!303

نگاهی به اخمای تو همش می اندازم و با لبخندی که می
دونم حرصشو در میاره می گم:
کی گفته این غذا برای بیک تونه؟دندوناشو روی هم می سابه و من لبخندمو قورت می دم!
گفتی اسمت چی بود؟با چشمایی که انگار می خواست آتیش به سمتم پرت کنه
نگاهم می کنه. اگر دست
خودش بود هرگز جوابمو نمی داد اما می دونم که ناگزیره
از احترام.
دقیقا از روزی که من همسر بیک شدم رفتار همه شون با
من تغییر کرد. حتی اگر از من
خوششون نمی اومد اما اجازه نداشتن که بی

احترامی کنن.
سایروس!می خندم و به چشماش زل می زنم:
منظورت همون سیروسه؟304

فارسیش همون می شه! مادرم فرانسوی بود
.اون‌اینجوری صدام می کرد. خودم ترجیح...
می دم اینطوری صدام کنن. باعث می شه یادش
هرگز از
خاطرم نره.
اخماش تو هم رفته و از غم توی صداش و نگاه
دزدیناش
می فهمم که مادرشو از دست
داده. براش ناراحت می شم چون متوجه می شم
چقدر به
مادرش وابسته بوده که اینطور

به خاطراتش چنگ می زنه. زیر لب می گم:
به خاطر مادرت متاسفم!چند ثانیه نگاهم می کنه و بعد سرشو باال پایین می کنه.
برای این که از این حال درش
بیارم زیر لب می گم:
سایروس... خیلی جالبه!چیش جالبه؟بدون اینکه نگاهش کنم سس رو هم می زنم و می گم:
یکی رو می شناختم اسمش سایروس بود305.

با تمسخر پوزخندی می زنه و می گه:
کی مثال؟نگاهش می کنم و با لب هایی که سعی می کنم کش نیان
تو چشماش زل می زنم و می
گم:
سگ همسایه مون مثال!هانیه کنارم پقی می زنه

زیر خنده و من لبامو اونقدر روی
هم فشار می دم که عضله های
صورتم به ناله می افتن.
نگاهمو ازش می گیرم اما صدای نفس های عمیقی
که
نشان از شدت عصبانیتش داره
گوشامو پر می کنه. با حرص می چرخه و سراغ کار
خودش می ره.
سر به سر گذاشتن باهاش تمام انرژی از دست رفته
مو
بهم برمی گردونه. احساس زنده

306

بودم می کنم. انگار دوباره جریان زندگی رو توی رگ

هام حس می کنم.
مواد سمبوسه رو حاضر می کنم و به کمک هانیه الی
نون می پیچم. با دو نفر دیگه از خدمه ی آشپزخونه آشنا می شم و کلی احساس خوب
ازشون می گیرم.
خوشحالم که تصمیم گرفتم به اینجا بیام. غذا پختن و
معاشرت همیشه حالم رو خوب
می کرد. به کل استرس فردا رو از یاد برده بودم.
روغن رو داخل تابه می ریزم و نونا رو داخل روغن می
ذارم. هر دو طرفشون رو سرخ می
کنم و وقت شام که می شه خدمه میز رو می چینن

و من
می رم تا لباسم رو عوض کنم.
بوی روغن گرفته بودم.
خیلی زود برمی گردم و تا پام رو توی سالن پایین
می
ذارم صدای موزیک دل انگیزی از
پیانوی انتهای سالن بلند می شه. از هرچیزی راجع
به اون
مرد متنفرم اما سلیقه اش توی
307

موسیقی بی نظیره و من نمی تونم منکر این قضیه
بشم!
هانیه می گفت بال استثنا هر آخرهفته شام در کنار
موسیقی

زنده سرو می شه. این یه
سنت بود اینجا و همیشه اجرا می شد.
و من به این فکر می کردم که انگار همه چیز دست
به
دست هم داده بود تا من آخرین
روزم تو این خونه با خاطره های خوبی سپری بشه.
بدون اینکه نیم نگاهی به سمت اون مرد بندازم
سالم می
دم و روی صندلی همیشگیم
می شینم. بانو می خواد برام سوپ بکشه که
مانعش می
شم.
یه سمبوسه از توی ظرف برمی دارم و یه عالمه از
سسی
که درست کرده بود روش می

ریزم و با چنگال شروع به خوردن می کنم.
چشمام از مزه ی بی نظیری که تو دهنم می پیچه بسته
می شه و ناخودآگاه صدای ناله
لذت بخشی از دهنم بیرون می پره:
308

اوم... خدای من!گم شده بودم تو مزه ای که برام تداعی کننده ی تمام روز
های خوب کودکیم بود.
چشمامو باز می کنم و به محض اینکه نگاهم به اون می
افته هول می شم و یه تیکه نون
سرخ شده و خشک تو گلوم می پره.
به شدت به سرفه می افتم. راه نفسم بسته شده

بود و هرچی
سرفه می کنم انگار نه انگار.
یه لیوان آب مقابلم می گیرن و من یک ضرب باال
می رم.
چند ضربه تو کمرم می خوره
و اشک هام از بی نفسی سرازیر می شه.
سرمو بلند می کنم و می بینمش که با اون چشمای
تو خالی
و خشکش دستش تو جیبشه
و داره نگاهم می کنه.
اشکمو پاک می کنم و نفس های حریصانه ام
باعث می
شه که سینه ام با شتاب پر و
خالی بشه. با صدای گرفته و لحن پر از تردیدی
زمزمه

می کنم:
309

ممـ...نون!یه حسی که اون به آدم القا می کنه اینه که تا جایی که می
تونی باید ازش فاصله بگیری.
یه حسی که می گه اون از شرق رفت تو از غرب برو.
هیچ وقت به چشمش نیا، تو دایره ی دیدش نباش! اما به محض اینکه یه اتفاقی برات می افته
نگاهت دنبالش می دوئه!
شخصیتش طوری قوی و محکم بود که تنها با یک برخورد می تونستی متوجه بشی و
باعث می شد ناخودآگاه به خاطر این قدرتی که از

حضورش ساطع می شه تحسینش
کنی.
حاال برای من همه ی این ها یک طرف و اتفاقاتی
که این
چند وقت افتاد هم از طرفی
باعث می شد که بدون اینکه دست خودم باشه ته
دلم یه
حس اعتمادی بهش داشته
باشم.
310

از بدترین کابوس زندگیم نجاتم داده بود، وقتی که
هیچ
امیدی به نجاتم نداشتم! موقعی
که داشتم از خونه اش فرار می کردم و می خواستم

خودم
رو بکشم با حرفاش مجابم
کرده بود تا به خودم یه شانس دوباره بدم. در
مقابل سلمان
و نگاه های کثیف و چندشش
طوری ازم حمایت کرده بود که خودمم انتظارش رو
نداشتم.
این ها در حالی بود که اون بزرگترین ترسمم بود!
این در
صورتی بود که اون در کمال
بی رحمی و برخالف میل باطنیم اینجا نگهم داشته
بود.
در حالی بود که پول رو به آزادی
یک انسان بی گناه ارجحیت داده بود.
بی رحم بود و سرد بود. کسی بود که حس می

کردی هیچ
چیزی برای از دست دادن
نداره و با حرف هاش، با نگاه سردش، با رفتارای
ترسناکش، با تهدیداش وحشت رو تو
بند بند وجودت القا می کرد.
311

ازش تشکر می کنم و رومو برمی گردونم اما با
شنیدن
صداش دوباره بهش نگاه می کنم
تنم خشک می شه!
با نزدیک شدن به خدمه می خوای حس
ترحمشون روبرای خودت بخری؟ دوست داری
که همه برات دل بسوزونن و به خاطر تنهاییت
بهت محبت

کنن؟ دوست داری که مدام
خودتو تو دردسر بندازی تا بتونی توجه ها رو به
خودت
جلب کنی؟
مات و مبهوت بهش نگاه می کنم و حرف هاش رو
می
شنوم اما نمی دونم چرا نمی فهمم!
هرچی که بودی رو فراموش کن! اینجا متناسب با
جایگاهت رفتار می کنی!
با من بود؟ من دنبال ترحم بودم؟ منی که تمام
عمرم دیده
نشدم و به چشم نیومدم و
بخاطر اینکه کسی به چشم یه دختر یتیم نگاهم
نکنه تمام
مدت تو مدرسه از خانواده ای

312

می گفتم که هرگز نداشتم؟
منی که آدمای زندگیم از انگشتای یه دستم کمتر بود اما
هیچوقت هیچ زمانی محبت
رو گدایی نکردم؟
چی با خودش فکر می کرد که به خودش اجازه می داد
راجع به آدما انقدر سخیف قضاوت
کنه و بدتر از اون به زبونش بیاره؟
دست خودم نیست که دو قطره اشک همزمان از چشمام
می چکه. از جام بلند می شم و
تو چشماش خیره نگاه می کنم:

من اگر داشتم می مردم، اگر در حال جون دادن باشم وتو آخرین آدم این دنیا باشی،
اون مرگ رو با عزت رو ترجیح می دم به نجات با ذلت
با دستای تو! من ازت خواستم که
کمکم کنی؟ تو نمی تونی به من بگی با کی حرف بزنم و
با کی حرف نزنم! من به خواست
خودم اینجا نیستم. می تونی همین حاال دست از سرم
برداری تا برای همیشه از شر این
313

دردسر خالص شی!
دارم از ترس می لرزم اما حرفامو می زنم. نه اون و

نه
هیچ کس دیگه ای نمی تونه برای
من تعیین کنه که من چطور باید رفتار کنم و با کی
مراوده
داشته باشم!
از همه ی دنیا این من بودم که محبتی رو که به
واسطه
ترحم به من داده بشه رو با نفرت
پس می زنم! این من بودم که تمام عمرم این
بزرگترین
تابوی من بوده و اون حاال منو به
همون تابو محکوم می کرد؟
مطمئن باش وقتی که پولم رو پس بگیرم یک
لحظه ی‌دیگه حاضر نیستم که تو این
خونه تحملت کنم! تو فقط یه چک ضمانتی! خودت

رو در
حد یه سند وثیقه بدون! در
همون حدی برای من!
از حرص و خشم داشتم آتیش می گرفتم! اما می
خندم.
چشمام چهره ی خشک و بی
314

رحمش رو از پشت هاله ی ضخیمی از اشک داشتم
می
دید.
سرمو به طرفی می چرخونم و پشت انبوه موهام
پنهان
می شم و بالفاصله با کف دستام
اشکامو می گیرم. موهام دورم ریخته و دیدی به

اون
ندارم. قدمی از میز دور می شم و
عقب می رم.
خوشحالم!سرمو بالا می گیرم و به اون صورت از
خود راضیش
نگاه می کنم. هیچی! هیچ حسی در
چهره اش نبود!
اگر سینه اش تکون نمی خورد فرقی با یه مرده
نداشت!
این آدم به خشکی و بی عاطفگی
یه جسد بود؛ این آدم از درون مرده بود!
خوشحالم که برای آدمی مثل تو کسی نباشم! آدمی
که‌عاطفه نداره، رحم سرش نمی
شه، آدمی که مثل تو از درون مرده باشه لیاقت
داشتن هیچ

کسی رو نداره! تو نمی تونی
315

بفهمی که هرکسی که باهات حرف زد انتظار کمک از تو
نداره! نمی تونی محبت کسی
رو ببینی و درک کنی که در قبالش غیر از محبت و معاشرت چیز دیگه ای توقع نداره!
نبوده و نداشتی همچین کسی رو! نمی فهمی چون قلبش
رو نداری! نمی فهمی چون تو
توی تاریکی غرقی!
نمی دونم شجاعت زدن این حرف ها رو از کجا آوردم و
نمی دونم که اگر هر زمان دیگه

ای بود، مثال وقتی که تا ته وجودمو نسوزنده باشه و تا
این حد با یه حرف منو در هم
نکوبونده بود بازم این حرف ها رو می زدم و پی عواقبش
رو به تنم می مالیدم یا نه!
می چرخم و قبل از خروج از اونجا از آخرین قطره های
جسارتی که در من رو به پایان
بود بهره می گیرم و گلدون بزرگی که از قد خودمم بلند
تر بود رو با تمام زوری که از
316

خودم سراغ دارم هلش می دم.

به زمین می افته و هزار تیکه می شه و صدایی در حد
منفجر شدن یه بمب رو در سالن
طنین انداز می کنه!
می شکنه اما بعضی از تیکه های شکسته وجود منو به
هم می چسبونه! تیکه هایی که
به دست اون خورد شده بود! شاید غرورم؟
برمی گردم و می بینم که هنوز با همون ژست سرجاش
ایستاده و وقتی مطمئن می شم
که قرار نیست دنبالم بیاد با صدایی که آلوده به بغض بود
می گم:
از اونجایی که به خاطر پول تو این جهنم نگهم

داشتین‌اینو هم بزن به حسابم!
می گم و بالفاصله قبل از اینکه بغضم جلوش بترکه با قدم
هایی که بی شباهت به دوییدن
نبود به اتاقم می رم!
جلوه آروم باش! فقط و فقط چند ساعت دیگه مونده! می
ری، می ری و این دنیای سیاه
317

رو برای همیشه از پشت سر می ذاری!
تنم می لرزه و هرچی اشکام رو پاک می کنم با اشکای
دیگه ای جایگزین می شن. اون
لعنتی دست رو بد نقطه ای گذاشته بود.

می لرزم و هر آن احتمال این رو می دم که دنبالم بیاد و
این بار تهدیداش رو عملی کنه!
می لرزم اما دیگه خودم رو بابت حرفایی که زدم شماتت
نمی کنم! حرصم رو خالی کرده
بود و حرفامو زده بودم و حاضر بودم عواقبش رو به جون بخرم!
ساعت ها می گذرن و هیچ اثری از هیچکس پیدا نمی شه.
هرچی به لحظه ی موعود
نزدیکتر می شم مصمم ترم!
این راه من بود. باید تا تهش می رفتم! فارغ از ترس هام
و تردید هام! فارغ از کابوس هایی

که از سر گذروندم.
318

همه ی اینا گذشته ی من بود. نمی ذاشتم اون اتفاقات
هولناک، جلوه رو تعریف کنن.
منو با جسارتی که تو این لحظه توی رگ هام حس می
کنم به یاد خواهند آورد!
ممکنه که موفق نشم و اتفاقات بدی برام بیفته، اما من جلوه
ای خواهم بود که در آینده
وقتی به این لحظه فکر می کنم یه دختر مفلوک و بد شانس
و در بند رو به یاد نمیارم.

دختری رو به یاد میارم که وقتی همه ی احتماالت بر
ضدش بودن، از هیچ یه روزنه پیدا
کرد! توی کوهی از غیر ممکن ها یه قطره حیات دید.
من این راه رو می رفتم حتی اگر گیر می افتادم می رفتم.
که بعد ها شرمنده ی خودم
نباشم!
ساعت نزدیک شیش صبحه و من لباسامو پوشیدم و آماده
ی رفتنم.
یه دور نگاهم رو تو اتاق می گردونم و قدم هامو با اراده
ی مضاعفی بر می دارم.

319

چاقوی کوچیکی که محض احتیاط برداشته بودم و توی
آستینم جاسازی کرده بودم و
کمی پایین میارم و تو کف دستم نگهش می دارم.
خیلی آروم به سمت تراس می رم از شیشه بیرون رو چک
می کنم. وقتی می بینم کسی
نیست در رو باز می کنم همونطور آروم می بندم.
با قدم های سریعی به سمت سرازیری که از گوشه می
رفت به سمت پارکینگ می رم.
با حالی آروم و روی نوک پا می رفتم اما سرعت تپش

های قلبم به شکل دیوانه واری باال
بود.
پشت ماشینی که هر صبح بانو و راننده به وسیله
اون
خارج می شن می ایستم و صندوق
رو باز می کنم!
به فضای داخلش که نگاه می کنم یهو خشکم می
زنه. تمام
آدرنالینی که تو تنم داشت
قل می زد به یکباره فروکش می کنه!
320

چرا به اینجاش فکر نکرده بودم که قرار بود تو یه
فضای
کوچیک و تاریک خودمو جا بدم؟

چطور دووم بیارم؟ خدایا حاال چکار کنم؟
از ترس دارم می لرزم و اشکام به ثانیه نکشیده
سرازیر
می شن. آخه چرا باید بترسم مگه
چی می شه؟
جلوه تمومش کن! قرار نیست اونجا بمونی! به
محض
اینکه بانو و راننده از ماشین پیاده
بشن صندلی رو به جلو هول می دی و از در خارج
می
شی!
دستمو روی قلبم محکم می ذارم و به خودم نهیب
می زنم،
لعنتی آروم بگیر! دری روت
قفل نشده که!

چشماتو می بندی و فکر می کنی توی اتاقتی. توی تختت.

در رو بستی و هر زمانی که
بخوای از اونجا خارج میشی!
اگر حالم بد بشه و از حال برم چی؟ اگر قبل از اینکه فرار
کنم پیدام کنن چی؟ خدایا
321

چکار کنم؟
شاید باید برگردم و یه راه دیگه رو امتحان کنم!
تنم خیس عرق شده و از استرس زبونم خشک شده من.
از پسش برنمیام. می دونم.
من یه احمقم که فکر اینجاشو نکرده بودم. به

بزرگترین
ترس زندگیم فکر نکردم!
می خوام در صندوق رو ببندم و تا کسی منو ندیده
به اتاقم
برگردم که صدای قدم های
کسی رو بیرون از فضای پارکینگ می شنوم.
نمی فهمم چکار می کنم فقط خودمو پرت می کنم
تو
صندوق و در می بندم. نفسام
تند می شه و چشمامو می بندم. دارم دوباره توی
اون
لحظات غرق می شم.
محتویات معده مو تو دهنم حس می کنم. دستام
به لرز
افتاده و صدای باز و بسته شدن

در بهم می گه که راننده سوار شده و دارم و به
هدفم
نزدیک میشم. خدایا می شه اینبارو
322

کمکم کنی؟
با خودم بلند تکرار می کنم:
کسی تو رو یادش نرفته! کسی درو روت قفل نکرده
.این‌بار خودت با پای خودت رفتی.
کافیه چند دقیقه کوتاه تحمل کنی. مطمئن باش که
غول
مرحله ی آخره! تمومه... آروم
باش.
به آغوش حاج بابا فکر کن. به دستای نوازشگره
شربت.

به برادرانه های آقای عبدی. تو
یه خانواده داری که منتظرتن!
ماشین به حرکت در میاد و من اونقدر می لرزم که
می
ترسم از صدای به هم خوردن
دندونام متوجه حضورم بشن.
دوباره ماشین می ایسته و می فهمم که بانو هم
سوار شده.
صداشون رو خیلی محو می
شنوم و چشمامو بیشتر به هم فشار می دم.

323

ماشین که از روی دست انداز رد می شه و تنم
کوبیده می

شه به کف صندوق و درد همه
ی تنمو می گیره.
لبامو گاز می گیرم تا صدام در نیاد. تو خودم جمع
می شم
و خودمو بغل می کنم. جلوه
قوی باش. تو رو خدا قوی باش!
تمام پوست تنم داره می سوزه اما به خودم می
قبولونم که
تنهایی و تاریکی رو خودم به
خودم تحمیل کردم. کسی مجبورم نکرده. به محض
اینکه
شرایط مساعد بشه از اینجا
بیرون می رم. کلید خروج از اینجا دست خودمه!
شروع به شمردن می کنم. تو سرم ستاره هایی که
از

پنجره ی اتاقم می دیدم رو تصور
می کنم. اگر قوی باشی امشب با تصویر اون ستاره
به
خواب می ری. با الالیی مهتاب
چشم می بندی. روز بعدش با لبخند خورشید از
پنجره ی
اتاقت خودت بیدار می شی.
324

نمی دونم چقدر گذشته اما سرعت ماشین کم می
شه و
باالخره متوقف می شه. صدای
بانو خیلی گنگ به نظر می رسه اما چیزی می گه و
بعد
پیاده می شه.

منظر باز و بسته شدن در برای بار دوم هم می شم اما
ماشین دوباره به راه می افته و
قلبم بی امان می کوبه!
نکنه که راننده پیاده نشه؟ خدایا چکار کنم؟ اگر پیاده نشه
من چجوری از این جا خارج
شم که نفهمه؟
ماشین مدام جلو عقب می شه و این بار خاموش می شه.
عرق از سر و روم جاریه و خدا
رو شکر صدای باز و بسته شدن در به گوشم می رسه.
اشکام این بار از شوق رو از کناره چشمم می ریزه چند.

لحظه ای صبر می کنم تا مطمئن
شم که رفته باشه.

325

وقتی صدایی نمی شنوم تو جام می چرخم. تا
دست به کار
شم. طاقچه عقب رو با دست
هول می دم و تا می خوام صندلی رو به سمت جلو
هول
بدم یهو نور تمام فضای دورم رو
پر می کنه!
هنوز فرصت نکردم برگردم که دستایی دورم می
پیچن
صدایی تمام موهای تنم رو سیخ

می کنن:
موش موشک تو تله افتاد!***
ساعت های طوالنی بود که به موتورش تکیه داده بود و
به نمای مقابلش خیره مانده بود.
سیگار دود می کرد و فغان معده ی خالی اش را نادیده
می گرفت.
چادر شب از پهنه ی آسمان رخت بسته بود و خورشید نم
نمک باال می آمد تا همه چیز
از نو شروع شود. می آمد تا به هر کسی شانس دوباره
برای زندگی بدهد. به هرکسیّاال
326

او!
دستش روی قلبش مشت می شود و کوبش های محکمش
را زیر دستش حس می کند.
این کوبش نشان از حضورش دارد. که سال هاست این
قلب تنها وظیفه ی خون رسانی
را به انجام می رساند.
برای رحم داشتن، برای معاشرت، برای محبت گرفتن و
مهرورزی، مگر نباید از یک قلب
تپنده درونت کمک بگیری؟
وقتی که اون سال ها بود که درونش خشکیده بود چطور

انتظار داشتند که با چنین
مفاهیم پوچی آشنا باشد؟
راست می گفت دخترک، نبوده و نداشته چنین
کسی را!
از دخترک عصبانی نبود که به
رویش آورده بود. اما چیزی خوره وار به مغزش
چنگ
می زد.

327

هرچقدر هم که می خواست از یاد ببرد، هرچقدر
هم که
به نداشته هایش فکر نمی کرد،
باز هم کسی پیدا شد که به رویش آورد که چقدر

تنهاست.
این تنهایی را خودش انتخاب کرده بود اما خواسته اش
نبود! هرگز چنین چیزی را در
خواب هایش هم نمی دید. نمی دید که در نقطه ای از جهان
ایستاده باشد که سال های
سال از آن فرار کرده بود. که این راه فقط تنها انتخابش
بود و او چاره ای نداشت!
چشم هایش به سوزش افتاده و نسیم سرد صبحگاهی
سوزشش را بیشتر می کند.
سیگارش را خاموش می کند و کف دستش را روی صورتش می کشد و از جا بر می

خیزد.
شب ها مال خودش بود، می توانست از همه چیز
و همه
کس فرار کند. آفتاب که می زد
او مسئولیت ها داشت. باید برمی گشت.
328

گوشی را از جیبش بیرون می کشد و روی موتورش
جا
می گیرد. به محض روشن شدن
گوشی وضعیت خانه را چک می کند. همه چیز امن
و
امان به نظر می رسد.
می خواهد گوشی را خاموش کند که به ذهنش می
رسد

بعد از جنجال دیشب اتاقش را
هم چک کند. تجربه نشان داده که با این دختر
دردسر
هاست که پیش رو دارد.
به محض چک کردن اتاقش لحظه ای از تعجب
خشکش
می زند. این ساعت از صبح چرا
در تختش نبود؟
تمام اتاق ها را، حتی راهرو را چک می کند
.آشپزخانه
و فضای حیاط را، نیست! ردیاب
را روشن می کند تا موقعیت دخترک را چک کند و
در
کمال تعجب موقعیتش را خارج
از خانه و در حال حرکت می بیند.

بهت و خشم چنان بر وجودش چیره می شود که نمی داند
چه کار باید انجام دهد. تا می
329

خواهد با تیموتی تماس بگیرد گوشی زنگ می خورد.
راننده اش بود. می خواهد رد تماس بزند اما او هیچ گاه
نشده که این ساعت با او تماس
بگیرد. با فرض اینکه شاید موضوع مهمی باشد بی تاب
پاسخ می دهد:
بگو؟آقا عذر می خوام مزاحم شدم... یه اتفاق عجیبی افتاده‌که... فکر می کنم باید بهتون

اطالع بدم!
مشتش را رو موتور می کوبد و با دندان هایی رو هم کلید
شده می غرد:
حرف بزن!من و بانو توی فروشگاه بودیم وقتی برگشتیم در صندوق
باز مونده و خون جا به جا اطراف ماشین دیده می شه.

330

رنگ از صورتش می رود و دخترک دردسر ساز چه بالیی به سر خودش آورده بود؟
موقعیت جایی که هستی رو برای من می فرستی همین‌حاال!

گوشی را قطع می کند و با تیموتی تماس می گیرد.
بفرمایید؟همین حاال چند نفر رو می فرستی به آدرسی که می گم‌می گی که تمام فیلم های.
ضبط شده از دوربینای پارکینگ و اطرافشون رو چک
کنن و هرچیزی که مشکوک بود
برای من می فرستی. نهایتا تا نیم ساعت!
رو چشمم امر دیگه؟همین االن می ری اتاق فرمان ،فیلم پارکینگ عمارت روبرای حوالی ساعت شیش قبل
از اینکه بانو از عمارت خارج شه چک می کنی ببین جلوه با اون ماشین خارج شده یا نه!

چی؟صدای بهت زده و فریاد گونه اش سرش را به دوران می
اندازد. با خشم زیادی می غرد:
تیم خودتو جمع کن شیش دونگ حواستو می خوام! طاهرو آدماشو جمع می کنی به
لوکیشنی که می گم می فرستی خودتم باهاشون می ری.
لوکیشن در حال حرکته. به
محض اینکه ثابت شد باهاتون تماس می گیرم .شما جایی،
نزدیک موقعیت، منتظر من
می مونین. بدون فرمان من قدم از قدم برنمی دارین
مفهمومه؟
حله بیک!تیم هیچ اشتباهی نمی خوام! بجمب!

تماس را قطع می کند و کالهش را روی سرش می گذارد.
دخترک
بالفاصله به راه می افتد و فقط خدا می دانست که

دیوانه چطور با هرچه که در
توان داشت، هر روز و هر ثانیه دیوانه اش می کرد.
332

این بار به هیچ عنوان از خطایش نمی گذشت
.کاری می
کرد که دیگر هرگز جرات نکند
که به فرار و پیچاندن قانون های او فکر کند.
خون هایی که اطراف ماشین ریخته و ردیابی که
مقصدش

رو به خارج از شهر بود، همه
و همه رگ های مغزش را می سوزاند.
چیزی با تمام توانش گلویش را داشت می فشرد
.فقط
امیدوار است که پیش از اینکه
دیر شود، پیش از آنکه اتفاقی غیر قابل جبران بی
افتد،
این موضوع ختم به خیر می شد.
نمی توانست و نمی خواست که به اتفاقات بد فکر
کند. به
اینکه دخترک با حماقتش
خودش را در چه دردسری انداخته است.
خوش بینانه فکر می کند که فرار کرده و اتفاقا
موفق هم
شده است.

***

333

چشمامو باز می کنم و نگاهی به دور و برم می اندازم.
یهو وحشت تمام قلبم رو تیره و
تار می کنه.
دهنم رو بستن و دستام بسته شده و روی یه تخت رها شدم.
از جا بلند می شم و به
سمت در می دوم.
گریه می کنم دو دستی مشت می زنم. گریه می کنم و جیغ
می زنم. گریه می کنم و
همونجا پشت در فرو می ریزم!

همونجا فرو می ریزم و هیچکس نیست که صدای ناله
هامو بشنوه. فرو می ریزم و کسی
نیست که بهش تکیه کنم. فرو می ریزم و خدا هم انگار
دیگه نیست!
اگه هست با من نیست. اگه هست، منو یادش رفته! اگه
هست خدای من نیست!
چرا تموم نمی شد این چرخه ی وحشتناک دزدیده شدن و
اسیر شدن و گیر افتادنم؟
334

چقدر دیگه باید تحمل می کردم؟ چقدر باید قوی

می موندم؟
بس نبود؟
تمام صورتم از اشکام خیسه و نفسم از هق هق هایی که
پشت چسبی که بی رحمانه
روی دهنم زده بود خفه می شد گرفته بود.
نمی دونم که بعد از بیهوش کردنم کجا آوردنم و چند ساعته
که بی هوشم! چقدر از خونه
دور شدم؟ اصال فهمیدن که من نیستم؟ متوجه نبودم شدن؟
همونجا پشت در نشستم و برای بخت بدم زار می زنم.
نفسم تنگ شده و حریصانه هوا از
راه بینی به ریه می کشم.

هر ثانیه برام به اندازه سال طوالنی می شه و وقتی حس
می کنم که هزار ساله که پشت
در نشستم، صدای حرف زدن دو نفر رو می شنوم و قدم
هایی که به سمت این آلونک
برداشته می شد.
335

هول و ترسیده از جام بلند می شم. دور خودم می چرخم
تا چیزی برای دفاع از خودم
پیدا کنم. و دقیقا تو این لحظه بود که فهمیدم
هرچقدر هم
خسته باشی، هرچقدر هم

که از دنیا بریده باشی، اما بازم تو این شرایط به دنبال
دست آویزی برای دفاع از خودم
می گردی.
و غریضه ی حیات هنوز پر قدرت در من حضور داشت
و یا شاید هم می ترسیدم! شاید
از اینکه بالیی سرم بیاد که هرگز نتونم از پسش بربیام
وحشت زده بودم. بالیی که عواقبش
غیر قابل تحمل باشه. اونقدر غیر قابل تحمل که این زندگی
دیگه ارزش جنگیدن نداشته
باشه!
همونجا با زانوهایی لرزان ایستادم و سینه ام پر

شتاب باال
و پایین می شه و چشمام بهاری
تر از هر وقتی باریدن گرفتن. در باز می شه و چهره
ی
کابوس این روزهام با همون لبخند
336

کریه مقابلم سبز می شه. انگار داشتم کابوسم رو
مجسم
جلو می دیدم، حالم گفتن
نداشت! من در حال فروپاشی بودم!
بیدار شدی پرنسس؟تنم لرز گرفته و اشکام هنوز بی
مهابا می ریزن!
سرنوشت من این بود؟ این همه سختی
این همه تالش که آخرش ختم بشه به این کثافت؟

به این
حیوون؟ واقعا تقدیرم این بود؟
کثافت!بهت زده و ترسیده و بی جون همونجا
وایسادم و اون قدم
به قدم نزدیکم می شه. باحالی
که با دهن بسته زمزمه کردم اما فهمید!
اما این کثافت روز هاست که به خاطر تو خواب
نداره!چشمام رو می بندم. که ای کاش همین لحظه
تموم بشم. تو
این لحظه با تصویری که از
خودم دارم با زندگی وداع کنم.
337

چشم می بندم تا این لحظه تو خاطرم نمونه. نباشه
روزی

که جلوه یه قربانی باشه! می
خوام که چشمام بسته بمونه و نبینم، اما نفس
های متعفنش
به گلوم می خوره و ترسیده
چشم باز می کنم و عقب می رم.
فرار نکن! پسم نزن. پسم زدی چی شد؟ هرچی تو
بیشترفرار کنی من حریص تر می
شم واسه داشتنت.
نیشخند لعنتیش کرور کرور وحشت به قلبم سرازیر
می
کنه و کسی نبود که این بار
نجاتم بده؟
جلو میاد و به یکباره چسب رو از روی دهنم می
کنه.
سوزش لبام در مقایسه با سوزش

دلم هیچی نبود.
خیلی پستی! از جونم چی می خوای لعنتی؟
انگشتشو جلو میاره تا زیر چونه ام قرار بده که با شدت
دستشو پس می زنم. می خنده
دلم از خنده های شیطانیش به هم می خوره!
338

خوشم میاد هنوز روحیه تو حفظ کردی! این خوی درنده‌رو، این چشمای وحشی تر از
وحشیتو! ایناست که باعث می شه که نشه ازت گذشت.
اصال نمی فهمم چی می گه. سرم پر شده از اتفاقاتی که
ممکنه برام بیفته. چشماش

سرخه و وقتی اینطوری سرتاپامو نگاه می کنه حس می
کنم از درون دارم یخ می زنم!
دستشو جلو میاره و روی لباسم می کشه و با لحن دلهره
آوری لب می زنه:
اون کثافت با خودش فکر کرده که خیلی دست نیافتنیه؟منو از شرکت خودم بیرون
می اندازه؟ فکر می کنه می تونه برای همه تصمیمی
بگیره؟ حاال کجاست بیاد ببینه زنش تو چنگ منه؟
صداش، حرفاش، اون نگاه کثیفش چنان شبیخونی به قلب
ترسیده ام می زنه که پس

339

لرزه هاش به زانوهای ناتوانم لرز می انداره. حس می
کردم که چیزی تا سقوط فاصله
ندارم! حاالتش طبیعی نبود. این وحشتم و صد برابر می
کرد.
تا می خواد بهم نزدیک بشه به چشمای مردی نگاه می کنم
که عقب تر به دیوار تکیه
داده و داره نگاهم می کنه. شانسمو باید امتحان می کردم
دیگه. ها؟
تو رو خدا نجاتم بده. هرچی که بخوای بهت می

دم‌هرچقدر که پول بخوای، فقط منو،
از دست این حیوون نجات بده!
پوزخند رو لباش تمام امیدم رو خاموش می کنه و
صدای
قهقهه های سلمان ناقوس
مرگم می شه!
تالش خوبی بود کوچولودستاش دورم می پیچه...
و من از شدت ناتوانی جیغ می
کشم. طوری تقال می کنم که
340

ضربان قلبم رو هزار می ره. با دستای بسته شده
مدام
ضربه می زنم و اون کفری شده
سیلی سنگینی توی گوشم می زنه که نیم دور، دور

خودم
می چرخم و با شدت روی
تخت می افتم.
گوشم زنگ می زنه و برای لحظات طوالنی درد
عمیقی
رو تو اون ناحیه حس می کنم
که نفسمو می بُره. از شدت درد گریه می کنم و هق
می
زنم.
سرم دوران گرفته و چشمام سیاهی می رن. ضربان
قلبم
بی حساب باال رفته و نمی دونم
چی می شه که تصویر یه جفت چشم مشکی و
سرد جلوی
چشمام نقش می بنده.

سرمو می چرخونم و با همه ی نفرتی که از حضور جفتشون دارم فریاد می کشم:
سزای این کارتون رو می بینین. با بد کسی در افتادین‌من همسر بیکم! قسم می خورم،
341

تاوان این کار کثیفتون رو با گوشت و خونتون می دین!
اون ازتون نمی گذره، پشیمون
می شین ولی دیگه فایده نداره. با دست خودتون حکم
مرگتونو امضا کردین!
سلمان بدون اینکه ذره ای تردید توی اون چشمای شیطانیش رخنه کنه میاد روی تخت
و من ترسیده تو خودم جمع می شم. مچ هر دو

دستمو
باالی سرم می بره و روی تنم
خیمه می زنه:
تاوان تو رو داشتن گوشت و خونمه؟ مرگمه؟برمی
گرده سمت اون مردی که حاال جلو اومده و به نظر
شوکه میاد. سلمان مخاطب
قرارش می ده:
من می گم می ارزه تو چی می گی ساسان؟
خوشت اومدازش؟ دیدی گفتم هوش از
سر آدم می بره؟
روون شدن مایعی رو از مجرای گوشم حس می کنم
و
صداش ضعیف تر به گوشم می
342

رسه. پسره جلو میاد و این بار انگار از اون بی تفاوتیش
خبر نیست. شوکه شده و صداش
لرزون و ترسیده به گوش می رسه:
سلمان نگفته بودی لعنتی! این بدل بیکه؟ خدا لعنتت کنه!ما رو تو چه دردسری
انداختی؟ وای... وای تو عقلتو از دست دادی! مرتیکه اگر
قصد خودکشی داشتی منو چرا
وارد بازیت کردی؟ لعنت به تو... لعنت به تو عوضی!
صداش رفته رفته بلند شده بود و مستاصل دور خودش
می چرخید. دستاشو به سرش
گرفته و با خودش چیزهایی زمزمه می کنه.

سلمان از روی تنم کنار نمی ره و سرش توی گردنم می
بره و با یه حرکت شومیزی که
به عنوان مانتو پوشیده بودم رو از وسط پاره می کنه.
با حالت دیوانه وار و جنون آمیزی نفس عمیقی از تنم می
گیره و لب می زنه:
343

هوم... دقیقا همونطور که یادمه! این لباسایی که تا چنددقیقه دیگه روی تنت
جرواجرشون می کنم، همینایی که عطر مست کننده تنت
روشون بیداد می کنه رو می

فرستم برای اون مرتیکه از خود راضی! همونی که ادعاش آسمونو پاره کرده اما حتی نمی
تونه از زنش محافظت کنه! اون یه بی لیاقته و من اینو به
همه ثابت می کنم! قشنگیش
اینجاست که به وسیله زنش ثابت می کنم. تو رو فتح می
کنم و تو می شی برگ برنده
من در برابر همه. با مغز زمینش می زنم! دوران حکومت
بیک به سر اومده!
اون یه دیونه ی تمام عیاره و من درد دارم. تو این لحظه،
ف یه نامرد، برای
تن کثیِ

زیر.
همیشه قسمتی از روحم رو از دست دادم!
گریه می کنم و با پاهام لگد می زنم تا از روی تنم کنار
بره. دستاشو روی تنم می کشه
و من از خودم و موجودیتم منزجر می شم.
344

برو کنار آشغال کثافت. حق نداری به من دست بزنی!ولم کن بی شرف!
صدای اون مرد رو می شنوم و دعا می کنم که تو این
لحظه صدای اون بتونه این حیوون
رو منصرف کنه.
سلمان ولش کن. به شرش نمی ارزه مرد حسابی!

نگفتی‌دختره کیه! این تو قرارمون
نبود. تو بهم کلک زدی. ولش کن بره!
سلمان که از تقالهای من به تنگ اومد با هر دو
زانوی
پاهامو مهار کرد و من جیغی از
درد کشیدم و اون با خشم به سمت اون مرد
برگشت و
غرید:
برای تو چه فرقی می کنه. پولتو گرفتی، کارتو انجام
دادی. واسه من ادای طیب و طاهرا
رو درنیار! نمی خوای بمونی هری، می تونی گورتو
گم
کنی!
345

معلومه که نمی مونم! اگه می دونستم دختره کیه، هرگزتو این گنداب باهات شریک
نمی شدم! تو دیوونه شدی! من نمی خوام سرمو از دست
بدم، من رفتم!
از در خارج می شه و سلمان زیر لب به درکی نثارش می کنه و به سمت من برمی گرده.
ته ناامیدی ته بیچارگی کجا بود؟ غیر از اینی بود که من
داشتم با گوشت و خونم حسش
می کردم؟ غیر از این جهنمی که تمام قد داشتم لمسش می
کردم تو آتیش شهوت و
جنون یه حیوون ظالم می سوختم؟
اشکم بی صدا از گوشه ی چشمم شره می کنه

وکاری غیر
از اشک ریختن از دستم بر
نمی اومد! و اگر تمامم رو از دست می دادم هم
حاضر
نبودم به این کثافت التماس کنم!
هرگز لذت دیدن عجزم رو بهش نمی دادم. خیسی
زیاد
گوشم و نشت کردنش به موهام
346

مطمئنم کرد که گوشم خونریزی کرده. چشمام
داشت
سیاهی می رفت و اون به تنم
نزدیک می شه!
یه دستش تنم رو لمس می کنه و من آخرین قدم

هام رو،
رو به مرگ بر می داشتم.
التماسش نمی کنم اما دست خودم نیست که اونو
صدا می
کنم:
بیک؟صداش می کنم و حرارت دهان اون به قعر
جهنم سوقم
می ده. صداش می کنم و تو
خواب بیداری، تو مرز باریکی از واقعیت و خیال،
می
شنوم صدای برخورد در رو که به
دیوار کوفته می شه و قبل از اینکه از حال برم زمزمه
می کنم، شاید که صدام از پس
آواری از ناممکن ها، در منتهای کرانه ی وازدگی به
گوش ناجیم برسه.

بدونه که منتظرش بودم. بدونه که قهرمان منه!
347

می دونستم میای!***
رد جلوه را در یک باغ خارج از شهر زده بودند و
تیموتی
با تمام افرادش آماده به فرمان
آنجا را محاصره کرده بودند.
بیک با آخرین سرعتش به سمت لوکیشن می راند
و نمی
دانست که قرار است با چه
چیزی مواجه شود.
به محض نزدیک شدن به محل، تیموتی که از دور
صدای
موتورش را شنید از ماشین

پیاده شد و برایش دست تکان داد.
بیک کنارش توقف کرد و کاله کاسکتش را از سر
برداشت. نگاه خون گرفته اش را به
تیموتی دوخت و تیموتی خوب می دانست که مرد
مقابلش
تا چه اندازه خشمگین است
و صبری ندارد.
بدون تعلل اضافه ای و بالفاصله شروع به صحبت
کرد:
348

این باغ، ملک موروثی خاندان فروغیه. ولی ازش
استفاده‌نمی شده. بعد از اینکه ما
رسیدیم چند دقیقه بعد سلمان رو دیدیم که با
ماشینش وارد

باغ شد. یه نفر هم هیکل
همونی که تو فیلم مدار بسته پارکینگ فروشگاه
دیدیم در
رو براش باز کرد. دیگه
مطمئنیم که همش یه نقشه بوده. با هلی شات
محوطه باغ
رو رصد کردیم غیر از سلمان
و اون پسره دو نفر دیگه تو باغ هستن. دستور
چیه بیک؟
نفس هایش سنگین و تند شده بود. دست هایش
از شدت
فشاری که به مشت هایش
آورده بود سفید شده بود و می لرزید.
به محض اینکه خواست صحبت کند این بار در باغ
باز

شد و یک ماشین خارج شد.
تیموتی بدون اینکه منتظر تصمیم بیک بماند
سریعا به
طاهر اشاره کرد تا بروند و جلوی
ماشین را بگیرند.
349

پیش از اینکه در بسته شود پنج نفر دیگر به سمت
در
دویدند و بالفاصله مردی که پشت
در بود را در یک حرکت سریع روی زمین خواباندند
و
بیهوشش کردند.
برید اون یه نفر دیگه رو هم بگیرید!تیموتی با
دست به دو نفر اشاره زد و آن ها به دنبال فرد

سوم رفتند. بیک با قدم های
بلند و مشت های گره کرده، با خشمی که چشم
هایش را
کور کرده بود و نفسش را تنگ،
داخل باغ رفت.
کالکان ها مسلح، دورش بودند تا از او حفاظت
کنند. به
محض ورود به باغ، چشم گرداند
و آلونکی در سمت راست، انتهای باغ به چشمش
خورد.
به احمد که در کنارش ایستاده بود اشاره کرد و
احمد سریع
به سمت در آلونک رفت.
بدون هیچگونه تعللی دستگیره را پایین کشیده و
بعد در را

تا انتها باز کرد.
350

وقتی که سلمان و جلوه را روی تخت دید
ناخودآگاه عقب
کشید.
به مانند جن زده ها به سمت بیک برگشت. آنقدر
وضعیت
عجیب و بغرنج بود که حتی
نمی دانست باید مداخله کند یا نه!
بیک با یک نگاه به احمد و دیدن رنگ پریده ی او،
انگار
که بداند چه چیزی انتظارش را
می کشد، با دست او را کنار زد و با قدم دیگری از
در

داخل شد.
سلمان شوکه و بعد خشمگین از روی تن جلوه کنار رفت.
بیک مات و مبهوت به دخترک
از هوش رفته ی نیمه عریان نگاه می کرد و در باورش
نمی گنجید که او جلوه باشد!
همان دخترکی باشد که دیشب با چشمانی اشکبار اما
گستاخی تمام مقابلش ایستاد و
حسرت ها و کمبود هایش را در صورتش کوفته بود و
بعد با جسارت گلدان را شکست و
351

به او طعنه زد که پولش را به حسابش بزنند.
چشمانش آن چیزی را که مقابلش بود را باور نمی کردند!
حتی عقلش نفی می کرد! اما
صورتی که سرخ از سیلی بود، آن موهای فری که دورش
ریخته شده بود و آن گردنبندی
که روی سینه اش خودنمایی می کرد، همه و همه برایش
بی نهایت آشنا آمد. این تصویر
او را به همان روزی برد که برای اولین بار دیده بودش.
آن موقع یک دختر مزاحم بود و
حاال همسرش بود! همسر بیک!
این موش کثیف چطور جرات کرده بود که حتی فکر

دست
درازی به همسرش را در سر
بپروراند؟ چه رسد به عملی کردن آن! همه ی این
افکار
با سرعتی جنون وارانه در کسری
از ثانیه به سرش خطور کرد و از دخترک نگاه گرفت.
سلمان هنوز فرصت نکرده بود که از جایش بلند
شود که
خیزی به سمتش برداشت و با
352

نعره ای که با گوش های خودش هم ناآشنا بود لرز
به تن
سلمان انداخت!
داشتی چه غلطی می کردی حرومزاده!در لحظه

خشم چون ماری دور تنش پیچید و عقلش را
زائل کرد! عقل چه بود اصال؟ او
سراپا غریضه بود، خشم بود! او حاال یه ویرانگر به
تمام
معنا بود.
سلمان در کسری از ثانیه دشنه کوچکی از جیبش در
آورد
و تا خواست در پهلوی او فرو
کند، بیک به سرعت دستش را روی دشنه گذاشت
و کف
دستش زخم عمیقی برداشت!
بالفاصله با دست دیگر مچش را پیچاند و سلمان با
فریادی
دشنه را رها کرد. دوباره به
سمت سلمان یورش برد. یقه اش در دستان بیک

اسیر شد
و مشت های پی در پی او بود
که مهمان صورتش می شدند.

353

چطور جرات کردی به زن من دست بزنی؟ می
کشمت‌آشغال عوضی! می کشمت سگ
کثیف!
با مشت و لگد به جانش افتاده بود و فحش می
داد و عربده
می کشید اما خشمش خالی
نمی شد. کسی داخل نمی آمد. هم از ترسشان و
هم متوجه
شده بودند که وضعیت جلوه

باید نامناسب باشد و هیچکس آنقدری از جانش
سیر نشده
بود که وارد مکانی شود که
احتماال محرم بیک با وضعیت بدی آنجا باشد.
اما تیموتی می دانست که باید کنترل اوضاع را به
دست
بگیرد. داخل می شود و بدون
اینکه نگاهی به جلوه بیندازد و به طرف بیک می
رود.
شانه هایش را می گیرد و او را به عقب می کشد
.اما بیک
با یک حرکت تخت سینه اش
می کوبد و دوباره به جان سلمان می افتد.
اصال انگار هیچ چیز نمی دید و هیچ نمی فهمید
.تیموتی

این بار جلوتر می رود و خودش
354

را بین سلمان و بیک می اندازد و بیک با حرکات
جنون
زده ای یقه ی تیموتی را می
گیرد و مشت محکمی روی چانه اش می کارد.
برو کنار تا نکشتمت. برو کنار نعش این کثافتو
بندازمبرو کنار بهت می گم!.
باشه... بذار باشه بعدا... منو نگاه کن یه لحظه...
بیک هلش می داد و تیموتی با تمام توانش سعی
در مهار
کردنش داشت و نمی توانست.
این قدرت را از او باور نمی کرد. روی زمین افتاد
بالفاصله دوباره مداخله کرد. دستش را

کشید و فریاد زد:
خانوم... وضعیت خوبی نداره. بعدا به حساب
سلمان می‌رسی. اول به جلوه برس!
نام جلوه در گوشش پیچید انگار که پرده ای از
مقابل
چشمانش افتاده باشد دوباره نگاهش
به جلوه افتاد. از خشم و حرص می لرزید و
صورتش از
هجوم خون یکپارچه سرخ کبود
355

بود.
مقابل تخت به زانو افتاد با چشمانی حیران به
دخترک نگاه
می کرد. یک طرف صورتش

متورم سرخ بود و مژه های بلند و مشکی رنگش هنوز از
اشک هایی که ریخته خیس بود
و به هم چسبیده بودند.
به غرورش برخورده بود! چطور کسی به خودش جرات
می داد که به همسر بیک نگاه
چپی داشته باشد؟
صد سال هم که می گذشت نمی توانست در گوشه ای ترین
زوایای ذهنش هم همچین
تصویری را تصور کند. و حاال می دانست تا آخرین
نفسش این صحنه را از یاد نمی برد!
به خودش آمد و دست به کار شد. مانتوی از هم دریده ی

جلوه را از تنش جدا کرد.
پیراهن خودش را از تن در آورد و دور دخترک پیچید.
با دیدن دکمه ی باز شده ی شلوارش، خنجری که انگار
در کمرش فرو رفته بود، با توان
356

بیشتری در تنش چرخانده شد.
سزای این سرکشی را می دیدند. دودمان فروغی را به باد
می داد. تاوان این فضاحت را از
تک تکشان می گرفت!
دست زیر دخترک می اندازد و در یک حرکت روی آغوشش بلندش می کنند. با باالی

تنه ی لخت و دخترک از هوش رفته در آغوشش،
دختری
که همسرش بود، از میان
مردانش که به او پشت کرده بودند رد شد.
سانتیمتری از تن دخترک در دید کسی نبود اما به
خود
اجازه نمی دادند که شاهد این
صحنه باشند. به خاطر احترامی که به مقام بیک
قائل بودند
به خاطر قسمی که خورده
بودند نگاه گرفتند.
درد این ماجرا برای آن ها هم ثقیل بود و بیک،
این لحظه
را فراموش نمی کرد. تاوان
357

این جسارت را از تک به تکشان می گرفت. از تک به
تکشان!
با قدم هایی سنگین تر از لحظه ی آمادنش، به سمت یکی
از ماشین ها رفت و احمد
بدون اینکه سرش را باال بگیرد در ماشین را باز کرد.
پیش از اینکه بخواهد جلوه را درون ماشین قرار دهد،
لرزیدن پلک هایش به او فهماند
که در حال به هوش آمدن است.
ترجیح می داد تا رسیدن به عمارت در بی خبری باشد تا

آنجا با دیدن اتاقش احساس
آرامش بیشتری داشته باشد.
خم شد تا او را روی صندلی بخواباند که تن دخترک
لرز
گرفت و نفهمید که چه شد اما
دست هایی دور گردنش پیچیده شد و او را بی
حرکت در
جایش خشک کرد.
ولم نکن؟***
جلوه
358

چشمام رو هنوز باز نکرده بودم اما توی
ناخودآگاهم می
دونستم و مطمئن بودم که این

بارم نجاتم داده بود.
بوی عطرش قوی تر از هروقت دیگه ای توی بینیم پیچیده
بود و من نمی خواستم و می
ترسیدم که چشمامو باز کنم و ببینم که هنوز با واقعیت
وحشتناک دقایق پیشم دست به
گریبانم.
صدای باز شدن در ماشین رو شنیدم و به آنی تنم یخ بست
و لرزیدم. می خواست منو
بذاره و بره؟ این بار چشمامو باز کردمو به جای حقیقت
دست به گریبان اون شدم!
ولم نکن؟با صدایی گرفته، لحنی ترسیده و لرزون و

با بغض گفتم!
مثل یه خواهش یه تمنا!
حرکتی نکرد و من بیشتر بهش چسبیدم! به فردا و فرداها
فکر نمی کنم. به هیچ کس
359

غیر از خودش اعتماد نمی کنم! به هیچ کس غیر از خودش
منو نسپاره!
دختر آرومی می شم. تو حریم اون می مونم! ازش دور
نمی شم. جایی نمی رم که تو
دیدش نباشم!
به تختش منو نبنده اما تو تختش می مونم و

بیرون نمی
رم. اینجوری راضی می شه
تنهام نذاره؟ منو پیش خودش، زیر سایه خودش
نگه داره
تا وقتی که برگردم پیش حاجی
بابام؟
اشکام سرازیر می شه و می خوام که همه ی
حرفامو بهش
بزنم. اما به جاش می لرزم!
فقط می لرزم و اون همونطور که منو تو آغوشش
داشت
سوار ماشین می شه.
سرم رو روی سینه اش تکیه می ده و صدای خش
گرفته
اش با صالبت همیشگیش به

گوشم می رسه و دلم آروم می گیره:
برو عمارت احمد!360

رو چشمم آقا!اون که باشه کسی جرات آزار رسوندن به من رو نداره!
داغی پوست بدنش نم نمک داشت
تمام تن یخ زدم رو گرم می کرد.
تمام جرات و انرژی نداشته ام رو جمع می کنم و این بار
الی چشمای متورمم رو باز
می کنم و رو به بالا نگاه می کنم و چهره اش رو از نظر
می گذرونم.
با صورتی سرخ و نگاهی خون افتاده به روبرو خیره بود

و من دستام هنوز دور گردنش
بود.
از خودم خجالت می کشم. اما امروز من یکبار دیگه
فرو
ریخته بودم و دیگه توانش رو
نداشتم.
به این سینه ی ستبر محتاج بودم. به حضور محکم
و
امنش.
361

مهم نبود که اون درکی از این احساس نداره و مهم
نبود
که من برای اون مهم نبودم و
اون به دنبال دفاع از غروری که نشانه رفته بود

اومده
بود.
حتی مهم نبود که تاوان برگردوندن من به عمارتش چی
خواهد بود. چطور قرار بود به
خاطر فرارم تنبیه بشم. من حاال با گوشت و استخونم
فهمیده بودم که تنها جای امن
برای من فقط و فقط در حریم اون بودن بود!
مهم نبود که نمی فهمه و حتی براش مهم هم نیست، اما
اون با تمام بی رحم بودناش و
ظالم بودناش، با تمام سرد بودناش، قهرمان من بود!
چشمام سنگین بود و دنیا دور سرم می چرخید اما

نمی
تونستم که بخوابم. چشمام روی
هم می افتاد و به زور بازش می کردم تا نخوابم.
باید تا وقتی به حریم امنش برمی گشتم پیش
خودش می
موندم و ازش جدا نمی شدم.
362

دستم از دور گردنش سر خورد و دوباره هوشیار
شدم و
به شونه اش چنگ می زدم.
چشمام با ترس باز شد و فک قفل شده اش تو
دیدم قرار
گرفت.
به یکباره نگاهش رو توی چشمام کوبید و از الی

دندونای
کلید شدش صداش به گوشم
رسید:
بخواب! تو چنگ منی!و این می تونست بدترین
تهدید دنیا برای هرکسی باشه ّاال
من! من تو دستای اون از
هروقت دیگه ای بیشتر احساس امنیت می کردم و
همین
برام کافی بود.
چشمامو با آرامش خاطر بستم و دستم از دور
گردنش شل
شد و به عمیق ترین خوابی
که این چند روز داشتم فرو رفتم!
***
363

در اتاق بیک، اتاقی که تمام این روزها محل خواب دخترک بود خوابانده بودنش. پیش از
رسیدنشان دکتر مخصوص خانوادگیشان در عمارت منتظر بود و به محض رسیدن آن ها
به اتاقش رفت و معاینه اش کرد.
غیر از پرده ی گوشش که آسیب دیده بود مشکل دیگری
نداشت. بیک دستور داده بود
تا دکتر بیرون بماند و بانو به همراه هانیه تنش را معاینه
کنند تا ببینند کوفتگی و یا
زخمی دارد یا نه.
بعد از اطمینان از خوب بودن حالش پزشک را مرخص

کرد اما گفت که در دسترس
باشد. پزشک هم در نسخه ای آنتی بیوتیک نوشت
و گفت
که حتما مصرف کند و دستور
اکید داده بود که هرگونه سرگیجه و حالت تهوع و
سر درد
های شدید را گزارش کنند و
به او اطالع بدهند.
364

با اصرار دست بیک را هم بخیه زد و ضد عفونی
کرد و
عمارت را ترک کرد.
آرامبخش به دخترک تزریق شده بود، اما دقیق نمی
دانستند

که چه زمانی به هوش می
آید و چون بیک می دانست که با هانیه روابط
بهتری دارد،
به او دستور داد که یک ثانیه
هم چشم از روی او برندارد.
تمام دستورات الزم را به بانو یادآور شد و بعد به
سمت
پارکینگ به راه افتاد.
احمد جلوتر از او قدم برداشت تا اقدامات الزم را
انجام
دهد. به سمت انتهایی ترین
قسمت پارکینگ رفتند و وارد محوطه استخر
سرپوشیده
شدند.
احمد درب رختکن را باز کرد و به سمت کمد رفت و

با
یک اهرم کمد را به کناری هل
داد و دری پشتش ظاهر شد.
365

در را باز کرد و از پله های مقابلشان پایین رفتند
.وارد
یک راهروی طویل شدند و آنجا
صدای ناله های پر درد سلمان به گوشش رسید!
با سینه ای سنگین و سری پر درد و قامتی استوار
قدم بر
می داشت و مدام صحنه ی
ابتدای ورودش به آلونک مقابل چشمانش نقش
می بست و
تمام تنش شعله می کشید.

هنوز سینه اش از خون همسرش سرخ بود!
به انتهای راهرو رفت و وارد اتاقی که تیموتی و
طاهر
آنجا بودند و سلمانی که در مرکز
اتاق افتاده بود، شد.
با لگدی او را هوشیار کرد و روی زانو نشست. تمام
صورت سلمان از ضربه های پی در پی
که در صورتش کوفته بود؛ خونین و متورم بود.
به سختی الی یکی از چشمانش را باز کرد و به
محض
دیدن چهره ی کبود از خشم بیک،
لبخند کریهی روی صورتش نقش بست.
366

خبری از اون صورت از خود راضیت نیست! گربه

لگدت کرده بیک؟
با درد می خندد و بیک عقب می کشد. از
چشمانش خون
می چکید و دندان هایش از
فرط فشار داشت روی هم خورد می شد اما عجیب
آرام
بود رفتارش.
سر پا می ایستد و به طاهر اشاره می زند تا بلندش
کنند.
به کمک احمد بلندش می
کنند و سلمان آنقدر بی جان بود از کتک هایی که
خورده
بود که توان صاف نگه داشت
گردنش را هم نداشت.
سرپا وایسا!سلمان هنوز پوزخند شیطانی اش را

روی صورتش داشت
و دستانش را از دست احمد و
طاهر بیرون می کشد.
هرچند بی تعادل اما روی پاهایش مقابل بیک می ایستد و
به چشمانش می نگرد.
367

ثانیه ای هنوز نگذشته که دستش را باال می برد و چنان
ضربه ای با کف دستش به
صورتش می زند که صدایش در اتاقک کوچک می پیچد
و برق سیلی اش تمام پیکر
سلمان را نقش بر زمین می کند.

بالفاصله از هوش می رود و بیک دستمالی از
جیبش
بیرون می کشد و با ژست خاص
خودش دستش را پاک می کند و با نگاهی به
تیموتی از
اتاق خارج می شود.
تیموتی فهمید که باید به دنبالش برود. پشت
سرش به راه
می افتد و هیچ چیزی را نمی
تواند حدس بزند. توقع بیش از این ها را داشت. از
آن
همه خشم و آشفتگی فقط یک
سیلی؟
عجیب بود و او هیچوقت نمی توانست به افکاری
که او

در سر دارد پی ببرد. هیچوقت
نمی فهمید که چه در سرش می گذرد.
368

نرسیده به پله ها به طور ناگهانی به سمت تیموتی برمی
گردد و تیموتی زبان باز می کند:
دستور چیه بیک!سلمان زن داره؟به آنی چشمانش در حدقه خشک می شوند و چیزی که
گوش هایش شنید را باور ندارد!
پلکش می پرد و با تردید زمزمه می کند:
زن... داره دو تا بچه هم داره!زنشو بگیرین بیارین اینجا!بیک‌انگشت اشاره اش را با شتاب مقابل...
صورت تیموتی می
گیرد و سرش را روی صورت تیم

خم می کند و اینبار با تاکید بیشتر و از میان دندان هایش
می غرد:
فردا زنشو می گیری میاری اینجا! یه کلمه حرف نمی‌خوام بشنوم!
369

با نگاه باریک شده اش تیم را به چالش می کشد ثانیه ای.
در چشمانش خیره می ماند و
تیموتی سرش را پایین می اندازد.
رو چشمم بیک!بالفاصله می چرخد و از پله ها باال می رود. تیموتی
دستورات الزم را به طاهر می دهد و
احمد را به دنبال خود می کشاند.

طاهر و احمد هر دو از معتمد ترین هایشان بود همیشه از
ارکان مهم هر ماموریتی بودند.
در صورت عدم حضور بیک و خودش هر دوی آن ها به
اندازه کافی کارکشته بودند که
هر شرایطی را مدیریت و تصمیمات به موقع بگیرند.
نگاهی به سلمان می اندازد. خون از گوشش به راه افتاده
بود و بی هوش هنوز روی زمین
افتاده بود. به دنبال اوامر بیک از زیر زمین خارج می
شود و فکر می کند.

370

به هیچ عنوان بوهای خوبی از این قصه به
مشامش نمی
رسید. بوی خون می داد. بوی
یک شورش، بوی جنگ!
***
جلوه
روی تخت دراز کشیده بودم و توی تاریکی به
پنجره خیره
شده بودم. توی سرم هیچی
نبود. مثل یه صفحه پاک و سفید.
صدای قدم هایی رو شنیدم و با ترس سرجام
نشستم. هنوز
فرصت نکرده بودم به در نگاه

کنم که در با شدت به دیوار کوبیده شد و من از
ترس چشم
بستم.
چشمامو که باز کرد سلمان جلوم بود و من قلبم از
تپیدن
ایستاد!
عقب عقب رفتم و اون بالفاصله روی تخت پرید و
قبل از
اینکه جیغ بکشم دستشو به
گلوم رسوند.
371

جیغ می زدم اما صدام نمی رسید. خیسی زبونش
روی
گوشم برقی از تنم رد کرد و من

با تموم وجودم جیغ کشیدم و اونو صدا کردم:
بیک!صدام در نمی اومد انگار! نفس نداشتم و
چشمام داشت
سیاهی می رفت. دست و پا می
زدم و تموم نمی شد!
قدم به قدم تو اعماق تاریکی داشتم غرق می شدم
که یه
صدایی شنیدم و به سمت در
نگاه کردم.
تاریک بود اما برق چشمای بی روح و مردمک های
ثابتش چشمام رو زد. نگاهش کردم
و قطره اشکی از گوشه ی چشمم ریخت و خواست
به
سمتم بیاد و من قلبم روشن شد.
می خواست نجاتم بده!

قدمی رو به جلو برداشت و انگار که زمین از زیر پاش
کشیده شد که عقب رفت. گریه
372

می کردم و اون هرچی جلوتر می اومد فاصله اش باهام
بیشتر می شد.
بسه! بسه!جیغ می کشیدم و صداش می کردم
.جلوی چشمام سیاه
میشه و اینبار که به هم
فشارشون می دم و باز می کنم تصویر نگاه خون گرفته
اش جلوم ظاهر می شه!
بیدار شو لعنتی داری خواب می بینی بیدار شو!

صداش انگار داشت از از فاصله ای خیلی دورتر می
اومد. اون تو یک وجبیم بود و این
محال بود!
محال نه، بیشتر شبیه به یه معجزه بود. دستی به
گلوم می
کشم و دورمو نگاه می کنم.
سلمان نبود! هانیه و بانو عقب تر ایستاده بودن و
با نگرانی
داشتن نگاهم می کردن.
بازوهام تو چنگ همون دستایی بود که قبل از به
خواب
رفتنم بهم وعده شون رو داده
بود!
373

سرم رو به شونه ام نزدیک می کنم و به چشماش خیره
می شم. دهانمو باز می کنم اما
صدامو گم کردم انگار. می خوام ازش قول بگیرم.
با صدایی که به گوش خودمم نا آشنا میاد با لب هایی که
هیچ جوره لرزششون متوقف
نمی شد می گم:
هیـ... هیچ جا نمی رم دیگه... مـ...می شه پیشت بمونم؟دستاش از دور بازوهام می افته و من به آنی سردم می
شه. ضعف شدیدی رو حس می
کنم اما به طرز باور نکردنی چشمام اون رو زیر نظر دارن. دقیق و ریز بینانه!
عرق از کنار شقیقه هاش راه گرفته و با نگاهی که

هر
لحظه انگار بیشتر گر می گیره لب
باز می کنه:
-همتون بیرون!

374

به محض خروج کلمات از دهانش بانو و هانیه با
قدم های
سریعی از در خارج می شن.
می چرخه و می خواد بلند شه که تمام جسارتم رو
جمع
می کنم و دستش رو می گیرم!
نرو!چرا باید نره آخه؟ مگه پرستار توئه بمونه باال
سرت؟ چی

می گی آخه تو. خدایا االنه که
دیوونه شم. بغضم می ترکه و دوباره گریه ام می
گیره.
دستمو پس می زنه و من درونم داره خالی می شه.
صورتمو با کف دستام پنهان می
کنم و صدای قدمی که بر می داره و بعد صدای
ریختن
آب تو پارچ رو می شنوم و من
دوباره نفس بهم برمی گرده.
به سمتش نگاه می کنم و اون لیوان آب رو جلوم
می گیره.
از دستش می گیرم و بدون
اینکه نگاهمو ازش بگیرم قلپ قلپ می خورمش
تازه می
فهمم چقدر تشنه بودم.

375

لیوان رو از دستم می گیره و روی عسلی بغل تخت می
ذاره و همونطوری نگاهم می کنه.
بدون اینکه خط نگاهمون پاره شه سرمو پایین می گیرم و
تو خودم جمع می شم.
قدم هاش رو به سمت در برمی داره و چشمام پر می شه
و لبام از شدت بغض می لرزه.
اونقدر ترسیدم و با وحشت غرقم که می خوام همین لحظه
بمیرم. چکار کنم؟ خدایا چکار کنم بمونه؟

از شدت استیصال دوباره گریه ام می گیره و دستمو جلوی
دهانم می گیرم و هق می
زنم.
با شنیدن صدام یهو ناگهانی به سمتم برمی گرده و با لحن
بی نهایت خشمگینی تشر می
زنه:
گریه نمی کنی! صدای گریه تو نشنوم جلوه چون بدجورقاطیم االن و تو منو امتحانم
376

نمی کنی! چون نمی خوای بدونی من وقتی سرریز شم
چطوری اون لبای... رو اعصابتو

به هم می دوزم!
من خشکم زده و اون قدم های باقیمانده تا در رو بر می
داره و در رو باز می کنه و رو به
کسی که بیرون ایستاده می گه:
به بانو بگو بره اتاقم لپتاپمو از اتاقم بیاره. سریع تر!
در رو به هم می کوبه و بالفاصله کتش رو در میاره اونو.
روی کاناپه می اندازه و کراواتش
رو هم باز می کنه.
خیالم راحت می شه که نمی خواد از اتاق بیرون بره اگر.
لپتاپش رو می خواد یعنی می
خواد کاراشو اینجا انجام بده.
تمام حرکاتش رو دنبال می کنم و اون بدون اینکه

نگاهی
به سمت من بندازه دونه دونه
دکمه های پیراهنش رو باز می کنه!
یهو انگار که تازه متوجه موقعیت شده باشم گلوم
خشک
می شه. ناخودآگاه به پتو چنگ
377

می زنم و توی سینه ام مشتش می کنم.
پیراهنش رو هم به سرنوشت و کت و کرواتش
دچار می
کنه و من حس می کنم قلبم
تو نقطه به نقطه ی تنم داره ابراز وجود می کنه.
ترس بهم غلبه کرده و نمی دونم که می خواد چکار
کنه و

اصن یادم می ره که ازش
خواسته بودم پیشم بمونه! چون االن حس می کنم
که می
خوام دنیا دنیا از آدما فاصله
بگیرم. نگاهمو ازش می گیرم و سرمو پایین می
اندازم.
جلوه مسخره نشو. اون بهت آسیب نمی زنه. اصن
به اون
چشم تو رو نمی بینه. خودش
گفت بچه امو به چشمش نمیام!
و تو بهش اعتماد داری چون می دونی اونقدر قوی
و
محکمه که نیازی به دروغ گفتن
نداره. چیزی رو می گه که براش قانونه! و همیشه
کاری

رو که می گه انجام می ده.
378

اون بهت ضرر نمی رسونه، اون بهت نظر سو
نداشته و
نداره، اون سلمان نیست و نمی
شه!
در تمام مدتی که من داشتم با خودم کلنجار می
رفتم اون
تو دنیای خودش غرق بود و
با صدای تقه ای به سمت در می ره.
لپتاپش رو می گیره و به سمت کاناپه و صندلی
گوشه ی
اتاق می ره و اون رو روی
میزش قرار می ده و بعد به طرف حموم می ره.

نفسمو با آرامش بیشتری فوت می کنم و این بارم راجع
بهش اشتباه نکردم! اون هیچ
وقت دروغ نمی گه. اون همون چیزیه که هست و همون
کاری رو می کنه که می گه!
مهم تر این که به تو کاری نداره جلوه آروم بگیرا!
دراز می کشم و سرمو روی بالشت می ذارم و دوباره
اتفاقات صبح تو سرم دوره می شه.
اشکام دوباره راه خودشونو می گیرن. دلم از شدت غصه
رو به انفجار بود انگار. چرا این
379

اتفاقا برای من می افته؟
اگر بیک سر نمی رسید االن چی به سر من اومده بود؟
از تصورش هم تنم خشک می
شه و بارون چشمام بند اومدنی نبود.
حالم اصال خوب نبود. سرم گیج می رفت و گوشم به شدت
درد می کرد. احتماال سیلی
که تو گوشم زده بود به گوشم آسیب زده که کمی ضعیف
تر می شنوم.
اما دردش در مقابل دردی که تو قلبم حس می کردم اصال
قابل مقایسه نبود. خسته
بودم و نا نداشتم. قلبم پر از ترس و وحشت بود.

نمی تونستم به لحظاتی که از سر گذروندم فکر نکنم. یعنی
االن کجاست؟ بعد از اینکه
از هوش رفتم چی شد؟ گرفتنش یا االن آزاده؟ اگر اینبار
بودنش یه کابوس نبود و واقعیت
بود چی؟
380

تو افکار و ترس های خودم غرق بودم که یهو صدای تقه
ای به در، چنان منو از جام می
پرونه که حس می کنم روح از تنم رفت!
سرجام می شینم و ترسیده به در نگاه می کنم و زبونم بند

اومده انگار!
صدای قدم هایی رو از سمت راستم می شنوم و نگاهم به
اونی که حوله تن پوش سرمه
ای رنگش رو پوشیده می افته. روی کاناپه می شینه و با
صدای بلندی می گه:
بیا!در باز می شه و یه ترولی حمل غذا توسط بانو به داخل
هل داده میشه. به سمت کاناپه
می ره و غذاهایی رو روی میز می چینه و مدام به سمت
من نگاه می کنه.
تو نگاهش نگرانی موج می زنه و من دوباره بغض بی

رحمانه هجمه ای به گلوم میاره.
اشکم سرازیر می شه و تا می خواد به سمتم بیاد
صدای
اون مانعش می شه!
381

می تونی بری!بانو نگاه مرددی بین ما می گردونه و
با صدای ضعیف
چشمی می گه و از اتاق بیرون می
ره.
بوی غذاهایی که بانو آورده تو مشامم می پیچه و
حتی نای
بلند شدنم ندارم. زانوهامو
توی شکمم می کشم و سرمو می خوام سرمو روی
پاهام

بذارم که صداش دوباره تو گوشم
می پیچه:
بلند شو بیا!سرمو بلند می کنم تا نگاهش کنم اما
ندیدمش چون وارد
فضای کلوزت شده بود. هم
گشنه ام بود هم نمی خواستم که عصبانیش کنم
آروم از
تخت پایین می رم و با قدم های
نامطمئنی به کاناپه نزدیک می شم. کجا باید می
نشستم؟
استخاره می کنی؟382

شونه هام باز از ترس باال می پرن و سریع به
سمتش بر
می گردم. به فاصله یه قدم پشت

سرم بود.
شلوار گرمکن پوشیده بود و باال تنه اش لخت بود
.با دیدن
تن لختش شرم زیر پوستم
گزگز می کنه و قدمی عقب می رم که پشت پام به
میز
برخورد می کنه و تعادلم از دست
میره و قبل از اینکه کله پا شم دستش دورم می
پیچه و
نگهم می داره.
به تخت سینه اش پرت می شم و گرما و عطر تنش
بی
نهایت برام آشنا میاد.
گرمایی که تن یخ زده منو گرم کرده بود و عطری
که

بوی خوش امنیت رو بهم یادآور
می شد.
می خوام عقب بکشم که نمی ذاره. لرزی از تنم رد
می
شه و حس می کنم تو گلوم به
آنی برهوت می شه. دستام بی هدف بین تن
هامون مونده
بود و من مشتشون می کنم.
383

به چشمای مشکی غرق خونش نگاه می کنم
.چندتار موی
خیسش روی پیشونیش
ریخته و وقتی این جوری بدون اون ظاهر اتو
کشیده داشتم

می دیدمش انگار که دیگه
به اون ترسناکی قبلش نبود.
ابهتش رو داشت اما همزمان حضورش پر از
آرامش بود!
نگاهم نقطه به نقطه ی صورتش
رو زیر و رو می کنه و خودمم این حسی که تو دلم
بود
رو باور نداشتم اما، من، نگرانش
شدم!
این چشمای سرخ و پیشونی که مدام به عرق می
نشست
عادی نبود. چند ساعت بود
که نخوابیده بود؟
غرق حاالتش بودم که با صدای خش گرفته و آروم
اما

لحن محکمش دوباره حواسمو به
خودش برمی گردونه.
384

تا وقتی زیر سایه منی، تو حریم منی، ترساتو یادت
بره!نبینم با هر صدایی از جات بپری!
نبینم دیگه با نزدیک شدن من عقب بری. وقتی
من پیشت
وایسادم حق نداری که بترسی
و منو به هیچ بگیری!
نگاهش دقیق و مو شکافانه ست و من حس می
کنم که خط
به خط افکارم رو داره از
توی چشمام می خونه.
یه دستش باال میاد و انتهای حلقه موی فرم رو که

توی
صورتم افتاده بود رو می گیره و
با نوک انگشتاش لمس می کنه.
نگاهم به باند دستش می افته. تا دیروز دستش
سالم بود و
مطمئنم که تو درگیری قطعا
زخمی شده. نگاهم هنوز روی دستش که صداش
بم تر از
لحظات پیش به گوشم می
رسه:

385

چون وقتی من هستم کسی حق نزدیک شدن به
تو روندارە! اگه تو نافرمانی نکنی،

خیره سر نباشی، پیش من سرکشیاتو غالف کنی، اتفاقی
برات نمی افته!
موج حرفاش صاف از تو بدنم رد می شه و تو انتهایی
ترین قسمت روحم می شینه.
اون باهام به روش خودش داره مدارا می کنه و قطعا یادش
نرفته که من عمارت رو ترک
کردم. که قانوناش رو نقض کردم و عواقبی هست داره.
می گه که یادش نرفته و اتفاقاتی
که افتاده مقصرش خودمم.
می دونم که این قضیه بسته نشده و دیر یا زود قطعا باید

با عواقبش مواجه شم.
حلقه مویی که بین انگشتاش بود رو می کشه و رها می
کنه و موهام به محض رها شدن
دوباره فر می خوره و جمع می شه. عقب می کشه و انگار
هر دومون از خلسه ای که
386

درش بودیم بیرون میایم و من تازه می فهمم که چقدر به
تنش نزدیک بودم!
بار آخرتم باشه جلوی کسی گریه می کنی! احدی از این‌دنیا اشک چشمای تو رو ببینه
من چشماشو می ذارم کف دستات! احدی از این

عمارت

برای تو دل نمی سوزونه چون

تو زن منی! خانوم این خونه ای! ولی نعمتشونی!

حق

نداری که پیش منی بترسی... حق

نداری محبت کسی رو بخوای... محکم می

مونی!...

تو چشماش غرق شدم و انگار از این فاصله می

تونستم

امواج نگاهشو بهتر بگیرم و حرفاشو

بهتر درک کنم. حرفاش رو می شنوم و حاال می

فهمم چرا

نمی خواست با خدمه صمیمی

شم. می فهمم چرا وقتی که هانیه و بانو تو اتاق

هستن و

من گریه ام می گیره اون
بالفاصله همه رو از دورم پر می ده.
نمی دونم چرا اما بی نهایت از اینکه من مقابل
بقیه ضعیف
جلوه کنم بدش میاد. از اینکه
387

با حضور اون بترسم متنفره و به غرورش برمی
خوره.
نفسم از فاصله ی کمی که باهاش دارم ناموزون می
ره و
میاد. زبونم تو دهنم نمی چرخه
اما سرمو به نشانه ی تایید تکون می دم.
از زبونت به جا و درست استفاده کن!خنده ام می
گیره. اشاره اش به اینه که وقتایی که نباید زیاد

حرف می زنم و حاال انتظار
داره که با زبون تاییدش کنم.
یادم می مونه!خوبه! بشین غذاتو بخورنگاهمو به.
سختی از نگاهش جدا می کنم و به سینه ای که
عجیب منو درگیر آرامشش
کرده بود می افته.
و من حتی از خودم خجالت می کشم که بهش فکر
کنم اما
تصویری توی ذهنم از
آغوشش داشتم که هیچ جوره پاک نمی شد.
388

می شینم و برای خودم غذا می کشم و به این فکر
می کنم
که چقدر زندگیم از دیروز

تا االن زیر و رو شده.
هنوزم به اندازه ی روز اول دلم می خواد که از اینجا برم
و به خونه برگردم اما فقط وقتی
که اون اجازه اش رو بده.
اون قول داده که مراقبم باشه و بعد از گرفتن پولش منو
به پدربزرگم برگردونه. من
اعتماد می کنم منتظر می موندم تا وقتی که زمانش برسه.
بی صبرانه منتظر اون روزم.
خودش به سمت تک صندلی مقابلم می ره و لپتاپش رو
روی پاهاش می ذاره و شروع
به کار کردن می کنه. بانو برای دو نفر سرویس

چیده و
این به این معنی که اونم غذا
نخورده بود.
می خوام بهش بگم که بیاد غذا بخوره اما هنوزم از
اینکه
زیادی بهش نزدیک بشم می
389

ترسم و اونقدری که بخوام باهاش در مورد غذا
خوردنش
بپرسم نزدیک نیستم.
غذام رو تا حدی که اون ضعف اذیت کننده از بین
بره می
خورم. چون اشتها نداشتم و
ذهنم بیش از اندازه مشغول بود. بعد از خوردن

غذام
قرصی که بانو داخل ظرف کنار
بشقابم گذاشته بود رو می خورم و از جام بلند می
شم.
سردرگم نگاه می گردونم و انگار نمی دونم که باید
چکار
کنم. خوابم نمی اومد و نمی
خواستم به سمت تخت برم. تصمیم می گیرم که
دوش
بگیرم و چند قدم به سمت حمام
بر می دارم.
اما متوجه حضور اون توی اتاق می شم و قطعا
جلوی
اون نمی تونستم دوش بگیرم و
حوله پوش جلوش رژه برم.

سرجام ایستادم و می چرخم تا راه رفته رو برگردم که
صداش باعث می شه به سمتش
390

برگردم. سرش پایینه و نگاهش زوم روی صفحه ی لپتاپشه:
اون راه رفته رو برنمی گردی جلوه! گفتم منو با اون حیوونی که تو ذهنته یکی ندون.
نه االن و نه هیچ وقت دیگه ای لنگ دختر نبودم که بخوام
به دختر بچه جماعت چشم
داشته باشم! حواست به رفتارات باشه!
سرش توی لپتاپشه، حواسش پیش من چکار می کنه؟ به

اون چه که من می خوام چکار
کنم؟ حیف که هنوز پر از ترس بودم و نمی خواستم
که
از توی اتاق بره بیرون وگرنه
همچین با اردنگی از توی اتاق پرتش می کردم که
دیگه
نخواد با این لحن به من اُرد بده!
نه به خاطر حرف اون اما ترجیح می دم این حس
منزجر
کننده ای که از لمس اون کثافت
روی پوست تنم هنوز حس می کردم رو با یه حمام
داغ
از بین ببرم.
391

لباس هایی که می خواستم بپوشم رو از تو کلوزت برمی
دارم و با خودم به حمام می برم.
در رو قفل می کنم و با خیال راحت لباسامو در میارم و
زیر دوش می ایستم.
آب رو تا آخرین درجه ای که بتونم تحملش کنم داغ می
کنم و سرم رو باال می گیرم.
آب از فرق سرم راه می گیره و آروم آروم تموم وجودم
رو سانت به سانت لمس می کنه.
آرامش قطره قطره تو وجودم می شینه و چشمام باریدن
می گیره.

نمی تونم به این فکر نکنم که اگر اون روز با ماجد بیرون
نرفته بودم حاال سرنوشتم چقدر
متفاوت پیش رفته بود!
نمی تونم فکر نکنم که چه بالیی سر جوون مردم آوردم و
حاال اون چکار می کنه. اصال
هنوز نفس می کشه؟ نکنه که مرده و از حاال تا آخر عمرم
باید تقاص آه ناله ای که از
392

گلوی مادرش خارج می شه رو بدم؟ نکنه همین حاال هم
زمین خورده ی ناله های مادرش

باشم؟
نمی تونم به اینکه اگر امروز یا حتی همون روز اول تو
خونه ی فرامرز بیک سر نمی رسید
و منو نجات نمی داد فکر نکنم!
لرزی از بدنم رد میشه و من حس می کنم هیچ زمانی توی
زندگیم انقدر بیچاره نبودم
اما به خاطر اینکه بیچاره تر از این نشدم و اون سلمان
کثافت به هدفش نرسیده خدا رو
شکر می کنم.
پاهام سست می شه و روی زمین می شینم
.زانوهام رو
بغل می گیرم و گریه می کنم.

اونقدر گریه می کنم که حس می کنم حتی دیگه قطره
اشکی برای ریختن ندارم. انقدری
که حس می کنم چشمه ی اشکم خشکیده. اونقدر
که حس
می کنم تمام انرژیم تحلیل
رفته.
393

تنم رو می شویم و حوله رو دور خودم می پیچم
.جلوی
آینه می ایستم و موهام رو به
مصیبتی شونه می زنم.
روغنی که شربت برام درست می کرد تا به موهام
بمالم

رو ندارم و یادم می افته که
چقدر دلتنگ مادرانه هاشم.
لباسامو می پوشم و از حمام بیرون می رم. هنوز همونجا
نشسته و غذاهای روی میز جمع
شده و اثری ازشون نیست.
پشت پنجره می ایستم و نگاهم رو توی باغ می گردونم.
همه جا تاریکه و همه چیز امن
و امان به نظر می رسه.
دیوارای باغ اونقدر بلندن که هیچ چیزی دیده نمیشه. حتی
نمی دونم تو کدوم قسمت
تهران دارم زندگی می کنم. نمی دونم اصن کسی اطرافمون زندگی می کنه یا نه!

394

به آسمون و ماه براق و باشکوهش نگاه می کنم و دلتنگی
هامو به روش میارم. مثل
همیشه داره نگاهم می کنه و به حرفام گوش می ده. شبایی
که سعیده نبود تا نیمه شب
با هم درد و دل کنیم، یا شبایی که مادرانه های شربت نمی
تونست جای مادرانه های
مامان فوزیه رو برام پر کنه تصویر ماه توی پنجره اتاقم
به دادم می رسید.
نگاهش می کنم و اون می خونه از چشمام که من

تصمیممو گرفتم. که من می خواستم
از این به بعد اینجا زندگی کنم! به نظر می رسید که
بیک
هدفی از نگه داشتن من نداره
و منم اسیرش نبودم.
پس شاید می تونستم برای زندگی کردن اینجا
امتیازاتی
برای خودم قائل بشم و نیاز بود
که راجع بهش با اون صحبت کنم، تا بتونم این
چند وقتی
رو که اینجا هستم با آرامش
بیشتری سپری کنم.
395

انرژی مهتاب رو زیر پوستم حس می کنم و می

دونم اونم
باهام موافقه. عجیبه اما سنگینی
نگاهی روی شونه هام حس می کنم.
به سمتش برمی گردم اما تو همون پوزیشن قبلی که نشسته
بود باقی مونده و من چی
پیش خودم فکر می کردم؟ اون چرا باید منو نگاه کنه؟
مقابلش روی همون کاناپه می شینم و اون ذره ای هم زاویه
سرش رو از کاری که داشت
انجام می داد تغییر نمی ده.
تپش قلب گرفتم و کف دستام فوری به عرق نشسته. به
زحمت صدامو پیدا می کنم و

آروم زمزمه می کنم:
من... می خوام‌صدام از گریه هام بی نهایت...
گرفته و حتی نمی دونم که
چطور باید خواسته هامو باهاش
در میون بذارم.
396

مکثی می کنم و نمی دونم که چطور ادامه بدم. هر ثانیه
بیشتر دستپاچه می شم و
هرچی سکوت ادامه دار میشه من بیشتر دست و پامو گم
می کنم.
صدام رو قطعا شنیده اما هیچ توجهی نشون نداد و این

بیشتر دستپاچه ام می کنه. این
بار کمی بلندتر اما با لرز بیشتری می گم:
می شه با هم حرف بزنیم؟نگاهش رو ناگهانی توی
چشمام می کوبه و من اونقدر
انگشتامو توی هم فرو بردم و به
هم فشارشون می دم که پوستم به سوزش افتاده.
لپتاپش رو می بنده و روی میز قرارش می ده. به
عقب
تکیه می ده و خیره تو چشمام
نگاه می کنه.
یاد اون وقتی افتادم که برای اولین بار رفتم تو
اتاقش تا
باهاش راجع به حاج بابا صحبت
397

کنم. این بار نسبت به اون دفعه بیشتر می
شناسمش و می
دونم اگر که می خوام نتیجه
بگیرم نباید با گستاخی جلوش در بیام و اینو
مطمئنم.
هنوز نمی دونم رگ خوابش چیه و حتی نمی دونم
اصن
رگ خوابی داره یا نه اما چیزی
که می دونم اینه که اون یه تاجره! شاید اگر باهاش
معامله
کنم تونستم جواب بگیرم. ها؟
من گفتم که حاضرم برای مدتی اینجا زندگی کنم
.می‌دونم که بودن منو اینجا نمی
خوای من تالشم رو می کنم که... اوم... بمونم
.دیگه فرار

نکنم و دردسر براتون درست
نکنم. ولی...
از فشاری که دارم تحمل می کنم بغضم گلوم رو
فشار می
ده. نگاهم رو به سقف می دم
و برای جلوگیری از ریختن اشکام دم عمیقی می
گیرم.
لبام به لبخند باز می شه. می خوام به خودم
بقبولونم که
گریه نمی کنم و خوبم. انگار
خیلی هم چشمه ی اشکام خشک نشده بود.
398

می تونم تلفن همراه داشته باشم؟اخماش تو هم
می ره و چیزی نمی گه. کاش یه تیشرتی

پیراهنی چیزی می پوشید تا
من انقدر روی چشماش زوم نکنم. از ترس اینکه
ذره ای
چشمام روی سینه اش و باال
تنه ی عریانش نچرخه میخ چشماش موندم.
@shadinovels
می خوام بتونم با خانواده ام صحبت کنم. شربت
...دایه‌ام رو می گم اون خیلی برام
نگرانه حتما. می خوام آرومش کنم. وقتی عصبی
می شه
قندش می ره باال. هم اینکه
نگران یه سری موضوعات هستم. باید چند جا
تماس
بگیرم. قول دادم که دیگه خبری از
فرار نیست. فقط می خوام حالشون رو بپرسم.

نمی شه!یه کلمه! این همه توضیح دادم که
بالفاصله بعد از تموم
شدن حرفم فقط یه کلمه جوابم
399

باشه؟ اونم «نمی شه»؟یعنی چی آخه؟ مشکلش
چی بود؟
بی فکر و یهویی از دهنم می
پره:
خودم هزینه اش رو می دم!به محض شنیدن حرفم
یهو از جاش بلند می شه به سمتم
میاد. اونقدر حرکتش ناگهانی
بود که رنگ از رخم می پره.
به آنی از جام بلند می شم و به طرف راستم عقب
عقب

می رم. نگاهش باریک شده و
دوباره تمام صورتش سرخ شده. رگ روی
پیشونیش
متورم شده و من لبام از بغض می
لرزه!
چرا اینجوری می کنه؟ چی گفتم که اینجوری گر
گرفت؟
چرا تا میام به خودم تلقین
کنم که ترسناک نیست و اونم یه انسانه اینجوری
تن و بدنم
رو می لرزونه؟
دخترا! تو رو، صدتا مثل تو رو، تمام زندگیتو به یه
اشارهمی خرم و می فروشم! پول تو
400

رو می اندازم جلوی سگام خودشونو باهاش پاک کنن! تو
اگر اینجایی واسه اینه که کسی
نمی تونه سر منو کاله بذاره! واسه اینکه کسی به خیال
خودش فکر نکنه می تونه منو
دور بزنه!
قدم به قدم نزدیک می شه و من قدم به قدم دارم پس می
رم. صداش از خشم زیادش
داره می لرزه:
حاجی بابات رفته پولی که بابتت دادم جور می کنه چون‌دین باید ادا بشه! که کسی
خیال خام به سرش نزنه! چون اینجا قانون داره! چون

اینجا قانون حرف اولو می زنه! چون
اینجا قانون منم!
و من فقط می خواستم که اجازه داشته باشم با
خانواده ام
ارتباط داشته باشم. این انقدر
خطای بزرگی بود؟ انقدر خواسته ی زیادی بود؟
401

اینکه من بخوام با خانواده ام صحبت کنم قوانین
شما رونقض می کنه؟
سعی می کنم که لرز توی صدام مشهود نباشه اما
دنیا دنیا
غم توش موج می زنه و من
نمی تونم قایمش کنم!
پشتم به دیوار می رسه و نگاهم سرگردون بین

چشماش
می چرخه. دستم رو به پشتم
بردم و سینه ام پرشتاب باال و پایین می شه. به
فاصله یه
نفس جلوم ایستاده و دستاش
رو مثل همیشه پشتش برده و تو هم قفلشون
کرده!
سرش رو نزدیک صورتم میاره و با صدایی که به
طرز
ترسناکی آروم و قاطع بود می گه:
من؟ حاکم توام! من می گم با کی صحبت کنی با
کی نه!چی داشته باشی چی نه! قانون
منم! با احترام با من صحبت می کنی. بار آخرت
باشه که
پولتو به رخ من می کشی! تو

به خاطرِ دینی که به من داری اینجایی! می خواد پول
باشه، می خواد جونت باشه! ِدینتو
402

ادا می کنی و بعد هرجا خواستی بری به سالمت!
منو نجات داده بود و پولش رو می خواست؟
درست! باشه.
حق داره. درک می کنم که
باید به عنوان یه حاکم قاطع برخورد کنه اما همه سرنوشتشون این بود؟ هرکسی که تو
شرایط من بود هم محکوم به همین تقدیر می شد؟
هرکسی که بهت ِدین داره رو عقد می کنی؟حتی خودمم نمی دونم چرا پرسیدم! حتی نفهمیدم

افکارم
کی صدا شد و روی زبونم
جاری!
لبم رو زیر دندونم می کشم و با تموم وجودم
فشارش می
دم. نباید می گفتم چون
چشمایی که بیشتر شعله کشیده و فکی که لرزش
بیشتر
شده می گه که بازم حرفی رو
که نباید به زبون آوردم!
هر آن احتمال می دم که دستاش روی گلوم بشینه
و یا
صدای فریادش تمام پیکرم رو
403

در هم بکوبونه اما سرش نزدیک می شه. بدون اینکه حتی
ذره ای لمسم کنه سرش کنار
سرم قرار گرفته و صداش رو کنار گوشم زمزمه وار می
شنوم:
فقط فرفری های زبون دراز رو عقد می کنم!نفس هم نمی کشم! حس می کنم که تمام تصوراتم با این
حرفش از بین رفت. سرم
خالی شد. یه صفحه ی سفید!
منظورش چی بود؟ اون بیک بود! مردی که تو سایه هاست؛ می گن هرکسی با شنیدن
اسمش هم از راهی که اومده برمی گرده! ساسان، با اون

همه هارت و پورت و هیکل گنده
اش، به محض اینکه اسمش رو شنید فرار رو بر قرار
ترجیح و داد و این مرد یکی از مرموز
ترین و مخوف ترین آدمایی بود که تو این دنیا
وجود
داشت! چقدر می تونستم احتمال
بدم که داشت باهام شوخی می کرد؟
404

سرشو عقب می کشه و اینبار از فاصله ی خیلی
نزدیک
تری تو صورتم می غره:
من از تو برای موندن قول خواستم؟ نخواستم!
نیازی بهش‌نیست چون! فکر می کنی
می تونی منو دور بزنی؟ من تک به تک زنجیرای

دورت
رو، تمام در های دنیا رو به روت
باز می کنم! برو... اگر جراتش رو داری برو!
نگاهش پر از خالیه! سرد و خاموشه، اما دنیا دنیا وحشت
به قلبم می ریزه! چطور می شد
که یک لحظه تنها پناه امنم تو این دنیا بود و لحظه ی دیگه
هیوالی ترسناک کابوسام؟
چشمام پر شده و چشماش سرده و حرفاش سردتر و بازدم
نفس های داغ پر حرارتش رو
تو صورتم خالی می کنه تا من تو زمستون این لحظه یخ
نزنم!

اما نمی ری چون می دونی فقط منم که می تونم از تومراقبت کنم. چون تو زیر بال پر
405

منه که آرومی! بر فرض محال... اگر حماقت کنی و اینبارم شانست رو امتحان کنی، این
بار من بهت قول می دم، قول یه بیک به همسرش که،
تمام وقتی که طول می کشه تا
پیدات کنم یه نفسه!
یه نفس؟ همونی که االن نداشتمش؟
یه دستش باال میاد و پشت انگشت اشاره اش رو به گونه
ام می کشه و من چرا خشک
شده بودم؟

نفس بعدی رو نکشیدی که منو جلوت می بینی!
نفسی که‌من دست روی گلوت می
ذارم و نمی ذارم فرو بدیش! نفسی که من با
سخاوتم االن
بهت دادم و با یه اشاره ازت
می گیرم! دختر خوبی باش! ازم به خاطر سخاوتم
تشکر
کن! بی چشم و رو نباش... گربه
صفت نباش! جای توهین و طعنه تربیتت رو نشون
بده،
ازم شاکر باش ملکه ی من!
406

قلبم می گیره! تو این لحظه حس می کنم
هیچوقت تو تمام

زندگیم انقدر احساس
شکست نکرده بودم. انقدر ضعیف نبودم. انقدر
خورد نشده
بودم! من نفس می کشیدم
باید به خاطرش از اون تشکر می کردم؟
ممنونم!لبام لرزید اما گفتمش! دو قطره ی دیگه
اشک، همزمان
از چشمام چکید اما گفتمش.
شنید و عقب کشید. شنید و خیالش راحت شد
.سرمو پایین
انداختم و از کنارش رد
شدم.
برای اینکه بهم نفس داده بود و اجازه داده بود
زنده بمونم
ازش ممنون بودم! به خاطر

اینکه رد دستاش روی گلوم بود و اجازه نمی داد که
زندگی
کنم هیچ وقت نمی
بخشیدمش!
407

منو به حریمش برده بود که احدی جرات نکنه بهم
نگاه
چپ داشته باشه و ازش ممنون
بودم، به خاطر نگاه حقیرانه ای که به من به عنوان
یه
وسیله و یه آلت دست داشت هرگز
نمی بخشیدمش!
پنج و ماه اندی باید اینجا زندگی می کردم و زنده
می

موندم و وقفه ای توی زندگی اصلی
من می افتاد! سخت، بود اما می گذشت.
این مدتم می گذشت و تموم می شد و من
فراموش می
کردم که یه روزی زیر داغ یه
نگاه یخ زده در کمال حقارت بخاطر نفس کشیدنم
تشکر
کردم!
زیر پتو می خزم و چشمام رو می بندم! به بودنش
فکر
نمی کنم و دیگه سوالی نمی
پرسم.
دیگه برای بهتر کردن اوضاعم تالشی نمی کنم. می
پذیرم.
نداشته هامو، از دست دادن

408

ها رو، نبودن ها رو، همه رو می پذیرم. منتظر می مونم.
برای از نو خندیدن، برای از
شادی رقصیدن، برای زندگی کردن منتظر می موندم!
***
پشت پنجره می ایستد و به آفتابی که نم نمک داشت بر
پهنه ی آسمان مستولی می شد
نگاه می کرد.
امروز روز مهمی پیش رو داشت. نقشه هایی که در ذهنش
چیده بود را مرور کرد. همه

چیز طبق برنامه باید پیش می رفت.
او لحظه به لحظه امروز را در سرش چیده بود و همه باید
به این بازی تن می دادند.
هرکسی بی آنکه خودش بداند مهره ای از این بازی بود
و نقش خود را باید به موقع و
درست ایفا می کرد.
اما چیزی را که به آن مطمئن بود این بود که در پایان
روز دودمان فروغی به باد می
409

رفت! دسته ی شاهین را برای همیشه منحل می کرد.

تنها دو ساعت آن هم روی صندلی به حالت
نشسته خوابیده
بود تا از شر سردرد
وحشتناکی که گریبانگیرش بود خالص شود اما
دوباره
دخترک با جیغ و گریه از خواب
پریده بود.
او را که باالی سرش دید، ترس از نگاهش رخت
بست و
دید که نفسی از راحتی فرو داد
اما به محض اینکه به خودش آمد و فهمید که باز
هم کابوس
بوده، بدون اینکه ذره ای
تعلل کند به طرف مخالف او چرخیده بود و پتو را
روی

سرش کشیده بود.
انگار که از حضورش راضی باشد و توقع بیش از
این
نداشته باشد. که شاید دارد تالش
می کند تا دیگر حمایتش را نخواهد.
دخترک ساده دل آنقدر صاف و یک رنگ بود، آنقدر
ذاتش
پاک و نگاهش شیشه ای بود
که هیچ چیز را نمی توانست مخفی کند.
410

بیک سال ها مشق آدم شناسی کرده بود. یاد گرفته
بود که
با چشمانی تیز شده طرفش
را زیر نظر بگیرد. تمام حواسش را روی فرد مقابلش

متمرکز می کرد. نوع نفس کشیدن،
چرخش مردمک هایش، حاالت صورت و حتی نوع
ایستادن و نشستن شخص مقابلش
همه چیز را برایش عیان می کرد.
زبان بدنشان را بررسی می کرد و افکار طرف را به
راحتی می خواند و به درونشان پی
می برد. و این دختر داشت بیش از اندازه روی او
حساب
می کرد.
نوع نگاهش را به خودش دوست نداشت! طوری
که انگار
قهرمانش مقابلش ایستاده است!
اون قهرمان هیچکس نبود و نخواهد شد.
هنوز نمی دانست چرا اما در فایل مربوط به او
خوانده

بود که با وجود اینکه پدر و مادرش
411

زنده بودند از کودکی تا به حاالیی که بیست و پنج ساله
بود خانه ی پدر بزرگ و مادر
بزرگش زندگی کرده است.
دخترک سال های زیادی را تنها بوده و خال توجه دارد.
در همین چند برخورد کوتاه هم
فهمیده بود که چقدر عاجزانه به دنبال برقراری ارتباط با
افراد است. این کمبود ها را می
دید و او برایش پاسخی نداشت!
یاد بگیرد که پاسخ نداشته هایش را در او جستجو

نکند.
یاد بگیرد که ملکه ی او بودن
یعنی تحت سلطه ی او بودن. نه بیشتر و نه کمتر!
یاد
بگیرد که بی آنکه ضعفش را به رو
بیاورد و ترحم دیگران را برانگیخته کند در این خانه
خانومی کند. حماقت را تمام کند،
دردسر درست نکند، در سایه بماند. در سایه ماندن
را
همانند خودش یاد بگیرد!
درد معده اش ساکت نشده بود و هرلحظه انگار
شدیدتر
می شد. دوش گرفت و لباس
412

هایش را پوشید. پیراهن سفید و کت و شلوار و جلیقه ی
مشکی. کفش های چرم و براق
مشکی که از دور برقش چشم را می زد.
سال ها بود که نوع پوشش اش به همین شکل بود و تغییری
نمی کرد. دقیقا از همان
روزی که لقب بیک را به او داده بودند تا حاالیی که سی
و چهار ساله بود!
از همان روزی که با زندگی پیشینش وداع کرد و با پوسته
ای جدید به زندگی ادامه داد.
از اتاق خارج می شود و تیموتی را در انتهای راهرو منتظر می بیند. قدم های مصممش

را به سمتش بر می دارد و تیموتی با چشمانی
دودوزن و
سر در گم به حرف می آید:
تو اتاق منتظر شماست!خوبه بیرون باش!***
جلوه
413

یعنی چی؟ حاضر شم کجا برم؟خانوم من اطالعی
ندارم فقط گفتن که به شما اطالع بدیم‌که حاضر
شین تا نیم ساعت
دیگه قراره با آقا جایی برین.
دلم مثل سیر و سرکه می جوشه. کجا می خواست
منو
ببره؟ من که بهش گفته بودم می
مونم اینجا و جایی نمی رم. که دیگه دردسر درست

نمی
کنم! نکنه بخواد منو یه جایی
دور از همه زندانی کنه. یه جایی که هیچ کسی
نباشه!
جایی که خودش نباشه!
می خوام که خودمو از دیدش پنهان کنم تا پیدام
نکنه!
حاضر نشم و بگم که باهاش هیچ
جا نمی رم. اما به شدت از مخالفت باهاش می
ترسم.
در صورتی که دیشب قسم خورده بودم که شرایطم
رو
همینجوری که هست بپذیرم، یهو
ورق برمی گرده و بازی رو عوض می کنه!
می دونستم که از گناهم نمی گذره. می دونستم که

تاوان
اشتباهم را قراره که پس بدم
414

و یه حس قوی توی وجودم بود که می گفت امروز وقتش
بود.
لباسام رو می پوشم و منتظرش می مونم. روی تخت به
تاج تخت تکیه می دم و سرمو
روی زانوهام می ذارم. اشک می ریزم و بغضم خالی نمی شه.
من نمی خواستم از اینجا برم! کجا می خواست منو ببره؟
در باز می شه و داخل می شه. با قدم های استوار و

بلندش
از جلوم رد می شه و نیم
نگاهی بهم می کنه اما راهش رو به انتهای اتاق
ادامه می
ده و وارد فضای کلوزت می شه.
قلبم بی امان می کوبه و توی خودم می لرزم. بعد از
چند
دقیقه کوتاه از اونجا خارج می
شه و همونطور که راهش رو به سمت در خروجه
حکم
می کنه:
راه بیفت!قبل از اینکه از در بیرون بره صدامو پیدا
می کنم:
415

نمی خوام بیام!نگفتم نمیام، چون نمی تونستم روی حرفش حرف بزنم.
گفتم که نمی خوام و نمی خواستمم.
از جام بلند می شم و با قدم های نامطمئنی نزدیکش می شم. کامل به سمتم برگشته و تو چهره اش ذره ای تردید نیست. اون می دونه که من جرات مخالفت باهاش رو ندارم و کالمی حرف نمی زنه. اما من تالشمو می کنم.
گفتم... دیـــ...گه دردسر درست نمی کنم. نمـ...ی خوامراز اینجا برم.
صدام می لرزید و دستام هم. دستامو مشت می کنم و نفسام

بی حساب از سینه ام خارج
می شن و پاهامم به لرز افتاده.
از جاش تکون نمی خوره و من با ترس قدم دیگه ای بهش
نزدیک می شم. تو چشماش
زل می زنم و با نهایت صداقتی که تو وجودم از خودم
سراغ دارم لب می زنم:
416

قسم می خورم... قسم می خورم که تا زمانی که اینجام‌دیگه کاری خالف خواسته ات
انجام ندم.
نگاه تهدید آمیزی به چشمام می اندازه و با لحن آروم و

قاطعش انگار می خواد که منو
به چالش بکشه و بگه و صبر منو امتحان نکن! اما
من
کوتاه نمیام. باید از حقم دفاع کنم.
گفتم... راه بیفت!می خوای کجا ببری منو؟حقم
نبود بدونم؟ منو تو برزخ می خواست رها کنه! منو
تو تاریکی نگه داره و عین یه
برگ جدا شده از شاخه ی درخت، بی هویت،
منتظر
سرنوشتم باشم؛ بدون هیچ سوال و
پرسشی!
بهت گفته بودم هر خطایی یه تاوان داره نگفتم؟
نگفتم حق‌نداری به رفتن از حریم من
417

حتی فکر هم بکنی؟ نگفتم که اگر باعث بشی نگاهی روت
بچرخه یا خودت رو تو خطر
بندازی و باعث بشی که بگن بیک نتونست از حریمش
دفاع کنه من پشیمونت می کنم؟
لعنتی چرا درکم نمی کرد؟ من برام مهم نیست اون چی
گفته! برام مهم نبود چون نمی
دونستم که خارج از عمارت اون چی انتظارم رو می کشه!
حاال می دونم، حاال فهمیدم! حاال نمی خوام از اینجا بیرون
برم! این بار اگر بازم اتفاقی
بیفته قسم می خورم که دووم نمیارم! دیگه

تحملشو ندارم!
گفتی! گفتی به تختت منو می بندی تا نتونم برم!
دارم می‌گم نمی رم دیگه... چکار
کنم باورم کنی؟
جلوتر می رم و تو با بغض و گریه می گم:
اصن اگه من نیام منو به زور می بری؟ جلوی همه
افرادت منو کشن کشون می بری؟
اینو می خوای؟
418

آروم بهم نزدیکتر می شه و من اینبار عقب نمی رم
.نمی
خوام که کوتاه بیام.
مگه نمی گه قانون منم؟ مگه نمی گه قوانین
مزخرفشون

از هرچیزی براشون مهم تره؟
لعنت به همشون اگر بخوان فقط وقتی که به
نفعشونه از
قوانین پیروی کنن!
یادش نره من کی هستم! اگر من هیچی نبودم و
اونا تونستن
منو مثل یه کاال خرید و
فروش کنن اما االن فرق می کرد! مگه نمی گفت
من
همسرشم، بدلشم، مگه نمی گفت
من ملکه شم؟
گفتین ملکه ی بیک می شم...! گفتین هیچکس
حق نداره‌که باهام بد رفتاری کنه!
گفتین شایسته ست بیشترین احترام رو از شخص
خود بیک

بگیره! مگه نمی گی قوانین؟
اینا قانون نیستن؟ می خوای منو پیش کی بذاری؟
419

سرمو تکون می دم چون فکرش هنوزم وجودمو
می
لرزونه!
یه نفر از خودتون، از همین محفل کوفتیتون می
خواستمنو تصاحب کنه! چون می
خواست لیاقتش رو به همه ثابت کنه! می گفت تو
رو فتح
می کنم تا بیک رو پیش همه
رسوا کنم! با له کردن من، با از بین بردن من می
خواست
لیاقت خودش رو به همه ثابت

کنه!
گریه می کنم و صورتمو باال می گیرم و با تمام توانم جیغ
می زنم و می گم:
از کجا معلوم کس دیگه ای نخواد جای تو رو بگیره؟اصن از داخل همین عمارت! اصن یکی از افراد خودت! همین تیموتی اگر بخواد قدرت رو
از چنگت در بیاره و از طریق من
بخواد بهت ضربه بزنه من چکار باید بکنم؟ به کی پناه
بیارم؟ به کی؟
420

دستش روی دهانم می نشینه و من تازه به خودم

میام به
صورت برافروخته اش نگاه می
کنم. کف دستش رو با تمام توانش روی دهنم فشار
می ده
و بازوش رو می گیرم و با
ترس به چشمای خون گرفته اش نگاه می کنم:
اینا رو می گی که امان بدم؟ اینا رو می گی که
تاوان پس‌ندی؟ اما من ییار دیگه یادم
اومد که تو چه خبط و خطای بزرگی ازت سر زده!
یادم
اومد چطور تمام من رو، مرحمت
و سخاوتم رو زیر پاهات له کردی و رفتی! تو رو از
دست اون کثافت نجاتت دادم، آوردمت
خانوم خونه ام شدی، ملکه ی بیک شدی، تو این
عمارت

بهت ارزش و احترامی رو که
ذره ای لیاقتش رو نداری دادم که تو با حماقت و
سبک
مغزیت گند بزنی توش! که بگی
لیاقتش رو نداشتی و نداری! که باید می ذاشتم
مثل یه برده
به همون ستون وسط خونه
421

ی فرامرز می بستنت و باهات مثل یه حیوون رفتار
می
کردن!
دستش به ضرب از روی دهانم پایین می افته اما
من مات
و مبهوت ذره ای از جام تکون

نمی خورم!
دستش رو دو طرف چونه ام قرار می ده و مثل یه اژدهایی
که خنجر تو قلبش فرو کرده
باشن با کین و غضب نگاهم می کنه و با آتیش نفس هاش
کبابم می کنه!
تو لیاقت با من بودن رو نداشتی و اینو یه بار دیگه بهم‌یاد آوری کردی! تو... توی لعنتی
هنوز نفهمیدی که من کی هستم و چکارایی از من برمیاد!
تو زیر سلمان حرومزاده افتادی
چون خودت خواستی! اما هرکسی که خطا کنه تاوانشو
پس می ده!

من خواسته بودم؟ منی فقط به هوای آزادی رفته بودم
سلمان رو از کجا می شناختم؟
422

انگشتای سلمان رو می برم و باهاش برات گردنبند درست می کنم تا بدونی که من
رحم ندارم! با لذت می کشمش، با درد می میره!
وقتی که من از ترس نفس هامو از یاد بردم و با وحشت
به چشمای شبش خیره موندم
لب هاش به پوزخندی باز می شه که تمام وجودم رو خالی
می کنه!
جلوی تو همه چیزش رو ازش می گیرم. جلوی تک

به‌تک افرادی که ازشون هراس
داری! توی صورت تک به تکشون نگاه می کنی!
وقتی
دارم خون سلمان رو تو جام نقره
می نوشم تو ترس رو از صورتاشون می خونی می
بینی
که وقتی من می گم کسی حق
نزدیک شدن به تو رو نخواهد داشت یعنی چی!
وقتی می
گم تو چوب خطت پر شده و
جایی برای اشتباه نداری یعنی چی!
423

چهار ستون بدنم داره می لرزه و اون تموم نمی کنه
این

عذاب رو این شکنجه ی بی
رحمانه رو:
صدای ناله های زن سلمان چهارستون تنت رو می
لرزونه و اینبار تو درک می کنی که
تصمیماتت می تونه چه عواقبی برات داشته باشه!
اون
زجر می کشه و صدای جیغ و
فریاداش تا ابد تو گوش تو می مونه و رد خونش
رو تا ابد
باید از دستای خودت بگیری!
نمی کنه این کار رو! بغض ترس دلهره وحشت
پشیمونی!
همه و همه بهم هجوم آوردن
و من هیچ دفاعی از خودم ندارم جز اینکه من
هیچوقت

تو زندگیم کسی رو نداشتم که
بهش اعتماد تام داشته باشم!
من هیچوقت به بودن آدما دل خوش نکردم چون همشون
رفتنی ان! من خودم همیشه
گلیمم رو از آب بیرون کشیدم و منتظر هیچ دستی نموندم.
من مجبور بودم!
424

دارم به خودم تلقین می کنم که با من این کارو نمی کنه!
اون روح منو نمی کشه! قلب
منو با شکنجه ی یه زن بی گناه سیاه نمی کنه! اون کابوس

رو به مهمون همیشگی
خوابای صورتیم نمی کنه!
حاالم قبل از اینکه اون روی سگ منو باال بیاری،
قبل‌از اینکه خشمم دامن تو و همه
اونایی که بهشون اتهام داری رو بگیره راه می افتی!
گفتی
چکار کنم باورم کنی اما یادت
نره تو ملکه ی منی! تو هرچی بگی من باورم می
شه!
باور کنم تیموتی و بقیه ی کالکانا
بهت چشم دارن اون وقت بد می شه! جلوی
چشمای تو
چالشون می کنم و تو باید با این
دستای کوچولوت روشون خاک بریزی! من رو
حرفام

هستم! همیشه! توی چی؟ هستی؟
به نظرت باورت کنمmeine Königin«»؟ (ملکه ی
من؟) باورت کنمMeine »
425

Frau«؟ (همسر من؟)
تمام بندبند وجودم داره می لرزه! وحشت تمام
وجودم رو
فلج کرده و من زبونم بند اومده!
نمی تونم بفهممش و نمی تونم درکش کنم.
اونقدر ترسیدم، اونقدر می لرزم که بعید می دونم
بتونم
قدمی از قدم بردارم بی اونکه فرو
بریزم!
حس می کنم زندگی رو با تمام قدرت دارن از توی

رگ
هام می مکن. چیزی تا سقوط
فاصله ندارم که صداش قلب بی نوام رو به حرکت
می
اندازه!
یک‌شونه هام از ترس می پرن باال و مات...
نگاهش می کنم.
در رو باز می کنه و صدای رعب
انگیزش بیشتر دلم رو خالی می کنه:
-دو...

426

تمام کائنات رو به مدد می گیرم هنوز کلمه اش رو
کامل

ادا نکرده که از در خارج می
شم!
سه!***
تمام سران دور میز جمع شده بودند و سردار در
انتهایی
ترین صندلی روی میز نشسته
بود تا حتی االمکان چشم در چشم بیک نباشد.
سرش را پایین انداخته بود و هرگز فکر نمی کرد که
بلند
پروازی های برادرش این چنین
دردسری را برایش درست کند.
جمشید ریش سفید محفل بود و با اشاره ی بیک
از جایش
برخاست و شروع به صحبت
کرد:

هممون از اتفاقی که افتاده مطلع هستیم. کسی نیست که‌ندونه چه اتفاقی افتاده. اینکه
427

دست زدن به زنی که بدل هرکدوم از ماست
بدترین نوع
تعرض و بی احترامی محسوب
می شه یه بحثه اینکه به بدل بیک تعرض بشه یه بحث
دیگه ست. تکلیف اتفاقی که
افتاده مشخصه! نباید بذاریم اشتباه یه احمق اتحادمون رو
به هم بزنه! اتحادی که سال
هاست پا بر جاست و باعث شده همه در کنار هم با صلح

و آرامش تجارتمون رو اداره
کنیم.
چند لحظه ای در سکوت نگاهش را در جمع می
گرداند
و بعد ادامه می دهد:
جناب بیک برای وندتایی که حق خودش می دونه
ما رودور هم جمع کرده و با حالی
که همه چیز مبرهنه اما به رسم همیشه جلسه ای
برگزار
شد تا در این باره شبهه ای
باقی نمونه و همه حاضر باشن و شاهد حکم امروز
باشن.
به محض تمام شدن صحبت جمشید سردار
پریشان و
مضطرب از جایش برمی خیزد.

428

نمی شه! اعتراض دارم من! حق ندارید انقدر سریع همه‌چیز رو تموم شده بدونید. هیچ
تعرضی صورت نگرفته! بدل بیک رو در حال فرار از خونه اش گروگان گرفتن! وقتی سلمان
مطلع شده اونو دستگیر کرده و به باغ برده که اونو به
شخص خود بیک تحویل بده!
بیک ناگهانی از جایش برمی خیزد و کف جفت دست
هایش را با تمام توانش روی میز
می کوبد و نگاه خون افتاده اش را به سردار می دوزد و
با صدای آرامی که به طرز

وحشتناکی رعب انگیز بود نفیر می کشد:
همسر من به دستور شخص برادر تو وقتی با راننده من‌بیرون رفته دزدیده می شه!
حین تعرض به همسر من دستگیرش کردم سردار!
قبل از
اینکه اتهام همدستی بهت بزنم
عقب بکش و منتظر حکم برادر احمقت باش! تو یه راه
بیشتر نداری. خفه میشی تا جلسه
429

برگزار بشه و تکلیف اون کثافت مشخص می شه و وقتی
حکم اجرا میشه با سری باال
گرفته تماشا می کنی. خم به ابرو نمیاری تا نشون

بدی که
به سوگند و به ارزش ها و
قوانین محفل پایبندی و یه خائن همیشه برات یه
خائنه...
فرقی نمی کنه غریبه باشه یا
خانواده ات! فرقی نمی کنه که برادر باشه یا پدر!
برای
از بین بردن یه خائن لحظه ای
تردید نداری! در غیر این صورت سردار...
مکث می کند و سرش را به سمت شانه ی راستش
خم می
کند و چنان نگاه خوف انگیزی
به سردار می کند که مو به تنش راست می شود
.طوری
که نخواهد غیر از آنچه که گفت

رفتار کند. و او با کالمی که زهرش بیشتر است
ادامه می
دهد:
در غیر این صورت نمی خوای که لحظه ای اینجا
بمونی‌چون سالم از این در بیرون نمی
430

ری! همین حاال بهت قول می دم بالیی به سر
برادرت
بیارم که تو تاریخ بنویسن سردار...
سردار تو نمی خوای که پشت اون هرزه ی کثافت
در
بیای! موضع خودتو مشخص کن!
اگه ذره ای عقل داشته باشی می شینی سرجات و
زیپ

دهنتو می کشی!
سردار تماما ترس بود. برای سرنوشت بردارش برای تقدیر خاندانش. او همین یک دانه
برادر را داشت. اگرچه احمق بود و بزرگترین حماقت
عمرش را مرتکب شده بود اما هرگز
دست از جنگیدن برایش بر نمی داشت!
کاری که اگر سلمان هم بود برای او انجام می داد!
از هیچ
چیز مطمئن نبود اما می دانست
که باید تالشش را بکند تا حداقل رای اعضای
محفل را بر
علیه بیک بخرد!
هرکسی برای محکوم کردن کسی خصوصا که از
اعضای خانواده باشه باید مدرک بیاره!

431

حتی اگر بیک باشی! چون من برادرم رو خوب می شناسم
می دونم که چنین خطای
بزرگی ازش سر نمی زنه!
بیک عقب می کشد و به تیموتی اشاره می زند و تیموتی
بالفاصله گوشی را از جیبش
بیرون می کشد و به فردی که پشت خط بود دستور می
دهد:
بیارش!در باز می شود و دونفر کشان کشان فردی را داخل می
آورند که جای سالم در صورتش

باقی نمانده!
تمام اعضا با چهره هایی متعجب خیره ی مرد تنومندی
که نای راه رفتن ندارد مانده اند.
کشان کشان تا وسط سالن آورده می شود و بعد رها می
شود.
به سختی روی زانو می نشیند و تیموتی به طرفش می
رود و در چند قدمی او می ایستد.
432

هرچیزی رو که در رابطه با معامله ات با سلمان به ماگفتی دوباره تکرار کن!
مرد به سختی سرش را باال می گیرد و نگاهش را

در
جمع می گرداند و روی بیک مکث
می کند.
سرش را پایین می اندازد و عرق و خون از کنار
شقیقه
اش راه می گیرد:
چند وقت پیش سلمان باهام تماس گرفت و گفت
که بایدکسی رو براش بدزدم. قسم
می خورم... به جون مادرم قسم می خورم نگفت
بدل بیکه!
خانوم... با راننده شون رفته
بودن خرید که ما ایشونو گرفتیم. جایی که با
سلمان دستور
داده بود بردیمش و بعد هم
من پولمو گرفتم و رفتم! به خدا نمی دونستم اون

زن بدل
بیکه! رحم کنید آقا رحم
کنید... التماستون می کنم آقا رحم کنید!
بیک بدون اینکه تغییری در زاویه ی نگاهش بدهد
به
تیموتی اشاره می کند تا ساسان را
433

از آنجا ببرند اما سردار به یکباره از جا برمی خیزد و
عصیان می کند:
از کجا معلوم که داره راستشو می گه؟ مشخصه که
این‌یه داستان از پیش تعیین شده
ست! کتکش زدن، تهدیدش کردن... مثل روز
روشنه!
تیموتی با اخم نگاهی به سردار می اندازد و با

خشمی که
از رفتار آرام همیشگی اش بعید
است می غرد:
یادت نره مقابلت کی ایساده سردار! به کی تهمت
دروغگویی می زنی مرد ناحسابی؟
مگه خر گیر آوردین؟ یا فکر کردین ما یه مشت
بچه ایم؟همه چیز واضحه! دارین
سفسطه می کنین! بیک داره از مقامش سواستفاده
می کنه!
اگر بقیه انقدر جرات ندارن
که صداشون در بیاد من ساکت نمی شینم!
با خشمی که در رگ هایش دویده بود صندلی را به
عقب
می راند و با عصبانیت به سمت
434

ساسان حمله می برد و یقه اش را می گیرد:
کثافت دروغگو! با چقدر پول خریدنت؟ وعده ی
چی بهت‌دادن آشغال؟ بگو من دو
برابرشو بهت می دم!
مشتی در صورتش می کوبد و ساسان با درد روی
زمین
پرت می شود و سردار می خواهد
باز به سمتش یورش ببرد که محمود نماینده ی
خانواده
سلطانی، مردی که بعد از جمشید
سنش از همه بیشتر بود و سال های سال بود که
همه او
را با ابهت و قاطعیتش می
شناختند، از جا بر می خیزد و با خشم سردار را

مخاطب
قرار می دهد:
سردار...! بس کن! نمی تونی بیک رو به دروغگویی
متهم کنی وقتی همه چیز روشنه!
کسی اینجا نیست که ندونه برادر هوسرانت تو چه
دردسرایی خودشو اسیر نکرده! آوازه
ی زنباره بودن و پارتی های آنچنانیش که باعث
جلب
توجه پلیس شده همه جا پیچیده!
435

بکش عقب بذار همه چیز طبق روال پیش بره!...
سردار با چهره ای در هم رفته به سمت او برمی
گردد و
با عتاب بیشتری می غرد:

پسر توام بود همین حرف رو می زدی؟ وقتی تو ماموریت قبلی داشت یه تنه گند می
زد به همه چیز و محموله رو لو می داد خوب بلد بودی
پشتش درای! کسی حق نداشت
چیزی به شازده تون بگه! حاال من حق ندارم از برادرم
دفاع کنم؟
تنش بین همه بااال گرفته بود و هرکس چیزی می گفت.
سلطانی با اخم هایی در هم
کشیده اما تن صدای پایین رو به سردار کرد.
من منکر اشتباهش نشدم! فقط گفتم اگر اتفاقی افتاد ضررهمه رو خودم می دم اجازه
نمی دم کسی ضرر کنه و پسرم رو مقصر بدونه!

آخرشم
که اتفاقی نیفتاد جوش چی رو
می زنی تو؟
436

بیک داشت با زیرک ِی تمام از خشم سردار بر علیه
خودش
استفاده می کرد و نظر اعضا را
به سمت خودش جلب می کرد.
همهمه باال گرفته بود که با صدای نسبتا بلندی
همه را به
سکوت دعوت کرد:
کافیه!همه ی نگاه ها به سویش برگشت و او هم
دیگر تعلل را
جایز ندانست. اشاره ای به تیموتی

کرد و او لپتاپ را رو به بقیه باز کرد و فیلم تاریکی را
پخش کرد.
تصویری از سلمان و هاله ی ناواضحی از صورتش که
مقابل ساسان نشسته پیدا بود پیدا
شد و صدایش در سالن پیچید:
دختر رو بگیر برام بیارش! به هر قیمتی که شده
!...آخ‌ساسان اگر بدونی چقدر وحشی
و نازه! پوست تنش عین بلور سفیده! با نگاهش می خواد
بدره تو رو! لعنتی شبا از فکر
437

بهش خوابم نمی بره! افتاده دست کسی که

لیاقتشم نداره!
تو برام بیارش اونقدر سبیلتو
چرب می کنم که بارتو ببندی! فقط برام بیارش اگر ازش
سیر بشم شاید بذارم توامَ
طعـــ..
بیک با خشم در لپتاپ را روی هم می کوبد و نمی گذارد
تا صدای منفور سلمان بیش از
این موریانه وار مغزش را بخورد.
از حرص جمالتی که شنیده بود عرق از سر و رویش می
ریخت و فکش می لرزید! کامل
برای همه عیان شد که همه ی این ها نقشه ای از پیش

تعیین شده بود.
از ابتدا هم می توانست که مدرکش را رو کند اما به ساسان
تاکید کرده بودند که حرفی
از فیلم ضبط شده توسط دوربین نزند تا پیش از آنکه حرفی
از آن به میان بیاید مطمئن
شود که چطور آدم هایی را در کنار خودش دارد.
438

که اعضای محفل بدون مدرک پشتش در می آیند یا با
سردار هم دستند و همه ی این
ها نشان از یک کودتا دارد؟
خیالش راحت شده بود که موضوع از این قرار نبود

.حاال
هدفش را روی سردار و برادر
احمقش متمرکز می کند و تا تشکیالتشان را با
خاک
یکسان نمی کرد آرام نمی گرفت!
به تیموتی نگاهی می کند و با سر اشاره می زند تا
قسمت
بعدی پالنش را اجرا کند.
ساسان را از آنجا بیرون می برند و طبق قراری که با
هم
داشتند آزادش می کنند.
او نقش خود را به درستی ایفا کرده بود و بیک به
او قول
داده بود که اگر مو به مو حرف
هایی را که به او گفتند تکرار کند از جانش بگذرد.

این بار سلمان را داخل می آورند و سردار به
سمتش می
دود. سلمان روی پا راه می رفت
و حتی دستانش را نبسته بودند. فقط توسط طاهر
به داخل
همراهی شد. هرچند که نای
439

راه رفتن نداشت و جای جای صورتش از ضربه
های پی
در پی بیک کبود و خونین بود.
می خواست با آزاد گذاشتنش به همه نشان دهد
که حتی او
را در حدی نمی بیند که
بتواند با این حال که کت بسته نیست، فرار کند؛ که

او یک
ترسوی بزدل و بی خاصیت
است.
سلمان و سردار مقابل هم بودند و بعد از اینکه در
گوشش
چیزهایی گفت عقب کشید و
این بار در یکی از اتاق ها باز شد و زنی به همراه دو
فرزندش از اتاق خارج شدند.
لحظه ای نگاه سلمان چرخید به محض اینکه به
روی زن
و بچه هایش افتاد زانوهایش
لرزید. با حیرت بدون توجه به سرداری که داشت
چیزهایی را در گوشش می خواند
صدایش زد:
فرانک؟440

از زور بهت نمی توانست حتی قدم از قدم بردارد
.زن
مانند ابر بهار می گریست و از جایش
تکان نمی خورد.
سردار به محض شنیدن نام همسر برادرش از زبان
او
چرخید و تا چشمش به او افتاد
تمام تنش به لرز افتاد.
این چه بی آبروییه؟سلمان فریاد زد و چشم هایش
معطوف به پسرهایش بود
که در آغوش فرانک می لرزیدند.
تا خواست به سمت فرانک قدم بردارد طاهر از
پشت لگد
سنگینی در زانویش کوبید و

به زمین افتاد.
سردار به سمت طاهر هجوم برد و تخت سینه اش کوبید.
طاهر به بیک نگاهی انداخت و
در همان بحبوحه می خواست بداند که بیک اجازه دفاع
می دهد یا نه!
همه چیز به هم ریخت و همه از جای خود برخواسته
بودند. دو نفر دیگر از اعضا سردار
441

را گرفتند تا مهار شود و سردار از تقالیی که کرده بود نفسش باال نمی آمد.
سلمان عربده می زد و می خواست به سمت

همسرش بدود
اما اجازه نمی دادند. فرانک
دو فرزندش را در آغوش گرفته بود تا آن ها نبینند
که چه
بر سرشان می آید.
بیک از جا برخاست و با خشم زیادی به سمت
سلمان
هجوم برد. یقه اش را گرفته و با
صدایی آرام و لحنی کشنده در صورتش غرید:
خبری از اون صورت از خود راضیت نیست سلمان؟
بیک لگدت کرده؟
مشتی محکمی در چانه اش کوبید و قبل از اینکه به
عقب
پرتاب شود دوباره یقه اش را
می گیرد و با صدایی که کنترلش را دیگر نداشت

فریاد
زد:
کی رو به هر قیمتی می خواستیش نسناس؟ تو
حرومزاده‌چی پیش خودت فکر کردی؟
442

که می تونی دست رو زن من بذاری و قسر در بری؟
بگم
همینجا جلوی چشمات زنتو
تیکه تیکه کنن؟ جلوی بچه هات؟
سلمان آنقدر ترسیده بود که به گریه افتاده بود
.جانش را
برای پسرانش می داد و حاال
سرنوشت پسرهایش چه می شد؟
سردار را مهار کرده بودند و فقط داشت با بیچارگی

به
معرکه نگاه می کرد. سلمان از
وحشت اتفاقی که در حال وقوع بود رو به مرگ
بود.
به محض اینکه دست بیک از روی یقه اش کنار
رفت
روی دو زانو به زمین افتاد و این
بار با گریه و لرز مشهودی که در تنش بود به گریه
افتاد:
این کار رو نکن! التماست می کنم. به بچه هام رحم
کن‌اونا گناهی ندارن! فرانک مال.
تو بچه هامو بذار برن!
سکوت عجیبی در سالن حکم فرما شد و بیک آن
چیزی
را که شنیده بود باور نمی کرد.

حاال عجز و البه های فرانک را باور می کرد.
443

همه با انزجار و تنفر به سلمان نگاه می کردند که چطور
زنش را برای نجات خودش و
بچه هایش پیشکش بیک کرد و اصال سرنوشتش برایش
مهم نبود.
بیک با انزجار پایش را از دست سلمان بیرون کشید و به
سمت صندلی اش قدم برداشت.
حالش را به هم می زد موجودیت این حیوان.
فرانک انگار هیچ متعجب نبود و کسی چه می دانست که

چه از سر گذرانده که ذره ای
انتظار کمک از جانب شوهرش را نداشت و نگاهش تماما
به کَ رم بیک بود!
پیش از آن که بیک به صندلی اش برسد مقابلش ظاهر شد
و به التماس افتاد:
آقا رحم کنید تو رو خدا بذارید ما بریم... تو رو به جون‌خانوم به ما کار نداشته باشید...
ببخشید آقا... به بچه هام ببخشید!
444

بیک روی صندلی اش نشست و سردار می دید که برادرش چطور خودش را باخته و همه
چیز را نابود شده می بیند. دوباره جلو کشید و

مقابل همه
روی میز خم شد و با صدای
بلندی فریاد کشید:
تجاوزی صورت نگرفته! اگر قرار باشه قانون چشم
دربرابر چشم هم اجرا بشه بازم ربطی
به فرانک وبچه هاش نداره. نباید اونو اینجا می
آوردین.
این خالف قوانینه!
این بار جمشید با صدای بلندتری از او به حرف
آمد:
سردار تو نمی تونی به ما بگی چی درسته چی غلط!
درجایگاهی نیستی! اگر بیک سر
نمی رسید معلوم نبود که حاال چه اتفاقی افتاده
بود. همه
چیز برمی گرده به شخص

ایشون... هرچی قربانی بخواد!
فرانک بالفاصله از جایش برخواست اشک هایش را پاک
کرد و به مانند کسی که پای
چوبه ی دار آخرین تالش های خود را می کند
نالید:
445

پس به قربانی بگید بیاد...! این وندتا را اون باید بخواداون می تونه حکم بده اون می...
تونه ببخشه!
همه به بیک نگاه کردند و برای دقیقه ای همه جا سکوت
شد. بیک بدون آن که تغییری
در میمیک صورتش ایجاد شود به فرانک چشم

دوخته بود
و برای ثانیه های طوالنی هیچ
حرکتی نکرد.
باالخره نگاهش را به تیموتی دوخت و چشم بر هم نهاد.
تیموتی با قدم های بلندی به
سمت اتاقی که در راهرو پنهان بود رفت.
اتاقی که جلوه در آن منتظر مانده بود. وقتی او را به اتاق
برد دستور داده بود که اگر
قطره ای اشک بریزد عواقبش با خودش خواهد بود.
دقایقی بعد جلوه با قدم های آرامی جلوتر از تیموتی به راه
افتاد. به محض دیدن افرادی

که دور میز جمع شده بودند لرز به تنش راه گرفت.
446

نمی دانست که چه اتفاقی قرار است بیفتد اما هرچه که
بود قطعا مربوط به همان انتقامی
می شد که بیک از آن حرف می زد.
چند قدم که جلوتر آمد ناگهان نگاهش به سلمان افتاد و
بالفاصله رو برگرداند و با وحشت
به بیک نگاه کرد.
آتش در نگاهش زبانه می کشید! آنقدر محکم دندان هایش
را روی هم می فشرد که
فکش به وضوح می لرزید. مشت هایش از فشار رو

به
سفیدی گراییده بود و جلوه برای
اولین بار در تمام این مدت حرف نگاه او را خواند.
حرف نگاه همسرش را خواند که با حرص و خشم
زیادی
داشت فریاد می کشید که «حق
نداری وقتی پیش منی بترسی!»
با قدرتی که از حضور او گرفته بود قدم هایش را
سریع
تر به سمتش برداشت و تا خواست
بنشیند بیک اشاره کرد که روی صندلی آن طرف
بنشیند.
447

جلوه آن قدر ترسیده بود که بدون آنکه مخالفت

کند و یا
دلیل کارش را بپرسد میز را
دور می زند و روی صندلی سمت چپش می نشیند.
نگاه همه روی شانه های نحیفش سنگینی می کند
اما نگاه
او معطوف به تنها کسی است
که در این جمع می شناسد.
کسی که در سخت ترین شرایطش همیشه به
دادش رسیده،
کسی که بیش از همه از او
و واکنش هایش می ترسد. اما به طرز غریبی
مطمئن است
که از همه ی دنیا می تواند
به او پناه ببرد. این حجم از تناقض جانش را می
آزارد

اما چاره ای هم جز پذیرشش ندارد!
لبش را به دندان می کشد و هرچه در توان دارد به کار
می گیرد تا اشک نریزد. خوب
حرف های او را به یاد دارد. که حق ندارد مقابل کسی
اشک بریزد.
دست هایش را زیر میز به هم می فشارد و پاهایش را
هیستریک تکان می دهد. فرانک
448

هنوز در حال شیون و زاری بود و فرزندانش از او هم
بی قرار تر در آغوشش می لرزیدند.

بیک به تیموتی اشاره می زند تا بچه هایش را از او جدا
کنند و به اتاق ببرند. فرانک ابتدا
مقاومت می کند و بعد تیموتی به او اطمینان می دهد که
با آن ها کاری ندارد و او هم
به ناچار فرزندانش را به او می سپارد.
فرانک جلوتر می آید و مقابل جلوه به زانو می افتد و میان
گریه های درد آورش التماس
هایش را از سر می گیرد.
جلوه از شنیدن ناله ها و گریه هایش به ستوه می آید و می
خواهد به سمتش برود تا در
آغوشش بگیرد و آرامش کند.

پیش از اینکه از جایش حتی تکانی بخورد بیک از
زیر
میز دستش را روی دست جلوه
می گذارد و با نگاهش برایش خط و نشان می
کشد تا ذره
ای از جایش تکان نخورد.
449

خانوم قربونت برم بگذرید... به خدا تا عمر دارم
کنیزیتونو می کنم، تا عمر دارم دعاگوتون
می شم، از خطای این خیر ندیده نگذرید. از منه
بدبخت و
بخت برگشته که سال هاست
دارم تحملش می کنم و زجر می کشم بگذرید.
سردار از خشم مشتش را جمع می کند و حس می

کند که
همه چیز از کنترلش خارج
شده است.
سلطانی با یک صندلی فاصله مقابل جلوه بود
کامال به
حاالت جلوه تسلط داشت. خوب
فهمیده بود که ناله های زن سلمان زیر پوسته ی
دخترک
نفوذ کرده است. با صدای آرام
و لحن مودبانه و پدرانه ای جلوه را مخاطب قرار
داد:
می دونم روزای سختی رو پشت سر گذاشتی
دخترم‌سلمان گناهش نابخشودنیه! اما.
سرنوشت این زن به تو بستگی داره! می تونی
ببخشی یا

می تونی انتقامت رو بخوای هیچ
450

کس اینجا بابت تصمیمی که قراره بگیری سرزنشت نمی
کنه هیچ کسی هم قضاوت نمی
کنه چون جای تو نبوده! تصمیمت رو بگو این
انتقام رو
می خوای؟
جلوه حس می کرد دل و روده اش را دارد باال می آورد.
چطور آدم هایی مقابلش بودند؟
هنوز روانش از جهنمی که با سلمان تجربه کرده بود ریکاوری نشده بود و فکر می کرد
هرگز خدشه ای که به روحش روا داشته بود ترمیم

نخواهد
شد که حاال این ها انتظار
داشتند او این عمل وحشیانه و غیر انسانی را برای
زنی
دیگر آن هم یک زن معصوم و
مانند خودش از همه جا بی خبر روا بداند؟
تمام تنش لرز می گیرد و نا خودآگاه به دست بیک
چنگ
می زند. اما پیش از اینکه
حرفی از دهانش در بیاید سلطانی این بار بیک را
مخاطب
قرار می دهد:

451

بیک شما تصمیم همسرت رو فارق از اینکه موافق
خواسته شما باشه یا نه قبول داری
یا تصمیم نهایی با خودتون خواهد بود؟
بیک نگاهش را از سلطانی می گیرد و در چشمان
جلوه
خیره می شود. دخترک ترسیده
و لرزان که یک دم مردمک هایش آرام و قرار
نداشت و
بین چشمان او چرخ می زدند.
جلوه در دل التماسش را می کرد که این ظلم را در
حق
او نکند. که این بار را بر او
ببخشد. که این جفا را در حق روحش روا نداند!
بیک بی
آنکه خط نگاهشان را بشکند

پاسخ سلطانی را می دهد:
جلوه... همسر من و ملکه ی شماست! تصمیمی که اون‌بگیره... تصمیم منه!
جلوه می خواست همان لحظه به گریه بیفتد! انگار که در
رویا باشد این لحظه را باور
نداشت!
452

روح و روان پاکش را، معصومیتش را به او
بخشیده بود!
فشار دستش روی مچ بیک بیشتر
می شود و رو به فرانک می کند و با صدایی آرام بی آنکه
ذره ای ترس و لرزش را در آن

منعکس کند حکمش را می دهد:
این زن و بچه هاش رو از هر آسیب و لطمه ای
مبرا می‌دونم! هیچ کینه ای نسبت
بهشون ندارم و ممنوع می کنم که کسی به قصد
انتقام و یا
هر نیت شوم دیگه ای به اونا
نزدیک بشه!
جلوه با قدرت تر از هر لحظه ای در زندگی اش
فرمان
نجات این زن را صادر کرد! اینکه
به پشتوانه ی مردی که کنارش نشسته می
توانست چنین
کار بزرگی را انجام دهد، حس
رضایت و قدرت را در وجودش می نشاند.
فرانک به محض شنیدن حرف های جلوه از جا

برخاست
تا به جلوه نزدیک شود و او را
453

در آغوش بگیرد اما با اشاره ی بیک سر جایش
ماند و با
اشک های از سر شوقی که از
گونه هایش روان بود تشکر کرد.
نگاهش را نامحسوس به سمت بیک گرداند و بیک
سرش
را به نشانه ی تایید و رضایت
برایش تکان داد. به محض تایید او کمی سرش را
خم کرد
بعد چشم هایش را بر هم نهاد
و چرخید و به سمت فرزندانش دوید.

این تبادل نگاه ها از چشم جلوه و به خصوص تیموتی دور
نماند اما فقط تیموتی معنی
اش را فهمید. که در پس این نگاه ها چه اتفاقی افتاده بود!
نگاه تمام کسانی که دور میز جمع شده بودند به جلوه بود.
انتظار این بخشش و بیشتر
از آن حتی، این حمایت قوی را از او برای همسر متجاوزش نداشتند.
تابحال ندیده بودند که کسی از حق خود بگذرد و انتقامش
را نخواهد. با تحسین نگاهش
می کردند.
454

در نظرشان برخالف ظاهر مظلومش، او شجاعت و طبع
بلندی داشت که اینقدر قاطع از
همسر سلمان دفاع کرد.
جلوه سر پایین می اندازد و نمی داند که چه
خواهد شد اما
دعا می کند که هرچه زودتر
این جلسه تمام شود و به اتاقش برگردد.
اینجایی که نشسته بود به جایی که سلمان افتاده
بود دید
نداشت اما همین که بداند زیر
سقفی که او حضور دارد نشسته، تنش را خشک
می کرد.
تمام بدنش خیس از عرق بود و بیک می دید که

هر لحظه
رنگ و روی دخترک بیشتر
رو به سفیدی می رود. لرزش دستانش را زیر
دستش حس
می کرد و خودش هم نمی
دانست که چرا دستش را رها نمی کند. کسی به زیر
میز
دید نداشت، پس مسلما این
یک حرکت نمادین برای فریب اعضا نبود. اما وقت
فکر
کردن به این مسئله را نداشت و
455

ترجیح می داد همچنان دستان دخترک را زیر
دستش داشته

باشد.
فرانک را راهی کرد و برای لحظاتی نفس راحتی کشید.
همه چیز طبق نقشه اش داشت
پیش می رفت. فرانک کارش را خوب انجام داده بود!
چند ساعت قبل...
بیرون باش!داخل اتاق رفت و زنی را منتظر ایستاده وسط اتاق دید که
آنقدر پریشان و ترسیده بود
که کم مانده بود از حال برود. از همان ابتدا به زانو افتاد
و التماس هایش را آغاز کرد.
گفت که او خودش بزرگترین قربانی سلمان است .که اگر

چاره ای بود دست فرزندانش
را می گرفت و برای همیشه زندگی اش را از وجود
نحس
سلمان پاک می کرد.
بیک سر صبر به حرف هایش گوش داد و بعد مانند
همیشه
یک راه پیش روی فرد مقابلش
456

گذاشت. که پیشنهادش را باید بپذیرد وگرنه با
عواقبش
روبرو شود.
با همان چهره ی سرد و خشکش روی صندلی
نشست و
به او هم دستور داد که خودش

را جمع و جور کند چرا که نیاز است خوب گوش کند
و
با حواسی جمع و مغزی هوشیار
با هم معامله کنند. با صدای آرام و لحن قاطعی
حکمش را
داد:
از دست سلمان نجاتت می دم. تمام ثروت خاندان
فروغی‌رو از چنگشون در میارم و به
اسم بچه هات می کنم تا زمانی که بزرگ بشن هم
کنترل
اموال با خودت خواهد بود.
سلمان رو از زندگیت پاک می کنم و می فرستمت
جایی
که برای همیشه یه زندگی آروم
دور از این جریانات داشته باشی. جایی که دست

هیچکس
بهت نرسه...! یه زندگی جدید
با یه هویت جدید! فقط خودت و بچه هات!
457

فرانک اشک هایش روی صورتش خشکیده بود و نمی
توانست باور کند چیزی را که
داشت می شنید! تمام جرات و قوای خود را جمع کرده
بود که طلب عفو برای خود و
فرزندانش کند و حاال او داشت برگ سبز ورود به بهشت
را به او پیشکش می کرد؟ بی
آنکه دقیقه ای تردید کند با همان بهتی که در

جانش نشسته
بود گفت:
هرچی که بخواین... هرکاری که بگین انجام می
دم!او می دانست! سال ها بین این آدم ها زندگی
کرده بود.
می دانست اگر لطفی هست
پشتش هدفی خوابیده بود. اما هیچ چیز و هیچ
راهی، هیچ
خواسته ای بدتر از سلمان
نبود. بدتر از جهنمی که با او تجربه کرده بود
.هرکاری
می کرد برای نجات خود و
فرزندانش!
خوب گوش کن ببین چی می گم! اگر کاری رو که
بخوام‌انجام بدی مشاورم تو رو می

458

بره یه جایی و تو اونجا منتظر میمونی تا صدات کنن.
میای و نقش یه قربانی رو خوب
بازی می کنی، التماس می کنی. برای خودت، نه برای
سلمان! من توجهی نمی کنم و تو
سراغ همسر منو می گیری. تو موقعیت مناسبش وقتی
بدونی که حاال وقتشه و دیگه
راهی برای نجاتت نیست، از من می خوای که اجازه بدم
که از اون طلب بخشش کنی.
وانمود می کنی که تا بحال منو ندیدی و خودتو

مدیون
بخشش همسرم می کنی. بعد تا
شب نشده راهیت می کنم بری. به همین راحتی،
فقط به
یه شرط!
تنها کاری که باید انجام می داد همین بود؟ باورش
نمی
شد و با تمام وجود دوست داشت
که واقعی باشد. سراب نباشد، خیال واهی نباشد.
انگار که در قعر جهنم باشی و همه چیز روی سرت
آوار
باشد و زمانی که انتظار داری که
459

همه چیز بدتر شود و تو بیشتر فرو بروی، کسی

دست
کمک به سویت دراز کند و تو باور
نکنی که معجزه ی زندگی ات در حال رخ دادن
است!
سکوت می کند و بیک خوب او را وسوسه کرده و
می
داند که حاال او تماما در مشتش
است. می داند حاال هرکاری بخواهد برایش انجام
می دهد!
شوهرت درگیر یه پروژه ای شده که برای من خیلی
مهمه! تو باید بهتر بدونی که
اطالعاتش رو تو چه سیستمی ذخیره می کنه! من
اون
اطالعات رو می خوام. پروژه به
نام «ترنادو» شناخته شده! هرچی اطالعات راجع به

این
پرونده پیدا کردی برام میاری و
اونوقته که این معامله انجام میشه. تا زمان قرار،
فقط شش
ساعت فرصت داری. تمام
تالشتو بکن... همه چیز به تو و هوشت بستگی
داره!
ترس، وحشت و یاس بر قلبش سایه افکند و به
خود پیچید.
اگر پیدا نمی کرد چه؟ اصال
460

او که از این چیزها سر در نمی آورد و هیچوقت
قاطی
قرار ها و معامالت سلمان نمی شد.

از کجا بداند که به دنبال چطور اطالعاتی باید باشد؟

سردرگم و ترسیده زمزمه می کند:

اگر پیدا نکنم چی؟ من از کاراش هیچ وقت سر در نیاوردم! خواهش می کنم زمان

بیشتری به من بدین. شیش ساعت خیلی کمه!

اگر قرار باشه پیداش کنی دو ساعت هم برات کافیه! قطعاباید بری سراغ کامپیوتر

شخصیش. تو زنشی می دونی کجا نگهداریش می کنه!

رمز ورود به فایل اطالعاتشم باید

یه چیزی باشه مربوط به زندگیتون و اگر قرار باشه کسی

غیر سلمان بدونه اون تویی.

خوب فکر کن! و یه چیز دیگه اینکه اون حتما یه

کپی از
اطالعات تو یه فلش نگهداری
می کنه. سردار آدم محافظه کاریه! روشش اینه
.حتما
سلمان رو مجبور کرده برای
461

اطمینان این کارو بکنه... اگر نتونستی به لپتاپش
دسترسی
پیدا کنی دنبال اطالعات
پشتیبان باش. پیداش می کنی، کافیه از هوشت
استفاده
کنی! فقط تا شیش ساعت دیگه!
فرانک سرش را تکان می دهد و با عزم دو چندان
از

جایش بر می خیزد. هرطور شده
اطالعاتی که خواسته بود را پیدا می کرد! اگر این
تنها
راه رهایی بود پس او باید انجامش
می داد!
***

موافقین با رای صادر شده دستاشون رو باال
بگیرن!بیک با خیالی آسوده به صندلی اش تکیه
داده بود و باقی
اعضا بدون تعلل همه به اتفاق
دست راستشان را باال گرفتند.
سردار همه چیز را تمام شده می دید. سلمان در
سکوت
به آخرین تصویری که از
462

فرزندانش دیده بود فکر می کرد. جمشید با رضایت
نگاهش را روی همه گرداند و با
صدایی رسا اعالم کرد:
با یازده رای موافق با قاطعیت حکم اجرا میشه!
سردار داشت آتش می گرفت. همه چیز نمی توانست به
این راحتی نابود شود.
یک دانه برادرش را از دست می داد. خودش هم یا باید
سکوت می کرد و حکم را می
پذیرفت و یا اینکه اعتراض می کرد و او هم به سرنوشت
برادرش دچار می شد.

اگر هم سکوت می کرد باز هم همه چیز را باخته بود.
چرا که این لکه ی ننگ برای
همیشه در کارنامه ی خاندان فروغی باقی می ماند.
دیگر او آخرین کسی می شد که کسی بخواهد با آن ها
معامله ای داشته باشد. حتی
ممکن بود که قراردادهایشان را لغو کنند. آن هم در حساس
ترین دوره ی کاری اش!
463

وقتی که باالخره توانسته بود بستر الزم برای بستن قرارداد با مافیای مصر را فراهم کند
و به دور از نفوذ بیک و اعضای محفل، از آن ها

قول
همکاری بگیرد. قرار بود با این
همکاری تجارتش را دگرگون کند.
قرار بود کل منطقه را زیر پوشش خود بگیرد و به
اصطالح بارش را ببندد!
لحظه ای نفسش از تمام آرزوها و امید های
سوخته ای که
روی سرش آوار شده بود باال
نیامد.
خشم و نومیدی در بند بند وجودش نشست و به
یکباره از
جایش پرید.
انتخاب آخر!همه مات و مبهوت به سمت سردار
بازگشتند و با حیرت
به او نگاه کردند. سردار چه می

خواست؟ قطعا دیوانه شده بود!
464

بیک لبش به پوزخندی باز شد و همین یک حرکت گویی
نفت روی آتش خشم سردار
ریخت که با اطمینان بیشتر سرش را بااال گرفت و با همان
قد کوتاه اما گردنی برافراشته
از آن سوی میز نگاهی به سلمان کرد و بعد دوباره خواسته
اش را تکرار کرد:
حین ارتکاب به جرم دستگیر شد ولی فعل کامل انجام‌نشده. از ک َرم و قدرت بیک انتظار
میره که بپذیرن این خواسته رو! یا خاک یا خون!

بی شک عقلش را از دست داده بود. چرا می خواست
روی همه چیزش معامله کند؟
اما هیچکس دلیلش را نمی فهمید. نمی توانست درک کند
که خائن شناخته شدن سلمان
چه ضربه ی بزرگی به او می زند. آن هم وقتی که هشت
سال است که در حال مذاکره با
مصری ها باشد و درست در یک قدمی رسیدن به آن
هدف، دنیایش روی سرش آوار
شود.
465

دیگر توانش را نداشت که از هیچ شروع کند
.سلمان به
سختی خودش را جلو می کشد
و دستش را روی دنده های دردناکش می کشد و
کنار
سردار می ایستد و او را تایید می
کند.
یا خاک یا خون!حتی پیش از اینکه کسی فرصت
کند تا واکنشی نسبت به
این خواسته از خود نشان دهد،
صدای قاطع و محکم بیک از آن سمت میز شنیده
می شود:
یا خاک یا خون!تصمیم اجرا می شد! همه چیز
دقیقا آن طور که او می
خواست پیش رفت. بنابر قانون

انتخاب آخر، هرکسی از اعضای محفل و خانواده ی سران
می توانست بیک را به مبارزه
دعوت کند.
در صورتی که موفق به زمین زدن بیک می شد و با رای
اکثریت اعضا، جایگاه بیک را
466

تصرف می کرد!
در غیر این صورت، یعنی اگر در مبارزه شکست می خورد همه چیزش را، نام، ثروت،
امتیازات تجاری و افراد تحت حمایتش و هرچیزی که به
نام او بوده را به شخص مقابل

تحویل می دهد و ظرف بیست و چهار ساعت
خودش با
ننگ کار خود را تمام می کند.
مانند یک خائن، دور افتاده و بدون هیچ مراسمی!
و سرداری که همه چیز را تمام شده می دید دیگر
برایش
فرقی نداشت که چه می شود.
او قدم در این راه گذاشته پس تا آخر ادامه اش می
داد.
قرار بر این شد که در خانه باغ خاندان فروغی، زیر
نظر
بیک به مدت چهل روز به وضعیت
جسمانی سلمان رسیدگی شود و در پایان چهل روز
در
زیر زمین همین مکان مشخصی

که همیشه جلسات برگزار می شد، مبارزه انجام شود.
بیک راضی از سیر اتفاقات پیش آمده، از جایش بلند می
شود و دست جلوه را می گیرد
467

و به سمت خروج قدم بر می دارد.
همه به احترامش از جای برمی خیزند و تیموتی با بهت
و خشمی که در رگ هایش جاری
شده بود پشت سرشان قدم بر می دارد.
سوار ماشین بعدی می شود و پشت سرشان به سمت خانه
می روند.

به محض رسیدن به عمارت به طرف اتاق بیک می رود.
شک ندارد پالن همه ی این ها
را او خودش چیده بود.
اینکه تا لحظه ی آخر نگذاشته بود فیلم اعترافات سلمان
را رو کنند، جلسه ی پنهانی
اش با فرانک و تبادل نگاه هایی که نامحسوس با هم
داشتند، پوزخندی که هنگام وسط
کشیدن پیشنهاد سردار گوشه ی لبش نشست و او قسم می
خورد که پوزخندی از سر
رضایت بوده، از رضایت اینکه سردار در دامش افتاده،

ذره ای تردید ندارد که همه چیز
468

مو به مو نقشه ی خودش بوده است.
و این دیگر زیاده روی بود! این بزرگترین قمار در همه
ی عمرش می شد. حتی در تاریخ
محفل!
سلمان محکوم شده بود. نباید این انتخاب را به او می داد.
شاید برای وجهه ی او بد می
شد. شاید می گفتند بیک ترسید و شاید هم می گفتند که بی
رحم است، حداقل اینگونه
نمی شد!

حاال نه تنها جانش را، که یک خاندان و امپراطوری را،
روی میز قمار ریخته بود. این یک
معامله ی نابرابر بود. سردار چیزی برای از دست دادن
نداشت اما بیک همه چیزش وسط
بود!
این بی موااالتی ها، این کله شق بازی ها و بی احتیاطی
ها مال بیک نبود! قطعا باید
دلیلی پشت این حرکت باشد. باید دلیلش را می فهمید. قدمی
با دیوانه شدن فاصله
469

داشت. بیک باید از این برزخ نجاتش می داد!

***

جلوه

به طرز خیلی غریبی احساس سبکی می کنم. سبک

و تو

خالی، انگار که این چند وقت

اندازه ی یه آخر الزمان اتفاقات عجیب و غریب از

سر

گذروندم.

دیگه هیچ چیز متعجبم نمی کنه. انگار که دیگه

هیچ چیز

در من باقی نمونده. نه ترسی،

نه اشتیاقی و نه امیدی!

تو وجودم انگار چاله ای به وسعت یک شهر خالی

شده،

چاله ای پرم از خالی ها، نبودن
ها!
گفته بود منتظرش باشم تا بیاد و با هم حرف بزنیم
.سر
تکون دادم و اون با تیموتی به
سمت اتاق کارش رفت.
470

االن نمی ترسیدم چون دیگه با تمام وجودم باورش
داشتم.
وقتی می گه که حرف می
زنیم یعنی قرار بود که فقط حرف بزنیم! وقتی
تهدید می
کرد که تاوان پس می دم واقعا
تاوان می گرفت!

امروز رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. یادم نمی ره چقدر
برای خودم و برای اون زن
ترسیدم.
چیزی از سرنوشت سلمان هم نفهمیدم، نمی دونستم آخر
و عاقبتش قرار شد که چی
بشه، اما چیزی که مشخص بود، اینه که حتما محاکمه می
شه. اما اینکه به چه شکل رو
نمی دونستم.
همین که قرار نبود دیگه ببینمش برام بس بود. به خاطر
خودم هم که نباشه به خاطر
اون زنی که برای نجات خودش به تنهایی داشت

التماس
می کرد، امیدوارم که به جهنم
واصل بشه و زمین از وجود نحسش پاک بشه.
471

نمی تونم تصورشم بکنم که تو زندگی با این حیوون چه
جهنمی رو تجربه کرده!
صدای باز شدن در رو که می شنوم برمی گردم و می
بینمش که با قدم های آرومی داخل
میاد و با چشماش اول به طرف تخت نگاه می کنه و بعد
که من رو نمی بینه، می چرخه
و چشمش به من که کنار پنجره ایستادم می افته.

همونجا سرجاش ایستاده و من برای اینکه بهش نشون بدم
که آماده ام با هم صحبت
کنیم به سمت کاناپه می رم. می شینم و سرم رو پایین می
اندازم و منتظر می مونم.
از زیر چشم می بینمش که میاد و روی تک صندلی کناریم
می شینه. یکم تا حدی که
بتونم ببینمش سر رو بالا می گیرم و نگاهش می کنم.
نگاه باریک شده اش هولم می کنه. دستام رو تو هم می
پیچونم و وقتی می بینم که
472

چیزی نمی گه برای اینکه هرچی زودتر از سیطره ی این
نگاه سنگین بیرون بیام می گم:
من... آماده ام‌بالفاصله شروع به صحبت می کنه...
و من نا خود آگاه تمام
تنم منقبض می شه.
می دونی که امروز، روز شانست بود مگه نه؟ اگر اون‌زن اسم تو رو نمی آورد من صدات
نمی کردم و اگر قرار باشه که من تصمیم بگیرم، رحمی
ندارم که خطایی رو بدون تاوان
بذارم و چیزی رو به کسی ببخشم! و خطای تو؟ تاوانش
پیش منه نه هیچکس دیگه!...

برای بقیه آدمای این دنیا تو یه خط قرمزی...! می خوام
بدونی که تا چه اندازه رفتارات و
تصمیمات، حرفات و هر قدمت روی آدمای اطرافت تاثیر
داره! دختر باهوشی هستی...
زود یاد بگیر چطور با شرایطت کنار بیای!
خوب فهمیده بودم. جلوی بقیه طوری بهم ارزش داده بود
که احدی حتی تو منتها ترین
473

گوشه ی ذهنش هم نتونه تصور بکنه که چطور چند ساعت
قبل منو تا سر حد مرگ

ترسونده بود و منو تو برزخ رها کرده بود.
که چطور روحم رو شکنجه داده بود و چطور مطمئنم
کرده بود که رحمی تو کارش نیست.
من با گوشت و خونم معنی قوانینی که از اهمیتشون حرف
می زد رو فهمیده بودم.
به طرز دیوانه واری اعتقادش این بود که خودش اجازه
داشت و می تونست هر رفتاری که می خواد با من داشته باشه، می تونه من رو تا مرز
سکته بترسونه اما احدی اجازه نزدیک شدن به من رو نداره.

اونم نه هرکسی! آدمایی که هرکدومشون از کله گنده های
خالف و جرم و جنایتن ولی
اجازه بی احترامی به من رو ندارن.
474

مگر اینکه می خواستن اون چشمشون رو از کاسه در
بیاره و کف دست من بذاره! همه
رو خوب فهمید بودم؛ آشکارا و روشن و واضح!
فهمیده
بودم و دیگه با اون سر جنگ
نداشتم. جایگاهم رو پذیرفته بودم!
فهمیدمخوبه... من خسته ام! هرچی می پرسم با.
کوتاه ترین‌جمالتی که می تونی جوابای کامل

بدی، جواب بده!
با..باشه!کی بهت تو فرار کمک کرد؟ نمی تونه کار خودت تنهاباشه!
ترسیده سر باال می برم و نگاهش می کنم:
هیچکس! به خدا کسی کمکم نکرد. کسی خبر نداشت‌اصال.
اخم هاش تو هم می ره و تکیه اش رو از صندلی بر می
داره. آرنج هاش رو روی زانوهاش
475

می ذاره و به طرز خیلی دیوانه واری فضا به من تنگ
میشه.
انگار تنها با همین حرکتش فضای اتاق کوچیک تر

شد و
هوا دور من کمتر.
نیازی نیست که بهت بگم که تو عضوی از این
محفل‌هستی. این وظیفه ی توئه که هر
سوالی ازت پرسیده میشه صادقانه پاسخ بدی! و تو
جلوه...
تو حتی کوچیکترین فرصتی
برای خطا نداری! با خطای بعدیت کارت به معنای
واقعی
تمومه! اینبار اگر تمام دنیا کن
فیکون شه کسی نمی تونه نجاتت بده! این بار من
خودم
تاوان خطاهاتو ازت می گیرم
پس خوب حواستو جمع کن!
می لرزیدم! دست خودم نبود که اشکام به آنی

سرازیر شد
و از ذره ذره ی استیصالی که
تو وجودم سرازیر شده بود متنفر و خسته بودم!
476

سرم رو به سمت مخالف می گردونم و پشت دستم
رو به
چشمام می کشم.
من... می دونم نیازی نیست مدام تکرار کنید
.کسی کمکم‌نکرد چون به کسی اینجا
اعتماد ندارم. چطور می تونم تنها شانسی که برای
فرار
داشتم رو بسوزونم. چطور می
تونستم چنین ریسکی کنم و کسی رو در جریان
بذارم؟

ثانیه ای نگاهش تو چشمام می چرخه و من بدون ترس
خیره ی چشماش می شم. که
شاید حرف نگاهمو بخونه و بفهمه که دروغ نمی گم.
حرفتو باور می کنم!تا می خوام نفس راحتی بکشم ادامه می ده:
اما این قصه فراتر از فهم تو پیچیده ست. فکر کن فکرکن ببین کی می تونست از نقشه.
ی تو با خبر بشه! هرچیزی... هر حرکت مشکوکی که
دیدی... هر حرفی که فکر می کنی
باعث شده که شاید کسی تو این عمارت متوجه نقشه فرار
تو بشه، بهش فکر کن تا یادت

477

بیاد! اینجا زیر گوش من یه موش کثیف داره جاسوسی می
کنه! این یعنی یه نفر انقدری
جرات پیدا کرده که اطالعات از خونه من ببره و من نفهمم...! من دوربینا رو چک کردم
چیزی که برام مشکوک به نظر بیاد پیدا نکردم. فکر کن
جلوه وگرنه تو این مرحله مجبور
می شم تمام آدمایی که تو این عمارتن رو به صالبه بکشم
و تو اینو نمی خوای مگه نه؟
تمام تنم شل می شه و سرم رو تو دستام می گیرم
.چرا

ولم نمی کرد؟ اگر برای هانیه و
بانو دردسر درست بشه چی؟ اونا تنها کسایی
هستن که
خیلی به من نزدیکن! شکش اول
به اونا می ره!
خدایا کمکم کن. به روزی که این تصمیم رو گرفتم
فکر
می کنم. وقتی بانو باالی سرم
بود و گفت فردا برای خرید خواست بره بیرون برام
خاک
شیر می گیره. نکنه فکر کنه که
478

اون بهم کمک کرده؟
یک لحظه صدای سمیرا تو گوشم می پیچه و سریع

سرم
رو باال می گیرم.
اون بود که وقتی که تو حیاط نشسته بودم این
ایده رو تو
سر من انداخت. نگاهش می
کنم و اون انگار چراغی که تو ذهن من روشن شده
رو
می بینه که منتظر نگاهم می کنه.
وقتی من چیزی نمی گم اون دوباره به حرف میاد:
ببین دختر اگر چیزی می دونی باید به من بگی! به
دست‌سلمان افتادنت یه اتفاق نبوده!
کسی خبر داشته که تو داری فرار می کنی و برات
دام
پهن کردن. تو همون مکان و تو
همون ساعتی که باید، باالی سرت رسیدن و گروگان

گرفتنت! ساسان، اون کسی که تو
رو گروگان گرفته بود مطمئنه که یه نفر از توی خونه
به
سلمان خط می داده! حرف
بزن... هرچی می دونی بگو!
479

سردرگم و ترسیده از جام بلند می شم و به سمت
تخت می
رم. می شینم و سرمو تو
دستام می گیرم تا دور از اون درست فکر کنم.
اگر این ایده نقشه ی سمیرا باشه چی؟ اگر واقعا با
نقشه
به من نزدیک شده بوده باید
لوش بدم دیگه ها؟

از جاش بلند میشه و درست تو یه قدمی من
متوقف میشه.
من هنوز کالمی حرف نزده
بودم اما مطمئن بود که چیزی یادم اومده.
من حوصله و وقت کافی واسه بازیای بچگانه ندارم
دختر! جواب منو بده!
از جام بلند می شم و سرم رو باال می گیرم و تو
چشماش
خیره می شم.
اگه‌بغض راه نفسمو بسته و دستمو به گلوم می...
کشم تا نفسم
باال بیاد. می ترسم! اگر حرف
480

بزنم و این یه تهمت باشه و اون بی گناه متهم بشه

چی؟
اگر به خاطر یه فکر اشتباه من
تاوان جبران ناپذیری پس بده چی؟
لیوان آبی برام می ریزه و به دستم می ده. بدون تعلل از
دستش می گیرم و سر می کشم.
دستام به وضوح داشتن می لرزیدن.
اگه اون... چیزی که من فکر می کنم درست نباشه چی؟اگر اون کسی که من بهش
مشکوکم بی گناه باشه و نتونه که اثباتش کنه و شما محاکمه
اش کنید چی؟
لحظه ای بدون اینکه حرف بزنه فقط نگاه می کنه و چیزی
نمی گه. مدام بین چشماش

سرگردونم و به دنبال یه تایید یا یه اطمینان از سمت اون
می گردمشون. چرا هیچی نمی گفت؟
به من اعتماد داری؟دارم!481

داشتم! داشتم و اینو بدون لحظه ای تامل اقرار کردم! تو
تمام زندگیم هیچوقت تا به این
اندازه به کسی ایمان نداشتم! اون همونی بود که می گفت.
نه کمتر و نه بیشتر!
سرشو بالا می گیره و زیر چشمی نگاهم می کنه دستاشو.
به پشت می بره و سینه ی

فراخش رو به جلو می ده و قدمی بهم نزدیک می شه.

من هیچ زمان هیچ کس رو بدون مدرک محاکمه نکردمو نمی کنم. تا زمانی که اون

شخص گناهکار صد در صد برای من شناخته نشه من به

تحقیقاتم ادامه می دم.

چشم به لب هاش می دوزم و لرزون زمزمه می کنم:

قول می دی؟لحظه ای هم مکث نمی کنه وقتی جوابمو میده:

من قول نمی دم! من حرف می زنم. اگر منتظر قول ازمنی، نباش! اونی قول می ده که

باقی حرفاش بی اساس و باد هوا باشه. فقط به قوالش عمل
کنه! من به تک به تک حرف
هایی که می زنم عمل می کنم! اما قول؟ نمی دم چون
قبولش ندارم!
قول نداد اما اونقدر خیالم رو با همین چند جمله راحت کرد
که حتی ذره ای تردید دیگه
باقی نموند.
جریان سمیرا رو براش تعریف کردم و اون در سکوت
کامل گوش داد. سرش رو تکون می
ده و نگاهش پایین تر کشیده می شه و روی سینه ام می

شینه.
رد نگاهشو می گیرم و به گردنبند تو گردنم می رسه.
ناخود آگاه توی مشتم می گیرمش
و اون اخمی می کنه و می گه:
چیز دیگه ای به ذهنت می رسه بگی؟همین فقط من... نمی گم که کار اونه فقط بیشتر شکم‌به خاطر اینه که اوائل ورودم
483

به این خونه اون برخورد صمیمی با من نداشت اما یهو
اون روز اومد و به گرمی باهام صحبت کرد و این ایده رو تو سر من انداخت و دیگه هم

سعی نکرد به من نزدیک بشه.
با همه ی این اوصاف فقط بهش مشکوکم و به هیچ عنوان
مطمئن نیستم که کار اون
باشه!
حواسم هست!هنوز مقابلم وایساده و من این پا و اون پا می کنم تا بدونم
هنوزم حرفی مونده یا نه! به هیچ عنوان کنارش راحت نیستم و نمی خوام که پیشم باشه.
حاال که می دونم سلمان
آزاد نیست دوست دارم هرچی زودتر بره تا تنها باشم.
دستامو به هم می پیچونم و سرمو پایین می اندازم که این

بار با صدای آرومی چیزی رو
زمزمه می کنه که اصال انتظارش رو ندارم:
از اون گردنبند چی می دونی؟484

رد نگاهش به گردنبند توی مشتمه و این بار دومی بود که
این سوال رو ازم می پرسید.
چرا براش مهم بود؟ چی گردنبند من براش جذاب بود؟
چه اهمیتی براتون داره؟ این یه مسئله ی شخصیه واقعادلیلی نمی بینم که برای شما
توضیحش بدم...
چشماش که ریز می شه و فکش رو هم سفت می شه خودم
رو لعنت می کنم که جلوی

زبون بی صاحابمو بگیرم.
چرا یادم می رفت که کی جلوم وایساده. سرش رو پایین
میاره و با صدایی که به شدت
سعی داشت کنترلش کنه می غره:
اونشو من تشخیص می دم! من سوال می پرسم و توجواب می دی! تشخیص اهمیتش
باشه با من!

485

عرق از تیره ی پشتم راه می گیره و دوباره تپش قلب می
گیرم. از این دوگانگی بیزارم!
از اینکه مدام پیشش احساس امنیت کنم و بعد

اون با یه
جمله مثل صاعقه تن من رو
خشک کنه! از اینکه اسیرش بودنم براش کافی
نیست!
بسه دیگه چرا تمومش نمی کرد! تا می خوام به
حرف بیام
صدای تقه ای به در می خوره
و اون با صدای خشمگینی اجازه ورود رو صادر می
کنه!
بیا تو!بانو با آرامش همیشگیش داخل می شه و
می گه:
غذا حاضره آقا تشریف میارین پایین یا اینجا تو
اتاق میل‌می کنین؟
قبل از اینکه حرف بزنه من با صدایی که تحت تاثیر
گریه

هام و خستگی زیادم آروم و دو
رگه شده می گم:
ممنونم بانو جان ولی من میل‌تا یه ربع دیگه...
میایم پایین! غذا توی سالن سرو می شه!486

با لحن قاطعی حرفم رو قطع کرد و من دیگه حرفی نزدم.
قبل از اینکه بانو بیرون بخاطر
اینکه جلوی هر حرفی رو بگیرم سرمو پایین
انداختم و
حین رد شدن ازش گفتم:
من یه دوش بگیرم میام!نای مخالفت باهاش رو
نداشتم اما نیاز داشتم چند دقیقه ای
تنها باشم تا بتونم این شب
رو به پایان برسونم.

نمی تونستم بیشتر از این کنارش بودن رو تحمل کنم.
مطمئنم می خواست بانو رو رد
کنه تا دوباره سوال پیچم کنه و برای امروز تکمیل بودم.
دیگه ذره ای انرژی برای بحث
نداشتم.
دوش سریعی می گیرم و لباسامو عوض می کنم و پایین
می رم. غذامو تو سکوت می
خورم و تشکر می کنم و دوباره به اتاق برمی گردم.
487

اونقدر خسته بودم و روزم جهنمی بود که حس می کردم

روزها بود یه دم نفس راحت
نکشیده بودم. سرم رو روی بالشت می ذارم و
خیلی زود
خوابم می بره.
یه خواب سفید، یه خواب بدون کابوس های این
شبا و
بدون رویاهایی صورتی که در
گذشته می دیدم.
طوری می خوابم که از این دنیا و حقایق تلخش
کنده بشم.
شاید که مسافر این شب
آروم و پرستاره بشم و با آفتاب روز بعد هم
برنگردم.
ای کاش که برنگردم!
***

دستورات الزم را به تیموتی می دهد و وارد
کتابخانه می
شود و در را قفل می کند.
تا پیش از ظهر فردا تمام تماس های سمیرا را
ردیابی می
کرد و به تیموتی سپرده بود
یک دور تمام تصاویر ضبط شده ی عمارت را دوره
کنند
و هر حرکت سمیرا را زیر نظر
488

بگیرند.
به احتمال زیاد کار خودش بود و گیر انداختنش کار
سختی
نبود. دخترک آنقدری با

هوش و خبره نیست که ردی از خود به جا نگذاشته باشد.
به سمت تابلوی بزرگی که تصویری از پدر بزرگش به
همراه خواهرش بود، می رود. چند
دقیقه ای خیره ی گردنبندی که گردن عمه ی پدرش بود
می ماند و هر لحظه بیشتر
مطمئن می شود که این دقیقا همان گردنبند است.
تصویر نقاشی شده سال ها بود که روی این دیوار بود و
ذره ای از شکوه و زیبایی این اثر
هنری کم نشده بود.
اما پیش خودش اقرار کرد که این گردنبند انگار از همان

سال ها پیش برای دخترک
جسورش ساخته شده بود.
آن طور که روی پوست سفید و بلوری او می
درخشید نما
و زیبایی هر اثر هنری را تحت
489

الشعاع قرار می داد.
تابلو را کنار می زند و گاو صندوق پشتش نمایان
می
شود. رمزش را وارد می کند و فلش
حاوی اطالعات پروژه ی ترنادو را داخلش قرار می
دهد.
چشمش به انگشتر پدر بزرگش که حاال به او
رسیده بود

خورد. انگشتر را بیرون می آورد
و آن را درون انگشتش جای می دهد.
همیشه حس غریبی به او می داد این سنگ
.پوشیدنش را
دوست نداشت و هیچ زمانی
حس تعلق خاطری به آن نداشت.
حاال حس می کرد می خواهد دوباره آن را
استفاده کند و
دلیلش را خودش هم نمی داند.
در گاو صندوق را می بندد و تابلو را سر جایش
برمی
گرداند.
به سمت کاناپه ی روی به روی تابلو می رود و
ضامنش
را آزاد می کند و آن را به یک

تختخواب تبدیل می کند.
490

خیره ی عکس می ماند و به صاحب جدید گردنبند فکر
می کند. به روزی که با او از سر
گذراندند.
می خواست دخترک را بترساند. به خاطر فرارش
مجازاتش کند. بیش از این ها برایش
برنامه داشت اما تا همینجا هم حس می کرد که
بیش از
حد توانش به او فشار آورده بود.
اتفاقاتی را که از سر گذرانده بود بیش از حد توان
یک
دختر بیست و پنج ساله بود. وقتی

دخترک با آن چشمان مشکی و مژه های مشکی و پری
که مدام از خیسی به هم چسبیده
بودند نگاهش می کرد حسی در وجودش سر بر می آورد
که میل به حمایت از او را پیدا
می کرد. به اینکه او را زیر بال و پر خود بگیرد و این هیچوقت در ذاتش نبود.
اینکه بخواهد زمانش را، توجهش را خرج یه فرد گذرا
در زندگیش بکند برایش بی معنا
491

بود.
خودش را قانع می کرد که او هرچه که بود

همسرش بود
و برای حفظ ظاهر هم که بود،
باید از او مراقبت می کرد.
هرچند که غیر از این دو روز هیچ گاه حس ضعف و
ناتوانی از او نگرفت. به غیر زمان
هایی که رو در روی خودش قرار می گرفت، همیشه
نهایت جسارت را در هر اتفاقی به
خرج می داد.
وقتی به یاد فیلم مدار بسته ای که در پارکینگ
فروشگاه
دیده بود فکر می کرد گوشه ی
لبش ناخودآگاه باال می پرید.
دخترک ترسیده بود و گریه می کرد و جیغ می زده
اما
تسلیم نشده و تقال کرده و دست

آخر هم با چاقو بازوی آدم ساسان را بدجور ناکار کرده
بود.
پیش از این هم احمد را با آن قد و هیکل زخمی کرده بود.
هنوزم که هنوزه افراد دیگر
492

دستش می اندختند که این همه سال زخمی نشده بود که
توسط همسر بیک مجروح
شود.
دخترک ریزه میزه نصفش زیر زمین بود انگار!
چشم های دردناکش را می بندد تا پس از چند شب بیخوابی

باالخره ساعاتی را بیارامد
و از شر سردرد سرطانی که بیخ گلویش را گرفته بود هم
رها شود.
فکر به مبارزه با سلمان را، نگرانی های تیموتی را، راز
گردنبند و ربط دخترک به این
خانواده را، حتی پروژه ای که حاال اطالعاتش را در مشتش داشت را به گوشه ای از مغزش
تبعید می کند و سعی می کند که از سکوت و سکون این
شب نهایت بهره را ببرد.
فردا کارهای زیادی داشت و باید به شرکت هم سر می
زد. خیالش از جلوه هم راحت بود.

493

مطمئن بود که دیگر دخترک درسش را خوب آموخته
است.
کمی کارهایش را سبک می کرد و سر فرصت او را هم
به حرف می آورد. همین که همه
چیز تا به اینجای کار بر طبق نقشه هایش پیش رفته بود
به او یک آرامش نسبی می داد
تا طولی نکشیده به خواب فرو برود و این روز سخت را
باالخره پشت سر بگذارد.
فردا روز پرکاری داشت و این چند ساعت را به

خودش
بدهکار بود.
***
از استخر بیرون می آید و حوله را دور خودش می پیچد.
تمام عضالتش از ورزش سنگینی
که امروز داشت گرفته بود.
روزی حداقل پنج ساعت تمرینات سخت انجام می داد.
البته که سلمان را کوچک تر از
این حرف ها می دید اما عادت نداشت هیچوقت ریسک
کند و دشمن را دست کم بگیرد
494

تا به او شبیخون بزنند.
روی تخت کنار استخر دراز می کشد تا نفسی تازه کند.
باید تا یک ساعت دیگر خودش
را به کنفرانس ویدئویی که با سهامداران شرکتش در آلمان
داشت می رساند.
بانو اجازه می گیرد و با یک گالس آب پرتقال داخل سینی
وارد می شود.
نیم خیز می شود و آبمیوه را از دستش می گیرد و یک
نفس سر می کشد. بانو گالس را
از دستش می گیرد و هنوز همانطور باالی سرش ایستاده

است.
سرش را باال می گیرد و وقتی نگاه مستقیم و
عمیق بانو
را می بیند صاف سرجایش می
نشیند.
می فهمد که قطعا حرفی برای گفتن دارد و می
خواهد
بداند او االن وقت شنیدن دارد یا
نه! به تشویشش پایان می دهد:
495

می شنوم!بانو نفسی می گیرد و می گوید:
من قصد جسارت ندارم و نمی خوام که تو
مسائلتون‌دخالت کنم و...
حرفش را قطع می کند و با صدای آرامی رو به بانو

می
گوید:
بانو؟ حرفتو بزن!که او همیشه برایش بانو بود و
بانو می ماند. او جای
مادرش بود و بهتر از مادرش همیشه
به او رسیدگی کرده است.
حتی زمانی که مادرش زنده بود هیچ گاه محبتی را
که از
بانو می گرفت از مادر خودش
ندیده بود.
خانوم حالشون خوب نیست‌با ابروهایی در هم.
پیچ خورده می گوید:
چی شده؟ خب چرا زودتر نگفتین؟ دکتر رو خبر
کنیدبیاد اینکه نیازی به، به من گفتن
496

نداشت!
حال عمومیشون خوبه!پس چی من نمی فهمم بانو مستقیم حرفتو بزن من جلسه‌دارم!
بانو خوب می فهمد که کالفه شده و امیدوار است که حال
این نو عروس ذره ای برای
این مردی که خودش بزرگ کرده بود مهم باشد.
مردی که از کودکی اش مراقبش بود تا خار به پایش نرود
اما نتوانست از انجماد قلب و
روحش ممانعت کند.
پسری که جانش را برایش می داد اما هیچکس نتوانست
او را به زندگی دوباره پیوند

بزند.
آن طوفان ها را از سر گذراند و زنده ماند، اما به
واقع یخ
بست. یک آدم زنده ی منجمد
شده!
497

البته که مطمئن بود حضور جلوه هم یک قرار داد
کاری
است. گرچه از هیچ چیز اطالع
نداشت، اما می دانست که چیزی هم بین آن ها
نیست.
امیدوار بود این تقالهایی که برای حفاظت از
دخترک می
کرد او را ذره ای از خود

همیشگی اش دور کرده باشد. کسی که آدم ها در زندگی
اش مهم شوند و اهمیت و توجه
برایشان قائل شود.
حس می کنم افسرده شده. تو خودش رفته. غیر
زمانایی‌که به دستور شما باید برای
غذا خوردن از اتاقش خارج بشه دیگه بیرون نمیاد.
غذاشونم نمی دونم توجه کردین یا نه
خیلی کم شده. هم ضعیف شدن تو این چند روز،
هم هر
روز که می گذره بیشتر تو
خودش می ره. هر وقت می رم بهش سر بزنم می
بینم
داره گریه می کنه و به محض
اینکه منو می بینه فوری با حرکات شتاب زده ای

اشکاشو
پاک می کنه انگار که از من
498

بترسه! براش نگرانم گفتم بهتره شما در جریان
باشین.
عذر می خوام مزاحم شدم!
خواست بگوید از تو نه از من می ترسد اما چیزی
نگفت
و بانو رفت.
البته که به این شکل راضی تر بود. حداقل دردسری
درست نمی کرد. اما دخترک بیش
از حد مطیع شده بود.
حتی در نبودش هم به حرف هایش عمل می کرد
.مستحق

یک جایزه بود نبود؟ گوشی
را بر می دارد و با تیموتی تماس می گیرد:
خوب گوش کن ببین چی می گم***...
اسم حالی که هرچی به ساعت نگاه نمی کنی اما
روز،
شب نمی شه و شب، روز چی بود؟
اینکه گلوت گرفته باشه از فریاد های نزده اما دهن
که باز
می کنی کالمی از گلوت خارج
نمی شه؟
499

اینکه تو خوابات سایه ی مرگ رو از هروقت دیگه
ای به
خودت نزدیک تر ببینی و خودتو

بهش بسپری اما یهو بیدار می شی می بینی که
هنوز انگار
تو یه خال محض گیر افتادی
و خالصی نداری؟
قرار بود صبور باشم تا بگذره. اما نمی گذره و جونم
رو
باال میاره. نمی گذره و حس می
کنم ته این ماجرا چیزی ازم باقی نمی مونه.
حس می کنم اونقدر خورد می شم و اونقدر داغون
که
خورده هام هم به شهرم برنگرده.
شهر خونگرم و مهربانم.
اونجایی که آفتاب گرمش از پس دیوار های هرچند
قطور
خونه ها هم عبور می کنه و

دل اعضای خونه رو گرم می کنه. جایی که آدما از حال
اهالی کوچه شون هم با خبر
بودن نه اینکه حال آدمای تو یه خونه برای هم بی اهمیت
باشه.
500

آفتاب اونجا دل آدما، وجودشون رو، زندگیا رو گرم می
کرد. اینجا همه چیز سرده و یخ
زده و من حسم شبیه به گوله ی آتیشی بود که تو دل یه
زمهریر بی پایان شلیک شده
بود و هر لحظه فروغش رو داشت از دست می داد

.هر
لحظه سردتر خاموش تر از لحظه
ی قبلش!
صدای تقه ای به در زده می شه و تو همون حالی
که سرم
رو زانوهام بود به سمت در
نگاه می کنم تا خودش باز شه و شخص پشت در
داخل
بیاد. هانیه سرش رو یک لحظه
داخل میاره و با چشمایی که برق می زنه با هیجان
غیر
عادی می گه:
اجازه هست خانوم؟سرمو بلند می کنم و با تعجب
سرمو به نشونه ی موافقت
تکون می دم. لحظه ای دوباره

خارج می شه و این بار با یه چمدون کوچیک داخل
می
شه و به طرف تخت میاد.
501

کنجکاو می شم و سر جام صاف می شینم. دستش
رو
دوبار روی چمدون قرمز رنگ می
کوبه و با لبخندی که تمام صورتش رو پوشونده و
صداش
رو هم تحت تاثیر قرار داده می
گه:
به نظرت این تو چیه؟
دلم نمی خواد که با بی حوصلگیم ذوقش رو کور
کنم اما

واقعا برام مهم نبود توی چمدونی
که با خودش آورده چی می تونست باشه.
نمی دونم. لباس جدید خریدی؟چشماش گرد شد و
با تعجب و لبخند گفت:
خانوم جون من لباس جدید رو باید برای چی بذارم
توچمدون؟
چشمامو رو از روی کالفگی روی هم فشار می دم
کاش
کارش رو بگه و زودتر تنهام بذاره.
نمی دونم هانیه من حالم خوب نیست ببخشید
...من502...

نمی دونم چرا اما بغض گلوم رو می گیره و من
حتی نمی
دونم که دلیلش چی می تونه

باشه. شاید دیدن برق چشمای هانیه منو دلتنگ کرد. دلتنگ

کی و چی؟ خودمم نمی

دونم!

عزیز من... لطفا گریه نکن‌سریع چشمام رو باد...

می زنم تا اشکم نیاد. به اون قول داده

بودم که به تمام قول هایی

که دادم پایبند باشم و این شامل این می شد که نباید اشک

می ریختم.

من خوبم عزیزم‌بالفاصله با لحن مهربونی که رگه...

هایی از غم توش داشت

می گه:

خوب که نیستی اما قول می دم با دیدن محتویات این‌چمدون حتما حالت خوب می

شه..
این بار حقیقتا کنجکاو می شم و با تعجب و تردید می‌پرسم:
503

این برای منه؟با ذوق و شوق سرشو تند تند باال و پایین می کنه و چمدون
رو روی تخت می ذاره و به
طرف من می چرخونتش. مردد نگاهش می کنم و دستم
رو به سمت زیپش می برم و
بازش می کنم.
اولین چیزی که به چشمم میاد یه قاب عکسه.
قلبم از هیجان می ایسته و با بهت تو دستام می گیرمش.

دستام می لرزه و اشک تو چشمام می لغزه و دیدم تار
میشه اما همون یه نگاه اول کافی
بود تا مطمئن باشم که اشتباه نمی کردم.
این همون قابیه که روی کمد کنار تختم توی اتاق خودم
بود و شبا آخرین تصویری می
شد که نگاه می کردم و بعد به خواب می رفتم.
عکسی که با حاجی بابا و مامان فوزیه لب خلیج گرفته
بودیم. دستمو دور گردنشون
504

انداخته بودم و اونا به پهنای صورت خندیده بودند.
چونه ام تو دستای مهربون حاجی بابا بود و رو به

دوربین
کردیم و اون لحظه ی ناب رو
تو قابی که االن دستم بود برای همیشه حبس
کردیم. دستم
روی لبهام می شینه تا شاید
لرزششون ثابت شه و هانیه به خاطر حالم اشک
نریزه.
این‌نمی دونم چی باید بگم و اونم می دونه که...
حالم چطوریه.
که کالمی نمی تونم حرف
بزنم.
همش رو دایه ات فرستاده!گرمای بی حدی توی
تنم پخش میشه و تازه یادم می افته
که یه چمدونی این وسط
هست. دوباره نگاهش می کنم و هرکدوم از

وسایلی که
توش بود رو که برمی دارم بیشتر
گرم می شم.
قلبم بی امان می کوبه و اشکام بی مهابا می ریزن
و حالم
ورای تصوراتم خوبه.
505

روغنی که شربت به موهام می زد و با حوصله
موهامو
برام شونه می زد. عروسک پارچه
ای که مامان فوزیه با دستای خودش برام دوخته
بود.
گیاه دارویی که وقتایی که دلم درد می گرفت برام
دم می

کرد و حتی مفاتیح خودش
که هیچ وقت از خودش جداش نمی کرد.
همیشه سر نماز باهاش دعا می خوند و هروقت که من بی
قراری می کردم کنار تختم
می نشست و دستامو می گرفت و به سبک خودش برام
دعا می کرد و روم رو با چادر
نمازش می پوشوند.
چون می دونست عاشق عطر یاسی هستم که همیشه از
چادر نماز و سجاده اش می
اومد. چادر نمازش رو حتی برام فرستاده بود.
تک به تکشون رو بو کشیدم و اشک ریختم. به ظاهر

چندتا وسیله بودن اما اینا همه
هویت منم بودند.
506

اینا تمام چیزایی بود که جلوه رو جلوه می کرد
.تمام روز
و شبم با این آدما و مهر و
محبتاشون می گذشت.
به سینه ام می چسبونمشون و دلم آروم می گیره
.انگار که
دیگه غربت زده نبودم. دیگه
غریب و تنها نبودم. دیگه بی وطن نبودم!
می دونستم خوشحال می شی ببینیشون!هانیه
...اینابه یکباره ترس تمام وجودم رو می گیره...
.اینا رو از کجا

آورده بود.
اگه بیک بفهمه و فکر کنه که این چیزا رو هم من به نحوی
به دست آورده بودم چی؟
اگر فکر کنه که من با خانوادم ارتباط گرفتم و باز عصبانی
بشه چی؟
اینا رو از کجا آوردی؟ اگه بیک بفهمه چی؟انگار یهو ناامیدی روی قلبم سایه بندازه با هول و وال
وسایلی که دورم پخش شده بود رو
507

داخل چمدون می ذارم و به سمتش هول می دم و با بغض
سنگین گلوم و با دستایی که

از همین حاال هم دلتنگشون شده پسشون می زنم:
ببرشون هانیه. نمی خوامشون. وضعیت منو تو این خونه‌به هم می ریزه. من آرامش می خوام. دیگ نمی تونم... دیگه توانشو ندارم...
تند تند می گم و تک به تک عضله های تنم از درد به هم
می پیچه و من باید به همینم
راضی باشم دیگه نه؟ برای یه لحظه هرچند کوتاه اما
دلتنگ نبودم.
هی هی... آروم باش... نترس... در جریانه... اینا برای‌توئه. می تونی همش رو نگه داری
عزیزم.
شوکه نگاهش می کنم و چند لحظه ای احتیاج

دارم تا
مطمئن بشم که حرفایی که
شنیدم همون معنی اولیه ای که تو ذهنم داد رو
می ده!
508

یعنی چی نمی فهمم؟چی رو نمی فهمی؟ اینا رو
بیک فرستاد تا برات بیارن‌من در جریان نیستم.
فقط می
دونم بانو گفت که اینا رو من برات بیارم.
اینا رو اون برام تهیه کرده بود؟ اون قلب سنگی؟
اونی که
هم کابوسم بود و هم قهرمانم؟
معنی این کاراش چی بود؟ این دوگانگی؟ این همه
دو سویه

بودن از کجا می اومد؟
دستم رو نوازش وار روی وسایل می کشم و عمیق بوشون
می کنم. عطر دستای مادرانه
ی شربت البالش پنهون بود.
و این خوشی رو مدیون اون آدم بودم؟ چرا نمی تونستم
بفهممش و درکش کنم؟
چرا تا می اومدم به خودم بقبولونم که اون فقط و فقط یه
هیوالست و تا می شه باید
ازش دور موند با یه حرکت بی موقع دو دلم می کرد؟
چرا نمی ذاشت تصوراتم ازش
همونقدر که خودش اصرار داشت تیره و کدر بمونه؟

509

من نمی خواستم که قلبی برای اون آدم متصور بشم! چون
کسی که برای زنده بودن یا
نبودن آدما به راحتی تکون دادن یه انگشت
تصمیم می
گرفت، اونی که با کوچکترین
خطایی بزرگترین تاوان ها رو حکم می کرد، نمی تونست
قلب داشته باشه!
اونی که بیشترین زمانی که می تونست برای کسی قائل
بشه سه ثانیه بود و بعد خیلی
راحت محاکمه می کرد، اصال اونی که رحم نداشت

و
رحم به دلش نمی اومد رو چه به
این حرکات ظریف؟
نمی فهمیدم! اون کی بود واقعا؟ هدفش چی بود؟
من که
دیگه دردسری برای این آدم
نبودم و اون باید از خداش می بود که من تو
سکوت خودم
به دور از همه ی آدمای
عمارت اون فرو رفتم و کاری به کسی ندارم.
510

این حرکتش برای مراقبت از من نبود! دیگه نمی
تونست
بگه این کارو کردم که جونت

در امان باشه! این بزرگترین هدیه توی دنیا برای من بود!
چیزی شبیه به یه معجزه!
تو این لحظه هیچ چیز نمی تونست بیشتر از این چمدون
قرمز رنگ با محتویاتش منو
خوشحال کنه!
دوباره صدای تقه ای به در میاد و هانیه که می بینه من
چیزی نمی گم و همینطور مات
دارم نگاهش می کنم بلند می شه و در رو باز می کنه.
صدای تیموتی رو می شنوم که به هانیه می گه:
این رو برای خانوم آوردم بده بهشون‌هانیه چشمی.
می گه و در رو می بنده. تو دستش یه تبلت

بود و نگاهش که می کنه
شرشر اشکاش می ریزه و با لبخند آروم آروم نزدیکم می
شه و من از توی اون تبلت
قشنگ ترین آوای عمرم رو شنیدم؟
حبیبتی؟ بنتی؟511

لبام می لرزه و دستام هم! خودش بود دیگه نه؟
شربت؟تبلت رو به سمتم برمی گردونه و خودش بود! تبلت رو
از دستش می قاپم و لعنت به این
اشکا که یک دم راحتم نمی ذاشتن تا ببینمش خودش بود.
مگه نه؟
امی..الحلوه وین چنتی؟ وین مشیتی ینفس االم؟

(مادرم... قشنگم کجا بودی؟ کجا رفتی نفس مادر؟)
بمیرم من، بمیرم برای اشکاش!
المعذره(سامحینی)...سامحینی یمه(ببخشید ...ببخشید معذرت می خوام مادر)...
تا عمر داشتم خودم رو سرزنش می کردم. حتی نمی تونم
تصورش رو بکنم که چقدر
اذیت شدن و چه جهنمی رو گذروندن تا خبری از من
بهشون رسیده.
512

حتی همین حاال نمی دونم شربت جریان موندنم رو می

دونست یا نه. نمی دونم حاج
بابا برای آروم شدنش چی بهش گفته!
عزیزت گلبی، متت..نفسی راحت! الل ال ایرید
افراگ‌الولد لالم. خل اشوفچ. انت ابخیر؟
سالمه؟
(عزیزدل مادر، مردم... نفسم رفت! خدا برای هیچ
کس
نخواد دوری فرزند. ببینمت..خوبی؟
سالمی؟)
ببخشید ببخشید... خوبم شربت خوبم... دلم
تنگتونه‌خوبی؟ حاجی بابام خوبه؟...
چرا حاجی بابام نبود تو تصویر؟ چرا نیومده که
ببینمش؟
ای یمه احنا کلنا ابخیر! انت صیری حلوه‌الحجی..
قال جریب ایرجعچ.. منتظرینچ

دربالچ عله روحچ حبیبتی.. کلنا مشتاقین الچ امی الحبوبه
513

(آره مادر ما همه خوبیم! تو خوب باش... حاجی گفت به
زودی برت می گردونه... منتظرت
هستیم... مراقب خودت هستی؟)
با این حالش نگران من بود! شربت همین بود تمام.
زندگیش رو برای من می داد. اونقدری که برای من زحمت کشید برای دختر و نوه ی خودش
نکشید.
هستم... مراقبم... نگران من نباش. من فقط فکرم

پیش‌شماست. خیلی غصه تون دادم...
شرمنده ام مادر... شرمنده تو... حاج بابا...
لبخندش قلبم رو روشن کرد! دستم رو روی صفحه
ی
تبلت می کشم و اون صورت گرد
و تپلش رو نوازش می کنم.
عاقبت بخیر شی مادر به فکر ما نباش... چرا
ضعیف‌شدی؟ چرا رنگ و رو نداری؟ حاجی
پ چرا ایقدر نزار
می گفت بهت می رسن...اَی می رسنَ
شدی مادر؟
ابخیرر یمه حلوه انا ابخیر514

(خوبم عزیز من خوبم مادر)!
بغضش می ترکه و شونه هاش از شدت گریه می

لرزه.
دستی شونه هاش رو می ماله و
می دونم که این دستا متعلق به سعیده بودن.
نوه ی شربت و دوست من. خواهر کوچکتر من،
کنارش
می شینه و اشکای مادر بزرگش
رو پاک می کنه و با شوخی و خنده می گه:
عزیز جون می ذاری ما هم با دردونه صحبت کنیم
یاهنو نوبتمون نشده؟
صورت بانمک و شیرینش رو که می بینم تمام
شبایی که
با هم تا صبح گفتیم و خندیدیم
جلوی چشمم میاد.
حال همه شون رو می پرسم و مطمئنشون می کنم
که اینجا

جام امنه. همونطور که
حدس می زدم حاجی بابا هیچی از اتفاقاتی که
افتاده بود
براشون نگفته بود.
515

سعیده می گفت حاجی گفته شرایط پیچیده شده
و یه نفر
تهدیدش کرده اونم مجبور
شده که شبونه من رو از خونه بدون خداحافظی
ببره تا یه
مدت باید یه جا زندگی کنم و
به خاطر امنیت خودم نمی تونم که با کسی ارتباط
بگیرم.
خوشحال بودم که از شرایطم چیزی نمی دونستن

.همین
که مجبور بودم ازشون دور
باشم به اندازه کافی اذیتشون می کرد و بیش از
این نمی
خواستم ناراحت باشن و به
نگرانی هاشون اضافه کنم.
به هر حال هرطوری که می خواستم این موضوع
رو
توضیح بدم هیچ قشنگی درش نبود.
من همسر بزرگترین رئیس مافیای ایران شده بودم
و
چطور می تونستم خیالشون رو از
حالم، امنیتم و شرایطم راحت کنم؟ چطور
توضیحش می
دادم؟

من چیزی نگفتم و حرف های حاجی بابام رو تایید کردم.
خیالشون رو راحت کردم که
516

جام خوبه و حتی اتاقم رو بهشون نشون دادم. که بدونن
دارم تو یه خونه با آسایش زندگی
می کنم.
تماس رو قطع می کنم و لبخندی از ته دل روی لبام می
شینه. هانیه تنهام گذاشته بود
تا با خانواده ام صحبت کنم و من با حالی که تو اتاق تنها
بودم اما دیگه احساس غربت

تنهایی نداشتم!
حاال می دونستم که اینجا غیر از یه مکان امن،
حاال خونه
ی من بود.
خونه، جایی بود که در و دیواراش برات امنیت بیاره
نه
اینکه حس اسارت بهت بده؛ خونه
جایی بود که هراز گاهی آدمای تو خونه برای یه
لبخند هم
خودشون رو به آب و آتیش
بزنن. جایی که غم چشمات براشون آخر دنیا باشه
.جایی
که غیر از یه گوشه از فضای
517

خونه، یه گوشه ای از دل آدمای خونه متعلق به تو باشه.
جایی که یه نگران داشته باشی!
اون آدم سنگ قلبی که هر از چندگاهی با توپ و تشراش
می خواست افسار من رو بکشه
محبت رو می فهمید.
حاال به وضوح می دیدم که اون آدم خشک و عصبی یه
آدمک خیلی تنها و غمگین تو ته
مهای وجودش نشسته بود.
که پشت ظاهر خشک و خشنش یه قلب تپنده داشت که
هراز گاهی که گاردش پایین
می افتاد، می تونستی صدای تپش های ضعیفش

رو
بشنوی.
اون درست موقعی که آخرین شعله های وجودیم
هم داشت
خاموش می شد دوباره من
رو سرشار از زندگی کرد. هم جونم رو نجات داده
بود و
هم دوباره من رو به زندگی پیوند
زده بود.
518

کمتر از یک ساعت پیش به خاطر اون چمدون
ازش
ممنون بودم و فکر می کردم که
بزرگترین هدیه رو ازش گرفتم اما تماس تصویری با

شربت و سعیده از اون هم برام بزرگتر
بود.
اون مدام تمام دانسته ها و باورام رو به چالش می
کشید و
از این کار خسته نمی شد.
نمی دونم می دونست یا نه اما این کارش برای من
بی
نهایت ارزشمند بود و حاال حس
می کردم که بهش مدیونم.
اون وظیفه ای در قبال من نداشت و می تونست
خیلی ساده
از حال بدم بگذره اما اینطور
نبود!
از جام بلند می شم و روغن موهام رو توی حموم
روی

روشویی می ذارم. قاب عکس رو
کنار تخت روی کمد می ذارم و مفاتیح شربت رو
هم داخل
کشوی اول می ذارم. چادر
519

نمازش رو کنار بالشتم می ذارم و نگاهم رو توی
اتاق می
گردونم.
می خندم و گردنبندم رو توی مشتم می گیرم و
حس زندگی
تو رگام دوباره جریان می
گیره.
حاال برای اولین بار دارم حس می کنم که اینجا
اتاق منه!

این خونه و اعضاش خونه و
خانواده ی من بودن!
این حس، به این محیط و آدماش مقطعی بود و
گذرا؟ مهم
نبود! دیگه مهم نبود که اون
آدم کیه و این آدما چقدر می تونن مخوف و بی
رحم باشن!
تو سخت ترین و تاریک ترین روزای عمرم این آدما
برام
خونه و خانواده شدن. قرار بود
چند ماه کنارشون باشم پس این چند ماه رو فقط
نمی
گذروندم، من تک به تک لحظه
هاش رو زندگی می کردم!
***

520

خوابم نمی بره! هرچی از این پهلو به اون پهلو می شم
فایده نداره. بلند میشم و کنار
پنجره ی اتاق می ایستم.
به قرص ماه خیره می شم و حتی پلک نمی زنم
.می خوام
از چشمام بخونه حالمو. عذاب
وجدانی که گریبان گیرم بود رو بفهمه! منو بهفهمه
تا کمکم
کن خودمو بفهمم و با
احساساتم کنار بیام!
من تمام روز بعد از صحبت کردن با شربت و
سعیده تو

خونه چرخیدم. غذا خوردم و با
بانو و هانیه گپ زدم و خندیدم و حس اسارت رو
تماما از
یاد بردم!
شاید نباید انقدر زود یادم می رفت که یه جایی
زندگی یه
پسر رو خراب کرده بودم. شاید
نباید سختی ها و عذابایی که به خانواده ام تحمیل
شده بود
رو از یاد می بردم.
521

اما واقعیت این بود که من احساس می کردم
سرنوشت منو
به این نقطه رسونده. تقدیرم

این بوده.
بیک یا تیموتی و یا هیچ کدوم از آدمای این خونه با من
دشمنی نداشتن. اونا کارشون
این بود. خصومت شخصی با من نداشتن. تمام کاری که
همیشه کردن برای مراقبت از
من بوده. برای بهتر کردن حال من، چرا باید ازشون متنفر
می شدم؟
چون آدمای بدی بودن؟ باشه قبول، اونا آدم بدن ولی برای
من بد نبودن!
و کسی نمی تونه منو قضاوت کنه! چون اونا جای من

نبودن! چون اونا طعم تلخ بی کسی
و تنهایی و رو با گوشت و خونشون حس نکردن!
مجبور نبودن که تنهایی صد قدم بردارن و وقتی
کسی یه
قدم به سمتشون میاد اونا با
خوشحالی صد قدم دیگه به سمتشون بدوان!
522

حس می کردم به انرژی مهتاب احتیاج داشتم
.دیدنش از
پشت پنجره کافی نبود. بیک
بهم نگفته بود که نمی تونم شبا تو حیاط نرم پس
عمال هیچ
قانونی نقض نمی شد درسته؟
شوق زیادی تو دلم می شینه. انگار که حس می

کردم دارم
یه کار غیر قانونی می کنم و
به راحتی می تونم از زیرش در برم! چون کسی مستقیم
منعم نکرده بود!
ربدو شامبرم رو روی تاپ و شلوار ساتن صدفی رنگم
می پوشم و برای اینکه حس بهتری
نسبت به پوششم داشته باشم یه شنل هم روش می ندازم و
صندالم رو کنار تخت از پام
در میارم تا صداش کسی رو بیدار نکنه.
آروم از در اتاق خارج می شم. روی نوک پا پله ها رو
پایین می رم و خودمو به در بزرگ

چوبی و شیشه ای که رو به حیاط باز می شد، می
رسونم
و آروم دستگیره رو پایین می
523

کشم.
به ثانیه نکشیده صدای جیغ آالرم بلندی تو خونه
پخش می
شه و اونقدر ترسیدم که
صدای جیغم گوشای خودمو اذیت می کنه.
دستمو روی گوشام می ذارم و قدم به قدم عقب
می رم و
چند لحظه ی بعد دستای قوی
و محکمی مچ دستام رو می گیره و تکونم می ده.
اشکام تو حدقه ی چشمام می لرزه و چشمای سرخ

مردی
که تمام روز ندیده بودمش
پناهم می شه. تا دیگه نترسم. اتفاقی نمی افته نه؟
اینجا چه خبره؟داد می زنه اما من انگار فقط
لبخونی حرفاشو می فهمم.
تو سرم پر بود از صدای
گوشخراش دزدگیر در، لحظه ای بعد صدا قطع می
شه و
من با تته پته می گم:
می خواستم.. من... ماه‌لرزش دستام کنترل...
شدنی نیست و زبونم کار نمی کنه تا
توضیح بدم! هنوز چشماش تو
524

صورتم سرگردونه و من نمی دونم که چطور بگم که

من
مقصر نیستم!
صدای قدم های افراد خونه از اتاقاشون شنیده می شه و
همون لحظه در باز میشه و چند
تا از محافظا داخل می شن. اسلحه هاشون از غالف بیرون
کشیده شده و به حالت آماده
باشن و من از ترس دارم پس می افتم!
دم عمیقی می گیره و به سمتشون برمی گرده و نگاهش
رو یک دور روی همشون می
گردونه.
و من پیراهنش رو از پشت کمرش چنگ می زنم و تاحدی

که ممکن هست بهش نزدیک
می شم.
چونه ام به سینه ام چسبیده و اونقدر ترسیده و
خجالت زده
ام که دلم نمی خواد چشمام
کسی رو ببینه.
525

تمام خدمتکارا و محافظا دورمون جمع شدن و اون
با
صدای خشمگین و نسبتا بلندی
حکم می ده:
مسئله ای نیست! ...شما برگردین سر پستاتون
.تیموتی‌آالرم در رو فعال کن دوباره...
شمام برگردین اتاقاتون. نمایش تمومه!

خشم صداش به آنی همه رو پراکنده می کنه و من بار
سنگینی از روی دوشم برداشته
می شه و دعا می کنم که خشمش دامن من رو نگیره!
هنوز با فاصله ی کمی پشت سرش قایم شدم که می چرخه
و پیراهنش از توی دستم
ول می شه. می دونم که نگاهش روی منه اما جرات اینکه
سرم رو بااال بگیرم ندارم!
امیدوارم صدای تیموتی که از پشت سرش میاد بتونه
حواسش رو از روی من پرت کنه:
بیک آالرم سته می تونم‌بعدا تیم!526...

تقریبا این دو کلمه از دهانش پرت می شه و بعد بالفاصله
دستم رو می گیره و به راه می
افته.
پشت سرش کشیده می شم و با قدم های بلندی که به سمت
پله ها و بعد اتاقم بر می
داره من تقریبا دارم می دوام تا بهش برسم! نگاهم به
دستامون کشیده می شه و تنم به
عرق می شینه.
می دونم عصبانیه ها ولی نمی دونم چرا ازش نمی ترسم.
بیشتر خجالت زده ام و می

دونم که کاری به کار من نداره، ولی من از سرزنش شدم
متنفرم!
داخل اتاقم که می ریم در رو پشت سرمون می بنده و دستم
رو ول می کنه اما قدم های
بلندش تا اواسط اتاق پیش می ره.
پنجه هاش رو تو موهاش می کشه و طی یه حرکت به
سمتم می چرخه و من هینی از
527

ترس می کشم و به حرف میام:
به خدا نمی خواستم فرار کنم. قسم می خورم خوابم‌نمی برد می خواستم قدم بزنم...

تو حیاط!
جلو روم می ایسته و با لحن بی نهایت خسته و صدای
دور گه ای تنم رو می لرزونه:
این ساعت از شب؟ فکر نمی کنی که االن سگام از تولونه شون بیرون نمیان از ترس و
تو می خوای راست راست بچرخی؟
خب... خب من که نمی ترسم!انگشت اشاره اش رو کنار صورتم باال میاره و غضب
می کنه:
باید بترسی! بـــاید... بترسی!تن صداش باالتر رفته اما شمرده شمرده حرف می زنه
انگار من نفهمم!
من فقط نمی تونستم درکش کنم. چرا نباید می رفتم؟ با

لحن متعجبی می گم:
528

مگه تو توی خونه نیستی؟می پرسم اینو شاید منظورش اینه که چون از صبح خونه نبوده، وقتایی که خونه نیست
نرم! وقتی خودش هست از چی بترسم؟
چه ربطی داره االن؟ مگه نگفتم تو حیاط رفتن قدغنه!چشمام گرد میشن و لب یک دستم رو زیر سینه ام تکیه
اون یکی می کنم و با دوتا انگشتم به جون پوست لبم می افتم و همزمان می گم:
نگفتی! گفتی تو روز تو حیاط رفتن قدغنه شبو نگفتی!چشماش رو روی هم فشار می ده و دم

هیس مانندی از
هوای دورمون می گیره و این
بار با فکی که کلید شده می غره:
روز، شب، هر موقع بی صاحاب دیگه ای تو حیاط رفتن‌غدقنه!
وا! چرا همچین می کرد؟ تو خیابون نمی رفتم که!
با تن
صدای آرومی که از ترسم شبیه
529

به نجوا از لبام بیرون می اومد با احتیاط می گم:
اوم... یعنی... توام تو خونه ای نرم؟چه ربطی به من داره؟ می گم نرو یعنی نرو تبصره‌نداره!
وای چشه! بیا منو بخور! سگاش گازش گرفتن؟ با غیض

دلیلمو توضیح می دم که فکر
نکنه من سرخوشم! وقتی یه چیزی می گم به همه چیش
فکر کردم!
خب... یعنی گفتم شما باشی که اتفاقی برای من نمی افته!بالیی قرار نیست سرم بیاد!
توقع دارم داد بزنه و باز تن و بدن من بیچاره رو بلرزونه
اما بالفاصله بعد از تموم شدن
حرفم لحظه ای نگاهش مات چشمام می مونه و سر می
خوره پایین روی انگشتایی که
داشت لبام رو از استرس آش و الش می کردن.
با دو انگشت اشاره و وسطیش ضربه ی آروم اما سریعی

به انگشتم می زنه و از لبم جدا
می شه.
530

اخم وحشتناکی کل صورتش رو می پوشونه و بعد کف
دستاش رو روی پیشونیش می
کشه و به من پشت می کنه. همون حین صداش با حرص
مفرطی دوباره به گوشم می
رسه:
بال تویی که به سر من اومدی!بیشتر خجالت زده می شم. دوست ندارم فکر کنه با یه بچه
ی دردسر ساز طرفه که مدام
پی بازیگوشیه!

دورش می زنم و دوباره روبروش می ایستم و با لحنی که
تالش می کنم قانع کننده باشه
می گم:
من نمی دونستم آالرم روی در نصبه دفعه پیش اوم‌که با بانو رفتم اینطوری نبود!...
لبم رو می گزم و با تمام توان فشارش می دم
.آفرین جلوه!
آفرین. تو بی نظیری دخترا!
531

واسه آروم کردنش بهترین روشو پیش گرفتی!
گندای
گذشته تو به یادش بیار تا قشنگ
همینجا وسط اتاق چالت کنه! براوو!

چشماشو تو چشمام می کوبه و نفس عمیق دیگه ای می
کشه! قدمی بهم نزدیک میشه
و سرش رو تا جایی که دو انگشت بینمون فاصله باشه
پایین می کشه!
چشماش چرا انقدر سرخ بودن؟ یه طوری که حس می
کردی اگر اشک بریزه خون از
چشماش می چکه!
روز باشه، شب باشه، من باشم، نباشم از عمارت
بیرون‌نمی ری! تو حیاط نمی ری!
مفهمومه یا جور دیگه ای باید حالیت کنم؟
ای بابا خب پس چکار کنم تو خونه؟ چرا انقدر سفت و

سخت بود؟ سرمو پایین می اندازم
و با احتیاط می گم:
تو خونه حوصله ام سر رفت چی؟532

با غصه گفتم شاید که به دلش بیفته و بیخیال این ماده و
تبصره هاش بشه!
صبر منو سر نیار!صدای فریاد گونه اش باعث میشه شونه هام از ترس باال
بپره و بالفاصله به حرف بیام:
فهمیدم!اونقدر تند گفتم که تقریبا نامفهوم از بین لبام خارج شد!
بهتره که اینجوری باشه!غرش آخرشو می کنه و
دیگه ثانیه ای هم صبر نمی کنه
و از در بیرون می ره!

غصه ام می گیره. چرا انقدر عصبیه؟ قبال به زور یه اخم
تو صورتش می اومد و کال هیچ
حسی تو صورتش نبود. اما حاال مدام یا عصبیه یا در حال
انفجار!
فکر کنم دلم برای روزایی که مثل یه زندانبان بی رحم و
بی حس و رباتی بود تنگ بشه!
هووف!
533

شنل و روبدوشامبرمو در میارم و کسل و خسته زیر پتو
می رم. چشممو می بندم و حس

می کنم حتی ذره ای دیگه از اون هیجانی که یک ربع
پیش حس می کردم در من باقی نمونده.
غصه نمی خورم چون به من ثابت شده که این مرد رباتِی
گاهی خشمگین، رحم هم سرش می شه. شاید اگر منم یکم حسن نیتم رو نشون می
دادم اونم برام یه امتیازاتی قائل بشه.
فقط باید به زبون خودش باهاش حرف می زدم و صبوری
می کردم. شرایطمو پذیرفته بودم اما برای بهتر شدنش قطعا باید تالش می

کردم. کلی
فکر و ایده تو سرم میاد و
لبخندی از فکر به برنامه هایی که تو سرم می
چرخید
روی لبام میاد و چشمامو می بندم!
534

از فردا وقت تغییر بود. آقای خشم شبم می تونست
هرچقدر
می خواد داد و فریاد کنه.
همه چیز متفاوت می شد!
***
چرا نمی توانست جایگاهش را بفهمد؟چرا درک
نمی کرد
که چه کسی است؟

همسر بیک بود و با پاهای برهنه ی سفیدش روی سرامیک های مشکی با آن موهای
همیشه پریشان دورش وقتی لباس خواب به تن دارد قصد
به حیاط رفتن را داشت؟
بچه بود! واقعا که بچه بود. که اگر نبود وقتی یکبار به او
گفته شد که مناسب جایگاهش
رفتار کند منظورش را تمام کمال می فهمید.
یعنی کارش به جایی رسیده که باید کار و بارش را ول
می کرد تا به او توضیح دهد
چگونه زن باشد؟ چگونه یک ملکه باشد؟
نفس نفس زنان وارد سالن تمرینش می شود و لباس هایش

را از تنش می کند. آنقدر
535

آدرنالین در بدنش ترشح شده بود که اگر می رفت بخوابد
همین امشب دیوانه می شد.
داشت مدارکی که برایش ایمیل کرده بودند را بررسی می
کرد که با شنیدن صدای آالرم،
همزمان هزاران سناریو در سرش چرخید و هولناک ترین
آن این بود که به عمارت حمله
شده است. اسلحه را از زیر میز بیرون کشید و به سمت
در خروجی دوید و، نه!

یک مشت جانی و خالفکار قصد جانش را ندارند!
یک
ی شبگرد
ی پا برهنه ِ
ی فرفر ِ
ملکه ِ
دارد که تا آرامش را حرامش نکند از پای نمی
نشیند!
روی تردمیل می رود و سرعتش را زیاد می کند. می
دود
و نفس نفس می زند و دل زدن
های دخترک وقتی پیراهنش را از پشت در مشتش
می
چالند در ذهنش مجسم می
شوند.

536

برق چشمان بارانی اش را هنوز در یاد دارد و نوع نگاه
دخترک را دوست نداشت. این که
او را سوپرمن خود ببیند و به او بگوید مگر تو نیستی من
باید از چه بترسم؟
نمی تواند لحظه ای را به خاطر بیاورد که حرفی زده باشد
یا رفتاری کرده باشد که
دخترک این برداشت را از رفتار او کرده که می تواند قهرمانش باشد. که احساس امنیت
به او بدهد.
تا بوده تهدیدش کرده و تا توانسته وحشت به

قلبش ریخته،
اما تکیه گاه بودن و امنیت
دادن؟ باورش نمی شود. دخترک سیم هایش
قاطی داشتند
انگار!
شاید هم بخاطر انبوه موهایی که همیشه سرکشانه
اطرافش
پخش بودند، فرکانس های
درست دریافت نمی کرد.
سرکش بودند اما خوب به یاد دارد که همچون
ابریشم نرم
بودند. خودش با همین
537

انگشتانش موهایش را لمس کرده بود. صرفا از

روی
کنجکاوی!
و امروز عطر متفاوتی از موهایش گرفته بود. وقتی
دورش حرکت می کرد، می چرخید تا
قانعش کند که اجازه رفتن به حیاط را به او بدهد،
عطری
شامه اش را نوازش داد.
یک عطر بسیار دل انگیز که وقتی فاصله ی
سرهایشان
به چند سانتی متر رسید متوجه
شد که عطر برخاسته از فرفری هایش بودند.
اخمی در هم می کشد و رسما مشاعرش را از دست
داده
بود؟ کم مانده که کار و بارش
را رها کند و بنشیند یک کتاب راجع به موهای یک

دختر
خیال پرداز بنویسد!
تماما دردسر بود و اصال هم دلش نخواسته بود که
صورتش را در موهایش ببرد تا از
نزدیک عطرش را بو بکشد!
538

آنقدر دردسر که نمی داند وقتی با مرد جماعت
صحبت
می کند صدایش را نازدار نکشد
و لب های گوشتی اش را با نوک انگشتان ظریفش
نچالند!
اینطور رفتارها را از روی عمد انجام نمی داد! لعنت
به
او اما نابلد ها را از صد فرسخی

تشخیص می داد! دخترک ذاتا عشوه داشت!
بعد توقع داشت با این بی موواالتی هایش او را با آن سر و
وضع بین دو جین نگهبان
گردن کلفت بفرستد! عقل نداشت انگار! مرد بودند از
سنگ نبودند که نگاهشان هرز نرود!
اگر با چشم خودش می دید که نگاه ها رویش سرسره
بازی می کنند و دانه به دانه شان
را از هستی ساقط می کرد، دخترک قتل دو جین سربازش
را گردن می گرفت؟ این بار
سنگین را روی شانه های نحیفش طاقت می آورد؟
باید با او درباره ی رفتارهایش صحبت می کرد

.شاید باید
به بانو می گفت. اما نمی دانست
539

که چطور به بانو توضیح دهد که موهای دختر رو
اعصابش یورتمه می رود و تاکید کند
با پاهای برهنه و با لباس خواب روشن در تاریکی
قدم
برندارد و لب هایش را مقابل مرد
دیگری نچالند و، لعنت!
اما و اگری وجود نداشت دیگر، بی شک امشب
دیوانه
شده بود. با حرص تردمیل را استپ
می زند و با قدم های بلندی به سمت استخر می
رود.

تنش یک پارچه آتش شده بود و فقط خنکای آب بود که
می توانست آرامش نکند. نه
چشمان پر برق یک نگاه معصوم و نه صدای نازدار و
پر عشوه ی یک دردسر به تمام معنا!
شیرجه می زند و به بخت بدی که خودش را گرفتارش
کرده بود لعنت می فرستد!
***
پیراهن قرمز رنگ رو از چوب لباسی بیرون می کشم و
حوله رو از دورم باز می کنم. لباس
540

رو می پوشم و چون قدش تا باالی زانو بود یه ساپورت
مشکی هم زیرش می پوشم. اونقدر
مدلش ساده و خوشگل بود که بی درنگ جلوی آینه می
رم تا خودمو ببینم.
به زیبایی هرچه تمام تر روی تنم نشسته بود. تا کمر لباس
قاب تنم بود و بعد یه دامن
چین دار از همون پارچه بهش وصل بود.
یقه هفت بود و جلوش تا روی ناف دکمه های ریز قرمز
با فاصله های کم خورده بود و
آستین لباسم تا نزدیک آرنج از همین دکمه ها زده بودندو

بعد یهو پف خورده بود و تا
سر شونه پف خیلی با مزه ای داشت.
حوله رو از دور موهامم باز می کنم و روغن می زنم
و
آروم شونه شون می زنم. بعد نصفه
موهامو جمع می کنم و باالی سرم گوجه می کنم و
نصف
دیگه شو دورم می ریزم.
نگاهم به سمت لوازم آرایش داخل کشو می ره و
خیلی می
خوام جلوی خودمو بگیرم
541

ولی نمی تونم از زدن یه کوچولو رژ قرمز پرهیز کنم،
فقط یکم! لبامو به هم می مالم و

بعد صندالی مشکیمو می پوشم و بدو بدو از اتاق خارج
می شم و به طبقه ی پایین می
رم.
کسی رو توی سالن نمی بینم و راهمو به سمت آشپزخونه
ادامه می دم. سالم بلند باالیی
می دم و همه شون به سمتم برمی گردن و جواب می دن.
سایروس اخماش تو هم می ره و سرشو به کارش گرم می
کنه. هانیه دستاشو با پیش
بندش خشک می کنه و به سمتم میاد:
خانوم جون چیزی احتیاج دارین؟دستاشو می گیرم و به گرمی می فشارم و می گم:

نه عزیزم چیزی نمی خوام. چه خبرا؟نگاهی به اطرافش می گردونه و وقتی مطمئن می شه که کسی حواسش به ما نیست
542

آروم می گه:
خانوم از سمیرا خبر ندارین؟ابروهام بااال می پرن و با هول دستشو می کشم و به یه
گوشه می برمش.
چطور؟ چی شده مگه؟نمی دونم واال خانوم جون ...چند شب پیش که رفت توی
اتاقش از اون موقع کسی
ندیدش ما فکر کردیم رفته مرخصی. ولی چند روزه برنگشته اصال وسایلشم با خودش
نبرده. خیلی مشکوکه! تازه... یادتون میاد قبل از

فرا...
اوم... رفتنتون یه روز اومدین تو
آشپزخونه یکی از خدمتکارا ازتون خواستن برین
بیرون؟
با چشمایی که تا آخرین حد گشاد شدن می گم:
خب... باقیشو بگو نصفه حرف نزن!خانوم جون
همون شب اخراج شد... صدای التماساش‌هنوز تو
گوشمونه خانوم. ولی بانو
گفت آقا خودش شخصا مرخصت کرده تا صبح
بهش
فرصت دادن جل و پالسشو جمع
543

کرد و رفت! همه می گن آقا فهمیده به محرمشون
بی

حرمتی کرده تاب نیاورده اخراجش
کرده!
لبامو گاز می گیرم و غصه ام می گیره. یعنی چه
بالیی
سر سمیرا اومده؟ اون دختره رو
دیگه چرا اخراج کرد بیچاره.
نگاهمو دور می چرخونم تا ببینم کسی با تنفر
نگاهم می
کنه یا نه. شاید فکر کنند که
من اومدم و نظم زندگیشون رو تو این عمارت به
هم زدم.
اون از اخراج شدن اون دو نفرو
اونم از افتضاح دیشب.
یکی از خدمتکارا با سینی که یه فنجون قهوه
داخلشه می

ره به سمت بانویی که تازه داره
وارد آشپزخونه می شه.
تا نگاهش به من می خوره نگاهشو ازم می گیره و
لبشو
می گزه. نمی تونم حتی فکرشم
بکنم که االن تصورشون از من چقدر وحشتناکه.
544

سریع می پرم جلو و دستمو به سمت سینی می
برم:
بدین من می برم‌چشماش دودو می زنن و.
نگاهش سردرگم بین و من و
بانویی که حاال می دونم پشت
سرم بود می چرخه.
نه.. خانوم زحمتتون می شه!بنده خدا حتی می

ترسه باهام حرف بزنه، تو چشماش زل
می زنم و یه دستمو روی شونه
اش می ذارم و با لحن مهربون و لبخند می گم:
نیازی نیست از من بترسی خب؟ سینی رو بده به
من‌نگاهش روی بانو می شینه و وقتی منم به...
بانو نگاه می
کنم سری براش تکون می دم که
اونم همینطور جوابم رو می ده و رو به دختره می
گه:
منتظر چی هستی کاری که خانوم گفتن رو انجام
بده‌سینی رو به من می سپاره و من با لبخندی که.
روی لبام
حفظ می کنم ازش تشکر می
545

کنم. از بانو و هانیه خداحافظی می کنم و با قدم های آروم
و با احتیاطی به سمت آسانسور
کنار مطبخ می رم.
بانو لحظه ی آخر یادآوری می کنه که بیک توی کتابخونه
ست. خوبه که آسانسور داشت
وگرنه تا من بیام از پله ها برم چیزی از قهوه توی فنجون
باقی نمی موند!
می خواستم باهاش صحبت کنم. باید می فهمیدم که چی به
سر اون دوتا دختر اومد.
راهرو رو دور می زنم و به سمت کتابخونه می رم در.

می زنم و داخل می شم.
اتاقش تاریکه. فقط به اندازه ای که وسایل داخل اتاق دیده
بشن نور هست. سرش پایینه
و مثل همیشه تمام توجهش به اسکرین لپتاپشه و حتی
سرش رو بااال نمیاره ببینه کی اومده توی اتاقش.
546

تو این مدت فهمیدم که کسی غیر از بانو حق نزدیک شدن
بهش رو نداره. تمام خدمتکارا به بانو توی انجام دادن کارا کمکش می کنن اما کسی بدون

حضور بانو داخل اتاقشم
نمیرن چه برسه نزدیک شدن به خودش!
آروم جلو می رم و قهوه رو از توی سینی بر می دارم
و
مقابلش قرار می دم و آروم می
گم:
نوش جان!می بینم که اخماش توی هم می ره یه
لحظه ولی بازم
سرش رو باال نمیاره. اوف که چقدر
خشک بود!
تو جام این پا و اون پا می کنم و دستامو تو هم
می چلونم.
وقتی می بینم توجهی بهم
نداره می خوام روی صندلی مقابلش بشینم که یه
لحظه

نگاهم به سمت راست می چرخه
و تابلوی خیلی بزرگی چشمم رو می گیره.
547

به سمتش برمی گردم و تصویر نقاشی شده از یه آقای
مسنی که روی صندلی نشسته
بود و خانومی که پشت سرش ایستاده بود و
دستش رو
روی شونه اون آقا گذاشته و بود
و... اون... گردنبند، خدای من!
نزدیک تر می رم و دقیق نگاهش می کنم. همون سنگ،
همون قطع و برش، خودش بود!
نگاهم به سمت دست مرد داخل عکس می ره و که

روی
دست زن روی شونه اش گذاشته
بود و همون سنگ! این انگشتر، این انگشتر رو
انگار یه
جایی دیدم! این جا چه خبر بود؟
گردنبندم رو توی مشتم می گیرم و وقتی برمی
گردم
سمتش، فنجون قهوه رو به طرف
لباش می بره و نگاه عمیقش رو روی خودم می
بینم و
برق انگشتر توی دستش چشمام
رو می زنه! باز به سمت نقاشی نگاه می کنم با
انگشت
اشاره ای به اون می کنم و می گم:
548

این... همون... من‌اونقدر عادی پلک می زنه و...
قهوه اش رو می خوره انگار
نه انگار که من داشتم از شدت
کنجکاوی جون می دادم!
فنجون رو سر جاش برمی گردونه و سرش رو پایین
می
اندازه و با لحن بی تفاوتی می
گه:
می تونی بری!می تونم برم؟ مگه من اومده بودم
براش قهوه بیارم فقط
که حاال که کوفت... نوش جان
کرده برم!
روی صندلی بغلش می شینم و می گم:
این گردنبند منه؟پیشونیش رو ماساژ می ده و بی

حوصله لب می زنه:
خودت چی فکر می کنی؟من نمی دونم باید چی فکر کنم549.

نگاهم ناخودآگاه هی به سمت انگشتر توی دستش کشیده
می شه. یه رکاب نقره ای
رنگ تیره داشت و سنگش خیلی کوچیکتر از سنگ گردنبند من بود.
نزدیکتر می شم و اونم توی تاریکی به رنگ خاکستری
تیره در اومده. طرحای ریزی دور
سنگ پیچیده شده که از این فاصله نمی تونم بفهمم چیه!
یادمه اون روز توی خونه فرامرز هم نگاه تیموتی به

گردنبندم که افتاد توجهش جلب
شد و به سمتم اومد. حتی قبل از اینکه از حال برم
گردنبندمو تو دستش گرفت و دقیق
نگاهش می کرد.
جلوتر می رم تا از نزدیکتر بررسیش کنم که یه
لحظه می
بینم دستش مشت می شه و
یهو به خودم میام می بینم تا کمر خم شدم به
طرفش!
صاف بشین!چشم!550

چش شد دوباره! نفس های عمیق می کشه و
اونقدر تیز
نگاهم می کنه که هول شدم. به
خدا اصن مشکل داشت این آدم چرا یهو انقدر بل

می گیره!
می گم‌نگو... برو!یکه خورده نگاهش می کنم. به...
اندازه ی دو کلوم حرف
آدمیزادی هم ظرفیت نداشت؟
کجا برم؟
حتما کارش داشتم که اینجا بودم دیگه؛ ماشاال هر
روز
اخالقش محمدی تر از روز قبلشه!
نمی شه باهاش حرف زد. من که نمی تونم تا
حرفامو نزدم
بیرون برم که!
اوم... گل گاو زبون بیارم براتون؟با چشمای
امیدوارم تند تند پلک می زنم و نگاهش می کنم
تا شاید مقاومتش بشکنه و
قبول کنه یه طوری یه درمونی برای اعصابش پیش

بگیره
اینجوری نمی شد که!
551

یه جوری چشماشو محکم روی هم فشار می ده و جفت
دستاشو روی صورتش می کشه
که از گفتن پیشنهادم پشیمون می شم. از جام بلند می شم
که برم انگار فایده نداشت
حالش خوب نبود!
من می خواستم تالش کنم. این آدم واضح مشکل داشت.
صبر نداشت، درد داشت، منبع
درداشو نمی دونم اما خودمو بهش مدیون می

بینم.
اگر نمی خواد منو ببینه شاید باید به خواسته اش احترام
بزارم. از جام بلند می شم و
چند قدم دور می شم و نرسیده به در چیزی تو سرم جرقه
می زنه!
اون همیشه فکرش به سمت کاراشه. آدم پر مشغله ایه و
دوست نداره من وقتشو بگیرم.
ولی اگر بخوام با جواب دادن به سوالی که تا حاال چند بار
پرسیده باهاش سر صحبت رو
باز کنم چی؟
552

شاید اگر من جواب سوالشو بدن اونم بهم بگه ربط گردنبند
من با گردنبند توی تصویر
چیه!
می چرخم به سمتش و نگاه دقیقش رو روی خودم می بینم
و هول می کنم اما وا نمی
دم.
نمی خوام مزاحمتون بشم... هروقت صالح
دونستین می‌خواستم راجع به گردنبندم
باهاتون صحبت کنم.
دیگه نگاهشو طاقت نمیارم و به سمت در می چرخم که
اینبار با صدای اون متوقف می

شم.
می شنوم!خوشحال از اینکه توجهش رو جلب کردم
لبم رو به داخل
دهنم می کشم و با قدم هایی
که سعی می کنم وقارشون حفظ شه به سمتش می
رم که
یهو از جاش بلند می شه و
553

من سر جام می مونم.
همونطوری وسط اتاق ایستادم که بدون اینکه
نگاهم کنه
به سمت میز گوشه ی اتاق
می ره و سیگاری از داخل یه جعبه نقره ای رنگ و
نازکی

برمی داره و آتیش می زنه.
با چشمام کاراش رو دنبال می کنم و یهو چشماش رو که
روی خودم می بینم نمی دونم
چرا استرسم بیشتر می شه.
ولی این بار دیگه وقت رو تلف نمی کنم و شروع به حرف
زدن می کنم. شاید بتونم گره
ای از کاراش باز کنم و دینی که بهش دارم رو جبران کنم.
این گردنبند مال مامان فوزیه... اوم... یعنی مادر بزرگم‌بود. همیشه تو گردنش بود و من
اونقدر عاشقش بودم که همیشه همه جا نگاهم دنبالش بود.
وقتی که نگاهمو می دید،

می گفت یه روز وقتش می رسه که ازش دل بکنم و تو
صاحبش بشی.
554

میز رو دور می زنه و جلوی میز می ایسته و تکیه می
زنه. یه پاش رو روی اون یکی می
اندازه و در حالی که یه دستش تو جیبشه با دست دیگه اش
سیگار رو به سمت لباش
می بره. سیگارش بوی خوبی داشت. نا خودآگاه یه قدم
بهش نزدیک می شم.
گذشت و گذشت و من همیشه منتظر اون روز

بودم‌وقتی... مادر و پدرم تو اون تصادف.
فوت شدن... خب مامان فوزیه خیلی اذیت شد
.خیلی
ضعیف شد. روز به روز انگار آب
می رفت به یک سال نرسید که زمین گیر شد. دو
شب قبل
از اینکه برای همیشه ما رو
ترک کنه وقتی شبونه رفتم تو اتاقش بهش سر بزنم
صدام
کرد. دستمو گرفت و این
گردنبند رو تو دستم گذاشت. دلم لرزید. حاال نمی
خواستمش. اینجوری نمی خواستم.
وقتش موقعی بود که مامان فوزیه رو قرار بود از
دست
بدم؟ نمی خواستمش!

555

صدام می لرزه اما وا نمی دم. به خاطر از دست
دادن
مامان فوزیه سال ها گریه کردم.
هنوزم غصه اشو داشتم ولی جلوی این آدم نه
.بیشتر از
این خودمو پیشش کوچیک نمی
کردم.
وقتی پسش زدم گریه اش گرفت. گفت این
گردنبند بعداز تو، مهم ترین دارایی منه!
تعریف کرد که یه روزی وقتی یه دختر جوون بوده
یه
مردی زخمی رو کنار جاده پیدا
می کنه و کمکش می کنه. ازش پرستاری می کنه و

اونا
خیلی زود دلشون رو به هم می
بازن و با هم ازدواج می کنن. اون مرد صیغه اش
می کنه
و این گردنبند رو به عنوان
مهریه بهش می ده. روزها می گذرن و یه روز یه
نامه
به دست اون آقا می رسه که خیلی
بی قرار می شه. می گه که باید بره اما برمی گرده
.می
گه منتظر نامه هام باش. فرداش
556

یه آقایی به اسم منوچهر دنبالش میاد و به مامان
فوزیه می

گه این مرد دوست منه، برادر
منه. وقتی من نیستم می تونی به این مرد اعتماد
کنی. می
گه کمتر از سه ماه دیگه
برمی گردم پیشت ولی برام نامه بنویس به دست
منوچهر
بده اون به دستم می رسونه.
تک به تک حرفای مامان فوزیه تو گوشمه اما نمی
دونم
چرا تمرکز انقدر برام سخته!
دامن لباسم رو تو دستام می چلونم.
سرم پایین می افته اما نمی تونم نگاهم رو از روش
بردارم. تک به تک رفتاراش آدم رو
جذب می کرد. هیچوقت تو تمام زندگیم با آدمی
به

کاریزماتیکیه اون روبرو نشده بودم.
ناخودآگاه دوست داشتی هر حرکتش رو با
چشمات دنبال
کنی! فقط و فقط بخاطر
جذابیت های رفتاریش نه چیز دیگه! همه کاراش
خاص
بود!
557

وقتی سیگار رو به سمت لب هاش می برد
چشماش باریک
می شد و بعد گردنش رو کج
می کرد و دود رو به سمت مخالف دستش فوت
می کرد.
تند تند کام نمی گرفت. خیلی

آروم انگار نه انگار که سیگارش داشت تو دستش خاکستر
می شد. اون برای سیگارش
هم توجه خرج نمی کرد حتی!
بقیه اش!گوشه ی لبم رو می گزم و یه دسته از موهام رو توی
دستم می گیرم و تا هم دستام به
کاری مشغول باشه هم فکرمو به داستان متمرکز کنم!
می ره و چند ماه می گذره ولی برنمی گرده
.بعدامادربزرگم از طریق همون مرد متوجه
می شه که اون مرد زن داشته و هیچ وقتم قرار نبوده که
برگرده. اون زمان هم مامان
فوزیه از همه جا مونده به حاجی بابام پناه میاره و

بعد هم
با هم ازدواج می کنن. مامان
558

فوزیه هم همیشه این گردنبند رو توی گردنش
داشت. می
گفت خوب یا بد این گردنبند
مسیر زندگیش رو برای همیشه تغییر داد. می گفت
این
طلسم این سنگه. یه روزی که
فکرشو نمی کنی مسیر تو رو هم تغییر می ده!
نگاهش عجیب شده. سیگارش تو جا سیگاری کنار
دستش
خاموش می کنه و تکیه اشو
از میز برمی داره و دو قدم به سمت من میاد.

اسم اون مردی که گردنبند رو بهش داده بوده چی بوده؟ناخودآگاه تو خودم جمع می شم. می خوام نگاهمو ازش
بگیرم اما نمی دونم چه سری
توی نگاهش بود. انگار نگاهت که می کرد و
متقابال نگاه
مطالبه می کرد اما اونقدر
حضورش سنگین بود که نمی تونستی تحمل کنی!
چـــطور؟جلوتر میاد و من می خواستم بگم
داداش تو همون دور
وایسا من برات سوت بلبلی می
زنم ببین میای نزدیک حرفام یادم می ره که!
559

جواب منو بده!دا.. ریوش بود فکر می کنم‌لب.

هاش رو هم محکم می شه و چشماش برای لحظه ای
بسته می شن. نمی فهمم
موضوع چیه اما حدس اینکه یه چیزایی این وسط هست
که من نمی دونم، داریوش نامی
که این گردنبند رو به مامانی داده و حاال گردن منه و یه
ربطی به اینجا بودن من داره،
سخت نیست! با احتیاط می پرسم:
شما... می شناسینش؟چشماشو باز می کنه و حس می کنم که بی قراری توی
نگاهش نشسته. عقب می ره
ودستی روی پیشونیش می کشه.
تموم شد؟چی؟چیزی مونده که نگفته باشی؟560

نه فکر نمی کنم. هرچی می دونستم گفتم‌می تونی.
بری!بدون نگاه دیگه ای به سمت کاناپه می ره و
می شینه.
مات نگاهش می کنم و نمی
فهممش. دکمه های پیراهنش رو باز می کنه و بعد
سرشو
توی دستاش گرفته و فشار
می ده. با یه پاش روی زمین ضرب گرفته و مدام
سرش
رو فشار می ده.
چش شد؟ چرا حالش اینطوری شد؟ از وقتی که
وارد اتاق
شدم مدام دستش رو به سرش
گرفته. چشماشم سرخ شده بود. سرش درد می

کرد؟
مستاصل همون وسط وایسادم ولی نمی دونم چرا نه دلم
میاد برم بیرون نه جراتشو دارم
بیشتر بمونم! یه ذره نزدیک تر می شم تا ببینم هوا چطوره؟
هنوز که اینجایی!هینی از ترس می کشم و پسه!
هوا نافرم پسه!
561

اونقدر ترسیدم که فکر کنم نیم متر تو جام پریدم!
تو حالت
عادیش نمی شه نزدیکش
شد سرشم که درد می کنه دیگه خدا رحم کنه.
جفت پاهاشو داره تندتند تکون میده و انگشتاش

از فشاری
که داشت به سرش می آورد
سفید شده بود.
به سمت در می رم و برای آخرین بار برمی گردم
نگاهش
می کنم. دلم براش خیلی
سوخت. خیلی تنها و دردمند به نظر می رسید!
میرم تو اتاق خودم و می خوام برم سمت تخت که
صدایی
از داخل اتاقک کلوزت میاد.
نزدیک می شم و بانو رو می بنم که داشت لباسای
بیک
رو آویزون می کرد. متوجهم می
شه و به سمتم برمی گرده و می پرسه:
چیزی شده خانوم؟به بانو بگم سرش درد می کرد؟

بگم شاید کاری براش
کرد!
562

بانو؟ اون‌نمی دونم اسمش چیه که صداش کنم...
.بگم بیک؟ نمی دونم
چرا راحت نبودم به این اسم
صداش کنم.
کامل به سمتم برمی گرده و منتظر نگاهم می کنه،
نمی
دونم چرا اما از بانو می پرسم
شاید جوابمو داد:
می دونید اسم واقعی بیک چیه؟حس می کنم که
چشماش می خندن. دست از کار می کشه
و منو به سمت صندلی ها

می بره. هر دو کنار هم می شینیم.
می دونم!منتظرش می مونم اما دیگه کلمه ای از دهنش بیرون نمیاد.
یعنی نه که تقصیرشون باشه
ها؛ سال ها با یه یخچال زندگی کنی نا خودآگاه رفتارای
اونو برای خودت برمی داری.
563

رسما همشون تنظیمات کارخونه شون روی سکوت بود،
باید با انبر از زبونشون حرف می
کشیدی!
خب...؟با چشمای منتظر نگاهش می کنم که این بار لباشم می

خندن.
برای چی می خوای بدونی؟هول می شم و چشمامو ازش می دزدم. خب االن بگم برای چی می خوام بدونم؟
خب.. هم کنجکاو شدم هم اینکه نمی دونم ولی بیک صداکردنش یه جورایی برام غریبه
هیچ وقت تو زبونم نمی چرخه!
وقتی نیاز نداری که صداش کنی نیازی هم نیست اسمشوبدونی!
با دست یه طرف صورتم رو قاب می گیره و لبخند مهربونی می زنه و از جاش بلند می شه و که به سمت کلوزت بره.
564

ناامید می شم و تازه یادم می افته چکارش داشتم

.با صدایی
که انگار یه لشگر آدم توش
شکست خوردن صداش می کنم:
بانو؟برمی گرده و منتظر نگاهم می کنه. بدون تعلل
دیگه ای
می گم:
اوم... اون... بیک سرش درد می کنه. این چند
دفعه ستکه می بینم این حاالت بهش
دست می ده. مامانی منم میگرن داشت. اگر سرش
رو با
دارچین و آب ماساژ بدین خیلی
بهتر می شه.
گردنش رو به سمت شونه اش خم می کنه و
نزدیکم می
شه. دستمو از روی پام برمی

داره و من با تعجب بهش نگاه می کنم:
اسمش بهادره!جا خورده به چشماش نگاه می کنم
که فشاری به دستم
میاره و بعد دستمو ول می کنه
565

و همینطور که داره به سمت کلوزت می ره می گه:
به هانیه بگو برات دارچین و آب میاره!چشمام تا
آخرین حدش باز می شن اما اون دیگه نیستش
که چشمام رو ببینه! منظورش
این بود که من برم سرشو ماساژ بدم؟
به من چه خب! به من مربوط نبود که! می خندم و
از جام
بلند می شم و به سمت تخت
می رم. یکی از کتابای رمان رو از بغل تخت برمی

دارم
و بازش می کنم شروع به خوندن
می کنم.
اسمش بهادر بود؟ چقدر بهش می اومد! بهادر، آخه
کدوم
آدم عاقلی اسم به این قشنگی
رو ول می کنه و همه رو مجبور می کنه بیک
صداش
کنن؟
اتفاقا اسمش پرابهت تر بود تا بیک، به جدیت و
ابهت
آسمونیشونم خدشه وارد نمی کرد!
نوچ! کتابتو بخون چکار اون داری؟
566

سرمو تکون می دم و نصف صفحه رو می خونم
ولی
هیچی نمی فهمم باز برمی گردم سر
خط اول.
گناه داشت، چقدر بی کس بود! هیچکسی رو نداره
که بره
سرشو ماساژ بده یا حتی یه
قرص دستش بدن! من به بانو می گم اونم به من
پاس می
ده. خب حداقل یه قرص براش
می برد اینم نمی تونست؟
از جام بلند می شم تا خودم براش ببرم. چند قدم
می رم
اما برمی گردم. به من چه این
همه آدم و خدم و حشم، فقط من موندم؟

جلوه چقدر سنگدل شدی! بره به طاهر مثال بگه بیا سرمو
بمال؟ یهو خنده ام می گیره.
از تصور اینکه بهادر سرشو گذاشته روی پای طاهر، طاهر داره با دارچین سرشو می ماله؛
لبم می گزم و دستمو جلوی دهنم می گیرم و ریز ریز می
خندم.
567

با ترس نگاهمو به سمت جایی که بانو بود می گردونم.
اگر می دید دارم خود به خود
می خندم به عقل نداشتم شک می کرد. همه جا که نباید

آبروی خودمو می بردم!
آره دیگه اون بدبخت از درد داشت هالک می شد
تو اینجا
مسخره بازیت گرفته! قدم می
زنم و هرچی با خودم فکر می کنم نمی تونم تو این
حال
ولش کنم.
مهم نبود چی به سرم اومده من به خودم قول داده
بودم
نذارم شرایط منو تغییر بدن. من
همونم که تو ده سالگیم برای اینکه سگ حیاطمون
راحت
زایمان کنه با عقل بچگونه ام
واسش یه روز روزه نذر کرده بودم. حاال از درد یه
آدم

به این سادگی می گذشتم؟ اونم
کسی که به دفعات جونمو نجات داده و کمکم
کرده؟
این بار قدم هامو مصمم بر می دارم. می رم و از
هانیه
دارچین می گیرم و تو یه فنجون

568

می ریزم و یه قاشق آبم روش می ریزم. مهم نبود
اگر
ردم می کرد یا سرم داد می زد.
مهم این بود که من مدیون دل خودم نمی موندم.
پیشنهاد کمک می دادم اگر قبولم نکرد دیگه عذاب
وجدان

ندارم!
در می زنم ولی صدایی نمیاد. آروم الی درو باز می کنم
می بینم همون نوری که قبال
بود هم دیگه نیست. چقدر تاریک بود. حتی یه پنجره هم
تو اتاق نبود. رسما هیچ چیز
نمی دیدم.
درو باز می ذارم و یه کورسوی نوری از راهرو میومد و باعث می شد تا چند قدم جلو رو
ببینم.
چند قدم برمی دارم و بوی سیگارش غلیظ تر از قبل تو
بینیم می پیچه. نفس عمیقی
می گیرم که یهو صداش مو به تنم سیخ می کنه:

چی می خوای؟569

نفس تو سینه ام حبس می شه! دقیقا روبروم بود! داشتم از
ترس پس می افتادم. قدمی
عقب می رم و کمی از نور راهرو روی هیبتش می افته
و چشمای خونبارش رو می بینم
و گلوم خشک می شه. لعنت به من و ترسم از تاریکی!
دستم داشت می لرزید.
من... دارچین‌لرزش دستم بیشتر میشه و نفسام...
یکی در میون می شه.
کلمات از ذهنم فراری می شن
و میل به فرارم از این اتاق تو تنم شعله می گیره!

جلوه تو رو خدا آروم باش االن وقتش نیست
.نگاهی دور
و ورم می کنم تا مطمئن شم
هیچی دورم نیست.
در پشت سرم بسته می شه و شونه هام از صدای
بسته
شدنش باال می پرن. قدم سریعی
رو به جلو بر می دارم تا به خودش نزدیک شم. اون
اینجا
بود دیگه؟ تاریکه اما تنها نیستم!
570

یهو یه نور خیلی کمی تو اتاق پخش می شه و می
تونم
ببینمش.

فهمیده بود! انقدر آبروریزی کردی پیشش که دیگه اینم می
دونه که از تاریکی می
ترسی و با ریموت توی دستش اتاقو تا حدی که ببینمش
روشن کرد!
نگاه سرگردونم به چشماش می افته و نفسام هنوز عادی
نشدن. عرق روی پیشونیش
نشسته و لباس تنش نبود!
حاالتش رو دوباره مرور می کنم و دلم از حال بدش می
گیره و نفس عمیقی می کشم
که به خودم مسلط بشم. یادم میاد که برای چی اینجا اومده

بودم!
من اومدم بمالم!به آنی آنچنان چشماش گشاد می
شن و ابروهاش باال می
پرن که قلبم از حرکت می
ایسته! چی گفتم؟ خدای من! جلوه، خاک عالم تو
سرم!
571

اومدی بمالی؟ االن حرف زدی؟ یه چیزی بگو مثل
ماست
واینستا نگاهش کن! درستش
کن حداقل!
سرتونو بخدا... فقط سرتونو می خوام بمالم... نه
جای‌دیگه رو!
چنان نفس عمیقی می گیره که انگار تمام هوای

اتاق رو
یه نفس بلعید. گریه ام داره
درمیاد. چرا یه کار درست پیش این آدم از من
برنمیاد؟
خدایا چرا؟
موهاشو تو چنگ می گیره و وقتی می بینم هیچی
نمی گه
با بغض و استیصالی که رسما
از صدام داشت چکه می کرد، می گم:
این دارچینه. فکر می کنم شما هم مثل مامان
فوزیه ی‌من میگرن دارین. اگه اجازه
بدین یکم پیشونیتونو با این ماساژ بدم مطمئن
باشین حالتون
خیلی بهتر می شه. اصال
اگر خوب نشدین هرچی خواستین به من بگین

.قول می
دم حالتون بهتر میشه قبوله؟
572

سرشو چند بار به چپ و راست تکون می ده و به سمت
کاناپه می ره. چرا رفت؟ االن
بمالم یا نمالم؟ باز گفت! احمق ماساژ! چشمم از پشت به
کمرش می افته. یه طرح بزرگ
خالکوبی روی کمرش بود که تو تاریکی نمی
تونستم دقیق
ببینم. تا یکم سرمو می
چرخونم که دقت کنم صداش دوباره نفسم رو بند میاره!

به چی نگاه می کنی مگه نیومدی بمالی؟آخ خدایا!
این چه مصیبتی بود؟ من یه غلطی کردم اون
چرا تکرارش می کرد؟ اونقدر
لبمو محکم فشار میدم زیر دندونم که اشک تو
چشمام جمع
می شه. کاش آب شم برم
تو زمین!
به سمتش می رم و می بینم که روی کاناپه دراز می
کشه.
چرا دراز کشید؟ االن من
چجوری بمالـ... ماساژ! بگو تا عادت کنی بی آبرو!
بگو!
573

کاش می نشست من می رفتم پشت کاناپه

پیشونیشو ماساژ
می دادم!
نزدیکش می شم و فکر می کنم. خب شاید بتونم
روی یه
صندلی کنارش بشینم و خم
شم کارمو بکنم. فنجونو روی میز قرار می دم و
صندلی
سنگین کنارش رو به سمت دسته
ی کاناپه می کشم تا اونجا بشینم.
لعنتی چقدر سنگین بود! با تموم زور می کشمش و
میلیمتری از جاش تکون نمی خورد
المصب!
دستمم از زور فشار و استرس عرق کرده بود. یهو
دستم
از روی چرمش لیز می خوره و

پرت می شه تو صورتم و صدای آخم بلند می شه!
چی شد باز!سرجاش نشسته و با چنان خشمی
نگاهم می کنه که پاهام
می لرزن. با بغض می گم:
دستم خورد تو لپم!574

سرمو می اندازم پایین و گونه امو می مالم. اشک
تو
چشمام جمع می شه. خدایا چرا
همش خرابکاری می شد پیشش؟
بیا اینجا!کمی اونطرف تر می ره و به جایی کنار
خودش اشاره
می کنه! چشمام چهارتا می شه!
برم بشینم پیشش که چی؟ می خواست سرشو
بذاره رو

پاهام؟ دیگه چی؟ با هول و
استرس از اینکه هم پیشنهادشو رد کنم هم بهش برنخوره
می گم:
نه ممنون شما اذیت میشین! شما راحت باشین من می مالم‌زود می رم!
این بار دستمو با ضرب می کوبم تو پیشونیم. یه جوری
کالفه چشماشو می بنده و نفسای
عمیق می کشه که حس می کنم دوست داره فقط یه گلوله
حرومم کنه! فقط یکی!
575

دوباره سرجاش دراز می کشه و اینبار بدون اینکه به

صندلی غول پیکر لعنتی کنارش
کاری داشته باشم فنجون رو بر می دارم و باالی
سرش
می رم.
چشماشو بسته و دستاشو روی شکمش به هم گره
زده! یه
آدم توی سی سالگیش چرا
باید انقدر عصبی باشه؟ جدا این آدم با این رویه
ای که
پیش گرفته بود تا چند سال دیگه
مو رو سرش نمی موند. ماشاال چه موهاییم داشت
،پرپشت
و زیاد! تمرکز کن جلوه!
دوتا انگشتم رو داخل فنجون می برم و خم می شم
روی

سرش. بسم اللهی می گم و
آروم انگشتم رو به پیشونیش می رسونم. دستام
داشت می
لرزید ولی باالخره لمسش می
کنم.
از وسط به کناره ها شروع به ماساژ دادن می کنم
.موهام
از کنار شونه ام سر می خوره
576

که یهو دستشو میاره باال موهامو پس می زنه و با
صدایی
که از خشم می لرزید غرید:
موهات داره می خوره تو صورتم!...لبم رو می گزم و
با لب هایی که سعی می کردم جمعشون

کنم تا شکل لبخند به خودش
نگیره می گم:
آخ ببخشید قلقلکتون اومد؟ حواسم نبود شرمنده!
اخماش چنان گره ی کوری و خورد و اونقدر
دندوناشو
روی هم فشار می داد که فکش
داشت می لرزید.
خب چی گفتم مگه؟ روسای مافیا قلقلکشون
نمیاد؟ بد می
دونن رئیس قلقلکش بیاد؟
اصن به تو چه؟ جلوه اومدی حالشو خوب کنی تا
یه سکته
بهش ندی ول کن نیستی؟
ننه مرده قبل اومدن تو آروم تر بود خداییش! لبام
جمع می

شن از غصه.
577

برو بیرون!جا می خورم و با تعجب سعی می کنم قانعش کنم:
عه! نه باور کنید نمی ذارم دیگه موهام بیاد تو صورتتون،قلقلـ.. اوم.. اذیت شید!
سرجاش می شینه و سرشو می گیره تو دستاش و با بلند
ترین صدایی که تو این حال
ازش بر می اومد نعره می زنه:
نمی خوام برو بیرون!شونه هام از ترس می پرن بالا و با استرس بهش نگاه می
کنم. دوباره داشت ریتمیک
پاهاشو تکون می داد. آخی چقدر درد داشت.

خدا لعنتت کنه جلوه! اومدی بدترش کردی انقدر حرص
دادی بهش! می خوام برم بیرون
ولی مگه نمی دونستم بد قلقه؟ مگه به خودم قول ندادم اگر
دادم زد کوتاه نیام دیگه؟
آروم کنارش می رم و می شینم. هیچ حرکتی نمی کنه که
از ترس خودمو خیس کنم
578

ولی مشتشو مدام می زنه توی پیشونیش از زور درد!
اوم... می شه دراز بکشید؟سرشو برمی گردونه و نگاهم می کنه. چند ثانیه ای

همونطور ثابت و صامت زمان بینمون،
نمی گذره!
وقتایی که کنارم بود زمان نمی گذشت. نفس
فراموش می
شد و هوش و حواسم تو
دورترین نقطه ی جهان قایم می شد.
چی می خوای از من؟طوری این جمله رو به زبون
آورد که دلم لرزید. اونقدر
بی پناه زمزمه کرد که حس می
کردی یه پسر بچه ی گمشده ست که از درد داره به
خودش
می پیچه و کسی نیست که
به دادش برسه.
و قسمت دردناک ماجرا این بود که انگار من ناخود
آگاه

داشتم بدترش می کردم. اشک
579

تو چشمام پر شد و با تمام صداقتی که تو خودم
سراغ
داشتم می گم:
به خدا فقط می خواستم کمک کنم. نمی دونم چرا
اینطوری می شه...
یه لحظه نگاهش به چشمام کشیده می شه و
اخماش دوباره
تو هم می ره. می چرخه و
آروم سرشو روی پاهام می ذاره!
به محض برخورد سرش به پاهام بدنم منقبض می
شه. یه
طرف صورتش مماس به شکمم

بود وحس می کرم اگر نفس بکشم پوستش با تنم برخورد
می کنه.
اسم خدا رو تو دلم صدا می کنم و سعی می کنم این بار
دیگه به هیچی فکر نکنم. سر
انگشتامو به پیشونیش می رسونم و دوباره ماساژ رو
شروع می کنم.
سرش رو روی پام جابجا می کنه و ناخودآگاه دستام از
حرکت می ایستن. چشماش باز
580

می شه و من برای اینکه بازم عصبانیش نکنم سریع

دوباره شروع می کنم تا کارمو ادامه
بدم.
پوستش خشک شده و حرکت دستم روی
پیشونیش سخت
شده. حاال چجوری فنجونو
بردارم؟ به چشماش نگاه می کنم و دستامو باال
می گیرم.
باز اخماش تو هم می ره و غر
می زنه:
ادامه بده!...ببینشا! تا حاال نعره می زد برو بیرون،
حاال دستور می
ده واسه من. لبام به یه طرف جمع
می شن و با شرم از حالتی که توش بودیم می گم:
می شه اون فنجونو بدین؟نگاهش به سمت
فنجون کشیده می شه. نیم خیز می شه و

وقتی بر می گرده این بار
نزدیک تر به بدنم قرار می گیره و یه طرف صورتش
کامل به شکمم می چسبه.
581

شونه هام جمع می شن و با دستی لرزون فنجون
رو از
دستش می گیرم و بدون اینکه
به چیز دیگه ای فکر کنم دوباره کارمو از سر می
گیرم.
انقدر ماساژش می دم که دستام سر شدن
.انگشتام دیگه
جون نداشتن انگار. اونم هیچ
حرکتی نمی کنه و چشماشم بسته. فکر می کنم
خوابش

برده. دستمو از سرش فاصله
می دم و بی حرکت می مونم.
حاال چکار کنم؟ اگه تکون بخورم می ترسم از
خواب بپره
دوباره سر دردش شروع بشه.
میگرن یه درد عصبی بود و با کوچیکترین تنش و
استرسی دوباره عود می کرد و تمام
زحمتام به باد می رفت باز.
سرمو به پشتی کاناپه تکیه می دم و نگاهش می
کنم. چقدر
آدم گنگ و پیچیده ای بود.
چطور می تونست یه نفری انقدر قوی باشه.
من تمام عمرم تنها بودم اما هیچوقت به تنهایی
خو نگرفتم!
چطور می تونست انقدر آدم

582

گریز باشه و ککشم نگزه. چطور بدون هیچ آدمی
توی
زندگیش انقدر قدرتمند بود، انقدر
تو اوج بود.
هرچقدر سکوت می کرد بیشتر متوجه می شدم که
پر از
حرف های نگفته است و پر از
فریاد های نزده. هرچقدر سردتر می شد و خشک
برخورد
می کرد من بیشتر به این پی
می بردم که چقدر بی رحمانه گرما ازش دریغ شده،
گرمای مهر و محبت، توجه و نگرانی!
انقدر قوی بود که لحظه ای رفتاری ازش سر نمی زد

که
فکر کنی شاید حسرت چیزی
رو داره.
شیاری الی لب هاش باز مونده بود و هرم نفس
های
گرمش به شکمم می خورد و گرمم
می کرد.
اونقدر سرد بود که اگر حس داغی نفس هاش روی
شکمم
نبود قسم می خوردم که از
583

درون یخ زده ؛ اما گرم بود.
همونطور که قلب داشت، گرما هم داشت. فقط بلد
نبود

ابراز کنه. بلد نبود بهشون اجازه
ی حضور بده. اونقدر به صورتش نگاه می کنم که
نمی
فهمم کی چشمام بسته می شن!
***
@shadinovels
همیشه پیش از اینکه چشم باز کند مغزش هوشیار
بود.
هیچوقت آنقدر خوابش سنگین
نمی شد که از اطرافش غافل شود.
زیر سرش نرم بود و عطری که تمام دیشب در
سرش
پیچیده بود از جایی خیلی نزدیک
به مشامش می رسد. جسمی روی شکمش بود و
حتی پیش

از اینکه چشم باز کند
مطمئن بود که بالی شبگرد عمارتش، حاال روی تنش
نازل شده است!
نگاهش می کند و نمی داند که باید چه عکس العملی داشته
باشد! طوری آرام و راحت
584

روی تنش لم داده بود که هرکسی می دیدش فکر می کرد
یه گربه ی ملوس نازدار است
که مدام در پی این است که نوازشش کنی!
طوری عمیق خوابیده بود که انگار روز و شب آغوشش

جای خوابش بوده و به عادت لم
داده و به خواب رفته است.
فکر می کنند به همین ظرافت و لطافتی است که
به نظر
می رسد. ندیده اند چطور آرامش
را از یک گردان آدمی که در خوابند برای شیطنت
های
سربرآورده ی شبانه اش برهم
می زند و به راحتی آسایش را از همگان سلب می
کند.
کسی پنجه های تیزش را روی سر و بدن سلمان
ندیده باشد
و چاقو کشی هایی که از
مرد مردش انتظار نمی رود و او به وقتش خوب و
ماهرانه

انجامش می دهد را به نظاره
ننشسته است!
585

فقط او بود که می دانست این دخترک سرخ پوش
و
خرابکار تا چه اندازه می تواند قوی
و سرکش باشد.
که چقدر در مواقعی که پای نجاتش در میان باشد
شجاعانه
تا لحظه ی آخر می جنگد
و از پای نمی نشیند و تسلیم نمی شود.
لحظه ی دستگیری اش را در فیلمی که به دستش
رسیده
بود خوب به یاد دارد که سه

مرد گنده را چطور دور زده بود و با تمام توان می دویده
و دست آخر دوره اش کرده
بودند که دستگیر شده بود.
می جنگد و می جنگد تا زمانی که خودش را مقابلش می
بیند. آنگاه همینطور که االن
خوابیده مظلوم و آرام و سر به زیر می شد. در خودش
جمع می شد و نگاه می دزدید.
نفس عمیقی می کشد و به هزاران داستانی که در سرش
می چرخند فکر می کند. فکر
586

می کرد دخترک که به حرف بیاید گره های داستان
را باز
می کند اما او بیش از پیش
سردرگم می شود.
یاشار چرا باید به دیدن خانواده ای می رفته که
سال ها
پیش با پدر بزرگش در رابطه
بوده است. چه اتفاقی افتاده بود که به مرگ هر
سه نفرشان
ختم شده بود؟
دستی به پیشانی اش می کشد و بعدا هم می
توانست به
زوایای پنهان مانده ی داستان
فکر کند.
حاال سرنخ های جدیدی داشت و به حتم کلی به

دردش می
خورد. کالفه پوفی می کشد
و حالش خوب شده بود و اثری از سردرد جان فرسا
دیگر
نمانده بود.
دستان معجزه گر دخترک سردرد های طوالنی و
رنج
آورش را شفا داده بود. انگار غیر
587

از خرابکاری و دردسر، هنرهای دیگری هم داشت
این
فرفری موی شبگرد!
حتم دارد که پاهایش سر شده و به درد نشسته اما
همین که

بیدارش نکرده و گذاشته تا
از بند سردرد وحشتناکش رها شود باعث می شود
که
نخواهد خواب نازش را برهم بزند.
آرام دستش را بین سر او و شکم خودش می برد و
از
روی پاهایش کنار می رود. آرام
سرش را روی کاناپه قرار می دهد و کوسنی هم زیر
سرش می گذارد.
از جایش بلند می شود و بدنش را می کشد. حاال
که فکر
می کند حالش خیلی خیلی
خوب بود. حس می کرد که با همین چرت نیمروزی
انرژی تمام هفته را در خود ذخیره
کرده است.

به سمت میزش می رود و جعبه ی سیگارش را برمی
دارد و سیگاری می گیراند. به میز
تکیه می زند و دستش را در موهایش می برد.
588

به سمت دخترک؟ نگاه نمی کند! چیزی برای نگاه کردن
وجود نداشت اصال!
شاید هم باید بیدارش می کرد و به اتاقش می فرستادش!
جعبه را بر می دارد و روی
صندلی کناری می نشیند نگاهش نمی کند!
به کتاب هایی که منظم درون قفسه ها جا گرفته بودند نگاه

می کند، به تابلوی سمت
چپش، به گلدان کنار در، به همه چیز اال او!
نگاهش نمی
کند اما دخترک روی دکور تیره
ی اتاق همچون یک آلودگی بصری در چشم فرو
می رود!
یک سرخ آتشین میان انبوهی
از تیرگی ها!
اصال چرا نباید نگاهش می کرد، مگر از او می
ترسید؟
مگر نه اینکه این آشوبگر شبگرد
باید از او دوری می کرد و درعوض مدام در دست و
پایش بود؟
589

اصال چرا کنارش می آمد وقتی حتی خط نگاهش را تاب
نمی آورد و سر پایین می
انداخت؟
وقتی که دو قدم به او نزدیک می شد تمام تنش منقبض می
شد، وقتی حتی با تمام
سبک سری هایش مقابل او محافظه کارانه رفتار می کرد،
چرا تالش کرده بود به او نزدیک
شود؟ چه در سرش می گذشت؟
نگاهش باز به پوست سفید گردنش می خورد، سنگ
گردنبند روی تن بلوری اش می
درخشد!

صدای منحوس سلمان در سرش می پیچد که
چطور با آب
و تاب از بلوری بودن تنش
حرف می زد. خشم هیوالوار به جانش می افتد و
حس می
کند در همین ثانیه توانایی
تمام کردن کار او را دارد!
می خواهد که این بار صالح و مصلحت را چوب
باالی
سر خودش نکند و بیخیال همه ی
590

روابطی که می خواهد از هم دریده شود پوست
سلمان را
از تنش جدا کند!

چطور جرات کرده بود راجع به محرم او چنین بی شرمانه
سخن بگوید. آنقدر زن در
دست بالش ریخته بود و چشمش به ملکه ی او بود؟ مگر
او چه داشت؟ چرا به چشم او
نیامده بود؟
دقیق تر نگاهش می کند. به لب های سرخش، به پیچ و
تاب های تنش، به جذابیت های
زنانه اش!
همه ی این ها را با خوی درنده و چشمان وحشی دخترک
که با مژگان مشکی و پرش
ترکیب می کرد، با آن صدای نازدار و آن عشوه های

ذاتی
اش؟ به یک نتیجه می رسید.
دخترک زیبا بود! جذاب و ناب! و همسرش بود.
و سلمان چطور جرات کرده بود فانتزی های
کثیفش را
مقابل چشمش در مهمانی آن
591

روز در سرش بپروراند و با آن نگاه های منفور وجب
به
وجب تنش را زیر نظر بگیرد؟
چطور جرات کرده بود که تنش را لمس کند؟ در
حالی که
او هرگز حتی فکر لمس
همسری که مال او بود را به سرش راه نداده بود!

آن سلمان بی شرف از عطر تنی نفس کشیده بود که حاال
مقابلش روی کاناپه ی اتاقی
که شب ها پذیرای خودش بوده، آرمیده بود و او روز
هاست که از همان عطر دوری می
کرد؟
مشتش محکم می شود و فقط و فقط صورت کریه سلمان
را کم دارد! حاال که نیست
قسم می خورد چنان تاوانی از آن سلمان کثافت می گرفت
که در تاریخ خانواده گیشان
بنویسند. سیگار دیگری آتش می زند و پوک عمیق تری

می گیرد.
نگاه می کند و پوک می زند. نگاه می کند و نزدیک
نمی
شود. پوک می زند و از عطر
592

تنش دم نمی گیرد. پوک می زند و نگاه می کند و
شعله
های سیگار در چشمانش الو می
گیرند!
***
دستامو کش میارم و می خوام به بغل بچرخم که
حس
متفاوتی از تختم می گیرم.
چشمامو باز می کنم که با دیدنش جلوم چشمام تا

آخرین
حدش باز می شن.
خیره خیره نگاهم می کرد و من در لحظه تنم گر
می گیره.
نیم خیز می شم و به کوسن
زیر سرم نگاه می کنم.
یادمه به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشمام بسته
شدن. یعنی
اون منو خوابونده بود و
کوسن زیر سرم گذاشته بود؟
باز نگاهم به سمتش برمی گرده و درست نمی تونم
حس
نگاهشو بخونم. اونقدر سیگار
593

کشیده بود که اطرافش رو هاله ی وسیعی از دود پر کرده
بود. ولی هنوز باال تنه اش
برهنه بود و باعث می شد که خجالت زیر پوستم نم بزنه!
سریع تو جام می شینم و پاهامو رو به یه طرف جمع می
کنم. دستی به موهام می کشم
و شدیدا احساس خجالت دارم. چرا اینطور نگاه می کرد؟
تازه یادم میاد برای چی اینجا بودم تنم رو جلو می کشم و
به امید اینکه پاسخم مثبت
باشه با شوق می پرسم:
سرتون خوب شد؟گردنش رو به شونه اش نزدیک

می کنه و پوکی از سیگار
توی دستش می گیره. چشماش
باریک می شن و با صدای سنگینی جواب می ده:
خوب شد!خب خدا رو شکراصال قابلی نداشت!...
تشکر الزم نیست. به جون سبیلت اگه
تشکر کنی ناراحت می شم!
594

یعنی واقعا هیچی؟ دریغ از یه نگاه مهربون، یه ذره
حس
تقدیر، چرا اینجوری بود؟ بمیرم
یعنی آدم انقدر غیرآدم؟
لبام به طرفی جمع می شن و فکر می کنم حاال که
حالش
بهتره شاید بتونم جواب

سواالمو ازش بگیرم. با احتیاط یکم صاف سرجام
می
شینم و سرفه ی مصنوعی می کنم.
اوم... چیزه می گم... شما از اون دختری که بانو
اخراج‌کرده خبری دارین؟
دارم!به خدا که یکی تو مغزش کرده بود حرف زدن
کوپنیه
وگرنه که هیچ دلیل دیگه ای نمی
تونست منو قانع کنه! خب حرف بزن من ضمانت
می کنم
هیچیت نمی شه!
می شه بدونم چی به سرش اومد؟رفت
شهرستانش! باقیش به ما مربوط نیست!595

حتی با این که تو خرج کردن کلمات بسیار خسیسه

و
کنسه، یه طوری هم انتخابشون
می کنه که بهت حالی کنه توام ادامه نده، خرج
نکن!
با صدای آروم تری از ترس اینکه عصبانیش نکنم
می
پرسم:
سمیرا چی؟کار خودش بود! با سلمان همدست بود!
چشمام تا آخرین حد خودش باز می شه. عجب!
چطور آدمی بود؟ چطور دلش اومد این کارو با من
بکنه؟
چطور می شد آدم راجع به هم
نوع خودش انقدر بی رحمانه و سخیفانه تصمیم
بگیره؟
حتی یه ذره هم دلش به رحم نیومد؟ که چی به سر

من
میاد؟ که من نابود می شم؟ نا
خودآگاه اشکی از گوشه ی چشمم می چکه و سرمو
باال
می گیرم که می بینم بدون پلک
زدن، عمیق زیر نظرم داره. غصه ام می گیره ولی
می
پرسم:
596

حاال... چی به سرش میاد؟اخماش تو هم گره می
خوره و با خشم فرو خورده ای می
گه:
اون نگفت چی به سر تو میاد وقتی راپورتتو به
دشمن‌من می داد. توام نپرس!

اون براش مهم نبود چون قسمت بزرگی از روحش رو از
دست داده بود و این فقط باعث
می شد من براش احساس تاسف کنم. من که مثل اون
نبودم! هرگز مثل اون و امثال اون
نمی شدم!
من نمی تونم مثل اون بشم. قطعا برام مهمه
...نمی خوام‌هیچ کس به خاطر من بالیی
سرش بیاد. من تو دام اونا افتادم ولی به لطف خدا نجات
پیدا کردم. حاج بابام می گه خدا
به حیله گرانی که خدا رو یادشون رفته گفته که مکر می
زنید ولی یادتون نره که خدا

بزرگترین مکر کننده است. مکر خودشون رو به خودشون
برگردوند.
597

با حرص مشهودی سیگارش رو توی جا سیگاریش خاموش می کنه. به جلو خم می شه
و فاصله مون به نیم قدم می رسه.
به سینه ی ستبرش نگاه نمی کنم اما می بینم که اثری از
خالکوبی نداره. نگاه نمی کنم
اما سانت به سانتشو بررسی کردم.
نزدیک که می شه مضطرب می شم اما از جام تکون نمی
خورم! نمی خوره منو که! نمی

ترسم فقط روح از تنم بشمار سه در می ره؛ اونم به
من
مربوط نیست، می تونه بره می
تونه بمونه!
اون به خاطر اینکه به من نارو زد قطعا تاوانشو
پس می‌ده. هیچ کس نمی تونه پیش
من احساس زرنگی کنه و قصر در بره این یک! دو
...به
لطف خدا نجات پیدا نکردی! اگر
من نبودم تیکه تیکه هاتم از زیر سلمان جمع نمی
شد چون
اون کفتار چیزی ازت باقی
598

نمی ذاشت. احمق نباش! سه... تو هر اتفاقی یه

درسی
هست. بهش فکر کن از دنیای
صورتی خودت بیرون بیا... اینجا هیچ چیز، صورتی
و
پنبه ای نیست! حقیقت خیلی تلخ
و زننده تر از چیزیه که تجربه کردی و یا حتی به
مخیله
ات بخواد خطور کنه!
اگر یه خط درمیون نزنه تو پر من که اصال من به
بیک
بودنش شک می کنم. حاال انگار
چی گفتم من!
خب لطف خدا بود که تو اومدی کمک من دیگه
.یهو یاد
اسمش می افتم. یعنی اگر االن

بهادر صداش کنم چه واکنشی نشون می ده؟
لبمو می گزم و یه هیجان خاصی تو دلم وول می خوره.
ولی جلوی خودمو می گیرم.
حس می کنم االن وقتش نیست.
ولی از اینکه باالخره منم یه چیزی می دونم که اون بهم
نگفته حس قدرت می گیرم.
599

حس می کنم یه پیروزی بزرگه برام!
کاش از جاش بلند می شد پشت می کرد می تونستم
خالکوبی هاشو از نزدیک نگاه کنم.
نمی دونم چرا همیشه انقدر برام جذاب بود که از

راز
طرح خالکوبی آدما سر در بیارم.
حس می کردم پشت همه شون یه داستان هیجان انگیز
هست!
بله می دونم شما نجاتم دادین و ازتون ممنونم!
ممنونم و هنوزم تنم از تصورش به لرز می افته!
اگر پیدام نمی کرد چی می شد؟ راستی چطوری فهمید من
کجام؟
شما چطوری منو پیدا کردین؟کنجکاو نگاهش می کنم منتظرم به حرف بیاد که تکیه می
ده و صورتی که هیچ حسی
توش نیست می گه:
-خیلی حرف می زنی!

600

جا خورده و مبهوت نگاهش می کنم و پلک می زنم یعنی.
چی زیاد حرف می زنم؟ حرصم
درمیاد انقدر از خود راضی و بی ادبه! من دارم با تو عین
آدم حرف می زنم تو برجک منو
هدف می گیری؟
ببخشیدا ولی آدم ته تهش تو یه متر جا می خواد بخوابه‌دیگه از زبونت استفاده بکنی
نکنی اخرش می خواد بپوسه. چرا ازش استفاده نکنم؟
خیلی چیزا می پوسه مثال مغزت... از اونم استفاده

کن!به خداخیلی پررو بود. به جای اینکه ناراحت
شم خنده ام
می گیره. لعنت به نیش شل
من!
تمام تالشمو می کنم جلوی نیشمو بگیرما ولی واقعا
وقتی
کل کل می کنه خیلی بامزه
می شه. باورم نمی شه اما این منم که می خندم و
چپ
چپ نگاهش می کنم.
نگاهش به سمت لبام کشیده می شه اما هیچ
اخمی نداره و
خدا رو شکر می کنم که به
601

خیر می گذره و چشمامو به خاطر چپ کردن از حدقه در
نمیاره!
سرمو پایین می اندازم که صداش دوباره حواسمو به
خودش جلب می کنه:
یه ردیاب پشت گردنت هست. می دونم که هرگز فرارنمی کنی اما بهت می گم که
بدونی هرجایی که باشی من پیدات می کنم.
با تعجب نگاهش می کنم و یادم میاد که اون اوائل متوجه
یه زخم پشت گردنم شده بودم
ولی انقدر سمن داشتم که یاسمن توش گم بود.
شاید هروقتی دیگه ای این حرف رو ازش می شنیدم

ناراحت می شدم و بهم بر می خورد
که بهم ردیاب وصل کرده بود ولی االن یه حس خاص
خیال راحتی سراغم می اومد.
به چشماش زل می زنم و لبم کش میاد. نگاه تو رو خدا،
وقتی بخواد می تونه مهربونم
602

باشه. برم لپشو بکشما؛ می خواد بگه نگران نباش همیشه
جات امنه. اما انقدر گوشت
تلخه که باید حتما با زبون تهدید محبت کنه. آقا بهادر
گوشت تلخ و مهربون کی بودی

شما؟
صدای تقه ی آرومی به در میاد و من منتظر می
مونم تا
اجازه ی ورود بده ولی حرفی
نمی زنه و همینطور به خیره نگاه کردنش ادامه می
ده.
اوم... در می زنن‌اصن یه طوری رفتار می کرد که...
انگار همه ی دنیا به یه
در خونش بود. طرف یه لنگه پا
وایساده پشت در ایشون افتخار بدن پاسخگو
باشن. باالخره
از جاش بلند می شه و الی
در رو باز می کنه.
راجع به مسئله ای باید صحبت کنیم
.فرانک‌صدای تیموتی بود که پشت در بود. اما...

بهادر طوری
جلوی در ایستاده بود که من چیزی
603

نمی دیدم. به محض شنیدن اسم فرانک گوشامو
تیز می
کنم تا بدونم چه بالیی به سرش
اومد اما حرفش رو قطع کرد و با لحن سرد تر و غیر
قابل انعطاف تری نسبت به چند
دقیقه ی پیش می گه:
برو تو دفتر کار تا یه ربع دیگه میام!بله بیک!صدای
دور شدن قدم هاش رو می شنوم اما اون از جاش
تکون نمی خوره و نگاه آخرش
رو داخل راهرو می گردونه و بعد همون جا رو به
من

می چرخه و می گه:
بلند شوسریعا از جام می پرم و نزدیکش می رم...
.دوباره تو جلد
بیک فرو رفته عالی جناب! منتظر
نگاه می کنم که دستور بعدیش رو اعالم می کنه:
اتاقت!604

تف به این زندگی! بفرما، یعنی حتما باید بیرونم
می کرد
تا پاشم برم؟ اصال این بود رسم
مهمان نوازی؟
بدون اینکه کلمه ی دیگه ای بگم دورش می زنم و
از
کتابخونه خارج می شم. به سمت
اتاقم قدم بر می دارم که از پشت سر می شنوم که

در رو
می بنده و پشت سرم میاد.
وارد اتاق می شم و وقتی می بینم پشت سرم
ایستاده نا
خود آگاه عقب عقبی می رم.
اتاق روشن بود و حاال انگار برهنه بودنش بیشتر
به چشم
میاد.
دسته ای از موهامو تو دستم می گیرم و نگاهش
می کنم.
در رو که می بنده به سمت
حمام قدم بر می داره و نگاهم نمی کنه اما آخرین
دستورش
رو هم می ده و بعد به حموم
می ره:

لباستو عوض کن. کوتاهه!605

لباسم کوتاه بود؟ بدو بدو جلوی آینه می رم و با تعجب به
خودم نگاه می کنم. خب کوتاه
بود ولی جوراب شلواری ضخیم زیرش پوشیده بودم.
با حالی که هیچوقت حاج بابا تو پوششم حساس نبود همیشه
خودم حواسم بود به
پوششم.
فقط وقتی ایران بودیم حساس می شد اونم بخاطر امنیت
خودم بود. می گفت جایگاهت
با هم سن و سالت فرق داره. تو چشم نباش که تو

خطر
نیفتی اما همین حساسیتش تو
عمان کامل از بین می رفت.
همیشه غروبا با مامان فوزیه و شربت تو خط
ساحل
لباسای آزاد می پوشیدیم و تا زانو تو
آب می رفتیم. ولی من ناخودآگاه عادت کرده بودم
که ساده
ترین و راحت ترین لباسایی
که میشه باهاشون زیبا بود رو انتخاب کنم.
606

االنم فکر نمی کنم که لباسم هیچ ایراد خاصی
داشته باشه.
چرا این حرف رو زد؟ اصال تا

بحال ندیده بودم که حساسیت نشون بده روی همچین
مسائلی.
من به عنوان همسر اون داشتم اینجا زندگی می کردم و
اون از ابتدا گفته که شان خودم
رو حفظ کنم و من تمام تالشم رو می کنم که به گفته اش
عمل کنم.
اگر فکر می کنه این لباسی که االن تنمه مناسبم نیست به
نظرش احترام می زارم. عوض
کردن لباس برای من کاری نداشت اما اگر اینطوری به
اون آرامش خاطر می داد حتما

این کارو می کردم.
شونه ای بالا می اندازم و به سمت کلوزت قدم بر می
دارم.
***
به حجم سنگینی که تختمو اشغال کرده نگاه می کنم و
خشکم زده. عقب گرد می کنم
607

و از اتاق بیرون می رم ببینم بانو هنوز تو راهروئه یا رفته که می بینم داره به سمت
آسانسور می ره.
بانو؟ یه لحظه صبر کنیدمی ایسته و به سمتم...
می چرخه.

بله خانوم؟اوم... می گما... بهادر... یعنی بیک شما ...تو تخت من‌خوابیده...

ابروهاش باال می پرند و جلوتر میاد:

بیک ما تو تختش خوابیده پس کجا بخوابه؟

تعجب می کنم. یعنی این همه شب بانو نمی دونست که

بهادر تو اتاقش نمی خوابه؟

یعنی نباید می گفتم؟ نکنه نباید می گفتم؟ نوچ! باز خراب

کاری کردم؟ خدا رحم کنه.

نه... منظورم اینه که دیشب نبودن االنم من نفهمیدم کی‌برگشتن خواستم بپرسم کی

608

برگشت؟

آهان متوجهم... دیشب بیک با کالکان ها
ماموریت بودندو امروز عصر برگشتن رفتن تو
اتاقشون و دیگه ازشون خبر ندارم! دیشب
نخوابیدن تو راه
بودن بهتره استراحت کنن
وقتی نخوابن سردرد می گیرن.
بـــا...شه! من که کاریشون ندارم که... ببخشید
وقتتوگرفتم بانو جون...
کاری نبود خانوم امری نیست؟با لبخند تشکر می
کنم و بازوشو فشار می دم و بعد پشت
می کنم و به سمت اتاقم قدم
برمی دارم. یه لحظه برمی گردم می بینم بانو هنوز
اونجا
وایساده. هول زده لبخند می
زنم و داخل می رم.

حوله شو انداخته بود روی کاناپه و همونجوری
منافی
عفت پریده زیر پتوی من!
نوچ! من االن کجا بخوابم! چرا نرفت اتاق خودش؟
ای
بابا.
609

جلوه؟ بچه شدی؟ بدبخت خسته کوفته از راه
اومده دوششو
گرفته و بیهوش شده اینجا
چکار تو داره؟ اتاقشم که صاحب شدی صداش در
نمیاد!
چقدر پرروام من!
هیچم پررو نیستم همون اتاقی که اول توش بودم

رو می
داد به من خودشم تو اتاقش می
موند دیگه، وقتی منو به زور آورد تو اتاقش این
دردسرا
رو هم بکشه!
خدایی این اتاق با این پنجره ی رو به حیاط با این
ویو
دلنشین رو با اون اتاق مقایسه می
کنی؟ خدا رو شکر که آوردم اینجا وگرنه تو اون اتاق
دق
می کردم!
صندالمو از پام در میارم و کنار در می ذارم. لباسامو
با
لباسای راحت تری عوض می کنم
اما حواسم هست که پوشیده تر باشه نسبت به

همیشه.
کنار پنجره می ایستم و هرچی می گذره بیشتر
حوصله ام
سر می ره. کاش حداقل می
610

ذاشت برم تو حیاط. من نمی فهمم مشکلش چیه
واقعا!
به سمتش برمی گردم و نگاهش می کنم. توی نور
کمم
حتی طرح تتوی کمرش چشمک
می زنه. به شکم خوابیده بود وسرشو توی بالشت
فرو
کرده بود اما یه طرف صورتش توی
دیدم بود.

به نظرم خوابش عمیق میومد و شاید می شد که، وای خدا
منو نیست و نابود کنه که
وقتی فضولیم گل می کنه دیگه توی جام بند نمی شم.
روی نوک پا نزدیکش می شم و صلوات می فرستم باالی.
سرش که می رسم از نزدیک
صورتشو از نظر می گذرونم تا مطمئن شم که خوابش
عمیقه!
موهاش تو هم فرو رفته بود و بالشت زیر سرش خیس
بود. معلوم بود از حموم اومده
بالفاصله گرفته خوابیده اینجا، شب قبلشم که

نخوابیده به
احتمال زیاد بیدار نمی شه!
611

سرمو باال می برم و به کمرش نگاه می کنم. خیلی تاریکه
درست نمی تونم ببینم. ریموت
رو از روی عسلی بر می دارم و آروم یه درجه نورو زیاد می کنم. االن خیلی بهتر شد.
دوباره نزدیک کمرش می شم و دقیق نگاهش می کنم.
یه دسته پرستو که دارن پرواز می کنن و طرحش تا پایین
تر از پتو هم ادامه داره، نوچ
چرا زیر پتو رفته؟

دستمو به سمت پتوش دراز می کنم و آروم آروم با سالم
و صلوات عقب می کشم که
یه لحظه اخمش می ره تو هم و قلبم تو دهنم می زنه.
از شدت استرس تمام کف دست و پاهام خیس عرق شده
بود. وقتی تکون نمی خوره
نفسمو آروم به بیرون فوت می کنم. دم عمیق دیگه ای می
گیرم و دوباره نزدیکش می
شم. چقدرم بوی خوبی می ده لعنتی!
612

جلوه تمرکز کن! سرمو کج می کنم و جلوتر می رم.

پرستو ها داشتن از یه قفس کوچیک
تر که پایین وسط کمرش بود پرواز می کردن و یه
پرستو
با حالی که در قفس باز بود اما
پرواز نکرده بود و اونجا مونده بود.
روی قفس طرح همون سپری بود که یه بار روی
دست
احمد و طاهر دیدم و بعدا فهمیدم
همه ی کالکانا اون طرح رو روی دستشون دارن.
با این تفاوت که اون نوشته رو نداشت به جاش
روی بال
هر پرستو در حال پرواز یه کلمه
نوشته شده بود که نمی تونستم بفهمم به چه
زبانیه!
نزدیک تر می شم و چشمامو تا آخرین حدش باز

می کنم
که یهو می بینم داره تکون
می خوره و از ترس نفسم باال نمیاد! تا میام عقب
بکشم
یهو پام لیز می خوره به آنی به
طرز اسفباری پخش می شم روش.
صدای غرشی از زیرم می شنوم و یه تکونایی مبنی
بر
اینکه بیدار شده و مثال میشه که
613

خدا همین لحظه یه چاله تو زمین باز کنه منو
بکشونه
توش؟
یا نه اصال اینی که االن زیر منه رو جاشو با یه چیز

دیگه
عوض کنه؛ یه چیز بی خطر و
ملوسم نه ها، با یه تمساح یا کوسه عوض کنه که
یه بارکی
منو ببلعه راحت شم!
موهام تو صورتم ریخته و تموم غمای عالمم روی
سرم!
سرمو باال میارم و به چشمای شاکی و خون گرفته
اش که
نگاه می کنم گناهای کرده و
نکرده ام یادم میاد!
عه شما زیر منی؟چشماش که شعله می کشه قلبم
از ترس می ایسته و تند تند
توضیح می دم:
منظورم اینه شما زیر پتو بودی؟ من ندیدم اومدم

بخوابم‌رو تختم ندیدم شما اینجایی!
یعنی تو این نوری که من روشن کردم تو اتاق مگه کور
باشی که نبینی یه نفر رو تخته!
614

ولی وقتی اینطوری نگام می کنه اسمم یادم می ره چه
برسه به یه دلیل منطقی و قانع
کننده!
پاشو از روی من!دوباره موهایی که تو صورتم اومده رو کنار می زنم و با
هول می گم:
چشم به خدا خودمم می خواستم پاشم یه وقت سوتفاهم نشه‌من از قصد خواستم روی

شما بمونما...
االن واسش سوتفاهم شده! مرسی که توضیح می دی جلوه!
یعنی مثال خواستی بگی هیز
نیستی تویی که تا یه دقه پیش داشتی پتوشو کنار می زدی
تا تن و بدنشو بیشتر دید
بزنی؟
وای می شه باور کنه؟ خدایا همین یه بار آبرومو بخر!
پاشو!نشد؟ نشد! نمیشه حرف نزنی؟ دست و پاتو جمع کن از
روش الزم نکرده توضیح بدی
615

بهش! کف دستمو اون طرفش روی تخت فشار می دم و
می جهم که حس می کنم بازوم
به یه چیزی خورد و در ادامه اش صدای نعره اش که
دست و پامو سر می کنه!
آخ... چکار می کنی!با یه دست هولم می ده اونور و از جاش بلند میشه. دستشو
به زیر چونه اش گرفته و من
بالفاصله دنبالش می رم و با غصه و ترس می گم:
چیشد؟ ببینم؟ ببخشید به خدا نمی خواستم این طوری بشه!ببینم خب...
یهو به سمتم می چرخه و داد می کشه:
چی رو ببینی؟ هی ببینم ببینم!خب ببینم چی شده! درد داره؟ فوتش کنم؟چنان دم عمیقی از هوا می

گیره که بشمار سه می فهمم
که باید صحنه ی جرم رو ترک

616

کنم. این جا جای موندن نیست وگرنه همینجا
جوون ناکام
میشم رو دست حاج بابام!
من برم دیگه‌تا میام بچرخم برم مچ دستم اسیر...
دستاش می شه و سر
جام نگهم می داره!
کجا؟فشار دستش روی مچم بیشتر می شه اما
فشار پاهای من
روی زمین کم می شه!
فوتش کنم؟نیم قدم جلوتر میاد و با صدای دو رگه

ای که نشون از
خوابش و فریادای دقیقه ی پیشش
داره می گه:
مگه سوخته که فوتش کنی؟خاک بر سرم راست
می گه دیگه مگه جای ضربه رو
فوت می کنن؟ به خدا که من
هیچوقت تو زندگیم انقدر سوتی نمی دادم که
پیش این آدم
می دم.
617

آها..ن نسوخته‌نسوخته!سرشو پایین می کشه و...
از بین دندونای کلید شده اش می
غره:
چی می خوای از من دور و ور من می پلکی؟من؟

من کجا دور و ورشم؟ یک روز و نیمه که اصال یه بارم ندیدمش. تمام وعده های
غذاییمو تنها خوردم و یه بارم نگفتم تو کجایی!
اصال برام
مهم نبود چون!
شاید یکم نگران بودم که حالت خوبه یا نه ولی
نپرسیدم از
بانو چون نمی خواستم که به
گوشت برسه و فکر کنی خیلی تو دست و پاتم و
مزاحمتم!
کل در و دیوار و تک به تک تابلوهایی که تو عمارت
هستن رو حفظ شدم انقدر چرخیدم
ولی دردسر درست نکردم و تو حیاطم نرفتم و از
نبودن
تو نپرسیدم و مزاحم کسی نشدم

618

و قانونی زیر پا نذاشتم! من حتی لباسم رو چندبار توی
آینه چک کردم و چرا چونه اش
قرمز شده بود به همین زودی؟
دستم باال میاد و چشمام خیره سری می کنن تو دید زدن و
اون قسمت چونه اش گرمه
یا سر انگشتای من خیلی سردن؟
قرمز شده!بی هوا زمزمه می کنم و به چشماش که نگاه می اندازم
حس می کنم یه دنیا آدم خسته
و دلگیر و غمباد گرفته تو چشماش خونه کردن و دستم

پایین می افته!
نزدیکم می شه و دستمو ول می کنه و من عقب نمی رم.
نمی رم چون من می دونم اون
امنه! می دونم اون مواظبمه هیچ وقت دیگه ازش فرار
نمی کنم!
هیچی نمی گم و اون یکی دستش باال میاد و یه تیکه از
موهامو تو دستش می گیره و
619

من سرم پایین می افته و دست اون بند چونه ی من می
شه و من تنم یخ می زنه!

نگاهم از شلوارش باال میاد تا شکمش و بعد از سینه ی
پهنش می گذرم و به اون لب
هایی می رسم که داشت با قدرت روی هم فشارشون می
داد و من؟
اینجا تو یه وجبی آغوشی که عجیب گرم به نظر می رسه
برای تن سردم، به شونه هایی
که شکوهمندانه قوی و محکم به نظر می رسن برای تن
بی پشت و پناهم، و اون موهایی
که انگشتام رو به هوس می اندازن برای لمس دوباره و
قطره ای جسارت در وجود بزدالنه

و بی وجودشون پیدا نمیشه دارم حس های جدیدی رو
تجربه می کنم که نمی فهممشون!
تنش بوی خاک گرم و آفتاب خورده و بوی تنه ی خیس
درختای جنگلی رو می داد و
اینو منی می گم که داشتم با تمام بی نفسیم نفس می زدم!
620

چونه ام از فشار دو انگشتش بی حس شده بودن و تنم از
سنگینی نگاه خیره اش!
اون دسته مویی که توی دستش بود تا نزدیک بینیش می

بره و عمیق نفس می کشه
وچشماش بسته می شه!
اونقدر حسای مختلف بهم هجوم آورن که فکر می کنم
عنقریب طوری مقابلش از هم
می پاشم که تیکه هامم به خونه ام نرسه!
بوی چی می دن موهات؟مردمک چشمام تو حدقه می لرزن و با شنیدن صداش
هول می شم و با صدای لرزونی
می گم:
بوی روغن موهامه! بده؟اومنفس دیگه ای می...
گیره و چشماشو که باز می کنه تو
چشمام برقی از نگاهش رد می شه:
621

رو اعصابمه!می گه و موهامو رها می کنه و من چشمام گرد می شن
و می مونم تو روی این مرد! با انتخاب خالصه ترین و خنثی ترین کلمات شدیدترین
تخریبا رو به جا می ذاره!
ببخشید ولی بو نکنین موهامو اگر روی اعصابتونه!
سرشو کج می کنه و چشماش باریک می شن و هیچی
نمی گه و همین سکوتشه که ترسناک ترش می کنه!
چیه تتوی من واسه تو جذابه که خوابم به من حروم می‌کنی تو ملکه ی شبگرد؟
لبم به آنی تو قفل دندونام اسیر می شه فهمیده بود؟ خدا

لعنتت کنه انقدر بی آبرویی!
اگه ول کن اون تتوی بی صاحاب می شدی شبت روز
نمی شد نه؟ چشماش تا چونه ام
پایین کشیده می شه و من هول شده می گم:
نه گفتم که622...

داره به چونه ام نگاه می کنه نه؟
گفتی! ولی اینم گفته بودی که دیگه دروغ نمی گی وقوانینو زیر پا نمی ذاری!
با چشمایی که دیگه داشت از شدت تعجبه از بغال پاره می
شد می گم:
تتوتونو از نزدیک دیدن خالف قوانینه؟قسم می خورم که چشماش تفریح داشتن وقتی گفت:

دروغ گفتن خالف قوانینه!کافیه یه لحظه به حرفش
فکر کنم تا یادم بیاد چی گفتم و
چطور با بچگانه ترین حالت
ممکن خودمو لو داده بودم! تا فیها خالدونم از
خجالت سرخ
می شه و به حالت احتضار
می افتم.
اصال من همیشه بدترین خرابکاریا رو هم که می
کردم
همیشه خودم اعتراف می کردم و

623

دروغ نمی گفتم اما به این مرد که می رسم هرچی
می

خوام آبروداری کنم بدتر می شه
انگار!
خب... ببخشید به خدا تتو خیلی جذبم می کنه...
چشماش زوم شده روی چونه ام و شاید باالتر از
چونه ام
و جایی حوالی لبام؟
لبات قرمزه یا ماتیک زدی؟به آنی لبام داخل دهنم
کشیده می شه و الی دندونام فشرده
میشن!
چی گفت؟ حاال جدا از اینکه این مرد راجع به لبای
من
داره کنجکاوی می کنه، ماتیک
گفتنش به جای رژ داشت دل و روده امو از شدت
خنده
ای که سعی داشتم بخورم به هم

می پیچوند.
سال ها بود کلمه ی ماتیک رو از دهن کسی نشنیده بودم!
سرمو به عقب می کشم که دستش از چونه ام ول می شه
و یهو یه قدم عقب می ره.
624

دستاشو پشت کمرش قفل می کنه و سینه ستبرش بیشتر
خودنمایی می کنه و من که
بی حیا نیستم نگاه کنم اما اون قطعا بی حیاست که هیچ
تالشی برای پوشوندن خودش
نمی کنه!

خب منم که کور نیستم نگام می افته تو اتاق خودم که نمی
تونم چشمامو ببندم!
برو بشین اونجا!به روی تخت اشاره می کنه و من گیج و گنگ نگاهش
می کنم ولی بی حرف کاری که
گفت رو انجام می دم.
روی تخت می شینم و اون درجه ی نور اتاق رو تا آخرین
حدش زیاد می کنه. به سمتم
میاد و من از استرس شلوارم رو تو مشتم می گیرم با.
تعجب نگاهش می کنم که کنارم
می شینه و پشتشو به من می کنه طوری که تمام طرح

تتوش مقابلم قرار می گیره.
625

تازه می فهمم منظورش چی و نیشم می ره که شل بشه که
با لحن کالفه ای می گه:
دو دقیقه وقت داری خوب نگاه کنی بار دیگه ام ببینم‌روی تتوی کالکانا زوم کردی
چشماتو درمیارم!
وایی خدایا! داره اون باری رو می گه که داشتم خودمو
می کشتم تتوی احمدو نگاه کنم
و تا کمر خم بودم رو دستش.
خودش دیده بود یا تیموتی خود شیرینی کرده بود؟ قطعا

کار خود چایی شیرین و آدم
فروششه!
اصال مهم نیست حاال که خودش اجازه داده و در
ضمن
پشتش به منه با خیال راحت و
ذوق فراوان چهار زانو می شینم و با دقت خط به
خطشو
نگاه می کنم.
انقدر طرحش با ظرافت بود که فکر می کردی یه
نقاش
روز ها سر حوصله و صبر نشسته
626

کشیدش و اینو منی می دونستم که خودم این کاره
بودم!

انگشتمو روی طرح بال پرستو
ها می کشم و می پرسم:
روی بال پرستوهای در حال پرواز چی نوشته؟عضله های پشت شونه اش تکونی می خوره و حس می کنم از لمس شدن خوشش نیومد!
دستمو به سرعت عقب می کشم و مشتش می کنم تا بی
هوا پسر مردمو دست مالی
نکنم! نه که بی آبرو شده بودم این روزا کار از محکم کاری عیب نمی کرد!
کسی که کر و کور و ساکت باشه صدسال در صلح زندگی میکنه!
اوف چه خفن بود! تتوشم مافیایی بود المصب!
خوشحالم
از اینکه جوابمو داده و با احتیاط

سوال بعدیمم می پرسم:
در قفس بازه چرا اون پرستوئه دنبالشون نمی ره؟627

اون مونده که بقیه رو پر بده!آخی... چه نازه‌یهو... به سمتم برمی گرده و اخماش تو هم رفته و بی حوصله می گه:
تموم شد؟پلک می زنم و با هیجان سرمو باال و پایین می کنم. صدای
در زدن آرومی میاد و اون با
صدای بلندی می گه:
چی شده؟صدای تیموتی میاد که می گه:
موضوع مهمی پیش اومده بیک!االن میام!
چشماش رو از چشمام می کنه و با همون باال تنه ی برهنه

اش به سمت در می ره و از
اتاق خارج می شه و من به این فکر می کنم که تا
به حال
غیر از کت شلوار و پیراهن
لباس دیگه ای تنش ندیدم.
628

البته اگر بخوایم دفعاتی که برهنه بوده رو فاکتور
بگیرم!
با فکر به اتفاقاتی که دقایق پیش از سر گذروندم
همونجوری به پشت روی تخت می
افتم و دستامو از هم باز می کنم.
یه جور ناجوری حالم خوبه و نیشم شله! دیدن
خالکوبیش
و ظرافت طرحش میل شدیدی

به نقاشی کردن رو توی وجودم روشن کرد.
دستام بی قرار طرح زدن و رقصیدن روی بومن! از جام
بلند می شم و تمام وسایلی که
قبال بهادر برام خریده بود رو از کمد در میارم. از هرچیزی بهترین و کامل ترین کالکشنش
رو خریده بود و من دستم به سمت رنگ روغنا می ره.
رنگ مشکی رو باز می کنم و عمیق بو می کشم چشم.
می بندم و بوش اون حس ته
وجودمو بیشتر و بیشتر قلقلک می ده.
باید به یه طرح خاص فکر کنم. قطعا فردا باید دست به
قلم می شدم. حتی اگر االن

629

طرحمو داشتم یه لحظه هم صبر نمی کردم!
دوباره سرجام دراز می کشم و توی عطر اونی که رفته
غرق می شم. اونی که عطر موهام
رو اعصابش بود و من بی شرمانه صورتم رو توی متکایی که عطر موهای اونو داشت فرو
می کنم!
***
چی شده تیم؟کالفه بود و هیچ حوصله ی کار را نداشت. به محض
اینکه تیموتی به سراغش آمد انگار
که یک نیرویی به پاهایش آویزان شده باشد یاری رفتن

نداشت و سنگین شده بود و او
این را نمی خواست!
دلش ماندن کنار دخترک سر به هوا را خواسته بود
و این
چطور ممکن بود؟ حتی اگر
پاهایش را به زمین زنجیر هم می کردند باید می
رفت!
ماندن جایز نبود!
630

فرانک و بچه هاش رسیدن پیش آتاخان... ولی
آتاخان‌کیف رو قبول نکرده! گفته فرانک
رو نگه می دارم اما معامله ی من با بیک سر پول
نیست!
چشم هایش را باریک می کند و با اخم هایی در

هم رفته
می پرسد:
چی می خواد؟می خواد با خودتون صحبت کنه!
پس معطل چی هستی؟تیموتی سریع گوشی را از
جیب بیرون می کشد و او در
این فاصله سیگاری آتش می زند
و روی صندلی اش جا می گیرد.
با شخص پشت تلفن صحبت می کند و بعد گوشی
را به
سمت بیک می گیرد و او از
دستش چنگ می زند و کنار گوشش قرار می دهد:
می شنوم!با بیک دارم صحبت می کنم؟631

کیف رو قبول نکردی آتاخان! این یعنی دست رد به
سینه‌ی بیک زدی؟

با همین دو جمله، تمام قدرت یک بیک را به رخ آتا خان
کشید.
این یعنی پول چیزی نیست که برای من مهم باشه!
شنیدم‌کرم بیک بیشتر از این
حرفاست. کاری براش انجام بدی دینتو ادا می کنه!
پول
نمی خوام، مهم ترین دارایی مو
از بیک می خوام!
با همان دستی که سیگار را بین انگشتانش گرفته
بود نوک
بینی اش را لمس می کند و
هنوز انگار تمام مخاط بینی اش آبستن عطری
بودند که
دقایقی پیش از یه دسته ی

باریک ابریشمین سیاه رنگ به مشامش دویده بود.
و حاال وسط یک مکالمه ی کاری باید اعصابش را به
بازی بگیرد؟
632

پک محکم تری به سیگارش می زند و همانطور که دود
را بیرون می دهد با صدایی دو
رگه شده اما آرام و خونسرد می گوید:
و مهم ترین دارایی آتاخان دست منه؟نیست! می خوام باشه!پیرمرد بیست سوالی اش گرفته بود؟ کم حوصله تر می
غرد:

واضح صحبت کن!پیرمرد با لرز واضحی که به
صدایش افتاده بود و ته لحجه
ی ترکی که حاال مشهودتر
شده بود می گوید:
دخترم رو گرفتن! ردشو تا تهران گرفتم اما اونجا
دستمخالیه. دخترمو برام بیارا!
آرنجش را روی میز قرار می دهد و تا ته این معامله
را
خوانده بود. او در تهران نه آدمش
را داشت و نه منابعش را.

633

اگر کسی بود که می توانست دخترش را برایش
پس بگیرد

او بیک بود اما به دنبال
دردسر برای خودش هم نبود! باید می دانست
موضوع از
چه قرار است!
چرا گرفتن؟جنگای قبیله ای کینه های قدیمی
...این تنها خواسته منه!این زنی که اینجا فرستادی
پیش من، همین االنش با دوتا بچه هاش تو
بهترین اتاق
عمارتم جاگیر شدن. تو مرام آتا
خان نیست مظلوم از در خونه اش رد کنه. اگر
خواستی
دینتو ادا کنی دخترمو بیار.
نیاوردی بدون این زن جاش امنه!
پیرمرد زیرک! از نوع صحبت کردنش و معامله
کردنش

به راحتی می خواند که دنیا دیده
و داناست. از مرامی که داشت می گفت شنیده بود که
فرانک را می خواست به دستش
بسپارد!
634

ایولل آتا خان! ایولل! دخترتو میارم! چیزی هست که بهم‌نگفته باشی؟
نفسی که آتا خان به بیرون فوت می کند را حتی بیک هم
شنید.
می گن پیش آدمی به اسم الیاسه! می گن... می گن‌پیشکش شده!
می فهمد تا چه حد برایش مشکل بود که این

جمله را حتی
به زبان بیاورد. می داند که
دشمنش هرکسی که بوده خوب توانسته نقطه
ضعفش را
بیابد و با دست گذاشتن روی
آن نفسش را بگیرد.
خوبه! یه عکس از دخترت برای تیموتی بفرست
.اون‌زن و بچه هاش دستت امانت!
دنبالشونن. اگر اونجوری که ازت شنیدم ناموس
سرت می
شه، بدون که چشم نانجیب
دنبالشه از انظار پنهون نگهشون دار.
مثل چشمام مراقبشونم. این قول آتا خانه!دخترتو
برمی گردونم!635

و این تمام چیزی بود که آتا خان باید می دانست بیک.

حرف می زد و عمل می کرد.

قول نمی داد!

تماس قطع می شود و تیموتی کنجکاو به او چشم می دوزد.

می داند که دارد تمام حرف

هایی را که بینشان رد و بدل شده را به سرعت نور مرور

می کند.

به او وقت می دهد تا مثل همیشه همه ی جوانب را در

نظر بگیرد و خودش به حرف

بیاید.

سیگارش را در جا سیگاری خاموش می کند و از

جایش
برمی خیزد و مقابل تیموتی می
ایستد و او سراپا گوش می شود:
دختر آتا خان رو گرفتن و به الیاس پیشکش کردن
.می‌گه کار دشمناشه. یه جنگ
قبیله ای. به کالکانا بگو امشب برنگردن. بمونن
اونجا و
تا فردا قبل ظهر ته و توی این
636

موضوع رو با کمترین سر و صدایی برام در بیارن
.به
نظر مرد روراستی میومد اما هیچ
غافلگیری نمی خوام! باید بدونم همه چیزو بهم
گفته!

چشم االن خبرشون می کنم!اگر الیاسی که می گه همون الیاس برج ساز معروفه باسعیدی تماس بگیر. او باهاش
ساخت و پاخت داره. بگو یه نفوذی برام پیدا کنه اونجا.
می خوام مطمئن شم دخترش
اونجاست! عکسشو االن برات می فرستن.
چشم فردا باهاشاالن تیم! صبح قبل از ظهر...
جواب روی میزم باشه‌رو چشمم بیک‌تیموتی از....
دفتر کارش خارج می شود و به این فکر می کند که بعد از ماموریتی که دیشب
برای رد کردن فرانک داشتند این موضوع می توانست
هیجان این هفته شان را تکمیل
کند.

637

شک ندارد دختر آتا خان پیش الیاس است. همه می دانند
که راه نفوذ به او، زنان خوش
بر و روست و او آنقدر کثافت بود که دست رد به سینه
ای کسی نمی زد و اتفاقا از
پیشکشی هایی که برایش می فرستادند استقبال می کرد.
با چیزهایی که شنیده بود مطمئن بود که این الیاس همان
الیاس پلید و فاسد است!
بیک از جایش بلند می شود و دلش می خواست امشب را

به خودش استراحت می داد و
به قرارگاه همیشگی می رفت.
دمی نفس می کشید و از دنیا فارغ، طلوع بی نظیر
خورشید را به نظاره می نشست.
نیاز داشت تا ذهنش را خالی کند. به خودش
یادآور شود
در پس ظلمت نور است.
به مسئولیت هایش فکر نکند. به گندابی که دور تا
دورش
را گرفته بود، و به ملکه ی
638

بدقلق و دردسرسازش که خواب را بر او حرام کرده
بود
و به اینکه چطور شد که تا به این

اندازه به او اجازه ی نزدیک شدن به خودش را داده بود؟
آخرین باری را که کنار کسی یک جاخوابیده بود را به یاد
ندارد! آخرین باری که کسی
صورتش را لمس کرده باشد. آخرین باری که چشمانی
نگران روی صورتش بگردند و دو
دو بزنند!
آخرین باری که کسی توپ و تشرهایش را شنیده باشد و
ترس جانش را نداشته باشد و
مدام از هر راهی که می تواند خودش را در لحظاتش جا
کند.

این اولین ها بعد از آخرین ها ترسناکند! می ترسد و یادش
نمی آید آخرین بار کی از
چیزی ترسیده بود!
دلش رفتن می خواست و امشب وقتش نبود!
***
جلوه
639

بانو جان می شه یکم نور رو کم کنی؟ آقای طاهر میشه‌یه دستتو بکنی تو جیبت؟
بانو نزدیکم می شه و با نگرانی می گه:
آخه نمی شد یه عکس از اینترنت بگیرین؟نوچ
...بانو؟ می گم من نمی تونم با صحنه ای که خودم خلق نکردم حس بگیرم! باید

باهاش ارتباط برقرار کرده باشم تا بتونم بکشمش...
از صبح که بیدار شدم یه دقیقه هم دیگه نمی
تونستم تحمل
کنم.
فکر کردم که چی بکشم و بعد به این فکر کردم که
سوژه
من باید از دل همین شرایط
بیرون بیاد. یه سوژه ای باشه که مربوط به این
برهه از
زندگیم باشه.
به بانو گفتم و اون بهم قول داد که بعد از شام
کمکم کنه تا
عکسمو با گوشی اون بگیرم.
چه می دونم خانوم جون یه وقت بیک ببینه
خوشش نیادکه...

640

اِوا از چی خوشش نیاد؟ خودش برام بوم و قلمو و رنگ‌خرید...
نیم نگاهی به سمت طاهر می اندازم که با چهره ای که
کالفگیش ازش شره می کرد داره
به من نگاه می کنه. نوچی می کشم و غر می زنم:
آقای طاهر من یه ساعت پوزتو درست کردم باز تکون‌خوردی که... ای بابا...
گوشی بانو رو به دستش می سپارم تا برم دوباره پوز
طاهرو درست کنم. چین پرده ی
کنارشو درست می کنم و گلدون رو عقب تر می کشم که

تو کادر نباشه.
معلوم نبود خونه ست یا موزه ی عتیقه جات. این چیه
خداوکیلی عین تابوت می مونه
بعنوان گلدون گذاشتن اینجا؟
درسته خونه ی آبا اجدادیه و قدیمیه ولی یکم تغییرش می
دادن بد نمی شد واال. فکر
کنم خانوم جون خدا بیامرزش تو جهیزیه اش یه کامیون
فقط گلدون بار کرده آورده.
641

نگاهی به طاهر می کنم که می بینم بنده خدا داره مستاصل

به من نگاه می کنه و یه"
منو چه به عکاسی و عجب غلطی کردم که گیر تو افتادم"
خاصی تو چشماش موج می
زنه. از روی کت، بازوش می کشم که پشت کنه و رو به
پنجره وایسه.
یه دستتو مشت کن روی پنجره یه دستت توی جیبیت‌باشه.. آها.. خم نشو به عقب
لطفا...
یه نگاه کلی بهش می اندازم تا همه چیز رو چک کنم.
عالیه... فقط پاهات یکم بازتر باشه‌چه خبره...
اینجا؟طاهر چنان از جاش می پره که من از ترس اون می

ترسم. به سمت بهادر برمی گردم که
داره از پله ها پایین میاد و ابرو های قشنگشم با
هم دست
برادری دادن.
642

این بنده خدا که نمی تونست حرف بزنه و اگرم می
تونست
اونجوری که اون یهو غرید
بعید می دونم اگر زبونم داشت چیزی می گفت
.من دو قدم
جلو می رم و می گم:
سالم... من می خواستم نقاشی کنم آقای طاهر رو
راضی‌کردم که سوژه ی من بشن
ازشون با گوشی بانو عکس بگیرم چاپ کنم از روش

طرح بزنم...
توضیحاتم که تموم می شه دقیقا روبرو ایستاده چیزی.
نمی گه و با اخم و نگاهی باریک
شده چند ثانیه خیره ام می مونه.
از اخماش دیگه نمی ترسم وقتی می دونم که اخماش خیلی
وقتا نشونه تفکر وتدبره!
پلک می زنم و موهامو می زنم پشت گوشم و وقتی نگاهش
به سمت طاهر برمی گرده،
منم می چرخم و می بینم طاهر با اون قد و هیکل رنگ و
روش پریده و با تردید به بیکش
نگاه می کنه!

643

از این سکوت کمی استرس می گیرم و برای اینکه این
جو یخ زده و تنش زای بینمون از
بین بره می گم:
آقای طاهر میشه همون پوزو بگیرید من عکسمو بگیرمو شما تشریف ببرینو دیگه
مزاحمتون نباشم؟
انگار نه انگار من باهاش حرف زدم. نگاهش به بهادره و
اون با دستی که توی جیبش رفته
و نگاه باریک شده اش سری تکون می ده.
حس می کنم فکش سفت شده و دستش تو جیب شلوارش

مشت شده که اینا همه نشونه
های خشمشه ولی دلیلی آخه برای عصبانیتش
نیست.
به سمت شومینه می ره و شونه ای بااال می اندازم
و سعی
می کنم نادیده اش بگیرم که
بتونم تمرکز کنم.
عکسای طاهر رو می گیرم و لحظه ای برمی گردم و
می
بینم که روی تک صندلی کنار
644

شومینه خاموش نشسته و تو تاریکی سیگار دود
می کنه
و به دودش خیره شده.

ناخودآگاه دوربین رو به سمتش می گیرم و این لحظه رو
ثبت می کنم. بانو با لبخند
نگاهم می کنه و من انگشت اشاره مو روی بینیم می ذارم
و بهش اشاره می کنم تا حرفی نزنه!
چند تا عکس دیگه هم ازش می گیرم و وقتی مطمئن می
شم که شات دلخواهمو پیدا
کردم به سمت طاهر بدبخت برمی گردم می بینم مرد گنده
یه لنگه پا کنار ما وایساده
داره به کارای من نگاه می کنه.
خجالت می کشم که انقدر معطلش کردم. اما خب

اون از
همه شون گنده تر بود. هیکل
غول آسایی که داشت با تفکراتی که تو ذهنم راجع
به
سوژه ی نقاشیم داشتم می خوند.
اوم... ممنونم آقای طاهر که قبول کردین کمکم
کنیدانشالل عروسیتون جبران کنم!...
645

اول چشماش گشاد می شن و سرش به عقب خم
می شه و
با تعجب نگاه می کنه اما
وقتی صدای قدم هایی رو از پشت سرم می شنوه
نگاهش
به پشتم کشیده می شه و سری

تکون می ده و دستشو روی سینه اش می ذاره و می ره.
دلم برای بی زبونیش می گیره و یاد حرف هانیه می افتم
که می گفت بهادر زبونش رو
بریده! اما این حرف رو از سمیرا شنیده بود
.سمیرایی که
آخرین آدمی تو دنیاست که من
بخوام دیگه هرگز بهش اعتماد کنم.
سرم رو برمی گردونم و می بینم که داره به بانو چیزی
رو می گه و بعد که حرفش تموم
می شه بدون اینکه نگاه دیگه ای به من بندازه به سمت در
بیرون می ره.

چرا این همه منتظر موند که حاال بره؟ اصال کجا داره می
ره؟ سریع قدم تند می کنم تا
بهش برسم...
646

یه لحظه... بَهـ... بیک!وای خدا... نزدیک بود اسمشو صدا کنما... یعنی شنید؟
سرجاش وایمیسته و من بهش می رسم و دقیق نگاهش می
کنم تا حال و اوضاعشو
بسنجم.
انگار که شرطی شده بودم. با دو جور آدم طرف بودم. یه
بهادر آروم و گرم یا یه بیک

خوف و یخ!
از بعد از اتفاقات تو کتابخونه و بعدم دیشب حس
می کنم
یخ بینمون شکسته بود. انگار
که واقعا دو تا آدم معمولی بودیم که می تونستیم
متمدنانه
صحبت کنیم و در صلح
زندگی کنیم.
االنم که خدا رو شکر از چشماش هیچ حسی نمی
گیرم که
بخوام تشخیص بدم. دستامو
تو هم می برم و لبمو به دندون می کشم و آروم
بهش
نزدیک می شم و با صدای نجوا
647

گونه ای می گم:
کجا می رید؟همونطور صامت نگاهم می کنه و
گردنش رو به شونه
اش نزدیک می کنه و لحظه ای
مکث می کنه وبعد نفس عمیقی می گیره.
باز می خواد راهشو بگیره بره که منم کنارش راه می
افتم. اگر اون جواب نمی ده و منو
نادیده می گیره، من بلدم به جای اونم حرف بزنم و
اتفاقا
خیلی تو دیدم بگیرمش!
بودن کنارش رو حتی با وجود توپ تشراش به توی
اتاق
موندن ترجیح می دادم. وگرنه
دیوونه می شدم به خدا. حداقل با خودش توی

حیاط برم
اینکه می شد دیگه!
درو که باز می کنه من کاله شنلمو روی سرم می اندازم
و باهاش از در خارج می شم. به
سمتم برمی گرده و نگاهم می کنه.
از طرفی نگاه سرد اون و از طرفی سوزی که از سرمای
شب تو لباسم می پیچه لرز به
648

تنم می اندازه!
برو تو!حوصله ام سر رفته... می خواین کجا برین؟
می شه منم‌بیام؟
خودمم نمی دونم این همه جسارت رو از کجا آورده

بودم.
اگر جلوه ی هفته های پیش
بودم که از سایه ی این مرد هم فرار می کرد هرگز
همچنین درخواستی نمی کردم.
اما جلوه ای که می دونه امن ترین جای دنیا زیر
سایه ی
این مرد بودنه برای کنارش
بودن و باهاش وقت گذروندن پر از هیجانه!
لحظه ای به چشمام نگاه می کنه و من هرچی
التماس تو
وجودم هست تو نگاهم می
ریزم و می گم:
خواهش می کنم... لطفا!نگاهی به ساعتش می
اندازه و می گه:
649

االن می ری تو و نه رو حرف من نمیاری اماتا لبام...
میاد که مچاله بشه اماشو می شنوم و منتظر به لباش
نگاه می کنم:
نیمه شب خبرت می کنم... می برمت با خودم!
دستامو توی سینه ام از ذوق به هم می چسبونم و می گم:
وای راست می گین؟ آخجون می ریم بیرون آره؟ قول‌دادینا؟
عمیق نگاه می کنه و دستاشو پشت کمرش می بره سرشو.
نزدیکم میاره و به شونه ی
راستم نزدیک می کنه و من عجیب قلبم ناکوک می زنه.

از همون فاصله نگاهش می کنم. چشماش از این فاصله
سیاه نیست، اصال نیست! یه قهوه
ای گرم و غرق کننده ست.
چشماش تک به تک اجزای صورتم رو داره با دقت می
خونه. منم دقیق نگاهش می کنم.
یه جوری دقیق که اگر همین حاال هم برای همیشه فروغ
چشمامو از دست بدم تا ابد
650

چهره اش تو ذهنم حک بشه.
با جزئیات می خونمش طوری که انگار فردا شب امتحانه

و من قراره امتحان پس بدم.
چشمامو می بندم که ببینم چقدرش تو خاطرم
مونده!
چشم که می بندم به نکته های مهم دیگه ای پی
می برم و
تو سرم هک می کنمشون.
مثل گرمایی که از نفس هاش به فضای بین گردن
و شونه
ام می خورد و تنم رو گرم می
کرد، یا دون دون شدن پوستم که کامال از میخ
نگاهش با
خبر بود رو دوره می کنم.
عطر حضورش رو که تو هوای باز هم با قلدری
مشامم
رو پر می کرد.

گم شدم تو حس حضورش و غرقم تو عمق این لحظه که
صداش تو گوشم می پیچه:
وقتی بیک حرف می زنه چیزی که حرفش رو به عمل‌بدل می کنه اعتباریه که پشت
651

حرفاش هست ملکه ی بیک! نه قول و قسم، نه وعده و
وعید...! لباس گرم بپوش برای
شب!
با قدم های محکم و راسخش از پله های جلوی در پایین
می ره و به سمت پارکینگ می
پیچه و از دیدم محو می شه.

از اون آنی که درش غرق شده بودم خودمو نجات می دم.
دلم گرمه اون اعتباریه که اون
ازش دم می زنه و من از ته قلبم بهش ایمان دارم!
به این فکر نمی کنم که از کی از ملکه گفتناش بدم نمیاد
و یه حس امنیت و قدرت تو
وجودم می شینه، چون االن درگیر هیجانی هستم که تو
وجودم نشسته. قرار بود بعد از
روزها باالخره منو از اینجا ببره بیرون!
داخل می رم و دنبال بانو می گردم. می خوام عکس ها
رو چاپ کنم اما می گه که باید
برای استفاده از پرینتر و لپتاپ کتابخونه اول باید با

بیک
هماهنگ کنه. یکم تو ذوقم می
652

خوره اما صبر می کنم.
به اتاقم برمی گردم و تصمیم می گیرم برای اینکه
سرمو
گرم کنم برم دوش بگیرم. سر
حوصله موهامو شونه می زنم وخشک می کنم و
روغن
می زنم.
به سمت کمد می رم و مستاصل می شم. نمی
دونم که کجا
قراره بریم اما ترجیح می دم
یه چیز راحت اما شیک بپوشم. کنار اونی که تو

خونه هم
با کت و شلوار می گرده نمی
شد خیلی روی تیپ اسپرت حساب کرد.
اواخر تابستون بود اما شباش سرد می شه گاهی و
من
تالشمو می کنم چیزی انتخاب
کنم که مناسب باشه.
یه جین مشکی با یه تاپ جذب مشکی یقه گردم
می پوشم
و یه مانتو کتی یقه انگلیسی
خاکی رنگ از بین لباسا پیدا می کنم و همونو بر
می دارم
با شال همرنگش و روی تخت
653

قرار می دم تا وقتش که شد بپوشم.
لحظه شماری می کنم تا صدام کنه و یه حس خاصی به
امشب دارم. چون قراره که یه
اتفاق متفاوت از تمام این روزا و شبا بیفته.
مقابل آینه می رم و دوباره و دوباره خودمو چک می کنم.
دلم می خواد زیبا به نظر برسم.
نمی دونم کجا می خوایم بریم اما اگر کسی قرار باشه که
منو کنار اون ببینه، به قول
خودش به عنوان ملکه اش، شاید باید تو لباس پوشیدنا و
ظاهرم حساسیت بیشتری به
خرج بدم!

تردید رو از دلم دور می کنم و مقابل آینه می شینم کمی.
گوشه ی چشمام رو با سایه
مشکی تیره می کنم و ریمل پری به مژه هام می زنم. یه
رژ قهو ه ای مالیم برمی دارم و
حس می کنم حاال خیلی خیلی اعتماد به نفس بیشتری برای
کنارش بودن دارم!
654

ساعت به نیمه شب نزدیکه و من مانتو می پوشم موهامو.
می بافم رو یه طرفم رهاش
می کنم و یه شاخه ی خیلی باریک از جلوی موهام

توی
صورتم می ریزم.
شالمم سرم می کنم و وقتی بانو دنبالم میاد و
آخرین نگاهم
رو توی آینه به خودم می
اندازم و از تیپم و آرایش دارکی که روی صورتم بود
خوشم میاد. انگار دیگه جلوه مقابلم
نبود.
انگار با ملکه ی تاریکی طرف بودم. با ملکه ی بیک
طرف بودم!
***
کنار موتورش در پارکینگ مخفی زیر زمین مقابل
سطح
شیبداری که انتهایش به دری
در خیابان پشتی باز می شد ایستاده بود و منتظر

آشوب
این روزهایش بود تا بیاید.
655

خودش هم نمی داند که چرا همین یک شبی را که در هفته
برای خودش اختصاص داده
بود را این بار دلش خواسته بود که با او شریک شود.
وقتی که او کنارش بود نمی توانست مانند بقیه آدم های
دورش سرد و بی تفاوت باشد.
انگار معصومیت بیش از حدش، تماشای آن چشمانی که
به تازگی انگار دوباره فروغ گرفته

بودند، فروغی که در عکس های ساحلی دخترک در چشمانش دیده بود، لذت بخش
بودند و او می خواست امشب را در کنار همه ی رها
بودن هایش از بند مسئولیت ها، از
بیک بودن و در راس بودن ها، او را هم داشته باشد.
صدای تند تند حرف زدن هایش با تیموتی را می شنود و
نیشش می رود تا چاک بخورد
اما نیم چرخی می زند و دستش را در موهایش فرو می
برد.
مطمئنی نرفته؟ وایسادی به حرف زدن با آقای طاهریه وقت می بینی خسته شده...

656

رفته... ها؟ چرا جواب نمیدی؟ نوچ... صدایی نمیادا...
باور کن رفته... هوووف!
یک دم ساکت نمی شد و زبانش از کار نمی افتاد!
حتم
دارد که تا به اینجا یه دم غر زده
و مغز تیموتی را چرخ کرده است.
صدای قدم هایشان را از پشت سر می شنود و
برای اینکه
خود را مشغول کاری نشان
دهد زیپ کاپشن چرمش را تا انتها بال می کشد
و می
چرخد و دیدنش همانا و جا

خوردنش همانا!
نور زرد و کم سوی زیر زمین هم نمی توانست چهره ی
متفاوتش را از دید او پنهان کند.
یک طور دیگری بود. نمی داند چطور اما جلوه ی دیگری
مقابلش بود.
نگاه در صورتش می گرداند و فکر می کند. مثال اینکه
آن موهای همیشه پریشانش بسته
657

شده بود و خب این خوب بود دیگر؟ طبیعتا باید خوب
باشد، شاید صداها به گوشش

برسند و کمی از شیطنت هایش کم کند و حرف گوش کن
تر شود!
نگاهش در چشمانش می افتد و همین شبی که به دنبال
برق یک جفت چشم معصوم
می گشت برق چشمان فتانه اش را کجای دلش می گذاشت؟
اخم در هم می کشد و می خواهد چیزی بگوید که دخترک
با هول به سمت موتور می
رود و دستی رویش می کشد و با هیجانی که از صدایش
شره می کرد تقریبا جیغ می
زند:

با موتور می ریم؟ آخ جووون!هیچ نمی گوید و به حرکاتش خیره می شود که ذوق زده
دور موتور می چرخد و دست
رویش می کشد و ژست موتور سوارها را به خود می
گیرد و به سمت تیموتی نگاه می
کند:
658

می خوام با موتور برم!باید اعالم کند انگار که مثال تیموتی کور باشد که موتور
به آن بزرگی را نبیند! یا مثال
بخواهد پز اردو رفتنش را به او بدهد و تیموتی نیش می
چاکاند و با لحن پر خنده ای

می گوید:
آره با موتور داری میری! خدا رو شکر مثل اینکه خوشحالی... تا اینجا که یه ریز داشتی غر می زدی االن راضی دیگه؟
از نوع حرف زدنش و لحنی که در مواجهه با او استفاده
می کرد هیچ خوشش نیامد! اخم در هم می کشد او چرا باید انقدر صمیمی با همسرش
صحبت می کرد؟ غیر از اینکه دخترک ملکه ی او بود و باید با احترام و به صورت جمع
خطابش می کرد؟
به خدا که سعیده بفهمه موتور سواری کردم از حسادت‌دق می کنه!

659

سرش به شانه اش نزدیک می شود و دقیق تر نگاهش می
کند. این همه ذوق عادی بود؟
به تیموتی نگاه می کند و او اصال تعجب نکرده بود انگار!
موتور سوارشدن انقدر ذوق داشت و او نمی دانست؟ مثال
طوری می گفت موتور انگار
داشت سوار آخرین مدل بوگاتی می شد یا مثال هلیکوپتر
قرار بود سوار شود!
نفسش را با کالفگی فوت می کند و به تیموتی اشاره می

کند تا برود و در را برایش باز
کند.
تیموتی می رود و در پیچ سراشیبی گم می شود و
او
نزدیک دخترک می ایستد. جلوه با
لبخندی که کل صورتش را در بر گرفته نگاهش می
کند.
اخم هایش در هم می رود و به این فکر می کند که
چرا
پیش از اینکه این پیشنهاد را
بدهد به فکر کاله ایمنی برای دخترک نیفتاد؟
کالفه لب های روی هم چفت می شود و از کنارش
رد
می شود و روی موتور می نشیند.
660

وقتی حرکتی از او مبنی بر سوار شدن نمی بیند کالفه تر
می شود:
سوار شو!دخترک هول شده جلو می کشد و هردو پایش را در یک
طرف قرار می دهد و لبه ی
موتور می نشیند! شوخی اش گرفته بود؟ یک وری؟ کفری
شده به سمتش می چرخد:
اینجوری؟ اینجوری بشینی تا دم درم نمی رسی، پخش‌زمینی!
چشمانش دودو می زنند و صورتش کامل سرخ می شود.
خجالت زده است؟

خب فکر کردم... می شه اینجوری... ببخشید من تا حاال‌سوار نشدم!
از دست خودش عصبی می شود که به خاطر بی احتیاطی
خودش و کالفگی هایش به
دخترک سخت می گیرد، اما اگر سوار نشده حتی دیگران
را هم ندیده است که چطور
661

روی موتور می نشینند؟
یه پاتو بلند کن بذار اونور صندلی‌معذب جلو می...
کشد و پایش را آن طرف می برد و روی
صندلی جاگیر می شود. به محض
نشستنش حس لمس ران های دخترک باعث می

شود
ناخودآگاه در جایش راست تر
بنشیند.
انگار جلوه متوجه تنشی که در او ایجاد کرده بود،
می
شود که پایش را عقب می کشد و
کف پایش را روی اگزوز قرار می دهد.
پاتو روی رکاب پشت پای من بذار مواظب باش به
اگزوزنچسبه...
آرام و لرزان زمزمه می کند:
فهمیدم!اینبار بدون حرف دیگری جلو می کشد و
دوباره تنش
مماس تن او می شود. می خواهد
بگوید که کمرش را بگیرد اما می داند که دخترک تا
همینجا هم کم مانده که روی موتور

662

آب برود!
شاید باید امشب را با ماشین به قرارگاه همیشگی
می رفت!
پشیمان می شود. می خواهد
بگوید پیاده شود و یکی از ماشین هایش را بردارد
و با آن
بروند که تصویر برق چشمانش
وقتی که موتور را دیده بود مانع می شود.
و لعنت به او مردانه هایی که از این نزدیکی
داشتند سر
برمی آوردند. لعنت به شیطنت
ها و وول خوردن هایش!
وول نخور رو موتور!زیپ کاپشنش را کمی پایین

می کشد و خودش هم نمی داند
این همه تعلل برای چیست!
جلوه داشت از ذوق و هیجان ماجراجویی که پیش رو
داشت نفس نفس می زد و دم های
عمیقش را با بی رحمی هرچه بیشتر در گردن او خالی
می کرد و خبر نداشت که هر
663

لحظه هیزم بیشتری در آتش مردانه های مرد مقابلش می
ریزد.
دیگر لحظه ای تعلل را جایز نمی داند و چندبار گاز می

دهد و بعد با بدجنسی تمام به
یکباره کالچ را رها می کند و با شتاب از سراشیبی
باال
می رود.
صدای جیغ دخترک زیر زمین را پر می کند و به
ثانیه
نکشیده دستانش دور کمر او را
در برمی گیرد و چفت تنش می شوند.
از در خارج می شود و هر لحظه سرعت موتور را
باالتر
می برد. کم کم دست های دخترک
از روی شکمش شل می شود و بعد کامل از دورش
باز
می شود.
مضطرب از آینه نگاهش می کند که دستانش را از

طرفین
باز کرده و بعد صدای جیغ
هیجان زده اش به گوش می رسد!
نیشش چاک می خورد و از شور دخترک خودش
هم به
شور می افتد. هیجان می
664

خواست؟ آنقدر به او هیجان می داد که دیگر
هوس
شبگردی به سرش راه ندهد!
سرعتش را باالتر می برد و صدای هیجان زده ی
دخترک:
خیلی خوبه! خداياا مرسی!سرعتش زیاد شده و از
دست انداز که عبور می کنند

موتور باال می پرد و دخترک با
جیغی دوباره دستانش را دور کمرش چفت می کند
و با
لحن پر خروشی می گوید:
نزدیک بود بیفتم!سر عقب می برد و لحظه ای
نگاهشان با هم تالقی می
کند. با صدای بلند که به گوشش
برسد می گوید:
با منی!همین، همین را می گوید و دخترک سرش
را گربه وار
روی کتفش می گذارد و می
665

خندد.
به همین سادگی انگار که دنیا را در دستانش

گذاشته بودند
که تا به این اندازه خوشحال
شده بود.
رضایتی در تمام رگ هایش جریان می بارد که تا
بحال
حسش نکرده بود. خوشحالی
دخترک را نه ولی این حس خوبی که مدت ها بود
نسبت
به خودش نداشت را بیشتر و
بیشتر می خواهد به همین خاطر می گوید:
می خوای برونی؟دخترک با چشمانی گرد شده جیغ
می کشد:
الکی می گی؟فقط نگاهش می کند و به ثانیه
نکشیده باز جیغ هیجان زده
ی او در گوشش می نشیند:

-می خوام!

666

موتور را به جاده خاکی می کشد و جلوه پیاده می شود.
کمی عقب می کشد و با یک
دستش اشاره می زند و می گوید:
سوار شو!این بار انگار خبری از آن شرم و خجالتی که در ابتدا
گونه هایش را اناری کرده بود نیست
که بدون تعلل مقابلش جای می گیرد.
دستانش را روی فرمان می گذارد و دستانش را روی
دستان او قرار می دهد. دستانش

یخ زده بودند فشار دستانش فقط و فقط برای انتقال بیشتر
گرما بود هیچ حرصی پشت
آن نخوابیده بود!
حرص برای چه؟ تن ظریف دخترک تماما در آغوشش
بود و سرش کنار گردنش و عطر
موهایش اصال مخاط بینی اش را آزار نمی داد!
جلوه به سمتش برمی گردد و تیغه ی بینی اش با گونه ی
نرمش برخورد می کند و
667

نگاهش را تا لب هایش می کشد و لب های رنگ شده ای

که در تضاد با پوست سفیدش
کرور کرور آشوب به دلش می انداخت هیچ حسی
در او
بوجود نمی آورد، پس حرص و
خود خوری نداشت که!
نگاهش بی اذن او خط به خط لب هایش را،
چشمانش را،
گونه های سرخ از سرما یا
شرمش را، دوره می کرد و یادش نمی آمد که برای
راندن
موتور اولین کاری که باید می
کرد چه بود؟
شب بود و تاریک، ماه کامل بود و پرنده ای
کنارشان پر
نمی زد. زمین و آسمان از تب و

تاب افتاده بودند و انگار تا کیلومتر ها آن طرف تر هم
همه چیز امن امان بود و امان از
تپش های از ریتم خارج شده و نگاهی که به تب نشسته
بود.

668

دم عمیقی از عطر نفس هایش می گیرد و هوش از سرش
می رود و دخترک مانند یک
جوجه ی لرزان در آغوشش می لرزد.
دخترک سر به هوایش فهمیده بود که نگاه هایش به او

متفاوت شده؟ فهمیده بود برای
نخواستن او جنگی با خود ندارد؟ مگر او بیک نبود؟
مگر
شده بود که چیزی را بخواهد به
دستش نیاورد؟
و حاال او را داشت و نداشت! می دانست نزدیک
شدن به
مردی که سال هاست از درون
یخ زده و همنشینی به این ظرافت لطافت نداشته
خطرناک
است؟
که شاید هرکس دیگری که به جای او بود از او
معصومیت
هایش می گذشت و او با هرچه
که در توان داشت به او حالی کرده بود که بخشش

در کار
او نیست؟ این ها را می دانست
و باز دور و برش می پلکید؟
669

نگاه دزدیدن هایش، پلک روی هم نهادنش، لرزش بدنش
که بعید می داند از سرماست
و سرخی گونه هایش، همه و همه او را به باوری سوق
می دهند که قسم بخورد آنقدر
بزرگ شده که شعله های خواهش را در چشمان او دیده
و باید سربرگرداند!
باید خط این نگاه را بشکند!

باید جلو بکشد نه اینکه بیشتر به سینه اش تکیه کند!
نباید تنش را بیشتر به آتش می کشید با این نوع دلبرانه
های جسورانه اش! و انگار که
تنش را به تن کشیدن کافی نباشد، در کمال
ناباوری اش
از میان لب های لعنتی که
میانشان شیار باریکی باز مانده بود ممنوعه ترین کلمه را
بر زبانش می راند:
بهـــــادر!دل در سینه اش می لرزد! خون در تنش جریان می گیرد!
صاعقه به تنش می زند و تبی
بی سابقه بر تن یخ زده اش می اندازد!

670

اسمش را صدا زد؟ همین دختر؟ همین دختری که در
آغوشش داشت می لرزید و از
شرم یا از ترس نگاه های به تب و تاب افتاده اش را بی
پاسخ می گذاشت و پلک بر هم
نهاده بود، صدایش زد؟
می لرزید و جسارت به خرج می داد؟ آن هم با آن صدایی
که حتی کیلومتر ها جاده ی
بی انتهای مقابلش هم بار غمزه اش را به دوش نمی کشید؟
دست خودش نیست که جلو می کشد و لب

هایش را می
کوبد روی لب هایش! نمی
بوسد و فشار می دهد. نمی بوسد می غرد:
دوباره بگو!چند سال بود که کسی نامش را صدا
نکرده بود؟ چند سال
شد که صدا کردن نامش را
برای همه ممنوع کرده بود؟ به چه اجازه ای مدام
در
ممنوعه های او سرک می کشید؟
671

لب هایش را با حرص روی لب هایش می فشارد و
تمام
صورتش از فشاری که به فک
خودش و لب های او می آورد می لرزید و دخترک

دستش
را از زیر دست او بیرون می
کشد و بند بازویش می کند. با عتاب می خروشد:
دوبـــاره!سکوت شکسته می شود، قفل این لحظه
هم، بند دلش هم!
َبـــــها..دراچشم هایش را با غرشی بلند روی هم
می فشارد و با تنی
به تب افتاده گاز می دهد و
موتور با شتاب از جایش کنده می شود این بار با
سرعت
بیشتری می راند.
دیوانه شده بود؟ این چه آتشی بود که به جانش
افتاده بود؟
لبش را با فشار زیر دندان می کشد و لب هایش
طعم لب

های دخترک را می داد!
یک طعم ملس، ترش و شیرین مثل آدامس! لب
هایش را
رها می کند و لعنت به او که
672

به دلش می نشیند!
لحظه ای به خودش می آید و جلوه مقابلش و بین
حصار
دستانش در خودش جمع شده
بود و از جایش ذره ای تکان نمی خورد!
از خودش و نوسانات احساسات پیش از این
منجمد شده
اش عصبی می شود و دست
هایش را می گیرد و روی فرمان قرار می دهد. زیر

فشار
مشت هایش می گیرد و شاید
بتواند با این کار احساساتش را هم در مشت بگیرد
که
برای بیشترش دل نزند!
کنار گوشش با لرزی که بر صدایش از غرش های
فرو
خورده نشسته بود می گوید:
محکم بگیر فرمونوجلوه برمی گردد و نگاهش می...
کند و چشم هایش از چه
بابت به اشک نشسته بود؟
روی اعصاب نداشته اش خنج می کشند انگار! می
خواست امشب را هم خودش آرام
673

بگیرد و هم تخفیفی برای دخترک به اسارت گرفته اش
قائل شود و این چه حالی بود که داشتند؟
دستش روی فرمان محکم می شود و این بار با لحن آرام
تری می گوید:
من آروم دستامو برمی دارم حواست باشه به کشتنمون‌ندی!
چشمانش گرد می شود و به آنی دوباره فروغ می گیرند.
دخترک دلش کف دستش بود
انگار!
من بلد نیستم!بار دیگر اطمینان می دهد:
با منی!سرعتش را کاهش می دهد دستانش را جدا

می کند. در
ابتدا کمی تعادلشان بر هم می

674

خورد و به کمکش می رود اما بعد از چند دقیقه
ترس می
رود و دوباره هیجان به اوج
خودش می رسد.
رو به جلو خم شده و خنده های سرخوشانه اش را
از سر
می گیرد و گوش های بیک
پیش از این ها نسبت به ارتعاشات اطرافش انقدر
حساس
بوده یا این تغییرات مربوط به

چند وقت اخیر است؟

***

نگاهم رو به چراغای روشنی که مقابلم بود می دوزم.

نیمه شب بود و انگار زندگی به قوت روز در جریانه.

هر چراغ یه قصه ی پر غصه بود، هر خونه یه دل تنگ،

یه آرزو یه حسرت!

شهر خواب زده که زانوهام به درد اونقدر خیره می شم به ِ

می شینه.

می چرخم و نگاهش می کنم. تکیه داده به موتورش و

روی زمین نشسته. یه زانوشو تو

675

شکمش جمع کرده و دستشو روی زانوش گذاشته و با
سوییچ توی دستش بازی می کنه.
سرش پایینه و نگاهم نمی کنه و انگار از عصبانیت و
خشم دقایق پیش خبری نیست. یه
طوری منو نادیده گرفته که انگار نه انگار که منم هستم.
انگار نه انگار که... حتی نمی تونم تو فکرامم دوره کنم
اون لحظاتو، خصوصی ترین لحظاتی
که با یه نفر داشتم.
شاید اشتباه دیده بودم، اما برای لحظه ای، فقط

یک آن
کوتاه، حس کردم برای کسی
خواستنی ام!
یه طوری نگاهم می کرد. یه طوری که انگار تمام
وجودش داره به سمتم کشیده می شه
و اون هر لحظه بیشتر و بیشتر داره غرق می شه
توی
حسی که داشت و مسبب اون حس
من بودم؟
676

جلوه ی همیشه تنها؟ یه دختر ساده که هیچ زمانی
توی
زندگیش هیچ چیزی برای جلب
توجه کسی نداشت. هیچ وقت هیچکس

نخواستش، حتی
آدمایی که به دنیا آوردنش!
نگاهش طور خاصی گرمم می کرد. از اون جنس
نگاه
هایی بود که تو چشمای ماجد
دنبالشون بودم!
من همه ی عمرم می خواستم اونقدر خوب باشم،
اونقدر
بخشنده، اونقدر یک رنگ که
گذشتن از من ساده نباشه!
از وقتی که این آدم من رو دیده غیر از دردسر براش
هیچی نداشتم! می تونم به جرات
بگم واسه هیچ آدمی توی دنیا نمی تونستم تا به
این حد
اضافی به نظر بیام و اون وقت

همون کشش و همون خواستنی که همیشه تو رویاهام می
دیدم رو از نگاه اون گرفتم!
وقتی یه نفر تو غیرمنتظره ترین زمان و مکان با بزرگترین روياش مواجه می شه عقب
677

می کشه؟ اگه آره من بلدش نبودم!
هنوز فشار لباش رو لبام دارم حس می کنم. این براش یه
بازی بود؟ یه اعمال قدرت
ساده؟ خواست پشیمونم کنه از اینکه اسمشو بدون اجازه
صدا زده بودم؟ نفهمیده بود
چطور با یه نگاه تمام حسرتامو به یادم آورده بود؟

جلوه! معلومه که نفهمیده بود! کدوم خواستن؟
کدوم
خواهش؟ اون اتفاقم فقط یه تنبیه
بود! این آدم تنبیهاشم خاصن، مثل نگاهاش مثل
دستای
گرمش، مثل آغوش امنش!
کنارش به فاصله ی یه قدم می شینم و خط
نگاهشو می
گیرم و منم به همون نقطه نگاه
می کنم.
زانوهامو تو شکمم می کشم و چونه امو روی زانوم
می
ذارم. سردم شده بود و تاجایی که
ممکن بود تو خودم جمع شدم که گرم بشم.
678

قطره ی اشکی از چشمام می چکه و دلم از بی کسیم می
گیره. قطره ی بعدی و این مرد
پاسخ نداشته های من نیست! قطره ای دیگه و من امشب
خواستم که خواسته بشم! که
برای اون خواستنی باشم!
برای اونی که قوی ترین تکیه گاه تموم سالی زندگیم بود.
برای اونی که برای همه و تو
چشم همه بد بود و برای من سایه ی امنیت!
من تنها و بی کس رو چه به ملکه بیک
قطره ی بعدی وِ
بودن؟ دلم از اعترافم می گیره

و دستمو روی دلم فشار می دم تا دل نزنه، حرف نزنه،
منو به هم نریزه!
کاپشنش رو در میاره و روی شونه هام می ذاره و دل
زبون نفهم و محبت ندیده ی منه
که پیروزمندانه دل دل می زنه و به همه ی ناامیدی هام
دهن کجی می کنه!
من اشکامو پاک می کنم و به دلم تشر می زنم و ای کاش
گرمم نمی کرد با این حرکات
679

من گرما ندیده رو!

لوتی منشانه ی فیلمای دهه پنجاه،
سرمو به سمتش می چرخونم و اون هنوزم نگاهم نمی کنه
و من عمیق نگاهش می کنم
و زمزمه می کنم:
ممنون برای امشب‌لباش به سمتی کج می شه و...
شکل یه پوزخند به خودشون
می گیره و کجای حرفم براش
مسخره اومد؟
من یکی از بهترین شبای عمرم رو داشتم سپری می کردم.
برای لحظاتی هرچند کوتاه
حس شیرین خواسته شدن رو هرچند که یه توهم بوده باشه،
ولی تجربه کردم!

االن نباید از اومدنت پشیمون باشی تو؟متعجب از حرفش سر بلند می کنم و متوجه منظورش نشدم. نمی دونم می خواد چی
بگه اما هنوز کمی ازش خجالت می کشم.
680

هنوز خیلی زود بود که اون لمس پر قدرت رو از یاد ببرم
و با جسارت تو چشماش زل
بزنم و حرفامو بزنم! آروم و پر غصه زمزمه می کنم:
واسه خیلی چیزا تو زندگیم االن پشیمونم اما برای امشب‌نه!
این بار نگاهش به سمتم برمی گرده و من هول شده نگاه
می گیرم و نگاهمو به انگشتای

دستم می دم.
تو چی می دونی از پشیمونی؟این بار من پوزخند
می زنم. اگر لبخند می زدم و زندگی
رو ادامه می دادم دلیل نمی شد
که از درد زندگی چیزی ندونم. دلیل نمی شه گناه
نکرده
باشم، پشیمونی نداشته باشم،
غصه و غم نداشته باشم!
انقدر می دونم که با فکر بهش بغض گلومو بگیره و
عذابش کمرم رو خم کنه!
و من تا وقتی که به شهرم برگردم و ماجد رو با
چشمای
خودم زنده و سالمت نبینم یه
681

آب خوش از گلوم پایین نمی ره. یه خواب راحت نخواهم
داشت!
حرفی نمی زنه و چیزی نمی پرسه اما من می گم شاید.
که بدونه منم اونقدری که اون
فکر می کنه بی درد و سرخوش نیستم! که شاید،
شاید حتی
من مسبب مرگ یه آدم،
امید یه خانواده باشم!
اون موقعی که آدمای فرامرز اومدن منو بگیرن... با یه‌نفر... اسمش ماجد بود. می گفت
دوستم داره و بدون من نمی تونه زندگی کنه. انقدر راه و
بی راه جلوم سبز می شد و با

وجود دایه و آقا عبدی، رانندمونو می گم، گل برام می
آورد که قبول کردم بهم زنگ بزنه.
زنگ می زد و از آرزوهایی حرف می زد که با من داره
از تصویر یه خونه که من خانوم
اون باشم و عشق اون گرمش کنه. من باورش کرده بودم
و اون خواست که منو ببینه.
682

هیچ وقت تنهایی بیرون نمی رفتم اما اونقدر اصرار کرد
که ترسیدم نرم و از دستش بدم!
از یاد آوریش دستام به لرز می افتن! اون لحظات

رو
برای دشمنم حتی آرزو نمی کنم.
اون ترس و اون بی کسی رو، اون حس تلخ به بن بست
رسیدن رو!
رفتم و دقیقا همون روز اون اتفاق افتاد! خواست از من‌دفاع کنه که از پشت کشیدنش
و خورد زمین. ضربه به سرش خورد و بیهوش شد .من...
ترسو نیستم... دویدم که برم
کمک بیارم. هم برای خودم هم برای ماجد.
اما دوره ام کردن و بیهوشم کردن! پشیمونم که با وجودهشدارای حاج بابا تنها رفتم
بیرون. پشیمونم که با سرنوشت خودم و اون پسر بازی

کردم! پشیمونم که چشمای یه
مادر به خاطر من به اشک نشسته و آه کشیده
باشه. من
می ترسم که موضوع از این حرفا
683

وحشتناک تر باشه! می ترسم که مرده باشه! می
ترسم که
رد خونش روی دستای من
باشه!
اشکام از اواسط حرفام روی صورتم رووونه و من
دستامو
روی صورتم می ذارم و از درون
می لرزم!
این افکاری که روزهاست داره منو می خوره و من

جرات
به زبون آوردنشون رو پیش
خودم هم نداشتم، پیش اون به زبون آوردم و برام
از چیزی
که فکر می کردم دردناک
تره!
درد این عذاب به استخونم رسیده که با شنیدن
حرفش
خشک شده به سمتش برمی
گردم:
زنده ست!درست شنیدم؟ اصال حرف زد؟ با بهتی
که زبونم رو به
لکنت انداخته می پرسم:
684

کـــ...کـی... زنده است؟اون کثافتی که داری به
خاطرش زار می زنی زنده ست!ماجدو نمی گفت!
آخه مگه می شد؟ اون که ماجدو نمی
شناخت! خب من که از کس
دیگه ای حرف نمی زدم که!
ماجد زنده است؟کالفه نیم نگاهی بهم می اندازه و
سیگارش رو آتیش می
زنه و من دارم جون می دم و
اون با پوکی که نصف سیگارش رو یه جا می
سوزونه
کلماتش رو تو چشمام نگاه می کنه
و به قلبم خسته ام نشونه می ره:
خوب گوشاتو وا کن ببین چی می گم! اون
حرومزاده ای‌که بخاطرش داری زار می زنی
با فرامرز تبانی کرده بود. از اون پول گرفته بود که

وارد
زندگیت بشه تا بتونه تنها تو رو
از خونه بکشه بیرون! به خاطر یه قرون دوزار حاضر
شده بود واست خونه رویاهاتو تصویر
685

کنه! اونقدر کثیف و بی ارزش بود که داشت با
همون پوال
بدون توجه به همون خانواده
ای که از ناله و نفرینشون می ترسی و دارن تو
بدبختی
دست و پا می زنن از مرز خارج
می شد. االن که فکر می کنم می بینم که زیادی
بهش آسون
گرفتم! شاید نباید حاال

حاالها ولش می کردم!
ماجد و حرفاش، ماجد و قول و قراراش، عاشقانه هاش،
ماجد و اولین هام، دروغ بودن؟
الف بودن؟
ماجد و هرچی که با اون تجربه کردم، با کوهی از حسرت
هایی که یک عمر به دل داشتم،
درد توی جونم می شه و دریایی از ناکامی و شکست، به
سان قطره ی اشکی از چشمام
می چکه و لبخندم زهری داره به عمق تلخی های نگاه
گرفته ی مرد مقابلم!
ماجدم منو نخواست!686

***

مشتم رو محکم فشار می دم تا بغضم سرریز نشه اما با.

عجز ناله می کنم:

بانو لطفا اصرار نکن؛ من شرمنده می شم هی بخوام‌ردت کنم. به خدا میل ندارم نمی تونم چیزی بخورم.

خانوم نهارم نخوردین مگه میشه شامم نخورین؟

این بارم‌به خواست آقا اومدم، فرمودن بیام صداتون کنم.

حتی با اشاره به اسمش هم دلم به هم می پیچه نمی دونم.

چم شده نمی دونم چطور این مرحله رو باید از سر بگذرونم. نمی دونم چندبار

دیگه
باید اتفاق بیفته تا من یاد بگیرم
که به وجود آدما توی زندگیم دلگرم نشم!
این دنیا دیگه چطور باید به من بفهمونه که من به دنیا
اومدم تا تنها باشم. جلوه تنها
بوده تنها می مونه. جلوه تمام عمرش مهر به پای آدما می
ریزه ولی هیچکس اونقدری
687

نمی خوادش که به پاش بمونه!
و حاال این آدم داره بیش از حد برام بزرگ می شه؛ حالی
که با دیدنش بهم دست می ده

رو دوست ندارم! حالی که با ندیدنش بهم دست میده رو
هم دوست ندارم!
ازشون تشکر کن بانو اما واقعا میل ندارم ترجیح می دم‌استراحت کنم.
چند لحظه نگاهم می کنه و بعد سری تکون می ده و از
اتاق خارج می شه. نمی خواستم
ببینمش. آماده ی دیدنش نبودم. وقتی می دونم که کمم!
یه موجود نخواستنی و اون با رفتاراش احساساتی رو توی
وجودم زنده می کنه که برام
ترسناکن و نمی تونم زمزمه های پررنگ توی سرم رو

وقتی می بینمش تحمل کنم.
اون بد بود، همه می گن و خودشم کتمان نمی کنه که آدم
بده ی قصه ست! اون تکیه
688

گاه منه و من با فکر به نبودنش حس می کنم از نو دوباره
یتیم می شم و این حد از
وابستگی منو می ترسونه!
اون آدم زندگی من نیست. قرار نبود با دیدن آدم بده پر از
حسای خوب بشی درسته؟
این نرمال نیست! من نرمال نبودم! این حسی که دارم

عادی نبود. نمی خوام ببینمش،
نمی خوام!
بلند می شم تا لباسم رو با لباس خواب عوض کنم
.یه تاپ
و شلوار ساتن مشکی از کشو
برمی دارم و می پوشم. ربدوشامبرم رو به دست
می گیرم
تا اگر نیاز شد بپوشمش. به
محض اینکه پام رو از کلوزت بیرون می ذارم مقابلم
می
بینمش و چنان جیغی می زنم
که گلوم خراش برمی داره!
-هیس!

دستش رو روی دهنم می ذاره و منه نفس بریده رو بی
نفس تر می کنه. ربدوشامبرم از
دستم رها می شه و بازوش رو می گیرم تا دستش رو از
روی لبام برداره. دستش پایین
می افته و نگاهش هم.
سینه ام پرشتاب پر و خالی می شه و حس از دست و پام
رفته. یه دستم رو روی گلوم
می کشم و یه دستم رو روی چهارچوب در می ذارم و
حریصانه نفس می زنم.
اشک تو چشمام پر شده و دنیا دنیا حس بد هم

توی دلم.
نگاهش روی لباسم می گرده
و با لحنی که حرص و خشم ازش سرریزه می گه:
عزاداریات واسه عشق از دست رفته ات تموم شد؟
ده‌دقیقه فرصت داری سر میز شام
حاضر شی!
با تعجب نگاهی به خودم و بعد به اون می کنم و
اون می
چرخه تا از اتاق خارج بشه.
من690...

می خوام بگم که داره اشتباه می کنه! که من از
شنیدن
اینکه اون کثافت رذل می خواست
من رو بازی بده ناراحت نیستم. حتی خوشحالم که

زنده
ست و خون کثیفش به گردن
من نیست.
هیچ کس از اینکه احمق فرض بشه خوشحال نمی
شه اما
از اینکه داشتم گول اون کثافت
رو می خوردم و حاال برای همیشه شرش از سرم
باز شده
خوشحالم!
می خوام بگم که ماجد و تمام دروغایی که برای
نزدیک
شدن به من گفت می تونن برن
به جهنم!
می خوام بگم موضوع تویی! من از تو می ترسم؛
من از

نزدیکت بودن، از وابسته شدن و
بعد دوباره ترک شدن می ترسم! من... من...
میل ندارم ممنون!691

دو قدم مونده به در برسه که با شنیدن حرفم به
سرعت به
سمت من عقب گرد می کنه.
چشمام به آنی گشاد می شن و نمی دونم چی می
شه که به
سرعت داخل کمد می رم
و در رو می بندم.
با وحشت به در نگاه می کنم و من چرا این کارو
کردم؟
خدای من!
چرا صدایی ازش نمیاد؟ عصبانی شد؟ معلومه که

عصبانی
می شه، گفت حق ندارم از
دستش فرار کنم؛ حق ندارم، نادیده اش بگیرم. با
لرز
زمزمه می کنم:
هنوزم اونجایین؟چند لحظه سکوت می کنم و
وقتی می بینم حرکتی مبنی
بر باز شدن در انجام نمیده
بیشتر استرس می گیرم.
به نظرم من بیام بیرون راجع بهش با هم حرف
بزنیمباالخره دو تا آدمیم موافقی شما؟.
692

صدایی نمیاد و من آروم در رو باز می کنم و می
بینمش

که روی کاناپه نشسته. رو به
جلو خم شده و بازو هاش رو به زانوش تکیه داده و
پنجه
هاش رو به هم قفل کرده.
نفس راحتی می کشم و قدمی جلو می رم که
متوجه لباسم
می شم. سریع خم می شم
و روبدوشامبرم رو از زمین برمی دارم و می
پوشمش.
جلو می رم و کنارش می شینم. از
این فاصله می بینم که فشار پنجه هاش روی هم
پوستش
رو سفید کرده.
نمی دونم عصبانیتش به خاطر چیه و این مضطربم
می

کنه. یعنی فقط چون سر شام
نرفتم؟
من قصد بی احتـمی تونی بمونی تو اتاقت!حرفم...
رو قطع کرد و جمله رو تقریبا از تو دهنش توپید!
از جاش بلند می شه و دستش
693

رو داخل جیبش می بره و با چشمای ریز شده
سردش
آشوب به دلم ریخت:
هرچیزی که احتیاج داری به بانو می گی... غذات
تواتاقت سرو می شه! دیگه پاتو از این
اتاق بیرون نمی ذاری. کافیه به گوشم برسه که پات
رو
از چهار چوب در اینور گذاشتی...

که چشمام شبحی از تو رو بیرون از اینجا ببینه،
فقط کافیه
چشمم بهت بیفته، تو نمی
خوای بدونی یه قدم اونور تر از اتاقت چی انتظارتو
می
کشه! نبینمت دیگه!
ماتش می مونم اما امان از چشمام که به آنی پر
می شن و
تصویرش مات و کدر می شه.
چرا؟ مگه چی شد؟
من آوار شده رو پشت سرش نمی
از اتاق خارج می شه و ِ
بینه! نمی بینه که زیر لب
پشت سرش چطور دل سوخته نجوا کردم: بی رحم!
گناه من چی بود این وسط؟ یعنی یکبار سر میز

حاضر
نشدن تاوانش ممنوع خروج
694

شدنمه؟ زندانی شدنم؟ این چه عدالت مزخرفی
بود؟ چرا
انقدر سخت می گرفت؟ چرا
انقدر سخت حکم می داد؟
همونجا روی کاناپه دراز می کشم و پاهامو تو
شکمم جمع
می کنم. اشکم رو پاک می
کنم و دقیقا همین انتظار رو داشتم. نه از اون، از
سرنوشت
شومم! از تقدیری که بی
حساب باهام لجه!

اون مقصر نبود، چون من براش اضافی بودم. یه مزاحم،
یه دردسر. اون حسی رو که من
از وجودش می گرفتم رو اون از من نمی گرفت.
اون آرومم می کرد، از کنارش بودن پر از حسای خوب
می شدم و مثل دیوونه ها فکر می
کردم منم می تونم آرومش کنم. فکر می کردم می خواد
که پیشش باشم. خودش پیشنهاد
داده بود باهاش بیرون برم. همراهی منو خواسته بود!

695

فکر می کردم اون شعله های خواستن بود که تو چشماش
دیده بودم. من فکر می کردم؛
مهم نیست به چی فکر می کنم.
اشکم رو پاک می کنم و لبام رو داخل دهنم می کشم تا
نلرزن. خوب می شم. خوبه که
هرچی زودتر با واقعیت زندگیم کنار بیام. خوبه که همه
چیز موقته! عالیه!
***
پرونده را مقابل بیک قرار می دهد. بیک به محض خواندن محتویات پرونده سری به تائید
تکان می دهد.
کارت خوب بود پسر!ابرویی باال می اندازد:

حتی از اینم بهتربیک به صندلی تکیه می دهد و...
کنجکاوانه زیر نظرش
می گیرد و تیموتی با ژستی

696

مغرورانه دست در جیبش می برد و لبخند محوی
می
گوید:
باهاش تماس گرفتم. نقشه مون گرفت. گفتم جواز
اون‌زمین دستمه. پرسید کی هستم
و چی می خوام، گفتم از طرف بیک هستم و
وقتش که
بشه باهاش تماس می گیریم.
اینطوری بهش زمان می دم. تالش می کنه و وقتی

ببینه
راهی نداره، وقتی بخواد راجع
به آوازه ی شما تحقیق کنه میره پیش سعیدی
.سعیدی بلده
چی بگه خوب بترسونش،
پختمش حسابی... تا شب نشده راضی میشه
باهامون
معامله کنه. نمی دونه چی می
خوایم اما ما می دونیم اون این جواز رو چقدر
بدجور می
خواد. شب دوباره باهاش تماس
می گیرم.
کف دستش را روی میز می گذارد و سرش را تکان
می
دهد و با لحن آرام و سدیدی

697

زمزمه می کند:
خوبه... خیلی خوبه! پیش خودم باهاش تماس بگیررو چشمم. امری باشه؟هنوز ذهنش پیش.
دوست پدر بزرگش بود که مسلما
اطالعات بیشتری نسبت به جلوه
درباره ی گذشته داشت.
پرس و جو کرده بود و فهمیده بود که زنده است بی.
صبرانه منتظر بود تا با او روبرو شود.
احتماال گره ی معما به دست او باز می شد و این قائله هم
ختم می شد.
رد منوچهر رو گرفتی؟مدتیه ایران نیست. اما از

طریق یه رابط دارم بهش‌نزدیک می شم. هر چیزی شد بهتون
خبر می دم.
سری به تایید تکان می دهد و مرخصش می کند.
می تونی بری!698

تیموتی سری تکان می دهد و می رود. از جایش بلند می
شود تا راه اتاقش را پیش بگیرد
اما باز یادش می افتد که رفتن به آن اتاق را برای خودش
ممنوع کرده بود.
بر خالف این چند وقتی که دخترک ساکن اتاقش بود و او
حاضر نشده بود وسایلش را

جابجا کند اما همان روزی که خروج او را ممنوع کرد به
بانو دستور داد وسایل شخصی
اش را به همراه تعدادی لباس به اتاق دیگری منتقل کند.
به نوعی ورود به آن اتاق را هم برای خودش ممنوع کرده
بود!
بهتر هم بود. حاال دیگر مدام فکرش مشغول این نبود که
او کجای عمارت داشت آتش
می سوزاند.
از همان شبی که به آن چهاردیواری محکومش کرده بود
او به محض رسیدن به کتابخانه

699

ساعت ها تصویر مچاله شده ی ملکه اش را روی کاناپه
به تماشا نشسته بود، دیگر دوربین
اتاقش را چک نکرد. چرا باید چکش می کرد؟
مطمئن بود که قرار نیست دیگر از اتاقش خارج شود.
مطمئن بود سرپیچی نمی کند.
درسش را گرفته بود.
یعنی انقدر تحمل او برایش مشکل بود؟ حتی برای چند
دقیقه سر میز برای صرف غذا؟
او هم اصراری به دیدنش نداشت!
می توانست در تنهایی خودش تا می تواند برای آن

پسره
ی یک القبای بی مصرف اشک
بریزد.
حداقل او نیست تا ببیند و خون خونش را بخورد
.که آن
پسر به تف و لعنت خدا هم
نمی ارزید چه رسد به اشک های او، اعتصاب غذا و
لباس تیره پوشیدن و به سوگ نشستن!
اگر ملکه زبان دراز و وقیحش آنقدر احمق بود که
آن
کثافت را الیق خودش می دانست
700

او چرا اعتراض کند؟
اما کسی مجبورش نکرده بود که تماشا کند و دم

نزند! او
را به همان اتاقی که انقدر به
ماندن درش اصرار می کرد محکوم کرد. همانطور
که
خواسته بود!
با خشم و حرصی که رگ و پی اش را در هم گره
می داد
به راه می افتد تا به زیر زمین
برود.
کمی می دوید، کمی تمرین و مبارزه می کرد
.فکرش آزاد
می شد. چیزی تا روز مبارزه
هم نمانده بود. باید خودش را آماده می کرد.
وارد راهرو که می شود بانو را می بیند که از اتاق او
بیرون می آید. دست خودش نیست

که جلو می رود و بانو نگاه پرسشگرش را می بیند و از
جایش تکان نمی خورد.
نگاهش را از در بسته ی اتاق می گیرد و منتظر می ماند.
دندان هایش را با تمام توان رو
701

هم می فشارد اما بانو لب از لب باز نمی کند.
پر واضح است که برای چه مقابلش ایستاده اما بانو وا بده
نبود که نبود. از بین دندان های
کلید شده اش حرص می زند:
بـــــانو!در خدمتم بیک!بدون لحظه ای تعلل پاسخ داد و مصمم سرجایش ایستاد.

کالمی از او نگفت! خودش هم
نمی دانست که چه می خواهد بداند. اصال چه
بپرسد!
بانو خودش باید بداند چه بگوید! همیشه همین
بوده. او به
زبان نیامده بانو می داند و
جوابگوی همه ی سوال هایش است. این گربه
رقصانی ها
مال بانو نبود! چه بالیی به سر
دایه اش آمده؟
صورتش سرخ شده بود و چشم هایش کینه توزانه
به زن
دوخته شده بود. می چرخد و
دو قدم از او دور می شود و اصال چرا نمی پرسد؟
702

او بیک بود! باید می دانست زیر سقف خانه اش چه
اتفاقاتی می افتد و از همه چیز و همه
کس خبر داشته باشد.
باالخره طاقت نمی آورد و همانجا می چرخد رو به بانو
و با چشم هایی باریک شده
دستش را در جیبش مشت می کند و زبان باز می کند:
دردسری درست نکرده که؟حالش خوبه!حالش خ
وب بود؟ آتش به جان او انداخته بود و حالش
خوب بود؟ معلوم است که حالش
خوب است دخترک سرخوش!
عمارت را روی سرش گذاشته بود نیمه شبی برای

شبگردی هایش و حاال پنج روز است
که از اتاقش خارج نشده و حالش خوب است!
نگاه عمیق بانو او را به خودش می آورد. اخم در
هم می
کشد و تک سرفه ای می زند.
703

اگر چیزی احتیاج داشت براش فراهم کنیدرو.
چشمم بیک! حواسم بهشون هستبانو را نمی.
دانست چه شده است! تا نپرسید جوابش را
نداد و وقتی هم که از حالش
نپرسیده او حالش را تشریح می کند و حاال هم که
انگار
بخواهد خیال او را راحت و
مطمئنش کند می گوید حواسم هست!

می چرخد و راه سالن ورزشی اش را در پیش می گیرد
و پیچیدگی های رفتاری بانو را
پشت سر می گذارد.
و او حالش خوب بود. خوب بود که بلد بود با سرنوشتش
کنار بیاید. خوب بارش آورده
بودند.
همه که او نمی شدند. دخترک مانند نیلوفری خوشبو در
مرداب هم که بود درخشش را
از دست نمی داد! دلش را کف دستش داشت. بی مهابا
خوبی می کرد. بی مهابا می
خندید. بی مهابا می بخشید!

704

خانواده ای داشت که انتظارش را می کشیدند
.کسانی که
دوسش داشتند. برای برگشتش
لحظه شماری می کردند.
پدربزرگی که داشت آتش به مال منالش می زد تا
نجاتش
دهد. خبرش را داشت که
چطور زمین هایش را به اولین مشتری که پول نقد
داشت
با کمترین بهایی واگذار می
کرد. هنوز بارهایش را تحویل نگرفته و شبانه روز
تالش
می کرد تا روند کارش را جلوتر

بیندازد.
و دخترک به او گفته بود که تو چه می دانی عاطفه چیست
و مهر و محبت بی چشمداشت چیست!
البته که بی راه هم نگفته بود! نمی دانست چون در تمام
زندگی اش کسی را نداشت که
مهر به پایش بریزد.
705

کسی نبوده که جیره خوار خانواده نباشد و او را بخاطر
خودش بخواهد، بدون توجه به
بیک بودنش، بدون توجه به قدرت و ثروتش توجه

خرجش
کند! از کجا باید می دانست؟
برق چشمان دخترک، روشنی حضورش، لبخند
شیرینش،
نگاه معصومش، شور و هیجان
جاری در رگ هایش، تمام وجودش، تنش را از
حرص
می سوزاند.
یک حس متفاوت، یک حس تلخ! چیزی شبیه به
حسادت،
تلخ تر حتی! چیزی شبیه به
حسرت!
حسرتی به بلندای تک به تک روزهای عمرش. خال
به
وسعت یه عضو تپنده که بگیرد،

بخواهد، که برود!
اما نداشت!
دلی نداشت که بگیرد و چون کسی نبود که
دلخوری هایش
برایش مهم باشد! دلش هیچ
706

چیز نمی خواست، چرا که همه چیز همیشه برای او
مقدر
شده بود.
کسی عاطفه و مهر خرجش نکرده بود که دلش
برای
مهربانی هایشان برود!
لباس هایش را از تن می کند و گرمکنش را می
پوشد.

دستکش هایش را به دست می
کند و به طرف کیسه بوکس آویزان شده در وسط
باشگاه
می رود.
سالر جلوتر از او می دود و پشت کیسه بوکس قرار
می
گیرد و ثابت نگاهش می دارد.
ضربه می زند و دندان می ساید!
سالر با تمام توانش کیسه بوکس را ثابت نگه می
دارد او
مشت می زند و نعر می زند.
کارش به جایی رسیده بود که به یک دخترک خیال
پرداز
و سر به هوا غبطه می خورد.
به شادابی اش، به معصومیتش، به هرچیزی که او

می
خواست و هیچ زمانی نتوانست
707

داشته باشد!
کلکسیون نداشته هایش را یک جا با هم داشت و
به خاطر
یک الابالی اشک می ریخت!
پرنسس نازپرورده شکست عشقی خورده بود و
تارک دنیا
شده بود! زندگی را تمام شده
می دید! او چه می دانست زندگی یعنی چه؟
عرق می ریزد و تمام عضالتش از تکاپوی و تقالی
ناگهانی به درد افتاده بودند و او بی
مهابا می کوبید و خشمش خالی نمی شد!

مشت می زند و خوب بود که دیگر قرار نبود با او روبرو
شود. با آن موهای پریشان و
خوش عطرش و انگشتان نرم و لطیف معجزه آسایش و
آن لب های سرخ و خوش طعمش!
دیگر بود و نبودش در عمارت حس نمی شد و بهتر!
بهتر که دوباره آن جو آرام همیشگی زیر سقف خانه اش
غالب شده بود.
آرام و خاموش!
خاموش و تاریک!
708

تاریک و... یخ زده!

***

جلوه
قامت کوتاه و خمیده اش رو می بینم و قلبم تو
سینه می
لرزه! آخرین باری که دیدمش
اینطوری نبود، انقدر خمیده و نزار و من نمی دونم
چجوری اما به محض اینکه از پشت
دیدمش شناختمش! با بغض و دلتنگی صداش می
کنم:
حاج بابا؟بر نمی گرده و من بی درنگ به سمتش
می دوم. نزدیک
تر که میشم متوجه دره می
شم. جلوتر رو نگاه می کنم و متوجه می شم زیر
پای حاج
بابا خالیه. با بهت جیغ می

زنم تا بهش هشدار بدم:
حاج بابا؟709

لحظه ای سرجاش متوقف می شه و می فهمم که متوجهم
شده. تا می خواد به سمتم
برگرده قبل از اینکه چهره ی مهربونش رو ببینم به سرعت به ته دره سقوط می کنه.
با زانو روی زمین می افتم از ته دل جیغ می زنم و صداش
می کنم و یهو از خواب می
پرم و با تمام توانم گریه می کنم.
هق می زنم و آروم نمی گیرم. حاج بابا چرا صدام رو
نمی شنید؟ دور و برم رو نگاه می

کنم و غیر از سکوت و تاریکی هیچ چیز نیست!
قلبم اونقدر تند می زنه که حس می کنم نفسم داره تنگ
می شه. پتو رو پس می زنم و
دستمو به میز می گیرم تا به کمکش از روی تخت بلند
شم.
دستم به آباژور می خوره و از روی میز لیز می خوره و
روی زمین می افته. تعادلم به هم
710

می خوره و خودمم روی زمین فرود میام. درد توی تنم
می پیچه اما اهمیتی نمی دم!

هوا می خواستم.
به سمت پنجره می دوم تا بازش کنم اما هرکاری
می کنم
نمی تونم. دستام می لرزه و
نگاهم دور می چرخه که دیوارا داشتن به سمتم
هجوم می
آوردن.
اشکام شرشر می ریزن و هق می زنم. برای تنهاییم
برای
بدبختیم، از بی کسی، از دلتنگی!
گریه می کنم و چرا صدام به خدا نمی رسید؟ پاهام
می
لرزن اما تالش می کنم تا از
جام بلند شم.
خدا صدای منو نمی شنید و صدایی تو گوشم می

پیچیه که
با غرشی آرام و سراسر قدرت
تو گوشم خوند: "خدای تو منم"!
اون بود که همیشه نجاتم می داد! اونه که من رو از
منجالبی که دارم توش غرق می شم
بیرون می کشه!
711

اون بود که همیشه مراقبم بود. اون مسئول من
بود!
از جام بلند میشم از اتاق بیرون می رم و با تمام
توانم به
سمت اتاقش می دوم.
من تنها نبودم! تنها نمی شدم! به در اتاقش که می
رسم

نفس نفس می زنم و با تمام
توانم مشت می کوبم به در اتاقش.
تمام بدنم از ترس یخ بسته و از لرزی که به بند بند وجودم
هست به درد افتاده!
می خوام درو باز کنم اما می ترسم با یه اتاق خالی روبرو
بشم. بانو گفته بود تو این اتاق
می مونه و اگر صد سالم طول می کشید پشت این در
منتظر می موندم تا باالخره اون
بیاد در رو برام بازکنه!
چند ثانیه بعد در باز می شه و قامتش مقابلم قرار می گیره
و اون اینجا بود. حق با من

بود!
712

اگر همه ی دنیا تنهام می ذاشتن اون بود که به دادم برسه!
اون ولم نمی کرد، تنهام نمی ذاشت.
من زنش بودم. من ملکه اش بودم! خودش بهم گفته بود!
من ملکه اش بودم و اون بیک؟
بیک نمی خواستم من! اون مرد سرد و خشن و دور از
دسترس، پوشیده شده با گرون ترین کت شلوارها!
وقتی منو از دست سلمان نجات داد گرمای تنش

بود که
جهان امنم شد لباس فرم بیک
تنش نبود!
وقتی تو کتابخونه برای ساعت ها کنارش موندم،
وقتی
برای اولین بار به خواست خودش
همراهش شدم و منو به منطقه امن خودش راه
داد! لباس
بیک تنش نبود! بهادر بود اون
وقت ها!
به چشمای سرخ و اخم های گره خورده اش که
نگاه می
کنم اشکام بیشتر می شه.
713

ناامیدی قلبم رو پر می کنه و من بهادر رو می خواستم که
نگاهم کنه بگه حق ندارم گریه
کنم! بگه حق ندارم ترحم کسی رو بخوام! بگه من مال
اونم و جام امنه و تنها نیستم! من
بهادر رو می خواستم!
بهادر؟صداش می کنم تا جواب بگیرم. اخماش از هم باز می شه
اما نیم قدم عقب می ره! بهادر
نبود؟ بیک بود؟
دستاش مشت می شن و چشماش شعله می کشه و لب هاش
روی هم چفت می شن و
من عقب می کشم.

لب های لرزون از بغضم را به داخل دهنم می برم و کف
هر دو دستم رو روی صورتم
می کشم!
من تنهام! جلوه تنهاست! می چرخم که برم. برم چون این
مرد، اونی نبود که منو تو
714

آغوشش گرفت، اونی که از توی جهنم بیرونم کشید! اونی
که چشماش خواستنم رو برای
لحظاتی فریاد می کشید!
قدم اول رو برنداشتم که به عقب کشیده می شم و قبل از

اینکه بفهمم چی شده خم می
شه و روی دستاش بلندم می کنه!
درست مثل اولین باری که برای بردنم توی پیست
رقص
جلوی محفل روی دستاش بلندم
کرد.
همونقدر آروم و پر جذبه. انگار که پر کاهی رو توی
دستاش داره. یا حتی قشنگ تر از
اون، انگار یه شیشه نازک و حساس که از ترس
شکستنش
با احتیاط حملش می کنه.
نفسم برای لحظاتی تو سینه ام حبس می شه و
باور این
لحظه برام سخته! تنش همون
تکیه گاه امن خودم بود، دستاش همون دستای

قدرتمندی
که دورم پیچید و حفظم کرد
و بوی عطرش؟
715

چنان عمیق به سمت منبع این عطر کشیده شدم
که بی
اختیار دستام دور گردنش
پیچید و چنان نفسی از رگ تپنده گردنش گرفتم که
انگار
تا به این لحظه نفس نگرفته
بودم!
تنها نبودم! تنها نمی شدم! به جهت مخالف اتاقش
قدم برمی
داره و می فهمم که به

طرف اتاق خودم می ره.
وارد اتاق که می شه تازه حکم ممنوعیتم یادم میاد!
دستام
از شدت استرس از دور گردنش
شل می شه تنم رو تو بغلش عقب می کشم و به
چهره اش
نگاه می کنم. سرد و خشک
و دور!
همه ی اون احساسات بد، دوباره بهم هجوم میارن
به.
تخت که می رسیم زانوش رو روی
تختم می ذاره و آروم پایینم می ذاره.
716

دستام از دور گردنش باز می شن. پاهام رو توی

شکمم
جمع می کنم و با سری پایین
گرفته زیر چشمی نگاهش می کنم.
یه دستش خونی بود و من با ترس نگاهش رو
دنبال می
کنم و به پای خودم می رسم!
آه! دامن لباس خوابم از خون سرخ شده بود و
سوزش
رون پام تازه منو متوجه بریدگیش
توسط خورده های آباژور شکسته کرد!
به طرفم خم می شه و ناخودآگاه تو خودم جمع می
شم و
پاهام رو به زیر دامنم می برم!
دامنتو بده بااال بذار ببینمش!اون قدر قیافش سرد
و بدون حس بود، که دلم می خواست

تا می تونم ازش دور بشم!
دستشو جلو میاره و من پسش می زنم و روی تخت عقب
عقب می رم. با خجالت و شرمی
که گونه هامو قرمز می کنه، با بغض زمزمه می کنم:
نمی خوام... می شه بری؟717

بی قرار بودم و با تمام وجودم احساس تنهایی می کردم.
اگر نمی تونست بهادر باشه،
تکیه گاه و جهان امنم باشه، پس نمی خواستم که اصال
اینجا باشه!
من خسته بودم. من به دنبال تنها کسی که تو زندگیم داشتم

رفته بودم. نمی تونست با
بی رحمی تنهاییم رو نادیده بگیره! نباید نادیده
بگیره!
لج نکن بذار ببینم چیشده!لج بود؟ اینکه نمی
خواستم یه امشب رو خود همیشگیش
باشه! اگر می خواستم از لحن
خشنش کم کنه؟ لج رو نشونش بدم تا بفهمه لج
چیه؟
اشک سمجمو پاک می کنم و بدون اینکه نگاهش
کنم
زمزمه می کنم:
مشکلی نیست، خودم حلش می کنم. تنهام بذار
لطفا!پوف کالفه ای می کشه که بیشتر به غرش
شباهت داره و
روی تخت می شینه.

سه...! دو... یک!718

هنوز نفهمیدم منظورش از شمردنش چیه و با چشمای گرد
شده بهش خیره موندم که
بدون اینکه ذره ای تو تصمیمش تعلل کنه مچ پام رو می
کشه و بالفاصله دامنم رو باال
می زنه.
دستش رو به سمتم میاره و به محض اینکه انگشتاش با
پوست رونم برخورد می کنه تمام
بدنم مقبض می شه.
نگاهش فقط رو قسمتی که بریده بود معطوف بود و این

کمی حس بدم رو کم می کرد.
کمی الی زخمم رو باز می کنه و صدای ناله ی دردناکم
از بین لبام بیرون می پره. بدون
اینکه ذره ای میمیک صورتش تغییر کنه دستش رو عقب
می کشه!
از جاش بلند می شه و من بی درنگ دامن خونیم رو
دوباره پایین می کشم. باورم نمی
شه که بدون اجازه دامنم رو باال زد!
719

خدای من! از وقتی الی زخمم رو باز کرده بود دوباره به

سوزش افتاده بود. اشکم از شرم
لحظه ای که از سر گذروندم و از سوزش زخمم که
هر
لحظه شدیدتر می شه روی گونه
هام می ریزه و پتو رو تا روی سینه ام باال می
کشم.
با هر حرکتی که می کنم، گرم شدن، مرطوب شدن
بیشتر
پام می گه که خون ریزیش
بیشتر شده!
جعبه ی سفید رنگی رو از سرویس میاره و دوباره
سرجای قبلیش می شینه و من دارم
از شرم آب میشم!
کال شب ها با پوشوندن باال تنه اش مشکل
داشت انگار و

فکر می کرد که همه مثل
خودشن که اون بخواد رون پام رو معاینه کنه و من هیچ
مشکلی هم باهاش نداشته باشم!
از نگاهش و نفس های عمیقی که می کشید، از تک به
تک رفتاراش کالفگی رو می شد
خوند و من خجالت می کشیدم که دوباره سربارش شدم!
720

چی پیش خودم فکر می کردم که سراغش رفتم؟
خدایا دلم
می خواد آب شم برم توی
زمین!

از زیر اون پتو بیرون میای، نزدیکم می شینی، دامنتومیدی باال تا من کارمو بکنم
فهمیدی؟
اونقدر معذب شده بودم که نفسام به شمارش افتاده بودند.
با چشمایی که هر لحظه
داشتن پرتر می شدند نگاهش می کنم و می گم:
شما همین االن می تونی بری من بیشتر از این مزاحمتون‌نمی شم.
با لحن آروم و شمرده شمرده ای هشدار می ده:
تو... مشخص نمی کنی که من برم... یا نرم!حرصم بیشتر می شه ازش! شاید یادش رفته که به خاطر اینکه یک بار سر شام حاضر

نشدم پنج روز تمومه منو اینجا زندانی کرده و حتی به
دیدنم نیومده!
اونی که گفت نمی خوام ببینمت من نبودم!من بودم! گفتم بیرون از اینجا نبینمت! اومدی بیرون؟ تاوانش رو به موقعش پس میدی!
اما حاال اینجام و حاال می گم که چموش نباش، سرپیچی
نکن! االن می گم بیا نزدیکم
باش، بازم گوش نمی دی! مشکل شنوایی داری؟
عصبانی از جام می پرم و نگاهمو تو چشماش می کوبم
و با حرص می گم:
شنواییم مشکلی نداره! خیلی ام سالمه! به وضوح

شنیدم‌که نمی خوای منو ببینی!
نزدیکت باشم که چی؟ نه که وقتی نزدیکتم خیلی بهم توجه
می کنی؟ انگار یه مگس
مزاحم دورته مدام می خوای پرم بدی!
بی هوا پامو می کشه و روی تخت سرم می ده به جلو و
رخ به رخ صورتش درمیام! نفسم
722

تو سینه ام گیر می کنه وقتی با اون چشمای سرد و یخیش
خیره ام می شه!
دستمو روی دستش می ذارم و می خوام عقب برم که

دستش دور کمرم می پیچه و من
چیزی تا بیهوش شدنم نمونده!
می گم نباش یعنی نباش! می دونی چرا؟با حرص
می گه و چشماش از خشم برق می زنه! این
فاصله رو نمی تونم دووم بیارم. می
خوام پسش بزنم که دستش دورم محکم تر می شه
و منی
که همین االنشم از ضعف رو
به مرگ بودم ذره ای انرژی تو وجودم نداشتم که
تقال کنم!
چشماش مثل یه مهاجم بیگانه و بی رحم تک به
تک
اعضای صورتم رو به اسارت می
گیرن و اون با صدای دو رگه و خشنش ضعف
بیشتری

تو جونم می ریزه:
چون تو وقتی باشی تمام حواسم میره پی
بازیگوشیات‌پی رفتارات، سر به هواییات!،
723

توجه بیشتر نخواه از من! من وقتی نیستم هم تو
باز زیر
چتر حمایت منی و این برات
کافی باشه!
مات حرفاش می شم و مردمک های ثابت
چشماش رو
جستجو می کنم. برای پیدا کردن
یه کورسو، یه جرقه، یه اتفاق!
مبهوت نگاهش می کنم و حفره ای تو دلم خالی
شده اما نه

خالی تر از چشمای اون! لبم
رو به زیر دندونم می کشم و سرمو پایین می اندازم
لحظه.
ای نفس بگیرم. فکر کنم به
حرفاش!
می گم نباش ولی وقتی نیستی ام فکر و خیالت
ولم نمی‌کنه! می بینی؟ دردسرای تو
تمومی نداره!
سرم پایینه اما به خوبی نزدیک شدنش رو حس
می کنم.
و من تمام عمرم می دونستم
که برای بلند پروازی های مادرم، برای مشغله ها و
دغدغه های تموم نشدنی پدرم یه
724

موجود اضافه و مزاحمم!
ماه ها خونه ی حاج بابا می موندم و کسی سراغی ازم
نمی گرفت. تنها جمله ای که تو
تماس های تلفنی بهم یادآوری می شد که جلوه دردسر
درست نکن و دختر خوبی باش!
اما چرا وقتی همون جمله رو از زبون این مرد می شنوم
اون بار منفی اضافه بودن رو ازش
نمی گیرم؟
چرا میل به دردسر بودن کمتر نمی شه و بیشتر شعله می
کشه؟ یه جوری که دلم بخواد
همه ی هم و غمم رو بذارم تا دردسر این آدم باشم!

اینجوری به چشمش می اومدم؟ اینجوری ذهنش رو
مشغول می کردم؟ نمی دونه اگر
یه کار تو تمام عمرم بلدم اینه که دردسر باشم؟
نمی دونه اگر تنها راه به چشمش اومدن اینه، من از گفتن
این جمله پشیمونش می کنم؟
725

یه طوری از این خیره سریام خودمم حس دیوونگی دارم
که دعا می کنم هرگز اون از
افکارم سر در نیاره!
بینیشو داخل موهام فرو می بره و نفس عمیقی می کشه و

لرز به تن من می اندازه! قلبم
داشت از سینه ام بیرون می زد! چرا می خوام که به
چشمش بیام؟ چرا اونقدر عمیق منو
نفس می کشه؟
جواب سواالم زیر پوستم می خزه و تمام تنم رو به
شور
می اندازه! بازدم داغ نفساش به
گردنم می خوره و آتیش به جونم می ریزه:
حاال می بینی اونقدرام حق با تو نیست؟ می بینی
من بایدشاکی باشم نه تو؟
تو این لحظه تو این فاصله، یادم می ره این آدم
کیه و من
چه حکمی براش دارم! با نازی
که تو صدام ناخودآگاه می شینه، با آروم ترین
صدایی که

بشه به گوش برسه با چاشنی
ی خدا می دونه ساختگی، نجوا می کنم:
دلخورِ
726

گفتی عطر موهام رو اعصابته!غیظ می ریزه با
صداش البالی هزارتوی موهام تا برسه
به گوشم:
همه ی حرفامو مو به مو حفظ می کنی ولی دریغ از
یه‌ذره اطاعت! گفتم! هنوزم می
گم! خود موهاتم رو اعصابمه! نگفته بودم تو عمارت
می
چرخی موهاتو جمع کن؟
سرم رو آروم باال می گیرم و تا آخرین ذره ی
جسارتم

رو جمع می کنم تا گردنم رو
بچرخونم و نگاه به نگاهش بدوزم!
نذر این لحظه کردم! تمام باورم رو به این مرد نذر کردم!
نذر کردم اگر به چشماش نگاه
کردم و اون شعله ی خواستن رو دوباره تو نگاهش ببینم
هرگز و هرگز دست از باورم به
اون نکشم!
و این منم، زیر سایه ی امن اون، خسته و از نفس افتاده،
یی یک عمر
تنها و دلزده از تنهاِ
727

سربارم بوده، خواهش رو از نگاه سرد مرد مقابلم می
خونم، ریتم از کنترل خارج شده ی
نفس هاش رو می شنوم و در پس تهدید ها و توپ و
تشرهاش، کالفگی های آغشته به
طعنه و تلخی کالمش، اشتیاق به "بیشتر" رو می خونم و
پس نمی کشم!
"بیشتر" از این حس، "بیشتر" از این لحظات به خصوصی
که با هم داشتیم، "بیشتر" از
این نگاه های پر حرف و "بیشتر" از هرچیزی مربوط به
ماست!

شاید اونم مثل من باشه، شاید اونم از تنهایی خسته ست،
شاید اونم از تاریکی و انزوا زله ست!
خواهش نگاهش رو نادیده نگیرم و دل بدم به این شور و
عطش! ریسکش رو به جون بخرم و غریبی و بی کسیم رو به قیمت پس انداز این
لحظه، به تمنای نگاهی بفروشم!
728

به اولین کسی که برای اولین بار این طور نگاهم می کنه،
یه طوری که برای خودش هم

عجیبه! یه طوری متفاوت که خودشم نفهمه چرا!
نگاهم که به چشماش می افته انگار دماوند با همه
ی
عظمتش تو دلم ریزش می کنه؛ و
این نفس منه که انگار از اعماق وجودم باال میاد و
تنم رو
به جنون اون نگاه دعوت می
کنه:
از اونجایی که مو به مو حرفات رو حفظ می کنم
تقریبامطمئنم که تا حاال نگفتی!
خوب می دونم که دارم قدم تو چه راهی می ذارم
.خوب
آن این لحظه رو
می دونم که ِ
نشکستن چه عواقبی داره!

خوب می دونم که باید نگاه بگیرم و تا این حد مشتاق پاسخ
ندم نگاه هاش رو، اما تک
به تک اعضای بدنم خالفش رو می گن!
729

می خوام که عقب بکشم و می خوام که قمار نکنم اما یه
عمر نفرین این تن خسته و آه
این روح مریض بار سنگینیه که من توان به دوش کشیدنش رو ندارم!
آرومم و این آرامش بعد از شبی که گذروندم، بعد از اون
کابوس، بدون اینکه که کسی
آرومم کنه اونقدر برام غریبه، اونقدر برام غیر

منتظرست، که ناخواسته قطری اشکی از
چشمم سرازیر می شه.
تعجب رو از چهره اش می خونم و قبل از اینکه فکر
کنه
که مربوط به اون یا حرفیه که
اون زده لبخندی متضاد با حال دلم روی لب هام
می کشم
و با پشت دست اشکم رو پاک
می کنم.
پیشونیم رو روی سینه اش تکیه می دم و بغضم رو
رها
می کنم:
حاج بابا صدام رو نمی شنید. صداش می کردم
جواب‌نمی داد. دنبالش دویدم و وقتی
730

بهش نزدیک شدم صداش کردم و اون خواست
برگرده اما
زیر پاش انگار یهو خالی شده
باشه... ته یه دره سقوط کرد! من... خیلی ترسیدم
.خیلی
حس تنهایی داشتم. من از
تنهایی بدم میاد. من همه ی عمرم تنها بودم!
سد اشکام شکسته می شه! و این تلخ ترین اعتراف
دل
زخم خورده ی منه! تلخ ترین و
خصوصی ترین.
اونقدر این لحظه برام مقدس اومد، اونقدر خودم
رو برای
اولین مقابل کسی عریان می

دیدم که نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم!
اشک می ریزم و دستم رو بالا میارم و با احتیاط روی
تخت سینه اش می ذارم. چون اون
آدمی نبود که با حرفاش دلگرمم کنه.
چون من نیاز داشتم که گرمای وجودش رو حس کنم. کف
دستم رو محسوس و با
731

جسارت بیشتری بالا می کشم و تا روی گردنش پیش می
برم.
تو یه لحظه ی باورنکردنی وقتی که هر عکس العملی از

اون رو می تونم به جرات یه
معجزه بخونم یک دستش پشت گردنم می شینه و
دست
دیگه اش روی کمرم و صدایی
به گرمی روزهای باصفای خلیج تو گوشم زمزمه می
کنم:
با منی!***
این خون روی مالفه چیه؟ خانوم چیزی
شده؟خوبین؟با شنیدن صدای بانو سریع از
سرویس خارج می شم و به
لبخند و چشمای برق افتاده ی
بانو نگاه می کنم و چشمام گشاد می شن.
تا می خواد حرف دیگه ای بزنه با هول و وال جلو
می
کشم و اشاره می کنم ادامه نده!

-هیس بانو لطفا یواش!

732

مالفه از دستش رها می شه و قدمی به سمتم میاد دستشو.
به سمت صورتم میاره و با
نگرانی می گه:
رنگتون پریده خانوم، برم براتون‌همون لحظه...
بهادر از کلوزت بیرون میاد و حین اینکه
ساعتش رو به دستش می بنده و
با اخم می غره:
چه خبره؟رو به من می کنه و ادامه می ده:
چیزی شده؟نمی دونم بانو از اخم های تو هم رفته
بهادر چی برداشت

می کنه که با لبخند می گه:
نگران نباشین بیک چیز خاصی نیست طبیعیه
.مبارکتون‌باشه!
ابروهاش تو هم گره می خوره و من از خجالت دارم
آب
می شم. خدا مرگم بده چی می
733

گه بانو؟
از همون جمله اولش که با هیجان خاصی پرسید
که خون
روی مالفه برای چی حدس
می زدم به چی فکر می کنه.
با ناله و گلویی که از شرم و خجالت خشک شده
توضیح

می دم:
چیزه... بانو جان این خون نیست... یعنی خون هستخون اون نیست... یکم فقط پام....
وای... می شه شما بری بیرون؟
من دارم از شرم سوتفاهمی که این وسط بود به گریه می
افتادم و اون اخم هاشو بیشتر
تو هم گره می کنه و با لحن خشمگینی تشر می زنه:
یعنی چی من نمی فهمم چی رو تبریک می گی بانو؟خانوم شدن جلوه خانوم دیگه!خاک بر سرم!
یعنی خاک! جلو میرم و دستای بانو رو می
گیرم تا به سمت بیرون هدایتش
کنم. تا شرف منو به باد نده ول نمی کنه!
734

برای رفع این سوتفاهم آخرین تالشم رو هم می کنم و با
لرز زمزمه می کنم:
وای بانو! آقا اصال پیش من نمی خوابـمن آروم..
گفتم اما بهادر شنید که حرفمو با تشر قطع کرد:
بسه! بانو بیرون باش!بانو نگاهی بین ما رد و بدل می کنه و سرشو به سمت
بهادر خم می کنه سریع از اتاق
بیرون میره.
با همون صورت گر گرفته با قدم های آرومی نزدیکم می
شه و من قدمی عقب می رم. با
لحن آروم اما محکمی می گه:
اینو هنوز نمی دونی که روابط تخت خوابی من...

قدماش ادامه دارن اما مکث می کنه وقتی مقابلم می رسه
و من از شرم لبام رو می گزم
و اون نگاهش عجیب تر می شه و شمرده شمرده می غره:
735

اینکه تو بغل من می خوابی یا نه، به احدی مربوط نمی‌شه! به کسی توضیح نمی ده
اینو ملکه ی من!
از نزدیکی زیادش به نفس نفس افتادم دست روی سینه ی
گرمش می ذارم تا پسش
بزنم! تابیشتر از این جلو نیاد!
گفتم که... خب پیش خودش خیال بد نکنه...

دستش بالا میاد و روی گلوم می شینه. گردنش رو عقب
می بره و با چشمای ریز شده
اش از بالا نگاهم می کنه و من چشمام بسته می شه!
یه طوری دستش دور گلوم بود که کوچیکترین فشاری به
گلوم نمی آورد اما حس می
کردم که داره ذره ذره به ذره جونم رو با سر انگشتاش از بدنم
بیرون می کشه.
یه طوری که انگار من تماما تحت اراده و سلطه ی اون
بودم و قسمت ترسناکش این بود
که نمی ترسیدم!

736

اینکه تو دستای اون باشم، امن ترین نقطه ی جهان آشوب
زده ی من بود!
با لحن خشنی، در تضاد با نوازشی که آروم آروم با انگشتاش داشت شروع می کرد
خروشید:
همسر من شدنت، خانوم من بودنت خیاله بده
خانوم؟نفس نفس می زنم و گونه هام داغ می شن
.منظورش از
این حرفا چی بود؟
خب، منو اون که با هم اونطوری نبودیم. من اونو به
عنوان همسر نمی دیدم که! اونم

همینطور.
اون سایه ی سر من بود، آغوش امن من بود، تنها کس و
همه کس من بود اما قطعا
شوهرم نبود!
دستام سینه اشو چنگ می زنه و بدون اینکه نگاهش کنم
لب می زنم:
737

منظورم این نبود... می شه... می شه فاصله بگیرین‌من...
انگشتاش روی گونه هام رو نوازش می کنه و من لبم زیر
فشار دندونام داره له میشه! پر

تب و تاب و بی قرار زمزمه می کنه:
انقدر گاز نگیر لباتو!قبل از اینکه لبام رو از حصار
دندونام بیرون بکشم با
انگشت شصتش لبم رو آزاد می کنه
و نگاه داغش رو یک دم از روی لبام حرکت نمی ده!
این دیگه یه توهم نیست! نمی تونم بگم که این بار
به خاطر
تنبیه اسمش رو صدا کردن
یا هرکار اشتباه دیگه ای چشماش شعله کشیدن و
لبام رو
هدف قرار دادن!
رسما زیر سیطره حضورش دارم می لرزم. نمی دونم
چم
شده و چه احساسی باید داشته
باشم.

738

که من به این مرد به چشم یه اسطوره نگاه می کردم. به
چشم یه کوه محکم و قوی، یه
شوالیه و یه قهرمان، به عنوان تنها کسی که من براش
مهمم! کسی که می تونم همیشه
مطمئن باشم که برای نجاتم میاد. ولی به چشم همسر، یا
یه معشوق؟
باید عقب بکشم باید فکر کنم. من با همه وجودم می
خواستم که اونو پشتم داشته باشم.

به اون تکیه کنم. هرجا کم آوردم به سمتش بدوام و اون
بغلم کنه و نذاره حتی سایه ای
از بدی نزدیکم بشه.
پشتم باشه نه مقابلم!
سرم رو عقب می کشم و پایین می اندازم. بدون هیچ
ممانعتی چونه ام از دستش رها می
شه و به ثانیه نمی کشه که می چرخه و با قدمای بلندی از
اتاق خارج می شه!
***
739

نیم ساعت بعد از رفتنش باالخره دلمو یه دل کردم

و برای
صبحانه پایین رفتم.
ته دلم تشویش و اضطراب داشتم چون نمی
دونستم عکس
العملش چی خواهد بود اما
دیگه از توپ و تشراشم نمی ترسیدم.
دیشب وقتی گریه ام آروم گرفت زخمم رو پانسمان
کرد و
بعد بدون هیچ حرفی از اتاق
بیرون رفت.
و چون هم دیشب و هم امروز صبح در مورد ادامه
حکم
ممنوعیت چیزی نگفت و من این
رو با دلم می دونستم که تاوان سختی پشت این
نافرمانیم

نخوابیده با هیجانی که زیر
پوستم قل می زد پایین رفتم، اما اون نبود.
بانو دیگه اتفاق صبح رو به روم نیاورد و فکر می
کنم
کامال متوجه شد که چه اتفاقی
افتاده. وقتی در مورد بهادر ازش پرسیدم گفته با
تیموتی
رفته و تمام کالکان ها رو جمع
کردن و جلسه دارن.
740

هنوزم حیاط خونه رو دو جین آدم می پاییدن ولی
اثری
از خودش یا تیموتی نبود و بانو
می گفت این یعنی کار مهمی بوده که هر دو با هم

باید
بهش رسیدگی می کردن و
معموال کارشون چند روزم طول می کشه.
و من نمی دونم چرا اما یه حس غریبی ته دلم رو
چنگ
می زد.
وقتی خودم از احساساتی که نسبت به اون داشتم
مطمئن
نبودم و مشتاق بیشتر دونستن
بودم و می خواستم به خودم شانس اینکه بیشتر
پیشش باشم
رو بدم، یهو اون ناپدید می
شه. برای مدت نامعلومی!
حداقل به من می گفت که داره می ره که من
منتظرش

بمونم.
جلوه! از کی تا حاال اون باید پیش تو کارت بزنه و ورود
و خروجشو با تو هماهنگ کنه؟
741

تو احساساتت به اون تغییر کرده و مدام پی اینی که دنبالش
کنی اون که از تصمیم تو
باخبر نیست! چه توقعاتی داری!
توقع زیادی نیست که، من فقط وقتی بدونم اون تو عمارته
آروم ترم! راحت تر زندگی می
کنم راحت تر می خوابم همین! اینو که می تونه ازم دریغ

نکنه!
ساعت ها از پس هم می رن و اون هنوز برنگشته!
هوف!
داشتم دیوونه می شدم از شدت
فکر و خیال.
نقاشی روی بوم رو نگاه می کنم که حتی به نیمه
هم
نرسیده بود. اما االن که پر از
اضطراب و استرسم دستم به قلم نمی ره و خوابمم
نمیاد
این ساعت!
کنار پنجره می رم و پرده رو کنار می زنم. آسمون رو
زیر و رو می کنم اما اثری از همدم
شب هام نیست.
742

یعنی یه جوریه که وقتی دلم بگیره دقیقا همون وقتا
هیچکس نیست که باهاش صحبت کنم.
می خوام بچرخم برم که در باز می شه و چند ماشین پشت
هم داخل پارکینگ می شن.
میگن گل از گلش شکفت، حال من بودا!
بدو بدو جلوی آینه می رم و گونه هامو می کشم تا رنگ
بهشون برگرده و دستی به
ابروهام می کشم. موهامو صاف و صوف می کنم و بازم
استرسم کم نمی شه.

لعنتی به شانس بدم می فرستم و از اتاق بیرون می رم. یا
باید تو این تایمی که حوصله
ام سر رفته بود به خودم می رسیدم که حاال اینطور مستاصل نشم یا هم اینکه با ظاهرم
همینجوری کنار بیام.
من که نمی تونم این ساعت شب آالگارسون شده آماده
باشم! اونم همچین انتظاری نداره.
مطمئنا اینطوری طبیعی تره.
743

اصن نمی دونم چرا دارم می رم دیدنش و چرا یه دفعه
انقدر مهمه که ظاهرم مقابلش

چطور باشه. ولی باید می دیدمش. خصوصا بعد از دیشب
و اتفاق امروز صبح.
خودش گفته بود "با منی" و خب من هرچی فکر می کنم
برداشت های خودم رو از اون
جمله داشتم.
من با تمام موجودیتم، تمام احساسم، با تمام تنهاییام، به
بودن اون امیدوار شدم و ساده
نمی گذرم!
از پله ها پایین می رم و به محض اینکه آخرین پله رو هم
رد می کنم چشمم به چهار
چوب در می افته که باز می شه و دنیا با همه ی

عظمتش
روی سرم فرو می ریزه!
اون، اشتباه نبود! اون بهادر بود که غرق خون بود!
***
744

از ون مشکی پیاده می شود و نگاهش را بین سربازانش
می گرداند. تیموتی دکتر را از
ماشین پیاده می کند و به داخل عمارت هدایت
می کند.
خوب گوش کنید چی می گم... امشب تموم نشده!
این‌جنگ تازه شروع شده... هرکسی
رو که توی این گنداب دست داشته پیدا می کنم. با
چشم

باز می خوابید. احتمال حمله
هست و من کوچیکترین خطایی رو نمی پذیرم
.بیست و
چهار ساعته از عمارت نگهبانی
می کنید. این جنگ رو من شروع نکردم اما قطعا
من
پایانشو می نویسم!
خون در رگ هایشان با خشم و انتقام قل می خورد
.غیر
از چیزی که بیک به آن ها وعده
داد نمی تواند این آتش را بخواباند.
تیموتی برمی گردد و قبل از اینکه دهانش به حرفی
باز
شود بیک به طرف عمارت به راه
می افتد.

با نفس هایی که به شماره افتاده می غرد:
745

فردا اول وقت جلسه رو تشکیل می دی! جلسه فوری‌اعالم کن. همه رو جمع می کنی...
همه ی اعضای محفل باشن! این یه حکم مستقیمه!
نگهبانای عمارت رو دو برابر می کنی
چه داخل چه خارج از عمارت! لحظه ای چشم از اینجا
بر نمی دارین. دختر آتا خان رو
تو یکی از اتاقای بااال مستقر کنین. بانو بهش رسیدگی کنه.
بهش توضیح بدین جاش امنه!
دردسری از جانب اون دختر نمی خوام. خودم به آتا

خان
خبر می دم که دخترش پیش
منه!
تیموتی با رنگ و رویی پریده به دنبالش می دوید
تا هم
قدم با او راه برود. با چشمانی
ترسیده زمزمه می کند:
من حواسم به همه چیز هست نگران نباشید. اول
باید به‌زخمتون رسیدگی بشه بعد
راجع به کار صحبت می کنیم.
746

همزمان با حرفش نگاهش را به بازوی او می دوزد.
پارچه ای را که دور زخمش بسته
بودند هم نتوانسته جلوی خونریزی را بگیرد. سمت

چپ
پیراهنش یکپارچه سرخ شده
بود.
باالی پله های منتهی به در ورودی می ایستد و به
سمت
تیموتی برمی گردد. رنگش رو
به سفیدی بود و عرق روی پیشانی اش نشسته بود
.اما
ذره ای از دردی را که داشت
تحمل می کرد به رو نمی آورد.
چشمانش خونبار و صدایش همچون غرش به
گوشش می
رسد:
جونم رو یکبار دیگه مدیون توام! اینم یادم نمی ره!
می گوید و با همان دست زخمی فشار سنگینی به

شانه ی
تیموتی می آورد. اتفاقات
امشب را هیچکدامشان پیش بینی نمی کردند.
قرار بود که دختر آتاخان را با چیزهایی که به الیاس
قول
داده بودند تاخت بزنند. جابجایی
747

انجام می شد بدون هیچ پیچیدگی و مشکلی!
طبق قراری که با هم داشتند، قرار شده بود شبا
هنگام در
یک مکان بی طرف مالقات
کنند.
مالقاتی که به یک جنگ تبدیل شد. به محض قدم
برداشتن

دختر به سمت بیک از
پشت شلیک کرده بودند و بیک با یک حرکت دختر
را به
کناری هل داده بود.
آنقدر غیر منتظره بود که قبل از اینکه بیک عقب
بکشد و
یا هرکس دیگری فرصت واکنش
داشته باشند، تیر به وسط سینه ی بیک اصابت
کرده بود
و به جلیقه ضد گلوله برخورد
کرده بود.
هم از شدت ضرب گلوله و هم از شدت شوک دو
قدم پس
رفت. درد عمیقی در سینه
اش پیچیده بود و او را برای لحظاتی منگ کرد و از

شدت
درد چشم هایش را روی هم
748

گذاشت که همزمان دو تیر دیگر شلیک شد.
یکی از سمت آدم الیاس و دیگری از اسلحه
تیموتی؛
تیرانداز دستور مشخص داشته که
تیر اول به دختر آتا خان و تیر دوم به سمت بیک
شلیک
شود اما تیموتی زودتر جنبیده
بود دستش را نشانه گرفته بود.
تیر دومش خطا رفته بود به کناره ی بازویش
اصابت کرده
بود. محل را به سرعت ترک

کرده بودند و تنها سه نفر از آن ها را توانسته بود
دستگیر
کنند.
دو نفر از آن ها یک نفر از کالکان ها به هالکت
رسید
بود و باقی آدم های الیاس به همراه
رئیسشان متواری شده بودند.
خون زیادی از دست داده بود اما حاضر نشده بود
که
بیمارستان بروند و دستور داده بود
پزشک خانوادگی به عمارت برود و هرچه که نیاز
است
در خانه فراهم شود.
749

زخم گلوله چیزی نبود که به خاطر آن به بیمارستان بروند.
توجهات زیادی را به سمت
آن ها فرا می خواند و پای پلیس هم به قضیه باز می شد.
خونش به جوش آمده بود و هنوز تمام بدنش از گردش
آدرنالین سر بود و درد بر او چیره
نبود.
الیاس پایش را فراتر گذاشته بود. مطمئن بود که این یک
توطئه است. الیاس هیچ نفعی
از دشمن تراشیدن آن هم با بیک نمی برد مگر اینکه
معامله ای پشت سر او اتفاق افتاده

باشد. پیدایشان می کرد و به سزای اعمالشان می رسیدند.
چند قدمی هنوز داخل نرفته که صدای هین کشیدن و جیغ
ترسیده ای سرجایش متوقفش می کند.
مقابل پله ها ایستاده و به نظر می رسد که روح دیده باشد
با رنگی پریده دستش را مقابل دهانش گذاشته و می لرزد.
750

تیموتی به همراه یکی دیگر از کالکان ها که دختر آتا خان
را بیهوش را روی دست به

داخل می آورد پشت سر بیک ایستاده اند و به محض
شنیدن صدای جلوه سرجایشان
خشک ماندند.
بیک نیم چرخی می زند و نگاه قفل شده ی آن ها را که
روی جلوه می بیند خون جلوی
چشمانش را می گیرد.
می خواست همه شان را با لگد از خانه بیرون کند کسی.
حق نداشت ضعف و گریه ملکه
را ببیند. اینطور لرزیدن و خود را باختن وقتی او مقابلش
بود؟
دلش می خواست سر دخترک فریاد بزند تا به

اتاقش برود.
اما مقابل آن ها؟ هرگز مقام
ملکه اش را پایین نمی آورد!
خشم و فشار عصبی اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بود،
حاال هم دیدن جلوه در این حالت
751

شعله ی از پیش افروخته ی چشمانش را شرر زد و بیشتر
شعله کشید.
قدم هایش را بلند و استوار به سمت او برمی دارد و به
محض رسیدنش دستش را می
گیرد و او را کشان کشان تقریبا از پله باال می برد.

بهاهیس!وارد اتاقش می شود و در را هم می...
بندد و دستش را ول
می کند. نگاه جلوه میخ قسمت
خونی لباسش مانده و جرات پرسیدن هم ندارد!
پایین چکار می کنی تو؟ با این وضع! مگه من به
تواجازه دادم از اتاقت بیرون اومدی؟
به تو...
حرفش در دهانش می ماند وقتی دستان دخترک
دور
گردنش حلقه می شود و با مظلوم
ترین صدایی که در عمرش شنیده با لرزی که پیکر
مردانه
اش را در هم می کوباند،
752

پیشانی اش را روی قلبش گذاشت و نجوا کرد:
بگو که خوبی؟ خوبی مگه نه؟انگار که با قدرت به
یک دیوار بتنی برخورد کرده باشد
سرش گیج می رود. درد به تنش
می پیچد. غم صدایش بند بند وجودش را از هم
گسیخت!
ترس و لرزی که بر پیکر ظریفش افتاده بود،
دنیایش را
بر سرش آوار کرد. انگار صفحه
ای خونین از مقابل چشمانش برداشته بود.
تازه تازه داشت می دید چه از سر گذرانده است!
اگر همین
امشب کارش تمام می شد
همه چیز ساده تر نبود؟ باالخره از بند این زندانی
که نامش

زندگیست خالص نمی شد؟
چرا برگشته بود؟
خدا رو شکر!کدام خدا را شکر می کرد دخترک؟
خدایی که او را
فراموش کرده و هیچ زمان مرحمتش
را شامل حال او نکرده بود، درست زمانی که می
شد از
این بند خالص شود به دادش
753

رسیده بود؟ که دوباره او را به این باتالق برگرداند؟
نمی داند او رحم ندارد؟ نمی داند که اگر برگردد و
جان
سالم به در برد به مسبب این
اتفاق رحم نمی کند؟

جلوه ذره ای عقب می کشد و دستش را دور
صورت او
قاب می کند و مقابل صورت خود
می کشد.
بدنش به لرز می نشیند. یادش نمی آید هرگز کسی
این
گونه صمیمی صورتش را در
دستانش بگیرد. اصال یادش نمی آید کسی تا به
حال اینقدر
به او نزدیک بوده یا نه!
نگاهش را در صورت جلوه می گرداند که چطور
دریایی
اشک روی گونه هایش روان است!
به خاطر او می گریست؟
خوبی مگه نه؟ چرا اومدی خونه؟ االن باید

بیمارستان‌باشی! چرا زخمتو نبستی؟ هنوز
داره خون ریزی می کنه؟ ای خدا... باید چکار کنیم؟
754

انگار که عجیب ترین خلقت خدا را دیده باشد برای
اولین
بار در زندگی اش زبانش بند
آمده است.
به چشمانش عمیق تر نگاه می کند. نمایش بود؟
اشک
هایش طعنه زن به چشمه ای
جوشان و غم چشمانش روی جمعیتی عزادار را کم
می
کرد و این ساختگی نبود!
هیچکس به اندازه ی او نمی توانست آدم ها را

بخواند و
او نگرانش شده؟ بیشتر از هر
زمان دیگری گارد سنگینش مقابل آدم ها را گم
کرده و
حس گیجی دارد!
با یک نگران چطور رفتار می کردند؟ االن چه باید
می
گفت؟ فقط می داند هر قطره ی
اشک بیشتری که از چشمان دختر پایین می ریزد
انگار
که خنجری در زخمش می
چرخانند بدنش یکپارچه آتش و درد می شود.
گریه نکن!755

جمله را از دهانش غرید و امشب آنقدر فریاد زده

بود که
صدایش به طرز ترسناکی گرفته
بود.
دخترک ترسیده از اینکه او را عصبی کرده باشد
هول زده
اشک هاش را پاک می کند و
با غصه لب می زند:
ببخشید! ببخشید به خدا دیگه گریه نمی کنم. شما
حرص‌نخور! بگید چکار کنم؟ ببرمت
بیمارستان؟
واقعا فکر می کرد با این همه آدمی که زیر دستش
بودند،
لنگ او بود تا به بیمارستان
ببردش؟ به نظرش این بامزه ترین جمله ای بود که
در

تمام عمرش شنیده بود.
وقت هایی که عصبانی اش می کرد مفرد خطاب می شد
و وقت هایی که تحت تاثیر
جذبه ی او بود سرخ می شد و شما خطاب می شد
و
حاالیی که هل شده بود تلفیقی از
756

هر دو!
او شیرین ترین اتفاق امروزش بود و اصال متعجب نبود!
این چند وقت خیلی از "ترین"
ها را این دخترک نشانش داده بود!
القاب مختلفی به او داده بود، القابی که تا به حال

برایشان
تمثالی در ذهنش نداشت،
دردسرترین، عجیب ترین، خنگ ترین، فنچ ترین
و...
حاال او شیرین ترین و مهربان ترین آدمی بود که
به
عمرش دیده بود. برای زخم زندانبانش
این چنین به خود می پیچید؟ واقعا که دخترک
ورق به
ورق تخته اش کم بود!
مردمک هایش با سرعت باورکردنی روی تمام
پیکرش
می چرخید تا به دنبال زخم های
احتمالی دیگر بگردد.
انگار موجی سهمگین در شکمش به راه افتاده بود

که نمی
دانست چیست اما دلیلش
قطعا حال بد دخترک بود.
757

نیاز عمیقی در خود حس می کرد که او را نزدیک به
خود
نگه دارد. می خواست او را در
حصار تنش بگیرد.
بلد نبود با کلمات کسی را آرام کند و قبل تر تجربه
کرده
بود که چطور در آغوشش آرام
می گیرد.
باید هرچه زودتر به زخمش رسیدگی می کرد اما
چرا پای

رفتنش نبود؟ نیم قدم بینشان
را طی می کند. دستش را باال می برد و بند چانه
اش می
کند.
خبری از آن نفس های حریصانه و از سر خشم
نیست.
آرام اما عمیق نفس می گیرد. می
خواست از فاصله ی خیلی خیلی نزدیک تری از
تنش دمی
عمیق بگیرد.
انگشتش را با آرامشی غریب از کنار چانه اش تا زیر
گلویش، روی نبض گردنش می برد.
758

با طمانینه و نوازش وار؛ سرش را به سمت او خم

می
کند و صدای تقه ای به در نفس را
در سینه اش حبس می کند:
بیک؟ دکتر منتظرتونه!جلوه با چشمانی باز مانده با
نگاهی که گیجی و غم از آن
شره می کرد ساکت سرجایش
مانده بود و ذره ای تکان نمی خورد.
دستش را عقب می کشد و در جیبش فرو می برد
.می
خواهد بگوید منتظرش بماند تا
برگردد اما زبانش نچرخید. چشم بست و دخترک را
دور
زد و در را باز کرد.
جلوه سریع به خود جنبید و پشت سرش راه افتاد
اما بیک

متوجهش شد و با دست
مانعش خروجش شد و با لحنی صریح حکم کرد:
بمون!می خوام باشم!نیازی نیست!759

پای بر زمین کوبید:
هست! نمی تونم اینجا بمونم از فکر و خیال دیوونه
می‌شم اینجا تو بی خبری!
دهانش خشک می شود. طعم خون در دهانش
پیچیده و
سرگیجه بیشتر خودی نشان
می دهد.
بمون برمی گردم!می رود و این بار پشت سرش را
نگاه نمی کند. جلوه هم
دنبالش نمی رود می داند وقتی
به او بگوید برمی گردد، زمین به آسمان برسد او به

حرفش عمل می کند.
***
این اصال عادالنه نبود! من داشتم اینجا از نگرانی پس می
افتادم و اون می گفت باید
منتظر بمونم.

760

تیموتی رو تو راهرو دیدم از اون حالشو پرسیدم گفت که
خوبه دارن بهش رسیدگی می
کنن.
به بانو گفتم همین حاال یه سوپ قلم براش درست کنن

برای فردا هم جیگر کباب کنه
کلی خون از دست داده.
خدا می دونه چند ساعت تو این حال بوده و به همه کاراش
رسیدگی کرده و انقدر کله
شقه که آخرین چیزی که بهش فکر می کنه
رسیدگی به
زخمشه!
وقتی دیدمش اونقدر یهو زیر پام خالی شد که حس می
کردم با مخ به زمین خوردم. از
ترس اینکه هر لحظه با اون همه خونی که روی لباسش
ریخته بود چشماش برای همیشه
بسته بشن و من دیگه مخاطب اون نگاه های

یخی و سردش
نباشم داشتم پس می افتادم.
نفهمیدم چی شد که به خودم اومدم و بغلش کردم
.دوست
داشتم حسش کنم. مطمئن
761

شم که هست و مقابلم ایستاده. من فقط اونو
داشتم نمی
تونستم تنها آدمم رو از دست
بدم!
وقتی دیر می کنه تصمیم می گیرم یه دوش بگیرم
.آستینم
از در آغوش گرفتنش خونی
شده بود و برای وقت کشی بهترین گزینه بود

.چون تا دو
دقیقه دیگه اگر تو این بی
خبری می موندم سر از اتاقش در می آوردم.
دوش می گیرم و موهامو خشک می کنم و لباس
خوابم
می پوشم اما هنوز برنگشته. نور
اتاق رو کم می کنم و لب تخت می شینم و
منتظرش می
مونم.
سرمو تو دستام می گیرم و خودمم نمی دونم چمه.
یه جوری عجیبی بی قرارم. هم لحظه شماری می
کنم که
زودتر ببینمش و از خوب
بودنش مطمئن شم هم بخاطر رفتاری که داشتم
خجالت

زده ام!
762

دست خودم نبود وقتی دستام دور گردنش حلقه شد. ای
کاش می تونستم فکرشو بخونم.
راجع بهم فکرای بد نکنه. وقتی به این فکر می کنم که
ممکن بود امشب جور دیگه ای
پیش می رفت و اون هرگز دیگه برنمی گشت تنم یخ می
زنه و به لرز می شینه.
اگر اون نباشه چی به سر من میاد؟ اون نباشه کی منو زیر
سایه امن خودش بگیره؟

مطمئنم تا وقتی حاج بابا برسه بهم یه تار موی سالم ازم
نمونده!
در باز می شه و مثل همیشه با باال تنه برهنه داخل می
شه. فوری از جام بلند می شم.
بازوش رو تا نزدیک کتفش بسته بودن.
انگار که خون رو از بدنش بیرون کشیده بودن انقدر که
صورتش سفید و بی روح بود.
روی سینه اش یه کبودی بزرگ به چشم می خورد و چشماش خمارن و با قدم های شل
و آرومش جلو میاد.
763

بدون اینکه حرفی بزنه روی تخت دراز می کشه و دست
سالمش رو روی چشماش می
ذاره.
من مضطرب و مستاصل وسط اتاق ایستادم و نمی دونستم
که باید چی بگم و چکار کنم.
می خواستم بپرسم که چی شده اما اونقدر له و خسته بود
که دلم نیومد اذیتش کنم.
یه جوری خودشو روی تخت رها کرد انگار که می خواست روزها تو همین حالت بمونه
بلکه این خستگی از تنش بره.
فکش سفت شده بود و یه دستش رو مشت کرده بود. حدس

می زدم که درد داره! باید
تقویت می شد.
آروم به سمت در قدم برمی دارم تا برم ببینم سوپ
حاضر
شده که قبل از خواب بخوره
اما صداش متوقفم می کنه:
کجا؟764

صداش از چیزی که از حالش انتظار داشتم خیلی
تند تر
و خشن تر بود. دستامو تو هم
می برم و می گم:
هیچ جا... به بانو گفتم سوپ درست کنه براتون
بیارم قبل‌خواب بخورین...
نمی خواد بری بیا اینجا!خیلی زود میام فقط...

حرفم رو قطع می کنه و سخت تر تکرار می کنه:
اینجا!تعلل رو کنار می ذارم و کنار تخت می ایستم
که با لحن
عصبی و صدای بی نهایت گرفته
ای می توپه:
چند بار بگم با لباس نا مناسب از اتاق بیرون نرو؟
لباسم پوشیده ست که من‌لباس خوابه! مهم..
نیست پوشیده ست یا نه! همه آدمای‌عمارت باید
با لباس خواب تو
765

رو ببینن و بتونن تو رو توی تخت خوابت تصور
کنن؟
شوکه از نوع طرز فکرش نجواگونه می خواهم
توضیح

بدهم:
من فکربشین!چشماش رو سخت تر می کوبه تو...
چشمام و تشر می زنه:
نگفته بودم از اتاقت خارج نمی شی؟اون قضیه تموم شد خب! دیشبم از اتاق رفته بودم بیرون.
نه تنها چیزی نگفت امروز
صبحم حرفی نزد! من چه می دونستم که تنبیهم سرجاشه!
آخه دیشب‌دیشب من به تو گفتم اجازه داری...
بیای بیرون؟اشکم داشت در می اومد. چرا اینجوری می کرد؟
ببخشیدگریه نکن!گریه نمی کنم که766.....

حرف بزن! از آدمای ضعیف خوشم نمیاد!دلم می شکنه! لبام به لرز می شینه و سرمو به سمت

مخالف می چرخونم. حالش بد بود!
باید رعایت حالشو بکنم! اما کاش این بین
احساسات منم
براش مهم می شد.
می خواین من برم شما استراحت کنین؟من حالم
بده! بری؟شوکه از جوابش می نالم:
خب چکار کنم؟ نمی خوام اذیت شین به خدا!گریه
ام می گیره و با حرص اشکامو پاک می کنم از جام
بلند می شم که برم صورتمو
بشورم که داد می زنه:
مگه نگفتم نرو چرا حرف نمی فهمی!می خوام برم
صورتمو بشورم سر من داد نزن! تمام این‌چند
ساعت نگرانت بودم. منتظرت

بودم. تو یه غول سرد و زورگو و بی احساسی که حس
آدما برات مهم نیست! برای خودم
متاسفم که فکر می کردم ذره ای انسانیت در تو هست!
می چرخم و با قدمای بلند به سمت سرویس قدم برمی
دارم. انقدر دلم گرفته که دلم
می خواد تو دورترین جای ممکن خودمو پنهان کنم!
نزدیک سرویس که می رسم اشکام از اختیارم خارج شده
و منتظرم که از تیررس دیدش
خارج شم تا فرو بریزم.
هنوز قدم آخر رو برنداشتم که به عقب کشیده می

شم و تو
آغوشش پرت می شم.
تو حصار دستاشم و تو اون لحظه من جلوه نبودم و انگار
یادم رفته که اون کیه! من فقط
یه دختر دل شکسته بودم که مسبب همه ی حس و حال بدم
رو جلوم می دیدم! تقال
می کنم و گریه می کنم و غر می زنم:
ولم کن! حق نداری بغلم کنی! من مردم و زنده شدم وقتی‌اونطوری دیدمت. فکر کردم
768

از دستت دادم. تو اصال برات مهم نیست این چند ساعت

من چی از سر گذروندم. اصال
نمی تونی بفهمی تنها کسی که داری رو از دست
بدی
یعنی چی! چون تو هیچ کس برات
مهم نیست!
دستاش بیشتر دورم می پیچه و اونقدر سخت
فشارم میده
که حتی ذره ای اجازه تقال
کردن و کوچیکترین حرکتی رو بهم نمی ده!
دستام بین تنمون گیر کرده و زور می زنم تا
آزادشون
کنم.
وول نخور! آروم بگیرآروم وقتی می گیرم که...
بمیرم راحت شم. تو هم راحت‌شی انقدر منو خوار
نکنی!

دستام رو از آرنج بالا میارم و بهش ضربه می زنم نفس.

تیزی می گیره و دستاش دورم شل می شه. سریع از فرصت استفاده می کنم و عقب می کشم.

769

اخم های در هم رفته اش و صورت گرفته اش چشمایی که روی هم فشار می ده. و باندی که خیسی خون روش دیده می شه، اتاق دور سرم می گرده! خاک بر سرم کنن!

ترسیده گریون می نالم:

بمیرم... بمیرم... چی شد؟ زخمت باز شد؟ چکار کردم؟هق می زنم و دستمو جلوی دهنم می ذارم تا گریه هام
عصبیش نکنه. قدمی عقب می
رم و نمی تونم نگاهم رو از روی زخمش ذره ای منحرف
کنم.
شاید باید برم تا دکتر نرفته بگم بیاد دوباره زخمشو ببینه!
تا قدم تند می کنم از کنارش
رد شم دوباره با همون دست زخمیش دستمو می گیره و
از بین دندونای کلید شده اش
می غره:
-کجا!

770

آب دهنمو قورت می دم سعی می کنم آروم بهش
توضیح
بدم تا اجازه ی رفتن رو بهم
بده! حالم از خودم داشت به هم می خورد. جونم
داشت از
شدت نگرانی باال می اومد!
برم بگم دکتر بیاد دوباره زخمتو ببینه. شاید بخیه
هاش‌پاره شده باشه. برمی گردم به
خدا... خواهش می کم بذار برم. خون ریزی کرده...
ببخشید. دست خودم نبود. یعنی
دست من بودا اما از قصد نبود...
از ترس به هزیون افتادم و خودمم می دونم دارم

بیخودی
توضیح می دم اما نمی خواستم
یک درصد فکر کنه که از قصد این کارو کردم!
سرش رو رو به سقف باال می گیره و چشماش رو محکم
روی هم فشار می ده و نفسای
عمیق می گیره.
قشنگ می تونستم حدس بزنم که چقدر خسته و کالفه ست.
دود از سرش داشت بلند
می شد و من داشتم از نگرانی پس می افتادم!
771

سرش رو که پایین می اندازه و نگاهش روی من می شینه

بدون معطلی به سمت تخت
می ره و من رو هم به دنبال خودش می کشونه.
دراز می کشه و من همونطور که روی تخت نشستم
،دارم
با نگرانی نگاهش می کنم. آروم
به نظر می رسه و اثری از درد توی چهره اش
نیست اما
درد هم یه حسه و اینکه اون
هیچوقت هیچ حسی رو توی صورتش نشون نمی
داد
باعث می شه که نتونم با خیال
راحت ازش بگذرم.
اشکام بند اومده ولی همچنان دارم با نگرانی نگاهم
رو
بین زخمش و صورتش می گردونم

که دستم کشیده و میشه و سرم روی شونه ی
دست سالمش
فرود میاد.
گونه ام به پوست بدنش برخورد کرده و این لحظه
و این
نزدیکی طوری مثل صاعقه به
تنم می خوره و حالم رو عوض می کنه که تمام بدنم
یکپارچه گرم می شه.
772

شرم زیر پوستم می دوئه و خودم را جمع می کنم تا
کمی
از تنش فاصله بگیرم.
بالفاصله دستی که زیر سرم بود رو دور گردنم جمع
می

کنه و خودش هم روی پهلو به
سمتم می چرخه و دستش رو دور می پیچه. رسما تو
حصار تنش اسیر بودم!
نفسام اونقدر به شماره افتاده بود که هر آن حس می کردم
از بی نفسی رو به موت می
رم و من اینو نمی خواستم.
خودم از خواسته دلم شرمم می شد وقتی آرزو می کردم
که زمان تو این لحظه یخ بزنه!
که می ترسم من، مبادا که تب تن اون و گرمای تن من
انجماد این لحظه را آب کنه!
پلک نزنم مبادا که بفهمم این لحظه رو تو رویا دیده

باشم
و هرگز دیگه نتونم تو این
فاصله بی مقدار تو حصار دستاش باشم!
773

من یک دم نفس می خواستم تا این لحظه رو
هزاران بار
زندگی کنم!
من‌اگه یه کلمه حرف بزنی تا خود فردا نمی ذارم...
لحظه ای‌از جات تکون بخوری! فقط یه
کلمه!
فقط یه کلمه الزم بود تا فردا منو همینطوری تو
بغلش نگه
می داشت؟ خدا من بی آبرو
رو دفن کنه که اصن تو همین لحظه با شنیدن این

حرفش
من طبع شعرم گرفته بود!
ازش بپرسم، جانا؟ اگر یه کلمه بلیت حضورم تا فردا رو
تامین می کنه، بنده یه من مثنوی
برات چهچه بزنم تا کجا می تونم موندنم رو ضمانت کنم؟
و خدا وقیحان بی آبرو را به راه راست هدایت کند!
باشه فقط نرم دکتر رو صدا کنم؟-من نگفتم حرف نزن؟

774

من که خودم می دونم حشرات موذی داشتن تو تنم پارتی

می گرفتن اما حق به جانب
به چالش می کشمش!
خب گفتین یه کلمه، من یه جمله گفتم!حرفی نمی
زنه و چون سکوت طوالنی می شه با استرس
و به زور سرم رو از بین بازوهاش
تکون می دم تا بتونم لحظه ای نگاهش کنم. وقتی
که حرف
نزنه و نتونم چشماشو اسکن
کنم از کجا بفهمم اوضاع تا چه حد خیطه؟
بین چشماش وقتی داره از باال نگاهم می کنه یه
خط
باریک بازه و هیچ حسی از نگاهش
نمی گیرم اما قسم می خورم که کنار چشمش یه
کوچولو
چین افتاده!

می خوام زبون مبارکم رو دوباره به کار بندازم که صدای
تقه ای به در میاد. بدون اینکه
خط نگاهمون شکسته بشه با صدای بلندی می غره:
کیه؟بیک براتون سوپ آوردم خانوم سفارش داده بودن!775

با شنیدن صدای هانیه و فکر به وضعیتی که درش بودیم،
چنان چشمام گشاد می شن
که پاره شدن مویگرای چشمم بعید به نظر نمیاد!
تقال می کنم که محکم تر تو جام نگهم می داره و با صدای
بلند تری داد می زنه:

بیا تو!به ثانیه نرسیده که صدای باز شدن در میاد و بعد صدای
قدم های هانیه که از جایی به
بعد انگار میخ شدن روی زمین.
من که غیر از گردن و صورت بهادر تصویر دیگه ای تو
دیدم نبود اما چنان خجالت زده
می شم که چشمام رو با تمام توانم روی هم فشار می دم
و توی آغوشش جمع می شم.
ببخشید! کجا بذارم سینی رو؟بذار روی میز... برقا رو هم خاموش کن و برو!چشم!776

همچنان پلکام روی هم کشتی می گیرن وقتی صداش رو

از جایی خیلی خیلی نزدیک
کنار گوشم می شنوم:
رفتش می تونی چشماتو باز کنی!چیزی بین شرم و
خجالت و بهت و بغض بودم وقتی می
نالم:
به نظرت منو دید؟نه دیگه تو چشماتو ببندی اونم
دیگه تو رو نمی تونه ببینه!این توانایی ویژه ملکه
بیکه!
چند ثانیه به حرفش فکر می کنم و وقتی می فهمم
که
مسخرم کرده می خوام که بهش
چشم غره برم اما نیشم هی شل و شل تر می شه و
بی
اختیار به خنده می افتم!
اونجوری که با حرص گفت خیلی بامزه به نظر

اومد! می
خندم و نگاهش بند خنده ام
که می شه نیشمو جمع می کنم و لبم رو به زیر
دندونم
می کشم!
777

برای اینکه تنش فضای بینمون رد بشه و سکوت
این لحظه
رو از بین ببرم آروم می گم:
خیلی زشت شد ما رو اینجوری دید. کاش می
ذاشتی بلندشم!
بدخلق زیر لب غر می زنه:
امروز صبح چی گفتم من؟یادمه گفت روابط تخت
خوابی ما به کسی مربوط نمیشه

اما منو اون که اونجوری نبودیم!
اوم... خب باشه به هر حال‌چی گفتم؟!تاکیدی...
می پرسه و من دوباره استرس می گیرم که
عصبانیش نکرده باشم!
خب همون که گفتین به کسی مربوط نیست! من
و شماکه از اونا نداریم که! نیازی
نیست که ما رو اینطوری ببینن تا اونطوری
برداشت کنن!
از کدوما نداریم؟778

کالفه نگاهم را تا چشماش باال می کشم و مطمئنم
می خواد
اذیت کنه! اون یه شیطانه
مجسم تو بدن یه مرد جذاب و خوش تیپه و کیه
که ندونه

چقدر بد ذاته؟
قسم می خورم از مستاصل کردنم لذت می بره!
هرچند که
تو قیافه ی پوکرش چیزی
رو نشون نده!
همون روابط تخت خوابی رو می گم!انگار که
خیالش راحت شده که کیلو کیلو آب رفتم و اون
قشنگ تونسته معذبم کنه
چشم می بند و جای سرش رو درست می کنه و با
صدای
بی نهایت جدی می گه:
االن که تو بغل منی و تنت بدون فاصله تو حریم
تن منه!اگر روابط عمیق تری مد نظرته
اون دیگه مشکل خودته!
نفس تو سینه ام حبس می شه و هی می خوام

جوابشو بدم
اما حرفمو می خورم. خیلی،
779

خیلی، راستی به آدمای زورگو و بی تربیت و
منحرف و
گستاخ چی می گن؟
من که خودم می دونم از شرم حیا چیزی سرم نمی
شه اما
حداقل تو روی آدما رعایت
می کنم! هوف! خدا هر دومون رو به راه راست
هدایت
کنه!
***
نور شدیدی به چشمم می خوره و من بالفاصله

سرمو رو
بالش جابجا می کنم. یه لحظه
که به وضعیتم فکر می کنم خواب کم کم از سرم می
پره
و یادم میاد که دیشب بالش
زیر سرم نبود!
چشمامو که باز می کنم فورا سرجام می شینم و
نگاهم به
اون می افته. توی کت و شلوار
طوسی رنگ و پیراهن سفید و کراوات شل شده ای
که
نشون از این داشت که ساعت ها
780

پیش بیدار شده و خستگی هاش رو روی کراواتش

خالی
کرده.
به سمت کاناپه می ره و سیگاری آتیش می زنه و
پوک
عمیقی می گیره و صدای دو رگه
و خسته اش به گوشم می رسه:
الزمه با هم صحبت کنیم‌نگاهم روی تخت می...
چرخه تا اثری از شب قبل روش
پیداکنم. چون این مرد اون قدر
سرد و دور به نظر نمی اومد که باورم نمی شد
صاحب
اون آغوش گرم باشه!
دنبال چی می گردی رو تخت االن؟تشرگونه گفت و
من با حرص می گم:
هیچی! چند دقیقه به من زمان بده لطفا ویندوزم

باال نیومده‌هنوز... بعد میام شما
فرمانای امروز رو نصب کن روی من!
چشماش ریز می شن و من نگاه خشمگینش رو که
می بینم
می فهمم بد هوا پسه!
781

سریع بلند می شم سرویس می رم و دست و
صورتمو می
شورم و برمی گردم. جلوش
می شینم و نیشمم که به حمدلل با یاد دیشب
سرپیچاش هرز
شده پشت انگشتام پنهان
می کنم.
اوم... میگم دستتون خوبه؟ حالتون بهتره؟سرش رو

به گردنش نزدیک می کنه و با همون دستی که سیگار رو الی انگشتاش داره،
با انگشت کوچیکش ته ریشاش رو می خارونه و با صدای
دو رگه ای می گه:
مهمون داریم!راستی؟با ذوق نگاهش می کنم تا بیشتر توضیح بده اما همینطور
که سیگار توی دستاش داره
دود می کنه و صورتش رو الی هاله های دود پنهان می
کنه چشماش و خیره ی صورتم
کرده:
782

دختری که دیروز برای نجاتش رفته بودیم. الزمه

چندروزی مهمونمون باشه تا بتونم
تو فرصت مناسب بفرستمش پیش خانواده اش!
اون دختر
امانته... به پدرش قول دادم که
مراقبش هستم تا زمانی که وقتش برسه برگرده
خونه اش!
ممکنه همین امشب باشه
ممکنه چند روزی طولی بکشه.
با تعجب نگاهش می کنم. منظورش چی بود؟
برای نجات
یه دختر زخمی شده بود؟ همه
ی جنجالی دیشب بخاطر این بود که رفته بود یه
دختر
رو نجات بده؟
واسه خاطر نجات اون دختر زخمی شدی؟به جلو

خم می شه و سیگارش رو توی جا سیگاری
خاموش می کنه و جواب نمی ده!
چرا هیچوقت جواب سواالم رو نمی ده؟ یه جوری
رفتار
می کنه انگار که من حضور ندارم؟
حاال که اینطوره منم بلدم که نادیده اش بگیرم. از
جام بلند
می شم و به سمت سرویس
783

می رم که صداش متوقفم می کنه!
کجا؟حموم! باید با شما هماهنگ کنم؟از جاش بلند
می شه و با قدم های آرومی به سمتم میاد.
مقابلم که می رسه گردنش رو
به سمت پنجره می چرخونه.

با نوک ناخنش باالی لبش رو می خارونه و وقتی به سمتم
برمی گرده حالت صورتش
کامال متفاوته!
نمی ذارم حرفشو بزنه سریع طعنه می زنم تا به خودش
زحمت نده! بدونه موضع من
چیه!
ضمن اینکه شما مهمون دارید من بیشتر از این وقتتون‌رو نگیرم!
باالخره مهمونش انقدر مهم بوده که به خاطرش جونشو به
خطر بندازه. به نظرم نباید
784

منتظر می موند همچین آدم مهمی!
می چرخم که دستش دور بازوم قفل می شه و به سمت
خودش می کشه. سینه به سینه
و رخ و به رخش در میام و خودم هم نمی دونم چرا تا به
این اندازه نفس می زدم!
حس می کردم از چشمام داشت آتیش بیرون می اومد. به
صورتش نگاه نمی کنم و با
لبایی که محکم روی هم چفتشون کردم می غرم:
دستم درد می گیره دستمو ول کن!اهمیتی نمی ده
و دست دیگه اش رو زیر چونه ام می بره
و به زور سرم رو بالا میاره.
گفتم مهمون داریم! حاضر می شی میای پایین

...دور یه‌میز کنار هم می شینم اونطور
که شایسته بیک و ملکه اشه از مهمونت پذیرایی
می کنی!
تموم می کنی این بچه بازیا
رو...
صداش بی نهایت آرومه اما خش دار؛ تشر نزد اما
تک به
تک جمله هاش دلم رو می
785

سوزونه!
اون قدر حرص تو جونم ریخته که حس می کنم هر
لحظه
دود از کله ام بلند شه! دستمو
مشت می کنم تا تن صدام رو کنترل کنم.

اگه انقدر مهمه از مهمونت پذیرایی بشه می گفتی خون‌بریزیم براش گاوی گوسفندی
چیزی سر ببریم. اینطوری دست خالی زشته خب!
عا
عا... یادم نبود... قبال انجام شده! کم مونده خودتو سر ببری براش!
چشماش ریز می شن و با کالفگی می گه:
دردت چیه من نمی فهمم چی می گی!چرا خودشو می زد به اون راه؟ من چرا باید بیام جلوی اون بشینم و لبخند تحویلش بدم
انگار نه انگار که اون نزدیک بوده که همه چیز رو از من بگیره!

786

درد من؟ درد خودت چیه؟ شب تو گوش من می گی بامنی... منو تو آغوشت آروم می
کنی که من نترسم، که من کابوسامو یادم بره، صبح از
خواب بیدار می شی دوره می
افتی تو شهر جونتو می گیری تو دستت این و اونو نجات
بدی؟
گردنش رو عقب می ده و گنگ نگاهم می کنه:
عقلتو از دست دادی؟آره از دست دادم! هیچ می دونی وقتی دیدمت چی کشیدم؟می دونی چه حالی داشتم؟
بعد حاال می فهمم بخاطر اون دختری که یهو از آسمون
نازل شده، داشتی خودتو به

کشتن می دادی! پس من چی؟ من چی می شم؟
یه درصد
به فکر من نبودی؟
چرا ترس منو نمی فهمید؟ اگر اون نباشه من چی
می شم؟
لبام می لرزن و سینه ام از
شدت خشم مدام بالا و پایین می شه و اون
طوری نگاهم
می کنه انگار که با زبون آدم
787

فضاییا دارم حرف می زنم! انگار اصال حرفای منو
نمی
فهمه!
خسته و کالفه دستم از دستش بیرون می کشم و

عقب می
رم. با قدمای بلندی ازش
دور می شم و لحظه ی آخر به سمتش برمی گردم
و با
بغض می نالم:
خودتون رو خسته نکنید! از من میزبان برای اون
دختردر نمیاد. من خودم اینجا
مهمونم... بود و نبودم برای هیچکس مهم نیست
...می
تونید برید به میزبانیتون برسید!
هنوز حرفم تموم نشده که با قدمای سریعی فاصله
ی
بینمون رو طی می کنه و این بار
اونقدر صورتش سرخ شده که دستم ناخود آگاه
باال میاد تا

روی سینه اش قرار بدم و از
نزدیک شدنش ممانعت کنم!
میای! لبخند می زنی و با سری باال گرفته کنار من
سراون میز می شینی! تعارف می
788

زنی و سفره داری می کنی... چون من اینو می گم!
فقط
ده دقیقه بهت فرصت می دم و
بعد تو دلت نمی خواد بدونی که سرپیچی از حرف
من
برات چه عواقبی داره! منتظرتم!
می چرخه می ره و نمی بینه من مثل یه گاو
خشمگین
دارم نفس نفس می زنم! حق

نداره منو به کاری که نمی خوام مجبور کنه. می خواست
برم پایین خوش آمد بگم؟ یه
میزبانی نشونش می دادم که کیف کنه!
***
یه پیراهن بلند که مدلش چپ و راستی بود می پوشم.
رنگش سفید بود و گالی درشت
نارنجی و قهوه ای داشت. موهام رو باالی سرم گوجه می
کنم و با یه صندل پاشنه بلند
طرح چوبی که قدم رو کشیده تر می کنه آماده ام تا یه
میزبان خوش پوش و عالی باشم!
یه آرایش مختصر هم کردم و درسته که زمان آماده

شدنم
رو از ده دقیقه بیشتر طول داد
789

اما از نتیجه راضیم. بهادرم از خداش باشه که قبول کردم
سر میز حاضر شم.
به سمت سالن غذا خوری می رم و از تک پله ای که وارد
اون سالن میشه پایین می رم
که بهادر و اون دختر هر دو سرشون رو باال میارن و
نگاهم می کنن.
با تعجب به دختری که انتهای میز نشسته بود نگاه می

کنم. باورم نمیشه چیزی رو که
می دیدم. اونقدر کم سن بود که فکر می کنم هنوز
هجده
سالشم نبود.
یه دختر بور که با چشمای سبز زمردیش با سری
پایین
افتاده خیره ام بود و تو خودش
جمع شده بود.
پوستش یکپارچه سرخ بود و لبش را با نهایت
فشاری که
براش قابل تحمل بود داشت
می فشرد.
790

بهادر با نگاه خشمگینی داشت نوشیدنی توی

دستش رو
می نوشید و حرفی مبنی بر دیر
کردنم نزد.
سالم... روز خوش!بهادر سری تکون می ده و اون
دخترم اونقدر صداش
آرومه که شک دارم اصن جواب داد
یا نه.
هم شوکه ام و هم از خودم خجالت می کشم. این
دختر با
این سن کمش دست اون آدما
بوده؟ حتی اگر من هم بودم هم برای نجاتش
لحظه ای
درنگ نمی کردم.
نمی دونم چی فکر می کردم که نسبت به این اتفاق
انقدر

حس بد داشتم،حتی االن
خجالت زده ام. اما از اینکه قراره پیش خانوادش
برگرده
خوشحالم.
بانو سرویس رو بیارید!بانو سری تکون می ده و به
آشپزخونه می ره. دختره
سرش رو پایین انداخته و اونقدر
791

توی خودش جمع شده که قوز کرده انگار.
منتظر بودم بهادر منو معرفی کنه اما کی تا حاال
بهادر
برای معاشرت با کسی پیش قدم
شده که این دفعه دومش باشه؟
من جلوه ام ملکـ.. همسر بیک‌انقدر گفته ملکه...

ناخودآگاه رو زبونم اومد که بگم ملکه و
اون وقت دختره همینجوریش
که داشت رو صندلیش آب می رفت دیگه فکر می
کرد
آوردنش تو کاخ باکینگهام که من
ملکه ام و بیکم پادشاهش!
بـ..بـــــله!...پر از لرز و تردید تائید کرد و من
دوست داشتم که باهاش
آشنا بشم. اما سرش رو پایین
انداخت و آشنایی نداد.
می تونم اسمتون رو بدونم؟بله... آیالر هستم
خانوم792.

انگار داشت پس می افتاد. هرجایی رو نگاه می
کرد به

جز جایی که بهادر نشسته بود.
و من روزهایی نه چندان دور تو همون صندلی نشسته
بودم و می تونم تصور کنم که از
دید اون بهادر با این چشمای سرد و تو خالی چقدر می
تونه ترسناک باشه! خوب درکش
می کردم.
بهادر زیر نظرمون گرفته بود اما کلمه ای حرف نمی زد.
بانو به همراه دو خدمتکار وارد می شه و سرویس و غذا
ها رو روی میز می چینن. بانو
برامون سوپ می کشه و من و بهادر شروع به خوردن

می کنیم اما اون دختر اصال دست
نمی زنه به غذاش.
آیالر جان‌سرش رو باال می کنه و به وضوح می...
بینم که اشک تو
چشماش نشسته و داره می لرزه.
793

دلم به حالش می گیره و خودم رو کنترل می کنم تا همین
لحظه نرم بغلش کنم.
می تونم حدس بزنم که چقدر احساس بدی داره از اینکه
تنها تو جایی که بهش تعلق
نداره حضور داره!
می خوام من رو به عنوان خواهر بزرگترت بدونی و

به‌هرچیزی که احتیاج داشتی روی
کمک من حساب کنی. غذاتو بخور تا قوی بمونی
.می
تونم تصور کنم که چه روزای
سختی رو تجربه کردی. اما همش گذشته... تو باید
به
خودت افتخار کنی! تو دووم آوردی...
روزایی رو که هرکسی ممکنه جا بزنه و خودشو ببازه
،
اما تو گذروندیشون و قراره برگردی
پیش خانوادت. پیش کسایی که دوست دارن. و
باید تو رو
سرحال ببینن. چون به اندازه
ی کافی از اینکه نبودی ضربه خوردن بذار با خوب
دیدنت

کمی دلشون رو تسکین بدی.
باشه؟
794

اشکاش سرازیر می شن واما لبخند خیلی کمرنگی روی
لباش می شینه. لباش رو می
گزه و از ترس اینکه بغضش نترکه به عنوان جواب من،
تند تند سرش رو تکون می ده.
منم لبخندش رو جواب می دم و مشغول غذام می شم.
وقتی سنگینی نگاه بهادر رو از کنارم حس می کنم یه
لحظه سرم رو بلند می کنم می

بینم که با نگاه خیره زل زده به من و اشتباه نمی کنم ولی
واقعا چشماش گرد شده!
می فهمم که انتظار این رفتار رو از من نداشت. االن پیش
خودش می گه دختره یه
تختش کمه تا دو دقیقه پیش شمشیرشو از رو بسته بود
حاال داره دلداری می ده. اما
خب من فکر نمی کردم اون دختر انقدر کم سن و معصوم
باشه.
اما اینم به بهادر این اجازه رو نمی ده که با اون لحن
دستوری منو به کاری که دوست

ندارم مجبور کنه!
795

چشمامو تو چشماش براق می کنه و با تکون دادن سرم
می گم " چیه؟" سرشو تکون
می ده و نفس عمیقی می گیره و مشغول غذاش می شه.
باقی غذا تو سکوت می گذره و من از بانو خواهش می
کنم تا برامون توی سالن قهوه
بیاره. احمد دنبال بهادر میاد و اون از جمعمون جدا می
شه و من با آیالر تو سالن روبروی
هم می شینیم.

آیالر جان چند سالته شما؟دستاش رو توی هم قفل کرده و با استرس واضحی لب
می زنه:
نوزده سالمه‌ابروهام باال می پره و با تعجب می...
گم:
جدا؟ اصال بهت نمیاد. فکر می کردم شونزده
سالت باشه‌هیچی نمی گه و می فهمم که چقدر.
حس ناامنی داره. انگار
هر لحظه منتظر بود تا بلند
796

شه بره. دوست داشت تنها باشه.
هر حرکتش رو زیر نظر گرفته بودم و به این فکر می
کردم که به خاطر این دختر ممکن
بود من بهادر رو از دست بدم.

برای سرنوشتش واقعا متاسفم. این دختر با این چهره ی
واقعا زیبا و معصوم نباید درگیر
این اتفاقات می شد.
و واقعا هم چقدر خوشگل بود. یه طوری بود منی که دختر
بودم هم نمی تونستم یه
لحظه ازش چشم بردارم. رسما نقاشی خوب خدا بود!
همون لحظه بهادر برمی گرده و می خواد روی تک صندلی کناری بشینه که نمی دونم
چی می شه که هول زده می گم:
اوم... عزیزم؟ اومدی؟روی صندلی ذره ای کنار می رم و جابجا می شم تا بهش
بفهمونم بیاد روی صندلی کنار

797

من بشینه. بهادر با چشمای ریز شده و گردنی کج شده،
جا خورده و مشکوک نگاهم می
کنه و من تقریبا مطمئنم که به اندازه پارچه های جیگری
رنگ مبلی که روش نشسته

بودیم سرخ بودم!
کنارم می شینه و بانو با سینی قهوه وارد می شه وقتی.
مقابل بهادر می ایسته من زودتر
جلو می رم و یه فنجون برای بهادر برمیدارم و جلوش

می ذارم بعد برای خودم برمی
دارم.
بانو با لبخند نگاهم می کنه و من لبم رو می گزم و
نگاه
می گیرم.
ببـ...بخشید؟آیالر بود که با لرز واضحی رو به بهادر
نگاه می کنه و
مخاطب قرارش می ده. چقدر سبز
چشماش مبهوت کننده بود!
راستی بهادر چرا برای نجاتش رفته بود؟ چرا همه
ی
آدماش رو جمع کرده بود و تا پای
798

مرگ رفته بود؟

من... کی برمیگردم... پیش پدرم؟انگار جونش باال اومد تا همین یه جمله رو گفت. انقدر که می لرزید و رنگ به رنگ می شد.

دلم می سوخت براش اما ای کاش انقدر صداش رو نازک نمی کرد مثال، خب باالخره داشت با یه مرد صحبت می کرد. نباید انقدر کلمه هاش رو بکشه که!

مشخص نیست!آها! همینه، به موال بهادر خودمی! باید سفت و سخت صحبت کنی تا طرفت بفهمه مثل یه دژ محکم و نفوذ ناپذیری و مثل یه سنگ بی احساس!

قربون کله ی خشکت برم من.
وای خدایا جلوه چی می گی؟ دختر بدبخت داره
پس می
افته از ترس! این چه افکار
مزخرفیه؟
799

از خودم خجالت می کشم که تو این وضعیت
دختره، از
نزدیک بودنش به بهادر حرصم
درمیاد.
یه دسته باریک از موهای لخت و بورش رو پشت
گوشش
می زنه و چشماش رو مستاصل
بین من و بهادر می گردونه و با لرز زمزمه می کنه:

می تونم... برم... تو اتاقم؟هنوزم عمیقا به خاطر اتفاقاتی که از سر گذرونده ناراحتم،
اما قبل ازاینکه بیشتر از این با
بهادر هم صحبت بشه سریع جوابشو می دم:
بله عزیزم... هرچی الزم داشتی فقط به بانو بگو!
سری تکون می ده و از جاش بلند میشه و از سالن خارج
می شه.
با ناخن به جون پوست لبم می افتم و تموم جونم انگار
داشت قل می زد.
جلوه خدا لعنتت کنه به این دختر بیچاره چکار داری؟
خب گفتم به بانو بگه یه وقت شاید مثل تو عقلش کم بود

یه باره خواست بلند شه بره
800

دم دفتر کار بهادر! اونم وقتی که تو نیستی! بعد با
اون
چشمای زمردیش بخواد خواهش
و تمنا کنه!
چقدرم که موهاش خوش رنگ بود! اوف! خودم می
دونم
دارم مثل جادوگرا بدجنسی
می کنم اما واقعا انگار از زیر سشوار بلند شده بود.
انگشتمو از جلو الی موهام می برم و یه قسمت از
موهام
رو بیرون می کشم. وقتی ولش
می کنم عین کش می پره باال فر می خوره. نوچ!

نگا عین
سیم تلفن می مونه! خوش به
حالش.
بهادر توی فکر بود و به محض اینکه چاییش رو
تموم
کرد از جاش بلند شد. خوشحالم
که رفتار مفتضحانه ام رو به روم نیاورد. نزدیک پله
ها
که رسید ایستاد و به سمت بانو
برگشت.
بانو؟801

در خدمتم بیک‌تا ده دقیق دیگه اون دختر رو بیار...
دفتر کارم‌رو چشمم بیک!با همون ژست خشک و.
جدی همیشگیش سری تکون داد

و از پله ها باال رفت و منو مات
و مبهوت پشت سرش جا گذاشت.
چی شد االن؟چکارش داشت؟ چرا همینجا بهش نگفت؟
دلم بدجور به شور افتاد. باز به جون پوست لبم می افتم و
زیرم انگار آتیش روشن کرده
باشن یک دم آروم و قرار نداشتم.
نکنه اتفاقی بینشون بیفته. چه می دونم یه نگاه،
یه لمس
کوتاه!
به جهنم خب! به تو چه آخه؟ تو چکاره حسنی؟
من زنش بودم! ملکه اش بودم! چکاری داشت که جلوی
زنش نمی تونست بگه؟ زشته به

خدا! مردم چی میگن؟
802

از جام بلند شدم و تو سالن خودمو سرگرم کردم تا وقتی
بانو بره. وقتی دیدم نمیاد و از
ده دقیقه گذشت شک کردم. یهو یاد آسانسور تو آشپزخونه
افتادم! با انگشتام ضربه ای
به سرم زدم.
خنگی بخدا خنگ!بدو بدو از پله ها باال می رم و همون لحظه آیالر وارد
اتاق بهادر می شه و در بسته می
شه. بانو دوباره به سمت آسانسور می ره و من از پشت

دیوار بیرون میام.
یه نگاه به راهرو می کنم و وقتی کسی رو نمی بینم بدوبدو
به سمت اتاق بهادر می رم.
گوشمو می چسبونم به در اما دریغ از یه صدا!
چرا باید در اتاقش چرمی باشه؟ اینا همه شانس منه وگرنه
که تو همه ی فیلما در اتاقا
چوبیان و شخصیت فضولش همه چیزو پشت در می شنوه
و یه نقشه توپ می کشه برای
از بین بردنشون.
803

االن من چجوری برم تو؟ خدایا دارم دیوونه می

شم.
یهو یه فکری به ذهنم می رسه و عین برق به سمت آسانسور می رم و سوارش می شم.
به محض باز شدنش می پرم بیرون که یه لحظه عین شیش
نفر آدمی که مشغول کار
بودن به سمتم برمی گردن. لبخند می زنم و سرفه ای می
زنم:
همگی خدا قوت! چیزی کم و کسر نیست؟یعنی یه جوری عجیب غریب نگاهم می کنن و بعد با هم نگاه رد و بدل می کنن که انگار
آدم فضایی دیدن!
بانو به سمتم قدم برمیداره و من از خدا خواسته دستشو

می گیرم و کنار گاز می کشمش.
بانو اینو هم بزن طبیعی باشه!بانو یه نگاه به من یه نگاه به قابلمه ای که آب خالی داشت
توش جوش می اومد می
804

اندازه و با قیافه ی جاخورده ای آروم زمزمه می کنه:
خانوم چیزی الزم دارین؟وقتی مطمئن می شم که همه دارن به کارشون رسیدگی
می کنن آروم به بانو می گم:
بانو میشه یه سینی شربت حاضر کنی من ببرم برای‌بهادر؟
بیک یکم قندشون باالست شیرینی و شربت نمی خورن!العنتی به شانسم می فرستم و چرا که نه؟

خدا بخواد سنگم
از آسمون می باره که من نرم
تو اون اتاق مرض قند چیه؟
بانو آیالر ضعف کرده بود می شه دو لیوان شربت حاضرکنی؟ حواسم به بهادر هست.
برای خودم و آیالر می خوام! لطفا سریعتر...
یعنی بانو هم تا همه چیز سر در نیاره وا نمی ده ها! ماشاال
عین رئیسش یوبسه! نه یعنی سفته!

805

تا بیاد شربتو حاضر کنه یه دور مفاتیح رو تو ذهنم دوره

کردم که شیطان وارد اتاقی که
دوتا نامحرم داشتند صحبت می کردن نشه!
جلوه خدا شفات بده آخه مگه بهادرو نمیشناسی؟
به تو که
زن عقدیش بودی نگاه نمی
انداخت با آیالر چکار داره؟
باشه خدا منو شفا بده اما شیطونه دیگه از من که
اجازه
نمی گیره که بخواد جایی بره!
سینی رو هول زده از دست بانو می گیرم و تند تند
به
سمت آسانسور می رم و وقتی در
باز می شه صدای بستن در یه اتاق رو می شنوم و
می
فهمم که کار از کار گذشته!

آروم آروم قدم برمی دارم و از جلوی اتاق بهادر می گذرم
و به اتاق خودم می رم. جفت
شربتا رو هم خودم می خورم، انقدر که تو این
بیست دقیقه
من کالری سوزوندم!!
806

از خودم و رفتارام خجالت می کشم و خوب می دونم که
دلیل این جنونی که دچارش
شدم چیه!
هیچوقت هیچکس جلوه رو بدون ترحم و دلسوزی نخواست! هیچوقت هیچکس این همه
حس رو تو وجودم به قلیان نداخته بود.

هرکسی که واسه ی بقیه بود به من ربطی نداشت واسه.

بهادر من بود و بیک

من اون

بقیه!

قهرمان من، اسطوره من بود اما اینا هیچ

ناج ِی من،

کدومش رفتارای من رو توجیه نمی

کرد!

من می خواستمش با تمام وجودم می خواستم!

می خواستم همیشه داشته باشمش!

می خواستم تا همیشه منو مثل دیشب اونجوری

تنگ به

آغوش بکشه!

807

غیر از عطر نفس هاش، لمس دستاش، نگاه گیراش من،
قلبش رو هم می خواستم!
***
لپتاپش را خاموش می کند و دست خودش نیست که لب
های کش می آیند. موش
موشک از تعقیب و گریز خسته شده بود و رفته بود انگار.
تماسی با آتاخان برقرار کرده بود تا با دخترش صحبت

کند. می خواست آیالر را مطمئن
کند که جایش اینجا امن است و آنطور که آتا خان
گفته بود
فردا صبح ترتیب انتقال
دخترش را می داد و او باید جایی میانه راه، خارج
از
تهران او را تحویل می داد.
باری از روی شانه اش برداشته می شد. البته که
اتفاقاتی
که از سرشان گذشت، کم
چیزی نبود اما همین که بتواند روی حرفی که با
آتاخان
زده بماند و بتواند همچین آدمی
را در آینده هم کنار خود داشته باشد، برایش خوب
بود.

808

دخترش را تحویلش می داد و شاید این بین ملکه اش آرام
می گرفت! خوب فهمیده بود
دردش چه بود، اما دلیل این رفتارهایش را نمی فهمید.
چیزی که این وسط اذیت کننده بود این بود که خوب بلد
بود با این کارها ریتم نفس
هایش را برهم بزند!
به او روی خوش نشان نداده بود و ملکه ی دردسر ساز
احساس مالکیت داشت، حسادت
می کرد! راه به راه اسمش را صدا می زد، او را

مقابل
دیگران عزیزم خطاب می کرد! و او
دهانش را نبسته بود!
اجازه داده بود تا به اسم صدایش کند! حسی زیر
پوستش
را قلقلک می داد وقتی او
متفاوت از همه ی آدم های دنیا صدایش می کرد.
با حرص روی سینه اش کوفته بود و دست هایش
سالم
روی بدنش مانده بودند!
با او به درشتی صحبت کرده بود اما تا خود صبح
در
آغوشش گرفته بود. بی آنکه سر در
809

موهایش ببرد، بی آنکه کام دل بگیرد! کی کسی را اینطور
معصومانه ساعت ها به آغوش
کشیده بود؟
بودنش خطرناک بود اما بودنش را می خواهد
.بودنش او
را از دنیایی که سال هاست
درونش غرق است بیرون می کشد. به دور از پلیدی ها
نفسی می گیرد!
بازوهایش را به تکاپو می اندازد برای حصارش شدن!
لب هایش را به تمنا می اندازد برای دوباره چشیدن!
مشامش را به تقال می اندازد برای عمیق دم

گرفتن!
دخترک یک تنه تمام مردانه هایش را به بازی می گرفت
و خودش هم نمی دانست چطور
از پس خروار خروار خاکستری که روی احساساتش ریخته بود، ریشه های خواهش و
هوس سر برمی آوردند و پیچک وار به دور تنش می
پیچیدند و نفسش را بند می آوردند.
810

دور شود! دیگر با چشمان نگران نگاهش نکند و برود.
پشت سرش را نگاه نکند! برای
دردهای او مرهم نشود! در دایره ی دیدش ظاهر

نشود!
برای به خطر افتادنش اشک از
دیده روان نکند!
چون بار دیگر که خواست صبر او را محک بزند،
یک
قربانی بیش نخواهد بود!
این مرد سرد، این دیو خودخواه، این هیوالی
تاریک، اهل
فضل و کَرم نبود! اهل چشم
بستن و نادیده گرفتن، گذشت کردن نبود!
برود،
دور شود!
***
به اتاقم برمی گردم و بهادر ساعتی بعد میاد. کتش
رو

روی تخت می اندازه و بالفاصله
دست به سمت دکمه هاش می بره و پیراهنش رو درمیاره.
چشم می گیرم تا نگاهش نکنم اما کبودی پر رنگ روی
سینه اش نفسم رو حبس می
811

کنه. چقدر از دیشب بدتر شده بود! با سرعت به سمتش
می رم و قبل از این که بچرخه
به طرف کمد بره بازوشو می گیرم.
بهادر؟ خدای من این چرا اینجوری شده؟ خوبی؟
انگشتم رو روی کبودی می کشم و با لرز می پرسم:
درد می کنه؟ شاید دنده هات شکسته! رفتی عکس

بگیری؟
هیچ جوابی نمی ده و سرم رو بلند می کنم و
نگاهش می
کنم. اثری از درد تو چهره اش
نیست!
با غم زمزمه می کنم:
نباید خودتو تو خطر می انداختی! هنوز به من
نگفتی چه‌اتفاقی افتاده و نمی دونم که
قراره که چی بشه و من می ترسم!
چرا؟ چرا می ترسیدم؟ مگه اون نباشه چی می شه؟
نمی
خوام اصال لحظه ای بهش فکر
812

کنم! من هرگز هیچ چیزی رو برای خودم نخواستم.

برای اینکه از تنهایی هام بهش پناه ببرم. همیشه تو خودم
کز کردم که سربار نباشم.
برای اولین باره که یکی طوری پناه من شد انگار که زندگیش به امنیت من وابسته بود!
حتی اگر به خاطر دل من نباشه.
من خوبم! اینجامو تو حق نداری بترسی!می
ترسیدم و از اینکه اون انقدر به خودش مطمئنه بدم میاد! چون همین ایمان داشت
به کشتنش می داد! چرا نمی فهمید؟
چطور می تونی خودتو تو خطر بندازی، جلوی گلوله وایسی بعد با این اطمینان بگی که
نباید بترسم؟ اگر اتفاقی برات می افتاد چی؟
یه دستش و پشت کمرش می بره و گردنش رو به طرفم

خم می کنه. با لحن آرومی تو
صورتم زمزمه می کنه:

813

به نفع تو! این چیزی نیست که تو می خواستی؟
من نباشم‌تو آزادی! آزادیتو نمی خوای؟
اشک تو چشمام می لغزه! راست می گفت اون
نباشه من
آزادم اما اگر من آزادی رو نمی
خواستم چی؟
انگار خودم تا این لحظه نفهمیده بودم که چقدر
دیدم به
آینده تغییر کرده بود. که چقدر
آمال و آرزو هام برام رنگ باخته بودن. چند شب

بود که
رویای آزادی نداشتم و با امید
به فردایی روشن تر با بهادر به خواب می رفتم؟
با همین یه جمله ضربه ای به باورام زد که دردش
رو تو
سرم حس کردم! انگار حقیقت
رو توی صورتم کوبید.
بهت و خشم تو رگ و پی ام می پیچه و منی که
دیگه
حرف از آزادی نمی زدم، چرا اون
باید پیشنهادش کنه؟ بخاطر آیالر این حرفا رو می
زد؟
814

چطور حاال که اون اومده بود پیشنهاد آزادی به

من می
داد؟ منظورش از این حرفا چی
بود؟ ترسیده زمزمه می کنم:
به خاطره آیالره؟جا خورده گردنش رو عقب می
کشه و با چشمایی ریز
شده و با کالفگی حرص می زنه:
این از کجا اومد؟حاال که اون اومده می خوای منو
آزاد کنی! می خوای‌من برم با اون ازدواج کنی! اونو
عقدش کنی!
یه جور عجیبی نگاهش عوض می شه و بعد در
کمال
شگفتی محال ترین اتفاق ممکن
می افته. گوشه ی لباش باال می ره و تک خندی
می زنه!
یبار گفتم که من فقط فرفری های زبون درازو عقد

می‌کنم!

815

نباید وقتی هنوزم که هنوزه حرص داره تو تنم قل
می
خوره، دلم از لبخند نیم بندش
ضعف بره!
و حاال که فرفری های سیم تلفنی منو به او موهای
بور و
سشوار کشیده ی خدادادی
ترجیح می ده من کی باشم که اعتراض کنم؟
پشت چشمی نازک می کنم و سرمو پایین می
اندازم تا
نبینه که چقدر راضی ام از اینکه

با یه جمله هرچند حرص درار خیالم رو از بابت آیالر راحت کرده. چون کافیه که بگه!
من باورش می کنم. همیشه باورش می کنم!
همونطور که سرم پایینه یه پامو پشت اون پام می اندازم
و لبم رو از خجالت می گزم اما
لعنت به من که نمی تونم جلوی زبونمو بگیرم و از چشمای
اون دختر نپرسم:
می گم... به نظرت... سبز قشنگ تره یا مشکی؟
سرم پایینه اما زیر چشمی نگاهش می کنم. سرش رو به
سمت دیوار می چرخونه و نفس
816

هیس مانندی می گیره و کالفه دستش رو از موهاش رد
می کنه.
فکر کنم دوباره تونستم عصبانیش کنم و فکر می کنم در
این باره تونستم یه رکورد ثبت کنم!
دستش رو باال میاره و پشت انگشتاش رو به گونه ام می
کشه و من چشم می بندم که نبینه زیر نوازش انگشتاش چطور چشمام خمار میشن.
تنی که به تب می شینه و خونی که با تمام قدرت به صورتم
هجوم میاره برای بی آبرو

کردنم کفایت می کنه قطعا!
حسودی کردن برازنده ملکه بیک نیست!چشمام گرد می شه و از خودم خجالت می کشم و آتیش به
گونه هام می افته. فهمید
منظورم به چشمای آیالر و چشمای خودم بود؟
من که تابلو نکردم! چطوری فهمید؟ هول کردم اما با
صدای حق به جانبی بلند پوزخند
817

می زنم و می گم:
اصال! چرا باید حسادت کنم به اون دختر معصوم! دلم‌براش می سوزه طفلی خیلی اذیت
شده!

اوهوم منم همینو می گم! ملکه ی بیک رو چه به حسادت؟اونی که شب رو تو بغل من
صبح کرد، اونی رو که به خاطر زبون درازیاش زبونشو
نبریدم و از خطاهاش گذاشتم...
قدمی جلو میاد و من ناخود آگاه عقب می رم .کمرم به میز
توالت برخورد می کنه و اون
هیچ ابایی از نزدیک تر شدن نداره!
دستش رو بند گیره ی موهام می کنه و می کشه و تو یه
ثانیه موهام انگار از اسارت آزاد
شدن دورم پخش می شن و دستش فورا داخل موهام چنگ
می شن.

اونی که با برق چشماش، با افسار گسیختگی
موهاش‌روانم رو به بازی می گیره تویی،
نه اون!
818

باز نگاهش به تمنا نشسته بود. باز اون بود که با
طرز
نگاهش داشت فریاد می کشید که
منو تو این لحظه تا سرحد مرگ می خواد!
من جونم داشت درمیومد از این همه حس خوبی
که با
حرفاش توی رگام جریان پیدا
کرده بود.
می خواستم!
این حس رو، این لحظه رو، این نگاه رو برای

همیشه می
خواستم!
لبام رو جمع می کنم و تالش می کنم تا خونسرد
باشم و
تن به بازیش بدم!
موهامو کندیا، اگر می خوای همینجا نگهم داری
می تونی‌از دستات استفاده کنی جناب
بیک!
می گم که بدونه، کافیه تا آغوشش رو باز کنه!
من بی غل و زنجیر، بی قید و بند، بنده و اسیرش
بودم!
819

ناز می ریزم توی صدام و می خوام که از معدود
شانسایی

که دارم استفاده کنم. وقتی که
طرفت کسی مثل بهادر باشه تو باید یاد بگیری که
با
وسواس کلماتت رو انتخاب کنی.
باید بدونی چی بگی که جواب بشنوی! که اون رو از
ترجیحش که سکوته دور کنی!
می خواستم نازم رو بکشه، بگه که من ملکه اشم! با
اون
صدای دو رگه و خش دارش بگه
"با منی"! بگه و من احساس کنم که دنیا رو تو
دستام دارم!
چنگش داخل موهام هم نوازش داشت! دسته ای
از موهام
رو مقابل بینیش می بره و
عمیق نفس می گیره و به محض بازدم نفس هاش

هیزم تو
آتیش تنم می ریزه!
لعنت به این فرفریای پدر درارت خب؟نگاهش تار
به تار موهام رو انگار داشت نوازش می کرد.
دلم آخ دلم اونقدر ضعف میره از
خوشی که دعا می کردم از حال نرم تا این لحظات
نابمون
رو از دست ندم!
820

از دست ندم تا برای تمام عمرم از این ثانیه ها
خوشی وام
بگیرم. لبم و گاز میگیرم تا
نیشم شل نشه!
االن مثال داری نازم می دی؟قلبم ماراتون وار می

زنه و حالم چیزی ورای تصورمه!
خدایا می خواستمش! چونه ام
اسیر دستاش میشه و با حرص بیشتری می غره:
نازت نمی دم پدر منو در آوردی، نازت بدم که تیشه
به‌ریشه خودم بزنم؟ نکش صداتو،
ناز نریز!
دلم میلرزه وقتی صداش اینطور از خواستنم می
لرزید! به
خودم مغرور می شم وقتی
صدای بیک به خاطر من به لرز نشسته!
اما این منم که در کمال پررویی پشت چشمی نازک
می
کنم و می گم:

شما راه به راه تهدید و تنبیه نکن منو، من از شما نازنخواستم!
بازومو تو مشتش می گیره و از بین دندونای کلید شده اش
با لحن آروم اما محکمی می
گه:
ملکه ی من قانع باشه! حتی آروم باشه! از من چه انتظاری داری؟ منو شناختی و از من
ناز می خوای؟ من غیر تو به کی روی خوش نشون دادم
که تو انقدر متوقعی؟ مثال همین
که وقتی چشمای لعنتیتو تو صورتم براق می کنی و زبونتو
به درشتی تو روی من می

چرخونی و من این دندونای خوشگلتو تو دهنت نمی ریزم
باید شاکر باشی!
حرصم میگیره از این همه زورگوییاش! ببین تو رو خدا
به من می گه دندوناتو نریختم
تو دهنت شاکر باش!
انقدر سخته باهام آروم و با زبون خوش حرف بزنی؟همش باید تهدید کنی؟ من آدمات 822

نیستم صدام در نیاد، تو تمام عمرم هیچکس به اندازه ی
شما به من تشر نزده!
پرنسس قصر حاجی باید یاد بگیره ملکه ی عمارت

بیک‌باشه! ملکه وار رفتار کنه! با
حرف یا تشر؟ انتخابش با تو! تو حرف تو گوشت
می ره
که من تهدید نکنم؟ تهدید می
کنم کار به جایی نمییرم با زبون حالیت کنم؟
زبونم رو گاز می گیرم تا نگم ملکه ی عمارت بیک
می
خواد ملکه قلب بیک باشه و اون
رو از خودم دورش نکنم!
اگر می خواست این رفتار رو پیش بگیره منم
مجبور می
شدم رویه رو عوض کنم!
اینجوریه؟ باشه جناب بیک بچرخ تا بچرخیم!
خب باید به عرضتون برسونم من با تهدید هم
کاری که‌نخوام بکنم رو نمی کنم!

گردنش رو عقب می کشه و از باال نگاهم می کنه! اما
چیزی نمیگه و من با قهر رومو
823

برمی گردونم و دستمو روی سینه اش می ذارم تا پسش
بزنم و از کنارش برم که کف هر
دو دستش روی میز پشت سرم می کوبه و با صدای خشنی
می غره:
چموش نباش! روی مخ من نرو!از خشم توی صداش می ترسم. از اینکه همه چیز شوخی
شوخی جدی بشه! از اینکه من
روی همین اندک داشته هام قمار کنم و اینو هم از

دست
بدم!
می خوام فریاد بزنم که ولم کنه برم اما بیشتر از هرچیزی
می خوام که اون بلند تر فریاد
بزنه که حق ندارم که برم!
می خوام برم، رو مخت نباشم، مگه اینو نمی خوای؟خودم رو مخم، صدام رو مخه، حتی موهامم رو مخه! دستاتو... بردار... برم!
تقال می کنم که با یه حرکت دستاش رو دور کمرم می
پیچه و می چرخه و دستش رو
824

از پشت به گردنم می رسونه و سرم رو رو به

صورتش
باال می گیره!
روی نوک پاهام بلند شدم چون اونقدر با فشار
دستاش رو
دور کمرم پیچیده بود و به
سمت آغوشش می کشید که پاهام به زور به زمین
می
رسید!
صورتش رو به کناره ی صورتم می کشه و من قلبم
می
لرزه! گردنش رو جلوتر میاره و
بینیش رو داخل موهام می بره و با حرصی شیرین
با
صدایی خش دار نفیر می کشه:
سر م ی

مو که صاف باشه نگاه از روشون می لغزه‌خوره، اما، این لعنتیا رو که نگاه می
کنم، نگام توی چین و شکنش گیر می کنه!
سرش رو عقب می کشه و من نفس هم نمی کشم! چشمام
بی مهابا روی صورتش چرخ
می خوره.
825

باید باورم بشه که خواب نیستم! که این بهادره! که من
جلوه ام که دارم تو تب دستای
قدرتمند اما نوازشگرش جون می دم!
نگام گیره، نفسم گیره، همه ی این َمرد گیره این المصباست!

با کف دستش بزرگش یه طرف صورتم رو می گیره و با
انگشت شصتش لب هام نوازش
می ده!
بسه یا بازم نازت بدم ملکه دردسر ساز من؟تک خند پر از سرخوشیم با اشک چشمام نمی خونه!
یعنی
االن بگم بهش بند بند این
روح و قلب به این صدای متحکم اما کشنده ش زنجیر شد؟
من بدم! من بلد نیستم قربون صدقه ات برم! من بلد نیستموقتی ناز می ریزی جلوی
نَف َسم وایستم! من خودخواهم، همه ی عمرم تو نخواستن و
نداشتن سوخته! ظرفیت

بیشترش رو ندارم! تو حصار دستای یه هیوال داری تقال
می کنی که بهش نزدیک شی تا
826

نوازشت کنه، اما نشو!
کمرم رو تو دستاش می گیره و سخت به خودش فشارم
می ده با صورتی که از شدت
خواستن داشت می لرزید سرریز می شه:
این دستا نوازش نمی فهمن! خواستن و داشتن بلدن!تصرف و تصاحب بلدن!
سرش رو توی گوشم می بره و بیشتر و بیشتر نفس می
زنه:

از لبای هیوالیی مثل من قربون صدقه و طنازی در نمیاد!اما بلده تو گوشت بخونه که
دور شو... تا وقت هست جونتو بردار برو! هیوال سیاهه،
تاریکه! تو رو تو خودش می کشه
غرقت می کنه! سیاهت می کنه! نزدیکش نشو
چون اون
فقط هشدار می ده! وقتی
نزدیکش شی بلد نیست از خودش بگذره، از خواسته هاش
بگذره! چون خودخواهه، چون
بی رحمه، چون اون یه هیوالئه!
827

اون هیوال بود؟ اگه فکر می کرد هیوالست من

باید بهش
می گفتم که هیوال بودن رو بلد
نبود! که اگر هیوال بود، مایه سرافکندگی همه ی
هیوالها
بود!
لب پایینم رو توی دهنم می کشم و نفس عمیقی
می گیرم
و با بغضی که صدام رو می
لرزونه نجوا می کنم:
تو هیوالیی...؟ اگه آره باید بگم که تو بدترین
هیوالی‌دنیایی!
هیوال نفس رو ازم می دزده وقتی که با همون
حرص و
خشم لب هام رو به کام می گیره
و با دستای غاصبی که پیش تر هشدارش رو داده

بود، تو
آغوش گرمش، تو حصار امنش
به اوج دیوانگی صعود می کنم.
من نه با تردید نه با ترس، با شور و تمنا به سمت
این
جنون کشیده می شم!
دستام گردنش رو، نبض تپنده اش رو، ته ریش
هاش
نوازش می کنن و چشمام از شدت
828

عشق به این لحظه و این گنجی که تو دستام
داشتم، سر
ریز می شن.
اشکم می چکه و روی گونه ی اون می ریزه و اون

عقب
می کشه. لب هایی که اسیر لب
هاش به زور کشیده می شن و آزاد می شن!
شرم اجازه ی زل زدن تو چشماش رو بهم نمی ده!
نمی
تونم وقتی که منم به اندازه ی
اون با شور بوسیدمش تو چشماش خیره بشم.
نفس می زنه و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه می
ده. با
انگشت شصتش اشکم رو می
گیره و قبل از اینکه چیزی بگه با تمام صداقتی که
توی
وجودم داشتم، با همه مهری که
هر لحظه تو دلم نسبت بهش داشت قد می کشید
و بزرگ

می شد زمزمه می کنم:
به چشمام نگاه کن‌جراتم رو جمع می کنم و...
نگاهم رو به نگاهش می دوزم.
چشماش هنوز شعله ی لحظات
829

قبل رو داشتن و دستاش لحظه ای از دورم باز نمی شن.
محکم و بدون انعطاف کمرم رو بین دستاش می فشرد و
خوب از جنگی که درونش به
راه افتاده بود خبر داشتم.
می دونم که دلش می خواست اون قدری قوی بود تا باز
هم منو به دور شدن تشویق

کنه!

می دونم که دوست داشت می تونست مثل همیشه حکم،

حکم خودش باشه و منو پشت سر بگذاره و بره اما دستاش از خودش فرمان نمی بردن!

دستاش با قدرت بیشتری منو پیشش نگه می داشتن! مبادا که پس بزنه، که دوری کنه!

تو هیوال نیستی که... شاید تا حاال داشتی تو آینه های‌اشتباهی خودتو می دیدی! تو نگاه من خودتو ببین!..

چشماش رو می بنده و چند ثانیه بدون اینکه حرکتی کنه

نفس های عمیق می گیره.

830

شونه هاش بالا و پایین می رفتن و جز صدای نفس هاش
چیزی نمی شنیدم!
نه دور می شه و نه نزدیک... انگار که داشت ذره ذره
ی کالمم رو به روحش جذب می
کرد.
هنوزم جنگی که تو وجودش به راه بود رو می خوندم و
قبل از اینکه دور شه، قبل از
اینکه عقلش به قلبش حاکم بشه دستای لرزونم رو بالا می
کشم و دور گردنش می اندازم.

از من و این لحظه نترسه! از خودش بودن جا نزنه!
سرم رو روی سینه اش می ذارم و چشم می بندم و آروم
زمزمه می کنم:
با منی!صدای غرشی از ته گلوش رو می شنوم و دستاش حصار
دورم رو محکم تر می کنه و
قلبم آروم می گیره که اون ده قدمی رو که به سمتش
برداشتم، خیلی آهسته داره به
831

سمتم بر می داره!
***
عقب عقب می رم تا از نمای بهتری به کارم نگاه

کنم.
همه چیز تو هاله ای از رویا بود.
شومینه ی سنگی خاموش، مجسمه ی برنزی روی سکو،
انبر طالیی آویزون روی حصار
جلوش، تابلوی آویزون روی دیوار، همه چیز با جزئیاتش
کشیده شده بود. اما تو حاشیه!
سوژه ی من اون مرد غرق تو تنهاییاش بود! شونه های
ق نشستنش
پهن و ژست شق و رِ
وقتی یه پاش رو روی اون پا می انداخت.
همه چیز دقیق به قلم آورده شده بود. یه دستش از آرنج

روی صندلی تکیه داده بود و
سیگاری بین انگشتاش نگه داشته بود و دست
دیگه اش که
دسته صندلی رو تو مشتش
گرفته بود. اخم های به هم گره خوردش و لب های
روی
هم کیپ شده اش! و این
تصویری بود که همه از اون آدم می دیدن! از بیک!
832

برق چشمایی که رو به شومینه ی خاموش رو
داشت نگاه
می کرد و گرمایی شعله های
وجودش رو داشت منعکس می کرد، عمق تنهایی و
تو

سیاهی فرو رفتن بیک و بعد
صورتی که با جزئیات هر چین شکنش رو به تصویر کشیده شده بود. سیاهی تا گلوش
باال اومده بود و تنش رو سنگین کرده بود.
و این تصویری بود که من از اون می دیدم. نفس بریده و
خسته و تنها!
قوی بود و نگاهش رو به تاریکی و خاموشی دوخته بود.
هیچ امیدی نداشت هیچی!
تصویری که ازش کشیده بودم عمیقا قلبم رو به درد می
آورد. اشکم رو پاک می کنم و
لبخند می زنم. من از بین می بردم این خستگی رو ،این

تنهایی رو!
همونطور که اون به جون حسرتای من افتاده بود و داشت
اون روی زندگی رو تو بدترین
833

شرایط زندگیم بهم نشون می داد.
تو حالت عادی یک ماه طول می کشید تا یه تابلو رو تموم
کنم اما انقدر ساعتای بیکاریم
اینجا زیاد بود که هر تایم اضافه ای که پیدا می کردم
صرف کشیدنش کردم و خیلی
زودتر از همیشه تونستم تمومش کنم.
بوم رو با احتیاط بر می دارم و تو فضای خالی بین

دو تا
کمد جا می دم. هم خشک بشه
هم بهادر نبینش! االن آمادگی اینکه این نقاشی رو
به نشون
بدم رو نداشتم.
وسایل کارم رو جمع می کنم و لباسام رو عوض می
کنم.
موهام رو با یه دستمال سر
مهار کرده بودم تا جلوم نیان و مزاحم کارم نشن
االنم هیچ
حوصله بافتنشون رو نداشتم.
مطمئنا بهادر انقدری سرش شلوغ بود که این ورا
پیداش
نشه. از اتاق که بیرون می رم
بانو رو توی راهرو می بینم. سری تکون می ده و

می
خواد رد شه که صداش می کنم تا
834

وایسه. بدو بدو خودم رو بهش می رسونم:
بانو؟ بهادر خونه ست؟صبح که بیدار شدم کنارم
نبود. دیشب رو هم کنارم روی
تخت خوابیده بود. مثل اون روز
بغلم نکرده بود و حس می کردم که عمدا داره
فاصله اش
رو با من حفظ می کنه.
سیگارش از دستش نمی افتاد و خواب از چشماش
فراری
بود. حرف نمی زد و یک دم
نگاهش از روبروش کنده نمی شد.

به طور واضحی ذهنش شلوغ بود و گاردش باال بود. به
خودم اجازه ندادم که ذهنش رو
به هم بریزم. حاال که اون قدمی به سمتم اومده بود می
خواستم آسه آسه خودم رو تو
دنیاش جا بدم. خسته اش نکنم. دلزده اش نکنم.
توی اتاقشون هستن با جناب تیموتی جلسه دارن!
چشمام برق می زنن اما از بانو نگاه می گیرم تا متوجه
نگاه شومم نشه! چشمامو مظلوم
835

می کنم و دوباره نگاهش می کنم:
می گم... بانو جان... باغچه ی پشتی عمارت هست

که‌از کتابخونه بهش دید داره، اگر
نخوای از تو حیاط بری راه دیگه ای داره؟
داره خانوم! از پشت مطبخ راه داره... چطور؟آخ
خداجون‌می خندم و دستشو می گیرم و می...
کشم که می بینم سرجاش
وایساده هنوز!
بانو بریم یه ذره هوا بخوریم؟ بیا دیگه! لطفا!رسما
دلم داشت از یک سره تو خوندن موندن می ترکید.
اصن یادم رفته بود آسمون چه
شکلیه! گرمای خورشید و نگاه جذاب ماه چجوریه!
خانوم... بهتره با خود بیک در موردش صحبت
کنین‌قیافم آویزون می شه و با لحن ناامید و...
حرص زده ای می
گم:

836

بانو! اینطوری نباش لطفا! تو که می دونی بهادر سرش‌شلوغه! با تو می رم دیگه...
بانو لحظه ای پشت سرم رو نگاه می کنه و کالفه چشم
می گیره و دوباره تکرار می کنه:
خانوم من باید به کارم برسم بهتره بابین حرفش....
می پرم و می گم:
بانو کاری نمی خوایم بکنیم که در حد چند دقیقه می خوایم‌هوا بخوریم. بخدا پوسیدم
تو خونه! رنگ آفتاب و مهتاب یادم رفته. چند لحظه فقط...
االنم اگر بهش بگم می خواد چیکار کنه به نظر تو؟

دستمو مثل خودش پشت کمرم می برم و سیخ وایمیستم و
صدامو کلفت می کنم:
جلوه تا سه میشمارم برو تو اتاقت... سه
...دویک!این صدای بهادر بود اما انشالل که تو...
سرم اکو شد! یعنی
نمی شه که صدای اون باشه!
837

آب دهنم رو قورت می دم و چشمامو با تمام توانم روی
هم فشار می دم. حضور سنگینش
رو پشت سرم حس می کنم. قلبم تو دهنم می زنه.
می چرخم و دستمو باال میارم و روی سینه اش می ذارم

و برمی دارم. خودش بود! بخدا
که خودش بود!
چشمم رو باز می کنم و وقتی چهره ی خونسردش
رو می
بینم و هول می کنم پشت هم
پلک می زنم. لبخند ژکوندم رو می زنم و با صدایی
که
سعی می کنم نلرزه زمزمه می
کنم:
چیزه... بانو یکم دلش گرفته بود خواستم دلش وا
شه!خرخر خنده ای رو از پشت بیک می شنوم و
چشم غره
ای به تیموتی می رم که با سرفه
ای دستش رو باال میاره و روی دهنش می ذاره تا
راحت

تر خنده های شیطانیش رو
پنهان کنه!
838

بانو شما برو من نمی تونم بیام عزیزم ممنون که پیشنهاددادی!
بانو پشت هم پلک می زنه و طفلک عین سکته ایا نگاهش
بین من و بهادر می چرخه!
بهادر هنوز نگاهش روی منه و من قدمی رو به اون عقب
می رم و بعد می چرخم و تند
تند به طرف اتاقم می دوم.
درو می بندم و پشت در تکیه می دم و دستمو روی قلبم

می ذارم!
خدایا از کجا پیداش شد؟ لبمو می جوم و از شدت خجالت
می خوام آب شم برم تو زمین!
هرچی می خوام پیشش آبرو داری کنم، خانومانه رفتار
کنم باز یه چیزی می شه که
آبروم از بیخ و بن بره! آخه چرا؟ چرا باید همون لحظه
ای که دارم اداشو در میارم پیداش
شه؟
شروع می کنم توی اتاق قدم رو رفتن که طبق معمول
بدون در زدن وارد می شه.
839

به محض بسته شدن در دست می بره و کراواتش رو شل
می کنه. قدم هاش رو به سمت
پنجره برمیداره.
مقابل پنجره می ایسته و یه دستش رو جک می کنه و یه
دستش رو داخل جیبش می
بره. چند لحظه ای تو سکوت می گذره و وقتی حرفی نمی
زنه، من با احتیاط جلو می
رم.
می خوام دورش بزنم اما شیطنتم گل می کنه و از فضایی
که بین دستش و دیوار بود

رد می شم و خودمو مقابلش می کشم.
به اندازه نیم قدم بینمون فاصله بود و به محض اینکه
نگاهش می کنم و چشمم به نگاه
فکری و سردش می افته انگار یه کوه غم روی دلم می
شینه.
سالم840...

محتاط و زمزمه وار گفتم. نمی خواستم ناراحتش کنم.
یعنی میشه اخماش و مود بد
حالش بخاطر این باشه که جلوی بانو اداشو در آوردم؟
پیش خودش می گه تا بهش رو

دادم بلند شده پیش این و اون آبرومو ببره.
من معذرت می خوام که اونجوری گفتم منظور بدی نداشتم... از من ناراحتی؟
همونطور ثابت و صامت خیره توی چشمام مونده و با اخم
نگاهم می کنه. چشماش تماما
سرخ بود و مشخص بود که تمام شب رو پلک رو هم
نذاشته. رنگشم به شدت پریده بود.
سرت درد می کنه؟بازم هیچی! جواب نمی ده و حس می کنم اصال حرفامو
نمی شنوه و فکرش جای دیگه
ست. با بغض سرمو پایین می اندازم و دستامو پشت کمرم
می برم و به پنجره تکیه می

دم.
841

من... نمی خواستم ناراحتت کنم اما واقعا دلم
پوسید دیگه‌تو خونه. شاید برای شما
درکش سخت باشه اما من هیچوقت انقدر زمان
طوالنی تو
خونه نمونده بودم. همیشه بعد
از ظهر که می شد با شربت و سعیده کنار خلیج می
رفتیم.
خرید می رفتم. درس می
خوندم. اما اینجا هیچ کاری برای انجام دادن ندارم
.حتی
همه ی کتابایی که برام آورده
بودنو خوندم. روزی چند ساعتم نقاشی می کنم

طوری که
از ایستادن زیاد کمرم درد می
گیره. اما وقتایی که تنهام ساعت خیلی دیر می
گذره...
نمی خواستم دردسر درست کنم.
فقط فکر کردم تو حیاط پشتی یکم هوا بخورم
همین!
برای یک هفته هرچیزی که فکر می کنی الزمه به
کمک‌بانو جمع کن!
جا خورده از جمله ای که شنیدم سرم رو بااال میارم
و
نگاهش می کنم. دستش رو بااال
842

میاره و چونم رو بین دو انگشتش می گیره. کلی

سوال تو
ذهنم ردیف می شه اما یه ترس
غریبی به دلم چنگ می زنه. مردد زمزمه می کنم:
یه سوال بپرسم؟گردنش به سمت شونه اش کج
می شه و حالت چشماش
عوض می شن. حس می کنم
که حاال از چند لحظه ی قبل بهش نزدیکترم. خیلی
خیلی
نزدیک تر!
فقط یکی!در حالی قلبم محکم خودشو به سینه ام
می کوبه می گم:
با شما می رم؟سرش رو نزدیک میاره و نگاهش رو
خیلی آروم از
چشمام تا روی گونه ام و بعد موهام
می لغزونه.

اونقدر آروم که انگار چشماش رخوت یک عمر دیدن دنیا
رو تو تنش داشت!
نمی پرسی کجا میری؟843

مهم نبود اگر اونم قرار بود باشه! اگر با اون بودم هرجایی
که قرار بود بره باهاش می رفتم!
پافشاری می کنم:
با شما می رم؟لحن صداش خسته بود خیلی زیاد، اما خیلی گرم بود.
صداش خیلی گیرا بود. خیلی کم
حرف می زد اما هرباری که صداش تو حلزونی گوشم
می پیچید تمام اعصاب تنم آروم

می گرفت انگار!
با من می ری!می خندم. حتی چشمام میل به
خندیدن دارن. خون به
صورتم میدوئه وقتی تو این
فاصله آخرین تردیدم هم دود می شه و آرامش
تمام تنم رو
بغل می گیره.
یه سر و گردن از من بلند تر بود و وقتی که می
خواستم
نگاهش کنم باید سرم رو خیلی
844

باال می گرفتم.
سرش روی صورتم خم شده بود و نفس های
گرمش رو

روی پوستم حس می کردم. گرم
بود و دلپذیر.
کجا قراره بریم؟حتی افعال جمعی که فاعلش من و
اون باشیم هیچوقت
انقدر به نظرم جذاب نمی اومد!
می ری حاضر می شی تا یک ساعت دیگه راه می
افتیم!معطلم نمی کنی وگرنه پشیمون
می شم از رفتن!
بدخلق! می خواست برای اولین با هم یه مسافرت
چند
روزه بریم و شاید خیلی چیزا رو
بینمون تغییر می داد و من حتی از فکر بهش هم
غرق
آرامش می شدم اما انگار اون این
حس رو نداشت!

اهمیتی نمی دم. اونو با اخالقش پذیرفته بودم
دیگه. مهم
این بود که می خواست برای
845

عوض شدن حال و هوای من چند روزی رو از اینجا
بیرون بزنیم.
خب حداقل بدونم که کجا می خوایم بریم که
بدونم چطورلباسی بردارم.
سرش رو به گردنش نزدیک می کنه و با نگاهی که
لبالب
هشدار و تهدید بود لب می زنه:
برو دختر!اونقدر وقتی با این ژست سرش به
گردنش نزدیک می شد
و با غرور نگاهم می کرد به

دلم نشسته بود، اونقدر محو حرکاتش شده بود که هرجایی
غیر از این نقطه از دنیا برام
جهنم بود.
چی بود این حسی که دوست داشتم هر دقیقه و هرثانیه تو
یه قدمیش باشم و من حرف
بزنم و اون حتی جوابمم نده فقط با همین اشتیاق نگاهم
کنه؟
846

می فهمم که بخاطر من داریم می ریم و بخاطرش ممنونم...
انگشتاش موهام رو به بازی می گیرن و انگشتای

من به
دکمه های سفید و ساده ی نه
چندان جذابش دخیل می بندن. باید می رفتم
وقتی که پاهام
سودای رفتن نداشتن؟
سه... دوبا شیطنت حرفش رو قطع می کنم:...
یک!ناخودآگاه این کارو کردم و بعد که یاد چند
دقیقه پیش می
افتم که اداشو درآورده بودم،
تمام تنم گر می گیره و از شدت خجالت یه گوله
آتیش
میشم.
نیشم هیچ جوره کنترل شدنی نیست اما من با
تمام توانم
لبام رو می گزم و اونه که

نگاهش هر لحظه بیشتر و بیشتر شعله می گیره!
دستش باال میاد و لبم رو آزاد می کنه و بعد خیلی آروم و
نوازش وار گونه های داغم رو
847

نوازش می کنه. اونقدر حرکاتش عادی و بدون هیچ لرز
و عجله ای بود که با تمام وجودم
بهش حسادت کردم.
من حتی وقتی خودش کنارم نبود و فکرش تو سرم میومد
تنم داغ می شد و نفسام به
شماره می افتاد و بی طاقت می شدم.
اما اون تو این فاصله انگار که داره یه مجسمه

نفیس رو
با دستاش و نگاهش قدر و منزلت
می ده رفتار می کنه. آروم و صبورانه!
سرش پایین تر میاد و نگاهش به لب هام اونقدر
مستقیم و
بی پرده ست که حس می
کنم چیزی تا سقوطم نمونده. هر ثانیه ی اون بوسه
ای که
برای اولین بار با اون تجربه
کردم تو ذهنم تداعی می شن و اونقدر تنم از
خجالت گرم
می شه که هر لحظه احتمال
آب شدنم رو می دم.
848

سرم رو پایین می اندازم که دستاش زیر گلوم می شینه و
سرم رو باال می گیره.
به تو نمی گم برو؟نمی خوام برم‌بزرگ شو!...
منظورشو می گیرم اما با ناز نوچی می کشم و پلکام رو
آروم می بندم و زمزمه می کنم:
اینجوری شیرین ترم!نگاهم رو که تو نگاهش می کوبم، نیشم رو سفت می گیرم
تا در نره و به خنده نیفتم.
من می خواستم پیشش بمونم. اون بود که مشکل داشت به
من چه؟
هنوز یک لحظه از احساس پیروزی که تو وجودم نشسته

نگذشته که خم می شه و فاصله
رو از بین می بره.
چشمام شبیه یه توپ گرد می شن و زمان تو لحظه یخ می
زنه!
849

خیلی آروم لب پایینم رو مزه می کنه و بعد عقب می کشه.
یه دستش هنوز توی جیبش
و کف دست دیگه اش رو توی گودی کمرم می ذاره و تنم
رو به تنش نزدیک می کنه.
یه حس گرمی تو دلم جریان می گیره اما اونقدر شوکه ام

که نمی دونم باید چی بگم و
چه کار کنم.
جای بوسه اش را با نوک انگشتش لمس می کنه و
زمزمه
می کنه:
حق با توئه! اینجوری شیرین تره!با شنیدن صداش
به خودم میام و اونقدر خجالت زده ام که
حتی نمی تونم نگاهش کنم.
بوسه ی دیشبمون خیلی فرق داشت. اون لحظه
اونقدر
مقدس بود، اونقدر روح و قلبمون
به هم نزدیک بودن که هیچ مانعی بینمون حس
نمی کردم.
اما االن؟ هیچ چیز مثل اون موقع نیست!
850

اجازه نداشتی منو ببوسی!دستش کمرم رو نوازش
می کنه و با غرور زمزمه می
کنه:
فرصتشو داشتی بری شهدبانو!...ابروهام از لقبی که
برام به کار برد بااال می ره و تالشم
رو می کنم که باز دندونامو تماما
به نمایش نذارم و خودمو کنترل کنم.
اما این هیچ از حرصی که تو جونم بود کم نمی کنه
یه.
دستش رو داخل جیبش می بره
و نیم قدم عقب می ره.
دستش رو به نشونه ی بفرما آزادی بری تکون می
ده و
من اونقدر زورم میاد از این ژست

مغرورش که چشمام ریز می شن و دستم رو به کمرم می
زنم و می گم:
-می خوام بمونم!

851

طلبکار و حرص زده سرمو باال می گیرم و که نیم قدم
عقب رفته رو جلو میاد و زمزمه
می کنه:
اوهوم... موافقم بمون!سرش رو که پایین میاره
بالفاصله دستم رو بین لبامون
حائل می کنم و با لحن ناباوری
جیغ می زنم:

نوچ... نباید وقتی من نمی خوام منو ببوسی این یه قانونه!قانون؟ حرف زدی االن؟ قانون کجا بود اون وقت؟ خون
داشت خونمو می خورد و تمام
تنم از شرم و حرص به عرق نشسته بود!
به محض شنیدن حرفم باز گردنش کج شد و سرش به
شونه اش نزدیک شد و باز قلب
من بود با شیفتگی تاالپ تولوپ می کرد.
لعنتی می دونست چه بالیی به سرم میاد با این ژستای
جذابش؟
قسم می خورم که چشماش داشتن می خندیدن هیچ اثری.
از اخم تو صورتش نبود. با

852

لحنی که تفریح توش موج می زنه می گه:
از دیشبی که با شور منو می بوسیدی چی عوض شده‌ملکه ی من؟
دستام تو هم می پیچن و با گیجی بهش زل می زنم و پشت
هم پلک می زنم و فکر می
کنم. یه چیزی بگو! جواب بده، سکوت نکن حقشو بذار
کف دستش!
دیشب فرق داشت!دیشب می خواستیم و امروز منو نمی خوای؟چرا اینجوری می گفت؟ هول شده می گم:
امروزم می خوام... یعنی بوسه نمی خوام وگرنه

خودتو...
آتیش! آتیش بود که از گونه هام داشت می زد
بیرون، چرا
ادامه می دم؟ چرا حرف می
زنم؟
می شه برم؟853

نگاهش عجیب خوش خنده است این مرِد بی
رحم! یعنی
نیم مترم رفت زیر زمین انقدر
خجالتم داد!
اوهوم...! می شه!با قدرت عجیبی که از صداش
ساتع می شه گفت.
انگارخواست بگه که بهت ثابت شد
رفتن و موندنت به خواست منه؟

و من دلم می خواست دونه دونه اون موهای
خوش حالتش
رو بچینم که انقدر یه دنده و
خود رای نباشه!
حاال وقتش نبود! یه جوری به سرعت نور می رم
که اثری
از جلوه توی اتاق نمونه!
تند تند قدم برمی دارم و به ته راهرو که می رسم با
غصه
به در دیوار نگاه می کنم.
چرا از اتاق اومدم بیرون؟ خدایا! می خواستم
وسایلمو
جمع کنم انقدر هولم کرد که
نفهمیدم چه غلطی می کنم.
854

مگه مرض داری وقتی می گه برو وایسادی بر و بر نگاش می کنی؟
«چقدرم که تو بدت اومد»!
معلومه که بدم نیومد ولی حق نداره بدون اجازه منو
ببوسه!
«اجازه می گرفت؟ بیک؟ دیوونه شدی؟ اجازه هم می
گرفت مثال تو می گفتی نه؟»
می گفتم! خیله خب؛ شاید نمی گفتم ولی باید بپرسه این یه
قانونه!
«میشه خفه شی؟»
موافقم! برم حاضر بشم قراره برم مسافرت! خدا

جونم
مرسی! می رم دست بانو رو بگیرم
به زور بیارمش تا با کمکش ساکم رو ببندم.
حداقلش اینجوری هم الزم نیست با بهادر تنها
بمونم و مثل
کنه بچسبم بهش و اونم
برای پر دادنم هی فاصله ها رو برداره!
855

دستم رو لبام می کشم و قدم هام رو شل و ول
برمی دارم
و یهو به خودم میام دورمو
نگاه می کنم.
من بی آبرو آروم نمی
حاال تا همه نفهمن چه اتفاقی افتاده ِ

گیرم که! خاک برسر ندید
بدیدت کنن!
«مسافرت! به مسافرت فکر کن»!
***
همه چیز هماهنگ شده... کالکانا مستقر شدن و
منطقه‌زیر نظره... با وکیل حاج صالح
هم تماس گرفتم و هماهنگ کردیم فردا می رسه
خدمتتون.
خوبه! اینجا رو می سپارم به تو حواست باشه
هرچیزی‌که شد به من خبر بده... دعوتنامه
ها رو آماده کنید. مکان کالب همایون باشه. می
خوام
منطقه بی طرف باشه. من شب
قبل از مبارزه برمی گردم!

856

تیموتی سری به تائید تکان می دهد و اطمینان
می دهد که
حواسش به همه چیز هست.
دست روی شانه ی تیموتی می گذارد و پشت می
کند و به
طرف جلوه ای که کنار ماشین
به انتظارش ایستاده، قدم بر می دارد.
بی طاقت مدام این پا و آن پا می کرد و معلوم
نبود زیر
لب چه غرولند می کند!
باید برای مبارزه ی پیش رویش آماده می شد
.سالر را
پیش از خودش به همراه کالکان

ها به مزرعه فرستاده بود. شرایط تمریناتش را فراهم می
کرد و به دور از مشغله هایش
این یک هفته ی آخر قبل از مبارزه را حسابی تمرین می
کرد.
حاج صالح و وکیلش هم دوبار تا به االن تماس گرفته
بودند. اصرار داشت تا با جلوه
مالقاتی داشته باشد.
857

احمد درب ون را می کشد و او جلو می کشد و دستش را
مقابل ملکه باال می گیرد.

چشمان دخترک به برق می نشیند و دستش را درون
دستش می گذارد و داخل ماشین
می رود.
خودش هم پشت سرش می رود و در کنارش جای می
گیرد. درب بسته می شود و به
راه می افتند.
این فرصت را برای تمرینات نیاز داشت و هم دیدار با
وکیل حاج صالح داخل عمارت به
صالح نبود. عمارت مکان امنشان بود. هیچ کس غیر از
خودی ها محل زندگی بیک را
نمی دانست. نباید هم بدانند.

وکیل حاج صالح مرد قانون بود و مورد اطمینان نبود.
نمی شد مانند دیگر مهمانان
ناخوانده شان با چشمان بسته در محضر بیک حاضر شود.
نمی خواست توجهات را بی
دلیل به سمت خود جلب کند!
858

وقتی ملکه اش از بی حوصلگی هایش می گفت، انگار
کالفگی هایش را داشت به جان او
می ریخت.با خود گفت رفتن به ویالی الر برای همه بهتر
بود و این بین جلوه هم نفسی

می گرفت. اینطور خودش را قانع کرد تا آن صدای موذی
که ته ذهنش طعنه می زد را
ساکت کند.
از این مسافرت مقاصد کاری داشت و ربطی به دل گرفتگی دل مشغولی این روزهایش
نداشت!
دستش روی پایش بود و دخترک با گونه هایی سرخ دستش
را روی دست او می گذارد
و نوک انگشتانش را درون مشتش فرو می برد.
نگاهش می کند و هنوز نمی داند که این دختر چگونه به
یکباره در زندگی اش پیدا شده
بود و همه چیز را تغییر داده بود.

859

اما می دانست که هیچ چیز مثل سابق نبود! کنترل همه
چیز داشت از دستش می رفت.
دخترک هنوز هم هروقت کنارش بود با تردید چشمانش
را می کاوید. هرچقدر او سکوت
می کرد، دخترک از چشمانش حرف می کشید.
مثل حاالیی که منتظر بود تا ببیند چه واکنشی به شیرین
کاری لحظات قبلش دارد و
وقتی نگاه خیره ی او را می بیند می خواهد دستش را
عقب بکشد که او دستش را زودتر

پس می کشد و قبل از اینکه یاس در چشمانش
النه کند
دستش را باال می برد و دور او
می اندازد!
عقب نکشد! پس نرود؛ هرچقدر جسارت خرج کند
،به
همان اندازه بیشتر در تاریکی
کشیده می شودو کسی سرزنشش نکند!
دخترک بالغ شده خوب می داند چه می کند! خوب
می
فهمد قدم در چه راهی می
گذارد و او هشدارش را داده بود و کافی بود دیگر؟
860

به نظرش بیش از اندازه کافی بود! دخترک سرش را

به
شانه اش تکیه می دهد و انگار
که در راحت ترین و امن ترین جای جهان لم داده است
نفس عمیقی میگیرد و چشم
می بندد.
و نمی داند این گونه واکنش های کوچک و بی منظور،
چطور طومار به طومار در قاموس
این مرد معنی داشت و با روزگارش بازی می کرد!
***
باورم نمی شه چیزی رو که دارم می بینم. تا چشم کار
می کنه دشت بود و زیبایی!
آسمون شبش پر ستاره و ماه به زیبایی هرچه تمام

تر خود
نمایی می کنه. از یه در آهنی
بزرگ که با دیوارای بلند دوره شده بود عبور می
کنیم و
در پشت سرمون بسته می شه.
دوباره یه راه طوالنی رو با ماشین می ریم و به یه
ویال
در انتهای جاده می رسیم.
861

در باز می شه و اول بهادر پیاده می شه و مثل
لحظه ی
اول سوار شدنمون دستم رو می
گیره وکمک می کنه تا پیاده شم.
قبل از اینکه لبخند رضایت روی لبم بشینه هوای

سردی
که به سمتم هجوم میاره، باعث
می شه تا تنم ناخودآگاه منقبض بشه.
با شگفتی به باغی که درش بودیم نگاه می کنم و
می خوام
به سمت درختا برم و تموم
باغ رو بگردم که دست بهادر دورم کمرم سفت می
شه.
سرم می چرخه و نگاهش می کنم که با چشماش
خط و
نشون می کشه که از کنارش
تکون نخورم و من تازه به خودم میام.
پشت سرمون تو جاده ای که منتهی به این ویالی
سنگی
خوشگل می شد، آدمای بهادر

ایستاده بودن و جلوی پله های ورودی یه آقا و
خانوم با
لباس محلی و یه پسر الغر جوون
و یه دختر ریزه که پشت مادرش بود ایستاده بودن
و تالش
می کرد که قایمکی نگاهمون
862

کنه.
منتظر بودن تا ما جلو بریم و بهادر که به سمتشون
قدم بر
می داره منم به ناچار نگاهم
رو از اون همه زیبایی دورم جدا می کنم و لبخند
می زنم
و کنار بهادر مقابل اونا می

ایستم.
آقایی که میان سال بود جلو میاد. یه جلیقه قهوه
ای رنگ
همرنگش شلورش پوشیده بود
و یه ساعت طالیی رنگ داخل جیبش بود و در کنار
همه
ی ای جذابیتا یه کاله هم رو
سرش بود و اول از همه شروع به صحبت می کنه:
خوش آمدین بیک‌لهجه ی شمالی داشت و با...
لباسی که همسرش در کنارش
پوشیده بود حدس اینکه مال
خطه ای از شمال بودن، کار سختی نبود.
بهادر سر تکون می ده و من وقتی می بینم که
بهادر مثل
همیشه براش سخته زبونشو

863

تکون بده نیم قدم جلوتر از بهادر می رم و می گم:
سالم ممنون پدر جان... من جلوه هستم‌مرد...
نگاهش به وضوح متعجب می شه و به بهادر نگاه می کنه اما بهادر نگاهش تماما به
منه!
خب درسته مخاطبش من نبودم ولی نمی خواستم مرد گنده
بی جواب بمونه. مرد به
همسرش نگاه می کنه و زن جلو میاد و با لحن خیلی
مهربون و گرمی می گه:
سالم خا ِنم جان خیلی خیلی خوش تشریف بیاوردین‌ماشالل ماشالل چشمم کف پاتون...

خانم... آقا جان مبارکا باشه پیر شین به پای هم دختر...

جان برو اسفند دود بده...

بهادر چند لحظه ای نگاهش می کنه و بعد بدون اینکه

حرفی بزنه دستی به پشت سرش

می کشه و گلویی صاف می کنه و زیر لب تشکر می کنه.

864

ببخشید مزاحم شدیم‌قربان تو بشم من خانم...

شما باالی سر... مزاحم چیه؟بفرمایید بفرمایید... تشکر می کنم و با ذوق بیشتری پله های سنگی رو با

بهادر باال می رم. بهادر یک راست
به سمت پله هایی که رو به طبقه باالست می ره و منم در
کنارش قدم بر می دارم. دوتا
اتاق طبقه ی باال بود و بهادر وارد اولین اتاق می شه.
یه اتاق با یه میز و آینه و یه کمد و روبروش یه تخت
خیلی بزرگ دو نفره بود. گوشه ی
اتاق هم یه شومینه ی سنگی خوشگل بود و من نگاهم که
به تراس می خوره با ذوق به
سمتش می رم و در رو باز می کنم.
وارد تراس می شم و باد سرد دوباره به صورتم می خوره

و لرز به تنم می افته اما اونقدر
هیجان زده ام که اصال حسش نمی کنم.
با شگفتی به دشتی که بیرون از محوطه ی باغ بود
نگاه
می کنم. تا چشم کار می کرد
865

دشت بود و کوه هایی که به سختی و با توجه زیاد
توی
این همه تاریکی دیده می شدن.
مطمئنم که تو روز نماش عالی می شه اما من قرار
نیست
که از اینجا بهش نگاه کنم!
دردسر درست نمی کنی!صداش رو از پشت سرم
می شنوم و به سمتش برمی

گردم. وقتی چشمای مشکوک و ریز
شده اش رو می بینم به خنده می افتم! رسما ذهنم
رو عین
یه کتاب می خوند!
منظورت چیه؟ چرا باید دردسر درست کنم؟نمی
دونم! شاید بخاطر اینکه اسم دومت دردسره!خنده
امو می خورم و لبامو به داخل دهنم می کشم و
سرم
رو به سمت راست می چرخونم
و عمق سیاهی شب رو می کاوم.
تمام انرژیمو به کار می گیرم تا مودب باشم و اداشو
درنیارم!
866

قدمی که بینمون فاصله ست رو جلو می رم و به

صورتش
زل می زنم. پر از حس خوب
لب می زنم:
قراره خیلی خوش بگذره!پا پس نمی کشه:
بدون اطالع من جایی نمی ری و کاری نمی کنی مفهمومه؟
چرا اینجوری می گفت؟ بچه نبودم که، فقط نباید منو روی
لج بندازه. باید منو همراهی
کنه اگر دردسر نمی خواد! هنوز اینو نفهمیده؟
ببینم چی میشه!با خباثت زمزمه کردم چون از اینکه انقدر سعی داره منو
کنترل کنه حرصم می گیره.
اینجا تو این دشت و بیابون که کسی نبود و خطری

تهدیدمون نمی کرد! اینجا چرا نمی
ذاشت به حال خودم باشم؟
جلو میاد و تا می خواد حرف بزنه صدای اون
خانوم از
پشت در میاد که اعالم می کنه
867

میز رو حاضر کرده.
با چشماش هشدار می ده که حرفشو جدی بگیرم
و قبل از
اینکه دوباره بخواد اوامرش رو
ردیف کنه دورش می زنم و حین رفتن به اتاق می
گم:
من لباسمو عوض کنم میام!یه بافت کرمی با جین
مشکی برمی دارم و به سرویس می

رم تا هم آبی به دست و صورتم
بزنم هم لباسمو عوض کنم. می تونست هرچقدر که
می
خواد خط و نشون بکشه اما من
از هر لحظه ی اینجا بودنم استفاده می کردم و
نهایت لذت
رو می بردم.
***
قربان شخصی به اسم فتحی اومده اجازه ورود
صادر می‌شه؟
پس باالخره آمده بود.
همراهیش کنید!868

به هیچکس اعتماد نداشت. هیچ وقت ریسک
اعتماد به یک

شخص غریبه را به جان نمی
خرید.
معلوم نبود این آدم به چه نیتی آمده است. وکیل
حاج صالح
بود و حاجی خودش شخصا
تماس گرفته بود و خواسته بود تا قرار مالقاتی بین
او و
جلوه صورت گیرد.
دلیلش را توضیح نداده بود و او هم نپرسیده بود
.اما این
هم دلیل نمی شد که بدون
اسکورت وارد خانه شود.
چند دقیقه ای از تماس نگذشته که صدای تقه ای
به در و
سپس ورود فتحی نگاهش را

به آن سمت می کشاند.
مرد از چیزی که انتظار داشت خیلی جوان تر بود!
سی و اندی ساله بود و این بود وکیل کارکشته ای که حاج
صالح تمام اموراتش را به او
می سپارد؟
روزتون بخیر! فتحی هستم وکیل حاج صالح869...

از جایش بلند نمی شود و همانجا پشت میز
نشسته و نبود
تیموتی بیشتر از هر وقت
دیگری حس می شود.
هیچوقت با حضور او الزم نبود که برای ارتباط با
افراد
هم صحبت شود. معاشرت را از یاد

برده بود انگار! زبانش در دهانش سنگینی می کند
اما
محض خالی نبودن عریضه لب می
زند:
در جریانم!...همین! مرد ابرویی باال می دهد و
همانطور سرپا مقابل
مرد مرموز پشت میز ایستاده و
می فهمد که اینجا کسی پذیرای حضورش نیست و
او حرفه
ای تر از چیزی بود که به
نظر می آمد.
بدون اینکه این رفتار را شخصی تلقی کند با احترام
در
خواستش را بیان می کند:
870

می خواستم با خانوم جلوه بزرگمهر مالقات خصوصی‌داشته باشم!
بیک ابروهایش به هم نزدیک می شود. سیخ نگاهش در
جای جای تن مرد مقابلش فرو
می برد و سر تا پایش را از نظر می گذراند.
با مکث روی چشمانش مرد را تحت فشار قرار می دهد.
کف دستش را روی میز قرار داده
و با یک ژست یک وری زیر نظرش گرفته و چرا تصور
یک دیدار خصوصی بین این مرد
و با ملکه اش تا به این خار چشمش می شود؟
می خواست بداند که این دیدار به چه علت است!

چرا باید
خصوصی باشد! اما پرسیدنش
را کسر شان می داند!
چه کسی می تواند جرات داشته باشد با حضور
خودش در
خانه به ملکه اش نگاه چپ
داشته باشد و برای او خطرناک باشد؟
اینکه اجازه این دیدار را ندهد به نوعی دست کم
گرفتن
قدرت و نفوذ خودش مقابل این
871

آدم بود! این مرد حاال در مرکز مقر او ایستاده!
نمی تواند
خطرناک باشد!

از طرفی هم وکیل پدر بزرگ همسرش بود. نمی خواست
از موضع ضعف رفتار کند. به
هیچ وجه!
اما از این مرد بدون هیچ علت و دلیلی خوشش نیامد و
این از بیک عاقل و منطقی
وحسابگر به شدت بعید بود!
گوشی را برمی دارد و به محض شنیدن صدای پونه حکم
می کند:
خانوم رو راهنمایی کنید به اتاق من‌فتحی گوشی...
اش را از جیبش بیرون می کشد و رو به
بیک می گوید:
با اجازه من یه تماسی داشه باشم برمیگـــبدون...

اینکه اخم در هم بکشد حکم می کند:
همین جا بمونید!872

نمی توانست به بهانه ی تلفنی صحبت کردن در
خانه
بچرخد و سر و گوش بجنباند. در
واقع او اجازه اش را نمی داد!
به بهانه ی دادن فضای شخصی به فتحی از جایش
بلند
می شود و باید پیش از ورود
جلوه به این اتاق او را شیر فهم می کرد. حد و
حدود را
مشخص می کرد.
داخل ویال هیچگونه دستگاه و شنود و دوربینی
نبود و این

حس ناامنی به او می داد. باید
مطمئن می شد جلوه کار اشتباهی انجام نمی دهد!
بدون توجه به فتحی از در خارج می شود و چند
قدم مانده
که جلوه به او برسد که
نگاهش به او می افتد و بالفاصله در را می بندد و
دست
جلوه را می گیرد.
بدون هیچ حرفی او را با خود به داخل اتاق کناری
که
اتاق خوابشان بود می کشاند.
چی شده؟ مگه صدام نکردین؟873

در را می بندد و به سمتش برمی گردد. سرتاپایش
را از

نظر می گذراند. لباسش مناسب
بود و حتی خیلی آزاد بود.
یک بافت گشاد آستین بلند یقه اسکی که شل دور
گردنش
بود. با شلوار جین مشکی و
پوتین های کوتاه و با مزه ای که هم رنگ بافتش
بود.
همه چیز مناسب و در عین حال ناجور بود. به طرز
ناجوری زیبا و چشم نواز بود!
می گین چی شده یا نه؟با عجله او را به اتاق
کشیده بود که بر و بر نگاهش کند؟
کفری و کالفه زیر لب می غرد:
وکیل پدربزرگت رو دیده بودی تابحال؟ابروهایش
به نشانه تعجب در هم می شود می پرسد:
فتحی؟سر تکان می دهد و جلوه ادامه می دهد:

آره دیدمش... وکیل حاج باباست چطور؟874

اینجاست و می خواد باهات مالقات خصوصی داشته‌باشه!
و جمله ی آخر را با حرص بیشتری گفت و جلوه یکه
خورده خیره ی بهادر می ماند.
چطور اینجا آمد بود؟ قطعا با هماهنگی بهادر اینجا آمده
اما چرا حاال داشت راجع به او
می پرسید؟
نگاهش رو موهایش که نصفشان را باالی سرش گوجه
کرده بود و باقیشان روی شانه
هایش رها مانده بود می ماند و فتحی زمان زیادی

ست که
در اتاق کارش تنها مانده است!
اما مهم نبود تا وقتی خیالش از بابت جلوه راحت نمی شد
او را به داخل اتاق نمی فرستاد!
برگرد!چی؟ یعنی چی؟امان نمی دهد و خود جلو می آید و شانه هایش را می
گیرد و او را به پشت می چرخاند.
875

کش را از دور موهایش باز می کند. همه ی موهایش
دورش ریخته و با چند حرکت همه
را از دورش جمع می کند و در دست می گیرد.
بهـ...ـادر؟ چکار می کنی؟به کارش ادامه می دهد

و تالش می کند تا جنگل انبوه
گیسوانش را مهار کند. با دندان
غروچه ای می گوید:
می ری تو اتاق و باهاش صحبت می کنی! بهش
دست‌نمی دی! مقابلش بشین و در
مورد شرایطت، یا هرچیزی مربوط به من و
تشکیالتم
هیچ حرفی نمی زنی!
موهایش را سه دسته می کند و شروع به گیس
کردنشان
می کند.
صحبتتون بیشتر از یک ربع نشه! احتماال می خواد
ازشرایطت مطلع بشه و برای
پدربزرگت خبر ببره. می تونی در این باره مطمئنش
کنی

که پیش من جات امنه که
876

خیال حاجی از بابتت راحت بشه اما نیازی نیست
از
جزئیات چیزی بدونن. بهشون می
گی که من سر قرارم با حاجی هستم! نمی دونیم که
به چه
دلیل اینجا اومده اما می دونم
که خطری تهدیدت نمی کنه. محض احتیاط طاهر
پشت
در می مونه... باشه؟
دستش را با مالیمت میان تار به تارموهایش پیچ
و تاب
می داد و پشت هم حرف می زد

و توقع داشت که دخترک سر به هوا چیزی از حرف هایش بفهمد؟
کش را به پایین موهای گیس شده می بندد و دختر را
دوباره می چرخاند و با صدای
هشدار گونه ای دوباره می پرسد:
باشه؟تا بحال انقدر جمله پشت هم برایش ردیف نکرده بود. حتی
با تیموتی هم در روز بیشتر
877

از چند جمله ی کوتاه صحبت نمی کند و نیازی هم نمی
بیند. با این حال جلوه انگار
نشنیده بود چه چیزهایی گفته و قصد هم نداشت

اعتراف
کند که حواسش را چگونه با
تمام قدرت به یغما برده بود.
فقط یک سوال ذهنش را مشغول کرده بود که با
شیفتگی
درون چشمانش را می کاود و
زمزمه می کند:
از کجا بلدی مو ببافی؟دخترک چشمانش خمار
آرامشی بود که بهادر با سر
انگشتانش به موهایش تزریق کرده
بود. گونه هایش سرخ و نگاهش براق و مشعوف!
بهادر خشمگین و یکه خورده از سوال بی جای
دخترک
کالفه تشر می زند:
الالیی برات می گفتم من االن؟ اصن گوش دادی

چی‌گفتم؟
دوست دارم حس دستاتو توی موهام!878

مات و ملول خشکش می زند. زمزمه ای در سرش به راه
می افتد. حرص تنش را در برمی
گیرد!
دخترک نابلدش با تمام خامی با یک جمله چنان ولوله ای
در تنش به راه می انداخت
که نفسش را بند می آورد!
حضور وکیل در اتاق کناری احساسات عجیبی را در تنش
زنده کرده بود و خط و نشان
هایی که برای جلوه کشیده بود هم از آتش خشمی

که در
تنش حس می کرد کم نکرده
بود اما همین یک جمله؟
چه سری بود در کلمات ساده اش؟ مهم نبود، مهم
نبود اما
راضی بود!
خوبه! عادت کن به دستام!...نگاهش به بهادر
طوری بود که انگار داشت بتش را
پرستش می کرد. با همان تحیر لب
می زند:
879

عادتم بده!...می خواست! آن دهان قند و عسلش
را می خواست که
اینطور او را با یک حرف به آتش

نکشد! دستش جلو می آید و روی گردنش زیر چانه اش
می نشیند و کام دل می گیرد!
جلوه هنوز شوکه سرجایش مانده و به محض عمیق شدن
بوسه دستش روی سینه ی
بهادر می نشیند و پیراهنش را در مشت می گیرد و او
عقب می کشد!
جلوه هنوز شوکه سرجایش مانده و به محض عمیق شدن
بوسه دستش روی سینه ی
بهادر می نشیند و پیراهنش را در مشت می گیرد و او
عقب می کشد!

نگاه دخترکش آنقدر مخمور و زیبا شده بود، آنقدر مسحور
کننده بود که به خود بابت
این بوسه ی بی موقع لعنت می فرستد! این گونه می
خواست او را پیش آن مردک
بفرستد؟
880

به چشماش نگاه نمی کنی من خرخره شو نجوام خب؟جلوه بدون هیچ حرفی سرش را باال و پایین می کند و می
خواهد حرفی بزند که نگاهش
بند لب های وسوسه انگیز و سرخش می افتد و دوباره

طاقت از کف می دهد و یادش می
رود که لحظات پیش چرا به خودش لعنت فرستاده
بود!
نگاه جلوه به زیر افتاده بود و او دستش از حرص
مشت
می شود و بعد دور کمرش می
پیچد!
چشماتو از من نگیر!دوباره لب هایش را با حرص
به داخل دهانش می کشد و
مشت شدن دستانش روی
پیراهنش و ناله ی از سر درد دخترک او را به
خودش
می آورد و عقب می کشد و به
خودش تشر می زند که باید همین حاال افسار
احساساتش

را بکشد تا بیشتر از این شعله
نکشیده بود.
881

نفس نفس می زند و تمام تنش یکپارچه نبض شده است.
برو ولوله... یادت نمی ره چی بهت گفتم!دستش را هنوز پس نکشیده و با همان قدرت قبل در جایش نگاهش داشته و می گوید
برو!
وقتی هنوز ذره به ذره ی صورتش را از نگاه می گذراند
دلش می خواست به جای نگاه با
بوسه رد بگذارد دخترک به حرف می آید:
برم یا چی؟با لبخند هیجان زده و نفس های به

شمارش افتاده اش
پرسید و او هیچ حالش خوب
نبود و می غرد:
چی بهت گفتم؟انگار می خواست مطمئن شود
هوش و حواس دخترک
سرجایش بود و حرف هایش را
شنیده است یا نه!
882

گفتی به دستات عادت کنم و و چشمامو ازت
نگیرم!با او شوخی نداشت مخصوصا در این موارد!
صورتش
را رو به خودش باال می گیرد و تشر
می زند:
جلوه!نامش را پیش از این هم صدا زده بود؟ نمی

داند اما قند
شد و جانش را شیرین کرد!
هوم؟با لب هایی که روی هم چفت شده بود تا
جان جلوه ی
نوک زبانش را حبس کند زمزمه
کرد!
راجع به اون وکیل قوزمیت چی گفتم؟قوزمیت
یعنی چی؟ این چه حرفیه؟ بیچاره فتحی!خنده اش
گرفته بود با آن چشمان زیبای مشکی و
درخشانش از مرد دیگری دفاع می
کند.
883

اصال وکیل ها در فیلم ها مگر شکم گنده و کوتاه
قد نبودند؟

مرد خوش پوش و خوش
چهره ی منتظر مانده در اتاق کناری از کجا پیدایش
شده
بود؟
ول کن اون سگو بهت گفتم یادته چی گفتم یا نه؟
انگار جوش و خروش به تنش افتاده کافی نبود که
با نگاهی
باریک شده و صدایی که ناز
و عشوه در آن می رقصد مرد را بیشتر به قلیان می
اندازد:
یادم نیست که... من حرفایی که راجع به تو نباشه
از یادممی ره سرورم!
تنش گر می کرد. عقب می کشد. دخترک بازی اش
می
داد؟

نفس نفس می زد و انگار که داشت آتش را با دستانش
لمس می کرد و حاال متوجه
سوزشش شده بود می چرخد و پشت می کند.
چشم می بندد وهمانطور که پشت به او ایستاده می غرد:
884

می تونی بری!از موضع قدرت حرف می زند تا شاید کائنات رحمی کنند
و ملکه ی شیرین زبانش نفهمد
که کم مانده بود که به زانو بیفتد!
اجازه صادر می کند تا اندک غروری که پیش ملکه ی
چشم سفیدش داشت را سر نبرد.

وگرنه که خوب بلد بود قید همه ی دنیا را بزند و به
دخترک نشان دهد پیش انبار باروتی
که سال های سال خاموش مانده و منتظر
کوچکترین جرقه
ای هم نبوده یکهو آتش شوی
و شرر بریزی یعنی چی!
وکیل و حاج صالح و سالری که در حیاط منتظرش
مانده
بود، همه و همه می توانستند
بروند به جهنم اگر دخترک یک اشتباه دیگر میکرد و
می
ماند!
صدای بسته شدن در می آید و ناله ی ناامیدی و
ناخواسته
ای از ته گلویش بلند می شود

و به سمت پنجره قدم برمی دارد.
885

کف دستانش را باالی سرش روی شیشه می گذارد
و
پیشانی داغ و کله ی داغ ترش را
به خنکای شیشه می سپارد.
از تنش حرارت برمی خواست و فکرش درگیر مزه
ای
که زیر زبانش به جا مانده بود و
وجودش را برای بیشتر چشیدن می سوزاند، بود.
لبخند روی لب هایش از زبان ریختن های سیاست
مدارانه
ی دخترکش، انکار نشدنی
است!

دخترک خود خواسته با آتش بازی می کرد! هیوالی درونش را فرا می خواند! و این از
چشمان تیز بین بهادر دور نماند!
اما خوب که رفت! خوب بود که انتخاب عاقالنه ای کرد.
با احساساتی متفاوت، با شوربایی
از خشم و حسادت، تمنا و خواهشی بی حد،
شیفتگی و
تحسین، پر غرور زمزمه می کند:
آتیشک!886

***

با ساحل توی باغ قدم می زنیم و از هر دری با هم حرف
می زنیم. در مورد نوع آشنا

شدنم با بهادر هیچی نگفتم و اونم نپرسید.
دختر باهوش و مودبی بود. تو همین فرصت کم
کلی با هم
عیاق شدیم. سالش بود
و اهل آمل بودن.
نمی دونم بده بستونشون با بهادر چیه اما می گه
تو این
باغ زندگی می کنن و مش قاسم
یا همون پدرش بهش رسیدگی می کنه.
ازش درباره ی رفت و آمد ها پرسیدم و گفت که
غیر از
بهادر کسی اینجا نمیاد. گاهی
میاد و روزها میمونه و گاهی هم میاد و دو روزه
برمی
گرده.

غیر از بهادر هیچکدوم از اعضای خانواده اش رو تو این
سال ها ندیده اما جالب اینجاست
که می گه سال هاست که می شناسنش!
887

فقط وقتی بچه بوده پدربزرگ بهادر رو زمانی که زنده
بوده یکبار دیده و من از همیشه
بیشتر کنجکاوترم تا درباره ی خانواده ی بهادر
بدونم.
اینجا یه دریاچه داره انقدر خوشگله که مطمئنم
ببینی‌عاشقش می شی! حتما با آقا
برین اونجا...
خیلی از اینجا دوره؟آره تقریبا دوره ولی با اسب یا

با ماشین چند دقیقه بیشترنیست... اما پیاده نمی شه

رفت.

اسب دارین اینجا؟آره دوتا اسب تو اسطبل هست

اما غیر از آقا و بابام کسی‌نزدیکشون نمی شه

.غریبه

ببینن رم می کنن...

لبم رو می گزم تا نگم مثل صاحبشون! دلم می خواست

بهادر بود تا همین حاال ازش

888

اجازه بگیرم با ساحل برم اون دریاچه ای که می گفت،

اما از دیروز تا بحال دیگه درست

و حسابی ندیدمش.
مالقاتم با فتحی خیلی خوب پیش رفت. می گفت که پول
رو دارن حاضر می کنن. ازم
وکالت گرفت تا زمین های زراعیمون رو که سه سال پیش
حاج بابام به نام من زده بود،
بفروشه و گفت که حاج بابا کار جدیدی داشت راه اندازی
می کرد و وقت نبود تا جزئیاتش
رو برام توضیح بده اما تمام سهامش را به نام کرده بود و
فقط مونده بود امضای من و
وکالتی هم به حاج بابا دادم تا زمانی که برگردم خودش

مدیریتش رو به عهده بگیره!
و من نمی خواستم که به بعدی فکر کنم. من می خواستم
این لحظه رو زندگی کنم.
نمی خواستم به برگشت فکر کنم.
من برای مدیر عامل بودن یا وارث شرکت و تجارت حاج
بابا بودن آدم درستی نبودم!
889

زندگی من قرار نبود به رهبری و مدیریت تجارت حاج
بابام بگذره. هیچوقت نبود که
آینده رو تصور کنم و توش خودم رو مدیر یه شرکت بدونم.

من مدیر یه خونه ای پر از گرما و صمیمیت بودم بچه.
های قد و نیم قد داشتم. خونه رو
با گالی تازه عطراگین می کردم.
با همسرم تو هوای بارونی توی تراس بشینم و از روز
خسته کننده ام حرف بزنم. سردم
بشه و بیشتر تو آغوشش جمع شم. غر بزنم و از شیطنت
بچه هامون بنالم و اون نازمو
بخره و خستگی هامو از بین ببره.
تا صبح براش حرف بزنم و اون نوازشم کنه. صبح بره
نون داغ بگیره و من خودم صبحانه
حاضر کنم و بچه ها رو راهی مدرسه کنم و اونو

راهی
کارش.؛ یه خونه حیاط دار داشته
890

باشم مثل اینجا پر از درخت و گل؛ بی دلیل بومم رو وسط
حیاط بذارم و قشنگی های
زندگیم نقش بزنم!
اما نگفتم اینا رو به آقای فتحی، فقط چیز هایی که الزم
بود رو پرسید و پرسیدم و امضا
زدم و اون رفت.
تمام روز رو با پونه خانوم و ساحل گذروندم و خبری از
بهادر نشد.

از مش قاسم پرسیدم گفت داره ورزش می کنه و
شبم وقتی
من خواب بودم اومده بود و
صبح زودتر از من بیدار شده بود رفته بود.
فکر می کردم مسافرت اومدنمون قراره متفاوت
باشه. اما
انگار هیچ فرقی با خونه بودنم
نداره. تمام روز تنها تو اتاق و تو خونه می چرخیدم!
اونقدر حالم گرفته بود که سریعا به پیشنهاد ساحل
برای
باغ گردی جواب مثبت دادم.
صدای داد و فریاد مردانه ای گوشم رو حساس می
کنه و
وقتی به ساحل نگاه می کنم از
891

نوع نگاهش می فهمم که اونم متوجهش شده.
به سمت صدا قدم تند می کنم و از درختا که دور می شیم
یه اسطبل بزرگ چوبی جلوی
دیدم ظاهر می شه. دو قدم که به سمتش می رم از بین دو
لنگه در باز شده ای که در
وسطش تعبیه شده بود، بهادر با یه الستیک بزرگ و غول
آسایی که داشت پرتش می
کرد بیرون میاد!
نمی دونم چی میشه که دست ساحل رو سریع می کشم و
پشت دسته های بزرگ کاهی

که کنار دیوار رو هم انباشته شده بودن، پنهان می شم.
هربار با غرش مردونه ای دست زیر الستیک می برد و
اون رو یه قدم اون ور تر پرتاب می کرد.
مردی در کنارش با یه وسیله تو دستش کنار ایستاده بود
و داشت چیزایی رو بهش می
892

گفت و قدم به قدم همراهیش می کرد. با اون شرایط دستش
وقتی هنوزم زخمش تازه
چرا این کارو می کرد؟

بهتره ما برهیس! آروم!اینبار با صدای آروم تری...
دم گوشم می گه:
بیاید بریم آقا ببینه عصبانی می شه‌نگاهم رو از...
مردمک های لرزان ساحل می گیرم و دوباره
به اون نگاه می کنم. با اشاره ی
اون شخصی که حدس می زنم مربیش باشه می
ایسته و
بالفاصله شروع به شنا رفتن
روی زمین می کنه!
دستی که زخم داشت رو پشت کمرش می بره و یه
دستی
شنا می ره!
یه طور پر قدرت و جدی ورزش می کرد انگار که
داشت
برای المپیک حاضر می شد! مگه

893

مجبور بود آخه؟ چرا به دستش فشار می آورد؟
کارش که تموم می شه سریع بلند می شه و به
بالشتکایی
که مربیش توی دستش گرفته
بود با قدرت ضربه می زد!
ساحل دستم رو می کشه و من به این فکر می کنم
که چند
وقتی بود که ساعت های
ورزش کردنش خیلی طوالنی شده بود و روزی چند
ساعت رو به ورزش کردن اختصاص
می داد و این عادی نبود!
شاید فکرش درگیر بود و اینطوری می خواست
خودشو

آروم کنه اما درگیر چی؟
کنار ساحل راه اومده رو برمی گردم و تصمیم می گیرم
که خودم رو بهش نشون ندم و
مزاحمش نشم. حاال می فهمم که سرش گرم کجا بوده و
هدفش از این مسافرت چی
بوده!
در واقع اصال به خاطر من و حالم نبود. برنامه های دیگه
ای پشتش بود. مثل اومدن
894

فتحی یا برنامه ی تمرینی که اینجا چیده بود و خیلی برنامه

های دیگه که چون من تمام
روز نمی دیدمش ازشون خبرش نداشتم.
پایه ای با هم بریم اون دریاچه ای که گفتی رو
بگردیم؟واقعا؟ من و شما؟سر جام می ایستم و با
نگاهی مصمم به چشماش زل می
زنم و تکرار می کنم:
میای یانه؟معلومه که میام!قراره بریم پیکنیک یه
سبد بردار و کمی خوردنی بریزتوش تا من حاضر
شم...
سرش رو با ذوق و پشت سر هم تکون می ده و
من قدم
های بلندی برمی دارم وبه سمت
پله های ورودی ویال می رم.
طاهر جلوی پله ها درحالی که دست هاش رو روی
هم

جلوی شکمش به هم قفل کرده
895

بود ایستاده بود و مستقیم مقابلش رو نگاه می کرد.
این آدم ها تا وقتی که بیک مقابلشون نباشه انگار که کور
و کر باشن شبیه به یه مجسمه
رفتار می کردن و این باید به زودی تغییر می کرد.
جلوش می ایستم و سرم رو بااال می گیرم و دستم رو به
کمرم می زنم و سعی می کنم
صدام محکم باشه!
آقای طاهر تا یک ربع دیگه یه ماشین حاضر کنید
می‌خوام برم دریاچه!

تردید توی نگاهش می شینه اما هیچ واکنشی نشون نمیده
و من از لحنم خوشم نمیاد
وقتی با تحکم بیشتری می غرم:
و اصال سعی نکن به اون رئیست خبر بدی! می خوام‌وقتی اومدم پایین ماشین حاضر باشه!
به دو از پله ها باال می رم و خودم رو به اتاق می رسونم.
شنلم رو از دورم باز می کنم و
896

یه بافت ضخیم با یه جلیقه بادی مشکی می پوشم چکمه.
های بلند مشکی رنگم که تا

زیر زانو می رسید رو به پا می کنم و دست می برم تا
کاله و شالگردنی از کمد بیرون
بکشم که در باز می شه و من از نفس های به شماره افتاده
اش مطمئنم که منتخب
اعزامی به المپیک پشت سرم ایستاده اما به سمتش برنمی
گردم!
کجا شال و کاله کردی؟با اخمی به سمتش برمی گردم.
من زندانی شمام؟چشماش ریز می شن و دستاش رو به کمرش می بره.
سرش رو جلو میاره و می گه:
این از کجا دراومد دیگه؟ یعنی چی این حرفا؟

جواب منوبده گفتم کجا؟
من دست شما امانتم درسته؟ اونجا که بودیم می گفتی‌خطرناکه و اجازه ندارم که از
897

عمارت بیرون برم اما اینجا این خبرا نیست که کسی...
از بودنمون اینجا خبر نداره و من
خوب می دونم که راه و پس و پیشم تویی و قرار نیست
فرار کنم درسته؟
وقتی می بینم جوابی نمیده با ابروهایی باال رفته و حرصی
که سعی می کنم پنهانش کنم
ادامه می دم:

پس دلیلی نمی بینم که این چند روزی رو که
اینجاییم وشما سی خودتی من سی
خودم نباشم! ضمن اینکه قراره با تجهیزات کامل از
اینجا
برم و هیچ اتفاقی هم قرار نیست
بیفته! با ساحل میرم چند ساعتی لب دریاچه و
برمیگردم.
می تونی دو جین آدمم پشت
سرمون راه بندازی برام مهم نیست!
کاله رو به سرم می کشم و می خوام شالم رو
دورگردنم
بپیچم که بازوم رو می گیره و به
سمت خودش می کشه و با نفس هایی که هنوزم
از تقالهای
دقایق پیشش عادی نشده

898

زمزمه وار می گه:
هیچ جا نمی ری جلوه!بغض به گلوم نیش می زنه و مشتم رو گره می کنم تا حرصم خالی شه و اشکم پایین نریزه.
نمی تونی اینجا هم به من زور بگی! قرار نیست مزاحم‌تو شم! من اسیرت نیستم و می خوام از حق طبیعیم استفاده کنم!
سرش رو نزدیک میاره و نگاه عجیبش رو تو چشمام می
دوزه و با لحن آرومی می گه:
اسارت فقط به معنای قل و زنجیره برای تو؟ ولوله به پانکن هنوز نرسیده... اسیر من

بودنتو از روز اول برات مشخص کردم! منو کالفه نکن!
دلم می شکنه از حرفش! همه چیز بین من و اون مثل روز
اول بود یعنی؟ هیچ چیزی
تغییر نکرده بود؟
899

بی انصاف بود! اونقدر دلم گرفته که بدون هیچ حرفی
دستش رو پس می زنم و با تلخ
ترین نگاهی که از خودم سراغ دارم به چشماش نگاه می
کنم و می چرخم و داخل
سرویس می رم.

اشکم سرازیر می شه و از حرصم قفل در رو دوبار
می
چرخونم و روی سکوی حموم می
شینم.
حرصی دستم رو به چشمم می کشم تا اشکم رو
پاک کنم
که همون لحظه صدای تقه
ای به در میاد و بعد صداش به گوشم می رسه:
بیا بیرون صحبت کنیم!هه! چی رو صحبت کنیم؟
هرکاری که دلش می خواد می
کنه هر حرفی دلش می خواد
می زنه حاال می گه بیا صحبت کنیم!
نمیام برو از اتاقم بیرون!صدام ناخودآگاه از حدی
که می خواستم باالتر رفت و این
استرسم رو بیشتر می کرد. از

900

جام بلند می شم و پشت در می ایستم و به در بسته زل می
زنم.
بیا بیرون منو کفری نکن مگه بچه ای قهر می کنی؟
اونقدر حرصم می گیره از رفتار خونسردش که کف دستم
رو محکم روی در می کوبم و
حرص می زنم:
چه ربطی به قهر داره نمی خوام ببینمت! می تونی بری‌به کارت برسی مطمئنم اونقدر
الستیک گیرت میاد اینور و اونور کنی که تا شب مشغول
باشی!

لحظه ای سکوت می شه و من لعنتی به خودم می فرستم
و چشمامو محکم می بندم.
گوشم رو به در تکیه می دم تا ببینم رفته یا هنوز اونجاست! یعنی اگر یه روز سوتی ندم
روزم شب نمیشه!
حاال فهمیده وایسادم دیدش زدم. اصن فهمیده باشه که چی؟
901

االن یعنی عصبانیه؟ چرا حرف نمی زنه؟ اینجور وقتا باید
به چشماش نگاه کنم. من جوابم
رو همیشه و همیشه از اون چشمای مشکی و نگاه سرد

می خوندم!
آروم دستم رو به سمت دستگیره می برم و قفل رو باز
می کنم.
در باز میشه و از الی در بهش نگاه می کنم. وقتی نگاهم
قفل نگاهش می شه دلخوری
بهم فشار میاره و سرم رو پایین می اندازم!
اگر کار داشتی نباید منو با خودت می آوردی‌قلبم...
انگار طاقت این همه دلخوری رو نسبت به اون نداشت
که زبونم به گالیه باز شد!
منتظر جوابش نمی مونم و از سرویس بیرون می رم.
دورش می زنم و کاله و شالم رو از

سرم باز می کنم که صداش باعث می شه سر جام بمونم:
به اندازه یه دوش گرفتن صبر کنی اونجایی که می خواستی بری می برمت!
به سمتش برمی گردم و متعجب می پرسم:
902

با تو برم؟کالفه سرش را به عقب می بره و می گه:
با کی بری پس؟هم ازش دلخورم هنوز هم حرصم گرفته هم خوشحالم که
می خوایم با هم بریم و هم
دلم برای ساحل می سوزه. با احتیاط زمزمه می کنم:
آخه از ساحل خواستم همراهیمون کنه!نمی تونیم ببریمش برو بگو که نمیاد باهامون!می چرخه به

سمت حمام بره که من جلوتر میرم و اصرار
می کنم:
مگه چی میشه اونم بیاد من روم نمی شه بهش
بگم نیاخب...
فقط من و تو!حکم آخرش رو می ده و وارد حموم
می شه و من می
دونم که نظرش عوض شدنی
نیست!
903

فقط بهادر بود که می تونست وقتی دنیا دنیا ازش
دلخوری
داشتم حال دلم رو عوض کنه
و همزمان باخود رای بودنش سرم رو به دوران
بندازه!

هیجان تو تنم به قلیان افتاده و خوشحالم که قراره با خودش
برم و مطمئنم که بیشتر
بهم خوش می گذشت. سعی می کنم تا بهونه ای توی ذهنم
جور کنم تا ساحل رو قانع
کنم که چرا قرار نیست باهامون بیاد، طوری که ناراحت
نشه.
اون دختر مهربون و خونگرمی بود و من دلم نمی خواست
ک از دستم دلخور بشه! شالم
رو جلوی آینه دور گردنم می پیچیم و از اتاق بیرون می
رم.

***

با مش قاسم هماهنگ کرده بود تا اسب ها را آماده کند.

نمی دانست واکنش جلوه به این

904

ایده که تا دریاچه با اسب بروند چه خواهد بود. اما قبل تر

نشان داده که به هیجان و

تجربه های جدید نه نمی گوید.

از طرفی می داند اهریمن و صنم وقتی تنها به گردش

برده شوند بدخلقی می کنند. در

کنار هم اهلی ترند! افسار هر دویشان را خودش می گرفت

و آرام می بردشان.
از پله ها پایین می رود و جلوه را نمی بیند. می خواست
صدایش کند اما می دانست به
محض شنیدن قدم هایش هرجا باشد خودش را نشان می
دهد.
محال بود جایی او را ببیند و به طرفش نرود خوشش می.
آمد وقتی تا به این حد چسبش
می شد و سردی و تاریکی را از او دور می کرد.
نفسش گرم تر باال می آمد.
به سمت در خروجی قدم برمی دارد هنوز خارج نشده که
صدایش را از پشت سر می

شنود:
905

ماشاال ماشاال چشمم کف پاتون سرورم برق می
زنیدحمام دامادی تشریف داشتین؟
چطور جرات می کرد وسط خانه ای که چند نفر
دیگر هم
زندگی می کردند با او شوخی
کند و به طعنه خطابش کند؟
و چرا او نیشش چاک می خورد و به جای اینکه
تشرش
بزند، میل به فشردن آن لپ های
اناری مشتش را جمع می کرد؟
کمتر حرف بزن!چیزی که خودش هم می داند
محال است و می داند که

ممکن نیست که او از پس این
محال بر بیاید!
خب واقعا یک ساعت چکار می کردین؟باید
توضیح می داد به او؟ راهش را می گیرد و از پله
ها
پایین می رود و نگاه معذب طاهر
به سمت جلوه را که می بیند کنجکاو سربر می
گرداند و
نگاهش مات می ماند و پاهایش
906

خشک می شوند!
جلوه دو انگشت وسط و اشاره اش را به سمت
چشمانش
گرفته بود و بعد به سمت طاهر

گرفت با چشمانی ریز شده و زهر دار بار دیگر
حرکتش
را تکرار کرد و این در حالی بود
که طاهر یحتمل سه برابر او وزن داشت و دوبرابر
او قد!
و این دختر به پشتوانه ی چه چیزی غول تشن
مقابلش را
تهدید می کرد و به او هشدار
می داد که حواسش به او هست برایش جای
سوال دارد!
و این جسارت و جرات در تار و پودش بود و ربطی
به
او نداشت!
به پشتوانه ی همسر بیک بودن نبود که برای طاهر
خط

و نشان نمی کشید و برای به او
خبر دادن مواخذه اش می کرد.
دخترک حتی پیش از اینکه او را ببیند آوازه ی
شهامت و
بی پروایی هایش را از تیموتی
شنیده بود!
907

میان مردانی که هرکدام دو برابر خودش زور بازو
داشتند
با سری باال گرفته از عفتش
دفاع کرده و ابایی از کسی نداشته است! این دختر
پیش از
آنکه به عقد او دربیاید یک
ملکه بود!

همانطور دست به جیب ایستاده و نگاهش می
کند و غرور
و افتخار سینه اش را پر می
کند. این دختر همسرش بود، ملکه اش بود!
بانویی شجاع و اصیل!
جلوه همانطور که نگاهش به طاهر است بی
حواس داشت
رو به جلو قدم برمی داشت
که به سینه اش برخورد می کند و تعادلش برهم
می خورد
و او فورا بازویش را می گیرد.
آروم!و این را به خاطر این نگفت که مراقب باشد تا
نیفتد! گفت
آرام تر بتاز!
908

گفت که دست به ضربان از ریتم افتاده ی من نزن!
گفت
آشوبم نکن! آشوب تر از اینی
که هستم نکن!
جلوه نگاه می گیرد و عقب می کشد. هنوز دلخور
بود!
ناز می کرد؟ نگفته بود به او که او
نازکشی نمی داند که چیست؟ نمی دانست این ها
را یا در
گوشش نمی رفت؟
پشت می کند و به سمت اسطبل می رود. در
کنارش قدم
برمی دارد و مدام دهان باز می
کند چیزی بگوید اما حرفش را می خورد. باالخره

طاقت
نمی آورد و می گوید:
ماشین اینور نیستابا ماشین نمی ریم!یقه ی...
کاپشن چرمش را باال می دهد و یک دستش را
درون جیبش می برد. مش قاسم
را از بین درختان می بیند.
داشت افسار اهریمن را به حصار محوطه روبروی
اسطبل می بست. جلوه به محض دیدن
909

مش قاسم انگار که یادش رفته بود که از او
دلخوری دارد
با صدایی که از هیجان می
لرزید جیغ می زند:
نگو که با اسب می ریم!فورا چشمانش را از مقابلش

می گیرد و به چشمان او می
دوزد. این روزها معتاد به برق
این چشم ها شده بود!
برق این چشم ها مانند مورفین درد را از تنش
خارج می
کرد. توضیحش برای خودش
هم سخت بود!
می تونی ام با ساحل با ماشین برین!این روز ها
حسادت هم یاد گرفته بود انگار! زبانش را
زیر دندانش می برد و می فشارد.
چه مرگش شده بود؟ او بیک بود! حسادت به یک
دختر
بچه به خاطر همراهی با جلوه؟
مسخره و مضحک ترین جوک سال بود!
910

اهمیتی به طعنه اش نمی دهد. انگار نشنید چه گفت. با قدم
های شتاب زده ای به طرف
اسب ها می دود.
حواس لعنتی اش به آن چشمان جادویی بود و پیش از
اینکه فرصت کند به او هشدار
دهد که به اهریمن نزدیک نشود، با قدم های شتاب زده
اش اهریمن را می ترساند.
به یکباره روی دو پا می ایستد و شیهه ی بلندی می کشد.
لحظه ای قلبش می ایستد و
فریاد می زند:

عقب وایسا!تا می خواهد دستش را بکشد جلوه
عقب می رود و به
محض فرو آمدن دستان اسب روی
زمین کف دستانش را رو به اهریمن باال می گیرد
و
زمزمه وار می گوید:
هی آروم پسر... آروم!اهریمن سرش را باال می
گیرد و همزمان پاهایش را به
نشانه ی کالفگی درجا روی زمین
911

می کوبد.
آنقدر ترسید که انگار روح از تنش رفته بود. با غرش
بلندی اسبش را صدا می زند تا از
حواسش را به سوی خود بخواند:

اهریمن!اسب به محض شنیدن صدایش
گوشهایش را مایل به سمت
پایین می گیرد و با حالتی
بین کالفگی و تسلیم به سمتش صدا می چرخد.
رنگ پریده ی بیک را
مش قاسم که هنوز شوکه بود وقتی

می بیند پا در میانی می کند:
دخترم عقب وایسا اهریمن به غریبه ها روی خوش
نشون‌نمی ده بذار بیک آرومش کنه
بعد شما نزدیکش شو...
بیک چشم غره ی تیزی به جلوه می رود و جلوه با
لبخند
بازوی بیک را می کشد تا
نزدیک اسبش شود و هرچه زودتر آرامش کند.

912

بیک کف دستش را روی یال و گردن اهریمن می کشد و
اهریمن سرش را در سینه ی
او می برد.
جلوه با اعتماد به نفس بیشتری نزدیکش می شود انگار.
که بخواهد توجه اهریمن را به
سوی خود بخواند کف دستانش را دو طرف گونه ی اسب
می گذارد و نوازش می دهد.
بیک با خشمی خفته و صدایی آرام می غرد:
چرا انقدر شری تو؟ اگر می زد پرتت می کرد چی؟
جلوه بدون آنکه نگاهش کند دستش را نوازش وار

روی
سر و صورت اهریمن می کشد و
می گوید:
نمی کرد این کارو... مگه نه خوشتیپ؟ منو ببین؟
من‌خوش اخالق ترم یا این آقاهه؟
ببین اخماشو؟
با هوف کالفه ای پلک هایش را روی هم می فشارد
اصال.
می فهمید چه خطری از سر
913

گذرانده است؟
هر دقیقه یک غافلگیری برای او داشت! یک لحظه
نباید
از او غافل می شد. حاال که

خوب فکر می کند می بیند شاید اسب سواری خیلی هم
ایده ی خوبی نباشد.
اما حاال برای پشیمانی دیر بود انگار. با کالفگی دستش
را در موهایش می برد و می گوید:
اسب سوار می شی؟ اگر می ترسی دوتامون با اهریمن‌بریم، اگر نه، برم صنمو بیارم تو
با اون بیا... صنم آروم تره اذیت نمی کنه...
جلوه لحظه ای چشمانش از خوشی برق می زند و با ذوق
زیادی می گوید:
آره... آره سوار می شم... تو مواظبمی‌این که...
سوال نداشت! ندیده بود برای مراقبت از او، از جسمش، عفتش، از روح و روحیه

اش، برای حفظ برق چشمانش مدام مجبور به کارهایی
بود که صد سال هم می گذشت
برای کس دیگری انجامشان نمی داد؟
914

بدون اینکه جواب دهد سرش را می چرخاند و نگاه می
گرداند. ذاتا جلوه هم انگار منتظر
پاسخ از جانب او نبود!
اهریمن گوشهایش را به سمت جلو مایل کرده بود و سرش
را کمی خم کرده بود و
داشت کم کم به حضور جلوه مقابلش عادت می کرد.

خیالش راحت می شود و سرش که می چرخد اخم در هم
می کشد. نگاه چرخاندن مش
قاسم بین خودشان را دوست ندارد!
مش قاسم هیچوقت ندیده بود که تا به این اندازه برای کسی
نگران شود و ترس رنگ و
رویش را بپراند. بیک و ترسیدن؟ اما خوشش آمده بود.
تازه تازه داشت می دید چرا برای اولین بیک کسی را به
همراه خودش به اینجا آورده
بود. پونه راست می گفت. نگاه های بیک به جلوه به اندازه
زبانش آبستن سکوت نبود،

مثل احساساتش یخ زده نبود. گرم بود و روشن!
915

اینجا وایسا، دور از اهریمن، سر به سرش نذار تا بیام!شنیدی؟ دورا...
سرش را تند تند باال و پایین می کند تا مطمئنش کند اما
می داند که قرار نیست دور
شود.
کفری و شکار از دست ملکه ی سرتق با قدم های بلندی
به داخل اسطبل می رود و حین
رفتن داد می زند:
مش قاسم قفلو بنداز درو باز کن‌چشم آقاسریع.....
به سمت قسمتی که اسب ها از آن خارج می شدند

می رود و میله ی قفل را باال
می کشد.
قدیمی بود و بدون روغن کاری بدقلق می شد. به
زور
بازی بازی می کند و باالخره میله
ی آهنی از جایش در می آید و نرده را باز می کند.

916

به سمت جلوه که برمی گردد و به محض دیدنش
زیر لب
می نالد:
یا امام زمان!جلوه با یک جهش به پشت اهریمن
می پرد و با پای
راستش ضربه ی آرومی به زیر شکم

اسب می زند و افسارش را به سمت چپ می کشد
و
اهریمن به سمت خروج می چرخد
و یورتمه می رود.
هنوز به مش قاسم نرسیده اما هر لحظه سرعتش
داشت
بیشتر می شد. مش قاسم با یک
نگاه وقتی ژست نشستن سوار را از نظر می گذراند،
مسلط و با چشم هایی مصمم و
دستانی که افسار را مسلط در دست گرفته بودند
دهانش
از تعجب باز می ماند.
او قطعا بار اولش نبود، یک سوار کار بود! یک
سوارکار
ماهر حتی!

917

بیک صنم را از اصطبل خارج می کند و به محض اینکه
چشمش به جای خالی جلوه و
اهریمن می افتد نگاهش را به سمت خروج می چرخاند و
خون در تنش یخ می بندد!
غریضه ی ترس و حیات چشمش را کور می کند.
جلوه!!!با فریاد بی مهابایش، صنم ترسیده شیهه ای کشید و سرش
را به سمت مخالف چرخاند
اما بیک رهایش نکرد.
زین را گرفت و جستی روی اسب زد. نگاهش هر حرکت

اهریمن را زیرنظر گرفته و با
خشم ضربه های پی در پی به شکم صنم و زد فریاد
کشید:
هعیی!دهانش خشک شده بود خون به چشمانش
افتاده بود و حاال
اهریمن داشت به تاخت می
رفت!
جلوه صدای تاختن اسب دیگری را از پشت سر می
شنود
و لبخندی شیطانی روی
918

صورتش پهن می شود و زیر لب زمزمه می کند:
تا کجا دنبالم میای؟بی مهابا اسب را می دواند و
نفس را بر خودش و صنم

حرام می کرد. کم کم پرده ای که
از خشم و بهت مقابلش بود از چشمش افتاد. هر
لحظه ای
که می گذشت ذهنش بازتر
می شد.
تازه داشت می دید که ملکه اش چطور با مهارت
داشت
می تاخت و اهریمن چطور با او
کنار آمده بود.
او خوب می دانست که اهریمن به هرکسی سواری
نمی
داد! اسب کم حوصله و عاصی
اش داشت با غرور دشت را زیر پاهایش می لرزاند
و
رهاتر از هر زمان دیگری می تاخت.

صنم به گرد پایش نمی رسید و او همانطور پشت سرش
می رفت. نمی توانست از پس
919

کوبش های بی امان قلبش بربیاید. حیران نفس نفس می
زند.
ترس از دست دادن که می گفتند این بود؟ از دست دادن
آن ولوله ی چموش؟ چطور
جرات کرده بود اینطور بازی اش بدهد؟
جریان به راه افتاده در تنش را نمی فهمد. سرش گیج شده
و کی شده بود که این چنین

سرگشته وا بماند؟ داشت با او چه می کرد؟
عضالت صورتش داشت از فرط خشم می لرزید و
در
این هوای یخ زده داغ مهر شده بر
قلبش چه می گفت؟
حالش را نمی فهمد و این زلزله ی افتاده به تن و
بدنی که
حتی مقابل گلوله به لرز
ننشسته بود، چه معنایی داشت؟
چشمانی را که سال های سال تباهی و ویرانی را به
نظاره
نشست و خم به ابرو نیاورده
بود چطور از ترس می لرزید و در آتش می
سوخت؟
920

می تازد، می تازد و دریاچه ای را که از دور داشت خودنمایی می کرد را نمی بیند.
حواسش به شکوه و زیبایی مقابلش گره ی کور خورده
بود!
فقط لحظه ای به خود می آید که سوارکار اصیل مقابلش
با مهارت هرچه تمام تر افسار
اسب را می کشد و اسب سرحال و خوشحال روی دوپا
می ایستد و شیهه ای سر می
دهد.
سوار راست تر در جایش می نشیند و سرش که به عقب

می رود کاله از سرش می افتد
و لشگر گیسوانش در هوا پخش می شوند.
او پیش تر با دسته ی باریک و بازیگوش
گیسوانش اسیر
شده بود و این لشگر شکوهمند،
به قصد تصرف کدام سرزمین قشون به راه انداخته
بودند؟
تصویر مقابلش آنقدر تماشایی و بی مثال بود که
قلبش
فرمان ایست می دهد.
921

افسار اسب را می کشد. مردمک هایش بی طاقت
می
لرزید و هر ذره ی این تصویر را می

بلعید.
صنم شیهه ای می کشد و اهریمن گوش هایش را روبه
بالا تیز می کند و به پشت می
چرخد.
صنم بدون تعللی یورتمه کنان پیش جفتش می دود و
نزدیک می شود. صنم دور خود
می چرخد و اهریمن نیز هم!
نگاه هر دو سوار در هم قفل می شود، یکی با غرور و
اصالت، یکی مبهوت و مغلوب
اسب ها حول یک دایره ی فرض می چرخیدند و هر دو
سوار با نگاه می جنگیدند.

جلوه این بار نگاه نمی دزدد. با نگاهی تیز و بران پا به
پای سوار مقابلش خط این نگاه را
می کشد. برق خشم را از نگاهش می خواند و پیش از
اینکه او برداشت متفاوتی داشته
922

باشد، لب باز می کند:
منو نادیده نگیر... من وقتی نادیده گرفته شم بلدم طوری‌غیب شم که سایه ای هم ازم
نمونه!
بغض نداشت و صدایش هم نلرزید. این بازی به مذاقش
خوش نشسته بود!

من به تو اجازه دادم غیب شی؟ سایه شی؟جلوه
ابرو باال می اندازد و خشم دوباره ذره ذره داشت
در
چشمان بیک الو می گرفت!
من تو جایی که جام نشه خودمو به زور جا نمی
کنم‌منم پاهای اونی رو که به خلوتم راه دادم و به...
سرش بزنه‌که منو دور بزنه قلم می کنم،
می دونی مگه نه؟
تکخند ناباوری می زند و پاسخی نمی دهد. حتی
حاضر
نبود برای تنها گذاشتنش به او
توضیح دهد. بگوید دیگر تنهایش نمی گذارد
.نادیده اش
نمی گیرد!
923

بیک از اسب پیاده می شود و طوفان به راه افتاده در قلبش
را نادیده می گیرد. احساساتش
را در مشتش پنهان می کند. جلو می رود وگردن اهریمن
را نوازش می کند و از اسب
تشکر می کند.
کارت خوب بود پسرحتی نمی تواند تصورش را...
بکند که اگر اهریمن بدخلقی
می کرد و دخترک را زمین می
زد حاال چه حالی می توانست داشته باشد.
جلوه با نیشخندی از اسب پیاده می شود و با شیطنت می
گوید:

کار سوارش چطور؟ تائید می شم سرورم؟به سمتش
بر می گردد. هنوز کوبش های قلبش آرام
نگرفته، هنوز خشمی که در
چشمانش بود به قوت خود باقیست.
هنوز هم انقباض سخت بدنش از ترس وجود
داشت.
924

نزدیک تر می رود. لمسش نمی کند. آتش این
لحظه را
شعله ور نمی کند. لرزش فکش
را کنترل نمی کند.
اگر یکبار دیگه... قسم می خورم... که اگر یکبار
دیگه‌به سرت بزنه که بدون اجازه ی
من، قدمی از من دور شی، دیگه نمی ذارم رنگ

آفتاب و
مهتابو ببینی! حصاری از طال
دورت می کشم که در خور پرنسس حاجی باشه!...
جلوه با خود فکر می کند که مرد مقابلش زیادی
زورگو
و پررو نبود؟ بغض به گلویش
نیش می زند. طاقت این همه تندی را از جانب او
نداشت.
لحن و صدایش ذره ای مالیمت نداشت. مردمک
هایش در
حدقه می لرزند و چشمان
عصبانی مرد مقابلش را می کاود.
ملکه ی بیک بودم تنزل مقام به پرنسس حاجی
شدن رومدیون کدوم لطفتون هستم؟
دوست نداشت کسی پرنسس بخواندش. شاید از

دور شبیه
به پرنسس ها به نظر می رسید
925

اما خودش خوب می دانست که از زندگی پرنسس ها در
قصر های باشکوه و طالیی فقط
تنهاییش را به ارث برده بود.
اما ملکه ی او بودن را دوست داشت! ملکه ای که پادشاهش او باشد. حصارش قلب
طالیی او باشد!
بهادر انگشت اشاره اش را به سمت سینه اش می برد و
برافروخته و آشفته می غرد:
ملکه ی من تو حصار آغوش من می تازه! نه اینکه

به‌تاخت از حصار من دور شه...
حرصش می گیرد. با لرزی که به صدایش افتاده
آرام و
زیر لبی زمزمه می کند:
ملکه حصاری دورش نبینه بی نفسی سرش رو گیج
می‌کنه، راهش رو باز می بینه و به
تاخت می ره!
چشمانش بیشتر شعله می کشد. از او چه می
خواست؟
چقدر دیگر باید به او آزادی می
926

داد؟
اینکه با تمام قدرت، وقت و بی وقت، در تمام
لحظاتش پا

برهنه می دوید و حواس عقل
و دلش را با هم می ربایید برایش کافی نبود؟
انگار آتش خشم بیشتر شعله می کشد که عقب
می رود و
افسار اهریمن و صنم را به
دست می گیرد و به درختی می بندد. باید فاصله
می
گرفت!
وقیح بود! دخترک نمک نشناس نمی دید تا چه
حد به خاطر
او تمام قوانین خودش را
دانه به دانه دور می زند.
نمی دید که چطور تک به تک درهایی را که سال
های
سال مهر و موم شده بود را با

دست خودش برای او باز می کند.
جلوه این بی محلی را تاب نمی آورد از پشت سر نزدیک
می شود:
بهادر؟927

کالفه چشم هایش را روی هم می فشارد. چرا رهایش نمی
کرد؟ از این همه حسی که
به هجوم آورده اند سرش گیج می رود. چند سال بود که
در بی حسی مطلق دست و پا
می زد تا وقتی دخترک شرورش آمد و همچون طوفانی
مسیر همه چیز را تغییر داد؟

اصال انگار پیش از آمدن او را یادش نمی آمد!
کاش لحظه
ای فاصله می گرفت تا به
خودش مسلط شود. یادش برود وقتی او را سوار بر
اهریمن دیده بود چطور نفسش رفت
و باال نیامد!
با حرص بیشتری گره را به دور تنه ی درخت سفت
می
کند و به سمتش برمی گردد.
دست به کمر می برد و با عاصی ترین نگاهی که از
خود
سراغ دارد نگاهش را در چشمانش
می کوبد و می غرد:
928

اصال اونطوری نگاه نکن... می خوای به خاطر
شیرین‌کاریت تشویقت کنم؟ اصال می
فهمی چکار می کنی؟ چند سالته؟ همه چیز رو باید
برات
گفت؟ هی این کارو بکن و اون
کارو نکن برات ردیف کنن؟
با بهت به خشم زیر پوستی اش نگاه می کند نمی
فهمد از
چه چیز اینطور خشمگین
است. نمی خواست فرار کند که!
نمی فهمد که کجای کارش اشتباه بوده! او سال ها
اسب
سواری کرده و به خوبی این
کار را بلد بود. مطمئن بود که از پسش برمی آید.
انگار هرچه که بیشتر می پرسد او بیشتر خشمگین

می
شود. نه می تواند دردش را
بفهمد نه می داند چطور باید آرامش کند.
پر از استیصال با لب هایی که می لرزید و نفس
مرد
مقابلش را تنگ می کرد می نالد:
سردمه!...929

بیک نفس تیزی می گیرد و آنقدر از دست خودش
و
واکنش های بی فکرش و رفتارهای
سبک سرانه ی ملکه اش کالفه بود که داشت
دیوانه می
شد.
زیپ کاپشنش را باز می کند و پیش از اینکه از

تنش بکند
دخترک بغض کرده تحمل
لحظه ای دیگر در کنارش ماندن را ندارد و پشت
می کند
و با قدم هایی تندی کنار
دریاچه می رود.
آنقدر دلش می گیرد که دلش می خواست همین
لحظه به
خانه اش برگردد. چرا فکر
می کرد که می تواند از این مرد گرما طلب کند؟
مقابل دریاچه ایستاده و چشمانش هیچ نمی
دیدند. پشت
دستانش را با حرص به صورتش
می کشد و هنوز دستش پایین نیفتاده که دستانی
مردانه

روی شکمش حلقه می شوند
و بوی عطرش در بینی اش می پیچد.
930

طاقت نیاورد آنطور نفس نفس زدن های از سر بغضش
را، سرش را در میان موهایش می
برد و عمیق می بوید.
بوی آن عطر مخصوص را استشمام نمی کند و با صدایی
کالفه که از خشم لحظات پیشش
هنوز هم دور گه بود کنار گوشش می غرد:
روغن موهاتو عوض کردی؟جلوه که هنوز مات
گرمایی بود که دور تنش پیچیده بود،
سرش را به سمت او می

چرخاند. در آن فاصله نزدیک صورت هایشان با
صداقت
و بغضی که هنوز در گلویش
نشسته بود لب می زند:
من نمی خواستم فرار کنم!می ترسید که او اینگونه
برداشت کرده باشد و نمی فهمید
که بیک با احساسات خودش
بود که در پیکار بود.
این همه ترس و غلیان احساسات را از سرزمین یخ
زده
ی دلش باور نداشت. در بهت و
931

حیرت بود!
خیله خب بغض نکن! گفتم خوشم نمیاد گریه کنی!

هیچ کدام جواب حرف دیگری را نمی داد. او ساز خودش
را می زد و به زعم خودش
آرامش می کرد و دخترک هم ساز خودش را می زد و
ناز و نوازش طلب می کرد.
لعنتی می فرستد. چه وقتی که اینگونه مظلوم و بغض
کرده نگاهش می کرد، چه آنگونه
که با شکوه و عظمتی مثال نزدنی می تازید، نفس راحت
را بر او حرام می کرد!
جلوه همانطور که در حصار دستانش بود می چرخد و
سرش را در سینه ی او پنهان می

کند.
دست هایش را محکم تر دورش می پیچد و
صدایش را
می شنود:
منو گم نکن هیچوقت!932

***

وقتی مامان فوزیه فهمید مجبورمون کرد تمام اتاق
روبریزیم بیرون و تمیز کنیم. حتی
فرش اتاقم انداخت تو حیاط بشوریم. سعیده
یواشکی گربه
رو برد داد پسرعموش نگه داره
وگرنه مامان فوزیه تا کل خونه رو غسل نمی داد
دست
از سر ما برنمی داشت. تازه کلی

قسم و آیه خوردیم که گربه از اتاق من خارج نشده وگرنه
که ول کن نبود...
پوکی به سیگارش می زنه و بعد دودش رو بیرون می ده
و دوباره نگاهش به صورتم برمی
گرده.
تمام این دو ساعتی که بی وقفه حرف می زدم،
گوش داد
و حرف نزد. گوش داد و سیگار
دود کرد، قدم زدیم و زمان مثل برق و باد گذشت.
یه قدم بلند برداشتم و جلوش ایستادم. به سمتش
برگشتم و
در حالی که آستینای
933

کاپشنش یه وجب از دستام آویزونه کف دستامو به هم می
کوبم و می گم:
خالصه که ُرسمونو اون روز کشید مامان فوزیه
...کال‌دیگه هوس حیوون خونگی از سرم
افتاد. رسما به غلط کردن افتادیم. اما همیشه دوست داشتم
یه پیشی ناز داشته باشم.
یهو فکری به سرم می زنه و با دستام جلو دهنمو می گیرم
و نفسم حبس می شه. دستمو
بردارم و با صدایی که از شدت ذوق جیغ مانند شده بود
می گم:

می شه وقتی برگشتیم عمارت یه پیشی سفید کوچولوبگیریم؟ خیلی خوب می شه
ها... حوصلمم سر نمی ره دیگه... ها؟
سیگارشو روی زمین می اندازه و با نوک پاش لهش می
کنه. جلو میاد و کاله کاپشنو می
کشه روی سرم و اخماشو توی هم می کشه.
934

تو خودت اندازه ی ده تا پیشی لوسی... پیشی می خوای‌چیکار کنی؟ مسابقه کی نازتره
راه بندازیم؟
چشمام گرد میشه و وقتی نگاه جدیشو می بینم پشت چشمی
نازک می کنم و ناخودآگاه

با صدایی که توش ناز و غیظ قاطی بود می گم:
هیچم لوس نیستم! نگیرید اصن! یه روز برای خودم یه‌خونه می خرم و یه گربه ی ناز
و پشمالو هم واسه خودم می گیرم و تا ابد با خوبی و
خوشی با هم زندگی می کنیم!
از تصورش هم غرق لذت می شم. اما نگاهم که به سمت
بهادر برمی گرده و اخمای
درهمش رو می بینم جا می خورم.
مرور می کنم تا ببینم حرف اشتباهی زدم که همون لحظه
می گه:
دیگه برگردیم!هول شده جیغ جیغ می کنم:
935

عه نه! کجا؟؟تا چند دقیقه دیگه هوا تاریک می شه ولوله! هوا هم سردشده...
اسممو بلد نبود؟ یعنی چی ولوله؟؟ حیف کارم پیشش گیره
االن وگرنه بهش می کنم
ولوله کیه! چشم غره مو به موقع غالف می کنم و با لحن
مظلومی می گم:
خواهش می کنم! برنگردیم... لطفا! خب چی می شه شب‌شه؟ همین جا چادر بزنیم.
آتیش روشن کنیم... تا دیر وقت بیدار بمونیم و حرف
بزنیم. ها؟
نگاهش ریز شده و چیزی نمی گه. سکوتشو مبنی

بر تا
حدودی موافق بودنش برداشت
می کنم و بیشتر اصرار می کنم:
می خوای بگی این فانتزی تو نبوده که یه همچین
جای‌قشنگی تو دل شب کنار آتیش
بشینی و از هم صحبتی یه خانوم محترم لذت
ببری؟
936

به آخر حرفم که می رسم حس می کنم گوشه ی
چشماش
چین می خوره.
لحظه ای سرشو بااال می گیره و بعد که دوباره
نگاهم می
کنه می گه:

منظورت تماشای پر حرفی های یه پیشی لوسه؟
سرشو به گردنش نزدیک می کنه و ابرویی باال می اندازد
و ادامه می دهد:
نوچ می تونم بهت اطمینان بدم هیچ وقت جزء فانتزیام‌نبوده! و تو دلت نمی خواد بدونی
فانتزی هایی که تو ذهن منه از چه مسیر خطرناکی می
گذره!
منظورشو نمی فهمم اما هم خنده ام گرفته هم چنان حرصی
به جونم افتاده که حس
می کنم دود از سرم داره بلند می شه.
واقعا که! خیلی... خیلی‌گستاخ و پرو و وقیحی!...
درسته تو روت نمی تونم بگم اما

تو دلم بلدم برات تا می تونم
صفت های قشنگ ردیف کنم. صفاتی که الیقت
باشه!
937

وقتی حس می کنم که چشماش برق رضایت می
زنه
مطمئن می شم که از قصد خواسته
حرصم بده که حاال خوشحاله.
بازوم رو تو دستش می گیره و به سمت جلو می
کشه و
راه می افته. کنارش قدم برمی
دارم و می گم:
خب چی می شد بمونیم؟صداش کالفه به نظر می
رسه وقتی می گه:

سرده مریض می شی!قول می دم مریض نشم!
قول! لطفا بمونیم‌نگاه چپ چپی بهم می اندازه و...
من تو خودم بغ می
کنم.خودم می دونم که مسخره ست
که قول بدی مریض نشی ولی مراقبت می کردم
خب!
راه برگشت رو برخالف اومدنی اصال حرف نمی زنم
و
از قصه های جذاب بچگی هام
محرومش می کنم.
938

اهریمن و صنم رو از راه دور می بینم و می فهمم که فرصتم داره از دست می ره. دستمو
تو بازوش می برم و نگهش می دارم.

چشمامو مظلوم می کنم و با لب و لوچه ی آویزون می
گم:
تو هستی سردم نمیشه دیگه... نریم تو رو خدا!
مردمکاش تو چشمام می گرده و بعد به لبای چپه شده ام
می رسه. پوفی می کشه و
دستشو تو جیبش می بره و گوشیشو بیرون می کشه.
با ذوق بهش خیره میشم و منتظر می مونم تا ببینم با کی
تماس گرفته و وقتی به
شخصی که پشت خط بود می گه وسایل مورد نیاز برای
موندنمون رو حاضر کنه دیگه

سر از پا نمی شناسم.
جیغ می کشم و از جام می پرم و صورتشو پایین می کشم
و گونشو محکم می بوسم.
939

چشماش چنان گشاد می شن که حس می کنم مویرگاش
دارن پاره می شن و تازه من
می فهمم که چه غلطی کردم و تقریبا مطمئنم شخص پشت
خط هم صدای جیغم رو،
هم صدای بوسه محکمی که روی گونش گذاشتم رو شنیده!
گوشی هنوز کنار گوشش بود و من بالفاصله ماسک

دختر
مظلوم و سر به زیری که اصال
به دختر بی آبروی لحظات قبل نمیاد رو روی
صورتم می
زنم.
سرم رو پایین می اندازم و چشمام رو باال رو بهش
نگه
می دارم و آروم لب می زنم:
اوپس!لبمو داخل دهنم می کشم که چنان نفس
تیزی می گیره که
قلبم تو سینه می لرزه.
خدایا پشیمون نشه! آستینای بلند کاپشنو جلوی
صورتم می
گیرم و تا بازدم نفسام به
صورتم بخوره و لرزمو کم کنه.

940

هنوز نگاه تیزش روی منه که یهو یه چرخ می زنه و همونطور که چند قدم ازم دور می
شه، به پلیور خاکستری نازکی که تو تنش بود نگاه می
کنم و نگرانی به دلم می افته.
بیچاره کاپشن خودشم به من داده بود و هر لحظه هوا
داشت سرد تر می شد و منم گیر
داده بودم که بمونیم.
خدا می دونه تا کی آدماش می رسیدن و تا اون موقع قطعا
یخ می زد!
تماسش که تموم می شه به سمتم میاد و بدون

اینکه نگاهم
کنه از بغلم رد می شه و به
سمت اسبا می ره و می گه:
راه بیفت!جا خورده و ناامید می نالم:
چی شد پس؟ شب نمی مونیم؟همونطور که
پشتش به منه می گه:
941

می مونیم راه بیفت دنبالم بیا!افسار اسبا رو از دور
درخت باز می کنه و افسار اهریمنو
به دستم می ده.
خودش با یه جهش پشت اسب سوار می شه و
منم به تقلید
از خودش این کارو می کنم.
وقتی از سوار شدن من مطمئن می شه و به راه می

افته

و منم پشت سرش می رم.

اگر می گفت می مونیم پس مطمئن بودم که قراره که شب

رو بیرون باشیم و به ویال

برنگردیم.

اما از قرار معلوم اینجا قرار نبود بمونیم. نگاه آخرمو به

دریاچه می اندازم و سرمو بر می

گردونم با سرعت بیشتری از اونجا دور می شم و تا به

بهادر برسم و در کنارش برم.

باد بی رحمانه گونه هام رو مورد حمله قرار داده و لرز

به تنم انداخته اما ذره ای از لبخند

واقعی روی لب هام رو کمرنگ نمی کنه.
942

زندگی داره به روم لبخند می زنه و من خوب بلدم که این
روزا رو برای خودم ذخیره کنم
و پاسخشو با لبخند بدم.
بلد بودم از هر لحظه اش استفاده کنم!
***
بیست دقیقه بعد به یه کلبه سنگی رسیدیم. هوا کامال تاریک
شده بود و ماه به زیبایی
می درخشید.
همیشه انقدر از دیدن ماه تو آسمون یک دست سیاه به وجد

میام که بی اختیار می شم.
االنم دلم می خواد سربااليی رو باال برم و به نو اون تپه
برسم تا حتی شده چند قدم به
ماه نزدیک تر باشم، اما صدای ماشینی که از راه دور
میاد حواسمو به اون سمت پرت می
کنه.
دو نفر از ماشین پیاده میشن و به سمت صندق عقب ماشین
میرن. من دیگه نمی ایستم
943

تا ببینم چکار می کنن و به داخل کلبه می رم.
یه فضای سنگی و سرد و ساده داشت و داخلش یه

تخت
یک نفره کوچیک و یه کاناپه
دونفره کنار تنها پنجره ی کلبه بود.
سمت راستم یه فضای خیلی باریک رو آشپزخونه
کرده
بودن و کنارش هم یه در بود که
به گمونم سرویس بود.
فضای کوچیک و جمع و جوری بود. اما حس خیلی
خوبی
داشت. یه حسی که انگار تو
این قسمت از زمین خدا می تونی از همه ی آدمای
دنیا
جدا شی.
فقط تنها ایرادی که داشت این بود که فضای داخل
از

بیرون هم سردتر بود. انگار وارد
یخچال شده بودی.
روی کاناپه می شینم و دستامو جلوی سینم تو هم
گره می
زنم. پاهامو تو شکمم جمع
می کنم و به بیرون نگاه می کنم.
944

صداهای عجیبی از بیرون میومد و باعث میشد
چشمات
بی اختیار تو سیاهی شب بچرخن
به دنبال منبع صدا بگردن.
چند دقیقه بعد بهادر داخل میاد. وسایلی که
دستش بود رو
کنار در می ذاره و دوباره

بیرون می ره.
تو همین حین که در باز می مونه موج هوای سرد جدیدی
داخل می شه و دندونام به
هم می خوره اما از ترس اینکه بهادر از موندن پشیمون
نشه حرفی نمی زنم.
دلم برای قد و باالش ضعف می ره. انقدر همش خشک
می ره خشک میاد وقتی می بینم
به خاطر من داره ورجه وورجه می کنه و به خاطر خواسته ی من شرایط مناسب موندنمون
رو فراهم می کنه دلم ذوقش می گیره. برم لپاشو بکشما!
کاش هیچوقت به اون عمارت برنمی گشتیم

.همین سی
متر جا رو به اون عمارت ترجیح
می دادم من! صفاش بیشتر بود.
945

یه سری وسیله رو روی سنگ کابینت می ذاره و
بعد پیت
نفت رو برمی داره و داخل
بخاری می ریزه و روشنش می کنه.
کیسه ای رو برمی داره و از داخلش یه مالفه در
میاره و
می خواد رویی تخت رو عوض
کنه.
و من به این فکر می کنم که اگر صدسالم فکر می
کردم

نمی تونستم یه روزی جناب
بیک رو در حال عوض کردن مالفه تخت ببینم.
ریز ریز می خندم برای اینکه خیلی مجسمه به نظر
نرسم
از جام بلند می شم و رویه
بالشت رو عوض می کنم.
از کمد کوچیک گوشه ای دوتا پتو درمیاره و من که
می
بینم کارش تموم شده کنار
بخاری می رم.
کم کم داشت گرمم می شد واسه همین کاپشن
بهادر رو از
تنم در میارم.
946

بوی نفت و بنزین تو هوای اتاق پخش شده بود اما اذیتم
نمی کرد. برعکس حس خیلی
خوبی رو تو وجودم زنده می کرد.
کاپشن خودمم درمیارم و حس می کنم یه بار سنگینی از
روی دوشم برداشته شد و
سبک شدم.
بهادر داشت تو آشپزخونه می چرخید و ظرفای غذا رو
حاضر می کرد. دریغ از ذره ای
توجه به من. یه جوری رفتار می کرد انگار به زور آورده
بودمش!
خب به زور که... من در خواست کردم اونم قبول

کرد
دیگه!
یهو موجودات موذی درونم فعال می شه و بهم
فرمان می
دن که این سکوت کسل کننده
رو بشکن!
لبامو داخل دهنم می کشم و با هیجان و آروم روی
نوک
پا نزدیکش میشم و وقتی
مطمئن می شم حواسش نیست با صدای بلندی
داد می زنم:
947

یاااه!در صورتی که منتظر بودم ذره ای حداقل شوکه
بشه یا

شونه هاش باال بپرن، با ملو ترین
حالت ممکن به سمتم برمی گرده پوکر نگام می
کنه.
تف به این روزگار! یه ذره هم نترسید. حرصم می
گیره
اما خندمم گرفته. دستمو تو موهام
می برم و با حالت ضایع شده ای می گم:
نترس حاجی منم!همونطور نگام می کنه و من مثل
بمب منفجر می شم و
می زنم زیر خنده.
خیلی یُیـحرفمو می خورم وقتی نگاهش تیز می...
شه و با سرفه ای
گلومو صاف می کنم و با خنده
می گم:
بسته ای!948

چشم غره ای بهم می ره و ازم رو برمی گردونه و مشغول
کارش می شه. مشخص بود که
فکرش مشغول بود و حوصله ی منو نداشت.
و من وقتی پیشنهاد بیرون از ویال موندنمون رو برای شب
دادم هیچ وقت شبمون رو
اینجوری تصور نمی کردم.
یه شب پر از دو نفره ها تو ذهنم بود. حرف بزنیم، قدم
بزنیم، بوسی ماچی!
خودم می دونم که حیا رو جویدم و آبرومو هم شوهر دادم
ولی دوست داشتم نزدیکش

بودنو!
کسل و بی حوصله می گم:
االن گشنته؟ من گشنم نیست... زوده از االن شام بخوریما...
توقع دارم برگرده بگه اگر شام نخوریم پس چکار کنیم و
بعد من پیشنهادات آس و بی
نظیرمو رو کنم اما دست از کارش می کشه و به سمتم
برمی گرده و می گه:
949

شامتو می خوری بعدم می ری بخوابی!متعجب غر می زنم:
مگه مرغم این ساعت بخوابم؟خستم!اگر نمی گفت

هم از لحن خسته و کالفه اش می شد فهمید.
این بار واقعا بادم خالی می
شه.
بدون حرف دیگه ای کنارش مشغول آماده کردن
غذاهایی
که احتماال پونه برامون حاضر
کرده بود می شم.
شاممون رو با بی اشتهایی و خستگی تمام می
خوریم.
فکرش درگیر بود و چشماش
اونقدر خسته و قرمز بود که دلم براش سوخت.
شاید نباید پیشنهاد این شب رو می دادم. من که
از مشکالت
اون خبر ندارم. شاید با
950

اینجا اومدنمون اونو توی مضیقه گذاشتم. پشیمون
می شم
از اصراری بیخودم.
به محض اینکه از غذا عقب کشیدم بلند شد و کنار
پنجره
رفت. از جیب کاپشنش که
همونجا روی کاناپه گذاشته بودم، سیگاری بیرون
کشید و
همونطور که داشت به سیاهی
بیرون نگاه می کرد، کالفگی هاشو دود می کرد.
میز رو جمع کردم و کنارش رفتم. سکوتش مثل
همیشه
است اما من انقدری شناختمش
که بدونم یه چیزی اذیتش می کنه. کالفه ست

.نگرانه!

چیزی اره از درون می خورتش و من می دونم که بهادر
آدم حرف زدن و سبک کردن
خودش نیست.
بدون اینکه دست خودم باشه بازوش رو با دوتا دستم گرفتم
و سرمو بهش تکیه دادم و
آروم زمزمه کردم:
من هیچ وقت پدر و مادر نداشتم. یعنی داشتما، اما مال‌من نبودن، من اشتباهی مال
951

اونا شده بودم. پدر و مادرم تو دانشگاه با هم آشنا شده

بودن. با یه دنیا آرزو که درسشونو
ادامه می دن و با هم قله های موفقیتو طی می
کنن. از
شانس بدشون سال اول مادرم
منو باردار می شه. اونقدر از فهمیدنش منزجر و
شوکه
میشن که همون موقع تصمیم می
گیرن که منو از بین ببرن.
حواسش به سمتم جلب شده که هیچ حرکتی نمی
کنه. می
خوام با حرفام حواسشو از
درداش بگیرم.
می خوام بهش یاد بدم که آدم با حرف زدن می
تونه چقدر
حس خوب پیدا کنه.

مامان فوزیه می فهمه و به حاج بابام می گه. حاج بابام‌تهدیدشون می کنه که اگر منو
از بین ببرن عاقشون می کنه. هیچوقت به هیچکس نگفتم
اما اون زن هیچ حسی به من
952

یا حاج بابا نداشت. از رفتاراش مشخص بود مطمئنم.
براش مهم نبود که از سمت حاج
بابا عاق بشه. به خاطر ترسش از محروم االرث شدنش
نکرد این کارو.
سنگینی نگاهشو حس می کنم اما به سمتش برنمی گردم.

هیچ حسی موقع تعریف کردن
این قسمتای زندگیم ندارم. چون باهاشون کنار اومدم. نه
بغض دارم و نه گریه.
منو به دنیا آوردن اما هیچوقت پیششون نبودم
.همیشه یاسفر کاری داشتن یا انقدر
سرشون شلوغ بود که منو نمی دیدن.
منو می ذاشتن خونه حاج بابام و من وقتی دلتنگ می شدم‌میومدن دنبالم اما از صبح
می رفتن بیرون و آخر شبم که میومدن من نمی دیدمشون.
من ناامید نمی شدم. قشنگ
ترین لباسامو می پوشیدم تا به چشم بیام. بهترین نمره ها
رو می گرفتم تا شاید بهم

953

افتخار کنن، حتی شاید باورت نشه اما وقتی دیدم هرکاری
کردم تاثیری نداشته ییار
خودمو از پله ها انداختم پایین و مچ دستم در رفت. وقتی
خدمتکارمون به مامانم زنگ
زد و گفت دخترتون مچش در رفته خیلی ساده گفت با
راننده ببرش بیمارستان من تو
جلسه ام. تا این حد براشون بی ارزش بودم. از اون به
بعد دیگه وا دادم. دیگه برای به
چشمشون اومدن تالش نکردم.

خم می شه تا سیگارش رو روی لبه ی پنجره خاموش کنه
و من دستش و رها می کنم.
وقتی صاف می شه به سمتم برنمی گرده.
روی کاناپه می شینه و منی رو که بی حرکت کنارش وایسادم رو نگاه می کنه.
بدون اینکه حرفی بزنه دستشو باز می کنه و به آغوشش
و روی سینه اش اشاره می زنه.
954

انقدر حرکتش به دلم می شینه که تمام دردامو یادم می ره.
پوتینامو از پام درمیارم و
روی کاناپه میرم و تو آغوشش جمع می شم.

سرم رو روی سینه اش می ذارم و پاهامو تو شکمم جمع
می کنم و اون بازی لذت بخشی
رو با موهام شروع می کنه و که آرامش از دست رفته
امو بهم برمی گردونه!
من اون آدما رو همون روز از دست دادم و با نداشتنشون‌کنار اومدم. وقتی یه شب
خوابیدم و صبح بیدار شدم بهم گفتن مادر پدرت تو یه
تصادف مردن هیچ حسی نداشتم.
ناراحت نبودم، خوشحالم نبودم! فقط از روی مامان فوزیه
خجالت می کشیدم. اون و حاج
بابا خانواده ی من بودن و وقتی که تا به اون حد

حالشون
بد بود و من نمی تونستم برای
از دست دادن عزیزشون باهاشون همدردی کنم
شرمنده
می شدم. چطور به آدما توضیح
955

می دادم که من اون آدما تو قلب من خیلی وقت
پیش مرده
بودن و من فراموششون
کردم؟ به خاطر ناراحت بودن عزیزترینام غصه می
خوردم و دوست داشتم هرچی زودتر
این غصه یادشون بره و به زندگی عادیمون
برگردیم.
تو آغوشش جمع می شم و تب می کنم. چون که

اینا تاریک
ترین راز های زندگیم بودن
و به زبون آوردنشون برام راحت نبود.
اینا اون ناگفته های دلم بودن که هرکسی با
دونستنش
تصورش از من به عنوان یه دختر
مهربون و معصوم خراب می شد.
براشون تبدیل به دختری می شدم که اونقدر سنگ
دله که
از مرگ پدر و مادرش ناراحت
نشده و غصه نخورده.
اما هرچی که بود من با بهادر همیشه خودمم. نمی
دونم
چه حسیه اما از ته قلبم مطمئنم
956

که اگر تاریک ترین رازهامو هم بهش بگم بازم پسم نمی
زنه. طردم نمی کنه. اون محکم
ترین و قاطع ترین و باثبات ترین قطعه پازل
زندگیم بود.
تا وقتی یادمه بهم گفته بودن که دختر خوبی باش
،دردسردرست نکن، زحمت اضافه
درست نکن... و همیشه بهم حس اضافی بودن
می دادن
اون آدما، حاال که نبودن من
حس می کردم دیگه برای هیچ کسی سربار نبودم
.حس
رهایی داشتم و به خاطر این
حس از خودم بدم میومد و احساس گناه می کردم!

دستمو روی سینه اش می ذارم و انگشتمو روی طرح
بافتش می کشم. سرمو باال می
گیرم و با شرمی که گونه هامو سرخ و داغ کرده، تو چشماش نگاه می کنم:
به این خاطر هیچوقت مشکالتمو به کسی نگفتم خودمحلشون کردم. مریض که می
شدم تا خودشون نمی فهمیدن من زبون باز نمی کردم.
شربت، دایه ام رو می گم، اون
957

همیشه حواسش به من بود. اونا خانواده ی من بودن. اما
خودم از اینکه

سربارشون بودم خجالت زده بودم. من روزی یتیم شدم که
مامان فوزیه رفت. حاال از تمام
دنیا حاج بابا و شربت و خانواده ای که اونجا دارم برام
موندن.
انگشتاش هنوزم با موهام درگیرن و این درگیری به نظر
نمیاد که تمومی داشته باشه.
چون هیچکدوم از طرفین به صلح اعتقادی نداشتن!
دستمو آروم باال میارم و روی صورتش می ذارم و به
سمت خودم برمی گردونمش. اخماش
به نشونه توجهش تو همه و من می خواستم تا

همیشه این
نگاه رو داشته باشم. این بار
لرزش صدام دست خودم نیست وقتی که می گم:
من می دونم تنهایی چیه. من محبت از پدر و مادر
ندیدم‌اما جنس محبت رو خوب می
شناسم. بلدم قلبای رئوف رو از قلبای سنگی
تشخیص بدم.
958

دستشو می گیرم و باال میارم. کف دستشو روی
سینه ام
می ذارم و با چشمایی که پر
شدن و اشک توشون می لرزه نگاهش می کنم و
بغضم با
قطره اشکی خالی می شه و

زمزمه می کنم:
از اینجا می شناسم. وقتی تند می زنه، وقتی داغ می شه‌و تو سینه ام آب می شه و
برای نزدیک شدن به تو خودشو به در دیوار می کوبه من
بهش گوش می دم. قلبم قلبتو
می شناسه. گرماشو حس می کنه. منو مجبور می کنه که
بهش بها بدم...
دستشو روی سینه خودش می ذارم و ادامه می دم:
بهش بها بده! همه ی دنیا رو از خودت روندی اما قلبت‌ساز خودشو می زنه. تند می
زنه... قلبمو می شناسه. تو رو به دنبال من می کشونه.
طاقت دوری از منو نداره. طاقت

تندی تو رو، رو برگردوندن تو رو...
959

روشو ازم برمی گردونه و دستشو از دورم برمی داره
و
از جاش بلند می شه. از ترس اینکه
رمش داده باشم از جام می پرم و تندی جلوشو می
گیرم.
قرار نیست کوتاه بیام! اون منو داره، باید بدونه منو
داره
و تنها نیست!
چرا می ری؟ چرا گوش نمی دی؟ چرا نمی خوای
بشنوی؟
صورتشو تو دستم می گیرم و مصمم به چشماش
نگاه می

کنم. بند بند وجودم داره می
لرزه اما از حرفی که می خوام بهش بگم مطمئنم و
هیچوقت قرار نیست که پشیمون
بشم. اینم مطمئنم!
من با تمام وجودم دوســاز بین دندانای کلید...
شده اش می غره و حرفمو قطع می
کنه:
نگو!960

صورتش از فشاری که به فکش داره میاره می لرزه
و
مشتاش رو کنار پاش نگه داشته.
اشکم می چکه و کف دستامو روی صورتش می
ذارم و
به عمق چشماش نگاه می کنم.

باید بگم! باید بدونه!
مهم نیست که که اون حس رو به من نداشته باشه مرد.
تنها و غمگین من باید بدونه یه
نفر توی دنیا هست که عاشق قلب تنها و بی کسش شده!
دوست دارم! می گم و ازش شرمنده نیستم!انگار که دردی تو تنش پیچید که با هیس کوتاهی چشماش
رو بست و من عقب نکشیدم
و قدم هام رو مطمئن تر رو به جلو برداشتم!
خجالت نمی کشم که حس واقعیم رو بدونی! هیچ ابایی‌ندارم از عشقی که تو قلبم بهت
دارم! تو دوستم نداری؟ دردم می گیره... اما از حسی که

بهت دارم کم نمی کنه!
تمام صورتش گر گرفته بود و رگ های صورتش برجسته
شده بودن! سرشو تند به چپ
961

و راست تکون می ده و نفس می زنه:
به بیراهه رفتی جلوه! نباید به اینجا می کشیدیش!
امشب‌نه... االن نه! لعنتی االن نه!
چرا اینطوری می گفت؟ چی تو ذهنش بود؟ چه دردی بود
که تو جونش بود و به زبونش نمی اومد؟
چرا نه؟ وقتی مطمئنم از حسم چرا نگم؟ اینجوری نباش‌بهادر... انقدر نسبت به خودت

بی رحم نباش!
یه قدم بهش نزدیک می شم و این اشکامن که
لحظه ای
بند نمیان و این بغض منه که
با وجود سیل اشکام ذره ای خالی نمی شه!
اونقدر دوست دارم که درد می کشم وقتی تو این
حال می‌بینمت. باید بهت بگم تا
بدونی تو این دنیا برای یه نفر مهمی. مهم ترینی!
بدونی
تا وقتی که تو خطر می افتی
962

عوض جا خالی دادن سینه تو واسه نجات جون
کسی سپر
نکنی! بدونی که حتی با فکر

به اینکه اتفاقی برات می افته نفسش بند میاد!
بدونی که
وقتی حالت بده و فکرت درگیره
با اون یه نفر حرف بزنی... اجازه بدی بهت نزدیک بشه!
اجازه بدی غمتو سبک کنه.
به طرز دردناکی چشماش غمگینن و من از دیدنش به حال
مرگ می افتم. چرا تا این
حد دل مرده بود؟
تو فکر می کنی که می دونی تنهایی چیه! من
عادت کردمبه نداشتن و نخواستن! بذار
بمونم اینجایی که هستم! داری منو از منطقه ی امنم دور
می کنی! داری نقطه ضعفم

می شی! من درد رو می تونم تحمل کنم، با تنهایی خو
گرفتم و از بی کسی باکم نیست
اما امان از اون کورسوی امیدی که تو یه قدمیش می فهمی
یه سراب لعنتی بیشتر نبوده!
963

بازوهام رو تو دستاش می گیره و از هر وقت دیگه ای
چشماش سردتر و حالت صورتش
سخت تره!
داره تقال می کنه؛ می خواد آخرین زورشو بزنه و من می
فهمم. می دونم اون از امید

داشتنه که می ترسه!
می ترسه امتحان کنه، اونقدر درد کشیده که به خودش
قبولونده که تا آخر عمرش
تنهایی همدمشه!
نمی خواد امیدوار شه و بعد امیدش پوچ شه.
تکونم می ده و با بغضی که پشت صدای دورگه و زمختی
پنهانش می کنه تشر می زنه:
دست به خونه ی امن من نزن. به دیوارای شیشه ای‌لعنتیش سنگ نزن! به تاریکی
دورم نتاب! به پر و پای خسته ی من نپیچ! منو به هم
نریز!
964

دستامو روی سینه اش می ذارم و لمسش می کنم نزدیکش.

می شم و سرمو به شونه ام

نزدیک می کنم و با غصه ای که داشت قلبم رو مچاله می

کرد می نالم:

من سراب نیستم! این قلبی که داره برای دردی که می‌کشی مچاله می شه سراب

نیست! نمی تونم عقب بکشم، دست من نیست بهادر! منو

دوست نداشته باشی هم دوستت

دارم. من قلبتو دیدم! از من نترس! از حسی که بهت دارم

فرار نکن! اونقدر حسم بهت

واقعیه که کافیه تو چشمام نگاه کنی تا ببینیش بهم نگاه...
کن!
سرشو از توی دستام بیرون می کشه و می خواد یه قدم
عقب بره که محکم تر نگهش
می دارم و داد می زنم:
بهادر منو نگاه کن! منو ببین!نگاهشو تو چشمام
می کوبه و آروم نجوا می کنم:
چی می بینی؟ با توام تو چشمام چی می بینی؟965

یه مرد خسته و تنها می بینم!قلبم تیر می کشه از بغض توی صداش!
حس می کردم گاردش داره فرو می ریزه، داره نور

رو
می بینه!
می فهمیدم داره زور آخرش رو می زنه اما تسلیم شده! با
لبخندی که در تضاد با سیل
چشمامه لب می زنم:
من هستم دیگه تنها نیست!نوازشش می کنم تا آروم بگیره! دستامو تا پشت گردنش
می برم و توی موهاش می
چرخونم و با سر انگشتام عشق به پاش می ریزم تا حواسش رو از درداش بگیرم.
روی نوک پام بلند می شم و سرشو به سمت خودم پایین
می کشم چشمای بغض دارشو
می بوسم.

تنها نیستی!966

دستاش دور صورتم قاب می شن و نفس های داغش که
با بغض توی گلوش سینه اش
رو می لرزونه غوغا به پا می کنن تو سینه ی لعنتی من!
پشیمون می شی!چرا انقدر شکسته بود؟ کی انقدر بی رحم بوده که تا این
حد اونو در هم کوبونده؟
مرد من چطور تونسته بود پشت اون نقاب سنگیش این
همه دلشکستگی و ناامنی رو
پنهان کنه؟ چطور با این همه درد مثل کوه قوی و پر

غرور مونده بود؟
نمی شم عشقم! هیچوقت دست از دوست
داشتنت برنمی‌دارم، بهت قول می دم!
تلخ خندی می زنه و گوشه ی چشماش خیسن
وقتی آخرین
ذره های بی اعتمادیش رو
دود می کنم و اون زورشو می زنه تا انکار کنه!
قوالت یادت می ره یه روزی، همه منو یادشون می
ره!هیچکس نمی تونه منو تحمل
کنه! هیچ کس نتونست منو دوست داشته باشه!
967

بمیرم برای دلش! نزدیکش می شم و یه دستمو
روی قلبش
می ذارم و دست دیگه ام رو

بغل گوشش می برم تا مستقیم به چشمام نگاه کنه.
تا ببینه چطور از عمق روحم دارم باهاش حرف می زنم:
اما من تونستم! به محض اینکه شناختمت عاشقت شدم! تاقلب رئوفتو شناختم خودمو
باختم. اونقدر عمیق که حس می کنم به اندازه ی هزاران
سال عاشقت بودم!
قطره اشکی از چشم چپش پایین اومد و با دستش مچ دستی
که کنار صورتش بود رو
گرفت و مقابل بینی و لب هاش گرفت و آروم لب زد:
تو از کجا پیدات شد؟برخورد لب هاش با کف

دستم تنم رو مور مور کرد و
نوک انگشتام ناخودآگاه جمع شد!
پر از امید و عشق لب زدم:
تو منو پیدا کردی!968

نگاهش رو به لبام می دوزه و کف دستم رو می
بوسه و
مچم رو ول می کنه!
صورتش رو دقیقا مقابل صورتم میاره و چشماشو
می
بنده. تو فاصله هیچ از من ایستاده
اما انگار یه دیوار نامرئی بینمون بود.
حتی ذره ای از بدنم با اون در تماس نبود. غیر از
نفس
های گرم و مطبوعش هیچ چیزی

از اون تن من رو لمس نمی کرد.
کافی بود ذره ای جلو بیاد تا منو تو وجودش حل کنه!
منو نبوس!شوکه از حرفی که شنیده نگاهش می کنم که چشماش باز
می شن و ثانیه ای دیگه بوسه
ی نرمی روی لب هام می ذاره!
برقی از تن رد می شه و نگاهش می کنم. عقب می کشه
و تنم آنی به تب می شینه.
هنوز فرصت نکردم که تکون بخورم که دوباره لبهام رو
به تصرف لب هاش درمیاره!
969

نرم و آروم می بوسه. دست خودم نیست وقتی من هم با
شیفتگی همراهیش می کنم و
اون ناله ی ضعیفی از ته گلوش خارج می شه و ارتعاشش
قلبم رو می لرزونه و دست و
پام رو شل می کنه.
عقب می کشه و نگاهی که شیفتگی توشون موج می زد
بهم می گفت اونم به اندازه ی
من از این بوسه غرق لذت شده!
اما لرز تنش و سینه ای که از شتاب داشت باال پایین می
شد بهم می گفت که هنوز
جنگ بین و عقل و قلبش، به قوت خودش باقیه!

با نهایت بی رحمی که حاال فهمیده بودم نسبت به خودش
داره می غره:
پسم بزن!لب هام رو به داخل دهانش می کشه و من از بازی قدرتی
که قلبش با عقلش شروع کرده
بود به خوبی آگاه بودم!
970

عقلش می خواست که پسش بزنم تا به دلش یادآوری کنه
همیشه تنهاست و هیچکس
اونو نمی خواد!
داشت برای خودش آخرین راه فرار رو از هیچ می ساخت. اما من این اجازه رو بهش نمی

دادم!
حتی اگر به قیمت جونم تموم می شد. از خونه ی تاریکش
نجاتش می دادم. تو بند دلم
حبسش می کردم!
اونو صاحب قلب و روحم می دونم و اونو پادشاه قلبم می
خونم!
عقب می کشم، به چشماش نگاه می کنم چنان شور و
عشقی تو تنم راه می گیره که
شعله هاش برای سوختن هردومون کافی به نظر می رسه!
هرگز! هیچوقت پست نمی زنم، تو پسم بزن!به چالش می کشمش اما بهش مهلت فکر کردن هم

نمی دم
و می بوسمش.
971

با عشق و مهری که به وجودش داشتم می
بوسمش! دستاش
به دورم می پیچن و سفت
در آغوشش فشرده می شم و من خوب از آتیشی
که به
جونش انداخته بودم خبر داشتم.
می دونستم و خود خواسته پا توی این راه گذاشتم
.قدم به
قدم به سمت تخت کشیده
می شم!
دستاش زیر تنم قرار می گیره و تنم توی آغوشش

بلند می
شه. یک دم دست از بوسیدنش
برنمیدارم.
بوسیدنش برام یه رسالت بود! نمی خواستم لحظه
ای فکر
کنه که از مهری که ازش توی
دلم دارم پشیمونم و یا کوتاه میام!
بوسه هاش نرم بود اما اونقدر عمیق که حس می
کردم
جونم داره از لبهام کشیده می
شه.
پاهام دورش پیچیده شده وقتی روی تخت می
شینه و منو
توی بغلش داره و موهامو
972

نوازش می کنه.
سرش رو عقب می کشه و من لبم را به داخل
دهانم می
کشم و با نفس نفس زدن، خیره
اش می شم.
می دونی داری با من چکار می کنی؟آروم و نازدار
زمزمه کردم:
تو بهم بگو!رنگ نگاهش عوض می شه و جلو میاد
.سرش رو تو
گردنم می بره و یقه ی بافتم رو با
دستش پایین می کشه.
منو به هم می ریزی!بوسه های عمیق و مرطوبش
روی استخون ترقوه و بعد
شونه ام ادامه می ده و کل وجودم

داغ از حرارت بوسه هاش می شه!
دستام از حرص و خواستن داره می لرزه و این عادی‌نیست!
973

راست می گفت. عادی نبود! این حد از خواستنش در منی
که تابحال حسی شبیهش رو
تجربه نکردم عادی نیست! این حد از جنون معمولی
نیست!
با چشمایی خمار و مست از خواستن، صورتش رو نوازش می کنم و لب می زنم:
لو حبنا غلطه ترکنا غلطان مرد من!پنجه اش دور
چونه ام سفت می شه و بی قرار زمزمه می

کنه:

اون وقت این یعنی چی نور و نگار این مرد؟از شنیدن کلماتی که در وصفم گفت قلبم می لرزه و سینه

ام از فرط عشقی که بهش

داشتم با شدت باال و پایین می شه.

تو چشماش زل می زنم و لب می زنم:

اگر عشقی که داریم اشتباه است اجازه بدهید یک خطاکارباقی بمانیم!

چشماشو محکم روی هم فشار می ده و غرش آرومی از

ته گلوش می شنوم. همزمان

974

دستش روی پهلوهام می شینه و به خودش

نزدیکم می کنه.
پیشونیشو به پیشونیم می چسبونه و پر از درد زمزمه می
کنه:
آاااه... نکن دختر...! خودتو نسوزون، منو به آتیش نکش!
پیراهنشو تو مشتم می گیرم و می نالم:
چشماتو باز کن، منو ببین! من بچه نیستم! می فهمم چی‌می خوام! چرا نمی خوای
قبول کنی؟
دستشو می گیرم و روی قلبش می ذارم و می گم:
ببین چقدر بی قراره؟ این قلب با من آرومه! بذار آرومش‌کنم، انقدر سنگدل نباش
باهاش!
غرشی از گلوش بیرون میاد که تنم رو به لرز می

اندازه!
دستاش تو موهام چنگ می شه
با چشمایی که به خون نشسته از الی دندوناش می غره:
975

نفس منو بریدی تو... روز و شبمو ازم گرفتی! تموم فکرو خیالمو پر کردی! قلب خستمو
به تپش وا می داری. کی سنگدله؟
اشک تو چشمام می شینه. دلم از حس بدش داشت می
ترکید. بی قرار بود و نمی خواست
که قبول کنه که مبتالی همیم!
نمی خوام نفس ببـرم... من می خوام نفس بدم!
نمی خوام‌تو فکر و خیالت باشم، می

خوام تو قلبت باشم. می خوام انگشتامو روی قلبت بکشم
گرمش کنم...
تمام جسارتم رو جمع می کنم و دست لرزونمو از روی
سینه اش تا پشت گردنش می
کشم و با بغض ادامه می دم:
می خوام تمام مهر و محبتی که تو قلبم هست رو به پات‌بریزم... نمی خوام دیر بشه و
این حس تا همیشه تو قلبم دفن شه...! این اجازه رو بده،
این فرصت رو ازمون نگیر...!
976

چشماش دودوزن تو چشمام می گرده و انگشتشو

نوازش
وار روی الله گوشم می گردونه
و با حرص می گه:
نمی خوام حروم شی!بیشتر بهش می چسبم
.دستاش دورم می پیچه می خوام
بگم که حروم نمی شم که نمی
خوام برای یه عمر حسرت بکشم اما این بار خودشه
که
بر علیه خودش قیام می کنه!
لبامو پر حرارت می بوسه و من بیشتر و بیشتر
شیفته ی
این مرد می شم. لب پایینم رو
از الی دندوناش آروم می کشه و وقتی رها می شه
پر از
خواستن و با صدایی دو رگه لب

می زنه:
هرجا نخواستی بهم بگو!لبم رو می گزم و بدون
هیچ تردیدی لب می زنم:
می خوام! پشیمون نمی شم. قسم می خورم!این
بار بی تردید جلو میاد و من به این جنون دامن
می
زنم. دستش زیر بافتم می ره و
977

این منو نمی ترسونه!
فقط لب هاش که تنم رو با دنیای دیگه ای آشنا
می کنه،
نوازش هاش که منو از بند
دردها و بی کسی هام آزاد می کنه، زمزمه هاش که
تو

گوشم می گه با منی، می گه
حواسم همیشه بهت هست، منو هر لحظه عاشق و عاشق
تر می کنه!
ناله ی پر دردم با نوازش هاش آروم می شه و شوری
اشک راه گرفته از چشمم با شیرینی
بوسه هاش محو می شه.
اونقدر تنم رو پرستش می کنه، که تا آخرین لحظه ی
عمرم ثانیه به ثانیه ی این پرواز
رو یادم نره!
تو یه کلبه ی سنگی تو دل ناکجا آباد، تو آغوش مردی که
زمزمه ی قدرت و بی رحمیش،

وحشت به قلب دشمناش می اندازه، تو یه تخت یک نفره
ی ساده اما گرم از تب و تاب
978

نفس هامون، تمامم رو به مردی که قلبم رو بهش داده بودم
پیشکش کردم.
ماه کامل بود و به محض دیدنش چیزی به من می گفت
که تقدیر من برای امروز خواب
دیگری دیده و من اشتباه نکرده بودم. جنون ماه شب من
رو ساخت.
ساعتی بعد، نوازش هاش و بوسه هاش، زمزمه

هاش،
باعث میشن تا با آرامشی که
هیچوقت مثلش رو تجربه نکرده بودم تو آغوشش
به خواب
برم.
***
خانم؟ خانم جان؟چشمام رو باز می کنم و گیج و
منگ به صدایی که داشت
اسمم رو صدا می کرد گوش
می دم.
خانم جان هوا سرد شده مریض می شین خدایی
نکرده‌سردم بشه؟ بهادر نمی ذاره من سردم بشه!...
نگاهم رو روی
تخت می چرخونم و بعد توی
979

اتاق می گردونم.
هیچ چیز، هیچ چیز نشون از شبی که گذروندم
نداره! تخت
سرده و اثری از بهادر نیست.
همه چیز می گه که اتفاقات دیشب یه رویا بوده و
هرگز
اتفاق نیفتاده. با وحشتی که
قلبم رو تسخیر می کنه یهو سرجام می شینم که زیر
دلم
به شدت تیر می کشه!
حقیقت داشت! دیشب، اعتراف من به بهادر و بعد
اون
بوسه ی پر از درد و اون هم آغوشی
زیبا! فقط، فقط بهادر کجا بود؟

کمکتون کنم لباساتون رو بپوشید؟لباسام؟ نگاهی
به پلیور خودش می کنم که آخرین لحظه
قبل از بسته شدن چشمام از
ترس اینکه نیمه های شب بخاری خاموش بشه و
سردم
بشه تنم کرده بود.
ترس تنم رو خشک کرده. پتو رو به خودم می
چسبونم و
به پونه ای که با فاصله از تخت
980

وایساده و سرش رو پایین انداخته نگاه می کنم.
بهـ..ادر کجاست؟اشک تو چشمم حلقه زده و من با
اصرار سرم رو باال می
گیرم تا قوی به نظر برسم!

من با این حال تو این روز تنهام. یا جایی رفته که
می
خواستم همین االن برگرده و یا
ترکم کرده که در این صورت باید یه دلیل قانع
کننده داشته
باشه! باید یه توجیهی باشه
که کمرم رو خم نکنه!
خانم جان بلند شین برگردیم ویال... اینجا سرده
براتون‌خوب نیست! مریض می شی
مادرجان. پاشو مادر.
برام خوب نیست؟ شرایطمو چطور دیده مگه؟ اخم
هام تو
هم می ره اما لعنت به بغضی
که تمام چونه ام رو داشت می لرزوند!
-گفتم بهادر کجاست!

981

پونه سرش رو باال می گیره و تو چشمام خیره می شه.
چهره اش از درد تو هم می شه و
من دلیلش رو نمی فهمم!
چرا درد داشت؟ دیدن من این درد رو تو چشماش می
آورد؟
خانوم آقا رفتن! من خبر ندارم فقط منو فرستادن اینجاگفتن که به مراقبت احتیاج
دارین. من می دونم دیشب... با آقا... شما هم جای دختر
من. آقا گفتن بهتون رسیـ...

برو بیرون!کمکتون کنم خانـبیرون پونه بیرون!...
قبل از اینکه در بسته بشه سد اشکام می شکنه و
مشتم رو
روی تخت می کوبم و گریه
می کنم.

982

حق نداشت منو تو این حال بذاره و بره! حق
نداشت تو
این حال یه غریبه رو باالی سر
من بفرسته!
خواست با این کار حس بی ارزش بودن رو بهم
بده؟
خواست تحقیرم کنه؟ انقدری براش

مهم نبودم که تا وقت بیدار شدنم منتظر بمونه؟ یا حتی قبل
از رفتن بیدارم کنه؟ انقدر
سخت بود؟
یا نه، اصال سخت نبوده اتفاقا، فقط براش مهم نبوده! خاک
بر سرت جلوه! خاک بر سرت
که هرچی می خوری از دل احمقته!
پاهام رو روی زمین می ذارم و با حرص از جام بلند می
شم و چنان دردی زیر دلم می
پیچه که کمرم تا می شه.
جیغ دردناکم رو تو گلو خفه می کنم. چشمام سیاهی می
ره و زانوهام تا می شن. دستم

رو روی تخت تکیه می دم و روی زمین آروم آروم
زانوهای لرزونم رو تا می کنم و می
983

شینم.
از ضعف و دردم منزجر می شم. با حرص گریه هام
رو
پاک می کنم و فقط برای اینکه
هرچی سریعتر این اتاق لعنتی رو ترک کنم با
احتیاط از
جام بلند می شم و لباسامو از
روی کاناپه برمی دارم.
از سرمای اتاق پاهای لختم به لرز افتاده و دستام
انقدر بی
جونن که به جون کندن شلوار

جینم رو تنم می کنم.
لباسام رو می پوشم و به سمت در خروج قدم برمی دارم.
در رو باز می کنم و اشکام بازم
راه خودشونو می گیرن و به خدا قسم که من تمام زورم
رو می زنم تا نچرخم و به عقب
نگاه نکنم اما دست خودم نیست!
می چرخم و تمام لحظات نابی که با بهادر داشتم جلوی
چشمام جون می گیرن. تمام
984

بوسه هاش و نوازشاش، تمام حرفایی که تا وقتی چشمام

بسته شه برام زمزمه کرد. جمله
ای که بیشتر از همه تو گوشم خوند:
«همیشه حواسم بهت هست. همیشه مراقبتم»!
چشم می بندم و دستم رو زیر شکمم مشت می کنم
تا این
درد لعنتی که داشت کمرم
رو نصف می کرد رو نادیده بگیرم تا به سوالی که
داشت
مغزم رو سوراخ می کرد فکر کنم!
اینکه تاریخ انقضای قوالیی که مردا تو تخت می
دن به
همون تخت خواب ختم می شه؟
یعنی همیشه اینطوریه که به محض بیدار شدن
یادشون
میره چه قوالیی دادن و چه

بنایی مجللی با قوالشون برای دخترا می سازن؟
می چرخم و از در خارج می شم و دیگه نگاهی
خرج اون
بنای با خاک یکسان شده نمی
کنم!
پونه رو چند قدم جلوتر می بینم و به محض دیدنم
قدم به
سمتم تند می کنه.
985

خانم ماشین منتظره!می لرزیدم و این لرز ربطی به
سرما نداشت! پلیورش
هنوز تنم بود! خودش نبود که سراپا
یخ زده بودم!
به حصار دور کلبه که می رسم نگاه می گردونم و

دست
کم پونزده نفر آدم رو می بینم
که دور کلبه ایستادن و من هیچ کدومشون رو نمی شناسم!
چیزی توی گلوم بااال میاد و دلم به هم می خوره
.این همه
آدم دیشب اینجا نبودن! حتی
تو ویال هم انقدر آدم نبود!
نگاهم رو به دست یکیشون می اندازم و تتوی کالکانا رو
روی دستش می بینم. اما خیالم
راحت نمی شه.
با پونه سوار ماشین می شم و راننده با عالمتی که توی
آینه به ماشین پشتیش می ده به

راه می افته!
986

نگاهم رو به جلو و عقب می اندازم. با همون آدمایی که
حاال سوار ماشیناشون شده بودن
اسکورت می شدیم.
این عادی نبود! یه اتفاقی قرار بود بیفته! یه چیزی که این
آدما اومده بودن تا از اتفاق
افتادنش جلوگیری کن.
به سمت پونه می چرخم و بدون انعطاف و با جدی ترین
لحنی که تالش می کنم تا ترس
رو توش منعکس نکنه می غرم:

اینجا چه خبره؟ این آدما اینجا چکار می کنن؟
سرش رو پایین می اندازه و دستاش رو توی هم گره می
کنه! چرا نگاه می گیره؟ چرا
حرفی نمی زنه؟
نگاهم رو به دور و برم می اندازم و به این فکر می کنم
که این جاده ی خلوت این موقع
روز نباید اونقدری خطرناک باشه که این همه آدم رو
دنبال من بندازن برای یه راه ده
دقیقه ای!
987

به راه خاکی که به ویال منتهی می شه می رسیم و

همون
تعدادی که به کلبه اومده بودن
داخل ویال منتظرمون بودن. یه چیزی درست نبود
.با همه
ی وجودم حسش می کردم!
به محض ترمز کردن راننده از ماشین بیرون می پرم
و
دردم بیشتر نفسم رو می گیره اما
تا نگاهم به احمد می افته دردم رو با نفسی فرو
می دم.
با قدم های بلندی به سمتش می رم و با صدای
بلندی می
پرسم:
بیک کجاست؟ اینجا چه خبره؟حاال جلوش رسیدم
و اون به جای جواب دادن سرش رو

پایین می اندازه!
با شما بودم... بیک کجاست منو ببرین پیشش!
می شنوی‌چی می گم؟ منو ببر پیشش
این یه دستوره!
با تردید سرش رو بالا میاره و با شخصی که پشت سرم
بود نگاهی رد بدل می کنه و
988

سرش رو به سمتی تکون می ده.
دستی از پشت توی بازوم می ره و صدای پونه میاد که
می گه:
خانم جان. تصدقت برم... بریم بالا درست نیست اینجادستمو از دستش بیرون می کشم و به...

سمتش می چرخم و
کمرم چنان تیر می کشه که
تمام تنم به عرق می شینه!
نفسم حبس می شه اما اونقدر وحشت زده ام که
فرصت
نمی کنم به درد هام بها بدم.
منو ببرین پیشش! همین االن می خوام برم. چرا
منو نگاه‌می کنین؟ قسم می خورم از
تک تکتون حساب پس بگیرم. منو ببرین پیشش!
خانوم دستور خود بیک بود که اینجا مراقب شما
باشیم‌باالخره صدای احمد رو می شنوم که این.
جمله رو می گه
و توقع داره که من قانع شم!
به سمتش بر می گردم و با خشم بهش می توپم:
989

خودش کجاست؟ کجاست؟ نیستش می بینی که!
می زنم روی سینم و فریاد می زنم:
وقتی نیست من دستور می دم! من!صدای جیغم
دست خودم نیست! بند بند وجودم از فکری
توی سرم بود داشت می لرزید
و من نمی خواستم که بهش فکر کنم.
نفس نفس می زنم و وسط حیاط دور خودم می
چرخم و
به چهره ی تک تکشون نگاه
می کنم.
همشون سراشون پایینه و ذره ای از جاشون تکون
نمی
خورن و من از شدت فشاری که
دارم تحمل می کنم از شدت ترسی که داره وجودم

رو
خشک می کنه دارم پس می افتم.
اشکام دست خودم نیست! بهش قول داده بودم
قوی باشم و
جلوی کسی گریه نکنم! اما
آیا هنوز داشتمش، کسی رو که باید به قوالم بهش
وفادار
باشم؟
990

قلبم تیر می کشه و دور خودم می چرخم و
نگاهشون می
کنم تا یادم نره که چطور من
اینجا دارم جون می کنم و کسی براش مهم نیست!
تمام عمرم همین بوده! کسی براش مهم نیست ّاال

اون! اون
کجاست؟ خدایا از من نگیرش!
با صدای چرخ ماشینی از پشت سر حواسم به اون سمت
کشیده می شه و به همون سمت
قدم برمی دارم.
خدا منو شنید؟
تو همین لحظه با همه ی دلخوری که نسبت بهش دارم دعا
می کنم.
از ته قلبم دعا می کنم که خودش باشه که صحیح و سالم
از ماشین پیاده می شه و من
تمام دلخوری هامو از یاد ببرم! برام مهم نباشه که تنهام

گذاشته و رفته فقط خودش باشه
که از ماشین پیاده بشه.
991

در باز میشه و تیموتی از ماشین پیاده می شه و
بعدش در
بسته می شه و ماشین به
سمت پارکینگ پشت ویال می ره!
نبود؟ نیومده بود؟
با قدم هایی که لرزشش هر لحظه بیشتر و بیشتر
می شه
به سمتش می رم و اون قدم
های باقیمونده رو به سمت میاد و به محض
رسیدن بهش
هزار باره می پرسم:

بهادر کجاست؟اون می دونه که اون برای من بیک نیست. دیگه نیست!
می دونم که می دونه اون برای
من بهادره!
بریم تو صحبت می کنیم!اخماش تو هم رفته و چشماش رو از من می گیره. قدمی
جلو می ذاره تا دورم بزنه که
دستم رو با تمام توانم روی سینه اش می کوبم و با تمام
توانم فریاد می کشم:
همینجا! یکی به من بگه تو این خراب شده چه خبر شده!992

جا خورده و نگران نگاهش رو تو چشمام می گردونه و

من نمی خواستم که دیگه کسی
برای من تصمیم بگیره! اونا حق نداشتن که چیزی رو از
من پنهان کنن!
خانوم حالتون مساعد نیست. بریم داخل صحبت می کنیم‌اینجا نه!.
مصمم و شمرده شمرده تو چشمام نگاه کرد و گفت تا بهم
نشون بده که غیر از این راه
دیگه ای ندارم!
سرش رو به سمت بقیه برمی گردونه دور خودش می
چرخه و فریاد می زنه:
همه برگردن سرکارشون معرکه نیست که وایسادین نگاه‌می کنین! هرکی سر پستش

وایسه! پونه به خانوم کمک کن!
چشمام داشت سیاهی می رفت و اونقدر می
لرزیدم که بند
بند وجودم به درد نشسته
بود.
993

از تقال خسته بودم و باید می فهمیدم که کجا رفته
.حس
می کردم اگر ثانیه ی دیگه
ای اینجا بمونم از حال می رم.
با قدم های سستم به کمک پونه داخل می رم و
روی
صندلی می شینم. پونه برام شربت
میاره و تیموتی میاد و مقابلم می شینه.

ازش می پرسم و این بار دریغ نمی کنه!
تعریف می کنه و من چهار ستون بدنم می لرزه!
تعریف می کنه و لیوان از دستم رها می شه و می شکنه!
هزار تیکه می شه و این تن من، این تن خسته و بی رمق
من انگار بیش از این ها نا و
توان داشت که فرو نریخت! که مثل اون لیوان خورد خاک
شیر نشد.
دنیا با همه ی عظمتش روی سرم آوار شد و من خشک
شده به دهنش نگاه کردم تا
بیشتر و بیشتر دلم رو خالی کنه.
تا فروغ از چشمام بره!

994

تا مطمئن شم که آمد به سرم از آنچه می ترسیدم!
***
گرم کنتو در نیار. زخم دستتو ببینه از همونجا ضربه می‌زنه کثافت!
در جا می زند تا بدنش گرم بماند و میان هیاهوی جمعیتی
که جمع شده بودن صدای
سالر به گوشش می رسد اما واکنشی نشان نمی دهد.
حواسش معطوف به جای دیگری ست. چشمان سرد و
خشمگینش به نگاه سردار دوخته
شده بود که چطور از همین حال آن پوزخند

مضحکش
روی لبش بود و انگار خود را
برنده می دید!
هر دو شرایط را خوانده بودند و پای توافق نامه را
امضا
کرده بودند. تمامی اعضای محفل
به همراه دیگر مردان خانواده آمده بودند تا از
نزدیک
شاهد این جنگ قدرت باشند.
995

اگر بهادر بازنده ی این نبرد می شد آن ها
شرایطشان
تغییر می کرد. سردار از دسته ی
شاهین، بیک می شد و آن وقت آن ها تا زمانی که

او
قوانینش را اعالم می کرد باید
منتظر می ماندند.
تا بدانند چطور پدر خوانده ای خواهد بود. چه
قوانینی
وضع می کند، تصمیم می گرفتند
می خواهند با او پیمان ببندند یا نه!
همه چیز اینجا مشخص می شد. تمام دارایی های
طرفین
توسط ریش سفید محفل
لیست شده و تائید شده بود.
بازنده عالوه بر جانش همه چیزش را از دست می
داد و
با خاک یکسان می شد.
زنگ به صدا در می آید و داور در وسط رینگ به

سمت
دو مبارز اشاره می کند. هر دو
بدون تعلل به سمت رینگ می روند و با یک جهش نمایشی
به داخل می پرند.
996

داور به هردو نگاه می کند و تنها قانون این مسابقه را به
آن ها یاد آور می شود؛ که هر
اتفاقی در این رینگ بیفتد به پای خودشان است .که ممکن
است زنده از این رینگ بیرون
نروند و هردو با علم به این موضوع این پا درون این

رینگ قرار دادند.
آمدنشان با خودشان و برگشتشان با سر و گردنی شکسته
یا حتی مرگ همراه است!
انتخاب آخر یعنی خونتان به گردن خودتان است!
هر دو مبارز مشتشان را به نشانه ی تائید به مشت داور
می کوبند و او در سوت خود می
دمد و از بینشان کنار می رود.
هر دو به دور هم می چرخند و با نگاه دوئل می کنند.
نیشخند سلمان هنوز هم به قوت
خود باقیست و این بار پیش از اینکه هرکدامشان اولین
مشت را حواله دیگری کند جنگ

روانی اش را آغاز می کند:
997

تو رو می کشم و برادرم بیک می شه چون من
عالقه ای‌به حکمرانی ندارم. اما اون گربه
وحشیت غنیمت جنگی من می شه! اوف... اون
دهن
شیرینو...
خون با تمام قدرت در سرش می چرخد و
چشمانش را
کور می کند.
به سمت سلمان یورش می برد و کالم را در دهانش
خشک
می کند.
پیش از این هم کسی نباید جرات می کرد تا مقابل

اون از
محرمش اسمی ببرد و حاال؟
بعد از دیشب؟
دیشبی که برای همیشه به نگارش گره خورده بود،
این
کثافت نه تنها فکرش را دارد که
مقابل خودش به زبان می آورد؟
سلمان مرگ نمی خواست! او درد و زجر می
خواست!
بعد از حرفی که زد مرگ فقط پایان خوشش می
شد! بیک
آنقدری بخشنده بود که این
پایان خوش را به او بدهد؟
998

از چپ و راست به او ضربه می زند. سلمان ضرباتش
را با همان سرعت دفع می کند و از
گارد دفاع خارج نمی شود.
سالر از بیرون رینگ چیز هایی را فریاد می زند اما خشم چشمانش را کور کرده و چیزی
نمی شنود!
آنقدر مشت زد تا گارد سلمان پایین افتاد مشت هایش به
صورت و شکم سلمان می
رسد.
عقب هدایتش می کند و بعد گوشه رینگ گیرش می اندازد.
پشت هم مشت می کوبد
خون از سر و صورت سلمان می ریزد.

کور می کرد آن چشمی را که به همسرش نگاه سوء داشته
باشد. آنقدر در چشمش ضربه
می زند که سلمان گیج می شود و پلکش باد می کند.
خودش را نمی بازد و از زیر به قفسه و سینه ی بیک
مشت می کوبد.
999

زنگ استراحت سی ثانیه به صدا در می آید و داور به
زور مبارزان را از هم جدا می کند.
سالر وقت را از دست نمی دهد وبیک را عقب می کشد.

بیک نفس نفس می زند و سینه
اش از فرط بی اکسیژنی به سوزش افتاده بود و
نگاهش
را از آن نیشخند مسخره ی
سلمان جدا نمی کند.
سالر او را به گوشه ای می برد و آب را روی سرش
خالی می کند تا کمی او را به خود
بیاورد.
نگاهش را به بازوی او می دهد که به نظر به
خونریزی
افتاده و آستینش را قرمز کرده
است.
می فهمد که آنقدر آدرنالین در سیستم در گردش
است که
هیچ نفهمیده و این خوب

است اما قطعا راند بعدی هدف خوبی برای سلمان خواهد
بود.
1000

دو طرف صورت بهادر را می گیرد و به سمت خود برمی
گرداند و فریاد می کشد:
انرژیتو نسوزون! اون همینو می خواد. خواست عصبیت‌کنه حمله کنی نفستو بسوزونه!
تو تله اش نرو! حرفاشو نشنو! می شنوی چی می گم؟
گارد چپش پایینه! از چپ بپیچونش
برو پشتش چوکش کن! زورتو نگه دار!
پیش از اینکه تمام نکاتی که به ذهنش رسیده بود

را بگوید
زنگ دوباره به صدا در می
آید و اینبار به محض رسیدن به هم سلمان مشتش
را از
زیر به چانه اش می کوبد و
سرش به عقب پرت می شود.
سرش گیج می رود. سلمان از فرصت استفاده می
کند و
تخت سینه اش می کوبد.
گیج و بی نفس از پشت روی زمین می افتد. شانه
ها و
کمرش به زمین می خورد و درد
1001

در تنش می پیچد. سلمان باالی سرش می رود و

روی
سینه اش می شیند.
تا دستش را باال می برد و تا ضربه ای به
گیجگاهش وارد
کند با فریاد سالر که می
خواست هشیارش کند، سرش را کنار می کشد.
معلوم نبود با چه قدرتی می خواست مشت بکوبد
که به
محض برخورد با زمین، چنان
نعره ای می زند که صدایش در تمام فضای آن زیر
زمین
پخش می شود.
صدای خورد شدن استخوان های پنجه اش را به
وضوح
دم گوشش شنید.

هلش می دهد و از جا بلند می شود. سینه اش پر شتاب پر
و خالی می شد و وقت را از
دست نمی دهد.
پیش از اینکه کار به راند بعدی بکشد پشت سرش می
رود. سلمان زانو زده بود دستش
را در سینه اش گرفته بود و ناله می کرد.
1002

بیک شانه هایش را به عقب می کشد و زانویش را با
قدرت در ستون فقراتش می کوبد.
نعره ی سلمان فضا را به لرزه در می آورد و او ضربه های بعدی را درست در جای قبلی

پشت هم فرود می اورد. سالر فریاد می کشد:
تمومش کن!ثانیه ها داشتند از پس هم می رفتند
و می دانست که وقت
تنگ است. بازویش از پشت
دور گردنش قالب می کند و فشار می دهد.
می دانست که به قطع ستون فقراتش را شکسته
است و
حتی تقالهایش برای آخرین
نفس هایش پر از درد است.
فشار را بیشتر می کند و صدای زنگ پایان راند در
گوشش نواخته می شود اما دست
برنمی دارد.
گریه های جلوه را از یاد نمی برد. جسم رنجور و
ترسیده
اش را، کابوس های شبانه اش

1003

را!
تنها گذاشتنش را در چنین روزی از چشم این
حیوان می
دید. باید تقاص پس می داد.
دستش بوسیله دو نفر دیگر از دور سلمان باز می
شود و
او باالخره رهایش می کند. چند
قدم عقب می رود و با نفرت به پیکر از نفس افتاده
ی
سلمان نگاه می کند.
سردار و دو نفر دیگر که به نظر مربی هایش بودند
باال
سرش می رسند و عالئم حیاتی

اش را چک می کنند.
سالار به کنارش می رسد و وقتی پزشک سرش را به نشانه ی تمام کردنش رو به سردار
تکان می دهد سردار در سر خود می کوبد و او دیگر نمی
ایستد تا بقیه ماجرا را ببیند.
این جنگ و این نفرت باید با خون پاک می شد و باالخره
تمام شده بود!
باید می ماند تا اسناد آماده شده را امضا بزند
.تمام اموال
و دارایی های خاندان سردار به
1004

او می رسید اما با سعید، ریش سفید محفل

هماهنگ کرده
بود.
همه چیز به نام فرانک و بچه هایش می شد و
هیچکس
قرار نبود از این موضوع بویی
ببرد.
همه ی کاپوها از جا برخواسته بودند تا او برود و به
نشانه
ی تبریک و تجدید پیمان دست
بدهند.
اما تمام این قوانین و باید و نباید ها پیش از ورود
جلوه به
زندگی اش پر رنگ بودند. حاال
به نظرش قوانین همه چیز نبودند!
حاال قلبش با قدرت بیشتری داشت حکم می کرد.

بدون اینکه به سمت افراد محفل برود راه خروج از سالن
را در پیش می گیرد.
به فضای پشتی می رود و همهمه ی سالن را پشت سر
می گذارد. به حضور او احتیاجی
1005

نبود و قلبش آنقدر پر توان می کوبید که نادیده گرفتنش
ناممکن بود.
نفس هایش هنوز عادی نشده بود و نفسش را می خواست.
نفسش جایی میان جنگل گیسوان آن دلبر وحشی گم شده

بود.
از لحظه ای که او را از آغوشش در آورد و تنهایش گذاشت، بی نفس شده بود.
دلش می خواست تا خود ویال بدود اما با این وضع می
رفت دخترک را می ترساند! ترس
آخرین چیزی بود که برای او می خواست.
اصال نیازی نبود بداند که کجا رفته است و چه از سر
گذرانده است!
دوش می گیرد و لباس هایش را عوض می کند و دیگر
ثانیه ای صبر ندارد! باید می رفت.
باید به کنارش برمی گشت. لحظه ای به این فکر نمی کند

که اگر در این لحظه خودش
نبود سرنوشت دلبرش چه می شد.
1006

که اگر این مبارزه را از دست می داد، در همین
لحظه آن
سلمان بی صفت داشت مثل
سگ پی او می گشت.
سپرده بود در صورت باختش با اولین پرواز از اینجا
دورش کنند تا به خانه ی خودش
برگردد.
برای اولین بار در یکی از مهمترین اتفاقات محفل
مشاور
اعظم خود را کنارش نداشت.
فقط به این خاطر که مطمئن شود در نبودش جلوه

را به
جای امنی می رسانند!
حاال تمام شده بود. همه چیز تمام شد و دیگر
هرگز او را
تنها نمی گذاشت.
نتوانست صبح اولین روز یکی شدنشان کنارش
باشد و این
را از چشم سلمان می دید و
حاال او قرامتش را با جانش پرداخته بود!
به جهنم واصل شده بود و حاال وقتش بود که
بدون وجود
نحس او و برادرش به الویت
های زندگی اش بپردازد.
1007

حاال وقتش بود که به سمت ملکه ی سرکش و
عاصی اش
پرواز کند.
خشم و جنون خون حالش را بد کرده بود! جنون
آن چشمان
براق را می خواست!
***
بوی غذای دست نخورده توی سینی حالمو به هم
می زد.
اشکام بی صدا روی گونه هام
می ریزه و نمی دونم با چه جونی اما سرپا ایستادم.
پشت پنجره بلند رو به حیاط ایستادم و به حیاط
نگاه می
کنم و چشم و گوش تیز می
کنم تا بین خاطراتی که دورم کردن کور و کر نشم!

که یا با چشم خودم ببینم که از اون در سالم میاد یا خبر
نیومدنش رو وقتی قراره به
تیموتی بدن من بشنوم!
دقیقا انگار که لبه ی یه دره وایسادم!
بهم بگن زنده ست و من با فقدان قسمت اعظمی از روحم
که امروز از دست دادم به ادامه
1008

زندگیم برسم یا یا بگن همه چیز تموم شده و من قدم بعدی
رو به سمت عدم بردارم!
سرنوشت ظالمه، این تقدیر بی رحمه!
مبادا بفهمه که توی تقدیر یه آدم بی کس و غریب

یه نفر
اومده که تموم کنه بی کسیاشو!
جوری زمینت می زنه، جوری اون آدم رو محو می کنه،
که نفهمی از کجا خوردی!
مثال شب می بینی که تمام وجودت توی وجودش حل شد
و این ارتباط اونقدر قویه که
با خودت می گی هیچکس و هیچ چیز دیگه نمی تونه از
هم جداتون کنه! اما چشم باز
می کنی و با عدمی به وسعت دنیات مواجه میشی!
طوری که می مونی که اصال وجودش واقعی بود یا رویا!
این عادالنه نیست. اینکه انقدر تنت به ترس

آغشته باشه
که نتونی چیز دیگه ای رو حس
کنی منصفانه نیست! نتونی درد رو حس کنی!
انقدر سرت از ضربه های پی در پی تقدیر گیج باشه
که
تا وقتی تکونت ندن نفهمی دارن
1009

صدات می کنن!
خانم جان دور سرت بگردم رنگ به رو نداری... یه
لقمه‌نخوردی. چشمات دراومد مادر
انقدر اشک ریختی که!
دلم براش می سوزه. دلش پاکه و مهربونه و نگران
منه!
حقش این نیست که من با بدبختیام سرش آوار

بشم.
ساحل چند قدم دورتر ایستاده بود و اونم با بغض نگرانی
داشت نگاهم می کرد.
لبخندی هرچند تلخ اما روی لب هام می کشم و با فشردن
دستش بهش می گم:
تو هرکاری از دستت میومد برای من کردی! بهت قول‌می دم که بگم مراقبم بودی! می
تونی بری پونه به چیزی احتیاج ندارم. لطفا تنهام بذار.
پشت دستمو محکم روی چشمای دردناکم می کشم.
تو چند ساعت گذشته بی وقفه باریدن و اشکام تو این

آشفتگی تنهام نذاشتن، دلمو سبک
1010

کردن!
چشم که باز می کنم برای چند لحظه دیدم تار می
مونه و
دستم روی پنجره می ذارم و
دوباره چشم می بندم تا تهوعی که گریبانم رو گرفته
زمینم
نزنه!
صدای قدم های شتاب زده ای رو از پشت سرم می
شنوم
و بند دلم پاره می شه.
صدای قدم های محکم تیموتی بود! مطمئنم. برمی
گردم و

درست چهره شو نمی بینم
اما صداش رو واضح می شنوم...
حالش خوبه! داره برمی گرده اینجا!همینطور مات
صورتش می مونم تا دو قطره اشک
همزمان از دو چشمم پایین بیاد و
دیدم برای لحظه ای صاف بشه.
لبام از بغض می لرزید و با نفسی حبس شده
همینطور
خیره نگاهش می کنم.
با نگاه التماس می کنم که منو بازی نده! که به من
راستشو
بگو!
1011

داره میاد! نزدیکه! سالر گفت خیلی وقته راه افتاده!

سکسکسه تو گلوم می بره و هین بلندی از گلوم خارج می
شه و بغضم می شکنه.
پونه یا زهرایی می گه جلو میاد و من همین که فرصت
می کنم دستش رو بگیرم تا زیر
زانو هام خالی نشه هنر کردم!
با شدت به گریه می افتم و سرم به دوران می افته و ضعف
گریبانمو می گیره اما نباید
بهش می باختم! باید مطمئن می شدم که برمی گرده. اون
دنیای من بود و فقط به اون
اعتماد داشتم. و اگر من برای اون چیزی نبودم اون مقصر

نبود!
من بهش گفتم که آزاده که من دوست نداشته باشه!
من فقط کمی شکستم وقتی فهمیدم مالک روح و جسمم
بودن اونقدر براش کافی نیست
که بند این دنیا بشه!
1012

کمی غرورم به خاطر دلی رو که با عشق زیر پاش گذاشتم
و اون خیلی خونسرد روش
قدم گذاشت و ازش رد شد، له شده!
به اون خرده ای نیست اون فقط خودش بود! خود قوی و

مغرورش!
اونی که اونقدر رها و بی قید بود که با عشق هم بند این
دنیا نمی شد.
اونقدر شجاع بود که مرگ هم نمی ترسوندش!
اونقدر به تنهایی خو گرفته بود که جفتیتمون هیچ تاثیری
روش نذاره!
این من بودم که فکر می کردم دیشب باید براش معنایی
داشته باشه!
این منم که از قربونی دادنم پشیمون نیستم اما سرخورده
ام. ناامیدم. دل شکسته ام!
صدای خورد شدن سنگ ها زیر السنتیک یه ماشین

از
حیاط میاد و بعد ترمز که روی
سنگا می گیره و صداش تا اینجا هم میاد.
1013

عجز والبه های پونه مغزم رو داره سوراخ می کنه و
من
حواسم رو می خواستم تا به راه
اون بدوزمشون.
نفسم رو حبس می کنم و یکبار دیگه خدا رو صدا
می زنم.
تمرکز می کنم روی ارتعاش قدم های محکمی که
برمی
داشت و قلبم رو می لرزوند و
من از قلبم می شناسم این صدا رو! مطمئنم که

خودش بود.
اومده بود.
منو ببر به اتاقم!پونه لحظه ای مبهوت می شه اما
حرفی نمی زنه. خوب
فهمیده تا خودم نخوام نمی تونه
منو به کاری مجبورم کنه.
به کمک اون بلند می شه سرم گیج می ره اما
دستش رو
محکم تر می گیرم و قدم برمی
دارم.
کجا؟ بیک اومد!1014

بدون اینکه جواب تیموتی رو بدم از پله ها بالا می
رم و
برای اطمینان از اینکه سقوط

نکنم دست پونه رو سفت و محکم تو دستام می گیرم.
قربانت بشم چرا با خودت لج می کنی؟ وایسا ببینیش دلت‌قرار بگیره حداقل!
لج نکردم! اون نمی خواست منو! خیلی مستقیم و واضح
گفته بود.
من دوستش داشتم و حاال هم اون صحیح و سالم برگشته
تا مثل همیشه پرغرور و فارغ
از هر چیزی به مسند قدرتش تکیه کنه و بزرگترین قهرمان زندگی من باشه.
اما عشقم؟ نشد که بشه!
وقتی وارد اتاق می شم و زمزمه ضعیفی به گوشم می

رسه و صداش رو ناواضح می شنوم
اما اهمیت نمی دم.
گوشه ی تخت می شینم و رو به پونه می کنم و می گم:

1015

ممنون که کمکم کردی امروز. کلی مدیونت شدم پونه‌خانوم. لطفا... اگر می شه تنهام بذار!
متنفرم از خودم که اینطوری مجبورم ردش کنم چون اون
یکی از شیرین ترین و
مهربونترین آدم هایی که به عمرم دیدم اما من نمی تونستم

وجود هیچکس رو االن کنارم
تحمل کنم.
از خودم منزجر بودم. از منی که هیچکس نمی تونه دوستش داشته باشه!
بازم با محبت خطابم می کنه و می گه که هرکاری داشتم
کافیه صداش کنم و بعد در رو
می بنده و می ره.
دستام داشت از شدت ضعف می لرزید و تازه یادم می افته
از صبحی که بیدار شدم تا
همین لحظه ای که آفتاب داره غروب می کنه من هیچ
چیزی نخورده بودم.
و من با اون لج نکرده بودم. با بختم لج کرده بودم.

1016

هیچوقت تو زندگیم نازکش نداشتم و به این
موضوع عادت
کرده بودم تا وقتی که اون
اومد توی زندگیم.
و حاال روزی که عروس هم شدم بازم نازکش
نداشتم و
این بخت من بود.
گرسنه نبودم فقط ضعف تمام بدنم رو بی حس
کرده بود و
به اندازه ی یه عمر خسته
بودم و دلم خواب می خواست.
چشمم رو لحظه ای می بندم و لحظه ی بعد صدای
دستگیره در که پایین کشیده تمام

پیکرم رو می لرزونه! نمی خواستم ببینمش!
این ضعفی رو که با دیدنش به جون تن زخمیم می افتاد
رو نمی خواستم! نمی خواستم!
سیخ داغ نگاهش رو روی تنم حس می کنم و با چشمایی
که از اشک پر بودن بدون
خجالت نگاهش می کنم. دست من نیست که نگاهم
سرتاپاش رو طواف می کنه تا مطمئن
1017

بشه که حالش خوبه!
چی شده؟ این چه حالیه؟اشکام می ریزه و با لبخندی که سعی می کنم در خور

خوش آمد گویی از قهرمانم باشه
می گم:
خوش اومدی!اخم هاش گره ی کور می خورن و با
بهت و قدم های
بلندی بهم نزدیک می شه.
روی تخت می شینه و دستش رو به سمت صورتم
میاره
که سرم رو عقب می کشم. و
این واکنش ناخودآگاه از سمت قلبم بود که می
گفت عقب
بکش!
می گفت ممکن نیست یکبار دیگه امیدوار شدن و
پس زده
شدن رو از طرف اون دووم
بیارم.

-گریه نکن! حرف بزنیم!

1018

اشکام سرکش تر از خودم بودن. با لجبازی پشت هم می
اومدن و من با پوزخند منظور
اشکام رو بیشتر نشون می دم:
گریه کردم! امروز که نبودی خیلی گریه کردم
.روزی‌رو که فکر می کردم با لبخندی به
روی تو شروعش کنم با گریه جلوی همه ی آدمایی که
اون پایین بودن شروع کردم!
جلوی همه ی آدمات با هم! چیزی رو که برام ممنوع کرده

بودی!
فکش قفل می شه و نگاهش ریز می شه. می خواست
چکار کنه؟ تنبیهم کنه؟ چشمای همشونو در بیاره؟ مشتش کنار پاش سفت می شه و حرص
می زنه:
برای چی گریه کردی؟ پونه نیومده بود دنبالت؟ تنها موندی؟
می خواست تقصیرا رو بندازه گردن پونه؟ من که پونه
رو نمی خواستم! اون نباشه من تو
1019

لشگری از آدما هم که باشم، تنهاترین تنهای عالم

می شم.
با غم زمزمه می کنم:
پونه اومد اما من خودمو تنها حس کردم! پونه رو نمی‌خواستم. تو رو می خواستم، تو نبودی!
دستام می لرزه و انقدر این چند ساعت استرس کشیدم حاال
حس می کردم جونی توی
تنم نمونده و به طرز خیلی غریبی بی حس و حال بودم.
فقط لرز و اشک بودن که با قدرت همراهیم می کردن!
من باید می رفتم...! موضوع محفل بود و تو قوانینو می‌دونی...
قوانین! پوزخند تلخی روی لب هام می شینه و

بدون اینکه
باهاش بحث کنم پتو رو کنار
می زنم و پاهام رو زیر می برم و همزمان با تمسخر
واضحی که توی لحنم هست می گم:
آاااا... یادم نبود. بند پنج بود یا شیش؟ همسرت در
حال‌زایمان هم که بود وقتی از طرف
1020

محفل احضار می شی باید بری! درسته... خب می
دونی
چیه؟ محفل و همه ی قوانینش
می تونن برن به جهنم! می شه تنهام بذاری؟
تقریبا مطمئنم که تونستم روی اعصابش برم
.صورتش
سرخ بود و نگاهش نگران بود. و

من این نگرانی رو نمی خواستم! االن نمی خواستم!
تنهات بذارم؟ که بشینی گریه کنی؟آره چون کار
دیگه ای از دستم برنمیاد ظاهرا! حاالم می‌خوام تو
تنهایی گریه کنم اجازه
هست؟
چون که اگر کاری از من برمیومد االن وضعیتمون
این
نبود. که اون از یه جنگی که می
تونست سالم ازش بیرون نیاد برگرده! این یعنی غیر
از
گریه حقیقتا کاری از من برنمی
اومد.
بیخودی به گرمای نگاهش امید بسته بودم
.نگاهش یخ می
بنده و دل من هم!

1021

ناامیدی تنم رو سر کرده و تحمل نگاه کردن بهش رو
ندارم!
بهش پشت می کنم و سرم رو روی بالشت می ذارم و
چشمام رو می بندم. فقط ای کاش
می رفت و تنهام می ذاشت. صبح به اختیار خودش رفت
و االن به التماس من بره!
سینه ام از بغضی که تو گلوم بود داشت می ترکید و می
خواستم بره تا دمی آروم بگیرم.
گوشه ای که نشسته بود باال میاد و می فهمم که از

جاش
بلند شده! چند لحظه بعد
صدای بسته شدن درمیاد و وقتی دیگه صدایی
نمی شنوم،
پتو رو روی سرم می کشم و
گریه ام رو رها می کنم.
چرا نبودش درد داشت و دیدنش هم درد داره؟
چی شد که
از خوشبخت ترین آدم زمین
یهو به تنهاترین آدم زمین تبدیل شدم؟
چرا تو سرنوشت من تنهایی نوشته شده؟ گریه می
کنم به
خدا گله می کنم. من خسته
1022

ام از بی کسی! صدای منو می شنوی؟ خسته ام نمی خوام
دیگه این زندگیو! خستم!
دلم درد می کرد و آرزو می کردم که حداقل اون لیوان
شربت رو خورده بودم تا بتونم
برم حموم و زیر آب گرم دلم رو ماساژ بدم تا آروم بگیره.
اما جون از دست و پام رفته بود و حتی توی خودم نمی
دیدم که از این پهلو به اون پهلو
بشم چه برسه به اینکه برم حموم.
دلم از ناتوانیم می گیره و می خوام به زمین و زمان لعنت
بفرستم اما بیشتر از همه به

خودم!
یهو پتو از روم کنار می ره و قلبم از ترس می ایسته!
فرصت نکردم بهش نگاه کنم که
دستش رو زیر گردنم می بره و کنارم دراز می کشه و
منو روی سینه ی لختش می کشه!
توی بهت حضورشم هنوز! فکر می کردم از اتاق
رفته
بیرون و تنهام که اونطوری زار می
1023

زدم!
عین روح می مونه! کی لباسش رو در آورد و
چطوری
تو اتاق می چرخید رو نفهمیدم!
بی جون می نالم:

گفتم تنهام بذار!گفتی می خوای گریه کنی! منم تصمیم گرفتم روی سینه‌ی من گریه کنی!
اونقدر از دستش دلخورم که این دلبری های زیر پوستیش
روم تاثیری نداشته باشه!
جوابشو نمی دم و اونقدر خستم و ضعیف که چشمام سیاهی
میره و ترجیح می دم که
هیچی نگم و آغوشش رو پس نزنم.
چون جون مقابله هم نداشتم. تهوع و سرگیجه ام هر لحظه
بیشتر و بیشتر می شد و
چشمام رو روی هم می ذارم تا خودم رو تسلیم خواب کنم.
اون اومده بود. از مرگ برگشته بود و من یک روز

دیگه
زنده بودم تا از دور ببینمش و از
1024

دور عاشقی کنم!
چرا انقدر سردی؟ رنگت پریده... چیزی خوردی؟
جواب نمی دم و این ربطی به این نداشت که
جوابی نداشتم.
به خاطر این بود که لحظه
به لحظه بیشتر از این دنیا کنده می شم.
با شما بودم!با تشر گفت و معلوم بود که نگرانه اما
فاصله گرفتن من
ازش باعث شده که باهام
کجدارمریز رفتار کنه!
اما دیگه ذره ای انرژی توی جونم نمونده بود

.آخرین
جمله اش رو هم شنیدم و بعد تو
بی خبری فرو رفتم!
***
جلوه؟به همین زودی خوابش برده بود؟ دستش را
از زیر سرش
بیرون می کشد و سرش را
1025

روی بالشت قرار می دهد. چشمان پف کرده اش
بسته
بودند و تنش یخ زده بود انگار.
جلوه؟ چشماتو باز کن؟صورتش را آرام تکان می
دهد اما غیر از اینکه کمی اخم
هایش در هم برود هیچ تغییری

نمی کند.
آنقدر از دیدن شرایط جلوه خشمگین و عصبی شده بود که
اگر جلوه را آنطور بغض دار
نمی دید محال بود که به سراغ تیموتی و پونه نرود.
جلوه را به چه کسانی سپرده بود؟ اینطور امانت داری می
کردند؟ اینطوری که از شدت
گریه و بی قراری از شدت خستگی به محض در آغوش
گرفتنش بیهوش شود؟
از جا برمی خیزد و لباسی بر تن می کند و از اتاق بیرون
می رود. از پله ها پایین می

رود و با صدای بلندی وسط سالن می ایستد و فریاد می
زند:
پونه؟ پونه؟1026

زن ترسیده و هول از آشپزخانه بیرون می آید و با قدم
های سریعی مقابلش می رسد:
بفرمایید آقامن نگفتم مواظب خانومم باشید؟...
نسپردمش به تو؟ این چه‌وضعشه؟ اینطوری از امانتم
مراقبت کردین؟ تا سرشو گذاشت رو بالشت از خستگی
بیهوش شد! رنگ به رو نداشت!
وقتی با آن چشمان خون گرفته اش بر سرش فریاد

می زد
چهار ستون تن زن می لرزید.
بغض می کند و با سری پایین افتاده می گوید:
روم سیاهه آقا!همین؟ همینو داری که بگی؟ من
محرممو سپردم دست‌شما که بیام جسم بی جونشو
تحویل بگیرم؟
-بیک باید حرف بزنیم!

1027

صدای تیموتی را از پشت سر می شنود اما به
سمتش
برنمی گردد. دندان روی هم می
ساید و می غرد:
بعدا!فین فین زن به راه افتاده و دستش را آرام زیر

چشمش می
کشد.
تیموتی مصمم جلو می آید و بین پونه و بیک می
ایستد و
رو به پونه می گوید:
پونه خانوم بی زحمت یه غذایی آماده کنید حاال
که‌خودشون اومدن شاید خانوم بتونن
چیزی بخورن!
خواست بگوید که حد خودش را بداند و در کار او
دخالت
نکند اما به محض شنیدن اولین
جمله اش چشمانش از تعجب گشاد شدند و منتظر
ادامه ی
حرفش شد.
با بهت نگاهش را بین آن ها گرداند و بعد با

صدایی که
خشم فرو خورده ای در خود
پنهان داشت گفت:
1028

نمی خواین بگین که تا االن چیزی نخورده؟با
صدایی آرام که از شدت خشم داشت می لرزید
پرسید
و با نگاهی خیره و ریز شده
منتظر ماند.
پره های بینی اش از نفس های عمیقی که می
گرفت باز
و بسته می شد و تالش می
کرد تا خانه را روی سرشان خراب نکند!
با شمام!فریاد زد و پونه نیم متر از جایش پرید و

تیم چشمانش را
بست و با صدای بلندی گفت:
پونه خانوم آشپزخونه!پونه دیگر لحظه ای نمی ماند
و به سرعت از مقابل دیدشان
محو می شود. با یک دست
یقه ی تیموتی را در دستش می گیرد و با فکی قفل
شده
می غرد:

1029

کسی جلوی من قد علم نمی کنه! کسی وسط حرف
من‌پابرهنه نمی دوئه! کسی تا
احضارش نکردم مقابل من واینمیسته قد قد کنه!
اینا رو تو

می دونی! بهتر از هرکسی! یه
دلیل بهم بده چرا نباید همین االن زبونتو به
خوردت بدم؟
یاالاااا!....
به چشمانش خیره می ماند. عقب نمی کشد. ذره
ای تکان
نمی خورد.
من حدمو می دونم. اینم شما می دونی که من
هیچوقتحرفمو نمی خورم. اون چیزی
که درست باشه به نظرم می گم. کارم اینه... از روز
شروع کارم قسم شرافت خوردم که
بهت وفادار باشم. که سرم رو پایین نندازم و یه بله
قربان
گوی بی کفایت باشم. الزم باشه
سرمو می دم اما از قسمم برنمی گردم! جواب

سواالت
پیش منه نه پونه...! جواب می
خوای از من بگیر نه از یه زن! صداتو برای من باال
ببر
نه یه زن!
1030

چطور جرات می کرد که اینگونه با او صحبت کند؟
فکش
از فشاری که به دندان هایش
می آورد داشت می لرزید!
یادت نره با کی صحبت می کنی!یقه اش را با
فشاری رها می کند و تیموتی نیم قدمی از او
دور می شود و با لحن آرامی
می گوید:

یادم نمی ره. حدمو می دونم. اما شما می دونی که همیشه‌حرفمو می زنم. اگر جلوه
خانوم تو این وضعیته گناهش به گردن پونه نیست!
واضحه که همه چیز بین شما تغییر
کرده. اون دختر دیگه از شما نمی ترسه! وقتی بیدار شده
دیده شما نیستی همه رو به
صالبه کشیده!
وقتی می بیند که با حیرت دارد به حرف هایش گوش می
دهد و توجهش را جلب کرده
با تلخ خندی روی لب هایش ادامه می دهد:
1031

وقتی من رسیدم وسط حیاط از شدت ضعف و
گریه می‌لرزید! سراغت رو می گرفت.
می گفت بیارنش پیش شما!
نگو که بهش گفتی که کجا بودم!گفتم!به آنی چنان
خشمی به جانش می افتد که بی لحظه ای
مکث نعره ای می کشد و فاصله
ی بینشان را پر می کند و مشتش را با تمام توان
روی
فکش فرو می آورد.
تیموتی انتظار چنین خشمی را داشت اما فرصت
واکنش
را نداشت. به عقب روی زمین
پرت شد.
فوری از جایش بلند شد و بدون اینکه دستی به
گوشه ی

لبش که حس خیسی اش نشان
از خونریزی اش داشت بکشد ادامه می دهد:

1032

گفتم چون برعکس شما من معتقدم اون دختر
شجاعت ولیاقت شنیدن حقیقت رو
داره! حقشه بدونه کسی رو که مثل جنون زده ها
داره
دنبالش می گرده کجاست! آیا
برمی گرده یا نه! من اینجا بودم که اگر شما
برنگشتی از
اینجا دورش کنم. من آدم دروغ
گفتن به اون دختر پاک نیستم! هرگز بیخودی
امیدوارش

نمی کردم که یه زمانی اگر
شما برنگشتی سرم پایین باشه و اون دختر فکر کنه
که به
هیچکس توی این دنیا نمی
تونه اعتماد کنه! من بهش دروغ نمی گفتم! بیشتر
از اونی
که شما بهش اهمیت بدی،
برای من...
آاااااهنعره ای می کشد و به سمتش یورش می....
برد و حرف را
در دهان به خون بدل می کند!
یقه اش را می گیره و مشت دیگری می زند و
تیموتی
بدون اینکه دفاع کند یا جواب
1033

مشتش را با مشت بدهد فقط نگاهش می کند.
وقتی بی حرکتی او را می بیند تاب نمی اورد و
دستش را
دور گلویش محکم می کند.
باز هم هیچ حرکتی نمی کند و قطره اشکی از گوشه
ی
چشم تیم می چکد که آتش
خشم او را بیشتر می کند.
منظورش چه بود؟ همسرش را، محرمش را به
کسی
سپرده بود که به او چشم دارد؟ اگر
برنمی گشت چه؟ چرا هرکسی را که در زندگی اش
داشت
باید یه روزی از دست می

داد؟
تنها یار و یاورش را، کسی را که می توانست به
عنوان
پر طمطراق «رفیق» نزدیک بداند،
به همین راحتی از دست داد؟
دستش را از دور گلویش برمی دارد و دیوانه وار به
دور
خود می چرخد.
1034

تیم خم می شود و سرفه کنان جمله ی نامفهومی
می گوید
که او نمی شنود اما برایش
مهم نیست! نمی خواست امروز دستش به خون او
هم آلوده

شود.
کسی صدایشان را نشنود! کسی نبیند که احدی جرات کرده
مقابل او به محرمش چشم
داشته باشد او نفس را از ریه هایش بیرون
نکشیده باشد!
برو از جلوی چشـــــام!فریاد زد و تیموتی انگار امروز از زندگی سیر بود!
دوباره تکرار کرد و این بار واضح تر:
دوستش داری!پلکش از شنیدن صدایش می پرد!
چه می گفت؟
اون دختر انقدر برات مهم شده که بخاطرش به این حال‌و روز افتادی!
مفرد خطابش می کرد. حاال با بیک حرف نمی زد با.

بهادر رفیق چندین و چند ساله اش
حرف می زد!
1035

اونقدر دوستت داره که بعید می دونم اگر برنمی
گشتی‌لحظه ای دیگه زندگی کردن
رو انتخاب می کرد. از صبح قطره ای آب، لقمه ای
غذا،
یه دم نفس راحت از گلوش پایین
نرفت! تمام این چند ساعت تا بیای پشت پنجره
وایساد تا
بیای و مطمئنم اگر نمی اومدی
تا لحظه ای که پاهاش توان داشتند تو همون
نقطه انتظارتو
می کشید. غذا و استراحت

نمی خواست که من یا پونه کوتاهی کرده باشیم!
تو رو می
خواست!
همانطور سرجایش مانده و نمی داند چرا معنی
حرف
هایش را نمی فهمد!
ضریب هوشی او در حل سخت ترین و پیچیده
ترین مسائل
به خوبی یک ربات کار می
کرد و در فهم حرف های این مرد چرا لنگ می زد؟
وقتی گفتم زنده ای به معنای واقعی فرو ریخت!
انگارخودشو نگه داشته بود تا فقط
1036

مطمئن بشه که تو برمی گردی. وقتی فهمید سالمی

راه
نفسش باز شد. آدمی که یه
منتظر تو خونه اش داره روی زندگیش قمار نمی
کنه!
خودشو خود خواسته توی آتیش
نمی اندازه!
غلو می کرد؟ تا این حد از تصور نبودش شکسته
بوده؟
چرا؟ مگر او چه چیزی دارد که
بود و نبودش برای آن دختر حکم نفس داشته
باشد؟
چشماش از زور گریه باز نمی شد، اما چشم به
راهت‌بود! من هیچوقت توی زندگیم تا
این اندازه برای یه زن ارزش قائل نشدم و اون زن
تا ابد

برام محترمه اما به عنوان یه
خواهر! اگر برنمی گشتی تا عمر دارم مراقبش می
بودم.
نه چون فقط امانتی تو بود، چون
اونقدری براش احترام قائلم که مراقبت ازش برام از
نفس
کشیدن برام مهم تر باشه! او زن
یادگاری تو می شد. شعله ی عشقی که توی قلبت
روشن
کرد. اون زنی بود که داداشم
1037

رو به زندگی پیوند زد. خودشو نه، قلب اونو دید و
عاشقش
شد. به این خاطر مثل چشمام

مراقبش می بودم!
خودش هم دیشب اعتراف کرده بود. عاشقی اینگونه بود؟
تیموتی جلو می رود و رخ به رخش می ایستد و چشم در
چشمش می دوزد.
بیک با نگاهی مات مانده سرجایش خشک شده و تنها سینه
اش بود که از فرط نفس
های پر شتابش باال پایین می شد.
به سمت شانه اش خم می شود. روی شانه اش را بوسه
ای می زند و بدون اینکه نگاه
دیگری به او بکند می چرخد و می رود.
دقیقه ها به راهی که از آن رفته بود خیره می ماند

.گویا
صدایش را هنوز با خودش نبرده
بود که همچنان در سرش تکرار می شد.
پونه سر و صداها و داد و فریاد ها را شنیده بود اما
جرات
نکرده بود که از آشپزخانه
1038

بیرون بیاید.
غذاها را به کمک ساحل آماده کرد و درون سینی
چید. با
ترسو لرز از آشپزخانه خارج
شد و وقتی او را بی حرکت و خیره به در دید نفس
عمیقی
گرفت و آرام صدایش کرد.

آقـــ...ا؟نفس تیزی گرفت و به طرفش برگشت
.سینی را که
دردستانش دید دوباره یاد حرف های
تیموتی افتاد.
یادش افتاد که دخترک چطور با خودش لج کرده
بود. پوفی
می کشد و دستش را میان
موهایش می برد و با قدم های بلندی به طرف
پونه می
آید.
پونه ترسیده در خود جمع می شود و بیک اخم
هایش در
هم می رود.
سینی را از دستش می گیرد و پونه به سرعت می
چرخد

تا از مقابل چشمانش گم و گور
شود که صدایش می کند:
1039

پونه؟ برای یه دختر خانومی که خانوم شده
هرچیزی‌الزمه تهیه کن تا یک ساعت دیگه
بیار دم اتاق!
پونه لبخند نیم بندی روی لب هایش می نشیند. او را دوست
داشت.
این مرد زندگیشان را نجات داده بود. تمام عمرشان اگر
به او خدمت می کردند دینی را
که به او داشتند ادا نمی کرد.
حاال این مرد آنقدری عاشق شده بود که به خاطر

نگرانی
هایش خانه را روی سرش
گذاشته بود.
او را درک می کرد و حاال خوشحال بود که کسی
پیدا
کرده بود که به قلب سنگی و
تنهای او نفوذ کرده است.
دستش را با احترام روی چشمش می گذارد و
زمزمه می
کند:
1040

رو چشمم آقا!می خواست تشکر کند اما لب هایش
باز نشد. پشیمان بود
که آنطور به او سخت گرفته

بود.
دیگر نمی ایستد و با قدم های مطمئنی به سمت اتاق حرکت
می کند. حساب آن دختر
را می رسید تا دیگر هیچوقت جرات نکند که اینطور با
خودش، با او لج کند!
باید نشانش می داد که هیچ وقت اجازه ندارد به خودش بی
اعتنا باشد.
اجازه ندارد با خودش اینطور بی رحمانه تا کند دخترک.
به او گفته با خودت مهربان باش
و او فقط بلد بود که برای دیگران باالی منبر برود؟ یادش

می داد!
***
جلوه؟ با شمام!به سختی الی چشمامو باز می کنم و وقتی باالی سرم می
بینمش انگار که قلبم ریتم
1041

خودشو پیدا می کنه. تنم آروم می شه و دوباره چشمامو
می بندم.
جلوه بلندشو!هیچ انرژی در خودم نمی دیدم. انگار که ضعف داشتم اما
گرسنه نبودم. تا گلو سیر بودم.
وقتی صدایی نمیاد فکر می کنم که شاید رفته باشه اما.

لحظه ی بعد تخت تکون می
خوره و بعد دستش زیر تنم می ره.
چشمام تا آخرین حدشون باز می شن. خیلی
راحت بلندم
می کنه و با یه دست منو عقب
می کشه و به تخت تکیه می ده.
وقتی سرجام می شینم دستشو از پشتم برمی داره
به سمت
کنار تخت خم می شه و
بعد سینی رو برمی داره و برمی گرده سر جاش.
انگار صورتش تو هم بود و یه چیزی داشت مغزشو
می
خورد که تا این اندازه بد خلق بود.
1042

سر و کله زدن با من بد خلقش می کرد؟ حوصله بودن با
منو نداشت؟
سینی رو روی پام می ذاره و چشمای سرخشو به چشمام
می دوزه. انگشتشو باال میاره و
به غذا اشاره می کنه:
غذاتو می خوری!کسی مجبورت کرده؟می خواد
چیزی بگه اما حرفشو می خوره. نفس عمیقی
می گیره و از کنارم بلند می شه.
جوابم رو نمی ده و پشت بهم رو به پنجره می
ایسته.
من غذا نمی خواستم. روحم گرسنه بود و بی
تفاوتی نمی
خواستم. می دونستم اون

چطوریه اما چرا توقع داشتم که بعد از دیشب
رفتارش
عوض بشه؟
اون اهل اهمیت دادن نیست. اهل ناز کشیدن،
اهل توضیح
دادن! چطور فکر می کردم با
این اخالقیاتش می تونم کنار بیام؟
1043

سینی رو روی میز می ذارم و بغض گلومو می گیره
.می
خوام از جام بلند شم که چند
قدم بلند برمی داره و به سمتم میاد.
دوباره سینی رو از روی میز برمی داره روی پام قرار
می ده و با نگاهی که به ثانیه زهرش

تو تنم می پیچه می غره:
من صبرم زیاده! سواستفاده نکن!حاتم طائی بود؟
صبر نداشته اشو به رخ من می کشه!
ارزونی خودش!
نمی دونم چی می شه که به محض بلند شدنش خشم و
حرص سراپام رو می گیره و با
تمام قدرت سینی رو پس می زنم و لحظه ی دیگه سینی
با تمام محتویات با صدای
بلندی روی زمین می افته.
صدای شکستن ظروف داخلش شوکی به تنم وارد می کنه
و به محض اینکه نگاهم به
1044

چشمای خونه گرفته اش می افته درجا از کارم پشیمون
می شم.
انتظار دارم به سمتم بیاد و یه واکنشی نشون بده اما با قدم
های بلندی به سمت در می
ره و من وقتی می بینم که به این زودی از دستم خسته
شده و داره تنهام می ذاره غم
عالم تو دلم می شینه.
اشکام سرازیر می شه و به محض اینکه قدمی از اتاق
بیرون می ذاره داد می کشم:
آره... برو... چون تو فقط همین کارو بلدی!قدم

رفته رو برمی گرده با خشم غیر قابل وصفی می
غره:
هیس! صدات درنیاد جلوه!باز می ره و من حرص
جونمو قل می ده که با گریه جیغ
می زنم:
خودت هیس... به من نگو هیس!...تنم داشت می
لرزید. نمی دونم از عصبانیت بود یا از
ضعف. چرا نذاشت بخوابم خبر
1045

مرگم؟
کمرم از درد داشت نصف می شد. صدای فریادش
که
داشت پونه رو صدای می کرد به
گوشم میاد.

یه لحظه از وضعیتی که اینجا داشتیم خجالت می کشم. من
از حرص اون گند زدم به
اتاق و اون حرصش از من رو روی پونه خالی می کرد.
برو یه چیزی بیار این بی صاحابا رو جمع کن!پونه یه نگاهی به من و یه نگاهی به دسته گلم کنار تخت
روی زمین می کنه و بعد بدون
حرفی تند تند می دوئه و از در می ره.
هم خجالت می کشم و هم دردم هر لحظه داره بیشتر می
شه و سرم رو گیج می کنه.
از شدت ضعفی که داشتم حس می کردم دلم می خواست

جیغ بکشم. احساس بدبختی
می کنم و دلم خانوادمو می خواد. دوست داشتم
شربت
پیشم بود. تو این وضعیت فقط و
1046

فقط دلم اونو می خواد.
گریه چرا می کنی؟ چرا می خوای خون منو خشک
کنی؟دلم از نامهربونیش می گیره، می دونم به گریه
کردنم
جلوی دیگران حساسه اما دست
خودم که نیست. نمی فهمه درد دارم؟
دستم به کمرم می ره و با حرص نگاهش می کنم
.همون
لحظه پونه از در میاد تو و

وقتی منو می بینه با یه نگاه دردمو می فهمه انگار!
خانوم جان درد داری؟نگاهم با درد به سمت بهادر برمی گرده. با نگاهم باهاش
حرف می زنم. به قلبش گالیه
می کنم. می گم که تو باید درد منو بخونی نه یه آدم غریبه!
به خاطر اینکه جواب ندادنم بی احترامی به پونه نباشه
نگاهش می کنم و آروم می گم:
-چیزی نیست پونه خانوم...

1047

سرمو پایین می اندازم و دیگه نگاهش نمی کنم واقعا.

انرژی دیگه ای برای جنگ و جدل
با اون نداشتم. می خوام دوباره دراز بکشم که این
بار با
صدای آرومی می گه:
دراز نکش‌به سمتم میاد و کنارم می شینه. خیلی...
راحت دستشو دورم
می اندازه و رو به پونه می
گه:
اینا رو ول کن... برو یه چیز مقوی بیار بخوره یه
مسکنم‌بیار... دست بجنبون پونه...
دستمو روی سینه اش می ذارم که هولش بدم اما
دستش
دورم سفت می شه و با لحن
آروم اما بدون انعطافی می گه:
تکون نخور، کجات درد می کنه؟نمی خوام بغلم

کنی! مگه نمی گم بدون اجازه خودم نبایدبهم نزدیک بشی؟
نگاهم رو تو چشماش می کوبم و منتظرم تا یه کلمه دیگه
زور بگه تا جوابشو بدم. اما به
1048

جاش خم می شه و روی پلکم رو می بوسه.
گریه نکن درستش می کنم... بهم بگو چکار کنم...؟
چرا اینجوری می کرد با من؟ بغض می کنم با غصه نگاهش می کنم. چی باید می گفتم؟
چطور توضیح می دادم عمق شکستگی های دلمو؟
هیچکاری نکن... تو دیگه هیچکاری برای من نکن!
دستمو روی سینه اش مشت می شه و آرزو می کردم تا

قوی تر بودم و بازم پسش می
زدم.
سرم به دوران افتاده بود و داشتم برای یک لحظه
آرامشی
که دیشب توی آغوشش داشتم
له له می زدم. چی شد که حالم شد این؟
دستش زیر پلیور خودش که هنوز توی تنم بود می
خزه و
آروم کمرم رو ماساژ می ده.
پونه با یه سینی از در داخل می شه و من از
وضعیتی که
داخلش بودیم شرمم می شه.
1049

می خوام عقب بکشم که نمی ذاره و رو به پونه می

گه:
بذارش روی تخت اونا رو جمع کن‌چشم آقام‌یه.....
لحظه ناخودآگاه سرمو تو گردنش مخفی می کنم
تا
نگاهم به پونه نیفته.
به محض نزدیک شدنم بهش تمام انقباضات
بدنش از بین
می ره و با اون دستش شونه
ام رو می گیره و به سینه اش فشارم می ده.
و من دقیقا همینو می خواستم. من اگر به خودم
قول داده
بودم که سرد بودنش رو به
روش نیارم و چون بلد نیست با ادما ارتباط برقرار
کنه
بهش خرده نمی گرفتم به این

خاطر بود.
چون بلد بود با یه حرکت تمام غصه ها و تنهاییامو نابود
کنه. حرف نمی زد و به روم
نمی آورد اما مثل همین حرکت ساده ای که انجام داد و
من معنیشو به خوبی می فهمیدم
تمام روحم و قلبمو زنجیر می کرد.
1050

تنش با نزدیک شدن من بهش آروم گرفت و اون به این
آرامش خوشامد گفت. با آغوش
باز پذیرا شد. پس نزد. منو نزدیک تر کرد و
خواست بگه

که از همه ی حسای بد تو دنیا
می تونم به اون پناه بیارم.
دستشو از دور شونه ام پایین میاره و اینبار خم می شه و
سینی رو نصف روی پای خودش
و نصف روی پای من می ذاره.
هرچیزی که هست بمونه برای بعد... فعال غذاتو بخورلجبازی رو بذار کنار.
خیلی از دستش غصه خورده بودم. خیلی دلشکسته بودم.
اما دردی که می کشیدم طاقتم
رو کم کرده بود.
و فکر کنم این تو ذات آدما بود که حتی اگر به مردن هم
راضی می شدن اما طاقت لحظه

ای درد کشیدن رو نداشتن.
1051

یه مالقه سوپ برای خودم می ریزم و آروم شروع به
خوردن می کنم. کم کم تهوع و
سرگیجه ام کم می شه.
باز یه مالقه دیگه برام می ریزه و من بدون هیچ حرفی
می خورمش. با این معده ی
خالی این سوپ خوشمزه و سبک مثل شفا بود واسم. انگار
جون تو رگام تزریق کرده
بودن.به محض اینکه تموم شد یه لیوان شربت برام ریخت

و یه قرص از ورقش جدا کرد
و تو دهنم گذاشت. بدون اعتراض خوردم و تا نوک زبونم
اومد تشکر کنم اما نکردم. پونه
داشت کارش تموم می شد و منم دیگه میل نداشتم.
پونه جان ممنون خیلی خوب شده بودچیزی.
نخوردین که خانوم جان... پلو نخوردین... سوپ‌که چیزی نمیشه برات مادر...
به اندازه ی که جا داشتم خوردم. ببخشید به خاطربه زمین اشاره می کنم و با مهربونی لبخندی... می زنه و
می گه:
1052

پیش میاد خانوم جان. مسکن خوردین بهتر می شین. تاشما یه دوش آب گرم بگیرین
من براتون کاچی میارم دلتونو بگیره... ماساژ هم خیلی
موثره.
از اشاره ی مستقیمش به اینکه می دونه چه اتفاقی بینمون
افتاده گونه هام آتیش می
گیره. برای اینکه ادامه نده فورا تشکر می کنم:
ممنون پونه جان نیازی نیستمعلومه که هست.
...پونه وان رو آماده کن!رو به من برمی گرده و می گه:
اگر دیگه نمی خوری پاشو بریم تو حموم کمرتو ماساژبدم.
چشمام تا آخرین حدشون باز می شن و خشک

شده به
سمت قیافه جدیش برمی گردم.
لبمو گاز می گیرم و با ابرو به پونه اشاره می کنم و
می
گم:
1053

بهادر؟ خودم می تونم. لطفا تنهام بذارانگار که...
نامفهوم ترین حرف رو به زبون آوردم که گوشه
ی چشماش تو هم جمع شد
گنگ و سردرگم گفت:
من نمی فهمم چی می گی... می تونی بلند شی یا
بغلت‌کنم؟ لباساتو...
داشت بدتر می شد انگار... هول دستمو روی
دهنش می

ذارم و رو به پونه می گم:
پونه خانوم می شه تنهامون بذارین‌مچمو می...
گیره و دستمو پایین می کشه. تا می خواد چیزی
بگه رو بهش می کنم و می
گم:
با هم صحبت می کنیم!...پونه از در بیرون می ره و
من بالفاصله از جام بلند می
شم.
زیر دلم تیر می کشه اما دردمو تو مشتم جمع می
کنم تا
توی صورتم نشون نده.
1054

لحظه ای سرتاپام رو نگاه می کنه. فکر می کنم
تصورش

این بود که از درد نتونم از جام
بلند شم. به سمتش برمی گردم و می گم:
حرف بزنیم؟چند لحظه همونطوری خیره نگاهم می
کنه و بعد از اون
سمت تخت پایین میاد. تخت
رو دور می زنه و مقابلم می ایسته.
اجازه نمی دم بهم نزدیک بشه و با یه قدم عقب
رفتن بهش
اینو نشون می دم. که حدش
رو با من رعایت کنه.
می گی باید می رفتی... می گی قوانینه و می دونم
که‌برات مهمن. مهم تر از من، مهم
تر از خودت!...
قلبم می گیره تا این جمله رو بگم. درد توی صدام
هست

اما لبخند رو لبم می کشم تا

1055

دلشکستگی هام رو پشتش مخفی کنم. تا راحت تر بتونم
حرفمو بزنم!
من درکت نمی کنم. اما به نوع زندگیت، به انتخابت‌احترام می ذارم. من اشتباه کردم که فکر می کردم می تونم ارزش چیزی که بینمون هست
رو بهت نشون بدم. نتونستم.
ندیدیش!
و خدا می دونه که تیشه به ریشه خودم زدم تا نشونش بدم.

معجزه ای که با بودنمون
کنار هم می تونستیم رقم بزنیم.
خدا می دونه از دست دادن یه رویا می تونه چقدر زجر
آور باشه. خصوصا که فکر کنی
تو یه قدمیش بودی و نتونستی به دستش بیاری!
نمی تونم بیشتر از این. اذیت می شم، درد می کشم. فکرمی کردم هیچ چیز تو دنیا
نمی تونه برام دردآور تر از این باشه که تو منو نخوای!
اما بود. نداشتنت رو می تونم دووم
1056

بیارم. اما تکرار امروز رو نه! نمی تونم حتی ثانیه ای از

امروز رو دوباره تجربه کنم!
دستش داخل جیبش می ره و مشت می شه.
تو همه چیز رو نمی دونی!نمی دونم! اما می تونستم که بدونم... اگر انتخاب می‌کردی که بدونم نکردی... نمی.
کنی هرگز. چون قوانین این رو می گن! بیک به کسی
توضیح نمیده و کسی تصمیماتش
رو زیر سوال نمی بره و بهشون احترام میزاره درست.
گفتم؟
صورتش داشت می لرزید و من دیدم که یخ بست دیدم که.
شبنم روی شیشه ی چشماش
از درد قلبش داشت نم میزد اما ادامه دادم:

می گم که درک نمی کنم، اما احترام میزارم. منم انتخابموکردم.
یه قدم بهم نزدیک می شه و من از جام تکون نمی خورم.
همه جونم از نزدیک شدنش
1057

به هیجان می افته اما پا پس نمی کشم.
زیر نفوذ نگاهش ذوب می شم اما با لجاجت قد می کشم!
تو باش، خوب باش، مال من نباش!اونقدر بهم نزدیک شده که برای نگاه کردن بهش باید سرم رو باال بگیرم.
چقدر نزدیک و چقدر دور بود. چقدر دلم می خواست

لمسش کنم و تمام زجری که امروز
کشیدم رو فراموش کنم.
خدا رو شکر کنم که من تقریبا داشتم از دستش می
دادم و
حاال اونو تو یه نفسی خودم
دارم. اما نمی کنم!
من کم آوردم. فکر می کردم قوی هستم. اما یادم
رفته‌بود، تکیه ام به توئه که خودمو
قوی حس می کنم. امروز نبودی... پشتم خالی بود
.زمین
خوردم... کسی به دادم نرسید.
مال من نباش! بذار یاد بگیرم بدون تو قوی باشم!
یاد بگیرم
واسه وقتی که نیستی اینطور
1058

متالشی نشم!
مردمک چشماش لرزید و این دل المصب من بود که می
خواستش. قلبم بی قرار بود و
من خوب می دونستم که آروم و قرارم تو آغوش اون بود
اما باید دور شم!
به انتخابم احترام بزار!دیگه نمی ایستم. بیشتر از این خودم رو شکنجه دادن به
این قلب خسته روا نبود.
برای امروز و برای تمام عمرش پر شده بود انگار!
می چرخم و هنوز یه قدم برنداشتم که به شدت تو بغلش
کشیده می شم و تخت سینه

اش کوبیده می شم.
صداش رو از کنار گوشم می شنوم و نا خودآگاه سرم به
سمتی که صداش می اومد خم
می شه.

1059

من نه بلدم درک کنم و نه بلدم که به انتخابت احترام‌بزارم. بهت گفته بودم که پشیمون
می شی. تو انتخابتو یکبار کردی حق نداری که پس بکشی!
دستم رو روی دستش می ذارم تا از دور شکمم بازش کنم.
تقال می کنم و اون نمی ذاره

که قفل دستاشو باز کنم.
از شدت تقال موهام تو صورتم می ریزه و با حرص پا
روی زمین می کوبم و جیغ خفه ای
می کشم.
آروم بگیر ولوله... بذار آرومت کنم. فقط من می تونم!می دونست اینو؟ می دونست که امروز این بال رو به سرم
آورد؟
من االن فقط با دور شدن از توئه که آروم می شم .دستتوبردار!...
دستشو باال میاره و روی قلبم می ذاره:

بهش بگو من هستم... بگو تنهاش نمی ذارم. من بخاطراون برگشتم... من از مرگ
برگشتم اما تو رو به خودم وعده دادم که برگشتم!...
تو حصار دستاش خشکم می زنه. این بهادر بود که از
موضع ضعف حرف می زد؟ باورم
نمی شد. می گه به خاطر من برگشته. منو به خودش وعده
داده؟
من دلیل موندنت نشدم می خوای باور کنم دلیل برگشتت‌بودم؟
هیچوقت به چیزی که اون بگه شک نمی کنم بهادر.
هیچوقت دروغ نمی گه. مگر اینکه
اون خودشم حقیقت رو ندونه! خودشم از چیزی که

توی
قلبش می گذره سر در نیاره!
اگر اونم به اندازه ی من مبتال بود، اگر من آروم و قرارش
بودم چرا این ظلم رو در حق
جفتمون کرد؟
نمی بخشمت بهادر...! منو کشتی امروز
...هیچوقت یادمنمی ره... هیچوقت نمی
1061

بخشمت!...
با بغض گفتم، با کینه!
بدونه که چقدر ازش خشمگینم. بفهمه چوری منو با رفتنش
سوزوند.

تو آغوشش برم می گردونه و یه دستش را باال میاره و
دسته ای از موهام رو می گیره و
باال میاره! بوسه ای روی موهام می زنه و بعد رهاشون
می کنه.
دلم می لرزید وقتی اینطوری رفتار می کرد. چشمای خمارش رو به چشمام می دوزه و
با صدای آروم و لحن کوبنده ی می گه:
من به بخششت نیازی ندارم. باش... سیاهی رو دورکن... من آرومت می کنم! معامله خوبیه؟
فقط یک لحظه طول می کشه تا خشم مشتم رو گره کنه تا
روی سینه اش فرود بیاد!

1062

با عشق معامله نمی کنن! این یه تجارت نیست
لعنتی!...تشر می زنه:
هیس!...دستتو از دورم بردار!من گفته بودم عادت
کن به دستام!تا کی می تونی منو به زور نگهم داری
تو دستات؟چشماش برق می زنه و سینه اش از
شدت نفس های عمیقی
که می کشید پر قدرت
تکون می خورد.
تا وقتی آرومم کنی! تو به من مجبوری... تو بهم
گفتی‌دست نمی کشی! گفتی خسته
نمی شی!
صداش پر از خشمه اما من گالیه پشت خشمش رو

می
خونم. می خونم و دلم برای هر
دومون می سوزه!
برای غم و ضعفی که توی صداشه دلم می ترکه،
مچاله
می شه. دستمو بالا میارم و روی
1063

صورتش می ذارم.
دوباره مثل پسر بچه ها داره نگاهم می کنه. یه
پسر
خطاکار که منتظر بخشش مادرشه.
از دوست داشتنت دست نکشیدم! من از داشتنت
پس‌کشیدم.
باز با نگاه شیشه ایش دلم رو ترک می اندازه،

فکش از
فشار دندوناش می لرزید و رگ
های صورتش از فشاری که به خودش می آورد
برجسته
شده بود.
قسم خوردی پشیمون نمی شی!چرا نمی فهمید که
حرف من چیه؟
پشیمون نیستم بهادر! اگر هزار بار زندگی کنم،
هربارش‌ب ناب مثل دیشب دستمو
یه ش ِ
روی قلبت می ذارم و بهت می گم که عاشقت شدم
.بهت
می گم که حاضرم جونمو،
قلبمو، همه چیزمو به پات بریزم که تو ازمون دست
نکشی!...

1064

چشماش می درخشن و من متنفرم از پایانی که
اون برای
اون شب زیبا و برای حرف من
نوشته!
اما می دونم تو هربارش قراره تنهام بذاری... قراره
من‌بیدار شم و غیر از دردی که قلبمو
مچاله می کنه هیچ چیزی برای اثبات لحظاتی که
با هم
داشتیم نداشته باشم. قرار من
بمونم و یه هیچ بزرگ! مشکل من نیستم بهادر
مشکل
تویی!
من باید می رفتم!...همین! اینه که درد داره! رفتی

به پیشواز مرگ چون منوتو اونقدر برات خاص نبودیم
که پابندت کنیم. نشد! من برات جنگیدم. تو رو از خودت
گرفتم... اگر الزم بود تا دنیا
دنیا بود برات می جنگیدم. اما تو تو اولین دو راهی انتخابت رو کردی. اون من نبودم!
سرش رو آروم به چپ و راست تکون می ده و با عتاب
نفس نفس می زنه! می خواد بگه
1065

که اینطور نیست؟
اما رفتارش چیزی غیر از اینو نشون نداد! خسته و کالفه

لب می زنم:
حاال بذار برم‌با نگاهش منو به مبارزه طلبید و...
شمرده شمرده لب زد:
بگو دیگه... عاشقت... نیستم... بگو دیگه دوستت ندارم... اون وقت می ذارم بری!...
این براش یه بازی بود؟ که من امروز عاشق باشم و فردا
فارغ؟
دوستت دارم بهادر... نفهمیدی؟ بهت ثابت نشد؟
دوستت‌دارم... چندبار دیگه بگم باورت
شه؟
تنم رو بیشتر به خودش می چسبونه و لب هاش از حرص
روی هم سفت میشن.
می بینی؟ هیچی! هیچی برای تو اونقدری مهم

نیست که‌از سیاهی دورت دور شی!...
1066

اگر ذره ای برای آرامشم احترام قائلی بذار برم بهادر...
خواهش می کنم بذار برم!
با یه دست چونه ام رو می گیره و سرشو نزدیکم میاره.
لب هاشو به گونه ام می چسبونه
و با صدای آرومی که از خشم داشت می لرزید می غره.
ارتعاش صداش رو روی گونم
حس می کنم:
خوب گوش کن ببین چی می گم... گفته بودم به من‌نزدیک نشو... اما شدی... گفتم

پشیمون می شی، گفتم اگر دست به هیوال بزنی اون پست
نمی زنه... فقط هشدار می ده
دور شی... اما دور نشدی. بچه بازی نیست! مال منی! من
بلدمو مالمو نگه دارم. از من
احترام نخواه! عشق نخواه! مال من شدی؟ به خواست
خودت بود... باهاش کنار بیا!
رفته رفته صداش بلند شد و از تن صدای بلندش شوکه و
مات سرجام موندم. جمله ی
آخرش به نعره ی یه شیر خشمگین شباهت داشت.
1067

این تن صدا مال اون نیست. این خشم و بی وقفه حرف
زد. این خودخواهی!
کسی که منو با چوب بی تفاوتی زده و منو پشت سر
گذاشته حاال داره دم از داشتنم می
زنه؟
بغلم کن!...هنوز مات موندم و اونقدر شوکه ام که
انگار می شنوم اما
منظور حرفشو نمی فهمم!
دستات دور گردنم همین حاال!به محض شنیدن
صداش انگار یکی پرتم کرد به چند ماه
پیش!
وقتی که از هر آدمی توی دنیا برام غریبه تر بود

.وقتی
که برای اولین بار اونم از روی
ترس دستام رو دور گردنش حلقه کردم و با هم
وسط اون
آدما رقصیدیم.
قطره اشکی از گوشه ی چشمم می چکه که فریاد
بعدیش
زانوهام رو شل می کنه!
1068

جلوه!!!!دستام ناخودآگاه دور گردنش حلقه می شن
و هق ریزی از
گلوم خارج می شه!
پیشونیم و روی سینه اش می ذارم و نمی دونم
برای کدوم

دردم گریه کنم.
این رابطه ای نبود که فکر می کردم با اون خواهم داشت.
ازش به حد مرگ دلچرکین بودم و کینه داشتم اما به طور
بیمارگونه ای می خواستم که
از عطر تنش نفس بگیرم و درامو تسکین بدم!
تا حد مرگ بهم غصه داده بود و اذیتم کرده بود اما به
طرز دیوانه واری اجازه دور شدن
رو بهم نمی داد!
کمی خم می شه و دستش رو زیر پام می بره و روی دستاش بلندم می کنه. می دونم
که داره به سمت حمام می ره اما اونقدر دردام زیاده که

نای مخالفت باهاش رو تو لین
لحظه ندارم.
1069

یه دستم رو از دور گردنش پایین می کشم و گوشه
ی
استینم رو به چشمام می کشم تا
اشکمو پاک کنم.
از جنگ باهاش خسته بودم. دلم باهاش صاف نمی
شد.
این جلوه دیگه بعد امروز جلوه
ی سابق نمی شد!
وارد حموم می شه و منو روی زمین قرار می ده.
پیراهنش رو درمیاره و آویزون می کنه
و من یهو اونقدر معذب می شم که ناخودآگاه سرم

پایین
می افته و دستامو تو سینه ام
می کشم.
به سمتم برگشته و سنگینی نگاهش رو حس می
کنم اما
سر بلند نمی کنم.
برو... خودم می تونم‌خودم رو کشتم تا این چند...
کلمه رو بگم. ناخونام از شدت
فشاری که به مشتم می آوردم
داشت گوشتم رو سوراخ می کرد.
1070

اهمیتی به حرفم نمیده و به سمتم میاد و من تو
خودم جمع
می شم اما دورم می زنه و

از کنار می گذره.
چند لحظه بعد صدای شر شر آب توی وان میاد
.اما به
سمت صدا برنمی گردم.
هوا کم آورده بودم انگار! نفسم تنگ شد و دیوارا
بهم فشار
آوردن. این ترس، از فضای
بسته نبود. ترس از تنهایی بود.
می شد که سرنوشت جور دیگه ای پیش بره و من
االن با
غم نبودنش دوره می شدم. لرز
به تن می شینه و دستاش دورم حلقه می شن.
نلرز المصب! منو ببین؟چشمامو محکم می بندم و
اون دستشو از دور باز می کنه
و روی چونه ام می ذاره. چونه

امو باال می کشه.
مگه نگفتم تنهات نمی ذارم؟ مگه من تا حاال حرفی زدم‌که پاش نمونم؟ برای چی ترسیدی؟
1071

با دلخوری تو چشماش نگاه می کنم و می گم:
تو چه می دونی چی کشیدم؟نمی دونم. برام بگو تا بیشتر خرابت شم دردونه!نازمو نکشید! با جدی ترین لحن ممکن گفت!
قلبم برای صدای جدی و محکمش می لرزه. لعنت به من
و این دلی که انقدر بند اونه!
از خودم و دست و دلی که برای اون می لرزه عصبانیم.

دستشو پس می زنم و عقب می
رم.
لطفا تنهام بذار می خوام یکم خلوت کنم‌لحظه ای...
نگاه می کنه و بعد جلو میاد. دستشو زیر لباسم
می بره و من باز دستشو پس
می زنم:
چکار می کنی؟ گفتم می خوام تنها باشم‌می تونی...
تا صبح تکرار کنی که می خوای تنها باشی و
لجبازی کنی. می دونی که آخرم
1072

حرف من می شه. فقط می خوام کمرتو ماساژ بدم
همین!
تاکیدش روی کلمه ماساژ خون رو به صورتم میاره
.انگار

که من فکر دیگه ای تو ذهنم
باشه!
ماساژ نمی خوام من... تنهایی می خوام!سرم رفت
جیغ نزن!دستشو به سمتم میاره و یهویی با قدرت
لباس رو بالا می
کشه که ناخودآگاه دستام بالا
می ره و پلیور گشادش به راحتی از تنم در میاد.
اونقدر خجالت می کشم که به روشویی پشت سرم
می
چسبم و دستمو روی سینه ام
چلیپا می کنم.
نگاهش متعجب می شه و با بهت لب می زنه:
از من خجالت می کشی؟ بعد از دیشب؟تنم از
شدت شرم داره آتیش می گیره اما با اخم می گم:
اصال هم اینطوری نیست. چه ربطی داره؟1073

حالت صورتش عوض می شه و گوشه ی لبش باال
می
ره. یه دستشو به کمرش می زنه
و به عادت انگشت شصتشو به نو ک بینیش می
کشه و با
صدای جذابی لب می زنه:
فرفری خجالتی‌دلم تاالپی می افته و انگار این...
لعنتی می دونست چی بگه
که دل بی دل من رو مثل ژله
بلرزونه!
برای تاکید بیشتر اونم نه به اون بلکه به خودم
محکم
حرص می زنم:
ببین منو؟ محاله که این اتفاق بیفته...! این پنبه رو

ازگوشت درمیاری که وقتی تو
اینجایی من لباسمو دربیارم یا بدتر... بخوام دوش بگیرم.
هرگز همچین چیزی نمی شه...
هرگز!
سرشو به نشونه ی تائید تکون میده و ازکنارم رد می شه.
خیالم راحت می شه که باالخره
تونست حرفم رو بفهمه. بفهمه که باهاش شوخی ندارم.
1074

لحظه ی بعد که روی هوا بلند می شم و بعد توی وان فرو
میام و هرچی جیغ می زنم و

به شونه ها و دستاش مشت می زنم می فهمم که اون تا
نخواد چیزی رو نمی فهمه!
خودشم توی وان پشت سرم می شینه. تو لحظه ی اول آب
خیلی به نظرم داغ میاد و
پوستم رو می سوزونه.
لبه های سنگ رو می گیرم تا تنمو از اب فاصله بدم اما
با دستش محکم نگهم می داره.
االن عادی میشه‌به خاطر تقالهام درد تو دل و...
کمرم می پیچه و انقدر از
وضعیتی که توش هستیم معذب
می شم که بغضم دوباره تو گلوم جون می گیره.
سکوت می کنم و دیگه حرف نمی زنم. دست از

تقال برمی
دارم چون واقعا انگار من و
انتخابام براش مهم نیستن.
1075

حداقلش این بود که وان پر از کف بود من می
تونستم باال
تنمو زیرش پنهان کنم.
جلوتر می رم و پاهامو تو شکمم جمع می کنم
.دستامو
روی زانوم و چونه امو روی دستام
می ذارم.
دستش آروم آروم روی کمرم به حرکت در میاد و
بی هوا
خودش شروع به صحبت می

کنه و من گوشام تیز می شن!
موقعی که پالن امروز رو می چیدم همه چیز خیلی
فرق‌می کرد. من قرار بود که مراقب
تو باشم و سر حرفم می موندم. اگر اتفاقی برای من
می
افتاد به تیموتی خبر می رسید.
یک لحظه دیگه اینجا نمی موندی. از لحظه ای که
خودم
رفتم کالکانا رو مامور کرده بودم
چشم ازت برندارن. برت می گردوندن پیش حاجی.
متوجهی؟ من فکر همه جاشو کرده
بودم ّاال اتفاقات دیشب. فکرشم نمی کردم که اون
اتفاق
بین منو تو بیفته! اونم وقتی که
1076

من از فردای خودم مطمئن نبودم. پام سست شد و نتونستم
بگذرم. بهت گفته بودم من
بخشنده نیستم! الکی نگفتم... دلم خواستت و رحمم نیومد!
یک لحظه هم دستش رو از کمرم جدا نمی کرد. با تمرکز
حرف می زد و من تموم استرس
و فشارایی که امروز تحمل کردم رو به سرانگشتای جادوییش می سپارم.
باالخره خودش به حرف اومده و داره توضیح می ده. و
من عاجزانه همه تن گوش می
شم تا اون توجیهم کنه. من نیاز داشتم تا اون یه

دلیل محکم
برای ترک کردنم بهم بده!
اما حرف زده بودم. فرانک و بچه هاش منتظر
بودن‌بهش گفته بودم حقش رو از حلقوم.
اون نامرد بیرون می کشم. بهش گفته بودم اگر
کمکم کنه
منم از اون جهنم نجاتش می
دم. و اون مو به مو کارایی که ازش خواسته بودم
رو
انجام داد. به منه غریبه بیشتر از
1077

شوهرش اعتماد داشت. مجبور بود اعتماد کنه! در
این حد
از اون جهنم بیزار و فراری بود.

من نمی تونستم زیر حرفم بزنم! من اون روز مقابل همه
ی اعضای محفل انتخابم رو کرده
بودم. تو دنیای ما راه برگشتی نیست! هیچوقت!
حرف که
می زنی باید پاش وایسی!
می شنوم حرفاشو اما معنیشو نمی فهمم. حق
فرانک؟ چه
ربطی به مبارزه ای که امروز
کرده بود داشت؟ می خواستم دیگه باهاش حرف
نزنم اما
نمی تونستم بیشتر از این سکوت
کنم و نپرسم.
تو با به خطر انداختن جون خودت حق فرانکو می
گرفتی؟ یعنی چی من نمی فهمم!

اون روز وقتی سردار پیشنهاد انتخاب آخر رو داد
.من‌پیشبینی کرده بودم. از قبل با
فرانک حرف زده بودم که اونجا نقش بازی کنه و
التماس
کنه و من همه چیز رو به تو
واگذار کنم. یه نمایش قدرت بود یه جورایی.
1078

همه بدونن که باید به تصمیم تو به عنوان همسر
من‌احترام بزارن. من تصمیم رو به تو
واگذار کردم و مطمئن بودم که تو می بخشی
.اینجوری
محفل مرید کَرم تو می شدن!
یادم میاد که اون روز چقدر از اینکه یه زن دیگه قرار
بود تاوان فرار من رو بده ترسیده

بودم.
چقدر التماس خدا رو کردم که من رو با این گناه
امتحان
نکنه. که تا همیشه کابوس
خوابام نشه!
حتی بهادرم از ضعف من برای کنترلم استفاده
کرده! اینم
یه دلیل دیگه برای اینکه یاد
بگیرم قوی بودن بدون اون رو!
این یه معامله بود. جونشو ببخشم و تمام اموال
دسته ی‌شاهین رو به چنگ بیارم و به
پول تبدیل کنم. اگر این مبارزه رو نمی رفتم همه
چیز رو
می باختم. من نمی تونم عقب
1079

بکشم. حداقلش... نه حاال! باید تا تهش می رفتم
.باید به
هدفی که دارم برسم... باید
زندگی دوباره رو به فرانک و بچه هاش می دادم
.اونا
منتظر من بودن! من نمی تونستم
به خاطر خودم، به خاطر اینکه همه ی وجودم
پیش تو
بودن رو می خواست به اون زن
بی پناه پشت می کردم!
توضیح می ده و من گوش می دم. پیش من بودن
رو می
خواست اما من می دونم که
بهادر بیشترین بی رحمی رو نسبت به خودش داره!

منطق این آدما رو نمی فهمم اما همین که بدونم
برای تنها
گذاشتنم توجیه داشته آرومم
می کنه.
اینکه برای نجات جون یه زن، نجاتش از جهنمی که
سلمان
براش ساخته رفته، که اون
زن چکار برای بیک انجام داده و در ازاش آزادیشو
خواسته، اینا چیزهایی هستن که من
1080

نمی فهممشون اما می دونم که برای هر دو طرف
انجامش
تا چه حد سخت بوده.
و من خودخواهانه می خواستم که اون بازم من رو

انتخاب
کنه. می خواستم قهرمان من،
فقط قهرمان من باشه!
دنیا می تونست روی پاشنه ی همیشگیش بچرخه و من
مردم رو برای خودم نگه دارم.
اما من نمی تونم ببخشمت... من امروز به تک تک اون‌آدما التماس می کردم تا منو
بیارن پیش تو... دلم می گفت که تو یه جایی تو دل خطر
ایستادی. با تمام وجود حس
می کردم اون خطرو... هیچکس صدای منو نمی نشید.
من خودمو بی دفاع ترین و ضعیف
ترین موجود دنیا حس می کردم وقتی که نمی

تونستم برای
نجات تو کاری کنم. اینا رو
تو می فهمی؟
1081

تا بحال حس بی پناهی داشته؟ حس کرده که تو
شلوغ ترین
جای دنیا یهو مهم ترین
کس زندگیش دستشو ول کرده باشه و اون گیج و
سردرگم
دور خودش بچرخه؟
داد بزنه و کسی صداشو نشنوه؟ کسی به دادش
نرسه؟
نمی تونی درک کنی چون جون عزیزت به خطر
نیفتاده!چون هیچکس اونقدری برات

مهم نبوده که حتی فکر نبودش برات آخر دنیا باشه.
تنم می لرزه و دستامو سریع دور خودم می پیچم و حرکت
دست بهادر روی کمرم متوقف
می شه چون اونم لرز بدنمو به خوبی حس کرد.
و می دونی قسمت دردناکش کجاست؟ تو نمی
تونی به‌من قول بدی که دفعه بعد که
تو این موقعیت بودی باز به من پشت نمی کنی
...چون تو
مرام تو نیست. چون عدالتت
اینو نمی گه! اما من نمی تونم بپذیرمش. تحملشو ندارم!
یه درد عمیقی توی قلبم حس می کردم. یه تنهایی زجراور
که انگار داشت آروم آروم

1082

خودشو آماده می کرد که دوباره بهم نزدیک شه.
و من از االن حس یه گمشده رو داشتم. روبروم یه دالون
تاریک و سرد رو می دیدم که
انتهاش معلوم نبود.
بغض به گلوم می رسه و نیم تنم رو به سمتش برمی
گردونم و یه دستم رو یه طرف
صورتش می ذارم.
لرزش لب هام دست خودم نیست. چشم راستم از شدت
شوقی که برای خوب بودن
حالش تو دلم داشتم اشک می ریزه و پشت بندش

چشم چپم
تنهایی قلبم رو با قطره ای
اشک به گونه هام گالیه می کرد!
سرم رو نزدیکش می برم و لبامو به پیشونیش می چسبونم.
پر از لرز و پر از بغض زمزمه
می کنم:
خوشحالم که برگشتی!1083

لبامو به پیشونیش فشار می دم و عمیق برای چند ثانیه
طوالنی می بوسمش و دل جدا
شدن ندارم.
نفسی می گیرم و عقب می کشم. از جام بلند می شم و

بدون اینکه نگاهش کنم از وان
بیرون میام و به قسمتی که دوش داشت می رم.
پرده رو می کشم و شلوار خیس و سنگین شده ام
رو از
پام در میارم.
اعتنایی به حضورش نمی کنم و می دونم که اگر
جلوی
رفتنمو نگرفت دنبالمم نمیاد.
آروم و بدون دغدغه دوش می گیرم. اشکام رو به
آب می
سپارم تا وقتی از حموم بیرون
رفتم اشکی برای ریختن نداشته باشم.
موهامو می شورم و تن و بدنمو لیف می زنم و
وقتی کارم
تموم می شه که دیگه نه اثری

از نوازش های بهادر روی تنم مونده باشه نه اشکی
توی
چشمام!
1084

دستمو دراز می کنم و حوله رو برمی دارم و دور
خودم
می پیچم.
زیر چشمی به طرف اون نگاه می کنم که سرش رو
به
سنگ تکیه داده بود وچشمش رو
بسته بود.
دستش رو مشت کرده بود و آروم و ریتمیک روی
سنگ
می کوبید. مرد من بود و

نزدیکم بود اما چقدر دور حس می شد.
جسم هر دومون پیش هم و چقدر تنها حس می شد.
لباسام رو می پوشم و روی تخت می شینم. حس بیرون
رفتن از اتاق رو نداشتم. به شدت
خوابم میومد و سوزش چشمام عجیب اذیتم می کرد.
حس دستای گرم بهادر تو تمام طول حموم روی کمرم،
باعث شده بود که اون حس آزار
دهنده از بین بره.
اون حسی که می گفت حتی تو روز عروس این مرد شدن
هم نازکش نداشتم. مقداری از

1085

سنگینی اون عذابی که با تنها گذاشتنم بهم تحمیل کرده بود
رو از روی دوشم برداشته
بود.
همین ها کافی بود تا کم کم چشمام گرم شه و من مقاومت
رو کنار می ذارم. کامل زیر
پتو می رم و دراز می کشم و خیلی زود به خواب می رم.
***
یک هفته بود که به عمارت بازگشته بودند. بیک تمام روز
را بیرون از خانه به کارهایش

رسیدگی می کرد و آخر شب ها به خانه می رسید.
به خانواده آن سه نفری که در جریان تیراندازی
شب نجات
دختر آتا خان توسط آدم
های الیاس زخمی یا کشته شده بودند سر زد.
همیشه اینطور بود که چند روز صبر می کنند تا
خانواده
هایشان روزهای سخت عزاداری
را بگذرانند و سپس برای سرکشی به آن ها بروند.

1086

تمام حق و حقوقشان را پرداخت کرد و هرچیزی را
که
فکر می کرد ممکن است نیاز

داشته باشند برایشان فراهم کرد.
تاسفی نداشت که خرجشان کند. تسلیت نمی
گفت. آن
مردان هم مانند خودش با
چشمان باز قدم در این راه گذاشته بودند.
کسانی بودند که دست از این دنیا شسته بودند
.کسی آن ها
را نمی پذیرفت. چیزی برای
ارائه به این دنیای بی رحم نداشتند. تنها چیزی را
که
داشتند و برای پیوستن به دسته
ی کالکان ها مهم بود، وفاداری بود!
مطمئن شد که تمام احتیاجات مادی خانواده
هایشان را
فراهم کرده و سپس آن جا را

بدون حرفی ترک می کرد.
و آن ها می دانستند که بیک کسی نبود به آن ها سر
سالمتی بدهد و برای غم از دست
رفته شان تاسف بخورد.
1087

او کسی بود که می توانستند زین پس روی تکیه گاه بودند
حساب کنند! هرجا و همیشه!
این برایشان کافی بود.
و حاال حساس ترین و خطرناک ترین برهه برای اون و
تمام خانواده های تحت پوششش
بود.

از هر زمانی به هدفش نزدیک تر بود و از هر زمان دیگری دشمنان زهردارتری داشت.
دشمنانی که از ترس در سایه و پنهانی دشمنی نمی کردند.
از سایه در آمده بودند و رخ
به رخش تهدید می کردند. او باید از گذشته
محتاط تر می
بود و هرکاری را که الزم بود
انجام دهد.
چند نفر را با کمک احمد و تیموتی از زیر ذره بین رد
کرد و سپس آن ها به دسته ی
کالکان ها پیوستند. مقابل بیک ایستادند و سوگند وفاداری
خوردند و هر کدام شرح

1088

وظایف خود را گرفتند.
تمام آدم هایی که برای سردار و سلمان کار می کردند را
با پرداخت تمام حق و حقوقشان
مرخص کرد. چون به هیچکدامشان نمی توانست اعتماد
کند.
تمام اموال سلمان را به حراج گذاشت و به معقول ترین
قیمتی که می توانست می فروخت
تا هرچه زودتر نقدشان کند.
می دانست زنی فرسنگ ها دورتر چشم به راه اوست تا

امانتی اش را بگیرد و برای همیشه
زندگی جدیدش را با فرزندانش آغاز کند.
کارها زیاد و تمام نشدنی به نظر می رسیدند
.ساعت از
نه گذشته بود و وقتی وارد خانه
شد بانو مثل تمام این چند شب اولین نفر مقابلش
ظاهر شد.
خسته نباشید... میز بچینم براتون؟کیفش را در
دستش جابجا کرد و مچ دست چپش را باال
آورد و نگاهی به ساعت کرد و
گفت:
1089

جلوه شام خورده؟بله... خوردن برای شما میز
بچینم؟شب های قبل هم دیر رسید و هر بار از او

پرسید که او
شامش را خورده است؟ وقتی
هربار پاسخ مثبت از بانو شنیده بود، بدون او
نخواسته بود
که سر میز شام بنشیند. تنها
یک جمله بر زبانش آورده بود:
یه قهوه بیار اتاقم‌قدم هایش را بلند برمی دارد و...
می خواست هرچه زودتر
از زیر وزن نگاه بانو خالص شود.
نگاه معنادار و پرسش دار بانو را نمی خواست. در
این
خستگی و شلوغی ذهنش جوابی
برای این نگاه ها نداشت.
از پله ها که بالا می رود صدای جیغ کوتاه جلوه
لحظه ی

به گوشش می رسد و قدمش
خشک می شود.
1090

قلبش بی امان تپش می گیرد و با نفسی حبس شده قدم
هایش را به سمت صدا برمی
دارد و صدای خنده ی کوتاهش چشمانش را از تعجب
گشاد می کند.
خیالش از شنیدن صدای ریز خنده هایش راحت شده اما
کنجکاوی ابروهایش را در هم
برده است.
صدا از نشیمن کوچک مقابل آسانسور از انتهای

راهرو
می آمد.
وقتی پیچ راهرو رو رد می کند چشمش چیزی را که
می
دید باور نمی کرد. تصویر بی
نهایت برایش آزار دهنده بود و پاهایش را به زمین
میخ
کرده بود.
جلوه و تیموتی روی یک کاناپه هرچند با فاصله اما
مقابل
تلویزیون نشسته بودند و پی
اس(پلی استیشن) بازی می کردند.
جلوه پر از هیجان دسته را در دستش می چرخاند
و هرچند
وقت یکبار می خندید و از

1091

هیجان جیغ می کشید.
صدای سرخوش تیموتی به گوشش می رسد و
آتش جرقه
خورده در دلش را شرر می
زند!
ببین گفتم پیش من سوسکی... با من کل ننداز
حاجی‌نوچ... نزن به ماشین من... قبول نیست...
...خدا بزنه توکمر آدم جرزن! اگه جرزنی نمی
کردی که سوسک شده بودی داداش!...
جلوه تمام این چند روز را از اتاقش خارج نشده بود
و
غیر از سالم و شب بخیر کلمه ای
بر زبان نیاورده بود و شب ها به زور بازوهای

مردانه
ی او در حصار آغوشش مانده بود و
برایش بلبل زبانی نکرده بود و خستگی هایش را از تنش
بیرون نکشیده بود و فقط یک
سوال اینجا برایش پیش آمده!
او کی وقت کرده بود که با تیموتی انقدر صمیمی شود؟
1092

اگر قبل تر ها بود، حتی ده روز پیش تر، شاید می چرخید
و بی اعتنا به او می رفت! اما
او به تنهایی خواستن او احترام گذاشته بود که به محض

اینکه پیله ی خود را رها کرد،
چشمان مشکی براقش را به روی او باز کند!
کنار او بنشیند و برای او زبان بریزد!
حالش بد بود و او نبود که معجزه ی تمام این روزهای
سخت باشد و سر انگشتان
جادوییش را روی قلب مریضش بکشد و او با تیموتی
حالش خوب بود؟
جلو می رود و از پشت سر به آن ها نزدیک می شود.
تیموتی انگار زودتر متوجه حضورش
می شود و سرش به سمت او برمی گردد.
اما پیش از اینکه جلوه حضورش را حس کند و باال ی

سرش می رسد و خم می شود.
کیفش را روی زمین می گذارد و از صدای برخورد کیف
به زمین جلوه هوشیار می شود
1093

تا می خواهد گردن بچرخاند همانطور که پشت سرش
ایستاده کف دستانش را دو طرف
گردنش می گذارد و سرش را کمی به عقب خم می کند.
بوسه ی عمیقی روی پیشانی اش می گذارد و با صدای
گرفته و خسته ای که تن هر
دوی آن ها را به لرز می اندازد می غرد:

خوش می گذره دردونه ام؟جلوه به آنی پوست
تنش یخ می بندد اما از درون همچون
هیزمی در آتش می سوزد.
می خواهد از جایش بلند شود اما فشار دستش
روی شانه
هایش بیشتر می شود و اجازه
ی ذره ای حرکت را به او نمی دهد.
ِکـ..ی اومدی؟پرسید اما خودش هم نمی فهمید
چه گفت! منتظر جوابی
از جانب او نبود فقط می
خواست این سکوت آزار دهنده را از بین ببرد.
1094

می خواست نگاه میخ شده ی تیموتی روی
خودشان را به

نوعی پرت کند.
بهادر داشت مقابل او می بوسیدش و لمسش می کرد و این
برایش بی نهایت غریب آمد!
منتظرم بودی؟قسم می خورد که صدایش ذره ای خشم نداشت. اما امان
از زمهریری که با صدایش به
جانش می ریخت!
فکر نمی کند که کار اشتباهی کرده باشد اما رفتار خشک
و پر از جذبه ی او، لحن سرد
و نوازش دستانش مقابل چشم مرد دیگری بوهای خوبی
را به مشامش نمی رساند!
دستانش را از گردنش پایین می کشد و به شانه و

قسمتی
از استخوان ترقوه اش که می
رسد و جلوه نفس کشیدن را از یاد می برد.
تیموتی نگاه می گیرد و به خوبی پالس رفتار
مالکانه ای
مرد مقابلش را می گیرد.
1095

از جا بلند می شود و دستی به چانه اش می زند و
معذب
گلویی صاف می کند:
اگه با من امری نیست من برم‌نیست!حتی...
نگذاشت که حرف کامل از دهانش خارج شود
.نیازی
نبود تا ادم باهوشی باشی تا

بدانی نباید ثانیه ی دیگری را آنجا سپری کنی!
بدون معطلی می چرخد و آن جا را ترک می کند
.به
محض اینکه حس می کند او دور
شده دستانش را از دور گردنش برمی دارد و راست
می
ایستد.
کیفش را از روی زمین بر می دارد و جلوه همچون
فنر
از جا می جهد و به سمت او برمی
گردد.
نگاه خیره و مستقیم بهادر بدون هیچ حسی روی
صورتش
بود و این اضطراب بی حدی
1096

به جانش می اندازد و باعث می شود که او با استرس
دستش را به پالک گردنبندش ببرد
و با دست لمسش کند.
سکوت همیشه از کلمات ترسناک ترند و این بار هم این
سکوت آزار دهنده تنش فضای
بینشان را بیشتر می کرد.
جلوه با تنی که هر لحظه بیشتر زیر هجوم قندیل نگاه
بهادر یخ می بست ایستاده بود و
بهادر انگار هر لحظه بیشتر تب می کرد.
یه قهوه بیار اتاقم!با قدم های بلندی از او دور می شود. سیاه ِی باال آمده تا

گلویش خطرناک است.
دستانش روی گلوی دخترک و میل به فشردن آن گلوی
باریک برایش زنگ خطر داشت!
این حد از خشمی که دندان هایش را روی هم کلید کرده
بود، این آتشی که به جای
خون در رگ هایش به راه افتاده بود داشت و تمام جانش
را می سوزاند می گفت که باید
1097

دور شود.
دور شود تا آسیبی به او نرساند.
باید دور می شد اما آن دختر باید خودش با پای

خودش به
پای او می آمد! باید خودش
پای در خلوت او می گذاشت!
وارد اتاقش می شود و در را به آرامی می بندد.به
سمت
میزش می رود و کیف را کنار
قرار می دهد.
کف دستانش را روی میز می کوبد و به جلو خم می
شود.
چشمانش را می بندد و حرف
های آن روز تیموتی در سرش چرخ می خورد و
پلک
هایش را با حرص به هم می فشارد.
هر دو دستش را از روی میز برمی دارد و با قدرت
بیشتری روی میز می کوبد و می لرزد.

نفس می زند و اینبار با نهایت قدرتش کف
دستانش را
روی میز می کوبد و چشمانش
را باز می کوبد.
1098

داد و فریاد مال او نبود. اویی که تا پیش از این
دختر
نیازی به فریاد نمی دید. یه نگاهش
برای حساب بردن از او کافی بود!
در عمارت او مقابل چشم او و همه ی زیر دستانش
او را
نادیده می گیرد.
تنها می خوابد و تنها بیدار می شود. تنها شام می
خورد و

تنها در عمارت می چرخد و او
دم نمی زند. صبوری می کند!
صبوری می کند و این چندمین بار بوده که با آن
مردک
نشسته و برای خدا می داند
چندین ساعت بازی کرده و خندیده و خدای نکرده
دل
لرزانده؟
هیبت مردانه اش داشت از حرص و خشم می
لرزید و
حتی از خشمش هم خشمگین
است!
نشستن او با تیم چرا باید تا این اندازه نفس را بر
او حرام
کند؟ این احساسات برایش

1099

غریب است. تابحال تجربه شان نکرده و نمی فهمد!
حسادت بود؟ غیرت بود؟ لعنت به هرچه واژه و کلمه! او
چه می دانست غیرت چیست؟
فقط می دانست که خوشش نیامده است!
خوشش نیامده و او بلد نیست که این آتفشانی را که داشت
درونش را به آتش می کشید
خاموش کند.
بلد نبود درون خودش بریزد و سرریز نشود! بلد نبود
هیوالی سربرآورده را آرام کند.

خودش را روی صندلی پرت می کند و سیگاری آتش می
زند. سیگار به ته می رسد اما
او نمی آید.
سیگار بعدی را آتش می زند و آرام نمی گیرد.
مشتش را ریتمیک و عصبی روی میز می کوبد و انتظار
را دوست ندارد.
صدای بانو و جلوه را از پشت در می شنود. نفس های
عمیق می کشد. پوکی از سیگارش
1100

می گیرد و تا گلویش را از حجم زیادی دود پر می کند.

به محض فوت کردن دود جلوه وارد می شود صورت.

بهادر پشت هاله ضخیمی از دود
است اما چشمان سرخ و نگاه تیزش تنش را می لرزاند.

در را می بندد و لحظه ای در جا می ماند. نفس عمیقی
می گیرد تا به خود مسلط شود
و بعد با قدم های لرزانی به سمت او می رود.

***

من کار اشتباهی نکردم. مدام با خودم تکرار می کنم تا
اینو یادم بمونه.

اگر دستام داره می لرزه و به طرز خیلی مفتضحانه ای

صدای برخورد فنجون داخل
سینی توی اتاق می پیچه، به خاطر این بود که دل
بی
صاحبم لرز داشت، تنگ بود!
به خاطر این بود که تنم تب اون رو داشت. از صبح
مثل
یه نوزاد جدا شده از آغوش
1101

مادرش بی قرارم و شب ها خودمو به خواب می
زنم تا
اون بیاد و خودش منو تو بغلش
قفل کنه.
من سنگینی تن و حضورش رو توی تختم داشته
باشم و

هیوالهای کابوسام با ناامیدی
پشت در بمونن.
بیدار می مونم تا هیوالی خودم بیاد و دورم بپیچه
و من
آروم بگیرم!
سرم رو پایین انداختم اما زیر چشمی نگاهش می
کنم.
اونقدر صورتش سرخ و ملتهب
بود که دست و پام یخ می زنه.
سینی رو روی میز می ذارم و می خوام عقب بکشم
که
صداش باعث می شه تا شونه هام
باال بپرند.
اینجا!آروم و سرد گفت اما من انتظارشو نداشتم و
ترسیدم.

دلم از شدت اضطراب به هم می پیچید. به دستش که داشت

روی رون می زنه و من
1102

ناخوداگاه اخمام تو هم می ره.
من این همه روز خودمو عذاب ندادم تا دوری از اونو
تمرین کنم که حاال اونقدر نزدیک
به تن اون بشینم و همه ی خودزنی هام و اذیتام هیچی
بشه!
نفسی می گیرم و دستامو مشت می کنم تا بتونم حرفمو
بزنم:

هَـ....هَمین جا... راَحـیهو از جاش بلند شد و...
من ناخودآگاه هینی از گلوم خارج
شد و قدمی عقب رفتم.
چرا ازش می ترسیدم؟ اون که هیچوقت به من
صدمه نمی
زنه! چرا می ترسم؟ خدایا
نفسم داره بند می ره!
قدم به قدم نزدیک می شه و من خیره تو چشماش
عقب
می رم.
پشتم به کتابخونه می رسه و دستامو پشتم می برم
و سرم
رو پایین می اندازم. کاش دور
1103

شه، کاش یه دم نفس بده، امون بده!
بهادردستاشو دو طرفم می ذاره و سرشو بی هوا...
نزدیک می
کنه، گوشش رو به طرف دهنم می
بره و با صدایی بی نهایت گرفته و خش دار قلبم رو
می
لرزونه:
تو گوشم بگو... صدام کن!آب دهنم رو قورت می
دم و از درون می لرزم. تنم یخ
زده اما عرق از تیره ی پشتم راه
می گیره! چرا اینطوری می کرد؟
من می گم تو بیای من خرخره اتو بجوام، تو بهادر
می‌گی به تن بی صاحاب من افسار
ببندی دیگه؟ پس صدام کن یاال! همونجوری که
تو کلبه

صدام می کردی... با ناز صدام
کن!
صداش رفته رفته بلند تر شد و من داشتم پس می
افتادم.
اشک تو چشمم حلقه می زنه!
1104

از این بهادر می ترسم! چرا انقدر عصبانی بود؟ من
کاری
کرده بود؟
دستمو باال میارم روی سینه اش می ذارم آروم
فشار می
دم.
من‌نوچ کشیده ای می گه و دستاش رو یهویی...
بردار می داره

با خشم می کوبه روی کتابخونه
و من از ترس تو آغوشش جمع می شم و سد
اشکام می
شکنه!
قلبم اونقدر تند تند می کوبید که صداش تو گوشم
پخش می
شد. تمام بدنم داشت نبض
می زد.
دستمو روی دهنم می ذارم و هق می زنم. دستاش
دورم
می پیچه و از پشت بند بافت
موهام می شه.
حرکاتش انقدر یهویی بودن که به محض حرکتش
دلم می
ریخت از وحشت!

1105

صدام کن گفتمت!من زبونم بند اومده و اون آروم
آروم بافت موهامو باز
می کنه.
سرم پایین افتاده اما پیشونیم به سینه اش
چسبیده. سینه اش
مدام پر و خالی می شد
و این نشون از التهاب درونش بود اما صداش این
التهاب
رو نشون نمی داد.
صداش منجمد بود، بدون هیچ حسی، نه عشق و
نه خشم،
وقتایی که اینجوری می شد
ازش می ترسیدم.

بغل گوشم نفس زد:
منو نفرست سراغ اون نسناس دندوناشو ردیف
برات کادوبیارم عسل من!
منظورش به کی بود؟ از تیموتی حرف می زد؟ از
پیش
اون بودن من عصبانی بود؟ خدای
من!
َبهـ...ادر؟1106

با تعجب گفتم و اون با صدای کالفه ای از گلوش
خارج
شد. کل موهام رو باز کرد و یه
دسته اش رو جلو آورد و به بینیش نزدیک کرد.
بهادر گفتنت دیگه آرومم نمی کنه، عطر موهات
آرومم‌نمی کنه، یه طور دیگه آرومم

کن... تو منو تو جهنم هول دادی، تو زیر پامونو کشیدی،
تو منو برزخی کردی تو باید
آرومم کنی آشوبم؟
نکن اینطوری می ترسمبا بغض گفتم و بعدش...
بغضم شکست. درکش نمی کنم. من
کاری نکردم چرا انقدر تن و
بدنم رو می لرزوند؟
گریه می کنی چرا...؟ تو المصب بترسی اینجوری
منوخونه خراب نمی کنی! تو بلدی
چجوری منو بسوزونی...! چه فکری با خودت می کنی؟
چطور فکر می کنی که من از
1107

خطای تو می گذرم و این غلطا رو می کنی؟ گریه نکن
جواب منو بده!...
دستام روی پیراهنش مشت می شن و با صدایی که
ناخودآگاه بلند شده بود جیغ زدم:
چکار کردم مگه؟ به چه حقی سر من داد می زنی؟ توذهنت مریضه به من چه؟ چرا
باید تو رو بسوزونم؟ چی به من می رسه؟ من هیچ...
یهو دستش روی چونه ام می شینه و با تمام توانش فشار
می ده.
دهنم بسته می شه و ناله ی دردمندی از لبام در می ره.

دستم ناخودآگاه روی مچ دستش
می شینه.
سفیدی چشماش کامال سرخ بود. اما سیاهی
چشماش از
همیشه سیاه تر بود. تاریک و
سرد!
و من این بهادر رو نمی شناختم. نمی دونستم که
چی انقدر
خرابش کرده بود!
1108

واقعا بازی کردن من با تیموتی باعثش بوده؟ کسی
که
بیشتر از همه بهش اعتماد داره؟
کسی که قرار بود من رو به دستش بسپاره؟

مگه نمی دونستی اینا رو؟ مگه نگفتم اینا رو بهت؟
می‌دونی مریضم و سر به سرم می
ذاری؟ مغز خر خوردی؟ تو منه مریضو به قلبت راه
دادی، من نخواستم که... ندیده بودی
مریضم؟ پشیمونی؟
چشمام رو می بندم و لبم رو می گزم. پشیمون
شدم که
بهش گفتم مریض. اونقدر که
دلم می خواست بزنم تو دهن خودم.
من می دونم که بهادر به لحاظ احساسی شکننده
ست و
خودش رو الیق دوست داشتن
نمی بینه. نباید این حرف رو می زدم اما اصن نمی
فهمیدمش. دردش چی بود؟
دستش از روی چونه ام می افته و من دردم رو با

قطره
اشکی از چشمم خالی می کنم.
1109

وضعیتی که درش بودیم رو باور نمی کردم. انقدر
کینه و
انقدر خشم، انقدر دلخوری بین
ما از کجا شروع شد؟
با حرص و خشمی که صورتش رو می لرزوند لب
می
زنه:
بروعقب می کشه و با دستاش موهای بلندش رو...
چنگ می
زنه. نگاهم نمی کنه چون منتظره
که مثل تمام این چند روز ازش دوری کنم.

و اون همیشه همین بود و من وقتی عاشقش می دونستم
اینا رو!
می دونستم این آدم زخم خورده ست، می دونستم که از
آدم ها به دور بوده. که بلد
نیست احساساتش را ابراز کنه و با حرف زدن
خودش رو
بیان کنه.
به جای گفتن مشکلش داره منو و خودشو از بین می بره.

1110

اون خیلی تنهاست و خیلی تو روابط با آدما ناشیه

.من قول
دادم دستشو بگیرم قول دادم
که به جای قدم های پس رفته ی اون صد قدم به سمتش
برم، اما خستگی ها و دردام
داشتن بهم فشار می آوردن و پامو سست می کردن!
پشیمون نیستم... هی اینو نگوقدم پس رفته ی...
اون رو من جلو می رم و دستامو دور
گردنش می برم و از پشت داخل
موهاش فرو می برم.
یه طرف صورتمو به سینه اش می چسبونم و اون تنش
زیر سرم سفت می شه.
من از شناختنت، از عاشقت شدن، از مال تو شدن،

هیچوقت پشیمون نمی شم. چند بار
بگم تا باورت بشه؟
سینه اش لرزید. قشنگ حسش کردم! نفساش تند
تر شده
بود اما اونقدر مغرور بود و
اونقدر زخمی بود که کوتاه نیومد.
1111

دستاش رو دورم نپیچید. اما می فهمیدم که سرش
رو به
سمت موهام کج کرد و عمیق
نفس می کشید.
من داشتم ذره به ذره این مرد رو از بر می شدم
.کوتاه
نیومده اما راه رو باز گذاشته تا

آرومش کنم.
معذرت می خوام بهت گفتم مریض... همون لحظه که‌گفتمش پشیمون شدم. اما از
هیچ چیز دیگه ای پشیمون نیستم. من فقط پر از حسرتم.
گونه مو روی سینه اش می کشم تا خودمو آروم کنم. با
غصه روی قلبش نجوا می کنم:
حسرت روزا و عشقی که می تونستیم با هم داشته باشیم‌و تو نخواستیش. من بیماری
ام که دوای تموم دردام تو دستای توئه اما نمی تونم ازت
بگیرمش. قدم به دنیای تو نمی
رسه. توام به سمتم خم نمیشی و من مجبورم که خودم

زخمامو ببندم. بودن پیش تو
1112

فقط باعث می شه که بیشتر و بیشتر مستاصل
بشم. حواسم
به دستات می ره و زخمام
عمیق تر می شن. وسوسه رسیدن به دستات
دیوونم می
کنه.
تو دستمو پس زدی‌یه طوری حرف می زنه انگار...
کلمات دارن گلوش رو
خراش می دن و بهش فشار میارن!
با کمی ناز و دلخوری می گم:
االن چی؟ ببین تو بغلتم اما تو بغلم نمی کنی
.دستاتو ازم‌دریغ می کنی! حتی برات

مهم نیست که می گم دوست دارم، برات مهم نیس که از
دردت درد می کشم... تو منو
نمی بینی بهادر!
با گفتن آخرین جمله گریه ام شدیدتر می شه و دستمو از
گردنش پایین می کشم. می
چرخم و تا هرچی زودتر این اتاق لعنتی رو ترک کنم.
خسته بودم از این وضعیت.
1113

مهم اینه که من حرفمو زدم. مهم اینه که اون به خاطر
عقب کشیدنم حس نکنه که

پشیمونم.
بدونه که چقدر دارم بیشتر از اون زجر می کشم
.حال
االن من مهم نیست. مهم نیست
چقدر از درون دارم له می شم و فرو می ریزم.
دستاش دور کمرم می پیچه و من به آنی می فهمم
که این
اتاق وقتی لعنتیه که بهادر،
بهادر من نباشه!
االن موندن دلم می خواست!
تو دستاش می چرخم و با بغض نگاهش می کنم و
اون تا
جایی که ممکنه اخماش رو تو
هم برده تا مبادا از ابهتش کم شه آقا!
گفتی بروباید به روش بیارم تا فکر نکنه که من...

نمی فهمم نیازش
به منو، زیادم به خودش غره
1114

نشه!
اونجوری نگام نکن همه ی فتنه ها از گور همین
چشمات‌بلند می شه!
بهادر؟ُمرد! دست از سرش برمی داری؟اصن تعادل
نداره این مرد! تا االن داشت خون منو تو
شیشه می کرد االن همه چیز افتاد
گردن فتنه ی چشمای من!
مشتی توی بازوش می زنم و وقتی می بینم بد
نگاهم می
کنه و هنوز هوا پسه آروم لب
می زنم:

خدا نکنه!سنگینی نگاه خیره اش رو حس می کنم و
بدون اینکه سرم
رو بااال بگیرم دستم رو بند
دکمه هاش می کنم و می گم:
اگر چیزی اذیتت می کنه باید در موردش باهام
صحبت‌کنی. آدمای متمدن درباره ی
1115

مشکالتشون صحبت می کنن. در ضمن تو می
دونی من
جونم درمیاد وقتی تو یه سردرد
می گیری چطور فکر می کنی راضی به این حالت
می
شم؟ چطور انقدر طرز فکرت راجع
به من سخیفه؟ منو اینطوری شناختی؟ جداً

ناامیدم کردی...
یه نیم نگاهی بهش کردم و دکمه باالیی پیراهنشو باز کردم.
نگاهش ریز شد و من لبامو
داخل دهنم فرو بردم و دوباره دکمه اشو بستم.
حس می کردم یکم از شدت اخماش کم شده. دلم یهویی
هوای شیطنت کرده بود و تو
این لحظه حس می کردم عین موم تو دستام بودم.
شیش دنگ حواسش به حرفام بود اما از حرکت دستام هم
غافل نمی شد!
دست مریزاد سرورم دست مریزادیه دستش توی...
جیبش بود و اون دستی که دور کمرم بود

رو برمی داره و یه طرف صورتم
نگه می داره و موهامو کنار می زنه.
1116

پشت انگشتاشو روی گونه ام می کشه و حس می کردم
می خواد حرفی بزنه که براش
سخته. حرفی که برای گفتنش بی نهایت مردده.
سکوت می کنم تا یه دل بشه. خیلی منتظر نمی مونم و
اون بدون اینکه توی چشمام
نگاه کنه نوازش دستاش رو دنبال کرد و گفت:
وقتی من بهت زمان می دم که با خودت کنار
بیای‌وقتی به تنهایی خواستنت احترام...
می زارم، همونطور ک خودت خواستی، نیام ببینم

کسی
غیر از منو تو خلوتت راه دادی.
دیگه نبینم جایی که اون هست باشی! البته که
تاوان امروز
رو پس می ده اما بهت دارم
می گم که نگی نمی دونستم. زبونتو برای من تند
تند
نچرخونی فکر کنی من یادم می
ره چه غلطای اضافه ای کردی...
فکر می کردم که موفق شدم آرومش کنم. اما
اونقدر هر
لحظه خشم توی صداش بیشتر
می شد که دوباره تپشام بالا گرفت.
1117

انگار درست برگشته بود به لحظه ی اولی که وارد اتاق
شدم.
معلوم بود چقدر براش سخت بود که این حرف رو بگه و
با گفتنش دوباره اون صحنه ای
که ما رو دیده براش دوره می شده.
می فهمم اینا رو اما من نمی دونستم که اون ناراحت می
شه. و این لحن حرف زدنش رو
دوست نداشتم اصال!
دستم رو از سینه اش جدا می کنم. یه قدم عقب می رم و
با لبخندی که مصنوعی بودنش
حال خودمم به هم می زد و بیشتر بوی تمسخر می

داد می
گم:
اطاعت می شه سرورم. امری نیست با من؟من
زنش بودم نه زیر دستش! من کار خودمو کردم
.بهش
به اندازه ای که یه زن برای
شوهرش باید اهمیت قائل شه، ارزش گذاشتم.
آرومش کردم، از زخمای خودم گذشتم!
1118

اما این لحن و این انتخاب کلمات؟ مخاطبش من
نباید باشم!
اجازه نمی دم به این لحن
باهام صحبت کنه!
قدم دیگه ای عقب می رم و خوب می بینم که هم

شوکه
شده هم داره از حرص منفجر
می شه.
نفس های دوباره به شمارش افتاده اش داشت داد
می زد
اینو!
نیست!...با اجازه‌می چرخم و بدون نگاه دیگه ای...
اتاق رو ترک می کنم.
تعجب کرده بود اما باید بدونه که
اگر جلوه بلده با زبونش مار رو از توی لونه اش
بیرون
بکشه، وقتی که نخواد از زهر مار
هم تلخ تره!
مثل زیر دستاش باهام حرف می زنه؟ منم بلدم
چطور مثل

زیر دستاش یخ و بله قربان
گو باشم اگه دلش اینطور می خواد.
1119

جلوه ی غماز خواست؟ اونم بلدم، درست همین
چند لحظه
ی پیش نشونش دادم! فقط
همه چیز به نوع رفتار اون بستگی داشت!
از خودم خوشم اومد. تو همین لحظه داشتم به
خودم افتخار
می کردم.
من تونسته بودم آرومش کنم. تونسته بودم اون
حس ناامنی
رو از مرَدم بگیرم و بهش
بگم که از قصد اذیتش نکردم. اما داشتم با

سیاست بهش
یاد می دادم که چطور با من
رفتار کنه. و به همین خاطرم به خودم مغرور شدم.
یه جوری که انگار سال ها تجربه ی شوهر داری
دارم.
خنده ام می گیره از رفتارم. اما
امشب از شبای گذشته حالم بهتره.
امشب باهاش حرف زدم. توجهش رو داشتم،
آغوشش رو،
نوازشش رو، هرچند با حرص و
با خشونت!
1120

و اون به توجهم به تیموتی حسادت کرده بود و
داشت برای

توجه نشون دادن من به
خودش پر پر می زد. اینا امید می دادن به قلب از
نا افتاده
ی من!
من احمق نبودم. می دونستم که این جز زدنا از
کجا می
اومد.
شاید خودش هنوزم نمی دونست اما بهادر توی
دام قلبم
افتاده بود.
همونقدر که من مبتال بودم، اونم بود. نیشم رو
جمع می
کنم چون صدای قدم های محکم
هیوالم رو که داشت به سمت اتاق می اومد می
شنیدم.

براش طعمه گذاشتم و اون توی تورم افتاد!
دنبالم اومده بود و بازی... امشب... تازه... شروع... شده... بود!
***
با خشمی که زیر پوستش می چرخید و او نمی خواست
که در ظاهر نشانش دهد وارد
1121

اتاق می شود.
به او گفته بود مریض، به طعنه به او درس تمدن می داد!
آن ساحره ی شیطان صفت او را با آغوشش، با عطر
تنش، با شیطنت هایش هوایی می

کند و در تب و تاب خود رهایش می کند، بعد
طاقت دو
کالم حرف درشت را ندارد.
هیچ می داند که تا چه حد خطرناک شده بود و
خودش را
کنترل کرده بود؟
هیچ می داند اگر هرکسی غیر از او بود تا حاال
صدای
استخوان هایش درون گوش هایش
شنیده می شد؟
بعد به خاطر این که به او گفته حق ندارد دیگر با
آن
چشمان درشت و نگاه براق درون
چشم های مردی که نزده می رقصید زل بزند و ناز
بریزد

و غمزه بذل کند به او برخورده؟
بله قربان ردیف می کند وقتی او از همیشه برای
بهادر
شنیدن مشتاق تر است؟
1122

داخل شده و جلوه را میان اتاق می بیند که به ورود
او
هیچ واکنشی نشان نمی دهد.
انگار نه انگار که او وارد شده است. به سمت تخت
می
رود و بین راه پیراهنش را از تن
در می آورد. گرمش شده بود و آتش درون سرش
به راه
انداخته بود این ساحره!

به پشتی تخت تکیه می زند و به حرکات جلوه
خیره می
شود. مقابل آینه نشسته بود و
زیر لب آهنگی را با صدایی آرام زمزمه می کرد و آن
شراره های آتش را شانه می زد.
دستش را مشت می کند و خوب می داند که قصد
ساحره
به هوس انداختن سر انگشتان
غاصب اوست!
من خوابم میاد!سر برنمی گرداند اما دستش روی
موهایش لحظه ای مکث
می کند. از درون آینه نگاهش
را به چشمان او می دوزد.
1123

شبتون بخیر سرورم‌ناز می کرد! آن لب های...
غنچه شده و گردن به شانه
نزدیک شده می گفت که بچرخ تا
بچرخیم و بهادر؟
به اندازه ی کافی سرش با فکر و خیاالتش گیج بود
.خیزی
برمی دارد و به سمت او می
رود.
جلوه دستش از روی موهایش سر می خورد و خیره
قدم
های بلند وشتاب زده او می
ماند.
اخم هایش ته دلش را خالی می کند. یک دستش
را پشت
کمرش و دست دیگرش را

زیر پایش قرار می دهد و از روی صندلی بلندش می کند.
بهادر؟آنقدر شوکه شده و ترسیده که غیر از چنگ انداختن به
گردن او کاری از پیش نمی برد.
هنوز نفسش را فرو نداده که به طور ناگهانی دست هایش
را از زیرش می کشد و او را
1124

روی تخت می اندازد.
جیغ ترسیده و هیجان زده ی جلوه بلند می شود و این بار
فقط دست می برد و برق را
خاموش می کند و خودش هم کنارش دراز می

کشد.

بس بود هرچه به ساز او رقصیده بود. این بازی ها و این
لجبازی ها از حوصله ی او خارج
بود .از ابتدا هم اشتباه کرده بود که به او مهلت داده بود.
این اشتباه را دوباره تکرار نخواهد
کرد.

***

خوابم میاد!دستشو از زیر سرم رد می کنه و منو با یه حرکت به
سمت خودش بر می گردونه.
روی سینش نیم خیز می شم و با ابروهایی که به موهام
چسبیده و چشم هایی که به

قاعده یک توپ گرده شده بودند جیغ می زنم:
1125

تو االن منو پرت کردی؟آره چون می دونی که آدمای غیر متمدن از زور بازواستفاده می کنن اینکه آدمای...
متمدن وقتی خوابشون میاد و از قضا زنشونم مغز فندقیه
دقیقا چه واکنشی نشون می
دن رو جلسه ی بعدی توضیح بده فعال به روش وحشیا
مردتو بخوابون!
خدای من! چقدر کینه ای بود! یه کلمه گفتم آدمای متمدن
با هم حرف می زنن همونو

کرد پیرهن عثمون بکنش تو چشم من!
هم شوکه بودم و هم خنده ام گرفته بود. لبمو گاز می گیرم
اما برای اینکه پرو نشه با
لحنی که پر از تاسفه لب می زنم:
واقعا که‌چی فکر می کردم و چی شد. من گفتم...
این االن میاد واسه
من می ره تو قیافه منم از
اون بدتر هی چشم و ابرو براش نازک می کنم.
1126

االن تو این تاریکی من چه غلطی کنم یه کم حرصش بدم.
تف تو شانس من!
یهو یه فکری تو ذهنم جرقه می زنه. اشتیاق همه

ی
وجودمو می گیره.
بهادر؟هوم؟صورتشو نمی دیدم. سرم روی سینه
اش بود و اون دستش
که زیر سرم نبود رو بالا برده
بود به گمونم روی پیشونیش گذاشته بود.
انگشتمو روی رگای بازوش می کشم.
می گم خالکوبی کردن درد داره؟نه... نمی دونم...
لبامو جمع می کنم تا از خنده نترکم. مچ دستمو
بالا میارم
و با انگشت دستم روی مچم
می کشم.
1127

یه تکون ریزی می خوره و بعد صدای خشک و

بدون
انعطافش توی گوشم می پیچه:
اصال... اصال فکرشم نکن!سرمو باال می گیرم و
نگاهمو به اخمای در هم گره خورده
اش می دم. چشمامو از تعجب
ساختگی درشت می کنم و حرصی می گم:
چرا مثال؟ منم می خوام تتو داشته باشم... همه ی
عمرممی خواستم. االن حس می
کنم وقتشه!
تشر می زنه:
جلوه!جلوه چی؟ تو اصن پرسیدی چی می خوام
بزنم؟ شایدخواستم برم اسمتو تتو کنم
دوست نداری اینجوری؟
چشماش ریز می شن و من خوب می دونم که
تصور اینکه

اسمش رو برای همیشه روی
1128

تنم هک کنم داره قلقلکش می ده!
فکر کن؟ هرکسی یه نگاه به من بندازه می فهمه که
یه‌جا یه خبرایی بوده که این اسم
اینجا هک شده... خوب نیست؟
هنوز خیره نگاهم می کنه و من با لحن اغواگری
می گم:
شایدم باید جایی بزنم که کسی نبینه... مثال
اینجاروی قلبم اشاره می زنم و انگشتمو روی...
سینه ام می کشم
و ادامه می دم:
که هیچوقت یادم نره یه زمانی برای صاحب اسم
چقدربی تاب و بی قرار کوبیده...

کمرش رو از تخت فاصله می ده و جای منو خودشو روی
تخت عوض می کنه.
تنش کامل روی تنم سایه انداخته بود و من به آنی خودم
رو می بازم. وقتی اینطوری
مثل یه شکارچی نگاهش رو تیز می کرد و روی تنم خیمه
می زد دیگه اونقدر شجاعت
نداشتم!
1129

قراره منو یادت بره؟دستشو روی گردنم می ذاره و با شست رگمو نوازش می
کنه و نگاه خیره اش رو به لبام

می دوزه.
نوازشامو؟ بوسه هامو؟نفسم تند شده و تنم گر گرفته.
اسممو که تو خواب و تو بیداری از زبونت نمی افته؟چشمام گرد می شن و لبم رو می گزم، تو خواب اسمشو
صدا می زنم؟
با من بازی نکن...! از ته این بازی خوشت نمیاد!
می دونه که دارم اذیتش می کنم اما منظورش رو از اینکه
می گه از پایان خوشم نیاد رو
نمی فهمم.
دستش روی چونه ام نشسته و من چونه ام رو بالا تر می
دم تا اشتیاقم رو برای این

لمس هرچند کوتاهش نشون بدم.
1130

شاید خوشم اومد خدا رو چه دیدی؟ برعکس تو
من اگراز چیزی خوشم بیاد ازش فرار
نمی کنم... بهش بها می دم.
انگشتش رو نوازشگونه روی گونه هام می کشه و تا
کنار
گردنم می بره.
خدایا چقدر این مرد رو می خواستم من! دلم برای
انقدر
نزدیکش بودن تنگ شده بود!
بدون اینکه نگاهم کنه می گه:
کی گفته فرار می کنم؟نکردی؟از چی؟بگو از کی... از
من!کی گفته از تو خوشم میاد؟مشتم گره می شه

و لبمو می گزم. لعنت به زبون تلخش!
چی گیرش میاد از این همه
تلخی؟
راست می گی نگفته بودی! بخوابیم؟1131

می خواستم هرچی زودتر از آغوشش فرار کنم. االن
دیگه
دلم نمی خواستش! منتظر می
مونم کنار بره اما نگاهش نمی کنم.
همچنان سنگینی نگاهش رو حس می کنم اما با
سر باال
نمی برم. تند تند نفس عمیق
می گیرم و آب دهنمو قورت می دادم تا بغضمو
بخورم.
میری کنار؟ می خوام برم سرویس‌به چشمام نگاه...

کن!الن می خوام برم!به چشمام نگاه کن...
دردونه‌مثل یه بستنی تو چله ی تابستون وا می...
رم! دلخور نگاهش
می کنم.
رو اعصابمی... اونقدر که دلم می خواد فشارت بدم
کوچولو شی و تو مشتم جا کنمت و
همه جا با خودم ببرمت! نگاه براقتو، لبای شیرینتو
هر
لحظه می خوام... بسوزونمت، آبت
1132

کنم، یه جرعه شی سر بکشمت! می خوام خشکت
کنم یه
مجسمه ازت بسازم بذارمت
جلوم فقط نگات کنم، می خوام همیشه و هر جا

نفس می
کشم عطر تن تو رو به جای
هوا به ریه بکشم!...
بهت زده نگاهش می کنم. اینا االن ابراز احساسات
بودن؟
انقدر خشن و انقدر لطیف؟
چطور می تونست انقدر ضد و نقیض باشه؟
اونقدر که روحم از حس حضورش و حرفاش بخواد
از
جسمم خارج بشه!
زبونم بند اومده و نمی خوام که حرفشو ببرم اما
دست
خودم نیست وقتی دستم باال میاد
و روی قلبش می شینه و با لبایی که می رفت تا
چاک

بخوره و به زور جمعشون می کنم
می گم؟
من دوست ندارم یه مجسمه باشم1133...

آره خب اون موقع کی زندگی منو با آتیش
سوزوندناش‌جهنم کنه!
خنده ام می گیره و با سرخوشی می خندم. سرمو
به بغل
می چرخونم از ته دل می
خندم. سرش پایین میاد و نفساش روی گوشم
خنده هامو
بند میاره و صداش تو گوشم
می پیچه:
جان‌بوس هاش روی الله ی گوشم و گردنم می...
شینه دستمو

روی سینه اش می ذارم و به
عقب هولش می دم.
سرشو از گردنم بیرون می کشه اما مماس با صورتم
نگه
می داره وبا جدیت به چشمام
زل می زنه.
دستامو آروم از روی پوست داغ سینه اش به سمت
گردنش
می کشم و لب هامو مماس
با لبش نگه می دارم و لب می زنم:
1134

منو نبوس!آروم و بدون هیچ عجله ای بوسه به لب
پایینش می زنم و
آروم و با ناز پلکم رو می بندم

و نگاهم رو به چشماش می دم.
دستم به پشت موهاش می رسه و چشماش می گن که اون
به یاد آورده که جمله ای که
تو کلبه بهم گفته بود رو به روش آوردم.
از این بازی خوشش اومده که چشماش فروغ می گیرن و
من ادامه می دم:
پسم بزن!اینبار عمیق تر می بوسمش و اون دلم به دلم می ده؛ دستش
از زیر لباس روی پهلوم می
شینه و پوست شکمم رو نوازش می ده و من سرم رو باال
می کشم تا سهم بیشتری از
عاشقانه هاش داشته باشم!

یادم نمیاد قبل از این بوسه ها رو چطور زندگی کردم.
یادم نمیاد رد زخمایی که روی
1135

قلبمه دلیلش چی بوده؟
برام مهم نیست که فردا روزی رو چطور باید بدون این
مرد و بوسه هاش بگذرونم!
من االن رو می خواستم. پوستش داغ تر و تنش ملتهب و
تب زده ست و من فکر می
کنم که تا ابد قراره تو گرمای آغوشش حل شم که لحظه
ای لبام رو ول می کنه و به

اندازی نفسی عقب می کشه و با لحنی که تنم رو به لرز
در میاره می غره:
ملکه ی من!***
داشتم وسایل نقاشیم رو داخل کمد می ذاشتم و دستم به
کشوی اول کراواتای بهادر
خورد و باز شد.
اونقدر زیاد بودن که حوصلم نمی کشید بشمارمشون.
گوشه ی انتهایی سمت چپ یه
جعبه سرمه ای رنگ بود. ناخودآگاه برمی دارمش و بازش می کنم.
1136

و حاال این جعبه مقابلمه و من دارم نهایت تالشم رو می
کنم که بازش نکنم اما نمی تونم
جلوی خودم رو بگیرم. با تعجب داخلش رو نگاه می کنم.
همین؟ یه کراوات زرشکی! با
تعجب کراوات رو از جعبه خارج می کنم و چیزی از داخل کراوات روی زمین می افته.
خم می شم و برمی دارمش. یه بج طالیی رنگ که شکل
یه خونه بود که یه کلمه التین
روش رو پوشونده بود.
بیشتر که دقت کردم کلمهvicar رو تونستم بخونم یعنی.
چه چیزی راجع به این کراوات

برای بهادر خاص بوده که داخل جعبه نگهش داشته؟

کراوات رو می پیچونم تا مثل اولش بشه و داخل جعبه

برگردونمش که متوجه می شم

همون کلمه با خط ریز مشکی پایینش هک شده«Vicar».

این کلمه اونقدر ذهنم رو قلقلک می ده که اون بج سینه

رو توی مشتم می گیرم. جعبه

1137

رو سرجاش برمی گردونم و از اتاق خارج می شم.

از بانو می پرسم و متوجه می شم که بهادر تو محوطه

استخره. به کمک بانو از دری که
زیر پله ها بود به راهرویی که انتهاش به محوطه ی
استخر می رسه، می رم.
تابحال از این قسمت نرفته بودم. از بانو تشکر می
کنم و
در رو باز می کنم و آروم می
بندمش. بج رو توی دستم فشار می دم و جلو می
رم.
بهادر توی استخر بود و توی طول استخر داشت
شنا می
کرد. از حرکات قدرتمند دستش
خوشم میومد. خدا رو شکر می کنم که دیگه زخم
دستش
کامال خوب شده بود.
به انتهای استخر که می رسه سرش رو باال میاره و

به
گمونم نگاه خیره ام رو حس می
کنه که حینی که دستش رو توی موهاش می بره و
تا از
صورتش کنار بره سرش رو به
سمتم برمی گردونه.
1138

دستش رو لبه ی استخر می ذاره و تنش را با یه
جهش از
آب بیرون می کشه و گمونم
پله های گوشه ی استخر نقش تزئیناتی داره!
حوله رو از روی صندلی بر می داره و روی صورت و
موهاش می کشه و به طرفم قدم بر
می داره.

جلوتر می رم و وقتی بهش می رسم، یه لبخند ریز می
زنه و بالفاصله بوسه ی کوچیک
و سریعی روی لبام می ذاره.
لپام گلی می شن و لبم رو می گزم و با خنده می گم:
این برای چی بود؟خوش آمد گویی... چه خبر چیزی شده؟خوش آمد گوییاشو من عاشقم اصن، فقط یه سوال داشتم!
االن اگه برم بیرون دوباره بیام تو بهم خوش آمد می گه یا
مختص همون بار اوله؟
خدا سنگت کنه جلوه! خدا سنگت کنه بی حیا!
1139

ها... نه چه خبری شده باشه‌حین اینکه اینو می...
گم اون بج رو توی مشتم فشار می دم
و پشت کمرم می برم.
از گرد شدن چشمات و نفس های نا میزونت که
بگذرم‌اینکه تو با پای خودت وسط روز
دوره بیفتی دنبال من یعنی یه جا یه خبری شده که
تهش
گره اش به دست من باز می
شه...
دماغم از این همه تیز بینیاش چین می افته. واقعا
این
اخالقش روی مخم بود.
لبام به یه طرف جمع میشن و به این فکر می کنم
که انکار
کنم که واقعا کارش داشتم

یا واقعیتو بگم که یهو دستشو دور کمرم می اندازه و تنم
رو با یه حرکت ناگهانی به
خودش می چسبونه!
نوچ... بهادر خیس می شه لباسم! االن می خوام برگردم‌خونه کسی ببینه آبروم می ره...
1140

می خوای یه ساعت صغری کبری بچینی و تهش بگی‌واس خاطر چی اومدی یا االن
می گی و خودتو و راحت می کنی؟
چونه امو جمع می کنم و لبام چپه میشن. از اینکه دستم
پیشش روئه بدم میاد!
قطره های آب داشتن از موهاش تا گردنش راه می

گرفتن
و من با دست قطره ها رو
دنبال می کنم و آروم و با ناز می گم:
اولش که دلم برات تنگ شده بودمشتمو باال...
میارم و نگاهش که به سمت کشیده می شه
مشتمو باز می کنم.
بعدش اینم پیدا کردماخماش تو هم می ره اما...
عصبانی نیست. انگار یهو از
اینجا کنده شد و نگاه کردن به این
شی فلزی یه سری چیزا رو براش زنده کرد.

1141

نگاهش به چشمام برمی گرده و چیزی نمی گه
.می چرخه

و چند قدم دور می شه.
یه لیوان آب می ریزه و یه نفس سر می کشه. روی صندلی
می شینه و دستاشو جلوی
پاهاش توی هم گره می کنه.
حس عصبانیت ازش نمی گرفتم اما به وضوح ناراحت
شده بود و اون مود شوخ و خندانش
از بین رفته بود.
جلو می رم و کنارش می شینم.
فکر نمی کردم ناراحتت کنه... معذرت می خوام.
گردنشو کج می کنه و نگاهم می کنه و دوباره به روبروش
خیره می شه.
نکرد!هوم؟-ناراحتم نکرده...

1142

دستمو دور بازوش می اندازم. و ایشون عشق جذاب خودم
بود که می دونستم باید با انبر
از زبونش حرف بکشم. می شناسمش چون!
من ناراحتت نکردم اما دیدم این حالتو عوض کرد من‌می فهمم...
لباشو روی هم فشار می ده و بعد یهویی رهاشون می کنه
و با کالفگی می گه:
مال دوران بچگیمه... وقتی یازده سالم بود فرستادنم‌مدرسه شبانه روزی بعدشم وارد
این مدرسه شدم. تا هجده سالگی اینجا بودم. یه

مدرسه
سلطنتی با قوانین سخت.
شعارشون این بود که رهبران قدرتمند رو تربیت
می
کنن!با یه سری معلم سختگیر و
قوانین مزخرف احساس رو در آدما می کشتن. از
خواب
و خوراک تا کلمه به کلمه حرف
زدنت رو برنامه ریزی می کردن. مثل یه ربات
برنامه
ریزی شده!
1143

بهت زده به تموم کلماتی که مثل بمب روی سرم
ریخت

نگاه می کنم، دستم دور بازوش
محکم می شه.
آخه چرا باید تو یازده سالگی بفرستنت همچین
جایی؟مادرت پدرت؟ یعنی آخه من
نمی دونم... در قید حیات بودن؟
پوزخند روی لباش رو دوست ندارم. سر پایین
افتاده اش
رو هم همینطور!
بودن... پدرم سرش با معشوقه اش گرم بود و
مادرم بامهمونی های آنچنانی و مسافرتای
ماه به ماهش می خواست این خالء رو در
زندگیش پر
کنه. اون به عنوان همسر یه کاپو
که بیک بعدی خواهد بود اجازه نداشت جدا بشه
یا به یه

مرد دیگه ای فکر کنه. پس
اینطوری تالفی می کرد. برادرمم... اون زمان
فرستادن
آلمان که درس بخونه. بعد رفتن
اون از قبلم تنها تر شده بودم. یه روز بیرون از خونه
به
ماشینمون حمله شد و من رو
1144

گروگان گرفتن... بعد از اینکه نجاتم دادن توانایی
صحبت
کردن رو نداشتم... سه ماه بعد
که بانو از مرخصی برگشت متوجه این موضوع شد.
بهترین روانشناس شهر تشخیصش
ترس از محیط بود و نسخه اش هم این بود که

باید محیط
زندگیم رو عوض کنن و
اینطوری شد که به یکی از تاپ ترین و سلطنتی
ترین
مدرسه های دنیا فرستادنم. اونجا
داداشمم بود یه روزایی می تونست بیاد بهم سر
بزنه.
سرم داره گیج میره و تمام دل و روده ام داره توی
هم می
پیچه.
مادر و پدر بهادر چطور آدمایی بودن؟
زن یه کاپو اجازه جدا شدن ازش رو نداره؟ طبق
کدوم
قانون اونوقت؟
یه بچه رو گروگان گرفتن؟

چکارش کردن که تا سه ماه نتونسته حرف بزنه؟
1145

چطور پدر و مادری بودن که سه ماه متوجه نشدن بچه
شون حرف نمی زنه تا وقتی
خدمتکار خونه متوجه این موضوع بشه؟
خانواده اینه؟
چیزی که خودمم اگر داشتمش نصف و نیمه بود اما من
آدمایی رو توی زندگیم داشتم
که گرچه منو به دنیا نیاورده بودن اما تمام عشق دنیا رو
به پام می ریختن!
دستام از روی بازوش سر می خوره و به سمت

گردنش
میره و دورش حلقه می شن.
لحظه ای شوکه و بی حرکت می مونه و بعد
دستش رو
دور کمرم حلقه می کنه و من رو
روی پاهاش می کشه.
حاال دیگه خیس شدنم برام مهم نبود. حاال فقط
می خواستم
توی نزدیک ترین حالت
ممکن بهش بشینم و نوازشش کنم.
متاسفم1146...

نفسم می ره و ادامه اش رو توی دلم می گم. قلبم
رو بهش
می چسبونم تا بشنوه منو!

متاسفم برای خیلی چیزا؛ برای بهادر یازده ساله ی تنها،
برای پسر بچه ای که گروگان
گرفته شده و خدا می دونه چی از سر گذرونده.،
برای
پسری که تنها کسی که متوجه
مشکلش شده سرخدمتکار خونه بوده!
برای بهادری که برای همه ی تنهاییاش عوض
مرهم شدن
نسخه تنها تر شدن پیچیدن
و به یه زندان طالیی محکومش کردن!
هی هی... گریه می کنی چرا؟اشک می ریختم؟
نفهمیدم، سرم گرم دردات بود عزیز دل
من، من بمیرم برای تنهاییات؟
بهادر؟جان دل بهادر... گریه نکن گفتم خوشم نمیاد!

من همونم که به این آدم بارها و بارها انگ سردی
و
سنگی بودن زدم و یک بار به این
1147

فکر نکردم شاید توی تمام زندگیش حتی یک نفر
رو هم
نداشته که بهش محبت کنه!
شاید اصال محبت ندیده و نمی دونه که چی
هست!
بعد درست توی همین لحظه ای که من از خجالت
می
خوام آب شم برم توی زمین به
من می گه جان دلم!
من بمیرم برای دل بزرگت مرد من؟

دستمو روی قلبم می ذارم.
اینجام داره تیر می کشه... من هیچوقت فکر نمی کردم‌که...
مهم نیست. مال خیلی گذشته ست. اصال بهش فکر نمی‌کنم من! واسه این گریه می
کنی؟ پرسیدی بهت گفتم وگرنه برای من مهم نیست!
اسمش روشه گذشته...
بس بود هرچی زره شوالیه های شکست ناپذیر رو می
پوشه و وانمود می کنه که دردش
1148

نمیاد!
من داشتم می دیدم ذره ذره وجودش از یادآوری

اون
خاطرات منقبض می شد و چشماش
درد رو منعکس می کردن!
من نمیرم برات مرد قوی و پردردم؟
من جنس دردتو خوب می شناسم... چون خودمم
زخمی‌همین دردم. مهم نیست که
هم من هم تو از تمام دنیا دوتا پدر و مادر بی
مسئولیت
سهممون شد. مهم اینه که تو
منو پیدا کردی و همه چیزم شدی... من هیچوقت
تنهات
نمی ذارم. هیچوقت... قول می
دم، هیچوقت هیچکس رو به اندازه ی تو دوست
نداشته
باشم... قول می دم که هیچوقت

تنهات نذارم. من قول ابدی ترین عشقی که دنیا به خودش
دیده رو به تو بدم... اون عشقی
که توی داستانا می نویسن و توی افسانه ها ازش حرف
می زنن. می دونی چرا؟ چون من
1149

خیلی خوشبختم که تو رو دارم! چون اونی که تو رو داره
و قدرتو ندونه یه بازنده ست!
من تو رو دارم مگه نه؟
اشکام بند نمیاد اما تموم حرفام رو با لبخند می گم:
می فهمه چقدر حرفام از ته دله؟ می فهمه چقدر از ته قلبم

و عاشقانه بهش قول می دم؟
من هیچوقت تا االن نمی دونستم که چی به سرش اومده
که انقدر یخ زده ست از درون!
اما االن می دونم و تک به تک محبتایی که بدون به زبون
آوردن به پای من ریخته از
جلوی چشمام رد می شن و می خوام توی
آغوشش آب شم
برم توی زمین!
این مرد یه معجزه نبود؟
مشت مشت شکوفه بود که از دل خاک زمین بایر دلش
بیرون می کشید و روی سر من
می ریخت و من هیچوقت تا به این لحظه

احساس کم بودن
نکردم، نفهمیدم چطور داره
1150

معجزه وار محبت می کنه.
یه دستم دور گردنش و یه دستم رو روی گونه اش
می
ذارم و اون با چشمایی که هیچوقت
انقدر گرم و شراشور نبودن به چشمام خیره می شه!
هرچقدر از گریه کردنات متنفرم از طوری که
چشمات‌براق می شن و نوک بینیت قرمز
می شه دلم می خواد تو بغلم فشارت بدم!
توی گریه می خندم، نه تنها ابراز عالقه بلد نبود که
عادت
به گرفتن محبت هم نداشت

و این دردناک بود!
دردناک بود که خالصانه ترین عشقی که توی دلم
بود رو
روی زبونم می ریزم تا بدونه و
اون بحث رو عوض می کنه!
می فهمم چشماش دودو می زنه برای بیشترش اما
عادت
نداره!
حتی هول می کنه از شنیدن محبتای کالمیم، اینو
االن بهتر
می فهمم! قلبم داشت پاره
1151

پاره می شد.
وقتی... گروگان گرفته بودنت اتفاقی افتاد؟دوست

ندارم راجع بهش صحبت کنم!بالفاصله جواب داد تا بحث رو ببنده و من بیشتر گریه ام
می گیره!
ته دلم خالی می شه و برای اینکه عصبانی نشه صورتمو
توی گردنش پنهان می کنم.
یعنی چی شده بود که نمی خواست در موردش بهم بگه؟
چت شد باز!نمی گی... حتما چیزی شده... آخه آدم الکی زبونش بندنمیاد که...
هوف... اتفاقی برای من نیفتاد... اما چیزهایی که دیدم‌برای یه بچه به اون سن سنگین
بود. نیازی نیست بهش فکر کنی. تموم شده...!
می فهمم که سختشه اما واقعا نمی تونم نپرسم چون تمام

ذهنم با بدترین افکار پر شده
1152

و اگر نگه می دونم دیوونه می شم. اصرار می کنم:
خب بگو که من بدونم... چرا نمی گی؟ به خدا به
کسی‌نمی گم...
حس می کنم گوشه ی چشماش جمع شده.
کوچولوزیر لبی گفت اما شنیدم. برام مهم نیست...
که انتخاب کلماتم
بچگانه ست من فقط می
خوام هرطور شده حرف از زیر زبونش بکشم!
اون کسایی که منو گرفته بودن حاال یا براشون
مهم نبودکه من اونجام یا برای زهر
چشم گرفتن از من و پدربزرگم یه آدم رو جلوم
شکنجه

کردن... تمام دل و روده اش رو
جلوی پام ریخت زمین بعدم توی حیاط آتیشش
زدن تا مدت
ها بوی سوختگی و فریاداش
قبل مردنش توی سرم بود و صدا و بوی دیگه ای
حس
نمی کردم...
فقط یه شب پیششون بودم فرداش پدر بزرگم اومد
و هرپنج نفری که اونجا بودن رو
1153

تیر بارون کرد و نجاتم داد. از باقیش خبر ندارم!
چشمامو می بندم و دلم می خواست گوشامو رو به
تلخی
ها و کثیفی این دنیا ببندم اما

اینا دردای مرد من بود! چطور می تونستم نشنوم؟
چطور تونستن؟داشتم باال میاوردم؛ حتی تصور
چیزی که گفت برام یه
کابوس بود، چطور تجربه اش
کرده؟
براشون مهم نبود حتی... هیچوقت یادم نمی ره
...نگاه‌اون مردی که داشت شکنجه می
شد به من بود. تو چشمام زل زده بود و انگار از من
کمک
می خواست. مرد گنده از یه
پسر بچه یازده ساله می خواست نجاتش بده. من
فقط بدون
پلک زدن، خیره داشتم
نگاهش می کردم. هم از ترس هم حس می کردم
اینطوری

شاید حس کنه تنها نیست.
1154

نگاهش برام مسئولیت داشت. نمی تونستم کمکش کنم...
حتی نمی تونستم داد بزنم یا
از جام تکون بخورم. خشکم زده بود. تا زمانی که پدر
بزرگم بیاد و تکونم بده همه چیز
برام استپ شده بود.
لبام رو به داخل دهنم می کشم تا صدای هق هقم اونو از
حرف زدن باز نداره!
خدایا این چه عدالتیه؟ یه بچه یازده ساله؟ حس می کنم

مغزم خون ریزی کرده، به هیچ
عنوان نمی تونم هضم کنم شنیده هاموا!
درد دارم، من از شنیدن اتفاقات بیست و پنج سال پیش
دارم پس می افتم اون با تجربه
کردنش چی کشیده؟
اما توی اون مدرسه یاد گرفتم که چطور پشت سر بذارمش. اون درد و اون خاطرات،
مربوط به احساسات و عواطف بودن و اونجا معتقد بودن
همش یه دکمه خاموشی داره
1155

که ما نه تنها باید اون دکمه رو فشار بدیم که باید برای

همیشه از بین ببریمش. تمام
بچه هایی که اونجا بودن جانشین های رهبران
دنیا بودن...
توی دنیای خودشون کسی
بودن اما اونجا فقط یه سری ربات بودن که نیاز
داشتن
برنامه ریزی بشن و اونا بدون
اینکه براشون مهم باشه که اون بچه کیه یا در اینده
کی
قراره بشه تربیتشون می کردن.
زبونم بند اومده بود. مشتم رو باز می کنم و اون بج
سینه
از کف دستم جدا می شه و با
صدا روی زمین می افته.
می خواستم پوست دستم رو بکنم از جا تا ردی از

اون
شیء روی پوستم نباشه. حس
تنفر عمیقی نسبت بهش داشتم! چرا نگهش داشته
بود؟
متنفرم که کسانی توی این دنیا هستن که
انسانیت یادشون
رفته!
1156

آدمایی که با بی رحمی تمام سرشون رو باال می
گیرن و
بادی به غبغب می اندازن و با
ژستی روشن فکرانه و مشتی گره کرده اظهار می
کنن
که هدف وسیله رو توجیه می کنه

و دست به هر روش یا ابزار وحشیانه و غیر انسانی
می
زنن.
و حاال این بهادر من بود که وقتی تنها یه بچه
بوده قربانی
سیاست کثیف ماکیاولسیتی
شده و این داشت جونم رو باال می آورد.
بغض گلوم رو رها نمی کرد و از حجم اطالعاتی که
امروز درباره ی بهادر فهمیدم رو به
انفجارم!
هیچوقت تالش کردی که برگردی؟کجا؟وقتی توی
اون مدرسه بودی، هیچوقت دلت نخواستبرگردی
خونه؟
خونه جاییه که توش یه نفر منتظرت باشه. من
هیچکس‌تو هیچ جای دنیا منتظرم نبود.

1157

اونجا ماهی یک روز با یاشار بودم و این برام بس بود.
با صدای کلفت و مردونه اش با اخمای تو همش، با لحن
سرد و یخیش می گفت اما این
هیچ از درد توی جمالتش کم نمی کرد!
هزار باره دلم مچاله می شه و با غم و بغض زمزمه می
کنم:
من همیشه منتظرتم امااخماش توی هم می ره...
و با بد خلقی می گه:
وقتی اینجا ور دل منی چرا باید منتظرم بمونی
فضولچه؟دلم می خواست هر لحظه و هر ثانیه با

هر حرفی که به
ذهنم میاد عشقم رو ابراز کنم اما
بلد نبودم.
درسته بچگانه به نظر می رسید ولی من همینقدر
بلد بودم!
مهم نبود که بخواد مسخرم
کنه من دست نمی کشیدم!
1158

به کنجکاویم توی کمدش اشاره داره و من از شرم
نگاهمو
می دزدم.
همیشه هم ور دلت می مونم. و تو چونکه می
دونی‌چطوری نفسم به نفسات بنده و
چطوری دلم گیر اون اخمای بد شکلته اذیتم می

کنی...
اذیت شدی شما االن؟دستش رو باال میاره و
انگشتشو روی تیغه ی بینیم می
کشه و با اخم قاطی لبخند خیره
ام می مونه.
خیسی صورتم رو پشت دستم می گیرم و خوب می
فهمم
که مدام در تالشه که بحث رو
عوض کنه. چون اذیتش می کنه و من نمی
خواستم بیشتر
از این آزارش بدم.
قلبم داشت برای چیزایی که شنیده بودم خودش رو
به در
و دیوار می کوبید اما من نمی
خواستم االن عزاداری هاشو شروع کنه!

بغلم کن تا بگم1159...

دستشو دورم سفت می کنه و من مثل یه گربه توی بغلش
جمع می شم.
االن خوبم و دیگه اذیت نیستم... در ضمن من فضول‌نیستم چشمم خورد به اون جعبه
انتظار نداری که چشم ببندم و رد شدم... شاید یه چیز
خطرناک توش باشه... من باید تا
قبل از اینکه دیر بشه بفهمم و نجاتمون بدم... می خوام
بگم که نترس من هستم که از
خطرای احتمالی نجاتت بدم...
داشتم شوخی می کردم که حال و هواشو عوض

کنم اما
نگاهش باریک می شه و با تمام
جدیت لب می زنه:
می ترسم‌با تعجب نگاهش می کنم و اون خیلی...
منتظرم نمی ذاره.
تو دل آتیش رفتم و برگشتم نترسیدم... تو که برام
نازمیریزی می ترسم...! تفنگ روی
1160

پیشونیم گذاشتن من پا پس نکشیدم تو که
نوازشم می کنی
دست و دلم شل می شه!...
هر روز و هرشب توی صورت مرگ زل می زنم و
پلک
نمی زنم تو که نگام می کنی زمین

با تمام عظمتش زیر پام می لرزه!...
شل می شم تو بغلش، برای اولین بار حرفی ندارم که بزنم.
زبونم رو بند میاره این مرد!
خم می شم و روی پیشونیش رو می بوسم، سرم رو روی
شونه اش می ذارم و اون سیگار
و فندکش رو از روی میز برمی داره و آتیش می زنه.
برای لحظاتی ساکت می مونه و من با انگشتام بازی مورد
عالقه مو روی بازوش انجام
می دم. دنبال کردن رگ های برجسته اش!
هیچوقت نگفته بودی یه برادر داری‌ندارم‌با.....
ترس از چیزی که قراره بشنوم لب می زنم:

1161

یاشارندارمش دیگه... کشتنش!از ثانیه ای که با...
اون صدای بم شده لب زد که «ندارمش»
توی دلم فهمیدم که از چی
حرف می زنه اما نمی خواستم روی اون همه درد و غمی
که مردم متحمل شده درد دیگه
ای بذارم!
تنها کسش رو توی این دنیا کشته بودن؟
لبم رو می گزم و دستام رو مشت می کنم. پک های عمیق
تری می گیره و تموم صورتش
از فشاری که به خودش داشت می آورد سرخ میشه.

رگ پیشونیش برجسته شده من به راحتی می
خونم که هیچ
کدوم از اتفاقات گذشته
اش به اندازه ی مرگ برادرش براش دردناک
نیست!
زبونم رو می گزم و خودم رو لعنت می کنم که یه
کنجکاوری بیهوده چقدر از زخم های
کهنه رو براش زنده کرد!
1162

اما باید می دونستم، من عاشق این مرد بودم باید
بدونم که
چی از سر گذرونده تا بتونم
مرهم زخماش باشم!
پیشونیم رو روی رگ گردنش می چسبونم و دستم

رو
اونطرف گردنش رو با دستم نوازش
وار بال پایین می کنم.
با منی!دستش دور کمرم محکم تر می شه و نفس
عمیقی می گیره.
از تمام جمله های عاشقانه دنیا انگار هیچ جمله ای
به
اندازه این جمله برای من و اون
قشنگ نبود!
برای من و بهادری که همه ی عمرمون تنها بودیم و
تنهایی سههمون شده؛ با هم
بودنمون، دنیا دنیا عاشقانه و امنیت برامون می
آورد.
نگاه داغ و باریک شده اش رو به چشمام می دوزه
و

سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش
1163

می کنه. قبل از اینکه از لبام، به جای سیگار، پک
های
حرصی بگیره لب می زنه:
دارمت دلبر آشوبگر من!***
باالخره باهامون تماس گرفتن‌نگاهش نمی کند...
.هنوز جزای خطای آن روزش را
پرداخت نکرده بود. جزای پا گذاشتن
روی خط قرمزش، نزدیک شدن به ملکه اش!
سکوت می کند و تیموتی خود می داند که باید
هرچه را
که بینشان صحبت شده برایش
توضیح دهد.

گفت و گفت و او فقط گوش می دهد.
الیاس هم خبر داده که دوباره حاضره باهامون بیاد پای‌میز معامله...
می تونه بره به جهنم... من به کسی فرصت دوباره نمی‌دم! اون زمینایی که میلیارد ها

1164

پول پاشون ریخته بدون مجوزی که قرار بود براش بگیرم
االن فقط به درد کشاورزی می
خورن... می تونه نگهشون داره برای سال های پیریش
بره اونجا غاز بچرونه!
به الیاس و هرکسی که فکر نارو زدن به او را در

سرش
راه بدهد نشان می داد که خیانت
به او چه معنایی دارد!
همه ی اطالعات مربوط به قرارداد رو برام ایمیل کن
شب می خونم. روز و ساعتش رو
بهت می گم بهشون اطالع بده؛ از امنیت جایی که
قرار
می ذارن خودت مطمئن شو،
حتی شده قبلش بررسی کنین، اشتباه بار قبل رو
نکنید؛
نمی خوام به خاطر حماقت شما
چند سال دیگه از زندگیم رو حروم این پروژه لعنتی
کنم!
سرش را رو به پنجره می گرداند و ادامه می دهد:
امکان اینکه خبر این مالقات از قبل درز پیدا کرده

باشه‌هست و ممکنه کسی بخواد
1165

کارشکنی کنه و االن بهترین فرصته، دشمن کم
نداریم،
مخصوصا حاال! مسائل امنیتی رو
با احمد هماهنگ کن. در جریان کامل قرارش بده
که قراره
باهام بیاد بدونه چی به چیه!
تیموتی لپتاپ را می بندد و از روی صندلی بلند می
شود.
کارش اینجا تمام شده بود.
بیک هم بلند می شود تا برود. کارش تمام شده
بود و تحمل
این اتاق را دیگر نداشت.

تیموتی پیش از خروج او لب می زند:
شما سفرتون به آذربایجان رو دارید و منم کامل تفهمیشون‌کردم تا همه ی جزئیات رو با من درمیون نذارن نمی شه که با شما مالقات کنن. فعال
نیازی به احمد هم نیست!
نگران نباشید خودم هستم...
تو نیستی! قراره تو به جای من بری آذربایجان!وارد راهرو می شوند و تیموتی با حیرت سرش را به سمت او می چرخاند
1166

چی؟ من باید باشم! این قرار اونقدری مهم نیست که نیازی‌به حضور شما باشه. ما سال هاست برای این ماموریت برنامه ریزی کردیم! االن

نمی
تونم همه چیز رو رها کنم برم!
پاسخش را نمی دهد حتی! یک دستش را درون
جیبش فرو
می برد و حینی که داشت
از پله ها پایین می رفت توضیح می دهد:
تمام اموال به جا مونده از سلمان رو به حسابی که
توی‌کانادا برای فرانک و بچه هاش
باز کردین انتقال بدین. یه کیف پول نقد خودت
شخصا
براش می بری، از آتا خان
تحویلشون می گیری و از مرز ردشون می کنی بعد
برمی
گردی.
بیک! قرارمون این نبود! گفته بودین خودتون به

دیدن‌آتاخان می رید! همه چیز برنامه
ریزی شده است!
1167

پیش از اینکه از در خارج شود به سمتش برمی
گردد و
رو به تیموتی که همچون اسپند
روی آتش داشت درجایش می پرید.
خوب می دونی که اگه کارد به استخونم برسه نگاه
نمی‌کنم چند ساله سایه به سایه ام
اومدی... سر و تهتو هم میارم و می فرستمت جایی
که
عرب نی انداخت! برو خداتو شکر
کن دارم بهت فرصت می دم از جلوی چشمم گم
شی! جلوم

که باشی یادم می افته
غلطای اضافه کردی، یادم می افته که باید ثانیه ای که به
خودت جرات دادی مقابل من
بایستی یه گوله حرومت می کردم و نکردم!
تیموتی جاخورده از این همه خشمی که در یک آن در
چشمان او الو گرفته بود به
چشمانش خیره می شود و باورش نمی شود که تا این
اندازه او را از خود رانده باشد!
مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ او یار تمام این سال های زندگی
اش بود! جانش را کف دستش
1168

گرفته بود و با او همراه شده بود!
حقش این بود؟ که به خاطر اینکه خوشبختی او را خواسته
این گونه او را از زندگی اش
خط بزند؟ با یک اشتباه؟ همه چیز به خاطر جلوه بود؟
یعنی تا این حد روی او حساس
بود؟
من هیچ کار اشتباهی انجام ندادم! من تمام این سال هاصادقانه خدمت کردم... خیانت
نکردم خیانت نمی کنم!
صادقانه و وفادارانه خدمت کرده بود. بارها جانش را به
خطر انداخته بود. بار ها جانش را

نجات داده بود! اما این ها را نمی توانست در
صورت این
مرد بگوید!
بیک مقابلش ایستاده بود! چطور فکر می کرد که
اگر فکر
خیانت را به سرش راه داده
باشد تنها با یک تبعید کارش با او تمام می شد؟
1169

خیانت؟ کی جرات داره این فکر رو توی سرش راه
بده؟تو؟ کی هستی؟
تیموتی سر پایین می اندازد! حقش این نبود! هیچ
زمان
نخواسته بود که مقابل او بایستد.
حاال هم نمی خواست!

اگر فکر خیانت به سرش راه نداده بود به خاطر
احترام و
عالقه ای بود که به او داشت،
چون او را همچون برادر خودش می دید، نه چون
جراتش
را نداشت!
من از ترس نبوده که کنارتون ایستادم. حرفم اینه
که این‌ماموریت خطرناکه... بذارید
باشم. بعدش خودم می رم... قول می دم!
پشت انگشتانش را ضربه وار روی سینه ی او می
کوبد
و با لحن جدی و بی تفاوتی شمرده
شمرده لب می زند:
بهت... احتیاجی... ندارم! حرفمو دوباره تکرار نمی
کنم!فردا می ری!

1170

می رود و این بار دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی کند!

حرفی دیگر نمانده بود!

***

بوی کیک همه جا رو برداشته بود. دم عمیقی می گیرم و

لبخند بی اراده روی لبام

پخش می شه.

سایروس داشت از حرص اینکه من تو آشپزخونه بودم می

ترکید.

بانو بهش اولتیماتوم داده بود که حق نداره بهم نزدیک بشه

و حرفی بزنه و منم هی واسه
خودم می چرخیدم و برای اینکه بیشتر حرصشو
دربیارم
توی هر چیزی که درست می
کرد نظر می دادم و با انگشت تستشون می کردم.
رسما دود از سرش داشت بلند می شد و من تو
پوست
خودم نمی گنجیدم. اذیت کردنش
نیروی فوق العاده ای به تنم تزریق می گرد.
1171

هانیه همزن رو میاری برام لطفا؟ بانو به نظرم یکم
آبلیموی تازه بریزیم توی سوپ خیلی
بی مزه شده...
حس می کردم کارد می زنی خونش درنمیاد، عین

یه گاو
خشمگین نفس نفس می زد.
بانو کار خانوم تموم نشد؟صداش دنیا دنیا حرص
داشت! هانیه همزن رو به برق
می زنه و من خامه رو داخل کاسه
اش می ریزم و قبل از اینکه بانو جواب بده حین
اینکه ته
ظرف خامه رو در میارم می
گم:
نه کار خانوم تموم نشده... توام اگه انقدر آمار
خانومونمی گرفتی و سرتو به کارت می
دادی تا االن شامو درست کرده بودی!
سایروس مشتشو روی کانتر سفت می کنه و من
حین اینکه
کاسه رو بلند می کنم تا

ببرم بذارم زیر دستگاه همزن، دهنمو براش کج می کنم و
می چرخم.
1172

یهو به چیزی برخورد می کنم و کاسه از دستم ول می شه
و هزار تیکه می شه.
سرمو بلند می کنم و بهادر با چشمای گرد شده نگاهشو
روی سر تا پام می گردونه تا
مطمئن بشه که خوبم و من به این فکر می کنم که از وقتی
تو خونه ی این مرد اومدم
چقدر ضرر مالی بهش زدم!

وقتی مطمئن می شه که خوبم نگاهشو روی
چشمام ثابت
می کنه و من از خجالت اتفاقی
که افتاده و دلی که با دیدن او همیشه قیلی ویلی
میره لبمو
به گوشه ای می برمو آروم
با دندون می گزمش.
اینجا چکار می کنی شما؟آروم لب زد چون می
دونم که در رابطه با من و خلوتمون
چقدر محافظه کاره.
و غیر از اونم کسی نگاهمون نمی کرد و به وضوح
حس
می کردم که با اومدنش توی
1173

آشپزخونه همه یه جوری با استرس و سریع تر کاراشونو
انجام می دادن و کامل حواسشونو
جمع کارشون کرده بودن.
اومدم برای سرورم کیک درست کنم با هنرام دل ببرم‌چشماش، امان از چشماش که پر ستاره ترین...
شب های
عمرم رو برام رقم می زد!
می دیدم که چشمای َمردم با شنیدن یه جمله محبت آمیز
کوتاه چطوری فروغ گرفت
من دریغ نمی کردم.
بی مهابا محبت می کردم، بی بهانه!
نیم قدم نزدیک تر می شه و روی صورتم خم می شه و

دنیا برای من وایمیسته. زمان در
قرابت مستانه ای با دلم، باهام راه میاد، تا من غرق
شم تو
سیاهی شب چشماش!
سرمو بیشتر باال می گیرم و گوشه ی لبمو باز به
دندونم
گیر می کنه و لبخند پر از شرمی
می زنم و دستش تو راه اومدن و رسیدن به صورتم
مشت
می شه و دوباره توی جیبش
1174

برمی گرده.
چون اونم با دیدن شرم توی چشمام متوجه آدمای
اطرافمون می شه.

ذره ای عقب می کشه و گلوشو صاف می کنه و یه نگاه
به زیر پام می کنه و می گه:
من کیک نخوام از شما، می ری بشینی یه گوشه و دردسردرست نکنی؟
چشمام گرد می شن و با دلخوری مصنوعی می گم:
حاال یه کاسه بودا!بذار ببینم... یه کاسه، یه آباژور، دوتا گلدون عتیقه‌حاال من یه چیزی گفتم اون...
باید سریع جواب بده و به روم
بیاره؟ حرفشو قطع می کنم:
حاال من گفتم شما لیست بگیر پولشو حساب می کنم ولی‌واقعا انتظارشو نداشتم انقدر
حساب کتابت دقیق باشه... نه خوشم اومد!

می دونم که پرروام اما به من چه که توی خونشون راه
می ری عوض گل، گلدون روییده
و سبز شده!
چیزی نمی گه و ذره ای عقب می کشه و با همون تن
صدای آرومش لب می زنه:
بیا دنبالم‌ادامه ی جمله اش رو زیر لبی می گه و...
بعد می چرخه و
بدون نگاه دیگه ای می ره.
یه نگاه به کیک نیمه کاره ام می اندازم و یه نگاه به سایروس موذی که مطمئنم
خوشحاله از اینکه داره از شرم خالص می شه.
به هانیه می سپارم تا ادامه ی کیک رو اونجوری که

دوست دارم درست کنه و با قدم
های آرومی از آشپزخونه خارج می شم.
به نسبت لحظه ی ورودم حال خیلی خیلی بهتری
دارم.
من توی این خونه عشق زندگیم رو پیدا کرده بودم.

1176

درسته که تو عجیب ترین شرایط ممکن بود اما از
پیدا
کردنش خوشحال بودم.
این خوشحالی و کرور کرور قندی که توی دلم با
بودن
کنارش آب می کردن دلیل نمی
شد که دلم برای خانواده ام تنگ نشه.

اون ته مهای ذهنم به آینده فکر می کردم. بهادر رو دوست
داشتم و از عشقم مطمئن
بودم اما می دونستم که اون نسبت به دوست داشتن خودش
به من شک داره.
هنوز باور نکرده که عشقمون یه عشق جاودانه هنوز به.
خاطر گذشته ی دردناکی که
داشته، به خاطر خانواده ی بی محبتی که داشته خودش
رو الیق عشق نمی دونه.
و من نمی دونم تو این شرایط حرف زدن با اون در این
باره چقدر درسته!

من دیگه زندانی اون نبودم. همه چیز بین ما تغییر کرده
بود.
1177

می دونم که برای حفاظت از خودم منو اینجا نگه داشته
اما با همه ی وجودم دلم می
خواد که خانواده ام رو ببینم!
و اون هرکاری از دستش برمیاد، هرکاری! نمی تونست
من رو برای چند روز برگردونه
خونه ام؟
من با حاجی بابا صحبت می کردم و می گفتم که همه چیز

بین ما تغییر کرده! دلم می
خواست بهادر این دنیای تاریک رو پشت سر بذاره
و با
من بیاد.
اما از روزی که یکی شدیم و منو به خاطر وظایفش
بدون
حتی پلک زدن تنها گذاشت
هنوز پر از ترس بودم!
می ترسم که اگر ازش بخوام که نوع زندگیش رو
تغییر
بده، به عشقمون، به یه زندگی
جدید با من یه شانس دوباره بده باز هم من
انتخابش نباشم!
هم دلم تنگ بود و هم ترسام احاطه ام کرده بودن
و تنها

راه حلی که به ذهنم رسید
1178

درست کردن کیک و به هم ریختن آشپزخونه
سایروس
بود.
بهادر زیر پله ها ایستاده بود و داشت با گوشیش
چیزی
رو تایپ می کرد و به محض
دیدنم گوشی رو داخل جیب پشتی شلوارش سر
داد و
دستشو دراز کرد تا دستم رو بگیره.
قدم هام رو بلند تر برداشتم و دستمو داخل دستش
گذاشتم
و اون به طرف همون دری

که یکبار با بانو ازش رد شدم و به محوطه استخر رفتم
می ره، منو برد.
اما این بار از پایین داالن به طرف چپ می ره و من با
تعجب نگاه می کنم و نمی دونم
داره منو کجا می بره! چون انتهای داالن تا جایی که من
می دیدم دیوار بود!
بهادر کجا می ریم؟وقتی به انتها می رسیم دستم رو می کشه و جلوی خودش
قرار می ده.
1179

کمرم رو به دیوار تکیه می دم و اون روی صورتم

خیمه
می زنه.
یه دستش رو باال سرم می ذاره و یه دستش رو درست
مقابل گردنم نگه می داره و
انگشتش رو روی استخونه ترقوه ام نوازش وار می کشه!
یه چراغ دیوارکوب باالی سرمون بود اما نور خیلی ضعیفی داشت و باعث می شه که نصف
صورتش توی تاریکی باشه و نصفش کمی روشن باشه.
اومدیم که بدهیاتو بپردازی ملکه ی سرکش من!
گرمایی که به خاطر نزدیکی زیاد به تنش داشت بدنم رو
احاطه می کرد سرد می شه و

جاش رو به جانورای موذی وجودم می ده!
دستم رو باال می برم و بدون اینکه ذره ای لمسش کنم
انگشت رو از فاصله ی خیلی
نزدیک، از زیر گوشش تا روی گردنش رو آروم طی می
کنم و اغواگرانه لب می زنم:
من نم نم خسارت زدم تو یه جا می خوای پس بگیری؟عدالت بیک که می گن تا
1180

همینجا بود؟ ناامید شدم!
سرش رو پایین می کشه و توی گردنم می بره و نفس
عمیقی می گیره.

تمام تنم مور مور می شه از حس گرمای لذت
بخش نفساش
روی پوستم!
بغلم کن!دستام رو پشت کمرم می برم و تنم رو به
دیوار فشار می
دم. صورتم رو به سمت صورتش
برمی گردونم و حین اینکه به چشماش زل می زنم
،نوچ
کشیده ای می کشم!
درسته که هرچی به این مرد نزدیک تر می شدم
ترسام
بیشتر و بیشتر ازم دور می شدن!
درسته که اون می گفت« بغلم کن» ،و دلم داد می
زد سرم
که« یاال زودتر!» اما من

دستامو مشت می کنم تا بغلش نکنم!
چون هربار که سرپیچی می کنم با عطش بیشتری بغلم
می کنه!
1181

چون هر قدمی که ازش دور می شدم اون با کشش قوی
تری سمتم کشیده می شد و
قفل دستاش محکم تر می شد و من اینو می خواستم!
سرم رو جلو می کشم و لبام رو آروم و در حد یه لمس
اما طوالنی روی خال کمرنگ
سمت چپ چونه اش می چسبونم!

چشماش بسته می شن و یهو دستی که باالی سرش بود رو
حرکت می ده پشتم خالی
می شه.
لبام از صورتش جدا می شن و تو هوا معلق می شم
قلبم می ایسته و جیغ بلندی می کشم!
قبل از اینکه دستای من به گردنش برسن دستای اونه که
دور کمرم می پیچن و قبل از
اینکه من از ترس به تنش بچسبم اونه که دورم می پیچه
و بغل گوشم نفس می زنه:
دارمت دردونه ی من... دارمت!1182

بهادر سکته کردم من از ترس!تو دستای من؟یه
وقتایی که انقدر به خودش مغرور می شد دلم می
خواست تار به تار موهاشو بکنم اما
حیف که عاشق همین وقتایی بودم که این مود
شیطون و
شوخش بودم که سالی ییار رو
می اومدو رو می کرد!
صاف می ایستم و تازه متوجه می شم که داخل یه
اتاق
ایستادیم.
با تعجب از آغوشش بیرون میام و می بینم که
همون قسمت
از دیواری که بهش تکیه
داده بودم باز شده بود و این اتاق پشتش پنهان
بود!

داخل یه اتاق بودیم. یه تخت و یه اتاقک و کمد داشت اما
چیزی که اون رو خاص می
کرد این بود که فضای اتاق توسط یه پله تقسیم شده بود.
از اون پله به بعد به یه فضای تراس مانند وارد می شد.
اون قسمت از دیوارا تا سقف همش شیشه ای بود پشت.
شیشه ها دور تا دورمون درخت
1183

بود و آسمون ستاره دار امشب سقف باالی سرمون.
یه میز گرد کوچیک اون وسط بود. صدای موسیقی خش

داری به گوشم می رسه و منی
که چشمام از دیدن اون میز شام گرد شدن و از
ذوق نمدار
شده بود به سمتش برمی
گردم.
کنار گرامافون ایستاده بود و به محض پخش شدن
آهنگ
ناخودآگاه به سمتش کشیده
می شم.
دستام از خودم فرمان نمی برن وقتی دورگردنش
قفل می
شن و سرم به سینه اش می
چسبه و اون بالفاصله دوستاشو دورم می پیچه.
خیلی دوستت دارم بهادر... خیلی! مرسی
...مرسی!تمام وجودم از شدت ذوق و عشق می

لرزید. اون حواسش
به من بود! می دونست از صبح
که بیدار شدم حالم بده، فهمیده بود که توی خودم
رفتم!
1184

اون از خودم بیشتر با من آشنا بود. نبض قلب و
احساسم
دستش بود!
با من برقص دردونه ام!آروم و با ریتم توی بغلش
تکون می خورم و جوری که
اون دردونه صدام می کرد منو به
این باور می رسوند که من به دنیا اومده بودم تا
دردونه
ی این مرد خطاب شم و بمیرم.

چون وقتی صدای محکم و مردونه اش توی گوشم می
پیچید تمام دنیا برام رنگ می
باخت! همه چیز معناشو از دست می داد!
اون بود و من بودم و زمزمه ی خوشبختی در گوشم و
عشقی که انگار هر ثانیه بیشتر و
بیشتر شعله می کشید!
***
شام رو توی پرحرفی های تموم نشدنی من خوردیم. بهادر
توی سکوت گوش می داد و
سر تکون می داد و مدام بهم توجه نشون می داد.
1185

توجهاتی که سر میز غذا وقتی کسی کنارمون باشه ازم
دریغ می شه. و این باعث می
شه دلم بخواد تمام عمرم رو توی یه اتاق با اون سر کنم.
مثل امشب جامش رو توی دستش بگیره و عمیق و پرشور
نگاهم کنه و من تند تند از
هر دری براش حرف بزنم و اون بیشتر و بیشتر بهم توجه
کنه.
برام غذا بکشه، با دستمال گوشه ی لبم بکشه،
موهام رو
از جلوی صورتم کنار بزنه!
به محض اینکه از سر میز بلند شدیم، می رم تا ته و

توی
این اتاق مخفی رو در بیارم.
تو انتهایی ترین قسمت عمارت بود. از سمت
شیشه ها به
حیاط پشت راه داشت اما حیاط
پشتی با حیاط جلویی و پارکینگ هیچ ارتباطی
نداشت.
مخفی ترین اتاق عمارت بود و تنها راه ورود بهش
چرخوندن اون دیوارکوب و حرکت اون
قسمت از دیوار بود.
1186

اسمش رو اتاق امن گذاشته بودن. منم با این
انتخاب اسم
موفق بودم. چون انگار توی

این چند ساعتی که اینجا کنار هم بودیم از کل دنیا جدا
بودیم.
زیر سایه ی عشقمون پر از امنیت فکری و احساسی بودیم.
یک دم دستاش از لمس من عقب نمی کشیدن!
روی کاناپه نشسته و یه دستش رو دور من انداخته و من
سرم رو روی شونه اش گذاشتم.
دستش توی موهام می گرده و من وارد یه خلسه ی خیلی
خیلی شیرینی شدم.
اونقدر شیرین که دلم نخواد با حرف زدن خرابش کنم. ذره
ذره جام توی دستش رو

داشت باال می رفت و عمیقا توی فکر بود.
دستم رو باال میارم و روی قسمتی از کتف و
گردنش می
ذارم. سرم رو باال میارم و آروم
روی گونه اشو می بوسم و توی آغوشش جمع می
شم و
بیشتر بهش می چسبم.
1187

تو فکری... شامم نخوردی... چیزی ناراحتت کرده؟
با چشمای نیمه بازم نگاهش می کنم. برای لحظات
طوالنی
از باال نگاهم می کنه و
همچنان موهامو نوازش می کنه.
هنوز براش عادی نشده این دست از توجهات من!

اما می فهمم که خوشش میاد، اونجوری که با نگاهش نازم
می ده می فهمم!
تو بهش فکر نکن!توام بهش فکر نکن پس!دوست نداشتم فکرش وقتی پیش منه درگیر باشه. شاید لوس و بی منطق شده بودم اما
این مردی که کنارم بود توقعاتم رو بالا برده بود.
نمی خوام وقتی کنارمه، از من و این لحظه غافل باشه
طوری که انگار از این فضا کنده
شده و حضور نداره!
نکن!1188

متوجه نمیشم و اخمام می ره توی هم، خم می شه گوشه

ی لبم رو می بوسه.
چه عادتیه پوست لبت رو گاز می گیری!اخمام رو
توی هم می کشم و با حرص می گم:
من گاز می گیرم چه عادتیه... بعد تو گاز می گیری
خوبه؟
وقتی گوشه ی لبش بالا می ره و ته مونده جامش
رو یه
نفس سر می کشه تازه متوجه
می شم که چی گفتم.
این بار جوری لبم رو گاز می گیرم که از دردش
چشمام
بسته می شن. سرم رو پایین
می اندازم و گونه ام رو به سینه اش می چسبونم.
دستش رو زیر چونه ام می ذاره و آروم از پشت سر
موهام رو می کشه تا سرم رو بالا

بگیرم.
نگام کن بینمت1189...

سرم رو باال گرفتم و بازدم نفساش رو روی صورتم حس
می کنم می فهمم که صورتش
مقابلم قرار گرفته اما با لجبازی چشمام رو روی هم فشار
می دم و می بندم.
نفساش روی پوستم محسوس تر می شن و می دونم
نزدیک تر شده. تنها یک لحظه
طول می کشه تا لبام رو به داخل دهنش بکشه و با مِهر،
مهرشون کنه و من چشمام

ناخودآگاه باز میشن تا یه ثانیه از حالت صورتش رو از
دست ندم.
همه چیزش برام خواستنی بود. قلب بی قرارم تو آغوشش
قرار می گرفت، آرامش از دست
رفته ام بهم برمی گشت، تمام عقده هام و تنهاییام با یه نگاه
مهربونش دود می شدن و
محو می شدن.
اینه که من جونم واسه این مرد در می ره. چطور زنجیرش شدم رو نمی دونم فقط یه
1190

عطش سیری ناپذیر از کنارش بودن، از لمسش،

بوسیدنش
توی وجودم بود که رفع نمی
شد. تموم نمی شد.
دوست داشتم مدام ببوسمش، لمسش کنم،
حسش کنم!
هیچوقت حتی شبیه به این
حس رو تجربه نکردم و در کنار همه ی قشنگی
هاش
باعث می شه یه ترسی ته دلم
بشینه.
این همه وابستگی، این نیاز به بودنش که هر
لحظه قوی
تر می شد منه تا مغز استخون
آلوده شده به این حس رو می ترسوند.
ذره ای فاصله می گیره و یه دستش رو دو طرف

لبام قرار
می ده و با صدایی که جنون و
عشق توش موج می زنه بغل گونه ام لب می زنه:
رقص از کجا بلدی شما؟وسط بوسه مون وقت
پرسیدن این سوال بود؟ هیچ چیزش
عادی نبود این مرد! به خاطر
1191

رقصیدنای ساعت قبلم می گه.
اون موقعی که عقب کشید و من همچنان به رقص
و دیونه
بازی ادامه دادم و مجبورش
کردم یه آهنگ دیگه هم باهام برقصه!
دستم رو بند مچش می کنم و از روی صورتم پایین
میارمش. قسمت داخلی مچش رو

مقابل لبم می گیرم و درست روی رگش رو بوسه می زنم.
یه لحظه پلکاش بسته میشن و نفس هیس مانندی می گیره.
انگار که هنوز به رفتارام
عادت نکرده باشه و انتظارش رو نداشته باشه.
خوشش میاد و از همین خوشش اومدنه بدش میاد مرد
لجباز من!
سرش رو بالا می گیره و از بالا به پایین با نگاهی ریز
شده از بین دندونایی که این بار
نمی دونم چرا روی هم قفلشون کرده تنم رو می لرزونه:
-سوالم جواب نداشت آشوب دلم؟

1192

ته دلم ضعف رفت اما گردنم رو کج می کنم و با ناز می
گم:
آخر نفهمیدم آشوب دلتم یا فرفری دردسر سازت!یا اینکه‌باالخره ولوله ام یا دردونه ام!
تو جواب منو بده تا بهت عملی نشون ندادم که چی هستی‌برام!
خندم می گیره اما به زور جمع می کنم نیشمو!
بلدم دیگه... چه اهمیتی داره؟ تازه رقصای دیگه هم‌بلدم... کال از هر مهره ی این کمر
یه قر و فری می ریزه...
با شیطنت پشت چشمی نازک می کنم و لبام رو با

حالت
مغروری غنچه می کنم.
داشتم باهاش شوخی می کردم اما اخماش توی
هم پیچ می
خوره و می فهمم که واقعا
شوخی نداره انگار!
اسمم رو هشدار گونه صدا می زنه و من نمی دونم
که
توی فکرش چی داره می گذره اما
1193

هرچی که هست دوست نداشتم که خلقش رو
عوض کنه!
سریع تر توضیح می دم تا تصور اشتباهی توی
ذهنش

نمونه:
تنهایی باعث می شد که انواع کالس ها رو با سعیده دروکنیم. نقاشی، رقص، شنا... اما خب شربت کالس رقص رو نمی ذاشت بیرون بریم می.
گفت امنیت نداره، معلم رقص می آورد خونه و بهمون آموزش می داد... من استعداد
داشتم توی رقص، بدنمم نرم بود...
شربت کیف می کرد وقتی می رقصیدیم، روحیه ی خیلی
شادی داره... با هیکل تپلش بلندش می کردیم و همراه خودمون می رقصوندیمش و...
یه لحظه به خودم میام و می بینم دوباره غرق شدم

توی
اون روزا، چقدر زود می گذره!
انگار همین دیروز بود!
دوباره دستش رو زیر چونه ام می بره و این بار با لحنی
که زمین تا آسمون با لحظات
قبلش فرق داره می گه:
1194

چه رقصایی بلدی حاال انقدر از خودت تعریف می کنی؟می فهمم که قصد داره با این سوال ذهنم رو از خانواده
ای که روزهاست ندیدمشون پرت
کنه و حالم رو خوب کنه. دل به دلش می دم و لب می

زنم:
تانگو رو خیلی خیلی ابتدایی در حد رقص پا بلدم
اماعربی رو حرفه ای بلدم...
ابروهاش باال می پرن و با نگاهی کنجکاو بهم
خیره می
شه و من گردنم رو تاب می دم و
بیشتر ناز می ریزم:
بله... یه جوری می رقصم که اسمت یادت بره!توقع
داشتم که دل به دل شیطنتم بده اما حس کردم
حالت
چشماش غمگین شد.
من قبل از اینکه تو بیای خیلی وقت بود که اسمم
رو یادمرفته بود! خودمو یادم رفته
بود! خندیدن رو، زندگی کردن رو... تو برقص برام
یادم

بیار!
1195

این مرد اصال عادالنه نمی جنگید! انگار تک به تک رشته
های اعصابم دستش بود.
تو یه لحظه هم می تونست از شدت غصه قلبم رو پاره
پاره کنه، هم از شدت شور و
عشقی که به تنم می ریخت تا آسمون پروازم بده!
بهادر!...جلو می رم و عمیق می بوسمش، صورتش رو با عشق
نوازش می کنم تا هزارباره یادش
بیارم که اسمش بهادره!
مرد من، اون کسی که من حاضرم تمام جونم رو

برای یه
لحظه داشتنش فدا کنم.
لحظه ای عقب می کشم و با شور و شرمی که تنم رو به
تب نشونده لب می زنم:
یه روزی برات می رقصم اما امروز می خوام با بوسیدنت یادت بیارم زندگیو...
پر تب و تاب دل به دلم می ده و درست وقتی عقب می
کشه که دیگه نفسی نیست!
1196

وقتی نوازش دستام روی گردنش متوقف میشن و کتفش
رو رو به عقب فشار می دم تا

امان بگیرم!
دستم رو روی لبم می کشم و بعد طعم گسی که از لباش
به جامونده رو توی دهنم مزه
می کنم.
چشمای سیاهش خمار از بوسه مون بود و درسته که امان
داده بود، اما تنم رو با همون
دستی که پشت سرم بود بلند می کنه و روی پای خودش
می شونه.
هیچوقت کافی نیستچی؟داشتنت، بوئیدنت، ...
لمس کردنتاینا اگه عاشقانه نبودن چی بودن؟...
عین یه بچه ای که اولین
کلماتش رو می گه و مادرش

از ذوق گریه اش می گیرم منم بغض می کنم و چشمام پر
می شن.
1197

چون هیچکس اندازه ی من نمی فهمه که این کلمات رو
از زبون این مرد شنیدن چه
معجزه ی بزرگیه!
دستام رو دور گردنش می پیچم و سفت بغلش می کنم.
برای لحظات طوالنی، بدون
اینکه تکون بخورم چسبیده به تنش عطرشو نفس می کشم!
خوابی؟اوهوم‌دلم نمی خواست از بغلش بیرون...

بیام!
پاشو بریم اتاقمون بخوابیم‌اتاقمون! دوست...
داشتم لفظ اتاقمون رو از زبونش!
بمونیم!دیروقته‌من نمیام‌بیشتر بهش می.....
چسبم و لجوجانه چشمام رو بسته نگه می
دارم.
1198

روی موهام رو بوسه می زنه و از جاش بلند می شه
.منو
توی بغلش داره و من ذره ای
ترس افتادن ندارم!
حتی زحمتی هم برای نگه داشتن خودم نمی کشم
خیلی
راحت دستم رو روی سینه اش

می ذارم.
سنگینی نگاهش رو روی صورتم حس می کنم و
زمزمه
اش رو می شنوم:
تخس شیطون‌گونه ام رو به سینه اش می کشم...
و روی قلبش رو می
بوسم.
از آسانسور استفاده می کنه و خیلی زود به اتاقمون
می
رسیم.
روی تخت قرارم می ده و کمربند چرم پهنی که روی
لباسم بود رو باز می کنه و از زیر
بدنم بیرون می کشه.
لباستو عوض می کنی؟1199

نوچ‌پتو رو روی تنم می کشه و ازم جدا می شه و...
من بالفاصله
صداش می کنم:
بهادر؟میام دردونه امچند لحظه ی بعد وقتی...
هنوز خواب منو با خودش به دنیای
بی خبری نبرده و با تکون
تخت و پخش شدن عطر تنش زیر بینیم، حضورش
رو
حس می کنم.
دستش رو دورم می پیچه و من خودم رو به
دستاش می
سپارم.
***
جلوه... جلوه‌صداش توی گوشم می پیچه و...
خواب آلود هومی می گم و

الی چشمام رو باز می کنم...

1200

نگاهم که به بهادر پوشیده توی کت شلوار حاضر و آماده
می خوره سریع توی جام می
شینم و لب می زنم:
چیزی شده؟ کجا می ری؟نگاهمو سمت پنجره می
چرخونم و وقتی تاریکی مطلق
را می بینم با ترس زیادی دستش
رو چنگ می زنم.
هنوز صبح نشده کجا می ری؟نترس... نترس
دردونه... آروم عزیزم!نمی دونم چرا اما به محض
دیدنش وقتی لباس پوشیده و

آماده ی رفتنه دلم آشوب شد.
وحشت تنم رو سر کرده و کلمات محبت آمیزش هیچ
تغییری توی حالم ندارن. بغض گلومو گرفته و روی زانو بلند می شم تا قدم به قدش برسه.
دستم رو روی سینه اش می ذارم و با چشمای اشکی
نگاهش می کنم:
کجا می ری دوباره... نرو... خواهش می کنم!...1201

با التماس و نومیدانه گفتم! می دونستم چیز خوبی در
انتظارم نیست!

دلم می گفت که این ساعت بیرون رفتن وقتی منو بیدار
کرده تا این بار بدون خداحافظی
نره یعنی اتفاق خوبی در راه نیست. هرچند که ظاهرش
آروم باشه.
می رم خیلی زود برمی گردم خب؟ چیزی نیست ...یه‌قرار کاری معموليه... فقط خواستم
بیدار شدی نبودم نترسی، خب؟ بخواب زود برمی گردم...
منتظرت نمی ذارم!
دستانم رو دور گردنش حلقه می کنم و پشت هم روی لب
هایش را می بوسم و پر بغض
زمزمه می کنم:

االنم می ترسم... نرو! نمی خوام بری‌با همان...
صدای جدی و پر ابهتش دستان نوازشگرش را
به کار می اندازد و موهایم را
نوازش می کند:
1202

ملکه ی من شجاع باشه! عاقل باشه! من انقدر
لوس کردم‌شما رو؟
گوشم بدهکار این حرفا نبود! من شجاع و عاقل
نبودم،
اونو داشتم و شجاعت و عقل
هیچوقت الزمم نمی شد!
بهادر نمی خوام بری... می شنوی؟دلم گواهی بد
می داد، نمی خواستم بره و اون انگاری
شوخیش گرفته بود. اونقدر مشوش

بودم که حال خودمو نمی فهمیدم.
سرمو توی گردنش می برم و نفس های عمیقی از عطر
تنش می گیرم تا شاید این طوری
آروم بشم.
دستش دور کمرم محکم می شه و بیشتر به خودش می
چسبونه و در گوشم نجوا می
کنه:
وسوسه موندن پیشت پاهامو شل می کنه اما نمی تونم‌بمونم جلوه... مهمه، باید برم!
1203

سرشو داخل موهام فرو می کنه و نفس عمیقی می گیره.

بعد آروم دستامو از دور گردنش
باز می کنه.
خم می شه و پیشونیمو می بوسه و لحظه ی بعد
دیگه توی
اتاقمون ندارمش!
بغض به گلوم فشار میاره و خودمم نمی دونم چرا
به این
حال افتادم!
اشکام آروم از کناره ی چشمام می ریزه و به خودم
تشر
می زنم که مگه یادت رفته پشت
سر کسی گریه کردن شگون نداره؟
از جام بلند می شم و پشت پنجره می ایستم. تا
زمانی که
سوار ماشین بشه و از عمارت

خارج بشه هرچی دعا و سوره بلدم زیر لب می خونم.
می ره و من به تختم برنمی گردم. ساعت پنج صبح بود
و دیگه خوابم نمی برد.
اشکام رو پاک می کنم و تصمیم می گیرم تا دوباره برگشتنش بیدار بمونم.
1204

تن سردم رو به کاناپه می رسونم و دستام رو دور زانوهام
قفل می کنم. سرم رو به سمت
در می چرخونم.
می خوام اونقدر خیره به در بمونم تا دوباره توسط بهادر

باز بشه و قلبم آروم و قرار بگیره.
***
قدم هایش را سنگین برمی دارد. دلبرک خوب
توانسته بود
پای رفتنش را سست کند.
اما باید می رفت. دفتر این جهنمی که برای خودش
ساخته
بود، باالخره داشت بسته می
شد.
اگر دنیا زیر و رو می شد این قرار را از دست نمی
داد!
سرتا پا مشکی پوش در گرگ و میش هوا جلو می
رود و
اور کت بلندش را تن می کند
و همزمان می غرد:

طاهر می مونی خونه چهار چشمی خونه رو می
پایی!احمد با من میای! تیموتی رفت؟
1205

سوال را رو به احمد پرسید. طاهر دستش را
همچون
سرباز وظیفه شناسی که بود کنار
پیشانی اش می گیرد و به نشانه ی اطاعت کمی
خم می
شود عقب می رود.
احمد با یک اشاره به مردانی که آماده به خدمت
بودند
دستور می دهد تا سوار ماشین
هایشان شوند. رو به بیک می گوید:
بله قربان دو ساعت پیش رفتن... فقطفقط چی؟...

قربان حاضر نشدن کسی رو ببرن... خودشون تنها رفتن!خشم به آنی در رگ و پی تنش می چرخد .مردک لجباز

احمق!

تنش از عصبانیت گر می گیرد و بد و بیراهی که داشت

می رفت تا از گلویش خارج شود

را در دم خفه می کند و به جایش مشت محکمی به بدنه

ی ماشین می کوبد.

1206

لعنتی زیر لب می گوید بدون حرف دیگری در اتومبیل

را باز می کند و خیلی زود عمارت

را ترک می کنند.
بدقلقی ها و بهانه گرفتن های جلوه و حماقت
تیموتی خلقش
را تنگ کرده بود.
اما باید به خود مسلط می شد. این همه سال
منتظر چنین
روزی بود. باید قدم آخر را
محتاط تر برمی داشت.
چشم می بندد تا تمرکز حواسش را پیش از این
قرار
سرنوشت ساز جمع کند. به محل
قرار که می رسند نگاهش را دور می گرداند و هیچ
متعجب نمی شود!
قرار را در یک بیابان پرت و برهوت گذاشته بودند
.هیچ

کدام از طرفین به دیگری اعتماد
نداشتند. هیچ راه فراری و هیچ حقه ای نمی
توانست در
کار باشد.

1207

پیش از این هم تیموتی افرادش را برای تفتیش
محل
فرستاده بود. هر خطری اگر قرار
بود باشد برای طرفین شرایط یکسان بود.
چند ماشین را می بیند که مقابلشان با چراغ های
روشن
به ردیف پارک کرده بودند. به
محض رسیدنشان درب ماشین ها یکی یکی باز

می شود.
احمد سریع تر پیاده می شود و درب سمت راست را باز
می کند تا بیک پیاده شود.
هوا کامل روشن بود. بیک با اعتماد و اطمینانی که همیشه
نسبت به خودش دارد قدم
هایش را برمی دارد.
نگاهش را به مردی که داشت به سمت فضای میان ماشین
ها جلوتر از بقیه قدم برمی
داشت می دهد.
چشمانش پشت قاب عینک پنهان شده بودند و حالت چهره
اش مانند همیشه خنثی

ترین حالت ممکن بود.
1208

مردانش پشت سرش می ایستند و احمد
کوچکترین حرکت
آن ها را زیر نظر دارد و
مدام چشمانش را بین آن ها می چرخاند!
مرد کوتاه قامت و الغراندام جلو می آید. با ته لهجه
ی
غریبی شروع به انگلیسی صحبت
کردن می کند:
وقتی باهاتون صحبت می کردم انتظار نداشتم
انقدر جوان‌باشید!
بهادر عینکش را از روی چشمانش برمی دارد و با
نگاهی

سرد و جدی مرد را زیر نظر می
گیرد. او را با تیم اشتباه گرفته بود؟
تفاوت فاحش قدشان باعث می شد تا از بالا او را بنگرد.
با بی توجهی تمام به جمله ای
که به زبان آورده بود در چشمان مرد خیره نگاه می کند
تا زیر پوستش نفوذ کند!
مردی که او را با نام ماکالنی می شناسند از پاسخ نشنیدن
ابرو در هم می کشد.
1209

یکی از افرادش جلو می آید و چیزی در گوشش زمزمه

می کند. بیک یک دم نگاه خیره
اش را از روی او عقب نمی کشد و طوری که از
میمیک
صورت ماکالنی برداشت می کند
انگار از شنیده هایش هم راضی ست و هم
متعجب.
ماکالنی این بار با دید متفاوتی سراپای او را ار نظر
می
گرداند.
این مرد جوان مقابلش همان کسی بود که این
همه درباره
ی شهرتش پیش از دیدار
شنیده بود؟ کسی که می گفتند اگر تنها یک نفر
نفوذ کافی
برای انجام این ماموریت را

در تمام این منطقه داشته باشد فقط اوست؟
بیکی که می گفتند این مرد جوان بود؟ بیک نگاه باریک
می کند و خوب فهمیده که
حاال مرد مقابلش می داند که چه کسی مقابلش ایستاده است.
امیدوارم ارزش وقتم رو داشته باشید!با جدیتی بی بدیل و لحنی نفوذ ناپذیر گفت و ماکالنی با
شنیدن صدای کلفت و مردانه
1210

اش وقتی اینطور او را تنها با یک جمله به سخره می
گیرد، یک کلمه در سرش می پیچد.
«گستاخ»!

اگر همین االن از راهی که اومدم برگردم، آفتاب غروب‌نکرده، حداقل ده گزینه ی دیگه
دارم که منتظر پیشنهاد من باشن!
حرکات دستش جالب توجه بود. دستش را با اعتماد به
نفس زیادی به سینه اش کوبید
و جمالتش را ادا کرد.
بیک اما با بی تفاوت ترین حالت ممکن دستانش را پشت
کمرش می برد و سرش را به
سمت راست رو به بیابان بی انتها می چرخاند و لب می
زند:
اون وقت چی جلوتون رو گرفته؟مرد تکخند ناباوری می زند! او دیگر که بود؟

همانطور که گفت کم نبودند کسانی که پیشنهاد همکاری
به او داده بودند اما او این مرد
1211

را برگزیده بود.
و او در کمال وقاحت حاضر نشده بود که با او دیدار داشته
باشد و قرار بود که با زیر
دستش دیدار کند.
و همین کافی نبود، که طی یک حرکت غافلگیرانه خودش
سر قرار حضور پیدا کرده و
گستاخی را به حد اعال رسانده است!
احمد متوجه صحبت هایشان نمی شد اما از

صورت
برافروخته مرد مقابلش می توانست
حدس بزند که این دیدار خوب پیش نمی رود!
سالار اما کلمه به کلمه اش را می فهمید و
ابروهایش را
با سرخوشی بالا می دهد.
عاشق جسارت رئیسشان بود. نگاه پر تشویش
احمد را با
سری بالا انداختن و آرام پلک
بستن پاسخ می دهد.
به من گفتن شما بهترینید تو کارتون‌این بار هم...
اجازه ی حرف زدن را به او نمی دهد. گوشه
ی چشمانش را به نشانه ی
1212

کالفگی چین می دهد و می گوید:
من می دونم کی ام چی ام...! اومدم اینجا بدونم شما کی‌هستی و چی می خوای! من
اومدم اینجا ببینم ارزش وقتم رو دارید یا نه! چی می تونی
به من بدی که ارزشش رو
داشته باشه تا من خودم رو به خاطر شما به دردسر بندازم!
بیک به خوبی در نقشش فرو رفته بود. چه کسی بود که
نمی دانست نفوذ و قدرتش تا
هرجایی که فکرش را هم نمی توانی بکنی برش دارد.
مطمئن بود که مرد مقابلش برای جلب رضایتش هرکاری

می کند و این معامله از دست
نخواهد داد.
اما نمی خواست که با خود را مشتاق نشان دادن
نقطه
ضعفی دستش بدهد. او زبان این
جماعت را بهتر بلد بود. می دانست که کوتاه آمدن
مساوی
ست با قافیه را باختن!
1213

ماکالنی دست در جیبش فرو می برد و نگاهی به
ساعتش
می کند. نیشخندی گوشه ی
لبش می نشیند که به مذاق بیک خوش نمی آید!
خوب می شناسد این نگاه مغرورانه را، مهارت او در

خواندن زبان بدن شهره بود! و این
مرد دستش پر بود!
هرچه که در چنته داشت این اطمینان را به او می
داد که
مقابلش بایستد و این پوزخند
مطمئن و مسخره را بر لب بکشد.
دوباره یکی از محافظینش از پشت سر نزدیک می
شود
و سر در گوشش می برد. تنها
یک لحظه چییزی را زمزمه می کند و مرد لبخند
رضایت
بخشی می زند و رو به بیک
سر باال می برد!
قدمی آهسته عقب می رود و هردو بادیگاردش که
در دو

طرفش ایستاده بودند قدمی
جلو می آیند.
1214

نامحسوس دست داخل کتشان می برند و صدای منحوس
مرد در این برهوت می پیچد
و به گوش بیک می رسد:
من تجارت بلدم! پیشنهادم اونقدر ارزش داره که شما رومشتاق و حتی راغب به این معامله کنه!
احمد هوشیار و فرز نگاه تیزش را روی دستان مردان
ماکالنی که به سمت اسلحه های
زیر کتشان می رود می دوزد و بالفاصله دستش را

روی
شانه ی بیک می گذارد تا او را
عقب بکشد.
ماکالنی این بار پیش از اینکه کامل پشت
محافظینی که
داشتند از نظر پنهانش می
کردند، محو شود می غرد:
معاون اولت‌زمان می ایستد و نیشخند مرد پر...
رنگ تر می شود و
ادامه می دهد:
1215

و عمارتت... در ازای کاری که می خوام برام انجام
بدی‌پیشنهاد منصفانه ایه!
تنها یه لحظه طول می کشد تا صدای نعره ای که

هوا را
می شکافد و زمین را به لرز در
می آورد در گوش همه بپیچد.
احمد و سالار هردو با قدرت بیک را به عقب می
کشند و
در تالشند تا او را مهار کنند و
از مقابل شلیک بی امان گلوله ها حفظش کنند!
همچون شیر زخمی به خود می پیچد و به سمت
مقابلش
یورش می برد و صدای تیر و
رگبارهایی که داشت زمان می خرید تا موقعیت فرار
آن
موش کثیف را مهیا کند ذره ای
باعث عقب نشینی اش نمی شد.
خیلی زود و در یک چشم برهم زدنی همه شان

سوار
ماشین هایشان شدند و لحظه ی
آخر بود که برق نگاهی از شیشه ی پایین کشیده
ی شده
ی آخرین ماشینی که داشت
می رفت نفس های بریده بریده شده اش را به
یغما برد!
1216

سردار خائن!
احمد گوشی را از جیبش بیرون می کشد و اعالن
خطری
که روی صفحه نقش بسته
سرش را به دوران می اندازد!
حتی سرباز آماده و هوشیاری چون او هم از این

همه
اتفاقات پیش آمده گیج بود.
باید خبر را به بیک می داد اما زبانش در دهانش
سنگینی
می کرد. از پشت سر نزدیکش
می شود و به یکباره خبر را می دهد:
قربان باید برگردیم... به عمارت حمله شده!محشر
به پا شده بود. بیک نگاه از گرد و خاکی که نشان
از فرار آن پست فطرت ها می
داد می گیرد و می چرخد.
گروهی افراد زخمی را از زمین بلند می کردند و
سالر
با قدم های بلندی داشت به
سمتش می آمد.
1217

گوشی را از کنار گوشش پایین می کشد و با خشم و ترسی
که نفسش را به شماره
انداخته بود خبر بد بعدی را به او می دهد:
جواب نمی ده... گوشیشو جواب نمی ده!تیموتی را می گفت؟ در چنگال دشمن بود؟ و عمارتش!
همان عمارتی که دردانه را رها
کرده بود و گفته بود منتظرش بماند؟
چه خبر بود؟ چرا مغزش یاری اش نمی کرد؟ خون به
مغزش نمی رسید. نمی فهمید
چه اتفاقی در حال وقوع بود! ویرانی نزدیک بود؟ دوباره؟
به یکباره به سمت ماشین می دود و فریاد می زند:

احمد! برمی گردیم عمارت!این طوری نمی شد
.دست روی عزیزان اون گذاشته
بودند؟ به چه جراتی؟ قسم می خورد،
قسم می خورد که اگردست کثیفشان به تار مویی
از ملکه
اش خورده باشد، جوری از
1218

روی زمین محوشان کند، جوری انتقامش را بگیرد،
که
در تاریخ بنویسند!
باورش نمی شد! چطور در عرض چند ساعت همه
چیز
از هم پاشیده به نظر می رسید؟
چطور به یکباره همه چیز را از دست داده بود؟

رحم نمی کرد! استخوان هایش را با دندان از
تنشان بیرون
می کشید! چشم هایشان را
خوراک سگ هایش می کرد. شهر را با خونشان
رنگ
می کرد!
همه ی این قول و قسم ها را با خود تکرار می کند
و
اتومبیل ها به سرعت به سمت
عمارت می رانند.
گوشی را از جیبش بیرون می کشد و روی تنها
شماره ی
ذخیره شده ی بی نام در
حافظه گوشی اش ضربه می زند:
«قرارمون کنسله! همه چیز تموم شد»!

پیام را ارسال می کند و شماره تیموتی را می گیرد و
بوق
های آزاد که تماس را بی جواب
1219

می گذارند خون را در چشمانش می دواند.
از شدت فشاری که به مشتش می آورد صدای
قروچه ی
بند بند انگشتانش به گوش
احمد می رسد.
احمد مشغول ارتباط گرفتن با کالکان هایی که در
عمادت
مامور محافظت بودند، بود و
به محض اینکه خبری می گیرد با آشفتگی از آینه
به عقب

می نگرد و به ناچار لب می
زند:
بیک! عمارت‌حرفش را قطع می کند!...
فقط برو!هیچ چیز نمی خواهد بشنود. تا با
چشمان خودش نبیند باور
نمی کند.
آخرین تصویر را در ذهنش مرور می کند. دخترک
دست
در گریبانش برده و از او می
1220

خواهد به کنارش برگردد. داشت برمی گشت حاال!
صورتش یکپارچه کبود بود و فکش از شدت فشار
دندان
هایش روی هم داشت می لرزید.

نفس را می ستاند از آن مردک رذل صفت! با همین
دستانش روح را از تن های کثیفشان
بیرون می کشید.
تصویر چشمان سیاه و نم زده ی جلوه بغض به گلویش
می آورد و با آتشی که در سینه
اش شعله ور بود، چشم می بندد و می غرد:
دارم میام دردونه ام! دارم میام!***
بیک شما بمونید تا وضعیت سفید شه میام
دنبالتون‌در ماشین بماند؟ وقتی معلوم نبود که...
چه بر سر دلبرکش
آمده؟
از شدت نفس نفس پره های بینی اش باز و بسته می شد.

دستگیره در از همین حاال
داشت در مشتش خورد می شد. ثانیه شماری می
کرد
مقابل عمارت برسند و از ماشین
1221

بیرون بجهد!
نزدیک که می شوند اتومبیل های زیادی را می
بیند که
مقابل در بودند. به محض ترمز
کردن چهره ی آشنایی به چشم احمد می خورد. اما
بیک
نگاهش به عمارت خیره بود.
اگر جلوه را درون عمارت پیدا نمی کرد، عمارت را
روی

سر افراد بی عرضه اش آوار می
کرد!
از ماشین که پیاده می شود شخصی از ماشین
مقابلش پیاده
می شود. سلطانی بود که
با قدم های تندی که بعید از سنش بود به سمتش
می آمد.
بدون تشریفات و احوالپرسی
می گوید:
به عمارتتون حمله شده... جمشید خبردار شد و
اعالم‌خطر کرد... من نزدیک بودم
بالفاصله آدمامو جمع کردم اومدم. خدا رو شکر به
موقع
رسیدم. چند نفرشون فرار کردن
1222

اما چندتاشون رو گرفتیم. کالکانا رو آزاد کردیم اهالی.

عمارت حالشون خوبه فقط... گویا خبری از همسرتون نیست!...

زانوهایش لرزید. مانند مرده ای متحرک رو به عمارت

قدم برداشت.

جلوه نبود؟ به عمارتش حمله شده؟ چه کسی جرات کرده

دست به دردانه اش بزند؟ انگار

که مست و منگ باشد، درست نمی فهمید چه می گوید!

چه کسی در عمارت نبود؟ مگر می شود؟ یعنی برده بودنش؟ عروسک ظریفش را؟ همانی

که به او قول داده بود که نگذارد احدی به سایه اش حتی
نزدیک شود؟
آمده اند، غارت کرده اند و همسرش را برده اند و او کجا
بوده؟ نمی شد! ممکن نبود!
ممکن نبود!
به یکباره انگار که عنان از کف داده باشد قدم هایش به
دو تبدیل می شود و نعره کشان
به سمت عمارت می رود.
1223

جـلـــــوه! بانـــــو!!!!بی نفس می دود! نفس به چه کارش؟ نفس را برده بودند!

جلـــــوه!!!!تک به تک افرادش درون حیاط به
رئیسشان نگاه می کنند
و انگار که انتظار این حد از
جنون را از اوی همیشه خونسرد نداشته باشند،
جرات نمی
کنند تا قدمی به او نزدیک
شوند!
هرچه گشته بودند ملکه شان را پیدا نکرده بودند
.کسی
متوجه او نشده بود. نفهمیده
بودند چطور غیبش زده بود.
کالکان ها از شدت ترس در پوست خود جا نمی
شدند!
تنها وظیفه ی آن ها حفاظت از
عمارت بوده و به وضوح شکست خورده بودند!

داخل که می شود به ثانیه ای خود را به پله ها می رساند
و تا می خواهد قدم اول را روی
1224

پله ها بگذارد صدای بانو بلند می شود:
باال نیست!اشتباه نمی کرد! صدای همیشه محکم بانو داشت می
لرزید!
دخترکش نیست؟ دردانه مثل همیشه منتظر آمدن اوست!
او را ببیند، صدایش را بشنود،
پیدایش می شود!
قدم پس رفته رو دوباره برمی دارد و به سمت اتاقشان می

دود. در را باز می کند و نام
دخترک را فریاد می زند.
جلوه! من اومدم... بیا بیرون... همین االن!داخل
کمد و سرویس اتاق را می گردد. همچون دیوانه ها
دور خود می چرخد و صدا می
زند.
می چرخد و نفس می زند، می چرخد چشم می
گرداند،
جهانش تیره و تار می شود و
1225

موهایش را چنگ می زند. سرش را رو به سقف می
گیرد
و نعره می کشد.
قلبش داشت از شدت وحشت می ایستاد! دل دل

می کند.
آهسته و زمزمه وار انگار که شخصی مقابلش
ایستاده باشد
چشمان پر نفوذش را تیز می
کند و شمرده شمرده می غرد:
نه... نه! جلوه... بیا بیرون... دردونه... خدایا بسه!
منوامتحان نکن... دیگه نه... با اون نه!
مشت های درمانده و خشمگینش را روی قلبش
می کوبد
و فریاد می کشد:
آروم... آرووم!!!!!! عاااابیرون می دود و اتاق ها.....
را یکی یکی می گردد، بانو پشت
سرش راه افتاده هرجا می رود
با غم دنبالش می کند.
بیک... آروم باشید... باید کاری کنیم... پیداش می

کـهنوز کامل جمله اش را ادا نکرده بود که به...
یکباره بهادر
با جهشی رو به او مشت را پر
1226

کرده درست کنار سر بانو روی در چوبی کوبید و
نعره
کشید.
چی رو پیدا کنیم؟؟؟ مگه گم شده که پیدا بشه
...مگه‌جرات داره که گم شه؟
صدای شکستن استخوان دستش با صدای
شکستن چوب
در را درست کنار گوشش شنید.
با تحیر به بهادری که به واقع به جنون رسیده نگاه
می

کند.
بی اختیار دستش را جلو می برد تا به عادت بچگی هایش
دستش را بگیرد و آرامش
کند اما بهادر همچون جن زده ها عقب می کشد!
هیچکس! لمس هیچکس غیر دردانه را نمی خواست!
می چرخد و با دو از پله ها پایین می رود. تا چشمش به
احمد می خورد فکری به ذهنش
می رسد و صدایش می کند.
احمد!1227

احمد، کارکنان خانه را به صف کرده بود تا هرچیزی را

که می دانند بگویند تا شاید به
چیزی برسند.
به محض شنیدن صدای بیک از جا می پرد و به
سمت او
می رود:
به گوشم بیک‌اون بی مصرفای جلوی درو به صف...
کن نه اینا روببین چیزی ازشون در میاد یانه!...
سالرو پیدا کن برام...
اینجام بیک‌به سمتش برمی گردد و کارتی از...
جیبش بیرون می کشد
و رو به او می غرد:
برو تو اتاق فرمان... فیلما رو بزن قبل از ساعت
حمله‌می خوام بدونم چه اتفاقی افتاده...
تو این خراب شده... گزارش این حمله رو با
جزئیات می

خوام سالرا! بجمب تا خون همه
تونو نریختم!...
1228

رو چشمم قربان‌گوشی را جیبش بیرون می کشد...
و وارد برنامه ردیابی می
شود. بعد از وارد کردن اطالعات،
پر از تشویش به صفحه زل می زند.
به محض لود شدن اطالعات، زوم می کند می بیند
که
موقعیت را درون عمارت نشان
می دهد!
با حیرت به صفحه زل می زند و کوبش های بی
امان
قلبش اجازه ی فکر کردن را از او

گرفته بودند.
نگاهش را دور می گرداند و مستاصل دستش را به پیشانی
و موهایش می کشید. نکند
که ردیاب را از پشت گردن دخترک خارج کرده بودند و
جایی درون عمارت انداخته بودند؟
این بار با هول و وال وارد برنامه ی دوربین های مدار
بسته می شود. دوربین جلوی در را
1229

از ثانیه ی خروجش از عمارت چک می کند.
ساعت دقیق حمله را پیدا می کند و زمان را روی

یک
دقیقه ی قبلش تنظیم می کند و
دوربین روی پله های ورود به طبقه ی باال چک
می کند.
دستش می لرزید و چنان نفس نفس می زد که
انگار هر
آن قرار بود آخرین نفسش را
بکشد.
چشمانش را خون گرفته بود و هر آن احتمال
چیزی ببیند
که خارج از تحملش باشد.
دخترکش را می بیند که به سرعت پله ها را رو به
پایین
می دود. لحظه ای به سمت
پنجره قدم برمی دارد و با ترس دور خود می

چرخد.
دستانش را به سرش می گیرد و او هر آن احتمال
می دهد
تا شخصی از در وارد شود و
دخترکش را اسیر کند. زیر لب با بغض می نالد:
واینستا اینجا دردونه ام... برو... بروطوری می...
لرزید و التماسش می کرد که انگار مقابلش
ایستاده بود. ترس را داشت با بند
1230

بند وجودش حس می کرد. حسی که سال های
سال بود با
آن غریبه بود. ترس نمی
دانست چیست! ولی حاال همین ترس عمال
داشت فلجش

می کرد.
خیره ی تصویر بود که ناگهان انگار که جان به
پاهای
دخترک تزریق کرده باشند به سمت
زیر پله می دود. برقی از تنش رد می کنند.
سرش را بلند می کند و به دری که زیر پله ها بود
نگاه
می کند. گوشی از دستش رها
می شود و نمی فهمد چطور خودش را به آن در می
رساند.
راهرو را هم می دود و تمام جانش نبض می زند.
نگاهی به در ورودی محوطه ی استخر می اندازد
اما رد
می شود.
قلبش فریاد می کشید که گنجشکک ظریف و

نازش درون
ب قبل
اتاقی ست که ش ِ
صدباره روح و قلبش را به زنجیر کشیده بود.
1231

مقابل دیوار می ایستد و با لرز دیوار کوب را می چرخاند
و در که تکان می خورد نگاهش
را به سرعت در اتاق می گرداند و دخترکش را نمی بیند!
نفسش می رود! قلبش نمی زند! کمرش خم می شود!
نبود! امیدش واهی بود! امیدش را برده بودند! بند بند

وجودش داشت از هم می گسیخت.
با درد زیر لب زمزمه می کند:
آروم جونم؟بـ...بهابا چشمانی گرد شده برمی گردد
و جسم مچاله شده ی پشت
در دخترکش بود؟
او که جان بریده اما دخترک به ثانیه ای از جا می
جهد و
به یک چشم برهم زدنی
خودش را در آغوشش پرت می کند.
این بار مانند همیشه کوهش استوار نبود. پر از
ترس بود.

1232

زانوانش جان نگهداشتن خودش را هم نداشتند به

محض
پریدن او از جایش کنده می
شود و چند قدم آشفته رو به عقب رانده می شود!
اومـ...دی... این...جا قیامت بود... من... ترسیدم
...می‌دون...ستم ...میای...
هق هق می کرد و بهادر هنوز باور نمی کرد که چه
از
سر گذرانده است، چه اتفاقاتی
افتاده، دلبرک درون آغوشش بود؟
دستانش چنان محکم دور تنش می پیچد که آه
دردناک
دخترک میان اتاق می پیچد.
زمان می گذرد و فقط او را در آغوشش، نزدیک به
تنش
نگه می دارد و عمیق نفس می

گیرد.
تازه انگار داشت به هوش می آمد. اگر پیدایش
می کردند
و اگر او را با خود می بردند؟
تنش رعشه می گیرد و نفس هیس مانندی می
گیرد. انگار
که انفجاری در وجودش رخ
می دهد و به آنی زهر در تمام بدنش پخش می
شود.
1233

زهر حقیقت تلخی که وجودش را منجمد می کند.
بازوهای دخترک را در دستانش می گیرد و او را
عقب
می کشد.

به چشمانش نگاه می کند. خیس از اشک بود و
نوک بینی
اش قرمز شده بود. نفرت در
وحودش قل می زند. به میخ می کشید مسبب این
اشک ها
را!
خوبی االن!نپرسید، اطمینان داد! می دانست که
یک کلمه از زبانش
کافیست تا حجت را بر او تمام
کند.
کارت خوب بود... بهت افتخار می کنم ولوله ی
من‌خب؟...
جلوه میان اشک به خنده می افتد و دوباره سرش
را با ولع
به سینه ی مردش سنجاق

می کند. تنها نقطه ی امن در تمام دنیا!
1234

صورتش را روی سینه اش می کشد و دل مرد را می
لرزاند. دخترک لوس و نازنازی اش
را در حد مرگ ترسانده بودند. زندگی را حرامشان می
کرد.
رنگ به رو نداشت، در عوض از شدت خشمی که همچون
آتش در وجودش شعله می
کشید، چشمانش به خون نشسته بود.
دخترک را به اتاقشان می برد و آنقدر کنارش می ماند،

آنقدر نوازشش می کند تا دوباره
به خواب برود.
از جا برمی خیزد و ابتدا به دنبال الشه ی گوشی
موبایلش
می رود و سرهمش می کند
و بعد بی درنگ به سمت اتاق کارش می رود.
کف دستانش را روی میز قرار می دهد و نفس
نفس می
زند. باید فکر کند.
او بیک بود. هرگز از روی احساسات تصمیم نمی
گرفت.
فکر می کرد. عقلش را به کار
می انداخت. با مشاورانش رایزنی می کرد
.مشاورش؟
1235

آه از این سرنوشت، آه از بازی های بی رحم زمانه،
مشاورش کجا بود؟ با که هماهنگ می
کرد؟
دستانش لرزیدند. روی صندلی آوار شد. می
دانستند از
کجا ضربه بزنند؟ می دانستند او
همچون برادرش بود؟
حسش شبیه به کسی بود که به یکباره جفت
دستانش را
قطع کرده بودند، حس کسی
که برادرش زیر تیغ جالد بود، کسی که در بهبهه
جنگ
همسنگرش را به اسارت برده
بودند!

دست به گوشی می برد. لرزش دستانش آنقدر
واضح بود
که چهره اش از نفرت در هم
می شود.
فشاری که به دندان هایش وارد می کند فکش را
به لرز
انداخته بود! ریتم نفسش عادی
نمی شد، دیگر هیچوقت هیچ چیز عادی نمی شد!
1236

شماره را می گیرد و پیش از اینکه ارتباط برقرار شود
قطع می کند. به یکباره از جا بلند
می شود و فریاد پر از دردش در هوا می پیچد
.دستش را
بند میز سنگین می کند تا

واژگونش کند که درد تا مغز استخوانش را می سوزاند.
دستی که پیش تر استخوان هایش را خرد و خمیر کرده
بود را درون مشت دست دیگرش
می گیرد اما این درد هم مهارش نمی کند.
نمی داند چقدر می گذرد که دیگر هیچ چیز درون اتاق
سر جای قبلش نبود. موهایش
را درون چنگش می کشد و نگاهش را دور می گرداند.
با قدم هایی نامتعادل و سینه ای سوخته از درد و گلویی
خش برداشته از عربده هایش
به سمت موبایلش که زیر پنجره افتاده بود می

رود.
این اتاق نبود که بهم ریخته بود، قلبش بود که پاره
پاره
بود. حس می کرد خودش را
قطعه قطعه کرده و کف این اتاق ریخته است.
1237

انگار داشت از روی جسد آرزوهایش رد می شد،
انگار
داشت خود خواسته به درون چاه
تاریک می پرید.
این بار که دکمه ی تماس را لمس می کند جنگی در
وجودش نداشت! باید این کار را
می کرد، باید آن چه را که منطق می گفت انجام
می داد!

باید تسلیم می شد، تسلیم
محض!
تصاویر هولناک از مردی که در کودکی مقابل
چشمش
شکنجه می کردند در سرش می
پیچید.
مغزش تیر می کشد. این تصاویر ربطی به حاال
ندارد!
سرنوشت تیم این نمی شد. نمی
گذاشت!
برت می گردونم تیم... طاقت بیار مرد!تماس برقرار
می شود و با صدایی که به شدت دورگه و
ترسناک شده بود می غرد:
1238

بیک صحبت می کنه!***
وقتی از خواب بیدار شدم که هیچ اثری از بهادر نه توی
اتاق و نه تو کل عمارت نبود!
بانو گفته بود با اعضای محفل جلسه دارن و اطالع دیگه
ای ازش نداشتم.
تعداد محافظای داخل خونه رو چند برابر کرده بود اما
وقتی خودش نبود با یه گردان آدم
هم احساس امنیت نمی کردم.
تمام روز توی اتاقم چرخیدم. چادر شربت رو دور خودم
پیچیدم تا آرامش بگیرم، کتاب
خوندم، دوش گرفتم، اما آروم نشدم!

مثل مرغ سرکنده دور خودم می چرخم و پیدا نمی شم.
چون وقتی افکارت دیوونه وار
به مغزت هجوم میاره و از هر طرفت دوره ات می کنن
توانایی فکر کردن رو از تو می
گیرن.
1239

به این فکر نمی کنم که اگر اون شب اون اتاق رو بهم
نشون نمی داد االن چی به سر من
اومده بود. چون من مطمئن بودم که حتی اگر دزدیده می
شدم بازم هر طور شده نجاتم

می داد. با قلبم اطمینان داشتم.
وقتی پریدم بغلش به وضوح لرز بدنش رو حس کردم. تن
سر شده و یخ کرده اش به من
می گفت اونم ترس از دست دادن من رو داشته.
و من حاال بیشتر از هروقت دیگه ای امیدوارم به آینده.
شاید این اتفاق باعث بشه که اونم از این دنیای تاریک دل
بکنه.
من می دونم که اونم بودن منو دوست داره. شاید مثل من
عاشق نشده باشه اما با من
آرامش داره.
منتظر می مونم تا وقتی اومد باهاش صحبت کنم

.مطمئنم
که قبول می کنه. مطمئنم.
1240

قبول می کنه و شاید اصال بیاد جنوب زندگی کنیم
.خانواده
مون کامل تر بشه. زیر سایه
ی حاجی بابام، مادرانه های شربت زندگیمون رو
بسازیم.
آخ که چقدر دلم برای همشون تنگ شده. حتی دلم
برای
بیرون رفتن با آقا عبدی تنگ
شده.
اشک خوشحالی به چشمام نیش می زنه و به این
فکر می

کنم که شاید زودتر از اون چه
که فکرش رو بکنم بتونم به آرزوم برسم.
نگاهی به عکس حاج بابام و مامان فوزیه می
اندازم و
امیدی توی دلم روشن می شه. من
می تونم بهادر رو با خودم ببرم. می تونم بهش
خانواده
بدم. تا همیشه ی همیشه بهش
عشق بدم. بهش چیزایی رو بدم که یک عمر ازش
دریغ
شده.
خانوم؟ بیک گفتن توی سالن منتظرتون هستن...
شوکه شده به سمت هانیه برمی گردم. اصال
متوجه
حضورش نشدم. گیج و منگ زمزمه

1241

می کنم:
چرا؟ناخودآگاه پرسیدم اما می دونم که قطعا هانیه جوابی براش
نداره.
مرد سنگی و یخی من حتی به خودمم به زور کاراشو
توضیح می ده. اونم تازه تازه عادت
کرده که رفت و آمدش رو به من بگه تا نگرانم نکنه بعد.
بیاد به هانیه توضیح بده؟
نمی دونم خانوم... فقط گفتن قراره جایی برین لباس‌بپوشین.
لبخند می زنم.

برو تو لباس عوض کنم االن میام‌می خواست.
امشبمون رو هم به سبک خودش متفاوت کنه.
واقعا االن احتیاج داشتم
بهش!
و مثل همیشه بهادر زودتر از خودم نیازمو حس کرده.
1242

کمک نمی خواین؟نه عزیزم ممنون‌بیرون می ره و.
من از جام بلند می شم. بلیز شلوار مخمل
و راحتم رو با یه پالتوی آبی
روشن و شلوار و شال و بافت مشکی عوض می کنم.
موهام رو می بافم و برای دل خودم کمی هم دست به سمت

لوازم آرایشم می برم. دور
چشمام رو سیاه می کنم و رژ کالباسی کمرنگی می
زنم.
تقریبا بیست دقیقه از زمانی که هانیه دنبالم اومده
بود می
گذره و من مطمئنم که حاال
بهادر کالفه شده اما اینم می دونم که من با یه
بوسه ی
معصومانه رو گونه اش، و کمی
ناز چاشنی مظلوم نمایی می تونم آرومش کنم.
موقع خارج شدن از اتاق بانو وارد اتاق می شه
.سرم به
سمتش می چرخه و نگاهش می
کنم و فکر کردم برای صدا کردن من اومده.

1243

اما سرش رو پایین می اندازه و رد می شه. احتماال برای
جمع کردن اتاق اومده. شونه
ای باال می اندازم و به راهم ادامه می دم.
یک لحظه بوی سوختن چوب زیر بینیم می خوره و پاهام
ناخودآگاه به سمت شومینه
کشیده می شن.
کنار شومینه نشسته بود. با دیدنش یک لحظه پاهام خشک
شدن. قلبم لرزید. یاد اون
نقاشی که ازش کشیدم افتادم.
و این دل منه که برای هرچیزی راجع به این مرد

غش و
ضعف می ره. انگار تکی قلبم
بمب کاغذ رنگی زدن، پر از رنگ می شم، پر از شور
و نور!
برای همه چیزش جون می دم؛ نوع نشستنش،
ایستادنش،
اخمای همیشه در همش، نگاه
نافذش، حتی تنهاییاش! همه ی این مرد برام
خواستنی بود.
قدم ها رو ادامه می دم و قبل از اینکه برسم بهش
می گم:
1244

از صبح نبودی و من کلی دلم برات تنگ شده، این
به‌بیست دقیقه معطلش شدنت در...

غرغر...
ساکت می شم و یکم فکر می کنم و می بینم تا بحال یادم
نمیاد که یکبار غرغر کرده باشه.
مرد من یا روی سایلنته یا رو دور خط و نشون کشیدن.
با نیشخندی که هیچ جوره جمع نمی شه می گم:
بمیرم برات تو که اصال غر نمی زنی... ببخشید خالصه‌که دیر شد، اخم نکن برام باشه؟
نگاهش هنوز به سمت من برنگشته و من تعلل رو بیش از این برای سالمت قلبم جایز نمی دونم!

روی پاش می شینم و دستام رو دور گردنش حلقه می کنم
و سفت فشارش می دم:
1245

کجا بودی خب نفس دردونه...؟ از صبح که بیدار شدم‌دل بی صاحبم دنبال صاحبش
می گرده... بی رحم!
هیچی نمی گه و من نفس عمیقی از تنش می گیرم و با
دلتنگی بوسه های پشت هم
روی گردنش می زنم تا دلم رو آروم کنم.
آخیش... نفسم باال اومدسرم رو عقب می کشم...
و با یه دستم صورتش رو قاب می
کنم.

تو که نیستی انگار یه چیزی گم کردم... انقدر
طوالنی‌منو ول نکن به حال خودم. حتی
شده یه لحظه بیا ببینمت بعدش برو دوباره باشه؟
نگاهم نمی کنه و تا می خوام ازش بپرسم که چی
انقدر
عمیق اونو به فکر برده که صدای
قدم هایی رو می شنوم و بالفاصله از روی پاش بلند
میشم.
هنوز وارد این قسمت نشده که صدای مردونه ای
به گوشم
می رسه:
1246

بیک. ماشین حاضره‌خیالم راحت می شه که قرار...
نیست به این سمت بیاد دوباره

می خوام توی بغلش بشینم
که از جا بلند می شه.
خوبه‌دو قدم برمی داره و من رو دور می زنه. از...
میزی که
پشت سرم و درست چسبیده به
پشت پام بود یه پوشه برمی داره و به دستم می
ده.
از دستش می گیرم و منتظرم توضیح بده اما بدون
توجه
می چرخه و به سمت شومینه
می ره.
انبر رو از روی استند برمی داره و روی یه زانو می
شینه و مشغول جابجا کردن چوب ها
توی شومینه می شه.
و درست همین لحظه ست که به نظرم رفتارش

عجیب
میاد. انگار... یه چیزی این وسط
1247

درست نیست.
بهادر؟همونطور که شعله های آتیش نصف
صورتش رو سرخ
تر نشون می ده لب هاش تکون
می خورن و من میخ حرکت لب هاش می شم:
بدهی از جانب پدر بزرگت پرداخت شده. من
صیغه نامه‌رو فسخ کردم. مدارک امضا
شده داخل اون پوشه ست. ماشین دم در حاضره
می برنت
تا فرودگاه و بعدشم احمد تا
خونه تون اسکورتت می کنه. دیگه آزادی!

قلبم تیر می کشه و اخمام تو هم می ره. برمی گردم به
پشت سرم نگاه می کنم. چون
می دونم با من نبود!
یه لحظه به تردید خودم می خندم و بعد دوباره خشک می
شم؛ اما، کسی اینجا نبود!
اخه... اخه اگرم بود مگه چند نفر اسیر بهادر من بودن که
حاال حکم آزادی گرفتن؟
1248

تنم به آنی سر می شه. چشمام روی تنش دو دو می زنن،
منتظرم بیشتر توضیح بده!

شوخیه؟
اما بهادر من شوخی بلد نیست! چشمام، حرارت شعله های
شومینه مستقیما چشمام رو
هدف گرفتن، نفس ها تند شده و سوزش چشمام رو نادیده
می گیرم تا صداش کنم:
ببببـاین اصوات نامفهمو تالش من بود برای صدا....
کردن مردم!
برگرد به سمتم!
زانوهام شل می شن. به طرز مسخره ای می لرزن تنم.
رعشه گرفته و به این فکر می
کنم که حتما داره شوخی می کنه! می خوام ازش بپرسم،

چرا زبونم نمی چرخه؟
لعنت به تو جلوه! این بهادره! جهان امن تو، و تو باورش
داری! کاش پشتش رو بهم نکنه.
1249

تو چشمام نگاه کنه! آخه زبون بهادر چشماشه! و من زبون
چشماشو از برم. فقط من بلدم!
وجودم داره از هم می پاشه و نگاه ناباورم رو روی تکه
هایی که از من روی زمین می افتن
می گردونم و بهادر نشنید صدای شکستن من رو؟
و من می خوام که قدم به سمتش بردارم تا اگر زبونم بند

اومده با دست برشگردونم.
دستای بی وفا، از همین حاال پشتم رو خالی می کنن! شل
می شن و پوشه از دستم می
افته!
با صدای شکستن من نه، با صدای برخورد پوشه باالخره
سرش رو به سمتم برمی گردونه
مرد من!
انبر رو سر جاش می ذاره و دستاش رو می تکونه پشت
سرش قفل می کنه. و نگاهش
رو به من برمی گردونه.
آره! حاال که نگاهم می کنه ِحسام دارن برمی گردن نگاه،

و توجه اون باشه من دوباره
1250

سرپا می شم!
عشقم؟نفس بریده گفتم.
من از کوه باال نمی رفتم، من در حال دویدن نبودم ،فقط
گوشام به من خیانت کردن،
چیزی رو شنیدن که نباید!
چرا بغض دارم؟ این حال دگرگون چیه؟ بهادر داره نگاهت می کنه، بدش میاد از گریه،
گریه نکن حرف بزن!
ببببـ به من گگگفتی... من می دونم... تو حرف می‌زنی.... حرف تو...
نمی تونم، نمی تونم خدایا! من حرف نمی زدم اون

منو
می فهمید، از چشمام از بغض
توی صدام! چرا نمی تونم بپرسم؟
بهادر؟خودت بگو عشق من، بگو شوخیه! بگو با من نیستی!
1251

چشماش سردن، دوباره چشماش سردن! به برودت روز
اولی که چشمم بهش افتاد. گردنم
روی شونم می افته و زمزمه وار تکرار می کنم:
بهادر...؟التماس گونه و آلوده به بغض گفتم. لبام
می لرزه، اشکام
می چکه، قلبم نمی زنه، صداش
می کنم تا خودش بگه، توضیح بده!

من شرایط نگهداری از تو رو دیگه ندارم. امانتی بودی‌دست من! وقتشه برگردی خونه
ات!
من؟ خب راست می گه! من امانت خودش بودم به خودش!
گفت تا همیشه مراقبمه.
دوباره استرس گرفتم و کند ذهن شدم. آب دهنم رو قورت
می دم و دستمو روی سینه
ام می ذارم.
امروز چه روزیه؟ لعنتی، امروز چه روزیه؟ تقویم رو ورق بزنید به من بگید جایی ثبت
شده که امروز اسمش همیشه ست؟
1252

امـ...انت؟لبخند می زنم، به سمتش می رم و دستم رو دور گردنش
حلقه می کنم.
بعدا در موردش حرف می زنیم عزیزم. بریم بیرون؟
کجا می خواستیم بریم؟
چرا دستاشو دورم نمی پیچه؟ چرا نفهمیدم وقتی توی بغلش
نشستم دستاش مثل
همیشه برای نوازش بی تابی نکردن؟ جلوه حساس نشو
لعنتی.
آخه، داره تنم می سوزه از حس جای خالی دستاش!
بهادر تو رو خدا... بغلم کن... تو رو خداتمام...
صورتم تو هم جمع می شه و اشکام آروم راه

خودشونو می رن و بغض توی صدام
دل خودم رو هم می سوزونه اما دل مرد محکم من
رو
نه!
عقب می کشم؛ به اندازه ای که صورتم مقابلش قرار
بگیره. دستای لرزونم رو دور صورتش
1253

می اندازم.
واقعیه؟ این لحظات، قهر دستاش، سردی چشماش
،
واقعیه؟ تنم درد می کنه!
نکن... این کارو با ما نکن... بهادر... نکن! عشقم...
گریه امونمو می بره و اون دستم رو کنار می زنه
وصورتش رو به دستام نزدیک نکرد!

عقب کشید! از دستای من!
چیکار نکنم؟ منظورت چیه؟تو می دونستی که یه روزباید برگردی خونتون نمی
دونستی؟
دل می زنم! با لبخند، با سیلی از اشکام!
یه چیزی شده، می دونم که یه چیزی شده!
یه جوری رفتار نکن که به هوشت شک کنم، من احمق‌نیستم! می خوای بگی همه چیز
مثل روز اوله بین ما؟ می خوای به چی برسی؟
چیشده
آخه؟ بخاطر اتفاق دیروزه؟
1254

نکنه مشکلش همینه؟ به امید اینکه این دیوونه بازیا به

خاطر دیروز باشه جلو می رم.
عشقم من نترسیدم که... به خدا می دونستم تو میای‌اذیت نشدم... من تو رو دارم.....
تو دارم رو بهادر! دارمت مگه نه؟ بگو عشق من بگو...
نداری!چطوری دلش میاد؟ صداش، چشماش، همه چیش اونقدر
سرد و نفوذناپذیره که انگار نه
انگار که هر روز ساعت ها مثل شعله تو چشماش می
رقصیدم و اون با شور، پر تب و تاب،
شب و روز منو پرستیده!
اون گرمایی که من دورمون ساخته بودم کو؟ اون نوری
که من تو چشماش روشن کرده

بود، بهادر من کو؟ کجاست؟
من خودم با دستای خودم از قلبم به قلب سنگی
اون پل
زدم.
اون خودش خواست همه کس من بیکس باشه
.چی شده که
داره پشتم رو خالی می
1255

کنه؟
با چشمایی که بی وقفه می بارن، لرزش لبام رو
کنترل
می کنم و با غم و ناامیدی می
نالم:
لعنت بهت بهادرمشتم رو روی سینه اش می...

کوبم.
لعنت بهت که بازم انتخابت ما نبودیم... من می
دونم که‌یه چیزی شده اما به خاطر
اینکه پس زدن من همیشه اولین انتخابته نمی
بخشمت
لعنتی... من گفتم بهت من نمی
تونم بدون تو!
مشت می زنم و اون مچ هر دو دستم رو می گیره
.سرمو
به سینه اش می چسبونم و می
نالم:
اشتباه می کنی... من همیشه بهادرو دارم... این
تویی که‌منو نداری...! من نمی رم... نمی
1256

تونی مجبورم کنی... نمی تونی!...
دارم تهدید می کنم اما با التماس می گم، زار می زنم و
انگار نه انگار که جلوش جرات
نداشتم قطره ای اشک بریزم!
من دارم می رم. برای مدتی اینجا نیستم. خدمه تا شب‌خونه رو تخلیه می کنن. خانوادت
منتظرن. خواستی می تونی بری خواستی می تونی بمونی
اما من هیچ مسئولیتی در قبال
تو ندارم دیگه و قبول نمی کنم!
چرته، حرف مفته، سرد حرف بزنه صدای کوبش قلبش
با منه! داره به من می گه اون تو
چه خبره!

نکن... نکن این طوری با ما... التماست می کنم
.من می‌دونم ترسیدی... تو از ترس تنها
شدن، خودت شادی هاتو از بین می بری. اما من
بهت
باور دارم، باور کردم که توانایی
محبت کردن رو داری... توانایی دوست داشتن،
لیاقت
دوست داشته شدن، توام باور کن!...
1257

به چشماش زل می زنم، صورتش سانت به سانت
زیر
نظر گرفتم.قبول می کرد؟ قبول می
کرد که این آخرین نگاه من به این چشما نباشه؟
قربان؟نگاهی به پشت سرم می اندازه و با

خونسردی زمزمه می
کنه:
اومدم... به احمد بگو خانوم آماده ست!نیستم
...نیستم... نمی رم... نمی خوام برم!روحم توی تنم
جا نمی شه! دارم خفه می شم، دارم می
میرم، نمی بینه؟ چی از من مهم
تره براش؟
بچه بازی رو برای یکبار بذار کنار! درک کن‌شرایطتتو
...اینجا دیگه جایی برای تو نیست!
بذار با خاطره خوب بری...
وسط گریه خشک می شم!
خاطره ی خوب؟1258

از چی حرف می زنه؟ با خنده ی مضحکی می گم:
خاطره ی خوب می خوای؟کف دستام تند تند به

صورتم می کشم و جلو می رم. چشمام
خوب دارن پادشاهی می
کنن و اشکام به پشتوانه شون غوغا به راه انداختن!
دستم رو روی سینه اش می ذارم. نوازش وار تا
گردنش
می کشم.
مشخصه جاخورده اما از جاش تکون نمی خوره
.مثل
کوه، استوار مثل سنگ، سخت!
یه دستم رو روی قلبش می کشم و زور می زنم تا
سرپا
باشم اما سخته! داغونم مثل یه
ویرونه، یه زیر آواره مونده...
با بغض و کینه می گم:
خاطره ی خوش نوازشامه که قلبت رو بی قرار می

کنه‌و تو می خوای از خودت دریغ
کنی...

1259

لبام رو بدون لحظه ای مکث روی لباش می ذارم و
عمیق
و دلتنگ می بوسمش. اون طور
که شاید فردایی نباشه! دلم آتیش می گیره.
این بار با هق هق می گم:
خاطره ی خوش این بوسه هایی که برامون حکم
نفس روداشت، دوستت دارمایی که
بی دلیل و بی مناسبت صبح تا شب توی گوشت
گفتم!
بردار فاصله رو، معجزه ی بودنمون با هم رو به یاد

بیار!
تو رو خدا. تو چشمام نگاه کن. دلت نمی خواد من برم.
من می دونم خسته شدی مرد
من!
بهادر اینا خاطره ی خوش ماست... اینا رو می خوای ازما بگیری بهادر... من بمونم با هرچیزی... گوش کن به من... با هرچیزی که باعث شده
تو به سیم آخر بزنی می سازم!
پا به پات می جنگم، قسم می خورم تا پای جونم پات وایسم!
بمونم؟
1260

سکوت کرده، نگاهم می کنه، پشیمون شد از رفتنم؟
خدایا
سمت می دم. من نمی خوام
قَ َ
برم! من داغ این عشق رو دووم نمیارم.
یه قدم عقب می ره، ازم فاصله می گیره.
تمام!
من باید برم...؟
دورم می زنه و من ناخودآگاه دستش رو چنگ می زنم
اما هیچوقت هیچ چیزی سد راه
قدم های محکم مرد من نشده!
نه یه گردان آدم،
نه گلوله و آتش،
و نه دستای لرزون و بی جون یه زن عاشق!

زنی تا حد مرگ عاشق!
بانو!من زمین خورده رو نگاه نکرد ولی تشرش قدم های بانو
رو به سمتم تعجیل می ده و
1261

کاش می ذاشت برای بار آخر ببوسمش! بی معرفت!
***
خانوم رسیدیم‌چشمام رو باز می کنم و نمی دونم...
ساعت چنده اما هوا
تاریکه هنوز!
چشمام به شدت می سوزن و اونقدر گریه کردم که حس
می کنم چشمه ی اشکم کامال

خشک شده.
باز نگه داشتن چشمام وقتی اشکی دیگه نمونده دردآوره.
اما نه بیشتر از دردی که توی
تمام بدنم پخش شده بود و منشا تمامش قلبم بود.
هرچی به لحظه ی دیدار خانواده ام نزدیک می شم بیشتر
به هم می ریزم. من جلوه ی
سابق نبودم! حاال چطور باید زندگیم رو ادامه می دادم؟
وقتی کسی جز حاج بابام نمی دونست که من کجا بودم،
من باید جلوی بقیه وانمود می
کردم که هیچ اتفاقی نیفتاده؟ جلوه عاشق نشده؟

1262

قبول اما جای خالی تو سینه ام رو با چی باید پر کنم؟ شبا
چطور بدون نوازشاش بخوابم؟
بدون بوسه هاش بیدار شم؟ اصال زندگی بدون اون
چطوریه؟
پیاده می شم و به در خونه ای که بیشتر از پنج ماهه که
ازش دور موندم نگاه می کنم.
جلوه ای رو می بینم که چادر پوش و نقاب زده از ترس
شناخته شدن، با یک دنیا آرزو
به هوای پیدا کردن عشق پاش رو از در خونه بیرون

گذاشت.
رفت و تا همین لحظه دیگه نتونست برگرده!
عشق رو پیدا کرد، حاال برگشته اما بازم دستاش خالین!
عشق، با شکوه ترینش رو، بین
همین دستا داشت، اما از دستش داد!
خانوم چمدونتون رو من بیارم؟نگاه گیج و منگ رو از کف دستام می گیرم! آروم سرم
رو به سمت احمد می چرخونم. با
1263

ترحم نگاهم می کرد!
به ملکه ی بیک با ترحم نگاه می کرد!
اخم می کنم، دستام رو مشت می کنم و آخرین قطره ی

جونم رو به کار می گیرم و سرم
رو باال می گیرم.
نیازی نیست!چمدون قرمز رنگم رو برمی دارم
.همونی که روزی با
دادنش به من دنیا دنیا شادی و
عشق رو به من هدیه داده بود.
مرد مهربون من، مرد مهربون و تنهای من!
قدم برمی دارم، زنگ خونه رو می زنم و بعد از اون
همه
چیز روی دور تند می ره.
فکر می کردم از لحظه ی که زمین خوردم و اون بی
تفاوت رد شد دیگه هیچوقت هیچ
چیز نمی تونه لحظه ای آرومم کنه، رنگ آرامش رو
دیگه
نمی بینم.

1264

اما حاال من بهتر از چند ساعت گذشته تو آغوش گرم
شربت خودم رو خالی می کنم!
زجه می زنم و نوازش می شم.
«عزیزت گلبی... عزیزت گلبی»...
با شنیدن صداش خنجری تو قلبم فرو می ره واقعیت.
دردناک و زشت محکم به صورتم
سیلی می زنه!
داشتن در گوشم با مهر و به زبان مادری عزیزدل خطابم
می کردن و تن من غریبگی می

کنه!
من همیشه حس یه دوره گرد بی آشیون و غریبه رو داشتم.
سال ها هیچ چیز و هیچکسی نتونسته بود برای من تنها و
بیکس همه کس بشه، هیچ
شونه ای نتونسته بود امنیت گمشده دنیای من رو بهم
برگردونه، برق هیچ نگاهی نتونسته
بود برق ماه رو از چشمم بندازه!
1265

من خالی رو هیچ احدی پر نمی کرد تا زمانی که تو دستای
یه هیوال گمشده هام پیدا

شدن!
از حاال می دونم که دیگه هیچ جا قرارم نمی شد، هیچ جا
خونه ام نمی شد، دیگه آرامش
به حروم بود! زندگی، مرگ هر روزه ی من بود!
گریه می کنم و خالی نمی شم. گریه می کنم و درد تمام
بند بند وجودم رو می سوزونه
و کلمات روی زبونم می لغزن و من با بی رحمی که نسبت به خودم دارم قورتشون می
دم.
دایه اشکام رو با دستاش پاک می کنه و روی چشمام رو
بوسه می زنه.
گریه نکن قربون چشمات دختر نازم... چشمام به

درخشک شد تا بیای... کجا رفتی!
کجا رفتی مادر...

1266

می خواستم بگم غلط کردم که رفتم و باعث
دردتون بودم
اما خودم می دونم زمین و
زمان لعنتم می کردن اگر می گفتم.
من تا همین دیروز تو آسمون هفتم بودم! چطور
اظهار
ندامت کنم؟ چطور بگم خوشبخت
ترین بودم و حاال هیچی نیستم؟
متاسفم شربت... متاسفم!سرم رو به سینه اش می
چسبونه و عمیق عطر تنش رو

به ریه می کشم.
حاجی بابام خوابه؟ می خوام برم ببینمش... از الی درنگاهش می کنم میام.
از آغوشش عقب می کشم و بلند می شم. می خوام برم که
دستم رو می گیره. با تعجب
به سمتش برمی گردم که با چشمای اشکی نگاهم می کنه.
دلم هری میریزه و با بغض و نفسی که می رفت به شماره
بیفته می گم:
شربت؟ می دونم دلتنگی... برم ببینم حاج بابامو میام‌دستمو ول کن قربونت برم.....
1267

مچم رو محکم تر می چسبه! شربت می دونه یه منمو یه
باباییم که آخرین سنگر یه بچه
ی یتیم و بی پناهه!
نباید دستمو بگیره! نباید منعم کنه! نباید با مغز منه لعنتی
بازی کنه!
فکرامو پر نده به ترسناک ترین جهنمی که می تونم تو این
لحظه تجربه کنم!
جلوه‌شربت می گم میام... برم بابامو ببینم دلم...
آروم بگیرم!صد بار خوابشو دیدم این چند
وقت. اونم منتظره...
آه...حبیبتی‌شربت تو رو خدا... شربت‌بی نفس.....
التماس می کنم. دلم داره از دهنم بیرون می زنه.

ترس زیادم فلجم می کنه.

1268

نگاهم به دستای بی جون شربت می افته، با ترس نگاهش
می کنم. این دستای لرزون
این نگاه پرغم، این چهره ی شکسته و ترسون!
شربت هیچی نگو... بذار برم‌دستم رو می کشم و...
با تمام توان نداشته ام به سمت اتاق
حاجی بابام میدوئم، خوابه می
دونم!
در رو باز می کنم و در با قدرت به دیوار برخورد می
کنه و صدای کوبیده شدن زانوهای
من به زمین توی صداش گم می شه!

اتاق خالیه، اتاق سرده! جای بابام توی اتاقش خالیه!
بابا؟نفس نفس می زنم، اشکام رو پاک می کنم دوباره چشم
می چرخونم.
حاج بابا؟جیغ می زنم و طعم خون رو توی گلوم رو حس می کنم
و آروم نمی گیرم. موهام توی
1269

چنگم می کشم و صدای گوش خراش جیغام هم منو از این
دنیا دور نمی کنه!
می لرزم و کسی با شدت تکونم می ده. این یه کابوسه؟ تو

رو خدا بیدارم کنید!
جلوه... جلوه! آروم بگیر تو رو خدا... مادر بزرگ چی گفتی بهش مگه... جلوه؟
بوی مرگ می داد این اتاق، عق می زنم، هوا نبود، نفس
نداشتم!
بابام... بابام کو سعیده؟وحشت زده از حال من داد می زنه:
زنده ست! نکن اینطوری‌بی حال از تنش عقب...
می کشم خودمو، باور نمی کنم!
دروغ می گین... اگه زنده ست کجاست پس؟ حاج بابام‌کو؟ سعیده تو رو قرآن راستشو
به من بگو! می دونم یه چیزی شده... خوابشو دیدم!
به جون خودت زنده ست... آروم باش1270...

راست می گفت؟ خدایا شکرت! دستام رو جلوی صورتم
می گیرم و از ته دل گریه می
کنم. به من دروغ نمی گن مگه نه؟ صداش رو می شنوم.
عزیزدلم خواهری من... قوی باش... حاجی
اینطوری‌ببینتت که پس می افته!
می خوام ببینمش!سکوت می کنه و من لباسش رو به چنگ می کشم.
سعیده اگه داری راستشو می گی منو ببرید
ببینمش! سعیده‌من باورت می کنم. منو
بازی ندین! من باور کنم، باور منو بشکنین من می میرم!
می گی خوبه می گی راست

می گی، پس منو ببر پیشش!
قربونت برم چرا دروغ بگم. حاجی... یکم ناخوشه...
بیمارستانه االن. ولی باید صبر کنی
تا هوا روشن شه باشه؟
می دونستم... یه چیزی شده، یه چیزی که به من
نمی گن!
می دونن من نفسم به نفس
1271

حاج بابام وصله! می دونن چطوری نابود می شم
که همه
ی حقیقت رو نمی گن!
دستم رو به در می گیرم و پاهای لرزون رو وادار به
ایستادن می کنم.
همین االن... می شنوی همین االن می خوام برم...

قدم های ناموزونم رو به سمت پذیرایی برمی دارم خودم.

رو روی مبل رها می کنم تا

عمو عبدی رو صدا کنن.

دستام رو مشت می کنم و کنارم نگه می دارم. حالم بده

اما می دونم خوب می شم. حاج

بابامو ببینم خوب می شم.

چون می دونم که خوبه. یعنی نمی شه که نباشه!

اون وقت

پس عدالت خدا چی می شه؟

یه آدم توی زندگیش مگه چند بار یتیم می شه؟

یکبارش

کافیه تا یه داغ ابدی روی

قلبش بشینه و هرگز دیگه مثل روز اولش نشه!

1272

اما من بارها داغ شدم، داغ دیدم! از بچگی با
وجود پدر و
مادر یتیم بودنم رو باور کردم و
باهاش کنار اومدم.
بعد اومدن گفتن نه، تو پدر و مادر داشتی و حاال
واقعا از
دستشون دادی و من این بار
واقعا نداشتمشون. گفتم باشه!
مامان فوزیه امو، آغوش مادرانه امو از دست دادم،
التماس خدا رو کردم، خودمو کشتم،
ولی برنگشت. گفتم اینم باشه، راضی ام به رضای
خدا!
بعد از اون همه بی کسی خدا بهادر رو بهم داد و

طوری
از دستش دادم که هنوز گیجم!
هنوز حتی وقت نکردم تجربه کنم زندگی بدون اون
چه
جهنمی می تونه باشه و بی کس
ترین عالم برگشتم پیش تنها کسم که بهم بگن اونم
از دست
دادی؟ اگر اینطور باشه که
خب چرا االن من زنده ام؟
پاشو عزیزم ماشین حاضره1273...

سعیده زیر بازوم رو می گیره تا بلندم کنه. نگاهش
می
کنم. از منه خواهر نگاه می گیره!
سعیده جان، خواهر من، مثل تمام این سااال

معتمدم باش!
من زخمی ام، الجونم، سستم!
شکستم و سر هم شدم، منتظر کوچیکترین تلنگرم تا فرو
بریزم! تو لگد نزن به پیکر بند
زده ی من!
دست شربت توی مشتم داره له می شه و نجوای دعا
خوندنش رو زیر گوشم می شنوم و
من دارم می رم پدر بزرگ رو، آخرین کسی که توی خانواده مون مونده رو ببینم.
قدم به قدم جلو می رم و حس می کنم که دارم به قتلگاهم
منو می برن.
می لرزم، خیلی می ترسم! بهادر رو می خوام. اون

می
دونه چطور ترسامو ازم بگیره!
اجازه ی مالقات نمی دن و من نای التماس کردن
هم ندارم.
خشک شدم انگار.
1274

نمی دونم قیافم چطوره که تا نگاهشون به من می
افته و
سعیده توضیح میده که ماه
هاست بابامو ندیدم دلش به رحم میاد. با خود
پرستار می
رم و اجازه نمی دن کسی
همراهم بیاد.
عزیزم می دونم موقعیت خیلی سختیه. اما

خواهش می‌کنم به خودت مسلط باش. باشه عزیزم؟ اینجا بخش مراقبت های ویژه ست ورودتون تو.
ساعت مالقات هم ممنوعه. از پشت شیشه چند لحظه بابات رو ببین و بی سر و صدا
برگردیم باشه؟
دستم رو روی دهنم فشار می دم. توی مراقبت های ویژه
بود؟ چرا؟ یه طوری می لرزم
که هر لحظه ایستادن برام مثل جنگیدن سخت باشه!
می خوای برگردیم یه چیز شیرین بخوری‌سرمو...
تند تند تکون می دم:
نه ...خوبم... بریم فقط. خواهش می کنم!1275

به اتاقی اشاره می کنه و قدم هاش رو به اون
سمت برمی
داره. به شیشه ی اتاق نگاه می
کنم و حاج بابامو نمی بینم!
اون مردی که آخرین بار سرمو توی آغوشش گرفته
بود
و توی گوشم خوند که برای نجاتم
ف پیچیده شده توی سیم
میاد، این مرد رنگ پریده و ضعیِ
و دستگاه، حاج بابام نیست!
به پرستار نگاه می کنم.
این... بابام... بابای من‌چشماش از دیدن حال...
من اینطوری شده؟
آروم باش قشنگم. توکل کن‌توکل؟ به چه کارم.

میاد؟ توکل می کردم بابام برمی گشت؟
چرا من از همین حاال حس
می کردم که ندارمش؟
برقم به تنم وصل بود انگار، بی وقفه می لرزیدم. بی
وقفه
گریه می کنم، هق می زنم.
دستمو از روی دهنم برمی دارم و نفسم رو حبس
می کنم
تا جیغ نکشم و همون دستم
1276

روی شیشه می شینه تا بابامو بیدار کنم.
بابا؟ جلوه اومده... حاج بابا؟جوابمو نمی ده
.زانوهام خم می شه، زمین می خورم.
بابام نیست زیر بازومو بگیره. بهادرم

دیگه نیست. من... من بازم تنهام؟

***

خانوم بزرگمهر؟سرش را از شانه ی دایه اش برمی
دارد و به سمت صدا
می چرخد. او را می شناسد اما
اسمش را به خاطر ندارد. وکیل پدربزرگش بود.
فتحی متاثر از صحنه ی مقابلش سرش را پایین
می اندازد
و چشم می گیرد.
از آن دو چشم دلربا یک خط صاف و باریک مانده
بود.
چشمان قرمز و پف کرده اش دل
سنگ را هم آب می کرد.
1277

وقتی جوابی از جلوه نمی گیرد این بار با لحن آرام و
محتاطی زمزمه می کند:
من با حاجی مالقات داشتم. قول دادم که هرزمان شمابرگشتین ببرمتون پیش ایشون.
االن مساعد هستین؟
دستانش ناباور از دور زانوهایش می افتد و پاهایش را از
روی صندلی پایین می اندازد.
پنج ساعت تمام همین جا کنار شربت پشت دری که به
راهروی اتاق پدربزرگش می رفت
نشسته بود و خودش را آب می کرد!
به محض اینکه می خواهد سرپا بایستد زانویش خالی می

شود و صدای قلنج استخوانش
دل مرد را ریش می کند.
پر از درد آخی می گوید و دستش را برای تعادل
روی
شانه ی شربت می گذارد.
مادر آروم باش دورت بگردم... ببینمت؟از شدت درد
ضعف کرده بود اما به روی خودش نمی
آورد...
1278

خو...خوبم‌رو به فتحی می کند:...
االن می شه بریم؟بله خانوم، با پرستار بخششون
صحبت کردم االن حاجی‌بیدار هستن... اما شما
خوبین؟
طوری رنگش پریده بود که انگار هرلحظه ممکن

بود
روح از تنش فرار کند!
آره... آره خوبم!قدم هایش را برمی دارد و تمام
تالشش را می کند تا جلوی
دویدنش را بگیرد.
می خواست هرچه زودتر نگاهش دوباره در
چشمان پدر
بزرگش بیفتد و دنیا دنیا آرامش
بگیرد. آرامش گمشده اش را در چهره ی نورانی پدر
بزرگش پیدا کند.
او را دوباره به سمت همان اتاق می برند. کمکش
می کنند
تا لباس های مناسب با مالقات
1279

پدر بزرگش را تن کند. ماسک و دستکش را دست می
کند و پرستار راضی سری تکان
می دهد و او را به داخل اتاق هدایت می کند.
عزیزم فقط لطفا آروم باش. به بیمار استرس وارد نکنیدبراشون سمه متوجه هستین؟
حالش دگرگون بود. نفس هایش هیجان زده و تند بودند و
با ذوقی که از دیدن پدرش
داشت سرش را تند تند تکان می دهد.
دلش آشوب بود که بعد از ماه ها پدرش را باید در این
حال ببیند اما خوشحال بود که
چند ثانیه دیگر این دلتنگی به پایان می رسد.
همین برایش کافی بود و هرگز کاری نمی کرد که

زندگی
پدرش را به خطر بیندازد.
به محض اینکه وارد اتاق می شود نگاهش را روی
تخت
می گرداند. دلتنگ بود و دلش
آغوش پدرش را می خواست.
تنش یخ بسته و دنیا دنیا بغض دارد. بعد از این
همه وقت
دیدارشان باید این گونه رقم
1280

می خورد؟
چشمان مرد هنوز بسته بود. با لرز جلو می رود
.کنار
تخت که می رسد کمی میان

چشمان حاج صالح فاصله می افتد و جلوه را می بیند.
لحظه ای چشم می بندد و لب هایش آرام تکان می خورد.
وقتی دوباره چشم باز می
کند شرشر اشک از کنار چشمانش راه می گیرد.
جلوه از نگاه حاج صالح می خواند که او هم دلتنگ بوده.
انگار با دیدن او رنگ به چهره
ی مرد برگشته. خوشحال است. در دل دارد خدا را حمد
و سپاس می گوید.
بابا؟ چی شدی دورت بگرده جلوه؟حاج صالح
دست های بی جانش را باال می برد تا ماسک اکسیژن را از روی صورتش

بردارد.
آنقدر همین حرکتش طول می کشد که جلوه دست به کار
می شود تا کمکش کند.
1281

دلش از ناتوان شدن دستان قدرتمند پدرش ریش می شود.
بغضش را می خورد و لبش را با تمام توانش گاز می
گیرد تا در همین لحظه فرو نریزد.
اومدی بابا؟بیحال بود، با ضعف و به آرامی صحبت می کند.
اومدم... اومدم اما... اینجوری ازم استقبال می کنین؟ این‌رسمشه؟

با لحن لوس و دخترانه ای گفت. همان لحنی که وقتی سر
روی پایش می گذاشت و
صحبت می کرد دل از حاج صالح می برد و حاج صالح
دستان پرمهرش را روی سرش
می کشید و با لطافت خاص خودش می گفت»
:دختر یعنی
رحمت... رحمت خونه امی
بابا...« ناز کرد تا پدرش نازش را بخرد. حاج صالح با
دیدن این حال دخترک قلبش به
تالطم می افتاد و نفسش به شماره!
شرمندت... شدم بابا منو... می بخشی؟1282

تالش می کرد تا حین ادای جمالتش نفس نبرد نمی.

خواست دل دخترک نازک دلش

را برنجاند. می داند تا چه اندازه دخترش برای تحمل این

روز ها ضعیف است.

بابا؟ دلمو خون می کنی؟ من شرمندتم... من دختر خوبی‌نبودم برات! که اگه بودم که

غصه ی من شما رو به این روز نمی انداخت.

دوباره و صدباره خودش را لعنت می کند. که شاید اگر

آن روز گول آن ماجد عوضی را

نمی خورد شاید هیچوقت این اتفاقات نمی افتاد.

لب های پیرمرد از ضعف و بغض می لرزد،

دستانش هم

و این از چشم جلوه دور نمی
ماند.
انگار خنجر در قلبش می چرخاندند وقتی دست
پدرش را
اینطور لرزان می دید. فورا
دستانش را روی دستان پدرش می گذارد و محکم
می
فشارد.
1283

حاج صالح نفس نفس می زد اما انگار جان داشت
به
پیکرش برمی گشت. صورتش رنگ
گرفته بود. حاله ی سنگینی دورشان بود. نفس را از
هردونفرشان می ربود.

دنیا دنیا حرف داشتند انگار نمی دانستند از کجا شروع
کنند. مرد لب باز می کند و با
بغض آشکاری نجوا کنان قلب جلوه را از جا می کند.
اگه می رفتم و نمی دیدمت چکار می کردم؟
التماس خدارو کردم بذاره آخرین بار
جون بابا؟
ببینمت... واقعا اومدی

باورش نمی شود. بارها خواب این لحظه را می دید که.
جلوه دوباره سر روی سینه اش
گذاشته و او با مهر سرش را به تنش می فشارد.
جلوه با شنیدن این حرف دیگر طاقت نمی آورد. تا

به این
لحظه به خاطر اینکه مقابل
پدرش قوی بماند لب هایش را زیر دندانش له می
کرد اما
دیگر نتوانست.
1284

خم می شود و پیشانی اش را به سینه ی پدرش
می چسباند.
هق می زند:
نگو اینجوری بابا... خوب می شی. من اومدم
دیگه‌خودم دیگه مراقبتم. من می دونم.
چطوری خوبت کنم. عشق به پات می ریزم. شب و
روز
ازت مراقبت می کنم تا وقتی

خوب شی ببرمت خونمون. شب به شب برات
چایی نبات
و دارچین بیارم. خوب می شی
بابا. فقط طاقت بیار... مرگ جلوه طاقت بیار.
دست مرد روی مشتش محکم می شود. اینطور که
دخترش
با امید از خوب شدنش می
گفت جانش را به لبش می رساند.
اگر نتواند چه؟ اگر از پسش برنیاید چه؟ بی نهایت
خسته
بود، جلوه التماس می کند:
یه وقت خسته نشی از جنگیدن ها... تو می دونی
که‌چطوری نفسام به نفسات بنده! اگر
فکر بی وفایی به سرت بزنه و تنهام بذاری به زمین
می

خورم. دیگه بلند نمی شم. همه
1285

چی برام تموم می شه. هیچ تالشی ام نمی کنم
.دیگه بسمه
چون!
حتی فکرش هم عذاب آور بود. دنیا برایش به
پایان می
رسید. تنهای تنها می شود.
بابا... تو رو خدا... تو رو روح مامان فوزیه تنهام
نذاریا...
دستش را آرام تکان می دهد و صدایش می کند.
بابا جان؟ آروم دخترم... آروم جون باباجلوه...
همچون دخترک بی پناه و ترسیده ای بازوی پدرش
را می چسبد و می نالد:

دستمو ول نکن... همه منو ول می کنن. هیچکس پیشم‌نمی مونه. تو تنها کسمی بابا...
تو بی وفا نشیا؟ تو جلوه رو ول نکنیا...
پیرمرد نفسش از شدت بغض بند می رود. سینه اش تیر
می کشد. زیر لب خدا را صدا
می زند.
1286

دخترکش بی قرار بود. حالش بد بود. دنیا دور سرش می
چرخد. این همه دل شکستگی
از کجا آمده بود؟ این همه ترس؟ دل دل می زند تا بپرسد،
نفسش یاری نمی کند!

دختر من... بزرگ شده... دختر من قوی شده‌می...
خواست بپرسد. اما توانش را نداشت. داشت به
خودش
و به جلوه می قبوالند که توان
هرچیزی را دارد. دخترکش قوی است کم نمی آورد.
ببینم چشماتو بابا؟سر بلند می کند پیرمرد
چشمانش را می کاود. جلوه با
شنیدن صدای حاج صالح دلش
لرزید.
می ترسید که با بی قراری هایش بند را آب داده
باشد. این
لحن سنگین و نگاه عمیق
می گفت که پدرش تا ته ماجرا را خوانده است. که
این دل
بهانه گیر شده که این چنین

شکسته، که این دل تنگ است. به جایی دور تر از اینجا
گره خورده.!
1287

جلوه هول شده نگاه می گیرد و سر پایین می اندازد.
جلوه؟ خوبی بابا؟ سالمی؟نمی دانست چه بپرسد از کجا شروع کند؟ دلش شور می.
زند. دلشوره های هر روزه اش
بیخود نبوده!
وقتی نگاهش روی دخترکش افتاد خدا را شکر کرد که
صحیح و سالم مقابلش ایستاده
پس خوشبینانه فکر می کرد که اتفاقی نیفتاده

است.

پس این چه حالی بود؟ باید پدر باشی تا بدانی غم فرزند
چطور دست و پایت را شل می
کند. حاال چگونه در این وقت کم خیالش را از جانب
دخترش راحت می کرد؟ چطور و
از کجا می پرسید؟
بهت سخت گرفتن بابا؟جان کند تا پرسید. تمام
تنش منقبض بود. جلوه این بار به
چشمان پدرش نگاه می کند.
1288

تمام این پنج ماه را در سرش دوره می کند.
چیزی غیر از آن دو چشم براق در نظرش تصویر

نمی
شد. صاحب آن چشم ها دل و
دینش را برده بود.
حاال حالش خوب بود؟ نه! قطعا نه! سخت گذشته
بود؟
پاسخ این سوال هم یک نه قاطع
بود!
چطور می گفت وقت برگشت به خانه ام جان
کندم؟ چطور
می گفت همه ی خودم را در
آغوش مردی جا گذاشته ام؟ چطور می گفت دل
آمدن
نداشتم؟
خانومی وقتتون تمومه... حاجی اینم دخترت
...االن دیگه‌باید استراحت کنید...

حاج صالح بی توجه به پرستار رو به جلوه اصرار می کند:
جلوه؟ بابا؟خوبم بابا... فقط تو رو می خوام. تو بمونی پیشم خوب‌می شم دیگه. قول می دم...
1289

این را با اطمینان گفت و در دلش به خودش قول داد. اگر
پدرش به خانه برمی گشت
دیگر به خدا شکایت نمی کرد.
دیگر گالیه نمی کرد، غر نمی زد که چرا بهادر را از او گرفته. بهادر باشد، حالش خوب
باشد، پیش او نباشد. او راضی است. فقط خدا
پدرش را
از او نگیرد. فقط سایه سرش، تنها

کسش را نگیرد.
استراحت کن بابا... من همین جا پشت در
منتظرتم‌هروقت که اجازه بدن میام دیدنت...
باشه؟
حاج صالح کوتاه اخم می کند. خسته بود و فکرش
درگیر
دخترش مانده! روحش در
کالبدش جای نمی گرفت. در پی دخترک می دوید
.نگاهش
خسته و بی جان است.
برو خونه‌جلوه سر باال می برد:...
1290

نه می مونم‌اتاق دور سرش می چرخد. دل در...
سینه اش بی قراری

می کند. اتفاقی افتاده بود. نتوانسته
بود از امانت فوزیه آنطور که باید مراقبت کند.
بغض داشت و داشت هوشیاری اش را از دست
می داد.
اما تا خیالش راحت نشود که
دخترک به این حال اینجا نماند وبه خانه نرود
چشم نمی
بندد.
به فتحی سپردم... ببرتت خونه. بهش اعتماد کن
باباحرفشو گوش بده جلوه.....
دلش سنگین بود. غصه دار بود. کاش دخترش تا
این اندازه
نازک دل نبود. کاش خیالش
راحت بود از جانب او.. که در نبودش کسی مراقب
او

هست.
پرستار همچنان اصرار می کند که از وقتی که به آن ها
داده گذشته و جلوه خم می شود
و از زیر همان ماسک بوسه ای به دست حاج صالح می
زند. بی دل عقب می کشد.
1291

زود خوب شو حاج بابامرد نفس هایش تند شده...
بود و در همان حال سرش را آرام
تکان می دهد. پرستار
بالفاصله ماسک را دوباره روی صورتش قرار می دهد.
سرش را رو به بالا می گیرد. در دل برای دخترکش

دعا
می خواند. هر لحظه و هر ثانیه
ای که از او دور بود برایش دعا می خواند. تا خدا
نگهدارش باشد.
جلوه از در بیرون می رود و رسیده و نرسیده به
شربت
از خود در می آید.
از خوشحالی یا از غصه بود نمی داند. دیدن پدرش
در آن
حال قلبش را شرحه شرحه
کرده بود. هیچ وقت او را تا به این اندازه بی حال
و ناتوان
ندیده بود.
اما خوشحال بود که نفس می کشد. پدرش
پیشش می ماند.

پدرش ترکش نمی کرد!
***
1292

پنج روز از روزی که به خانه بازگشته بود گذشته است.
هر روز از صبح بیمارستان می
رفت و پیش از تاریک شدن هوا به اصرار بقیه به خانه
برمی گشت.
دو بار دیگر توانسته بود در حد دو دقیقه با پدر بزرگش
دیدار کند.
دکتر از بهبود حاج صالح می گفت. می گفتند حالش بهتر

شده. جلوه سر از پا نمی
شناخت. آنقدر درگیر خوب شدن پدرش بود که
وقت نمی
کرد به زخم های دلش
رسیدگی کند.
امروزپیش از رفتن با اصرار از شربت خواسته بود در
خانه بماند. پیرزن توان ساعت ها
نشستن روی صندلی های ناراحت بیمارستان را
نداشت.
سعیده هم موافق بود و به شربت اطمینان داد که
بماند و
او خودش بعد از قرارش با
نامزدش به جلوه می پیوندد.
1293

در این چند روز جلوه فهمیده بود که سعیده، دوست و
خواهر تمام این سال هایش نامزد کرده است.
سعیده با خجالت و ناراحتی رو گرفته بود و گفته بعد از
خوب شدن حاجی درباره اش صحبت می کنند و همه چیز را برایش خواهد گفت.
دلش نمی آمد در این حال جلوه از شادی های زندگی اش
صحبت کند. می خواست روزی باشد که جلوه هم از خوشی روی پا بند نباشد.
جلوه در آغوشش گرفته بود و گفته که برایش

خوشحال
است. امروز هم قرار بود با نامزدش
به بیمارستان برود و جلوه برای اولین بار می
خواست او
را ببیند.
با لبخند به پذیرش نزدیک شد. پرستار جدیدی
پشت میز
نشسته بود و جلوه در این پنج
روز او را ندیده بود.
سالم خانوم... روزتون بخیر... من دختر حاج
صالحم‌حالشون امروز چطوره؟.
1294

به محض تمام شدن جمله اش، پرستار از جا بلند
می شود.

پاسخش را نمی دهد. خم
می شود و چیزی در سیستم مقابلش تایپ می کند
و چند
لحظه بعد دوباره سرش را
بلند می کند.
گلم با شما تماس نگرفتن؟با من؟ نه! در چه مورد؟
خانوم امیری؟ خانوم امیری؟پرستار دیگری که جلوه
چند بار دیگر او را دیده بود از
پشت سر نزدیک می شود.
بله؟اوم... با خانواده صالح تماس گرفته نشده؟
تماس گرفتم با شماره ای که داخل پروندشون بود
.به نام‌فتحی بود. دیگه نمی دونم
من...
1295

پرواضح بود که این دختر چیزی نمی داند. با لحن آرام و
مهربانی می گوید:
گلم خیلی متاسفم... بیست دقیقه پیش پدرتون رو از دست‌دادیم... خدا صبرتون بده.
تنش رعشه می گیرد. پاهایش بی حس می شود دستش را.
روی کانتر مقابلش قرار می
دهد.
صدای قدم های شتاب زده ای از پشت سرش می آید.
اسمش را صدا می کنند. نمی
شنود. با اخم هایی در هم رفته می غرد:
خانوم اشتباه شده. من نوه ی حاج صالحم. با دکترش‌صحبت کردم. حالشون رو بهبوده.

بابام داره خوب میشه. االنم می خوام بابامو ببینم بهش.

گفتم امروز میام می بینمش!

منتظرمه...

خانوم بزرگمهر؟ می شه لطفاگنگ به سمت مردی...

که انگار می شناسد و نمی شناسد

برمی گردد. لب های مرد تکان

1296

می خورد، چیزی می گوید، نمی شنود، نمی فهمد!

اصال چه اهمیتی دارد؟ رو می گیرد. قدم های ناموزونش

را به سمت سالن برمی دارد.

سرش گیج می رود.

«پدرتون رو از دست دادیم»

نه! منظورش من نبودم. بابای منو نمی گه. من با بابام‌حرف زدم، خودش گفت خوب
میشه باهام برمی گرده!
قلبش داشت از سینه بیرون می پرید. گوش هایش سوت
می کشیدند. انگار هزارن زن
در سرش شیون می کردند.
خانوم نمی تونید وارد این قسمت بشید!می خوام برم پیش بابام!نگهبان بخش مراقبت های ویژه بی خبر از همه جا می
گوید:
1297

خانوم برای من مسئولیت داره...خدا مریضتون رو شفابده االن نمی تونید ببینیدش...

می خندد. چشمانش را پر از امید به مرد مقابلش می دوزد.
خیله خب... چشم... کی بیام... شما بگو کی بیام باباموببینم؟
پرستار از پشت سرش نزدیک می شود. فتحی با ترس به
جلوه و حرکاتش خیره شده و
نمی داند که باید چه کند. حاج صالح از میانشان رفته بود؟
مردی که زندگی اش را به او مدیون بود رفته بود این
دختر تنها یادگار او بود که تا لحظه
ی آخر نگرانش بود.
حاال دخترک بیچاره آنقدر حالش وخیم بود که حرفشان را

حتی متوجه نمی شد!
پرستار بازوی جلوه را در دست می گیرد.
خانوم من متاسفم اما پدرتون منتقل شدن... خدا رحمتشون‌کنه...
نه1298...

بازویش را از دست پرستار می کشد. جیغ می زند:
ولم کن... دست نزن به من. این آقا می گه بعدا بیا ببینش!نگهبان با اندوه عقب می کشد و دستش را روی سینه قرار
می دهد و می گوید:
خانوم شرمنده من نمی دونستم خدا رحمت کنه...
جلوه با قدرت دست پرستار را از سینه اش جدا می کند و
جنون زده جیغ می کشد:

نه... نه! بابا؟ بابا!جیغ می زند و حاج صالح را صدا
می کند. دستانش را
می گیرند تا مهارش کنند اما از
پس او برنمی آیند. نفسش درنمی آمد.
کمرش داشت از شدت این غم نصف می شد. باور
نمی
کرد. خدای مهربانی که پدرش
همیشه می گفت با او اینگونه تا نمی کرد. صدای
حاج
صالح در گوشش می پیچد:
«خدا رفیقه... رحیمه... از رحمتش ناامید نشو»...
1299

خانوم بزرگمهر... آروم باشین‌آقا لطفا از اینجا...
ببریدش. اینجا بیمارستانه‌فتحی مستاصل...

دستش را دور شانه ی جلوه می اندازد و
او را میان دستانش می گیرد و
عقب می کشد.
جلوه دیوانه وار تقال می کند و وقتی زورش به او نمی
رسد در آغوش مرد می چرخد.
دستش را به یقه اش می رساند و با بغض نفس می زند:
می خوام خودم ببینم. دروغ می گین بابام منتظرمه تواتاق... ولم کن... خدا رحیمه...
بابام گفته! اینطوری نمی شه که... من کسی رو ندارم
که... چرا باید تنها کسمو بگیره؟
بابام دروغ نمی گه! بابام گفته خدا مهربونه... تو رو هرکسی که دوست داری بذار برم پیش

بابام...
-یا امام رضا چی شده... جلوه؟

1300

صدای ترسیدهی سعیده به گوش فتحی می رسد
.سعیده
چند قدم عقب تر ایستاده بود
و فتحی با دست اشاره می کند سریع تر بیاید.
جلوه؟ چی شده؟فتحی عقب می کشد و جلوه به
سمت سعیده می چرخد. به
محض جدا شدن دستان
فتحی پاهایش کم می آورند و زیر پایش خالی می
شود.
قدم اول را برنداشته که روی

زمین می افتد.
سعیده قدم تند می کند و مقابلش زانو می زند:
یا خدا جلوه؟جلوه بی نفس و لرزان دل می زند:
سعیده؟ بابام... سعیده بگو اشتباه می کنن
...سعیده‌بدبخت شدم؟...
امیدش داشت خاکستر می شد. مغزش آتش
گرفته بود و
قلبش داشت سرد می شد.
حس می کرد.
1301

سرمای تنهایی داشت ذره ذره درون پوستش نفوذ
می کرد.
با این سرما آشنا بود. با پوست
و خونش می شناخت این حس را!

یعنی چی آخه... حاجی چی شده؟آشفته و گریان
سرش را باال می گیرد و به فتحی نگاه می
کند. مرد متاثر از حال جلوه
سرش را به نشانه ی تاسف رو به سعیده تکان می
دهد و
سعیده بی اختیار دستانش دور
جلوه محکم می شود.
سینه اش از شدت غم داشت منفجر می شد. بغض
می
ترکد و همزمان سر در گوش جلوه
می برد:
تسلیت می گم خواهری‌یک ثانیه طول کشید تا...
جیغ های هیستریک و دیوانه وار
جلوه در فضا می پیچد. موهایش
را در چنگ می گیرد و با تمام توانش می کشد و

آنقدر
شیون می کند تا از حال برود و
1302

از این دنیا کنده شود.
***
به عواقب کارت فکر کن! نمی تونی االن عقب
بکشی!هیچ می دونی چند ساله که ما
منتظر این موقعیتیم؟
از او می پرسد؟ از اویی که عمرش را در این راه
سوزانده
بود؟ اصال متوجه بود که در چه
هچلی بودند! سرش را به سمت مرد برمی گرداند.
مثل اینکه نفهمیدی چی شده؟ به خونه ی من
حمله شد!تیم االن دستشون اسیره! من

نمی تونم دست رو دست بذارم تا شما به کشتنش بدین.

هیچی اونجوری که شما پیشبینی کردین پیش نرفت! پس هیچ قراری بین ما نمی مونه!

مرد نگاه می گیرد. انتظار این برخورد را از او نداشت.

اعتراف می کند که غافلگیر شده است.

1303

اینکه رئیس تمام سرکرده ی های مافیا مقابلش بایستد و برای نجات جان یکی از نیروهای

آن ها یقه پاره کند غیر قابل باور است!
سروان فهیم خودش به عواقب راهی که داشت می رفت‌واقف بود که این همه سال تو
دل خطر زندگی کرد، عمر و جوونیشو گذاشت تا این به
سرانجام این کار...
میان حرفش با خشم به سمت مرد از خود راضی قدم برمی
دارد و سرش را روی صورتش
خم می کند و می غرد:
اما این همه سال اون تو دل خطر جاش امن بود!
گوش‌ببین چی می گم... من نه از تو
نه از هیچکس دیگه ای دستور نمی گیرم. تیم برای تو
سروانیه که عواقب کارشو قبول

کرده! برای من برادریه که به جای من داره تاوان پس می
ده. جای من گرفتنش می
فهمی؟
1304

با نفرت عقب می کشد و ادامه می دهد:
برام مهم نیست که شما به چشم یه ماموریت بهش نگاه‌می کنید. این مسئله االن برای من شخصی شده! کسی حق نداره طرف من و خانواده ی
من بیاد!
صدایش از خشم و تعصب دو رگه شده بود چشمان خون.
افتاده اش را از مرد می گیرد

و می چرخد و به سمت موتورش قدم برمی دارد کارش.

اینجا تمام شده بود.

نمی تونی بزنی زیر همه چیز. این کارت برات عواقب‌داره و خودت...

ناگهانی می چرخد و انگشتش را باال می گیرد پر از غرور فریاد می کشد:

کسی حق نداره طرف من و خانواده من بیاد!این را دوباره تکرار کرد تا او هم بداند. مرد سکوت نمی کند. این مرد دیوانه بود؟ سال ها تالششان را می خواست به باد بدهد!

داری تند می ری مرد جوان!1305

دیگر اهمیتی به او نمی دهد. سوار می شود و نگاه سرد

و بی روحش را به او می دوزد.
پیش از رفتن آخرین حرفش را با بی تفاوت ترین لحن
ممکن می زند:
قرار من با شما نگهداشتن تیم کنار خودم بود. من دست‌نشانده ی شما نبودم و نیستم.
من از شما دستور نگرفتم و نمی گیرم! االنم سد راهتون
نمی شم. اطالعات شب حمله
رو براتون می فرستم. من تیم رو نجات می دم باقیشون
رو به شما می سپارم. توی کارم
دخالت نکنید. منو مقابلتون نمی بینید!
گاز می دهد و در پیچ کوه از نظر ناپدید می شود.
همه چیز به هم گره خورده بود.

گروهی که سال ها پیش قرار بود دستگیر شوند اما به
طور اتفاقی یک جنگ داخلی رخ
داده بود و سرکرده ی آن گروه ترور شد. بعد از آن طوری
محو شده بودند که هیچ اثری
1306

از آن ها نبود.
از ایران رفته بودند و اطالعات دیگری در موردشان نبود. تا اینکه زمزمه های برگشتشان
دوباره بود و این بار با قدرت بیشتری فعالیتشان را شروع
کرده بود.
این بار دست روی دست نگذاشتند و سراغ این

مرد آمدند.
او سال ها بود که راهش را از
خانواده اش جدا کرده بود.
قرار بود برادر بزرگترش وارث این امپراطوری باشد
که
یک شب همه چیز عوض شد. او
کشته شد و با ورود این پسر به ایران، امید آن ها
دوباره
زنده شد.
زمزمه هایی مبنی بر اینکه بیک بعدی از خانواده ی
دیگری انتخاب می شود بود. دورادور
می دانستند که به این کار رضایت ندارد و راهش از
خانواده اش جداست.
اما او بهترین گزینه برای این کار بود. او با همه ی
آن

آدم ها متفاوت بود. افکار و عقایدش!
1307

می خواست غلط ها را پاک کند و از نو بنویسد
.عالقه
ای به ادامه دادن این راه نداشت.
تمام خانواده اش را در این راه از دست داده بود.
متنفر از دنیایی که احاطه اش کرده بود، او بهترین
گزینه
برای همکاری بود و باالخره
توانستند او را به همکاری راضی کنند.
او در راس باشد و به سروان تیرداد فهیم اجازه
بدهد تا
نزدیکش باشد و همه چیز را به
آن ها گزارش کند.

با نام مستعار تیموتی به عنوان دست راست او که از
گذشته با او دوست و همراه بوده
وارد خانواده شود و اتفاقات را به سمتی که به ماموریتشان
مربوط می شد هدایت کند.
بهادر پذیرفته بود و قرار بود که اسم او از همه جا پاک
شود. نامش هیچ کجا برده نشود.
پشت پرده باشد و اجازه بدهد که سروان فهیم ماموریتش
را زیر نفوذ او و نامش انجام
1308

دهد.

اما حاال اوضاع برای بیک تغییر کرده بود. تیموتی در
این سال ها وظیفه اش را انجام می
داد اما برادرانه کنارش ایستاده بود.
حاال او در بند بود و گیر افتاده بود. اگر او این اطالعات
را برایشان نمی فرستاد عمال
دستشان در پوست گردو می ماند.
لعنتی به او می فرستد و رفتنش را به نظاره می نشیند.
همه چیز به هم ریخته بود. اما
نمی توانست بنشیند و نابودی این همه سال زحمتشان را
تماشا کند. پوفی می کشد و
به ناچار دست به تلفن می برد تا گزارش این دیدار

را به
سرهنگ بدهد. یک جنگ در راه
بود. باید آماده می شدند.
***
«یه سورپرایز برات دارم. مطمئنم ترغیبت می کنه
که
کارتو بهتر انجام بدی».
1309

می دانست که چیزی خوبی انتظارش را نمی کشد
.خودش
را برای هرچیزی آماده کرده
بود.
روزها بود که درست نخوابیده بود، چیزی نخورده
بود،

مصرف کافئینش به بیشترین حد
ممکن رسیده بود. اما خودش را نباخته بود.
تمام شهر را زیر پا گذاشته بود. به هرکسی که می
شناخت
خبر داده بود. توانسته بود رد
یکی از افرادی که آن روز سر قرارشان دیده بود را در
قسمتی از بافت قدیمی شهر پیدا
کند اما خانه به خانه آن جا را زیر نظر گرفته بودند
و به
جایی نرسیدند.
انگار آب شده بود و در زمین فرو رفته بود. محو
شده
بود.
پیام را روی لپتاپش می فرستد و روی لینک زیر
پیام

کلیک می کند و به آنی صدای
فریاد آشنایی در گوشش می پیچد.
1310

تصویر مردی به صلیب کشیده شده لخت و عور با
پارچه
ای که از پس قرمزی خونی که
از تنش روی آن سرازیر است به سختی می شد
گفت که
سفید بوده، مقابل چشمانش
می بیند.
روان پریشانی که تمام تالششان را کرده بودند که
تصویری از مسیح به صلیب کشیده
شده را طراحی کنند تا تاثیر گذاری آن بیشتر باشد.
یک مرد سیاه پوش با ماسک طرح اسکلتی سرخ

رنگ
مقابلش ایستاده بود و یک طرح
صلیب با چاقو روی سینه ی تیموتی می کشید
.پوستش
شکافته می شود و خون با شدت
روی تنش راه می گیرد.
کارش که تمام شد پشت سرش می رود و از
موهایش می
کشد و سرش را باال می آورد.
تصویر زوم می شود و هیچ چیز، هیچ چیز این آدم
شبیه
تیموتی نبود! آنقدر صورتش از
1311

پس ضربه هایی که خورده بود باد کرده و ترکیده و

کبود
و خونی بود که چیزی از آن
صورت خوش تراش و جذابش باقی نمانده بود.
صدایی شبیه به صدای همان مردی که آن روز با او دیدار
کرده بود در پشت زمینه ی
فیلم شروع به صحبت می کند:
من نمی خوام بکشمش بیک... اونقدر شکنجه می شه تابدنش توی شوک بره. بستگی
به تو داره دوست داری چقدر براش زمان بخری اونقدر.
پیش می ری که کار به اونجا
برسه؟ بیچاره این مرد! فقط چهل و هشت ساعت دیگه
زمان داری مرد... تصمیمتو بگیرو

به من اعالم کن! تیک تاک... تیک تاک...
صدا قطع می شود و دوربین روی زخم های تن و بدن
تیموتی می چرخد.
با نگاهی عمیق و دقیق لحظه به لحظه ی فیلم را تماشا
می کند. پلک نمی زند.
1312

احمد پشت سرش ایستاده بود و از صفحه مقابلش نگاه می
گیرد. مشت گره می کند.
خونش برای انتقام می جوشد. از شدت خشم به نفس نفس
افتاده بود.

اوضاع سالر از او هم بدتر بود. کنترل خودش را از دست می دهد. مشتش را روی میز
می کوبد. دور خودش چرخ می زند و بد بیراه می گوید.
مسیر خون راه گرفته از دستانی که به میخ کشیده شده بود
تن های مردانه شان را به
لرز می اندازد، اما بیک همچنان خونسرد تا آخرین ثانیه
فیلم را تماشا می کند.
صفحه که سیاه می شود روی لپتاپ خم می شود و دوباره
فیلم را پخش می کند.
این بار با صدای بلندتر. اسپیکر را تا آخر زیاد می کند.

از ابتدا تا به انتها بدون پلک زدن
تماشا می کند. دوباره و دوباره.
صدای فریاد های دردآلود تیم روی مغز احمد و
سالر
خش می انداخت اما بیک با جدیت
1313

و خونسردی تماشا می کرد.
دل و روده ی سالر به هم آمده بود و کم مانده بود
از اتاق
فرار کند. احمد با حالی
دگرگون شده می نالد:
بیک‌ادامه نمی دهد. نمی توانست با این قد و...
قواره اعتراف کند
که یکبار دیدن این فیلم هم

برای روزها کابوس دیدن کافیست.
اما با لحنی او را صدا زد که بیک متوجه شود دیدن
چندباره ی این فیلم از حد توانش
خارج است.
بیک نگاهش را از صفحه نمی گیرد. دستش را باال
می
گیرد و با انگشت اشاره روی
اسکرین جایی را نشان می دهد و با صدایی که ذره
ای
لرزش در آن دیده نمی شود شروع
به صحبت می کند:
1314

دیوار پشت سرشون تماما بتنیه. می تونه به خاطر
جلوگیری از رطوبت باشه. اون لوله

رو ببینید. از توی سقف اومده پایین و سرش
هواکش نصب
کردن. توجه کنید به صدای
پشت صحنه...
فیلم را عقب جلو می کند و روی لحظه ی خاصی
پخش
می کند:
درست این لحظه که جلو میره اگر دقت کنی صدای
چرخش پره ی های یه هواکش
دیگه رو غیر از اینی که توی تصویر هست رو
متوجه
می شی. شایم بیشتر از دوتا باشن
که همزمان دارن کار می کنن.
سکوت می کند و وقتی آن دو همچنان با چشمانی
منتظر

به او مانده اند ادامه می دهد:
این جایی که هستن به احتمال خیلی خیلی زیاد زیر زمینه‌دلیل اینکه بچه ها نتونستن.
ردشون رو بزنن، دلیل اینکه رفت و آمد مشکوکی نبوده
و از یه جایی به بعد ردشون رو
1315

گم کردن. این بوده!
فیلم را دوباره جلو می برد صحنه ی دیگری استپ می
کند.
سالر حواست با منه؟بـ..بله بیک‌مهبد رو بیارید...
عمارت. اون تیکه کاغذی رو که روی‌زمین افتاده و زرد رنگه. روی اون

زوم کنید و ببینید چی می تونید ازش برام پیدا کنید! بعید
می دونم بتونید رد آی پی
فرستنده رو بزنید اما بازم یه سر نخه. انقدر نمی تونن
ناشی باشن اما اونم دنبال کنید.
اگرم کسی از پسش بربیاد اون مهبده. راضیش کن!
احمد؟
احمد انگار که آن تصاویر دلخراش از ذهنش رفته باشد و
با صحبت های بیک برای پیدا
کردن مردی که همچون برادرش بود امید پیدا کرده باشد
با برانگیختگی واضحی پاسخ
1316

می دهد:
به گوشم بیک!سلطانی می گفت ردشونو تا ....زدن
.زنگ بزن به‌توتون چی بگو تا یه ساعت دیگه
نقشه
های زیر زمینی این قسمت رو برات بفرسته. باید
نقشه
های قدیمی اونجا رو پیدا کنه.
فقطم اون می تونه.
احمد و سالر هر دو حیرت زده به کلمه کلمه ی
حرف
هایش گوش سپردند و تازه متوجه
شدند که دلیل چندبار دیدن فیلم چه بوده.
اصال انگار صدای فریاد های تیموتی را نشنیده
است، آن

شکنجه های سخت و غیرانسانی
را ندیده است که با این تسلط روی احواالتش به
ذره ذره
ی سرنخ هایی که اشاره کرد
تمرکز کرده بود.
هر دو برای انجام دادن وظایفی که به آن ها محول
شده
بود بیرون می روند. بیک از جا
1317

برمی خیزد.
دستش را روی شیشه قرار می دهد. بدنش از
شیشه ی
شبنم زده هم یخ تر بود.
روز ها شبیه به یک ربات دویده بود. سانت به

سانت خاک
این شهر را الک کرده بود. پیدا
می کرد یار غار این سال هایش را!
تیموتی برای اهداف آرمانی خودش به او نزدیک
شده بود
اما فقط همین نبود. بارها جانش
را نجات داده بود.
اوائل متعجب می شد که او چرا باید برای نقشی
که به
عنوان پوشش برای وظایف اصلی
اش داشت را تا این اندازه جدی بگیرد.
اما از یک جایی به بعد همه چیز بینشان تغییر
کرده بود.
تیموتی بدون اطالع او هوایش
را داشت و او بدون اطالع تیم برای خانواده اش

هرکاری
می کرد.
1318

به روی هم نمی آوردند که برای هم برادری می
کنند.
آخر هم سر همین مسئله گیر
افتاده بود.
اگر آن روز وظایف خودش را به عنوان سروان فهیم
به
وظایفش به عنوان مشاور ارشد و
دست راست بیک ارجحیت می داد و به آن
ماموریت نمی
رفت هرگز به دام آن ها نمی
افتاد.

این دام برای او پهن شده بود، قرار بود او به همراه ملکه
اش گیر بیفتد و همان جا
دستورات الزم برای انجام این ماموریت را بدهد
.اما هیچ
چیز آن طور پیش نرفت.
حاال تیموتی را به جای او گرفته بودند؟ تک به تکشان را
به زنجیر می کشید. کسی جرات
نکند او را دست کم بگیرد!
***
سر خیابان در یک کوچه فرعی در ون مشکی رنگش نشسته بود و منتظر بود. برای امشب،
1319

روز هاست که لحظه شماری می کرد. نمی خواست لحظه
ای دیگر را تلف کند.
تمام این منطقه بافت قدیمی داشتند. خانه های قدیمی که
آماده ی یک تلنگر بودند تا
فرو بریزند.
این خانه ها هرکدامشان سال ها پیش مخفی گاه های
زیرزمینی ساخته بودند تا در
زمان جنگ در آن پنهان شوند. اما هرکدامشان انقدر
کوچک بودند که به سوراخ موش
کور معروف بودند.
تنها پناهگاهی که به قدری بزرگ بود که می تواند

به
چیزی که در فیلم دیده بودند شبیه
خان قدیم این منطقه بود.
باشد، پناهگاهِ
خانه اش را زیر نظر گرفتند. متوجه حرکت مشکوکی
نشدند. اما با پیگیری آن تکه کاغذ
زردی که در عکس پیدا کرده بودند آن ها را به یک
آشپزخانه ی غذای خانگی معروف
1320

این اطراف رسانیده بود.
با شل کردن سر کیسه براحتی همه ی اطالعات را
در
اختیارشان قرار داده بود. هر روز
دو نوبت تعداد پرس غذا برای همان خانه می

بردند و به
پیرزنی که در خانه را باز می
کرد تحویل می دادند.
موش از لونه اش بیرون اومد. همونطور که پیش
بینی‌کرده بودین خودش به همراه دوتا
ماشین داره به محل قرار می ره. نمی دونم از کدوم
خونه
خارج شدن اما نهایت نیم ساعت
دیگه می رسن سر قرار و وقتی شما رو نبینن
مطمئنا
متوجه می شن که تله بوده. االن
دستور چیه؟
رو به سالر که منتظر دستوری از جانب او بود نگاه
می
کند. بهترین تصمیم این بود که

در سکوت کارشان را پیش ببرند. در این منطقه نمی شد
با توپ و تفنگ وارد شوند.
توجهات را نمی خواست به سوی خود بکشاند.
1321

پسره که اطالعات غذاخوریو داد رو بیارید اینجا...
سیرش کنید و راضیش کنید همکاری
کنه. به یه بهونه می ره در می زنه. در که باز شد
پیرزنه
که میاد دم در رو ساکتش می
کنید. نگهش دارید ممکنه ورود به پناه گاه پروتکل
خاصی
داشته باشه. حتی االمکان بی
سر و صدا باشه. نمی خوام حتی همسایه بغلیشون

بفهمه
چه اتفاقی افتاده.
بله بیک. االن ترتیبش رو می دمسالر می رود و.
احمد منتظر هماهنگی های او داخل ون
می ماند. به محض اینکه پیام
را دریافت می کند از ون پیاده می شود و با یک
اشاره
تمام افرادشان آرام پشتش به راه
می افتند.
در این چند ساعت با شدیدترین تدابیر امنیتی
خانه را زیر
نظر داشتند. همه چیز از پیش
1322

حساب شده و دقیق بود. قرار بود از ابزار غافلگیری

بهره
بگیرند و برنده ی این نبرد باشند.
ماکالنی هرگز فکرش را هم نمی کند که مخفی
گاهش پیدا
شود.
آنقدر مغرور و احمق که جایی میان مردم عادی
ساکن
شده و تعداد مردانش را برای دور
کردن توجهات به حداقل کاهش داده است.
درست ده دقیقه ی دیگر تمام خانه و پناهگاه را
تحت کنترل
داشتند. به محض اینکه
احمد خبر را برایش پیامک کرد به همراه دو تن از
کالکان
ها که همراهی اش می کردند

وارد خانه می شود.
چند نفر را زخمی و بی هوش روی پله ها و ایوان و حیاط
خانه می بیند اما بی توجه رد
می شود و به انتهای حیاط می رود.
پشت باغچه یک درب آهنی روی زمین پیدا بود که زیر
خاک پنهان کرده بودند و حاال
باز شده بود. از پله های بتنی پایین می رود.
1323

در انتهای پله ها درب فوالدی کوتاه و باریکی مقابلش
بود. احمد آن سوی در با صورتی
سرخ منتظرش بود.

می توانست حدس بزند که چه چیزی انتظارش را می
کشد. از در گذر می کند و به یک
راهروی خیلی کوتاه برمی خورد. دو اتاق مقابلش بود.
وارد اتاقی که احمد اشاره می کند
می شود و درست لحظه ای می رسد که میخ آخر را به
وسیله ی چکشی که روی میز
کنار در پیدا کرده بودند، داشتند از دست تیموتی در می
آوردند.
پاهایش از حرکت می ایستد. زمان هم!
چشم هایش به سوزش می افتند. در تمام این روزها لحظه

ای به این مرد فکر نکرده
بود. به اینکه چه می کشد، چه اتفاقاتی را از سر
می
گذراند. تصورش هم او را به گذشته
ی خودش پرتاب می کرد و او این را نمی خواست.
1324

تیموتی به مردی که برای او تاسف بخورد و به
حالش زار
بزند احتیاجی نداشت، او بیک
سرد و بی روح را می خواست.
کسی که چیزی حس نکند، با بی رحمی فیلم
شکنجه شدنش
را بارها ببیند اما ذره ای
توجه به وضعیت او نکند. او بیک را می خواست

که تا
پیدا شدنش لحظه ای آرام و قرار
نگیرد. چشم بر هم نگذارد!
و او باید قلبش را خاموش می کرد که بتواند موتور
مغزش
را با تمام قوا به حرکت بیندازد.
بلد بود بدون قلب زندگی کردن را!
عرق از پیشانی اش راه می گیرد و درد جان فرسایی
در
سینه اش حس می کند.
صدای ناله ی بی جان تیموتی را که می شنود بی
اختیار
جلو می رود. پیش از اینکه به
زمین بیفتد دستش را زیر کتفش می گیرد.

1325

تمام تنش یکپارچه می سوزد. جای زخم هایی را که روی
تن تیموتی می بیند رو بدن
خودش به سوزش می افتد.
بـ...یـ...ک... من‌هیس!دستش را روی چانه اش...
مشت می کند و صورتش را به
سمت خودش برمی گرداند.
چشمانش از شدت ضربه هایی که خورده به
سختی باز
مانده بود. متورم و خونی بود و
داشت از هوش می رفت.
می خواست بگوید تالشش را کرده که قوی بماند،
که لحظه

ای وا ندهد اما مگر بیک
لحظه ای باورش به او کم شده بود؟ مگر ذره ای
ایمانش
به یاورش متزلزل شده بود؟
انرژی اش را حرام نکند! زود خوب شود، سراپا شود
وگرنه این بار خودش به خاطر حماقتی
که کرده بود بالیی بدتر سرش می آورد!
1326

صورتش را بیشتر می فشارد و با لحنی که دیگر
خونسردی درش نبود می غرد:
خوب می شی! شنیدی چی می گم؟ خوب می شی!
قطرهی اشکی غلطیده در خون از کناره ی چشمش
راه
می گیرد. با اطمینانی که از صدای

بیک می گیرد چشم می بندد.
او می گفت، پس حتما خوب می شد. روزهای جهنمی اش
به پایان رسیده بود. منجی
اش آمده بود. لب های چاک چاکش به لبخندی باز شده بود
و این بیشتر از هرچیزی
سینه ی بیک را با درد می فشرد.
دو نفر با احتیاط او را از دستان بیک بیرون می کشند و
به سمت بیرون می برند. خیلی
سریع او را به یک بیمارستان خصوصی که از قبل هماهنگی های الزم انجام شده بود می رسانند.
بیک؟1327

به سمت فرهاد برمی گردد. چشمان خون افتاده اش می
گفتند که فاصله تان را با من
حفظ کنید. آن نگاه مرگبار به چشمانش بازگشته بودند.
فرهاد حرف می زند و او گوش هایش چیزی نمی شنید.
خسته بود. بریده بود.
درد قلبش داشت او را از پای در می آورد و نمی خواست
مقابل کسی دست به سمت
قلبش ببرد! همه می دانند که از سنگ است. هیچ موجود
زنده ای تابحال، غیر از یک

دردسر فرفری به وجود احساس در این مرد پی نبرده بود.
حرف فرهاد که تمام می شود بدون اینکه واکنشی نشان
دهد می چرخد و اتاق را ترک
می کند.
ماسک قرمز رنگ را از روی میز چسبیده به دیوار راهرو برمی دارد.
پره های بینی اش بی قرار در پی یافتن یک دم نفس عمیق
و هوای تازه باز و بسته می
شدند.
1328

این زیر زمین بوی مرگ می داد. بوی گوشت و

پوست
زنده ی مردی در حال سوختن،
بوی تلخ گذشته ها، حالش داشت به هم می
خورد.
تیم را نجات داده بود. محل قرارش با ماکالنی را به
سرهنگ گزارش داده بود و گفته بود
که این نهایت همکاری ست که با آن ها خواهد
داشت.
حاال تک به تک افراد آن موش کثیف دست بسته
در اتاق
بغل زانو زده بودند. با همان
خونسردی خاص خودش وارد آن اتاق می شود.
نگاهش را بینشان می گرداند. آنقدر انرژی سنگینی
با خود
آورده بود که کسی جرات

سر باال کردن نداشت.
به فرهاد اشاره می کند تا جلو بیاید. مرد مو طالیی که در
فیلم با ماسک قرمز دیده بود
هدفش بود. مقابلش می ایستد. با اشاره ی دو نفر بلندش
می کنند. صدایش با قدرت و
اقتدار در اتاق می پیچد:
1329

(-این مال توئه؟)Is this yours?
ماسک را مقابلش می گیرد. چشمان مرد در حدقه می
لرزیدند. پاسخی نمی دهد. چاقو
را از دست فرهاد می گیرد و با بی تفاوتی خاص

خودش
لب می زند:
(-مهم نیست)...Never mind...
چاقوی آغشته به خون کثیف مرد را به احمد می
سپارد و
می رود.
صلیبی که آنقدر به آن عالقه داشت را روی سینه
اش هک
کرده بود. تک به تک
انگشتانش را شکسته بود. او را در خون خود
غرقش کرده
بود. گوش هایش را بریده بود
به خوردش داده بود.
کسی جیکش در نمی آمد. نفس نمی کشیدند
مبادا که به

چشم او بیایند!
1330

سراپای لباس های مشکی رنگش خیس از خون بود. آستین
خونی اش را به بینی اش
می کشد. بوی خون بیشتر در حلقش می پیچد.
عقب عقب می رود و شخصی کتش را به سمتش دراز
می کند. می پوشد و بدون نگاه
دیگری به عقب از آن خانه خارج می شود.
سوار یکی از ماشین ها می شود و بدون اینکه منتظر بقیه
بماند به سمت عمارت می راند.
متوجه می شود که یکی از ماشین هایشان با

سرعت
دنبالش می کند. قطعا کار احمد
بود. پوزخند می زند. از چه می ترسیدند؟ چنان
بالیی به
روزشان می آورد که کسی دیگر
فکر شبیخون زدن به او را به مخیله اش راه ندهد!
حاال بعد از روز ها می توانست نفس راحتی فرو
دهد. می
توانست مگر نه؟ فقط اگر درد
قلبش را نادیده می گرفت. بوی سوختگی زیر بینی
اش را
هم!
1331

پله ها را به مقصد اتاقش دوتا یکی رد می کند

.لباس های
آغشته به خون را با نفرت از
تن می کند.
بدون لحظه ای دیگر تعلل زیر دوش می ایستد
.دستانش
را روی دیواره ی سرد حمام
قرار می دهد و آب سرد روی تن و بدنش می ریزد
.نفس
نفس می زند.
عضالت سینه اش به تقال می افتند. پر شتاب باال
و پایین
می رود. مغز استخوانش به
سوزش می افتد. کف دستانش را پشت هم روی
دیوار می
کوبد. تقال می کند، آرام و قرار

نمی گیرد!
درد قلبش از چه بابت ب ود؟ دنبال چه بود؟
گمشده ای
داشت؟
آب را می بندد. می چرخد و حوله را از روی شلف
برمی
دارد و دور خودش می بندد.
موهایش روی صورتش ریخته و حس از دستانش
رفته و
توان بلند کردن دستش را هم
1332

ندارد. مقابل آینه دستانش را به روشویی بند می
کند و به
تصویر خودش در آینه نگاه

می کند. تمام شده بود؟
چرا به جای اینکه سبک شود سنگین تر بود؟ چرا حجمی
که راه گلویش را بسته بود از
بین نمی رفت؟ نفس های ریتم عادی نمی گرفت؟
صدای کوبش بی امان قلبش را در گوش هایش می شنید.
جای جای بدنش نبض می
زد. خون با فشار در تمام بدنش می پیچید.
عطش انتقام بود مگرنه؟ هنوز خائنانی که به ماکالنی
کمک کرده بودند را به سزای
کارشان نرسانده بود. انتقامش را کامل نکرده بود عطش.
خون داشت دیگر؟

هیوال تا گلویش باال آمده، تاریکی هر سانت از
روحش را
در نوردیده!
چشمانش تصویرش را در آینه تار می بیند. چشم
که باز
می کند نگاهش به یک قوطی
1333

سفید کوچک می افتد.
انگار وارد یک خلسه ای می شود. حس می کرد
یک به
یک عالئم حیاتی اش را از دست
می دهد.
روزها نخوابیدن و بی غذایی را با شعله های انتقام
درونش

از سر گذرانده بود و حاال که
خیالش قدری راحت بود داشت لحظه به لحظه به
خاموشی
نزدیک تر می شد.
کورسویی از نور پشت پلک های تشکیل شده،
دستش لرز
گرفته اما نیرویی او را به
برداشتن آن قوطی وادار می کند.
امواجی سیاه رنگ، وحشی و خروشان، مقابل
چشمانش
تصویر می شود.
در قوتی را باز می کند. چشم می بندد. دم عمیقی
می
گیرد. آن عطر خاص در رگ
هایش جاری می شود.

تنش گرم نمی شود، آتش می گیرد.
1334

قلبش ریتم می گیرد. جان به تنش باز می گردد و مست.
حیران سرش را می چرخاند.
آن حجم مواج بینی اش را قلقلک نمی دهد.
اورا... او را در آغوشش ندارد!
چشم باز می کند. موج سرکش موهای فتانه اش را مقابلش
نمی بیند. قوطی را با تمام
توانش به آینه می کوبد.
آینه هزار تیکه می شود، رویای بیداری اش هم!
خودش را به تخت می رساند و روی تشک آوار می شود.

گوشه ی چشمش گرفته، تنش
دوباره داشت سرد می شد. خیلی خیلی سرد، اما
آتش انتقام
هنوز شعله ور بود.
قلبش بی رحمانه دوباره از ریتم می افتد. چشم می
بندد و
خودش را تسلیم تاریکی می
کند.
***
1335

نگاهم رو از حاج بابام و مامان فوزیه می گیرم و
می
چرخم تا نای قدم برداشتن رو داشته
باشم.

از مقبره خانوادگیمون که تنها جایی بود که بعد از سال ها
هممون رو دور هم جمع
کرده بیرون میام.
دستمو زیر چشمای ملتهب و دردناکم می کشم و جیغ
جیغای سعیده بابت اینکه دست
کثیف به سمت چشمم نبرم رو نادیده می گیرم.
عینکم رو روی چشمام می ذارم. به سمت ماشین راه می
افتم.
جلوه وایسا یه دقیقه اینا رو بدم به اون آقا و
بیام‌سینی حلوا رو می گفت که برای خیرات حاج...
بابام آورده
بودیم. بی جون و خسته قدم

برمی دارم و به راهم ادامه می دم.
عجله ای نداشتم. کجا رو داشتم برم؟ بارون نم نم شروع
به باریدن می کنه و راننده ی
1336

جدیدی که به جای آقا عبدی استخدام کرده بودم با چتر از
ماشین پیاده می شه و بدو
بدو می کنه تا هرچی زودتر بهم برسه.
خیس شم یا نشم، چه اهمیتی داره؟ اما اگر اون حس می
کنه اینطوری داره کارش رو
بهتر انجام میده بذار انجامش بده. سعیده نفس زنان بهم می

رسه و بازوم رو می گیره.
خب اینم از این. حاال دیگه می تونیم بریم‌جوابی.
نمی دم. ذاتا منتظر جوابی از سمت من هم نیستش.
بعد از گذشت یک ماه از
نحس ترین روز زندگیم هنوز سنگینی اون داغ رو مثل
روز اول روی قلبم حس می کنم.
به اندازه ی روز اول درد دارم. به سختی همون روزا زجر می کشم، روزام به تلخی بختمه!
چون دروغ می گن که خاک سرده، فراموش می کنی!
دروغ می گن که آدمی زاد بنده ی عادته!
1337

این منم، گواه این کذب محض!
آدمیزادی که به فاصله چند روز دو تا عزیز از دست دادم.
خوار شدم، نابود شدم، سرد
شدم اما فراموش؟ نکردم! عادت... نکردم!
این منم که بدنم داره روحم رو پس می زنه. اما روح خسته
و مریضم با لجاجت خودش
رو به تنم زنجیر کرده.
از هم متالشی شدم اما نمی میرم. تمام آدمای زندگیم ترکم
کردن اما روحم نه! نظر
دیگه ای داره!
سو از چشمام رفته، گریه زیاد داشت کورم می کرد

.بانداژ
چشمای عفونت کرده ام رو
تازه باز کردم.
خواب ندارم و یادم رفته آدما برای زنده موندن به
غذا
احتیاج دارن. آخه من با تمام
وجودم به این درک رسیده بودم که برای زندگی
کردن
غذا و خواب نیاز ثانویه انسانند.
1338

من وقتی عزادار پدرم بودم له له یه آغوش رو می
زدم.
یه شونه ی امن، یه تسلی خاطر،
من گمشده ای داشتم!

دنبال یه جفت چشم مشکی که با دیدنم طعنه به درخشش
ماه می زد، بودم. چشمایی
که ماه رو از چشمم انداخت. دنبال دستایی که دورم می
پیچیدن و من یادم می رفت
تنهاییا و بی کسیامو!
سوار ماشین می شم و سعیده رو به راننده ای که هیکلش
کم از یه بادیگارد نداشت و
آقای فتحی اصرار داشت که هرجا می رم با ایشون برم
می کنه و می گه:
آقا مهدی... قراره به رستوران ساحلی... بریم. لطفا عجله‌کنید که حسابی دیرمون شده.

امیدوار بودم که من رو معاف کنه چون االن اصال انرژی
بیرون رفتن رو نداشتم.
سعیده1339...

اصال حرفشم نزن. این بار هیچ بهانه ای رو قبول نمی‌کنم. حمید میز رزرو کرده. می
خواد رسما با خواهر زنش آشنا بشه. می خوای آبرومو
ببری؟
با چنان قطعیت و گارد سنگینی به سمتم برگشته بود که
زبونم به مخالفت بیشتر نچرخید.
می دونم که این برنامه به اصرار خود سعیده چیشده شده.

نامزدش رو این چند وقت
دیده بودم. انقدر وضعم خراب بود که از صد
فرسخی داد
می زدم توانایی معاشرت رو
ندارم. اما چند باری هم توی مراسم ها هم سر
خاک چشمم
بهش افتاده بود. پسر خیلی
خوبی به نظر میومد. خیلی ساکت و سر به زیر بود.
سرم رو به پشتی تکیه می دم و چشمام رو می
بندم. انقدر
درد کشیده بودم که ظرفیتم
پر شده بود.

1340

چشمام از دیدن این دنیای بی رحم خسته بود
.میل به
تاریکی و خاموشی داشتن، اما
روحم پس می زد تاریکی رو!
به محض اینکه هوا تاریک می شد قلبم بنای
ناسازگاری
می ذاشت. نفسام به شماره می
افتاد و لحظه به لحظه بیشتر به مرگ نزدیک می
شدم.
اما آدمای باقیمونده زندگیم هرچند هم خون نبودن
،اما تنهام
نمی ذاشتن.
شربت تمام مدت مواظبم بود. سعیده وقتی از
سرکار میومد
تمام وقت کنارم می موند.

بعد از رفتن بابا این اولین باری که داشتیم برای مقصدی
غیر از قبرستون از خونه بیرون
می اومدیم. و من دلم نمی اومد بیشتر از این اون رو
پاسوز خودم کنم. به خاطر اینکه
حداقل اون از خونه بیرون بزنه قبول کردم.
ما رو همینجا پیاده کنید. شما خودت ماشین رو پارک کن‌و بیا...
1341

خانوم اگر اجازه بدین با هم بریم. آقا تاکید کردن که خانوم‌رو یه لحظه هم تنها نذارم.
صورت سعیده از حرص سرخ می شه و لباش رو توی

دهنش می کشه. فتحی رو می
گفت آقا!
من که این روزا هوش و حواس درست و حسابی
ندارم
اونه که حواسش به همه چیز
ست. یه جور عجیبی همه جا هست. حتی اگر
خودش نباشه
اسمش هست. مثل االن.
تمام کارای کفن و دفن، برگزاری مراسم، کارای
شرکت،
همه روی دوشش بود و این بین
حتی وقت ویزیت چشم پزشک منو هم یادش نمی
رفت.
و من می دونستم که بیش از حدی که وظیفه شه
داره مایه

می ذاره. همین که حاج بابام
تا لحظه ی آخر می گفت که بهش اعتماد داره برام
کافی
بود که خیالم راحت باشه.

1342

معذب هم می شدم. اما خودم رو قانع می کردم که
خودش
اصرار داره و من هیچوقت
ازش نخواستم. می دونستم که به وقتش باید اون
طور که
درست و شایسته ست، ازش
تشکر کنم و خودم مسلوئیت هام رو به عهده
بگیرم.

سعیده زیر لبی غرغر می کنه:
آقا...! انگار بابامونه این فتحی... تو کشیدی کنار
این‌یارو طوری واسه هممون تصمیم
می گیره که انگار صاحب این امپراطوری اونه! کم
کم
باید...
حرفش رو قطع می کنم چون دوست نداشتم درباره
ی اون
آدمی که واقعا توی این مدت
مدیونش بودم ناحق صحبت بشه.
بعدا راجع بهش صحبت می کنیم‌مهدی از ماشین.
پیاده می شه و با یه نگاه به دور و ورش
در سمت من رو باز می کنه.
پیاده می شیم و با اون هیکلی که سه برابر من و
سعیده

بود، پشتمون به فاصله یه قدم
1343

راه میاد و نگاه های کنجکاو رو به سمتون می
کشونه.
ضمن اینکه هوا کامل تاریک شده بود و من هنوز
عینکم
رو روی چشمام نگه داشته بودم.
چون دکتر تاکید کرده بود که بیرون از خونه حتی
االمکان
بخاطر گرد و غبار هوا استفاده
کنم.
و این بیشتر کنجکاوشون می کرد و نگاه ها رو
خیره می
کرد.

اگر قدیم بود شاید خجالت زده می شدم اما االن؟ اونقدر
غم و درد داشتم که رسما سر
بودم، هیچ حس دیگه ای در من نمونده بود. غم با تفاخر
و اقتدار سروری می کرد!
وارد رستوران می شیم. به سمت جایی که سعیده اشاره
می کنه می ریم. یه میز کنار
شیشه بود.
جلو می ریم و حمید به محض دیدنمون از جا بلند می شه.
1344

عینکم رو از روی چشمام برمی دارم و تو سالم دادن

پیش
دستی می کنم:
سالم‌نگاهش با بهت توی چشمای ملتهب و پف...
دار خون افتاده
ام می افته. منظره ی قشنگی
نبود قطعا!
و من خرده نمی گیرم بهش. چیزی نیست که به
چشم نیاد!
با فشار دست سعیده به خودش میاد و سریعا
شروع به
صحبت می کنه.
سالم جلوه خانوم... من حمیدم. خوشحالم باالخره
به‌صورت رسمی باهاتون آشنا شدم.
بابت پدربزرگتون مجددا تسلیت می گم. خدا صبر
بده...

خدا حاج بابام رو بهم پس نداده بود. صبر؟ به
چکارم می
اومد؟ بابا می شد برام؟ نمی
خواستمش من!
-متشکرم. سرتون سالمت باشه. بفرمایید...

1345

سعیده رو کوتاه در آغوش می گیره و هر سه نفر
پشت
میز می نشینیم.
اینم خواهرم جلوه که انقدر ازش صحبت کرده
بودمحمید نگاه شیفته اش را به زور از لبخند زیبای.
سعیده جدا
می کنه و رو به من می گه:

من هر خاطره ای راجع به بچگی هاتون رو بیش از ده‌بار از زبون سعیده شنیدم. همه
چیز رو توی صحبتاش به شما ربط می ده. شما همیشه
موضوع اصلی صحبت های ما
هستین و راستش ندیده بهتون حسودی می کردم.
منم توی هر فرصتی خاطره هامونو براش تعریف می
کردم. چیزی شبیه به لبخند رو به
سعیده تحویل می دم و من خیلی می خوام که یادم بیاد االن
باید چی بگم!
تشکر کنم؟ منم همین حس رو دارم؟ سعیده هم همینقدر
برام عزیزه؟ ذهنم خالیه از هر

دستور العملی که االن می تونه به کمکم بیاد.
1346

خدا رو شکر قبل از اینکه سکوت بینمون آزار دهنده به
نظر برسه گارسون میاد تا سفارشا
رو بگیره.
سرمو به سمت شیشه برمی گردونم و به ساحل و دریای
تاریک مقابلم نگاه می کنم.
جذبم می کنه اما به حد مرگ ازش می ترسم.
دلم برای جلو رفتن نبض می زنه، خیلی ضعیفه اما حسش
می کنم. بعد از روزها مردگی
این یه معجزه ست برام انگار...

هیچکس به اندازه ی من به تاریکی نزدیک نشده نمی.

دونه چقدر اعتیاد آوره؛ به اندازه

من نمی دونه که آرامش مطلق تو قعر تاریکی ها پیدا می

شه! من لمسش کرده بودم، تو

چشماش زل زده و بوسیده بودمش، من تمامم رو تقدیم

تاریکی کرده بودم!

نگاهم رو می گیرم و به رسم ادب حواسم رو به زوج شاد

و مقابلم می دم.

1347

اجازه می دم تالششون رو برای عوض کردن حال

من
بکنن. و می خوام وانمود کنن که
تا حدی موفق بودن.
تا اونجایی که توانش رو داشته باشم از خودم
فاصله می
گیرم تا همراهیشون کنم.
دلم منقبض شده و حالت تهوع امونمو بریده. میلی
به غذام
ندارم. کسی داره من رو صدا
می زنه انگار!
استرس تمام وجودم رو فرا گرفته، دهانم روی کویر
رو
می برد از خشکی و با یه دریا آبی
که چند قدم اون ور ترم بود از خشکی در نمی اومد.
اونقدر عصبی بودم که دلم می خواست با تمام

وجود بدوام
و از اینجا دور شم اما یه
نیروی قوی مجبورم می کنه که بمونم و مدام نگاهم
به
سمتش کشیده بشه.
شام رو با بدبختی و بی اشتهایی در کنارشون می
خورم.
پاهام عجیب سودای رفتن دارن.
1348

عصبی پاهام رو تکون می دم. باالخره طاقت نمیارم
و از
جام بلند می شم.
سعیده با کنجکاوی نگاهم می کنه. توضیح می دم:
من برم یکم قدم بزنم... شما رو هم کمی تنها بذارم.

لبخندی هم تنگش می چسبونم که فکر کنن خواستم
تنهاشون بذارم تا راحت باشن اما
خودم می دونم که تموم تنم داره منو به سمت اون تاریکی
می کشه. دیوونه وار و غیر
قابل کنترل!
سعیده خوشحاله که دلم باالخره چیزی غیر از تنها بودن
تو اتاقم رو خواسته. موافقت می
کنه و من دیگه صبر نمی کنم.
به محض خروجم از رستوران مهدی کنارم ظاهر می شه.
به هیچ عنوان نمی خواستم این
لحظه کسی رو کنارم داشته باشم. هودم باید

باهاش روبرو
می شدم.
برو کیفم رو از توی ماشین بیار. به قطره ی چشمم
احتیاج دارم...
1349

اخماش توی هم می ره و می دونم که می خواد
مخالفت
کنه اما با لحن غیر قابل انعطافی
توی چشماش خیره می شم و سر می گم:
منتظرم!تابحال این روی منو ندیده. هیچوقت
باهاش مخالفت
نکردم. اجازه دادم اونطور که خیالش
رو بابت درست انجام دادن وظایفش راحت می
کنه مواظبم

باشه، اما می فهمه که شوخی
ندارم باهاش.
می خواد چیزی بگه اما نگاه جدیم رو که می بینه
قدمی
عقب می ذاره.
چشم االن برمیگردم‌سری تکون می دم و اون به...
سمت پارکینگ می دوئه.
همزمان گوشیش را از جیبش
درمیاره. می خواست با فتحی هماهنگ کنه
احتماال. مهم
نبود اصال!
1350

خیالم که از تنها بودنم راحت می شه قدم های
آرومی رو

به سمت اون سیاهی برمیدارم.
بوی خاصی تو بینیم می پیچه و عمیق نفس
میگیرم. بوی
بارون و بوی شوری و خاک
خیس خورده!
کارون عزیزم هیچوقت انقدر برام ترسناک به نظر
نمی
رسید، نه تنها پاهام که تموم جونم
داره می لرزه. یه جوری قلبم تند تند می زنه که
جای جای
بدنم تپش هاش رو حس می
کنم.
جلو می رم، حس می کنم دارم از هم می پاشم؛
وجودم
داره متالشی می شه اما عقب

نمی کشم. به نیم قدمیش که می رسم زانو می زنم.
اشکام از سر بیچارگی می ریزن و من جلوشون رو
نمی
گیرم. از من قوی تر بودن!
برای این لحظه آماده بودم؟ قطعا نه! اما خسته
بودم از
انتظار؛ باید با تاریکی روبرو می
شدم!
1351

صدای خروش سیاهی جلوم رو می شنوم و لحظه
ای بعد
تا کمر خیس خیس می شم.
می نالم:
اومدی؟دورم می چرخه، نفس نفس می زنم، با

نخوت پوزخند می
زنه، بند دلم پاره می شه می
چرخه و... عقب می ره! به عمق تاریکی برمی گرده،
پسم می زنه!
بازم؟بازم نخواست منو؟ چرا؟
چرا من فکر می کردم که دووم نمیاری؟ چرا فکر می
کردم که باالخره نبودم به چشمت
میاد؟ جدی جدی منتظرت بودم. همش می گفتم
امروز
دیگه برمی گرده. امروز... امروز...
نیومد امروز!

1352

هیچ عضوی از بدنم نیست که درگیر لرز و ترس

نباشه.
به طرز رقت باری می لرزم و
گالیه می کنم:
من بغض می کردم تو اخم می کردی که کسی
نبایدضعفمو ببینه! جلو عالم و آدم به
خاک افتادم... گریه کردم، زجه زدم، التماس کردم
که منم
با بابام دفن کنن...
تو اوج گریه بغض می کنم!
منو بد عادت کردی! لوسم کردی... من با تموم
وجودگریه می کردم که تو بیای تشر
بزنی که" ملکه ی بیک که گریه نمی کنه!" نیومدی
اما!
حس می کردم مویرگای چشمام دارن از شدت
فشار پاره

می شن. دردش تا مغزم رو
آتیش می زنه. دستامو توی خاکه گل شده ی کنارم
مشت
می کنم و حاال وقت سکوت
نبود!

1353

راستی راستی فراموشم کردی؟ چطوری؟ همه تو
گوشم‌می خونن که گریه بسه... اون
بنده خدا که برنمی گرده دیگه... حاج بابام نمی
تونه
برگرده دستش از دنیا کوتاهه تو رو
چطوری توجیه کنم واسه دلم؟
بارون داره تن سرما زده ام رو سردتر می کنه و من

با
فکر به تو دیگه تنم گرم نمی شه!
دیگه جهان امنم نیستی؟
شکسته... دلمو می گم... قسم خورده بودم که
همیشه‌باورت می کنم همیشه دوستت
خواهم داشت. قسم خورده بودم هیچوقت
...هیچوقت دست
از باورم به تو برندارم! می
دونی که داری خیلی سختش می کنی برام؟ اشتباه
نکن...
من روی قولم هستم! اما... اگر
تموم شدم... اگر پای باورام جونمو دادم قول می
دی که
یادت نره منو؟ قول می دی اون
کسی باشی که من ازت دیده بودم؟ قول می دی در

نبودم
اونقدر نسبت به خودت بی
1354

رحم نباشی؟ لعنتی! اخه می دونم تو این دنیا هیچکس...
هیچکس غیر من دوست نداره.
حتی خود لعنتیت!
به جای اشک داشت آتیش از چشمام می بارید انگار.
اونقدر می سوخت که سرم از شدت
دردی که داشتم می کشیدم گیج میره.
ساعدم رو روی چشمام می ذارم و فشار می دم دردش.
دیوونه کننده شده. از درد می

لرزم، تو خودم مچاله می شم.
دوباره ودوباره موج می زنه و بدنم رو خیس می کنه،
خاک زیرم رو با خودش می بره و
زیرم رو سست می کنه. انگار خاک می خواست در آغوشم بگیره!
نگاه کن... بیخود نبود این ترس من... تو تاریکی چشمامو می بستم و وقتی باز می کردم
تو جلوم میومدی... االن تاریک که می شه انگار همزمان
هزارتا سوزن تو تنم فرو می ره.
1355

که اگر چشم باز کردم و نبودی دنیا چطوری می شه؟

جهان بدون تو چه شکلیه؟ آخه
من تو عمق تاریکی پیدات کرده بودم... حاال گمت کردم
دوباره...
اما این بار هروقت تاریک می شه کابوس پیدا نکردنته
دنیا رو برام جهنم می کنه،نفس
رو ازم می دزده. با خودم می گفتم اگر رفتم تو دل تاریکی
پیداش نشد چی؟ اما به نظرم
بسه دیگه بزدل بودن!
از جام بلند می شم، سرم گیج می ره اما چشمام رو محکم
فشار می دم. آب دهنم رو
قورت می دم تا دل و رودم رو باال نیارم. ضعف

زانوهامو
سر کرده اما قدم برمی دارم.
من دارم میام... پیدات می کنم؟ اگه... اگه
نبودی‌ادامه اش رو نمی گم. نمی خوام بدونم این...
بار که همه ی
شجاعتم رو جمع کردم که
دنبالش برم کم بیارم، ببرم.
1356

جلو می رم. نگاه نمی کنم. چشمام پشتم رو خالی کردن.
از شدت درد نمی تونم بازشون
کنم. بو می کشم. من بلدم عطرشو! منتظر
دستاشم!
اگر باشه، اگر بخواد از تاریکی بیاد بیرون، االناست

که
دستاش دورم بپیچه!
گوشام تیزن، اگر عصبیش کنم اسمم رو با حالت
دیوانه
واری بغل گوشم می غره.
شالم روی شونه هام افتاده، موهام... موهام رو
ببینه محاله
دستاش توی موهام رقص
نکنه!
زمان داره می گذر، می لرزم، زجه می زنم:
نمیای؟ قرار نیست بیای؟ هیچوقت؟ اگر می خوای
بیایاالن وقتشه! همین االن! بهادر؟
اسمشو جیغ می زنم. بشنوه میاد. هرجا باشه میاد!
جلو
میرم، زیر پام خالی می شه و با

سر توی تاریکی فرو می رم. چشمام بسته ست.
1357

چشماشو می بینم. چرا چشماش سرده دوباره؟ چی
به
سرش آوردن؟ سرشو تکون می
ده و ازم دور می شه، نیومد؟
دیگه نمیاد؟
تموم شد؟
***
قبل از اینکه کامال به هوش بیام سنگینی بیش از
حد تو
ناحیه ی چشمام اخمام رو تو
هم می بره.
تا چشمم رو باز می کنم نور اتاق مثل صاعقه تو

چشمم
می زنه و با ناله ای دستمو
جلوی چشمم می گیرم.
بیدار شدی قربونت برم؟پرده رو بکش!...صداهایی
مبنی بر حرکت سعیده میاد و وقتی مطمئن می
شم که پرده رو کشیده آروم

1358

چشمم رو باز می کنم. حس می کنم شیشه خورده
تو چشمام
ریختن.
تا نگاهم به چهره ی سعیده می افته همه ی
دیشب تو ذهنم
تصویر می شه و متوجه می

شم که تمام وقتی رو که احتماال من اینجا بودم نخوابیده و
به جای من گریه کرده.
چشماش سرخ و صورتش خسته بود.
خجالت می کشم بیشتر بهش نگاه کنم. چشمم رو می بندم.
حس می کنم که بهم نزدیک شده.
جلوه؟ بهم نگاه کن‌بغض داره....
نـــ...می تونم. چشمم درد می کنه‌باشه نامرد...
...نگام نکن. امایهو بغضش می ترکه و شروع می...
کنه به های های گریه
کردن. شوکه چشممو باز می
کنم از جام بلند می شم و روی تخت می شینم.
1359

می خوام به سمتش برم که قدم باقیمونده رو خودش طی
می کنه و من بالفاصله دستامو
باز می کنم و اون روی سینه ام فرود میاد.
سعیده؟سعیده بمیره می خواستی چکار کنی؟خدا نکنه این چه حرفیه؟ چی می گی... گریه نکن سعیده...
اگه اون آقا از آب بیرون نمی کشیدت آب می بردت من‌چکار می کردم؟ به من می گی
برم قدم بزنم، بعد می ری... می ری خودتو می اندازی
تو آب؟ می خواستی خودتو بکشی؟
به من فکر نکردی؟ من می تونستم دیگه بعد تو زندگی
کنم؟ این همه وقت نبودی می

دونی چقدر جیگرم کباب شد از دوریت؟ تو خواهر منی!
چطوری دلت اومد؟ تو رو خدا
تنهام نذار... می دونم غصه ی حاجی سنگینه اما نکن این
کارو...
1360

دستم دورش محکم می شه و بزاقم رو قورت می دم و
حس می کنم که توانایی آروم
کردنش رو ندارم! اینکه عاجزم از توضیح رفتارم به اون،
چکار کرده بودم؟
نکردم!هنوز گریه می کنه و من بغض دارم و اشک

چشمم را پر
می کنه اما نفس های عمیق
می کشم تا اشکم نریزه. درد چشمام همینطوری
هم خارج
از تحملم بود!
به روح حاج بابام نمی خواستم خود کشی کنم
...قسم می‌خورم...
از آغوشم در میاد و با بهت نگاهم می کنه.
حالم خوب نبود اما نمی خواستم خودمو بکشم
.فقط‌تعادلمو از دست دادم. به جون
خودت قسم می خورم. گریه نکن دیگه باشه؟
چشمام رو جستجو می کنه و لحظه ای بعد دوباره
گردنم
را میون بازوهاش می گیره و
1361

پشت هم خدا رو شکر می گه. و من می ذارم
اونقدر تو
بغلم باشه تا آروم شه.
بلند می شم از جام سری به سرویس اتاق می زنم
.وقتی
برمی گردم سعیده داشت برام
آب پرتقال می ریخت.
به شربت که خبر ندادی؟نه گفتم نگران می شه
.بهش گفتم با حمید رفتیم خونه‌باغشون...
خوب کردی نگران می شد الکی... لباسمو بیار حالم
داره‌بد می شه اینجا. دوست ندارم
بمونم... زودتر بریم...
بیا اینو بخور یه کم جون بگیری. حمیدو فرستادم از
خونه‌برات لباس آورد. اونا که گلی

بود کال دیگه قابل استفاده نبودن. خوردی لباساتو عوض
کن بریم...
سری به نشونه موافقت تکون می دم و آبمیوه رو از دستش
می گیرم تا بخورم.
1362

گشنه نبودم اما عجیب ضعف داشتم. انرژی قدم برداشتن
هم نداشتم. لباسامو تعویض
می کنم و از اتاق که بیرون می ریم رو به سعیده می گم:
صورت حساب رو پرداخت کردی؟آره نترس... آقاااا
اومد یه سر زد، همه چیزو ردیف کردو رفت.

یه طوری آقا رو کشید و آب و تابش داد که در جا می
فهمم منظورش با فتحیه.
خسته بودم و حال خندیدن هم نداشتم. همین که داشتیم
میرفتیم صدای "خانوم
خانوم" گفتن کسی باعث می شه به عقب برگردیم.
یه پرستار داشت دنبالمون می دوید. کنجکاو به سمتش
برمی گردم و منتظر می شم تا
بیاد. سعیده جلوتر می ره و می پرسه:
-چیزی شده عزیزم؟

1363

گلم چرا بی خبر می رید آخه؟ دکتر گفتن به هوش اومدین‌برید اتاقشون ویزیت بشید...
به سعیده نگاه می کنم و اونم شونه ای باال می اندازه و
می گه:
احتماال فتحی هماهنگ کرده‌بی حوصله پشت...
سر پرستار می ریم. پشت اتاق دکتر که
می رسیم در می زنه و با
بفرمایید دکتر وارد می شیم. یه خانوم تقریبا پنجاه ساله
پشت میز بود.
سالم می دم و با خوش رویی اشاره می کنه تا روی صندلی کنارش بشینم.
خوبی عزیزم؟بله ممنون. خوبم... داشتم می رفتم دیگه‌ببین چه بالیی سر چشمای خوشگلش آورده...

.وقتی بیهوش‌بودی متوجه التهاب دورش
شدم اما این سرخی چشمات طبیعی نیست به
چشم پزشک
مراجعه کنید حتما... نیازه
که درمان بشه.
1364

بی حوصله زمزمه می کنم:
بله تحت نظر هستم. ممنون. می تونم برم االن؟
عجله نکن دخترم‌عینکش رو از چشماش برمی...
داره و می گه که آستینم رو
باال بزنم تا فشارم رو بگیره. می
گه که فشارم پایینه و بعد خم می شه توی کشوی
یه کارت
برمی داره و مقابلم قرار می

ده.
توصیه می کنم حتما مشاوره بشین. ایشون توی کارشون‌بهترینه.
چشمامو کالفه می بندم و تشکر می کنم. انرژی توضیح
دادن نداشتم. دختری رو که
نصفه شب از کارون می کشن بیرون و وضعیت چشماش
اینطوری اسف باره، مطمئنا حال
عادی نداره. این بنده خدام وظیفشو داره انجام می ده و
نیاز دیده که من رو به مشاوره
شدن تشویق کنه.
1365

فولیک اسید که قطعا مصرف می کنی، این
ویتامین هایی‌که می نویسم رو هم تهیه
کن حتما. خیلی ضعیف شدی. تو این دوران شما
باید خیلی
مراقب خودت باشی. تغذیه
مهم ترین فاکتور برای سالمت مادر و بچه ست
.ارزش
غذایی...
قلبم درجا می زنه، اشتباه شنیده بودم قطعا! دور و
برمو
مثل صاعقه زده ها نگاه می کنم
تا ببینم هنوز مخاطبش من هستم یا نه!
سعیده نگاه سکته زده ها رو داره و من پشت هم
پلک می
زنم و گیج و منگ زمزمه می

کنم:
منظورتونو متوجه نشدم... یعنی چی که ما...ما...
نمی تونم کلمه اشو ادا کنم! مادر! اونم من!
تمام وجودم یخ می ببنده. به سعیده نگاه می کنم تا اون برام
توضیح بده، اما اون بدتر
1366

از من به هم ریخته بود، عصبی می زنه زیر خنده و رو
به دکتر می گه:
اشتباه شده خانوم دکتر... خواهرم اصال ازدواج نکرده!مجرده...
دستام می لرزن. هاج و واج نگاهم رو بین دکتر و سعیده

که قصد دارن همدیگه رو قانع
کنن می چرخونم...
خانوم آزمایششون نشون می ده اینو! یعنی می
گین نمی‌دونستین باردارن؟
خب قطعا اشتباه شده! همونطور که گفتم خواهر
من‌سعیده‌بی نفسم اما صداش می زنم. نفسام.....
عادی نمی شن. اتاق
داره دور سرم می چرخه.
قلبمو تو گلوم حس می کنم. سرم توی دستم می
گیرم و
چشمامو محکم می بندم. نمی
تونست واقعی باشه!
حالتون خوبه خانوم؟1367

با بغض نگاهش می کنم. دستشو از دور مچم

پایین می
کشم و توی مشتم می گیرم.
التماس می کنم:
مطمئنید؟ یعنی... آخه... آخه‌چشماش نرم می شن
.اون یکی دستشو نوازش گونه روی
مچم می کشه.
معذرت می خوام من نمی دونستم که خبر نداری
.آروم‌باش چند لحظه...
تلفن رو برمی داره از منشیش می خواد تا یه لیوان
آب
قند برام بیاره. به سعیده نگاه نمی
کنم اما می دونم که نگاهش تماما روی منه!
توقع داره منم مثل اون سخت و محکم وایسم و
بگم اشتباه
شده اما نمی تونم!

نمی تونم االن جواب سواالشو بدم، نمی تونم! من االن
خودم با بزرگترین سوال زندگیم
مواجهم!
1368

قلپی از آب قند رو می نوشم و تالش می کنم تا ریتم تنفسم
رو عادی کنم.
آخرین باری که پریود شدی کی بوده؟لبام خشک شده و بدجور دارم می لرزم، هرچی فکر می کنم یادم نمیاد کی بوده! چطوری ممکنه آخه؟
نمی دونم... نمی دونم به خدا... دو ماه شاید... بیشتر فکر می کنم. آخرین بارم قطعا خیلی قبل از

این بود
که برگردم اینجا، وقتی همه
چیز بین من و اون... خدای من!
عیبی نداره. آزمایشت که اینو نشون می ده. فکر
نمی کنم‌اشتباهی صورت گرفته باشه.
االن می خوای من برات یه سونوگرافی اورژانسی
بنویسم؟ هم سن جنین مشخص می
شه هم مطمئن می شی. ضمن اینکه سالمت جنین
هم
بررسی می شه.
سر تکون می دم و با راهنمایی منشی به سمت
قسمتی که
سونوگرافی بود می رم. پشت
1369

در اتاق روی صندلی می شینم و دستمو رو شکمم می
ذارم.
جلوه؟به سمتش برمی گردم. مات و مبهوت
نگاهش رو از روی
صورتم تا روی شکمم می
چرخونه و دهانش مثل ماهی از آب بیرون مونده باز و
بسته می شه.
توضیح می دم همه چیزو... توضیح می دم اما االن
نه‌سعید رنگش پریده و از شدت شوک حیرون...
مونده و تکون
نمی خوره.
لبام از بغض می لرزه و آرزو می کنم تا به خودش
بیاد.

چون من داشتم از ترس پس می
افتادم، بهش احتیاج داشتم. قوی بمونه، منم به
اون نگاه
کنم و فرو نریزم.
سعیده... من... می ترسم‌سرم روی گردنم اضافی...
می کنه و التماسش می کنم تا به
خودش بیاد. تا نگاه سوالیش
1370

رو از روی من برداره.
این ترس و وحشت توی صورتش رو نمی خواستم.
چشماش رو لحظه ای می بند و آب
دهانش رو قورت می ده و لحظه ای بعد دستش
دور شونه
ام می پیچه و سر شونه ام رو

می بوسه و پچ می زنه:
آ..آروم باش قربونت برم... هـ...رچی باشه از پسش‌برمیای... هنوز هیچی معلوم نیست که...
اما یه حسی در من بود که با سعیده موافق نبود انگار از.
لحظه ای که اون کلمه جادویی
رو بهم گفت ته دلم مطمئن بودم که تنها نیستم.
مثل اینکه چیزی رو به من گفت که من از قبل می دونستم.
من جلوه ای نبودم که با
وجود دو مصیبتی که از سر گذروندم سرپا باشم.
من با زنجیرای محکم تری به این دنیا وصل شده بودم.
مطمئن بودم که وجود داره. باید

اینطور باشه!
1371

صدامون می کنن و داخل می شیم. روی تخت می خوابم
و بی نفس به صفحه مانیتور
سیاه و سفیدی که هیچ چیزش مشخص نبود خیره می شم.
پلک هم نمی زنم، انگار که قرار بود یه چیز خارق العاده
اون تو ببینم!
بله... اینم فندق کوچولوی شما مامانش
...ببینش‌اینجارو... این نقطه کوچولو قراره بعدا دمار از روزگارت در بیاره...
هق بلندی از گلوم خارج می شه و به شدت به گریه

می
افتم.
توی گریه می خندم، این دیوونگی بود! تمام این مدت تنها
نبودم من؟ دیگه تنها نبودم!
ای جانم گریه نکن مامانی... اولین باره سونو می شی؟قبال صدای قلبشو شنیدی؟
بی نفس به سعیده نگاه می کنم و می بینم که چشماش
حیرونن؛ نه ناراحته و نه خوشحال
1372

فقط بی حرکت داره به من نگاه می کنه، واکنشای منو
زیر نظر گرفته.

شاید باید اون وحشتی رو که سعیده داشت حس می کرد،
یقه ی من رو می گرفت. شوکه
بودم، اما وحشت زده؟
نمی دونم، حالم فرق کرده با نیم ساعت قبلم.
رو به دکتر با تته پته می گم:
قـَ...قلب داره مگه؟پس چی که دارم مامانی
...خیلی وقته قلبم تشکیل شده‌ببین.....
لحظه ای بعد صدای کوبش قدرتمندی توی اتاق پخش می
شه و قسم می خورم به
عظمت خدا که این زیباترین موسیقی جهانه!
چشم می بندم. با تموم جونم گوش می دم
.ترسناک نیست!
منظم و خیلی تند می زد. دستمو روی دهنم می

ذارم و با
شگفتی به تصویر نگاه می

1373

کنم. انگار که قرار بود چیزی بیشتر از این اشکال
نامفهوم
باشه!
شاید امید داشتم که بزرگترین معجزه ی زندگی رو
نشونم
بده!
بهم می گه که جنین من االن درست نه هفته و
پنج روزشه،
یعنی بیشتر از دوماهه که
مادرم!

حسم شبیه کسیه که بی خبر هولش دادن تو یه دنیای
ناشناخته و اون از دنیایی که قبال
داشت توش زندگی می کرد راضی نبود.
خسته بود، بریده بود. ناراحت نیست از این تغییر جدید و
حاال، تشنه ی چشیدنه. بی
طاقت برای کاوش و کشف این دنیای جدید!
نمی دونم خوشحالم یا ناراحت اما یه صدایی از درونم داد
می زنه دیگه تنها نیستی!
هیچوقت!
1374

و این برام یه آرامش بی نظیر همراه میاره. سوار

ماشین
می شم و دستمو روی شکمم می
ذارم.
چشمامو می بندم. تا وقتی خونه برسیم بهش فکر
می کنم.
یه جون توی بدنم بود. یه
معجزه ای که یه سرش به من وصل بود و یه
سرش به
بهادر!
می خواستمش! معلومه که می خواستمش! این
بچه می شد
نور زندگی من و باباش!
بابا! بهادر من پدر می شد! بهترین پدری که دنیا به
خودش
دیده. اون حتی برای منه

هفت پشت غریبه مهربونی خرج می کرد. اون
وقت برای
بچه ای که از گوشت و خون
خودش باشه...
اشک تو چشمام جمع می شه. مرد من درست مثل
خودم
تنها بود. اما دیگه نه! یه
خانواده می شدیم با هم، خانواده ای که هیچوقت
نداشتیم!
1375

من بزرگترین هدیه دنیا به خودم و بهادر رو توی
وجودم
داشتم.
***

با تکون خوردنای زیاد ماشین از خواب می پرم. می فهمم
که نزدیکیم. یادمه که راهش
همینقدر خراب و پر از دست انداز بود.
استرس زیادی داشتم اما همراه با ذوق بود. خیلی خسته
بودم. دستام رو می کشم و
چشمام رو می بندم تا کمی آروم بگیرم. کمرم گرفته بود
و خشک شده بودم.
این چند روز اخیر برام خیلی خسته کننده بود هرچقدر.
که تو این یک ماه حرفی برای
گفتن نداشتم این چند روز جبران شد.
همه چیزو بدون کم و کاست برای سعیده تعریف

کردم.
لحظه به لحظه ی اتفاقاتی که از
گذروندم.
1376

خواهرکم از ترس به خودش می لرزید. وقتی گفتم دزدیده
شدم، رسما پس افتاد. رنگش
پرید و با تمام توانش توی سرش کوبید. فکر می کرد
کودکم حاصل تجاوز بی رحمانه ی
کساییه که منو دزدین.
بهش گفتم که اینطوری نیست.
لحظه به لحظه ی عشقی رو که با بهادر لمس کرده بودیم

رو تعریف کردم. حتی از اولین
باری که با هم داشتیم، توی اون کلبه!
روزهای بعد و هم آغوشی های بعدترش رو!
هنوزم می لرزید، هنوزم درک نمی کرد حسی که
بین من
و بهادر بود رو!
درواقع می دونم که هیچکس نمی تونه منو بفهمه
.از نظر
اونا من همه چیزم رو پای
مردی ریخته بودم که از همون اولش هیچ قولی به
من
نداده بود و حتی آخرشم وقتی
طبق قرار پولش بهش برگشته بود منو راهی خونه
ام کرده
بود، لیاقت منو نداشته!

1377

اما من می دونستم که داستان خیلی خیلی فراتر از
این
حرفاست. من ترس اونو حس
کردم.
برای شربت همه چیز رو نگفتم. فقط می دونه که
جایی
که رفته بودم خونه ی مردی
بودم که به صالحدید حاجی برای مراقبت از من
مامور
بوده و من زنش بودم.
بهش گفتم عاشق هم شدیم. اما اتفاقاتی افتاد که
نتونستیم
ادامه بدیم. مثل خیلی از

زوجای دیگه به بن بست خوردیم. قانع نشد.
گریه می کرد و می گفت بذار من باهاش حرف بزنم.
برگردین سر زندگیتون. اما من
آرومش کردم.
زندگی روی دیگه اش رو به من نشون داده بود و شربت.
سعیده بابت باردار بودنم بهم
تبریک نگفتن، خوشحال نبودن.
1378

حتی هروقت نگاه خیره شون رو روی شکمم می دیدم
همراه با بغض و اشک بود. اما من
قاطع گفتم که می خوام این بچه رو!

درست یک هفته تموم با حالی که خودم تو شوک بودم اما
تالشمو می کردم که اونا رو
آروم کنم.
شوکه بودم اما به طرز غریبی آروم بودم. دیشب بعد از
شام بهشون از تصمیم امروزم
بهشون گفتم.
گفتم که می خوام برم دنبال پدر بچه ام.
مشکلم این بود که نه شماره ای ازش داشتم و نه آدرسی.
تنها کسی که می تونست کمکم
کنه فتحی بود. باهاش تماس گرفتم و ازش خواستم آدرس
اون ویالیی که یکبار برای

دیدنم اومده بود رو بهم بده. بهش گفتم که می
خوام برم
اونجا و دلیلش رو پرسید.

1379

نمی دونستم چی باید بگم فقط گفتم الزمه که
ببینمش. وقتی
دید روی رفتن اصرار دارم
قبول کرد اما ازم خواست که خودش شرایط رفتنم
رو مهیا
کنه.
گفت که فردا ساعت شیش صبح ماشین دنبالم می
فرسته
باقیش رو به اون بسپارم. من

رو به همراه شیش نفر دیگه که اصرار داشت برای محافظت از من همراهم باشن تا فرودگاه
بردن از اونجا هم با دوتا ماشین به سمت ویال راه افتادیم.
چشمم رو باز می کنم و در ورودی ویال رو مقابلم می
بینم. مهدی که اینجام خودش
رانندگی می کرد پیاده می شه و من مش قاسم رو می بینم
که از پشت نرده های آهنی
ایستاده و منتظره تا مهدی بره باهاش صحبت کنه.
چند لحظه می گذره و من طاقت نمیارم. پیاده می شم و
همون لحظه از شدت بادی که

از الی دکمه های باز مونده پالتوم میپیچه به خودم
می
لرزم.
1380

تا ساق پام توی برف فرو می رم. لبه های پالتوم رو
به
هم نزدیک می کنم.
مش قاسم متوجهم می شه و چند لحظه نگاهم می
کنه و به
محض اینکه چشماش گرد
می شن می فهمم که منو شناخته.
سالم مش قاسم... جلوه امنگاهش رو به آدمایی...
که پشت سرم با پیاده شدنم دنبالم
کرده بودن و به طرز احمقانه

ای پشت سرم ایستاده بودن می اندازه و اخماش تو هم می
ره.
حس می کنم که گاردش بالفاصله بااال می ره و احساس
خطر می کنه. با لحن مرددی
زمزمه می کنه:
سالم خانوم... شما کجا اینجا کجا؟سعی می کنم که لبخند آشنایی روی لب هام بکشم تا
توجهش رو از اون آدما بگیرم.

1381

مش قاسم اجازه می دی بیایم تو؟ باید باهات حرف بزنم‌هنوز داشت از پشت نرده ها در صحبت.

می کرد. هیچ
کدوم از آدمایی که کنار بودن رو
نمی شناخت.
شاید فهمیده بود که از طرف بهادر نیومدم و این
باعث می
شد که دو دل باشه.
چند لحظه فکر می کنه و بعد با تردید می گه:
خانوم... جسارت منو ببخشید... شما بفرمایین اما
تنهاهمراهانتون همین جا بمونن تا...
من با آقا هماهنگ کنم...
مهدی جلو میاد و تا می خواد حرفی بزنه رو بهش
می
کنم:
مهدی اینجا بمونید تا من برگردم!خانوم آقا گفتن
یه لحظه از جلوی چشمم کنار برید خودش‌تیر

خالص رو تو مغزم می
زنه!

1382

با چشمای گرد شده نگاهش می کنم. توقع اینکه فتحی با
اون ظاهر اتو کشیده این حرف
رو زده باشه متعجبم می کنه.
اما من اونقدر مضطرب بودم و اونقدر برای دیدن بهادر
عجله داشتم که هر لحظه داشت
برام یک سال می گذشت.
پوف کالفه ای می کشم و اول رو به مهدی و بعد دستمو

رو به همشون می چرخونم و
می گم:
همین که گفتم بیرون باشید تا برگردم‌از الی در.
داخل می رم. صبر می کنم تا مش قاسم دوباره
زنجیر و قفل روی در رو
برگردونه و بعد قدم به قدم باهاش جلو می رم.
نگاهمو توی باغ می چرخونم. از روزی که اینجا
بودم
چند وقت گذشته؟ از اون روزایی
که با بهادر بهترین خاطره هامو داشتم سپری می
کردم.
1383

نمی تونستم باور کنم به همین راحتی از دستشون
داده

بودم، هم اونو هم روزایی که می
تونستیم با هم داشته باشم.
خانوم... آقا خبر دارن؟با احتیاط پرسید... حتی
نمی دونست برای چی اینجا اومدم
و من بهش حق می دم.
خبر نداره‌می خوام باهاش رو راست باشم تا بهم..
اعتماد کنه. به
محض شنیدنم پاهاش از حرکت
ایستاد.
خانوم‌گوش کن مش قاسم... من باید با بهـ...
...بیک صحبت کنم‌اما... نتونستم برم عمارت. می.
تونی بهش بگی بیاد اینجا؟ لطفا...
خانوم برای شما حرمت خاصی قائلم. هم من هم
خانوادم‌اما من همچین اجازه ای.
ندارم. نمی تونم یعنی...

1384

اشک تو چشمام جمع می شه. نفس خسته ای می گیرم.
این همه راه نیومده بودم که
بهم بگه نمی تونه یه تماس خشک و خالی بگیره...
مش قاسم فکر کن منم دخترتم... منو مثل ساحل ببین‌التماست کنم؟...
استغفرلل دخترم این حرفا چیه‌پس خواهش می...
کنم تو تماس بگیر باهاش هرچی بشه‌من مسئولیتش رو قبول می
کنم.
نگاهش می لرزه و بعد می گه که می ره خونه تا گوشیش
رو برداره.

می گه که پونه و ساحل نیستن و به همین خاطر تعارف
نمی کنه تا همراهش به داخل
برم. اما حتی اگر بودن هم من نمی رفتم.
چون پاهام بی قراره رفتن برای دیدار تازه کردن با یه
دوست نه خیلی قدیمی بودن!
1385

دندونام از شدت سرما به هم می خوردند و دلم می خواست
مسافت باقیمونده رو بدوام و
می ترسیدم که لیز بخورم.
هر قدمم رو با احتیاط بر می داشتم. دونه ی توی دلم امانت

خدا به من بود.
دوباره با یادآوری بودنش لبخند به لبام میاد و زیر لب نجوا
می کنم:
من مواظبتم عزیز مامان‌در اسطبل رو هول می...
دم و داخل می شم. صنم هوشیار
سرش برمی گرده اما من به
قصد دیدن اهریمن جلوتر می رم.
به سمت در چرخیده بود اما پسرک عاصی و مغرور حتی
قدمی جلو نیومده بود. در رو باز
می کنم و آروم و با احتیاط سمتش می رم.
اشک چشمم رو پر کرده و بغضم به آنی اشک می شه
روی گونه ام.

تمام خاطرات اون روز از جلوی چشمم رد می شه
.اون
حس رهایی که با اهریمن داشتم،
1386

اون حس نگرانی تو چشمای بهادر که دلم رو آب
کرده
بود، اون شب فوق العاده ای که با
هم داشتیم.
اهریمن جلوم ایستاده بود و من داشتم دل می
زدم تا
نزدیکش برم. گوشاش رو به سمت
باال گرفته و گردنش رو ثابت نگه داشته.
با بغض نجوا می کنم:
چطوری پسر؟ دلت برام تنگ شده بود؟حداقل تو

مثل صاحبت بی وفا نباش!
پاهاش رو در جا تکون می ده. سرش رو خم می کنه و
من بی درنگ دستم رو به جلوی
صورتش نوازش وار می کشم. تکون نمی خوره و اجازه
می ده که نوازشش کنم.
جواب نده عیب نداره، اما من دلم برات تنگ شده بودخیلی زیاد!.

1387

اشکام بی مهابا می ریزن. اونقدر از خود بی خود می شم
که دستم رو دور گردنش می

اندازم و پیشونیمو روی گردنش می ذارم.
در کمال بهتم اهریمن پوزه اش رو به پشت کتفم فشار میده
و گردنش رو دورم می پیچه
تا به تنش نزدیک تر شم.
اونقدر این حرکت دلم رو لرزوند که به هق هق افتادم.
انگار که ذره ذره دردی رو که این
یک ماه و نیم کشیده بودم رو با یک لمس من فهمیده بود.
و من چقدر به این تسلی احتیاج داشتم. آروم بودم و احساس
می کردم از همه ی این
روزا به بهادر نزدیک ترم. به چیزی که برای بهادر عزیزه!

حرکت نمی کرد. اما من نوازشش می کنم. ازش تشکر
می کنم. به خاطر پذیرش من،
به خاطر مهمون نوازیش!
خیلی سخت بود... می دونی... من دلم برای اون آقای‌بداخالق تنگ شده. نمی خواستم
1388

تا وقتی خودش نیومده دنبالش برم اما من باید می اومـ...
خانوم‌متوجه حضور مش قاسم نشدم تا وقتی که... صدام کرد. از
اهریمن فاصله می گیرم و
روبروی مش قاسم می ایستم. به گوشی خاموش تو دستش

نگاه می کنم.
خانوم... بیک دستور دادن که هرچی سریعتر از اینجابرید... من عذر می خوام...
زمین رو از زیر پام کشیدن انگار، کف دستم رو به تیر
چوبی کنار دستم تکیه می دم.
مشتی... بهش می گفتی من اومدم... شاید درست نفهمید...
سرشو پایین انداخته و نگاهم نمی کنه...
خانوم من واضح گفتم شما اومدین، گفتن... حق نداشتم‌که راهتون بدم داخل...

1389

می خندم، اشکام می ریزن، می خندم، سرفه می

زنم، بازم
می خندم!
بهادر...؟ گفته... مـــن حق نداشتم... بیام داخل؟
من؟دستم رو مشت می کنم و روی سینه ام می
کوبم! وایساده
بود، صاعقه هم اگه به تنم می
زد اینطور خشک نمی کرد قلبم رو.
نفسم باال نمیاد همونطور بی نفس زمزمه می کنم:
زنگ... بزن بهش‌باور نمی کردم. تا با گوش...
خودم نمی شنیدم باور نمی
کردم این مرد رو، اون مرد باور
من بود.
ایمان و اعتقاد من بود. همه ی دنیای من بود.
ازش دست نمی کشم. الکی نگفته بودم که باورت
دارم.

اون بلد نبود قول بده اما من قول
داده بودم که پاش وایستم. تو هر شرایطی!
نگاه ترحم برانگیزش رو دوست ندارم. اینطوری که
کالهش رو با تاسف از سر برداره و با
1390

گردنی افتاد جلوم وایساده آتیشم می زنه! حق من
این
نیست!
زنگ بزن بهش وگرنه قسم می خورم تا ابد تو
همین‌اسطبل می مونم تا جنازم رو از
اینجا بیاد جمع کنه!
متاسفه اما حاضر نیست برام کاری بکنه؟ مردد
نگاهم می
کنه و اشکای بی آبروی من بی

مهابا پایین می ریزن.
اون بیکه مش قاسم...! باور کنم که از روبرو شدن با من‌می ترسه؟
ست به سمت گوشی می بره و شماره اش رو می گیره،
هنوز بوق سوم رو نخورده صدای بمش رو می شنوم.
چی شد؟!عصبانی بود.

1391

قبل از اینکه مش قاسم دستش رو به طرف گوشش ببره
گوشی رو از دست قاپیدم و دم گوشم بردم.

تمام جونم گوش شده بود، بی رمق و بی جون اما با تمام
توان می لرزیدم.
بیک؟چون روزی که منو از خونه خودش رونده بود برام تبدیل
به همون بیکی شد که برای
همه بود.
یه مرد غریبه متعلق به دنیای تجارت. صداش کردم اما
از اونور خط صدایی نمیاد!
سکوت، سکوت مطلق بود!
از این حقارتی که یقه ام رو گرفته بود منزجر می شم.
تمام وجود من دنبال ردی از عطر اون بود. دنبال لحظه

ای خیره شدن تو چشماش.!

1392

دنبال یک لحظه شنیدن صداش حتی تک نتی از نفس
هاش، اما هیچی!
می دونی االن کجام؟بازم هیچی!
اومدم پیش اهریمن، به محض دیدنم منو شناخت حتی‌بغلم کرد!،.
با سر تو سکوت فرو می رم. نفس نمی کشم حتی، چون
شنیدم من اون نفس تیزی که
گرفت!
دستمو مشت می کنم. گوشی رو اون قدر به گوشم

فشار
می دم که مچم درد می گیره.
انتظار کشنده ای که برای بیشتر شنیدن داشتم قلبم رو از
شدت هیجان توی سینم می
لرزونه!
حق نداشتی بدون اجازه ی من برگردی!منه مست و مدهوش از شنیدن صداش، حواسم پرت بود از معنی واژه هاش!
1393

به محض اینکه مغز به خواب رفته ام به تکاپو می افته از
شدت بهت سرم گیج می ره.
تک خند ناباوری از گلوم خارج می شه؛ خواب

نیستم من،
تو بیداری دارم کابوس می
بینم!
نمی تونی جدی باشی!اون که نباشه همه چیز تو
این دنیا بی رحمانه تر به من
می تازه!
و حاال سکوتش سرمای دورم رو بی رحم تر می کنه
،به
تک تک سلول های تنم نفوذ
می کنه.
همین االن اونجا رو ترک می کنی و دیگه برنمی
گردی‌بهت گفتم همه چیز تموم شده،.
در شان تو نیست من بخوام از اونجا هم بیرونت
کنم. برو!
شوک وارد شده به تن در توان قلبم نیست انگار!

دستمو
روی قلبم می ذارم تا نشنوه.
1394

جیغ می کشم:
ساکت شووجودم می لرزه. نباید با باور من بازی...
کنه، داره آخرین
ذره های این امید رو با درد از
رگام بیرون می کشه و من حس می کنم خون داره
از تک
به تک روزنه های پوستم
بیرون می ریزه!
درد به استخونم رسیده و التماس می کنم:
ساکت شو اصال حرف نزن... محض رضای خدا
تمومش‌کن!...

می لرزیدم، دنیا دور سرم چرخ می خورد.
خودت بی دعوت اومدی خودتم راه خروج رو
بلدی‌هرچی زودتر از اونجا برو!...
تموم شد! شکست! بتی که من از این مرد تو قلب
و ذهنم
ساخته بودم شکست، آوار شد
روی سرم!

1395

نفسم رفت، باورم رفت، دنیام نابود شد! دنیایی که
با اون
ساخته بودم!
دستم رو روی دهنم فشار می دم و تمام وزنم رو
روی

دیوار فشار می دم. گریه نکنم،
دیگه نه!
وقتی تو قلمرو اونم، و اون داره می شنوه چطور
نابودم
می کنه با حرفاش زانو نمی زنم!
تو... جناب بیک... رئیس بزرگ‌از خودم متنفرم...!
به خاطر بالیی که می خوام سر خودم
بیارم.
اون در کمال بی رحمی طناب دار رو دور گردن باورم
به خودش انداخته بود من خودم
چهارپایه رو از زیر پای باورام می کشم!
این افتخار رو به اون نمی دادم! این حقارت رو تاب
نمی
آوردم!
یه روزی این قلعه ی سنگی که دورت کشیدی با

همه ی‌عظمتش روی سرت خراب
1396

می شه. به خودت میای می بینی که نفس نداری، می
خوای تالش کنی.. دستتو از زیر
آوار دربیاری... کسی ببینه، به نجاتت بیاد، اما حقیقت ته
مونده ی نفستم می گیره. این
حقیقت که هیچکس...
دل خودم می شکنه از حرفی که می خوام بزنم و بند بند
وجودم تیر می کشه اما چشممو
می بندم و می گمش:
هیچکسی برات نمونده تا نجاتت بده. و می دونی

قسمت‌تلخ ماجرا کجاست؟ تو خودت
همه رو پس زدی. می دونی چرا؟
صدای نفس هاش رو دارم می شنوم که از ریتم
خارج شده
و جون ذره ذره به من برمی
گرده!
این وزنه ای سنگینی که روی سینه ام دارم حس
می کنم
داره سبک می شه، ادامه می
دم:
1397

چون تو بی رحم ترین و ظالم ترین انسانی هستی
که این‌دنیا به خودش دیده! هیچی
تو رو نرم نمی کنه... هیچکس تو رو نجات نمیده،

چون
تو لیاقتش رو نداری! هیچوقت
نداشتی!
گوشی رو قطع می کنم و هق هقم رو توی گلوم
خفه می
کنم. آستینم رو روی صورتم
می کشم و می چرخم و به سمت مش قاسم می رم
.گوشی
رو به طرفش دراز می کنم.
معذرت می خوام اگر تو معذورات قرارتون دادم.
هیچوقت این لطفتون رو فراموش نمی
کنم...
گوشی رو از دستم می گیره و من دیگه یک لحظه
هم
صبر نمی کنم. با تمام سرعتی که

توانش رو دارم به سمت خروج قدم برمی دارم.
اونقدر عمیق نفس می گیرم که گلوم از حجم هوای سردی
که واردش می شه به سوزش
1398

می افته.
تموم وجودم نبض گرفته بود، داشتم یخ می زدم!
پسر مش قاسم با دیدنم تند تند به طرف در می ره و قبل
از اینکه برسم در رو باز می
کنه. نگاه می چرخونم و با دیدن مهدی به طرفش می رم.
یه دریاچه این اطراف هست از این پسر بپرس
راهش ازکدوم وره می خوام ببریم اونجا!

قبل از اینکه جوابی بده سوار ماشین می شم. بقیه هم سوار
می شن و به طرف جایی که
من می خواستم به راه می افتیم.
پاهام رو بی قرار تکون می دم. و اونقدر مشتم رو روی
دستگیره در سفت کردم که بند
بند انگشتام به فغان اومدن.
وقتی چشمم به دریاچه می افته از مهدی می خوام که
ماشین رو نگه داره. می گم که
منتظرم بمونن تا برگردم.

1399

سطح دریاچه یخ زده بود، مثل صدای اون بی رحم ترین،
مثل دل منه مفلوک ترین!
زانو می زنم، سرم پایین می افته و زار می زنم:
نتونستم!دستم رو روی شکمم مشت می کنم.
فکر کنم تو اولین امتحان به بعنوان پدر و مادرت بدجوری شکست خوردیم... من، به
خاطر اینکه یادم رفت اصال برای چی اینجا اومده بودم و
پدرت به این خاطر که حتی
حاضر نشد ما رو ببینه یا حتی صدامونو بشنوه!
دستم پایین می افته. کف دستام رو روی زمین مشت می
کنم. استخونام تیر می کشن
از شدت سرمایی که برفای یخ زده به البالی

انگشتام وارد
می کنه.
قول بهت می دم... قول می دم اولین و آخرین
باری بودکه ناامیدت کردم... همه چیز
1400

اینجا تموم شد... من همینجا همه چیزو به خاک
می سپارم.
نگاهمو خیره به زمین نگه می دارم تا نچرخه برای
جستجوی راهی که به کلبه ای سنگی
می رسه. دلمو لعنت می کنم که سراغی از خاطره
ها
نگیره!
برمی گردیم خونمون... زندگیمونو می سازم...
زندگیمونو اونطوری که الیقت باشم می

سازم. قول می دم بهت دونه ی انارم!
***

پیراهن درون دستش را در مشتش می فشارد
.چنان خشمی
سرتاپایش را گرفته بود که
حس می کرد دود از گوش هایش بیرون می زند.
با عربده ی بلندی گوشی را با تمام توانش در آینه مقابلش
می کوبد و گام هایش را به
سمت در برمی دارد و از اتاق خارج می شود.
باال تنه اش هنوز برهنه بود و هنوز فرصت نکرده بود تا
لباسش را بپوشد. تیموتی از پله
1401

ها داشت باال می آمد تا خبر دهد که تمام
افرادشان را در
محل مستقر کرده است و آماده
اند، اما به محض اینکه نگاهش به اوضاع او افتاد
لب فرو
بست.
بیک بی توجه به او از کنارش رد شد و تیموتی بوی
خطر
را حس کرد و با تمام سرعتی
که در توانش بود به دنبالش رفت و با مکث زیادی
باالخره
یک دل شد تا بپرسد:
چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟بدون توجه به سوز سرد
هوا به حیاط می رود و چشم می
گرداند. احمد در حال پیاده

شدن از پاجروی مشکی رنگی بود که قرار بود بیک را
به محل قرارشان برساند.
با دیدن بیک در آن حالت، وقتی که با تمام سرعت داشت
به سمتش می دوید به خیال
اینکه اتفاقی افتاده سریعا باقی راه را به سمت او می دود.
1402

به محض اینکه به او می رسد مشتش را پر می کند و
چنان ضربه ای به فک احمد وارد
می کند که احمد از پشت به خاک می افتد و با ناله ای به

خود می پیچد.
روی سینه اش می نشیند و دهانش را به قاعده ی سر احمد
باز می کند، طوری که انگار
می خواست او را با خشم صدایش ببلعد، عربده می کشد:
اون اینجا چی می خواد تنه لش؟ چرا یه کار از دستتون‌برنمیاد؟ مگه نگفته بودم بپا
نیاد این ورا؟ االن تو ویال چکار می کنه؟ اون لعنتی تو
ویالی خراب شده من چکار می
کنه؟
آنقدر بلند عربده می زد که احمد چهار ستون بدنش به لرز
افتاده بود. چطور فهمیده

بود؟
چه کسی به او خبر داده بود وقتی که خود بیک
دستور
اکید داده بود خبری از ملکه به
او ندهند؟
1403

آقا... غلط کردم... یعنی... به خدا ما تقصیری
نداریم‌ساالر و تیموتی پشت سرش ایستاده...
بودند و جرات نمی
کردند مداخله کنند. روی سینه
اش نشسته بود و یقه ی احمد را گرفته بود و با
شدت تکان
می داد.
داشت دیوانه می شد. خونش را حالل می کرد! چرا

یک
کار از دستشان بر نمی آمد؟
آن دختر که کنارش بود تمام حواسش را می گرفت
.لحظه
ای فکر به او کافی بود تا
مست و الیعقل تمام کارایی اش را به عنوان یک
رهبر از
دست بدهد.
حاال داشت به جنگ دیوان می رفت و او باید دور
باشد.
خیلی خیلی دور، دور از خطر و
بدی، دور از تاریکی، حتی دور از خودش!
به احمد گفته بود مراقب ملکه اش باشند. سپرده
بود که
چهار چشمی او را زیر نظر

بگیرند اما خبری از او ندهند.
1404

نمی خواهد تا ماموریتشان تمام شود ذهنش درگیر او باشد.
تهدید کرده بود که اگر به
تار مویی از او آسیب برسد زنده شان نگذارد.
او را به این بی لیاقت ها سپرده بود که حاال سر از ویالی
او در بیاورد؟ جایی که تمام
دشمنانش از آن اطالع داشتند؟
او همسرش بود، بدلش بود، مجبور شده بودند که خبر
جداییشان را همه جا پخش کنند
و به همه بگویند، آن دختر برای بیک یک مهره ی

سوخته
است! که حتی فکر اینکه او
نقطه ضعفش باشد از ذهن کثیفشان نگذرد!
آن وقت حاال دوباره در قلمرو او پیدایش شده
است! کلتش
را از پشت کمرش بیرون می
کشد و روی شقیقه ی احمد قرار می دهد.
چشمان تیموتی گشاد شده و تا می خواهد به او
نزدیک
شود بار دیگر صدای عربده اش
او را در جایش خشک می کند.
1405

می کشمت نمک به حروم... همتونو خالص می
کنم!العنتیا...

تیموتی با هول نگاهش را روی ماشه نگه می دارد یک.

دستش در گچ بود و حتی قدم
برداشتن هم برایش دردآور بود. چطور این شیر خشمگین
را آرام می کرد؟
دستش روی ماشه بود و هر آن ممکن بود کاری کند که
یک عمر پشیمانی به بار بیاید.
و احمد هرکسی نبود. او یکی از مردان وفادار و باال رتبه
در میان کالکان ها بود.
پس کی تقصیر داره؟ یه مشت مفت خور دور
خودم جمع‌کردم؟ اگه همین االن گرفته
باشنش چی؟ کجای اینکه ما االن تو جنگیم برات

نامفهمومه نسناس بی مصرف؟
تمام رگ های صورتش متورم شده بودند و آن قدر تنش
را منقبض و سفت کرده بود که
از شدت فشار می لرزید.
1406

موهای خیسش تماما توی صورتش ریخته بود و چنان
نفس نفس می زد که انگار داشت
از کوه باال می رفت.
هیچکس غیر از ساالر و احمد دورشان نبودند و آنقدر
شوکه بودند که توان هیچ واکنشی
نداشتند.

احمد با رنگ و رویی پریده به کلت نشانه رفته روی سرش نگاه می کند و با تته پته
شروع به توضیح دادن می کند:
آقا به خدا ده نفر آدم گذاشتم شبانه روز مراقبشون باشه‌گفتین تا مسئله مرگ و زندگی.
نبود مداخله نکنن خانوم متوجه نشن به پا براشون گذاشتیم.
گفته بودین هیچ خبری در
مورد ایشون نمی خواین بشنوین. بچه ها به من گفتن خانوم
به مقصد تهران بلیت داره
منم ناچار گفتم فقط دورادور مراقب باشن. دستور خودتون
بود بیک...
1407

آتش در چشمانش زبانه می کشد. دستش روی ماشه محکم
می شود. جلوه تا تهران آمده
بود و هر آن ممکن بود ورق برگردد.
خبردار شوند و این بار او را گروگان بگیرند، با فکرش
هم دیوانه می شد! او را به همین
دلیل از خودش گرفته بود. او را از سیاهی دور کرده بود
که زندگی خودش را داشته باشد.
دورش کرده بود که آنقدر در لحظاتش سرک نکشد به،
خاطر او بود که تیموتی تا پای
مرگ رفته بود، چون او که باشد دنیا حول محور او

می
چرخد!
حاال این مرد اصال می فهمید که چه گندی به بار آورده
اند؟ می فهمید که اگر گیرش
بیندازند چه می شود؟ او تیموتی نبود که شکنجه های بی
رحمانه ی آن حیوان صفت
ها را دوام بیاورد.
1408

صحنه ی شکنجه ی تیموتی مقابل چشمانش پررنگ می
شود و جلوه در آن جایگاه
تصور می کند تا می خواهد یه گلوله حرام این بی

درایتی
احمد کند احمد می نالد:
حتی هفته پیش خانوم خودکشی کردن بچه ها از دم مرگ‌برشون گردونده بودن. چهار چشمی مراقب خانوم هستیم بیک. مطمئن باشید اتفاقی نمی
افته. بچه ها از آب...
ریه اش درجا تنگ می شوند. نفسش می بُرد و دستانش
در کنارش شل می شود و قلبی
که نمی زند، خون پمپاژ نمی شود!
انگار که رگ های چشمش به آنی از هم گسیخت، چشمانش را می گیرد. عقب می کشد.
سرفه می زند. چه گفت؟ دست به گردنش می برد کلت.

از میان دست لرزانش می افتد
و با مشت به سینه اش می کوبد.
روی زمین افتاده و حس از تنش رفته. سالار احمد را
عقب می کشد و تیموتی به طرف
1409

صندوق عقب ماشین می دود.
بی نفس کف دستش را روی زمین قرار می دهد و چنان
سرفه می زند که طعم خون را
در گلویش حس می کند.
نفس را از ریه اش بیرون کشیده بودند و در حال تقال
برای جرعه ای اکسیژن کلمه ی

خودکشی درون سرش می چرخد و از شدت بی نفسی رو
به مرگ می رود!
به یکباره حجم زیادی آب یخ توی صورتش ریخته می شو
و با هین بلندی نفس عمیقی
می گیرد.
با بهت سر باال می برد و به تیموتی که با نگرانی باالی
سرش ایستاده بود و نگاه می کند.
صدای یک بوق ممتد در سرش تکرار می شد مغزش.
درد می کرد. انگار که یک مشت محکم در گیجگاهش کوبیده باشند، چیزی نمی دید. نمی

نشید. نمی فهمید!
1410

انگار درون یک اقیانوس عمیق پرتش کرده بودند
.روی
سینه اش جایی که می گفتند
قلب دارد، چنان درد می کرد و تیر می کشید که هر
لحظه
انتظار داشت تا چشمانش
برای همیشه بسته شود.
خون در تمام تنش با شدت به جریان می افتد و
می خواهد
از جا بلند می شود. که بی
تعادل در جایش می افتد.
سالر را با دستانی بی جانش کنار می زند و به

سمت
احمد اشاره می کند.
طوری نفس می کشید انگار که سرش را بعد از
ثانیه ها
از زیر آب بیرون کشیده بودند.
احمد که حاال از جایش بلند شده بود و به خاطر
حال بیک
به شدت ترسیده بود نزدیک
می شود و مقابلش زانو می زند.
صورتش هر لحظه کبودتر می شد و رگه های خونی
میان
چشمانش او را همچون
1411

هیوالیی در حال مرگ کرده بودند. هیوالیی که

آخرین
نفس هایش را می کشید.
دستش را دور گردن احمد محکم می کند و حتی
همین
حاال هم احمد از گره ی بی
جان دست او دور گردنش جا می خورد. سرش را
کنار
گوشش می برد.
زنده ست؟احمد با بهت به تیموتی که کنارشان
ایستاده بود نگاه می
کند. همین چند دقیقه پیش
یقه ی او را گرفته بود که جلوه درون ویالی او چه
می
کند.
چه بر سرش آمده بود؟ می لرزید و به شکل غیر

عادی
در این هوای سرد عرق می ریخت!
تیموتی با ترس سرش را باال و پایین می کند تا
احمد تایید
کند. و رو به ساالر اشاره می
کند تا با دکترشان تماس بگیرد.
1412

احتمال یک سکته را می داد. حاالتش اصال طبیعی
نبود،
روزها بی خوابی و استرس
شدید و حاال هم این شوک، برای کسی همچون
بیک هم
زیادی بود!
حالش به وضوح خوب نبود و این هر سه نفرشان

را به
حد مرگ می ترساند!
زنده ان آقا... حالشون کامال خوبه! به شرفم قسم
حتی‌همین االن می تونم بگم بچه ها
نشونتون بدن...
دستش از یقه ی احمد شل می شود. روی قلبش
می رود
و چشم می بندد.
***
مقابل شومینه نشسته بود. اما به نقطه ی مقابلش
خیره شده
بود. همانجایی که آخرین
بار او ایستاده بود!
قرار بود آن لحظه، آن تصمیم، سخت ترین قسمت
ماجرا

باشد.
1413

به او بگوید زمانش رسیده که برود و دردانه هرچقدر
خواست مقاومت کند، اما او کوتاه
نیاید. پای تصمیمش بماند!
مردانه، قوی، ثابت قدم!
همانطوری که از بیک انتظار می رود. چه اهمیتی داشت
که دلش چه می خواست؟ او
بیک بود. مانند پدر و پدربزرگش، همیشه کاری که باید
را انجام می دهد.
تیموتی را نجات داد، ماموریت چندین ساله را به

پایان
رساند. روزها و شب های طوالنی
و تمام نشدنی قدم به قدم پلن نابودی دشمنانش
را کشید.
نخورد و نخوابید و زندگی نکرد، هرچند لحظه ی
آخر را
نبود که نابودیشان را به چشم
ببیند. اما مو الی درز نقشه هایش نمی رفت.
همه چیز مانند گذشته بود. مثل خیلی وقت هایی
که
ماموریت های این چنینی پیش
می آمد و همه چیز در حالت فورس ماژور بود.
1414

هیچگاه بدنش کم نیاورده بود. هیچ گاه قلبش

شانه خالی
نکرده بود. چه چیزی عوض
شده بود؟
چشم می بندد و پاسخش را به یاد می آورد. با درد
،در
همین نقطه، در اغوشش نشسته
بود و در گوشش چه می گفت؟
«تو که نیستی انگار یه چیزی گم کردم... انقدر
طوالنی
منو ول نکن به حال خودم... حتی
شده یه لحظه بیا ببینمت بعدش دوباره برو باشه؟»
سینه اش تیر می کشد و بی اختیار دستش مشت
می شود.
درد خوب است، او را به
واقعیت برمی گرداند.

درد هست که یادت بیاید حقایقی را که تمام
جانت آرزو
می کرد فراموش می کردی تا
تمام شود.
«من از عاشقت شدن هرگز پشیمون نمی شم از
مال تو
شدن»...
1415

دستش روی قلبش می رود، صدا بی رحمانه در
گوشش
زمزمه می کند:
«ببین چقدر بی قراره؟ این قلب با من آرومه! بذار
آرومش
کنم انقدر سنگدل نباش

باهاش!»
می کوبید، تند و بی مهابا! نفس هایش به شماره افتاده و
تنش به عرق می نشیند.
«من می خوام بهت نفس بدم، نمی خوام توی فکر و خیالت
باشم می خوام توی قلبت
باشم، می خوام دستمو روی قلبت بکشم... گرمت کنم»!
لرز گرفته تنش. نیست، دستی نیست تا روی قلبش را
نوازش کند! قلبش خالی ست،
کسی نیست! خودش با همین دستانش او را از قلبش بیرون
کشیده بود دیگر مگر نه؟

آن دختر مال دنیای او نبود! مال او نبـ... قلبش ناله می
زند. نمی گذارد که جمله را کامل
کند و به یکباره صدایی را از پشت سر می شنود.
1416

چقدر جایی که هستی بهت میاد!سربرنمی گرداند
.می داند که برای چه آمده است. تمام
این ده روزی که به عمارت
برگشته بود، سر جمع ده جمله با او حرف نزده بود.
نگاهش می کرد. از دور، حاال اما از سایه خارج
شده بود.
چون فرمان رفتنش صادر شده
بود. گفته بود که بگویند از اینجا برود. دیدنش را
نمی

خواست!
نگاهش نمی کند. ذره ای تکان نمی خورد، اما گویا برای
زن اهمیتی ندارد. برای چیز
دیگری آمده! باالخره مجبورش می کرد که نگاهش کند!
روی صندلی مقابلش می نشیند. پا روی پا می اندازد.
قوی، پر قدرت، مردی که تمام دشمناش رو زیر پا له کرده، مردی که همه ی محفل
انتظار دیدنش رو دارن، بیان دست بوسی و تجدید عهد،
بیک بار دیگه ثابت کرد که
برازنده ی لقبشه! همه سر و دست می شکنن که بیان و

عضوی از کالکان ها باشن. مردان
1417

پرافتخار روز های سخت بیک. می خوان عضوی از
شکوه باشن!
سرش درد می کرد. دست می برد سیگاری از روی
میز
بردارد که به یاد می آورد دکترش
غدقن کرده بود. بی حوصله و کرخت و بی حالی
دیوانه
اش کرده بود و دکتر هشدار داده
بود که این بدن آالرم خطر را داده است.
اگر می خواهد که همانند سابق پر توان و بدون
مشکل
باشد باید الیف استایلش را به

کل تغییر دهد.
سیگار پشت سیگار، بی خوابی های مدید، استرس و فشار
عصبی، همه را به کل از زندگی
اش حذف کند و لعنت به او که هرگز آدم فرمان بردن نبود
اما این بی مصرفی و بی
مایگی از درد قلبش هم بیشتر آزارش می دهد.
سیگار را الی انگشت اشاره و شصتش می گیرد و به بینی اش نزدیک می کند و نفس
1418

عمیقی می گیرد.
انگار حضور زن را اصال حس نکرده باشد. درون دیواری که دور خودش کشیده بی حس

و بی توجه به دنیای دورش روزگار می گذراند.
هیچکس ندیده تو تاریکی، وقتی هوا غروب می کنه‌وقتی روز به پایان می رسه و مردم...
ک
در حال استراحت پیش خانواده و عزیزانشونن، بی‌ِ باعظمت، بیک... مرد مقتدر، چقدر
ترحم برانگیزه!
این بار نگاهش می کند، بی حس اما همین هم یک واکنش
محسوب می شود و زن به
خود مغرور می شود، باالخره توجهش را گرفته! با نیشخندی ادامه می دهد:
که چقدر به طرز حال به هم زن، مفلوک و بدبخت به‌نظر می رسه!
هنوز همانطور خموش نگاهش می کند، بی آنکه

حرفی
بزند و یا واکنشی نشان دهد.
1419

یه بدبختی که هیچ کس دوسش نداره! همه ازش فراری‌ان... چون او زاده شده که قلب
نداشته باشه، زاده شده یه عوضی بی رحم مثل پدرش
باشه!
اشک در چشمان زن حلقه می زند و با تنفر هرچه بیشتر
جمالتش را بیان می کند.
این که او بی رحم است، یک تنهای درمانده، یک مفلوک
محکوم به نابودی، چیزی بود

که او نداند؟
چرا فکر می کرد که خودش این ها را نمی داند؟
چرا فکر
می کرد که او حاال باید با
شنیدن این القاب عصبانی باشد؟
می بینی؟ من دارم خوردت می کنم... با هرچی که
دارمبا تمام تنفرم، از روت رد می،
شم... اما ککتم نمی گزه! از چی ساخته شدین شما
اعتضادا! چرا هیچیتون نمی شه؟
1420

حوصله اش داشت سر می رفت. تمام عمارت را در
خاموشی فرو بده بود، بدون تک صدایی
که اطرافش باشد، می خواست که در همان بی
کسی که

این زن می گفت غرق باشد، تا
گلو! چرا به حال خودش رهایش نمی کرد؟
از من چی می خوای ناهید؟چشمان زن با خشم
بسته شده و آنقدر دسته های صندلی
را در دستش می فشارد که
پوستش به سفیدی می گراید.
عوض ِی سنگدل!بد و بیراه گفتن هایش تمام
نشده بود؟ مهم نبود! به او برای
خالی کردن تنفر و خشمش
به اندازه ی کافی وقت داده بود! حتی از دفعه ی
قبل
بیشتر!
وقتی گفته بود آرزو دارم بار دیگر که آمدم تو هم به
سرنوشت مردان اعتضاد دچار شده
باشی و سه سال و نیم رفت و پیدایش نشد!

1421

حاال امیدوار بود حداقل تا چند سالی برود و پشت سرش
را نگاه نکند.
از اینجا برو... می گم تیموتی ترتیب حساب بانکیتو بده‌با صدای بلندی فریاد کشید:...
پول نمی خوام من!رگی از پشت سرش تیر می کشد و چشمانش نا خودآگاه
بسته می شود. چرا تنهایش نمی گذاشت؟
بی حال و کرخت از جا بلند می شود و می چرخد تا به
اتاقش برود.
هنوز یک قدم برنداشته دستش از پشت کشیده

می شود و
زن با هرچه که در توانش بود
به سینه اش مشت می کوبد و جیغ می کشد:
خدا لعنتت کنه! خدا همتونو لعنت کنه!...نفسش
تنگ می شود و با همان بی حالی مچ دستانش را
می گیرد.
1422

ناهید!ناهید و مرگ! مگه می میری بگی مامان؟
منه آشغال تورو به دنیا آوردم! من!
سرش دوران می گیرد و فشار دستش را روی مچ
زن کم
می کند و می غرد:
دردت چیه؟ من حوصله ی‌درد من؟ دنبال چی...
هستی؟ این زندگیه که برای خودت‌ساختی؟ منو

پشت سر گذاشتی
که بیای ارباب یه عمارت خالی باشی؟ با من
نموندی،
وارث ثروت و نام اعتضادا برگشت
که صاحب شه این میراث کوفتی رو که من بیام تن
نیمه
جونشو روی تخت ببینم؟ چند
سالته که سکته کردی؟ حالت از خودت به هم نمی
خوره؟
حالت از زندگی که برای
خودت ساختی به هم نمی خوره؟ بوی تعفن این
زندگی
خسته ات نکرده؟
دندان هایش را روی هم می فشارد و از فشار تمام
فکش

می لرزد، چه می گفت؟ کسی
1423

اینجا نبود، این همه تزویر و ریا چرا؟
تو حق نداری ادای مادرایی که براشون مهمه زندگی
بچه‌شون چی می شه رو دربیاری!
تو منو به دنیا آوردی... اما فقط همین... تو هیچ
لحظه ای
از زندگیم تو رو یادم نیست!
هیچوقت نبودی! چرا باید تو رو انتخاب می کردم
وقتی
تو به الکل و مهمونیات وابستگی
خاطر بیشتری داری تا نسبت به من! چرا یه طوری
رفتار
می کنی که خودتم باورت بشه

که لحظه ای بود و نبودم برات مهمه!
دستش شل می شود. اشک هایش گوله گوله از چشمانش
می چکد.
من فکر می کردم دوستم داری، فکر می کردم تو حداقل‌منو انتخاب می کنی! ندیدی
داداشت چطوری تو یه شب جزغاله شد؟ چجوری بهمون
حمله شد و باباتو با یه گلوله
1424

خالص کردن؟ چطور من از مرگ برگشتم؟ تو این زندگی
رو که حتی یه لحظه دیگه
معلوم نیست زنده باشی رو به بودن با من ترجیح

می دی؟
نمی گذارد تا حرفش تمام شود و با نفرتی که تمام صورتش
را مچاله می کند میتوپد:
من این تنهایی رو این فالکت رو به بودن با یه آدم دو روترجیح می دم!
ناهید لرزان و بی تعادل تنش شل می شود و عقب عقب
می رود. همه ی عمرش پس
زده شده بود. خسته بود از این سرنوشت!
سال ها پیش از شوهرش گدایی محبت می کرد و او مانند
یک تکه آشغال با او رفتار می
کرد و حاال هم تنها کسی که در دنیا داشت حاضر نبود

حضورش را تحمل کند.
من نیومدم التماستو کردم گفتم دست بردار؟ نگفتم
بریم‌دوتایی یه گوشه ای بی نام
نشون، به دور از همه زندگی کنیم؟ تو چی گفتی؟
خانوم
عمارت اعتضادا نتونست دل از
1425

قصرش بکنه دل از پول و ثروت بکنه... با دستی که
تا
آرنج تو جواهراته انگشت اتهام به
سمت اعتضادا نگیر! تو هیچوقت نمی تونی از زیر
سایه
ی این خانواده در بیای! بهت گفتم
یا من یا این ثروت... می تونستی بیای باهام

نیومدی ولی!
تا آخر عمرت با انتخابت بساز!
از من شاکی نباش!
توام مثل اون بابات عوضی و سنگدلی... یه تیک
سنگ‌بیشتر از شما احساس داره!
همینطوری اون دختر رو هم فراری دادی؟
لحظه ای با حیرت نگاهش می کند. ملکه اش را
می گفت؟
پوزخند می زند. پس انقدری
هم که فکر می کرد سرش گرم نبوده، نه آنقدری که
نفهمه
در زندگی تک پسرش چه
می گذرد!
فکر کردی خبر ندارم؟ من انتخابت نکردم، من
حاضرنشدم به خاطر پول پشت کنم به

1426

این خانواده، اون چی؟ اونم مثل من پولکی بود؟
دوستت
نداشت؟
نمی پرسید بلکه داشت طعنه می زد. با زبان تند و
تیزش
مثل همیشه می خواست از
نقطه ای که بیشترین درد را داشت ضربه بزند.
ساکت شو فقط! برگرد جایی که بودی... من وقت
سر وکله زدن با تو رو ندارم!
نمی شم! چیکار می خوای بکنی؟ ساکتم کنی؟
ترجیحا بایه گلوله! چون من خسته
شدم از این زندگی... نمی خوام برگردم اونجا! یا
خالصم

کن یا دست از سرم بردار. چون
نمی تونی بیرونم کنی...
مزخرف می گی! نهایت یه ماه دیگه اینجا باشی
حوصلت‌سر می ره... مهمونی و سفرهای
تموم نشدنیت انتظارت رو می کشن مادمازل! نمی
دونم
قصدت از موندن چیه به زودی
می فهمم اما برام مهم نیست. تا هروقت که می
خوای
بمون!
1427

می دونی بهش حق می دم... حق می دم که بره و
پشت‌سرشو نگاه نکنه...
نفس نفس می زند، دلش می خواست دهانش را

ببندد، نمی
خواست بشنود!
من یکی می دونم تحمل کردن آدمی مثل تو چقدر سخته!شما تو خونتونه وسط راه
جا زدن. به اندازه ی کافی مرد نیستین که زناتونو صاحب
شین! از داریوش خان اعتضاد
که با زن و یه بچه بزرگ رفت سراغ یه دختر جوون و
حتی به اونم پشت کرد! اون زن
بدبخت رو ول کرد و بعد سال ها فهمید یه بچه ازش داشته
و بچه ی منو به خاطرش
انداخت سینه ی قبرستون، تا تویی که تنها کسی که به نظر

می اومد باالخره تونسته تو
دل سنگی تو نفوذ کنه، مثل یه دستمال پرتش
کردی
بیرون!
1428

فریادی که می رفت تا از منتهای گلویش خارج
شود رفته
رفته در همانجا خفه شد!
سر جایش خشکش زده بود. پدر بزرگش زنی را با
یک
بچه رها کرده و رفته؟ بعدها
فهمیده و یاشار به خاطر او سینه ی قبرستون افتاده
بود؟
حتی مغز خسته و مریض او هم می تواند تکه های

پازل
را ببیند که کنار هم قرار گرفته
اند و همه دارند یه حقیقت را فریاد می زنند! گیج
و
خشمگین از بین دندان هایی که از
بین لب های باز مانده اش به نمایش گذاشته بود
می غرد:
منو بازی نده!زن انگار انتظار نداشت که او با
شنیدن این حرفش تا به
این اندازه شوکه شود با پوزخندی
آلوده به بغض لب می زند:
هیچوقت با خودت نگفتی یاشار چرا باید شبونه بره
یه‌قبرستونی که هیچوقت ازش
برنگشت؟
1429

ناهید منو بازی نده لعنتی! درست حرف بزن ببینم چی‌می گی!
از صدای فریادش جا می خورد و وا می رود.
پسر من... یاشارم‌بغضش خیلی زود تبدیل به...
اشکی می شود و روی گونه
هایش می ریزد. به هیچ عنوان
تعادل رفتاری نداشت و برای بیک پرواضح بود که قطعا
خمار الکل است.
از صبح تا شب برای اینکه آتو دست او ندهد نمی نوشید
و شب ها در اتاقش تا صبح می
نوشید و حاال داشت وقتش می شد.
اون شب داریوش خان از یه شماره و آدم ناشناس

یه‌تماس داشت... بهش گفته بودن
اون زنی رو که سال ها پیش عقد کرده بود ازش یه بچه
داشته. پدر بزرگت به محض
شنیدنش حالش بد شد. تموم نشونه هایی که می داد درست
بودن و حتی اگر یه شک
1430

ساده بود باید دنبالش می رفت.
دستانش را به حالت چلیپا روی سینه اش می گذارد و
خودش را تکان تکان می دهد و
ادامه می دهد:
با همون حال می خواست بره جنوب دنبال اون

بچه امایاشار نذاشت. بچه ام دلشو
نداشت پدر بزرگتو با اون حال بفرسته. گفت بذار
من برم
ته و توشو دربیارم اصال ببینیم
حقیقت داره یا نه. با اون خانواده تماس گرفتن و
قرار شد
تو همون خونه ی قدیمی که
سال ها پیش پدربزرگت با اون زن اشنا شده بود
دیدار
کنن. اما معلوم نشد چه اتفاقی
افتاد که...
لب هایش می لرزند و با نفرت و بغض می گوید:
نه یاشار... نه هیچ کدوم از آدمایی که داخل اون
خونه‌رفتن دیگه برنگشتن. جسد سوخته
ی همشون رو از دره ی نزدیک اون خونه پیدا

کردن!
1431

خوب به خاطر دارد! شبی که با او تماس گرفته شد پدر.
بزرگش با گریه با او تماس گرفت
که برو و جسد برادر جوانت را شناسایی کن و به تهران
بیاور!
به او گفت که باید تو راه برادرت را ادامه بدهی و باید
کین خواهی کنی! به دنبال حقیقت
ماجرا بروی.
وقتی که او عزادار مرگ برادرش بود دنیا روی سرش آوار بود، به او می گفتند که ریاست

این تشکیالت را بر عهده بگیرا!
قبول نکرد و خانه را ترک کرد. خوب به یاد دارد که
چگونه آن شب تمام تنفرش را از
خانواده و تمام این تشکیالت به روی او آورده بود.
به فاصله سه روز جسد پدر بزرگش را هم تشیع کرد
.فکر
می کرد که مرگ یاشار و بعد
هم فکر اینکه بعد از او دیگر کسی نیست که وارث
هر
آن چیزی که او ساخته، باشد منجر
1432

به سکته و بعد هم فوتش شده.
حاال می فهمید که بار حقیقت برایش سنگین آمده
بود.

فهمیدن اینکه فرزندی از آن زن
داشته و نفهمیده، تماسی که قطعا برای به دام
انداختن او
بوده و نوه اش را با دست
خودش در آن دام انداخته است.
نوه اش را فرستاده و جسدش را تحویل گرفته و
بعد هم
تنها هم خونش حاضر نشده بود
حتی یک روز بعد از مرگ برادرش در آن عمارت
بماند!
حاضر نشده بود میراثشان را، نام و شهرتشان را
ادامه
دهد!
روی صندلی مقابل او نشسته و موهایش را در
چنگ می

گیرد. چرا هیچوقت او خبردار
نشد؟
چرا هیچوقت نگفتی این چیزا رو؟چرا باید می
دونستی؟ سال ها پیش کسی نتونست بفهمه‌کار
کی بود اون تماسی که
1433

پسرمو از من گرفت، تو چکار می تونستی بکنی؟
انگار
یه انتقام بود. هیچوقت دیگه خبری
از اون آدم نشد. انگار که یه روح بود. اومد زندگی
ما رو
سیاه کرد و رفت!
در مورد اون بچه، چرا هیچی نگفتین؟میراث خور
می خواستیم چکار؟چرا هیچ متعجب نمی شود؟

انتظار داشت مثال وقتی او
برای بچه ای که از خون خودش
بود به خاطر ثروت گذشته بود، برای فرزند احتمالی
پدر
شوهرش دل بسوزاند؟
از جایش بلند می شود و بدون هیچ حرف دیگری
ترکش
می کند.
تصویر آن گردنبند از مقابل چشمانش نمی رود
.گردنبندی
که متعلق به اعتضادها بود و
غیر از داریوش خان کسی نمی تواند آن را به آن زن
داده
باشد.
1434

وارد اتاق کارش می شود و پرونده ای که روزهای اول
تیموتی برایش آورده بود از داخل
کمد بیرون می کشد و بازش می کند.
عکس مادر جلوه را نگاه می کند. این زن عمه اش می
شد؟ خواهر پدرش؟ و جلوه، غریبه
ی آشنایش، حاال آنچنان هم با دنیای آن ها غریب نبود
انگار!
دردانه اش پیش از به دنیا آمدنش متعلق به این خانواده
بوده!
عکس هایش را دوره می کند و حفره ی درون

قلبش هی
خالی تر می شود.
راه نفسش بسته می شود و چشمانش به سوزش
می افتند.
امشب عجیب هوسش را
داشت، هوایش به سرش زده بود و داشت دیوانه
اش می
کرد!
از جایش بلند می شود و به اتاقش می رود. جایی
که ماه
ها هروقت هوسش را داشت،
دردانه اش را آنجا پیدا می کرد.
1435

در را باز می کند و چشم می بندد و کسی نیست که

از
گردنش آویزان شود. خستگی
هایش را با یک بوسه ی غیر منتظرانه روی گونه
اش از
بین ببرد!
چیز زیادی نمی خواست که، یک دم نفس از عطر
تنش
را می خواست! تمام تنش داشت
می سوخت و آرامش چشمان شب زده اش را می
خواست.
وارد کلوزت می شود. دستش را بین لباس هایش
می
گرداند. همه شان هنوز دست
نخورده مانده بودند اما دیگر بوی او را نمی دادند.
یکی از شال هایش را بیرون می کشد و مقابل

صورتش
می گیرد و نفس عمیقی می گیرد
و هیچ! دستش را مشت می کند با خشم ضربه ای به کمد
می زند.
ناامید می چرخد تا برود اما چشمش به درز بین دو کمد
می افتد که چیزی از آن بیرون
زده.
1436

با دو انگشت گوشه ی آن را می گیرد و بیرون می کشد.
مات و مبهوت خیره ی بوم
نقاشی می ماند.

زانوهایش می لرزند و تنش یکپارچه داغ می شود.
تصویر روی بوم برایش بی نهایت
آشناست.
تصویری که در تمام این روزها زندگی اش کرده،
تصویری که مادرش آن را دستاویزی
برای تحقیرش کرده بود. چه می گفت؟
ترحم برانگیز، مفلوک، بدبخت!
با قدم هایی لرزان از کلوزت خارج می شود. بوم را
مقابلش می گذارد و با دنیا دنیا دردی
که به یکباره به تنش هجوم آورده، به آن زل می
زند.
ذره ذره اش را با چشمانش می بلعد. حسش می
کند.
تصویری از مردی غرق در تنهایی
هایش، مردی که پر از خالی هاست، مردی از هم

فروپاشیده که شانه هایش را اگرچه با
1437

درد اما راست نگه داشتنه، اخم در هم کشیده اما
امان از
چشمانش که درد صاحبش را
فریاد می زند.
با روحش بازی می کند، هر خطش، هر نقشی که
ساحره
اش بر بوم زده!
چشم می بندد و انگشتانش را روی بوم می کشد و
تصورش می کند. لحظاتی را که در
نبود او تصویرش را با مهارت نقش می زده.
هرچه بیشتر نگاهش می کند بی طاقت تر می
شود. آتش

درونش بیشتر و بیشتر زبانه
می کشد. سردی درونش منقبض می شود و درون
سینه
اش جمع می شود. روی قلبش
سنگینی می کند.
نگاه کردن به این تصویر هم از درد نفسش را بند
می
آورد و هم انگار یک حس رهایی
دارد. کسی بوده که او را انقدر دقیق فهمیده و حاال
نیست؟
1438

از این شکنجه دست برنمی دارد. نگاه می کند، چند
دقیقه
و چند ساعتش را نمی داند،

فقط یک سوال در ذهنش چرخ می خورد، وقتی که او هر
راهی را بر او می بست، کی
توانسته بود پوسته ی محکم و نفوذناپذیر او را از هم
شکافته و به درونش نفوذ کند؟
اصال وقتی که خودش نیست که با آن چشمان براق و آن
زبان شیرینش حواسش را از
تنهاییش هایش بگیرد، چطور جرات کرده بود که تنهایی
هایش را با یک حرکت به
صورتش بزند؟
می خواست بگوید من حتی پیش از رفتنم هم می دانم در

نبودم چطور از هم می پاشی؟
که مرا که نداشته باشی چطور فرو می ریزی؟
از او گذشته بود تا به دور از اعتضادها زندگی
خودش را
داشته باشد و حاال که فهمیده
او خودش از تیره و طایفه ی این نام منحوس
است، اگر
کمی، فقط کمی بیشتر این
1439

نحسی دامن گیرش می شد خیلی بد می شد؟
***
از آشنایی با شما خیلی خیلی خرسند شدیم خانوم.
لبخند می زنم و سرمو کمی خم می کنم و تا
نزدیکی در

همراهیشون می کنم.
همشون به استثنا جناب فتحی از در بیرون می رن
و بعد
با ژست خاص خودش یه
دستش رو توی جیبش می بره و با لبخند جذابی
خیره ام
می شه.
لبامو جمع می کنم و چشمایی ریز شده می گم:
حدس می زنم اونقدر هم بد نبودم نه؟ به نظر
راضی‌میای!
نه خوشم اومد... بهتر از چیزی که فکر می کردم
بوددیدی سخت نبود. اونا نیاز دارن.
تا از نزدیک با رئیسشون در ارتباط باشن تا بتونن
بهتر
کارشونو انجام بدن. اصال نیازی

1440

نیست که تحصیالتش رو داشته باشی یا حتی
مهارت
خاصی داشته باشی. رئیس بودن
پول می خواد و مقدار زیادی اعتماد به نفس. که تو
هردوشو داری!
ابرومو می خارونم و با لحن شوخی می گم:
مطمئن نیستم ازم تعریف کردی یا خواستی تخریبم
کنی‌اما هرچی که هست من به
فال نیک می گیرم که دعوامون نشه جناب فتحی!
در تمام این روزها، از وقتی از تهران برگشته بودم
بیشتر
ساعات روزم رو با اون گذرونده
بودم.

بهش گفتم به کسی احتیاج دارم که بهش اعتماد داشته باشم
و اون منو هول بده تا قطار
زندگیمو دوباره رو ریل بندازم.
اون باید بی رحمانه بهم فشار بیاره ظالمانه خستم کنه و
وقت فکر کردن بهم نده!
کسی رو بهتر از اون سراغ نداشتم که با آپشنایی که مد
نظرم بود فیت تر باشه.
1441

مجبورم کرد هر روز باهاش به شرکت بیام و بهم توضیح
داد که آخرین پروژه ای که حاج

بابام به اسم من روش سرمایه گذاری کرده بود
راجع به
چی بود.
شرح وظایفم رو بهم یاد داد. نوع برخورد کاری رو،
هرچیزی که الزم داشتم تا روزم رو
شلوغ کنم و تا گردن تو کار خفه بشم رو بهم یاد
داد.
خسته می شدم اما دست نمی کشیدم. بهم زمانی
برای فکر
کردن نمی داد.
خوبه! دعوا نکنیم چون من هنوز یادم نرفته که قول
دادم اگر اولین جلسه هیئت مدیره
رو به خوبی اداره کنی بهترین رستوران این شهر
برای
نهار دعوتت می کنم. دعوامون نشه

رزرومونو از دست ندیم.
لبخند می زنم و می گم:
بهم نیم ساعت وقت بده بعدش بریم!1442

لحظه ای بدون هیچ حرکتی خیره نگاهم می کنه و بعد
سرشو پایین می اندازه و به
ساعت روی مچش نگاه می کنه و می گه:
فقط بیست دقیقه!بیست و پنج دقیقه دیگه پایین
می بینمت!ابرویی بالا می اندازه و خوب می دونم.
که خوشش میاد
وقتی که به عنوان یه شاگرد خوب
درس پس می دم.
مثل یه تاجر برای خواسته ام پافشاری کنم و به
قول خودش

همزمان سبیل طرف مقابلم
چرب کنم.
سری تکون می ده و از در خارج می شه. پشت می
زم
می رم و روی صندلیم می شینم.
دستم رو روی شکمم می ذارم. نوازشش می کنم
.چون
می خوام بدونه که همه ی اینا به
خاطر اونه.
1443

اگر تا خرخره خودمو تو روزمرگی غرقم بکنم حتی
یک
لحظه یادم نمی ره که دونه ی
انارم مرکز دنیامه!

هنوز هیچ حرکتی ازش توی دلم حس نمی کنم اما توی
تمام لحظاتم حضورش پررنگه.
این بی نظیره که توی زندگیت به جایی برسی که حتی
نفس بعدیت برات مهم نباشه
اما یهو یه جوری می شه، خدا طوری دنیات رو عوض
می کنه که تو حتی برای یک لیوان
آب خوردن هم نگران می شی.
که مبادا بهش آسیب بزنی.
برخالف قبال که به زور دکتر می رفتم االن به صورت منظم همه چیم رو چکاپ می
کردم.
قرص ها و داروهایی که بهم داده بودن رو سر

ساعت
مصرف می کردم و به هرچیزی که
دکترم توصیه یا ممنوع می کرد به طور جدی عمل
می
کردم.
1444

نهارم رو با سهیل می خورم و دعوتش برای پیاده
روی
پل رو رد می کنم و به خونه برمی
گردم.
نمی دونم چرا اما احساس خوبی نداشتم. مدام
پشت شونه
هام می لرزید. عجیب بود اما
سنگینی نگاه های زیادی رو روی شونه هام حس

می
کردم.
حس می کردم همه دارن نگاهم می کنن. دور و
برم رو
نگاه می کردم اما هیچی نمی
دیدم.
به نظر میومد همه سرشون تو کار خودشون بود اما
من
تمام پوستم یهو دون دون می
شد و دلهره ی بدی به دلم افتاده بود.
ترجیح می دادم خونه باشم و این حس زیر نظر
بودن رو
نداشته باشم.
سعیده امشب خونه ی نامزدش دعوت بود و
شربت دو

روزی بود رفته بود خونه ی مادر
1445

سعیده و من تنها بودم.
خونه ساکت و سوت و کور بود و دلم رو سرد می کرد
اما به محض اینکه و خونه رسیدم
و دیدن دوباره ی شربت تو خونه با خوشحالی و با تمام
وجود بغلش می کنم.
چه خوب که اومدی دلبردلبر با منی؟ خدا مرگم...
بده‌لپای خوشگلش سرخ می شن و من محکم...
می بوسمش.
شام رو در کنار هم می خوریم
و بعدش من مشغول کارم می شم تا بتونم برای

جلسه فردا
خودم رو آماده کنم.
می گمت دخترومیوه هایی که برام خورد کرده...
بود رو جلوم می ذاره و
من همین که پرونده توی دستمو
مطالعه می کنم با چنگال بهشون پاتک می زنم.
جونم شربتوسید جعفر یادته؟ یکی اَ دوستای...
قدیمی حاجی بود؟1446

اسمشو شنیدم اما خوب یادم نمیاد و بی حوصله هومی می
گم که ادامه می ده:
دخترش با سعیده و تو هم سن و سال بود.حاال
داره شوهرمی کنه آخر ای هفته عقدشه.
بسالمتی خوشبخت باشه‌انشاالل اما چی که هه.

سید جعفر و زنش زنگ زدن تا باتو صوبت کنن.
با من؟ها... می خوان اَ تو اجازه بگیره. سید جعفر
می گه حاج‌صالح مثل برادرش بود و تو تنها
کسشی. می خواست بیاد خودش سرسالمتی بده
بهت و
احترام عزای حاجی رو به جا
بیاره.
نیازی نیست شربت. اصال حالم مساعد اینجور
مسائل‌نیست. حتی بلدش نیستم. مرد
گنده بیاد برای عروسی دخترش از من اجازه بگیره؟
زشت
نیست؟
1447

نه مادر رسمه خب. برای تو غریبه... اما اون اینطور

حس می کنه که احترام به رفیقشو
به جا آورده.
تشکر کن ازش شربت بگو از نظر من هیچ ایرادی
نداره‌احترام پدر من رو با فاتحه و یاد.
خاطراتش به جا بیارن. نیازی به اومدنشون نیست
.بگو
که من ارزوی خوشبختی براشون
دارم.
ها خب منم همینو بهشون گفتم از قبل‌به قیافه...
ی شیطونش می خندم و خودکاری که توی دستم
بود رو توی موهام فرو می
برم و برگه ها رو کنار می زنم و کامل به سمتش
برمی
گردم.
پس چی می گی قربونت برم حرفت چیه نمی ذاری

دودقیقه کارمو بکنم فردا سهیل
نزنه تو سرم که تنبلی دارم می کنم.
بیخود مادر! جای نوکر و ارباب عوض شده؟1448

چشمام گرد می شه و با خنده می گم:
شربت؟ نوکر چیه؟ وکیل شرکته‌باشه از تو حقوق.
می گیره باید حدشو بدونه‌باهاش بحث نمی کنم.
چون سهیل رو باید از نزدیک
بشناسیش تا بدونی چطوری آدمیه.
اون فقط خیلی جدی و حساسه و کال همه برنامه هاش
روی دیسیپلین خاصیه.
و چون یه جورایی داره کار یادم می ده منتور من حساب
میشه و ناخودآگاه احترام زیادی

براش قائلم. بماند که کلی هم بهش مدیونم.
باشه عزیزم من حواسم هست. حاال می گی چی شده یانه؟
خیله خب می گم. دعوت کرده از تو که تو جشن دخترش‌حضور داشته باشی. خیلی
هم اصرار کرد.

1449

خنده از لبام پر می کشه. نمی دونم چه واکنشی به این
حرفش داشته باشم.
مردم اینجا از من به عنوان تنها نوه ی حاجی انتظار دارن
تا به احترام عزای پدر بزرگم

تا سالش تو هیچ جشن و عروسی شرکت نکنم و کال شادی
رو از زندگیم حذف کنم.
اینطوری فکر می کنن که من به روح پدر بزرگم احترام
گذاشتم. با سیاه پوشیدن تا
سالگردش یا با زندونی کردن خودم تو تنهاییم اینو نشون
بدم اما من اینطوری فکر نمی
کردم. به این نوع عزاداری اعتقاد نداشتم.
عزای من توی دلم بود چیزی برای شو آف نداشتم نشون
کسی بدم و به کسی بخوام
ثابتش کنم. البته که غم نبود حاجی منو در هم شکست و

زندگی برام تموم شده بود. اما
من دلیل دیگه ای برای زندگی کردن پیدا کردم. غم
حاج
بابا تا همیشه روی دلم سنگین
خواهد بود.
1450

قلبمو عمیق شکوند. همون قسمتی که موقع رفتن
مامان
فوزیه ترک خورده بود.
اما من برام مهم نبود پشت سرم چی می خوان
بگن. اگر
این مرد با رفتن من به عقد
دخترش احساس بهتری توی اون روز پیدا می کنه
ازش

دریغ نمی کنم.
به عنوان تنها کسی که از خانواده صالح مونده می رم و
این محبتشون رو پاسخ می دم.
می رم شربت. ازشون تشکر کن و بگو با افتخار خدمتشون می رسم.
چشمای دایه ی مهربونم نم می زنه و دستش رو به سمتم
میاره و یه طرف صورتم رو
قاب می گیره.
کف دستش رو بوسه می زنم و حین اینکه دوباره برگه
هامو برمی دارم می گم:
به سعیده خبر بده بیاد با هم بریم‌خیله خب.
مادر!1451

***

یه سبد گل سفارش دادم و با یه جعبه شیرینی و یه پاکت
پول آماده بودم تا به عروسی
دختر سید جعفر سری بزنم.
مهدی رو فرستاده بودم شرکت دنبال نخود سیاه گفته بودم
بره برام پرونده ی خیالی رو
از منشیم بگیره و خودم با ماشین قدیمی حاج بابا راه افتادم
که برم.
فکر نمی کردم که روشن بشه اما شد. همین که کارم رو
راه می اندازه تا مهدی رو دنبال

خودم نبرم خودش خوبه.
سهیل هم می تونست هرچقدر که خواست
عصبانی بشه.
من قرار نبود با چهار تا غول
تشن پاشم برم تو یه روستای کوچیک و همه نگاه
ها رو
به خودم جلب کنم.
صورت خوشی نداشت. اصال ممکن بود یه جور بی
احترامی تلقی بشه. جنگ که نبود! می
1452

رفتم و یه توک پا سر می زدم و قبل از اینکه هوا
تاریک
بشه برمی گشتم.
پرسون پرسون خونه ی سید جعفرو پیدا کردم و با

اصرار
زیادشون برای نهار کنارشون
موندم.
قرار بود بعد از نهار کاروان داماد بیاد و عروس رو با
خودشون ببرن جایی که چادر برپا
کرده بودن برای عروسی و کلی اصرار کردن که
بمونم
اما قبول نکردم. چون واقعا داشت
دیرم میشد.
ازشون تشکر کردم و قبل از اینکه شلوغ بشه راه
افتادم.
گوشی رو چک می کنم و با دیدن
تماسای از دست رفته که همشون از سهیل و از
خونه بود
چشمام گرد می شن.

با خونه تماس می گیرم اما جواب نمی دن
.همینطور که
داشتم شمارشونو می گرفتم
1453

یک لحظه حواسم پرت میشه و ماشین داخل یه
چاله می
افته و تکون بدی می خوره.
هول می کنم گوشی از دستم سر می خوره و زیر
صندلیم
می افته.
با بدبختی برش می دارم و دوباره با خونه تماس
می گیرم
بازم کسی برنمی داره. گوشی
رو جلوی کیلومتر شمار می ذارم که اگر زنگ خورد

ببینم.
ضبط رو روشن می کنم و به راه ادامه می دم. یک لحظه
حس می کنم بوی سوختنی
داره به بینیم می خوره.
به آمپر موتور نگاه می کنم و متوجه می شم که به طرز
غیر عادی باالست. با ترس راهنما
می زنم و ماشین رو به حاشیه جاده می کشم
.لعنتی شانس
منو ببین! حاال چکار کنم؟
مطمئنم اگر برم کاپوتم باال بدم سردرنمیارم
مشکلش چیه.
با مهدی تماس می گیرم و
بهش لوکیشن می دم که بیاد دنبالم.

1454

خسته از یک جا نشستن، پیاده م یشم تا یکم قدم بزنم. یه
تپه خاکی کمی باالتر بود و
مقصدم اونجا میشه و شروع به قدم زدن به طرف اون تپه
می کنم.
نسیم خنکی می وزید و روسری کوتاهم رو روی سرم
جابجا می کنه. لبه های کتم رو به
هم می رسونم و تالش می کنم تا به خودم بقبولونم این
سرما به خاطر سردی هواست.
نه حسی که از درونم نشات می گرفت.

نمی دونم چرا اما چهره ی خوشحال دختر سید جعفر از
جلوی چشمام کنار نمی ره.
به چشمم قشنگ ترین عروس دنیا بود. اونقدر لبخنداش از
ته دل بود، اونقدر چشماش
برق می زد که آدم رو به تماشاش وادار می کرد.
عروسی که با هلهله و پایکوبی داشتن دنبالش می اومدن.
منتظر شاهزاده ی سوار بر
1455

اسبش بود. شاهزاده ای که قرار بود واقعا بیاد!
واقعیه
واقعی!

بغض گلومو می گیره و لعنت به من که هنوزم دلم براش
تنگ می شه و هنوز چشم
براهشم وقتی با تموم وجودم مطمئنم که دیگه برنمی گرده!
شیب تپه بیشتر وبیشتر می شه و به نفس نفس افتادم.
دستمو تو جیبم فرو می برم.
همراه با چکیدن اولین قطره ی اشکم می گم:
چرا این روزا هرچی می گردم خاطرات خوبمونو پیدانمی کنم؟ اصال هیچوقت شده بود
که منم مثل اون دختر پر از شور و اشتیاق اومدنت رو
انتظار بکشم؟ اونطوری از شادی
صورتم بدرخشه؟ چرا این روزا هرچی می گردم

رفتناتو
و تنها موندنام جلو چشمامن؟ من
بی وفایی رو یاد گرفتم یا تو واقعا هیچوقت اون
چیزی
نبودی که من ازت توی ذهنم
ساخته بودم؟
1456

اشکام راهشونو پیدا کردن. سرازیر می شن و
چشمامو
می بندم و به ذهنم فشار میارم.
این حس لعنتی، این چیزی که بهش می گن عشق
،چیزی
بود از درون من، مرکزش
درون من بود! یه حس یه طرفه، چیزی که اون

توش دخیل
نبود انگار!
دارم می فهمم کم کم که من برات هیچی نبودم. اما
نفرین‌به این دل من که راضی
نمی شه از تو دست بکشه. اما می دونی چیه؟ من
دارم
متقاعدش می کنم. کمکش می
کنم که بفهمه، یادش بیارم تک تک لحظاتی که
باید می
بودی نبودی! بهش می فهمونم
که دستای ما برای رسیدن به هم ساخته نشدن!
باالی تپه می رسم و به دورست نگاه می کنم و
وجودم
می لرزه ولی اعتراف می کنم:
داره یادم میاد که تو بیشتر لحظاتمون سکوت لب

هات‌خیلی بیشتر از چشمات پر حرف
1457

بودن. اما من نمی فهمیدم! گوشام مست چشمات
بودن!
نمی فهمیدم که سکوت وقتی
هست که هیچ حرفی برای گفتن نباشه! باید
اینطوری باشه
مگه نه؟
قدمی رو به جلو برمی دارم. با دست شقیقه هام رو
ماساژ
می دم تا یادم بیاد، با زجر با
درد!
صدایی از درون بهم می گه که بی انصاف نباشم اما
با

گریه دل می زنم:
اینطوری بود دیگه چون اگر نبود چطوری تونستی به‌این راحتی به زندگیت ادامه بدی
وقتی من جون می کنم تا فقط یک لحظه بدون یادت زندگی
کنم؟ اشتباه فهمیدمت؟
اشتباه بودی؟
سرم داره گیج می ره و کف دستامو باال میارم و جلوی
صورتم می گیرم. عمیق بو می
کشم. چشمام با مستی بسته می شن.
1458

هنوز عطرشو از الی انگشتام حس می کنم و نفرت می

گم:
مسخرست که هنوز عطر تن تو رو از دستام حس می‌کنم! مسخرست که شبا خودمو
تو آغوش تو تصور می کنم و آروم می شم و بعد می
خوابم! مسخره ست که هنوز امید
دارم که برگردی و دستامو بگیری!
دستام مشت می شن و فرو رفتن ناخنام تو دستم
راه نفسم
رو باز می کنه. چون خوب
یاد گرفتم از یه درد چطور به یه درد دیگه رو بیارم تا
درد قبلی نفسمو نگیره! نفس تیزی
می گیرم. دست چپمو روی قلبم می ذارم. و کف دست

راستمو باال می گیرم و با درد زار
می زنم:
بگیر دستمو خسته ام!..تمام بدنم داغ شده و می
لرزم، گردنم به سمت شونه ام خم
می شه و با چشمای بسته
1459

زار می زنم:
بگیر دستمو وگرنه قسم می خورم که به جون
جفتمون‌که اینجا تهشه! تمومش می
کنم چون دیگه نمی تونم...
دست چپمم از روی قلبم برمی دارم و هر دو دستمو
از دو
طرف باز می کنم سرمو رو باال
می گیرم و چشمای گریونم رو روی هم فشار می دم

و
زار می زنم:
سه... دوصداش توی سرم می پیچه، وقتی اون...
برای من شمارش
معکوس می کرد تا تو کمتر از
یه نفس تو بغلش باشم و اون سرشو تو موهام فرو
ببره و
دم عمیق بگیره!
قرار من به نظر می رسید. وقتایی که فکر
وقتایی که بی

می کردم ته ته خستگیاش با
من آروم می شه و با بوسه ای رو نبض گردنم می
کاشت
با صدایی که دیگه حرص نداشت

و آروم به نظر می رسید نجوا می کرد:
1460

یک!پاهام می لرزن و دنیا روی سرم خراب می شه وقتی به
این فکر می کنم که چشمام رو
که باز کنم این کابوس باهامه!
لعنت به من که هنوز منتظر یه معجزه ام. من به دونه
انارم قول داده بودم تمومش کنم
و به خاطر اون قوی باشم! چطوری یادم رفت؟
با خستگی و صدایی لرزون دل می زنم:
قسم خوردم که تمومش کنم و این بار تمومش می کنم!جلوتر می رم و لبه ی پرتگاه وایمیستم و به دره نگاه می

کنم و داد می زنم:
تمومت می کنم لعنتی!جرات داری قدم از قدم بردار!قلبم نمی زنه و درست وقتی که می خوام خودمو به توهم
و خیالپردازی متهم کنم مچم
1461

توی مشت کسی اسیره و من دست خودم نیست که قبل از
اینکه چشمام رو باز کنم،
نفس عمیقی از هوا می گیرم.
عطرشو دارم از جایی خیلی خیلی نزدیک حس می کنم،
نزدیک تر از نفسام! اونقدر که
مطمئن شم این یه رویا نیست!

بی نفس چشمام رو باز می کنم و می خوام بچرخم که به
محض اینکه می خوام قدم از
قدم بردارم و توی حصار دستاش کشیده می شم و با
صدایی که بند بند وجودم رو به لرز
درمیاره توی تن خسته ام انقالب به پا می کنه:
چه غلطی می کردی جلوه! چه غلطی می خواستی بکنی؟لعنت به تو به چه اجازه ی
می خوای تمومش کنی؟
داشت نفس نفس می زد. صداش از خشم و چیزی شبیه به
وحشت می لرزید و از انگار
داشت از عمیق ترین قسمت وجودش بیرون میومد.

1462

دستاشو دور من پیچیده و اونقدر داره به استخونام فشار
میاره که صورتم ور از درد توی
هم می ره و من شوکه شده رو به باور حضورش می
رسونه!
خیال کردی خودتو بکشی از شر من خالص می شدی؟پیدات می کردم جلوه. تا خود
جهنم دنبالت میومدم و جهنم واقعی رو من برات می
ساختم! جهنم واقعی رو من نشونت
می دادم لعنتی!
جهنم؟ چیزی رو که با روندنم، با تنها گذاشتنم، با

بی
رحمیاش، قبل از تر این نشونم
داده بود؟ از اون جهنم تر؟
چی می گه؟ کشتن؟ چرا باید خودمو بکشم؟
تکونی به
خودم می دم و تنم رو عقب می
کشم تا ببینمش.
باورم بشه این لحن طلبکار مال اونه و بفهمم با
کدوم حق
داره از من حساب پس می
گیره؟ با بی نفسی خیره اش می مونم.
1463

صورتشو از نظر می گذرونم. هر ذره ی وجودشو،
چشماشو، ماه شب های تاریکیمو! خیال

نیست؟
دلم از دلتتنگی منقبض می شه و با ذوق بی وصفی که
قبولش برای خودم ننگی بیش
نیست سانت به سانت وجودشو می بلعه!
موهاش رو از پشت بسته و یه دستی موی باریک از کنار
گوشش سر خورده و مقابل
صورت کبود و از خشمش داره تکون می خوره!
لب هاش خشک و ابروهش در هم ،سرتاپا مشکی و مثل
همیشه پرشکوه!
تو چشمام طوفانه و قلبم طوفانی ترا! بی قرار و ناباور،
بغض کرده و طوری خودش رو به

در و دیوار سینه ام می کوبه که هر آن احتمال می
دم
جلوی پاهاش بیفته!
و اون وقت بود که من مطمئن نبودم این مرد بی
رحم با
سنگدلی کف پاش رو روی قلبم
1464

نامرادم نذاره و با توان توانش لهش نکنه! چون من
این
مرد رو از بر شده بودم.
میاد؛ همینقدر طوفانی، دستاشو دورت حصار می
کنه،
نفس رو از ریه های لعنتیت می
دزده، حبست می کنه و بعد وقتی که انتظارش رو

نداری
زمین رو از زیر پاهات می کشه!
زمین می خوری، اگر نخوری هم با لگد پشت
زانوهات
می زنه تا مطمئن شه به خاک
بیفتی!
لبام روی هم چفت می شن و قطره های اشک از
هر دو
چشمم پایین می ریزه و دیدم
رو صاف می کنه و من با تنی که هرلحظه داشت
بیشتر
و بیشتر با واقعیت دردناک
مقابلش آتیش می گرفت لب می زنم:
اینجا... چکارتنمو توی خودم جمع می کنم و تنمو...
عقب می کشم. کف

دستامو روی لب هام می ذارم
تا نپرسم!
1465

من نمی پرسم چون اون حق جواب دادن نداره!
خودش این حق رو از خودش گرفته و من می خوام که
جمله امو تموم کنم اما دستام
با تمام توانم روی لبام قفل می کنم و کمرم تیر می کشه و
رو به جلو خم می شم.
به یکباره انگار درد تمام روزهایی که نبود، تمام شب
هایی که با خیالش تا صبح بیدار
موندم، به یاد اون شبی که به دل کارون زدم و

باالخره با
واقعیت نبودش روبرو شدم توی
رگام جاری می شه و نفسم رو بند میاره.
دستش زیر بازوم می شینه:
چیشد؟ خوتو یک لحظه انگار که تحملم تموم...
می شه. تحمل لمسش،
شنیدن صداش، سنگینی
حضورش برام از زجراور ترین زجر دنیا هم سخت تر
میاد و جیغ می زنم:
1466

ولم کن! ولم کن! برو عقب... به من دست نزن!
حرف‌نزن! حرف نزن!
بازوهامو می گیره و من با تمام توانم به سینه اش
ضربه

می زنم و تا رهام کنه. نمی
خواستم آغوششو، لمسشو، دستای بی وفاشو!
ولت کنم بری خودتو بکشی؟ انقدر ضعیفی لعنتی؟
مگه‌من می ذارم؟ چطور جرات
کردی حتی بهش فکر کنی؟ تاوان این گناهتو ازت
می
گیرم! تاوان این خیره سریاتو...
نمی فهمم چی داره می گه و چی می شه که با تمام
توانم
دستمو باال می برم و یه سیلی
توی گوشش می زنم!
محکم و سنگین! صورتش به یه طرف می چرخه و
با
بهت خیره اش می مونم تا ذره ذره
دوباره صورتشو به سمتم برگردونه!

انگار که این سیلی رو خودم خوردم که تمام پوستم صورتم
گزگز می کنه! تنم یخ می
زنه.
1467

حالم رو نمی فهمم و بند بند این وجود داره می لرزه
،
دستمو باال می برم تا جای ضربه
ام رو نوازش کنم که یک لحظه انگار مغزم تیر می کشه
و مشتمو تو هوا جمع می کنم
ناله ی پر دردی می کشم!
چه مرگم شده؟ چرا باید نوازشش کنم؟ آدم بدبخت تر از

من تو این دنیا هست؟
سینه ام از فرط بی نفسی مدام پر و خالی می شه و تمام
جونم رو می خوام روی صورت
بی احساسش باال بیارم!
انگشت اشاره ام توی صورتش می گیرم و داد می زنم:
به من دست نزن! منو تهدید نکن! تو هیچی نیستی‌هیچی نبودی...! نخواستی باشی!...
هیچی به تو ربطی نداره... هیچی من دیگه به تو ربطی
نداره! هیچی منو به تو وصل نمی
کنه! تمومه!
1468

تو دلم تکرار می کنم «هیچی منو به تو وصل نمی کنه»!
لبام می لرزه از بغض و به این فکر می کنم که چرا چشماش انقدر خسته ان؟ چرا حس
می کنم یه دنیا غم با خودشون دارن؟ چرا فرق کردن و
دیگه اون سردی بی رحمانه رو
تو خودشون ندارن؟
اصال چشماش به من چه؟ می چرخم و قدم اول رو که
برمی دارم تموم جهان برام می
ایسته وقتی صدام می کنه:
جلوه؟نت به نت صدایی که از گلوش خارج می شه به دلم زخمه
می زنه و این نیست که همه

ی وجودم رو داره متالشی می کنه!
فقط... فقط من برای اولین بار حرکت ماهی وار دونه ی
انارمو توی دلم حس می کنم!
پشتم به اونه و دست لرزونمو با تحیر به سمت شکمم
میارم و سرم پایین می افته و نمی
دونم انگار انتظار دارم ببینمش!
1469

نرو... وایسا!از همه ی این چند وقتی که بی صبرانه منتظر کوچیکترین
حرکتی بودم تا این حرکت
فوق العاده شیرینش رو توی وجودم حس کنم اون این

لحظه رو انتخاب می کنه!
لحظه ای که پدرش اینجاست و برای اولین بار داره صداش رو می شنوه.
لحظه ای که من تصمیم گرفتم پشتم رو بهش کنم و تو
روش فریاد زدم که هیچی منو
به تو وصل نمی کنه!
هنوز چشمام خیس از اشک ناامیدیه وقتی اشک شوق به
چشمام هجوم میاره!
می خواستم برم بغلش و دستشو بگیرم و بذارم روی شکمم
تا اونم حسش کنه!
بگم ببین تکون می خوره، تو هم حسش می کنی؟
بچمونه!

ثمره ی عشقمون! اون شکمم
1470

رو نوازش کنه و لحظات طوالنی با من منتظر بمونه تا
فقط یکبار دیگه اون تکون بخوره.
ذوق و خوشحالیم تکمیل شه، اما نه!
ما همه اشو از دست داده بودیم. بازم قراره از دست بدیم!
همش... همشم تقصیر اونه!
برمی گردم، میچرخم، نزدیکش می شم. یقه اشو توی
دستام می گیرم و با گریه زار می
زنم:
خدا لعنتت کنه خدا لعنتت کنه! لعنتی تو می دونی

چی‌ازمون گرفتی؟ می دونی چیو
نابود کردی؟ می دونی چیا رو قراره از دست بدیم؟
اصال
می فهمی؟ نمی بخشمت! نمی
بخشمت!!!
جلوه؟صدای سهیل رو از پشت سرم می شنوم و
لبام روی هم
قفل و سفت می شن. از شدت
فشاری که به مشتام می آوردم داشتم می لرزیدم و
اون
بهت زده داشت به انفجار یهویی
1471

من نگاه می کرد و هنوز متوجه حضور سهیل نشده
بود

انگار!
دوباره صدام می کنه و این بار دستام از روی یقه اش شل
می شه و می افته.
جلوه؟ خوبی؟می چرخم، قدمی از بهادر دور می شم و لب می زنم:
خوبم! بریم‌قدم دیگه ای برمی دارم و که دستم از...
پشت کشیده می شه.
سرمو به سمتش می چرخونم
و اون نگاهش روی من نیست.
با نگاه زهر داری سهیل رو زیر نظر گرفته و به نظر میاد مخاطبش منم وقتی می گه-:
می رسونمت!
مچمو به ضرب از دستش می کشم. و این نگاهشو به سمتم

برمی گردونه!

1472

نزدیکم نیا دیگه... همه چیز تموم شده! برو از این شهریا هم نرو! مهم نیست دیگه.....
نگاهش تعجب داره و این منو عصبی می کنه! چرا فکر
می کنه که اجازه داره برای من
تعیین تکلیف کنه؟
دیگه صبر نمی کنم و جلوتر از سهیل راه می افتم تعللش.
رو درک نمی کنم اما با چند
قدم فاصله اونم دنبالم راه می افته.
سوار ماشینش می شم و راه می افتیم. فیگور

مشکی
پوشش از نقطه ای که ایستاده بود
تکون نخوره بود. هنوز همونجا بود. هنوز بونم از
شدت
شوک یخ بود و می لرزیدم.
نیاز داشتم تا ساعت ها با خودم دوره کنم این
دقایق رو،
دیده بودمش، اومده بود!
می دونم دوباره می بینمش یا همین حرفم کافی
بود تا بره
و دیگه هیچوقت پشت سرشم
نگاه نکنه!
1473

اما یه چیز فهمیدم؛ من، االن، با حالی که آغوشش

رو
تجربه کردم، عطرشو به مشام
کشیدم، لمسش کردم، باهاش حرف زدم، صداشو
شنیدم؛
اما تو همین چند دقیقه ای که
ترکش کردم و پشت سر گذاشتمش، درست به
اندازه ی
این چند وقتی که چند ماه بود
ندیده بودمش دلتنگم!
بد جور دلتنگم!
***
می خوای بادیگارداتو زیاد کنم اگر الزم می دونی؟
اگرفکر می کنی اینطوری آرامش
بیشتری داری...
لبخند تلخی می زنم، اون بهادرو نمی شناسه. بهادر

خطرناکه اما نه برای من! نه خیلی
وقت پیش بود که یه وجبی آغوشش امن ترین
جای جهانم
بود!
واکنش سهیل رو که با سعیده مقایسه می کنم
خنده ام می
گیره. دیشب سعیده تا صبح
1474

خودشو لعنت می کرد که چرا با من نیومده تا بهادر
منو
تنها گیر نیاره. تا جرات نکنه
خودشو نشون بده.
شبونه آماده بود تا با هم بیرون بریم تا شاید دوباره
پیداش

بشه و سعیده تخم چشماشو
برام غنیمت بگیره!
نیازی نیست... بین ما همه چیز... توافقی تموم
شدنمی دونم چطور باید توضیح بدم اتفاقی که.
بین ما افتاده
رو، اما پوزخندم رو از گفتن
کلمه توافقی نمی تونم مخفی کنم.
چون روی نوع جدایی بین بهادر و دختری که
التماس می
کرد برای بیشتر پیشش موندن،
نمی شد اسم توافقی گذاشت!
نمی دونم برای چی اومده بود، با من چکار داشت
اما با
سعیده به این نتیجه رسیدیم که
اون وقتی منو به اون حالت با دستای باز لبه ی

پرتگاه
دیده فکر کرده که من قصد
1475

خودکشی دارم که خودشو نشون داده!
شاید اگر این سوتفاهم براش ایجاد نمی شد هرگز
از سایه
بیرون نمی اومد!
چون تو اون بیابون فقط کسی سر و کله اش پیدا
می شه
که از لحظه ی بیرون اومدنم
از خونه زیر نظرم داشته!
و دقیقا تا وقتی که جونم تو خطر نیفتاده ارزش اینو
نداشتم
که رخ بنمایند حضرت آقا!

موضوع بچه رو بهش می گی؟یکه خورده نگاهمو از پنجره می گیرم و به سهیل می دم.
نمی تونم نگاهشو بخونم، نمی
تونم منظورشو از این سوال بفهمم اما دوست دارم که
نظرشو بدونم.
دستامو روی سینه ام گره می زنم و بهش نگاه می کنم.
تو اگر جای بهادر بودی و از کسی که ازش جدا شده بودی یه بچه داشتی ترجیح می
دادی هرگز نفهمی یا اینو حق خودت می دونی که بدونی؟
1476

بهادری که تا مجبور نباشه تا مسئله ی مرگ و

زندگی
نباشه برام وقتی قائل نمی شه!
سهیل هم یه مرده شاید شخصیتشون زمین تا آسمون فرق
داشته باهش اما مردا بهتر
می تونن همدیگه رو درک کنن و بفهمن.
و وقتی که این سوالو ازش می پرسم نگاهش هیچ سردرگمی رو در خودش نداره اما توی
جواب دادن تعلل می کنه. انگار که نمی دونه من جنبه ی
شنیدن جوابشو دارم یا نه!
بستگی داره به این که اون زن برای من چه معنایی داره...
خنده ام می گیره و با تاسف سر تکون می دم.
و چرا من فکر می کردم باید با سینه ای سپر کرده

بگی‌که اون بچه ی منه پس حقه
منه که بدونم! شما مردا خیلی پیچیده این.
انگشت سبابه اشو زیر بینیش می کشه و با بی خیالی ذاتیش
لب می زنه:
1477

نه اتفاقا خیلی ساده ایم. اما فکر نمی کنم که تو آماده ی‌شنیدن حقیقت باشی. پس
ترجیح می دم نظرمو نگم...
شوخی می کنی؟ من تا گردن تو تلخی حقایق زندگیم فرورفتم از این بدتر چی می
تونه باشه برام؟
جوری نگاهم می کنه انگار که من اونو به چالش کشیدم

یا به یه مبارزه دعوتش کرده. و
اون مردده که ضربه رو بزنه یا نه! بی خیال نگاهش
می
کنم و اون می گه:
یه مرد عاشق وقتی یه زنی رو دوست داشته باشه
لحظه‌ای اجاز نمی ده اون زن رو ازش
دور کنن. برای داشتنش آسمونو و زمینو به هم می
دوزه.
داشتن یه بچه از اون زن به
معنای اینه که اون به اندازه ی یه جون بیشتر به
اون زن
زنجیر شده. به این معنا که تو
از اون عشقی که فکر می کنی هرگز دیگه مثلش رو
نمی
بینی یه کپی داشته باشی. بچه

1478

ی همچین عشقی رو؟ معلومه که می خوام داشته باشمش.
اما از زنی که دوسش ندارم؟
حقیقتا نمی دونم یه بچه با پدر و مادری که نتونستن
همدیگه رو تحمل کنن و از هم
جدا شدن چه زندگی و آینده ای می تونه داشته باشه!
لبخند به کل از صورتم می افته! حرفاش درد دارن!
شاید به خاطر اینکه خواسته یا نا خواسته یبار دیگه این
حقیقت رو تو روی من زد که
بهادر من رو اونقدری که باید دوست نداشت.

اونقدری که من از دوریش داغون شدم و نابود شدم.
شاید می تونستم همه عالم و آدم رو گول بزنم که گریه ها
و بی قراری هام همش به
خاطر حاج باباست، اما سهیل خوب می دونست که من
چطور قلبمو تو دستای بی رحمی
جا گذاشتم و از نبودش درد می کشیدم.
و شایدم به خاطر اینکه انقدر ظالمانه راجع به خواستن یا
نخواستن یه بچه، یه جون، یه
1479

آدمی که دو نفر توی بوجود اومدنش نقش داشتن

صحبت
می کنن!
نمی تونم درکشون کنم! ما آدما کی می خوایم
بفهمیم که تو
بوجود آمدن یه آدم دیگه
می تونیم تصمیم گیرنده باشیم اما تو از بین
بردنش نه!
بچه ی من شاید هیچوقت پدرش رو نشناسه اما
زندگی‌رو براش می سازم که همه
حسرت داشتنش رو بخورن. اونقدر به پاش عشق
می
ریزم که هرگز کمبودی حس نکنه!
من اگر از دشمنم هم بچه داشته باشم می خوام که
بدونم!
می خوام عضوی از زندگیش

باشم .هرگز و هرگز نبودنش جزو انتخابام نخواهد بود!
صدام به لرز می شینه و سرفه ای می زنم:
حتی... اگر نخوام با پدرش زندگی مشترک داشته باشم‌آدما باید بتونن متمدنانه بار.
مسئولیت هاشونو بپذیرن و به دوش بکشن.
گوشه ی لبش باال می ره و ابرو هاش از هم باز می کنه.
قدمی نزدیک می شه و با لحن
1480

شمرده شمرده ای می گه:
اگر اینطوره چرا این حق رو داری از اون آدم می گیری؟یه طوری می گه انگار که مثال حرفام از روی دلخوشی

باشه!
مثل آدمی که از دور وایساده راجع به آدمای توی گود
نظر می ده!
دندونام روی هم سفت می شن و اون ادامه می ده:
شاید اونم دلش بخواد بدونه! شاید بچه ات در آینده ترجیح‌می داده که پدرش از
وجودش با خبر بوده باشه! چرا اینو حق خودت می دونی
و حق بقیه نه؟ حرف زدن آسونه
نه؟
آب دهانمو قورت می دم و نگاهمو ازش می گیرم
.می
چرخم و دستمو روی شکمم می

ذارم و به خیابون نگاه می کنم.
جواب درستی برای سوالش ندارم. نه اینکه نداشته باشم،
اون نمی تونه جوابی که من می
1481

دم رو درک کنه و بفهمه!
شرایط من فرق داره! پدر بچه ی من یه آدم معمولی‌نیست!
چون اون اگر تنها آدم توی زندگیش باشی که بهت روی
خوش نشون می ده، حتی اگر
تو رو توی آغوشش، توی دلش، توی گذشته و حالش
شریک کنه، اما تو آینده اش نقشی

نداری!
نمی تونی داشته باشی، چون اون آدم مال خودش نیست،
یه آدم آزاد نیست! نمی تونه
خواسته هاشو داشته باشه! نمی تونه!
حرفی نمی زنه و من می دونم که اون نمی تونه بفهمه من
چی می گم. چون هیچکس
از نزدیک با نوع زندگی اون آشنا نیست!
نمی دونم قانع شده ی نه اما به نظر کوتاه اومده وقتی می
گه:
شرایطت فرق داره حق با توئه... اما اینا مهم نیستش اگر کمکی از دست من برمیاد بگو.
1482

برات انجام بدم. خودتو در مقابل اون آدم کم نبین من.

پشتتم حاال... نمی ذارم احدی تو

رو به کاری که دوست نداری مجبورت کنه. کافیه بگی

که نمی خوای ببینیش... نمی

ذارم از نزدیکی جایی که تو قراره رد بشه رد شه!

تو چرا پشتمی؟پرسیدم اما بالفاصله زبونمو گزیدم خیلی وقته که این.

سوال تو سرمه اما نمی پرسم.

چون ذره ای به نیت خوبش شک ندارم و حس می کردم

که پرسیدن این سوال شاید

باعث بشه که بهش بربخوره.

اما حاال که گفتمش دوست داره جواب بده!
اعتماد کردن اونم چشم بسته اشتباهیه که من
بارها چوبشو
خوردم اما هنوزم مصمم اون
اشتباه رو تکرار می کنم.
چون به خودم قول دادم که نذارم شرایط منو عوض
کنن.
نمی خوام تجربه ها و اتفاقاتی
1483

که از سر گذروندم اینده ی من و شخصیتم رو تغییر
بدن
یا تعریف کنن!
سهیل تو تمام این جریاناتی که از سر گذروندم پا به
پام

اومد و حمایتم کرد. و اگر قلبم
این بار هم اشتباه نکرده باشه این آدم رو سفید می بینم.
و دوست دارم که اینطوری باشه اما می خوام این بار که
شربت یا سعیده چراشو ازم می
پرسن دلیل محکمتری از یه باور قلبی تو دستام باشه!
به سمت صندلی می ره و کتش رو از روی صندلی برمی
داره و تنش می کنه. خیلی آروم
و مسلط.
مشغول صاف کردن آستین پیراهنش می شه و همون حین
می گه:

قصه طوالنیه اما کوتاهش می کنم برات. یه پسر پونزده‌ساله فقیر با آرزوهای بزرگ... نه
پدری و نه مادری و نه حتی خونه ای... ماه ها بود که تو
انبار حاجی زندگی می کردم تا
1484

اینکه لو رفتم و حاجی از حقیقت خبردار شد .بیرونم نکرد.
تو سرایداری بهم اتاق داد.
خرجمو داد. گذاشت درس بخونم. واسه خودم کسی بشم.
شرمنده ی بزرگیش می شدم
وقتی انقدر بی حساب و کتاب می بخشید. اما اون بهم می

گفت که سرمو باال بگیرم و با
موفق شدنم جبران کنم. گفت ثابت کن اشتباه
نکردم. که تو
جنمشو داری. و من با تمام
وجودم تالش می کردم که تک به تک لقمه هایی
که دستم
داده رو بشمرم. هرباری که
دست به سرم کشید تا احساس بی پناهی و یتیمی
نکنم.
بهش گفتم کسی می شم نه به
خاطر خودم... بلکه به خاطر تو... به خودت بگی
اشتباه
نکردم که دستشو گرفتم.
باالخره دست از صاف کردن لبه ی آستینش توی
آستین

کتش برمی داره و من باید کور
باشم تا برق اشک رو توی چشماش نبینم!
1485

من شاید بچه ی حاجی نبودم... اما از یه پدر بهتر
برام‌پدری کرده... یه جایی شمارش
لقمه هایی که تو دهنم گذاشت از دستم رفت
...حاال نیستش
اما تا لحظه ی آخر چشمش
به خاطر تو پر از نگران و اشک بود. نمی ذارم
چشمش
به دنیا بمونه... اگر قرار باشه تا
آخر عمرم در خدمت خانواده حاجی باشم این کارو
می
کنم چون مهم تر از این کاری

ندارم! پس وقتی می گم هرکاری... هرکاری داری روی
من حساب کن به خاطر تو نیست.
حاجی رفته اما دینش تا ابد به گردنمه!
اشک نریخته ی اون رو من می ریزم.
این جور وقتاست که جای خالی اون کسی که دیگه نیست
خیلی بیشتر به چشم میاد.
اینجور وقتایی که می فهمی تو هیچوقت نتونستی عمق
قلب اون آدم رو ببینی!
صدای تقه ای به در میاد و قبل از اینکه جواب بدم انگشتم
رو زیر چشمام می کشه و با
1486

سرفه ای صدام رو صاف می کنم و بفرماییدی می گم.
خانوم اسفندی وارد می شه.
خانوم نهارتون رو بگن بیارن؟ تا یک ساعت دیگه بایدبرید بازدید محل...
نه می رم اونجا از اونجا می رم خونه نهار می خورم. دیگه تایمی نمونده... درسته؟
رو به سهیل می پرسم و اون نگاهی به ساعتش می اندازه
و می گه:
دیر که شده اما به فکر خودت باش اگر گرسنه ای یه ته‌بندی کن بعد بریم...
نه خوبم.. بریم‌اصرار نمی کنه و با هم راه می...
افتیم تا بریم. مقابل در

وایمیستم تا ماشین برسه.
سوز هوا باعث میشه لرز تو تنم بیفته. یادم می افته که
شالمو باال جا گذاشتم. تا دستامو
دور خودم می پیچم دستی از پشت شال رو روی شونه
هام می ذاره.
1487

می چرخم و با لبخند از سهیل تشکر می کنم.
خواهش می کنم... سرده هوا... بیشتر مراقب خودت‌باش...
حاال انگار نگرانی و مراقبتاش بیشتر بهم می چسبه وقتی.
که مطمئنم هیچ نیت منفی و

کثیفی پشتش نیست!
مرسی دایی جونم‌بینیش چین می خوره و با اخم...
نگاهم می کنه.
دایی چه سم‌ِی دیگه‌خودت گفتی حاج بابام...
مثل پدرت بود منم دیدم همیشه آرزو
داشتم یه دایی خوشتیپ
و مهربون داشته باشم حاال که خدا بهم نظر کرده
چرا
استفاده نکنم؟
پشت هم پلک می زنم و انفجار خنده ام رو پشت
لبام پنهون
می کنم. چشماش ریز شدن
و می تونم بگم که اصال خوشش نیومده.

1488

با ژست خاص و جذابی دستشو داخل جیبش می بره و
گردنش رو به سمتی کج می
کنه و لب می زنه:
و چرا من باید به تو اعتماد می کردم و سفره ی دلموواست باز می کردم؟
ریز ریز می خندم به حرص خوردنش و پشت چشمی
نازک می کنم و می گم:
سخت نگیر خان دایی... دیگه یه سفره ای بود پهن شدتموم شد رفت... حرص نخور.
لباشو جمع می کنه با تاسف سر تکون می ده و من با دیدن
قیافش به خنده می افتم و

همون موقع ماشین می رسه.
از خدا خواسته واسه فرار از موقعیتی که به وضوح درش
معذب بود قدم جلو می ذاره و
درو برام باز می کنه و من با خنده می چرخم تا سوار شم
که همون لحظه نگاهم به اون
سمت خیابون می افته و لبخند روی لبم می خشکه!
1489

قبل از اینکه شیشه ماشین بالا کشیده بشه دیدمش!
خودش بود، موهاش رو سفت از پشت بسته بود و عینک

دودی مشکی رو چشماش بود
و یک لحظه دیدمش اما مطمئنم خودش بود!
چرا سوار نمی شی؟عین کسی که روح دیده باشه
سرجام خشک شدم و با رنگ
و رویی پریده به سمت سهیل
برمی گردم و اون بالفاصله نگاهشو دور می گردونه
و
من نفس بریده زمزمه می کنم:
اینجا بود!سوار شو... نترس من اینجام!...سرمو به
چپ و راست تکون می دم و سوار می شم.
قلبم از ترس ماراتون وار می زنه و من با همه ی
وجودم
دارم ترس رو حس می کنم.
می ترسم از زیاد دیدنش، از دلتنگ ترش شدن!
می ترسم از بیشتر زخم زدن، به خودم، به اون!

می ترسم از هوایی شدن، از جنگیدن، از تبر زدن!
1490

اصال نمی خوام این جا باشه! این جا بودنش وقتی ندونم
که برای چی اینجاست، ندونم
بعد این همه وقت چی باعث شده که سراغم بیاد، وقتی
ندونم حتی قراره که بازم ببینمش
یا نه ته دلم رو خالی می کنه! آرامش خاطرم رو دود می
کنه چون وقتی نبود هرچند
سخت اما داشتم تالشم می کردم که باور کنم که ترک شدم.
اما حاال دل زبون نفهمم

داره به در و دیوار می کوبه تا بگه امید هست.
می خوای برم باهاش صحبت کنم از جانب تو؟نه اصال! من حرفمو زدم. گفتم که نمی خوام دیگه ببینمش. اما هنوز نرفته... می خوام
بدونم حرکت بعدیش چیه! در واقع مشتاقم بدونم چیه!
دیگه حرفی نمی زنه و من از تصمیمم مطمئنم بهادر اگر.
بعد از حرف دیروز من هنوز
اینجاست یعنی تا خودش نخواد نمی ره.
1491

اگر بودنش اینجا به من مربوطه من این راهو براش آسون
نمی کنم. منتظر می مونم تا

جناب بیک حرکت بعدیشو رو کنه!
مشتمو روی لبام می ذارم و بغضمو قورت می دم.
نامرد! نامرد! اون با بی رحمی منو پس زد و من افسار
دل لعنتیم دستم نیست وقتی
اینطوری بی قراره برای کنارش بودن!
دهنم خشک می شه و چشمامو می بندم تا دیروزو برای
بار هزارم توی سرم دوره کنم.
درست که توی شوک حضورش بودم اما یادم نمی ره که
چجوری ذره ذره ی بدنم تو
دستاش آروم گرفته بود!
اونم دلتنگم شده؟ اصال برای چی اومده؟ تا کی می خواد

از دور تعقیبم کنه؟
آدم دور نشستن و تماشا کردن نیست! اینو
مطمئنم که به
زودی بازم سر و کله اش پیدا
می شه! دیدارمون اجتناب ناپذیره!
1492

منتظرش می مونم، متاسفانه تو این کار حرفه ای
شدم من
دیگه، منتظرش می مونم!
***
در را باز می کند و ساعدش را روی لبه ی در تکیه
می
دهد و از مقابل در کنار نمی رود.
با نگاهی ناهنجار سرتاپایش را می نگرد و او کم

نمی
آورد.
با لبخند سر باال می برد و می گوید:
نیام تو؟با خونسردی ظاهری لب می زند:
دعوتت کردم؟گوشه ی لب تیموتی باال می رود و
مطمئن بود که از
دیدنش اینجا وقتی که خودش
احضارش نکرده خوشحال نخواهد شد اما مطمئن
بود که
پسش نمی زند!
-برگردم؟

1493

چند لحظه با همان صورت جدی و ژست زخمتش

نگاهش
می کند و عاقبت با اخم دندان
به هم می ساید و کنار می رود.
بی توجه به تیموتی که خودش را خودسر دعوت کرده،
خود را روی کاناپه می اندازد.
تیموتی نگاهی داخل خانه می چرخاند و هرلحظه بیشتر
متعجب می شود.
یک کاناپه کرمی رنگ، یک تخت دو نفره کنار پنجره و
یک سینک و گاز کنار در خروجی
و در کوچک دیگری که در انتهای اتاق کنار کمد دیده می
شود و به حتم سرویس اتاق

است تمام چیزی بود که در این آپارتمان دیده می شد.

زیر لب می خندد و صدای خرخری از دهانش خارج می
شود.

چیز خنده داری می بینی؟با ابروهایی باال رفت غرید. همچون یک شکارچی
نگاهش می کرد و آماده بود تا حرف
1494

نامربوطی از دهانش خارج شود تا خرخره اش را هدف
قرار دهد! هیچ حوصله ی او را
نداشت!

نه اما هرگز تصورشم نمی کردم تو همچین خونه

ای‌ببینمت...
مشکلش چیه؟حرف نمی زد! کلمات را از دهانش
شلیک می کرد! کجای
این مرد به بیک خونسرد و بی
تفاوت شبیه بود؟ کجا برده بودند او را؟
مشکلش؟ این سوییت حتی از اتاق خوابش در
عمارت
کوچکتر به نظر می رسید! اما خب
او چه کسی باشد که این را به رویش بیاورد.
می داند که موقعیت مکانی اش بوده که برایش
مهم بوده.
یک خانه دو طبقه در منطقه
دنج و خلوت. به دور از توجهات اضافی، یک طبقه
دربست در اختیار خودش و طبقه دیگر
در اختیار افرادش!

هیچی خیلیم خوبه!1495

خوب بود که نظرش را برای خودش نگه داشت!
تیموتی
مرد عاقلی بود!
چی می خوای اینجا؟برم سر اصل مطلب؟به عقب تکیه می دهد. یک پایش را روی زانویش قرار می دهد و دستش را پشت کاناپه
می اندازد. با ژست راحت و لحن بی تفاوتی می گوید:
میل خودته... شیش دقیقه دیگه از ده دقیقه ای که می تونم‌تحملت کنم و اجازه داری
اینجا بمونی باقی مونده... ترجیح منو بخوای اینه که
زبونتو تو دهنت نگه داری تا تایمت

تموم شه!
تک سرفه ای می زند تا خنده اش را کنترل کند
.چون این
حال او برایش بی نهایت
غریب می آید.
به کل همه چیز این شرایط مضحک بود!
1496

بیک بزرگ، مردی که نامش بر اندام دشمنانش لرز
می
اندازد، به هوای زنی تمام مسئولیت
ها و زندگی اش را رها کرده و به اینجا آمده و بدتر
آنکه
احمد گفته بود جلوه حاضر نشده
با او صحبت کند و امروز مقابل شرکت وقتی کنار

وکیلشان دیده شده آن قدر عصبی و
خشمگین بوده که احمد جرات نکرده بود به او
نزدیک
شود و الم تا کام صحبت کند.
دستور داده تا زیر و بم زندگی فتحی را بیرون
بکشند و
گفته زیر نظرش بگیرند و هر
لحظه که او دستورش را داد لشش را مقابل پایش
بیندازند!
احمد بی حرف دستورش را اجرا کرده اما چون
احساس
خطر کرده با تیموتی تماس
گرفته است!
احمد یه چیزایی می گه‌به اندازه سر سوزنی اخم...
در هم می کشد و بعد خیلی عادی

و طوری که نشان دهد با
1497

تسلط کامل روی اعصاب و منطقش صحبت می
کند می
گوید:
احمد...؟ رفتنی احمدم با خودت می بری! بهش
احتیاجی‌ندارم دیگه!...
چشمانش درشت می شوند و با هول جلو می رود
و روی
میز مقابل کاناپه می نشیند.
احمد همه کاره شان بود و خوب می دانست که در
نبودش
هیچکس غیر از احمد نمی
تواند با هوشیاری و مسئولیت پذیری اش

چهارچشمی
مراقب بیک باشد.
حتی تماس گرفتنش در این شرایط نشانه ی
همین
هوشیاری است. احساس خطر کرده
بود. با اضطرابی که حاال به خوبی در صدایش بود
می
گوید:
خودت می دونی برای چی به من زنگ زده... احمد
می‌دونه تو این شرایط ممکنه که
تصمیمی بگیری که پشیمون شی که به من رو
آورده.
1498

ابروهایش در هم گره می خورند و نگاهش را با

خشم به
نگاهش می دوزد و زهر به کام
چشمان تیموتی می ریزد.
احمد چه کسی باشد که تصمیمات او را زیر سوال
ببرد؟
چطور فکر کرده که عقلش بهتر
از او کار می کند؟ این چه جسارتی است؟
دستش را میان موهایش فرو می کند و کالفه تکان
می دهد
و همان حین با بی حوصلگی
شمرده شمرده نجوا می کند:
فقط... سه دقیقه دیگه!خوب می داند که با کسی
شوخی ندارد. وقتی می گوید سه
دقیقه، ثانیه ای اضافه تر به
او مهلت نمی دهد.

می خوای چکار کنی؟ گیرم آوردیش اینجا زهر
چشممازش گرفتی. راه حلت اینه؟
مشکلت با خانوم رو باید خودتون حل کنید. اینکه
هر مگس
نری بهش نزدیک می شه رو
1499

گوشمالی بدی فقط باعث می شه که از مسیر اصلی
خارج
بشی. تو رو به هدفت نمی
رسونه! مشکل جای دیگه ست!
شعله به چشمانش بازگشته است! داشت از کوره
در می
رفت! این بحثی نبود که او بخواهد
با تیموتی راجع بهش صحبت کند! به احدی مربوط

نمی
شد!
با لحن سخت و نفوذ ناپذیری می غرد:
منوچهرو پیدا کردی؟ یا سرت زیادی گرم خاله زنگ
بازی با احمده و وظایفت یادت
رفته؟ بعد اینکه حالت روبراه شد من در خروجو
برات
باز گذاشتم! خودت برگشتی! به
وظایفت رسیدگی کن قبل از اینکه جاتو پر کنم!
نگاهش می لرزد. هنوز دستور مستقیم از مافوقش
داشت
که در جایگاهش بماند. اجازه
نداشت و قلبا هم نمی خواست که در این نقطه از
زندگی
اش جایگاهش را تغییر دهد.

1500

هنوز کارش تمام نشده بود. بیک با خونسردی اعصاب
خورد کنی ادامه می دهد:
می خوام تمام اطالعاتی که راجع به منوچهر داریم روبریزی دور. از نو بگردین. از روز
تولدش تا امروز هرچیزی که راجع بهش می تونید رو
پیدا کنید. تمام خانواده و دوست
و آشناهاشو که این اواخر باهاشون در ارتباط بوده ...و یه
چیز دیگه... تمام تماس ها و
ارتباطات فرامرزو از هفت ماه قبل زیر و رو کن ببین چی پیدا می کنی. حسم می گه یه

ارتباطی بین این دو نفر هست. هرچی فکر می کنم
حضور
جلوه و دعوت تو به اون جلسه
نمی تونه یه اتفاق باشه!
تنها کسی که از گذشته ی پدربزرگم خبر داشت
منوچهر
بوده. فقط اونه که می دونسته
جلوه نوه ی داریوش خانه! جلوه می گفت اون به
مادر
بزرگش خبرای مربوط به داریوش
1501

خان رو رسونده! یه بده بستونی این وسط هست!
این همه
ارتباط نمی تونه اتفاقی باشه!

طوری بحث را عوض کرد و موضوع را پیچاند که
تیموتی انگشت به دهان ماند.
خط قرمزی که دور رابطه ی خودش و جلوه کشید
آنقدر
واضح بود که جرات نکند نادیده
اش بگیرد.
و موضوعی که داشت درباره اش صحبت می کرد
بی حد
و اندازه به فکر فرو بردش. در
واقع این احتمالی که همه چیز از پیش برنامه ریزی
شده
بوده یک احتمال بسیار قوی
است که نمی شود ساده از کنارش گذشت.
سری تکان می دهد و از جایش بلند می شود.
حلش می کنم. به سردار هم نزدیک شدم. اگر همه

چیزدرست پیش بره تا سه روز
دیگه می اندازمش جلوی پاهات بیک!
سری به نشانه ی رضایت تکان می دهد و حکم
می کند:
1502

بیارش اینجا... تهران نبرینش من کارم اینجا تموم
نشده‌می تونی بری! فردا احمدو...
نمی خوام اینجا... مرخصش کن جلوی چشمم
نباشه!
لبش را می گزد و ناراحت و سرخورده نگاهش می
کند.
بیک تصمیمش جدی بود!
به غرور عالیقدرش برخورده که احمد تصمیماتش را
زیر

سوال برده و گمان کرده که
عقلش زائل شده است.
این جسارت را کرده که به تنها کسی که فکر می
کند بیک
از او حرف شنوی دارد
خبرچینی کرده است. تنها کسی که بیک نظراتش را
گوش
می دهد و احتمال اینکه
زبانش را از دهانش بیرون بکشد زیر صفر است!
از قرار معلوم می خواست حاال حاالها اینجا بماند و
خدا
به داد فتحی برسد اگر زیاد از
حد به چشمش بیاید.
1503

زیپ کاپشنش را باال می کشد و با یک
خداحافظی زیر
لبی به طبقه ی پایین پیش احمد
و دیگر افرادشان می رود.
با خروج تیموتی قطار افکارش دوباره به آن مسیر
عذاب
آور گریز می زند. پلیورش را از
تن می کند و مقابل پنجره می ایستد.
نگاه زخم خورده ی جلوه از مقابل چشمانش کنار
نمی
رود. چقدر ضعیف به نظر می
رسید، چقدر شکننده و عاجز!
وقتی فهمید که پس از گذشت چند روز از
بازگشتش پیش
خانواده اش بزرگترین حامی

اش را، تنها خانواده اش را از دست داده به یکباره
انگار
تمام درد دخترک را یک جا درون
قلبش حس کرد.
آن روزها وقتی که تصمیم گرفت او را برگرداند به
این
فکر می کرد که هرچند قلب
دخترک را می شکند، غرورش را خدشه دار می کند
اما
او کسانی را دارد که مرهم دلش
1504

باشند.
اما اینکه به فاصله ی چند روز زخم دیگری بر قلبش
خورده حس عجیب و غریبی را به

دلش می انداخت!
یک حس نا آشنا، انگار... انگار ترس به جانش تزریق
می شد. تا حد مرگ می ترساندش؛
انگار بار سنگینی گناهش را زیاد تر می کرد، جبران و
بخشش را ناممکن تر می نمود!
باید به او فرصت توضیح می داد! خودش گفته بود که تا
همیشه پای ایمانش به او می
ماند و باورش دارد. باید باورش کند!
گفته بود می میرد اما از دوست داشتنش دست برنمی دارد.
و مگر چه خطایی از او سر زده بود؟ او بهترین تصمیم

را در آن بهبوهه برای خودشان
گرفته بود.
وقتی که حتی از زنده ماندنش مطمئن نبود نمی
توانست
او را پیش خودش نگه دارد!
1505

چون اطمینان بیش از حد به خودش باعث شده
بود که
بزرگترین رکب عمرش را بخورد
و دشمن تا شاهرگش پیش آمده بود!
به عمارتش حمله شده بود! اعتبارش زیر سوال رفته
بود!
نجات تیموتی، دستگیری آن باند خطرناک که سال
ها زیر

نظرشان داشتند، انتقامش از
الیاس و سردار بی صفت، رهبری مردانش، همه و
همه
به تمرکز و یک ذهن یکپارچه
احتیاج داشت!
چیزی که با وجود دخترک ممکن نبود!
اصال از ابتدا هم دلیل اینکه تیموتی را به اسارت
برده
بودند دخترک شرور آتش پاره اش
بود که عقل و منطقش را تحت سلطه اش گرفته
بود! همه
چیز زیر سر او و چشمانش
بود!
باید دورش می کرد! این یک جبر بی چون و چرا و
قطعی

بود!
1506

وقتی که او تصمیم به این سختی را گرفته بود،
روزها با
یاد آن نگاه ناامید خودش را
خورده بود و لعنت کرده بود، وقتی شب ها از بی
نفسی
خواب به چشمانش حرام شده
بود، وقتی ماندن در هر گوشه از عمارت خود خود
جهنم
را برایش تداعی می کرد، دخترک
هم باید تاوان می داد!
تاوان داده بود؟ رنج و عذاب کشیده بود؟ خیله
خب، اما

تمام شده بود!
این ها تاوان دردی بود که بر تنش انداخته بود،
تاوان
عقلی که از او زائل کرده بود، تاوان
رام کردن قلب سنگی یک هیوالی تنها که از همان
روز
اول اخطار داده بود که نزدیکش
نشود! لمسش نکند، او را به مهرش خو ندهد!
هیوال رام آن وحشی مواج گیسوانش شده بود!
باید برمی
گشت، آرامش می کرد، پای
حرفش می ماند!
1507

تنش داغ بود و سرش کوره ی آتش! خودش را

روی تخت
خواب پرتاب می کند، به
متکای کنارش نگاه می کند.
به طرز اعصاب خرد کنی خالی به نظر می رسد.
خیلی طول نمی کشد که فرفری هایش را روی این مالفه
ی سفید پخش کند و دل را
در سینه اش بلرزاند!
باید می آمد تک به تک روزهای نبودش را جبران می
کرد.
به جای اینکه شال از دست آن مرتیکه رو قبول کند بر
تنش بپوشاند، مثل قبل پیراهن
مردانه او تنها پوشش تنش باشد تا شاید آن

خاطره از ذهنش
پاک شود.
باید روزها و شب ها بوسه از آن لبان اخگر و خائن
بر
لبانش بکارد تا یادش برود که با
سخاوت به روی غیر خندیده و روی خوش نشان
داده!
باید دستانش را روی تنش پیچ و تاب دهد تا
فراموش کند
دستش را رد کرده بدون
1508

توجه به اویی که با هر ذره ی وجودش او را طلب
می
کرد با دگری ترکش کرده است!

کار زیاد داشت و صبری دگر نمانده، باید می آمد!
صدای تک بوقی از گوشی اش بلند می شود
.گوشی را
از جیبش بیرون می کشد و پیام
آمده از طاهر را می خواند و چشمانش چیزی را که
می
خواند باور ندارد!
تمام روز را کنار او بودن برایش کافی نبوده که نیمه
شب
لب آب با او قرارمدار می گذارد؟
چشمانش را می بندد و سینه اش پر شتاب باال و
پایین می
شود اما ریتم نفس هایش را
به حالت عادی برنمی گرداند.
دهانش خشک می شود و رفته رفته به نقطه ی

جوشش
نزدیک می شود. دندان هایش
را چنان روی هم می فشارد که انگار قصد
شکستنشان را
دارد.
1509

از جا برمی خیزد و در همان حین با محمود تماس
می
گیرد. ملکه فرمان حمله را صادر
کرده بود!
ملکه ی شب گردش!
شب بیداری می خواست؟ هوای گردش به سرش
زده بود؟
یا شاید هم آتش پاره اش می دانست چطور یه

تنه او را به
آتش بکشد که تصمیم گرفته
بود با آن مردک به هواخوری برود!
دیگر در این ساعت از شب نمی توانست خودش را
آرام
کند که دیدارشان مربوط به کار
است!
که بینشان یک رابطه ی کاری و کامال حرفه ای
برقرار
است.
نباید پا روی دمش می گذاشت.
نباید او را تحریک می کرد. او هنوز سند مرگ آن
ننه
مرده را امضا نکرده بود!
نباید تحریکش می کرد!

1510

***

نگاهم ناخودآگاه پی لبو های قرمز گاری چی می دوئه و
سهیل بی حرف به سمت نیمکت
اشاره می کنه تا من اونجا بشینم و اون پی هوس دلم بره.
دکتر گفته بود روزی نیم ساعت پیاده روی کمکم می کنه
و سهیل اصرار داره تا هر روز
این تایم رو برای خودم بذارم.
حاال یا با سعیده یا اگر هم سعیده نباشه خودش همراهیم
می کنه.

از بازدید محلی که برای شعبه ی جدیدمون در نظر گرفته
بود که برمی گشتیم گفت
که شب میاد دنبالم تا خط ساحلو با هم پیاده گز کنیم.
به غرغرام اهمیتی نداد و سر ساعتی که گفته بود دم خونه
مون پیداش شد.
روی نیمکت سبز رنگ رو به ساحل می شینم و سهیل به
سمت گاری چی می ره. تقریبا
1511

از جایی که من نشستم دور بود و این ساعت کسی این

دور اطراف دیده نمی شد.
این تنهایی چند دقیقه ای باعث می شه تا دوباره تصویر
چشمای ترسیده و نگاه وحشیش
همه ی فکر و ذهنمو پرکنه!
خدایا یه راهی جلوی پام بذار. این پا در هوایی داشت
دیوونم می کرد. دستامو روی شکمم
چلیپا می کنم و چشمامو می بندم.
هروقت که تنها می شم ناخودآگاه به وصله ی جونم پناه
می برم. تا به خودم یادآوری
کنم که تنها نیستم. دوست دارم دوباره و دوباره حسش کنم.
بعد از اولین بار جلوی بهادر، دوباره امروز صبح

وقتی
از خواب بیدار شدم و به پهلو
چرخیدم حرکتش رو حس کردم.
عین یه ماهی تو دلم تکون خورد و من نیم ساعت
تموم به
همون حالت نشستم و شکمم
1512

رو نوازش کردم تا شاید دوباره تکون بخوره و من
حسش
کنم اما انگار دونه انار مامان
خوابش برده بود.
نفس عمیقی می گیرم و نسیم خنک و بوی خاک
جونمو
تازه می کنه و باعث می شه تا

لبخندم تا بناگوش پهن بشه!
نشستن کسی کنارم بهم می گه که سهیل برگشته اما دلم.
نمی خواد چشمامو باز کنم.
همونطور با چشمای بسته زمزمه می کنم:
حق با تو بود سهیل... واقعا به این پیاده روی احتیاج‌داشتم. مرسی که مجبورم کردی بیام... این حس خوبی که دارمو تماما مدیون توام...
با گفتن آخرین کلمه چشمامو باز می کنم و به سمتش که
برمی گردم چنان شوکه می
شم که انگار برق از تنم رد شده.
از جام بلند می شم و ترسیده قدمی عقب می رم صدای.

فریاد سهیل وقتی داره اسممو
1513

صدا می کنه باعث می شه که بچرخم و نگاهش کنم.
دو نفر دستاشو گرفته بودن و یه نفر از جلو گلوش گرفته
بود. از پشت لگدی به زانوهاش
می زنن که به زمین می افته و من نفسم درنمیاد!
به جای اینکه به سمت سهیل برم تا کمکش کنم با تنی که
داره می لرزه به سمت کسی
که مطمئنم باعث و بانیشه می چرخم.
اشک دیدم رو تار کرده و زبونمو روی لب های خشک

شدم می کشم.
بگو ولش کنن!توی اون کت بلند و مشکی با اون
نگاهی که به خون
نشسته و عجیب بی تفاوت و سرده
نگاه می کنه.
جلو می رم و با تموم توانم تخت سینه اش می
کوبم.
مگه با تو نیستم می گم ولش کن... اینجا چکار می
کنی‌لعنتی؟ بگو ولش کنن!
1514

نمی دونم چی می شه که صدای فریاد سهیل رو
دوباره
می شنوم که صدام می کنه و از
همین فاصله هم من می تونم بفهمم که فریادش از

روی
درد نیست و تماما به خاطر
نگرانیش برای منه!
بازم صدام می کنه و من دستای لرزونمو عقب می کشم.
جلـــــوه!حین عقب کشیدن هق ترسیده ای از گلوم خارج می شه و
می چرخم تا به سمتش
بدوئم. با هر سه نفرشون درگیر شده بود و در تالش بود
تا به سمت من بیاد.
سهیل...! سهیل!هنوز دو قدم برنداشتم که از پشت کشیده می شم و تخت
سینه اش پرتاب میشم. یه
دستش رو از پشت دور شکمم می پیچه و من از

ترس
خشک می شم.
می ترسم به شکمم فشار بیاره! سکسکه به گلوم می افته
و اشکام بی مهابا صورتم رو
1515

خیس می کنه! خشک شده سر جام می مونم و جیغ می
کشم:
سهیل‌دست دیگه اش از پشت روی چونه ام می...
شینه و سرشو
تو گردنم فرو می بره. سرمو به
سمت خوش می چرخونه و درست توی گوشم می غره:

بهادر...! بگو بهادر تا جونشو نگرفتم همینجا جلوت!
بندبند وجودم می لرزه و نگاهم روی سهیلی مونده که به
خاک افتاده و یکی از اون نامردا
پاشو روی کمرش نگه داشته تا مطمئن شه روی خاک می
مونه!
دستامو بند دستش می کنم تا از روی چونه ام برداره اما
ذره ای نمی تونم تکونش بدم.
فشار بیشتر دستش روی چونه ام درد رو به استخونم می
رسونه! با درد ناله می کنم:
بذار بره نامرد اون با تو کاری نداره که... چقدر پستی‌تو! ولش کنین... بگو ولش کنن!

1516

عا عا... منم دلم برات تنگ شده بود دردونه! نگفته بودی‌هنوز عادت شبگردیتو داری...
ت نامرد همراهیت کنم... هوم؟
منه پس ِ
اونقدر صداش آروم بود که اگر کنار گوشم نبود شنیده نمی
شد. اما چنان خشمی از
صداش ساتع می شد که نفسمو تو سینه حبس می کرد!
چشمام مدام پر و خالی می شه و سرمو تکون می دم تا
چونه مو از چنگش آزاد کنم و
سرشو از گردنم دور کنم.

اما دستش دورم محکم تر می پیچه و فشار
دستش روی
شکمم، جیع ترسیده ام رو بلند
می کنه.
جون از زانو هام می ره از ترس اینکه نکنه آسیبی
به بچه
مون برسونه.
با بیچارگی تو بغلش فرو می رم تا فشار دستشو کم
کنه!
تالش می کنم تا دستشو پس
بزنم اما با یه فشار دیگه ترسیده دستمو عقب می
کشم.
1517

تو رو خدا دستتو بردار... تنهام بذار لعنتی چی از

جونم‌می خوای!
جونت؟ که تمامشو مدیون منی؟ اوهوم... می
خوامش‌االن... بریم عسلم؟ بریم بدهیتو
صاف کنی؟
"تمام" رو چنان می کشه که نشون بده مثل همون
آدم کینه
ای که می شناسمش بفهمم
داره جمله ی چند لحظه ی پیشمو تو روم می زنه!
که خشمش رو از جمله ای که از دهن من شنیده و
خوشش
نیومده به رخم بکشه!
جنون رو از تک به تک کلماتش می خونم. اصال
حالش
عادی نیست، صداش عادی نیست
یه طوری با خونسردی جمالت جنون آمیزش رو

بیان می
کنه که قلب آدمو از تپش می
اندازه!
بریم دردونه ام؟1518

نگرانی برای سهیل از طرفی و فشار دستش دور تنم
و
روی شکمم از طرفی داره ریشه
مو می خشکونه!
ناچار توی حصار دستاش می چرخم و این اجازه رو
بهم
می ده. توی چشمای بی رحمش
نگاه می کنم و با نفرت لب می زنم:
چشم در مقابل چشم... جونم رو مدیون توام؟
باهات میام‌به شرطی که بذاری سهیل.

بره. هرجا بگی میام...
چشماشو روی هم فشار می ده و انگار که عصبی تر شده
باشه گردنش رو کج می کنه
وسرشو به شونه اشو نزدیک می کنه و با حالت ترسناکی
چشماشو یهویی باز می کنه.
سرشو نزدیک تر میاره و لباشو به گونه ام می کشه و
همونجوری چسبیده به صورتم لب
می زنه:
غلطه! جواب غلط شرایطو برای اون سگ صفت بدترمی کنه! چون تو نباید تو دستای
1519

بهادر اسمی غیر بهادر بگی! چون نباید وقتی من
می خوام
جون تو رو بگیرم شفاعت جون
اون حرومزاده رو بکنی! اینا شرایطتو هم برای تو
هم
برای اون بدتر می کنه عسل من!
تنم از ترس و حرص و خشم گر می گیره و یقه ی
کتشو
توی دستام می گیرم.
چونه امو به سینه ام نزدیک می کنم تا سرشو ازم
دور
کنه. حالم داشت از حس لمس
پوستش به هم می خورد!
بهادرعین معتادی که به مواد رسیده باشه با...
حالت دیوانه واری

نفس تیزی می گیره و گوششو
نزدیک لبام میاره.
بهادریه دستش داخل شالم میره و توی موهام...
چنگ می شه و
من دلم به هم می پیچه.
1520

تنم از شدت ترس و وحشتی که توی وجودم تزریق می
کرد منجمد می شد و با نفرت
و خشمی که نسبت بهش داشتم دوباره داغ می شد!
چه مرگش بود؟ چرا اینجوری می کرد؟ حالت تهوع سرم
رو به دوران می اندازه و نفرتمو

با کلماتم توی صورت ظالمش باال میارم:
ازت متنفرم! حالم داره از لمس دستات به هم می خوره!تو بزرگترین اشتباه منی! لعنت
به من که تا همین امشب هنوزم به تو باور داشتم برای.
هر لحظه اش لعنت!
صدای غرش عصبیش دیگه منو نمی ترسونه چون خوب
می دونم که اینا بازیشه!
نه رحمی داره و نه انسانیتی، هر نوع احساسی در این
مرد مرده! اما بذار منم باهاش
اتمام حجت کنم.
من می شناسمش و می دونم که اگر بخواد همین حاال به

زندگی سهیل خاتمه بده
هیچی جلودارش نیست! اما باید بدونه که تهش چیه براش!
1521

بکشش! حتی بعدش منم بکش... چون قسم می خورم‌بهادر... به روح حاج بابام که هنوز
دلسوخته شم... من اگر زنده بمونم خودمو جلوت زنده زنده
می سوزنم! آتیش می کشم
به این تن نفرین شده که االن تو دستات داری!
قفل دستاش شل می شه و من می دونم که باورم داره!
چون با همه ی وجودم، وجودی
که عین بید داشت می لرزید اما مصمم بود براش

قسم
خوردم!
می کردم این کارو، تکلیفمون رو معلوم می کردم!
خالصش می کردم!
برای لحظاتی حتی صدای نفساشم نمی شنوم
.قدمی عقب
می ره و کامل از تنش فاصله
می گیرم.
نفس نفس می زنم و درست وقتی که فکر می کنم
از دستش
خالص شدم بازوم اسیر
دستاش می شه.
1522

به سمت مخالف ساحل قدم برمی داره و من با

استرس و
ترس به نیم رخش نگاه می
کنم و همگام باهاش قدم برمی دارم.
در واقع خودم رو می کشم چون هر آن منتظر بودم
تا
پاهام کم بیارن و مثل ژله وا برم
روی زمین.
کجا می بری منو... شنیدی چی گفتم؟ بذار سهیل...
نگاهش رو ناگهانی توی چشمام می کوبه و حرف
تو دهنم
می خشکه. با غصه و ترس می
نالم:
بذار بره!گریه هام بی صدا همچنان ادامه داره که
گوشیش رو از
جیبش بیرون می کشه و با کسی

تماس می گیره. گوشی رو کنار گوشش نگه می داره
و
می بینم که داره به سمت چندتا
اتومبیلی که پشت هم پارک شدن می ره.
1523

کجا می خواست منو ببره؟
کامل خرفهمش کن تا ما دور شیم بعد ولش کن!
اینو به کسی که پشت خط بود گفت و بدون هیچ
حرف
دیگه ای گوشی رو توی جیبش
سر می ده.
ریموت ماشین رو می زنه و درو باز می کنه. قبل از
اینکه خودم سوار شم و داخل ماشین
هولم میده و تعادلم به هم می خوره و روی صندلی

پرت
می شم و ترمز دستی توی پهلوم
فرو می ره.
نفسم از درد ناگهانی که تو دلم می پیچه بند میره و
جیغم
از ترس در میاد یا از شدت
درد نمی دونم!
دستمو دور شکمم می پیچم و همون لحظه در
بسته می شه
و ثانیه بعد خودشم از اون
سمت سوار می شه و بدون لحظه ای تعلل ماشین
از جا
کنده می شه.
1524

دستمو روی دهنم فشار می دم و لبمو زیر دندونم
می برم
و به حال بخت بدم زار می
زنم.
اگر بالیی سر بچه ام اومده باشه چی؟ خدایا چکار
کنم؟
دستشمو روی دلم می کشم و چشم می بندم
.خوبی مامانی؟
خوب باش، لطفا!
اونقدر احمق و بی تجربه ام که حتی نمی دونم اگر
در
خطر باشه من چه حالی باید داشته
باشم.
نمی دونم االن خوبه یا نه، نمی دونم سالمه یا نه!
تموم

جونم از نگرانی داره می لرزه و
وقتی چشم باز می کنم انگار تازه یادم می افته که
االن
کجام و تو چه شرایطی ام!
نگاهش می کنم تو دلم براش خط و نشون می
کشم!
«بهادر... دعا کن که بچه ام سالم باشه! دعا کن
بالیی
سرش نیومده باشه! وگرنه قسم می
خورم که این بار هر دومونو با هم آتیش می زنم»!
1525

***

از سرویس که بیرون میام نگاهمو دور می چرخونم
اما

نمی بینمش. یعنی اینجا می مونه؟
اصال قابل مقایسه با اون عمارت و ویالیی که قبال
دیدم
نیست. کوچیک و ساده و جمع و
جور بود.
در رو که برام باز کرد هولم داد داخل و درو قفل کرد
و
رفت. در صورتی که من حتی فکر
فرار رو هم نداشتم.
چون اولین کاری که می خواستم بکنم این بود که
برم
سرویس ببینم خونریزی نکرده
باشم!
االن خیالم کمی راحت شده. مطمئنم سهیل رو ول
کردن

و اون قدری حالش بد نبود که
اتفاق بدی براش افتاده باشه. براش ناراحت بودم
اما
نگران؟ دیگه نه!
دلم درد نمی کرد و خدا رو شکر خون ریزی هم
نداشتم
اما زیر دلم عین سنگ سفت
1526

شده بود و این نگرانم می کنه!
از ترس دمای بدنم افت کرده بود. به سمت تخت
می رم
و روش دراز می کشم. ترس
عین بختک روی قلبم چنبره زده و نمی تونم آروم
بگیرم.

زیر پتو میرم و شنلمو باال می زنم و دکمه شلوارمو باز
می کنم. شاید اینطوری جای بچه
ام راحت تر بشه، ها؟
خدایا! دستمو رو دلم می ذارم. قسمت برجسته ی شکممو
نوازش می کنم با بغض زمزمه
می کنم:
هیچیت نشه من میمیرما... تو ببخش من انقدر
بی تجربه‌و احمقم اما دوستت دارم و تا
وقت اومدنت یاد می گیرم مامان بهتری برات باشم
.تو
رو خدا تو خوب باش... دوستت
دارم دونه ی انارم! می شه برام تکون بخوری بدونم
حالت

خوبه؟ خواهش می کنم... من
دارم می میرم از نگرانی...
1527

صدای باز شدن در نگاهمو به باال می کشونه
.اشک تو
چشمام حلقه زده بود و تار می
دیدمش اما فهمیدم که به محض باز شدن در
نگاهشو دور
گردوند تا ببینه کجام!
وقتی چشمش به من می افته لحظه ای سرجاش
متوقف می
شه. متعجبه و اینو اصال
پنهانش نمی کنه.
وقتی به این فکر می کنم که االن داره با خودش چه

فکری
می کنه از خجالت تموم تنم
می سوزه.
با خودش می گه من فکر این بودم که فرار نکنه
این اومده
خودشو ولو کرده رو تخت
راحت خوابیده.
تنم گر می گیره و از جام بلند می شم. با اخم و
سوءظن
نگاهش می کنم. یه لحظه حس
می کنم نگاهش بیشتر روی بالشت زیر سرمه تا
خودم.

1528

اما تا متوجه نگاه اخم آلود من می شه خیلی عادی نگاهشو
از من می گیره و به سمت
تک کابینتی که گوشه ی خونه بود می ره و قهوه ساز رو
روشن می کنه!
تا حاال ندیدم که خودش برای خودش یه لیوان آب بریزه
و این برام جدیده که ببینم داره
برای خودش قهوه آماده می کنه.
اما اصال به من چه؟ بره به جهنم، وحشی! نمی تونست
بیاد بگه می خواد باهام حرف
بزنه؟ حتما باید با یگان ویژه بریزن سر سهیل بیچاره ی

من.
بعد این همه وقت، بعد این همه عذابی که به من داده، توقع
داره تا برمی گرده بدو بدو
بپرم بغلش؟ غرورش بر نمی داره بار دومی هم از من
درخواست کنه؟ یا ارزش صبوری
کردن رو ندارم؟
تمام این روز هایی که تو نبودش سوختم و اون عین خیالشم
نبوده و از جلوی چشمام
1529

رد می شن. از خودم و احساسی که نسبت بهش دارم

متنفرم!
چون دلم براش تنگ شده و هرچی بهش نگاه می کنم این
دلتنگی بیشتر می شه و من
اینو نمی خوام!
می خوام برگردم خونه ام. اونم بشینه با خیال راحت قهوه
اش رو بخوره! چون بودن من
حتی االنم به چشمش نمیاد! اصال بشینه تا صبح شیرینی
پزی کنه!
می خوام برم خونه ام!اصال از جاش تکون نمی خوره. اهمیتی به حرفم نمی ده
و کار خودشو می کنه. بعد چند
دقیقه با یه ماگ محتوی قهوه کنار پنجره می ره.

به اون عصبانیتش نمی اومد که حاال اینطوری نادیده ام
بگیره و این منو بیشتر عصبی می کنه!

1530

منظورش از این رفتارا چیه؟ از روی تخت بلند می شم و
مقابلش می ایستم و با صدای بلند تری این بار خواسته مو می گم:
شنیدی چی گفتم؟ می خوام برم خونه ام!قلپی از قهوه ای که هنوز بخار داغیش تو هوا پخش می شد می خوره و بدون اینکه ذره
ای از داغیش صورتش در هم بشه با همون ژست

همیشه
بی حسش نگاهشو اول به تخت
و بعد به من برمی گردونه و لب می زنه:
بالشتتو دوست نداشتی؟ راحت نبود ملکه ام؟
عوضی! منو مسخره می کنه؟ می خواد حرصم بده
بیشعور!
نفس عمیقی می گیرم و با خشمگین ترین نگاهی
که از
خودم سراغ دارم نگاهش می
کنم و می گم:
نمی خوام اینجا باشم. دیگه نمی خوام ببینمت و
اینو اون‌روز واضح بهت گفتم. در شان
1531

بیک نیست که من بخوام هر بار ردش کنم و دست

رد به
سینه اش بزنم! نمی خوام اینجا
باشم!
صداش تو گوشمه هنوز! وقتی این همه راهو به
خاطر
اون رفته بودم، وقتی در کمال بی
رحمی و بدون هیچ توضیحی منو از خونه اش
بیرون
کرده بود هم من باز براش شانس
قائل شدم!
«در شان تو نیست من بخوام از اونجا هم بیرونت
کنم»!
کلماتش حرفاش مثل تیغ تو گلوم نفسمو بند
میارن هر
روز، یادم نمی ره هیچکدومشو!

و االن وقتی یکی از اون خنجرایی که تو سینه ام کرده
بود رو به خودش برگردوندم حس
بهتری ندارم!
اما این خودآزاری می ارزه به اینکه پشتشو به خاک بزنم!
همه چیز بین ما تموم شده! من فراموشت کردم
...بذار باخاطره ی خوب از هم جدا
1532

شیم!
«درک کن شرایطتو اینجا دیگه جایی برای تو نیست...
بذار با خاطره ی خوب بری»!
با بغض نگفتم که درسته؟ محکم گفتم که نفهمه

چقدر دردم
میاد از گفتن این حرفا!
درست به اندازه همون شب درد حرفاش رو تو مغز
استخونم حس می کنم. عمیق می
بره... عمیق زخم می زنه!
سرشو آروم بالا و پایین می کنه. نفساش آرومه،
قدم
آرومی هم به سمتم برمی داره، اما
چشماش آروم نیستن!
تو چشماش یه جهنم واقعی می بینم. حس یه
طعمه رو
دارم که شکارچی باالی سرش
وایساده و هر آن منتظرم تا چنگالش رو تو گلوم
فرو کنه!
ناخودآگاه نفسام به شماره می افته و درست وقتی

فکر می
کنم که هیچ واکنشی به حرفم
نشون نمی ده تو یک لحظه ماگ توی دستاش
توی رو
توی دیوار پشت سرم می کوبه.
1533

از اعماق وجودش نعره ی بلندی می کشه و من ناخودآگاه
دستم رو جلوی شکمم می
گیرم و جیغ می زنم.
به طرفم هجوم میاره و من با هین بلندی یه قدم عقب می
رم و پشتم به پنجره می رسه.
دستاشو دو طرفم روی شیشه می کوبه و نعره ی

دیگه ای
می کشه که بند بند وجودم
رو می لرزونه! از ترس دارم پس می افتم و نفهمیدم
کی
اشکام پایین اومدن!
هیچوقت این حالشو ندیدم! چه بالیی سر اون
بهادر خشک
و بی تفاوت اومده؟
تمام بدنم داره می لرزه و خودمو منقبض می کنم
صدای.
دو رگه و گرفته اش تنمو از
ترس خشک می کنه.
یه دستشو از روی پنجره برمی داره و مشت می
کنه و
روی سینه اش می کوبه:

اینجا چطور دردونه ام؟1534

با بغض و ترس نگاهش می کنم و اون با حرارت چشمای
غضبناکش داره آبم می کنه!
اینجا رو می پسندی؟ بغلمو رو دوست داشتی؟
حصاردستای من جهان امنت بود!
دستاشو دورم می پیچه و ناخوداگاه دستام روی سینه اش
می شینه تا ازش دور شم اما
یه محال بود!
ولم کن لعنتی! حق نداری بهم نزدیک شی! منو آوردی‌اینجا که چی؟ انقدر خوار شدی
که خودتو به زور به دختری که نمی خوادت تحمیل کنی؟

اووویه دستشو از ستون فقراتم آروم باال می...
کشه و تمام تنم
مورمور می شه! شالمو از سرم
می کشه و من از شدت بی نفسی داشتم خفه می
شدم!
خودتو داری می گی االن عسلم؟با تعجب و تمسخر
می گه حرفشو انگار، با دست دیگه به
پهلوم چنگ می زنه و من از
1535

ترس نفسم بند میاد!
چون گردی برآمده ی شکمم درست از پایینه
دستش قابل
فهمیدن و حس کردن بود!
چون من تقریبا مطمئنم که دیگه دختر نیستی! مگه

اینکه‌معجزه ای این وسط شده
باشه!
لحنش اونقدر تحقیر آمیز و منفور به نظرم میاد که
از
شدت نفرت صورتم توی هم می
ره و دستم باال می ره تا روی صورتش بشینه اما
توی
هوا مچم رو می گیره و دستمو به
پشت می پیچونه.
از شدت دردی که یهو توی کتفم می پیچه جلوی
چشمام
سیاهی می ره و ناله ای از
اعماق قلبم بلند می شه!
آروم بگیر ملکه ی من! آروم! تو دستای منی دیگه...
صداش کنار گوشم وقتی از شدت درد اشک از

چشمام
رونه و توی دلم نفرت می جوشه،
1536

وقتی حرفاش خاطره هامونو برام زنده می کنه منو به
مرز جنون می رسونه!
فکر کردی کی هستی؟ خودتو چی فرض می کنی؟
چرامن باید تو دستای آدمی که
یکبار وقتی تا سرحد مرگ عاشقش بودم و عاشقانه هامو
خرجش کردم و اون با تمام بی
رحمی پسم زده آروم بگیرم؟ چی از ما گذاشتی بمونه؟
چی؟

اشکام شر شر می ریزن و تاسف می خورم به حالی که
داریم و شرایطی که درش هستیم!
صورتشو نمی بینم اما باال رفتن پر شتاب سینه اش رو
پشت کمرم حس می کنم!
دستم رو آروم ولی می کنه و من بدون تعلل اضافه ازش
جدا می شم. تخت رو دور می
زنم و اون سمت تخت پشت به جایی که ایستاده می شینم.
سرم رو توی دستام می گیرم و بی صدا اشک می ریزم!
چرا به اینجا رسیدیم؟ مگه نرفته
1537

بود؟ چرا پس دست از سرم بر نمی داشت؟ چرا نمی ذاشت
به نبودنش عادت کنم؟
گفته بودی هرگز ازم دست نمی کشی... ازم ناامید نمی‌شی!
شکسته و نفس بریده گفت و من حس کردم که با گلوله
مغزمو از هم پاشید!
چون من نمی خواستم دلم برای مردی که تنهام گذاشت و
به من پشت کرد تا این اندازه
بلرزه! نفس برای بغض پنهان صداش بگیره!
من دست نکشیدم تو این کارو کردی! هربار همین کاروکردی! به من پشت کردی. به

من به قدر کافی اعتماد نداشتی! االن طلب چی رو از من
داری؟ منو نجات دادی؟ من
همه چیزمو به تو تقدیم کردم! یه نگاه به من بکن...
به سمتش برمی گردم و نگاهش می کنم... دستمو روی
سینه ام می ذارم و می نالم:
1538

این دل دیگه رنگ خوشی به در و دیوار خونه اش نمی‌بینه! تو رو صاحبش می دونست
اما تو پسش زدی... ویرونش کردی... با خاک یکسانش
کردی! دیگه هیچوقت آدم سابق

نمی شم! دیگه عاشق نمی شم! دیگه هیچوقت
کسی رو به
اندازه ی تو نمی تونم بخوام!
دلم پس می زنه چون!
داشتم دیوونه می شدم! از جام بلند می شم و
بهش پشت
می کنم. دستمو روی چشمام
می کشم تا اشکامو پاک کنم بعد دوباره به سمتش
برمی
گردم و با عجز می گم:
اصال می دونی چکار کردی با من؟ اصال می دونی
چی‌به سرم آوردی؟ االن بعد این
همه وقت طلبکار اومدی تنها کسی رو که تو سخت
ترین
روزای زندگیم حمایتم کرد و

کنارم مونده زیر بار کتک می گیری که چی رو ثابت کنی؟ لعنتی می خواستی بکشیش!
چرا؟ چی این حقو به تو می ده؟
1539

کالفه دستش رو به صورتش می کشه. تو جاش می چرخه
و دستاشو به پشت گردنش
می رسونه و تو هم قفلشون می کنه.
یهو به سمتم قدم برمی داره و من ناخوآگاه عقب می رم.
هنوز صورتش برافروخته ست
و من از این بهادری که حتی یک لحظه هم تعادل نداره
می ترسم!

چسبیده به تن می ایسته و با صورتی که از شدت فشار
داشت می لرزید دستشو به سینه
اش می زنه و می گه:
من ویرونش کردم؟ خودم می سازمش! توئه سابقو نمی‌خوام... تو رو هرجوری که هستی،
با تموم ترسا و دردات می خوام! کاری می کنم همه شو
یادت بره! می دونم چی به سرت
آوردم! باور کن که می دونم. چون صد برابرشو خودم
کشیدم... اما حاال اومدم و جبران
می کنم. فقط... فقط منو پس نزن!
1540

دلم براش می لرزه و اون مهلتی نمی ده تا من و عقلم
دست به یکی کنیم علیه دلم!
بازومو توی دستم می گیره و توی آغوشش پرتاب می شم.
پسم نزن آشوب دلم!درد توی کتفم می پیچه و ضعف همه ی بدنمو درگیر
خودش کرده و تو دستاش می
لرزم. ناخواسته ناله ای از دهنم بیرون می ره که بالفاصله
گره ی دستشو روی بازوم شل
می کنه.
دردت گرفت؟سیاهی چشماش روی کتف و بازوم دو دو می زنه و این
دستپاچه ام می کنه. بازومو از

دستش بیرون می کشم.
دست دیگه اش رو روی پهلوی مخالفم می ذاره تا عقب
تر نرم و بعد خم می شه و روی
کتفمو می بوسه!
بـــــــهادر!...1541

گردنمو به سمتش می چرخونم از همون فاصله ای که
روی کتفم خم شده نگاهش می
کنم. تو چشماش غوغاست! بدون اینکه خط نگاهمون رو
بشکنه دوباره خم می شه و
روی شونه ام رو کی بوسه و این بار انگار برقی از تنم

رد می شه.
طوری چشماشو می بنده و نفس عمیق می کشه
انگار تمام
استرس و تنشی که توی
تنش بود از بدنش خارج شد.
آروم تر به نظر می رسید، حاال دیگه می دونم چرا
برگشته! حاال دیگه می دونم که هنوز
همون بهادره، فراموشم نکرده!
اگر شده حتی یکم، اما اونم از این دوری اذیت
شده! عقل
دلم با هم در جنگن و من ناتوان
و خسته لب می زنم:
اذیتم نکن بهادر! منو بازی نده!1542

دستش باال پشت سرم می ره و موهای بافته شده

ام رو از
توی شالی که دور گردنم افتاده
بیرون می کشه و کش پایینش رو باز می کنه
مشغول باز
کردن بافت موهام می شه.
و با همین حرکت کوچیکش انگار کسی منو از
پشت کشید
و پرت کردن به روزها قبل
تو اتاق کارش تو عمارت!
دارم اذیتت می کنم االن؟دستام روی سینه اش می
شینه و پلیور مشکیش رو توی
چنگم می گیرم! خدایا به من
قدرت بده!
چقدر دلتنگ عطر تنش بود! سرم به سمت شونه ام
کج

می شه و با بغض می گم:
اذیتم می کنی!بافت موهام کامل باز شده و
همشون رو از پشت جمع می
کنه و یه طرف شونه ام میاره!
نوازش وار دستشو توی موهام می کشه و اونقدر
بی قرار
نفس نفس می زنه که انگار نه
1543

انگار یک جا ایستاده و حرکتی نداره غیر از لغزوندن
انگشتاش بین موهام!
حاال چطور دردونه ام؟ بازم اذیتی؟االن؟ فقط می
خوام که یکی سرمو با شدت به جایی بکوبه
تا من این چند هفته ی اخیرو
یادم بره و لذت ببرم از این حس فوق العاده! از این

لحظه
ای که من بودم و اون و
نوازشاش!
سرشو نزدیک میاره و با دستش دسته مویی رو به
بینیش
نزدیک می کنه و عمیق نفس
می گیره.
سرم درست تو فضایی بین شونه و گردنش گیر
کرده و
من حتی جرات نفس کشیدنم
ندارم!
کی نفس شدی برام؟نفس بودم براش نفس رو به
من حروم کرد؟ آخ که چقدر
دلم می خواست خودمو رها
1544

کنم تو آغوشش!
چقدر دلم پر می زد برای تکیه دادن سرم روی سینه اش!
چقدر بند بند وجودم دل می
زد برای نوازشاش!
مگه تو خودت همه چیزو تموم نکردی؟ من با نبودنت‌کنار اومدم، توام پای تصمیمت بمون!
دست لرزونمو روی سینه اش می ذارم و هولش می دم.
سرشو کمی عقب می کشه و نگاه
من هنوزم روی رگ تپنده گردنش خیره مونده!
نفس های داغش روی موهام پخش می شه و ثانیه ای بعد

روی پیشونیم درست پایین
خط رویش موهام مقصد لب هاش می شن و من
نفس
عمیق و ترسیده ای می گیرم و
تو دستاش می لرزم!
پلکامو روی هم فشار می دم و بالفاصله اشکام روی
گونه
هام سرازیر می شن و با بغض
گالیه می کنم:
1545

گفتی هیچوقت تنهات نمی ذارم‌نذاشتم! حواسم...
بهت بودحواستو نمی خواستم من که... خودتو...
می خواستم!...دستاش پشت کتفمو فشار می ده تا
بیشتر تو آغوشش برم

و من درد می کشم از این
کشمکش درونیم. یه نیرونی قوی از درونم مثل یه طناب
نامرئی منو به سمتش می کشید!
تاوانشو بگیر ازم! هرچی بگی... هرچی بخوای اما پسم‌نزن!
پچ پچ گونه حرف می دزیم. انگار می ترسیدیم کسی
صدامونو بشنوه! سرمو بلند می کنم.
مردمک های لرزونم صورتشو از نظر می گذرونن چون.
دیدنش تو این فاصله وقتی گرمم
از تب نفس هاش، آرزوی خیلی از شب های تنهاییم بوده!
-دوستت دارم!

1546

لباش از هم باز می مونن و من حین لبخند زدنم، شرشر
اشک می ریزم. چونه ام می لرزه
اما بازم می گم، جمله ای که اون هیچوقت به لب نیاورد!
هیچوقت نه با زبونش گفت نه تو عمل پاش موند!
و من
خوشبینانه فکر می کردم که
احتیاجی نیست که به زبون بیاره!
دوستت دارم بهادردستاش دورم محکم می شن...
و آه خفه و مستاصلی از گلوش
خارج می شه. پیشونیش به

پیشونیم می چسبه و من مصمم خط نگاهمون رو نگه می
دارم.
نفس عمیقی کشید و اون تنشی که توی عضالت صورتش
بود به وضوح از بین رفت.
دوستت دارم و تا آخرین لحظه ای که زنده باشم دوستتخواهم داشت و این تاوان توئه!
دست راستش باال میاد و یه طرف صورتم رو قاب می
کنه و با انگشت شصتش اشکم رو
1547

می گیره و من ادامه می دم:
تاوان تو اینه که تا آخر عمرت نتونی توی آینه نگاه

کنی!چون تو دوست داشتی خودتو
تو چشمای من ببینی! تاوانت اینه که هیچوقت
هیچکسی
رو پیدا نمی کنی که اندازه ی
من دوستت داشته باشه!
بهت زده سرشو عقب می کشه و من با صدایی که
شکسته،
البالی هق هقام ادامه می دم:
تاوانت اینه بشینی ببینی چطور تا آخر عمرم دور از
توبه دوست داشتنت تو تنهایی
ادامه می دم! چطور هر لحظه ی باقیمونده از
عمرمو به
عشق تو زندگی می کنم و چطور
خودمو با غم نداشتنت نابود می کنم!
سرشو ناباور به چپ و راست تکون می ده و پشت

هم
پلک می زنه! لباشو روی هم محکم
فشار می ده و سخت نفس می زنه سخت می لرزه!
دستش ناگهانی پشت سرم می شینه و سرمو به
آغوش می
کشه و با صدایی دو رگه و
1548

خش دار می غره:
نمی ذارم! نمی ذارم چون من برگشتم تا پست
بگیرم! من‌خسته رو ببین؟ صدای قلب
خستمو بشنو؟ من بریدم... اما به خاطر تو دارم می
جنگم... دلیلم باش! نخواه از دستت
بدم!
غم صداش گوشمو و عطرش تمام بینیم رو پر کرده

و این
حواسم رو از دردام می گیره!
سخته که تمرکز کنم! سخته که یادم بیاد واسه چی
ازش
دلخورم!
حق نداری هروقت نخواستی بری هروقت عشقت
کشیدبرگردی!
حق نداری دیگه بگی ازم متنفری!العنتیه عوضی!
چقدر می تونه پررو و وقیح باشه؟ تقال می
کنم تا از آغوشش بیرون بیام و
وقتی می بینم که محکم تر منو به خودش می
چسبونه
عصبی و حرصی می گم:
1549

چون هستم! چطور نباشم وقتی همه چیزمو ازم گرفتی؟من همه چیزت بودم؟دهنم بسته می شه!
اونقدر با حرص و خواهش گفت که
نفسم بند اومد! لذت چیزی که
شنیده بود صداشو لرزوند!
می خوام برم خونه‌نمی تونم بذارم بری!جدی و...
سرد اینو گفت تا بدونم راه بحث درباره ی این موضوع بسته ست!
دستاش شل میشن و از آغوشش در میام. نگاه باریک می
کنم تا به چالش بکشمش و
می گم:
یعنی می گی اگه بخوام برم تو چطوری می خوای جلوموبگیری؟ با زور؟ تا کی؟
کالفه نگاهشو می گیره و عقب می ره. مقابل پنجره

می
ایسته و کف دستاش رو روی
پنجره می ذاره و به بیرون خیره می شه!
1550

و من بی شرمانه و در کمال پرویی خودم رو بین
تنش و
پنجره تصور می کنم. چون اون
خیمه زدن روی تن من رو دوست داشت! یادم
میاره
خاطراتمونو!
هنوز حرفامون تموم نشده!صداش منو به خودم
میاره. گلومو صاف می کنم و کف
دستمو به صورتم می کشم و
چشمامو پاک می کنم.

اما من هرچیزی که الزم بود رو گفتم!بیشتر از اینکه به اون یادآور بشم که حرفی برای گفتن نداریم به خودم گفتم. چون نباید وقتی روضه ی برم برم راه انداختم دلم بیشتر پیشش

موندن رو بخواد!

اما من نه! برو بگیر بخواب فردا حرف می زنیم!

خدایا! چرا نمی خواد بفهمه؟ حتی اگر من می خواستم

بمونم نمی تونستم! به شربت چی بگم؟

1551

نمی شه... نگرانم می شن... باید برم!اون جوجه فکلی رو می گی؟ چون هنوزم می تونم‌نگران نگران

خالصش کنم برات که

شدنش نباشی دیگه!
زنگ خطر تو گوشم صدا می کنه! از این زورگوییاش متنفرم! دلم می خواد زیر مشت و
لگد بگیرمش وقتی انقدر قلدر و کم فهم می شد!
نمی خوام! منو تهدید نکن! از امشب خون از دماغ سهیل‌بیاد من یقه ی تو رو می گیرم
بهادر! شنیدی؟ اون آدم وقتی تو نبودی، حاج بابامو نداشتم،
منو حمایت کرد! وقتی که
من زمین خوردم و نای بلند شدن از زمین نداشتم پای من
شد! وقتی از شدت گریه سوی
چشمام رفته بود چشم من شد! بدون هیچ

چشمداشتی!
به سمتم برگشته و مشتاش جمع شده! نمی دونم داره به
چی فکر می کنه اما دوباره
صورتش برافروخته شده.
1552

حرفی نمی زنه و چند بار پشت هم روی سینه اش نزدیک
قلبش ضربه می زنه، گردنشو
به سمت دیگه ای می چرخونه و چشماش بسته شدن.
نفس نفس می زنه و راه گرفتن عرق از پیشونیش از همین
فاصله هم مشخصه!

من باید برم چون خانوادم نگران میشن. شربت
بیدار شه‌ببینه من نیستم دلش هزار راه
می ره، سنش باالست حالش بد می شه! اصال می
فهمی
این چیزا رو؟
سرشو به چپ و راست تکون می ده و با اخمایی در
هم
و نگاهی تیز شده به سمتم برمی
گرده و می گه:
نمی فهمم تو راست می گی! نداشتم همچین کسی
روهیچوقت... نمی دونم از چی
داری حرف می زنی!
با درد چشممو می بندم و نفسمو حبس می کنم
قسم می.
خورم که نمی خواستم طعنه

1553

بزنم!
این که اون کسی رو نداره تا نگرانش باشه قبل از اون
منو از پا می اندازه! غصه ی بی
کسیش اول قلب منو مچاله می کنه! چرا باید راجع به این
موضوع بهش طعنه بزنم یا به
روش بزنم وقتی خودم این دردو کشیدم؟
اما اینش به من مربوط نیست! تا وقتی من بخوام اینجایی!در قفله و هیچ راهی نداری!
یا می تونی تا صبح وایسی با من بحث کنی که می خوای
بری و من بگم نمی ذارم و یا

هم می تونی خودتو خسته نکنی و بری بخوابی!
انتخاب
با تو!
دستام مشت و می شن و حین اینکه پاهامو روی زمین می
کوبم جیغ خفه ای می کشم!
دیوانه می کنه آدمو!
درست وقتی که فکر می کنم داره به حرفم گوش می ده و
داره حرفمو می فهمه از بیخ
و بن امیدمو ناامید می کنه!
1554

خب من االن شرمنده ی حق انتخابی بشم که بهم دادی یاچی؟ خدایا!

دست می برم تو جیب شنلم و گوشیم رو بیرون می کشم.

حداقل به سعیده خبر بدم

جایی هستم و نمی تونم شب برگردم خونه تا به شربت بگه

پیش اونم. به محض روشن شدن گوشی با سیل پیام ها و تماس های بی پاسخ روبرو

می شم.

همشون از سهیل بودن. پیاماشو باز می کنم.

«جلوه حالت خوبه؟»

«جوابمو بده نگرانم»!

«میام دنبالت تا صبح نشده پیدات می کنم نترس»!

«پیدات می کنم دختر... مراقب خودتون باش»!

بغض گلومو می گیره. با این حالش فکر پیدا کردن منه!

در صورتی که فکر می کردم بعد

از امشب دیگه از صد فرسخی منم رد نشه!

1555

می خوام باهاش تماس بگیرم اما بهادری که مقابلم روی

کاناپه نشسته و سرشو به پشتی

تکیه داده و چشماشو بسته هنوزم به اندازه ی کافی ترس

رو به جونم می اندازه که جلوش

با سهیل تماس نگیرم.

روی تخت می شینم و پیام رو تایپ می کنم:

«سهیل من معذرت می خوام. امشب خیلی

شرمندت شدم.
ما حالمون خوبه! جام امنه.
اون برای من خطری نداره. تو به فکر ما نباش. من خودم
یه فکری می کنم. به اندازه
کافی تو رو به دردسر انداختم لطفا از این جا به بعدش رو
به خودم بسپار» !
پیام رو ارسال می کنم و بعد پیامی هم برای سعیده می
فرستم و گوشی رو توی جیبم
سر می دم. حالم داشت از گرما به هم می خورد.
اونقدر هوا اتاق خفه بود که نفسم داشت بند میومد. می
خواستم شنلم رو دربیارم اما

1556

بافت نازک تنم اونقدر چسبون بود که کامل گردی برجسته
شکمم رو نشون بده.
نفسام سنگین شده و چشم می گردونم دنبال چیزی تا باهاش
خودمو باد بزنم اما پیدا
نمی کنم. کالفه یقه مو می کشم و توی یقه ام فوت می کنم.
عرق کرده و نفس برید با لبه ی شالم خودمو باد می زنم
که صداش شونه هامو از ترس
می پرونه:
پاشو شنلتو در بیار بگیر بخواب!سرش به سینه اش

چسبیده و از پایین به بالا داره نگاه می
کنه. یه حالت خسته و بی
حال داشت.
مژه های پرش به سمت بالا برگشته بودن و
نگاهش رو
مهربون تر می کرد. اخم می کنم
می گم:
همینطوری راحتم... تو فکر خودت باش!اوهوم
...معلومه راحتی!1557

یهو از جاش بلند میشه و پلیورش رو از تنش
درمیاره و
روی کاناپه پرت می کنه و من
ناخودآگاه هین بلندی می کشم و با جیغ جیغ می
گم:

چیکار می کنی؟همین حین که به سمت تخت میاد
و من هی چشمام گشادتر
می شن و تنم داغ و داغ
تر می شه، می گه:
معلوم نیست؟ به خودم فکر می کنمخدایا! فقط...
منتظر بود حرفو از دهن آدم بقاپه! نگاهم گیر
عضله های سینه و شکمش
شده و آب دهنمو قورت می دم و نفس می زنم:
فکر اینکه بذارم اینجا پیش من بخوابی رو از سرت
بیرون کنا! من زنت نیستم دیگه
یادت نرفته که!
نیم قدم دیگه بهم نزدیک می شه و روی تنم خیمه
می زنه.
یه دستشو پشتم روی تخت
1558

تکیه میده و همونطور به حالتی که خم ایستاده دست دیگه
اش رو زیر چونه ام می ذاره
و سرمو میاره باال.
چشمام این باالست!چشمام با خجالت بسته میشن و لبامو زیر دندونم می کشم
و با تمام توانم می گزم!
یادم نرفته خانومم کیه... یادم نمی ره! چشماش بیخ گلوموگرفتن و نمی ذارن فراموش کنم... اما تا وقتی دلت دوباره باهام صاف نشه بهت
نزدیک نمی شم! وقتی بهت نزدیک
می شم که خودت بخوای! دوباره با همون شور و تمنا

نگاهم کنی و اسممو صدا کنی! تا
اون موقع من صبور می مونم از دور نگات می کنم...
فقط نگاهتو می خوام! پیشم باش
زیاد نگام کن...! عقده ی چشمات مونده بود سر دلم...
به محض تموم شدن جمله اش می چرخه و می ره و من
تازه می فهمم خم شده بود تا
یه متکا از کنارم برداره!
1559

متکا رو روی کاناپه پرت می کنه و به سمت کلید برق
می ره و خاموشش می کنه. بعد

خودشو رو کاناپه می اندازه و من تازه یادم می افته که
نفسمو حبس کرده بودم.
دستمو روی قلبم می ذارم و به تاپ تاپش گوش می دم.
زنده و پر قدرت می زنه! اونجوری
که یادم بیاد قلبی هم دارم، اونجوری که هفته هاست نزده!
تنم بیشتر و بیشتر تو تب می سوزه و من لعنتی به ترسام
می فرستم و بی قرار شنلم رو
از سرم در میارم. داشتم خفه می شدم!
برای اینکه شکمم رو پنهان کنم زیر مالفه می رم و تا روی سینه ام باال میارمش و به
این فکر می کنم که تا کی می تونم دومم بیارم؟

اصال چکار دارم می کنم؟ کیو گول می زنم؟ مگه
می تونم
وقتی که تموم تنم داره به
سمتش کشیده می شه اونو از قلبم دریغ کنم؟
1560

اما دوباره و دوباره نگاهم به باتالقی می افته که تا
گلو
زیرش غرق بودم. فقط یه نفس
فاصله داشتم تا مرگ، یه هول کوچیک تا سرم زیر
اون
باتالق فرو بره!
من زنی بودم که روی زندگیم قمار کردم تا شانس
عاشقی
رو از خودم نگیرم، تا وقتی به

عقب برمی گردم نگم تسلیم ترسم شدم، عاشق شدم و
عاشقی نکردم!
اما اون صبح روز یکی شدنمون ترکم کرد. وقتی که معلوم
نبود برمی گرده یا نه! برگشت
و من بخشیدم و این بار با بی رحمی و بی توجه به التماسام
پسم زد، تحمل کردم و حاال
اومده و من دیگه بهش اعتماد ندارم!
چون می ترسم از غرق شدن، می ترسم که به مردی که
به خودش بها نمی ده بها بدم!
اعتماد کنم! تکیه کنم!
می ترسم و یکی بیاد اینو به دل من حالی کنه که

نصفه

شب تو یه قدمی این آدم هوای

1561

بازوشو زیر سرم نکنه!

دستمو تو موهام می برم و عین دیوونه ها موهامو جلوی

بینیم می کشم تا دنبال ردی از

عطر نفساش بگردم.

که چطور وقتی بینیش رو توی موهام فرو می کرد حالت

مست چشماش دیونه کنند بود

و من آرزو داشتم که من هم می تونستم همونقدر شجاعانه

و رهاگونه از عطر تنش نفس

بگیرم.
پشتمو به جایی که خوابیده می کنم و به ماهی که
از پنجره
داشت خودنمایی می کرد
نگاه می کنم. چشمک می زنه و سرگرانی می کنه.
اما چشم می بندم، هیچی برق چشمای سیاهش
وقتی اسمشو
صدا می کنم نمی شه! بی
رحمانه چشمگیر و تماشایی می شه!
بغض داره خفم می کنه! دلم می خوادش! من
معتاد به
حضورش اونو تو دو قدمیم دارم
1562

اما نمی تونم لمسش کنم! در صورتی که همه ی

وجودم
داره به سمتش کشیده می شه!
این چه حسیه؟
دستامو مشت می کنم و بی قرار سرمو توی متکا
فرو می
کنم. خدا یا کمکم کن قوی
بمونم... کمکم کن!
***
چشمام باز میشن و هنوز دورم تاریکه. تازه چشمام
گرم
شده بودن و فکر نمی کنم که
یک ساعتم خوابیده بودم اما فشار زیادی که روی
مثانه ام
بود نمی ذاره که به خوابم ادامه
بدم.

این مشکل رو تو این هفته ی اخیر پیدا کرده بودم و دکترم
می گفت که طبیعیه و به
مرور حتی شدیدترم می شه!
اما مشکلش این بود که من هربار که از خواب بیدار می
شدم دقیقه ها و شاید ساعت ها
طول می کشید تا دوباره خوابم ببره!
1563

بلند می شم و به محض دیدن شکمم قلمبه م یاد بهادر می
افتم و سریع برمی گردم
ببینم هنوز خوابه یا نه که خدا رو شکر ریتم نفس هاش

آرومه و به احتمال زیاد خوابه و
من دیگه نمی تونم صبر کنم.
زود خودمو به سرویس می رسونم. خودمو یکم
توی آینه
نگاه می کنم اما چیزی از پایین
تنم معلوم نیست.
تغییرات بدنم کامال محسوس بود. چون پهلوهام
هیچ
تغییری نکرده بود و کمرم باریک
بود طوری که از پشت سر نگاه می کرد هیچی
مشخص
نبود اما از زیر شکمم تا روی نافم
گرد و برجسته شده بود و کامال مشخص بود.
وقتی برمی گردم می خوام که به سمت تختم
برگردما اما

نمی دونم چرا نمی تونم؟
آروم و روی نوک پا بهش نزدیک می شم. یه
دستشو روی
چشماش گذاشته و دست دیگه
1564

اش روی شکمشه.
به عادت همیشه اش که قبل از خواب لباسش رو
در آورده
بود اما هنوز کفشاش پاش
بود. انگار که که اصال قصد خوابیدن نداشته ولی
خوابش
برده.
یه طور عجیبی بی قراری بهم هجوم میاره و لبام
می

لرزن. هیچ وقت تا این اندازه به
نظرم معصوم و تنها به نظرم نیومده!
چرا با ما این کارو کرد؟ چرا نخواست همدیگه رو
کامل
کنیم؟ دنیای هم باشیم؟ چرا
هربار شدیدتر و سخت تر تیشه به ریشه ما زد؟
االن برای
چی برگشته؟
خب معلومه! چون مطمئنه که عاشقشم! چون می
دونه دلم
براش پرپر می زنه. چون
صدبار تالش کردم که فراموشش کنم اما این شعله
تو
وجودم کم نشد که زیاد ترم شد.
حتی با وجود نبودش! و اون اینو می دونه!

مطمئنه!
1565

اما وقتی اینطور بدون پتو و بی کس اینجا خوابیده تمام
خشمم نسبت بهش دود می شه
تو هوا! به طرف پاهاش خم می شم تا کفشاش رو از پاش
در بیارم که لحظه آخر دستام
پس می کشم!
چکار می خواستم بکنم؟ اگه بیدار می شد چی؟
خدایا!
روی تخت می رم و به پشتی
تکیه می دم و به هیبتش روی کاناپه خیره می شم.
بغض گلومو می گیره! خواب ندارم، این مرد خواب

و
خوراکمو گرفته! البته بچه شم بی
تقصیر نیست، توی اوج بغض لبخند می زنم!
دستمو روی شکمم می کشم... لب می زنم:
دونه انار مامان؟ بیداری؟ این بی معرفتی که می بینی‌باباته... تو می شناسیش مگه نه؟
چون هروقت می بینیش درست مثل من بی قرار می شی!
اینجوریشو نبین ازمون دوره...
به عصبانیتاش نگاه نکن... وقتی بخواد می تونه اندازه ی
خدا مهربون باشه! دستاش...
1566

اشکم می چکه و با لبای لرزون ادامه می دم:

وقتی با دستاش نوازشت می کنه تو فقط دلت می خوادچشماتو ببندی و اون به کارش
ادامه بده! هیچ جایی آرامش آغوششو نداره! هیچ جا!
عطرش، بوی تنش... تو اینو نمی دونی اما من از اولشم
می دونستم یه فاکتور خاص توی
بوی تنش هست. بوی باباها رو می داد. من دیوونه ی
بوی تنش بودم. من همیشه حسرت
عطر تن بابا و مامانمو داشتم. اما وقتی توی بغل بابای تو
می خوابیدم و بند بند وجودم
آروم می شد فکر کردم شاید باید این شکلی باشه!
سینه ام می لرزه و ضجه هام میل فریاد شدن دارن

و من
دست لرزونمو روی لبام چفت
می کنم.
-هیش هیش....

1567

دست دیگه ام رو از روی شکمم باال می کشم و
روی قلبم
می ذارم.
منم دلتنگشم... اون لعنتی همه چیزم بود! هنوزم
همه‌چیزمه... هنوزم تو دنیای من
خدایی می کنه... اما ما بهش اعتماد نداریم... ما
الیق کسی
هستیم که وقتی اوضاع خراب

شه، وقتی روزگار بر وفق مرادمون نباشه وقتی دنیا بهمون سخت می گیره پیشمون باشه!
ما انتخابش باشیم... ترکمون نکنه! ما نیاز داریم همونطور
که اون همه کس و همه چیزمونه
ما هم براش همه کس باشیم! انقدر آسون نباشه براش از
روی ما رد شدن!
هق خفه ای از گلوم خارج می شه و بهادر تکون می خوره! استرس بهم قالب می شه و
نمی دونم چطور خودمو زیر پتو سر می دم و پشت به
طرف بهادر دراز می کشم.
بخاطر حرکت ناگهانیم دلم تیر می کشه و صورتم توی هم

می شه.
1568

جلوه؟بیدار شده! خدایا کمکم کنt اشکام از ترس
بند اومدن اما
نفسام به طور غیر عادی تند
شده!
پشتم بهشه و نمی تونم ببینمشt امیدوارم که فکر
کنه خوابم
و دوباره بخوابه! خدایا
کمکم کن!
صدای تکون خوردنش روی کاناپه می گه که دست
بردار
نیست. بیشتر تو خودم جمع
می شم و حضورش رو کنار تخت حس می کنم.

جلوه؟ بیدار شو... خواب می بینی‌با دستش...
موهامو نوازش می کنه و شونه امو تکون می
ده. صدای تیک کلیدی کنارم
میگه که چراغ خواب رو هم روشن کرده و من با
این
وضعیت نمی تونستم بیشتر از این
خودمو به خواب بزنم!

1569

به سمتش می چرخم و نگاهش می کنم. نگرانی
چشماشو
باور کنم؟ اگه نگران شدن بلده
چطوری این همه وقت منو به حال خودم رها کرد؟
ببخشید بیدارت کردم برو بخواب!صدام مظلوم و

خسته بود و آلوده به ترس! نمی خوام بفهمه
تو چه جهنمی داشتم دست
و پا می زدم. نمی خوام بفهمه که چطور دارم برای
پس
زدنش زور می زنم و با خودم و
نفسم می جنگم.
اخم می کنه و جواب حرفمو نمی ده. روی لبه ی
تخت
می شینه می گه:
کابوس میدیدی؟صداش آروم و خش دار بود. و
من به سوالش فکر می
کنم، که کابوس رو تو بیداری هم
می شه دید مگه نه؟
این که بزرگترین حسرتت جلوت باشه و تو دستت
بهش

نرسه کابوس محسوب می شد
دیگه، نه؟
1570

اشکام دوباره راه خودشونو می گیرن و لبامو روی هم
فشارم می دم تا حداقل گریه هام
بی صدا باشه و با تکان دادن سرم به نشونه مثبت جوابشو
می دم!
بدترین کابوس عمرمو!
چشماش مهربون می شن و انگشتاشو باال میاره و اشکامو
پاک می کنه. ترس، استرس،
دلتنگی، همه با هم به وجودم سرازیر شده و نمی

دونم
چکار باید بکنم اما توان پس زدن
دستشو ندارم!
انگشتاش به سمت موهام تغییر مسیر میدن و من
هیچوقت
نفهمیدم این وسواس زیاد
بهادر نسبت به موهام از کجا سرچشمه می گیره!
بغلت کنم؟تک خند ناباور و غمباری از دهنم خارج
می شه و
چشمامو تو کاسه می چرخونم!
1571

هر وقت کابوس می دیدم منو تو بغلش می گرفت
و با
نوازشاش آرومم می کرد و ترسامو

فراری می داد! باید یادم میاورد که اینم از من گرفته؟

بدترین کابوسا سرم اومد. تو واقعیت، تو بیداری نفسموگرفت. فکر می کردم از پسش...

بر نمیام. فکر می کردم که بدون تو نمی تونم دیگه بهشون

غلبه کنم. تونستم! یاد گرفتم!...

این رو به اون می گم اما چشمام خوب می دونن تا چه حد

مزخرفه! شرشر می بارن و

حسرت گونه به سینه اش خیره میشن! لعنت به من چم

شده؟

انگار که حرفام رو نشنیده که تکرار میکنه:

بغلت کنم نازدارم؟بیشتر و بیشتر بغضم می گیره و

نمی فهمم این نیروی
لعنتی رو که منو به سمتش می
کشید!
دهنم خشک شده و اونقدر حسرت آغوشش بهم
فشار میاره
که حس می کنم اگر همین
1572

االن بغلم نکنه نفسم بند می ره!
پتو رو توی مشتم می گیرم و تا لبم باال میارمش،
خوب
می دونه که با حرفام دارم عقده
خالی می کنه و من حاال خوب می دونم که دستم
پیشش
روئه! می دونه که دارم له له

آغوشش می زنم.
نامحرمی یادت رفته؟ چرا باید بیام بغل یه مرد غریبه؟گفتم تا بیشتر از اون برای خودم یه دلیل تراشیده باشم تا نخوامش!
چشماشو روی هم فشار می ده و می دونم داره تمام زورشو می زنه تا صبوری کنه!
غرغرامو بشنوه و کینه و زخم و زبونامو به جون بخره!
می شینم اینجا تا خوابت ببره خوبه؟خوب بود که لبام زیر پتو پنهون بود. خوب بود نمی دید چطور دارم با لبام کلنجار می

رم و زیر دندونام فشارشون می دم تا حرف
اشتباهی از
دهنم بیرون نیاد!
من بهش احتیاجی ندارم!اونقدر شل و وارفته گفتم
که حتی خودمم باورم نشد چه
برسه به اون!
همچنان لبامو می گزم و حس می کنم گوشه ی
چشماش
چین خورده و خنده اش
گرفته اما نمی خنده.
با صدای آروم و لحن بی نهایت نرمی می گه:
من بهش احتیاج دارم... بمونم؟و بازم خوب بود که
لبخندمو نمی دید! اینطوری که لبام
از بناگوش در رفته و آبرو و

حیثیت برام نمی ذاره!
چیزی نمی گم و فقط نگاهش می کنم. می فهمه که مخالفتی
ندارم اما حرفی هم مبنی
بر موافقت نمی زنم. خدا خدا می کنم که کوتاه نیاد و
بمونه!
1574

استرس حرکت بعدیش اونقدر زیاده که نفسمو تو سینه
حبس می کنه!
از خودم و این همه شل بودنم متنفرم ولی لعنت به من اگر
منکر این حقیقت بشم که با

بند بند وجودم خواهان موندنشم!
خم می شه و من از فکر اینکه برای بوسیدنم خم شده هینی
از گلوم خارج می شه و
همون لحظه صدای تیک خاموش شدن چراغ کنار تخت
میاد و باتمام توانم چشمامو رو
هم فشار می دم!
خدا لعنتت کنه جلوه!
دوباره چراغو روشن می کنه‌چی شد؟نوچ.
...هیچی‌تند گفتم! هول و ترسیده، چشمامو
بسته نگه می دارم تا
مجبور نباشم نگاهش کنم و اون
1575

از چشمام نخونه که چقدر خجالت زدم.
اوهوم باشه... من که فقط می خواستم چراغو خاموش‌کنم، اما فکرای تورم دوست دارم!...
قلبم وایمیسته و از گونه هام از فرط خجالت داغ می شن!
لعنتی! حتما باید به روم میاورد؟
دوباره صدای تیک خاموش شدن چراغ خواب میاد و بعد
دیگه هیچ صدایی نیست جز
صدای نفسای هیجان زده من و نفسای آروم اون!
چند دقیقه می گذره و من هنوز چشمام بسته ست و بهادر
اونقدر بی صدا و آروم کنارم
نشسته که به حضورش شک کنم.
تنها چیزی که باعث می شه باور داشته باشم هنوز

هست
عطر تنشه!
چرا داشت این کارو می کرد؟ چرا منه خرو وابسته تر
می کرد با این کاراش وقتی که مرد
موندن نبود!
اما خوشحالم، حتی آرومم! طوری که هیچ وقت نبودم،
خوابم گرفته و چشمام سنگین
1576

شدن.
آرامشی که دورم کرده بود تمام نگرانی ها و دردامو تسکین داده بود!
لحظه ای تو خواب و بیداری چشمامو باز می کنم و

وقتی
هیبتش رو کنارم می بینم،
نگاه گرفتن برام سخت می شه!
بازوهاشو روی زانوهاش قرار داده و گردنشو به سمت
من چرخونده و بدون پلک زدن
داره نگاهم می کنه.
مثل قبلنا، حتی از اونم قشنگ تر! از اون نگاهایی که
انگار دستای گرم و نوازشگر دارن،
نامرئی اما محسوس، سر قلبت کشیده می شه و قوت قلبت
می شن!
از اون نگاها که انگار که زندگیت گرو اون یه نفره،
اونقدر قشنگ و خواستنی که تنم رو

بی حس تر می کنه و روحم رو رها تر پر می ده!
1577

آرامشم وقتی تکمیل می شه که تنها ترس وجودم رو تو
این لحظه با یه جمله نابود می
کنه!
پیشتم!دلم قرص می شه و تو همون حال خواب وبیداری لبخند
می زنم چون یادم میاد که تک
کلمه عاشقانه هاشو من عاشق ترین بودم!
***

«من رسیدم خانوم»
پیام مهدی رو که می خونم خیالم راحت می شه.
لوکیشن اینجا رو براش فرستاده بودم و تاکید کرده

بودم
که با سهیل در این باره صحبت
نکنه.
گفته بودم تمام گارد امنیتی شرکت و خونه رو با
خودش
همراه کنه.

1578

این وسط قرار نبود جنگی رخ بده اما مسئله ای
برای
اثبات به اون داشتم و باید با قدرت
بهش نشون می دادم و حتی اگر هم جنگی بود بر
سر
قدرت بود!

اثبات اینکه من دیگه اون دختری که نیازش به
بهادر مثل
نیاز یک اسیر در بند به ناجیشه،
نیستم.
می خواستم نشونش بدم که اگر اینجا بودم، تا
همین لحظه
هم انتخاب خودم بوده!
باید بدونه که دیگه لحظه ای نمی تونه با زور گویی
هاش
منو این طرف و اون طرف
بکشونه!
گوشی رو کنار می ذارم و همونطور نشسته روی
تخت
خم می شم تا چکمه هامو به پا
کنم که صدای باز شدن در و بعد کوبیده شدن در

میاد و
من ذره ای حالتم رو تغییر نمی
دم.
1579

خونسرد به کارم ادامه می دم! ازش نمی ترسم
.بهادر از
هر وقت دیگه ای بیشتر درگیر
منه! حاال دیگه مطمئنم دنبال من اومده. کاری
نمی کنه که
آخرین پل پشت سرمون هم
آوار بشه!
این مسخره بازیا چیه؟صاف می شینم و یه پام رو
روی رون اون یکی پام می
ذارم و خیلی خونسرد و با طمانینه

زیپ پوتینم رو می کشم.
چشمام رو به چشماش می دوزم و آتیشی که تو چشماشه
می گه جرقه زده شده!
همین االن زنگ می زنی به اون جوجه وکیل می گی‌سگاشو جمع کنه ببره وگرنه تا
سه دقیقه دیگه...
-اونا آدمای منن!

1580

حرفش رو قطع کردم و از جام بلند شدم و چند قدم آروم
و اما محکم به سمتش برداشتم.
آتیش از چشماش بیرون می زد و من خوب این

حالش رو
درک می کردم. اما قرار بود
که اهمیت بدم؟
آدمای منن و به دستور من اینجان. تا سه دقیقه نه
...تاهر وقتی که من دستور بدم
منتظرم می مونن. و من قصد ندارم دیگه لحظه ای
منتظرشون بذارم!
دورش می زنم و با خودم توی دلم می شمارم
...سه...
دو...
مگه از روی جنازه من رد شی!سرم به سمتش برمی
گرده و نگاهم رو به بازوم که تو
چنگشه می اندازم. ابدا ضعف نشون
نمی دم و لبخند می زنم.
درد تیز گوشت بازوم رو نادیده می گیرم چون االن

نمایش
شروع شده بود. اما بهادر...
1581

بهادر من دقیقا همون نقشی رو که من پیش بینی کرده بودم

داشت بازی می کرد.
چه بالیی سرت اومده بهادر؟ چی شد که یاد من افتادی؟با لحنی نگران و متاثری گفتم و صورتش رو از نظر می
گذرونم. موهاشو پشت سر محکم
بسته بود و رگ برجسته ی پیشونیش ترسناک می کوبید
و نبض گرفته بود.

حدقه چشماش باز شده بود و نمی تونست ریتم
نفس هاش
بهادر
رو عادی نگه داره و

من این نبود! این قدر رو بازی نمی کرد
.احساساتش رو
لو نمی داد! خود دار بود!
بازومو از چنگش در میارم و به جای اینکه قدمی
عقب
بردارم جلو می رم. آروم و متفکر
زمزمه می کنم:
می خوام بدونم دقیقا چی باعث شد که دنبالم
بیای؟ آخه‌من که عوض نشدم، هنوز
همون آدمم. همونی که التماست رو کرد که از ما

نگذری.
همونی که قسم خورد که اگر
1582

پاش بمونی با هرچیزی کنار میاد! گفتم بهادر
یادته؟ گفتم
در رو روی ما نبند. منو راه
بده... بذار با هم حلش کنیم. گفتم هرچیزی که
باشه
دوشادوشت می جنگم!...
گردنم رو به سمت شونه ام کج می کنم و شالم از
سرم لیز
می خوره و دور گردنم می
افته.
لبخند می زنم تا بغض صدام توی ذوق نزنه!

به خودم یادآوری می کنم که تموم شده اون روزا و فقط
حسرتشه که برام مونده.
همون روزایی که من برای داشتن تو خدا رو شکر می‌کردم، خدا داشت مقدمات بردن
تنها حامی واقعیمو فراهم می کرد. ساعت داشت تیک تاک
می کرد تا آخرین نفسای
حاج بابام رو بشماره. موقعی که من داشتم تو رو با با
دستام و بوسه هام ستایش می
1583

کردم، ناجی واقعیم داشت با مرگ دست و پنجه نرم می

کرد تا بتونه برای آخرین بار قبل
از مرگش صورت منو ببینه. و من چقدر دیر فهمیدم
بهادر...
اشک از دو چشمم همزمان می ریزه و پلکامو
محکم روی
هم فشار می دم و دستامو
مشت می کنم.
دیر فهمیدم که همش سراب بود! که هر چهار
دیواری که‌دورته اسمش خونه نیست!
هر دست نوازشی روی سرت از ته دل نیست، دیر
فهمیدم
که صرفا چون آدمی برای تو
همه چیزه تو براش همه چیز نمی شی! دیر فهمیدم
و وقتی
فهمیدمش که هرکسی از

کنارم رد شد دست روی شونه ام گذاشت و با لحن متاثری
زمزمه کرد« :خاک سرده،
غمش سبک می شه سرت سالمت»!
کف دستامو روی صورتم می کشم و نفسمو فوت می کنم.
درد قلبم رو سینه ام رو سنگین
1584

کرده و آروم موندن رو برام سخت می کنه.
اون نقطه از قلبم که هنوز عزادار حاجی بابامه از نو آتیش
می گیره و من دیوارای نامرئی
دورمو باال می کشم تا رنجام رو پشتشون پنهان کنم.

نگاهمو به سیب گلوش می دم که چطور آب
دهنش رو
قورت داد و نگاهمو ذره ذره باال
می برم.
الی لب هاش کمی باز مونده پره های بینیش از
شدت خشم
باز و بسته می شن. چشماش!
چشماش عین دو تا چاله ی سیاه و عمیق خالی به
نظر می
رسن. تهش معلوم نیست و
من حاال می دونم که تهشم هیچی نیست! چون تا
تهشو من
رفتم!
من... فرصتش نشد... متاسفم به خاطر حاجی‌از...
ته دلش و گفت و انگار کلمه هاش مثل آب، روی

قسمتی
از آتیش دلم روون شد. و تا
1585

این لحظه نمی دونستم که چقدر به شنیدن این
جمله از
زبونش احتیاج داشتم!
گلومو صاف می کنم و برخالف احساسی که داشتم
می
گم:
سرت سالمت بهادر...! اما من به تسلی دادن تو
احتیاجی‌ندارم!...
الاقل االن نه! اما اینو تو دلم می گم و سرمو برای
لحظه
ای پایین می اندازم تا حسرت

چشمام منو لو ندن!
از چشمام نخونه که اون روزا چقدر سرم روی تنم اضافی
می کرد وقتی شونه هاشو
نداشتم تا بهشون تکیه بزنم!
اما خیلی برام جالبه بدونم که تو فکرت چی می گذره!من همون آدمی ام که حاضر
نشدی باهام بمونی و من عوض نشدم! همونم اون موقع...
نخواستیمو االن می خوای؟
دلیلش چی می تونه باشه؟
1586

دستشو باال میاره و قبل از اینکه صورتمو بین دستاش

بگیره سرمو باال می گیرم و کف
دستمو باال میارم و می غرم:
جرات نکن که به من دست بزنی بهادر! جوری که
انگارهیچی بین ما عوض نشده!
لمس شدنم با دستای اون برام غریبه نمیاد اما این
که فکر
می کنه هیچ چیز تغییر نکرده
منو آتیش می زنه!
سینه اش پرشتاب تر باال و پایین می شه و
گردنشو با دم
کالفه ای که فوت می کنه می
چرخونه و دستشو پشت گردنش می کشه.
شرایط عوض شده... باید با هم راجع بهش
صحبت کنیم!ابروهام باال می پرن و گردنمو عقب
می دم و تک خند

تمسخر آمیزی می زنم:
شرایط؟نگاهمو دور می گردونم و دستامو باز می کنم و کف دستام
رو به باال می گیرم می گم:
1587

منظورت که به این آلونک نیست؟ یا منظورت از شرایطاینه که دیگه بیک نیستی؟ ها؟
جواب بده... دیگه رئیس مافیا نیستی؟ خطری تهدیدت نمی
کنه؟ بازنشسته کردی خودتو
و حاال مرد خانواده شدی؟
و چقدر دلم می خواست جوابش به همه ی این ها یه بله
بزرگ به اندازه تمام حسرتام

بود! انقدر بزرگ که تمام غصه هامو بپوشونه!
در حالی که می دونم جوابم منفیه اما همچنان منتظر
نگاهش می کنم و وقتی سرشو به
سمتم برمی گردونه غم دلمو مچاله می کنه!
چون تمام سفیدی چشمش پر از خون بود و این به اندازه
ی کافی برای من جواب روشنی
بود که دیگه منتظر نباشم تا به زبون بیاره!
صورتش از فشاری که به فکش می آورد داشت می لرزید!
جوابی نمی ده و من با لبخند پر دردی زمزمه می کنم:
1588

منم همین فکرو می کردم!دو قدم عقب می رم اما همچنان خط نگاهمون رو سفت و
سخت نگه می دارم. زانوهام
دارن می لرزن و من با دلخوری مصنوعی می گم:
االن حتی بیشتر از قبل ازت ناامید شدم بهادر!
حداقل اون‌موقع می گفتم انقدری برام
ارزش قائل بود که نخواست درگیر چیزی که فکر می کرد برام خطرناکه بشم! به خاطر
خودم دورم کرد... امنیتم براش مهم بود. اما االن تو...
هنوز همون آدمی... هنوز همون
مسئولیت ها رو به دوشت داری و هنوز داری تو همون
جهنم دست و پا می زنی اما چون
اون تنهایی رو که من بهت هشدارش رو داده بودم

حس
کردی، چون نبودم به چشمت
اومده و برات قابل تحمل نبوده، اومدی دنبالم!
صورتم از خشم و نفرت برافروخته شده و من
احساساتم
رو دیگه پنهان نمی کنم. از اون
خونسردی و آرامش دیگه خبری نیست!
1589

چون تو ضعیف شدی بهادر! چون تو احساس
ضعف‌کردی اومدی دنبال من و حاال من
باید برات سر و دست بشکونم؟ حاال؟
سرمو به چپ و راست تکون می دم و قیافه ی
درهم و
مشمئزی می گم:

نه ممنون! حاال حتی همون احترامی که برات قائل
بودمرو هم با خاک یکسان کردی!
می چرخم و با دو قدم بلند به در می رسم و هنوز
دستگیره
و به سمت پایین نکشیدم
که کف دستش از کنار گردنم روی در می شینه.
تنشو پشت سرم چسبیده به تنم حسش می کنم.
نمی تونم بذارم بری لعنتی!گرمای نفساش گوشمو
داغ می کنه و لعنت به من که انقدر
نابود این مردم!
باید می رفتم و می دونم باید از چه راهی وارد شم
تا بهش
نشون بدم و ثابت کنم که
1590

حاال همه چیز عوض شده!
حاال این منم که روی اون تسلط دارم! که حاال اونه که من
به من احتیاج داره و این منم
که تصمیم می گیرم نفس بعدیش از عمق جونش بیرون
بیاد یا توی سینه اش حبس
بشه!
تماشام کن!نفس نفس می زنه و من تو حصار آغوشش به سمتش
برمیگردم!
سرشو خم کرده و صورتش روی صورتم سایه انداخته.
کافیه یه سانت جلو برم تا لب هاش
لبامو لمس کنه!

به چشماش خیره شدم و اون عاشق این بود که از پایین به
بالا نگاهش کنم. می گفت
چشمای سرکشت حالت تسلیم می گیرن و این دیوونه ام
می کنه!
دستمو روی سینه ی بی قرارش می ذارم. نرم و نوازشگر
بالا می برم و اغواگرانه نجوا می
1591

کنم:
تماشام کن بهادر، که چطور می رم! چون تنها راهی که‌می تونی اینجا نگهم داری اینه
که منو به اون تخت زنجیر کنی! ...این کارو می

کنی؟
حین گفتن جمله ی آخر سرم رو کج می کنم و به گردنم
می چسبونم. با لحنی آلوده به ناز و التماس گفتم!
نفس هیس مانندی گرفت و صدای ناله ی خفه ای که تو
گلوش بود رو شنیدم و برق تو چشمام نشست! قسم می خورم که صدای گوپ گوپ قلبش
رو می شنیدم!
اینطوری حرف نزن آشوب دلم!با صدای دورگه و غضب آلود غرید و من لبخند زدم.
و من می دونم تصور اینکه منو روی تخت زنجیر کنه در

حالی که تماما در سلطه ی اون
و در انتظار رحمش باشم چطور ضامن صبرش رو
می
کشه!
1592

و اون نمی کرد این کار رو چون تو مشتم بود!
تو همین دستایی که بند سینه ی ستبرش بود که
داشت از
خواهش و تمنا می لرزید!
نمی کرد این کارو چون برای وصل اومده نبود نه
برای
فصل!
لبامو داخل دهنم می کشم و خیسشون می کنم و
با

مظلومیت ساختگی می گم:
منتظرم بهادر... زنجیرم می کنی...؟ یا برم؟صدای غرش کالفه ای از گلوش اومد و من با نوک انگشت به تخت سینه اش فشار آوردم
و اون عقب رفت!
غرور تو وجودم رقص می کنه! سرمو باال می گیرم و
این مرد یه روزی با قدم های محکم
و قامت استوارش ترس رو تو دلم می انداخت و نفسم رو
از وحشت و ترس تو سینه ام
حبس می کرد!
هنوزم اسمش برای به زانو انداختن بی رحم ترین و قصی
القلب ترین مردان کافی بود اما

1593

به اشاره انگشت من قدم هاش پس رفت!
زانوهاش لرزید و
نفسش رفت!
دستگیره رو پایین می کشم و می چرخم و بی
نفس و بدون
تعلل اضافه ای ازش دور
می شم.
پله ها رو پایین می رم و تصویر چشماش از جلوی
چشمام
کنار نمی رن! حیاط کوچیک
خونه رو که رد می کنم از الی در و چشمم به بلوای
بیرون می افته نفسم حبس می شه!
قدم تند می کنم و از در که بیرون می رم با حیرت

می
ایستم و نگاه می کنم!
تمام آدمام در مقابل کالکانا ایستاده بودم به سمت
هم اسحله
هاشون رو باال گرفته بودن!
درسته که تعدادشون کمتر بود اما هرکدومشون از
قوی
ترین و غول پیکر ترین آدمایی
1594

بودن که تو عمرم دیده بودم.
همشون آموزش دیده و تو کارشون خبره بودن و
من به
مردانم اطمینان کامل داشتم و
تو این لحظه وقتی با این جدیت و بدون اینکه ذره

ای ترس
به خاطر کمتر بودن تعدادشون
نسبت به کالکان ها تو چشماشون باشه مقابلشون
ایستاده
بودن!
صدای قدم های بهادر رو از پشت سرم می شنوم و
به
سمتش برمی گردم.
دیگه از اون لحن اغواگر من و نگاه تسلیم اون
خبری
نیست وقتی از بین دندونا ی کلید
شدم می گم:
بگو بکشن عقب!نگاهشو بین چشمام می گردونه و
به طرز غریبی آرومه!
حتی می تونم بگم سرگرم شده

انگار چون با ابروهای باال رفته داره نگاهم می کنه و اینو
توی ژست خونسردی که به
خودش گرفته نشون نمیده!
1595

چون محاله که مقابل کالکان ها و بدتر از اون آدم های
من از خودش ضعف نشون بده!
منتظرم تا بهادر واکنشی از خودش نشون بده که صدای
مهدی رو از پشت سرم می
شنوم:
دستور چیه خانوم؟به سمتش برمی گردم و نگاهش می کنم. تفنگشو رو به

یکی از کالکانا گرفته بود و قسم
می خورم که ذره ای تردید تو وجودش نبود!
دقیقا همونقدر جدیتی که تو لحن صداش بود تو نگاه
غضبناک و دستاش و انگشتش که
روی ماشه بود هم وجود داشت!
منظورش از دستور هم امر به حمله بود! و مطمئن بودم
که اگر این دستور رو می دادم تا
آخرین نفسشون می جنگیدن! همشون آدم های مورد اعتماد
حاجی بابام بودن!
جلو می رم و بهشون نزدیک می شم، قدم به قدم!
1596

جلوی مهدی که می رسم به سمت کالکانا می
چرخم و به
محض اینکه منو مقابلشون
می بینن، بال استثناء همشون سالحاشون رو غالف
می
کنن!
بدون اینکه کالمی از دهان بیکشون خارج بشه!
اسلحه
هاشون پایین اومده و سرهاشون
هم!
نگاهشون روی زمینه و من نگاه بینشون می
گردونم و
بعد نگاهمو روی بهادری که تو
قلب این توده وایساده ثابت می کنم.
دستاش رو پشت کمرش برده و با سری باال گرفته

نگاهم
می کنه!
تو چشماش ابدا خشم و غضب نمی بینم! ثانیه ها
انگار
کش میان و این انرژی غریبی
که تو فضا هست باعثشونه!
تو نگاهش یه حس افتخار و اعتماد می بینم!

1597

به من نه، به کالکان ها که بدون فرمانش می دونن
که
چطور باید رفتار کنن!
وقتی که تک به تکشون به محض دیدن من
مقابلشون، با

تسلیم ترین حالت ممکن
ایستادن و این آدم ها همونطور که تیموتی می گفت تا ابد
منو ملکه شون می دونن و
اینه که به مذاق بهادر خوش اومده!
قلبم به لرزه در میاد و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم
دستمو رو به مهدی و آدماش می
چرخونم و به ماشین هاشون اشاره می کنم.
مهدی بالفاصله می چرخه و از من جلوتر می ره و در
عقب ماشین رو برام باز می کنه و
یه پام رو داخل می ذارم و دست خودم نیست وقتی سرم
رو می چرخونم تا آخرین نگاه

رو به اون بندازم!
مغرور و پرمدعا با همون ژست و نگاهی که فریاد می
زد که هیچ چیز تموم نشده خیره
ی من بود!
1598

ثانیه ی دیگه ای رو معطل نمی کنم و سوار می شم مهدی.
در رو می بنده و بالفاصله
خودشم سوار می شه و ماشین از جا کنده می شه.
دور می زنه و وقتی از کوچه خارج می شه تازه می فهمم
که نفسم رو حبس کرده بودم.
نفس نفس می زنم و دستمو روی شکمم می ذارم

.لبخندی
بی اراده روی لبام پهن می
شه.
کجا برم خانوم؟خونه! امروز شرکت نمی رم‌اطاعت...
می شه!لب پایینم رو زیر دندونم می کشم و زیر
لب زمزمه می
کنم:
بابات یه کله شقه و من بلدم که چطور سرجاش
بشونمش!هرچقدر بیشتر به سمت عقب هلش می
دادم ترس غریبی
به دلم نیش می زد که نکنه
1599

این بار تسلیم شه!
از دیشب هربار که با سخت ترین و تلخ تریم

حرفام دلشو
شکوندم و امیدشو ناامید کردم
این حسو داشتم.
اما وقتی می دیدم که قدم بعدی رو مصمم تر رو به
جلو
برمی داره قدرت به وجودم
برمی گشت!
دست خودم نبود که انقدر نسبت به عشقش پر از
شک و
تردید بودم و دیدن تقالهاش
برای داشتنم تا این اندازه دلم رو به شور می
انداخت.
قشنگ بود برام این بی قراری هاش چون تمام این
مدت
داشتم خودمو می خوردم و به

خودم سرکوفت می زدم که خودمو پای آدم اشتباهی
سوزونده بودم.
و تمام وجودم دوست داشتم که بهادر بیاد و بهم ثابت کنه
که من اشتباه نکرده بودم!
االن نسبت به دیروز خیلی آروم ترم. دیگه بهادر و هدفش
از اومدن یه اینجا برام نامعلوم
1600

نبود. االن می دونستم که رفتنی نیست.
من قرار نبود که بهش آسون بگیرم. نمی دونم که تهش
چی بشه اما اینو می دونم که

این بار قرار نیست با دلم تصمیم بگیرم.
یادم نمی ره که االن یه مادرم و باید اول از همه
چیز
صالح دونه ی توی دلمو در نظر
بگیرم. این بار دیگه ناامیدش نمی کردم. به بهادرم
این
اجازه رو نمی دادم!
***
می خوام جشن خیریه امسال بهتر از هر سال
برگذاربشه. نمی خوام فکر کنن حاال که
حاجی بابام دیگه نیست، کسی نیست که نامش رو
زنده
نگه داره. من هستم و می خوام
همه چیز به بهترین نحو ممکن برنامه ریزی بشه
.اما

خودت می دونی که شرایط اینکه
بیش از اندازه از خودم کار بکشم رو ندارم.
1601

چشماش ریز می شن و همونطور که سیب تو
دهانش رو
می جوه و قورت می ده با شک
و بدبینی زمزمه می کنه:
و چرا اینا رو داری به من می گی؟لب هامو جمع
می کنم تا نیشم شل نشه و با آرامش قاتی با
کمی مظلومیت می گم:
خودت می دونی که نمی تونم بیشتر از یه حدی از
خودم‌کار بکشم. کمر درد می گیرم
زیاد سر پا می ایستم.
همینجوریشم همه کارای شرکت روی دوش منه و

وقتی
برام نمی مونه. تو اون هفته هم
که افتتاحیه داریم. و اینکه من هنوز اونقدری روی
کارمندام شناخت ندارم که کار به این
مهمی رو به اونا بسپر. می خوام تو مدیریت
برگزاری
این جشن رو به عهده بگیری.
سرمو پایین می اندازم و با لب هایی جمع شده
پشت هم
پلک می زنم و می دونم که
1602

تحت تاثیر قرار دادم. چون سعیده هرچقدر که
سرسخت
باشه اما وقتی کارت حاملگی و

بچه رو رو می کنم به طرز فوق العاده جادویی
مهربون
می شه.
از وقتی هم که خیلی ریز تونسته تکون بچه رو توی
دلم
حس کنه این احساسات توش
شدت گرفته و تقریبا تمام مدتی که پیشمه دستاش
روی
شکم منه تا کوچیکترین حرکتی
رو از دست نده!
خودت می دونی چقدر بدم میاد از این کارا! منو
چه به‌مدیریت و کارای اداری و این
صحبتا!
می دونستم!
باور کن می دونم اما اینم می دونم که هیچکس به

اندازه‌ی تو توی این کار خبره نیست.
مهمونی هایی که به کمک تو تو این خونه گرفته شده
همیشه بهترین بودن. هیچ کس
1603

به اندازه ی تو آداب میزبانی رو بلد نیست و اصال نیازی
نیست که بگم توی سلیقه هم
کسی روی دستت نیست!
نیشش شل شده اما دماغشو چین می ده و غر می زنه:
داری خرم می کنی!پاهامو دراز می کنم و با خیال راحت به پشتی تکیه می
دم چون می دونم کارمو به خوبی

انجام دادم!
بگو که خر شدی...! بگو که تالشام بی ثمر نبود!با ذوق گفتم و اون نگاه زهر دارشو به شکمم می دوزه و
بالفاصله نگاهش مهربون می شه
و می گه:
حیف که می دونم اگه من قبول نکنم تو اونقدر کله خری‌که واسه اینکه خودتو به بقیه
ثابت کنی خودت انجامش میدی و این یعنی به نخودچی
فشار میاد. انجامش می دم اما
یه شرط دارم...
1604

می دونم که براش راحت نیست. اینکه اون ساخته

شده تا
توی گالری بین بچه ها بچرخه
نقاشی بکشه دنیا رو رنگی ببینه و رنگی بکشه و
اینو به
بقیه هم یاد بده.
اما به خاطر من قبول کرد و این خیلی برام
ارزشمنده.
گل از گلم می شکفه و دستمو نوازش وار روی
شکمم می
کشم و با سرخوشی اعالم می
کنم:
هرچی باشه قبوله!ابرویی به نشانه ی رضایت باال
می اندازه.
باشه. جشن با من! شرطمم باشه بعدا به موقعش
می گم!نگاهش دوباره به شکمم کشیده می شه و

خودشو به طرف
می کشه. دست منو پس می
زنه و خودش مشغول نوازش شکمم می شه.
با بهادر می خوای چکار کنی؟ از اون روز دیگه
ندیدیش؟
1605

سرمو به عقب تکیه می دم و چشمامو می بندم
.حتی با
فکر کرد بهشم تمام وجودم از
شعف خاصی می لرزه.
ندیدمش!یعنی رفته؟نرفته!از کجا می دونی؟از
اونجایی که می شناسمش. گفت اومده که دوباره
از نوهمه چیزو شروع کنیم. هرچی
از دهنم در اومد بهش گفتم، بارها پسش زدم،

بارها گفتم
می تونه بره به جهنم... اما با
صبر و حوصله ای که مختص خودشه همه ی ضربه هامو
به جون می خره و دوباره انگار
نه انگار که چه اتفاقاتی بینمون افتاده برای کنارم بودن
پیش قدم می شه!
-کنارت بودن یا کنارت خوابیدن؟

1606

با شیطنت به قضیه اون شبی که بهادر فکر کرده بود به
خاطر کابوس دیدن دارم گریه

می کنم و می خواست بغلم کنه، اشاره می کنه!
تلخندی
می زنم.
حتی تو روزایی که از اون تصویر یه جانی آدمکش وظالم رو تو ذهنم داشت بدون اجازه
به حریمم نزدیک نمی شد! چه برسه حاال، اونم بعد از
اون چیزایی که ما با هم تجربه
کردیم! اون خوب می دونه چه حسی بهش دارم و تنها
دلیلی که باعث می شه پسش
بزنم اینه که نمی خوام بیشتر بخوامش! وگرنه هیچوقت
برای بغل کردنم نیازی به اجازه
نداشت!

اما با همه ی اینا من فکر می کنم که نباید امید ببندی‌بهش... شاید برگشته بود که از
حالت با خبر بشه... شاید وقتی ببینه که تو یه زندگی دور
از اون ساختی تصمیم گرفته
1607

که بره و بذاره تو آرامش بمونی! شاید واقعا رفته ...االن
تقریبا یک هفته ای می شه که
ازش خبر نداری!
نرفته مطمئنم! چون هرجا می رم نگاهشو روی خودم‌حس می کنم. همه جا!
نگاهمو به مردمکای لرزون سعیده می دوزم. می دونم که

نگرانه که دوباره شکست بخورم.
که امید ببندم و بهادر دوباره پا در هوا رهام کنه و این بار
نتونم که جمعش کنم. اما من
همونقدر از این مطمئن بودم که از اسمم!
تو و هرکسی که حتی از نزدیک دیده باشش و باهاش‌زندگی کرده باشن، نمی تونین
اونطوری که من شناختمش بشناسینش. بهادر آدم دوز و
کلک نیست، آدم دروغ و بازیای
کثیف نیست! هرچی هست رو بازی می کنه هیچوقت.
لحظه ای به حرفی که می زنه
شک نکردم، اونقدر عوضی و مغروره که دروغ گفتن رو

کسر شان می دونه! وقتی بهش
1608

می گفتم قول بده، می گفت من هیچوقت حرفی
نمی زنم
که نتونم بهش عمل کنم!
حرف من عمل منه! دروغ نمی گفت نه اینکه نتونه
چون
حس می کرد ابهتش خدشه دار
می شه. چون اون اگر دروغ بگه یعنی از چیزی می
ترسه
این براش افت داره! قسم می
خورم اگه مرگ تو قالب یه هیوال زشت و بدترکیب
مقابلش
ظاهر بشه با سردی تو

چشماش نگاه می کنه و لحظه ای پلک نمی زنه!
وقتی می
گه اومدم که پست بگیرم...
صدای جیغ هیجان زده سعیده و بی حرکت موندن
دستش
باعث می شه تا حرفم نصفه
بمونه!
الهی من فداش بشم... تکون خورد... فهمیدی؟
حسش‌کردی؟
می خندم و انگار نه انگار که توی دل منه که داره
تکون
می خوره و مسلما من زودتر از
1609

اون می فهمم. اما با خنده می گم:

آره... هروقت باباشو ببینه یا حرف از باباش می شه واکنش نشون می ده وروجک!
سعیده با چشمای باریک شده نگاهم می کنه و بعد با لحن
موذی واری می گه:
اصال هم به این ربط نداره که تو وقتی بابای بچه رو می‌بینی و یا ازش حرف می زنی
بدنت داغ می شه و گردش خون توی بدنت چندبرابر می
شه و قلبت بی امان می کوبه!
عجب رویی داری تو... به بچه می چسبونیش چرا؟
چند لحظه بهت زده نگاهش می کنم و بعد با بی قیدی می
خندم و شونه باال می اندازم.
من که از این چیزا سر در نمی آوردم. من فقط می

دونم
که دونه ی انارم همه چیزو حس
می کنه.
مطمئنم که همه چیزو می شنوه و بودن بهادر تو
زندگیمون
همونقدر که روی من تاثیر
داره روی اونم تاثیر می ذاره.
1610

باید هرچی زودتر تکلیفمو باهاش روشن کنم... اگر
بیشترطول بکشه خواه ناخواه می
فهمه! چون هر روزی که می گذره شکمم داره بزرگ
تر
می شه. فوقش بتونم تا یک ماه
دیگه با لباسای گشاد پنهونش کنم گرچه همین

االنشم
مشخصه. شانس اوردم که بهادر
دقت نکرد و نفهمید.
منظورت از اینکه تکلیفتو روشن کنی چیه؟لبم رو
می گزم و حرصو عصبانیت توی صداش باعث
می شه که هول زده نگاه بگیرم.
می خوای برگردی بهش؟ بعد اون همه رنجی که
بهت‌تحمیل کرد؟
اون روز های جهنمی، اون درد غیر قابل تسکین،
سرمو
تکون می دم تا به یاد نیارم.
نه... یعنی نمی دونم... منظورم این نبود!پس
چی؟1611

من همین االنشم بابت اینکه بارداریمو ازش پنهان

کردم‌عذاب وجدان دارم. نمی دونم
کارم درسته یا نه. اگر مسئله فقط خودم بودم شاید همون
شب می بخشیدمش. اونقدر
عشقم بهش زیاده که بیشتر از خون تو رگام جاریه! اما
نمی تونم اجازه بدم وقتی که رهبر
یه گروه از خطرناک ترین آدمای این کشوره پدر بچه ی
منم باشه! باید مطمئن شم که
همه چیز رو کنار می ذاره. شاید اگر بهش بگم این کارو
بکنه... شایدم نه... و من اینو نمی
دونم. نمی تونم ریسک کنم این مسئله رو بهش بگم و بعد

حاضر نشه که این کارو بکنه!
اون وقت شاید دیگه ولم نکنه و نذاره که ازش دور بشم و
من اینو نمی خوام!
اینی که می گی درسته. اما می دونی... من ترجیح می‌دادم که زندگیت رو دور از اون
آدم بسازی. اون آدم خبر بده! دور از این آدم قطعا برای
تو بهتره!
1612

بهتر از چه نظر؟ وقتی بدون اون نفس کشیدنم مثل زجرکشیدنه چطور دوری ازش
برام بهتره؟ نمی تونی تصورشم بکنی وقتی که نزدیکشم

چه عذابی می کشم تا نزدیکش
نشم! مسخرم نکنیا... اصال یه کشش دیوانه واری
نسبت
بهش داشتم. اونقدر که داشتم
می لرزیدم!
حس می کردم که اگه ازم دور شه قلبم می ایسته!
عطر
تنش، دلم می خواست فقط
بینیمو بچسبونم به رگ گردنش و از اون قسمت
نفس
بکشم! زبونم زخم می زد اما دستام
میل به نوازش داشتن، داشتم دیوونه می شدم!
خدای من...! تو ویار اونو داری؟چشمامو ریز می
کنم و بینیمو چین می دم و با بهت می
گم:

ویار؟ نه دیوونه! حالم به هم نخورد ازش که... می گم به‌سمتش کشیده می شدم!
1613

با چشمایی وق زده می گه:
مگه هرکسی ویار داره حالش به هم می خوره؟
سرمو می خارونم و به این فکر می کنم که من واقعا از
حاملگی چی می دونم؟
نمی دونم تو فیلما اینطوری دیدم خب‌لعنت!...
خیلی جالب شدبهت زده بهش فکر می کنم...
.حتی قبل اون حمله که همه
چیز بینمون عالی بود هم من
انقدر دیوانه وار طالب بوییدنش نبودم!
لعنتی لباش! هنوزم از فکر به لبای گوشتی پرش آب

دهنم
راه می افته!
داری به چه کوفتی فکر می کنی که سرخ شدی؟
چشمام گرد می شن و خودمو لعنت می کنم.
هیـ... هیچی!آره جون خودت! اصال هم فکرای
خاک برسری نداشتی!وقتی می بینم انگار فایده ای
نداری با پرویی می گم:
که چی؟ برای فکرامم باید از تو اجازه بگیرم؟1614

زیرلبی فحشی می ده و از جاش بلد می شه و
همزمان
دست منم می گیره و تالش می
کنه تا بلندم کنه.
پاشو از جات... پاشو که وقت آشنایی رسیده!چی؟
ول کن دستمو... چی می گی؟پاشو گفتم... هم می

ریم تو قدم بزنی هم می خوام باهات‌شرط ببندم اگر اونطور که...
تو می گی هنوز اینجا باشه و همه جا تو رو زیر نظر داشته باشه وقتی این موقع شب بریم
ساحل دوباره پیداش می شه! اگر نیومد یعنی رفته و اون
وقت تو دست از امید بستن به
این آدم برمی داری برای من یه هات چاکلت داغ از کاکو
می خری می خوریم. اگرم که
اونجا اومد باالخره با این شوهر آبجیمون آشنا می شم...
اعتراضم قبول نیست!
به پیشنهادش که فکر می کردم فوج فوج حرارت به بدنم

سرازیر میشه و حس سر زندگی
1615

می کردم.
به احتمال دیدنش که فکر می کردم دیگه خسته نبودم!
لبخند می زنم و از جام بلند
می شم.
در واقع اعترافش برام دردناک بود اما در تمام این چند
روز از درد به خودم پیچیدم و
مثل یک معتاد در پی عامل محرکم می گشتم.
لباسم رو طوری که انگار مطمئنم قراره ببینمش با وسواس
انتخاب می کنم. موهامو می

بافمو و جلوی شونم می اندازم.
آرایش کمی می کنم و بعد از در جریان گذاشتن شربت با
کلی سفارش با عمو عبدی
راهیمون می کنه.
شبای آخر هفته ساحل از همیشه زنده تر بود. مردم بومی
و گردشگرا با هم نبض اصلی
این شب ها بودن. دور هم جمع می شدن. غریبه و آشنا،
می زدن و می خوندن و خوش
1616

می گذروندن. همه در کنار هم این شبا رو به صبح می

رسوندن و براشون فرقی نمی کرد
که شادیشون رو با کی دارن تقسیم می کنن.
شروع به قدم زدن می کنیم و صحبت هامون
درباره
انتظارات من از جشن پیش رومون
باعث می شه گذر زمان رو متوجه نشیم. اون هات
چاکلت
داغی که قولش رو گرفت براش
می خرم و تو اون هوا عجیب بهمون می چسبه!
درد کمرم منو به خودم میاره و به سعیده می گم که
نیاز
به کمی استراحت دارم.
به سمت رستوران سنتی که نزدیکمون بود می ریم
چندتا.
تخت بیرون گذاشته بود و

فضاش بی نهایت دل نشین بود. روی یکی از تخت ها می
شینیم و درخواست سرویس
چایی می کنیم. از فرط خستگی دستم رو روی کمرم می
ذارم و کمی ماساژش می دم.
خسته شدی؟ می خوای برگردیم؟1617

خسته بودم اما بیشتر از اون کمی ناامید شده بودم نمی.
دونم!
شاید بهادر هنوزم تو این شهر باشه اما تصمیم گرفته که
خودشو نشون نده!
ولی یه حسی داشتم که دوست داشتم اون قدرتی

که روی
بهادر داشتم رو به سعیده هم
نشون بدم!
سعیده نامحسوس چشماشو دور می گردوند اما
حرفی نمی
زد. گمونم نمی خواست
ناراحتم کنه.
فردا وقت سونوگرافی داری آره؟بازومو به پشتی
تکیه می دم و کف دستمو زیر سرم می
ذارم و خوابالو و خسته زمزمه
می کنم:
دارم... ولی نمی رم. اصال نمی تونم این ریسک رو
بکنم. اگر بهادر دنبالم بیاد چی؟

جاخورده و این کامال واضحه...
خل شدی؟ باید بری! غربالگری دوم خیلی مهمه
...درضمن جنسیت بچه هم مشخص
می شه. من دیگه تحمل ندارم. دوست دارم زودتر
بدونم!
لبخند می زنم...
اوال که جنسیتش اصال مهم نیست. هرچی که
باشه سالمت‌باشه و من عاشقش خواهم
بود. دوما که نگفتم نمی رم اصال که... فقط االن
شرایطش
نیست... یکاریش می کنم.
نگران نباش.
می دونم که می خواد به نبود بهادر اشاره کنه. بگه
دیدی

نیومد پس همه جا هم تعقیبت
نمی کنه. اما سکوت می کنه.
چون می دونه من وقتی کاری رو نخوام انجام بدم
کسی
نمی تونه نظرمو عوض کنه. نیم
ساعتی می گذره و من دیگه تحمل ندارم و از جام
بلند می
شم.
1619

بریم؟آره اما می خوام یکم برم لب آب... بعدش
بریمخسته ای از همینجا نگاه کن‌زود میام.....
جلوتر می رم و نفس عمیق می گیرم. نگاهمو به
آسمون
می دم، بین سیاهی آسمون و

سیاهی آب مرزی نبود، و این منو یاد یه آدم کله شق می
انداخت که بین سیاهی درونش
با سیاهی اطرافش نتونسته بود مرزی بکشه!
همینطور که تو فکر بودم صدای صحبت کردن سعیده با
کسی رو می شنوم و برمی گردم.
با یه آقایی داشت صحبت می کرد و پشت سر هم چیزی
می گفت.
قدمامو تند می کنم و به محض اینکه متوجهم می شه هیجان
زده توضیح میده:

1620

جلوه باورت نمی شه! این آقا رو می بینی؟ ایشون کسی‌بود که اون روز نجاتت داد. خدا
ایشونو مثل یه فرشته به تو رسوند. وگرنه خدا می دونه
چه اتفاقی می افتاد... االن کسی
داشت به سمتت میومد ایشون جلوشو گرفت من کنجکاو
شدم ایشون می گن مثل اینکه
دزدن شبا به خانومای تنها دستبرد می زنن...
ابرویی باال می دم و نزدیک تر می رم؛ در تمام مدتی که
سعیده داشت حرف می زد
معذب دور خودش می پیچید و انگار منتظر بود تا حرف

سعیده تموم شه تا فرار کنه!
یه چیزی این وسط درست در نمیاد! یه آدم با کت شلوار
مشکی و با این قد و هیکل
انقدر بیکار بود که هر دوباری که برای من مشکل پیش
اومده سر رسیده؟ هیکلش سه
برابر من بود!
ببخشید آقای؟1621

به محض اینکه مخاطب قرارش دادم به وضوح هول کرد.
سرشو پایین انداخت و دستاشو
جلوی بدنش به هم رسوند و زمزمه کرد:
صالحم خانومجرقه ای تو ذهنم زده می شه و...

نگاهم تا روی مچ دستش
پایین می افته و چشمام گرد
میشن! خالکوبی روی پشت دستش! یه سپر!
همه چیز تو ذهنم سر جای خودش قرار می گیره و
قبل
از اینکه حرفی بزنم موضوع خود
به خود کامال روشن میشه!
صالح!صدایی از پشت سرم اسمش رو در کمال
خونسردی اما
با لحن فوق وحشتناکی غرید و
صالح به ثانیه سرشو باال گرفت و با دیدن شخصی
پشت
سرم تقریبا رنگ از روش پرید.
در خدمتم بیک!1622

مرخصی!عصبانی بود! اینو من می فهمیدم. اما نمی دونم چرا! به
سمتش برمی گردم و نگاهش می
کنم!
هنوز چشماش رو به صالحی دوخته که داره از ما دور
می شه!
و من نمی دونم که چه حسی باید داشته باشم! تو تمام اون
روزا، خودش نبود و برای من
بادیگارد گذاشته؟
انگار که مثال این قراره به طور جادویی حال من رو خوب کنه؟ یا نبود خودشو جبران
کنه؟ چه فکری با خودش کرده؟
و من به این فکر می کنم که شاید اگر می دونستم

که
اونقدر ها هم منو فراموش نکرده
دلم آروم می گرفت! سرمو تکون می دم و با
چشمایی ریز
شده و لب های به هم فشرده
می توپم:
شوخیت گرفته؟1623

وتقریبا این جمله از دهانم شلیک شد! سعیده
بینمون ایستاده
و با چشمایی گرد و کنجکاو
نگاهشو بین ما می گردونه.
بهادر قدمی جلو میاد و انگار نه انگار که چه اتفاقی
افتاده
می گه:

مشکلت با روز چیه؟ خون آشامی چیزی هستی که نتونی‌تو روز بیای بیرون؟ کاش من
می فهمیدم داستان تو با شب گردیات چیه!
صدای تک خند سعیده میاد و انگار خوشش اومده و وقتی
بهش نگاه می کنم آروم لب
می زنه:
«اینم فهمیده»!
تیز نگاهش می کنم و رو به بهادر با صورتی که گرگرفته
بینیمو چین می دم و می گم:
-االن موضوع اینه؟

1624

قطعا موضوع اینه! برگرد خونه و دیگه این موقع
شب‌تنها نیا بیرون! این یه بار آخریه
که اینو می گم!
صدای گلو صاف کردن سعیده میاد و نگاه
هردومون که
به سمتش کشیده می شه با
ابروهایی باال رفته رو به بهادر می گه:
قبال با هم آشنا نشدیم... من سعیده هستم
.خواهر جلوه‌و جلوه تنها نیومده!...
بهادر چشماشو ریز می کنه و گردنشو عقب می
کشه و
از اون نگاه های پرتمسخری که
دلت می خواد چشماشو از حدقه دربیاری بهمون
می اندازه
و می گه:

و چطور فکر می کنید که دوتا باشین شرایط بهتر می‌شه؟ دوتا خانوم این وقت شب
جاشون اینجا نیست! برگردین خونه و اون وقت جای
مناسب تری تو ساعت مناسب تری
با هم آشنا می شیم خانوم!
لعنت! از چیزی که می گفتی پروتَـ1625..

پشت دستمو تو شکمش می کوبم و با ناله ی بلندی حرفشو
قطع می کنه. چشم غره ای
بهش می رم و می گم:
می شه چند لحظه منتظرم باشی تو ماشین االن میام‌با چشماش برام خط و نشون می کشه و...
قبل از اینکه بره

رو به بهادر با طعنه می گه:
منم از دیدنتون خوشحال شدم جناب!بهادر جوابشو
نمی ده اما گوشه ی لبش باال می ره. به
محض اینکه حس می کنم سعیده
اونقدری دور شده که صدامون رو نشنوه می گم:
گفتم از اینجا برو... چند بار! نه تنها اینجایی که
داری‌هر لحظه خفقان دورم رو تنگ تر
می کنی. اینکه هر لحظه حس کنم زیر نظرم و
کسی داره
تعقیبم می کنه آرامش رو از
می گیره!

1626

قرار نبود تو متوجه بشی. دستور مستقیم داشتن

مزاحم تونباشن و از دور مراقبت باشن!
دلم یه کوچولو گرم می شه اما قرار نبود که اینو بفهمه!
که من اگر بدون زیر نظر اونم و بدونم حواسش بهم هست،
اونقدر احساس آرامش می
کنم که اگر یه لشگر سرباز آموزش دیده دورم باشن نمی
تونن این حس رو بهم بدن!
درست همینقدر مریض توجهشم!
نفس عمیقی می گیرم و با اخم می گم:
کارشون رو خوب انجام دادن و من تا امروز متوجهشون‌نشدم! و من منظورم به صالح نیست! دارم از تو صحبت می کنم. چون نگاهتو هرجایی

که نزدیکم باشی روی خودم
حس می کنم!
در کمال تعجبم یه تای ابرو باال می ره و برقی توی
چشماش می شینه و انگار، انگار که
خوشش اومده از حرفم!
1627

زبونشو روی لبش می کشه و با صدای گرم و آرومی
تو
صورتم می گه:
پس منم کارمو خوب انجام دادم!نگاهم ریز می شه
و با بی حوصلگی و صورتی درهم می
گم:
اون وقت یعنی چی االن این؟من به خاطر دلبرکم
اینجام. که بهش زمان بدم که باخودش کنار بیاد!...

پشت دستش رو نزدیک گونه ام میاره وبدون اینکه لمسم
کنه از باال تا پایین آروم حرکت
می کنه با نفس عمیقی و لب می زنه:
نمی ذاری لمست کنم... نمی ذارم عطر لعنتی تنتو به ریه‌هام بکشم و درد این لعنتی
آروم بگیره!...
روی سینه اش می کوبه و بالفاصله نزدیک می شه و
بازومو تو مشتش می گیره.
1628

صدای قلبم رو توی گوشام می شنوم و چشمام هر لحظه
ی این شب لعنتی رو داره می

بلعه!
می ترسه که از دست بره.
یه نگاه، یه حرفt یه حرکت کوچیکش حتی!
لباشو تو یه سانتی لبم نگه می داره و لب می زنه:
نمی ذاری ببوسمت... نمی ذاری تنتو به نیش
بکشم... ومن همه شو دارم تحمل می
کنم! سخته، اونقدر که نفسم باال نمیاد!
کف دستمو باال می گیره و روی قلبش می ذاره و
خشونت
توی حرکاتش به چشماشم
سرایت کرده و حرص می زنه:
ببین؟ گیر کرده... دارم جون می کنم تا نبوسمت! تا
نفسمواز این گلوی نازک و شیرینت
ندزدم! چون تو منع کردی... بی رحم داستان که
من

بودم... پس رحم ملکه کجا رفته؟

1629

لبام سوزن سوزن میشن و التماس می کنن تا بذارم بوسیده
شن! نگاهش داغه و وقتی
الی لبام از سنگینی سینه ام باز میشه و نفس حبس شده
امو بیرون می دم طوری
صورتش از درد تو هم می شه و ناله می کنه که انگار
قلبشو تو مشت فشردن!
دم عمیقی گرفت. انگار می خواست که برای لحظه ای

تمام هوای بینمون رو با عطش به
ریه بکشه و ببلعه!
من؟ فقط از دور می تونم نگات کنم... چون ملکه ی
من‌اینو خواسته! نمی بوسمت؟ تو
رو تو بغلم حلت نمی کنم؟ توام یه گوشه کارو بگیر
عسل
بهادر! سنگینی نگامو تحمل
کن! این جونی که داره برای دوباره داشتنت ذره
ذره آب
میشه رو ببین! این جنون دیوانه
واری که منو آواره کرده رو تماشا کن! این کارو برام
می
کنی ملکه ام؟
1630

طوری جمله ی آخرش رو گفت انگار که داشت دختر
کوچولوش رو ناز می داد و ازش
قول می گرفت!
و من طوری زبونم بند اومده که انگار هرگز قرار نیست
کالمی از دهنم خارج شه!
نفس نفس می زنم و چشمام بسته می شه و خدا رو دلم
صدا می کنم! می خوام که
همینجا و تو همین لحظه دنیا متوقف شه!
مرد من چقدر می تونه مهربون باشه! رویایی و فوق العاده
باشه!
اما فکر می کنم که این آدم خسیس ترین آدم روی

زمین
باشه! چون باید خیلی خوب
بدونه که چقدر حرفاش دل و دین آدمو می بره با
این حال
کم فروشی می کنه!
و من دلم می خواست چشمامو ببندم و تا آخرین
نفسم این
زمزمه ها رو توی گوشم
داشته باشم!
1631

چشم باز می کنم و قطره اشکی از گوشه ی چشممو
پاک
می کنم.
نفس؟ خرجش یه نفسه؟ فقط؟تلخ می خندم و

مشتمو آروم توی سینه ام می زنم و می
گم:
نامرد! من جونمو می دادم تا یه عمر این حرفا رو
توی‌گوشم بگی و اون وقت دیگه
هیچی از خدا نمی خواستم! اما می دونی چیه؟ این
حرفا،
این شور و مستی تاریخ انقضا
دارن! من به تو برمی گردم. یه هفته دو هفته یه
ماه یه
سال... می گذره و با اولین
ماموریتی که برات پیش بیاد بدون پلک زدن باز
منو ول
می کنی و می ری! کار و
مسئولیت همیشه اول میاد و در الویته، درسته؟
چی بود؟

همواره در دسترس بودن یه
وظیفه ست حتی اگر کسی همسرش در حال وضع
حمل
باشه!
1632

چشماش غمگینن و من از اون هم غمگین ترم!
از من چی می خوای؟این لحظه با تموم قشنگیاش
تنها فرصت منه! و من مجبورم
که خرابش کنم.
برو!انگار که خنجری توی سینه اش فرو کرده باشم
صورتش
از درد تو هم می شه!
طوری که انگار درد غیر قابل تحملی رو توی سینه
اش

داشته باشه ابرو در هم می کشه
و تمام صورتش از فشاری که به خودش میاره به لرز می
شینه و رنگش سرخ می شه!
نمیرم... نمی تونم برم... یه چیز دیگه بخواه! یه شرط‌یه خواسته... هرچیزی که بخوای.....
هرچیزی که باعث بشه تموم کنی این دوری رو می...!
خوام برای همیشه داشته باشمت!
می خوام باهام برگردی به خونمون...
نفس نفس می زد! بوی ترس رو از تک تک کلماتش حس
می کردم و این بهم حس
1633

قدرت می داد!
قدرتی که به واسطه ی اون بتونم حرفامو بزنم، االن وقتش
بود، همین االن که اون رو با
ترس نبودنم روبرو کردم!
دندونامو به هم فشار می دم...
می خوای تموم کنم این دوری رو؟استرس و
اضطراب زیر پوستم قل می خوره و دستام
مشت می شن تا خودمو جمع و
جور کنم!
یک... خونه ی من اینجاست، تو این شهر و هرگز
جایی‌غیر از اینجا زندگی نخواهم کرد!
دو... من عاشق بهادر شدم... می خوای برات
شانس قائل
باشم؟ بیک بودن رو پشت سرت

بذار... پرونده ی اون زندگی رو ببند و به عنوان
بهادر
برگرد! سه... مثل هر مرد دیگه ای...

1634

میای منو از شربت خواستگاری می کنی... بهم ابراز
عالقه می کنی... و بعد من قول می
دم که در موردت فکرامو بکنم!
یک نفس حرف زدم و ریه هام جیغ می کشن انگار
،بهادر
ساکت و صامت مونده و هیچی
نمی گه.
هیچ ری اکشنی نشون نمی ده و من می چرخم و
با قدم

های بلندی ازش دور می شم.
صدای قدم هاش نمیاد و من مطمئنم که دنبالم
نمیاد اما نمی
تونم برنگردم و نگاهش
نکنم!
نفس نفس می زنم و تموم پوستم دون دون شده
و از شدت
هیجان قلبم بی امان می
کوبه!
سرمو یه لحظه برمی گردونم و برق چشماش تو
اون
تاریکی بیشترین چیزیه که به چشمم
میاد!
1635

دوباره به راهم ادامه می دم و تصویر توی ذهنم رو دوره
می کنم!
دست به جیب با شونه های صاف و سری باال گرفته، مثل
همیشه پر از غرور و نخوت،
زوری ایستاده که انگار به زمین زیر پاهاش هم داره فخر
می فروشه!
و من درست چند لحظه پیش برای این آدم داشتم ماده و
تبصره ردیف می کردم!
و اون تا آخرین کلمه اش رو با دقت گوش داد و هیچی
نگفت! نلرزیدم و کم نیاوردم و

بابتش به خودم افتخار می کنم!
نمی تونستم پیشش بمونم چون داشتم تو نزدیکی آغوشش
جون می دادم! حرفامو بهش گفتم!
تموم چیزی که ازش می خواستم رو تونستم تو چند تا
جمله بگم و افسار دلم رو بکشم
تا درست همونطور که اون می خواست نبوسمش و از
عطر تنش برای خودم و ذخیره ی 1636

روزهای بعدم نفس نگیرم!
و به این فکر نمی کنم که چه خواسته ی بزرگی

ازش
داشتم و چقدر ناممکن به نظر می
رسه که بهادر خواسته مو قبول کنه!
چون کافی بود که قبول کنه، قسم می خورم تمام
روز های
باقیمونده ی عمرم رو صرف
خوشبخت کردنش کنم!
اون من و بچه اش رو انتخاب کنه و من یه عمر
لبخند و
خوشی رو به دنیای اون میارم!
می دونم که می تونم!
***

این شرطمون بود نمی تونی زیر بزنی!با بدبختی به لباس نگاه می کنم و التماسش می کنم.
این خیلی زیادیه! واقعا تو چشمه... من نمی خوام

تو چشم‌برم... من تو فکرم یه لباس
ساده و شیک بود که شکممم نشون نده.
1637

قرار شد من برنامه ریز این جشن باشم، در عوضش
یه‌خواسته ای ازت داشته باشم.
االنم ازت می خوام که این لباس رو بپوشی.
گونه امو می بوسه و حین اینکه داره از در بیرون
می ره
می گه:
سرم شلوغه جلوه باید برم. پاشو دوش بگیر و آماده
شوبا راننده بیا. دیر نکنیا. من جلوتر
می رم یه بار دیگه همه چی رو چک کنم. اما توام
دیر
نکن باالخره میزبانی. درست نیست!

با بدخلقی سری تکون می دم و قبل رفتنش می گم:
به سهیل زنگ بزن زودتر بره اونجا. قبل من اونجا باشه‌من نمی تونم تنهایی باهاشون.
روبرو شم. اون باشه خیالم راحت تره.
استرس نداشته باش. فقط یه مراسم فورمالیته ست. تونیازی نیست هیچ کاری بکنی
همه چیز برنامه ریزی شده ست. تو فقط به عنوان بانی
مراسم حضور داری و گهگاهی با
1638

مهمونا خوش و بش می کنی. و از دست و دل بازی فوق
العاده ات هم که نگذریم..

نیمچه لبخندی روی لبم می کارم و اون می ره. به چیزی
که گفت فکر نمی کنم، چون
نمی خوام راجع به کاری که می خوام بکنم مردد شم.
به خاطر هدف خیر دارم این کارو بکنم پس قطعا ارزشش
رو داره و من باید با خودم
کنار بیام.
یک ساعت و نیم بعد کار آرایشگرم تموم می شه و دستیارش کمکم می کنه تا لباسم رو
بپوشم.
یه لباس دو تیکه بود. یه پیرهن بلند و جذب مشکی رنگ
با جنس لمه که برق فوق العاده

خاص و قشنگی داشت.
آستیناش بلند بود و یقه کیپ سه سانتی رو گردنم داشت.
یه رویه از جنس حریر خیلی
1639

لختی داشت که از گردنم شروع می شد و از جلو تا زیر
شکمم و از پشت تا زیر باسنم رو
می پوشوند.
لبه ی آستین و یقه اش و اون شنل مانند روش یه نوار
طالیی و مشکی رنگ داشت که
با سنگ دوزی های خیلی ظریفی کار شده بود.
شال حریر و ساده ی مشکیم رو هم با حالت

خاصی دور
سرم بست و فیکسش کرد تا
تکون نخوره. غیر از قسمتی از جلوی موهام همش
رو
پوشونده بود. کفش های مشکی
پاشنه بلند و نوک تیزم رو به همراه کیف دستی
کوچیکم
رو برمی دارم و راه می افتم.
خیلی زود به سالنی که رزرو کرده بودیم می رسیم.
قبل از اینکه مهدی در رو باز کنه نفس های عمیق
می
گیرم تا خودم رو آروم کنم.
سهیل می گفت داخل که برم خودش به استقبالم
میاد اما
بیرون از سالن چون عکاس ها

1640

و خبرنگارها حضور دارن بهتره که همراهیم نکنه تا در
موردمون شایعه ای درست نشه.
در ماشین که باز می شه پیاده می شم و به این فکر می
کنم که اگر چه کفش هام نمای
فوق العاده ای به تیپم داده بودن اما قطعا تا یک ساعت
دیگه از درد کمرم نمی تونم سرپا
بایستم.
به سختی خودم رو نگه می دارم تا با وقار و با اعتماد به
نفس به نظر بیام. از در سالن

که وارد می شم پالتوم رو به به مهدی میسپارم و اشاره
می کنم که همونجا بمونه. دوست
نداشتم داخل سالن هم سایه به سایه ام بیاد.
سالن شلوغ بود و نگاه های خیره رو روی خودم می بینم
و دستپاچه می شم. تقریبا
هیچکس رو نمی شناختم.
کیف توی دستام رو روی شکمم نگه می دارم تا جلوی
لباسم تکون نخوره وشکمم معلوم
1641

نشه. از استرس دهنم خشک شده بود. خدا لعنتت کنه سعیده

با این لباس انتخاب کردنت!
یه سالن مجلل و باشکوه انتخاب شده بود تا در
شان مهمان
های دعوت شده باشه. عطر
گل های تازه ای که جای جای سالن گذاشته بودن
بینیم رو
چین می ده.
چشم می گردونم و با دیدن سهیل به سمتش می
رم. سری
به احترام تکون می ده و با
رعایت فاصله بینمون کنارم می ایسته. تو چشمام
نگاه می
کنه و با لبخند جذابی لب می
زنه:
تماشایی شدی رئیس!تک خندی می زنم از رئیس

صدا زدنش. جواب تعریفش
رو نمی دم و به جاش می گم:
همه چیز خوب پیش می ره؟عالی. اصال نگران
نباش. تا نیم ساعت دیگه برنامه‌اصلی شروع می
شه. بریم با بقیه آشنا
شیم؟
1642

سری تکون می دم به همراهش تک به تک مهمونا
رو
مالقات می کنم و خوش آمد می
گم.
کنار دوستای حاجی بابا باالجبار بیشتر می ایستم
.چون
فکر می کنن که الزمه تا بهم

بگن پدر بزرگم چه مرد بزرگی بوده و چقدر از اینکه از
دستش دادیم متاسفن!
و یا اینکه چقدر به هم نزدیک بودن و خاطرات مشترک
داشتن.
این مرد اصال زمینی نبود، بند مادیات نبود!بقیه سر تکون می دن و من کالفگی بهم فشار آورده و درد کمرم دوباره داره شروع می
شه. مودبانه تائید می کنم:
بله همینطور بود واقعا!...با لبخند گفتم و بعد بالفاصله رو به هر پنج نفرشون می
ایستم و نگاهم رو بینشون می
گردونم.
1643

قبل از اینکه یکی دیگه بخواد تاسفاتش رو برام ردیف کنه
با لحن آروم و موقری می گم:
ممنونم که تو این روز ما رو تنها نذاشتین. مطمئنم پدربزرگم هم داره ما رو تماشا می
کنه و روحش در آرامشه. برای من خیلی مهمه که مراسم
به خوبی سال های گذشته
برگذار بشه و مثل هر سال بتونیم مبلغ خوبی رو برای
خیریه جمع آوری کنیم.
باعث افتخاره... از قدیم گفتن تو کار خیر حاجت هیچ‌استخاره ای نیست!
همشون تائید می کنن و از حضورشون اینجا ابراز

خرسندی می کنن و من با عذر خواهی
کوتاهی ترکشون می کنم.
به طرف سرویس می رم. مثانه ام داشت منفجر
می شد
انگار. در حالی که کال دو قلپ
شربت خورده بودم.
سعیده اشاره می کنه کجا می رم و از همون دور
لب می
زنم که نگران نباشه.
1644

مقابل آینه ی سرویس می ایستم و لباسم رو صاف
می کنم
تا و مطمئن می شم که هیچ
قسمتی از شکمم مشخص نباشه.

وقتی برمی گردم همه سر میزهاشون نشستن و مراسم
شروع شده. سهیل گزارش می ده
که تمام هدایا تحویل گرفته شده و کد گذاری شده و تا دقایق
دیگه مزایده شروع می
شه. کسانی هم که وجه نقد اهدا کرده بودند مستقیما به
حساب موسسه واریز شده ودر
پایان اعالم می کنن که در کل چقدر جمع شده.
از قبل آگهی این مراسم رو توی روزنامه زده بودیم و قطعا نتیجه مراسم هم رسانه ای
می شد. و من نمی خواستم که در مقایسه با سال های
گذشته چیزی کم و کسر باشه.

امیدوار بودم مبلغ جمع شده حداقل به اندازه ی سال های
گذشته بشه.
1645

نور سالن کم می شه و غیر از پرده ی روی سن که با نور پروژکشن روشن شده بقیه سالن
در تاریکی فرو رفته.
یه تابلو فرش نفیس توسط دو نفر حمل می شه و روی سن
قرار می گیره. مجری به
عنوان اولین کاال مزایده رو شروع می کنه و همینطور
هدایا یکی یکی به فروش می رن.
هرچی به آخر مزایده نزدیک می شیم حس بد توی

وجودم
بیشتر و قوی تر می شه.
راحت نیستم و توی جام مدام تکون می خورم.
دستام رو روی میز می ذارم و درست لحظه ای که
چشمم
رو می بندم مجری مراسم با
آب و تاب اعالم می کنه:
و نگین تمام هدایای اهدا شده... یه گردنبند خاص
با سنگی‌خاص تر...
چشم باز می کنم و به صحنه نگاه می کنم
.گردنبندم رو
روی یه استند آویزون کردن و
1646

داخل سینی میارن. دوربین روش زوم می شه

تصویرش
روی اسکرین نمایش داده می
شه.
یکی از کمیاب ترین سنگ های دنیا رو داره. تو هر
نوری به یه رنگ در میاد و حتی این
نیست که این گردنبند رو خاص می کنه. قدمت
این گردنبند
بیش از پونصد سال تخمین
زده شده...
توضیحاتش رو می ده و من از همین حاال هم
دلتنگش
شدم. دستم رو روی جای خالیش
روی گردنم می کشم.
شاید تنها چیزی بود که تو این سال ها منو به
مامان فوزیه

وصل می کرد. باعث می شد
که حس تنهایی نداشته باشم.
مامان فوزیه می گفت این گردنبند یه روزی مسیر
زندگی
اون رو عوض کرده و یه روزی
1647

مسیر زندگی من رو هم عوض می کنه. و این اتفاق
افتاده
بود!
هرگز فکر نمی کردم که با مردی مثل بهادر رویاهامو
بسازم. هرگز فکر نمی کردم به این
زودی مادر بشم. تو شرایطی که معلوم نیست
پدرش رو
قراره داشته باشم یا نه! و همه

چیز تغییر کرده بود!
و بهادر، دقیقا از شبی که بهش گفتم اگر منو می خواد باید
اینجا بمونه و اون زندگی رو
پشت سرش بذاره، دیگه ندیدمش.
و بدتر از اون حتی دیگه سنگینی نگاهش رو حس نمی
کردم. می دونستم که رفته چون
قلبم سرد شده بود.
همینطور که توی افکارم غرق شدم و از اطرافم غافل شده
بودم، با سوتی که سعیده کنارم
کشید به خودم میام.
خدای من!1648

با بهت به من نگاه می کنه و وقتی متوجه میشه که من تو
باغ نیستم توضیح می ده:
مبلغ پیشنهادی رو ببین!مجری از بهت درمیاد و شمارش معکوس رو به همراه
مبلغ پیشنهادی تکرار می کنه.
وقتی صدایی از کسی در نمیاد پتکش رو به میز می کوبه
و با لحن هیجان زده ای می
گه:
فروخته شد!مجری صحبت ها پایانی رو در رابطه با نحوه ی کار
توضیح میده و از همه بابت حضورشون
تشکر می کنه. اما انگار انرژی سالن نامتعادل شده.
جهت نگاه های پر حیرت مهمان ها رو می گیرم و

لرزی
از تن می گذره. اینجا بود!
سعیده تند تند بغل گوشم توضیح می ده که مبلغ
پایه پله پله
داشت زیاد می شد که با
1649

پیشنهادی که بهادر اعالم کرده همه کنار کشیدن.
قلبم تند تند می کوبه و دلم براش ضعف می ره
.دوباره
اون کشش عجیب رو حس می
کنم.
دستای لرزونم رو تو هم گره می کنم و تالش می
کنم تا
نفس های عمیق بکشم. دقیقه

ها از پی هم می دوئن و من طوری بی قرارم که هر آن
ممکنه از جام بلند شم و به سمتش بدوم.
تو گوشه ای ترین قسمت سالن نشسته بود و توی این
تاریکی هم می تونستم برق
نگاهش رو ببینم که بی توجه به اطرافش به سمت من
دوخته شده! و من نمی تونم
حدس بزنم که نگاهش به منه یا به سهیلی که کنارم نشسته!
طاهر یه کیف براش میاره و مقابل روی میز قرار می ده
و اون باالخره نگاهش رو از من

می گیره.
1650

درش رو باز می کنه و مشغول نوشتن چک می شه به.
دست وکیل مراسم می سپاره و
اون با یه نگاه به چک با رضایت سری تکون می ده و
می ره.
آروم نفس بکش!بدون اینجا به سعیده نگاه کنم،
قلپی از شربت می خورم تا
خشکی بی حد گلوم رو از
بین ببرم.
می دونم که می دونه اما الزم دارم تا بلند بگمش و لب

می زنم:
اینجاست!تک خندی می زنه و صدای سرخوشش رو کنار گوشم
می شنوم:
آره دارم می بینمش... در واقع دیدنی ترین قسمت مراسم‌امشبه انگار! چون چشمای
همه دقیقه هاست که غیر از اون قسمت جایی رو نمی
بینن!
1651

قلبم بی امان می کوبه و نمی تونم خودم رو جمع و جور
کنم، تنم گر گرفته و بی قرارم!
اعالم می کنن که میز شام رو چیدن. همه از

جاهاشون
بلند می شن و پاهای من بی
اختیار منو به اون سمت می کشونن!
دیگه تحملش رو ندارم، این حس کشنده سرم رو
به دوران
انداخته بود و داشتم پس می
افتادم.
تالشم رو می کنم تا با قدم های موزون به سمتش
برم.
سرم رو باال می گیرم و نگاهش
می کنم.
اونقدر نگاهش بی قرار تماشای هر نقطه از وجود
منه که
من به آسونی فرصت دید زدنش
رو پیدا می کنم.

قد بلند و شونه های عریضش تو کت شلوار خوش دوخت
مشکیش بیشتر نمود پیدا
1652

کرده بود و موهایی که از پشت سر بسته شده بود یه ابهت
خاصی به چهره اش داده بود.
دکمه ی جلوی کتش رو بسته بود و دست توی جیب رفته
اش لبه کتش رو کمی جمع
کرده بود. ساعت لوکس و شکیلش برای ثانیه ای نگاهم
رو به خودش معطوف می کنه.
این مرد بی رحمانه جذاب بود! طوری که انگار

همین
االن برای گرون ترین مجالت مد
ژست گرفته بود!
به یه قدمیش که می رسم دستش رو از جیبش
درمیاره و
دستم رو میگیره.
با نفسی حبس شده و دلی که از ترس بی آبرویی و
حرف
و حدیث ها داره به هم می
پیچه می خوام دستم رو بکشم اما ذره ای قدرتش
رو در
خودم نمی بینم!
دستم رو باال میاره و درست مثل اولین روزی که
من رو
به عنوان ملکه اش به اعضای

1653

محفل معرفی کرد و مقابل پله های عمارت منتظر پایین
اومدنم بود، دستم رو بوسید!
برخورد لب ها و نفس های گرمش به پوست سرد دستم
روحم رو تازه می کنه!
بهادر؟بی نفس گفتم، تموم ترسم رو تو صدام ریختم، می خواستم
بدونم چرا اینجاست!
و چرا جلوی این همه چشم انقدر بی پروا رفتار می کنه!
فرشته ی بهادر؟خودمم تا این لحظه نمی دونستم چقدر دیوونه وار دلتنگش

بودم اما با همون بهت لب
می زنم:
اینجا چکار می کنی؟نور چشماش کم فروغ می شه.
دلم خواستت، اومدم!1654

تنم گر می گیره و با شرم نگاهی به دور وبرم می
کنم و
کامال متوجهم که توجه تک و
توک افراد دورمون رو به خودمون جلب کردیم!
فکر می کنم که آخرین بار به طور واضح گفتم به
چه‌شرطی حاضر می شم که باهات
بمونم... بعدم این چه حرکتی بود کردی؟ ببین همه
دارن
نگاهت می کنن!
اخم در هم می کشم و خدای من! هیچوقت تو

تمام زندگیم
مردی به جذابیت این آدم
نچسب ندیده بودم!
فکر می کنی می ذاشتم دست کسی به گردنبندی
که توگردن ملکه من بوده بخوره؟
یا طاقت می آوردم تو گردن کسی غیر تو باشه؟
خیله خب! می تونم بگم که یه جذاب چسبنده ست
اتفاقا!
چون تمام وجودم داشت به سمت کشیده می شد
و دلم
حصار اون بازوهای قوی و خوش
فرمش رو می خواست!
1655

از اینجا برو!چشماش خطرناک می شن، فکش رو

منقبض می کنه و با
آرامش ترسناکی کلمات رو از
دهنش به بیرون می توپه:
بدون تو؟ فکرشم نکن! چطور فکر می کنی در حالی
که‌مثل ستاره داری می درخشی
ولت می کنم و می رم؟
چشماش رو روی سرتاپام می چرخونه و انگار هر
نقطه
از بدنم که مقصد نگاهش می شد
با خوشحالی به رقص و پایکوبی می افتاد و پر
قدرت تر
نبض می زد.
شیفتگی و کالفگی از سر و صورتش می بارید و من
دلم
می خواد همین حاال یه توک پا

برم سعیده رو قربون برم و برگردم!
حیف که نمیتونم ازش چشم بردارم! لعنتی، به طرز
دردناکی جذاب و با ابهت دیده می
شد.
1656

و این آدم هیچوقت تا به این اندازه بی قرار من
نبود! هیچ
وقت انقدر واضح از خواستنم
از نیازش به کنارم بودن حرف نزده بود!
اونقدر که دیدنش رسما عضالتم رو به درد می
انداخت.
و تو چطور فکر می کنی که با این همه نگاهی که
دارن‌رسما قورتت می دن می تونم
بودنت رو اینجا تحمل کنم؟ نبودم بهت ساخته یا

اکسیری
جادویی چیزی تو کاره؟
هم شوکه شد و هم خوشش اومد از حسادتم؛ می فهمیدم که
صبرش هر لحظه بیشتر و
بیشتر داره به آخرش نزدیک می شه.
یه دستش رو دوباره توی جیبش فرو می بره و نیم قدم
بینمون رو طی می کنه.
چشماش در حالت عادی هم خمارن و اون با طمانینه
نگاهش رو بااال میاره و نجوا گونه
پچ می زنه:
خودتو دیدی؟ ملوکانه می درخشی... حتی... می تونم‌بگم زیباتر از همیشه! جدایی این

1657

چند وقت بهت ساخته انگار! چاق تر شدی
...صورتت گل
انداخته... عوض شدی!
وقتی این حرفا رو می زد سعی می کرد که با طعنه
بگه
اما من حرص و خشم صداشو
خوب می فهمیدم.
اون گفت و من تنم لرزید از فکر اینکه بفهمه دلیل
این
تغییرات چیه، بفهمه ازش باردارم!
اونم اینجا، بین این همه آدم!
دستپاچه و پرو زمزمه می کنم:
قرار بود بشینم تا ابد غصه شو بخورم؟ زندگی هنوز

تموم‌نشده... ادامه داره! با تو یا بدون
تو...
چشماش رو با حالت عصبی می بنده و باز می کنه.
با اون صدای دو رگه و خش دارش قلبم رو می
لرزونه:
اما برای من تموم شد! نتونستم بیشتر از این
نداشته‌باشمت! تو رو... این چشما رو...
1658

محال بود!
دستشو پشت گودی کمرم می شینه و من کمرمو
صاف می
کنم تا برجستگی شکمم رو
احساس نکنه!
قلبم برای حرفاش به تپش افتاده و سنگینی نگاه

ها کمرم
رو خم کرده! سرمو پایین می
اندازم و با صدایی که به وضوح می لرزه می گم:
دارن نگاهمون می کنن! از اینجا برو... لطفا! بعد از
مراسم میام پیشت حرف می زنیم!
تخس و انحصارطلبانه لب می زنه:
اونا به چیزی که برای منه نگاه می کنن! اونا برن نه
من!
سرمو باال می برم و تالش می کنم تا پر حرص
نگاهش
کنم و نفهمه که کیلو کیلو قند
تو دلم آب کرد!
شوخیت گرفته... اینجا اتاقمون تو عمارتت نیست
که‌حریم تو باشه! اینجا یه مراسمه که
1659

من میزبانشم!
از استرس و شرم می لرزیدم و اون خیلی آروم و خونسرد
دستش رو باال میاره و پشت
انگشتاشو روی گونه ام می کشه.
لرز به تنم می افته و بی اراده سرم به سمت دستش خم
می شه و لرزون زمزمه می کنم:
اینجا باهام این کارو نکن ظالم!...من همینجوریشم کنترلی روی خودم نداشتم!
دستام بی قرار حلقه شدن دور گردنش بودن و لب هام
جون می دادن تا یه گوشه ای از
لب هاش رو محراب خودشون کنن!

اگر تماشاچی نمی خوای باهام بیا! خودت می
دونی چقدرمحتاج نوازش دستای این
ظالمی!
نگاه داغ و بی قرارش مستقیم به لب هام دوخته
شدن و
من پاهام مثل ژله می لرزن، نگاه
1660

منم روی لباش سر می خورن و ناله می کنم:
چرا باید محتاجت باشم؟ اونی که محتاجه تویی...
هستم! از اولین باری که قلبمو تو مشتت گرفتی
محتاجم‌کردی... اونقدر که با فکر
نبودت نزد!
وا می رم، یکپارچه نبض و ضربانم، آتیش توی
وجودم

شعله کشیده و داره ذره ذره ی
منو می سوزونه!
قلبم تیر می کشه از فکر اینکه نیمه ی دیگه اش از
ضربان
بیفته!
کجا بیام آخه؟ چرا متوجه نیستی؟دهنم خشک
شده اما لبامو تر می کنم و تالش می کنم تا
نگاهمو از لباش بگیرم.
همین جا جلوی همه، نیازمو بهت جار بزنم تا ببینی
اونی‌که متوجه نیست کیه؟ چون
توام اینو می خوای! من می خوامت... اونقدر که
دارم
عقلمو از دست می دم! اون وقت اگه
1661

به سرم بزنه و چیزی برام مهم نباشه برای تو بد می شه!

اتفاقی می افته که تو ازش می ترسی!

خوب منظورشو می فهمم. که اگر نرم به هرطور شده منو با خودش می بره و اون وقت دیگه آبرو برام نمی مونه!

ترسیده و مضطرب سرمو عقب می کشم و دست اون پشت کمرم محکم می شه تا حصار دورمو محکم تر کنه!

هم می خوامش و هم می خوام که نخوامش! دارم پس می افتم از این همه کشمکش!

من نمی خوام... معلومه که نمی خوام! بهت گفتم
برو وفکراتو بکن که بین منو وظایفت
کدومو می خوای انتخاب کنی. و تو چکار می کنی؟
می
ری و تا چند روز ازت خبری
نمی شه و بعد بدون اینکه جوابی به من داده
باشی، وسط
مراسمی به این مهمی سر و
1662

کله ات پیدا می شه!
نگفته بودم کافیه که ملکه ام چیزی رو بخواد و اون
وقت‌توی مشتشه؟ منو خواستی...
من کجا می تونم باشم غیر از کنار تو؟
منظورش چی بود؟ منظورش به امشب بود یا

شرطم رو
پذیرفته بود و می خواست همیشه
پیشم بمونه؟
بهادر؟لعنتی باهام میای یا جلوی همه ی اینا
ببوسمت؟ اونقدرمی بوسمت که نفس بعدیت
رو از لبای من بخوای! اونقدر که هوایی نمونه و
وقتی
شل توی دستام وا رفتی بغلت کنم
و از اینجا ببرمت؟
َبـــ..هادر؟بهادر گفتنات آرومم نمی کنه و تو اینو
می دونی! داره‌جونمو باال میاره! می دونی من
1663

مریض بهادر گفتناتم فرشته! پاهای بی قرارم رو بی
قرار

تر می کنه تا حتی یه ثانیه دیگه
اینجا نمونیم و با خودم ببرمت!
لبم زیر دندونم می کشم تا نیشمو ببندم! نفس
عمیق می
گیرم و گردنمو می چرخونم تا
نگاه داغش رو نبینم.
عطرش بیشتر و بیشتر تو بینیم می پیچه و من با
دست
خودمو باد می زنم!
نه به خاطر اینکه از تب می سوختم، خدا شاهد که
می
ترسیدم جلوی این همه آدم سرمو
جلو ببرم و خط عطرشو از رگ گردنش به جون
بکشم!
بریم آتیشم؟من آتیشش بودم و اون بود که داشت

ذوبم می کرد!
بی نفس سرم رو تکون می دم و اون نیشخند جذابی می
زنی و دستم رو بین پنجه ی قدرتمندش قفل می کنه.

1664

به سمت خروج قدم برمی داره و من بدون اینکه پشت
سرم رو نگاه کنم دنبالش می رم!
دارم چیکار می کنم؟ کجا می رم باهاش؟ مراسم چی
میشه؟ وای سرم داره گیج می ره!
خدا به خیر کنه!

تمام وجودم نبض می زنه، از پشت سر نگاهش می کنم و
قلبم می لرزه.
خدایا می خواستمش! می خواستمش!
***
تمام طول راه یه کلمه حرف نزد. از ماشین که پیاده شدیم
دستمو گرفت و چند قدمی
دنبال خودش کشید.
همون لحظه یکی از کالکان ها از ماشینی که پشت سرمون
تا اینجا اسکورتمون می کرد
پیاده شد و دوان دوان به سمتون اومد.
بیک... جناب بیک!1665

بعدا!بیک جناب تیموتی تماس گرفتن‌گفتم بعدا!...
می گن االن باید باهاتون صحبت کنن!برمی گرده و
گوشی رو از دستش می قاپه نمی دونم
چطور نگاهش کرد که طرف گرخید
و عقب عقب رفت!
صدای هین من با صدای ناله ی مردی که از پشت
روی
زمین افتاده بود قاطی شد اما
شنید و به سمتم برگشت.
با چشمایی آتیش گرفته کلید سوییتش را به دستم
داد و
اشاره کرد که باال برم.
بدون لحظه ای تعلل کلید را از دستش گرفتم و
رفتم.
می گم بعدا یعنی بعدا دفعه دیگه ساده نمی گذرم!

باقی حرفاشون رو نمی شنوم.
وارد سوییتش که شدم با یه نگاه به اطرافم متوجه شدم که
هیچ چیز تغییر نکرده بود.
1666

همه چیز همونطور کامال مرتب و تمیز بود.
پالتومو در آوردم و به سمت پنجره رفتم. باورم نمی شد
که انتهای شب اینطوری تموم
شده بود!
نباید می ذاشتم اتفاقی بینمون بیفته! اصال نباید باهاش تا
اینجا می اومدم، االن چرا
اینجام؟

دستامو دورم خودم می پیچم و پیشونیمو به
شیشه ی سرد
می چسبونم! من باید مطمئن
می شدم که بهادر قصدش جدیه! نباید
خودخواهانه تصمیم
بگیرم.
تنم انگاریه کوره ی آتیش بود! باید می رفتم، اگه
بهش می
گفتم که می خوام برگردم
مطمئنا مجبورم نمی کرد که بمونم، یا شایدم قبول
نمی
کرد! خدایا! فقط نباید می اومدم!
دستاش که دورم می پیچه جاخورده شونه هام از
ترس باال
می پرن و صدای آرومش رو

1667

که توی گوشم می شنوم همه ی تردید هام دود میشن!
فرشته!سرم به سمت سرش کج می شه و چشم می بندم. ناله امو
توی گلوم خفه می کنم چون
عاشق حسی بودم که این لحظه داشتم.
سرش توی گردنم بود و من داشتم از حرارت نفس هاش
آب می شدم و اون داشت با
عطر تنم از خودش پذیرایی می کرد. نفس های عمیقش
اینو می گفت!
زیر گوشم بوسه ی مرطوبی می زنه و من طاقتم

تموم می
شه وقتی بوسه هاش ادامه دار
می شن تا روی گونه ام.
تو آغوشش می چرخم و بی طاقت صورتش رو تو
دستام
قاب می کنم عین تشنه ای که
به آب رسیده باشه با ناله ی بلندی لباش را به
داخل دهانم
می کشم.
خدایا! بوسه اش، طعمش، حسش!
1668

مثل قبل نبود! هزار برابر بهتر بود، کشنده بود!
بوسه امون هر لحظه مشتعل تر می شه و من به
هیچ

عنوان ناراضی نیستم!
دستش از پشتم باال میاد و ستون فقراتم رو اغواگرانه
نوازش می کنه و لرزی از تنم رد می شه!
دستمو از گردنش پایین می کشم و زیر یقه ی کتش می
برم و کتشو رو به عقب هول می دم!
چون می خواستم که بیشتر حسش کنم! گرمای تنشو،
پوست تب دارش رو، عطرشو، از نزدیک تر، خیلی خیلی نزدیک تر!
دستشو برمی داره تا کتش رو از تنش در بیاره و تقریبا

خودم رو لعنت می کنم که باعث
شدم دستاش دمی از تنم دور شن!
اما همچنان می بوسه و من با اشتیاق همراهیش
می کنم!
گیر کنار شالم رو می کشه و
شال رو از سر می اندازه.
1669

دستای اون بند موهام می شه تا از شر گیر
رهاشون کنه
و دستای من بند پاپیونش میشن
تا آخرین مانع رو برای رسیدن به خواسته ام کنار
بزنم!
موهام دورم رها می شه و وقتی سینه ام به خس
خس می

افته می فهمم که ثانیه هاست
که نفس کم آوردم!
سرم رو عقب می کشم و لب هام بین دندوناش
کشیده می
شن و اون بالفاصله سرش رو
توی گردنم می بره و می دونم که چقدر از خیمه ای
که
موهام دورش می کشن راضیه!
موهام دورش باشن و اون گردنم رو مورد هجوم
بی
رحمانه اش قرار بده و بوسه به غنیمت
ببره و نیازش رو با ناز من پاسخ بده!
پاپیونش رو باز می کنم و دکمه هاش یکی یکی به
همون
سرنوشت دچار میشن. من تا

بی نهایت می خواستمش!
1670

تصور اینکه لحظه ای از عمرم رو بدون اون بگذرونم درست مثل مرگ می مونه برام.
اونقدر می خوامش، اونقدر عاشقشم که حس می کنم هرگز
قرار نیست از این آدم لبریز
شم!
هرچقدر داشته باشمش، ببوسمش ستایشش کنم
بازم به
اندازه ی همین لحظه تشنه و
پر عطشم!
نمی ذاشتم دیگه خراب شه!
دستم پشت گردنش می شینه و چشمام از شدت

بی حالی
بسته می شن و صداش می
کنم:
بهادر؟کجا بودی فرشته ی بهادر؟نقطه به نقطه ی
بدنم نبض می زنه و سراپا احساسم. از
هجوم احساسات دارم می لرزم.

1671

اونقدر همه چیز قویه که انگار که این حضور مال
این
دنیا نیست! یا اینکه این لحظه
واقعی نیست!
بوسه هاش رو از گردنم بال میاره و تن به اتیش
کشیده

مو بیشتر شرر می زنه و من باز
صداش می کنم:
بهادر؟آشوب بهادر؟سرشو پایین می کشم و توی
چشمای خمارش خیره می
شم و لبم رو می گزم و اون
نگاهش گر می گیره و بی طاقت منتظره تا حرفمو
بزنم!
یه خواسته ای ازت دارم!اونقدر بی قرار و بی طاقت
بود که تعلل نکرد و با صدای
دو رگه و خش دارش غرید!
قبوله!1672

حتی لحظه ای نمی خواست که بین عشق بازیمون
فاصله
بیفته!

دستام نوازش وار و تشنه روی سینه ی ستبرش کشیده می
شن و اونم اینو بیشتر می
خواد که پیراهنش رو بهم به سمت کتش پرواز می ده!
خوب یادمه که چقدر دیوونه لمس شدن از جانب من بود!
منو می چرخونه تا به سمت تخت ببره و قبل از اینکه منو
روی تخت بذاره دستم رو می
کشم و دورش می زنم. بهش نشون دادم که مقصدم تخت
نیست!
سرش کج شد و با نگاه تب دارش منتظر توضیحم موند،

آتیش بازی چشماش داشتن
غوغا می کردن!
فک خوش تراش و زاویه دارش از شدت خواستن
می
لرزید و من نزدیک تر می رم و
سرمو باال می گیرم تا لبام مقابل لباش قرار بگیرن.
نگاه شیفته ام رو بین لب ها و چشماش جابجا می
کنم قبل
از بوسیدنش نجوا می کنم:
1673

چشماتو ببند! می خوام چشماتو ببندی!نفس نفس
می زد و سینه اش پر شتاب تکون می خورد.
توی نگاهش هم حرص می
دیدم و هم هیجان، چشماش رو بسته و من تعلل

نکردم.
لباش رو بوسیدم و دستم رو توی پنجه قوی و محکمش
قرار دادم.
فشاری به دستش آوردم و دستشو باال کشیدم و روی شکمم
قرار دادم! سه... دو...
درست سه ثانیه طول کشید تا چشماش تا آخرین حد ممکن
باز شدن و دستش رو کامل
روی گردی شکمم کشید تا مطمئن شه که غیر عادی بزرگه!
اتصال لب هامون قطع نشده بود اما بوسه ای هم در کار
نبود و من بودم که اول عقب

کشیدم. مثل یه مجسمه خشک شده بود.
عقب رفتم و دستش از شکمم جدا شد. چشماش
مثل لحظات
قبل داغ نبودن! انگار روح
1674

دیده باشه! مردمکاش کامال بی حرکت خیره به
من بود!
مضطرب بودم، می ترسیدم که نتونه باهاش کنار
بیاد!
چشمامو از نگاهش می گیرم و
قسمت رویی لباس رو از سرم در میارم.
هنوز کامل لباس از جلوی چشمام کنار نرفته اما
قسم می
خورم که صدای هیس مانند

نفسش رو از بهت چیزی که داشت می دید شنیدم و وقتی
نگاهش کردم می تونم بگم
صورتش وحشت زده بود!
به شدت ترسیده بود! بدون اینکه لحظه ای به خودم و بچه
ی توی شکمم فکر کنم قلبم
ماالمال از غمی بود که برای اون به دلم نیش می زد.
برای این مرد تنهای قصه!
چون من خوب می دونم که بهادر بزرگترین ترسش داشتن
خانواده ست!
و چقدر می تونه دردناک باشه که همه ی عمر چیزی رو

بخوای که نباید داشته باشیش!
1675

چون سرنوشت برای تو تنهایی رو مقدر کرده!
چون اگه داشته باشیش ممکنه بزرگترین نقطه ضعفت
بشه.
بهادر؟پلکش می پرید و اون قدر صورتش خالی از رنگ بود که
نگرانش شدم! نزدیکش شدم،
آروم و محتاط، آب دهانش رو قورت داد!
نفس هاش دوباره به شماره افتاد!
چشماش حیرون بودن، حس می کردم اشک تو چشماش
لغزیده. دستشو دوباره گرفتم

و اون ذره ای مقاومت نکرد.
دوباره دستشو روی شکمم گذاشتم و به محض اینکه شکمم
رو لمس کرد چشماش بسته
شدن و قطره اشکی از الک انبوه مژگانش و پلکای بسته
اش شره کرد.

1676

داشت حس می کرد، داشت می فهمید، درک می کرد
عظمت این اتفاق رو!
شاید مرد من مثل بقیه نتونه به محض شنیدن این خبر از

شادی فریاد بکشه، شاید
لحظات طوالنی نیاز داشته باشه تا به احساساتش
اجازه
جولون دادن بده، اما من می
فهمیدمش و همینجوری قبولش داشتم و عاشقش
بودم.
چشماش رو باز کرد و هنوز بهت و حیرت رو از
نگاهش
می خوندم چند بار لب های آروم
باز و بسته شدن اما نمی تونست حرف بزنه.
و من دلم می خواست برای این مرد بمیرم، برای
درد
هایی که باعث شدن تا احساس رو
در خودش بکشه. اونقدر که دیگه بلدش نباشه! من
اینجا

بودم، کمکش می کردم!
یه دستمو روی گونه اش گذاشتم و با لبخند زمزمه می کنم:
واقعیه... واقعی تر از عشقمون! ضربان داره ...تکون‌می خوره... اسمش دونه ی اناره... 1677

دونه ی منو تو! تو رو هم می شناسه... اولین بار وقتی
تکون خورد که تو رو روی تپه دیدم.
اونم حست کرد. هر دومون عاشقتیم...!
بغض صدام نماینده ی غوغای درونم بود و با همین چند
جمله حس کردم که گرما ذره
ذره راهشو داشت به تنش باز می کرد.

فکش داشت می لرزید و نگاهش برق می زد،
لباشو رو
هم کیپ کرد و وقتی نفساش
لرزیدند. می دونستم که بغض داره خفه اش می
کنه.
بازوشو دور سرم پیچید و سرمو تو بغلش کشید!
سرشو خم کرد لب هاشو جایی بین شقیقه و
موهام حس
کردم. سینه اش از نفس های
از ریتم افتاده اش می لرزید!
فِـــرشتـــــه!با صدایی آروم و درو گه شده، جوری
کلمه اش رو کش
داد انگار که فرسخ ها مفهموم
1678

توی همین یه کلمه جا داده بود!
اشکام قطره قطره روی سینه ی عریانش می ریزن و من
با عشق پاسخشو می دم:
جون دلم؟من... چکار کنم با تو؟سرمو باال گرفتم و از پایین به باال نگاهش کردم. با لبخند
میون گریه هام لب زدم:
دوستم داشته باش... دیگه تنهام نذار. نمی خوام بچه مونوتنها بزرگ کنم. نمی خوام یه
روز بلند شم ببینم تو کنارمون نیستی... نمی خوام الویت
دوم و صدمت باشیم. اونقدر
اینجا موندی که فکر کنم تصمیمت برای با هم بودنمون
جدیه. پس اگه منو می خوای...

سرشو خم کرد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و با صدای
آرومی غرید تا هرچه زودتر
حرفمو قطع کنه:

1679

هیش...! نگو اینو فرشته ام... دنیا رو به پات می ریزم‌جونمو برات می دم... چطور فکر...
می کنی حتی یه لحظه الویت من نیستی و نبودی؟ حتی
وقتی بهت گفتم برو! جلوه
من... نمی تونم... می فهمی؟ بدون تو نمی شه اصال!
تو اوج گریه و فوران احساسات می خندم، اوج ابراز

عالقه اش این بود االن! که بدون من
نمیتونه! قربون قد و باالش نرم؟
نگاهش روی لبام سر می خوره و انگار که به یکباره
تموم
تنش های توی بدنش از بین
می رن. خم می شه و چند بار پشت سر هم و کوتاه
لبامو
می بوسه!
داره مهر و امضای خودشو پای ابراز عالقه اش می
زنه
تا اعترافش رو معتبرتر کنه!
یهو برقی تو چشماش می شینه و سرش پایین می
افته.
داشت به شکمم نگاه می کرد.
ذره ای عقب می کشه و جلوی پام زانو می زنه.

نفس تو سینه ام حبس می شه!
1680

هر دو دستش رو دور شکمم می ذاره و انگار که من اصال حضور نداشته باشم و اون
مشغول نیایش با بت مقدسی باشه، چشماشو می بنده و
صورتش جلو میاره. لباشو به
شکمم می چسبونه و خیلی آروم و با احتیاط شکمم رو می
بوسه.
اونقدر حرکاتش رو آروم انجام میده که انگار می ترسه
که با بوسه اش بهش آسیب بزنه!
پیشونیش رو روی شکمم می ذاره و برای ثانیه

های
طوالنی فقط صدای نفسای آرومش
میان.
و می دونم که که به این شکل داره عشقش رو به
دونه
انارمون ابراز می کنه. و این قلبم
رو ماالمال از خوشی می کنه.
دونه امون، ثمره عشقمونو، دوستش داره!
دستمو روی موهاش می ذارم چون برام سخته
وقتی
کنارمه لمسش نکنم، حاال از همیشه
1681

هم سخت تره!
با حس لمس دستم روی سرش انگار از اون آنی که

درش
بود جدا شد. چشماشو رو به
باال گرفت و نگاهم کرد.
از جاش بلند شد و دستمو کشید و به سمت تخت
برد. روی
تخت منو نشوند و مشغول
در آوردن کفش هام شد. با لبخند خیره اش موندم.
اجازه دادم تا به نوبه ی خودش احساساتش رو
بروز بده.
پاهام رو بلند کرد و روی تخت
قرار داد.
بعد بلند شد و پشتم نشست. دستش که به سمت
زیپ لباسم
رفت و به یه اشاره پایین
کشیدش چشمام باز شدن و هول زده دستمو به

شکل چلیپا
روی شونه هام گذاشتم از
افتادنش جلو گیری کنم.
بهادر؟جواب نداد، یا حداقل با زبون نه! جوابم بوسه
اش روی
شونه ی راستم بود!
1682

انگار حاال که از تب و تاب اون لحظه ها جدا
شدیم تازه
داشتم معنی خجالت رو می
فهمیدم. محال بود لباسم رو جلوش در بیارم.
می شه زیپم رو ببندی؟ باید برگردم خونه‌امشب...
رو قرار گذاشتیم پیشم بمونی!سرمو می چرخونم و
قیافه تو هم رفته اش خنده به لبم

میاره. چشم درشت می کنم و
می گم:
عزیزم من کی همچین قراری با شما گذاشتم؟ضمن
اینکه گفتم اگه منو می خوای میای و منو با
تشریفات
از خونه ام می بری نه از
وسط مراسم خیریه دزدکی و به زور!
گوشه ی چشماش جمع می شن و دستش باال
میاد و موهامو
از روی شونه ام کنار می
زنه و من آگاهم به اینکه االن تا اواسط کمرم
جلوش عریانم
و این به طرز مسخره ای
1683

داشت معذبم می کرد!
چون انگار اون دختره چند دقیقه پیش من نبودم که داشت
از سر و کولش باال می رفتم!
به زور!اینو زمزمه کرد و بوی تمسخر و شیطنت به مشامم رسید.
خیله خب! به زور نبود اما
مسلما دزدکی بود!
نگاه نکرده می دونستم سرخوشه و تفریح تو نگاهش موج
می زنه!
دستاشو از پهلوهام رد می کنه و منو به سینه اش تکیه می
ده.
برخورد پوست کمرم به سینه ی عریانش و تابه این

نزدیکش بودن بهم حس پرواز می
ده. بخاطر ویار باشه یا نباشه اهمیتی نداره. فقط
می دونم
اگر ازش دور شم نفس کشیدن
سخت میشه!
با همه ی اینا معذب هم می شدم. چون همه چیز
تغییر
کرده بود. من دیگه همسرش
1684

نبودم. در بهترین حالت ممکن معشوقه اش بودم و
این
باعث نمی شد که بتونم جلوی
خودمو برای نزدیک شدن بهش بگیرم. و این
سخت ترین

دو راهی این رابطه بود!
می شه زیپ لباسمو باال بکشی؟دستای بزرگش
شکمم رو نوازش می کنن و برای لحظه
ای چشمام بسته میشن تا حس
بی نظیر این لحظه رو به رگ و ریشه ام بکشم!
باید به جنگ کی برم؟ فرشته امو از کی بخوام؟ بهم
بگوباید ملکه امو از کی خواستگاری
کنم؟
همچنان مست نوازش دستاشم و و کرور کرور
آرامش
برای خودم ذخیره می کنم.
اما با شنیدن لفظ جنگ چشمام باز میشن و صورت
ناز
شربت جلوی چشمام نقش می
بندن و تکخندی می زنم:

جنگ؟ با شربت؟ شوخی می کنی عشقم؟1685

با شنیدن لفظ عشقم دستش دورم محکم شد یه لحظه. می
میرم برای این واکنشای زیر
پوستیش و ضعفش نسبت به من!
عاشق اینم که بهش محبت کنم و اون مثل االن از لذت
تنش منقبض بشه و شور بگیره!
و چقدر دلم تنگ شده بود برای این حالمون، بدون اینکه
جلوی احساساتم رو بگیرم بهش
محبت کنم!
از یه جایی به بعد به خاطر اون نبود! بخاطر اینکه باور

دوست داشتنی بودنش رو بهش
بدم، فقط بخاطر خودم بود؛ مریض محبت کردن
بهش
بودم! اونقدری که حتی نمی دونم
چطور تا االن دووم آوردم و باهاش سخت بودم.
مثل یه آقای جنتلمن و عاشق پیشه یه دست گل و
یه جعبه‌شیرینی دستت می گیری
و میای و منو از دایه ام خواستگاری می کنی. و
اینکه
حتما سعی کن دلشو به دست
1686

بیاری چون جواب مثبتم قطعا به نظر شربت
بستگی داره.
مثال شاید نتونی مهریه ای که

برات تعیین کنم رو بپردازی... خب اینا همه شرطه می
دونی؟
چونه اش رو روی شونه ام قرار می ده و گونه اش رو
به گونه ام می چسبونه و انگار که
اصال برای مسئله ای نباشه و بخواد زودتر از سر خودش
وا کنه با لحن بی حوصله ای لب
می زنه:
گل، شیرینی، مهریه، جلب رضایت شربت! انجام شده‌بدون! حاال می مونی پیشم؟
دستش از روی شکمم روی رونم سر می خوره و من با
حرص پشت دستش می کوبم.

دستتو بکش جناب بیک!غر می زنه:
آخرش مال کیی تو؟1687

پررو رو ببینا! با حالی که قیافمو نمی بینه اما بینیمو چین
می دم و دهنمو کج می کنم
و با پشت چشم نازک کردنی می گم:
فعال که مال تو نیستم!دستشو می گیرم و روی شکمم می ذارم و با لباس کش
اومده می گم:
شما فعال بچه رو دریاب تا مادر بچه رو راضی کنی .درضمن زیپ لباسمم ببند!
موهای سرکشم رو دوباره کنار می زنه و سرشو تو گردنم
می بره و عمیق و محکم می

بوسه. با ناله ای کالفه می گه:
مادر بچه پدر صاحب بچه رو در آورده با ناز و اداهاش!آروم آروم تا زیر گوشم رو می بوسه و من مور مورم می
شه و با تنی جمع شده می خندم
و اعتراض می کنم:
-نکن! قلقلکم می شه.

1688

نفس عمیقی می گیره و منو بیشتر و بیشتر به خودش می
چسبونه. حس پوست داغش
داشت آتیشم می زد.
آب دهانمو قورت می دم و آروم دوباره تکرار می

کنم:
زیپ لباسمو ببند لطفا!فکرشم نکن!سرمو به سمتش
می چرخونم با چشمایی گرد شده حرص
می زنم:
یعنی چی فکرشم نکن؟لباست تنگه... خیلی تنگه
.اذیت می شه! پیراهنمو بدم‌بپوشی؟
پر می شم، سر می رم، وا می مونم!
دونه امونو می گفت، نگرانش شده بود! دلم می
خواست
سرتاپاشو بوسه بزنم وقتی انقدر
قشنگ مهربون می شد. انقدر قشنگ محبتشو
نشون می
داد.
1689

و این آدم همونی بود که می گفت من بلدم نیستم نازت بدم!
می گفت این دستا نوازش نمی فهمن!
می گفت فقط تصاحب بلدن!
چشم بستم و خدا رو شکر کردم، صد هزار بارم شکر می
گفتم کم بود!
چون من اونقدری زنده موندم و زندگی کردم که معجزه
ی خوب شدن حال دلش رو
ببینم.
اونقدری که حداقل به خودش ثابت کنم وقتی که بخواد
چقدر می تونه از البالی زخمای
چرکیش، مهر و احساس رو شکوفه بده!

پیراهنت عالیه!***
ساعت ها بود که دلبرک خوابیده بود و توانایی
چشم
برداشتن از او را نداشت. یک دم
1690

چشمش را بردارد و چه کسی می تواند تضمین کند
که در
آن یک لحظه اتفاقی نمی
افتد؟
نفسش، راه گلویش، لعنت! حتی دلش تنگ می
شد!
چشمانش بی قراری می کردند. طوری می
خواستش که
رسما از شدت خواستن روح و

جسمش به درد نشسته بودند!
هم نمی توانست و هم نمی خواست که دیگر
لحظه ای از
او دور بماند!
به این فکر می کند که کسی را داشتن این طور
بود؟ این
طور که هیچ چیز در زندگی
ات شبیه به قبل نباشد!
همه چیز را برای او بخواهی. آرامش و خواسته ی
اولویت
زندگی ات باشد و تو حاضر
باشی که برای مراقب از آن ها بدون پلک زدن
جانت را
بدهی تا خش برندارند؟
قلبش لحظه ای تیر می کشد. او فرشته اش بود و

حاال،
یک فرشته ی کوچک دیگری در
1691

بطنش داشت! و این دو فرشته مال او بودند
مگرنه؟
از تمام دنیا، از هرچه ثروت و شوکت و محنت فقط
همین
دو فرشته رو به او می دادند
و او برای داشتنشان باید فقط به پیشینه اش
پشت می کرد؟
به آوازه و نامش؟ برای
داشتن این دو فرشته؟
تلخند می زند.
برای یه تار موی پر چین و شکنش هم حاضر بود

تمام
موجودیتش را انکار کند! چه رسد
به آوازه و نامش!
در یک قدمی تخت خواب روی زمین نشسته بود
.با باال
تنه ای برهنه!
دستانش را دور زانوانش قفل کرده بود و محو
تماشا بود.
نگاهش روی شکمش سر می خورد. زیر پتو پنهان
بود،
اما از نظرش؟ نه!
حاال دیگر می دانست ،و باورش نمی شد که
دلبرکش این
همه مدت چطور پنهانش
1692

کرده بود.
و یک آن به این فکر می کند که اگر برنمی گشت هیچ
وقت به این فکر می افتاد که او
را هم در این معجزه شریک شود؟
به او بگوید که سیاهی تمام شده؟ فرشته ای در بطن منه
فرشته، برای نجات تو فرستاده
اند؟
یک لحظه؛ فقط یه آن طول می کشد فکر نداشتنشان و بعد
تمام تنش از فکرش می
لرزد.
از جا بلند می شود تا گوشی اش را پیدا کند

.ساعت پنج
صبح بود و نمی خواست که
وقتی دلبرک از خواب بیدار می شود خود را تنها
ببند.
عجله داشت اما برای امروز می توانست صبر کند
.گوشی
را برمی دارد و تایپ می کند:
«یه جلسه تشکیل بده برای فردا صبح. همه ی
اعضای
محفل رو خبر کن»!
1693

در این ساعت انتظار پاسخ از جانب تیموتی را
ندارد اما
فقط چند لحظه طول می کشد

تا پاسخش را بفرستد:
«چه اتفاقی افتاده؟»
گوشی را کنار می گذارد. سوال های تیموتی تمام نشدنی
بودند.
و دلش می خواست همین امروز بعد از ظهر جلسه را
تشکیل دهد تفویض اختیار کند اما
در این فرصت کوتاه نمی توانست به همه ی برنامه هایش
سامان دهد.
صبر می کرد. از راه درستش وارد می شد.
خسته و بی رمق خود را روی کاناپه می اندازد.
دلش می خواست نفس کشیدن میان آن گیسوان وحشی را

می خواست اما می ترسید
که او را بی خواب کند.
هنوز چشمانش گرم نشده که متوجه تکان خوردن
او روی
تخت می شود. الی پلک
1694

هایش را فاصله می دهد.
سرجایش نشسته و چشمانش را به جستجوی او
می
گرداند!
به محض دیدنش سر کج می کند و چیزی زیر لب
می
گوید که حاضر بود همه چیزش
را بدهد تا بداند چه زیر لب غر زده!

با پیراهن و شلوار گرمکن مردانه ی خودش از روی تختش بلند می شود و به سمت
سرویس می رود و او حس می کند که هرگز زنی به زیبایی او دیده است؟
چه زمانی که همچون دیشب آنطور ملکه وار خود را
آراسته می کرد و چه وقتی که تن
نازک و نارینش را با لباس های اور سایز خودش می
پوشاند!
هر زمان، به هر شکلی فقط نفس می برید!
از سرویس برمیگردد و دلش بازی می خواست.
چشمانش را می بندد و منتظر می ماند. لحظاتی بعد پتویی
روی تنش کشیده می شود

1695

و او بیش از این نمی تواند که خود را به خواب بزند!
چشم که باز می کند او را جلوه را با صورتی آویزان باالی سرش می بیند. آرام و با ناز
زمزمه می کند:
بیدارت کردم؟اوهوم‌لحنش به کل عوض می شود...
و حرص می زند:
خوب کردم!دست به کمر گفت! انگار که واقعا راضی باشد از اینکه
بیدارش کرده و اگر خودش شاهد
حرکات محتاط و آرامش هنگام کشیدن پتو روی تنش نبود
باورش می کرد!

ابروهایش باال می روند و با حالتی بهت زده آمیخته به
سرخوشی اش از جا بلند می شود
و همزمان زمزمه می کند:
چیزی شده ملکه شب گرد بهادر؟1696

نفس عیمقی می گیرد و تکخندی می زند. سری به نشانه
ی ناباوری تکان می دهد و می
چرخد.
همانطور دست به کمر به سمت تخت می رود و چراغ
خواب را روشن می کند. می
نشیند و غرغر کنان می گوید:
یک ماهه من بخاطر تغییر شرایط بدنم خواب

ندارم! چه‌معنی داره من نمی خوابم تو
بخوابی؟
لعنت! تمام عضالت بدنش از شدت خوشی منقبض
می
شوند. دلش فریاد زدن می
خواست.
از خوشی، روی بلند ترین قله ی دنیا!
صدای خوشی اش در جهان بپیچد و کسی نداند
که صدا
از کجا به گوش هایشان رسیده
است!

1697

کنارش می نشیند. چانه اش را بین دو انگشت می

گیرد و
با نوک انگشت نوازش می کند:
قبال خواب داشتی؟نگاهش زوم روی لب هایش
است. جلوه چشمانش را ریز
می کند و با پشت دست ضربه
ی آرامی به بازویش می کوبد و می گوید:
خیلی زشته که مادر بچه اتو تو این شرایط مسخره
کنی!بعدم من یه شب تو عمارت تو
به سرم زد برم تو حیاط ،شما صد بار اینو تو چشم
ما
کردی!
چانه اش را رها می کند و کمی از او فاصله می
گیرد.
دستانش را پشت سرش روی تخت
تکیه گاه می کند و لب می زند:

یه بار؟جلوه کمی دستپاچه لب هایش را چین می دهد. چانه اش
به سینه اش می چسبد و روبه
بالا و طرف او را نگاه می کند و می گوید:
1698

خیله خب. شاید بیشتر از چند بار! چرا با من بحث می‌کنی؟ من دارم چی می گم تو
چی می گی؟ از این به بعد هربار مجبور شدم از خواب
بیدار شم بیارم روی تو پتو می
کشم تا بدونی شب گردی اجباری چه طعمی داره!
این بار واقعا در گلو می خندد.
جلوه با چشمانی برق افتاده لعنتی زیر لب می گوید

نگاهش را میخ لب های خوش
فرمش که شکل لبخند دارند می کند.
نگاهش روی هیکل ورزیده ی مرد می چرخد و
دستانش
را با بی قراری دور شکمش می
پیچد تا دور گردن او نپیچند!
چه داشت این مرد؟ چطور در یک لحظه و با دیدن
یک
ژست جذاب از او به این حال می
افتاد؟
آه خدایا! به طرز لعنتی جذبش می کرد و تمام
هورمون
هایش را به هم می ریخت!
1699

و وقتی حاال خبری از آن تب و تاب دیشب نیست حتی
خجالت می کشید از او بخواهد
تا دمی در آغوشش بکشد.
نمی داند از چه ترسیده که حتی شب را کنار او نخوابیده
است!
فقط تا وقتی خوابش ببرد کنارش نشست و آنقدر انگشتانش
را البالی موهایش به سیر
برد تا مقاومت برای نخوابیدن غیر ممکن شد.
شاید سختش می شد که کنارش بخوابد و فاصله ها را
رعایت کند!
هنوز هم باورش نمی شد که دیشب انقدر از خود

بیخود
شده بودند.
دلتنگی هنوز هم به قوت خود باقی بود و هنوز از
وجود
هم سیر نشده بودند اما انگار
وجود یک بچه همه چیز را تغییر می داد!
مسئولیت و
تعهد را یاد آوری می کرد.
دستش دور شکمش محکم تر می شود و صورتش
از
ناامیدی در هم می رود. با آه خفه
1700

ای از تن عریان مرد چشم می گیرد تا بیش از این
خود

را آزار ندهد.
بهادر به خیال اینکه دردی در شکمش احساس می کند به
ضرب تکیه اش را از دستانش
می گیرد و با اخم و نگرانی می پرسد:
چیزی شد؟ درد داری؟جلوه یک نگاه به او و یک
نگاه به شکمش که مسیر نگاه
بهادر بود می کند و نفس در
سینه اش می ماند.
انگار که از نگرانی های بهادر برای دونه ی انارشان
بیش از اندازه لذت می برد!
ولی این مانعش نشد تا با خباثت تمام چهره اش
را بیشتر
و بیشتر در هم نکشد.
آخ!قلب در سینه اش تکان می خورد. فورا خود را

جلو می
کشد.
1701

رنگ از رخش می رود و دستش را دور شانه های جلوه
می اندازد و او را به سمت خودش
می کشد.
جلوه رو به جلو خم می شود و فقط یک هول دیگر می
خواست تا سرش به سینه ی
مردش برسد؟
چکار کنم برات؟ جلوه! خوبی؟ بهم بگو کجات درد می‌کنه؟
لحنش چنان هول کرده و ترسیده بود که دلش قنج

رفت.
دستش روی کمرش می رود و از پشت تا روی پهلویش
را هول زده نوازش می کند و
جلوه حین اینکه سرش را روی سینه ی تکیه می دهد دم
عمیقی می گیرد می گوید:
وقتش شده بهادر... بچمون داره به دنیا میاد!دست بهادر روی کمرش خشک می شود و دخترک
حاضر است قسم بخورد که برای
چند لحظه ی طوالنی حتی نفس نمی کشد.
1702

ریز ریز می خندد و دستش را روی لب هایش فشار می

دهد تا خنده هایش را کنترل
کند!
بهادر باورش نمی شد که چنین ناجوانمردانه رکب
خورده
باشد!
وقتی جلوه حرکتی از جانب بهادر نمی بیند آرام
سرش را
باال می گیرد و وقتی اخم های
در هم تنیده ی بهادر را می بیند قلبش تند تند می
کوبد.
حقیقتا از دیدن رنگ و روی پریده اش دلش می
سوزد اما
به این آغوش می ارزید، به
خدا که می ارزید!
هیچوقت از این شوخیا با من نکن! سر جون

خودتو واون!...
چانه جلو می دهد.
دونه انارمون! اسمشه... جنسیتش مشخص شده
نباید بهش‌بگی اون!
1703

از بهادر با آن ابهت می خواست که کلمه ی دونه ی
انار
را به زبان بیاورد؟
راستی راستی این را می خواست؟ تصورش هم
خنده دار
بود. خدا کند به گوش دوست
و دشمن نرسد! اعتبارش با خاک یکسان می شد
اگر احدی
چنین کلمه ای را از زبان او

می شنیدند!
سرش را تکان می دهد و کالفه و با کمی خشم می غرد:
نشنیدم بگی چشم؟لب هایش را جمع می کند و بیشتر در آغوش بهادر جمع
می شود.
چشم!دل مردش را می لرزاند با لب های ور آمده اش! ساحره
ی طناز!
نوازش هایش را دوباره از سر می گیرد و جلوه با خستگی
خمیازه ای می کشد.
اگه چیزی نیاز داری بهم بگو باشه؟ هرچی
...فقطاینطوری دیگه خون منو خشک نکن!
1704

تو همین که با لوندیات ریشه منو بسوزونی َب ِسته باشه
آشوب دلم؟ چشم؟
همچون گذشته مثل یک گربه لوس گونه اش را به سینه
ی بهادر می کشد این بار راضی
و خشنود با عشوه لب می زند:
چشم!موهایش را کنار می زند و روی الله ی گوشش را چند
بار آرام و پشت هم می بوسد.
حاالم بخواب‌جای سرش را روی سینه ی بهادر...
تکان می دهد و دستش
را هم روی شانه اش می گذارد
و بیش از پیش وزنش را روی بهادر می اندازد.

خواب آلود و کش دار زمزمه می کند:
دارم می خوابم‌دستش دورش محکم می شود...
ولب هایش کش می آیند.
1705

دختر خودش بود، همان دختر دلربایی که وقتی کنارش
بود یک دم راحتش نمی گذاشت،
نه خودش را و نه فکر و ذکرش را!
با قلدری تمامش را می خواست!
خودش را روی تخت جلو تر می کشد و جلوه کمی تکان
می خورد.
دو بالشت را روی هم قرار می دهد و همانطور که تکیه

می دهد از پهلوی دخترک او را
در آغوشش می گیرد.
جلوه میان خواب و بیداری بوسه ی ارامی روی
سینه اش
درست روی قلبش می کارد و
راه نفسش را می بندد!
دستش دورش محکم تر می شود و لب هایش را
روی
پیشانی دخترکش می گذارد.
فقط لمسش کند، فقط حس کند که باالخره او را
دارد!
فقط نفس بکشد دلبرکش را!

1706

***

پشت هم پلک می زنم و نمی تونم از تصویر جلوم چشم
بردارم. می بینم و باورم نمی
شه.
چون تو یک میلیون سال هم نمی تونستم حدس بزنم یه
روزی بهادر وایسه و برای من
میز بچینه.
بشین‌پشتش به من بود و من با کمترین سر و...
صدایی اونجا
ایستاده بودم. اما کامال عادی و
انگار که از لحظه ی اول متوجه بودنم شده بود
گفت.
جناب بیک شما چرا؟با یه جین زغالی رنگ و یه

بافت یقه اسکی مشکی رنگ
با موهایی که از پشت محکم
بسته بودشون پشت گاز ایستاده بود.
صندلی رو بی حرف عقب می کشم و می شینم
.دستمالی
که روی دوشش انداخته بود
1707

رو پایین می کشه و باهاش شیر جوش رو از روی
گاز
برمیداره.
کامال توی کارش جدی به نظر می اومد.
می چرخه و توی فنجون جلوی دستم شیر می ریزه.
و به این فکر می کنم که چقدر دیدنش در حال
انجام این

کارای عادی روزمره برام غریبه
و چقدر به چشمم شیرین می اومد!
لبخند می زنم. بهادری که مرد خونه باشه، در حال آماده
کردن صبحانه برای بچه هامون،
تصورش می کنم و دلم قنج می ره.
پس اگه من نه... شما؟چند لحظه طول می کشه تا متوجه منظورش بشم. با همون
شیرینی که به کامم ریخته
بود با شیفتگی لب می زنم:
من؟ منم آره... اما1708...

دقیق تر نگاهم می کنه و با لحنی که انگار بهم مشکوکه و
دلش می خواد از افکارم سردر

بیاره می گه:
باز چیه؟آخه االن اونقدر جذاب دیده می شی در
این حال که می‌تونم تا آخرین روز عمرم هر
روز صبحانه ای که با دست تو آماده شده رو بخورم
و
بازم برام تکراری نشه! هربارش
همینقدر ذوق زده باشم...
نگاهش ریز می شه و موهامو از دورم کنار می زنه
گونه
امو می بوسه و همونطور که جای
بوسه اشو با نوک انگشت نوازش می کنه می گه:
صبحت بخیر فرشته!بعد با لحن جدی و ابروهایی
باال رفته شمرده شمرده می
گه:
صبحونه اتو می خوری... درباره ی همیشگی بودن

امروز بعد از اینکه صبحونه تو کامل
1709

خوردی صحبت می کنیم.
عقب می کشه و حین اینکه به میز مقابلم اشاره
می کنه
خودشم مشغول می شه.
لبم رو زیر دندونم می کشم و با سرخوشی دستامو
زیر
چونه ام می زنم و خیره نگاهش
می کنم.
یه چیزی تو وجودم وول می خورد و نمی تونستم
که روی
خوردن متمرکز باشم. نگاه
گرفتن ازش بی نهایت سخت بود!

این رویا بود یا واقعیت؟ حین قورت دادن لقمه
اش با نوک
انگشت روی گونه ام می زنه
و با غضب ساختگی غر می زنه:
جلوه؟ صبحانه ات!قبل از اینکه دستشو عقب بکشه
می گیرمش و انگشتشو
گاز می گیرم و وقتی با تعجب
چشمایی گرد شده نگاهم می کنه. می خندم و می
گم:
1710

اول بهادر!نگاهش گرم و معناداره و من سراپا شر و
شورم زیر
نگاهش.
پشت چشمی نازک می کنم و می گم:

و اینکه می خواستم مطمئن شم. ببینم بیدارم یا هنوزخوابم!
واسه اون کار نباید خودتو گاز می گیرفتی؟متوجه سوتیم می شم اما گردنمو می چرخونم و حین اینکه
کمی برای خودم خامه
برمیدارم نوچی می کشم و می گم:
تو گزینه ی بهتری بودی!زبونشو روی لبش می کشه و سرشو به نشونه ی تاسف
به چپ و راست تکون می ده.
خودمم می دونم روم زیاده. اما همینی که هست! صبحونه رو که می خوریم با کمک هم میز رو جمع می
کنیم. گوشیمو از توی کیف

1711

دستیم بیرون می کشم و فقط یه تماس بی پاسخ از طرف
سعیده داشتم.
قبل از اینکه باهاش تماس بگیرم صدای تقه ای به در می
خوره و بهادر بی معطلی به
سمت در می ره و با یه کیف و یه کاور لباس برمی گرده
به طرف من میاد.
یه کیف رمز دار هم اون دستشه که اون رو روی میز مقابل کاناپه و کاور و کیف کنارش
رو روی تخت می ذاره و می ره. وقتی کاور لباس رو باز می کنم، چشمام از تعجب گرد

می شن. لباس های داخلش لباسای خودم بودن.
لباسای منو از کجا آوردی؟سرش توی گوشیش بود
و سر که باال میاره انگار حواسش
جایی پرت باشه چند لحظه
خیره می مونه و بعد فقط یه کلمه لب می زنه:
سعیده!1712

جاخورده ابرویی باال می دم اما چیزی نمی گم. دلم
می
خواست برم دوش بگیرم اما اصال
شرایطش رو اینجا نداشتم.
لباسا رو برمیدارم و به سرویس می رم تا اونجا
راحت
عوضشون کنم. موهام رو هم می
بافم.

بهادر هنوز سرجاش نشسته بود و مشغول پیام دادن بود.
گوشیمو برمی دارم تا به مهدی بگم بیاد دنبالم. اما تا یادم میاد سعیده تماس گرفته بود اول
به اون زنگ می زنم.
با بوق اول تماسمو جواب میده و صدای جیغ جیغش
گوشمو پر می کنه:
دفعه دیگه منو وسط آسمون و زمین بدون خبر ول کنی‌بری من می دونم و تو!
فهمیدی؟ عین گوسفند سرتو می اندازی می ری انگار نه
انگار خودت بودی که ما رو
عین بز کاشتی وسط مراسم!

1713

فکر کنم صدای گوشیم خیلی بلند بود که بهادر جاخورده
و متعجب نیم نگاهی به من
می کنه.
رو بهش لبخند دستپاچه ای می زنم و می چرخم به سمت
پنجره می رم.
همزمان که صدای گوشی رو کم می کنم می گم:
منم خوبم سعیده جان تو خوبی؟روی حرفم استرس بیشتری گذاشتم تا متوجه بشه که
شرایط اینکه دل به دلش بدم رو
ندارم. اما هنوزم نفسی قورت ندادم که باز با حرص بهم

می توپه:
برو خودتو رنگ کن بابا... مگه دستم بهت نرسه!
اگه‌سهیل ندیده بودت که داری با اون
ابوالهول میری قشنگ سکته می کردم!
قلبم تند تند می زنه و یه نیم نگاه به بهادر می
اندازم ببینم
شنیده یا نه!
با چه عقلی وقتی می دونه ممکنه کنارم باشه و
صداشو
بشنوه بهش می گه ابولهول!
1714

چند ثانیه با استرس بهادر رو زیر نظر می گیرم و
وقتی
می بینم سرش هنوز پایینه برمی

گردم و با دندونای رو هم کلید شده می گم:
منم خیلی دلتنگتم... نگران نباش داشتم به مهدی می گفتم‌بیاد دنبالم که گفتم اول
به تو زنگ بزنم. تا یه ساعت دیگه میام...
من به گور هفت جدم خندیدم دلتنگت باشم! برو ببینم‌بابا... وروجکم خوبه؟
با آوردن اسم وروجک یادم می افته که امروز که بیدار
شدم تا االن اصال تکوناشو حس
نکردم.
نگران و بی حواس زمزمه می کنم:
وروجکم خوبه‌یه لحظه سکوت می کنه بعد با...
لحنی که توش بهت بیداد
می کنه می گه:
اونم پیشته؟1715

تازه فهمیده بود که ممکنه بهادر پیشم باشه و نباید شرف
منو به باد بده؟ می غرم:
پیشمه!هیـــــع... بهش گفتی؟داشت از فضولی می مرد، می شناختمش! لبمو می گزم
و آروم می گم:
گفتم!نـــــــه!..منم مثل خودش با لحن کشیده ای
جواب می دم:
آره...! اما میام خونه حرف می زنیم فقط زنگ زدم ازنگرانی دربیای.
دوباره لحنش صد و هشتاد درجه عوض می شه و با
حرص خفته ای غر می زنه:
آخه االن که خیلی زوده سرکار علّیه! می ذاشتی می

اومدی خونه دیگه روی ماه خودتو
زیارت می کردیم!
منم همینطور عزیزم خداحافظ!1716

یعنی من اگـوسط حرفش گوشی رو قطع می...
کنم و روی تخت می
شینم. به اندازه کافی آبرومو برد!
ذهنم به شدت درگیر شده بود. چرا کوچولوی مامان
امروز
صبح تکون نخورده بود؟ دستمو
روی شکمم می ذارم و دورانی ماساژ می دم.
«دونه ی مامان؟ بیدار نشدی هنوز؟ چرا تکون نمی
خوری مامان ببینه؟»
چیزی شده؟سرمو باال می گیرم و وقتی اخمای در
هم و نگاه باریک

شده ی بهادر رو می بینم به خاطر
اینکه نگرانش نکنم، می گم:
ها؟ نه... چیزی نیست!نیازی نبود نگرانش کنم
.قبل از رفتن به خونه یه تماس با
دکترم می گرفتم ببینم اگه

1717

وقت داشت اون چکاب عقب افتاده رو امروز انجام
بدم.
شایدم بهتر بود چیز شیرین بخورم
و منتظر تکون خوردنش بمونم!
انگار که جوابم قانعش نکرده گوشی رو روی میز
پرت
می کنه و میاد باالی سرم و دست

به جیب جلوم می ایسته. نگاهشو بین صورتم و شکمم می
گردونه و می گه:
سه ساعت دیگه وقت دکتر گرفتم. اگر فکر می کنی که‌حالت خوب نیست االن بریم؟
جدی نبود! برام وقت دکتر گرفته بود؟ و فکر نمی کرد که
باید در این باره با من صحبت
می کرد؟
بـــهادر؟سری به معنای «چی شده» تکون می ده و من با بهت می
گم:
فکر نمی کنی که باید راجع به این مسئله از قبل با هماهنگ کنی؟ در ضمن من از
1718

ابتدای باردارییم پیش دکتر خودم پرونده درست کردم. جای
دیگه نمی خوام بیام. امروزم
باهاش تماس می گیرم و اگر وقت داشت می رم.
چند لحظه ای تو سکوت نگاهم می کنم و بعد
خیلی آروم
سرشو تکون می ده و می گه:
خیله خب... کجاست اینجایی که می گی؟ بگو
بفرستم‌برات وقت بگیرن!
خنده ام می گیره! با حرص و خنده می گم:
کیو مثال؟ صالح رو بفرستی برای من وقت دکتر
زنان‌بگیره؟
گردنشو کج می کنه و گوشه ی چشماشو چین می
ده و با

بدخلقی می گه:
چه فرقی می کنه؟چرا انقدر بی قرار بود؟ دستشو
می گیرم و روی تخت
می شونمش. خودمو یکم جلوتر
می کشم و با چشمایی برق افتاده می گم:
1719

می دونم نگرانی اما بهت این اطمینان رو می دم
که حالش‌خوبه و به خوبی رشد کرده
و بزرگ شده. این ماه نوبت سونوگرافی و غربالگری
داشتم که خب... بخاطر یه مسائلی
نتونستم برم. امروز حتما می رم و حتما تو رو در
جریان
می ذارم باشه؟
لبخند اطمینان بخشی می زنم و نمی دونم چرا اما

هنوزم
راضی به نظر نمی رسه.
فک پایینش رو جلو می ده و لب هاشو روی هم
سفت می
کنه و باالخره بعد هزار جور
زورآزمایی با خودش می گه:
شاید الزم باشه که... منم میام شاید به چیزی
احتیاج‌داشتی!
نفسم بند میاد، با فهمیدن منظورش قلبم محکم و
پر توان
به سینه ام می کوبه و دلم رو
می لرزه!
دلش می خواست بیاد؟ می خواست دونه امونو
ببینه.
دستمو روی شکمم می ذارم و تو

1720

دلم می گم:
«کوچولوم؟ می بینی بابایی چقدر دوستت داره؟
توام بدون
اینکه به زبون بیاره محبتاشو
می فهمی؟ که چقدر منحصر به فرده و چقدر
حساسیت
هاش قشنگن؟»
درد داری؟ چرا هی دستتو روی شکمت می ذاری؟
حس می کنم نه تنها لبام که تمام اعضای صورتم
درگیر
لبخند زدنن!
هوس بستنی کردم فکر می کنی بتونی صالح رو به
جای‌مطب دکتر زنان بفرستی برای

من بستنی بگیره؟
سرش به سمت شونه اش کج می شه و حس می کنم که
رنگ چشماش عوض شدن. تو
یه لحظه انگار یخ های دورش آب می شدن.
هم از درخواستم شوکه شده هم خوب می دونم که دوست
داره که هرچیزی که می
1721

خوام رو برام فراهم کنه.
نفس کالفه ای می گیره و بلند می شه و گوشیشو از روی
میز برمی داره.
خیلی کنجکاوم ببینم می خواد چطوری بهشون بگه

.حتی
تصورشم برام خنده داره!
چند لحظه بعد گوشی رو کنار گوشش می گیره و حین
اینکه گوشت کنار لبش رو می
گزه و انگار که براش سخته که صحبت کنه می گه:
برو یه فروشگاه مواد غذایی از اونجا به من زنگ بزن!گوشی رو قطع می کنه و نفسشو با فشار فوت می کنه.
ریز ریز می خندم و با سرخوشی نگاهش می کنم.
طبیعتا هیچوقت هیچکدوم از کالکان ها از بیکشون انتظار
ندارن که مثال زنگ بزنه و با
صدای بم و لحن همیشه سرد و انعطاف ناپذیرش سفارش

بستنی بده.

1722

و هرچقدر که برای اونا غیر منتظره بود برای بهادرم سخت بود!
چیزی نمی گذره که گوشیش زنگ می خوره. کنار گوشش
قرار می ده و اخماشو در هم
می کشه. انگار می خواد که ابهتش رو از پشت گوشی به
رخ بکشه!
اونجایی االن؟ ...برو قسمت لبنیات... یه پاکت شیر ویه بستنی بگیر...
دیگه تحمل نمی کنم پقی زیر خنده می زنم، اونقدر

براش
سخت بکپود بگه برو بستنی
بگیر که یه پاکت شیرم تنگش انداخت!
میخندم و اون فکش منقبض شده و با نگاهش
برام خط و
نشون می کشه.
از تخت پایین میام و به سمتش می رم. دستامو
پشت
کمرش می برم و به هم می
رسونم. روی سینه اش رو آروم بوسه می زنم.
تنش خفیف لرز برمی داره و دست آزادش رو از
جییش
درمیاره و مشغول نوازش موهام
1723

می شه اما با بدخلقی می گه:
یه نوعیشو بگیر من چه می دونم!لبامو داخل دهنم
می کشم تا نخندم. خودمو که کنترل کردم
چونه امو روی سینه اش
می ذارم و رو به بالا نگاهش می کنم و با ذوق آب
دهنمو
قورت می دم و می گم:
بگو اگه بستنی موزی داره موزی بگیره‌دستش...
روی موهام خشک می شه و رسما با چشماش داره
به سمتش آتیش پرتاب می
کنه.
زبون باز می کنه تا بگه اما نگار که اون طرف صدای
منو شنیده و گفته که نداره با اخم
حکم می کنه:
پس برو جای دیگه پیدا کن!تماس رو قطع می کنه

و گوشی رو داخل جیب پشتش سر
می ده. سرمو به عقب خم
1724

می کنم و با حال خوشی خیره اش می مونم.
یه دستشو تو گودی کمرم می ذاره و اونی یکی
دستشو
باال نزدیک صورتم میاره. پشت
انگشتاشو آروم روی رگ گردنم می کشه.
می دونی که به خاطرت هرکاری می کنم مگه نه؟تو
چشمام نگاه نمی کنه! داره مسیر رفت و برگشت
نوازش انگشتاش رو دنبال می کنه!
چشمام از خوشی بسته می شن و نجوا می کنم:
نمی دونم... بهم بگوصداش بم تر شده، حرارت...
نفساش نزدیک تر حس می

شه!

می دونی وقتی نداشتمت چی به سرم اومد؟

چشمام باز میشن و این مرد با یه جمله می تونست تمام

من رو تو مشتش بگیره!

هنوز نگفته چی به سرش اومده و من حس می کنم عاشقانه

ترین عاشقانه ها رو خرجم

کرده!

1725

سرمو کج می کنم تا دسترسیش رو راحت تر کنم.

دستاش گرمن، نگاهش گرمتر!

جفت دستامو روی سینه اش می ذارم و آروم به سمت

گردنش می برم.
من فقط می دونم خودم بدون تو چی به سرم اومد
...می‌دونم قدر تمام دنیا... اندازه
زمین و آسمون... بیشتر از هر لیلی و شیرینی که
دوران
به خودش دیده، دوستت دارم.
می دونم که دیگه هیچوقت نمی تونم یک لحظه از
عمرمو
بدون تو تصور کنم. می دونم
اگر یه روز دوباره تصمیم بگیری که دور خودت
دیوار
بکشی و منو بیرون کنی این بار
قلبم تاب نمیاره.
سینه اش از حجم هوایی که به یکباره وارد ریه
هاش کرد

جلو اومد و چشم بست!
خم شد و سرشو توی گردنم برد، درست روی رگ گردنم
رو بوسید، همون جایی رو که
1726

با انگشتاش مشغول گرم کردنش بود. تنم لرزید و سست
شدم!
دستش به پشت گردنم رسید و وقتی عقب کشید منو تخت
سینه اش چسبوند.
یه حرص خاصی توی حرکاتش بود اما همزمان خیلی
محتاط رفتار می کرد.

بافت تنش رو توی دستم مشت کردم و از عطر بی نظیر
تنش وام گرفتم برای وقت
دوری.
یه روز... نه خیلی دور... برات همه چیزو می گم...
خب؟ من بلد نیستم مثل تو قشنگ
حرف بزنم و بگم که چی هستی برام... اما... تو ارزشمند
ترین گنجی هستی که تو تموم
عمرم داشتم. هرگز دیگه رهات نمی کنم. می گم که بدونی... اگه یه روزی دور دنیام
دیوار کشیدم واسه این بود که از تو محافظت کنم فکر.
می کردم اونقدر قوی هستم که
1727

در حالی که سلول سلول تنم تو رو می خواستن کم نیارم
و سراغت نیام... اما نتونستم...
بیشتر بهش می چسبم.
دوری از منو از سرت بیرون کن... خوبه که نتونستی‌امیدوارم هیچوقت توانش رو پیدا...
نکنی!
سرمو از سینه اش دور کرد. دستای داغش رو دور گلوم
پیچید و سرشو پایین اورد. گونه
اشو مماس گونه ام کرد و با صدای دو رگه شده اش حرص
زد:
عاشق چیه من شدی فرشته ام؟ واسه چی منو

انقدر دوست‌داری؟ مگه چکار برات
کردم؟ من دارم بهت می گم انقدر خودخواهم که
نتونستم
ازت بگذرم... من سیاهم...
دستام آلوده ان... من برای همه خبر َب َدم! چرا
نذاشتی
رهات کنم؟ چرا نخواستی جونتو
1728

برداری و بری؟ چرا انقدر به طرز لعنتی زنجیرتم؟
چرا
نتونستم تو رو بیشتر از جونم
نخوام؟
چشمام تر شدن و قلبم تو سینه ام لرزید، انگار
هیچوقت

انقدر زنده نتپیده!
تو نقطه به نقطه ی بدنم نبضش رو حس می کردم
.کف
دستامو دو طرف صورتش
گذاشتمو تو تاریکی چشماش غرق شدم!
چون من توئه واقعی رو دیدم! چون تو نه سیاهی
نه آلوده!یه دستمو روی سینه اش سر دادم.
قلبت قشنگه! مهربونه‌دستمو روی قلبش فشار...
می دم و چشم می بندم، روی
ضربانش تمرکز می کنم، محکم
و قوی!
ببین؟ درست مثل قلب من هیجان زده ست
...نیمه ی‌خودشو پیدا کرده... نیمه ی

خودشو می خواد... تو نمی تونی بهش گوش ندی این...

دست تو نیست!

نفساش تند شده بود و با صدای لرزون و تاریکی با چشمای

سرخی که پر از رگه های

خون بود گفت:

دست من بود... دورت کردم... من بین مرگ و تو، مرگوانتخاب کردم! گفتم من نباشم

تو باشی! من دور باشم تو در امان باشی! به خودم اومدم

گفتن از دست رفتی... زمینو از

زیر پام کشیدن... درد... هیچوقت اونقدر احساس شکست

نداشتم... بند بند وجودم در می
کرد... می خواستم خالص شم... تک به تک
استخونامو
داشتن خورد می کردن... سرم...
انگار ترکیدن دونه دونه رگای مغزمو حس می
کردم...
پوستم زنده زنده داشت می
سوخت... نفسم رفت!
1730

نمی فهمیدم چی داره می گه، با بهت و ترس
نگاهش می
کردم!
حرفاش خیلی واقعی به نظر می رسیدن، طوری می
گفت

انگار لحظه به لحظه چیزی رو
که داشت می گفت زندگی کرده بود!
بهادر منو نترسون!من هستم... پس نترس! برگشتم
...فقط دیگه هرگز خودتوتو خطر نینداز! من هستم
و
چشم ازت برنمی دارم... حواسمو می خواستی؟
تمامو می
خواستی؟ داریش! بمون تو
حصارم... بذار دورت دیوار بکشم... بذار خیالم
راحت
بشه هستی!
می خواد خیالشو راحت کنم اما من قلبم داره از
دهنم می
زنه بیرون، نمی دونم ترسش
از چیه.

نمی تونم نترسم! منظورت چی بود از اون حرفا؟یهو یاد چند روز پیش می افتم، حرفاش، پلکم می پره! سرم پایین می افته و نیم قدم
1731

ازش دور می شم. دستمو روی دهنم میذارم و فکرم می
کنم. یادت بیار جلوه یادت بیار!
«از اولین باری که قلبمو تو مشتت گرفتی محتاجم کردی،
اونقدر که با فکر نبودت نزد»!
«بین مرگ و تو مرگو نتخاب کردم گفتم من نباشم تو در
امان باشی»!
سرمو بلند می کنم با ترس خیره اش می مونم اما

نمی تونم
از پس اشکام واضح ببینمش.
بهم بگو... می خوام بدونم‌ترسیده بود. رد...
نگاهش رو می گیرم و به دستای لرزونم
می رسم، مثل بید می لرزیدم!
چی به سرش اومده بود؟
هیچی نبود لعنتی! نلرز! گریه نکن!همون هیچی رو بگو... دارم سکته می کنم... تو روخدا... دارم پس می افتم... بگو!

1732

بدون اینکه حرفی بزنه به سمتم میاد و مجبورم می کنه تا
به سمت تخت برم. منو روی

تخت می شونه و خودش جلوی پام زانو می زنه.
با اخم اشکامو پاک می کنه. با غضب و خشمی که تالش
می کرد تا کنترلش کنه می گه:
مگه نمی گم گریه نکن؟ مگه نگفتم بهت بدم میاد اشک‌بریزی؟
لبام از شدت بغض می لرزید. نمی فهمید! باید می گفت،
باید بدونم تا آروم بگیرم!
چیزیت بشه من می میرم! می خوای بمیرم؟یک آن حس کردم داغ کرد! دهنشو باز کرد و دوباره بست! انگار که داشت منفجر می
شد! از جلوم بلند شد و سرمو تو بغلش گرفت و با عصبانیت غرید:
خوبم! خوبم و این بحث اینجا تموم می شه

...خوبم و یه‌قطره دیگه اشک بریزی من می
دونم و تو! چشم؟
1733

جوابشو نمی دم. می دونم که از حرفاش منظوری
داشت.
می دونم که یه چیزی شده بود
و به من نمی گفت.
باالخره می فهمیدم. بهش چسبیدم و تا چند دقیقه
فقط
نوازشم کرد.
سرم داشت گیج می رفت و احساس ضعف می
کردم.
حالت تهوع داشتم و نمی خواستم
بهش فکر کنم.

چون می دونستم که اگر نخواد جوابمو نمی ده. و هرچی
ادامه بدم حالم خراب تر می
شه!
از فکر بهش هم دیوونه می شم. انگار ساعت ها دویده
بودم، همونقدر خسته بودم. روحم
خسته بود.
صدای در که اومد روی موهام رو بوسه زد و رهام کرد.
بلند شدم به سرویس رفتم تا
1734

صورتمو آب بزنم. وقتی برگشتم با یه کاسه بستنی موزی

منتظرم بود.
دوباره یادم افتاد که از دیشب دونه ام تکون
نخورده. پیشش
روی کاناپه نشستم.
با بی میلی برداشتمش و شروع به خوردن کردم. با
چشیدن
مزه ی بی نظیرش اشتهام
باز شد.
انرژی داشت به دست و پام برمی گشت. چند
قاشق دیگه
هم خوردم و کم کم حالم بهتر
شد.
آروم آروم می خورم تا سردیش سرمو به درد نیاره
.تقریبا
آخراشه و دیگه حس می کردم

جا ندارم.
زبونمو روی لبم کشیدم و شیرینی بی نظیر و طعم و بوی
موز خیلی برام خوشایند اومد.
دیگه احساس ضعف نداشتم. سرم رو که بالا بردم دیدم
بهادر خیره نگاهم می کرد.
اصال حواسم نبود که شاید اونم دلش بخواد.
1735

به کاسه که نگاه کردم دیدم شاید به زور دو قاشق دیگه
توش مونده باشه.
با لبایی جمع شده لب زدم:
می خوری؟نگاهش حریصانه به من دوخته شده

بود. چونه امو بین
انگشت اشاره و شصتش نگه می
داره و بدون کلمه ای سرش رو به تائید تکون می
ده.
هنوز فرصت هیچ حرکتی رو به من نداده بود، فقط
ثانیه
ای بعد این لبام بود که داشت
رسما خورده می شد!
چشمام داشت از حدقه در می اومد و خواستم غر
بزنم که
غیر از یه سری صداهای
نامفهموم چیزی بیشتری شنیده نشد!
دستش به پهلوم رسید و آروم نوازش کرد و من تنم
دوباره
از خواستن لرزید!

بوسه اش رو پاسخ دادم و ناله ی مردونه ی از گلوش
خارج شد. حس بی نظیری تو تمام
1736

بدنم پخش شد. حس خواستنی بودن، زیبا بودن، ادنم برای
تنها کسی که تو دنیا می
خواستم که به چشمش بیام!
دستش از پهلوم جلو اومد و تا روی شکمم رسید یهو بی
نظیر ترین اتفاق ممکن رخ داد!
هر دومون خشکمون زد! سرشو عقب کشید و با بهت
نگاهشو به زیر انداخت.

اون... چی... اون بود؟گوشه ی لب پایینم رو زیر
دندونم کشیدم و قبل از اینکه
جواب بدم دوباره تکون خورد.
چشماش حیرت زده گشاد شده بودن و به شکمم
خیره شده
بود. طوری که انگار نمی
خواست یه لحظه رو هم از دست بده.
صدای تکخند سرخوشی از گلوش خارج شد. اما
من با
سرمستی خندیدم.
بهت و ناباوری تو صورتش موج می زد اما برق
شعف
تو چشماش خیره کننده بود.
1737

شونه هاشو جمع کرد و با چشمایی که برقش یه شهر رو
روشن می کرد لب زد:
کوچولوئه‌از ذوقش من بیشتر ذوق می کنم...!
.حرکاتش رو تابحال
کسی غیر از من نتونسته بود حس
کنه. و انگار منتظر بود تا این اتفاق رو با پدرش رقم بزنه.
می دونستم بستنی جواب میده. هربار جواب می داد.
کوچولوی من بستنی دوست داشت،
بستنی موزی رو بیشتر!
کف دست داغ و نوازش گرش رو عقب کشید و اون کیف
رمز داری که با لباسای من

براش آوردن رو روی میز گذاشت.
درش رو باز کرد و یه جعبه ی مخملی و سبز از توش
بیرون آورد. قفلش رو باز کرد و
حلقه ی روش رو کشید.
1738

یه طبقه مثل کشو ازش بیرون اومد و من با نفسی حبس
شده نگاهش می کنم.
گردنبندم بود! می دونستم که دیروز اون صاحبش شد اما
اینجا دیدنش، انقدر غیر منتظره،
تپش های قلبم رو دستکاری می کرد.
گردنبند رو از جاش برداشت و قفلش رو باز کرد

.دور
گردنم انداخت و سرمو به سینه اش
چسبوند.
وقتی قفلشو بست رهاش کرد و بوسه ای روی
شونه ام
زد. با شور و شیفتگی صداش
زدم:
بهادر؟نمی ذاشتم مال کسی غیر از تو باشه!پر از
عشق شدم!
ممنونم عشق من... خیلی دوستش دارم، خیلی
دوستت‌دارم!

1739

دستاش بیشتر دورم محکم شدن و من تا آخرین

نفسم این
جمله رو اونقدر تو گوشم می
خونم تا هرگز و هرگز یادش نره!
بهش شک نکنه!
باورش کنه!
***
بخواب روی تخت هر وقت آماده بودی صدام کن عزیزم...
تشکر می کنم و به سمت تختی که پشت پرده بود می رم.
متوجه می شم که بهادر هم
پشت سرم داره میاد.
نفسام تند می شن اما تالش می کنم تا عادی رفتار کنم.
بهادر تا حاال شکمم رو بدون

لباس ندیده و منم االن حس خوبی به این قضیه ندارم.
نمی دونم شاید خجالت می کشم. و این در حالیه که دیروز
ممکن بود خیلی بیشتر از
اینا پیش برم باهاش.
1740

اون موقعشم می دونستم که مطمئنا وقتی بهادر متوجه
باردارییم بشه همه چیز عوض
می شه و قرار نیست که اتفاقی بینمون بیفته. اما حداقلش
اگر اون موقع تو حال شکمم
رو می دید به چیزای آزار دهنده فکر نمی کردم و

اینطوری خجالت نمی کشیدم.
روی تخت می شینم و بهادر سریعا جلو میاد و دستشو
پشت کمرم می ذاره و کمک می
کنه تا آروم دراز بکشم.
فکر کنم همین االنشم برای هر عکس العملی دیر شده.
دکمه های کتم باز بود نیازی نبود که بازش کنم و تقریبا
آماده بودم. کافی بود دکتر بیاد
و لباسمو بده باال.
یه نگاه به بهادر می کنم و تا نوک زبونم میاد که بهش بگم
پشت پرده منتظرم بمونه اما
نگاه سرگردونش به مانیتور و بعد هم به شکمم

پشیمونم
می کنه.
1741

واضح بود که دوست داره باشه و ببینه. هرچند که به
زبون نمی آورد.
منشی دکتر همین که داره درباره ی موضوعی با دکتر
صحبت می کنه خیلی عادی ژل
رو برمیداره و بدون توجه به حال من لباسمو باال می زنه.
نگاه معذبم به سمت بهادر کج می شه و قسم می خورم که
یک لحظه از دیدن شکمم

نفسش حبس شد.
باد شدن قفسه سینه اش رو با چشم دیدم. مطمئنا
دیدن
شکمم بدون پوشش و لباس
همه چیز رو خیلیی واقعی تر می کنه.
یه حس تلخ و بدی وجودمو می گیره. نکنه که از
نظرش
خیلی بی قواره شده باشم. با
این شکم برآمده قطعا تو نظرش زیبا نیستم
.خجالت زده و
معذب تو خودم جمع می شم.
منشی ژل رو روی شکمم می ریز و از سردیش لرزی
از
تنم می گذره. بهادر با اخمای
1742

درهم و شکار و عصبی به منشی نگاه می کنه و جلو
میاد
و دستمو می گیره.
دستمو توی دستش فشار می ده و همین حمایت
کوچکش
تمام اون احساسات بدم رو
تحت الشعاع قرار می ده و از یادم می بره.
دکتر روی صندلی گردونش می شینه و حین اینکه
پروب
سونوگرافی رو برمی داره بهم
نزدیک می شه.
خب مامان خانوم... مشکلی که نداری ها؟ درد،
خونریزی...
لبمو گاز می گیرم و نگاهمو بین بهادر و خانوم دکتر

می
چرخونم.
همزمان پروب رو به شکمم نزدیک می کنه و شروع
می
کنه به حرکت دادنش و زدن یه
سری دکمه.
مشکلی که ندارم... فقط دیشب و امروز یکم
تکوناش کم‌شده بود. به نسبت این هفته...
1743

چون تقریبا هر شب یا هر صبح تکوناشو حس می
کنم.
اما دیشب و امروز نبود و این
نگرانم کرد.
همونطور که پروب رو سفت تر روی شکمم می کشه

و
از درد کش اومدن پوستم صورتم
در هم می شه می گه:
این طبیعیه عزیزم... ممکنه یه روز استرس داشته
باشی‌یا غذا نخورده باشی یا استراحتت
کافی نباشه. اینا همه تو زیاد تکون خوردن یا کال
تکون
نخورن بچه تاثیر داشته باشه.
آره فکر کنم همین باشه. از دیروز بعد از ظهر چیزی
نخورده بودم. یکمم استراحتم کم
بود فکر کنم به خاطر اون بود.
فشار دست بهادر روی دستم زیاد شد اما به طرفش
برنگشتم.
همین بوده پس. اما اینو بدون که غذا نخوردن
مستقیما به‌بدن خودت آسیب می زنه.

1744

جنین مواد مورد نیازش رو خواه ناخواه از بدن تو می
گیره. پس این تویی که باید به فکر
خودت باشی وگرنه وروجک به فکر خودش هست...
فشار دستش بیشتر و بیشتر شده و وقتی به سمتش برمی
گردم یک لحظه از نگاهش
می ترسم.
کامال عصبانی بود و نگاهش ترسناک بود. با صدای خانوم
دکتر دوباره به سمتش برمی
گردم.

ببین بابایی من حالم خیلی خوبه... االن تقریبا
اندازه یه‌انبه شدم. هر روز قوی تر از
دیروز می شم. ولی باید مراقب مامان کوچولومون
باشیم... بیست و شیش سالته؟ اصال
بهت نمیاد!
حین اینکه داشت پرونده مو نگاه می کرد گفت و
من
حواسم بیشتر روی صدای غرشی
بود که از ته گلوی بهادر اومد و استرس به جونم
انداخت.
1745

برای چند دقیقه هنوز داشت یه چیزایی رو چک می
کرد
و وقتی بیشتر از حد معمولی

طول می کشه نگران می شم:
همه چیز خوبه خانوم دکتر؟آره عزیزم. سونوی اینبار پیچیده تره. این یه تست سالمت‌از همه ی ارگان ها بچه ست.
کمی بیشتر از دفعات قبل طول می کشه. تا اینجا همه چیز
عالی بوده. اصال بذار ضربان
قلبشو گوش بدیم مامان خانوممون آروم بشه...
گوپ گوپ گوپ گوپ‌صدای ضربان تندش توی....
اتاق طنین انداز شد و این ریتم
زندگی من بود!
دوباره همون بغض و دوباره همون شادی و دستمو منقلب
شده روی دهنم می ذارم.
حین اینکه تک خندی از دهنم بیرون می پره قطره

اشکی
از گوشه ی چشمم می چکه.
سرمو می چرخونم و به بهادر نگاه می کنم.
1746

با نگرانی به مانیتور زل زده بود و رو به خانوم دکتر گفت:
چقدر تند می زنه!کامال عادیه بابایی... نگران نباش!با شنیدن لفظ بابایی به وضوح حالش عوض شد. انگار
تمام انقباضات بدنش از بین رفت.
همون آن خم شد و روی پیشونیمو بوسید.
شوک زده دم عمیقی گرفتم و با حالی که بوسه اش گرما
رو به تنم هدیه می داد اما می

خواستم که بهش اعتراض کنم که چرا جلوی
دیگران
رعایت نمی کرد.
نتونستم چون عطرش همیشه منو بیشتر بیچاره
اش می
کنه!
وقتی بهش چشم غره می رم که جلوی کس دیگه
ای نباید
منو ببوسه نباید نیشم شل
باشه و چشمام برق بیفته و دلم بیشتر بوسه هاشو
بخواد!
1747

این بالیی بود که بوی تنش، چشمای مشکی و
خمارش،

حضور قوی و محکمش سرم می
آورد.
خب خب... این دستامه... ببینید... مشتشون
کردم... این‌پاهامه...
حواسم رو به مانیتور می دم و از دیدن سایه های
سفید و
سیاهی که داشت نشونمون می
داد که اعضای بدنش رو شکل می دادن، قلبم پر از
عشق
می شه.
دستمو روی قلبم می ذارم و تالش می کنم تا از بین
اون
تصاویر چیز هایی رو که می
گفت پیدا کنم...
اینم... عا... جنسیت بچه رو متوجه شدین قبال؟

هول زده جیغ زدم:
نه! و نمی خوایم بدونیم!بهادر با ابروهایی باال رفته گفت:
نمی خوایم؟1748

می دونم منظورش اینه که کی ما با هم توافق کردیم که
ندونیم که من فعل رو جمع می
بندم و درسته که جوابی برای این سوال ندارم اما شرایط
ما هم عادی نبوده.
من نزدیک به پنج ماهه که بچه ی اونو باردارمو و اون
تازه یک روزه که اینو فهمیده!
لبامو داخل دهانم می کشم و دلیلم برای اینکه نمی

خوام
جنسیت بچه رو بدونم کوتاه
توضیح می دم:
آره نمی خوایم بدونیم. چون فارغ از اینکه
جنسیتش چیه‌برامون عزیزه.
حس کردم گوشه ی لبش باال رفت اما نشون نداد
و حین
اینکه شونه هاشو باال می انداخت
حرفمو دوباره تکرار کرد:
اوهوم... نمی خوایم!خیله خب پس جنسیتش رو
فاکتور می گیریم.. خیلی ام‌عالـ...
1749

یه لحظه... یه لحظه صبر کنید!...با دهانی باز و
نگاهی مشکوک به سمت بهادر نگاه می

کنم.
برات مهم نیست بدونی بچه مون چیه؟پر از ظن و شک با چشمایی باریک شده زیر نظرش دارم و حس می کنم حدقه چشماش
االنه که بیفته کف اتاق! جوابی نداد و من ادامه دادم:
نمی خوای بدونی بچه ای که قراره پدرش باشی جنسیتش‌چیه؟ حتی یه ذره هم کنجکاو نیستی؟ اصال فکر نکردی که دوست داری دختر
داشته باشی یا پسر؟
شاید من گفته باشم که نمی خوایم بدونیم اما اون باید دلش
بخواد بدونه!
اگر بچه رو دوست داشته باشه قطعا باید اصرار می

کرد.
چرا حس می کنم هر آن ممکنه که از شدت خنده منفجر
بشه وقتی من به حد مرگ
جدی ام؟
1750

تشر می زنم:
بهادر با توام؟من بخوام بدونم تفاوتی تو تصمیم تو ایجاد می کنه؟لحنش رو دوست ندارم! انگار که داره به یه بچه بازیگوش
توضیح می ده تا آرومش کنه و
اون بهونه گیری نکنه.
صدای ریز ریز خنده از کنارم میاد و وقتی متوجه خانوم

دکتر می شم که داره می خنده
بیشتر عصبی می شم.
شاید بکنه. باید وقتــبیاین یه کاری بکنیم‌نگاه.....
شاکی و عصیم رو به دکتر برمی گردونم تا ببینم چی
انقدر مهم بوده که وسط
صحبت ما بپره!
من جنسیت بچه رو تو یه پاکت جداگونه براتون
می ذارم‌شما خوب راجع به این مسئله.
1751

با هم صحبت کنید بعد راجع بهش تصمیم بگیرید
.خوبه
اینطوری؟
دندون غروچه ای می کنم و با یه خوبه ی سرد سر
و

تهشو هم میارم.
چند دقیقه بعد کارمون تموم می شه و داخل
ماشین که می
شینیم تالشم رو می کنم
که نفس نگیرم. شیشه رو پایین می دم تا عطرش
نره رو
مغزم!
چون که من از دستش عصبانیم و قاطعانه تصمیم
دارم تا
همچنان عصبانی بمونم.
با فاصله ازش نشسته بودم. دستم کنار پام روی
صندلی
بود و به کیفم زل زدم و می
ترسم که دستم بدون اجازه از خودم به سمت کیفم
بره و

پاکت داخلش رو بیرون بکشه!
پاکتی که توش بود حاوی یکی از مهم ترین اطالعات
زندگیم بود و این دیوونه وار وسوسه ام می کرد تا بازش کنم.
1752

چشممو می بندم و دستمو کالفه توی صورتم می کشم.
حس می کردم مغزم رو داشتن از دوطرف می کشیدن؛
یکی وسوسه نزدیک شدن به بهادری که از دستش عصبانیم و یکی دست بردن سمت
پاکت!

چیزی‌همش تقصیر توئه!نذاشتم حرف بزنه...
.طلبکار به سمت برمیگردم و می گم:
من تا قبل از اینکه تو اونقدر بیخیال نگی که نمی خوایم‌بدونیم نمی خواستم بدونم
جنسیتش چیه چون درستش همینه؛ اما تو یه جوری گفتی
انگار بی تفاوتی!
می دونستم!اینو می گه و چشماشو محکم روی هم می بنده. پوفی می
کشه و دستشو باز می کنه و
اشاره می کنه تا برم توی بغلش.
با چشمایی از حدقه در اومده و بی نفس لب می زنم:
1753

چی رو می دونستی؟انگشتاش رو به نشانه ی اینکه زودتر برم تو بغلش باز و
بسته می کنه و جوابی نمی ده.
نگاهی به جلو می کنم و وقتی متوجه می شم که راننده
حواسش به عقب نیست از خدا
خواسته فاصله امون رو کم می کنم و تو بغلش فرو می
رم.
چی رو می دونستی؟مطمئنا منظورش جنسیت بچه نباید باشه وقتی هنوز بیست
و چهار ساعتم از اینکه
فهمیده باردارم نگذشته، پس چی رو می دونسته؟
اینکه تو حالت عادی پدر منو در می اوردی وقتی زیربارش هورمونا باشی قراره واقعا

تبدیل به سالح کشنده بشی!
لحنش واقعا بامزه ست! هروقت دیگه ای بود شاید ضعف
می رفتم اما حاال این حتی یه
درصدم از عصبانیتم کم نمی کنه!
1754

چطور جرات می کنه رفتارای منو بی منطق و تحت تاثیر
هورمون ها بدونه و اینو تو روم بگه؟
خیلی‌می بُره، هم حرفم رو هم بند دلم رو!...
شیرین می شی وقتی خود درگیری داری، اونقدر که دلم‌بخواد فشار بدم و این لپایی
که از شدت سرخ بودن و حرص خوردن اینطوری

اناری
شدن با یه گاز چپاول کنم و تو
می دونی من رحم ندارم! به اندازه ی این موهای المصبت
تو گوشت خوندم من رحم
ندارم نزدیک من نشو اما تو گوش ندادی!
دستشو باال میاره و دو طرف چونه ام قرار می ده و صورتمو جلوی صورتش می کشه.
رحم ندارم اما می دونی چیه؟ حتی اگه فکر آسیب زدن‌به تو از سر خودمم رد شه،
باعث میشه دلم بخواد یه گلوله تو مغز خودم خالی کنم و
این عادی نیست! من هیچوقت
1755

نترسیدم... هیچوقت مرد پا پس کشیدن نبودم
...مرد تو
تردید دست و پا زدن... تو همه
چیز این مردو به چالش می کشی! تو همه ی منو
زیر
سوال می بری! تو... آشوبگر من،
کمر همت به نابودی من بستی و من چکار می
تونم بکنم؟
فقط می تونم از دور بمیرم
برات...! بمیرم برات دردونه ام؟
دندوناشو طوری روی هم فشار می داد و پشت سر
هم و
با اخمای در هم پیچیده اینا رو
می گفت که شک می کنم به کلمه هایی که از
دهنش در

اومد!
تنها شاهدی که باعث میشه به گوشام شک نکنم
دل بیچاره
مه که خودشو بی قرار به
در و دیوار می زنه تا به اون نزدیک و نزدیک تر
بشم.
فکر کنم اونقدر فشارم افتاده که هر لحظه ممکنه از
هوش
برم.
1756

ضربانم غیر عادی بالا رفته و من لبمو گاز می گیرم
و با
بدبختی لب می زنم:
لعنت بهت! چطوری این کارو می کنی؟سرش به

سمت مخالف کج می شه و نگاهش حالت خیلی خاص و نفس گیری می شه.
این منی که زیر طلسم چشمات نفس کشیدن براش مثل‌کوه کندن سخت می شه رو نفرین و لعنت نکن! چون تو بگی می شه! باید بشه! من کاری می کنم تا بشه! چکار کنیم؟ دوست داری چطوری زمین گیرت شم؟
راست می گه سخته؛ نفس کشیدن خیلی سخت می شه!
گردنش تو دیدمه و سرم رو به سمتش خم می کنم روی.
پوست گردنش رو بوسه می زنم.
تنش لرز برمی داره و سرش به سمتم خم می شه

.آروم و
پر از عشق تو گوشش زمزمه
می کنم:
1757

حق نداری بمیری... حق نداری بهش فکر کنی
...قسم‌می خورم اگه به رفتن فکر کنی،
هر نوعش، گیرت میارم...
دوباره می بوسم، دوباره می لرزه!
پیدات می کنم و این بار خودم می کشمت!دوباره
می بوسم و این بار سرمو به گردنش تکیه می دم
و چشمامو می بندم.
حس این لحظات رو به به جون می کشم. انقدر
اهل ابراز
زبانی احساساتش نیست وقتی

که حرف می زنه و به زبون میاره روحم رو تو تنم پرواز
میده. طاقتش رو ندارم.
این خیلی زیاده، بیشتر از توانمه!
دستمو دور شونه اش می ذارم و می گم:
شانس آوردی که هم خیلی جذابی هم وقتی بخوای دل‌بلرزونی بلدی با حرفات دلمو
آب کنی وگرنه تصمیم داشتم حاال حاال ها از دستت
عصبانی بمونم. در ضمن عطرتو
1758

دوست ندارم! دیگه نزن!
ادامه شو تو دلم می گم که حداقل نه تا وقتی که به هم

محرم نشدیم. حداقل احساس
گناه نکنم.
انقدر با خودم درگیر نباشم. مثل االنی که می گم
عطر
نزن اما بیشتر و بیشتر از عطرش
نفس می گیرم و اونم اینو می فهمه.
و بهادر عاشق این بود که مثل یه کنه بهش بچسبم
و هیچ
اعتراضی نمی کرد.
دستش رو زیرم می بره و منو بیشتر به سمت
خودش می
کشه و بعد دستشو برمی داره
و دور شونه ام می ذاره.
بدنم سفت شده بود و شوکه شده سرمو عقب می
کشم و

نگاهش می کنم. چقدر بی
حیاست!
با حرص مشتی تو سینه اش می زنم و جیغ جیغ
می کنم:
1759

می تونی بگی خودم بیام جلوتر! این خیلی بی
ادبانه ست‌که دستتو...
لبامو روی هم فشار می دم تا ادامه ندم! چون من
از به
زبون آوردن کاری که کرد شرمم
می شه و اون این کارو انجام داد و ککشم نگزید!
چشماش ریز می شن و گوشه ی لباش بالا می رن
و با
لحن فوق العاده آروم و دل نشینی

که ازش بعیده می گه:
چی ملکه مو عصبانی کرده؟جواب حرفمو نداد و
می دونم که نمی ده. چون الزم بوده
این کارو بکنه و کرده.
نیاز دیده نزدیکش باشم و از عطری که دوست دارم
نفس
بگیرم وای کاش که منم مثل
بهادر همه چیز رو ساده می گرفتم.
با فکر به سوالش دوباره یادم می افته چی عصبانیم
کرده
بود. اما این بار از دستش
خشمگین نیستم.
1760

ت مستم!

نمی تونم باشم، وقتی با حرفاش مس ِ
لبامو جمع می کنم و با دلخوری زمزمه می کنم:
عصبانی شدم چون من تا قبل از اینم تصمیم داشتم
که‌جنسیتش رو تا لحظه ی تولد
ندونم. اما وقتی تو به راحتی پذیرفتی خب... باعث
شد که
فکر کنم برات مهم نیست. و
نمی تونم اینو از فکرم بیرون کنم که تو چرا
نخواستی
بدونی.
تو خودت دلت می خواد بدونی؟نه! می گم که
اصال قبال هم تصمیمم همین بود... چون‌دوستش
دارم. عاشقشم...
هرچیزی که هست جونمو براش می دم.
چشمم که به زیر می افته متوجه می شم که داره

شکمم رو
نوازش می کنه. اونقدر حواسم
درگیر دلخوریام بود که گرمی دستاشو نفهمیدم!
پس چی عوض شده؟1761

دوباره تو افکارم مردد می شم. خودمو نه، شکممو
داشت
نوازش می کرد. این یه معنی
داره!
می دونه از چی رنجیدم و داره با عملش بهم نشون
می ده
چقدر اشتباه می کنم. چون
اون بهادره؛ می دونه چی تو فکرمه و به جای حرف
زدن
با کاراش نشونم می ده که جای

نگرانی نیست!
نگاه می دزدم و لب می زنم:
هیچی... فقط... برای این دلم می خواد پاکتو باز کنم که‌به محض خوندنش واکنش تو رو بدونم. ببینم از دونستنش خوشحال می شی یا ناراحت...
با تموم شدن حرفم لبام رو به بالا قوس برمی دارن و اون
بدون معطلی خم می شه و یه
بوسه سریع روی لبم می زنه.
چشمام گرد می شن و به سمت راننده اش نگاه می کنم و
با نگاه ترسیده و ابروهای بالا
1762

رفته بهش اشاره می کنم.
انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش خودم داشتم ریز ریز گردنشو می بوسیدم!
البته خب سرم من تو گردنش بود و دید نداشت خدایا!.
خود درگیریای من تمومی ندارن
هیچ وقت!
اخم می کنه.
اون نگاه نمی کنه... چشماشو الزم داره!مبهوت نگاهش می کنم و اون بدون توجه به حالت شوکه و صورت در هم رفته من از
تصور چیزی که گفت و کاری که ممکنه انجام بده، می
گه:
تو مادر اون بچه ایصورتش جمع می شه و انگار...

که داره درد می کشه ادامه
می ده:

1763

لعنتی... نمی دونم چطوری... اما تو به این
کوچولویی‌خودت داری یه آدم دیگه رو تو
وجودت پرورش می دی! قراره به دنیا بیاریش! یه
آدم رو
از وجودت رشد بدی و بعد با
درد...
فکر می کنم داره زایمان رو تو ذهنش تصور می کنه
که
نگاهش تا این حد کدر شده...
خیلی سخته! من نباید نظر بدم... این حق توئه!

بدنم شل می شه و انگار تو یه لحظه تمام
احساسات بد رو
ازم دور کرد.
لبخند روی لبم کشیده می شه و این لبخند از عمق
روحم
نشات می گیره. چشمامو می
بندم و با حال خیلی خیلی بهتری باز می کنم.
پاکت رو از کیفم درمیارم و بدون اینکه خم به ابروم
بیاد
از وسط پاره اش می کنم.
دور و برم نگاه می کنم و چون جایی رو برای دور
انداختنش پیدا نمی کنم داخل کیسه
پشت صندلی راننده فرو می کنم.
1764

به سمت بهادر کش میام و سرمو روی سینه اش می ذارم.
اونقدر دیرم شده که نمی دونم برم خونه باید به شربت‌چی بگم. اصال نمی دونم راهم می ده یا نه.
حرف رو عوض کردم. چون حتی دوست نداشتم یه کلمه
دیگه راجع بهش باهاش بحث کنم. درواقع خجالت زده بودم.
بهادر احساساتش رو ابراز نمی کنه و من اینو می دونم.
از خودم ناامیدم که به این موضوع فکر نکردم و به کل انگار یادم رفت.
نباید بهش سخت بگیرم، با بهانه هام اذیتش کنم اون تا.

همینجا هم رفتارش بی نظیر
بوده.
اینکه منو و کوچولومون رو تو محدوده ی قلبش راه
داده
خودش یه معجزه ست. و من
عاشق مرد قویم و دل مهربونشم که داره تمام
تالشش رو
می کنه. و من بابت این بهش
1765

افتخار می کنم.
می ریم نهار می خوری بعد می رسونمت‌اوهوم.....
تو گلو گفتم، مملوء از حس آرامش و سرخوشی
.مخالفت
نکردم و نمی کنم.

شیدا تر از اونم که نخوام پیشش بودن رو، به هر قیمتی!
من که دیر کرده بودم یه ساعت دیگه هم روش. از االن
تا ته دنیا از هر ثانیه ای که می
تونستم باهاش داشته باشم استفاده می کردم!
هر ثانیه اش رو!
***
تمام اعضای محفل در سالن جمع شده بودند. در باز می
شود و بیک به همراه تیموتی و
طاهر وارد می شود. طاهر آنقدر درشت هیکل و خوف
بود که ورودشان را هول انگیزتر
می کرد.

1766

همه از جا برمیخیزند و بیک بدون اینکه ذره ای نگاهش
را از مسیرش منحرف کند به
طرف جایگاهش در صدر میز قدم برمیدارد.
تیموتی سمت راستش می ایستد. طاهر یک قدم عقب تر
پشت صندلی اش ایستاده. این
به جایگاه افراد مربوط می شد.
نگاهش را روی افراد می چرخاند. همه منتظر بودند تا
دلیل این فراخوان ناگهانی را بدانند.
کف دستش را روی میز قرار داده و آرنج آن دستش روی

دسته صندلی بود. صدا از کسی
در نمی آمد و بوهای خوبی به مشام نمی رسید.
یه خائن بینمون هست! تنها سه نفر از اعضای
خانوادهاز انتقال سردار خبر داشتن. بهش
کمک شده و فرار کرده.
بدون مقدمه گفت و نفس را در سینه ها حبس
شد. با
چشمانی گرد شده بین خودشان
نگاه می گردانند.
1767

خائن همین حاال هم بینشان نشسته بود. و همه
می دانند
سرنوشت یک خائن چه خواهد
بود!

خصوصا سران خانواده سلطانی، شهمیر، مبین که تنها
مضنونین این اتهام بودند.
از کجا معلوم که اون سه نفر توی فرار دست
داشتن؟راستین مبین بود که این را پرسید. او بود که قرار بود بار
ماکالنی را منتقل کند. از خیانت
سردار هم خبردار شده بود.
نگاه بیک با طمانینه روی او می نشیند. هیچ
خشمی در
صدا و نگاهش نبود. به طور
غریبی آرام بود، هیچ تشویشی نداشت. و این
دلهره آور
تر بود!
معلوم نیست! من هرگز نگفتم کی کمکش کرده!

جمشید گلویی صاف می کند تا حواس اعضا را به سوی
خود بخواند.
1768

شما می دونید کار کیه؟ممکنه اینطور باشه!تیموتی نمی تواند جلوی نیشخندش را بگیرد. بیک همیشه می دانست چطور اذهان را
درگیر خود کند.
چطور زهر شک به دل همه بریزد.
چطور از هر موقعیتی بیشترین برداشت را داشته باشد.
تصمیمی در این رابطه دارین؟سلطانی پرسیده بود .نگاهش مستقیم و با وجود سن باال اما
ذره ای کهولت در چهره اش

نبود. با ابهت و چیره به نظر می آمد.
دارم!این نصفه حرف زدن هایش تشویش همه را
بیشتر می کرد
و این را خودش هم خوب می
دانست!
این بازی همیشگی اش بود. تکیه اش را از صندلی
می
گیرد. کف دستش را باال رو به
1769

پشت سرش می گیرد و طاهر یک اسلحه از پشت
کمرش
بیرون می کشد و کف دستش
قرار می دهد.
نفس ها در سینه حبس می شود. خشاب اسلحه را

آزاد می
کند. تمام تیر هایش را غیر
از یک تیر خالی می کند.
خشاب را می چرخاند و حین چرخش آن را به
جایش
برمی گرداند. ضامن آزاد شده. از
جایش برمی خیزد و همه خوب می دانستند چه در
پیش
دارند!
دور میز قدم برمی دارد. نگاهش روی اسلحه، با
نوک
اسلحه گوشه ی لبش را می خاراند،
آن سوی میز می ایستد!
اگر تنها گلوله باقی مانده را همین حاال در سر یکی
از

اعضا خالی می کرد احدی از جایش
تکان نمی خورد. او بیک بود! هرگز بدون مدرک
حکم
نمی برید، دست به اجرای حکم
1770

نمی زد!
هیچ کس از ترس اینکه در تیررس نگاه او نیفتد
ذره ای
ازجایش تکان نمی خورد، همه
از فرط استرس عرق بر پیشانی هایشان نشسته
بود.
بیک با ظاهری آرام و رعب انگیز جفت دستانش را
روی
میز قرار داد وتنش را روی

دستانش تکیه داد. نگاه چرخاند.
می تونه همین حاال از جاش بلند شه. رولت روسی روانتخاب کنه. حریفش می شم!
همین حاالیی که سکوتم رو نگه داشتم انتخاب کنه!
صدایش محکم بود و ذره ای تردید در آن نبود
.منتظر می
ماند، با طمانینه نگاه می
گرداند. هیچکس! هیچکس جرات تکان خوردن ندارد
چالشش را پاسخ نمی دهد.
اسلحه را بلند می کند و به یکباره روی شقیقه اش می
گذارد و بدون پلک زدن ماشه را
می کشد.
1771

صدای هیس کشیدن های بلندی که از گلو خارج می شود،
از هر طرف شنیده می شد.
اسلحه را روی میز سر می دهد و اسلحه تا وسط میز سر
می خورد. ثانیه ها از پس هم
می روند و فضا به شدت سنگین است.
باالخره بیک نگاه باریک شده اش را به تیم می دوزد و
پلک رو هم می گذارد. تیم آب
دهانش را قورت می دهد و سرش را تکان می دهد.
مرخصین!انگار که همه منتظر این حکم از جانب او بودند، بدون

هیچ حرفی از جای برمی خیزند.
حین اینکه به سمت صندلی اش می رود دست
روی شانه
ی سلطانی می گذارد و می
گوید:
بمون!***
1772

یک هفته از آخرین باری که دیدارشان می گذشت
.کالفه
بود و دلیلش را خودش به
خوبی می دانست.
نه خواب درستی داشت و نه میلی به خوراک و غذا
،
تیموتی این کالفگی هایش را می

دید و مدام به او گوشزد می کرد که تا تهران است
سری
به پزشک بزند و وضعیت قلبش
را چک کند.
اما خودش می داند که مشکل از کجاست. قلبش
بی قرار
بود. بی خوابی هایش ربطی به
شرایطش نداشت.
دردانه ممنوع کرده بود! گفته بود حاال که خودش
خواب
ندارد او هم نباید خواب نداشته
باشد.
ده ها نفر به فرمان او بودند و او و تمام بدنش به
فرمان
یک دلبر موفرفری! هربار چشمانش

گرم می شدند دلش هوایی می شد.
1773

کارای انتقال سند انجام شده. با مادرتون صحبت کردین؟فردا می تونیم امضاها رو بزنیم.
عرق پیشانی اش را با دستمال پاک می کند. سردرد بدی
در راه داشت. حسش می کرد.
بی تفاوت لب می زند:
مسئله ای پیش نمیاددر هر حال فکر می کنم بهتر.
باشه بهش بگین فردامشکلی پیش نیاد...
یعنی می گی از اینکه قراره عمارت به اون بزرگی رو به نامش بزنم ناراحت می شه؟ یا
بهش برمی خوره؟
از اینکه دیگه قرار نیست اینجا برگردین، ممکنه

دیگه‌همدیگه رو نبینین، اون می مونه
و یه عمارت به اون بزرگی؟ آره فکر می کنم ناراحت
می
شه. شاید مثل همه ی مادرا
دلسوز و با محبت نباشه، اما با وعده ی پولم نرفت!
واضحه به خاطر دلیل دیگه ای
اینجاست... باهاش صحبت کن.
1774

دکمه ی باالی پیراهنش را باز می کند و شیشه
کنارش را
کمی پایین می کشد.
باد خنک با سرعت به پوست صورتش برخورد می
کند.
چشم می بندد و پاسخی به او

نمی دهد.
صدای زنگ گوشی او را به خود می آورد. گوشی را مقابلش می گیرد؛ نام دلبرکش روی
صفحه می درخشد. نیم نگاهی به تیم می اندازد.
دوست نداشت مقابل او پاسخ دهد اما قطعا نمی شد که
تماسش را بی پاسخ بگذارد.
الوویدئو کال می گیری؟چیزی شده؟شده.....
نگرانی به دلش نیش می زند اما صدایش آرام بود و این
کمی از نگرانی اش کم می کرد.
1775

اگر واجب نیست برسم خونه زنگ می زنم!صدای تکخند تیم می آید و نگاه زهرداری از جانب بیک

پاسخش می شود. نیشش را
جمع می کند و نگاهش را بی ثمر دور می گرداند.
واجب نیست. اما ما با هم حرف زده بودیم. قرار
بوددیگه... یعنی... کجا رفتی؟
دلخور بود. مقطعی حرف زدن هایش، صدای گرفته
اش،
دخترکش بهانه گیر شده بود؟
فکر می کرد که به او گفته کار و گذشته اش را
پشت سر
می گذارد و حاال خالفش را
انجام می دهد؟
با هم حرف زدیم. من سر حرفم هستم. این تموم
چیزیه‌که الزمه بدونی. خیلی زود
برمیگردم...
تپش های قلبش از ریتم خارج شده. هیچ می داند

که چه
تاثیری روی او دارد؟ می داند
که تنها با شنیدن بغض صدایش توانایی این را
دارد که او
را شبانه به سوی خود بکشاند؟
1776

می خواست این ها را به او بگوید. دخترک شنیدن
را
دوست داشت. با خودش عهد کرده
بود که بیشتر برایش حرف بزند.
نگاهش را از پنجره کنارش به جاده دوخته، اما
تکان
خوردن های تیم روی مغزش راه
می رفت.

یاد آور می شد که تنها نیست و درست بود که پس از سال
ها دخترک فتانه ای را درست
در مرکز حریمش جای داده بود اما همین بود و بس! کس
دیگری آن جا جای نداشت!
ببخشید نمی دونستم که نباید بپرسم. شایدم الیق توضیح‌نیستم. ببخشید که دلم تنگ
می شه. اصال فراموشش کن. قطع می کنم...
نکن!این را از دهانش توپید. چرا او را در این موقعیت قرار
می داد؟
1777

تابحال کسی ندیده که او با این لحن آرام فردی را

مخاطب
قرار دهد و این برای دخترک
کافی نبود که از او می خواست تا کارهایش را به او
توضیح دهد و برایش اظهار دلتنگی
کند؟
دستش را به پیشانی اش می کشد، البته که دلش
تنگ بود،
بند بند وجودش خمار آن
ملکه ی نازدارش بودند.
باید با هم صحبت کنیم. خیلی زود برمی گردم و
مفصل«پسر چیه؟ یعنی چی»...
جمله اش با شنیدن سوال تیم نصفه می ماند و
این باز هم
به او یادآوری می کند که تنها
نیست تا با ملکه اش راحت تر صحبت کند.

عصبی از شرایطی که در آن گیر افتاده، سرش را می چرخاند و «هیسی» رو به تیموتی
می گوید و ناگهان نگاهش روی تیم خشک می شود.
عالئم حیاتی اش برای ثانیه های طوالنی از کار می افتند.
1778

صدای جلوه از آن سوی خط شنیده می شود:
خیله خب. نمی خوام تحت فشار قرارت بدم... اما ماخیلی... یعنی دونه امون دلش برای
باباش تنگ شده!
نفس هم نمی کشد، چه رسد به اینکه جوابی به جلوه بدهد.
کاغذ پاره شده ای که تیم به هم چسبانده و با

تعجب و شک
زیر و رویش می کند
چشمانش را تا آخرین حد باز کرده است.
انگار که ضربه ی سهمگینی به سرش خورده باشد
به
یکباره با حقیقت این لحظه رو به
رو می شود. و این حقیقت قلبش را در سینه به
کوبش های
سنگین وا می دارد.
دانه ی انارشان پسر بود؟
فکر کنم خیلی سرت شلوغه. مزاحمت نمی شم
دیگه‌صدایش گرفته تر از زمانی بود که تماس...
گرفته بود و این
روی دلش داغ می گذاشت.
1779

ملکه اش را رنجانده بود؟
زنی که باالترین شادی های زندگی را با سخاوت درون
مشتش، قرار که نه، به ضربو زور
جای داده بود؟
دستانش را مشت کرد و با صدایی که انگار از ته چاه باال
می آمد لب زد:
به محض اینکه برسم خونه باهات تماس می گیرم.
مواظب خودت باش. هستی؟
من تو خونه ام نشستم اون کسی که باید مراقب باشه تویی‌که معلوم نیست دوباره داری
چکار می کنی که انقدر سرت شلوغه!
او هم به اندازه ی خودش بی قرار بود؟ هیچوقت

شده بود
که کسی از نبودش این همه
شاکی باشد؟ از نبودش به تنگ بیاید؟
و چطور می شد که تازگی ها می توانست صدا را
تصویر
سازی کند؟

1780

مثال همین حاال می دانست یک دسته ی باریک
موهایش
را دارد دور انگشتش می پیچد
و نگاهش را به زیر انداخته و به محض تمام شدن
حرف
هایش لب هایش رو به باال قوس

برداشته است.
انگار بمبی در دلش منفجر می کنند. نابود این زن بود...
نبود؟ دلش تنگ بود، آن قدر
زیاد که دیگر نفس کشیدن هم به نظر سخت می آمد.
مراقب هستی؟اوف... هستم! زنگم نزن. می خوام بخوابم. جوابتو نمی‌دم!
خوبه! مراقب باش. منم زنگ می زنم و تو جواب می‌دی. باید برم. فعال!
تماس را قطعا می کند. تیم تیکه کاغذ پاره شده را بی
تفاوت کنارش اندخته بود.
برمی دارد و چشمانش هر ذره ی جوهر آبی رنگ خودکار را می بلعد. پسر بود؟

فرشته ی دردانه اش پسر بود؟فرشته ی کوچک خودش؟
1781

دردانه بود که او را درونش داشت و این او بود که جنسیتش را می دانست.
چانه اش را باال می دهد و فکش را منقبض می کند. لبش
می خواست به لبخندی باز
شود اما این اجازه را نمی داد!
بد جنسی نبود این خوشحالی و هیجانی که در دل داشت؟
چون این بار او بود که موضوع
به این مهمی را می دانست و دردانه اش خبر ندارد؟

کاغذ را درون جیبش فرو می کند و مشتش را
مقابل لب
هایش می گذارد. اگر دردانه
می فهمید که او می داند چه واکنشی نشان می
داد؟ باید از
او پنهان می کرد؟
خدای بزرگ! او بیک بود! پدر خوانده ی دوازده
خانواده
مافیایی!
از خطرناک ترین و قدرتمند ترین خانواده ها!
و حاال بزرگترین دغدغه اش واکنش مادر فرزندش
به
شنیدن خبر جنسیت جنینشان بود.
1782

از اینکه دخترکش بفهمد و از دستش عصبانی شود می،
ترسید؟ و او همان بیک بود
دیگر؟
از خود می پرسد، این زندگی را می خواهد؟ مرد خانواده
باشد؟ یک پدر برای پسرشان،
همسری برای یک دلبر آشوبگر؟ با معلومی ترین دغدغه
هایی که یک مرد می تواند داشته
باشد؟
پاسخی ندارد! چشم می بندد. تصویر به قدر روز روشن
است، به قدر آب شفاف!
یک جفت چشم سیاه و براق که به راهش دوخته

شده، در
انتظار اوست!
***
صدای زنگ تماس گوشی میاد و ضربان قلب من
اوج می
گیره. همونطور که از پشت آینه
بلند می شم به سمت تخت می رم تا روبدوشامبرم
رو تنم
کنم. گره ی کمرش رو شل
بستم تا به کوچولوم فشار نیاد.
1783

تند تند پوشیدمش و از ترس اینکه قطع بشه سریع
جواب
دادم:

سالم‌هنوز در حال نشستن و درست کردن جام...
زیر پتو بودم
که دیدم صدای نمیاد. گوشی رو
بالا گرفتم و با دیدنش قیافه اش دلم هری پایین ریخت.
اصال این مرد با این نگاه گرم و دلتنگ، فرسنگ ها اون
ور تر چکار می کرد؟ روی تخت
اتاقش دراز کشیده بود و دورش رو تاریک کرده بود.
بالا تنه اش لخت بود و من که فقط داشتم به چشماش نگاه
می کردم ولی خب به نظرم
باید لباس تنش می کرد!
چرا حرف نمی زنی پس؟متکای پشتم رو صاف می

کنم و منتظرش می مونم.
چرا نفس نفس می زنی؟1784

به ریتم نفسای منم کار داره! می گه که دارم آنالیزت
می
کنم، که ببینم مراقب خودت
هستی؟ حالت خوبه؟
و جواب سالم منو نمی ده! اصال خودش چرا
اینجوریه؟
صداش انقدر گرفته؟ چشماش
چرا انقدر خسته ان؟
نفس نکشم؟یه لحظه سکوت می کنه و با همون
صدای گرفته اش می
گه:
یعنی می گی که برای برداشتن گوشی ندوئیدی که

نفست‌گرفته؟

خیلی پرو نبود؟ و من چرا واسه این روی زیادی زیادشم

ضعف می رم؟

نوچ ندوئیدم برای گوشی... لباسم مناسب نبود خواستم‌سر و وضعمو مرتب کنم. می.

دونی یه چیزی به اسم حیا... که باعث می شه بعضیا قبل

از تماس تصویری جواب دادن

یه چیزی تنشون کنن!

1785

صورتش از هم باز می شه. چشماش دارن می خندن،

مطمئنم!

چی تنت بود مگه قبلش؟چشمام گرد می شن و
درسته که مثل خمیر وا می رم اما
دلیل نمی شه که حرص نخورم
و تشر نزنم:
از همه ی حرفای من همینو فقط فهمیدی؟
مهمشون این بودزیر لب پرویی بهش می گم و...
لبم گاز می گیرم تا صدام
بلند نشه و همین بلند تر بهش
بگم.
می بینم که چشماش دلتنگ به زیر می افته. می
بینم که
لبشو مزه می کنه. می بینم
که داره بوسه هامونو تو ذهنش دوره می کنه! می
دونم
تنم از یادآوریش تب می کنه!

کی برمی گردی؟1786

گوشی رو کنارش روی میز می ذاره. خودشم لبه ی تخت
می شینه و دستشو به جلو دراز
می کنه و چیزی برمیداره.
صدای فندکش که بلند می شه می فهمم که کالفه ست که
به سیگارش رو آورده!
آخر شبی سیگار برای چیته؟ بگیر بخواب خب
...سرت‌درد می کنه؟
بازوشو روی زانوش گذاشته بود و چونه اشو کف دستی
که سیگار الی انگشتاش بود تکیه
داده بود.

دود سیگار صورتشو تو هاله ی محوی فرو برده بود دلم.

براش می تپید، می لرزید.

همه چیزش برام جذاب بود. هر نگاه و هر حرکتش!

و

این حس همونقدر که قشنگ بود

ترسناکم بود.

-درد می کنه!

1787

نگران لب می زنم:

چرا؟ خوب نخوابیدی دوباره؟ چشماتم خسته ست

...اصال‌تو رفتی چکار کنی؟ مگه

نگفتی دیگه نمی ری؟ نگفتی دیگه تنهام نمی

ذاری؟
گفتم!پلکامو محکم فشار می دم. خودمو سر می دم و کامل دراز
می کشم. غصه ام گرفته بود
از نبودنش اما دوست نداشتم تحت فشار بذارمش.
می دونم چقدر سخته براش. از تک کلمه ای حرف زدناش
حدس می زنم اصال رو مود
حرف زدنش نیست.
من می دونم که تو از وقتی به دنیا اومدی وارث این لقب‌و این جایگاه بودی. می دونم
ممکنه برات سخت باشه که زندگیتو کال تغییر بدی اما.
می دونی که این اتفاق خوبیه،
نه؟ شغل تو... خدایا... اصال نمی خوام بهش فکر

کنم.
نمی خوام هیچوقت بدونم درباره
1788

اش... تو خوبی... قلبت مهربونه... همین برای من کافیه
که تا ابد دوستت داشته باشم. و
تو به من قول دادی به خاطرم همه چیزو تغییر می دی
مگه نه؟
فکر کردن به اینکه اون ممکنه با چه آدمایی سر و کار
داشته باشه. اینکه قدرت اینو داره
تا برای جون آدما تصمیم بگیره، اینا وحشتناکن
.باید رها

کنه اون زندگیو، اون خشونت
و وحشیگری رو!
قول ندادم... تو گفتی من قبول کردم همین!همه چیزش متفاوت بود! نمی دونم مشکلش با کلمه ی قول
دادن چی بود. که هیچوقت
زیربارش نمی رفت.
قبول کردم اما می دونی یه سری چیزا هست که نمی شه‌ازشون فرار کرد. من نمی
تونم فراموش کنم که کی هستم... چی از سر گذروندم.
پدرم کی بوده و مادرم کیه... نمی
1789

تونم اسممو از یاد ببرم. نمی تونم خون تو رگامو

عوض
کنم... نمی تونم یه اعتضاد نباشم!
تو می تونی؟
پشت سر هم داشت حرف می زد، بدون اینکه به صفحه
نگاه کنه. عصبی شده بود. پوکی
با حرص به سیگارش زد.
صداش غم داشت و من اینو دوست نداشتم. یعنی حس می
کردم که دارم به کاری که
دوست نداره مجبورش می کنم!
من اینو نگفتم! نمی خوام هویتت رو ازت بگیرم بهادربودن تو تمام چیزیه که من...

شیفته اش شدم. هرگز نمی خوام که عوض شی

.من فقط
می خوام که بهادری باقی بمونه
که باهاش عاشقی کنم!
اگر یه روز بهت بگن خونی که تو رگ هاته
سرنوشت‌تو رو تعیین کرده، بهت این انتخاب
رو بدن که اینی که هستی نباشی، تقدیرت رو
زندگی
نکنی... حاضر می شی که عوضش
1790

کنی؟
سوالش برام عجیبه. و اینو می دونم که بهادر از
پرسیدنش
هدف داره.
چیزی توی ذهنش هست که درگیرش کرده و به

جای اینکه
اونو از من بپرسه داره می
پیچونه و با توجه به جواب من می خواد برداشت
خودشو
داشته باشه. و این برای من مثل
راه رفتن روی لبه ی یه تیغه!
سوالت اذیتم می کنه. می دونی که من کودکی
شادی‌نداشتم. همیشه تنها بودم و این
خیلی اذیتم کرده. اگر کسی بهم می گفت که
خانواده ات،
پدر مادرت همون پدر و مادر
واقعیت نیستن هیچ تعجب نمی کردم. چون
هیچوقت حس
نکردم که هستن. و من
همیشه حسرت محبت پدر و مادرم رو خواهم

داشت. پس
اگر قرار بود که خودم انتخاب
کنم، هیچوقت این زندگی رو انتخاب نمی کردم...
1791

سرشو می چرخونه. نمای تاریکی از طرف راست
صورتش رو دارم و این برام کافی نیست.
و می دونم که رو برگردونده تا من نبینم که از
شنیدن
جوابم چه حسی بهش دست
داده...
اما اگر قرار بود که تو زندگی دوممم راهم به تو نخوره
،بهم می گفتن تو این زندگی
جدیدت قراره که با محبت ترین پدر و مادر دنیا رو
داشته

باشی اما راهت به بهادر گره
نمی خوره، من حاضر بودم هزار باره زندگی خودمو
زندگی می کردم تا تو هزار و یکمین
بار تو توی زندگیم بیای!
سیگار رو توی زیر سیگاری روی میز خاموش می
کنه.
دوباره دراز می کشه.
یه دستشو باالی سرش می بره. موهاشو دورش رها
کرده
بود و یه حالت تخس و سرکش
به چهره اش داده بود!
دیگه چی آشوب دلم؟1792

برق لذت رو تو چشماش می بینم. می میرم برای
این

چشمای پر رمزو راز و تاریک!
همش من حرف بزنم؟من زنگ زدم... من تعیین
می کنم؟ من می خوام بشنوم!می خندم. محبت
هاش جور ناجور به دلم می شینه. می
خواد بشنوه؟
می گم تا خوب بشنوه و بدونه که اون برای من چه
حکمی
داره!
برگرد... لطفا زودتر برگرد. وقتی نیستی دلم آشوب
می‌شه. مدام نگرانتم. نمی دونم چی
داره به سرت میاد. هر لحظه ترس اینو دارم که
دیگه
نبینمت. منو چشم براهتم... زیاد
منتظرم نذار باشه؟ اینو بدون که یه نفر اینجا
هست که

تمام روزش رو به یادت می
گذرونه. یه نفر که تمام دنیاش تو حجم آغوش تو خالصه
می شه.

1793

دستش از باالی سرش پایین می افته و جلو میاد داشت.
صفحه رو نوازش می کرد؟
مرد مهربون من! صورتش دیگه حالت گرفته ی لحظات
پیشش رو نداشت اما نگاهش دو
دو می زد.
بی قرار بود و من خوب جنس بی قراریش رو می

شناختم!
مراقب خودتون هستی؟ تا من برگردم؟یه چیزی داشت مغزشو می خورد. خستگی از وجناتش می ریخت اما اینی که من می دیدم قصد خوابیدن نداشت.
می خواست تماسو قطع کنم تا دوباره به فکرای تموم
نشدنیش و خود خوریاش برگرده!
مراقبم اما تو نیستی!از کجا می دونی نیستم؟ می گی بلدی منو؟نیستم؟نیشخند کوچیکی گوشه ی لبش جا خوش می کنه.
حداقلش از خودم بیشتر بلدی!1794

دلم پاره می شه برای غم صداش! چون مرد من هیچوقت

به خودش باور نداشت. به قلبی
که توی سینه اش می تپید.
دلم برات تنگ شده. اگه برگشتنت طوالنی بشه...
سکوت می کنم. حرفمو می خورم چون خودم
طاقت
مجازاتشو ندارم!
اگه بشه؟لعنتی... حتی دلم نمیاد بگم باهات قهر
می کنم. چون این‌خودمم که دیگه طاقت
دوریتو ندارم. و اینم تقصیر توئه! باید زود برگردی
منصفانه نیست!
نمی ذارم طوالنی بشه! بیشتر از این طول بکشه
چشمام‌از بی خوابی خونریزی می کنن
قطعا!
نفهمیدم چی گفت. اخمام تو هم می ره و قبل از
اینکه اجازه

بده تا بهش فکر کنم لب
1795

می زنه:
استراحت کن. شبت بخیر دردونه ام!بی حواس
جوابشو می دم:
شبت بخیر عشقم!تماس قطع می شه و یهو نفس
تو سینه ام حبس می شه.
اونجا، بدون دیدنم خوابش
نبرده؟
منظورش این بود؟
خدایا! این انصاف نیست! لعنتی! لعنتی!
***
در باز می شه سهیل وارد می شه. نگرانه و بهش
حق می

دم. نگاهشو یه دور کامل روی
من می چرخونه تا از خوب بودن حالم مطمئن بشه
و وقتی
می فهمه موضوع یه چیز
دیگه ست، حالت نگاهش از نگرانی در میاد و
جدی می
شه.
چی شده؟ اون چیه؟1796

نگاهش به سمت پرونده ایه که دستمه و من تا
این ثانیه
هفت بار از روش خوندم تا
مطمئن شم که درست خوندم.
می دونی که من سر در نمیارم زیاد اما هفت بار
اینوخوندم و هربارش یه معنی رو می

ده و من نمی تونم درکش کنم!
پوشه رو از دستم می گیرم و مشغول خوندنش می شه و
هر لحظه چشماش گشادتر می
شن. با بی قراری تو دفتر کارم قدم رو می رم و باید چه
حسی داشته باشم نسبت به
چیزی که االن فهمیدم؟
فکر می کنی کار کیه؟متعجب سرجام می ایستم و بهت زده می گم:
کار کیه؟ یعنی این اسناد واقعی ان؟آره... زمینایی که روزهاست برای بدست آوردنشون به‌در و دیوار می زدیم تا صاحبشون
1797

رو پیدا کنیم به نام تو خریداری شدن.
کار حاجی بابام بوده یعنی؟نه فکر نمی کنم. حاجی دنبالش بود اما نتونست. به‌خاطر... یعنی در جریانی که دنبال
پول بود برای ادای دینش به بیک! نتونست برای خریدش
اقدام کنه. عقب افتاد تا االن...
روی صندلی وا می رم. یه لیوان آب برام می ریزه و به
دستم می ده.
ته و توشو درمیارم. آروم باش فقط. این چه حالیه؟ اتفاق‌بدی نیست که... فقط خدا متر
زمین از آسمون افتاده تو دامنت...
صورتم در هم می شه و با حرص به سمتش برمی گردم

و نگاه زهر داری به چهره ی
خندون و میمیک شوخش می کنم.
هیچ جای این خنده دار و کمیک نیست سهیل
...این اتفاق‌عادی نیست و قطعا و چیزی
پشتش هست. من دنبال دردسر نیستم!
1798

گفتم که ته و توشو در میارم... اما اینطور که من
دارم‌می بینم، سند این زمینا هنوزم
لنگ امضای تو هستن. انتقال مالکیت داده نشده
.پس
دردسری تهدیدت نمی کنه. بذار
ببینم به کجا می رسیم.
باشه... پس فعال برای اون وام دست نگه دارید تا
تکلیفش‌مشخص بشه.

اوکی حلش می کنم‌مرسی... خبرشو بهم بده....
سهیل می ره و من به باقی کارام رسیدگی می کنم
و با
شنیدن صدای پیامک روی
گوشیم گردنم را با درد می چرخونم تا گوشی رو
بردارم.
دیدن اسمش ضربان قلبم رو باال می بره. پیام رو
باز می
کنم و نفس تو سینه ام حبس
می شه!
شام بخوریم؟1799

اینجا بود؟ برگشته بود؟
عمال دستام دارن می لرزن، به سختی جوابشو
تایپ می

کنم:
تو شام رو می پزی؟به محض ارسالش پشیمون می شم. اصال شاید همین االن رسیده باشه.
شاید خسته باشه و من تو شرایط بدی قرارش داده باشم.
جواب پیامم که میاد با استرس می خونمش.
پایین منتظرتمو بعد یادم میاد که مخاطبم بهادره!.
کی شده که تو شرایط بد بمونه؟ یا معذب باشه، نه
تنها جواب سوالمو نداد، که اصال سوال اولشم یه جورایی
تصنعی و دکوری بود!
حرصم گرفته اما می خندم.!بگذریم از اینکه باید

بپرسه
که کجام تا بیاد دنبالم نه اینکه
1800

مثل دیوانه ها همه جا منو بپاد حتی وقتی خودش نیست،
شاید اصال من نخوام جواب
مثبت بدم، شاید برای خودم برنامه داشتم، اینکه جوابم رو
از قبل مثبت فرض کرده و
وقتی رسیده پیام داده خیلی خسته اش نکرده؟
هوفی می کشم و بلند می شم تا وسایلمو جمع کنم منشی.
رو صدا می کنم و بهش می
گم که فردا به احتمال زیاد نتونم بیام.

به سرویس می رم و سر حوصله ظاهرم رو مرتب می
کنم. اگر اون بلده حرصم بده کی
گفته من نمی تونم تالفی کنم؟
دلم داره برای دیدنش می تپه و تمام زورم رو می زنم اما
فقط بیست و پنج دقیقه طاقت
میارم.
در کشویی باز می شه تا از شرکت خارج شم که سینه به
سینه اش در میام. تمام بدونم
نبض می گیره.
1801

تحملش تموم شده و خودش اومده که بیاد دنبالم

خوشحالم
که سر وقت پایین اومدم.
عینک سیاه روی صورتش نمی ذاره توی چشماش
غرق
شم و مودش رو بفهمم. لبخند
می زنم:
سالم... دیر که نکردم؟لبامو غنچه می کنم و لپامو
داخل دهانم می کشم تا نخندم،
حرفی نمی زنه، دستمو می
گیره تا دنبال خودش بکشونه و من به محض
برخورد
دستامون به هم شل می شم.
انگار تمام انقباضات عصبی بدنم از بین می ره
.دستشو
تو دستم دلتنگ و بی قرار فشار

می دم.
مهدی به محض دیدنم جلو میاد، صورتمو دقیق نگاه می
کنه تا ببینه شرایط نرماله یا نه.
دستمو کمی می کشم و بهادر می ایسته.
1802

رو به مهدی می گم:
می تونی بری... برای امروز بهت نیازی نیست!...باز نگاهشو بین ما می گردونه و با لحن معنی داری می
گه:
اگر اجازه بدین دنبالتون بیام!احتماال سر قضیه دفعه ی پیش به بهادر اعتماد نداره. تا میام جوابشو بدم صدای خشک

و عصبی بهادر از پشت سرم شنیده می شه:
شنیدی خانوم چی گفت! نیازه من برات جا بندازم؟
چشمام گرد می شن.
نه! معلومه که نه... مهدی؟ نیازی نیست
...برگردخونه... نیازی باشه بهت زنگ می زنم...
بریم!
تند تند حرف می زنم و دستشو می کشم ببرمش تا بینشون
تنشی بوجود نیاد.
مسلما بهادر نمی خواست با حرف براش جا بندازه و من
مهدی رو دوست داشتم. نمی
1803

خواستم با روی دیگه بهادر آشنا بشه!

هر دومون عقب ماشینش می شینیم و من با دلتنگی خیره
اش می شم. از منتظر بودن
عصبی بود که نگاهم نمی کرد؟
جلو می رم، حس می کنه، به سمتم برمی گرده!
عینکش رو با دو دستم از پشت گوشش آزاد بیرون می
کشم. غرق می شم تو سیاهیا!
لبخندی به پهنای صورتم می زنم.
سالم عشق من‌انقباض بدنش به آنی با یه دم...
عمیق از بین می ره و این
واکنشش عسل می شه و حال
و هوامو شیرین تر می کنه.
دستامو دور گردنش حلقه می کنم و این بار واقعا
برام مهم

نیست اگر کسی ما رو ببینه!
دستاش بالفاصله دور کمرم می شینه و به خودش نزدیک
ترم می کنه. سرمو تو گردنش
1804

می برم و عمیق بو می کشم!
دلم برات تنگ شده بود! کجا بودی این همه وقت؟
تنش ریز می لرزه؛ فشار دستاش لحظه ای روی پهلوم
زیاد می شه.
سرمو عقب می کشم. یه دستم دور گردنش و یه دستمو
روی گونه اش می ذارم و تک
تک اعضای صورتش رو از نظر می گذرونم.

دور چشماش گود رفته بود. چشماش سرخ سرخ بودن. و
می تونم بگم بی نهایت خسته بود!
چی به سر خودت آوردی این چه حالیه؟ چند روزه نخوابیدی؟
چشماشو می بنده. نفس عمیقی می گیره، خیلی عمیق!
پیشونیشو به گونه ام می کشه.
به اندازه روزایی که ندیدمت نخوابیدم، به اندازه ی هرثانیه که نداشتمت خسته ام!
قلبم تو سینه ام آب می شه، تنم داغ می شه!
1805

بهادر دلتنگیاشو با شدت نیازش به من می سنجه و

بعد
اعترافشون می کنه!
عقب می کشه و سرمو روی سینه اش تکیه می ده.
چشمامو می بندم و از بودنش لذت
می برم!
از هواش نفس می گیرم!
از نوازشاش زنده می شم!
چشمامو که باز می کنم یهو نگاهم به مشتش روی
پاش
می افته و چشمام از وحشت
گرد می شن.
دستت چی شده؟ساعدش رو می گیرم و جلو میارم
تا از نزدیک نگاهش
کنم. استخونای روی مشتش پر از
زخم بودند.

دستش رو آروم از چنگم درمیاره و با بی تفاوتی می گه:
چیزی نیست!1806

دارم می بینم که چیزی هست!آروم بگیر... بذار برسیم بعد سواالتو جواب می دم خب؟اینک بهادر تا وقتی نخواد نمی شه یه کالم حرف از زیر زبونش بیرون کشید یکی از رو مخ ترین باگ های اخالقیش بود! ترجیح می دم بهش فکر نکنم و مثل همیشه خودمو با این توجیه خفه کنم که خدا روشکر که االن سالمه و پیشمه. یعنی تقریبا سالم! هوف! به خونه اش می رسیم و جدی جدی قصد داشت

که شام
رو خودش بپزه.
روی سرم رو بوسید و به قسمت آشپزخونه جمع و جورش
سمت راست سوییت
کوچیکش رفت و تو سکوت مشغول آماده کردن ماهی شد.
تو این فاصله منم تصمیم می گیرم برم با شربت تماس
بگیرم.
1807

با شرمندگی از دروغی که داشتم می گفتم، بهش می گم
که پیش یکی از دوستام می

خوام بمونم.
سکوت می کنه و من همین االنشم می دونم که داره حرف
بعدیش رو تو ذهنش باال و
پایین می کنه و بعد چند ثانیه آروم لب می زنه:
اون مرد... برگشته؟تنم خشک می شه، یخ می کنم استرس می گیرم، نمی.
دونم چی جوابشو بدم!
انقدر سکوت بینمون سنگین می شه که دوباره خودش به
حرف میاد:
مراقبت هست؟لبمو زیر دندونم می کشم و با صداری ریزی زمزمه می
کنم:
هست-بهتر که باشه. شب برمی گردی؟...

1808

شرم با شدت بیشتری تو تنم می پیچه و بدون تعلل جوابشو
می دم:
آره... حتما... برمی گردم... مگه می شه برنگردم؟ منتظرتم... حرف می زنیم خاتون!تماس قطع می شه و من انگار که االن جلوم ایستاده باشه چشمامو با خجالت روی هم
فشار می دم.
خاتون گفتنش یعنی قراره صحبت جدی با هم داشته باشیم.
دستی دور کمرم می پیچه و با صدای گرم و خش دارش

توی گوشم لب می زنه:
چرا سرپایی؟بی انصافیه وقتی می دونم صداش از شدت خستگی
اینطوری گرفته شده اما به گوشم
قشنگین نوای عالم میاد.
بهش تکیه می دم و با لحن گریونی می گم:
شربت فهمید با توام! آبروم رفت!1809

سرمو باال می گیرم و از بغل نگاهش می کنم و اخمای تو
هم رفته اش ته دلمو می لرزونه.
بفهمه! کجا باشی بهتر از پیش من؟ابروهام باال می پرن و خدا می دونه که می خوام نخندم
اما نمی شه، سرفه ی مصلحتی
می کنم و می گم:

اوهوم... نمی دونم.. خونه ام؟و چشمامو گرد می کنم تا واضح برسونم که دارم مسخره
می کنم. آخه چرا من باید
پیشش باشم وقتی هیچ رابطه ی رسمی بینمون نیست؟
خونه ات؟ تو متعلق به دنیای منی... از اولم بودی ...ازلحظه ای که به دنیا اومدی!
خیله خب! دارم تالش می کنم که به یاد بیارم االن براش
تشریح کنم که من مال نیستم،
من به کسی یا چیزی تعلق ندارم.

1810

تمام زورم رو می زنم و نهایتش با دزدیدن چشمام

غر می
زنم:
بله سرورم... یادم نبود که از لحظه ای که به دنیا
اومدم‌سند شیش دونگمو به نام تو
زدن!
بعد گفتنش می خندم اما بهادر ذره ای از موضعش
عقب
نمی کشه!
همچنان صورتش جدیه و شروع به حرف زدن می
کنه و
با هر کلمه ای که می گه تنم
بیشتر و بیشتر تو دستاش شل می شه و وا می رم.
من شوخی نکردم... چیزهایی از گذشته هست که
توازشون خبر نداری. گفتم دیدمت
باید راجع بهشون صحبت کنیم...

***

با غصه در خود فرو رفته و حتی نگاهش نمی کند.
ناراحت بود؟
از اینکه خون اعتضاد ها را در رگ هایش داشت
این
چنین در خود فرو رفته بود؟
1811

حق داشت! اصال چه چیزی برای خوشحال شدن
بود؟
غذایش را هم درست نخورد. ای کاش می گذاشت
بعد از
شام صحبت می کردند. پشیمان
بود.
اما حرفش پیش آمده بود و نمی خواست که دیگر

عقب
بیفتد. باید حقیقت را می گفت
و به زودی زود شرایط را برای آینده فراهم می کرد.
نمی دانست چکار کند و چه حرفی بزند. پس در
سکوت
کنارش می نشیند و دستش را
دورش می اندازد و او سرش را به سینه اش تکیه
می
دهد.
باالخره خودش از آن سکوت آزار دهنده فاصله می
گیرد
و به حرف می آید:
از کجا مطمئنی؟غم چهره اش در نت به نت
صدایش هم سرایت کرده بود.
مطمئنم!1812

دستانش می لرزند، مثل صدایش، مثل باورهایش!
بهم بگو چطوری... آخه چطوری می شه؟ من حتی نوه‌ی واقعی حاجی بابام نبودم؟ اون
وقت اون تمام عمرش مثل هم خونش از من مراقبت کرد؟
مثل نوه ی واقعی خودش!
حتی وقتی که عمال هیچکس، هیچکس از هم خونام زنده
نبودن که از من حمایت کنن؟
وقتی مامان فوزیه نبود و اون می تونست دیگه منو نخواد!
شاید... شاید مادرت اشتباه
کرده... شاید...
دلش می خواست انکار کند حقیقت را؟ خب بهادر

آدم این
انکار ها نبود! از ابتدا او را با
حقیقت تلخ روبرو می کرد و به او می گفت که
قوی بمان!
شنیدن این حقایق از زبان بهادر دلیل کافی بر
حقیقت
بودنش نیست؟ اگر دالیل بیشتری
می خواهد این را هم به او می داد!
منوچهر رو پیدا کردم1813...

سرش را به ضرب بلند می کند. منوچهر دوست
داریوش
خان را می گفت؟ دوست مردی
که ادعا دارند پدربزرگ اوست؟
بهادر چهره در هم کشیده بود و چنان منزجر دیده

می شد
که جلوه شک نداشت منوچهر
یک سر این بازی بوده است.
مـَ...منـــوچهر چه ربطی به این قضایا داره؟لحظه
به لحظه چهره اش سرخ تر می شد و رگ های
بیشتر اش برجسته تر می نمودند.
فقط اینو بدون که این حقیقت داره به باقیش
چکار داری؟همین االنش رنگ به صورتت
نمونده! داری پشیمونم می کنی از اینکه بهت گفتم!
لحنش به واقع سنگین بود و این یعنی جدی جدی
عصبانی
بود! حتی ریتم نفس هایش
هم تندتر شده بود.
دستش را از دور او برداشت و به جلو خم شد،
نگاهش را

به روبرو دوخته بود و مشتش
1814

را کف آن یکی دستش ریتمیک می کوبید!
بهم بگو بهادر! می خوام بدونم‌یک دستش روی...
کتفش و دست دیگرش را روی سینه ی
بهادر می گذارد ژاکتش را در
مشتش می فشارد.
سرش به سمتش می چرخد. جنون و خون در
چشمانش ته
دلش را خالی کرد اما نگاه
مصممش را به چشمان او می دوزد و می گوید که
تا
نگویی کوتاه نمی آیم!
لب هایش را باال می دهد و بر هم می فشارد

.انگار که
می خواست مقابل کلمات سد
شود.
نفرت درونش قل می زند و همراه با کلمات بر روی
زبانش جاری می شود:
منوچهر کسی بوده که باعث شده بود که داریوش
خان‌سال ها پیش تو اون روستا
تصادف کنه. اگر پدر بزرگم فوت می کرد یه مانع
بزرگ
از سر راهش برداشته می شد. یه
1815

چیزی بود بین خودشون... یه دشمنی قدیمی
...خالصه
اش می کنم... فوزیه تو ناکجا اباد

داریوش خان رو پیدا کرد و تیمارش کرد. منوچهر وقتی
می فهمه زنده ست به عنوان
دوست به سراغش میاد. فوزیه رو می بینه و دلشو می
بازه. اون موقع پدر بزرگم زن و
بچه داشت. به مادر بزرگم خبر می ده و مادر بزرگ برای
اینکه داریوش خان رو به طرف
خودش بکشه خبر می ده که پدرم بیماری سختی گرفته.
وقتی داریوش خان می ره با
نبود مادر بزرگم و پدرم مواجه می شه. برای فوزیه نامه
مینویسه و به دست منوچهر می

ده تا بهش برسونه اما اون به جای نامه به فوزیه می گه
که اون گفته دیگه برنمی گرده!
صدای «هین» لرزان متاسف دخترک از گلویش بلند می
شود و گره ی دستانش روی
ژاکت او شل می شود.
1816

بهادر انگار که برای بار اول داشت این داستان را می
شنید به همان اندازه تحت تاثیر بود.
گویی هزاران خنجر را همزمان بر تنش میکشیدند و از
درد و آتشی که به سر داشت

میسوخت!
اون موقع فوزیه فهمیده بود که بارداره. قبل از اینکه منوچهر به خودش بجنبه و بخواد
برای به دست آوردن فوزیه کاری کنه مادرت به عقد حاج
صالح درمیاد و وقتی داریوش
خان برمیگرده که خیلی دیر شده و فکر می کنه فوزیه بی
وفایی کرده و دیگه سراغی
ازش نمی گیره!
با اولین پلکی که می زند اشک شرشر از چشمانش پایین
می آید. دستش را مقابل دهانش
قرار می دهد و میفشارد تا صدای گریه اش بلند نشود.

مادر بزرگش چه ها که نکشیده بود.
چشمان غمگین و لبخند همیشه حزن آلودش را به یاد
میآورد و دلش بیشتر میسوزد.
1817

کالفه در جایش تکان می خورد.
دوره کردن این ماجرا حتی در ذهنش هم دردناک بود چه
رسد به صحبت از آن!
خم می شود و جعبه ی سیگارش را از روی میز برمی
دارد اما تا یادش می آید که جلوه
باردار است دوباره جعبه را روی میز پرت می کند.
سر می چرخاند و با دیدن اشک های روان دخترک

کالفه

و عصبیتر میشود. هیچ از
اینکه او اینطور خود را ببازد خوشش نمیآید.
گریه هایش را دوست ندارد و نمی خواهد که دلیل
اشک
هایش باشد اما می داند که اگر
جلوه احساساتش را با اشک تخلیه نکند، ممکن
است حالش
بد شود.
گریه نکن!می خواست بگوید این اتفاقات مال
زمانیست که تو حتی
به دنیا نیامده بودی اما چه
1818

سود؟ چرا که این کینه و دشمنی روی سرنوشت او

هم
تاثیرگذار بوده است!
جلوه خوب می داند که اشک هایش حال او را بد میکند.
می خواهد آرام شود اما دست
خودش نبود.
و با هق آرامی لب زد:
بغلم میکنی؟چنان مظلوم گفت که دلش را آب کرد!
او را در آغوش کشید و جلوه سرش را روی سینه اش
چسباند و در آغوشش جمع شد.
بهادر ناخودآگاه دستش را از شانه اش به سمت پهلوی او
کشید و گردی شکمش را
نوازش کرد.

خوبی؟نگرانش می شد! نگران دونه ی انارشان!
انگار با همین
کلمه پرسشی معجزه کرده باشد،

1819

به او یادآوری کرده باشد که ما دغدغه مهم تری
داریم و
باید به فکرش باشیم.
جلوه با حال متفاوت و آرام تری لب می زنه:
خوبه نگران نباش!بهادر آرام می گیرد. با یه حالت
تسلیمی نگاهش می کند.
جواب شیرینش قلب مرده اش را دوباره به تپش وا
می
دارد.

انگار واقعا نگرانی اش این بود و این که جلوه دل مشغولی
هایش را بهتر از خودش می
دانست همیشه ضربان قلبش را اوج می دهد.
بهادر؟ اینا رو چطور...یعنی تو... از کجا می دونی؟
حرکت نوازش وارانه ی دستش را متوقف می کند این.
جا به بعدش را نمی خواست بگوید
و جلوه سر باال می برد و این بار سوالش را متفاوت می
پرسد:
ها؟ می خوام بدونم... بهم بگو!1820

سکوت! پاسخ نمی دهد. جلوه می داند که چیزی این وسط

مانده که نگفته، چون بهادر
اگر شده کم بگوید اما دروغ نمی گوید.
پس سکوتش به این معناست که قطعه ای از این
پازل
سرجایش نیست و او درست حدس
زده است.
نگاهش روی مشت های زخمی اش می رود و این
بار
مصمم تر لب می زند:
چی رو نمی گی؟ منو تو... گره خوردن راهمون به
هم‌اتفاقی نبوده، درسته؟...
انگار با شنیدن کلمه ی آخر به یکباره دیوارهای
دفاعی
اش را باال کشیده باشند صورتش
سخت و نفوذ ناپذیر می شود.

دارم بهش رسیدگی می کنم! حاال یا آروم می گیری
یا هم‌طوری که بلدم آرومت کنم
فرشته... کدومش؟

1821

فهمیده بود که چیزی را نمی خواست با او در میان
بگذارد
و در واقع داشت پنهانش می
کرد.
داشت دست به سرش می کرد و جلوه دیگر اصرار
نمی
کند. سرش را به او تکیه می دهد
و چشم می بندد تا کمی آرامش بگیرد.
هیچ فکرش را نمی کرد بعد از روزها دوری

دیدارشان
این چنین با برمال شدن رازهای
گذشته شان تلخ شود.
بهادر هم چشم می بندد تا پس از روزها بی قراری
و
کالفگی ذره ای آرام بگیرد. اما
ذهنش به یک هفته قبل پرواز می کند.
***
●یک هفته ی قبل...
منوچهر و فرامرز در باغ انتظارش را می کشیدند
.تیموتی
پیش از اینکه او خبردار شود
فرامرز را گرفته بود و به روش خودش او را به حرف
آورده بود.
1822

فهمیده بودند که منوچهر دایی فرامرز بود و تمام اطالعات
مربوط به ارتباط میان جلوه
و بهادر را او به فرامرز داده تا پولی از این نقشه به جیب
بزنند.
این بار هم فرامرز با وعده ی آزادی و پول بیشتر هر آنچه که می دانست را به تیموتی
گفته بود.
منوچهر را با تهدید جان تنها پسرش به ایران کشانده بودند.
و چون دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت به شرط
امان گرفتن پسرش همه چیز را

گفته بود.
هردو را در انبار زندانی کرده بودند و وقتی همه چیز
را
فهمیده بود با بیک تماس گرفته
بود:
مرگ یاشار، مرگ پدر و مادر جلوه... همه اش زیر
سرمنوچهر بوده. اون بود که با
1823

داریوش خان به عنوان ناشناس تماس گرفته بود و
بهش
گفت که فوزیه از اون یه دختر
داره. می خواست اون رو بکشونه به اون سوله
...داریوش
خان حالش بد شد و یاشار به

جای اون رفت سر قرار... وقتی دیدن یه ماشین اونجا
رسیده خیال کردن داریوش خانه
ازش پیاده شده... سوله را منفجر کردن و هیچ کس از
اونجا زنده بیرون نیومد. اجساد
سوخته شون رو به همراه ماشین هاشون به ته دره انداختن
که کسی شک نکنه. ولی بعدا
که فهمیده داریوش خان زنده ست سریعا ایران رو ترک
کرده! باقیشم که...
باقی داستان را او خوب می دانست! وقتی که رفت و جسد
سوخته ی برادر جوانش را

تحویل گرفت.
وقتی بوی گوشت سوخته ای که از کودکی در
مشامش
مانده بود شدت گرفت و این بار
به جای ترس حس جنون گرفته بود!
1824

وقتی پدربزرگش گفته بود که باید به جای برادرش
بیک
بعدی باشد و او قبول نکرده
بود.
عزادار برادرش بود و نمی خواست بیک یا هر
کوفت
دیگری باشد اما به فاصله ی سه روز
پدر بزرگش را هم از دست داده بود!

آن وقت بود که سر و کله ی تیموتی دوباره پیدا شده بود
و اهدافشان را در یک راستا
قرار دادند.
تا برسند به امروز! امروزی که تیمو قول داده بود قاتل
یاشار را برایش پیدا می کند. قول
داده بود که این کنارش باشد تا این معما را حل کنند.
حاال رسیده بودند به آن نقطه! هم بیک و هم تیموتی این
را می دانستند.
یکپارچه آتش بود و وقتی به آنجا رسید حتی ثانیه ی را
معطل نکرد! با چشمانی خون

1825

گرفته با مشت هایی گره کرده قدم های سنگینش را به
سمت انباری برداشت!
در انباری را با یک لگد باز کرد و داخل شد.
منوچهر را به صندلی بسته بودند و سرش بی رمق روی
تنش افتاده بود. نفس هایش از
ریتم افتاده پر شتاب بود.
جنون خون درون چشمانش قوی ترین مردان را از پا می
انداخت! سرش را با حالت دیوانه
واری چرخاند و نفس در سینه ی منوچهر گره خورده

بود!
عجله ی لحظات پیش را نداشت، همچون یک شکارچی
آرام به شکارش نزدیک شد و به
یکباره چنان مشتی در صورتش کوبید که صدای شکستن
استخوان فکش در اتاق پیچید!
عربده ای کشید که صدایش غرشش لرزه به تن مردانش
انداخت!
کثافت... حرومزاده... پست فطرت!1826

فریاد می زد و ناسزا می گفت. دیوانه وار دور خودش
چرخید و دستانش را از هم باز کرد

و کف دستانش را رو به باال گرفت و با بلند ترین صدایی
که از گلوی یک انسان می تواند
خارج شود عربده زد:
یاشـــــــار! یاشاااار!دیوانه وار در سینه ی خودش می کوفت و برادرش را
صدای می زد.
منوچهر در خود جمع شده بود و می لرزید! از شدت وحشت داشت سنگکوب می کرد.
رو به سااالر کرد و نعره کشید:
بازش کنین!سااالر ب ه سرعت جلو رفت و او را باز کرد. منوچهر با
درد ناله می کرد. تا دقیقه ها صدای
فریاد های از سر خشم بیک و فریاد های از سر درد منوچهر در آنجا می پیچید.

1827

تک به تک استخوان های تنش را شکاند و آرام نگرفت!
نفس را حرامش کرد و آرام نگرفت!
جمجمه ی له شده اش مقابل چشمانش بود و آرام نگرفت!
سالر و احمد ترسیده بودند و خواستند دخالت کنند اما
تیموتی با نگاهی متاسف اما
زهردار آن ها را عقب رانده بود.
نگاه خون گرفته اش را به طرف تیم برگرداند
.تیموتی
می دانست چه می خواهد.
بیک نفس نفس می زد و نگاه خون گرفته و

مصممش را
که از میان موهای پریشان شده
ای که از کش مویش در رفته و مقابل صورتش را
گرفته
بودند دید و جرات مخالف را پیدا
نکرد!
سرش را تکان داد و بطری نفتی را به دستش داد،
تمامش
را روی جنازه ی داغان شده
ی منوچهر خالی کرد.
بی نفس و از پا افتاده، قدم به قدم عقب رفت،
خوب نگاهش
کرد، خوب به خاطرش
1828

سپرد.
فندک سرخ رنگ طرح اژدها را در آورد و آتش زد
.آن
بوی متعفن گوشت سوخته دوباره
در بینی اش پیچید.
اما این بار منزجر کننده نبود؛ این بار با تمام وجود
این
را می خواست!
چرخید و فندک را به سمت بدن بی جان منوچهر
پرتاب
کرد و از انبار خارج شد!
کالکان ها همه به احترام داغی که روی دل بیکشان
بود،
دور ایستاده بودند و البته که
کسی هم جرات تکان خوردن نداشت!

فرامرز را وسط باغ کشانده بودند؛ فریادها و عجز و
البه
های منوچهر چنان وحشت زده
اش کرده بود که خود با یک میت فرقی نداشت!
خودش را خیس کرده بود و زانوهایش به طرز رقت
انگیزی می لرزیدند.
1829

به محض اینکه چشمش به فرامرز افتاد راهش را
به سمت
او کج کرد. اسلحه ای از کمر
احمد بیرون کشیده و فرامرز با وحشت به التماس
افتاد.
غلط کردم... گـ...*ـه خوردم بیک‌دهنتو ببند!آرام...
گفت! بدون اینکه از آن التهاب لحظات قبلش

خبری
باشد! بدون اینکه ذره ای خشم
در صدایش باشد!
هرچی بخوابدون چشم بر هم زدنی یک گلوله در...
ران پای راستش
زد، نعره ی از سر درد فرامرز در
باغ پیچید.
با حالت خونسردی که وحشت را به رگ و پی
هرکسی
که آن جا بود تزریق می کرد رو
به تیموتی کرد. سرش را به شانه هاش نزدیک کرد
و
گفت:
چرا دهنشو نمی بنده؟1830

گلوله ی دیگری در ران پای دیگرش زد و فرامرز
چنان
بی جان در خود پیچید که مرگ
را پیش چشمش دید.
خرناس حیوانی از گلویش خارج شد اما دهانش را
بسته
بود!
نیم خیز یک زانویش را خم کرد و از باال به فرامرز
نگاه
کرد. اسلحه را روی شقیقه اش
نگه داشت و رو به ساالری که پشت سر فرامرز
ایستاده
بود گفت:
دهنشو بست!یاد گرفت آقافرامرز خوب می...
دانست که اشاره اش هم به حاال و هم

بعده هاست. که دهانش را ببندد
و هرگز از اتفاقاتی که اینجا افتاده لب به سخن باز نکند!
چیزی دیدی فرامرز؟به خاک افتاده بود و از دردی که مغزش را می سوزاند
رو به مرگ بود اما به غریضه ی
1831

حیاتش چنگ زد و در حالی که دهانش را روی هم کیپ
کرده بود، چشمانش را با آخرین
قدرتی که در تنش مانده بود روی هم فشار داد و سرش
را با لرز تکان داد.
اسلحه را به طرف احمد گرفت و گفت:

چیزی ندیده... الشه شو برگردونید به عمارتش!
فرامرز انگار که خیالش از زنده ماندنش راحت شد
خودش
را به دردهایش سپرد و بیهوش
شد.
احمد نیشخندی زد. و اگر یک جو عقل در سر
فرامرز
باشد هرگز دیگر نامی از بیک بر
زبان نخواهد آورد.
اگرچه دردناک اما یاد گرفت که دهانش را ببندد!
●حال
چشم باز می کند و به فرشته ی در آغوشش به
خواب
رفته، نگاه می کند.

1832

به او قول داده بود که رویه زندگی اش را تغییر می دهد
اما هنوز کارهای نیمه تمامی
داشت.
مهم ترینش جزای قاتل بی رحمی همچون منوچهر را دادن
بود. قاتل یک دانه برادرش،
تنها کسش در تمام کودکی اش.
قاتل پدر و مادر فرشته اش که بی خبر از همه جا قربانی
کینه ی منوچهر شده بودند.
سرانجامش شده بود نقشه ای که در آن می خواست

داریوش خان به همراه دختر فوزیه
را به هم برساند و بعد همانجا به مرگ واصلشان
کند.
اما داریوش خان نرفته بود و یاشار به جای او
قربانی شده
بود.
از کرده اش پشیمان بود؟ از اینکه بر خالف خواسته
ی
فرشته خودش را به خطر انداخته
بود؟
شاید اما هرگز نمی توانست باقی عمرش را با این
حقیقت
که قاتل یاشار راست راست
1833

برایش خودش می چرخد و حتی ممکن است که به سراغ
او هم بیاید به زندگی اش ادامه
دهد!
گذشته اش را پاک می کرد تا بتواند آینده ی پاکی نیز داشته
باشد.
دخترک را آرام در آغوشش بلند می کند و روی تخت می
خواباند. خودش هم کنارش
دراز می کشد.
پیشانی فرشته را می بوسد و خودش را به دست خواب
می سپارد.
یک خواب سفید و آرام پس از روزهای سیاه و

تاریک
تمام نشدنی!
***
دستی روی سنگ سردی که تن عزیزمو زیر خاک پنهان
کرده بود می کشم.
من هنوزم صداشو به وضوح توی گوشم می شنوم .اون
صدای گرم و خواستنی که از ته
1834

گلوش بود و بدون هیچ عجله ای و با طمانینه و آرامش
حرف می زد.
«جلوه تو دختر منی... دختر منی و هیچوقت غیر

این فکر
نکن»!
«من مراقبتم تو امانت فوزیه ای»!...
چشمامو ببندم و بهش فکر تا آخر دنیا صدای با
محبتش
توی گوشام می پیچه. چون
محبتش به من تا بی نهایت بود و کی فکرش رو
می کرد
که من حتی نوه ی واقعیشم
نباشم؟
شاید با به یاد آوردن صداش دلتنگ بشم اما حس
بدی نمی
گیرم. پشت دستمو زیر
چشمم می کشم و تا چشم باز می کنم یه جفت
کفش مشکی

جلوم می بینم.
سر باال نمی برم تا به صاحبشون نگاه کنم و لب می زنم:
گفتم می خوام تنها باشم!...گفتی!1835

همین؟ گفتم براش مهم نیست که من می خوام چند ساعت
برای خودم باشم؟ بعد اون
شوکی که بهم وارد کرد حقم نیست این تنهایی؟
هوف!
زانوهاشو خم می کنه و دسته گل توی دستشو روی سنگ
قبر می ذاره و تو سکوت به
عکس حاجی بابام خیره می شه.
عمیق توی فکره و طوری که انگار تو ذهنش داره با

صاحب عکس حرف می زنه. اشکام
خشک شده و به کارای اون خیره شدم.
دسته گل آورده بود؟
من چرا من آرزو می کردم که اون لحظه سرم رو
باال
گرفته بودم تا ببینم اون با یه بغل
گل تو دستاش چطوری به نظر میاد؟
بهادر زمخت من در کنار ظریف ترین آفریده ی خدا
،خنده
ام گرفته نمی دونم چرا!
متاسفم... بازم تسلیت می گم1836.

با یه سنگینی خاصی پلک می زد. رو به من نگاه
می کنه
و نگاهش رو بند لبی می کنه

که برای نخندیدن اسیر دندونام شدن.
تک سرفه ای می زنم و می گم:
ممنون اما فکر نمی کنم قبال از زبونت تسلیت
شنیده باشم!حاضر جوابی هامو دوست داره. اینو
لذتی که از چشماش
شره می کنه بهم می گه.
پاشو باید بریم خونتون‌می گه و مهلت نمی ده تا.
حرفشو حالجی کنم. سنگ قبر
رو دور می زنه و پشتم می
ایسته.
دستاشو زیر بازوها می بره و حین اینکه بلندم می
کنه با
تعجب می پرسم:
یعنی چی بریم خونمون؟چرا فکر می کنم که بهادر از
این حرفش منظوری

داره؟وگرنه نباید می گفت پاشو ببرمت

1837

خونه تون؟ اصال برای چی اینجا بود وقتی مهدی منتظرم
بود و می تونستم با اون برگردم؟
دوست نداری بری خونتون دردونه؟من اگر یه روز می فهمیدم که بهادر از این همه مرموز
بودن چی گیرش میومد دو برابرشو
بهش می دادم تا سر راست حرفاشو بزنه!
من می خواستم بمونم فعال!دیگه نمی خوای عروسک!...ضمن اینکه باید بهم بگی نه که مثل
گونی بزنی زیر بغلت‌بلندم کنی!
زیر لبی غرغر می کنم اما شنید که فشار کوتاهی به

دستم
آورد. با حرص نفس نفس می
زنم و دنبالش کشیده می شم.
خدا رو شکرم که اصال اهل دست انداختن دور
شونه هام
یا قفل کردن بازوهامون تو هم
نبود کال!
1838

پنجه اشو محکم توی پنجه ام قفل می کرد و قدم
های بلندش
رو بر می داشت و منو
دنبال خودش می کشید.
مهدی از دور نگاهم می کنه و من با دست اشاره
می کنم

تا دنبالمون بیاد. سوار ماشین
می شیم و من بر حسب عادت کف دستمو رو
شکمم می
کشم.
وقتی عصبانی بودم و استرس داشتم با نوازش
کردن
کوچولومون هم می خواستم اونو
آروم کنم هم خودمو.
اذیتی؟سرمو برمی گردونم و رد نگاهشو به دستم
می گیرم و با
لبخند کوچیکی می گم:
نه خوبیم‌هربار که بهش توجه می کرد کیلو کیلو...
قند تو دلم آب می
کردن. هیچکس به اندازه ی
من نمی تونه بفهمه ارزش این تک کلمه ی پرسشی

رو!
1839

منم که می دونم اهمیت داشتن برای کسی مثل
اون که از
دنیا و آدماش بریده بود و
دور خودش یه قلعه نفوذ ناپذیر کشیده بود چقدر
شبیه به
یه معجزه حیرت انگیزه.
دستش رو روی پام گذاشت و بی حرکت همونجا
نگه
داشت تا وقتی که به خونه رسیدیم.
برگشتم که ازش خداحافظی کنم و پیاده بشم اما
اون زودتر
از سمتی که راننده در رو باز

کرده بود پیاده شد. ماشین رو دور زد و در سمت منو پیاده
کرد و منتظر نگاهم کرد.
پیاده شدم اما الی در ایستادم و خیره به چشماش گفتم:
چرا حس می کنم یه چیزی رو بهم نمی گی؟ دارم نمی‌فهممت االن!
حس کردم گوشه ی چشماش چین خوردن
.دستشو بند
بازوم کرد و آروم منو از الی در
کنار کشید و در رو بست.
1840

و هر لحظه فکر می کردم که می گه باقی راه رو تنها برم

اما تا داخل خونه هم قدم باهام
اومد. حیاط رو گذشتیم و من اونقدر گیج و
متعجب بودم
که شربت رو الی در چشم
انتظارمون ندیدم.
و توی چشماش و حالت صورتش می خوندم که به
هیچ
عنوان غافلگیر نشده بود.
اون قدر شوکه بودم که اصال از اینکه اینطوری
دست به
دست با بهادر برای اولین بار
جلوی شربت ظاهر می شم خجالت زده نبودم.
نگاهم رو سرگردون بینشون می گردونم و بهادر
خیلی
زودتر از اینکه من یا شربت حرفی

بزنیم با صدای محکمی خودشو معرفی کرد:
اعتضاد هستم... خوش وقتم خانوم!برای اولین بار
بعد مرگ حاج بابا بود که شربت روسری
رنگ روشن سرش کرده بود.
هنوز بعد از گذشت چند ماه روسری سیاهشو
درنیاورده
بود و این تغییر یهویی اونم به
1841

روسری آبی رنگی که خودم براش خریده بود گواه
این
بود که این دیدار قطعا از پیش
تعیین شده بوده!
اومدین...
خوش ِنگاه خریدارانه ی شربت رو خوب می شناسم

و این وسط
سوال که پیش میاد اینه که
مثال بهادر نباید سرشو بندازه پایین و آقا منشانه
راه خودشو
بره؟
نه که طوری وارد بشه انگار که داره وارد عمارت
خودش
می شه؟
طوری سرشو باال گرفته و با تسلط خاص خودش
روی
واکنش ها و حرکاتش رفتار می
کنه که ناخودآگاه خنده ام می گیره! اصال شبیه
خواستگارا
نبود!
خنده امو می خورم و پشت بهادر راه می افتم که

شربت
دستمو می کشه.
1842

وایمیستم و نگاهش می کنم و همین حین که
طاهره، بهادر
رو به نشیمن راهنمایی می
کنه شربت زیر گوشم می گه:
ا ِوال نیشت ببند فردا نگه اَ خداش بود. دویوما می
ری باال‌تا صدات ن ِکردم پایین نمیای!...
گونه اشو می کشم و چنان ماچ آبداری از لپاش می
گیرم
که صدای هین هین و آبرومونو
بردیش قهقهه مو به راه می اندازه. حق نداشتم که
این

شرط رو بذارم؟
که بهادر بیاد و از سد دایه قلقلی و شیرین عسلم بگذره تا
من یه عمر از این لحظات به
عنوان خاطره بار کنم؟
قربون این گوشتای خشگلت برم من... کسی اینجا غریبه‌نیست که... هم منو تو هم اونی
که اونجا نشسته می دونه از خدامه که اومده خواستگاریم.
از من توقع داری انکار کنم؟
نوچ... شربت خاتون منو بهتر از اینا بار آورده! بلد نیستم
فیلم بازی کنم...! می دونی که
1843

عین کف دستم... نگا... ببین چه صافه...
پشت دستش می کوبه و تا می خواد جلو بیاد و طوری که
بهادر نشنوه ارشادم کنه به
سمت پذیرایی می رم و با صدای بلندی می گم:
خیلی خوش اومدین جناب... چای میل دارین یا قهوه؟صدای هین گفتنای آروم شربت از پشت سرم میاد و با او
لپای گردش که از خجالت سرخ
شدن به سمت بهادر می ره و منو هم از چشم غره اش بی
نصیب نمی ذاره!
نیش من تا بناگوش بازه و بهادر با رسمی ترین حالت
ممکن نشسته و ذره ای میمیک

صورتش تکون نخورده. اما من می دونم که چطور نگاهش از لذت پر شده.
به اندازه ی چند درجه گردنشو به سمت شونه اش خم کرده
و با شیفتگی تمام داره
نگاهم می کنه!
جلوه؟ سعیده کارت داشت!...1844

چشم می رم! ...فقط قربونت برم فراریش ندیا
!...آخرین‌امیدته واسه داماد دار شدن!
رسما دود از بینی شربت داشت بیرون می زد. تا پیشونیش
سرخ بود! دست خودم نیست
که! می خواستن منو در جریان بذارن که اینجوری از

شدت هیجان نطقم باز نشه!
ریزریز می خندم و حین رفتن سرمو می چرخونم و وقتی
می بینم شربت حواسش نیست
کف دستمو به لبام می چسبونم و یه بوس براش می فرستم.
یک لحظه طول می کشه، فقط یه لحظه!
هم گرد شدن چشماش، هم گر گرفتنشون و هم سرفه های
ممتدش!
راضی از موجوداتی ریزی که پشت سر خودم ریختم و
خالی شدم به طرف اتاقم می رم.
سعیده رو روی تختم ولو شده می بینم و به محض دیدنم

از جاش می پره و با هیجان
می گه:
اوَمـــد؟1845

هیس چه خبرته آبرومو بردی االن فکر می کنه شوهرندیدم!
بمیرم برای خواهرم چنان تو پرش خورد و وقتی پقی می
زنم زیر خنده منو با خطاب
کردن با انواع و اقسام احشام مورد عنایت قرار می ده.
فکر هنوز مقداری از اون جونورای ریز رو با خودم داشتم و االن حس سبکی بهتری دارم.
خیله خب... بیا تعریف کن ببینم تو خبر داشتی بهادر داره‌میاد؟

شروع کرد به تند تند پلک زدن و دستشو به کمرش زد:
من؟ نه...! از کجا بدونم؟ مگه من همه چی رو می دونم...؟ چه حرفا... توام گیر دادی به منا...
آره قشنگ معلومه نمی دونست! همینجوری نگاهش می
کنم و با چشم غره ای بهش می
رم و می گم:
1846

آرزو به دلم موند یه بار عین آدم دروغ بگی!
همینجوری‌تمام بچه گیمون لومون می
دادی دیگه آیکیو!...
شونه هاشو بالا انداخت و با غیظ گفت:

کوفت! به من چه اصن. عزیز گفت بهت نگم!...چرا مثال؟ تا اینجا عین بز زل زدم بهش ده بار خداحافظی‌کردم که بره. نگو می خواد باهام بیاد!

پقی زیر خنده می زند و من هم همراهی اش می کنم.

خودم اینجا و دلم پایین بود.

بیا کمکم کن زود حاضر شم بریم پایین بچه ام غریبی‌نکنه.

درسته که سعیده خندید و منم همراهیش کردم اما ذره ای

شوخی نداشتم.

یه حسی داشتم که انگار این یه وظیفه ی الهی برای من

بود.

1847

انگار آفریده شدم که نذارم بهادر تنها باشه. اون مردی که
االن پایین نشسته، برای اولین
بود وارد خونه ی من می شد و با دایه ی من روبرو می
شد اما ذره ی استرس توی نگاه
و رفتارش نبود.
و قلب من جلو جلو برای اون خون بود. که یه لحظه فکر
نکنه چرا تو این روز انقدر
تنهاست.
من خودم یتیم بودم، از سن خیلی کمی پدر و مادرم رو از

دست دادم اما هیچوقت به
اندازه ی اون تنهایی رو درک نکردم.
و حاال نمی خوام تنها باشه. حاال که تو چند
قدمیمه برای
پیشش بودن بی تابم، نه بی
تاب ترینم!
***
طاهره با قهوه سر می رسد و شربت لحظه شماری
می
کند تا او برود و به صحبت های
مهمی که در ذهنش داشت برسند.
1848

دلش برای آینده جلوه می تپید. او را همانند فرزند
خودش

از بچگی تا به االن بزرگ کرده
بود.
غیر از آن هم حس می کرد امانت حاج صالح و
فوزیه
خانوم است.
این وظیفه ی او بود که مرد مقابلش را ارزیابی کند
،که
برای سپردن تنها وارث خاندان
صالح به او صالحیت الزم را دارد؟
بهادر قهوه را روی میز کنارش گذاشته و لب هم به
آن
نزد. خیره به زن مقابلش نشسته
است و منتظر بود تا او شروع کند.
همچون یک مذاکره کننده که با جدیت در انتظار
شنیدن

شروط شخص مقابل است.
مستقیم به هدف فکر می کرد. برای پذیرایی اینجا نبود!
این تشریفات و مراسمات را درک نمی کند. لزومی در آن
نمی بیند. اما دردانه خواسته
و محال بود که چیزی غیر از آن شود.
1849

تعارف می کنی پسر؟مهربانانه گفت، با ته لهجه ی غلیظ جنوبی اش رسم
میزبانی را به جا آورد.
بهادر حس خوبی گرفت. اما هیچ زمان احساساتش را
بروز نمی داد. مگر دردانه مخاطبش

باشد.
تشکر میل ندارم!...ما بد می دونیم. ای یعنی به
ایجا بودنت رضا نیستی‌قهوه تو بخور ا َی سر...!
جنگ
نداری!...
با لبخند توضیح داد تا تنش فضای بینشان را کم
کند. بهادر
را نمی شناخت و سرد و
خشک بودنش را به معذب بودنش ربط داد و
خواست تا
او احساس راحتی بیشتری داشته
باشد.
و بهادر به این فکر کرد که بودنش در اینجا هم
تشریفات
است، اگر قهوه خوردن هم

1850

بخشی از آن است، انجامش می دهد.
قهوه را آرام آرام سر می کشد و به محض اینکه
فنجان را
کنار می گذارد شربت نگاهی
به فنجان می کند و لبخندی می زند.
زنگ زدی گفتی می خوام بیام دیدنت گفتُم بیا اما
جلوه‌ندونه. اومدی ما با جلوه اومدی.
اَی با ای کار خواستی بگی که همه چیز تمام شده،
پـَ چرا
اصال اومدی؟
بهادر بدون آنکه این اتهام را از خود رد کند فقط
دلیل
کارش را کوتاه توضیح داد.

در واقع بدون انکه حقیقت را طوری بپیچاند که خوشایند
دایه باشد، بیانش کرد:
یک ساعتی بود که سر خاک حاجی بود. نمی تونستم‌بذارم بیشتر بمونه. ممکن بود حالش بد بشه!
جوابش به نظر شربت شیرین آمد. جواب مردی بود که
عاشقانه همسرش را دوست بدارد.
1851

اما چرا این جواب با آنچه که از سر گذرانده اند هم خوانی
ندارد؟
چرا االن ایجایی؟اومدم چون جلوه خواسته بود با

شما صحبت کنمجواب هایش انگار در آستین...
کتش بودند! بدون فکر با
اطمینان و آرامش خاصی بیانشان
می کرد. شربت دستانش را در هم فرو برد و
نگاهش
کرد.
ابروهایش باال پریدند و به این فکر کرد که این
مرد بیش
از حد صادق بود! نباید می
گفت که به خاطر ادای احترام به او اینجا آمده
است؟
شربت به دنبال گل گفتن و گل شنفتن نبود. اما
این مرد
زیاد از حد خشک و جدی بود.
و هرچه ثانیه ها می گذشتند، تصور جلوه در کنار

این
مرد سخت تر می شد. جلوه ی
لحظات پیش، آن دختر پر شر و شور در کنار این
همه
سردی؟ چطور می شد؟
1852

تنش بهت سپرده بود. ای باعث می شه تا
حاجی پاره ی ِخیال مویم راحت باشه که
معتمد اون مرد دنیا دیده بودی. فقط اینکه حاجی
نبود وقتی
دخترم مثل مرغ سرکنده
دور خودش می گشت و خودشه پیدا نمی کرد
.دنبال تو
می گشت! چی باعث بوده مردی

که یک ساعت از زنش غافل نمی شه، ماه ها زنش رو
فی امان الل رها کنه؟
بهادر تکیه اش را از صندلی می گیرد. راست تر در جایش می نشیند. اخم در هم می
کشد.
مسیری که این سوال ها داشت هدایتشان می کرد را دوست
نداشت. مسیری که انتهایش
می رسید به زمانی که او بی همه چیز شده بود. بی جلوه
شده بود.
امنیتش در خطر بود!1853

حدقه ی چشمانش از وحشت باز شد و نفسش بند

آمد.
دستش روی قلبش رفت و بدون
توجه به حقیقتی که االن جلوه صحیح و سالم در
اتاقش
نشسته همچون مادری برای
فرزندش دل نگران شد.
امنیت دخترش در خطر بوده؟ چرا؟ یک دانه
دخترکش
قاتی چه جریاناتی شده بوده؟ با
ترس لب می زند:
از جانب تو؟امن ترین جا برای جلوه کناره منه!کمی
،اندازه سر سوزن آرام می گیرد. چون برای لحظاتی
فراموش کرد که لحظاتی پیش
این مرد دست به دست دخترش پا درون این خانه
گذاشته

بود.
پس چرا ولش کردی؟ اگه پیش تو امن بود، چرا فرستادیش بره؟
بهادر هر حرکت زن مقابلش را زیر نظر دارد، هر نگاه
و هر خم ابرویش را!
1854

استاد خواندن زبان بدن بود. به راحتی با توجه به هر
واکنش کوچکشان پی به محتویات
درون ذهنشان می برد. و این زن ترسیده بود!
و این اولین باری بود که وارد مذاکره ای می شد که در
جایگاه پاسخگو ایستاده بود.

همیشه بازخواست کرده و پاسخ شنیده و حاال
مقابل این
زن، کنترل این گفتگو را به
دست او سپرده بود.
او سوال می پرسید و بهادر کالمی غیر از حقیقت بر
زبان
نمی آورد. این در ذات او بود.
اما آیا او توانایی شنیدن حقیقت را داشت؟ آمادگی
اش را
چطور؟
با تویم... می گی توِخطر بود و مو نمی ُگم چرا! تو
می‌گی امن تِرین جا پیش مویه و
موِخالفش نمی گم... می گم دست این دختر
گرفتی؟ چرا
ولش کردی؟ ای حرف خودت

بود دیگه َمی نَه؟
1855

چون ممکن بود زنده نمونم!...آرام و با همان
تمرکزی که از ابتدای صحبتشان داشت
گفت و حتی پلک هم نزد. عصبی
نبود و قرص و محکم حرف می زد.
و هر چقدر گفتنش برای بهادر راحت بود برای
شربت
همچون ناقوس بلند وگوش خراشی
بود که گوش هایش را آزار داد.
شربت برای لحظات طوالنی فقط نگاهش کرد
.هیچ چیز
درباره ی این مرد عادی نبود.
هرچه فکر می کرد کمتر می فهمید.

هرچه می شنید گیج تر می شد.
حاج صالح با آن همه نفوذ برای امنیت دخترش او را به
این مرد سپرده بود. یعنی قطعا
قدرتش را در او دیده که با نور چشمش به او
اعتماد کرده
است.
دو حالت داشت. یا این مرد پلیس بود، یا
...بعدش را نمی
خواهد تصور کند.
1856

رنگش پریده و نگرانی به جانش سر ریز می شود.
باید می پرسید؟ چشمان مرد مقابلش تماما خطر
را القا می

کرد و ذره ای عطوفت در آن
دیده نمی شد.
جلوه همچین مردی را برای خودش انتخاب کرده
بود؟
مردد زمزمه می کند:
پـ..پلیسی؟نیستم!پناه بر خدا! تنش منقبض می
شود. جواب های قاطع و
محکمش کم کم داشت ته دلش
را خالی می کرد. ترس به جانش رخنه می کند
.سوال
هایش را با احتیاط بیشتری انتخاب
می کند.
هنوز جونت در خطره؟در خطره! هر ثانیه ای که
زنده ایم در خطریم1857.

دیگر دلش انقدر صداقت را نمی خواست. دلش
االن فقط
اطمینان خاطر می خواست. به
او بگوید دیگر در امان است و دخترش را در امنیت
نگه
می دارد.
بهادر تالش کرد تا پاسخ این سوالش را واضح
ندهد.
شربت با بی نفسی بزرگترین ترسش
را به زبان آورد:
جـلوه چی؟ بچه اش؟می خواست بداند آن ها هم
در خطرند یا نه! بهادر بی
درنگ پاسخ داد:
نه تا وقتی من زنده ام!آب دهانش را قورت می
دهد. این چیز خوبی بود دیگر؟

جلوه اش در امان بود. خطری
تهدیدش نمی کرد.
دستی به روسری اش می کشد. اینجا نشسته
بودند تا
درباره ی یک وصلت صحبت کنند.
1858

چه شد که به اینجا کشیده شد؟
هیچ چیز این خواستگاری، شبیه خواستگاری های
معمول
نیست. چه باید می کرد؟
جلوه چه چیزی در این مرد دیده بود که این چنین
دیوانه
وار خود را باخته بود؟ باید
رمز و رازی این وسط باشد!

به چشمان تاریک و سرد مرد مقابلش نگاه می کند و تا
اثری از گرما و مهر در آن ببیند
و هیچ!
چرا باید دخترمو بهت بسپارم...؟ تو جای مو... پاره ی‌تنته، دختری که ا َ وقتی یه وجب
بوده تو گهواره تابش دادی، تا وقتی اوقدر بزرگ شده که
خودش داره مادر می شه و
چشم ازش برنداشتی... به خودت می سپردیش؟
انگار برقی از تن بهادر رد می شود. شانه هایش را جمع
می کند و نگاهش را برای اولین
بار از دایه می گیرد.
1859

لب هایش را جمع می کند و کف دستانش را به هم می
ساید.
چه می پرسید؟ دختر به خودش می داد؟ البته که لیاقت او
را نداشت. البته که لیاقتش
بیشتر از او بود. اما چطور باید رهایش می کرد؟
وقتی نه خودش دوری را تاب می آورد و نه دخترک اجازه اش را می داد؟
نداشتن او از مرگ تلخ تر بود. قلبش تیر می کشد اما دست
به سمت سینه اش نمی برد.
ضعف نشان نمی دهد. اخم در هم نمی کشد!
به جای همه ی این ها سر باال می برد و همچون

دقایق
پیش قرص محکم می گوید:
من تو دنیای خودم، کم آدمی نیستم... اما بدون
جلوه؟اصال نیستم! خودم نیستم!...
خودی که جلوه پیداش کرد... خودی که نمی
دونستم اصال
وجود داره!
1860

بدون هیچ نرمش و انعطافی حرف هایش را بیان
می کرد.
صدایش غرش گونه و انحصار
طلبانه بود.
شبیه به شیری که تهدید تا رگ گردنش نزدیک
شده باشد!

من می خواستمش، اما پسش زدم، اون بیشتر به سمتم‌اومد! تهدیدش کردم، از تهدیدم
سالح ساخت، قلبمو نشونه رفت! نگام کرد، حواسم به
چشماش رفت، تیرش به هدف
خورد!...
شصتش را به انگشت اشاره اش چسبانده و محکم روی
قلبش زد.
دخترت رو می شناسی چقدر لجبازه... بدتری ِن منو دید وپای من موند! یکبار خودخواهی
رو کنار گذاشتم و دورش کردم، این بار تا خودش نخواد
جایی نمی رم!
جلوه لجباز بود. مهربان بود و به همه بدون توجه

به اینکه
آن شخص از چه جایگاه و
مرتبه ای است محبت می کرد. عاشق او شدن
سخت نبود!
1861

اما این مرد مقابلش چه کرده که جلوه را تا این حد
شیدای
خود کرده؟ مردی که تنها
نگاهش کافی بود تا از درون یخ بزنی، چه با قلب
آن
دخترک پر شور و پر انرژی کرده
است؟
شاید جلوه نفهمه... چشماش کور شده باشه
...کاری به‌ندارم... با او هم به وقتش

جلوهُ
حرف می زنم. تو چی؟ فکر می کنی براش خوب باشی؟
خوشبختش کنی؟
مهم نیست براش خوبم یا نه. اصال اون نمی خواد که‌خوب باشم... اون می خواد خودم
باشم!
درون صدایش یک اطمینان غیر قابل انکاری وجود داشت.
اما دایه هرگز نمی توانست ببیند که زیر این نقاب سرد و
بی روح چطور وجودش، بند
بند وجودش نام جلوه را صدا می زند.
1862

شربت در این چند دقیقه بیشتر از همیشه در تمام عمرش
سردرگم بود. تا می خواهد به
او بگوید که قانع نشده است، صدای قدم هایی از سمتی که
جلوه رفته بود می آید.
هر دویشان سر می چرخانند. سعیده سالم می دهد و جلوه
با لبخند عمیقی نزدیک می
شود و کنار بهادر می نشیند.
چشمان بهادر رنگ می گیرد.سالم سعیده را پاسخ می دهد
اما چشم از دخترک بر نمی
دارد.
آن مردی که تا لحظات پیش تر مرموز و مقتدر به

نظر
می رسید، مسحور شده، هر ذره
ی جلوه را با چشمانش می بلعید.
طوری داشت به او نگاه می کرد که انگار دست
هایی
نامرئی در نگاهش داشت که ذره
ذره ی وجود دخترک را نوازش می کردند. شربت به
وضوح این تغییر را در او می دید.
1863

جلوه در دل برای تنهایی مردش در این لحظه مویه
می
کرد اما در ظاهر به خودش این
اجازه را نداد تا چیزی بروز دهد.
غرور مردش را پیش احدی به بازی نمی گرفت. با

افتخار
نگاهش می کرد.
سعیده پیش مادر بزرگش نشست و او زیر لبی
طوری که
صدایش به گوش بهادر نرسد
گفت:
َمی نگفتمت تا صداتون نکردم ِنیاین؟سعیده تنها
چشمانش را در حدقه چرخاند و به جلوه ای
اشاره کرد که داشت زیر نگاه
بهادر جان می گرفت. و حواس شربت به سمت
جلوه
رفت.
حاال داشت می فهمید. دخترک واقعی ترین لبخند
عمرش
را روی لب هایش داشت.

نگاهش پایین تر می رود. روی شکم گرد جلوه که کامال
در لباس جذبش نمود داشت.
1864

آن ها با هم فرزندی داشتند! جلوه در نبود این مرد یک
ویرانه ی تمام عیار بود و این
مرد؟ او را می خواست که تا اینجا آمده بود دیگر؟
اگر صحبتی نمونده یه تاریخ تعیین کنیم من برای گرفتن‌جواب بیام.
بهادر بود که تا تمام نشدن حرفش هنوز هم
نگاهش را از
روی جلوه بر نداشته بود!
به سختی سرش را به سمت دایه چرخاند. ملکه

اش
تماشایی بود.
آنقدر که هر ذره ی وجودش را با آتش خواهش
مشتعل
کند.
آنقدر که تمام انرژی اش را وسط گذاشت تا همین
لحظه
او را در آغوش نکشد.
مشتش را جمع کرد تا به سمت آن آبشار مواج
حرکت
نکند. جانش داشت در می رفت
با لحظه ای او را نفس کشیدن!
چشم می بندد و نفس عمیقی می گیرد تا تمرکز
کند. سخت
بود و دردانه با آن نگاه

1865

شیفته سخت ترش می کرد. لعنتی به خودش می فرستد.
کنترل اوضاع داشت از دستش
می رفت.
شربت زیر نظرشان گرفته بود به نظرش هرچه را که باید می دانست پرسیده بود. حاال
باید با جلوه درباره ی او صحبت می کرد.
باید مطمئن می شد که برای او خطری ندارد. آن ها همین
حاال هم مثل یک زوج به نظر
می رسیدند.
شکم باال آمده ی جلوه از این زوج یک خانواده می ساخت!

اما امنیت و خوشبختی اش
از همه چیز مهم تر بود. باید مطمئن تر می شد.
ما فکرامونو بکنیم خبرتون می کنیماوهوم‌جلوه....
بود که به طور کامال مصنوعی گلویی صاف کرد تا
حواس ها را به سوی خود بخواند.
1866

رو به دایه اش گفت:
االن مشخص کنیم به نظرم بهتر باشه‌شربت.
حالش از چیز هایی که شنیده بود خراب بود هنوز.
نمی توانست هضمشان کند.
دخترک شیطنت داشت اما او سر این مسئله با
احدی
شوخی نداشت. عمیقا برای آینده
اش نگران بود.

لبخند مصنوعی بر لب هایش کشید و چاشنی کمی چشم
غره رو به جلوه گفت:
صحبت می کنیم‌جلوه زنگ صدای تهدید آمیز...
شربت را به خوبی شنید اما
وقعی نگذاشت.
لب هایش را داخل دهانش کشید و با شیطنت خاص خودش
گفت:
به به... به چه نکته ای اشاره کردی قربونت برم
.می گم‌به نظرم آقای داماد و عروس
خانوم برن یه صحبتی با هم داشته باشن اگه شما اجازه
بدین. باالخره بحث یه عمر
1867

زندگیه و شاید الزم باشه آقای داماد شروط عروس خانومو
بشنون...
شربت روی صندلی وا رفت! سعیده هرچه خواست جلوی
خود را بگیرد نتوانست و پقی
زیر خنده زد.
بعد ببخشید شما طرف دومادی یا طرف عروس؟با لحن تمسخر آمیزی گفت اما جلوه کم نیاورد و با پرورویی
تمام چشم درشت کرد:
من طرف دومادم. شربت خودش یه تنه دوتامونو حریفه‌تو نگران نباش. بعدم شما قرار
نداشتی امروز؟ نشستی می خندی... جلسه رسمیه

جانم!
سعیده دستش را روی لب هایش قرار داد و بینی اش را
برای او چین داد.
بهادر با چنان حضی نگاهش می کرد که از چشم هیچ
کدامشان پنهان نبود.
شیرین زبانی هایش از طرفی و دلبری هایش از طرف
دیگری داشتند آتش وجود را
1868

بیشتر و بیشتر گر می دادند.
دلش می خواست همین حاال آن گونه های سرخش را با

لب هایش لمس کند.
لب هایی را که به حمایت از او تکان می خورند طواف
کند.
این که جلوه با این جثه ی کوچک و خوردنی اش به
حمایت از او زبان باز کند، در نظرش
آنقدر شیرین بود که برای عملی نکردن افکار وسوسه
آمیزی که در ذهنش داشت، غرشی
از ته گلویش خارج شد و برای پوشاندنش به سرفه ای
ختمش کرد!
جلوه که خوب توانسته بود جو سنگین بین شربت و بهادر

را از بین ببرد، راضی از لبخند
شربت رو به بهادر کرد و گفت:
شما صحبتی نداری؟درست بود که به شوخی
عنوانش کرده بود اما این دلیل
نمی شد که دلش نخواهد برای
لحظاتی بهادر را به اتاقش ببرد.
1869

فقط چند دقیقه در آغوشش بگیرد. فقط به او این حس را
بدهد که تنها نیست.
که مبادا فکر کند لحظه ای او را تنها می گذارد
.حتی
وقتی برای خواستگاری در خانه
اش حضور پیدا کرده هم او را درست در کنارش

دارد!
بهادر سرش را به سمت شربت چرخاند. مستقیم به او
خیره شد. عمیق نگاهش کرد.
چشم دوخت تا شربت، این زن دنیا دیده نگاهش را بخواند.
شربت همه اش را درک کرد،
هر خط نگاهش را!
جلوه نورش بود!
برق چشمانش، شادی زندگی اش!
جلوه ناجی قلبش بود، جلوه فرشته اش بود!
قلب در سینه ی شربت به تپش افتاد. عشقشان آنقدر واضح
بود که باید کور بودی و
نمی دیدی!

1870

می دید و بیشتر به این درک می رسید که ممانعت فایده
ای ندارد.
فرداشب منتظرتون هستیم‌گوشه ی لبش باال.
رفت. خوشحال بود و لرزی از خوشی
از تنش عبور کرد. سرش را کمی
خم کرد و به زن مقابلش ادای احترام کرد.
همان لحظه از جا برخواست و دکمه ی کتش را
بست.
مقابل چشمان آن ها خم شد و
روی سر جلوه را بوسه ای زد.
فردا شب منتظرم باش!در گوشش آرام زمزمه کرد
.رفت و نگاه های پشت سرش

را ندید. رفت و شربت به
عشقشان ایمان آورده بود، اما به درستی این
وصلت نه!
جلوه آمده بود تا دقیقه ها نگاهش کند، مردی را
که برای
یک حرف او حاضر شده بود
تمام این دردسر ها را به جان بخرد.
1871

چون می دانست که بهادر اعتقادی به این رسوم
ندارد. او
حاال هم جلوه را تمام و کمال
داشت.
کافی بود لب تر کند و جلوه با پای خودش به
سمت او

بدود. اما صبوری می کرد. به
آرزوهای او سر حوصله رسیدگی می کرد.
وصال نزدیک بود. از همیشه نزدیک تر!
***
از لحظه ای که بهادر رفت، شربت هم پشت سرش بلند
شد و گفت می ره تا نمازشو
بخونه.
این ساعت وقت نماز خوندنش نبود. این نشون می داد که
انقدر آشفتگیش زیاد بوده که
نیاز دیده با خدا خلوت کنه.
چیزی از حرف هایی که اون روز بین من و بهادر رد و
بدل شده بود رو بهش نگفته بودم.

حس می کردم من صاحب این راز نیستم. مامان فوزیه و
شربت همیشه مثل دوتا دوست
1872

و خواهر بودن.
شاید اصال خود مامان فوزیه همه چیز رو بهش گفته باشه.
اما به هر حال من حرفی از
اینکه مامانم دختر واقعی حاجی بابام نبوده نمی زنم.
وقتی به گذشته فکر می کنم، وقتی می فهمم هویتم اونی
نبوده که فکر می کردم، باعث
می شه به همه چیز شک کنم. به همه ی خاطراتی

که
داشتم.
مامانم همه ی مدت می دونست که حاج بابام پدر
واقعیش
نیست؟
حتی یکبار یادم نمیاد که از روی محبت حاج بابا
بغل کرده
باشه یا ببوسش. و باز یادم
می افته که با مامان فوزیه هم اینطور نبود. اون که
مادرش
بود، یا من چطور؟
من رو که خودش به دنیا آورده بود. درسته که
ناخواسته
بودم اما از خونش بودم. از بطن
اون به دنیا اومده بودم.

1873

ولی هیچ چیز تو دل سنگیش نفوذ نداشت انگار.
همه ی عمرش حریص کار و پول و ثروت بود
.درست
مثل بابام. دوتا آدم هم فاز و هم
مسیر که رویاهای بزرگی داشتن.
رویاهایی که هیچ کدومش شامل خانواده بودن
نمی شد!
همونقدر که بهادر بی کس بود منم بودم و این
باعث می
شد دلم برای کوچولوم بگیره.
نه پدر بزرگ و نه مادر بزرگی. نه خاله و نه عمه ای.
آه عمیقی از ته دل می کشم. دستم رو روی شکمم
می کشم

و زمزمه می کنم:
من و بابا بهادر تو رو به جای همه ی کسایی که باید توزندگیت می داشتی و نداری
دوستت داریم دونه ی انارم.
خانوم؟ شربت خانوم از من خواستن صداتون کنم برین‌اتاقشون.
سری برای طاهره تکون می دم و از جام بلند می شم.
خیلی وقت بود که دیگه به دلیل
1874

سن باالش نمی ذاشتیم شربت توی خونه کاری کنه.
مخصوصا که تو این سال ها از درد کمر و پاش خیلی می

نالید. از همون روز طاهره
برای کمک وارد خونمون شد.
ولی جایگاه شربت برامون متفاوت بود. اون عضوی
از
خانوادمون شده بود و تا همین جا
هم مادرانه پای من مونده بود و بیش از حد توی
این خونه
زحمت کشیده بود.
بیشتر از اونکه با خانواده ی خودش باشه، به ما
وفادار
بود.
وارد اتاقش که می شم لبخند به لبام میاد. پای
سجاده ی
یاسی رنگش نشسته بود.
این سجاده رو دخترش براش گلدوزی کرده بود

.داشت

تسبیح می چرخوند و ذکر می
گفت.

به تخت اشاره می کنه تا اونجا بشینم. اما من
مستقیم به
سمت خودش می رم.

1875

نشینی اینجاها... زمین سرده... سینه پهلو می کنی
دختر... بچه اذیت می شه!

کنارش می شینم و سرمو روی پاش می ذارم. محال
بود
از دست بدم آرامش این لحظه
رو!

جلوه؟ بلند شو... کمردرد می گیری‌جای سرمو...

روی پاش تنظیم می کنم و می گم:
قول می دم زود بلند شم. نگران نباش‌هیچی نمی...
گه و کوتاه میاد. چشمامو می بندم و دست‌شربت
که روی موهام نوازش راه
می اندازه با لذت ناله ای می کنم. انگار تمام
خستگی هام
رو داشت به در می برد.
حبیبتی؟بغض صداش هوشیارم می کنه و با دل
نگرانی چشمام رو
تا آخرین حد باز می کنه.
شربت؟ چی شده؟1876

از من راضی هستی؟با بهت به چهره ی غصه دارش
نگاه می کنم و با حالی
که نمی دونم چی باعث شده تا

این اندازه به خودش و زحمتایی که برای من کشیده شک
کنه بهش اطمینان می دم:
معلومه که راضی ام قربونت برم. تو مادر منی ...مادری‌رو در حقم تموم کردی... این چه حرفیه؟
پر چادرش رو زیر چشماش می کشه و با همون لحن
بغض دارش می گه:
دیروز ای پسر زنگم زد اجازه بگیره بیاهه ایجا. ترس به‌دلم نشست. شونه هام سنگینی
می کرد. شب فوزیه اومد به خوابم. چشماش بغض داشتن.
اما لبخند می زد. بم گفت
مراقبشون باش. گو ای دوتا بِچه هیچکسه ندارن

.به تو
سپردمشون. حاج صالح صداش زد
و قبل ایکه مو چیزی بگم رفت.
بهت زده از روی پاش بلند می شم و نگاهش می
کنم.
1877

بَـ...بچـــه ها؟از شدت بهت و حیرتی که داشتم به
لکنت افتاده بودم اما
شربت منظورمو فهمید و توضیح
داد:
گو بِچه ها... تو و بچه اته می گفت‌نه! مطمئنم.
این نبود. یه حسی بهم می گفت منظورش به
من و... بهادر بود.
اشکام سرازیر می شن. مامان فوزیه ام، مامان

مهربونم،
از اون دنیا هم حواسش به ما
هست.
به شربت هیچی از آگاهیم نسبت به خوابی که
دیده نمی
گم. چون گمونم نمی دونست
که بهادر پسر داییم می شد. نمی دونست که
ممکنه مامان
فوزیه شفاعت بهادر رو هم
کرده باشه.
جلوه؟1878

طور خاصی اسمم رو ادا می کرد. روی «و» تاکید
خاصی داشت و همینم به گوشم خوش
آهنگ می اومد. هنوز تحت تاثیر حرفی که زده بود

بودم
اما با این حال با محبت جوابشو
دادم:
جان جلوه؟کمی من من کرد و بعد با چشمایی که
بی قرار بین چشمام
می گشتن زمزمه کرد:
دوستش داری؟ خوب مطمئنی از تصمیمت؟تمام
نگرانیش همین بود؟ عشق من به بهادر؟ من می
تونستم چشم ببندم و ساعت ها و
شاید روزها از عشقم به اون صحبت کنم.
با نوک انگشتام تری چشمام رو می گیرم و با لبخند
و
بدون خجالت می گم:
شربت منو می شناسی. می دونی من بنده ی
محبتم. بنده‌ی توجه... بهادر... اون مهربون

تریم آدمی که به عمرم دیدم. می دونی؟ ما تو شرایط
مناسبی هم رو ندیدیم. اون تو
1879

سخت ترین شرایط زندگیم وقتی که هیچ وظیفه ای در قبالم
نداشت، مراقبم بود. و نه
فقط از نظر جانی... می دونی چی می خوام بگم؟ حتی
خم ابروم هم به چشمش می اومد
و براش مهم بود. هیچ وقت هیچ کس انقدر از گریه های
من اذیت نشده بود که اون می
شد. از هیچ حال من بی تفاوت رد نمی شد. با هم

بودنمون
کم کم مهرش رو به دلم
انداخت. نفهمیدم چطور دلمو بهش باختم و
عاشقش شدم.
و قسم می خورم به همه ی
مقدسات که اون ذره ای برای این توجه تالش
نکرد.
دوباره تسبیح انداختن رو از سر می گیره. با آرامش
تمام
توجهش رو معطوف من کرده و
من می خوام که هم دل خودم رو سبک کنم و هم
خیال
اونو راحت کنم.
من بودم که عاشقش شدم... بهش نزدیک شدم
.اون1880...

می خواستم بگم که خیلی تنهاست. که تمام عمرش محبت
ندیده و من یه روزی به
خودم اومدم دیدم دیگه اونقدر که همیشه تشنه ی محبت و
توجه بودم، نیستم.
من با اون تشنه ی محبت کردن بودم. خودمو و کمبود هام
رو یادم می ره.
اما نمی گم چون نمی خوام کسی به بهادر ترحم کنه اونو.
کمتر از چیزی که هست ببینه!
اون قلبش خیلی قشنگه... خیلی بزرگه. زندگی راحتی‌نداشته. گذشته ش پر از سیاهیه.

اما خودش نه... دوستش دارم و لحظه ای نمی
تونم بدون
اون بودن رو طاقت بیارم. نمی
تونم فردامو بدون نگاه گرمش تصور کنم. نمی تونم
فکر
کنم روزی از خواب بیدار شم و
حضور اون رو توی زندگیم نداشته باشم.
کمی آروم تره. چند لحظه سکوت میشه و می دونم
که
داره به حرفام فکر می کنه. بهش
این زمان رو می دم تا هضمشون کنه.
1881

و درست وقتی که فکر می کنم دیگه آروم گرفته
سوالی

رو می پرسه که نفس رو تو سینه
ام گره می زنه!
پیشش بودن، همسرش شدن، جون تو رو به خطر نمی‌اندازه؟
شربت چی می دونست؟ وقتی من نبودم درباره ی چی
صحبت کردن؟ چی باعث شده
که فکر کنه پیشش بودن جونم رو به خطر می اندازه؟
باید می دونستم تا حرف اشتباهی نزنم. چون اگر می فهمید
که بهادر کیه و چه اتفاقاتی
بین ما افتاده محال بود راضی بشه.
و من نمی خواستم که دلش رو بشکنم. شربت آخرین سایه

ی سرم بود. کسی که شبیه
به معنی کلمه ی مادر بود برام.
هنوز با خودم تو کلنجارم که خودش کارمو راحت
می کنه
و می گه:
1882

نمی دونم چکاره ست، اما می دونم که بی دردسر
نیست‌می ترسم بپرسمت که چکاری.
می کنه... اَی بپرسم و جوابت اونی باشه که می
دونوم...
تا آخرین نفسی که خدا بهم بده
می جنگم نمی ذارم زنش بشی!
سرم به زیر می افته و لبام رو با استرس زیر دندونم
می

برم. دوست ندارم تو چشماش
نگاه کنم و بهش دروغ بگم.
بهادر برای من خطرناک نبود! برای همه دنیا شاید ولی
بری من نه! اون امن ترین نقطه
ی جهانم بود. فکر می کنم و کلماتم رو با دقت و احتیاط
انتخاب می کنم.
اون زمانی که پیش بهادر بودم، اتفاقی افتاد و من دزدیده‌شدم!
یا الل!رنگ از رخش پریده و تسبیح از دستش می افته.
با وحشت نگام می کنه و من سریع تنم رو جلو می کشم
و دستاشو می گیرم و توضیح

1883

می دم:
نگران نباش. هیچ اتفاق بدی نیفتاد. نترس مادر
.سالم پیش‌تو نشستم. می دونی چرا؟
چون اسم بهادر روی من بود. چون اون نجاتم داد
.چون
همسر اون بودم.
اینو می گم تا یه بینشی از قدرتی که بهادر داره پیدا
کنه.
امیدوارم بتونم آرومش کنم. با
صادق ترین نگاهی که از خودم سراغ دارم بهش
خیره
می شم.
اگر نمی اومد شاید من االن اینجا نبودم. می

تونست نیاداما اومد. همیشه میاد. هر وقتی که حالم بد بود و بهش احتیاج داشتم کنار بود هیچکس رو.
به خلوتش راه نمی داد. از
آدما بیزار بود. از همه دوری می کرد. اما منو به خلوتش
راه داد. محبت ندیده بود، بلد
نبود، اما به روش خودش بهم محبت می کرد.
1884

قطره اشکی از چشمم می چکه و نگاه ترسیده و خشک
شده ی شربت رو به دنبالش می
کشه.
کنار اون بودن منتهای آرزوی منه شربت. من کنار

اون‌جام امنه. اینو مطمئن باش.
چون تو ندیدی که چطوری از وسط جهنم نجاتم داد.
چطوری از فکر اینکه کسی بهم
نگاه چپ داشته باشه دیوونه می شد. اون آدمی که اونقدر
سرد و بی روح به نظر می رسه،
طوری به من نگاه می کنه انگار که من دلیل زنده بودنشم!
و اون دلیل زنده بودن منه. اما اینو نمی گم چون شربت
خودش از نزدیک شاهد بود که
چطور وقتی اونو نداشتم از زندگی بریده بودم.
به عشقش هرگز شک نکردم. حتی وقتی ولم کرد
.من‌همه ی کسی هستم که اون داره.

خواسته شدنم از سمت اون، قشنگ ترین چیزیه که
می
تونم بخوام. حس می کنم آفریده
1885

شدم تا همه کس اون آدم باشم. نداشتنم
کابوسشه! تو
چشمای مرگ نگاه می کنه و نمی
ترسه، اما از دست دادن من اونو می ترسونه. اونو
می
کشه. من قاتلش نمی شم شربت.
بیشتر از این حرفا درگیرشم... من خیلی بیشتر از
اونی
که فکرشو بکنی عاشقشم.
درت می دونه؟

قَ ِمی دونست؟ من فقط می دونم که این منم که
می خوام قدر
هر دقیقه ای که می تونم
با اون باشم رو بدونم. می خوام زندگیمو با اون
بسازم.
می دونه!من به قلبش ایمان داشتم. به اون
چشمای تب دارش وقتی
نگاهم می کرد و هیچ چیز
دیگه ای به چشمش نمی اومد.
من به سینه ی ستبر و سختش که به محض
کوچکترین
لمسی از طرف من می لرزید و
1886

سست می شد ایمان داشتم!

نفس عمیقی می گیره. لحظات طوالنی چشماشو می بنده
و دستاشو رو به باال می گیره.
زمزمه های نامفهومی زو زیر لب می گه.
بعد کف دستاشو روی چشمش می کشه و رو به من می
کنه:
خوشبخت بشین مادر!...اشک تو چشمم حلقه می زنه و می خندم. دیگه هیچ چیز
مانع خوشبختیمون نبود. هیچ
چیز...
***
حاضری؟خودمو تو آینه نگاه می کنم. یه شومیز و شلوار ست کرمی
رنگ پوشیده بودم. به کمک

سعیده کتم رو می پوشم و موهام رو از داخل کت بیرون
می کشم و دورم می ریزم.

1887

موهایی که تصمیم گرفته بودم صافشون کنم. دو ساعت
تموم وقت برد.
سعیده غر زد و من بهش قول دادم که براش تالفی می
کنم. از نتیجه بی نهایت راضی
ام.
جلوی موهام رو از فرق وسط باز کرده بودم و خیلی ساده

دور ریخته بودم. به کل صورتم
عوض شد. شال کرمی رنگم رو سرم می کنم و به
سمت
شربت می چرخم.
االن حاضرم... خوب شدم؟نگاهش رو با مهر روی
چشمام خیره کرده و با صدای
گرمش اطمینان میده:
خوبی مادر! قشنگ شدی‌نفس عمیقی می کشم...
.همین چند کلمه ی اعتماد به نفسم
رو بیشتر می کنه. تائید
شربت خیلی برام مهم و ارزشمنده! نزدیک تر می
شه.
1888

چشمات می درخشن. حاج صالح و فوزیه خانوم

نگاهت‌می کنن. مویم دعات می کنم.
سفید بخت شی مادر!
می خندم اما بغض گلومو گرفته. به سمتش می رم و بغلش
می کنم.
مرسی شربت مرسی به خاطر همه چی... به خاطر همه‌ی زحمتایی که برام کشیدی.
خیلی دوستت دارم.
فشار دستش روی شونه ام بیشتر میشه و شونه هاش می
لرزن. می دونم که داره گریه
می کنه.
دستم دورش محکم تر می شه و با آرامش چشم می بندم.
سعیده جلو میاد و با لحن

شادی می گه:
پس من چی؟می دونم که می خواد مود لحظه رو عوض کنه. یه
دستمونو به سمت اون باز می کنیم و
1889

اون معطلش نمی کنه.
می بوسمشون و با همراهی سعیده تا بیرون می رم. بهادر
دنبالم ماشین فرستاده بود و
گفته بود که هر وقت حاضر بودم برم پایین منتظرمه.
قرار بود که امشب بیاد خونمون، اما صبح به شربت زنگ
زده بود و گفته اگر صحبت دیگه

ای نمونده ترجیح می ده برنامه امشب رو طور
دیگه ای
بچینه.
در واقع این چیزی بود که شربت به من گفت. نمی
دونم
دقیقا بینشون چی رد و بدل
شده.
راننده به محض دیدنم پیاده میشه و در عقب رو
باز می
کنه. تا بحال ندیدمش و نمی
شناسمش اما این برام مهم نیست.
چون به محض دیدن خالکوبی روی دستش اون
حس
آشنایی که با بهادر و کالکان ها
1890

دارم سراغم میاد و احساس امنیت می کنم. سوار ماشین
می شم و بالفاصله راه می افته.
یه استرس خاصی داشتم. یه هیجان عجیب و غریب، داشتم
به دیدن کسی می رفتم که
قرار بود تمام عمرم رو با اون بگذرونم. ذره ای تردید تو
دلم نبود. همه چیز برای یه شروع
دوباره برای هردومون مهیا بود.
بی قرار بودم. تموم وجوم از هیجان و شوق دیدنش پر
تالطم بود. هنوز ندیده بودمش و
نفسام از تصور دیدنش به شماره افتاده بود.

سرعت ماشین کم می شه و از جاده ی اصلی خارج می
شه و به سمت یه جاده خاکی
فرعی کشیده می شه.
یکم بعد درهای آهنی بزرگی رو جلومون می بینم که باز
میشن و ازش عبور می کنیم.
روبرومون یه باغ و بود بعد طی کردن یه جاده ی خیلی
کوتاه ویالی بزرگی رو مقابلمون
می بینم.
1891

ماشین می ایسته و من نفس حبس شده مو بیرون می دم.

انتظار برای دیدنش از طرفی
و فهمیدن اینکه چرا اینجاییم و چه خبره از طرف دیگه
ضربان قلبم رو بالا می بره.
خانومی نزدیک می شه و در ماشین رو باز می کنه نمی.
دونم چرا اما احساس غریبگی
می کنم. شاید چون انتظار داشتم بهادر رو اینجا منتظرم
ببینم... کجا بود؟
خانوم کمکتون کنم؟دستش رو به سمتم دراز می کنه. لباس فرم تنش بود.
یه پیراهن سفید با شلوار و پاپیون و کاله مشکی لبخند.
مرددی می زنم و نوک انگشتام

رو توی دستش می ذارم.
تشکر می کنم وپیاده می شم و کیفم رو جلوی شکمم می
گیرم. لبه های کتم رو به هم
نزدیک می کنم و به طرف ویال قدم بر می دارم.
1892

پشت سرم داره میاد و من نگاه مضطربم رو دور می
گردونم. غیر از دو محافظی که جلوی
در ایستادن، دیگه کسی دیده نمی شه.
وارد ویال که میشم قبل از اینکه قدمی بردارم صدای اون
زن متوقفم می کنه.
کتتون رو بگیرم خانوم؟سر تکون می دم و کت و

شالم رو به دستش می سپارم.
از قسمت ورودی به سمت راست
و پله های گردی که به طبقه ی پایین می ره
راهنمایی می
کنه.
نرده های سرد رو توی دستم می گیرم و دمای بدنم
بیشتر
افت می کنه. استرس بهم
قالب شده و نفسام سنگین شدن.
می خوام صداش کنم تا هرچی زودتر پیدا کنه و
ببینمش.
دیگه برام مهم نیست که چه
برنامه ای چیده. این انتظار رو دوست ندارم، فقط
می
خوام هرچه زودتر بیاد!

1893

بی قرار قدم هام رو برمی دارم و پیچ پله رو که رد می
کنم مقابل پله ها ایستاده. پاهام
از حرکت می ایستن.
نگاهش می کنم. آرامش گمشده بر میگرده. تنم گرم می
شه. شوق زندگی توی رگ
هام دوباره جاری می شن!
توی کت و شلوار طوسی و پیراهن مشکی که یقه اش رو
تا روی سینه اش باز گذاشته
بی نظیر دیده می شه!
موهاش رو بر خالف همیشه نبسته و دستاش رو

توی
جیبش فرو برده و روزی میاد تا
من با دیدنش نفس تو سینه ام گره نخوره؟
قدم بعدی رو مردد برمی دارم. نمی دونم که وایسم
و از
دور نگاهش کنم و لذت ببرم و
یا نزدیک شم و حضورش رو به جون بکشم.
قدم بعدی و اون نگاهم نمی کنه! من خیره ی
چشماشم و
اون نه!
1894

آخرین قدم بینمون رو طی می کنم. حاال دقیقا
جلوش
ایستادم. مسحور شده به نظر می

رسه!
نه تکون می خوره و نه حرفی می زنه:
سالم عرض شد سرورم!...لبخند می زنم اما اون نه!
کم کم دارم نگرانش می شم.
چون حتی شیطنت صدامم
نگاهش رو به نگاهم گره نمی زنه.
فقط از این سکون خارجش می کنه. دستش بالا
میاد و
دسته ای از موهام که روی شونه
هام ریخته رو توی دستش می گیره و با نوک
انگشتاش
لمس می کنه.
و من تازه متوجه دلیل تغییر حالش می شم. از
لحظه ای
که اومدم یه لحظه هم نگاهش

رو از روی موهام حرکت نداده.
باالخره چشماش به زیارت چشمام میان، با صدایی گرفته
و مردد زمزمه می کنه:
1895

موهات؟از درون داشتم قهقهه می زدم!
لبم رو زیر دندونم می کشم و فشار می دم. رسما رنگ از
صورتش رفته بود!
سیاهی چشماش طوری می چرخیدن و بی قرار بودن که
دلم براش ضعف رفت.
ماتم دنیا توی نگاهش بود انگار!
یه لحظه خودمو به خاطر این کاری که داشتم می

کردم
لعنت می کنم.
سریع خودم رو جمع و جور می کنم و ابرویی باال می دم
و با نگاهی باریک شده می گم:
موهام؟تمام تالشم رو کردم صدام طوری به نظر برسه انگار که
بهم برخورده! مستقیم نگاهش رو
به چشمام دوخت. و من خوب می دونم که چرا!
چون می دونه که برای جواب درست باید سراغ کی بره!

1896

گلویی صاف می کنه و چونه ام رو بین انگشتاش

می گیره
و سرم رو باال میاره. سرشو خم
می کنه و همه چیز دورم محو می شن!
لبامو روی هم فشار می دم و تنم رو منقبض می
کنم.
چون از این فاصله وقتی زیر نگاهش قرار می گیرم
همه
چیز سخت تره، شدید تره!
تمام حواسم دو برابر می شه، برای بیشتر بلعیدن
حضورش.
نگاهش مستقیم به لبهام دوخته شده و فشار
انگشتام روی
کیفم رو بیشتر می کنم تا از
دستم نیفته!
و آرزو می کردم تا امشب رو کفشای پاشنه بلند

نمی
پوشیدم تا تعادل بیشتری می داشتم
برای محکم ایستادن!
-نفسم رو بریدی ملکه ام!

1897

حرفش لذتی رو صاعقه وار به تنم زد که ضعفش تا رون
هام رو بی حس کرد!
به خودش پناه می برم، فاصله ی بینمون رو کم کردم،
کف دستم رو روی سینه اش
گذاشتم!
نگاهم رو به سینه اش دادم و با صدای آروم

نازداری

زمزمه کردم:

دلم برات تنگ شده بود! اگر اینجا هم نبودی و پیدات نمی‌کردم اینجا رو روی سرم می ذاشتم. برای دیدنت هیچوقت انقدر معطلم نکن .حس یه

گمشده رو داشتم... تو رو پیدا

کردم خودمم پیدا شدم!

موقع حرف زدنم چشماش رو می بنده سرش رو کمی می

چرخونه.

انگار که می خواست با تمرکز بیشتری امواج صدام رو

مستقیم تر به گوشش برسونه.

وقتی حرفم تموم می شه دستش از روی چونه ام

پایین
کشیده می شه. زیر چونه ام رو
1898

طی می کنه و به گردنم می رسه.
با پشت انگشتاش پوست حساس گردنم رو نوازش می کنه.
دون دون شدن پوستمو حس
می کنم و به دنبالش برق رضایت چشماش از
واکنش بدنم
به لمسش رو می بینم!
نکن این کارو! ...نه وقتی من تموم وجودم گرم از
خواهش و تمناست! منو بیشتر به هم
نریز، نکن! دیوونم نکن دردونه ام!
انگشتاش رو از گردنم پایین میاره و از روی لباس

خط

استخوون ترقوه ام رو لمس می
کنه و تا شونه ام می ره.
آروم قدم بردار به سمتم... با احتیاط!محتاط مثل
نوازشاش؟ جونم داشت در می اومد زیر لمس
دستاش!
-فاصله رو تموم نکن! بذار شبمون خراب نشه...

1899

بی نفس الی لب هام باز مونده و اون سرشو
نزدیک می
کنه، خیلی خیلی نزدیک!
دم عمیقی از بازدم نفس هام می گیره و لرز به تن
می

اندازه!
تموم نکن آشوب دلم... شبمون زودتر از موعد ختم نشه!گونه هام آتیش می گیرن از اشاره ی مستقیمش به بی
طاقتیش!
بهادر همیشه اون قدر ساکت و خودداره که هیچوقت ازش
انتظار ندارم انقدر بی تاب باشه. اونقدر که با شنیدن بی طاقتیم برای دیدنش اینطور
از خودش بی خود بشه!
با عشوه و لوندی نه، با شنیدن اینکه با ندیدنش چقدر بی
قرار و وحشت زده می شم
اینطور آتیش می گرفت!

آب دهانم رو قورت می دم و اون خوب می فهمه که
تهدیدش کار ساز بوده. پیروزمندانه
گوشه ی لبش باال می ره و با ژست مغرورانه ای لب می
زنه:
1900

دختر باهوشم!از شوخیش خنده ام می گیره و اون دیگه صبر نمی کنه.
دستش رو قفل دستم می کنه
تا به سمت میزی که آماده کرده بود ببره.
و من تازه توجهم داشت به اطرافمون جلب می شه
.یه میز
گرد وسط بود که روش یه

گلدون گل خیلی کوچیک و غذا و نوشیدنی چیده شده بود.
جای جای سالن با گلدون های کوچیک و بزرگ تزئین
شده بود. یه پیانو قهوه ای گوشه
ی سالن بود و این تمام چیزی بود که اونجا وجود داشت.
صندلی رو برام عقب می کشه و بعد از اینکه کمکم می
کنه تا بشینم خودش هم اون
طرف میز می شینه.
صدای قدم هایی رو می شنوم و بعد همون خانومی که از
بدو ورود کمکم کرده بود
کنارمون قرار می گیره.

1901

در ظرف سوپ رو بر می داره و برای هر دومون می کشه. لیوان نوشیدنی هامون رو پر
می کنه و بدون هیچ حرفی دوباره می ره.
بهادر اشاره ای به غذا می کنه و من شروع به خوردن
می کنم. از طعم فوق العاده ی
سوپ چشمام بسته می شن. گرم بود و دلپذیر!
انگار مشغول آماده شدن بودم که یادم رفته عصرونه
بخورم. و االن به شدت حس گرسنگی
می کردم. اما بهادر کمی می خوره و خیلی زود کنار می
کشه.

چرا نمی خوری؟راجع به چی می خواستی باهام حرف بزنی؟از سوال ناگهانیش تعجب می کنم
.اصال جواب سوال من
رو نداد و من یادم نمیاد که کی
رو می گه.
جامش رو بر می داره و من با تعجب می پرسم:
من؟ِکی؟1902

قلپی از نوشیدنی سرخ توی جامش رو باال می ره و به
تکیه اش را به صندلیش می ده.
نگاهش تا استخونم رو می سوزونه!
دیروز... خواستی بریم صحبت کنیم‌لبام رو داخل...
دهانم می کشم و نگاهم رو به سوپ مقابلم
می دم تا گرد شدن نا خودآگاه

چشمام رو نبینه. خدای من!
حاال چطوری بگم من یه حرفی زدم تو بیا و جدی نگیر؟
چطوری بگم که فقط خواستم
با اون حرف ها شیطنت ها جو رو عوض کنم؟ شرط و
شروط؟
بهش بگم اصال اگر تو هم نمی اومدی خواستگاری من
خودم می اومدم و می گرفتمت!
واال به خدا! نعمت خدا رو زمین نمونه! شرط و شروطم
کجا بود؟
وقتی سکوتم طوالنی می شه خودش دوباره به زبون میاد:

هرچیزی که بود االن می خوام بشنوم!1903

نوچ! کوتاه بیا نیست! فکر کن دیگه جلوه، االن
مثال تو
این موقعیت ها چی می گن دخترا؟
ادامه تحصیل که هیچی، تو خونم نیست اصال! تا
اینجاشم
به زور سعیده بود. کار؟ همین
االنشم کار داشتم و بهادر اینو می دونست.
این چه غلطی بود که من کردم؟ یهو یکی از
خواسته هام
به ذهنم می رسه و هیجان زده
می گم:
آها... یعنی آره... داشتم. من نمی تونم از شهرم
دور شم‌همه چیزم اینجاست....

سکوتش رو که می بینم جرات می گیرم تا ادامه بدم.
تو می دونی حاج بابام تو زندگی من چه جایگاهی داشت‌و کی بود برای من. که چقدر
بهش بدهکارم بهش. اون بدون اینکه وظیفه ای در مقابل
من داشته باشه تمام عمرم از
من حمایت کرد.
صدام می لرزه و نفس عمیقی می گیرم تا بغضم نگیره تو
این شب مهم!
1904

تنها چیزی که از من می خواست این بود که
هروقت که‌احساس کردم آماده ام شروع

به کار کنم. و من نمی تونم به وصیتش عمل نکنم من.

وارث همه ی اون چیزی هستم
که اون سال ها برای ساختنش زحمت کشیده حداقل کاری.
که می تونم بکنم اینه که
تمام تالشم رو برای دوامش به کار بگیرم.
تمام مدت صحبت کردنم، قلپ قلپ نوشیدنیش رو نوشید و
گوش داد.
جامش رو روی میز می ذاره و جفت دستاش رو توی هم
گره می کنه. چند لحظه فقط
نگاهم می کنه و هیچ واکنشی نشون نمی ده.
هرلحظه که می گذره آروم تر می شم که قرار نیست

باهام
مخالفت کنه. دستش رو باال
می گیره و اشاره ای تو هوا به پشت سرم می کنه.
چند لحظه بعد اون دختر با میز چرخدار سر می
رسه.
بشقاب و سوپ رو برمی داره و
1905

جاش رو با بشقاب ها و دیس های غذا پر می کنه.
وقتی می ره بهادر دستش رو دراز می کنه تا برام
غذا
بکشه و همین حین شروع به
صحبت می کنه:
قرار نیست توی شهرت بمونی! ...تموم کارایی که
قراربود انجام بدی رو به یه شخص

قابل اعتماد می سپارم. نمی ذارم شهرت و میراث پدر
بزرگت از بین بره.
یه طوری جمله هاش رو با قاطعیت و آرامش بیان کرد
انگار که یه تصمیم تموم شده
ست و اصال قابل بحث نیست. سرم کج می شه و با دهانی
که باز مونده نگاهش می کنم.
چرا نمی تونیم اینجا بمونیم؟ من نمی خوام تهران زندگی‌کنم! اونجا رو دوست ندارم
اصال!...
جامش رو پر می کنه و خیلی عادی و خونسرد می گه:

1906

قرار نیست تهران زندگی کنیم! فعال غذاتو بخور یخ نکنه... راجع به این بعدا صحبت می
کنیم!
و این دقیقا همون لحظه هایی که من دارم از
حرص می
ترکم و اون مثل همیشه خونسرده
و این عصبی ترم می کنه. با تاکید بیشتری می گم:
االن صحبت کنیم!با چشمایی درشت و مصمم خیره
نگاهش می کنم و منتظر
می مونم. چی از این مسئله
مهم تر؟ چرا زودتر با من راجع بهش صحبت
نکرده؟
وقتی دیدمت تیم به دستور من یه سری اطالعات

اززندگیت جمع آوری کرد و در قالب
یه پرونده بهم داد. داشتم زیر و رو می کردم که
چشمم به
یکی از عکسات خورد.
کنجکاو خیره اش می مونم تا ببینم ربط سوالی که
من
پرسیدم با چیزی که داشت تعریف
می کرد چیه.
1907

سرشو باال می گیره و انگار که همین حاال داره اون
عکس
رو تصور می کنه بهم خیره می
شه!
لب ساحل بودی... کم سن و سال تر از االنت

...یه‌پیراهن گل دار آبی تنت بود. موهات
باز دورت ریخته بود و داشتی دور خودت می
چرخیدی...
نیمی از موهات جلوی صورتت
رو گرفته بودن! اما برق چشمات کامال توی عکس
دیده
می شد.
یادم نمیاد همچین عکسی رو! و اینکه توسط چه
کسی
گرفته شد. اون وقتا با همسایه
هامون اکثر اوقات جمع می شدیم و لب ساحل با
هم وقت
می گذروندیم.
خوشحال بودی و من ساعت ها به برق چشمات تو
عکس‌خیره بودم. اما ذهنم جای

دیگه بود. خاطراتم رو شخم می زدم... هیچوقت توی
زندگیم یادم نیومد که به اندازه ای
که تو توی اون عکس، احساس خوشبختی کرده باشم.
1908

دلم آتیش می گیره براش! دلم می خواد همین لحظه از جام
بلند شم و برم بغلش کنم.
نگاه گرفتناش نشون می داد که گفتن این حرفا چقدر
معذبش می کرد اما همین که
داشت باهام درباره اش حرف می زد، قلبم رو پر از شعف

می کرد. خوشحال بودم که انقدر
بهش نزدیک بودم.
لبخندت، برق شادی تو چشمات، رقص موهات تو
هوارها چرخیدنت... زیبا بود! تماشایی،
بود. اما هیچ وقت هیچ تجربه ای نزدیک به اون
رو
نداشتم. هیچ وقت اون حس رهایی رو
تجربه نکرده بودم. حسودیم شد!
ابراز این حس رو از زبون اون دوست نداشتم! نمی
خواستم دیگه به حسرتاش فکر کنه!
نمی ذاشتم دیگه به هیچ لبخندی، هیچ شادی و
خوشبختی
حسادت کنه.
با حسرت نگاه کنه و براش دور به نظر برسه!
1909

می دونم یه دوره ای عمان زندگی می کردین... و از وقتی که آینده مون رو با هم تصور
کردم تصویر اون عکس توی ذهنم بود. شاید برای همیشه
نه... اما زندگیمون رو از اونجا
شروع کنیم. باقیش رو با هم تصمیم می گیرم. اما باید
اونجا رو با تو تجربه کنم. باید از
نزدیک لبخندت رو توی اون ساحل ببینم!
خوشبختی رو
باهات زندگی کنم!
دستامو زیر چونه ام گذاشتم و لبامو کامال به هم فشار میدم
تا از بغض نلرزن!

یه قطره ی کوچیک اشک از گوشه ی چشمم آزاد می شه
و همون لحظه صورتش
نامحسوس در هم می شه و در دم تحمل منم تموم می شه.
از جام بلند می شم و به سمتش می رم. تا بهش رسیدم اونم
ایستاده بود. و من بالفاصله
دستامو دور گردنش می اندازم و دستاش دورم می پیچن.
یه طرف صورتمو به سینه اش می چسبونم و عطرشو
عمیق به ریه می کشم.
1910

هیچوقت برام کهنه نمی شه. هر خم ابروش برای هر قطره
اشکم، نگاه مشتاقش برای هر
یه لبخندم، هوس دستاش برای لمس هر ذره ی وجودم!
و انتظار من برای وقوع هر کدومشون!
بهادر رو کم کم شناختم اما حاال مثل کف دست می
خونمش. هیچوقت دورو نیست.
واکنشاش تغییر نمی کنه. همیشه خودشه!
شجاعانه
خودشه!
دستامو روی گردنش می ذارم و سرشو پایین می کشم.
پیشونیم روی پیشونیش قرار می گیره و تو اون

فاصله به
چشماش نگاه می کنم و با
صدایی که از اعماق وجودم خبر داشت می گم:
عاشقتم! چون آرزوهامو به حقیقت تبدیل می کنی
،حتی‌اونایی رو که خودمم هنوز نمی
دونم. ممنونم که دست از ما نکشیدی. دنبالم
اومدی.
خواستی که االن این جا باشیم.
1911

عاشقتم که صبورانه با کج خلقی هام کنار اومدی
.مرسی
که هستی... عاشقتم که همیشه
خودتی! مرسی که همیشه خودتی!
هرجمله ای که می گفتم گرمای نگاهش بیشتر می

شد.
استخون گونه هاش بیشتر نمود
پیدا می کرد و من می فهمیدم که داره دندوناشو
روی هم
فشار می ده.
گرم بود، لحظه ها مستانه کش می اومدند. دنیا تو
نگاهش
رقص می کرد و من خیره ی
اون نگاه بودم. من، صاحب اون نگاه بودم!
ملکه ام؟تک خندی از البالی گلوی به هم چسبیده
ام مثل یه نت
زیر و ضعیف بلند می شه.
شنیدن این کلمه از زبون بهادر هر بار یه میل
عجیبی رو
تو وجودم زنده می کرد.

شیطنت آمیز و نازدار گفتم:

1912

سرورم؟لذت، خواهش، غرور، مثل سه پیکان در هم پیچیده از بین
شعله های نگاهش به سمت
قلبم پرتاب شد.
ملکه ام می مونی؟ تا همیشه؟نفسم حبس میشه
.پلکام بسته میشن. نیاز داشتم تا هر قطره
ی صداش رو بنوشم. جذب
کنم، تو وجودم حل کنم!
داشت ازم درخواست ازدواج می کرد؟ قلبم تو سینه ام آب
می شه!

با اینکه می دونه که چطور زنجیرشم اما می دونه که
دوست دارم شنیدن درخواستش رو!
و اون دریغ نمی کنه! بهادر گونه درخواستش رو می گه!
نگام کن!...سرش به سمت راست متمایل شد، پیشونیم به گیجگاهش
چسبید و دستاش باال اومدن
1913

و صورتم رو قاب گرفتن!
نوک انگشتاش رو روی گوشام حس می کردم
.خون با
سرعت توی سرم پخش می شه.

پوستم زیر لمسش زنده می شه!
می دونی چه کردی با من؟این سوال رو برای بار چندمه که می پرسه؟ و من هربار
یه حس قدرت بی نظیری توی
وجودم شعله می کشه! سرم رو باال می گیرم، با غرور!
دوست داشتم این حرص و عشق توی نگاهش رو، دوست
داشتم حس قدرت داشتن رو!
تو بگو برام!کف دستای داغش رو از صورتم عقب کشید. به سمت
گردنم رفت و مسیرش رو به سمت
شونه هام ادامه داد!
لمسش در حد یه نوازش سطحی آروم بود و این همه چیز

رو شدت می بخشید! نفسم
1914

رو بند می آورد!
کشتیم! با این چشمای کنجکاو لعنتیت که هم با
ترس نگاهممی کرد و هم می خواست
که بیشتر بدونه! با دستای محتاجت که هم از
دیدنم رعشه
می گرفت هم با جسارت به
سمتم دراز می شد.
دستام رو از روی شونه هاش تا روی سینه اش
پایین
میارم، نگاهم رو از چشماش نمی
گیرم!
چون اون دوست داره که تو چشماش زل بزنم

وقتی داره
برام از عشق می گه! تمام حواسم
رو بهش بدم، بشنومش، حسش کنم!
روی نوک پاهات... آروم آروم نزدیکم شدی
...هیوال‌مسخ شده بود، نجوا کنان تو گوشش
خوندی، که داری می بینیش، بهش توجه کردی، تو
چشماش زل زدی و... لعنت!
با حرصی آغشته به خشم گفت! سرش رو کج کرد و
انگار
که به حل نشدنی ترین مسئله
1915

دنیا داره نگاه می کنه با غرش تو گلویی ادامه داد:
تو چشماش زل زدی و بوسیدیش! کدوم دختر
عاقلی این‌کارو می کنه؟ هیوال یه دیوونه

از جنس خودش رو دید و باخت داد! رام شد... تو کردی...! تو با این زبون شیرینت، با اون
مغز شیطانیت، که هیچوقت ناامیدت نمی کنه تو شوکه
کردنم!
نزدیکش بودم و در عین حال دور... سینه ی تپنده و
گرمش زیر دستم داشت تکون می
خورد و من دل تنگش بودم.
دستم روی سینه اش چنگ می شه و با عشق
نگاهش می
کنم.
خوب کردم... اگه من کردم! اگه نداشتمت االن به کی‌اینطوری که به تو نگاه می کنم،
نگاه می کردم؟ واسه دیدن کی پرپر می زدم؟ واسه

بودن
با کی اینطور بی تاب می شدم؟
1916

من خواستم... بزرگترین خواسته ام بود که
بزرگترین
داشته ام بشی!
آتیش بازی چشماش غوغایی تو وجودم به پا می
کرد!
خواستنش منو به مرز جنون می
رسوند!
لبم رو می گزم و اون سرشو باال می گیره و چونه
اشو
جلو می ده و پر افتخار زمزمه می
کنه:

تو ولوله چموش بهادر، بهادر رو ساختی... زنده اش کردی... داریش االن! من قبل از
اینکه حتی بخوام که بخوامت مال تو بودم! قبل از اینکه
بفهمم تو کی هستی! تو نا و توان
از دست رفته ی بهادری... نفس رفته شی... جون دوباره
شی! حاال ملکه اش می شی! تا
وقتی نفس می کشی نفسش می شی!
اینی که اینجا ایستاده رو من ساختم! من زنده اش کردم! و
نمی گم جونم رفت تا سرپا
شی!
1917

و من به چیزی که ساختم، به خودم افتخار می کنم!
پلک می زنم، اشک سر ریز می شه، خودم
احساساتم!
من بهادر رو ساختم اما منی از من باقی نمونده
بود! تماما
مال اون بودم! می خواستم که
باشم! باید بگمش، باید بدونه!
نفس عمیقی می گیرم. نگاهم برق افتاده و دستام
می لرزند
اما محکم ادا می کنم:
من... جلوه بزرگمهرنگاهش غرق می شه، تو...
گذشته ها، جایی که برای اولین
بار قرار بود سوگند همراهی رو
ادا کنم!
سه پله پایین تر ازش ایستاده بودم قسم یاد کرده

بودم تا
پیرو اون باشم!
تو چشماش غرور موج می زد، زمستون تو حجم
سردیش
خجل می شد!
تو چشمام ترس بود، نفرت تو وجودم غل می زد!
1918

سوگند یاد می کنم که بهادر اعتضاد رو به عنوان
شریکم‌همراهم، عشقم، تا ابد برگزیدم،
و نگاهش رو تا ابد رو قلبم هک کردم!
مبهوت نگاهم می کنه! رقص بی نظیر پلک هاش از
همیشه مستانه تره، آروم و بی هیچ
عجله ای!
حاال روبروش ایستاده بودم، قانون چشم در

چشمی وسط
نبود اما چشم در چشمش
بودم!
دل داده بودم و دل می خواستم! با صدای رسا تری
حکم
می کنم:
به جز نگاه گرمش، شنیدن صداش و آغوشش برای
هرروزی که زنده ام، هیچ خواسته
ی دیگری نخواهم داشت. نفسش می شم تا وقتی
نفس می
کشم!
سرش رو نزدیک می کنه نفس هیس مانند و
حرص زده
ای می کشه و با نگاه باریک
1919

شده، با صدایی که نمی توانست آروم نگهش داره و از
فرط هیجان درونش به لرز نشسته
بود غرید:
تو رو نفس می کشه تا ابد!و نفسش رو به نفسم
پیوند زد! لب هام رو آروم میون لب
هاش کشید.
بازی نفس گیر لب هاش شروع شد با منی که
همین ابتدای
راه از پا افتاده بودم!
اون حس شیرین به سرعت برق تو تمام بدنم
پخش شد!
ارتعاشش بنیانم رو لرزوند!
با ولع می بوسید با عشق پاسخ می دادم. دستاش

رو به
پشت سرم رسوند و سرم رو به
عقب خم کرد تا منو بیشتر زیر سیطره خودش
بگیره!
ناله ای از لذت توی دهنش دمیدم و ناله ای از
تمنای
وجودش تو دهانم دمید.
بوسه اش با همیشه فرق داشت. تمامش رو توی
حرکت
بی تابانه لب هاش حس می
1920

کردم.
ناامیدی هاش رو، حسرتاش رو، عشق و تمناش رو!
بوسیدمش، اونقدر که نفسم رفت! امان نخواستم

اما!

من، نفسم رو به اون وعده داده بودم!

***

سردت نیست؟با صدای کالفه ای غر زد. هنوزم از اینکه مجبورش کردم
تا برای قدم زدن به بیرون از
ساختمون بیایم شاکیه!
دستامو باال می گیرم تا لق زدن کت اور سایزش رو تو
تنم بهش نشون بدم!
شوخی می کنی؟ یکی منو از دور ببینه فکر می کنه رخت آویز خونه پا در آورده راه
افتاده بیرون... رسما هرچی پیدا کردی تو ماشین آویزونم
کردی... دارم می پزم به خدا!

چشماش ریز شدن و بدون اینکه ذره ای از
موضعش کوتاه
بیاد می گه:
1921

شرطمون بود و توام قبولش کردی غرغر نکن!لبام
کج میشن. بینیمو چین می دم و مثل السیتکی که
پنچر
شده خالی می شم.
باشه فقط بدون انصاف نیست! بار چوب لباسی رو
به‌دوش بکشم، بار بچه امونم به شکم!
از حرکت می ایسته. به سمتم می چرخه؛ و من تو
پوسته
ی مظلومم فرو رفتم!
نباید که عقب بکشم. نباید با دیدنش دلم بخواد تا

فردا دلمو
بگیرم و بخندم! اما قسم
می خورم که هر ذره ی توانم رو به کار می گیرم!
نگاهش، یه طوری کالفه بود یه عشق خاصی توش موج
می زد. مثل نگاه یه مادر به بچه
ی تخس و شرش، همزمان هم می خواد بچلونش هم کالفه
اش کرده!
نزدیک می شه و من برای نشکستن خط نگاهمون مجبور
می شم سرم رو باال بگیرم.
1922

آستینامو کتش که از انگشتام جلو تر زده بود رو

نزدیک
دهانم میارم تا کش اومدن
احتمالی لبام رو پنهان کنم.
و وقتی نگاهش خطرناک می شه و من احساس خطر می
کنم با مظلومیتی که توی نگاهم
ریختم پشت هم پلک می زنم.
سرشو می چرخونه و زیر لب به یه زبون غریبه چیزی
رو زمزمه می کنه که نمی فهمم.
لپاش رو باد می کنه و نفسش رو صدادار به بیرون فوت
می کنه.
می خوام ازش بپرسم که چی گفت اما قبل از اینکه حتی

دهانم رو باز کنم سرش رو که
به سمتم می چرخونه به یکباره می گه:
نترس!یهو خم می شه و ثانیه دیگه روی هوا بلند
می شم! جیغ
هیجان زده ای می کشم و
بالفاصله دستام دور گردنش قفل می شن!
1923

بهادر!دردونه ی نازدار بهادر؟دلم ضعف می ره و
نیشم بازه کامال! راضی ام، بیشتر
بهش می چسبم اما غر می زنم:
قرار بود قدم بزنیم‌تخس و اخمو با لحن محکمی...
می گه:
می زنیم!...با نوک انگشت روی سینه اش خط می
کشم. خطایی که

اسم من رو تشکیل می دن.
لبم رو به داخل دهانم می کشم. همینطور که
انگشتام روی
سینه اش کار می کنن زمزمه
می کنم:
اینجوری؟ اینجوری فقط تو قدم می زنی‌تالش...
کردم تا لحنم غماز و پر اطوار باشه. نفس هاش
سنگین تر می شه. شونه هاش رو
1924

لحظه ای باال می ده و خوب می فهمم داره چکار
می کنه!
می خواد نشون بده که تحت
تاثیر لمسم نیست!
اینجوری سه تایی با هم منصفانه قدم می زنیم. تو

باربچه و چوب لباسی خونه رو به
دوش می کشی من بار هر سه تون رو به دوش می کشم!
بیشتر از این نمی تونم خودم کنترل کنم. می خندم و مشت
آرومی توی سینه اش می
زنم.
یعنی یه طوری کام بک می زنی که دهن ادم باز می‌مونه!
نگاه گرمش خنده رو روی لبام به یه لبخند بدل می کنه.
آرزو می کردم اونم می تونست
از بند لحظه رها بشه، آزادانه بخنده!
گرچه که جون می دادم برای این نگاهاش اما
تصور اینکه

هرباری که می خندم اونم
1925

همراهیم کنه!
منم مثل خودش غرق بشم تو تماشای معجزه ی خنده هاش.
دستاش دورم سفت تر می شن و من سرمو توی گردنش
می برم. نفس عمیقی از رگ
گردنش می گیرم و دقیقا همون نقطه رو می بوسم.
آروم و در حد یه لمس کوتاه، اما لرزی از تنش می گذره
و سرش به طرفم خم می شه.
نیشخند شیطانی روی لبم می شنه و اینبار الی لب هام رو

کمی بیشتر باز می کنم تا
رطوبت داخل لب هام به پوستش برسه و طوالنی
تر می
بوسمش!
سر جاش می ایسته و صدای غرش پر لذت و تب
زده ای
از ته گلوش خارج می شه و با
اون نگاه تب زده اش به سمتم می چرخه!
سرتو بذار روی سینه ام جلوه! اروم بگیر!...صداش
خش دار شده بود! کامال متوجه تاثیری که روی
حالش داشتم بودم.
1926

اما از بعد از اینکه فهمید باردارم، دیگه هیچوقت
مثل اون

شبی که به سوئیتش برگشتیم
از خود بی خود نشد.
درست لحظه ای که ممکن بود کنترلش رو از دست بده
عقب می کشید. دلیلش رو نمی
دونستم و فکر می کنم که شاید باید یکی از بین ما باشه تا
کنترل این رابطه رو به دست
بگیره!
این اخطار بود االن؟جدی بگیرش!نمی گه که بود،
می گه قطعا هست و تو باید جدی
بگیریش! تند تر قدم برمی داره و من
اعتراض گونه می گم:
تو خیلی تند قدم برمی داری زود می رسیم به ته
باغ!حرفی نمی زنه و با یه نگاه می بینم که نزدیکیم

به اون
تابی که می گفت هست و انتهای
1927

مسافتی که قرار بود با هم قدم بزنیم قرار داره.
بعد از اینکه بوسه اش رو با نفس هایی به شماره افتاده
قطع کرد، صندلی من رو از
مقابلش برداشت و کنار خودش گذاشت.
غذاها به خاطر وارمری که زیر ظرف ها بود هنوز گرم
بودند. و مجبورم کرد تا حجم زیادی
از غذا رو به این امید که چند دقیقه ای رو بعدش پیاده
روی می کنیم و می ذاره تا باغ

قشنگی که موقع اومدن درست نتونستم بودم ببینم بگردم
به خوردم داد!
باالخره به تابی که گفت ته باغ هست رسیدیم
.آروم روی
زمین قرارم دادم.
نشست و منم کنارش نشستم. دستش رو از پشت روی
شونه ی مخالفم گذاشت و من به
سینه اش تکیه دادم.
سردت نیست؟تاب فلزی بود و سرد اما اونقدر به
من پوشونده بود که
چیزی حس نکنم.
1928

به خدا سردم نیست. خوبه هوا!انگشتاش البالی
موهای می ره و تا حرکتشون می ده یه
لحظه مکث می کنه.
دسته ی باریکی از موهام رو الی انگشتاش می
گیره و
لمس می کنه. یاد نگاهش می
افتم وقتی از پله ها داشتم پایین می اومدم.
سرمو باال می گیرم و وقتی اخمای در هم رفته اش
رو
می بینم و با ناز پلک می زنم و
می گم:
خوشگل شدن موهام؟اخماش بیشتر تو هم می
رن! قهقهه می زنم و اون نگاه
شب زده اش رو به لبام می دوزه.
هر لحظه ی خنده هام رو با نگاه می بلعه! دلم

براش می
سوزه حقیقتا!
توی نگاهش یه «عجب غلطی کردم» خاصی موج می
زنه. از ترس اینکه پسر مردمو
1929

پشیمون کنم با ته مونده لبخندم می گم:
مقطعیه. به محض اینکه حموم برم دوباره فر می خوره‌تقریبا دو ساعت زمان برد و البته.
بعالوه کلی باجی که به سعیده دادم. اما به خدا می ارزید
به دیدن قیافه ات تو اون لحظه!
استخون گونه اش بیرون می زنه و با حرص می غره:

می دونستم!منظورش به این بود که می دونست دائمی نیست. تک
خندی می زنم و با شیطنت می
گم:
اصال هم! ماتم چشمات داشت اشکمو درمیاورد .یه لحظه‌گفتم نفست رفت! بعد می گی
می دونستی؟
چشماتو ندیده بودم! اگر برق شیطانی لونه کرده تو اون‌ستاره ها رو می دیدم می فهمیدم
که یه برنامه ای داری برای بیچاره تر کردن من!

1930

می خندم! راست می گه. به محض اینکه به چشمام نگاه

کرد فهمید که قضیه از چه
قراره!
به خدا که منتظر بودم اشکتم ببینم! وای فکر کن
واقعاموهام صاف کنم برای همیشه...
اون وقت چکار می کنی؟
نگاه ریز شده اشو ازم می گیره و می خواد چیزی
بگه اما
فشردن لباش روی هم می گه
که قصد نداره بگه چی تو دلشه!
خنده ام می گیره. دستمو باال می برم و روی خط
اخم
ابروهاش می کشم.
اخم نکن! نوچ... حسودیم می شه ها... گاهی
حس می‌کنم موهام از خودم جدان! اونقدر
خاص بهشون توجه می کنی به خدا به سرم بزنه

صاف
که خوبه می رم کچلشون می
کنم. به موهامم بیشتر از من توجه نکن حتی!
1931

گوشه ی لبش که بال می ره راضی از اینکه مودش
رو
عوض کردم بیشتر بهش می چسبم.
سرمو محکم بهش فشار می دم و دستم رو روی
پهلوش
می ذارم.
واال به خدا! کم کم باید یه قانون بذاریم. نگاه
بیشتر ازیک دقیقه به موهام ممنوع!
سینه اش می لرزه و من مشتاق سرم رو بال می
گیرم و

دلم ضعف می ره برای خنده ی
مردونه و قشنگش!
شیفته و شیدا نگاهش می کنم. با ته مونده های
لبخندش
سرش رو خم می کنه و
پیشونیم رو آروم می بوسه!
عقب که می کشه با تموم وجودم زمزمه می کنم:
لبخندات یه انرژی بی نظیری داره. اینطور وقتا دلم
می‌خواد بچه مون پسر بشه. مثل
تو بشه. هر بار تو می خندی دلم شور می گیره
.لذت
بهشتی رو توی وجودم حس می
1932

کنم. فکر کن دوتا بشین. من بشینم و دوتاتون رو

نگاه کنم.
ضعف کنم واستون. موهاش
رو مثل تو بلند کنیم. حالت موج دارشم مثل تو
باشه. لباس
ست بپوشین. برات زبون
بریزه و تو همینطوری که به نگاه می کنی به اونم
نگاه
کنی و ستایشش کنی. بهش عشق
بدی، شور بدی، بال پرواز کردن تا آسمون خدا رو
بهش
بدی!...
لحظات طوالنی فقط نگاهم می کنه. با اون برق
دوست
داشتنی چشماش. با گرمای بی
نظیر حضورش.

دستش باال میاد و بی حرف زیپ کاپشنی که زیر کت تنم
کرده بود رو پایین می کشه.
دستش روی شکمم میاد. دستای پهن و بزرگش قسمت
بزرگی از شکمم رو می پوشونه.
هر دو به حرکت دستاش روی شکمم نگاه می کنیم.
1933

کوچولومون از جاش تکون نمی خوره. آروم تر از همیشه
ست.
این لحظه رو حتی تو خوابم نمی دیدم! نمی دونم چرا اماحتی رویای اینکه خودم یه
خانواده داشته باشم رو هم نداشتم. یه بار الی

حرفات گفتی
می خوای خانوم یه خونه
حیاط دار باشی. مادر چند تا بچه ی قدم و نیم قد
.تو از
تصوراتت می گفتی و من یه
لحظه به خودم اومدم و دیدم که چقدر دلم می
خواد جزوی
از این تصویر باشم.
نفس عمیقی می کشه و با احساس بیشتری لب
می زنه:
که چقدر دلم می خواد رویات رو بدزدم‌تمام.
حرفاش رو در حالی خیره به شکمم بود گفت
.سرشو
باال می گیره و دستشو از روی
شکمم به مقصد جیبش عقب می بره.

دست دیگه اش رو از دورم برمی داره و دست چپم رو
باال میاره.
1934

مشتش رو که باز می کنه برق انگشتری که توی دستش
بود چشمام رو روشن می کنه.
قلبم از هیجان می کوبه و بی نفس صداش می کنم:
بهادر...؟فکر می کنم انتهای همچین شبی رو باید به رسم این دنیاو آدماش ببندیم. گفتم شاید توام دوست داشته باشی که حلقه داشته باشی.
انگشتر رو توی انگشتم می بره و همزمان می گه:
ولت نمی کنم. قرار نیست این حلقه نشونه ی من

توزندگیت باشه! آدم زنده به وکیل
احتیاج نداره! قراره یک عمر کنارت شبامو صبح
کنم.
یک عمر من باشم و تو باشی و
فرشته امون. هر ثانیه کنارت باشم و ازتون مراقبت
کنم.
هیچ حلقه و هیچ جواهری اون
قدر ارزشمند نیست که نشونه ی عشقمون باشه.

1935

نوک انگشتام رو می گیره و دستم رو بالل میاره
.سرش
خم می شه و بوسه ی آرومی روی
انگشتام می زنه.

هیچکس به اندازه ی من تو این دنیا نمی دونه
چشم توچشم مرگ بودن یعنی چی!
هیچکس هر ثانیه طوری زندگی نکرده انگار که
لحظه
آخرشه! هیچکس اونقدری که من
با مرگم تو صلح بودم باهاش آشتی نبوده! کسی به
اندازه
ی من درک نکرده که زنده
بودن راحت و زندگی کردن سخته! سخت ترین کار
دنیا!
آب دهانم رو قورت می دم و هر دو دستمو به سینه
اش
می چسبونم. دلم می لرزه وقتی
از مرگ حرف می زنه.
ترسم همه ی وجودم رو برمی داره. دوست نداشتم

شنیدن
این حرفا رو.
و من حاضرم برات زندگی کنم!دستش روی یه
طرف صورتم قرار می ده و با مصمم
ترین نگاهی که ازش سراغ دارم تو
1936

چشمام زل می زنه...
من... بهادر اعتضاد... حاضرم برای تو
...جلوه‌بزرگمهر... تا وقتی زنده ام زندگی می کنم!
انگشتر رو باال می گیرم و نگاهش می کنم. یه
حلقه ی
ساده ی سفید بود که روی دو تا
زنجیر توی هم رفته بودن و تو مرکز به هم پیچیده
بودن.

اونقدر ظریف و خیره کننده بود که نمی تونستم
ازش چشم
بردارم.
نیازی به اینکه اسمتو روی سینه ام هک کنی
نیست، الزم‌نیست شاهرگم رو به بوسه
های شیرینت به بند بکشی، این مرد، تا ابد زنجیر
تو و
اون نگاه معصومت شده!
تنم داغ شده و دلم سر می ره، از عشق از شیدایی
از
مستی!
جرعه به جرعه عشقش رو می نوشم و سر می رم!
دستامو دور گردنش حلقه می کنم و پیشونیمو به
گلوش
می چسبونم.

1937

دوستت دارم عشق من!...منم دوستت دارم
دردونه!...فکر می کنم که شاید اشتباه شنیدم، شاید
این آتیشی که به
جونم انداخته این توهم رو
بهم داده.
بهت زده سرم رو عقب می کشم و حین اینکه نفس
نفس
می زنم به لباش خیره می
شم.
کلمات حتی نمی تونن توصیف کنن حسی رو که
بهت‌دارم! دوستت دارم و عاشقتم
حتی شروع حس من به تو نیست! به جنون نکش
منو با

اون نگاه منتظرت! تو می دونی
برای اینکه دنیا رو به پات بریزم نفس می کشم. که
لب تر
کنی و من جونمو بدم! اگر
دوست داری بشنویش از حاال تا همیشه تو
گوشت می گم.
نمی ذارم حسرت هیچی به
دلت بمونه!
1938

چشمام پر می شن و تار می بینمش. اشکام از
عمیق ترین
جای قلبم سر چشمه می
گرفتن.
اونجایی که فکر می کنی فقط متعلق به خودته. تو

تاریک
ترین و تنهاترین لحظاتت آرزو
می کنی که فقط خودت صاحبش نباشی.
این مکان خصوصی رو با کسی قسمت کنی. و من پیدا
کرده بودم. کسی رو که می
تونستم همه چیزمو باهاش تقسیم کنم.
غم و شادیمو، عمرمو احساسمو، می تونستم خودم رو
مقابلش عریان کنم. و اون برای هر
ذره ی روحم مشتاق باشه!
حتی برای تیرگی ها، مخصوصا برای تیرگی ها!
***
چه خبر؟قدم هایش از حرکت می ایستد. فکر می کرد آنقدر غرق

در افکارش هست که متوجه
1939

حضور او نشده است.
مقابل پنجره ی قدی ایستاده بود و خیره ی حیاط
غرق در
سکوت بود.
صحبت هایی را که مابین خودش و ملکه اش رد و
بدل
شده بود تمام انرژی اش تحلیل
رفته بود.
آنقدر فضای دورش سنگین بود که تیموتی در ابتدا
برای
صحبت با او مردد شد اما تا
تصمیم گرفته بود قدمی جلو بیاید او هم نسبت به

حضورش
واکنش نشان داده بود.
دستی به پشت سرش می کشد و شانه به شانه اش می
ایستد. مردی که در جنگ های
زیادی دوشادوشش ایستاده بود.
با او چیزهایی را تجربه کرده بود که هر کدامش می
توانست پایانشان باشد.
اعضا رو خبر کردم. تاریخ محاکمه فیکس شده
.درست‌برای پونزده روز دیگه. سردار هم
1940

کامال زیر نظره. هنوز تو گاراژ هدایته! از چشم و گوشمون تو دار دسته ی هدایت پرسجو

کردم، می گه حال و اوضاعش خوب نیست... بعد از
جلسه قبلی هدایت از ترس چیزی
که پیش روشه و دردسری که افتاده تا خورده
کتکش زده!
ممکنه دووم نیاره!
دووم میاره... اون سگ دووم میاره!تیموتی ابرویی
باال می اندازد. حرف دیگری نمی زند.
فضا دوباره سنگین می شود.
سکوت بینشان کش دار می شود و بیک این
سکوت را
می شکند. به سمتش می چرخد.
اینجا چکار می کنی؟تیموتی جا خورده رو به او می
کند. زنگ صدایش هشدار
گونه بود!

گزارش...
خب... معلومه اومده بودم
اینجا... بین ما... کار ما تموم شده... آزادی بری!
اینجاچی می خوای؟ دنبال چی هستی؟
چیزی این وسط هست که من باید بدونم؟
1941

تیموتی سر پایین می اندازد. این بار منظورش را خوب
می فهمد. بعد از آن که تیموتی
را نجات داده بود، انتظار داشت که او برود.
پرونده ی مشترکی که سال های سال روی آن کار کرده
بودند باالخره به انتها رسیده
بود، اما هنوز هم مانده بود.

حتی بعد از اینکه آن سکته را از سر گذراند،
ماموریت
تحت فرمان تیموتی انجام شد و
باز هم او را ترک نکرد.
اینبار که چشم در چشمش می دوزد با لحن تلخی
می گوید:
من آزاد نیستم. هیچوقت نبودم. از لحظه ای که پا
تو این‌راه گذاشتم می دونم چی در
انتظارمه. اینجا بودن، دست راست بیک بودن،
مشاور و
برادر بهادر اعتضاد بودن تنها
نقشیه که دارم و اون بیرون؟ هویتی برای من
نیست. انگار
که هرگز نبودم، انگار که هرگز
وجود نداشتم!

1942

نگاهش دودوزن می چرخد و حرف هایش
همچون تیغی
گلویش را می خراشد.
بیک لحظه ای با ناباوری چشم ریز می کند. تابحال
به او
نگفته بود که بهای این راه را با
تمام هویتش پرداخته است.
ارزشش رو داشت؟تنها سوالی بود که از او داشت
.تیموتی، سروان ترفیع
گرفته، سرگرد تیرداد فهیم!
هنوز صورت کم جان مادرش مقابل چشمش بود.
چشمانش باز بودند اما ذره ای زندگی
در آن نبود.

سینه اش تکان می خورد اما سخت و سنگین!
و لحظه ای که چشم بسته بودند چنان آرامشی
گرفته بود
که لبخند روی لب های
کبودش پدیدار شده بود. آخرین لبخندی که از
مادرش به
یاد دارد.
قسم خورده بود که باعث و بانی بدبختی هایشان
را پیدا
کند. خودش را از لجنزار نجات
1943

دهد.
بی هدف بود و سازمان به او هدف داد. در ازای
هویتش.

و مادرش، تنها کسی بود که به
او و هویتش اهمیت می داد. معنی می داد.
وقتی مادرش را نداشت بود و نبودش برای کسی
در این
دنیا اهمیتی نداشت.
داشت! اون بیرون چیزی انتظارم رو نمی کشه!
اینجام‌ولی هنوز به دردشون می خورم.
با موندنم مخالفت نشد. من براشون قابل جایگزین
نیستم.
این واضح بود. هرگز جاسوسی را که در این مرتبه
باال
میان مافیا جا افتاده باشد را نداشته
اند.
بهادر چرخید و لحظه ی آخر کف دستش را روی
شانه ی

تیموتی قرار داد. ضربه ی
آرامی زد و قدمی برداشت اما با شنیدن صدای تیم
از
حرکت باز ایستاد.
1944

پسر دار می شی! اون روز معنی اون برگه رو
نفهمیدم‌تبریک می گم!...
جلوه را موقع رفتن دیده بود. شکمش آنقدر بزرگ
شده
بود که به محض دیدنش نگاهش
را جذب کرده بود.
آن قدر متعجب بود که حتی نفهمید پاسخ سالمش
را درست
داده بود یا خیر!

و وقتی جلوه رد چشمان گرد شده و متعجب او را به
شکمش گرفته بود با خداحافظی
سریعی سوار شده بود و رفته بود.
و با خودش فکر کرده بود که شانس آورد تا بیک شاهد
آن لحظه نبود و نگاه خیره ی او
را شکار نکرده بود.
بهادر می چرخد و نگاهش می کند. لبخندش واقعی بود.
خوشحالی اش برای بهادر، برای
پدرشدنش، صادقانه و صمیمانه بود.
سری تکان می دهد و سالن را ترک می کند.
1945

***

همه سران دور میز جمع شده بودند. ده دقیقه از زمانی که
برای جلسه محاکمه اعالم
شده بود گذشته بود و بیک هنوز نرسیده بود و این عجیب
بود!
تا بحال پیش نیامده بود. کم کم پچ پچ ها شروع شد.
هر ثانیه ای که می گذشت هدایت بیشتر و بیشتر آرام می
گرفت. استرسش کمتر می
شد و نیشش شل تر.
ساعتش را باال گرفت و خطاب به بقیه گفت:
این تاخیر تو حضورشون بی سابقه ست. فکر می

کنین‌صبر کنیم یا جلسه رو به روز
دیگه ای موکول کنیم؟
رو به سعید ریش سفید محفل پرسید. او این
اختیار را
داشت که در موارد خیلی خاص
جلسه را منحل و یا به تعویق بیندازد.
1946

سعید خان ابرو هایش را به نشانه ی سردرگمی
باال داد و
تا خواست حرفی بزند سلطانی
پیش دستی کرد:
شاید مشکلی پیش اومده. هنوز اونقدر نگذشته
.عجله ای‌نیست بیشتر صبر می کنیم.
هدایت می خواست این جا را ترک کند. باید می

رفت.
قلبش بی قرار بود. باید خبر می
گرفت.
مسعود با کالفگی سیگارش را آتش زد. سرکرده ی
خانواده ی ساعدنیا، مردی ساکت و با
ابهتی که همیشه در سکوت کارش را انجام می داد
و به
بی رحمی و قصی القلب بودن
مشهور بود.
رئیس هیت َمن* ها یا همان آدم کش های مزدور
آموزش
دیده ای که بدون اینکه اثری
از خود به جا بگذراند کار را تمام می کردند.

—
1947

:Hitman
آدمکش حرفه ای و مزدور، آدمکش هایی که
توسط افراد
به منظور قتل یک شخص خاص
استخدام می شوند.
دود سیگار را بیرون می دهد و با کج خلقی می
غرد:
من به اندازه ی تموم شدن این سیگار منتظر می
مونم!هدایت که از بی طاقتی مسعود خوشنود شده
بود پی حرفش
را می گیرد و به طعنه می
گوید:
جناب سلطانی شاید شما وقت اضافه دارین اما
وقت برای‌بعضی از ما طالست... من که

نمی تونم بیشتر...
در دو لنگه ی ابتدای سالن چنان پر سر و صدا و شتاب
زده باز شد که نگاه تک تکشان
را به آن سو کشاند.
1948

همه انتظار دیدن بیکشان را می کشیدند و اگر او بود کسی
جلوتر از او قدم برنمی داشت.
در خط اول مشاور بیک ایستاده بود.
با هشت نفر از کالکان ها با قدم هایی که بیشتر به دویدن
شباهت داشت، نزدیک می
شدند.

صورتش کبود از خشم و چشمانش یکپارچه دریایی از
خون بود! سر و وضعش آنقدر
آشفته و بر هم ریخته بود که ترس بر دل همگان انداخت.
نفس نفس می زد. مشت های گره کرده اش را کنارش نگه
داشته بود و به محض اینکه
کنار میز رسید تفنگش را از پشت کمرش بیرون کشید.
هر دوازده نفری که دور میز نشسته بودند از جا برخواستند.
یک چیزی این وسط درست نبود و این واضح بود یک.
اتفاقی افتاده بود. سعید لب باز

کرد...
1949

چه اتفـو جمله اش هرگز کامل نشد. در یک ثانیه...
رخ داد. صدای
شلیک گلوله، پاشیدن مغز فرد
کناری اش از هم، شره ی خون روی پوستش و
کوبیده
شدن سر هدایت روی میز!
در بسته شد و همه ی افراد وحشت زده از جا
برخواستند.
هیچکدام اسلحه ای به همراه نداشتند. هیچکس
به غیر از
بیک این اجازه را نداشت.
تیموتی با انزجار به پیکر هدایت نگاه می کرد.

کسی جرات نداشت زبان بچرخاند.
فقط صدای نفس های بی امان تیموتی می آمد
.تیموتی یا
دیوانه شده بود و یا حماقت
را در خق خودش تمام کرده بود.
هدایت نماینده ی یک خانواده بود! یک دسته ی
بزرگ، و
قطعا کین خواهش، جانشینش
قاتل را شکار می کرد. وندتا می خواست!

1950

این جزء قوانینشان بود. چشم در مقابل چشم! و
تیموتی
طوری اسلحه را کشید که یا

اصال از قوانین اطالعی ندارد که این درست نبود و
یا
عقلش را از دست داده و دست از
جان شسته بود!
که اگر گزینه ی دوم باشد، خودکشی از این کار
عاقالنه
تر بود! مرگ سریع و بدون درد!
قدم بی تعادلی عقب رفت، اسلحه از دستش افتاد
.دست را
روی دهانش گذاشت و چشم
بست.
سعید خان هنوز شوکه بود، سلطانی جسورانه
قدمی جلو
آمد. صورت مشاور بیک را از
نظر گذراند.

از خشم یکپارچه برافروخته بود و هم زمان انگار کسی
ریشه اش را زده باشد هر آن
احتمال می داد تا با سر بر زمین بخورد.
1951

به این فکر کرد که او یکی از واعظین این جمع بود به.
هیچ عنوان احمق نبود.
برای هیچ و پوچ وندتا را به جان نمی خرید. مگر آنکه،
نمی خواست به اما اگر ها فکر
کند. زود نتیجه گیری نکند!
این اتفاق باید به دستور بیک باشد. مشاور بیک بدون

اجازه او دست به محاکمه نمی زند.
حاکم اوست!
بیک کجاست؟ چی شده؟ اگر ایشون حکم تیر
هدایت رودادن خودشون کجان؟
سر باال می برد. بی نفس به سلطانی خیره می
ماند. پلکش
عصبی می پرد و گوش هایش
از هجوم خون به سرش سرخ و داغ می شود.
دهان باز می کند. صدایی در نمی آید، قلبش
داشت از کار
می افتاد. عقلش را از دست
داد بود. جهان از نظر بی معنی بود. برادرش،
بیکش،
پدرش، کین خواهش، ناجی اش کجا
بود؟

1952

نمی خواست جواب بدهد، نمی خواست با به زبان آوردنش
کلمات واقعی شوند. تاب
رویایی با واقعیت را نداشت!
باید می گفت! به عنوان آخرین کارش در این
محفل! ادای
آخرین وظیفه اش!
کشته شد!سلطانی وحشت زده در جایش خشک
شد. پازل در جایش
قرار گرفت. این یک خودکشی
نبود. این خود یک وندتا بود!
***
دود غلیظی همه جا را فرا گرفته بود. ساعتی از

زمانی
که اتومبیل منفجر شده بود می
گذشت و هنوز دود می کرد.
زیر گذری که تخریب شده بود و روی آن آوار شده
بود
جابجایی آن را غیر ممکن می

1953

کرد. آتش نشانی و پلیس به محل اعزام شده و
شروع به
کار کردند.
سالر مات و مبهوت آن جا مانده بود تا هر خبری را
به
تیموتی برساند. واقعیتی را که

مقابلش بود را باور نمی کرد.
منتظر بود تا کسی پیدا شود و بگوید همه ی این ها یک
سوتفاهم است. که آن اتومبیلی
نیست که رئیسشان را به محاکمه می برده است.
تیموتی گفته بود هنوز هیچ چیز را تائید نمی کند تمام.
کالکان ها چشم به دهان او
دوخته بودند.
او باید تائید می کرد. او فرد دوم در دستگاه بود. او باید
خبر مرگ بیک را رسما اعالم
می کرد.
تیموتی در راه بازگشت به اهواز بود. خطی که بیک باید

پاسخ دهد خاموش بود. شمارش
تعداد دفعاتی که با آن تماس گرفته بود از دستش
رفته بود!
1954

آن جنازه ی سوخته که درون ماشین هنوز هم
داشت می
سوخت بیک بود؟ نمی شود!
چطور ممکن بود؟
کسی که تمام عمرش کابوس هایش از بوی گوشت
و
پوست سوخته پر بوده، پایانش هم
اینگونه باشد؟ پایانش بزرگترین کابوس تمام
عمرش باشد؟
سوختن و جزغاله شدن؟ نمی

شد که اینطوری ترکشان کند!
اگر نبود چرا تماسش را پاسخ نمی داد؟ چرا برخالف
همیشه با یک ماشین از فرودگاه
به راه افتاده بود؟ فقط خودش و راننده درون اتومبیل بوده
اند.
احمد این را تائید کرده بود. که در فرودگاه او را به ماموریتی فرستاده و بادیگارد ها را هم
با او همراه کرده است!
باید با جلوه تماس می گرفت؟
1955

اگر او خبر نداشت چه؟ او باردار بود، فرزند بیک را درون شکمش داشت.

اگر واقعیت داشت و اتفاقی برای او و جنین درون شکمش
می افتاد چه؟ آن بچه آخرین
یادگار او از برادرش می شد؟
دستانش می لرزند. تابحال در زندگی اش انقدر عاجز و
مستاصل نمانده بود. باید می رفت.
خودش با چشمان خودش می دید. آن خانه باغ را آن،
سوئیت کوچکی که روزها در آن
اقامت داشت را می گشت.
ذره ذره ی آن خاک را جستجو می کرد. این نمی توانست
پایان آن مرد باشد. نه حاال
که تازه داشت با زندگی آشتی می کرد. تشکیل

خانواده می
داد.
قلبش به درد می نشیند. ماتم وجودش را پر می
کند. بیکش
را از دست داده بود؟ برادرش
رفته بود؟ از پیش هم بی هویت تر می شد؟ بی
کس تر؟
1956

قطره اشکش را هنوز پایین نیامده با نوک انگشت
می
گیرد. باید با چشم خودش ببیند تا
باور کند!
***
●ده روز بعد...

بادهوهوکنان سکوت و خفقان شب تیره و تار را می
شکست. رخت عزا بر تن کالکان ها
همچون باری بر سینه هاشان نفسشان را سنگین می کرد.
باران می بارید و چترهای سیاه بر روی سرشان هم از
روزگار سیاهشان سیاه تر نبود!
مرگ بیک همه شان را در بهت فرو برده بود
.پزشکی
قانونی مرگ را تائید کرده بود و
تیموتی باالخره این خبر شوم را اعالم کرده بود.
آنچه از پیکرش باقی مانده بود را دیروز صبح
تشییع کرده
بودند.

در مراسمی شلوغ اما با تمهیدات امنیتی باال همه ی سران
جمع شده و ادای احترام کرده
1957

بودند.
مراسمی که ملکه در آن حضور نداشت. تیموتی اجازه
نداده بود. حاال که بیک نبود او
خود را مسئول یادگار برادرش می دید!
گرچه حاال که بیک، سرکرده ی خانواده ی اعتضاد،
رئیس کالکان ها از میان رفته بود،
خطری او را تهدید نمی کرد.
قدرتی دیگر در میان نبود که بدخواهان و بدطینتان را

وسوسه کند، اما حاال که همه فکر
می کردند که رشته ی میان بیک با ملکه اش بریده
شده
بود، بهتر بود که این چنین
بماند!
برای خودش بهتر بود. و حاال اینجا بودند تا مراتب
احترامشان را به صاحب اصلی این
عزای سنگین به جا بیاورند.
صدای قدم های بی تعادل و شکسته ای می آید
.سر باال
می برند. زنی سیاهپوش از پله
1958

های مقابلشان پایین می آمد.
صورت رنگ پریده اش می گفت که همین حاال

هم با
زندگی وداع کرده است.
می لرزید اما جلو می آمد.
رنگ به رو نداشت اما سرش باال بود!
نگاهش شکسته و اشکبار اما پر وقار بود!
پادشاهش، شوهرش، بیکش رفته بود و او
همچنان یک
ملکه ی تمام عیار بود!
مقابلشان می ایستند. همه ی افراد مقابلش به
صف ایستاده
بودند. اولین قطره ی اشک که
از چشمش می چکد مردانی که سر صف ایستاده
بودند،
سر پایین می اندازند و باقی به
تبعیت از آن ها!

شایسته نبود، اشک و شکست ملکه را به چشم ببینند.
دخترک داشت با چشمانی خالی
نگاهشان می کند. همه چیز از نظرش بی معنا بود!

1959

تیموتی قدم جلو می گذارد. اسلحه را از پشت کمرش می
کشد. چتر ها از دستانشان رها
می شود و به تبعیت از او اسلحه هایشان را رو به آسمان
می گیرند.
صدای شلیک در فضا می پیچد... یکی... دوتا ...و...

هفت گلوله شلیک می شود!
دست ها به نشانه ی ادای احترام روی سینه
هایشان می
رود. ملکه چشم می بندد. زمین
زیر پایشان می لرزد. آسمان دلرحمانه می بارد.
قلبش داشت از سینه اش بیرون می پرید. فرزندش
درون
شکمش بی قراری می کرد.
کمرش از فشاری که روی شانه هایش بود داشت
خم می
شد. توانش را از دست می
دهد. دیگر نمی توانست سنگینی این فضا را تحمل
کند.
قدمی بر می دارد. جمعیت از هم می شکافد. از
میانشان

می گذرد. دقیق چهره هاشان را
1960

از نظر می گذراند. خیس از باران و بعضی خیس از اشک!
همه چیز به کابوسی شباهت داشت که هر لحظه ممکن
بود پایان بیابد!
اما خواب نبود، داشت در واقعیت این لحظه ها را می دید.
به ماشین مشکی رنگ می
رسد.
مهدی از آن سمت سوار می شود، تیموتی درب اتومبیل
را برایش باز می کند و دخترک

بی تاب سوار می شود.
به محض نشستن از هم می پاشد و درون آغوش سعیده
بی حال می افتد.
دو ماشین از پی اش می روند و او برای همیشه این خانه
را ترک می کند!
***

حالم خوبه نیازی به ویلچر نبود!مهدی داشت منو می برد اما رو به سعیده گفتم. چون اون بود که اصرار داشت برام ویلچر
1961

بیارن.
دستمو دورانی روی شکمم می کشم و نوازشش می

کنم.
بچه ام تموم مدت پرواز بی
قراری کرد. اونقدر که ترس برم داشت نکنه که
اتفاقی
براش افتاده باشه.
پاهات دارن می لرزن! ضعف داری... بهت گفتم
حالتخوب نیست سوار هواپیما نشو،
عقب بندازیم، گوش ندادی!
از نو بغض می کنم و لبام سفت می کنم تا نلرزن!
دیگه نمی تونستم تحمل کنم!آروم گفتم و سرمو
پایین انداختم. با آسانسور به پارکینگ
می ریم و به محض اینکه الی
در باز میشه دستی داخل میاد. در کشویی رو هول
میده تا
سریعتر بازشه و نفس من

حبس می شه!
بهادر؟1962

می بینمش و اونم چه دیدنی، با دیدنش دلمو از جاش کندن
انگار!
صورتش از شدت سفیدی طعنه به گچ دیوار می زد با.
دیدنم روی ویلچر چشماش تا
آخرین حدش باز شدن و نفس بریده گفت:
چیشده؟ سعیده؟ این چه حالیه؟ چیزی شد؟پشت هم بدون اینکه منتظر جواب دادن باشه می پرسه و
جلوی پاهام زانو می زنه!
دستش به سمت صورتم میاد و صورتمو قاب می

کنه.
مردمک های چشماش بی قرار می
لرزن و لب های خشکش از همیشه بوسیدنی تر به نظر
می رسه و دل بی قرار من بغض
گلوم، چشمای دلتنگم اجازه ی حرف زدن به من نمی ده!
از جام بلند می شم و اونم بلند می شه و من بی معطلی
دستمو دور گردنش می اندازم و
به خودم فشارش می دم.
جلوه؟1963

مردم بهادر... مردم!دستاش دورم می پیچن و کف دستش آروم بین دو کتفم رو

ماساژ می ده و نوازش می
کنه!
بگو خوبی... بگو لعنتی نفسم رفت!خوب نیستم
بهادر... خوب نیستم خیلی سخت بود! مردمو زنده
شدم! هرگز دیگه منو
تو همچین موقعیتی قرار نده. به خدا قلبم داشت
وایمیستاد!
دستش توی موهام چنگ می شه و سرمو بیشتر
توی
گردنش فرو می کنه.
و من بین بغض و گریه هام عطر تنشو به ریه می
کشم تا
بیشتر به باور حضورش برسم!
تموم شد... همه چی تموم شد فرشته ام! من
اینجام آروم‌باش!

نمی شم... آروم نمی شم. خیلی سخت بود!...1964

سرشو عقب می کشه و مجبورم می کنه تا نگاهش کنم.
دستاشو دور صورتم می ذاره و
با انگشت شصتش اشکام پام می کنه.
نگاهش غم داشت و صداش تلخی وقتی با آروم ترین
صدای ممکن گفت:
تو جلوه ای... ملک ی من! سخت تر از ایناشو گذروندی‌اینم می گذرونی! ...چون تو.
قوی ترین زنی هستی که تو زندگیم دیدم! آروم نیستی؟ من
آرومت می کنم! من اومدم

و االن تو بغل منی... من نمردم که... من آرومت می کنم
دردونه ام!
انگشتمو روی لبش گذاشتم و ترسیده زمزمه می کنم:
خدا نکنه!پیشونیم رو می بوسه و با یه حرکت روی دستاش بلندم
می کنه!
به سمت ماشینش می ره و راننده اش جلوتر می دوئه و
در عقب رو برامون باز می کنه.
1965

چشم می گردونم وقتی می بینم سعیده بدو بدو میاد و جلو

بغل راننده می شینه خیالم
از بابتش راحت می شه.
ماشین راه می افته و من دستامو یه لحظه هم از
دور
گردنش باز نمی کنم!
تحمل کن زود می رسیم خونه... دکتر منتظره
!...گرسنه‌ای؟ اگر نمی تونی تا خونه
تحمل کنی آبمیوه بگیرم بخوری قندت بیاد بالا؟
چرا
چشماتو بستی؟
بی جهت بغضم گرفته. اگر نداشتمش کی اینجوری
برام
خودشو به در و دیوار می زد و
مراقبم بود؟
هیچی نمی خوام... فقط از کنارم نرو... نزدیکم

باش‌بذار هر لحظه حست کنم اون.
کابوس رو یادم بره!
بهش فکر نکن دیگه تموم شد! ما راجع به این مسئله باهم حرف زده بودیم دردونه!
1966

راست می گه صبح اون شبی که ازم خواستگاری کرد بهم
گفت و من هیچ وقت فکر نمی
کردم که تا این اندازه سخت و نفس گیر باشه.
فکر نمی کردم حتی نقش یه ملکه بدون بهادر رو بازی
کردن قراره دیوونم کنه!
نمی تونی تصورشم بکنی که چقدر سخت بود
.درسته که‌می دونستم اینجا سالمی و

منتظرمی اما دلم داشت پاره می شد. اگر زبونم الل خدایی
نکرده همچین اتفاقی می
افتاد چی؟ به خدا می میرم... تو نمی تونی بفهمی چه حسی
داشتم! چون تجربه اش
نکردی!
ناله ی تو گلویی کرد و دستشو به شکمم رسوند و دستشو
جایگزین دستم کرد.
سرشو تو گوشم برد و الله ی گوشم رو بوسید و تو گوشم
گفت:
من این کابوس رو زندگی کردم و مردم و دوباره زنده‌شدم! خوب می دونم بدون تو

1967

زندگی هیچ معنایی نداره... هرکاری برات می کنم حتی.

االن هر مجازاتی که در نظر
داری بهش تن می دم. فقط دیگه بهش فکر نکن اگر.

بخوای انقدر بی قراری کنی حالت
بد می شه. همین االنشم بدنت داغه!
متوجه نمی شم منظورش چیه اما قبل از اینکه بپرسم رو
به راننده با صدایی که انگار می
خواد خرخره شو بجوئه می توپه:
سریع تر برو... چه غلطی داری می کنی؟نگران بود و می خواست هرچی زودتر برسیم تا دکتر

معاینه ام کنه!
اما من فقط تشنه بودم! تشنه ی حضورش، عطرش
،
توجهاتش!
دستمو روی سینه اش می کشم و تا روی قلبش سر
می
دم. اونقدر محکم و تند می زد
که نگرانش شدم.
1968

بهادر حال جسمیم خوبه می شه نگران نباشی؟
روحمه‌که تیکه تیکه شده. بچه حالش
خوبه. تمام طول راه پدرمو درآورد انقدر لنگ و لگد
انداخت. به خدا حس می کنم پوستم
کش اومد تو همین چند ساعت!

سرشو خم می کنه تا توی چشمام نگاه کنه. حرفام رو
قاطی شوخی گفتم تا نگرانیشو
برطرف کنم اما اون تا از چشمام صحت ماجرا رو پرس
و جو نکنه خیالش راحت نمی شه.
و وقتی صداقت کالمم رو تو نگاهم می خونه سرشو خم
می کنه و پیشونیشو به پیشونیم
می چسبونه!
تیغه ی بینیشو به کنار بینیم می ماله و چشم بسته نفس می
کشه.
تا برسی هزار بار مردم و زنده شدم!مردم برای غم
توی چشماش، برای فریاد خفته ی توی

صداش، برای ترسش از بی کسی!
1969

سرمو جلو می برم و کوتاه و آروم لباشو می بوسم گوشه.
ی لبش به لبخند آرامش بخشی
باز می شه.
دستش باال میاد و پشت انگشتاشو به گونه ام می کشه و
من از نو جون می گیرم.
باالخره به خونه ای که قرار بود خونه ی آرزوهامون باشه می رسیم.
آرزو می کردم تا تو حال بهتری بودم تا بتونم با انرژی
هر وجبش رو بگردم.

سرم روی بهادره و از شیشه جلو به نماش نگاه می کنم.
یه خونه ی دو طبقه ی ویالیی
که از هر طرف با حیاط سرسبز و پر گلمون احاطه شده
بود.
ماشین جلوی در ورودی نگه می داره و من آروم می گم:
خودم می خوام راه بیام!صدای خرخری از گلوش میاد و می دونم که راضی نیست
و هنوز نگرانه اما نمی خواستم
1970

اولین باری که وارد خونمون می شم اینطوری باشه.
پیاده می شیم و بهادر دستشو دور کمرم می ذاره و

به
سمت داخل می ریم.
چهار تا خانوم و یه آقا با لباس فرم دم در ورودی خونه
ایستاده بودن و به محض جلو
رفتنمون با لبخند خوش آمد گفتن.
دوتا دختر جوون بودن و یه خانوم جا افتاده تر و یه خانوم
میان سال که کنار آقایی که
لباس باغبانی تنش بود ایستاده بودن.
بهادر بدون اینکه اجازه بده لحظه ای تعلل کنه از کنارشون
می گذره و منم رو هم مجبور
می کنه تا همراهش برم.
قسمت جلوی در با یه پله سرتاسری از سالن جدا

شده بود.
سالن رو می گذرونیم و به
سمت راهروی اتاقا می ریم.
در اول رو باز می کنه و به محض اینکه وارد می
شیم
پشت سرمون یه آقا و خانومی که
لباس سفید به تن داشت، وارد می شن.
1971

هر دو به زبون فارسی حرف می زدن. بالفاصله
فشارم
رو گرفتن و چند تا سوال پرسیدن.
دستگاه کوچیکی که می دونم مال شنود ضربان
قلب جنین
بود رو کنارم روی تخت می

ذاره.
شکمم رو آماده می کنم و صدای پرقدرت ضربان قلب
بچه ام تو اتاق طنین انداز می شه.
دکتر سری به نشونه ی تائید تکون می ده و خبر از عادی
بودن اوضاع می ده.
بعد از اینکه دکتر خیال بهادر رو راحت می کنه که هردومون تو وضعیت نرمالی هستیم
می رن و تنها می شیم.
نگاهم می کنه و من سیر نمی شم از این نگاه.
دستمو به
سمتش دراز می کنم.
بیا پیشم‌گردنش رو کج می کنه و پلکاش بسته...
می شه و حین اینکه

نفسشو فوت می کنه می
1972

گه:
میام صبر کن‌در رو باز می کنه و نمی دونم کی رو...
می بینه که با لحن
کالفه ای می گه:
غذا چی شد؟صدای سعیده رو می شنوم که می گه:
دارن میارن براش حالش خوبه؟بمیرم برا خواهرم از
نگرانی پرپر شد تا اینجا. االن که
حالم بهتره اضطراب و استرس بیش
از حدش برام نمود پیدا کرده.
نامزدش رو ول کرده و دنبال من راه افتاده اومده
اینجا تا
خیالش از بابت حالم راحت

باشه. و من چقدر ممنونش بودم که تنهام نذاشت!
خوبم سعیده بیا توسرکی می کشه و وقتی...
لبخندمو می بینه اونم لبخند می
زنه و ته مونده ی نگرانی هم
1973

از صورتش پر می کشه.
خدا رو شکر... تا اینجا برسیم هزارتا نذر و نیاز و
صلوات فرستام! خیلی لجبازی!
بهادر کنار در ایستاده بود و نگاهش به من بود
.لبخند می
زنم و رو به سعیده می گم:
باید می دیدمش تا حالم خوب شه. تو نگران بودی
و می‌گفتی تو اون حال نیایم در
صورتی که من می دونستم تا نبینمش اوضاع

همینه!
نگاهش می کنم و اون بدون اینکه معذب باشه یا ذره ای
میمیک صورتش رو تغییر بده،
فقط گردنش رو به عقب خم می کنه و با چشماش طوافم
می کنه.
و اینم می دونم که فقط خودم قادر بودم معنی نگاه عطش
دارش رو بفهمم.
دستش رو توی جیبش می بره و همونطوری ساده بدون
اینکه کاری کنه سرجاش ایستاده
و من قلبم داره پر می زنه براش!
1974

سعیده آروم بازم رو نیشگون می گیره و وقتی
نگاهش می
کنم آروم لب می زنه:
دختر عزب تو اتاقه حیا کن!لب و دهنمو براش کج
می کنم و ادا در میارم و اون بینیشو
چین می ده و من می خندم.
یه میز چرخ دار غذا به داخل اتاق هل داده می شه
و پشت
سرش اون دوتا دختر میان و
غذا رو روی میز می چینن.
بلند می شم و روی راحتیای کنار پنجره می شینم. با
دیدن
دیوار شیشه ای روبروم یاد
اتاق مخفی عمارت می افتم.

اتاقی که یکی از بهترین شبام رو توش گذرونده
بودم و تو
یکی از ترسناک ترین شبام
معجزه ام شده بود.
غذام رو هم می خورم و به کمک سعیده لباسم رو
عوض
می کنم. همه می رن تا استراحت
1975

کنم و بهادر رو می بینم که توی حیاط داره با کسی
صحبت
می کنه.
روی تخت دراز می کشم و چند دقیقه بعد بهادر
میاد. یه
ریموت از روی میز برمی داره

و با زدن یه دکمه و شیشه ها رو از حالت شفاف به حالت
مات در میاره و پرده ها رو هم
می کشه.
به سمتم میاد و کنارم به حالت نیمه خوابیده به تاج تخت
تکیه می ده و من بدون معطلی
سرمو روی سینه اش می ذارم.
خوبی؟هنوزم تصویر اون کابوس جلوی چشمامه اما هرچی
بیشتر عطر حضورش رو نفس می
کشیدم آروم تر می شدم.
خوبم. فقط ترسیدم. نبودی ببینی... تیم... اون واقعا حالش‌بد بود! وقتی اون روز تماس
گرفته بود تا اون خبر رو بهم بده به سعیده سپرده

بود
کنارم باشه. من بدون اینکه دست
1976

خودم باشه زدم زیر گریه و گوشی رو به سعیده دادم.
دیگه خبری ازش نداشتم تا دیشب...
دستش تو موهام گردش می کنن و من سرمو باال می گیرم
تا موقع گفتن از حال تیموتی
حالت صورتشو زیر نظر بگیرم.
کمرش تا شده بود انگار. خیلی حالش بد بود. منی که می‌دونستم حقیقت چیه اونطوری
داشتم نابود می شدم وای به حال اون که نمی دونست. فکر

می کنم... که... حقش نبود!
اون برای تو همراه وفاداری بود. من خودم حالم خوب
نبود اما می فهمیدم که اون تو چه
برزخیه. داغون بود.
اخمش توی هم رفت و بعد از یه سکوت طوالنی لب زد:
بهش فکر نکن!به وضوح با آوردن اسم تیموتی مودش عوض شد و گرفته
شد. و من نمی خواستم بهش
1977

فشار بیارم.
این تصمیم سختی بود. درسته که خودش هم بهم گفته بود

که اون زندگی انتخاب
خودشم نبود اما باالخره به اون مدل زندگی خو
گرفته بود.
به اون قدرت و تشکیالت!
و مهم تر از اون تک به تک مردایی که جونشون رو
کف
دستشون گرفته بودن و براش
صادقانه سینه سپر می کردن!
مطمئنا باید حس بدی داشته باشه که مجبور شده
برای
امنیت بیشتر به همشون دروغ
بگه!
من اینو می فهمیدم و اون بهتر از من همه ی اینا
رو می
دونست. نمی خواستم که با

حرف زدن درباره اش همه شو براش یادآوری کنم.
فقط اینکه برای تیموتی، همه ی این اتفاقا برای همه مون
بی نهایت سنگین بود!
برای عوض کردن جو بینمون می گم:
1978

با شربت صحبت کردم. بهش گفتم اگر خواست می تونه‌همونجا بمونه اگرم خواست
خونه ای که اینجا داشتیم رو بهش می دم. اگرم خواست
بیاد با ما زندگی کنه. نمی دونم
گفتم شاید دوست نداشته باشه آخر عمری از بچه هاش
دور باشه. از طرفی هم بدون

اون... کاش بیاد بهادر. اگه شربتم بیاد دیگه هیچ چیزی
ناراحتم نمی کنه.
حرکت دستش روی سرم متوقف می شه و صورتشو نمی
دیدم اما مسلما چیزی فکرش
رو درگیر کرد که بی حرکت شد.
حتما میاد! می خوای بفرستم دنبالش برن بیارنش؟با چشمایی که قد یه توپ گرد شدن بهش نگاه می کنم و با
صدایی کم از جیغ نداره می
گم:
نکنی این کارو ها! بهادر آبروم می ره پیش شربت! تودیگه اون مدل زندگی رو پشت
1979

سر گذاشتی... تو زندگی جدید ما به آدما حق انتخاب می
دیم عزیزم! خواستن انتخاب
می کنن... نخواستن ما به انتخابشون احترام می زاریم!
کامال جدی و حتی با کمی عصبانیت گفتم. و این نباید
جوابش چین خوردن گوشه ی
چشمش و کش اومدن لب هاش باشه!
یه طرف صورتم به سینه اش چسبیده بود. اون طرف
صورتمو با دستش می گیره و سرمو
باال می گیره. با چشمایی براق نگاهم می کنه:
تو زندگی جدیدمون دیگه چکارایی می کنیم

آتیشک من؟درسته که دلم با شنیدن این لحن
جذاب و دیدن صورت
جذاب ترش تاالپی افتاد اما
دلیل نمی شه که تو روش از موضعم فاصله بگیرم!
نگفتم که دستم بندازی... خیلی ام جدی بودم. واال
یه‌طوری گفتی یه لحظه گرخیدم.
گفتم االن دو نفر شبونه می رن باال سر پیرزن
بدبخت می
کننش تو گونی میارنش!
1980

لباش بیشتر کش میان و با دو انگشت لپمو می
کشه! انگار
که مثال دختر بچه اش براش
شیرین زبونی کرده!

تو بخوای این کارم برات می کنم اما من منظورم
این بودکه اگر دلت می خواد کسی
رو بفرستم دنبالش که تنها نباشه. چطوری می خواد
تنهایی
این همه راهو بیاد؟ قطعا یه
همراه می خواد. هرزمان که وقتش شد حتما می
فرستم
دنبالش.
لبمو زیر دندون می کشم و از قضاوت عجوالنه ام
خجالت
زده می شم. روی سینه اشو
می بوسم و دوباره سرمو بهش تکیه می دم.
ضمن اینکه تو این ماه های آخر ترجیح می دم
اینجا باشه‌زن با تجربه ایه. بودنش.
خیالم رو ازتون راحت تر می کنه. بازم باهاش

صحبت
کن. اگر دیدی الزمه منم باهاش
حرف می زنم. هرچی زودتر بیاد بهتره...
1981

درست می گفت. و حتی بعد از به دنیا اومدن بچه هم
حضورش قوت قلب من می شد.
من چی می دونستم از بچه بزرگ کردن؟ یا بهادر؟
شربت
می تونست اون مادری باشه
که من و بهادر هیچوقت نداشتیم. کاش راضی بشه و
زودتر بیاد.
روی سرمو می بوسه و بعد از چند دقیقه ای که هر

کدوممون تو آرامش البالی افکارمون
پرسه می زنیم، آروم می گه:
خونه رو دوست داشتی؟ مثل توی عکساش بود؟از
بین پنج تا گزینه ای که مشاور امالک بهمون
پیشنهاد
داد هردومون روی این خونه
توافق کردیم.
از عمارت بهادر و خونه ی حاج بابام کوچیک تر بود
اما
دلباز بودنش و حیاط فوق العاده
اش، اون استخر کوچیک تو حیاط پشتی که دور تا
دورش
رو شیشه کشیده بودن، دیوارای
1982

شیشه ای خونه و نورگیر بودنش، چیزی بود که چشم
هردومون رو گرفت.
یعنی من پیشنهاد کردم و بهادر هم موافق بود. با رضایت
قلبی جوابشو می دم:
عاشقش شدم. گرچه اگر هر زمان دیگه ای بود االن زیرو روش کرده بودم اما االن فقط
می خوام تو بغل تو باشم.
جای سرمو روی سینه اش صاف می کنم و چشمامو می
بندم و خمیازه ای می کشم.
هوا داره روشن می شه. یکم بخواب استراحت کن بعدبیدار شو زیر و روش کن.
اوهوم. کار زیاد دارم. مثال همین اتاق. همه چیزش

سفیده‌خیلی بی روح. دوست دارم
با رنگای مالیم دکورش کنم. روح داشته باشه.
هرجاشو دوست نداشتی تغییر بده. فقط خودتو
خسته نکن‌یه وقتایی دلم می خواست موهامو از.
دست بهادر و بقیه
بکشم دیگه. حامله ام درست
1983

ولی از کار افتاده نیستم که! پلکامو محکم فشار می
دم و
از بین دندونای به هم کلید
شدم حرص می زنم:
حواسم هست!خوبه!توام بخواب صدات گرفته از
بی خوابی. سردرد می‌گیری.
فقط اون نبود که بلد بود نگرانی کردن رو.

می خوابم تو نگران نباش فرشته!چند لحظه بین
سکوت می شه و من در حالی که چشمام
گرم خواب می شه آروم صداش
می کنم. در حد یه نجوا...
بهادر؟با صدای دو رگه و خسته اش لب می زنه:
جانم؟با چشمای بسته لبخند می زنم. قبل از اینکه
اونقدر توی
خلسه فرو برم که حرف زدن
1984

برام سخت بشه می گم:
از پیشم نرو. بیدار شدم نمی خوام تنها باشم‌نوازش.
دستاش البالی موهام هوش از سرم می بره.
هوشیار موندن خیلی سخت می شه!
نمی رم دردونه. دیگه تو بخوای هم نمی رم از

پیشت!آروم بخواب!
و آروم خوابیدم. کافی بود اون بگه تا من با همه ی وجودم
باورش کنم!
***

امروز تک به تک افرادی که تحت عنوان کالکان، به معنای سپر بال، برایش در تمام این
سال ها، دست از جان شسته و با تمام وجودشان خودشان
را وقف او کرده بودند، بسته
هایی از جانب یک ناشناس به دستشان می رسید.
تمام سهامش را در شرکت میان افرادش به قسمت های
مساوی تقسیم کرده بود.
1985

تمام زمین هایی که برای زمین زدن یاسر خریده بود به
دولت فروخته بود. پولش را
تبدیل به سکه طال کرده بود و آن هم بین کارکنان خانه
تقسیم کرده بود.
عمارتش را هم پیش تر به نام مادرش زده بود. با تمامی
وسایل و تمام اتومبیل هایی که
در پارکینگ مانده بود. حاال همه به او تعلق داشتند.
برای تیموتی و سااِلر هر کدام یک واحد آپارتمان در برج
صدف در بهترین نقطه ی تهران

خریداری کرده بود.
اما برای تیموتی یک هدیه خاص تر هم ترتیب داده بود.
امروز هویت و شناسنامه ی
جدیدش به دستش می رسید.
با کلی دوندگی توانسته بود سرنوشتش را با خانواده ای
که سال ها پیش فرزند پسرشان
را گم کرده بودند، گره بزند و او حاال می توانست زندگی
جدیدی را شروع کند.
1986

و همه ی این ها وصیتی بوده که در صورت مرگش وکیلش موظف به انجام آن می شد.

و او پیش تر به او سپرده بود تا همه چیز را مهیا کند.

امروز روز بهتری بود. امروز حس سبک تری داشت. بار سنگین و مزخرف عذاب وجدان از روی دوشش برداشته شد. آن احساسات آزار دهنده کمرنگ تر شدند.

اینکه حس می کرد به اعتماد افرادش خیانت کرده است.

آن ها را بی سر و صاحب،

بدون هیچ آینده ی مشخصی رها کرده است.

حاال هرکسی که می خواست می توانست مانند او یک

زندگی جدید به دور از آن سیاهی

ها را انتخاب کند، هرکسی هم که می خواست، می توانست

به راهش ادامه بدهد.
می توانستند به خانواده ی سلطانی بپیوندند. با او قرار
گذاشته بود و او قول داده بود و
قسم خورده بود که هوای افرادش را دارد.
1987

که اگر اتفاقی برایش بیفتد کفیل تمام افرادش خواهد بود.
در آخرین جلسه ای که با اعضای محفل داشت، با او
صحبت کرده بود. مرد با چشمان
تیز و هوشیاری که انگار می خواست در پس ذهنش
رسوخ کند، نگاهش می کرد و می

خواست بداند که قصد او از این خواسته چیست.
خیلی رک به او گفته که من قدم در راه بی بازگشتی نهاده
ام!
اگر مرد این راهی قدم جلو بگذار و من قسم می خورم که
مردانم به تو وفادار خواهند
بود. امروز و فردا بود که جلسه تشکیل شود.
تمام اطالعات الزم برای بیک بعدی بودن را در اختیارش
گذاشته بود. یک فلش حاوی
اطالعات طالیی به دستش می رسید. تمام نقطه ضعف
های اعضای محفل، هرچیزی که
الزم بود تا رای اکثریت را برای بیک شدن بدست

بیاورد،
در آن فلش بود.
1988

سلطانی کسی بود که می توانست برای سپردن همچین
مسئولیت سنگینی به او اعتماد
کند. مطمئن بود که از پسش بر می آمد.
صدای تقه ای به درمی آید. دری که بعد از گذر از یک
فضای کوچک از حیاط پشتی می
شد واردش شد. چند ثانیه بعد در باز می شود.
مسافری که منتظرش بود را در قاب در می بیند
.سهیل با
اخم هایی در هم وارد می شود

و بهادر برای نشستن به مبل اشاره می کند و
خودش پشت
میزش می نشیند.
هنوز با او احساس راحتی نمی کرد. اما نسبت به
اولین
دیدارشان در ویالی دماوند،
اتفاقات بینشان باعث شده بود که به درک متقابلی
از هم
برسند.
که سهیل برای جلوه خطری ندارد و بهادر از نزدیکی
بیش از حد هیچ احدی به جلوه
خوشش نمی آید!
1989

بابت مرگ زود هنگامتون تسلیت بگم یا برای

برگشت‌معجزه وارتون به زندگی تبریک؟
نه اخم در هم می کشد و نه پوزخند می زند. مثل همیشه
صورتش خنثی ترین حالت
ممکن را دارد. غیر از زمانی که پیش جلوه بود و آن وقت
دیگر همه چیز فرق می کرد!
برای تبریک و تسلیت اینجا نیستی!خشک و جدی پاسخ داد.
پس می شه دلیل دعوتم به اینجا رو بدونم؟از
تصمیمش مطمئن بود که او را اینجا فراخوانده بود اما
نمی دانست که از پس این کار
بر می آید یا نه!
هنوز به شناختی که الزم بود از او داشته باشد

نرسیده
بود. اما می خواست این بار هم به
غریضه اش هم به اعتماد جلوه به این مرد، تکیه
کند!

1990

با جلوه صحبت کردم. می دونم قصدت از نزدیک
جلوه‌بودن و کمک به این خانواده
چیه. می دونم که حاج صالح برات چی بود و چه
معنایی
داشت. یه پیشنهاد برات دارم!
جلوه راجع به گذشته اش با این مرد صحبت کرده
است؟
باید مهم باشد، کنجکاو شده و

پنهانش نمی کند.
چه پیشنهادی؟جلوه مایله که شرکت به کار خودش
ادامه بده. تکلیف‌اون زمینایی که خریداری شد،
اون فروشگاه هایی که دارن کلید می خورن، هر
هدفی که
حاج صالح تا امروز داشته، همه
اش به سرانجام برسه. تو انجامش می دی! تو به
جای
جلوه مدیر عامل اون شرکت می
شی و جلوه به تو وکالت تام می ده و از راه دور به
کار
نظارت می کنه. در عوضش هم
پونزده درصد سهام اون شرکت به تو می رسه. فکر
می
کنم که این پیشنهاد یه پله باالتر

1991

از منصفانه باشه!
سهیل به وضوح جا خورده است. فکر می کرد با رفتن
جلوه امروز و فرداست که از او
بخواهند به عنوان وکیل شرکت همه چیز را بفروشد.
حاال این پیشنهاد آن هم از جانب این مرد چیزی ورای
انتظاراتش بود!
گذشته اش با این مرد آن قدر پر حادثه و شوم بوده که
حاال باور کردن برایش دشوار باشد.

وقتی که به دستور مستقیمش تا مرز بیهوشی کتکش زده
بودند و تهدیدش کرده بودند،
چیزی بود که محال بود تا عمر دارد فراموشش کند.
از طرفی این مرد با احدی شوخی نداشت. اگر داشت این
پیشنهاد را می دهد یعنی در
حد مرگ جدی است، اما آنقدر ناگهانی بود که نمی توانست
شوکه نباشد.
1992

و این پیشنهاد یه پله باالتر از منصفانه تون رو
مدیون‌چی هستم؟ چرا من؟ چطور می
تونید بهم اعتماد کنید؟

بهادر از جایش بلند می شود. فکر می کرد که به محض
گفتن این حرف باید از جایش
بلند شود و تعظیم کنان بابت سخاوت او و
همسرش از آن
ها تشکر کند. نه آنکه او را
سوال پیچ کند!
سهیل جرات گرفته از سکوت او، تمام تردید هایش را به
زبان می آورد:
چیزی بابتش قراره گرو بذارم؟ چون که من هیچی
ندارم!هیچ تضمینی نمی تونم بدم،
و نمی دونم چرا نمی تونم باور کنم که کسی مثل شما به
من اعتماد داشته باشه!

بهادر بی حرف روی مبل مقابلش می نشیند. پا
روی پا
می اندازد و دستش را روی دسته
های صندلی می گذارد.
1993

با جدی ترین نگاهی که از خود سراغ دارد زیر
نظرش
می گیرد. سرش را کمی به سمت
شانه اش متمایل می کند و با لحن بی نهایت
خونسردی می
گوید:
االن کجایی؟ تو خونه ی من! جایی که زن و بچه ام
هستن! که کسی جرات نزدیک
شدن به من و خانواده ی من رو بدون اجازه من

نداره!
چون می شناسن منو... بی رحمم.
می درم... می سوزونم! من برای محافظت از اونا خودمم
سوزوندم! و تو اینجایی! در حالی
که بزرگترین راز زندگی منو می دونی! می دونی که من
زنده ام و کجا زندگی می کنم!
در تمام زندگیم هیچوقت به کسی اعتماد نکردم، اما به تو
اعتماد می کنم چون جلوه
بهت اعتماد داره!
سهیل کیش و مات شده، زبان به دهان گرفته و عقب نشینی
می کند!

1994

بهادر چشم ریز می کند و با نگاهی هشدار آمیز
آخرین
خط و نشان هایش را برایش می
کشد:
هرگز نخواه بدونی که دور زدن من چه عواقبی داره!
می خوام بهت بگم پرس و جو کنی
که چی به سر کسی که فکر زرنگی به سرش خطور
کرده
اومده، اما خب می دونی هیچ
شاهد زنده ای نمونده که داستانش را نقل کنه!
مکث می کند تا تاثیر حرفش را در صورتش ببیند
خواندن.
زبان بدن آدم ها به او حس

قدرت بیشتری می داد.
پس توصیه می کنم که اگر فکر می کنی که از
پسش‌برنمیای همین جا این پیشنهاد
رو رد کنی!
سهیل لحظه ای از وحشت مردمک هایش گشاده
می شوند.
لب باالیش را داخل دهانش
می کشد و عصبی می جود!
1995

ترسیده اما می خواهد که پیشنهادش را بپذیرد
.این گونه
می توانست پای قسمش بماند.
قسمی که به حاج صالح داده بود. که به کمک او به
جایگاهی برسد و در عوض او تمام

عمرش را به او خدمت کند. و هم با این پیشنهاد زندگی
اش از این رو به آن رو می شد.
چیزی که در خوابش هم نمی دید. او روزی درون اتاقک
کوچک نگهبانی آن شرکت می
خوابید و حاال قرار بود مدیر عامل آن شرکت و حتی یکی
از سهام دارانش باشد!
گردنش خم می شود. از پسش بر می آمد؟
آن شرکت و آن تشکیالت میراث یک مرد نیکنام بود. می
توانست از پس این کار بر
بیاید؟ بدون آنکه شرمنده ی آن مرد شود؟
روزی که باالخره قرار بود دوباره با آن مرد دیدار

داشته
باشد می توانست در چشمانش
نگاه کند و با افتخار بگوید که امانت داری کرده
است؟
1996

پشت کردن به این پیشنهاد فقط به معنای این بود
که او از
مسئولیت شانه خالی کرده
است و او مرد این کار نبود!
سر باال می برد و با قاطعیت پاسخ می دهد:
امیدوارم که شرمنده ی حاجی نشم. تمام تالشمو
می کنم‌نمی دونم تا چه حد قراره.
که موفق باشم. اما از جونم مایه می ذارم. این
پشنهاد رو

قبول می کنم!
بهادر سری تکان می دهد. منتظر همین پاسخ از جانب او
بود. چون اگر یک درصد آن
چیزی که جلوه از او برایش تعریف کرده بود حقیقت
داشت، می پذیرفت!
از جایش بلند می شود و نگاهی از باال به پایین به او می
کند لب می زند:
این تمام چیزیه که می خواستم بشنوم!***
خانوم؟ آقا گفتن تا ده دقیقه ی دیگه توی سالن منتظرتون‌هستن. کمکتون کنم آماده
1997

شین؟
تبلتمو کنار می ذارم و با دست گردنمو ماساژ می دم.
سیسمونی دیدن شده قشنگترین سرگرمی این روزام!
با سر اشاره می کنم که جلو بیاد. بلند می شم و لباس
کوتاهمو با یه شومیز و شلوار سبز
که برش آزادی داشتن عوض می کنم.
سحر نصف موهامو باالی سرم می بنده و من تو همین
پنج دقیقه جنب و جوش به نفس
نفس افتادم.
شکمم بزرگ و سنگین شده بود و کمرم از فشاری که

روش بود گود افتاده بود.
دلم برای دیدن بهادر بی تابه، دلتنگشم، بیشتر از وقتایی
که ازش دور بودم!
وارد سالن که می شم لحظه ای با دیدن کسی که توی سالن
نشسته به چشمام شک می
کنم.
1998

سهیل؟سرش که به سمتم می چرخه و با لبخند پهن از جاش بلند
می شه با همون ژست همیشه
جذابش می گه:
خوش آمد نمی گی؟می خندم و به سمتش قدم

تند می کنم. نزدیکش می شم و
بی اختیار دست دور شونه
هاش می اندازم و در آغوش می کشمش.
خوش اومدی... معلومه که خوش اومدی!صدای
خرناس توی گلویی از سمت راستم می شنوم و به
سرعت نور متوجه می شم که
این صدا باید از طرف کی باشه.
سهیل زودتر از من به خودش میاد و با خنده ی
معذب و
صورت سرخ شده ای می گه:
ممنون... راستش در این حدشم انتظار نداشتم. فکر
می‌کردم خوشحال بشی ولی نه

1999

انقدر. این اولین بار بود انقدر از دیدنم هیجان زده می
شدی...
به بهادر نگاه می کنم و نگاه باریک شده و دست مشت
شده توی جیبش رو که می بینم
به هوش سهیل آفرین می گم.
که حداقل اگر من موقعیت شناس نیستم اون اونقدری
سیاست داره که بگه برای اولین
بار بود که من داشتم در آغوش می کشیدمش و باعث شد
که مشت بهادر همونجایی که
هست بمونه و از جیبش بیرون نیاد!
عقب می رم و دستامو دور بازوی بهادر قفل می

کنم و
سرش که به سمتم خم می شه و
چشم غره شو می بینم اما اهمیتی نمی دم و لبخند قدردانی
روی لبم شکل می گیره.
دستشو از توی دستم درمیاره و به سمت کاناپه
پشت سرم
خم می شه. کوسنی بر می
داره پشتم می ذاره و بازومو می کشه تا بشینم.
2000

کوسن رو درست توی گودی کمرم تنظیم می کنه و بعد با
اخم سرجاش می شینه.
با بد خلقی پا روی پا می اندازه و به سهیل نگاه می

کنه.
چطوری می تونم دورش نگردم؟ در حد مرگم از دستم
عصبانی باشه حواسش از من و
مراقبت از من پرت نمی شه!
آیدا با شربت از راه می رسه و من از فرصت استفاده می
کنم و دستمو توی مشت بهادر
فرو می کنم و اینجوری بهش می گم که دوست دارم لمسش
رو داشته باشم.
بدون اینکه نگاهش کنم نرم شدنش رو حس می کنم. از
بین رفتن انقباض بدنشو، کم
شدن تنشش رو!

تو کجا اینجا کجا؟سهیل هنوزم حالتش منقبضه اما من واقعا دوستش داشتم.
مثل یه دوست، مثل خانواده
ام و از دیدنش بی نهایت خوشحالم.
شربتش رو روی میز عسلی کنارش می ذاره و می گه:
2001

خب اومدن من اینجا که قطعا اتفاقی نیست. اما خب‌فکر می کنم خیلی چیزا هست...
که الزمه درموردش بدونی!
نگاهشو به سمت بهادر برمی گردونه و من اینو می دونم
که برای گرفتن اطالعات از یه
سنگ می تونم بیشتر امیدوار باشم تا از بهادر!

چون تمام مدت من در حال حرف زدنم و سکوتش به چشم
نمیاد. اما وقتایی مثل االن
که می خوام توضیح بده و من می دونم که اون بیزاره از
توضیح دادن، دمغ می شم!
راستش اولین روزایی که اومدیم اینجا با بهادر
راجع به‌تو صحبت کردم. حتی... اون
چیزایی که راجع به گذشته بهم گفته بودی رو هم گفتم
بهش. فکر می کردم که یه
کنجکاوی ساده ست... اما اینجا اومدنت... فکر کنم
موضوع پیچیده تر از این حرفاست!
2002

وقتی که هردو به بهادر نگاه می کنیم و اون همچنان نگاه
خیره اشو رو به سهیل نگه می
داره و من نمی دونم که چه اتفاقی بین این دو نفر افتاده
که رفتارشون تا این اندازه تغییر
کرده!
سهیل با یه ترس مشهود توام با احترامی به بهادر نگاه می
کنه و حتی منتظر سر تکون
دادن بهادر می شه تا برام توضیح بده که چه اتفاقی افتاده!
و این از سهیلی که تقریبا به خون بهادر تشنه بود و به
اون مثل یه موجود نفرت انگیزی

نگاه می کرد که به خاطر من محبور به تحملش بود
،
عجیبه! خیلی عجیب!
سهیل شروع به صحبت می کنه و از پیشنهادی که
بهادر
بهش داده می گه.
توی سکوت گوش می دم و فکر می کنم. به طبع
بلند
مردی که کنارم نشسته فکر می
کنم. بغضم می گیره.
2003

وقتی که می بینم برای اینجا بودن و در کنار من
بودن،
همه ی زندگیش رو پشت سر

گذاشته!
به تک به تک حرفایی که گفته بود عمل کرده بود
.حتی
شربت رو راضی کرد که بیاد و
باهامون زندگی کنه! برای اینکه من احساس
تنهایی نداشته
باشم.
بهم گفت که برای شرکت و هرچیزی که از حاجی
بابا
برام به یادگار مونده یه فکری می
کنه من به هیچ عنوان انتظار نداشتم که انقدر
دقیق و
حساب شده براش برنامه ریزی
کرده باشه!
توام موفقی جلوه؟ اگر تو راضی نباشی، یا فکر می

کنی‌که از پسش بر نمیام من قبولش
نمی کنم.
فکر می کنم با سکوت بی موقع و سر پایین افتاده
ام باعث
شدم تا اشتباه برداشت کنه.
2004

سرمو باال می گیرم و زبونم رو به لبای خشک شده
ام می
کشم.
گوشه ی چشمم خیس میشه و نگاهم چشمای
سیاه و عمیقش
رو هدف می گیرن.
ابروهاش از دیدن چشمای پر آب و مژه های
خیسم تو هم

می ره و من مشتشو توی
دستم به مهر فشار می دم.
و آرزو می کنم تا تنها بودیم و با همه ی وجودم
حس قدر
دانیم رو بهش نشون می دادم.
نگاهمو از چشمای بهادر می گیرم. می دونم که
تمام
احساساتی که درونم بود رو به خوبی
از چشمام خونده. با حالی منقلب شده و با
چشمایی پر
بغض به سمت سهیل برمی گردم.
فکر می کنم که هیچ کسی به اندازه ی تو الیق اون
س َمت نیست! هیچ کس شایسته تر
از تو نیست. من مطمئنم خیلی خیلی بهتر از من
انجامش

می دی! تو برای حاج بابام
2005

کمتر از پسرش نبودی! و درسته که اون دیگه بین
ما
نیست اما من از روز اولم چشم
بسته بهت اعتماد کردم. چون انتخاب اون بودی!
معتمدش
بودی! ازت ممنونم سهیل...
ازت ممنونم. نمی تونی تصور کنی که چه بار
سنگینی رو
از روی دوش من برداشتی.
با اشاره کردن به اسم حاج بابام تکیه اشو از مبل
می گیره
و به جلو خم می شه. سرش

پایین می افته و دستاشو جلوی زانوهاش به هم گره می
کنه و هیچی نمی گه.
من خوب می دونم که چقدر با شنیدن هرچیزی که مربوط
به اسم حاج صالح باشه حالش
دگرگون می شه!
که چقدر هنوز برای از دست دادنش غصه داره!
وقتی که
فکر می کنم که هیچ صدایی
قرار نیست از اون بشنوم با صدایی خش گرفته از بغض
می گه:
2006

ناامیدتون نمی کنم!لبخند زدم و با نوک انگشت
اشک گوشه ی چشمم رو می
گیرم و همزمان لب می زنم:
مطمئنم که نمی کنی!***
از آخرین باری که توی حموم گر گرفته بودم و سرم
گیج
رفته بود، بهادر ترسیده بود و
چون می دونست که محال بود که در حالی که
هنوز عقد
نکردیم، بذارم اون توی حمام
کردن کمکم کنه، حموم رفتن تنهایی رو قدغن کرده
بود و
خیلی جدی گفته بود یا با
سحر می رم و یا اصال نمی رم!
سعیده بعد از یک هفته برگشته بود ایران و من

نمی تونستم
تا ابد حموم نرم و قبول
کردم که سحر کمکم کنه!
بار اول و دوم سختم بود اما به مرور عادت کردم
.معموال
صبح دوش می گیرم اما این بار
فرق داشت. می خواستم مرتب باشم.
2007

کمکم کرد دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم. موهامو
خشک
کرد و روغن مخصوص موهام
رو زد و شونه اشون کرد و بعد رفت.
و مثل همه ی این چند وقت به محض رفتنش
بهادر وارد

شد.
هیچ وقت قبل از خروج سحر داخل نمی اومد
.هنوز اون
مرزی رو که بعد از فهمیدن
اینکه باردارم بینمون کشیده بود رو رعایت می کرد.
حتی آخرین باری رو که با هم از اون بوسه های
پرتب و
تاب داشتیم رو یادم نمیاد. شاید
برمی گشت به اون روزی که تو اون خونه باغ ازم
خواستگاری کرد!
از جام بلند می شم. نگاهش روی لباس خواب
متفاوتی که
امشب پوشیده بودم می شینه.
تیشرت و شلوار نبود، یه لباس ساتن بنفش بلند تا
روی

زانوم بود. بعد چشم می بنده و
2008

اولین کاری که هرشب بعد از اومدن به اتاق انجام
می ده
رو می کنه. عمیق بو می کشه
و من نزدیک تر می شم.
دوست دارم که دوباره به چشمش بیام. که با
همون شور
و اشتیاق نگاهم کنه!
وقتی با اون شکم بزرگ تالش می کنم که با ناز راه
برم
حس می کنم بیشتر دارم شبیه
یه پنگوئن راه می رم!
و می دونم که با توجه به اینکه هرچی من هر روز

چاق
تر می شم اون بیشتر و بیشتر از
من دوری کرده و زیاد از وضعیتی که درش هستیم
راضی
نیست!
توجهش به من و بچه امون ذره ای کم نشده، حتی
هر روز
شدید تر و وسواس گونه تر
مراقبت می کنه اما به لحاظ دیگه؟ قطعا دورتر
شده بودیم!
اونقدر این یک ماه و خورده ای مشغول بود که
حتی
فرصت اینکه بخوام موضوع عقد رو
پیش بکشم نداشتیم و به نظرم اصال وقتش نبود.
2009

روبروش که می رسم تنها کاری رو که به نظر تو این لحظه درست میاد رو انجام می دم.
دستامو دور گردنش می اندازم و روی سینه اش رو می
بوسم و بعد سرمو روی سینه اش
می ذارم!
حتی تو این وضعیت هم شکمم مانع از نزدیک شدنم بهش
می شه! تو یه لحظه بغض
گلومو می گیره و چشمام پر میشن. حق داره که دوری
کنه!
حتی نمی تونیم یه آغوش ساده باهم داشته باشیم!
بدون اینکه نگاهش کنم ازش جدا می شم و به

سمت تخت
می رم. سرجام دراز می کشم
و زیر پتو می رم و چشمامو می بندم.
جلوه؟صداش بهت زده ست. انتظار نداشت که با
اون ذوق به
سمتش برم و بعد اینطوری عقب
بکشم. حقم داره.
2010

گلوم از حجم عظیمی پره، نمی تونم حرف بزنم،
حتی نمی
تونم نفس بکشم، هر حرکت
اضافه ای ممکنه منجر به ریزش اشکام بشه!
هوم؟جون کندم تا همینم گفتم!
برگرد ببینمت؟بیشتر زیر پتو فرو می رم، سنگینیش

روی تخت، تشک
رو تکون می ده و دقیقه ای بعد
دستاش روی شونه هام می شینه!
جلوه به سمتم برگرد... نمی خوام اذیت شی
...خودت‌بچرخ!
مقامت بی فایده بود. می دونستم که تا زمانی که
دلیل این
رفتارم رو نفهمه بیخیال
نمیشه.
به سمتش برگشتم و به محض اینکه نگاهم تو
چشماش افتاد
لبام لرزید و اشک از گوشه
2011

ی چشمم سرازیر شد.

ببخشید!گیج شده و حس می کنم االنه که چشماش بیفته وسط تخت!

چی می گی؟ چرا گریه می کنی؟ چرا عذر خواهی می‌کنی؟ حالت خوبه؟

نمی دونم این همه گریه و بغض رو کجام قایم کرده بودم.

سینه ام از هق هق تکون می خوره و با حس تنفر از اینکه

کنترلی روی رفتارم ندارم،

هق می زنم:

من...می خواستم ازت تشکر کنم، رنگی که تو دوست‌داری پوشیدم، موهامو روغن زدم،

می خواستم بغلت کنم و بابت اینکه سهیل رو دعوت کردی

ازت تشکر کنم، بهت بگم

چقدر برام ارزشمند بود کاری که کردی، اما... اما...
سکسکه ی گریه تو سینه ام می شکنه و بیشتر گریه
می
کنم.

2012

بهادر پشت هم پلک می زنه و هنوزم با تمام
توضیحاتی
که دادم حتی ذره ای از حجم
پرسش لونه کرده توی چشمام کم نشد!
دستش پشت گردنم می شینه و سرمو به سینه اش
می
چسبونه. کمی موهامو نوازش می
کنه و بعد آروم می گه:

می شه خون منو بیشتر از این تو شیشه نکنی؟
بلند شویه لحظه...
دستش پشت شونه ام می ذاره و کمکم می کنه تا
سر جام
بشینم. صورتم به خاطر ماه
های آخر بارداری کامال پف دار شده بود. حتی
بینیم هم
پف کرده بود.
و االن با این سیلی که من راه انداختم مطمئنم هم
چشمام
هم نوک بینیم سرخ سرخ
شده.
و این بیشتر از قبل اعتماد به نفس نداشته امو
تخریب می
کنه.

2013

اونقدر سرم رو پایین می اندازم که چونه ام به سینه ام می
چسبه!
انگشتامو تو هم می برم و نمی بینمش اما صدای ریختن
آب توی لیوان میاد و چند ثانیه
بعد لیوان جلوم قرار می گیره!
هق هق نمی کنم دیگه اما گریه هام تبدیل به سکسکه های
بعد از گریه شده و غده های
اشکیم هنوز فعالن!
آب رو می نوشم و بعد دستش زیر چونه ام می شینه و

سرمو باال میاره. تو چشماش
نگرانی می بینم، از خودم بیشتر بدم میاد!
چون اون همه ی زورش رو زده، تموم زندگیشو
فدای من
و آرامشم کرده و من بلد
نیستم که احساساتم رو کنترل کنم. نمی تونم
بیشتر نخوام!
حاال می گی یهو چت شد؟ یا می خوای جون به
سرم‌کنی؟
پشت هم پلک می زنم و نمی دونم که چی باید
بگم. چطور
بهش توضیح بدم. جزء به
2014

جزء صورتشو از نظر می گذرونم و بزرگترین دردم رو

به زبون میارم!
دلم... دلم برات تنگ شده!و دوباره به محض گفتن
این حرف با صدا زیر گریه می
زنم. اون قدر خجالت می کشم
نگاهش کنم که از شر چشماش به سینه ی خودش
پناه می
برم!
دستش دورم کشیده می شه و بین کمر و کتفم
نوازش وار
می کشه تا آرومم کنه.
هنوزم نمی فهمم که چرا باید برای دلتنگ شدن
اینجوری‌عین ابر بهار اشک بریزی!
حدس می زنم اینم مربوط به همون طوفان
هورمون ها
باشه!

مشتی توی سینه اش می زنم و حرصی سرمو باال می
گیرم و می گم:
یعنی چی هرچی می شه ربطش میدی به هورمونا؟
من‌حامله ام ناقص العقل نیستم
2015

که! می گم دلم برات تنگ شده! این چه ربطی به هورمون
داره؟ خیلی بی احساسی! اصال
تقصیر منه که بهت گفتمش... نخیر تقصیر توئه که می
پرسی! تو که آخرش می خوای
همه چیز رو به هورمونام ربط بدی چرا می پرسی؟
ترکیب قیافه اش یه چیزی بین خنده و بهت و

بیچارگیه! و
من خسته شدم از اینکه نمی
تونم خودمو بهش توضیح بدم!
و این مشکل منم هست. نباید همه شو از چشم
اون ببینم!
دستمو روی شکمم می ذارم
و حین اینکه می چرخم تا سر جام برم می گم:
فراموشش کن بهادر! شب بخیر!قبل از اینکه حتی
ذره ای ازش دور بشم بازومو می گیره
و به سمت خودش برم می
گردونه.
هیش... خیله خب... می دونی که تا نگی موضوع
چیه‌نمی ذارم بخوابی... متاسفم به
2016

خاطر حرفی که زدم. متاسفم باعث شدم تا
احساس کنی
که دغدغه ات برام بی اهمیته.
چون اینطوری نیست!
لبمو زیر دندون می گیرم و خدا لعنتم کنه که هرچی
می
گه من بغض می کنم!
بدبخت مونده دیگه خودشو جلوم قربونی کنه
.مثال می
خواستم امشب ازش تشکر کنم!
کاری کردم که به غلط کردن افتاد!
کم مونده جلو زانو بزنه مثل کره ای ها مراسم عذر
خواهی
به جا بیاره! چه مرگمه واقعا؟
نگو اینطوری... بیشتر احساس گناه می کنم‌بهش...

فکر نکن. فقط بدون اینکه گریه کنی بهم توضیح
بده که چی ناراحتت کرده... این
حال و هوای بهاری دلیلش چیه!
پوست لبمو می جوئم و تو این لحظه هم حتی
دست بردار
نیست.
2017

چونه امو می گیره و لبمو از زیر دندونم آزاد می کنه
و
سنگین نگاه می گیره و لب می
زنه:
هرچقدر خواستی فکر کن تا آمادگی پیدا کنی، من
منتظرمی مونم اما تا نگی نمی
خوابیم خیله خب؟

منتظر چشم می دوزه و من تصمیم می گیرم که همین االن
بگم و خودمو خالص کنم.
تو خیلی خوبی بهادر... مشکل از منه... می دونی؟
رنگش می پره و نفس تیزی می گیره و سرش به عقب
می ره!
لعنت! می کشی تو آخر منو... یه جوری شروع کردی‌که اگر بچه ام تو شکمت نبود می
گفتم داری باهام به هم می زنی! تو خیلی خوبی مشکل از
منه چه کوفتیه؟
یه لحظه خنده ام می گیره. جدی جدی ترسید یه لحظه!
نمی خوام باهات به هم بزنم!...2018

جوری چپ چپ نگام می کنه که ماستامو کیسه می کنم.
انگار که مثال یه درصد می تونی این کارو بکنی!
بینیمو چین می دم و ادایی براش در میارم.
منظورم اینه که تو این چند وقت خیلی مراقبم بودی. ازهمون شب اولی که فهمیدی
حامله ام مراقبم بودی. اما یه طور دیگه... اون جوری که
قبال با هم بودیم نیستیم. می
دونی چی می گم؟
پشت هم پلک زدنش می گه که هیچی نفهمیده دلم می.
خواد موهام بکشم از حرص!
گردنم عرق کرده و تنم گر گرفته. با دست خودمو

باد می
زنم و با کالفگی فکر می کنم
که مرگ یه بار شیونم یه بار!
تو قبال طوری نگاهم می کردی انگار که من الهه
زیبایی‌ام. که یه لحظه هم نمی تونی

2019

از من چشم برداری...! اما االن به وضوح ازم دوری
می
کنی. خب... شاید حق داری...
هیکلم به هم ریخته حتی صورتمم تغییر کرده. عین
بادکنک باد کرده ام...
بغضمو قورت می دم و بدون اینکه نگاهش کنم
دستمو

روی شکمم می کشم و امیدوارم
تا بچه ام این حرفا رو نشنوه!
می دونم دیگه زیبا نیستم و مثل قبل نمی تونم
جذبت کنم‌اما من چکار کنم که تو.
هر روز تو چشمم قشنگ تر از قبلی؟ جذاب تر از
قبل...
به چشماش نگاه نمی کنم. انگشتامو تو هم می
پیچونم و با
لحنی که تمام حس بدم تو
منعکس شده ادامه می دم:
اون تیشرت سفیده که اون روز پوشیده بودی رو
یادته؟یا اون کت طوسیه؟ دلم می
خواست آتیششون بزنم تا دیگه نپوشیشون! اما
من چی؟
اصال... اصال... می دونی دیگه

2020

چند وقته که دیگه منو اونطوری نبوسیدی...؟ اون طوری
که اون شب بعد از مراسم خیریه
منو بوسیدی...؟ اونجوری که...
صدام تو گلو خفه میشه و لبام به هم دوخته میشن و نفسم
بند می ره!
لبام پر قدرت میون لب های داغش کشیده میشن و فقط
فرصت می کنم تا پیراهنش رو
تو چنگم بگیرم و خودمو به اون بسپارم تا توی این بزم
پر تب و تاب هردومونو هدایت

کنه!
از فشار دندونش روی لبم ناله ی تو گلویی می کنم و حتی
ذره ای عقب نمی کشه!
دستش پشت سرم می ره و توی موهام چنگ می شه!
به نفس نفس افتادم اما اعتراضی نمی کنم!
با هدایت دستش به پشت دراز می کشم و لباش لحظه ای
لبام فاصله می گیرن و نگاه
2021

داغش شعله ای رو توی وجودم روشن می کنه! گر می
گیره!

دارم حسش می کنم!
تو چشمش زیبا بودن، جذاب بودن رو، حس زیبای خواسته
شدن رو!
بـــهـادر؟جوابم می شه بوسه سخت تر و کشنده تری!
چون بهادر آدم صحبت کردن نبود. هیچ وقت نبود فقط.
بلده با یه نگاه، یه حرکت، نهایتا
یه تک کلمه، تمام من رو به زنجیر عشقش بکشه!
اسیرم کنه، اینطوری زیر خیمه ی تنش باشم و از همه ی
دنیا در امان باشم!
تنش روی با دستاش از تنم فاصله داده بود تا به شکمم

برخورد نکنه. با دلتنگی دستام
رو روی تنش به گردش در میارم.
صورت استخونی و جذابش، گردن داغش، شونه
های
پهنش، سینه ی عضالنیش! یکی از
2022

دستاش به کار می افته و موهام رو از کنار گردنم
کنار
می زنه!
لبم رها می شه و سرش توی گردنم فرو می ره و
تنم می
لرزه از انتظار برای حرکت
بعدیش!
بـ..ـهادر؟صدای نفس های بی قرار و شتاب زده

اش به اندازه کافی
جوابم رو می دن.
دستش از روی شونه هام نوازش وار پایین میاد و
روی
پهلوم می شینه.
تنم مور مور می شه و تمام حواسم روی دستش
متمرکز
می شه. پوست بین گردن و
ترقوه ام بین لباش کشیده میشه و من لب می گزم
تا دستم
پشت سرش چنگ می شه!
مغزم داره به کار می افته و من مصمم می خوام که
هر
چیزی غیر از تمنای این لحظه
رو پس بزنم.

2023

دلم لعنت می کنه و می گه که گوش نکن و من
چشم می
بندم و روی رطوبت و داغی
لباش که جایی پایین تر از گردنم حس می کنم،
تمرکز می
کنم.
حرکت بی پروای دستش در لحظه شوکی به تنم
می ده و
می دونم که خودمو لعنت می
کنم بابت کاری که باید بکنم اما دستم روی دستش
می
شینه.
بهادر؟ لطفامنظورم رو می فهمه و من همون...

لحظه که دستش از
حرکت وایمیسته و لبش از پوستم
جدا میشه خودمو لعنت می کنه!
بوسه هاش رو می خواستم، لمسش رو بیشتر!
نفس بریده ام و اون نفس بریده تر!
پیشونیشو روی شونه ام می ذاره و نفس نفس می
زنه!
و من می دونم که چقدر ممکنه که اذیت بشه و
براش سخت
باشه! اما دلم نمی خواست
2024

بدون محرمیت رابطه ای بینمون شکل بگیره.
می بینی؟صداش زنگ داره، آبستن حرصی خفته و
خشمی پنهان!

ته بوسه های من با توی شر آشوب به اینجا ختم می شه!به اینجایی که من حاضرم
همین حاال زمین رو بشکافم و خودمو دفن کنم اما از این
لحظه جدام نکنی!
سرشو عقب می کشه و آتشفشان چشماش به فعال ترین
آتشفشان ها ده تا سور می زد!
نفسم بند می ره و من آب دهانمو قورت می دم .االن نباید
بگم که من هم حاضرم خودمو
باهاش دفن کنم؟ درسته؟
سیاست زنانه رو در پیش می گیرم. لبامو غنچه می کنم و
با مظلوم نمایی می گم:

ببخشید سرورم!خرخری از گلوش خارج می شه و با ناله ی بلندی از روم
کنار می ره و بی اعصاب لباسشو 2025

در میاره و به پشت روی تخت می افته!
هم دلم برای حالش می سوزه و هم خنده ام گرفته و می
دونم که این ته نامردیه!
اما بعد از مدت ها می تونم بگم که یکی از بهترین شب
های زندگیمو داشتم!
سرمو نزدیکش می برم و تا می خوام توی آغوشش فرو
ببرم با صدای بم شده و خش

دارش غر می زنه:
االن نه!لبمو گاز می گیرم تا جلوی خنده امو بگیرم!
با تمام خباثت
صدامو نازک می کنم و با
غصه ی ساختگی می نالم:
کی می تونم بهت نزدیک شم؟ می دونی که خوابم
نمی‌بره تو بغلت نباشم...
گدازه های نگاهش جای جای صورتمو می سوزونه!
با
مظلومیتی که داد می زنه ساختگیه
2026

پشت هم پلک می زنم و از پایین به بالا نگاهش
می کنم.
ناله ای که از دلش برمیاد و تو گلوش می پیچه و

به
گوشای من می رسه فقط باعث می
شه که کنترل کش لبام از دستم در بره!
بیا اینجا ولوله! بیا که من تو رو نشناسم واسه الی
جرزدیوار خوبم! نوبت منم می شه!...
دستشو باز می کنه و من ریز ریز می خندم و تو
آغوشش
فرو می رم!
نوبت منم می شه و اون روز من رحمی ندارم جلوه!
سرمو روی بازوش می ذارم و دستمم روی سینه
اش می
ذارم و پامم روی پاش می اندازم.
مثل یه بالشت بارداری بغلش می کنم. بالشتی که
نباشه
خوابم نمی بره!

و تو این لحظه ملکه و دردونه و فرشته نیستم!
جلوه ام! تا
با گفتنش بهم نشون می ده
که چقدر توی تهدیدش جدیه و من بدون توجه به حالش
بوسه ی آخرم روی سینه اش
می کارم و لب می زنم:
2027

دوستت دارم عشقم... زیـــــــاد! اون قدر که فکرشم نمی‌تونی بکنی... شاید یکم عجیب غریب باشم اما تو دوستم داری. پس مجبوری تحملم کنی.
همه ی اینا پیش اومد و من
نتونستم درست و حسابی ازت تشکر کنم. ممنونم

که سهیل
رو دعوت کردی و کارا رو
بهش سپردی. خیالم راحت شد. نمی تونم بگم
چقدر
خوشحالم کردی... فقط می گم
دوستت دارم. به اندازه ی تموم دنیا! بیشتر از
هرکسی تو
دنیا!
دستش به سمت پتو گوشه ی تخت می ره و پتو
رو روی
تنم می کشه.
بعد دستش دور شونه ام می پیچه و بازومو نوازش
می
کنه. حین اینکه روی سرم رو می
بوسه آروم لب می زنه:

منم دوستت دارم ولوله! اما تو نیم وجبی یه تنه پدر منودر آوردی... بیشتر از هرکسی
2028

تو دنیا!
لبم به لبخندی کش میاد و آروم تر از شبای قبل خودمو به
دنیای خواب تسلیم می کنم!
***
موهام زیر نوازش های دست مهربونی زیر و رو می شه
و من بدون اینکه چشمامو باز کنم
زیر لب با رضایت می گم:
اووووم... می خوام بخوابم... خوابم میاد هنوز!هم می خواستم که نوازشاش ادامه دار بشه هم حس

لذتش،
خواب رو از سرم می پروند.
مو ایطور دختر تربیت نکردم ها؟چشمام تا آخرین
حدش باز می شن و پشت هم پلک می
زنم تا دیدم واضح بشه. با دیدن
صورت گرد و تپلش تو جام خودم رو به سمتش می
کشم
و بالفاصله دستامو دور گردنش
قفل می کنم.
شربت...؟ اومدی!2029

بی اختیار گریه ام می گیره. عطر تنش رو به ریه
هام می
کشم و دلتنگیام رو برطرف می
کنم. با سر انگشتاش بین موهام می کشه و کنار

گوشم
آروم می گه:
َمی می شد نیام؟ بره کوچولوم داره مادر می شه!
نفسام تند می شن و با بغض می گم:
خیلی احساس تنهایی می کردم! اگر نمی اومدی
نمی دونم‌از پسش برمیومدم یا نه.
خیلی می ترسیدم!
برمیای... بدون مویم از پسش برمیای... دختر قوی
مو اَای سختراشه پشت سر گذاشته!
سرمو عقب می کشم و نگاهش می کنم و اون
صورتمو
قاب می کنه. خم می شه و روی
پیشونیمو می بوسه و همون لحظه صدای باز شدن
در
میاد.

2030

باز منو یادتون رفت! همیشه اینجور وقتا که می
شه منودک می کنید!
جیغ هیجان زده ای می کشم و دستامو برای
خواهرم باز
می کنم. اونم بدو بدو به سمتم
میاد.
تا می خواد بغلم کنه شربت تنشو جلو می کشه و با
یه تشر
درست و حسابی سعیده رو
کنترل می کنه!
چه خبرته؟ ای دختر بار شیشه داره. اَ او دور خیز
می‌گیری؟َمی اَ جونت سیری؟

جمله ی آخرش رو پچ پچ گونه گفت و به بیرون از اتاق
اشاره کرد.
با فهمیدن اینکه منظورش با بهادره چشمام گرد می شن و
با بهت صداش می کنم:
شربت؟ این چه حرفیه؟ بهادر شاید به نظر یکم سخت وجدی بیاد ولی اصال اون طوری نیست!
2031

سعیده دستشو باال میاره و با ادا و اصول خاص خودش با
هیجان می گه:
راست می گه به خدا! باورت می شه سه ساعته

رسیدیم‌نمی ذاره بیایم تو اتاقت؟ هی
می گه دیشب خوب نخوابیدی به استراحت
احتیاج داری
خودت االناست که بیدار شی.
هی االن بیدار می شه، االن بیدار می شه، سه
ساعته ما
رو بیرون کاشته! می خواستم
خرخرشو بجوام به خدا. تا این دختره سحر نگفت
که یه
وقت ضعف می کنی نذاشت بیایم
طرف اتاقت!
لبمو گاز می گیرم و با خجالت نگاهشون می کنم
.چون
می دونم که بی کم و کاست
همینی که اتفاق افتاده رو دارن می گن و اصال

توش غلو
نمی کنن.
تا زمانی که من خواب باشم نمی ذاره یه پشه دور و
بر
اتاقم پر بزنه.
2032

ببخشید تو رو خدا... کاش دیشب زنگ می زدین
می‌گفتین که من خودم حواسم باشه
زود بیدار شم!
آخه اینم نذاشت!با حرص و صدای جیغ مانندی
گفت و من لبمو زیر دندون
گرفتم.
به خدا می خواستیم بگیم گفتیم شاید چیزی
احتیاج داشته‌باشی برات بیاریم. اما تاکید

کرد که به هیچ عنوان نگیم چون تا برسیم ممکنه ملکه
استرس بگیره!
جمله آخرشو با دهن کجی گفت و من دیگه نتونستم خودمو
کنترل کنم. ریز ریز خندیدم
و با خجالت رو به شربت گفتم:
وای ببخشید. بهادر اینطوریه. خیلی حساسه‌شربت.
دستمو می گیره تنشو جلو می کشه و آروم می گه:
دوستت داره مادر... خدا حفظش کنه. پسر خوبیه .می‌خواد مراقبت باشه.
2033

با عالقه و احترام درباره ی بهادر حرف می زنه و این برای من خیلی با ارزش بود.

چون پوسته ی بهادر اونقدر خشک و جدی بود که هرکسی
بهش نزدیک می شد فکر
می کرد که سردترین آدم روی زمینه.
فقط باید اونو از نزدیک بشناسی تا ببینی که چه جواهری
توی سینه اش می تپه!
برق چشمای شربت بهم می گفت که داره کم کم اون
جواهر رو می بینه!
چشم گرفت و لب هاشو باز و بسته کرد. انگار برای گفتن
چیزی مردد بود. باالخره یک
دله شد و با لحن محتاطی گفت:
ایجور یهویی اومدنتون الزم بود؟ یعنی می گم

چیزی‌شده؟ اتفاقی افتاده؟
شربت از هیچ چیزی خبر نداشت. از مرگ جعلی بهادر...
از اتفاقاتی که از سر گذروندیم.
2034

به سعیده گفته بودم که هیچ چیز بهش نگه و اونم موافق
بود.
فقط بهش گفتم که برای کار بهادر باید هرچه سریع تر
اینجا بیایم و من هم باید همراهش
باشم. چون بهادر بدون من حاضر نیست که بره.
درمورد زندگی کردن تو این شهر بهش گفتم و ازش خواستم که اینجا هم همراهیم کنه.

قرار شده بود که فکراشو بکنه. و حاال اینجا بود و
من
خوشیم تکمیل بود!
الزم بود. هیچ اتفاق بدی نیفتاده. ما قراره
زندگیمون رواینجا شروع کنیم. همین.
با شادترین و آروم ترین لحنی که از خودم سراغ
داشتم
بهش توضیح دادم که آروم بگیره.
سعیده دستشو روی شکمم گذاشت و با لحن
بچگونه ای
گفت:
وروجک من چطوره؟ کی میای پس خوشگل خاله؟
یه‌عالمه برات سوغاتی آوردم.
2035

لیوان اب پرتقالی که روی کنسول بود رو برمی دارم
و
قلپ قلپ می نوشم که یهو چشماشو
باال آورد و با ذوق گفت:
وای جلوه یه لباس تورتوری صورتی خوشگل خریدم
اگربببینی ضعف می کنی. لباس
باله ست حتی جوراباشم همون شکلی بند داره
.مردم
براش...
می خندم و ته دلم قند می سابن. دختر بود؟ یه
دختر ریزه
که لباس باله پوشیده رو
تصور می کنم و نیشم شل می شه ولی به سعیده
می گم:
از کجا معلوم دختر باشه؟ شاید پسر بود!دختره

...مطمئنم دختره! تو خوابم اومد خودش بهم گفت!
زیر لب دیوونه ای نثارش می کنم و اون بدون
اینکه
اهمیتی بده مشغول صحبت با به
قول خودش دختر خواهرش می شه!
چند دقیقه ی بعد سحر میاد و به کمکش حاضر
می شم.
ساعت از یازده گذشته که از
2036

اتاق بیرون می رم. سحر تاکید می کنه که اول برم
تا
صبحانه ام رو بهم بده اما من باید
می دیدمش.
دستمو روی شکمم می ذارم و تند تند قدم برمی

دارم. پشت
به سالن و رو به شیشه ی
قدی پذیرایی که به حیاط دید داشت ایستاده بود.
داشت با تلفن صحبت می کرد اما تا صدای قدم
هام رو
می شنوه، به سمتم برمی گرده.
به محض اینکه منو می بینه گوشی رو از دهنش
دور می
کنه و حین اینکه به طرفم میاد
غر می زنه:
آروم!دستامو روی سینه اش می ذارم و اون فورا
دست آزادش
را از جییش در میاره و روی
پهلوم می ذاره.
مشغول نوازش می شه و حین اینکه هنوز داره به

صدای
پشت گوشی گوش می ده من
لب می زنم:
2037

صبحتون بخیر سرورم!چشماش باریک می شن و
فروغ می گیرن. دستشو از
روی پهلوم برمی داره و بند موهام
می کنه.
با حظ زیادی آروم و با حوصله دسته دسته موهای
سرکشم
رو به پشت شونه ام هدایت
می کنه!
اسمی از من وسط نیاد. صحبت می کنم به عنوان
یه‌کلکسیونر اسمت ثبت بشه و از

جانب خودت اونجا حضور پیدا می کنی. همه چیز هماهنگ شده ست.

لب هاش با تمرکز فوق العاده بی نظیری کلمات رو ادا

می کنن. پر قدرت و محکم! اما

دستاش؟

معجزه وار عشق به تنم می ریزن! چشماش؟ هر ذره ی

تنم رو صد بار طواف می کنن.

2038

سرم رو خم می کنم و روی سینه اش رو بوسه می زنم.

نفسش حبس می شه و لحظه

ی چشم می بنده و بعد که باز می کنه شخص

پشت گوشی
رو مخاطب قرار می ده:
اولش خودتو نشون نده. می ذاری جدل ها بخوابه
با یه‌رقم خیلی باال میای وسط و بعد
اون مال تو می شه.
دستش یه طرف گردنم می شینه و از قسمت چونه
ام باال
میاد. شصتش روی لبم نوازش
وار کشیده می شه و من نوک انگشتش رو می
بوسم!
کالفه اخم در هم می کشه و خوب می دونم که تا
چه اندازه
براش سخته که هم صحبتش
رو ادامه بده هم توجهش رو از من دریغ نکنه! و کی
گفته

که من قراره اینو براش سخت
تر نکنم؟
شکمم کامال بهش چسبیده و متاسفانه بیشتر از
این نمی
تونم بهش نزدیک بشم.
2039

اما با دو دست بازوشو می گیرم و چونه امو روی
می
ذارم و از پایین به باال نگاهش می
کنم. با ناز پشت هم پلک می زنم و لبامو غنچه می
کنم.
آروم و با عشوه و ناز لب می زنم:
گشنمه!...چشماش مثل نگاه یه شکارچی به
شکارش خطرناک می

شه!
فکش رو محکم روی هم فشار می ده و با صدایی
که تهدید
آمیز به گوش می رسه می
گه:
هرچه قدر که الزمه! همه چیز رو که نباید بگم! فقط
برام‌بیارش!
تماس رو قطع می کنه و گوشی رو توی جیب
شلوارش
فرو می کنه. دستش روی شکمم
می شینه و لباش روی لبام.
یه بوسه ی کوتاه و سریع!

2040

می خوام بگم راه گم کردی که وقتی گرسنه ای عوض‌میز صبحانه دور و ور من پیدات شده اما بهادر عسلشو می شناسه! می دونه به قصدی
اومده! می دونه که به چه قصدی
اومده!
یه دستمو پشت گردنش می برم و نوازشش می کنم. دست
دیگه امو روی سینه اش می
ذارم و با انگشتام خطای فرضی می کشم.
نگاه سنگینش روی منه و من نگامو از قصد روی انگشتای لغزونم نگه داشتم!
به چه قصدی اومدم؟دستش به ضرب روی دستم می شینه و با اون دستش فشار
آرومی به کمرم می ده.

نگاهم که باال میاد چونه اشو جلو می ده و با نگاه زهرداری می غره:
تو گرسنه ات نیست! اومدی منو گرسنه تر کنی!2041

جلوه ی شیطان وجودم می پره هوا و داد می زنه:
بینگـــــــو! اما من شونه ای باال می
اندازم و با پشت چشم نازک کردنی می گم:
تهمته! نمی پذیرم... اومدم ادای احترام کنم به سرورم!رمان بوک
https://romanbook.ir/

همون دستی رو که توی دستشه باال میاره و بوسه ای سر
انگشتم می زنه!

ساحره ی خوش ادا!سرمو با غرور بالا می گیرم و اون دستمو ول می کنه.
کف دستشو زیر چونه ام روی گردنم
می چسبونه و سرمو بالا می گیره. دستاش داغ بودن مهر
عشق روی پوستم می زدن!
خودم کردم... خودم انقدر بهت قدرت دادم! یه زمانی نه‌خیلی دور، هرکی از کنارمم رد
می شد وانمود می کرد که منو ندیده! چون هیچ کس دلش
نمی خواست تو چشمم بیاد!

2042

چند تار موهام رو دور انگشتم می پیچم و با نگاهی

از
پایین به باال و چشمایی نیمه باز
لب می زنم:
فرق من و بقیه درست همین جاست!سرشو توی
صورتم خم می کنه و نگاهش رو به موی
بازی گرفته شده توسط انگشتام می
ده.
حواسش کامال پرت موهامه و دستش رو باال
میاره تا
موهامو از دستم بگیره و من با
شیطنت شونه عقب می کشم.
نگاه سوزانش به چشمام برمی گرده و من با صدای
لبریز
از اعتماد به نفس می گم:
من نخواستم تو چشمت بیام می خواستم به

چشمت بیام!من بردمت... من! ناز شصتم
سرورم... ناز شصتم!
گوشه ی لبش باال می ره و چشماش دارن قهقهه
می زنن.
خودم از پرویی خودم می
2043

خندم. خم می شه و گوشه ی شقیقه ام رو می
بوسه.
راه می افتیم و به سمت سالن غذاخوری می ریم
.شربت
و سعیده پشت میز نشسته و
منتظرمون بودن.
ببخشید که دیر کردیمخواهش می کنم ما اصال...
گرسنه امون نیست فقط هجدهساعته که هیچی

نخوردیم
بیشترم می تونستیم تحمل کنیم!
بهادر از لحن حرصی سعیده جا خورده. ابرویی باال می
ده و من قسم می خورم که شربت
نیشگونی از پهلوی سعیده گرفته که سعیده تا این اندازه
یهو سرخ می شه.
ریز ریز می خندم و روی صندلی که بهادر برام عقب کشیده می شینم.
ببخشید دیر شد بهادر یه تماس تلفنی داشت معطل اون‌شدیم.
تا باشه از این تماســـا... آی!2044

به صورت در هم شده ی سعیده از درد می خندم و

شربت
چنان چشم غره ای بهش می
ره که من به جای سعیده ماستامو کیسه می کنم
.اما سعیده؟
نه!
یکی دیگه تماس گرفته من چرا کتکشو می خورم؟
داشتم از شدت خنده زمینو گاز می گرفتم دیگه!
شربت می
دونه که این نوه ی شیطونش
هیچ جوره ساکت بشو نیست تشر می زنه:
بخور کمتر حرف بزن!به سمت بهادر برمی گردم و
می بینم که صورتش از هم
باز شده و خنده شو پشت فنجون
قهوه اش پنهون می کنه.
شربت زیر چشمی بهادر رو می پائه که ببینه یه

وقت از
حرفش ناراحت نشده باشه. این
همه استرس برای چیه؟
شربت ریلکس باش. دیگه منو انداختی بهش رفت
...چراحرص می خوری قربونت برم؟
2045

چایی تو گلوش گیر می کنه و به سرفه می افته
.سعیده
پشت کمرش می زنه و می گه:
منم می گم که... دیگه دادیم رفتی. این بنده خدام
تا بیادبه خودش بیاد تو شیش تا
فسقل گذاشتی تو بغلش. نمی دونه از کجا خورده!
غش غش می خندم و سعیده هم همراهیم می کنه
.شربت

سرخ شده و با چشماش برای
ما خط و نشون می کشه.
یه چیزایی هم زیر لب به سعیده می گه که سعیده
شونه
بالا می اندازه و به من اشاره
می کنه.
می فهمم هرچی که بوده گردن من انداخته. بهادر
این وسط
هیچی نمی گه. فقط نگاهشو
به خنده های من می ده و نفسای عمیق می کشه!
صبحونه رو می خوریم و شربت می ره که استراحت
کنه.
سعیده پیشنهاد می ده که با
هم بریم خرید.
2046

بهادر در کمال تعجب قبول می کنه اما به این شرط که
پیاده رویم بیشتر از یک ساعت
نباشه.
خودش باید می موند خونه چون به گفته ی خودش جلسه
داشت. یه کنفرانس آنالین
بود و من نمی دونم که دلیلش چی هست. مربوط به کارشه
و خیلی هم مشتاق نیستم
بدونم.
البته فعال نه! چون بهش اعتماد کامل دارم و می دونم که
چه راه طوالنی رو اومدیم تا

به اینجا برسیم. به اینجایی که یه زندگی آروم و بی دردسر
رو شروع کنیم.
بهش قول می دم که مراقب خودم هستم و خودمو خسته
نمی کنم. باالخره با تمام توصیه
های ایمنی بهادر همراه مهدی و یکی از نگهبانا از خونه
بیرون می زنیم.
2047

به یکی از مرکز خریدای بزرگ شهر می ریم. اولین فروشگاهی که واردش می شیم یه
فروشگاه بزرگ سیسمونی فروشی بود.
اونقدر هیجان زده ام که نمی دونم از کدوم طرف

شروع
کنم. کاش با بهادر می اومدم.
دوست داشتم اونم این جا بود!
اینو ببین جلوه... خدای من! خیلی نازه!به پاپوشای کوچولوی توی دستش نگاه می کنم و همون لحظه عاشقش می شم. با ذوق
می گم:
ای خدا... یعنی به دنیا بیاد پاهاش انقدره؟ از انگشتم‌کوچیکتره که این!
بگیرش! خواهش می کنم... اصال بیا االن براش خریدکنیم... لطفا!
دلم داره قل قل می کنه. هیجان و شوق تمام وجودمو گرفته
اما با تردید لب می زنم:
نمی دونم... آخه شاید بهادرم دلش بخواد که

باشه!2048

مگه با همین یه بار تموم می شه خریدش؟ حاال حاالهاباید بریم و بیایم... کال شیش
هفته مونده تا زایمانت! همین االنشم دیر شده!
یه لحظه به حرفش فکر می کنم و استرس وجودمو می
گیره. خودم می دونستم شیش
هفته مونده اما شنیدنش از زبون یکی دیگه خیلی متفاوته.
اگر هر لحظه بچه ام به دنیا
بیاد و هیچ لباسی برای پوشیدن نداشته باشه چی؟
نفسای عمیق می کشم و دستمو روی شکمم می ذارم و با
استرس می گم:

یه صندلی برام بیار!یکی از فروشنده ها نزدیک می
شه و به زبان عربی با
گویش و لهجه ای متفاوت و انتخاب
کلمات متفاوت تر شروع به صحبت می کنه که تو
شورباى
ذهنی که داشتم نمی فهممش.
خیلی سال بود که به اینجا نیومده بودم و اون
وقت ها هم
برام سخت بود. من زبان عربی
2049

رو برای ارتباط برقرار کردن با خانواده ام بلد بودم.
که کامال متفاوت با زبان اینجا بود.
نگهبانی که به عنوان بادیگارد همراهمون اومده بود
بهش

می گه که یه صندلی برامون
بیاره.
حس می کردم قندم افتاده، مهدی دوون دوون
آبمیوه به
دست نزدیکم می شه. کمی که
می گذره و شیرینیش حالمو بهتر می کنه گوشی رو
از
کیفم بیرون می کشم و با بهادر
تماس می گیرم که بالفاصله جواب می ده:
جانم؟صداش نگرانه...
بهادر؟سعی کردم ناامیدی و اضطرابم رو مخفی کنم
اما چندان
موفق نبودم که با هول پرسید:
چی شده؟2050

لبامو بازبون خیس می کنم و بدون توجه به کسایی که
دورم بودن می گم:
اگر بچه مون همین امشب بخواد به دنیا بیاد در صورتی‌که حتی یه تیکه لباسم براش نخریدیم چکار کنیم؟
چند لحظه اون طرف خط سکوت می شه و با صدای جدی
و بدون انعطافی می پرسه:
درد داری؟ مشکلی پیش اومده؟ لعنتی... وایسا همونجاالن میام! می دونستم نباید تنها بفرستمت!
جاخورده چند بار پلک می زنم تا بفهمم دقیقا چی شد االن!
بهادر!صدای بسته شدن و در و حرکت کردنش رو

می شنوم و
مشخصه که راه افتاده بیاد و
اشتباهم نمی کنم چون با غرشی می گه:
دارم میام!2051

نه!یعنی چی نه؟یعنی خوبم... فقط اومدم اینجا و
این پاپوش لعنتی رو دیدمو دلم رفت براش! بعد
دیدم
خیلی دیر شده... باید زودتر براش سیسمونی می
خریدیم.
سعیده می گه از االن شروع
کنیم اما من گفتم شاید تو هم دوست داشته باشی
که موقع
خرید سیسمونی باشی. می
خوای؟

داره نفس نفس می زنه. با صدایی که سعی داره درماندگیش رو پنهان کنه می گه:
االن من خیالم راحت باشه حالت خوبه؟ غیر از اون چیزی نیست؟
خوبم بهادر... اگه خوب نبودم که انقدر آروم نبودم!
نفسشو فوت می کنه و با کالفگی و صدای دو رگه ای می
گه:
2052

هرچیزی که فکر می کنی الزمه بگیر. بعدا با همم می‌ریم تا آخر هفته هرچیزی که
فکر می کنی الزمه براش می گیریم. باشه؟
باشه!...مواظب خودت باش!لبخند می زنم و با شیطنت آروم لب می زنم:

منم دوستت دارم!می گم و تماس رو با لبخند عمیقی قطع می کنم.
باز چه کرمی ریختی نیشت بازه؟رو به سعیده پشت چشم نازک می کنم و می گم:
اصال هم که تو گوش نمی دادی ببینی من چی می گم!گوش دادم ولی نفهمیدم... چی شد باالخره؟ اجازه صادرشد؟
اجازه الزم نبود! فقط خواستم در جریان باشه که ناراحت‌نشه از اینکه بدون اون دارم برای بچه مون خرید می کنم!
2053

بسم اللهی می گم و از جام بلند می شم. هر ثانیه ذوق و
شوقم برای خرید بیشتر می

شه.
از هرچیزی که خوشمون میاد برمی داریم. از همه رنگ،
لباسای اسپرتی که دخترونه
پسرونه بودنش مشخص نباشه.
وسایل بهداشتی و وسایل حمامش. حتی اسباب بازی و
جغجغه های رنگی!
اونقدر غرق می شیم که یک ساعتی تو اون فروشگاه می
چرخیم و هیچی از زمان نمی
فهمم. آدرس خونه رو می دیم تا خریدا رو خودشون
بفرستن.
از مغازه ی بعدی و بعدیش کلی لباس آزاد و

خوشگل می
خریم. به اصرار سعیده یه لباس
بارداری کار شده ی بلند خامه ای رنگ می خرم
.روی
سرشونه هاش و روی چینی که
2054

زیر سینه خورده بود مروارید دوزی شده بود. اونقدر
تورش لطیف و خوشگل بود، اونقدر
لباسش خوش دوخت بود که دلم می خواست
همین حاال
بپوشمش.
کلی خرید دیگه می کنیم و برای بهادر هم یه
پیراهن آستین
کوتاه آبی روشن با یه شلوار

کتان سفید می خرم. تا به حال این ترکیب رنگ رو توی
تنش ندیدم. همیشه تو استایلش
از رنگ های خنثی استفاده می کنه.
همین حاال از تصورش توی این لباسا دلم ضعف می ره!
درد کمی توی پایین تنم حس می کنم. به سعیده می گم و
تصمیم می گیریم که
برگردیم. تو ماشین که می شینیم گوشی رو از توی کیف
درمیارم و متوجه می شم که
بهادر پیام داده. پیامش رو باز می کنم لبخند روی لبام می
شینه.

خوبین؟2055

شاید برای هرکسی این یه کلمه پرسشی ساده باشه اما
برای من دنیا معنی پشتش هست.
وقتی داشتم می اومدم زیر یه خروار کار دفن بود اما یه.
لحظه هم از حال من و بچه مون غافل نمی شه!
خوبیم عزیز دلم! دارم برمی گردم.ارسالش کردم و گوشی رو توی کیفم سر دادم. سر که بالا میارم با نگاه عجیب سعیده مواجه می شم.
کم پیش میومد که انقدر جدی باشه. با ابرویی بالا رفته می

گم:
چیه چرا عین جغد زل زدی به من؟لبش کش میاد
سری به معنای هیچی تکون می ده. اما
خوب می دونم که چیزای جدی
تو سرش می چرخه.
به چی فکر می کردی؟2056

به اون روزایی که به توصیه دکتر می رفتیم با هم
قدم‌می زدیم. هیچ فکر نمی کردم تو
مدت کوتاهی به اینجا برسیم. اصال فکرشم نمی
کردم
بهادر برگرده حتی! چه برسه به
اینکه یه جای دیگه زندگیتو باهاش شروع کنی
.اونم با این
روحیه شاد... با این سرزندگی!

راست می گه. من حتی دیگه امیدی به دوباره دیدنش
نداشتم. چه برسه به اینکه االن تو
خونه مون منتظرم باشه.
خودمم فکرشو نمی کردم... خدا رو شکر که اومد
.نمی‌دونم و نمی خوام تصورشم بکنم
که اگر امروز نداشتمش، اگر هیچوقت دنبالم نمی اومد،
اصال تا االن دووم میاوردم یا نه!
نفسشو فوت می کنه و می گه:
از طرف منم خدا رو شکر! دیدنت تو اون حال عذاب بود. من هیچوقت حتی بعد از فوت
پدر و مادرتم انقدر شکسته ندیده بودمت. من به این جلوه
ی پر شر و شور عادت دارم.

2057

دیدنت تو اون حال داشت خفم می کرد!
بغض کرده، دستمو باز می کنم و اون سرشو روی شونه
ام می ذاره. روی سرمو به سرش
تکیه می دم و می گم:
می دونم که خیلی خودخواهانه ست، می دونم که حمیداحتماال به خونم تشنه ست
ولی آرزو می کردم هیچوقت از پیشم نری. دوست دارم
تا ابد پیشم باشی!
از بغلم بیرون میاد و با مهربونی و شوخ طبعی ذاتیش می
گه:

اگه هربار قراره شوهرت پرواز فرست کلس برام رزرو کنه قول می دم زود به زود بیام
دیدنت!
به شوخیش می خندم و به این فکر می کنم که من هر روز
بیشتر و بیشتر مدیون بهادر
می شم. اون برای خوشحال کردن من، برای عزیزای منم
کم نمی ذاره، چه برسه به من
2058

و بچه امون! و این همه مالحظه و توجه و حواس جمع
فقط از بهادر بر میاد!
همین باعث می شه که مطمئن باشم اون بهترین

پدری می
شه که دنیا به خودش دیده!
***
مطمئنی خوبی؟با چشم درشت کردنی به بهادر
اشاره می کنم و زبونم گاز
می گیرم تا منظورمو بفهمه.
روی مبالی پشت سرمون تو اون سالن با حمید
داشتن
صحبت می کردن. حمید قبل از
اینکه ما از خرید بیایم رسیده بود و سعیده هم
اطالعی از
اومدنش نداشت.
حاال هم نمی دونم درباره ی چی داشتن صحبت
می کردن
و به نظر هم صحبتاشون

جدی می اومد.
صداشون نمی اومد اما مطمئن بودم که بهادر
گوشش تیزه
و ممکنه صدای سعیده رو
بشنوه!
2059

خب آخه رنگت پریده معلومه درد داری. به خدا
می ترسم‌ازش... وقتی چشماشو ریز
می کنه، نگاه می کنه حس می کنم صاف داره توی
کله
مو نگاه می کنه. چشماش اشعه
مشعه نداره؟ یا مثال لیزری باشه آدمو اسکن کنه
...می گم
تو اون زیر میرارو دیدی کامال

انسان بود؟
هم خندم گرفته هم چشم غره ای بهش می رم.
خفه شو سعیده! واال تا حاال که هیچی نگفته اما
تو یه چنددقیقه دیگه بشین بغل من
پچ پچ کن اون نگهبان دم درم می فهمه چیزی
شده دیگه
بهادر با چشمای لیزریش
بماند!
یه طرف لب باالییش رو باال می ده و پشت
چشمی نازک
می کنه اما همچنان نگرانه.
اما تو اگر فکر می کنی درد داری زودتر بگو! یه وقت
خدایی نکرده اتفاقی نیفته بعدا به
2060

غلط کردن بیفتیم. بگیم کاش می گفتیم...
نه نمی خواد، دل و کمرم که نیست جای نگرانی باشه‌پامه. نگران نشه الکی....
به سعیده اطمینان می دم که حالم خوبه اما در واقع زیادم
مطمئن نیستم. توی کشاله
ی رونم یه درد وحشتناک داشتم که به محض تکون
خوردن دردش تا استخون لگنم
ادامه پیدا می کرد.
قبال شاید یکی دوباری خیلی خفیف حسش کردم اما مربوط
به همین ماه آخره. خودم
نگران بودم اما نمی خواستم الکی بقیه رو نگران کنم.

شربت با دم نوش از راه می رسه و من لب های خشک
شده ام رو خیس می کنم و لبخند
می زنم تا شربت از حالم چیزی نفهمه.
مرسی قربونت برم... زحمت کشیدی‌نمی خوا...
قربونوم بری... رنگ و روت به جا نیست‌دختر
...حاال مو می گوم تو بگو نه!
2061

شاید می تونستم از بهادر پنهانش کنم ولی از شربت نه!
این زن جا افتاده که به اندازه ی موهای سرم من شاید زن
حامله دیده. حتی دوتا بچه به
دنیا آورده بود.

قربونت برم نگران نباش دکتر می گفت تو این
هفته های‌آخر یکم کمر درد و اینا
طبیعیه! خودت که بهتر از من می دونی این چیزا
رو!
لبخندی می زنه و دستشو روی شکمم می ذاره. به
حالت
معاینه جای جای شکم بزرگمو
با انگشتاش فشار می ده و من صورتم از درد تو
هم می
شه!
وای عزیز چکار می کنی دردش می گیره فکر کنم...
آره جلوه؟
هیچی نیست... او زمانا تو روستا که بودیم مادرم
تنهاقابله ی ده بود. از دهاتای اطرافم
میومدن سراغش. تو ماه آخر می رفت معاینه زائو

ببینه
بچه چرخیده یا نه. اَی نچرخیده
2062

بود با روغن زیتون شکشمو چرب می کرد و می مالید و
بچه رو می چرخوند.
هیع... چه ترسناک‌بدون توجه به صدای سعیده...
با تعجب می پرسم:
وای مگه می شه؟ بچه طوریش نمی شد؟لبخند روی لبش می گفت که توی خاطراتش غرق شده بود، طوری که انگار جلوی
چشمش بود.
می دونی چند تا بچه زائوند تا وقتی زنده بود؟ می دونی‌مو خودوم با ای دستام چندتا

شناسنومه واسه بچه ها نوشتم؟ تو دهمون تنها دختری بودم
که رفتم مکتب. مادرم
فرستاد سواد یاد بگیرم که با خودش می رم شناسنامه
بنویسم. هی مادر...
چقدر جالب... باید خیلی زندگی جذابی باشه!
سخت بود... دم آخریا مادرم جون از دست و پاهاش رفته‌بود. انقدر پیر شده بود که اگر
2063

با درشکه دنبالش نمی اومدن نمی رفت. شب و نیمه شب
می اومدن سراغش. خیلی
سختش می شد اما دلش نمی اومد نره!

آخی... خدا رحمتش کنه‌به یاد مادرش چشماش.
خیس شدن. گوشه ی پر روسریشو
به چشمش می کشه. خودمو
جلو می کشم که بوسش کنم اما چون روی صندلی
کناریم
نشسته بود، نمی تونم.
نوچ... می خوام بوست کنم نمی شه‌سعیده غش.
غش به تقالهای من می خنده و خودشو کش
میاره تا عزیزشو ببوسه!
من می بوسمش به جای تو قلمبه جان‌لب ور...
چیدم.
قلمبه خودتی!...نه واقعا می گم خیلی شکمت بزرگ
شده! پهلوهات‌سرجاشه، زیاد پهن نشدی ولی
2064

شکمت تیز اومده جلو تازه شربت می گه ماه آخر شکم
زن دوبرابر می شه. رشد بچه
سریعت ره تو ماه آخر...
با چشمای گشاد شده یه نگاه به شکم خودمو و یه نگاه به
شربت می کنم و دلم می ریزه!
راست می گه شربت؟جدا وحشت زده ام. اگر قرار باشه دو برابر این بشه شکمم
واقعا پاره می شه پوست و
گوشتم!
نوچ... اهه! نترسونش ورپریده! نه مادر اونقدری نه‌ولی بزرگ تر می شه. خیلی ام...
طبیعیه... هیچ غصه نخور!َمی تا حاال زن حامله ندیدین؟

دیدم اما آخه از این بزرگ تر؟ به خدا نفس نمی تونم‌بکشم... حس می کنم رو ریه هام نشسته!

کی رو رویه هات نشسته؟2065

صدای بهادر از پشت سرم میاد و صبر می کنم تا جلو
بیاد. جون چرخیدن نداشتم.

سعیده بالفاصله از جاش بلند می شه چون می دونه مقصد
بهادر، سر جای اون، روی مبل
سه نفره کنار منه. جای سعیده می شینه و دستمو توی
دستش می گیره.

حمید رو جایی نمی بینم. شاید رفته باشه اتاقش

.آروم با
غصه لب می زنم:
سعیده می گه ماه آخر شکمم دو برابر می شه
.وای‌فکرشم دردناکه به خدا!
یه لحظه بهادر به سمت سعیده برمی گرده که
سعیده با
هول دستشو رو به شربت می
گیره و می گه:
عزیز گفت به خدا!پره های بینیش باز و بسته
میشن از دم و بازدم های
سریعش!
دختر مو گفتم ایطور نیست. حرف مویه باور
نداری؟بهادر اخماشو تو هم می کنه و با لحن
محکمی می گه:
2066

بزرگ شه اصال... چی می خواد بشه مگه؟ برای چی‌الکی استرس می دی به خودت؟
رنگ و روتو ببین؟ اون چیه دستت؟
از این بزرگتر؟ دیگه اون وقت از جام بلند نمی شم به‌خدا... نفسم درنمیاد!
شربت سریع توضیح می ده:
دمنوش به و لیموئه... گفتم بخوره راحت بخوابه!
هیچی‌نی پسر... نگرانی به دلت راه نده!
سری تکون می ده و ماگ توی دستمو باال میاره تا ازش
بنوشم.
اگر قراره ده برابر اینم بزرگ شه باید با آرامش باهاش‌کنار بیای. سیر طبیعی بدنته.
نتونستی تکون بخوری من تکونت می دم

.هرچیزی الزمه
داشتی من برات فراهم می
کنم. ولی معنی استرسو من نمی فهمم.
صداش جدی و بدون انعطاف بود اما اونقدر دلم
برای
حرفاش ضعف رفت که می خواستم
2067

همین حاال از گردنش آویزون شم و ببوسمش!
اصال یه طوری دل می بره المصب که به کل یادم
رفت
استرس داشتم. به شربت نگاه
می کنم و چشماش طوری برق می زنن انگار که
داره به
پسر گمشده اش نگاه می کنه.

پر از عشق و احترام!
اینو بخور بعدم بریم بخوابیم... امروز خیلی خودتو خسته‌کردی!
هنوز نگاهم به شربت بود که اینو گفت و من جا خوردگیش
رو به وضوح توی صورتش
دیدم. حرارت توی تنم پخش می شه.
شربت نمی دونست که پیش هم می خوابیم
.صبحم که
رسیده بود بهادر تو دفتر کارش
بوده.
اونقدر معذب می شم که دلم می خواد با مبل زیرم یکی
شم تا از نظر محو شم!
آروم نوشیدنیمو بالا میارم و سرمو تا آخرین حد

ممکن
پایین می گیرم.
2068

هر آن منتظرم شربت چیزی بگه اما فقط ذکری زیر لب
می گه و از با دم عمیقی از جاش
بلند می شه.
مو خوابم سبکه... هرچیزی شد بیدارم کن دختر قشنگوم‌شبتون بخیر!....
زیر لب آروم شب بخیر می گم. بدون اینکه سرمو باال
بیارم. سعیده هم پشت سرش می
ره.
وقتی تنها می شیم دستش زیر چونه ام می شینه و

سرمو
باال میاره. تو چشمام می گرده
و می گه:
چیزی شده؟صورتش بی نهایت جدی و کاوشگره
.تصمیم ندارم که از
دردم براش بگم.
در صورتی که هر تکونی که می خورم حس می کنم
که
دارم بدتر می شم اما برای اینکه
2069

حواسش پرت بشه می گم:
خیلی بد شد جلوی شربت. نمی دونست ما پیش
هم می‌خوابیم. خیلی خجالت کشیدم!
اخماش توی هم می ره و نگاهشو باریک می کنه.

پیش هم می خوابیم کاری نمی کنیم که! چرا باید خجالت‌بکشی؟ یه روزی بهت گفتم
روابط تخت خوابی ما به هیچ کسی مربوط نیست .این
شامل هرکسی غیر از من و تو می
شه! واسه هرچیزی فکرتو درگیر نکن!
لبمو می گزم و آروم می خندم. چون دست خودم نیست که
یاد دیشب می افتم. اون
صورت درمونده و ناامیدش وقتی که مجبور شد عقب
بکشه!
قسم می خورم داری به دیشب فکر می کنی!با شنیدن حرفش دیگه نمی تونم خودمو کنترل کنم غش

غش می خندم.
نمی بینمش اما دستش جلو پشت سرم می ره و سرمو به
جایی بین سینه و کتفش می
2070

چسبونه.
روی سرمو می بوسه و من دستم روی سینه اش می شینه.
سرمو باال می گیرم و با ته مونده های خنده ام توی
صورتش نگاه می کنم.
ببخشید به خدا نمی خوام بدجنسی کنم اما خیلی بامزه‌بودی.
چشماش خسته و خمارن اما حرارت ازشون می

باره. یه
حالت نرم و ریلکسی توی صورتش
هست.
نوک انگشتاشو توی موهام می بره و با نگاه
انگشتشو
بدرقه می کنه.
می خندی همه چیز برام قشنگ تره‌قلبم گوپ گوپ.
می کوبه! عین یه بستنی وسط آتیش وا می
ره! ذره ای لبخند روی لب
های خودش نبود.

2071

نمی خندید اما همین که خنده ی منو می دید دنیا
براش

قشنگ تر بود!
چشمام پر میشن و تصمیم می گیرم که نگاهش نکنم،
حرفی نزنم، فقط ببوسم!
لب هامو روی گونه اش می ذارم و آروم می بوسم.
چشماش بسته می شن.
نوک انگشتاشو روی موهام از باال تا پایین می رقصونه
و من قطار بوسه هامو به همون
آرومی و بدون هیچ عجله ای روی صورتش می گردونم.
نفساش آرومن، برعکس من که انگار در حال دویدن بودم!
هروقت نزدیکم باشه همین
حالو دارم!

فرشته!سرمو عقب می کشم و اون یه طرف صورتمو با دستش
قاب می کنه. انگشت شصتشو
روی گونه ام می کشه.
پاشو بریم کارت دارم!2072

سرش کج می شه و کنجکاو نگاهم می کنه. قبل از اینکه
از جام بلند شم می گم:
الکی نگا نگا نکن. هیچی نمی فهمی... بیا باید نشونت‌بدم!
تا تکون می خورم دوباره اون درد رو حس می کنم تموم.
تنم رو منقبض می کنم تا
صورت در هم نکشم.

نفسای عمیق می کشم و بهادر دستمو می گیره و بلندم می
کنه.
راه می افتم و برای اینکه دردم کمتر شه پاهامو از هم
فاصله می دم ولی افاقه نمی کنه.
تا برسیم به اتاق به نفس نفس می افتم.
جلوه؟ خوبی؟دستشو ول می کنم و بدون اینکه بهش نگاه کنم به سمت
تخت می رم و همزمان می
گم:
2073

آره خوبم. بیا اینجا... این دو تا ساک رو بیار نزدیکم‌لطفا...

نیم تنه ی پایینم رو زیر پتو می برم و از زیر پتو دستمو
روی رونم مشت می کنم.
گوشتمو فشار می دم و از درون ناله می کنم. دردم انگار
از درون پوست و گوشت و
استخونم بود و دستم بهش نمی رسید. از مغز استخونم
بود!
کیسه ها رو جلوم روی تخت می ذاره. قبل از اینکه دستم
بهشون برسه دست اون جلو
میاد و نوک انگشتش رو روی شقیقه ام می کشه و خیسی
انگشتشو نگاه می کنه و بعد

جلوی چشمم می گیره تا ببینمش!
یه چیزیت هست! صبح ده قدم فاصله بینمونو دویدی‌اومدم بغلم اینطوری عرق نکردی!
االن با آروم ترین قدمای ممکن جلو اومدی و به نفس نفس
افتادی و تنت به عرق نشسته!
2074

گونه هات گر گرفته... لبات خشکه...! بچه نیستی االن...
یه مادری... به فکر سالمتی خودت
و اون بچه هستی! پس یک بار ازت می پرسم الزمه که.
ببرمت کلینیک یا بگم دکتر بیاد
باالی سرت؟

نفسم حبس می شه. تو این موقعیت به شکل خیلی مسخره
ای یاد اون حرف سعیده می
افتم که می گفت چشماش لیزریه!
به سرعت نور فکر می کنم. اگر تکون نخورم و سر جام
ثابت باشم دردم نمی گیره.
توی چکاب آخرم دکترم گفته بود که ماه های آخر دردای
مقطعی دارم. فقط من انتظار
داشتم این دردا تو ناحیه شکم و کمرم باشه.
اما دردم بین پاهام بود و این به حد مرگ خجالت زده ام
می کرد. اگر می گفتم درد
دارم و می پرسید کجا، چی باید می گفتم؟

حین نفس نفس با لبخند می گم:
2075

امروز زیاد پیاده روی کردم در صورتی که ماه هاست‌اینقدر راه نرفته بودم. احتماال به خاطر اون خسته ام. استراحت می کنم تا فردا اگر بازم
خسته بودم می گم یه سر بریم کلینیک باشه؟
چشماش مردد و بی قرارن. برای لحظات طوالنی فقط
نگاهم می کنه و بعد حین اینکه نفسشو به بیرون فوت می کنه سرشو به نشونه ی موافقت
باال و پایین می کنه!

دستمو به سمت کیسه دراز می کنم و اون کیسه ها رو
نزدیک تر می کنه. برای اینکه
جو بینمون عوض شه شروع به حرف زدن می کنم:
کلی برای بچه مون خرید کردم. گفتم بذارن تو اتاق آخری‌فعال تا وقتی که تصمیم
بگیریم کدوم اتاق مال خودش باشه و کمداشو سفارش بدیم
و بچینم توی کمدای خودش.
اما اینو گفتم بذارن تو اتاق خودم می خواستم ببینیش.
2076

درش رو باز می کنم و لباس نوزادی سفید که عکس وسطش یه فیل طوسی بود و لبه

هاشم به همون رنگ بود رو بیرون می کشم. از جعبه اش
خارجش می کنم و باال می
گیرم تا اندازه اشو از نزدیک ببینه.
خوشگله؟مات تیکه لباس توی دستم مونده و نه پلک می زنه نه
حرفی می زنه. نمی دونم چی توی
ذهنش می گذره و چه حسی داره. اما برای اینکه بتونه
باهاش ارتباط احساسی بگیره
کمکش می کنم.
کمتر از یک ماه دیگه این دیگه یه تیکه پارچه نیست‌ممکنه بار بعدی که دستمون.
بگیریمش بچه مون جلومون باشه و منتظر باشه تا لباسشو

تنش کنیم. همین جا...
کنارمون دست و پا بزنه! تصور کن؟
مردمک های ثابتش تکون می خورن. دهنشو باز و بسته
می کنه و بعد با صدای نا
2077

مطمئنی لب می زنه:
این براش کوچیک نمی شه؟مثل باباها فکر می کرد می خندم.
نه کوچیک نمی شه. برای روزای اولی که به دنیا میاندازه شه. حتی شاید به تنش
گشادم بشه. وای بهادر سایزش صفره! فکر کن!
لبخند به لبش میاد و من لباس رو جایی نزدیک دستش می

ذارم تا اگر خواست اونم
لمسش کنه.
نمی خواستم زیاده روی کنم که بترسونمش. ساک
بعدی
رو جلو می کشم و لباسای
کاغذ پیچ شده ای که برای خودش گرفته بودم رو
ازش
در میارم. بسته رو جلوش می
ذارم.
فقط نگاهم می کنه و با چشماش می پرسه که االن
باید
چکار کنه!
2078

بازش کن!بسته رو برمی داره و آروم و با حوصله

چسباشو از کاغذ
جدا می کنه.
حقیقتا منی که می دونم توش چیه بیشتر از اون ذوق دارم!
این صبر و حوصله رو بر نمی
تابم!
اوف! چقدر لفتش می دی عشقم... پاره اش کن!
حین باز کردنش یه لحظه چشمای خندونش رو باال می
گیره و به من نگاه می کنه و من
لبمو می گزم از انتخاب افتضاح کلماتم! چرا خفه نمی شم
کارشو بکنه؟
باالخره لباس هایی که براش گرفته بودم رو بیرون می

کشه و بازشون می کنه. جلوی
صورتش می گیره و با استرس منتظرش می مونم.
تو همین لحظه متوجه می شم که من تا حاال
براش هیچی
نخریده بودم. هیچ کادویی از
سمت من نگرفته بود. حتی نمی دونم تولدش کی
هست!
دوستشون داری؟2079

برای من خریدی؟ چرا؟جا می خورم!
مگه دلیل باید داشته باشه؟ یعنی ناراحت شده؟
آب دهانمو قورت می دم و می گم:
همینجوری... داشتیم رد می شدم این پیراهن رو
تو تن‌مانکن دیدم دلم خواست برات
بخرمش. همون لحظه توی ذهنم تو تن تو

تصورش کردم
و دل خواست خودتو توشون
ببینم. بعدم این شلوار رو گرفتم که بهش بیاد
.ناراحت
شدی؟
دستشو پشت گردنش می بره و با حالت معذبی
گردنشو
می ماله.
بهادر می شه حرف بزنی؟ من نمی دونم االن چه
حسی‌داری. اگر ناراحت شدی بهم
بگو. شاید بتونم توضیح بدم...
حتی نمی دونستم چیو باید توضیح بدم. یه
جورایی جو
بینمون نسبت به لحظات پیش
2080

کامال تغییر کرده بود.
ناراحت نیستم عزیزم... فقط نمی دونم چی بگم. تا بحال‌کسی چیزی برای من نخریده.
و االن مناسبت خاصی هم نیست و انتظارشو نداشتم. تا
حاال تو این موقعیت نبودم. فکر
کردم شاید منظور دیگه ای از دادنش بهم داری. اما حاال
که می گی فقط خواستی توی
تنم ببینی گمونم باید تشکر کنم.
یه طوری سردرگم و گیج بود که انگار به یکی از عجایب
زمین داشت نگاه می کرد.
هیچ!

هیچ حسی از کادویی که بهش دادم نگرفته بود!
اصال نمی دونست باید چه واکنشی داشته باشه و
این عمیقا
قلبمو به درد میاره. دلمو
مچاله می کنه. جیگرمو می سوزونه!
من با این همه خرابی، با این همه ویرانگی چه می
کردم؟
تا به حال از کسی کادو نگرفته؟
2081

چطور می شه؟ تو روزای تولدش چی؟ مادر و
پدرش،
برادرش! چطور خانواده ای بودن
براش؟
لباسا رو توی ساک برمی گردونه و هردو رو پایین

تخت
می ذاره.
به سمت کمد می ره و لباساشو برمی داره از اتاق
بیرون
می ره. وقتی دیگه نمی بینمش
به قطره اشک گوشه ی چشمم اجازه ی باریدن می
دم.
وقتی بهش فکر می کنم می بینم که بهادر هم
هیچوقت تو
این مدت برای من بی دلیل
چیزی نگرفته.
اولین بار با دادن اون چمدون و متعلقاتش تو
عمارت دنیا
رو به من داد.
بعد با خریدن گردنبند تو مزایده با این توجیه که

این
گردنبند فقط باید تو گردن من
دیده بشه ناامیدی رو از من گرفت.
2082

دفعه ی بعد هم با گلی که خودم تاکید کرده بودم
برای
خواستگاری برام بگیره و انگشتری
که به عنوان نامزدی دستم کرد رو بهم هدیه داد.
پشت همه اش دلیل بود. هدیه داده بود ولی بهادر
گونه
هدیه داده بود. همش با دلیل!
فکر کرده که درستش اینه و انجامش داده.
و هربار که به عمق خرابی های احساسی این مرد
پی می

برم و فکر می کنم که از این
خراب تر نمی شه باز هم اتفاقی می افته که قلبمو
پاره
پاره کنه!
صدای در زدن میاد و می دونم که سحر اومده تا
کمکم
کنه لباسمو عوض کنم. کف
دستامو روی صورتم می کشم و صداش می کنم تا
بیاد.
کمکتون کنم دوش بگیرین؟نه خیلی خسته ام فقط
لباسامو بیار نمی تونم بلند شم همین‌جا عوض می
کنم.
چشم خانوم2083...

لباسمو عوض می کنم و سحر که می ره بهادر چند

دقیقه
بعدش میاد.
روی تخت که دراز می کشه دستشو باز می کنه و
من بی
معطلی به سمتش می رم. هنوز
بغض دارم، هنوز یه خوره تو مغزمه!
بهادر؟جانم؟دستمو روی سینه اش می کشم. شاید
نتونم چشمای اشکیمو
به چشماش بدوزم اما باید
لمسش کنم.
اون بلد نبود؟ باشه! پس من اینجا چکار می کردم؟
اون برای من همه کار کرده بود. این وظیفه ی الهی
من
بود. که معجزه ی این مرد باشم.
مرهم دردش باشم.

من خوبش می کردم. من الفبای احساسات رو
بهش یاد می
دادم!
2084

آدما تو شاد ترین لحظاتشونم یاد عزیزتراشون از
خاطرشون نمی ره. امروز خیلی برای
خرید هیجان زده بودم. تمام مدت تو توی ذهنم
بودی. دلم
می خواست با هم برای بچه
مون لباس بخریم. اما می دونستم که خیلی سرت
شلوغه
نگفتم بیای. وقتی چشمم خورد
به این پیراهن یاد اون حرفت افتادم. یه روزی که
من یه

لباس گل دار تو ساحل پوشیدم
و برات خندیدم تا تو اون عکسی که از من داشتی رو
مجسم جلوی خودت داشته باشی،
منم می خوام تو رو تو این لباس ببینم. چون فکر کردم با
پوشیدنش خوش تیپ ترین
مرد روی زمین می شی.
سرمو باال می برم و حین اینکه اشک لجبازی از گوشه
ی چشمم راهشو می گیره لبخند
می زنم و می گم:
دوست دارم از این به بعد بدون هیچ مناسبتی
برات مدام‌کادو بخرم. مناسبت از این
2085

قشنگ تر که همه ی زندگیمی؟ که دلم می خواد با
دلیل و
بی دلیل عشقمو بهت ابراز
کنم؟ گاهی با یه بوسه گاهی با یه نگاه و بعضی
وقتام با
هدیه... به این یهویی ها عادت
کن!
نگاهش از حالت ساکن در میاد و نرم می شن
.سرشو خم
می کنه و پیشونیمو می بوسه.
عمیق و طوالنی!
وقتی عقب می کشه با صدایی که رگه های
شیطنت توش
داره می گه:

انجامش می دم فکر نکنم سخت باشه! امر، امر شماست‌ملکه ام!

برعکس اون من هیچ حسی برای شیطنت نداشتم فقط.

عجیب دلم می خواست بیشتر

وبیشتر بهش نزدیک شم.

نیاز خیلی شدید و دیوانه واری تو وجودم حس می کردم

که باید محبت و گرمای وجودمو

2086

باهاش قسمت کنم!

طاق باز روی تخت خوابیده بود من تا جایی که شکمم

اجازه می داد بهش نزدیک شدم.

اما کافی نبود!

بی حوصله و تا حدودی عصبی گفتم:

این وری شو!دستش از زیر سرش در اومد و نیم خیز نگاهم کرد. دستمو

به جهت خودم تکون دادم

گفتم:

به طرف من... روتو این وری کن!گوشه ی چشمش جمع شد و گردنش رو به پایین خم شد.

به سمتم چرخید و سرمو

توی سینه اش توی حجم دستاش پنهان کردم.

موهامو نوازش کرد و من عمیق از عطر تنش دم می

گیرم. تو همون لحظه یهو بچه تکون

خورد.

2087

طوری لگد زد که یه طرف شکمم کامال باد کرد. و طوری
بهادر دستش روی موهام
خشک شد که بی شک مطمئنم اونم حسش کرده.
دستش پایین میاد و روی شکمم می ذاره و آروم نوازش
می کنه.
یه طوری که انگار بخواد آرومش کنه. همونطوری که با
اون دستش که زیر سرم بود
موهای منو نوازش می کرد، محبتشو بینمون تقسیم می
کرد.
ازمون مراقبت می کرد. برای آروم کردنمون برای

راحت
خوابیدنمون طوری با جدیت
رسیدگی می کرد، که انگار مهم ترین ماموریت
زندگیشه!
همونقدر هرچیزی مربوط ما رو جدی می گرفت!
همین
مردی که تا بحال از کسی هدیه
نگرفته! همین مردی که هنوزم وقتی بی هوا بغلش
می
کنم تا ثانیه های طوالنی بدنش
منقبضه! با محبت نامانوسه! غریبه ست!
چی بگم به این مرد؟ چطور ستایشش کنم؟
2088

چطوری قلبمو فداش کنم که الیقش باشه؟

سرمو باال می گیرم و روی سیب گلوش رو بوسه می زنم.
شبت بخیر دورت بگردم!...صدام بغض دار بود ولی تقصیر خودش بود! حق نداشت
خرده بگیره که گریه نکن، قوی باش!
امشب خون به دل من کرد با این کارا و رفتاراش! مردم
برای تنهایی و بی کسی هاش!
شبت بخیر عزیزم!***
نمی دونم چقدر خوابیدم اما با درد زیادی که بین پاهام
حس می کنم از خواب بیدار می شم. تنم خیس عرقه و حس می کنم اصال نخوابیدم.

هنوز تو بغل بهادرم. آروم بلند می شم و سرجام می شینم.

جون می کنم تا صدام در

نیاد! حتی نشستنم با درد همراهه!

2089

به بدبختی از تخت پایین می رم و خودمو به سرویس می

رسونم. از شدت درد به نفس

نفس افتادم.

شبی چندبار برای دستشویی بیدار می شدم اما هیچ وقت

این درد رو نداشتم. چه اتفاقی

داشت می افتاد؟ نمی تونه همونی باشه که فکر می کنم!

همه چیز رو چک می کنم و مطمئن میشم که خونریزی
ندارم و هیچ اتفاقی ام نیفتاده.
زانوهام دارن می لرزن از ترس اینکه بیفتم سریع درپوش
توالت رو می بندم و دستمو به
دیوار می گیرم و آروم روش می شینم.
یعنی این دردا همونایبه که می گفتن تو ماه آخر طبیعیه؟
تا این اندازه؟ مغزم کار نمی
کنه.
تموم عصبای بدنم فقط درد رو به مغزم مخابره می کنن.
پاهامو باز می کنم و هر دو
دستامو الی پام می برم و استخون رونم رو ماساژ

می دم.
2090

اما افاقه نمی کنه. به گریه می افتم و لبمو گاز می گیرم تا
صدام نره بیرون.
خدایا کمکم کن... خدایا... االن وقتش نبودکاش.
به جای اینکه بیام اینجا می رفتم پیش شربت! اون حتما می فهمید چمه!
صدای هقی از گلوم خارج می شه و بالفاصله دستمو روی
صورت خیس از اشک و عرق
هام می کشم؛ اما دیر شده.
جلوه؟ خوبی؟ می خوام بیام تو! بیام؟صداشو که می شنوم بی اختیار می شم. صدای گریه ام

بلند می شه و یک ثانیه بعد در
باز می شه و پا چشم دنبالم می گرده و به سمتم
قدم تند می
کنه و پایین پام زانو می
زنه.
چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟ کجات درد می کنه؟
حالش خرابه و به وضوح ترسیده اما تو این حال
دیگه
نمی تونم به حال اون شرمی که
2091

قبل تر نسبت بهش حس می کردم توجه کنم. با
گریه می
گم:
بهادر درد می کنه... پاهام درد می کنه‌گیج و رنگ...

پریده می گه:
می تونی راه بری؟ اصال چرا می پرسم؟ بیا بغلم
عزیزم... آروم... آروم... هیش!
دستشو زیر بغلم می بره و بلندم می کنه. پاهام
ضعف
میرن و می لرزن. با دیدن حالت
پاهام بیشتر می ترسم.
بهادر بالفاصله خم می شه و روی دستاش بلندم
می کنه.
تا روی تخت منو می بره و
کمکم می کنه که بشینم.
به محض اینکه می شینم درد توی کشاله رون و
لگنم می
پیچه و با درد ناله می کنم.
جان؟ جانم عزیزم... چرا زودتر بیدارم نکردی

...کجای‌پات درد می کنه... ببینمت...
کجاته؟
2092

هق هق می کنم و با آشفتگی و ناله می گم:
بین پامه... انگار استخونمه... نمی دونم
...دقیق‌کجاست... هر حرکتی که می کنم درد
می گیره. وای بهادر چکار کنم... خدایا دارم می
میرم...
هیس! این حرفا چیه؟ خوب می شی عزیزم
.گریه‌نکن...! خونریزی داشتی؟ یا حس
کردی که شاید کیسه آبت پاره شده باشه؟
نه... نه... هیچ کدوم. االن وقت اومدنش نیست
.بچه امخوبه... مطمئنم خوبه! هیچیش
نیست! االن وقتش نیست!

به اون می گم اما انگار می خوام خودم مطمئن باشم. نمی
خوام یه لحظه هم به این فکر
کنم که االن وقت به دنیا اومدنشه!
گوشیشو از پای تخت برمی داره و من دیگه طاقت نمیارم.
انگار باید دستمو روی ناحیه
ی درد بذارم.
2093

دستمو از داخل پاهام روی استخونم فشار می دم تا ماساژ
بدم اما یه طوری بود انگار اصال
دستم بهش نمی رسید.
الو فاتح؟ خوب گوش کن ببین چی می گم! تا دو

دقیقه ی‌دیگه هوشیار و بیدار ماشینو
روشن کن خانومو دارم میارم می ریم بیمارستان!
همسرتم
بیدار کن اونم باشه. فهمیدی
چی می گم؟ هر دوتون هوشیار و بیدار مفهومه؟
یاال!
یه شال بزرگ میاره و دورم می پیچه. تن عریان خودشو
هم با یه سوییشرت می پوشونه.
کجا بریم آخه... شربتو بیدار کن شاید اون بدونه چمه‌شاید الزم نباشه بریم بیمارستان!...
نمی خوام... االن وقت به دنیا اومدنش نیست!
نگاه جدی و تا حدودی عصبیش کافیه تا دیگه مخالفتی
نکنم! فقط یه نگاه به تاپ و

شلوار تنم می کنم بین گریه هام می گم:

2094

بهادر؟ لباسام؟خوبه!با احتیاط بغلم می کنه و تو
کمتر از پونزده دقیقه به یه
بیمارستان نزدیک خونه مون می
ریم.
فاتح جلو جلو می دوئه داخل تا با زبون خودشون
توضیح
بده که چی شده. با یه ویلچر
به قسمت اورژانس می برنم و من از شدت استرس
گریه
هام قطع شده.
نکنه وقت به دنیا اومدنشه؟ آخه پس چرا دلم درد

نمی کنه؟
خدایا خودت به خیر کن!
روی تخت تو اورژانس می خوابم و خیلی زود دکتر زنان
شیفت شب باال سرم میاد.
چند تا سوال می پرسه و وقتی جواب می دم بهم می گه
که فکر نمی کنه مشکلی باشه
و صبور باشم.
سحر کنارم ایستاده بود و هرجاشو که درست نمی گفتم
اون کامل می کرد. بعد بهادر
2095

گفت که کامال فارسی حرف بزنم تا اونم بفهمه چه

خبره.
و سحر حرفای دکترم ترجمه
می کرد.
یه دستگاه سونوگرافی روی چرخ میارن و بچه رو
معاینه
می کنن. که خدا رو شکر همه
چیز نرمال و طبیعی بود.
بعد کامل تر توضیح می دم که دردم چطوره و
دقیق
کجاهام درد می کنه. حتی بهش
می گم اگر تکون نخورم تقریبا دردی ندارم.
وقتی کامل معاینه ام می کنه توضیح می ده که
بچه االن
به وزن نزدیک زمان زایمان
رسیده. دو کیلو و هشتصد گرمه و داره می چرخه

.سرش
پایین میاد تا برای زایمان آماده
بشه.
می گه که لگنم به شدت برای زایمان هنوز کوچیکه
و جا
باز نکرده. می گه اگر که می
2096

خوام زایمان طبیعی راحتی داشته باشم باید حتما
این
روزای باقیمونده رو پیاده روی
کنم تا لگنم کامل برای بچه آماده بشه.
ازش پرسیدم که هربار بعد پیاده روی ممکنه که
این دردا
رو داشته باشم که می گه تا

وقتی استخونای لگنم باز بشه درد خواهم داشت.
با گریه رو به بهادر نگاه می کنم و دستی که توی دستش
نگه داشته رو فشار می دم و
می گم:
حاال چکار کنم من؟با صورت سرخ و چشمای به رنگ خونش سرمو به
شکمش می چسبونه و رو به سحر می
گه:
بپرس اگر بخواد سزارین بشه چطور؟سحر تند تند رو به دکتر می پرسه و می فهمم که دکتر
منع می کنه.

2097

می گن به هیچ عنوان توصیه نمی کنن. تا زمانی که مادریا بچه در خطر نباشن سزارین
انجام نمی دن!
االن آروم بودم و دیگه گریه نمی کردم اما بهادر اون قدر
رنگ پریده بود که حاال بیشتر
نگران اون بودم.
قطره های ریز و درشت عرق روی پیشونیش بود و هنوز
ریتم نفساش عادی نشده بودن.
مگه دست خودشونه! درد داره... مگه نمی بینه؟من خیلی از زایمان می ترسیدم اما به طرز غریبی از سزارین بیشتر می ترسیدم. فکر
اینکه قرار چند الیه شکمم رو ببرن و بچه رو ازش در بیارن گوشت تنم رو آب می کرد.

بهادر... من نمی خوام سزارین کنم!...چشماشو با حرص می بنده و خم می شه تو صورتم می گه:
2098

راجع به این بعدا صحبت می کنیم... آروم باش فرشته‌گریه نکن... نفس عمیق بکش.....
حال خودت و بچه خوبه. فقط به استراحت احتیاج داری...
دکتر درباره دارو ها و مراقبت هایی که مخصوص به این
دوره ست می پرسه و سحر بهش
توضیح می ده که همه ی مراقبت های الزم رو انجام می
دم.

توصیه می کنه که با یه مربی آمادگی دوران
بارداری
مراجعه کنم. خیلی می تونه توی
آماده شدن بدنم برای زایمان کمکم کنه!
آخرم می گه که می تونیم بریم و اگر سوال دیگه ای
نداریم
ترکمون کنه!
سحرم ازش تشکر می کنه و رو به بهادر با غصه لب
می
زنم:
بریم خونه... نمی خوام اینجا بمونم!تو راه برگشت
گوشی بهادر زنگ می خوره و وقتی
نگاهش به صفحه می خوره با پوف
کالفه ای جواب می ده:
2099

تا چند دقیقه دیگه می رسیم خونه!گوشی رو قطع می کنه و وقتی می رسیم و شربت و سعیده و توی حیاط می بینم،
احساس گناه می کنم که نصفه شبی همه رو زابراه کردم.
به محض پیاده شدنمون بهادر دوباره بغلم می کنه و شربت
تند تند می پرسه:
چی شده... خدا مرگم بده... چرا بیدارم نکردی جلوه؟مادر چت شد دختر؟...
سریع برای اینکه نگرانیش برطرف بشه می گم:
خوبم شربت... بچه هم خوبه نگران نباش‌دیگه...
به اندازه ی وقتی که بیدار شدم درد نداشتم و حاال که فکر می کنم، می بینم انگار

من بیشتر از اینکه وقت زایمانم رسیده باشه
ترسیده بودم
تا اینکه درد داشته باشم.
به اتاقم می ریم و خالصه برای دوتاشون توضیح
می دم
که چی شده. شربت با صورت
2100

رنگ پریده اش می گه:
بیدارم می کردی مادر به فدای چشات‌ترسیده...
بودم شربت... حتی اولش بهادرم بیدار نکردم
.توسرویس بودم پاهام داشت می
لرزید. اونجا بود که دیگه خیلی ترسیدم. اما دکتر
گفت از
شدت درد استرس گرفتم و

باعث شده که ضعف کنم. لرزم به خاطر ضعفم بوده همه.

چیز نرمال و طبیعیه.

سعیده سرشو پایین می اندازه و با غصه می گه:

بمیرم برات... کاش نمی رفتیم امروز. تقصیر من شداصرار کردم امروز برای بچه خرید کنیم...

با محبت بهش نگاه می کنم و می گم:

این چه حرفیه... کف دستمونو بو نکرده بودیم که اینطوری می شه. دکتر گفت کامال طبیعیه. چون سر بچه داره میاد پایین و برای زایمان آماده می شه.

2101

خیالشونو راحت می کنم و بهادر که داخل می شه با بی
میلی از جاشون بلند می شن.
هردوشون صدبار تاکید می کنن که هرچیزی شد و هرچیزی که احتیاج داشتم اول به
اونا بگم.
صورتمو می بوسن و با کلی دلهره از اتاق بیرون می رن. بهادر نزدیک می شه و بدون
اینکه حرفی بزنه تنمو به تنش می چسبونه!
بهتری؟اوهوم... حتی وقتی تکون نمی خورم اصال دردی‌نداره...
چرا می گم درد داری بهم نمی گی؟ من لعنتی عین جنازه‌بگیرم بخوابم تو درد بکشی؟
دور از جونت! نگو اینطوری؟چطوری؟ مردم تو سرویس تو اون حال دیدمت! یه لحظه‌هم اون

صحنه از جلوی چشمم
2102

کنار نمی ره. باید به محض اینکه بیدار شدی دیدی درد
داری منو بیدار می کردی! قبل
از خواب ازت پرسیدم... گفتم هرچیزی که هست،
کوچیکترین مشکلی اگر داری بهم بگو!
من روی حالت روی سالمتیت به خودت اعتماد کردم و
گفتم خودت بهتر می دونی.
ناامیدم کردی جلوه! ناامیدم کردی!
بغضم می گیره. این بار نه از درد جسمی بلکه از درد
حرفاش!

ببخشید! نمی خواستم الکی نگران شی‌تنشو از...
تن فاصله می ده و با صدایی که حاال اصال آروم نیست تشر می زنه:
الکی؟ چی از تو مهم تر؟ از درد کشیدنت؟ لعنت! لعنت!بغضم سر باز می کنه و با گریه می گم:
دعوام نکن... گفتم که ببخشید... من این همه درد کشیدمحاال تو دعوام کن!
اون قدر صورتش سرخ بود که به کبودی می زد چشماش.
به شدت ترسناک بود و من با
2103

لبایی ورچیده سرمو به سینه اش چسبوندم تا نگاهم به
صورتش نیفته!

سوییشرتشو در آورد و حین اینکه منو تو بغلش
می کشید
با هر حرکتم توی چشمام
دقیق می شد تا ببینه بازم درد دارم یا نه.
دستاشو جوری که اذیت نشم دورم پیچید و به
خودش
چسبوند. نفساش عادی نمی
شدن.
قلبش به شدت می کوبید و هیچ جوره آروم نمی
شد انگار!
بهادر خوبم االن... فقط خیلی ترسیدم. می ترسیدم
دردای‌زایمان باشه. مگه من چندبار
زایمان کردم که بدونم؟ از وحشت اینکه وقت
زایمانم باشه
خودمو باختم و تنم ضعف

گرفت. خوبم آروم باش... دردش در حدیه که اذیت کنه
ولی نه اونقدری که نتونم تکون
بخورم.
2104

نگاهش به سقفه اتاقه. منو نگاه نمی کنه. با فکی قفل شده
می گه:
می دونی چیه؟ تو دستامی... با زبون خودت بهم
می گی‌که حالت خوبه اما خیالم راحت
نمی شه! دیگه نمی تونم باور کنم. من دیگه تا وقتی تو
زایمان نکنی یه لحظه نمی تونم
ازت غافل باشم. چون دیگه حتی به خودتم نمی

تونم
بسپارمت! خیالم ازت راحت نیست.
حتی نمی تونم تا این اندازه که از حال بدت با
خبرم کنی
بهت اعتماد کنم و این مسئله
طوری منو مستاصل کرده، طوری حیرونم کرده که
هیچ
وقت تو عمرم همچین حسی رو
تجربه نکرده بودم! االن باید چکار کنم؟ چطور از
حالت
مطمئن باشم؟
انگار یکی قلبمو تو مشتش فشار داد. حس می کنم
بدبختی
دنیا رو سرم آوار شده!
با غصه می نالم:

2105

به خدا حالم بد شه می گم بهت... قسم می خورم می گم‌فکر می کردم چیز جدی.
نیستش و اینکه چون... آخه... خب جای بدی بود بهادر...
روم نشد! وگرنه می گفتم بهت...
یه لحظه نفسش حبس می شه و بعد با صدای زنگ داری
از خشم می گه:
من بابای اون بچه ام! همسرتم... به من نگی به کی بگی؟هنوز نیستی‌بی منظور گفتم. سرشو که... عقب می کشه بدون اینکه
نگاهش کنم می تونم حدس بزنم
که تا چه اندازه غضبناک داره نگاهم می کنه.

تند تند توضیح می دم:
به خدا دست خودم نیست. خودت می دونی از
هرکسی‌بیشتر دوستت دارم ولی یه
حسی از درونمه نمی تونم توضیحش بدم. چون به
هم
محرم نیستیم انگار یه حائلی
2106

بینمون حس می کنم. نمی تونم توضیحش بدم
...تا یه حدی
می تونم بهت نزدیک شم
بعدش یه طوری می شم... ببخشید!
یه لحظه نگاهش می کنم ومی بینم که حالت
صورتش
کامال عوض شده.

انگار اصال انتظار نداشت که این حرفا رو از زبونم بشنوه.
انتظار دارم که عصبانی بشه اما بعد از چند لحظه دستش
پشت سرم می شینه و غیر
منتظره ترین حرف رو به زبون میاره:
تو ببخشید... ببخشید که به اندازه ی کافی مراقبت نبودم‌از این به بعد حواسمو جمع.
می کنم. معذرت می خوام که مجبور شدی همچین دردی
رو تحمل کنی امشب. تقصیر
من بود!
وا رفته می گم:
تقصیر تو نبود! یه درد طبیعیه2107...

اگر سرگرم کارم نمی شدم و بهت زنگ می زدم تا زودتربرگردی انقدر خسته نمی
شدی.
بهـبخواب دردونه... استراحت کن امشب خیلی...
اذیت شدی!تنش سرد بود و عرق کرده بود و هنوزم قلبش بی امان
می کوبید. دلم داره می ترکه.
دوست ندارم خودشو مقصر بدونه.
بدجور گند زده بودم. االن دیگه به حرفم هم اعتماد نمی
کرد.
چشمامو می بندم و به امید اینکه فردا بتونم باهاش صحبت
کنم و قانعش کنم خودمو
تسلیم خواب می کنم.

***

قرصش را از ورقش جدا می کند و بدون آب باال
می
اندازد. تپش قلبش از دیشب تا به
2108

االن یک لحظه عادی نشده است.
تصویر گریان جلوه از مقابل چشمانش کنار نمی رود
.آن
طور درمانده و مظلوم، انگار نه
انگار که اویی هست که حاضر است به خاطرش
تمام
زندگی اش را فدا کند.
عصبانی ست، درمانده و نگران، نفسش سنگین و
سینه

اش سنگین ترا!
آقا حالتون خوب نیست دکتر خبر کنم؟با یک کت و
شلواری که خط اتویش همچون نگاه تیزش
سر می برید، پشت میزش
نشسته بود. موهایش به مرتب ترین حالت ممکن
پشت
سرش بسته بود و اگر فاتح به
چشم نمی دید که قرص هایش را سر ساعت
مصرف می
کند، حتی به بیمار بودنش شک
هم نمی کرد.
ذره ای حال بدش را در ظاهر نمایان نمی کند چون
هنوز
همان مردی ست که به احدی
ضعف نشان نمی دهد.

2109

درست در همین لحظه دلتنگ افرادش می شود
.سالر و
تیموتی، احمد و طاهر، هرگز
جرات نمی کردند که حال بدش را به رویش
بیاورند.
هرگز خطی را که او دورش می کشید، رد نمی
کردند.
چهره اش مانند هر زمان دیگری خونسرد و یخ
بسته بود
اما از درون؟ خشم داشت! کرور
کرور نگرانی و اضطراب!
فاتح؟فاتح سراپا گوش قدمی جلو می آید و در
تالش بود تا نظر

رئیسش را به سمت خودش
جلب کند.
بله آقا...؟سیگاری آتش می زند. سیگاری که می
داند برای قلب
مریضش حکم تیر آخر را دارد، اما
او حتی خودش هم حاضر نبود که این بیماری را
جدی
بگیرد.
2110

فاتح چطور به خودش اجازه می داد که به رویش
بیاورد؟
داستان راننده ی قبلیمو برات گفتم؟فاتح مشتاق
تنش را جلو می کشد و می گوید:
نه آقا نگفتین‌می خواست که رابطه ی بینشان...

صمیمی تر شود! او و
همسرش هردو در خانه ی این
مرد زندگی می کردند و همزمان مشغول به کار
بودند.
شاید اگر موفق می شد نظرش را جلب کند می
توانست
پست مهم تری از او بگیرد.
زندگی اش از این رو به آن رو شود!
می گن وقتی تو جای نادرست حرف نادرست از
دهنش‌در اومده زبونشو بریدم. به نظر
تو حقیقت داره؟
فاتح تک خندی می زند و فکر می کند که رئیسش
شوخی
اش گرفته است.
2111

و در لحظه صورتش خشک می شود و لبخند روی لب
هایش می ماسد!
این چهره ی مردی نبود که در حال شوخی و مزاح باشد!
آب دهانش را پر سر و صدا
قورت می دهد. به یکباره از جایش بلند می شود.
یک دستش را درون جیبش فرو می برد و گردنش را به
عقب خم می کند و از باال نگاهش
می کند. فاتح داشت پس می افتاد!
با توام فاتح... به نظرت همچین کاری از من برمیاد؟داد و فریادی در کار نبود! در حد یک نجوای در گوشی

ولوم صدایش پایین بود. اما به
طرز وحشتناکی ته دل فاتح را خالی می کند.
تپش های قلبش از تپش های قلب از نفس افتاده
ی بهادر
هم پیشی می گیرد!
من... مـ...من کی باشم که نظر بدم آقا!جان کند تا
این جمله را به زبان آورد. بهادر دستش را باال
آورد و شانه ی فاتح را در
2112

دستش می فشارد.
صورتش را نزدیک می برد و با چشم های سرد و
توخالی
اش لب می زند:
زود یاد می گیری فاتح... این خوبه... خیلی خوبه!

فاتح با صورتی رنگ پریده جرات تکان دادن زبانش را
ندارد.
رئیس کم حرفش واضح منظورش را رساند که از پرحرفی خوشش نمی آید و حاال او برای
هر کلمه ای که می خواهد از دهانش خارج شود، مردد
است!
امری نیست قربان؟ترسید که جمله اش بیش از حد طوالنی شده باشد. شاید
فقط باید ساکت می ماند تا او مرخصش کند.
بهادر پاسخی نمی دهد. فقط پشت می کند و به طرف
صندلی اش می رود.

2113

فاتح همین را به اندازه ی کافی جواب می بیند و به چشم
برهم زدنی اتاق را ترک می
کند.
چند دقیقه از رفتنش گذشته که این بار تقه ای توسط سحر
به در نواخته می شود.
در باز می شود و مهمانی که منتظرش بود داخل می شود.
مرد فربه و کوتاه قامتی که با
کیف چرم قهوه ای رنگش وارد می شود، با دیدن او پشت
صندلی تعظیمی می کند.

جناب عیاری... خوشحالم از دیدارتون‌عیاری!.
فامیلی جدیدی که با آن قرار بود خود را معرفی
کند. اینجا هیچکس او را به نام
اعتضاد قرار نبود بشناسد.
بشین آصف!آصف لبخندی می زند و اطاعت می
کند. سحر با سینی
قهوه از راه می رسد و بهادر بی
طاقت او را با اشاره ی سر رد می کند تا هرچه
زودتر
به کارشان برسند.
2114

چکار کردی آصف؟ گرفتیش؟آصف ابرویی باال می
اندازد و با نیشخند مغرورانه ای
می گوید:

شما از من خواسته بودین و من گفتم که کار برای من‌نشد نداره.
بهادر از روده درازی های مرد خوشش نمی آید. اگر به
تخصصش در این کار اطمینان
نداشت هیچوقت مرد ترسویی چون او را مامور این کار
نمی کرد.
مردک حتی می ترسید که وارد آن مزایده شود و با رقبایش
روبرو شود.
معطل چی هستی پس؟آصف با صدای بی حوصله ی او هول می کند و دست به
سمت کیفش می برد. رمزش را
باز می کند و جعبه را بیرون می کشد.

هن هن کنان از جایش بلند می شود و قفل جعبه را می
زند. درش را باز می کند و مقابل
2115

بهادر روی میزش قرار می دهد.
بهادر مسخ شده دست جلو می آورد و آن را بیرون می
کشد. برقش چشمانش را می زند.
کارت خوب بود. تا ده دقیقه دیگه دستمزدت تو حسابته‌می تونی بری..
آصف انتظار این برخورد را نداشت. فکر می کرد که بیشتر از این ها تحویلش بگیرند. کم
کاری که نکرده بود. اما چه اهمیتی دارد؟
دستمزد این معامله به اندازه ی یک سال کار در

گالری
خودش بود. راضی سر خم می
کند و با یک خداحافظی کوتاه از در خارج می شود.
جعبه را جلو می کشد و شیء را به داخل ش برمی
گرداند.
از جایش بلند می شود. به
طرف ساعت گرد روی دیوار مقابلش می رود.
دکمه ی ریز جاسازی شده زیر عقربه ساعت شمار را
می
فشارد و تابلوی نقاشی کنارش
با تیکی از دیوار جدا می شود و گاو صندوق
پشتش نمایان
می شود.
2116

جعبه را داخل گاو صندوق قرار می دهد. تابلویی که
ب سابق را
نقاشی
بهادر تنها و غری ِ

به تصویر کشیده است.
غمگین است؟ قطعا نه! هیچوقت حاضر نیست که
یه ثانیه
ی االنش را با یک عمر در آن
زندگی عوض کند!
داشتن ملکه اش به همه چیز می ارزید. به آن
قدرت و آن
ثروت تمام نشدنی! به آدرنالین
و هیجان آن زندگی، به بیک بودن!
از اتاق خارج می شود. ساعت تقریبا به یازده

نزدیک می
شد و جلوه باید تا االن بیدار
شده باشد. وارد اتاقشان می شود.
سحر داشت کمکش می کرد تا موهایش را سر و
سامان
دهد. چشمانشان از درون آینه
با هم تالقی می کند.
می تونی بری!2117

سحر بالفاصله عقبگرد می کند و تنهایشان می
گذارد.
به این فکر می کند که شاید فاتح راجع به اتفاقی
که ساعتی
پیش در اتاق کارش افتاده
بود با همسرش صحبت کرده و گفته که چطور

رفتار کند.
این خوب بود. به هیچ عنوان دلش نمی خواست هیچ کسی
به محدوده ی خودش و
جلوه وارد شود. هرچند که خانه شلوغ و پر از آدم باشد.
او هر زمان که خلوت بخواهد
باید داشته باشدش!
کتش را از تن خارج می کند و روی تخت رها می کند.
هنوزدلبرک لب به سخن باز
نکرده است.
شیرین زبانی های اول صبحش را کجا گم کرده بود؟
آخ اگر می دانست تا چه اندازه تشنه ی شنیدن

است!
شاید هم می داند! می داند و با این چشمان
شیطانی دل به
دل نگاه پر عطشش می دهد
2118

و لب به سخن باز نمی کند!
از پشت سر نزدیک می شود. می داند که از درون
آینه
هر کوچک ترین حالتش را زیر
نظر دارد و او اجازه می دهد تا ملکه اش سرشار
شود.
او می تواند هرچقدر بخواهد
تماشایش کند.
سرش را درون موهایش می برد. دستش را از روی

شانه
اش به سمتش گردنش می برد
و از دو طرف موهایش را در یک مشتش جمع می کند.
خوشبو و لطیف! و البته افسارگسیخته!
همچون صاحبشان!
سر در گردنش می برد و بوسه ی عمیق و آرامی روی
پوست گردنش می زند.
دل در سینه ی دخترک همچون گنجشکی ترسیده به تاپ
تاپ می افتد.
-زبونت کو؟

صدایش گرما را در رگ و پی اش پخش می کند
.چشمای
نیمه باز و خمارش را به آینه
می دوزد و صورت گرگرفته اش را از نظر می گذراند.
اصال انگار نشنید که چه گفت. تنها زمانی که
اینطور مسخ
می شد زبانش کوتاه می شد.
باقی اوقات مشغول آتش سوزاندن بود!
دستش را از شانه اش تا روی پنجه اش آرام آرام
سر می
دهد و لرز آنی که از تن جلوه
می گذرد، نیشخند مغرورانه ای روی لبش می
نشاند.
بیاجلوه از جایش بلند می شود و کمی صورتش...

در هم می
شود.
درد داری هنوز؟او را به سمت تخت می کشاند و
پشت سرش روی تخت
می نشنید. موهایش را جمع می
کند و برس را آرام رویشان می کشد.
2120

موهایش را به سه دسته تقسیم می کند و شروع
به بافتن
می کند و با لحن محکم تری
می پرسد:
درد داری؟جلوه دستش را روی شکمش می گذارد و
میان خاطراتش
غرق می شود. با لبخندی که

از حس خوب دستانش میان موهایش ناشی می شد می
گوید.:
درد دارم ولی نسبت به دیشب اصال به حساب نمیاد. خیلی‌کمه. بهادر؟
عصبی بود از دردی که به جان دردانه اش افتاده بود و
کاری از دست او برنمی آمد!
هوم؟جلوه کالفگی اش را خوب حس کرد. هنوز حرف هایش
شب گذشته را فراموش نکرده
بود. اینکه بهادر در ذهنش حاال خودش را مقصر می داند.
نگران است و او همیشه در ابراز احساساتش لنگ می

زد. حتی اگر آن حس نگرانی باشد!
2121

بهم نگفتی از کجا یاد گرفتی مو ببافی!درگیری های ذهنش در این لحظه خیلی خیلی مهم تر از
دغدغه های جلوه بود.
چند لحظه ای به سکوت می گذرد و وقتی می داند که
ممکن است فکرش بیخودی به
هم بریز لب می زند:
چه اهمیتی داره؟با حالی که بهادر او را نمی دید اما اخم در هم می کشد و
لب هایش با حرص رو به بیرون
غنچه می شود.
معلومه که مهمه. من باید بدونم تو از کجا یاد

گرفتی‌بدونم روی گیسای کدوم چشم.
سفیدی تمرین کردی که انقدر بی نقص انجامش
می دی.
می خوام بدونم باید پنجه هامو
برای در آوردن چشم کی تیز کنم؟
در هر شرایطی، با هر درگیری و دغدغه فکری که
داشت، این دختر همیشه مسبب حال
2122

خوبش بود!
کش مرواریدی کنار پایش را بر می دارد و به پایین
موهایش می زند. بالفاصله به سمتش
می چرخد. دستش را جلو می اورد و دکمه هایش
را به
بازی می گیرد.

عشقم؟ جواب می دی یا بگیرم ازت؟کلماتش
محبت آمیز بود اما کالمش؟ نه! تهدید خفته درون
صدایش را به رخ می کشید.
و بهادر کیف می کند، حض می برد از این حس
مالکیتی
که رویش داشت.
که دردانه اش اصال به این اعتقادی نداشت که
گذشته ی
هرکسی مربوط به خودش
است و او نباید در گذشته کنکاش کند. می خواهد
بداند پس
می پرسد!
چشمای کیو باید از کاسه درارم من؟کوتاه بیا نبود
آتشکش!
مادرم!2123

دستش روی سینه ی بهادر خشک می شود. یکی از واقعیات ترسناک درباره ی بهادر بود
همین بود که نمی توانست آرزو کند که او در حال شوخی
باشد.
حرف از دهان او بیرون نمی آید مگر حقیقت محض باشد!
مادرت؟نپرسید که تائید بشنود. فقط از شدت بهت نمی دانست چه
بگوید!
و بهادر بدون اینکه از خط و نشان های جلوه برای مادرش
ذره ای ناراحت شده باشد،
تنش را به عقب می کشد و دستانش را پشت

سرش جک
می کند و با تکیه دادن به آن
ها مشغول تماشای جلوه می شود.
صورتش سرخ شده بود حتم دارد که خجالت تا
مغز
استخوانش را دارد می سوزاند.
پشیمانی و شرم گونه هایش را مورد هجمه قرار
داده و
چه کسی بود که به این تصویر
2124

زیبا و خواستنی مقابلش اعتراضی داشته باشد؟
بهادر؟هوم؟راحتش نمی کرد. کالمی سخن نگفت تا
نداند که موضعش
چیست. چون به طور دیوانه

واری این تقالهایش را دوست داشت.
اگر فکر کرده که بهادر را ناراحت کرده و بخواهد از دلش در بیاورد چه؟ و مکررا، چه
کسی بود که بخواهد اعتراضی داشته باشد؟
متاسفم... من نمی دونستم... یعنی خب فکر کردم شایدموقعی که جوون بودی تو اون
مدرسه ی نفرت انگیز کسایی بوده باشن که... چه می
دونم. مثال از بلونداش... چشم
رنگیاش... از اون بور واقعیاش!
لعنت! نمی توانست تصمیم بگیرد که برای صورت حرصی اش بیشتر می میرد یا برای
شرم و خجالتش!
2125

یا نه! آن گونه های اناری را میان مشتش بفشارد!
یا شاید
هم به دندان بگیرد؟
مثل آیالر؟و این بهادر بود؟ که شبیه به جوانکی پر شر و شوری،
از حسادت های دخترکش کیفور
می شد و داشت باالترین حد لذت را می چشید و دلش
بیشتر می خواست؟
چون این بهادر درصدی شبیه به بیک سابق نبود!
آتش آن گونه های اناری شعله می کشد. پوستش به یکباره
از حسادت تمام نشدنی اش
نسبت به هر جنبنده ای که نظر بهادر را جلب کند تیره

می شود!
االن مثال برای چی باید اسم اونو بیاری؟ چیه باز توی‌دام افتاده و عملیات نجات داری
در پیش داری؟ گلوله خوردن براش کم بوده حتما!
تنش را جلو می کشد. خیلی آرام و با طمانینه، همچون
یک شکارچی که می داند شکارش
2126

در دامش اسیر است و فکر فرار از گوشه ی ذهنش هم
رد نمی شود!
همانقدر مطمئن، همانقدر متکبرانه و خاطر جمع!
لب هایش را به گونه ی او می چسباند سر صبر عمیق از

عطر تنش نفس می گیرد.
جلوه خشک شده و زیر طلسم این سیطره بی
حرکت و
ساکن مانده!
کی می شد که بارش را زمین گذاشته باشد و بتواند
آن
طور که در ذاتش است از او کام
بگیرد؟
با صدایی دو رگه و خش دار در گوشش حرص می
زند:
دنیا با تموم آدماش آتیش بگیره... دیگه به من
مربوط نمی‌شه! این چشمای لعنتی و
این موهایی که به اندازه صاحبش عاصی و
سرکشن، تنها
دامیه که برای بهادر پهن شده

و هیچ عملیات نجاتی ازش نیست. بهادر
خودخواسته و
آگاهانه پا توی این دام بال گذاشته
2127

و تا نفس داره اسیر می مونه!
لب باالیش را می گزد اما لعنت به کرور کرور قندی که
در دلش آب می کنند و شیرینی
اش هیچ دلزده اش نمی کند، فقط نیشش را سر می برد.
سر بهادر در گردنش فرو می رود و بوسه ی نرم و طوالنی روی شاهرگش می زند.
دستش را باال می برد و طرف مخالف گردنش می گذارد

و آرام سر انگشتانش را روی
پوست داغ مرد بالا و پایین می کند، نوازشش
کند.
آرامش کند. این مرد همه چیزش بود، این عشق را
نشانش
دهد!
بدنت داغه!داغ بود! فشارش هم بالا بود! چه
نیازی داشت دردانه اش
بداند دلیل اصلی اش را؟
سرش را عقب می کشد. به اندازه ی چهار انگشت
ناقابل،
به قدری که چشمان تیره اش
را به چشمان دخترک بدوزد.
2128

تو می گی من داغم و من دارم می سوزم...! تو به ایناش‌کار نداشته باش... فقط بگو
چطوری تیک تاک این ساعت لعنتی رو جلو بکشم تا
خاکستر نشدم! منم بهت می گم
چطوری دمای بدنم کنترل کنم تا سرانگشتای نازت موقع
نوازش بهادر اذیت نشن!
خودش نفس نداشت و نفس های دخترک را هم از ریه
هایش ربود!
هربار! هربار موقع طنازی در کلمات این طور قلبش را
به هیاهو می انداخت! با شیطنت
لب غنچه می کند و می گوید:

کاش می شد همین االن تافت بزنم رو همین مود خوش‌مزه خشکت کنم.
گوشه ی چشمش چین می خورد و او دلش می خواست
که همین روحیه سر زنده ی
این دلبرک را تافت بزند تا خشک شود.
2129

هیچ وقت این شیطنت ها و شوخی هایش را البالی
مشکالت گم نکند!
شیرینم!دخترک زبانی روی لب هایش می کشد و با خنده ی
دلبرانه ای می گوید:
فکر کنم باید یاد بگیرم کمتر حرف بزنم... الکی که

نیست‌می گن کم گو و گزیده گو
چون در... من و تو تمثیل زنده ی این ضرب المثلیم!
ابرو هایش کمر خم می کنند. تمام رویایش این است که تا
آخرین نفسش او همینطور
پر شر و شور باشد و بی وقفه بلبل زبانی کند او نگاه کند
و دنیا دنیا کیف کند!
هرگز... هیچ کس... هیچ کس رو نمی تونی تو این دنیاپیدا کنی که با هر جمله اش
بتونه قلب تاریک شده ی یه مرد نابود شده رو قدم به قدم
به طرف نور بکشونه! این
معجزه ی تو و زبونه شیرینته نور و نگار این مرد!

نور و نگارش!
2130

این دومین باری بود که با توصیف خطابش می کرد. و
چقدر دلش می خواست دوباره
شنیدنش را!
من نور و نگارتم؟ گفته بودم می میرم برای تو و هرچیزی که می خوای برات باشم؟
فقط مال تو باشم... فقط بدونم تو هستی!...
سرش را گربه وار در سینه ی مرد می کشد و دست های
مرد بی اختیار دور تنش می
پیچد و به خودش نزدیک ترش می کند.
می شد همین لحظه تا جان در بدن دارد او را

ببوسد و
مجال نفس کشیدن را از او
بگیرد؟
وقتی که انقدر شیرین می شد، چطور طعمش را
نچشد؟
طاقت نمی آورد و به بوسه ی آرامی روی نوک بینی
دخترک بسنده می کند.
نگاهش در صورتش گشت می زند و با حال غریب
و
گرگرفته اش لب می زند:
2131

نور و نگارمی...! تنها کس یه مرد بی کس و تنهایی!
بعداینکه یاشار مرد مادرم به هم
ریخت. یادش اومده بود که مادری نکرده. می

گفت می
خواد دیگه بقیه عمرش پیش من
باشه. مدتی رو پیشم موند. افسردگی گرفته بود
.اون موقع
یاد گرفتم مو ببافم. هرکاری
می کردم که محبتمو حس کنه. بدونه که برام مهمه
.براش
وقت می ذاشتم.
نمی فهمد چطور می شود که مقابل این دختر
خودخواسته
لب به اعتراف می گشاید.
اعتراف به ضعف ها و تاریک ترین نقاط روحش،
آن لکه
های بد شکل، آن زخم های
عفونی، آن هایی را که اعضای خانواده اش، هم

خون
هایش مسببش بودند! ولی داشت
می گفت و پشیمان نبود. کنار او اعتراف کردن به
طرز
معجزه آسایی حالش را خوب می
کرد.
2132

تاثیرم داشت... حالش خوب شد. اونقدر خوب شد
که‌دوباره دلش هوای تفریحاتشو کرد.
دورهمی و مهمونیا شروع شدن... بساط الکل و
قمارش
به راه شد. خیلی زود یادش رفت
مادری کردن رو!
جلوه مات مردش مانده و فقط یک سوال در سرش

تکرار
می شود. آن زمانی که برای
اولین او را دیده بود، وقتی مغرضانه و خصمانه می گفت
بویی از محبت نبرده است، این
مرد چندبار برای جذب مهر مادرش تالش کرده و شکست
خورده است؟ چند بار به رابطه
ی نیم بندش با اولین زن زندگی اش امید بسته و امیدش
ناامید شده است؟
هیچ نمی گوید. این بار عقب می کشد و دستانش را باز
می کند و سر بهادر را به سینه
اش می چسباند. در این لحظه با هیچ کلمه ای

نمی توانست
حسش به این مرد را ابراز
2133

کند. بهادر می خواهد عقب بکشد مبادا که با
سنگینی
وزنش به او و فرزندشان صدمه
برساند، اما عطر تنش زمین گیرش می کند. به
خودش
وعده می دهد، فقط چند ثانیه
بیشتر، فقط چند ثانیه!
***
آقایان...! همه می دونید که واسه ی چی اینجا
جمع شدیم‌سعید، ریش سفید محفل مثل همیشه.
روی اولین صندلی در

سمت راست صندلی صدر
میز، که باید متعلق به بیک باشد نشسته بود. همه در این
محفل حضور داشتند. مهم
ترین اتفاق این چند سال اخیرشان در حال وقوع بود.
من به عنوان آخرین وظیفه ای که روی دوشمه جایگزین‌بعدی بیک رو معرفی می کنم.
طبق رسوم بیک باید شخصی باشه که بتونه بیزینس آقایون
رو حمایت کنه. قدرت برتر
منطقه باشه. تو این کار ریشه کرده باشه. معتمد باشه. به
عدالتش ایمان داشته باشیم. به
2134

اقتدارش!
همه ی نگاه ها به سمت سلطانی کشیده شد. در
این جمع
کسی نبود که نداند او برای
تقبل این وظیفه اعالم آمادگی کرده است. سعید
هم می داند
و با پلک روی هم نهادنی
رو به سلطانی ادامه می دهد:
جناب سلطانی برای این وظیفه ی خطیر پا پیش
گذاشتن‌اما می خوایم بدونیم که.
کسی غیر از ایشون خودش رو کاندیدای این ِس
مت می
دونه؟ برای آخرین بار هم می
پرسم. کسی مایله تا کاندیدای تصاحب این مقام

باشه؟

به صندلی خالی صدر میز اشاره کرد. همه به هم نگاه
کردند و منتظر بودند تا ببینند
کسی این جرات را به خود می دهد یا نه! به خوبی می
دانند که پا پیش نهادن چه عواقبی
را در پی دارد. چه وظایف و چه مسئولیت سنگینی دارد.
2135

سلطانی یکی از اصیل ترین خانواده ها را در میان آن ها
داشت. مردی که هم خودش و
هم پدرش دوشادوش اعتضاد ها برای قوی ماندن

این
محفل از هر کاری دریغ نکرده
بودند. او به خوبی می توانست از پسش بربیاید.
جناب سلطانی... گویا تنها کاندیدا شما هستین
.طبق‌رسوممون تصمیم گیری در این
باره رو یکبار برای همیشه به شور می ذاریم
.موافقین با
تصاحب جایگاه بیک توسط جناب
سلطانی سرکرده ی خاندان سلطانی، دست
راستشون رو
باال بگیرن...
نفر به نفر دست ها باال می آید. هر ده مردی که
دور میز
نشسته بودن دست باال گرفتند
و لبخند غرور آمیزی روی لب های سلطانی نقش

بست.
سعید خان به دقت نگاهش را
دور می گرداند. بعد لحظات طوالنی برای اینکه
مطمئن
شود همه تعداد آراء را دیده اند
تا بعدا شبهه ای در آن نباشد اعالم می کند:
2136

پس بدین ترتیب جناب سلطانی بیک بعدی ما
خواهند بودمراسم بعدی جایی که.
ایشون تعیین می کنن برای تسلیم و تفویض
تمامیه
اختیارات و ادای سوگند حضور
خواهیم داشت.
تبریک جناب سلطانی... باشد که سرنوشتتون به

تاریکی‌بیک پیشین نباشه.
باید این را به عنوان تهنیت برداشت می کرد یا یک
هشدار؟ حنیف مرد موذی و بی
رحمی بود. هیچ وقت حرفی را بی دلیل نمی گفت.
سلطانی ابرویی باال می اندازد و سبیل های
جوگندمی اش
را تاب می دهد. با توجه به
این که پرونده ی قطوری از او پیش خودش داشت
قطعا
نمی توانست برایش تهدیدی
باشد.
پرونده ای که به طور ناشناس به دستش رسیده
بود. فایلی
حاوی اطالعات که هنوز
2137

نتوانسته بفهمد از چه طریق به او رسیده است
.هرچه که
بود تاثیر زیادی در این رای
مثبت دسته جمعی داشت. در واقع هرکسی که بود
،
سلطانی را برای انتخاب این سمت
مناسب دیده و خواسته که او انتخاب شود. بدون
اینکه
پاسخی به حنیف بدهد رو به
جمعیت می گوید:
بیک پیشین برای همه قابل احترام بوده و هست
.هنوزهم خانواده ی ایشون تحت
حمایت من و این محفل خواهند بود. بدل ایشون
خط قرمز

تک تک ما خواهد بود.
سیاست های ایشون دنباله روی داریوش خان بود و حتی
در شرایط خاص، خیلی زیرکانه
تر و با درایت تر از پدر بزرگشون عمل کردند. صد حیف
که ایشون رو دیگه در کنارمون
نداریم!
بله قطعاخدایش بیامرزد2138.....

زمزمه های تاسفشان شنیده می شود و او ادامه می دهد:
افراد خاطی و خائن قبال توسط ایشون شناسایی شده بودسردار دستگیر شده و تحت.
نظر و تدابیر امنیتی شدیدی هست. راهی فراری

براش
نیست. توی اولین جلسه بعد از
سوگند و معاهده من با شما آقایون، به سزای
اعمالش می
رسه. هیچ خیانتی بدون مجازات
نمی مونه. هر عملی عقوبتی داره و وقتش که برسه
سردار
و بازمانده و جانشین هدایت با
عقوبت خودشون روبرو خواهند شد!
به عنوان بیک اولین با لحنی جدی و مسلط اولین
فرمانش
را با اقتدار به همگان حکم
کرد. که در آینده این محفل یاد و خاطره ی بیک
پیشین با
احترام حفظ خواهد شد و از

خطای خائنین چشم پوشی نخواهد شد
.سرهایشان را به
نشانه ی رضایت تکان دادند.
2139

هنوز به این مقام منصوب نشده کار خودش را با
قدرت
شروع کرده بود! این همه ی
چیزی ست که آن ها از بیکشان انتظار دارند. کسی
که با
پیروی از قوانینشان اتحاد
بینشان را هر روز محکم تر کند تا کسی نتواند خیال
خام
به سرش راه دهد. قدرت اول
منطقه باشند. هر کدامشان تک تک حمایت ده

خانواده ی
دیگر را پشتشان داشته باشند!
سلطانی، بیک بعدیشان هنوز نیامده توانسته خائن
بزرگ
را دستگیر کند. این خیلی
برایشان ارزشمند است.
خون کسی روی زمین نخواهد موند. همه به سزای
عملشون خواهند رسید.
این جمله را هم حسن ختام این سخنرانی غرا
دانست و لب
فرو بست. اگر بهادر اعتضاد
بیک پیشین هنوز زنده بود می توانست مطمئن
باشد که
این پالن ها توسط او چیده شده
2140

است. سردار را هفته ها در چنگش داشت و بدون آنکه به
زندگی رقت بارش پایان دهد،
او را حبس کرده بود. بعد مدتی پیش از اینکه به جانش
سوءقصد شود، به طرز معجزه
آسایی فرار کرده بود.
در صورتی که هیچ احدی نتوانسته بود تا به آن لحظه از
چنگ بیک فرار کند. چطور
سردار بی همه چیز، مردی که همه قدرتش را از دست
داده بود، موفق به فرار شده و بعد
اطالعات مربوط به دستگیری اش برای او فرستاده

شد.
از جانب چه کسی؟ نه اینکه کسی
می خواست او به عنوان بیک بعدی، جایگاه و
قدرتش را
میان آقایان تثبیت کند؟ حس
می کرد که این مهم میسر نشده مگر با پالن های
دقیق
یک عروسک گردان. و هیچ
کسی را نمی توانست مد نظر قرار دهد. مگر مردی
که
باید زیر خروارها خاک باشد!
ختم جلسه آقایان!2141

با این جمله ی سعید همه از جای برخواستند
.سعید در

رفتن تعلل کرد. مقابل سلطانی
نشسته بود و وقتی همه رفتند با نگاهی مستقیم
به چشمان
او زل زد.
تبریک می گم جناب بیک!سلطانی ابرویی باال
انداخت...
از ریش سفید انتظار می ره که به قوانین اشراف
کامل‌تری نسبت به بقیه داشته باشه.
تا مراسم ادای سوگند من نباید با این عنوان خطاب
بشم.
این رو بذارید به حساب پیری... عذرخواهتون
هستم امااز شما خواسته ای دارم.
می شنوم!مردد بود برای بیان خواسته اش، اما
باالخره که چه؟ باید
ختم می کرد این قائله را! خسته

بود.
2142

بعد از ادای سوگند و انتخاب اعضای نزدیکتون من
رواز محفل مرخص کنید. می خوام
باقی عمرم رو در آرامش کنار خانواده باشم.
متعجب و حیران به عقب تکیه می دهد. سعید
خان از
جمله کسانی بود که برای سال ها
معتمد خانواده ی اعتضاد بوده. این کناره گیری
نمی تواند
که به دلیل خیانت و یا هر
نیت سوء دیگری باشد. اما تابحال سابقه نداشته
که کسی
از دایره ی این محفل خارج

شود. مگر با مرگش و یا خیانت و دشمنی!
اگر بگم تعجب نکردم دروغ گفتم. من امیدوار بودم
شمابا حفظ سمت در کنار من
بمونید.
سعید خان از شنیدن این جمله چشم درشت می
کند و
تکخندی می زند و می گوید:
و حاال این منم که متعجبم. باعث افتخاره در کنار
شمابودن. اما... خانواده به من احتیاج
2143

دارن. زمان زیادی رو از دست دادم. می خوام آخر
عمری
جبران کنم. با مرحمتی که
نسبت به من دارید من رو معاف کنید!

ترجیح می دادم به کارت ادامه بدی سعید. اما حاال که‌اینطور می خوای من مخالفتی ندارم!

لطفتون مستدام جناب سلطانی. همچنان به قوانین و محفل‌وفادار خواهم بود. تا آخرین نفس.

سری به نشانه ی موافقت تکان می دهد و سعید با تعظیمی

از جایش برمی خیزد و

سلطانی را تنها می گذارد.

این اتاق، این میز و آن صندلی از حاال به بعد مسئولیت

او بودند. میراث او می شدند.

میراثی که باید فرزندش را برای جانشینش شدن آماده می

کرد. میراثی که او با تصمیمات
و نوع رهبری کردنش مشخص می کرد که یه
نفرین باشد
یا یک موهبت!
2144

***

مربی آمادگی جسمانیم یه خانوم جا افتاده ی با
تجربه بود
که حین تمرین فقط با صدای
آرامش بخشش می تونست تمام تنش های تو
بدنت رو از
بین ببره. دیگه تمریناتش بماند.
بهادر خواسته بود تا هر روز به دیدنم بیاد و ساعتی
باهاش

تمرین داشته باشم.
مربیم گفته بود بهتره یه روزایی رو به همراه
همسرم این
تمرینات رو داشته باشم. حتی
با تصورشم هم من و هم سعیده به خنده افتادیم
.اون بنده
خدا دلیل خنده های ما رو
درک نمی کرد ولی سعیده بهش اطمینان داد که
می تونه
به جای بهادر با من همراهی
کنه.
دوش گرفتم و با خستگی روی تخت دراز کشیدم
.سعیده
سرشو از الی در تو آورد و با
صدای آرومی پرسید:

2145

بهادر اینجا نیست؟خنده ام می گیره. وقتی پیشمه
و کسی سرزده وارد می شه
چنان نگاهی به طرف می
اندازه انگار که قتل کرده باشه. رسما تو یه خونه با
کلی
آدم داشتیم زندگی می کردیم اما
ذره ای خلوتمون خدشه دار نمی شد. این بود ابهت
بهادر
خان!
نه بیا تونمی خوای بخوابی؟نه دارم استراحت...
می کنم فقط، خوابم نمیادکنارم روی تخت می.
شینه و بدون اینکه به چشمام نگاه
کنه دستش رو روی شکمم

حرکت می ده. حرف نمی زنه و من کم کم دارم حس می
کنم که موضوع مهمی پیش
اومده و الزمه که درباره اش حرف بزنیم.
-سعیده چیزی شده؟

2146

نمی دونم چی بگم... چیزی نشده ولی می تونه بشه. حتی‌نمی دونم چیز خوبیه یا چیز بدیه!
ابروهام تو هم میره. با دلهره می گم:
منظورت چیه؟ کم چیز چیز کن... اتفاقی افتاده؟
نگران‌شدم دختر...
چشماشو باال میاد و با لبایی جمع شده می گه:

اخراج شدم از کارم!نیم خیز می شم و روی آرنجم
تکیه می دم. با بهت نگاهش
می کنم. صورتش گرفته و
درهمه اما ناراحت و غصه دار نه. و من چیزی به
مزخرفی عذاب وجدان دست روی گلوم
می ذاره!
متاسفم عزیزم... همش به خاطر من شد!به خاطر
خودم بود. روزها بود که دیگه انگیزه ام رو ازدست
داده بودم. کارایی که قرار
2147

بود به نمایشگاه برسونم رو نتونستم آماده کنم
.یکی در
میون گالری می رفتم. این
مرخصی های دم آخری هم که دیگه تیر خالص

بود.
سرمو روی بالش می ذارم و با غصه دستمو باز می کنم:
بیا بغلم خواهری من... داشتن تو لیاقت می خواد!
سرشو نزدیک میاره و بوسه ای روی گونه ام می زنه اما
دوباره عقب می ره و با خنده می گه:
آره مگه اینکه تو اینو بگی! حاال اینا رو ول کن چیزی‌که به خاطرش می خواستم باهات صحبت کنم این نبود...
کنجکاو می شم و منتظر لب می زنم‌بگو دیگه: منتظر چی هستی؟می گم... حمید... به خواسته ی بهادر اینجاست. باهاش‌تماس گرفته بوده و گفته که

براش یه پیشنهاد کاری داره. بهادر می خواد
نمایشگاه
اتومبیل بزنه. به حمید پیشنهاد
2148

داده که اگر مایله مدیریت اونجا رو بر عهده بگیره
.بعد
از عروسیمون هم یه جایی نزدیک
اینجا برامون خونه بگیره.
قلبم تند تند می زنه! خدای من!
این یعنی من باید اینجا زندگی کنم. برای خدا می
دونه‌چند سال... دور از پدر و مادرم.
البته که برام سخت می شه اما تو و عزیز جونم
خانواده
ام هستین. دور بودن از شما هم

همون اندازه سخته. با توجه به اینکه حمید برای قبول
پیشنهاد بهادر خیلی هیجان زده
ست و منم از کارم اخراج شدم، فکر می کنم که بد نباشه
که اینجا زندگیمونو شروع کنم.
فقط یه چیزی می مونه...
نفس حبس شده امو بیرون می دم و می گم:
بگو که هرچیزی که هست از پسش برمیای و می خوای‌که قبول کنی!
2149

لبخند می زنه، سرش کج می شه و گونه هاش سرخ می
شن. می شناسم سعیده ام رو؛

معذبه و می خواد چیزی بگه که براش سخته و این برای
سعیده کم اتفاق می افته!
من قراره که اینجا زندگی کنم. تو تنها کس من اینجاخواهی بود. اگر قبول کنم به
خاطر توئه. تو از اینکه منو همیشه دور و ور زندگیت
ببینی خسته نمی شی؟ اصال تو دلت
می خواد که من مثل سر جهازی باهات بیام خونه ی
شوهر؟ حس می کنم که این تصمیم
باید به عهده ی تو باشه. بعد از تمام چیزایی که از سر
گذروندی آرامش حق توئه! همونقدر
که بهادر برای لحظه به لحظه ی زندگیتون داره

برنامه
ریزی می کنه و آرامش تو الویتشه
برای منم مهمه! نظرت برام شرطه. می خوام از ته
دلت
نظرتو بهم بگی. اصال هم تو
رودربایستی نمونی!
2150

قلبم تند تند می زنه. برای داشتن همیشگی سعیده
بی نهایت
خوشحالم اما دلیل تپش
های قلب من این نیست!
سعیده هیچی بیشتر از این خوشحالم نمی کنه. تو
و شربت‌خانواده ی منید. تنها غصه
ای که داشتم این بود که چطوری دوریتونو تحمل

کنم. و
حاال خدا قسمت کرده تا شما
رو هم در کنارم داشته باشم. این بی نهایت
خوشحالم می
کنه!
خم می شه و این بار به جای صورتم روی شکمم رو
بوسه می زنه.
فکر اینکه بزرگ شدن این فسقله رو از دست بدم
داشت‌دیوونم می کرد. من نمی
خواستم یه خاله ی غریبه از پشت تلفن و قاب
عکس باشم!
بغض صداشو می لرزونه و من گوش به ریتم از نت
خارج شده ی قلبم می دم. این مرد
2151

تا کجا می خواست منو زنجیر محبتش کنه؟
هیچوقت می
شد که من بتونم این همه
خوبیاشو جبران کنم؟ هیچ وقت می تونستم به
اندازه ی که
اون برای من همه چی تمومه
باشم؟ من می تونستم مثل اون معجزه ی زندگیش
باشم؟
من چطور باید این مرد رو
ستایش می کردم؟ چطوری؟
سعیده می ره و من تنمو از تخت جدا می کنم. باید
دنبالش
بگردم. می دونم تو دفتر
کارش باید باشه. سحر رو مشغول گردگیری می
بینم و

برای اطمینان ازش می پرسم...
سحر؟ بهادر تو اتاقشه؟بله خانوم!سری تکون می
دم و قدم های آرومم رو به همون سمت
برمی دارم. یه درد ریز موقع راه
رفتن داشتم ولی نه اونقدر که اذیتم کنه. مقابل
اتاقش می
رسم و بدون اینکه در بزنم
درو باز می کنم.
2152

بهادر کنار میزش ایستاده و به محض اینکه سرش
به سمت
در برمی گرده یه چیزی از
دستش رها می شه و به زمین می افته. مثل دونه
های

تسبیح همه جا پخش می شه
صدای خش خش می ده. جلوتر می رم و متوجه
دونه های
قرص ریخته شده روی زمین
می شم.
قرص تو دستش چکار می کرد؟ آروم آروم سرمو
بالا
میارم و نگاهم از روی قوطی جلوی
پاش افتاده تا دستی که توی جیبش مشت شده و
نگاهی که
برام غریبه بود، بالا می
کشم. با حیرت و چشمایی که داشت سوال های
مغزمو
فریاد می زد بهش خیره می شم.
و برای اولین باره که حس می کنم بهادر دستپاچه

ست!

از رویارویی من با حقیقت پشت سواالم؟ تنم گرم شده

انگار، حس می کنم که از درون

2153

دارم خورده می شم. ریختن یه سری قرص مسخره نباید

باعث به وجود اومدن این سکوت

آزار دهنده بین ما بشه! من از بهت بهادر زبونم بند اومده

اون چی؟

جلو می رم و قرص رو از دستش می گیرم. بدون مقاومت

قرص رو بهم می ده. روی

قوطی رو می خونم اما چیزی متوجه نمی شم. اسم خارجی
لعنتیش رو تابحال نشنیدم.
پوستم گزگز می کنه و کف دستام عرق کرده!
پرسش گونه
نگاهش می کنم و اون بدون
اینکه چیزی بگه مردمک هاش رو توی صورتم می لغزونه.
من نمی پرسم و اونم هیچ جوابی نمی ده. خم می شه و
مشغول جمع کردن قرصا می
شه. و ای کاش مثال به جای این واکنش ها قرصا رو رها
می کرد و می گفت که برای
سردردش داره مصرف می کنه. این حول شدنشه

که منو
می ترسونه! بیش تر از قرصای
2154

تو دستش!
بهادر؟همونطور که مشغول جمع کردنشونه با
صدای خفه ای
می گه:
بعدا درباره اش صحبت می کنیم!قرصا رو توی
سطل زیر میزش می ریزه و قوطی رو
هم پرت می کنه و بهادر از کی تا
حاال خودش ریخت و پاشا رو جمع می کنه؟
دستشو توی
جیبش می بره و با اون دست
لپتاپش رو می بنده!

االن صحبت کنیم! بعدا کیه؟ قبال باید می گفتی
.قبال! وقتی‌که شروع به مصرفش
کردی. چرا من نمی دونستم که تو قرص مصرف
می
کنی؟ برای چیه اصال؟
-جلوه!

2155

حس می کنم دارم منفجر می شم؛ عصبانی ام،
ناامیدم،
ترسیدم! دستامو باال میارم و
عصبی موهام جمع می کنم و با صدای بلندی جیغ
می
زنم:

بمیره جلوه! بهادرم برای چی قرص می خوره؟ چرا من‌نمی دونم؟

دستش جلو میاد و به صورتم کشیده می شه اشکام کی.

سرازیر شدن؟

نگاه کن هنوز نمی دونی چیه داری می لرزی! آروم باش‌صحبت می کنیم! می گم االن

نه چون استرس برات خوب نیست! خودت نمی دونی اینو؟

نکن اینطوری!

داشتم می لرزیدم؟ نفهمیدم! وحشت تنمو سر کرده ترس!.

ترس مثل یه خوره روی

پوستم داره می چرخه و تموم تنمو درگیر می کنه.

جلوه!دستمو روی شکمم می ذارم. نفس نفس می

زنم، با بغض
با ترس، تیکه تیکه می گم:
2156

جان جلوه؟ نفس من؟ چرا قرص می خوری؟ چته خب‌که به من نمی گی؟
نفسشو با فشار فوت می کنه و پنجه هاش باز می کنه و
پشت گردنش قفل می کنه.
کمرش خم می شه و رسما داره به خودش می پیچه!
حرف نمی زنه؛ سختشه نگاهم کنه، نمی گه چون بهادر
هیچوقت دروغ نمی گه! نمی گه
چون دلش نمی خواد که دروغ بگه! نمی گه چون

حقیقت
به قدری تلخه که نمی خواد
من بدونمش!
عاقبت به سمتم می چرخه و کلمات رو با خشم از
دهانش
شلیک می کنه:
بیا ببینمت... تو تا خون منو خشک نکنی آروم نمی
گیری!
دستمو می گیره و روی کاناپه می نشونه. لرزش
لبام رو
نمی تونم کنترل کنم. ترس
غریبی به جونم زده که تحمل کردنش از من بر
نمیاد!
2157

بهم بگو... تا نگی هزار تا فکر و خیال تو سرم میاد .می‌میرم به خدا!

خم می شه و یه لیوان آب برام پر می کنه و توی دستم می
ذاره. و وقتی نگاه وا مونده و
ماتم رو می بینه خودش دستمو به سمت لبام هدایت می
کنه و همزمان می غره:
هیس! ببند دهنتو آتیشک! گوش بده ببین چی می گم خب؟یه کلمه وسط حرفم حرف
بزنی دیگه ادامه نمی دم. تا آخرش گوش می دی خب؟

قبل از اینکه لب به لیوان بچسبونم، سرمو تند تند باال پایین
می کنم قطره درشت اشکی

از چشمم می چکه. لیوان رو که از لبم دور می کنه سریع
اشکم رو با پشت دست می
گیرم تا برای حرف نزدن بهونه دستش ندم!
اون وقتی که تیم رو گروگان گرفته بودن روزها بود که‌نخوابیده بودم. بعد از اونم روزهای
پرفشار و پر استرسی داشتم. بی خوابی و بی اشتهایی هم
گریبانگیرم بود. فقط قهوه و
2158

سیگار پشت هم... تا اینکه تو اون روز زنگ زدی.
روزی که به ویال رفته بودم؟ همون روزی که مرگ قلبمو
به چشم دیدم و به غریبی براش

مویه کردم! اون روز چی به سر بهادر من اومده که تهش
به این قرصا ختم شده؟
ما رسما تو یه جنگ بودیم. جرات کرده بودن و تا توی‌خونه ی من اومده بودن. من
هیچ ریسکی رو برای تو نمی خواستم. اگر نمی گرفتنت
هم احتمال اینکه دیگه برنگردمم
بود. نمی خواستم تو اون دوره ای که می دونستم درگیر
منی از نبودم غصه بخوری! نمی
خواستم از رفتنم مثل یه همسر عاشق عزادار شی من.
کسی باشم که تو رو رها کرده و
بعد از اتمام قرار داد با بی رحمی پست زده

.اینطوری
بهتر می تونستی با نبودم کنار بیای.
هق خفه ای از گلوم خارج می شه. چند ماه پیش
شنیدن
اینکه منو از خودش دور کرده
2159

به حد مرگ عصبانیم می کرد. اون وقتی که ادعا
می
کردم که عاشق ترینم! که از من
عاشق تر تو دنیا نیست. که بهادر یه ترسوی
سنگدله که
حاضر نشده منو توی مشکالتش
سهیم کنه. اما همون وقتم بهادر عاشق تر از من
بوده!

حاضر بوده خودشو بشکنه تا از من
و احساساتم حتی تو نبودش مراقبت کنه. بهادر به سبک
خودش عاشقه! تو خفا، تو عمل!
رفته بودی ویال و من برای اینکه هرچی زودتر از اونجادورت کنم پست زدم. به سخت
ترین شکلی که می تونستم. این منو داغون تر کرد با.
عصبانیت سراغ احمد رفتم. قرار
بود که مراقبت باشن و تو تا بیخ گوش خطر اومده بودی!
من برای اینکه حواسم به تو
پرت نباشه و بتونم با تمرکز پالنامو بچینم گفتم از تو هیچ
خبری بهم ندن. اون احمقم

به من نگفته بود اومدی تهران. گفته بود دخالت نکنن و
فقط دورادور مراقبت باشن. یهو
2160

از دهنش پرید که تو خودکشی کردی... این... تیر خالصم
شد!
دستمو روی قلبم می ذارم. درد دارم، ترس دارم، تنم شل
شده و وحشت از جمله های
بعدیش داره منو نابودم می کنه! به من گفت که تا آخر
حرفاش کلمه ای حرف نزنم و
من توانش رو هم نداشتم اگر می خواستم که حرفم

بزنم!
تیر خالص یعنی چی؟ تیر
خالص چه کوفتیه که من تازه وصفش رو شنیدم و خودش
رو ندیدم دارم پس می افتم؟
فشار اون چند وقت و فکر اینکه بالیی به سرت اومده‌باشه باعث شد...
می دونم که داره دنبال کلمه می گرده. می خواد که بهترین
کلمه رو برای اتفاق لعنتی
که افتاده پیدا کنه و من نفسم بریده! صدای تیریک تیریک
دندونام رو می شنوم؛ اشک
توی چشمام حلقه زدن و نمی تونم ببینمش! اما همه تن

چشم شدم و به لباش نگاه می
2161

کنم!
قلبم کم آورد. یه... سکته ی خیلی خفیف داشتم
...همین!خیلی زودم خوب شدم و به
کارم برگشتم. االنم کامال خوبم می بینی که!
سکته؟ قلبش کم آورده؟ قلب بهادر من؟ من کجا
بودم؟
بهادرم، مرد من، چه زجری کشیده که به اون حال
افتاده؟
و با چه روی این خیال خام
لعنتی رو داشتم که من در حال مرگم و اون با بی
رحمی
داره به زندگی و کارش می

رسه؟
حس می کنم زیر کوهی از درد دارم له می شم. من چکار
کنم حاال؟ مرد من، همه کس
من، قلبش طاقت نیاورده و االن چی؟ حالش خوبه؟
بمیرم من... بمیرم!-بس کن! خوبم من...

2162

صورتش رو قاب می کنم، الزمه که لمسش کنم
.الزمه که
بدونم اینجاست. پیش من!
هرشب و هر روز قراره پیشم باشه!
پاشو... پاشو باید بریم بیمارستان!مردمکاش گشاد

می شن روی صورت من خیره می مونه.
درد داری؟همه ی فکرش منم! همیشه! چه در گذشته و چه االن!
منه لعنتی خوبم! این تویی که خوب نیستی
...هرچیزی‌مربوط به منو اونقدر شلوغش
می کنی که خدا می دونه. بعد حال خودت اینه و نشستی
اینجا قرصاتو می شماری؟
پاشو باید بریم بیمارستان...
کف دستشو به پیشونیش می کشه و نفسشو با کالفگی به
بیرون فوت می کنه:
من خوبم! اون زمان فشار کاری و استرسم زیاد شد وفکر نبودن تو تیشه به ریشه ام زد.
2163

تو هستی؟ حالم خوبه! تو فقط مراقب خودت باشی این سه
هفته هم رد شه تموم شه من
هیچ مشکلی ندارم دیگه...
چرا نمی فهمید من چی می گم؟ این اصال مربوط به اون
نبود! مربوط به من بود! اون
همه ی زندگی منه! باید مطمئن شم حالش خوبه!
من جون
می دم تا وقتی بفهمم که
کامال حالش خوبه!
من دارم! من مشکل دارم... از کجا بدونم که پشت گوش‌نمی اندازی... تو رو خدا بهادر...
التماست می کنم... بریم پیش یه متخصص. بذار

قشنگ
چکاپ شی.
نزدیکم می شه و می خواد با بغل کردنم حواسمو
پرت
کنه!
الزم نیست می گم!دست پشت گردنم می ره و من
دستشو پس می زنم. با
گریه و زاری می نالم:
2164

بهادر من ازت می خوام... تو رو خدا... جون جلوه!
قلبم‌داره میاد تو دهنم...
کوتاه نمی اومدم. می شناسمش چون! با خودش
بی رحم
ترینه! این مرد رحم و شفقتش

فقط و فقط محدود به منه! نمی رسه به خودش، حواسش
به خودش نیست. این وظیفه
ی منه!
گریه نکن! چرا اینطوری می کنی؟بگو همین امروز می ریم پیش متخصص من گریه نمی‌کنم...
باشه... می رم...! تو الزم نیست بیای بمون خونه استراحت کن می رم!
و نیازی نبود که ازش بخوام قول بده! چون می دونم نمی
گه مگر اینکه انجامش بده!
سرمو روی سینه اش می ذارم و دستمو دور کمرش می
پیچم. سکسکه می کنم. اشکام

2165

بی وقفه می ریزن و من کنترلی روشون ندارم! تک تک
اعضای بدنم داشت از هم می
پاشید!
بمیرم برات... قلب قشنگت مریض بود من کجا بودم؟چرا نیومدی پیشم؟
از نو گریه و هق هق می کنم. برای همه ی درداش ،همه
ی بی کسی و از خود گذشتگی
هاش، برای مظلومیتش! برای بهادر بودنش!
خوبم دردونه خوبم فرشته ام! گریه نکن!گریه می کنم بهادر... داغ رو دلم گذاشتی! منو غریبه‌دونستی تو منو به سیخ کشیدی...

که چرا یه درد کوچیک استخونی رو بهت نگفتم اون وقت
تو سکته از سر گذروندی و
منه لعنتی خبر ندارم! من چرا خبر ندارم عشق من؟ من
کجا بودم نفسم؟
جواب نمی ده چون جوابی نداره که بده! سرمو به قلبش
می چسبونم، گوش می دم.
گوپ گوپ گوپ!
2166

خدایا شکرت! شکرت که می زنه! شکرت که من امروزتو این فاصله دارم به تپش هاش
گوش می دم. اعتراف می کنم که شنیدن تپش

های این قلب
از شنیدن قلب بچه ی تو
شکمم هم زیباتره! معجزه وار قشنگه، شگفتانه
زندگی
بخشه!
دستاش دورم حصار کشیدن و با شنیدن حرفام
نفساش آروم
میشن و تنش زیر سرم شل
می شه! شاید این مرد کم حرف می زنه چون تشنه
ی
شنیدنه! شاید حرف نمی زنه از
درداش نمی گه چون هنوز به این باور نرسیده که
من تا
چه اندازه زنجیرشم!
آروم فرشته... آروم!...پیشونیمو به سینه اش می

چسبونم و پشت هم روی قلبش
رو می بوسم. رو به قلبش
زمزمه می کنم:

2167

مرسی که دووم آوردی... مرسی که کم نیاوردی...
مرسی که نفسم رو از من نگرفتی!
نوازشش می کنم. مثل یه شیء با ارزش و قیمتی!
هی...هی... آروم عزیزم... گریه برای چیه...؟هربار
قسم می خورم که بیشتر و بیشتر این مرد رو
سیراب کنم و هر دفعه منو تو موقعیتی
می ذاره که بدون اینکه خودش بخواد احساس کنم
چقدر
براش کمم! که چقدر اون به

هرچیزی که حتی ممکنه برای من پتانسیل دغدغه شدن
داره اهمیت می ده و من از
دردای عمیق و زخمای عمیق ترش غافلم!
بهادر تو همه کس منی... همه ی دار و ندار منی ...ازنفسام بیشتر بهت محتاجم...
هیچوقت دیگه منو دور نکن... منو از حالت بی خبر نذار.
چیزی رو ازم پنهون نکن. من
می خوام بدونم. من باید بدونم که مراقبت باشم بهادر فکر.
اینکه...
2168

نمی تونم ادامه بدم! سرمو توی گردنش می برم و

دستامو
محکم دور گردنش می اندازم
و به خودم فشارش می دم. می خوام معجزه شه و
برای
همیشه توی این مرد حل شم.
نمی خوام... هیچ چیز و هیچ کس جدامون کنه!
دیگه هیچ وقت هیچ چیزی رو راجع به خودم ازت
پنهون‌نمی کنم!
همین برام کافیه. دستاش دور کمرم پیچیده شده و
تیره ی
کمرم رو از باال به پایین
نوازش می کنه. کم کم توی بغلش شل می شم و
فکر می
کنم. باید چکار کنم؟ می خوام
که دانسته های کمم از بیماری ها قلبی رو از البالی

شوربای ذهنی که االن داشتم جمع
کنم و ازش استفاده کنم. با لحن قاطعی می گم:
دیگه حق نداری سیگار بکشی... حق نداری بیشتر
از یه‌فنجون قهوه در روز بخوری. به
موقع می خوابی و به موقع بیدار می شی. ساعت
های
طوالنی کار ممنوع. تا یه مدتم
2169

غذاهای سرخ کرده نمی خوریم. به سحر می گم از
آشناهاش برای یه متخصص قلب و
عروق بپرسه، مردم بومی بهتر می دونن که کدوم
دکتر
کارش بهتره... می ریم از هر نظر
چکاپ بشی!

دستشو بند چونه ام کرد و سرمو باال آورد. نگاهش داغ
بود! صورت استخونی و خوش
تراشش از فاصله ی نزدیک اشتیاق بوسیدن هر نقطه از
این صورت رو به لب هام تزریق
می کرد!
کی گفت برای بهادر حق و ناحق تعیین کنی؟ من کی به‌تو انقدر رو دادم فرشته ام؟
می خواست حواسم رو پرت کنه، می خواست داغ دلم رو
کم کنه!
بهادر این یادت بمونه! یه جا بد می سوزونمت! به خدا تاعمر دارم یادم نمی ره همچین
چیز مهمی رو از من پنهان کردی!

2170

آخ! چرا باید از تهدید های لحن کامال جدی و زهر دار
ملکه اش تنش شور بگیرد؟چرا
این همه می خواهدش؟ در نزدیک ترین فاصله ی ممکن؟
بدون هیچ حد و مرزی! گویی
قلبش توسط نخ های نامرئی به سمت او کشیده می شوند!
اما بهادر روی رحم ملکه اش زندگیشو شرط می بنده!نگاه وحشیم رو باال می کشم و توی چشمای سیاه و براقش
می کوبم:
نبند... دو سر باخته چون! نمی گذرم بهادر

..تاوانشو یه‌جا می گیرم ازت! حق نداشتی همچین چیزی رو از من پنهون کنی!
یه دستش رو بالا میاره و موهامو از روی شونه هام عقب
می زنه. آروم و بدون هیچ عجله
ای این کارو می کنه و همزمان با لحن جادویی و وسوسه
انگیزش می گه:
یکبار دیگه گفتم... اگر حتی کسی جرات کنه که تو روی‌من وایسه و منو تهدید کنه
2171

ککم نمی گزه، اما ملکه ام؟ کافیه بخواد ازم نگاه بگیره تا
این مرد رو با همه ی منم

منماش زمین بزنه! می خوای؟
این عادالنه نیست! من االن عصبانی ام! ترسیده ام!
هزاران فکر تو سرم می چرخه، نباید
تب تن منو دست کاری کنه! االن نه!
بس کن! من االن ازت عصبانیم!باید بذاری ازت
عصبانی‌بمونم تا حرصمو خالی کنم!
نگاه گرگرفته و خمارش رو تا لبام پایین می کشه و
با
لحنی جدی متفاوت از لحظات
پیشش می غره:
تو بس کن!من تا زمانی که به تـباقی حرفم توی..
هجوم بی رحمانه ی این لب ها و این بوسه
ی ملوکانه خفه می شه. و
من تن می دم و پرچم صلح را حتی اگر شده
موقتی باال

می برم. باید حسش می کردم،
2172

باید باور می کردم که هیچ چیز نمی تونه منو از
این
آغوش، در این لحظه دور کنه. می
بوسمش، سخت تر و عاشقانه تر از اون، همه ی
خشم و
ترسم رو با بوسه هام ابراز می
کنم. همه خشم و ترسم رو با بوسه هاش از بین
می بره.
منو به باور وجودش می رسونه!
به قشنگ ترین حالت ممکنم می رسونه!
***
لعنتی! این روی وحشی و سرکشش بیش از اندازه

تب
تنش را دست کاری می کرد. آتش
به تنش می انداخت. فکر می کند که تابحال شده
کسی تا
به این اندازه از او خشمگین
باشد و حساب پس بگیرد؟
این خشم و غضب به خاطر این بود که او را از
حالش
باخبر نکرده و او را در بیماری اش
همراهی نکرده است؟ به این خاطر که بیماری اش
را از
او پنهان کرده است؟ و این به
2173

شدت او را خشمگین کرده و حتی می خواهد از او

تاوان
بگیرد؟ و چطور بود که هنوز
متعجب بود از اینکه چطور می شود که او را تا بی
نهایت
بخواهد و باز حس کند که کم
است؟
دیگر توان صبوری نداشت! جمله ی آخرش هنوز در
دهانش منعقد نشده که به لب هایش
مهر سکوت زد. چون بیشتر از اینش دیوانگی بود!
به
سرش می زد، کاری می کرد که
پشیمانی در پی داشت!
آن قدر بوسیدش تا هم خودش آرام شد و هم
دلبرکش را
آرام کرد. باید برای راحت شدن

خیال او هم که شده به یک پزشک مراجعه می کرد نمی.
خواست هیچ چیز مخل
آسایشش باشد. فکرش را درگیر کند.
ساعاتی بعد حمید به دیدنش می آید. به او می گوید که
حاضر است پیشنهادش را بپذیرد.
2174

این را می دانست و هیچ متعجب نشد. از همان اول هم
مطمئن بود قبول می کند فقط
مشکل نامزدش بود. فکر می کرد شاید نخواهد از خانواده
اش دور باشد. اما امیدوار بود

در کنار جلوه ماندن را انتخاب کند. جلوه مانند خودش بی
کس و کار نبود. همین محدود
افراد زندگی اش با تار و پودش عجین شده بودند .شاید او
را از خانه و کاشانه اش دور
کرده باشد اما نمی خواست هیچ چیز دیگر در زندگی اش
تغییر کند. دایه و خواهرش را
در کنارش داشته باشد! چنان پیشنهاد وسوسه انگیزی به
حمید داد که اگر رد می کرد
به عقلش شک می کرد!
چون نمی خواست به اندازه ی تار مویی از دخترک تغییر

کند. با همان شور و شیطنت
ذاتی اش درکنارش بماند. دلتنگ دیارش نباشد،
احساس
کمبودی نداشته باشد. همه ی

2175

او را همانطور که بود می خواهد! همه اش را! بگذار
هرچه می خواهند بگویند، چون این
خودخواهانه ترین و حریصانه ترین خواسته اش
بود!
***
صبح با دیدن یه دسته گل صورتی روی عسلی کنار
تختم
از خواب بیدار شدم. اونقدر

خوشگل و خوشبو بودن که تا دقیقه ها متوجه پاکت
کوچیک تکیه داده شده به چراغ
خواب کنارش نشدم.
دسته گل رو کنار می ذارم و با ذوق و هیجان پاکت بنفش
رو باز می کنم. نوشته ی روش
با خوش خط ترین حالت با جوهر مشکی نوشته شده:
«صبح به خیر...
برای نهار توی ساحل، افتخار همراهی می خوام ملکه
ام»!
قلبم توی دهنم می زنه، انگار که برای اولین بار می خوام

ببینمش. این سورپرایزای یهویی
2176

همیشه به لحظات خاطره انگیزی ختم می شد
.ازش
ممنونم که به خاطر حال روحی
من، به خاطر اتفاقاتی که تو دو روز گذشته داشتیم
این
روز رو تدارک دیده. واقعا نیاز
داشتم که امروز ریلکس کنم. حالم خیلی بهتر بود
.با بهادر
به دیدن یه متخصص قلب و
عروق رفتیم و اون همه چیز رو چک کرد و بهمون
اطمینان داد که اگر بهادر رعایت کنه
هیچ مشکلی براش پیش نخواهد اومد.

گوشیمو برمی دارم و به سعیده زنگ می زنم:
بیدار شدی؟با سحر بیاین اتاقم زود!متعجب و کمی نگرانی پرسید:
خوبی؟آره... کامال... کارتون دارم. فقط سریع بیاین دیر شد!2177

گوشی رو قطع می کنم به ساعت نگاهی می کنم ساعت.
یازده بود و حداکثر تا ساعت
یک باید خودمو آماده می کردم.
سحر و سعیده میان و من موضوع دعوت بهادر رو براشون می گم. به کمک سحر دوش
می گیرم و به سعیده می سپرم تا لباسامو آماده کنه. حوله
پوش از حموم در میام و

چشمم به لباسی که روی چوبه لباسی بود و به باالی آینه
آویزون بود می خوره.
همون لباسی که چند روز پیش با سعیده خریده بودیم. خوب
بود. اصال فکر نکنم که
لباسی داشته باشم که به اندازه ی یه قرار مناسب باشه و
اندازه ام شه. رنگ سفیدش دلم
رو قلقلک می داد. دوست داشتم سریع تر بپوشمش. روی
صندلی جلوی آینه می شینم.
نفس نفس می زنم چون حموم کردن انرژیم رو تحلیل
برده. اما باعث نمی شه که ذره

ای از ذوقم کم شه!
2178

سحر لطفا موهام خشک کن تا من الکمو می زنم
.وای‌خدا استرس دارم... ساعت چنده
سعیده؟
خانوم دیر نشده... نگران نباشین تا اون موقع
آماده اید!سعیده با صندالی تو دستش جلو میاد و
می گه:
وقت هست نگران نباش... اما یه چیزی... جلوه
هول‌نکنیا چون اوضاع تحت کنترله. فقط
این صندال رو بپوش یه لحظه!
یه نگاه به صندالی توی دستش می کنم. سفید و
بندی بود
با پاشنه ی کوتاه طرح چوب

که بدون اینکه پا بزنم از روی سایز قدیمم خریده بودم و
حاال روی پام کمی ورم کرده
بود و من دعا دعا می کردم که اندازم باشه!
خودش خم می شه و پام رو توی صندل فرو می بره. ولی
پنجه ی ورم کرده ام از بند
وسط صندل رد نمی شه و چشمام با ترس گرد می شن!
2179

سعیده؟مطمئنن نمی تونستم با این لباس کتونی طوسی بپوشم!
چون اون تنها کفشیه که اندازم
می شه!

نترس... هول نکن. موقعی که حموم بودی سفارش دادم‌برم یکی بزرگترشو بیارن.
االناست که برسه. حدس می زدم کوچیک باشه برات...
چشم می بندم و نفسمو فوت می کنم. دستامو باز می کنم
و با لبای انحنا داری لب می
زنم:
بیا بغلم! گفتم باید با کتونی برم!سحر ریز ریز می خنده و سعیده ادایی در میاره و می گه:
نمی خواد زودتر حاضر شو من یه بخار به لباس بدم‌توراش باز شن ازهم...
بوسه ای رو هوا براش می فرستم و مشغول الک زدن
می شم. یه الک سیلور هفت رنگ

2180

می زنم. موهام خشک می شه و ازسحر می خوام که بدون
اینکه تغییری تو حالتش بده
رو به عقب روغن بزنه. آرایشم رو به دستای سعیده می
سپارم. ساده و قشنگ این کار رو
انجام می ده.
لباسم رو هم می پوشم و با پاپوش می شینم تا سحر
گردنبندم ظریف و رو توی گردنم
بندازه. بسته ای که سعیده سفارش داده بود هم از راه می

رسه. وقتی دوتا جعبه تو
دستش می بینم کنجکاو به سمت برمی گردم. می خنده،
چشماش برق می زنن و من
می دونم که یه کاری کرده که بابتش نیش چاک می ده.
اول کفشا رو درمیاره و کمکم می کنه بپوشم که خدا رو
شکر این یکی راحت توی پام
می ره. بنداش رو روی ساق پام می بنده و سراغ جعبه
ی دیگه می ره. درش رو باز می
کنه و از توش یه کاله ساحلی بزرگ و قشنگ درمیاره.
2181

اصال می شه که یه لیدی متشخص بدون کاله به قرارتوی ساحل بره؟
اصال گوش نمی دم که چی می گه. چون نفسم حبس شده
از قشنگیش. دورش یه خط
ظریف مروارید کار شده بود و باالش یه پاپیون داشت که
بندای پاپیونش بلند از کنار
کاله افتاده بودن، کاله رو روی سرم می ذارم و موهام
زیر مرتب می کنم.
چطوره؟ سورپرایزمو دوست داشتی؟وای خانوم خیلی قشنگ شدین‌از شدت ذوق زیاد می خوام...
جیغ بزنم.

عاشقش شدم! خیلی قشنگه... خیلی!تو قشنگی
...تو تن تو قشنگ شده!با نگاه برق افتاده ای
نگاهش می کنم. همیشه همین قدر
از خود گذشته و خواهرانه
کنارم مونده. از بچگی تا االن. رو به سحر می گه که
سر
و گوشی آب بده ببینه وقت رفتنه
2182

یا نه.
مرسی... نمی دونم چطور تشکر کنمو من منظورم...
برای االن نبود. از بچگی تا همین امروز
حضورش یکی از قشنگترین اتفاقای
زندگیم بود. خم می شه روی شونه امو می بوسه و
با لبخند

جلو میاد و جعبه ی جواهراتمو
زیر و رو می کنه.
یه گوشواره تک نگین داشتی... آها... ایناهاش
...اینم‌بندازی کامل می شی...
بیشتر از من برای زیباتر شدن و درخشیدنم ذوق
داره.گوشواره ها رو توی گوشم می
اندازه و سحر بدو بدو میاد می گه:
خانوم؟ آقا ماشین فرستادن دنبالتون آماده این؟
چرا هربار با هم قرار داشتیم به جای اینکه خودش
بیاد
ماشین می فرستاد دنبالم؟ یکم
دمغ می شم اما بیشتر بهش فکر نمی کنم. بعدا هم
می
تونستم راجع بهش با بهادر
2183

صحبت کنم.
سعیده؟ شربت رو ندیدم... کجاست؟ می دونه دارم میرم؟بهش بگو نگران نشه...
می گم بهش... حموم بودی اومد حالتو پرسید رفت یکم‌قدم بزنه هنوز برنگشته...
خیالم راحت می شه و با همراهی سعیده و سحر تا دم در
می رم. جلو در یه لیموزین
شیش در وایساده بود که با دیدنش چشمام از حدقه بیرون
می زنه. راننده اش با تعظیم
کوتاهی در رو باز می کنه و با دست اشاره می کنه که
سوار شم.

خدای من... چقدر خفنه!آره خفن اسمیه که می
شد روی این ماشین گذاشت! چرم
کرمی رنگ داخل و دو ردیف
صندلی که روبروی هم چیده شده بود از همین جا
مشخص
بود. اونقدر بزرگ دیده می
شد که کمی معذب می شم. االن من باید تو یه
فضای
بزرگ و بسته تک و تنها
2184

بشینم؟حس خوبی نمی گیرم، حتی مردد می شم
برای سوار
شدن. هرجایی که قرار بود
برم با فاتح برم! اگر، اگر تو راه حالم بد بشه چکار

کنم؟
جلوه سوار شو دیگه تا االن می گفتی دیر شده
...حاال‌چت شد؟
سعیده من می ترسم! چقدر بزرگه توش!چشم
درشت می کنه و من لب می گزم.
از چی دقیقا؟ اینم یه ماشینه مثل تموم ماشینا!
اصال به‌بزرگیش چکار داری؟ قراره تو
رو تا مقصدت برسونه... برو دیر شد!
راست می گه! از چی بترسم؟ حتی فاتح و سه نفر
دیگه با
دو ماشین آماده بودن تا من
راه بیفتم و دنبالم بیان. پس اتفاق بدی قرار نبود
بیفته!
سوار می شم و قبل از اینکه
راننده در رو ببینده سعیده بهش می فهمونه که

پنجره ها
رو کمی پایین بکشه و خیلی
2185

آروم بره. اونم می گه که قبال بهش توضیح دادن و
می
دونه که باید مثل جونش ازم
مراقبت کنه.
و کی می تونست این دستورات رو داده باشه جز
بهادر
لطیف من؟ حدس می زنم که
بهش گفته اگر نمی خواد از انگشتاش براش
گردنبند
درست کنه مثل آدم رانندگی می
کنه! می خندم و با فکر به بهادر به وضوح آروم تر

می
شم. با سعیده و سحر خداحافظی
می کنم و راه می افتیم.
قطعا برنامه ی خاصی چیده که انقدر بابتش تدارک
دیده.
و اینه که هیجانم رو بیشتر می
کنه.
کالهمو از سر برمی دارم تا با تکیه دادنم پشتش
چروک
نشه. با الک پشتی ترین حالت
ممکن می ره و آب تو دلم تکون نمی خوره!
وروجکمم
آروم آروم تکون می خوره و من
2186

سعی می کنم که با نوازشام آرومش کنم چون حس می
کردم پاش داره روی ریه هام
فشار میاره!
فکر کنم چهل دقیقه ای تو راه بودیم تا باالخره رسیدیم.
سریع کالهمو روی سرم مرتب
می کنم و قبل از اینکه راننده پیاده بشه در باز میشه و
بهادر رو تو چهار چوب در می
بینم. نفسمو با اون نگاهش از توی سینه ام ربود!
کت شلوار و پیراهن سفید پوشیده بود و با یه پاپیون شیک
و مرتب مشکی رو به من خم
شده، دستش رو به سمت دراز کرده و من نفسم از

دیدن
جذابیتش حبس شده.
دستمو توی دستش می ذارم و آروم پیاده می شم و مقابلش
قرار می گیرم. چشمام توی
صورتش می گردن و دستمو از توی دستش درمیارم. با
نفسی حبس شده می گم:
دلم ضعف رفت2187...

دستمو روی قلبم می ذارم و سرمو به عقب خم می کنم تا
کامال به صورتش اشراف داشته
باشم. با دلی که بدجور به تاپ تاپ افتاده نجوا می کنم:

این جذابیت به طرز ترسناکی غیر واقعیه و من می خوام‌که واقعی باشه! می خوام واقعی
باشه تا مبادا که لمسش کنم و یهو از یکی از رویایی ترین
خوابام بیدار شم و به خودم و
شانسم لعنت بفرستم!
هنوز کالمی به زبون نیاورده و نیازی هم نبود! لذت بود
که به اون چشما جنون آنی داده
بود! استخون گونه هاش برآمده می شه و صدای غرش
خفه اش حکم امضای اون جنون
رو داشت! جنونی که در من و از من به مقصد چشمای
اون برخاسته بود!

من این مرد رو دیدم، روحشو، قلبشو! دقیق تر و نزدیک
تر از خودش به خودش بودم!
من زمانی بهش باور داشتم که اون تو تاریک ترین کنج
جهانش خودش رو تارک دنیا
2188

کرده بود. نیم قدم عقب می رم و با عشقی که لرز به صدام
انداخته می گم:
بیا و واقعی باش و منو از دست دلم نجات بده!
چون توباعثشی... تو مسئولشی! تو... با
اون نگاه سرد و به ظاهر آرومت بزرگترین سرقت قرن

رو مرتکب شدین. دلمو ازم ربودین!...
حاال تو رو می خواد... هر دم... هر لحظه بهونه ی تو
رو داره!
سرش کج شد و چونه اش رو باال داد! و این نگاه درنده
می گفت که ذره ای صبر برای
شکارش نداره! می خواد لمسم کنه، می خواد بهم نشون
بده که چقدر واقعیه و من می
پرسم:
تو... این حضور... اینجا... تو این هیبت شاهانه ...واقعی‌هستین؟
من بهش شک نداشتم! به عشقش به احساسش، اما نیاز

داشتم. من تو این لحظه، به
2189

اندازه ی یه زن باردار که چند ماه به تنهایی
کودکش رو
در بطنش رشد داده و فکر کرده
که تا آخر عمر باید تنها این کارو انجام بده حساس
و
شکننده بودم!
چشماش برق دارن! یا شایدم صاعقه! و مقصدش
منم! نمی
خواد به چالشش بکشم. می
خواد که بدون اینکه بگه من بخونمش. بخونم که
واقعیه و
هیچوقت دیگه قرار نیست

ترکم کنه!
سانت به سانت نگاهش رو روی سر تا پام می گردونه و
درست وقتی که که به چشمام برمی گرده آروم پلکاشو روی هم می ذاره. نفس عمیقی
می کشه و آروم پلکاشو باز می کنه. سرش رو به گردنش نزدیک می کنه و با گرم ترین
صدایی که ازش شنیدم لب می زنه:
هیچ وقت تو زندگیم به چیزی قسم نخوردم! اما قسم به‌این لحظه... که هیچ آفریده ای
2190

از تو زیباتر ندیدم! چیزی باشکوه تر از لبخندت و نفس
گیرتر از نگاه پر شورت ندیدم!
قسم می خورم که به بودنت تو زندگیم بیشتر از نفسام
محتاجم! قسم می خورم که اگر
انتخاب کنی که باشی تو زندگیم، تک تک نفسام رو با
هدف مراقبت از تو و احساست
بکشم!
دست مشت شده اش رو از توی جیبش درمیاره و نفس به
نفسم می ایسته. دستشو باال
میاره و کف دستشو بدون اینکه لمس کنه از
نزدیک ترین

فاصله ی ممکن از جلوی
صورتم رد می کنه و دور شونه ام می گرده و قلبم رو
از
جا می کنه! طوری که هرلحظه
منتظرم اون دستای گرم و بی نظیر لمسم کنه و تن
من
شور بگیره اما همزمان هیجان
این بازی رو می خوام! می خوام مقصد اون دستا
رو
بدونم، می خوام بدونم چرا صورتم،
2191

موهام و قلبم از لمسش محرومن!
من نفسم بریده و اون با چیره ترین حالت خودش
مقتدرانه

کلماتش رو ادا می کنه:
اگر دستمو بگیری، اگر این چند قدم رو با من
برداری‌هر روز... هرروز از باقیمونده ی...
زندگیم رو این منم که به سمتت میام. حاضری با
من...
مکث می کنه و من از شدت هیجان لبم رو زیر
دندون می
کشم. نگاهش رو به چشمام
بر می گردونه و من می دونم، حسش می کنم که
نوری
از جنس خورشید تو چشمام
رقص می کنه!
این چند قدم رو برمی داری؟رو به مسیری اشاره
می کنه که من تا این لحظه نگاهش
نکردم! بهادر مقابلم بود! به چی

غیر از اون نگاه کنم؟ قلبم سر رفته بود از عشق!
نفسام
به شماره افتاده و روحم از شدت
خوشی توی بدنم جاگیر نمی شه! به پرواز در اومده
و من
متزلزل تر از اونی ام که بخوام
2192

جلوشو بگیرم!
مسخ شده سرمو می چرخونم و به مسیری که با
نرده ی
های سفید و مزین به کل های
صورتی و بنفش بود و به یه محراب طالیی یه میز
که با
همون گل های زیبا تزئین شده

ختم می شد. مردی که سمت راست میز نشسته بود باید
عاقد باشه و کسانی که روی
صندلی نشسته بودن هم میهمانان و شاهد این اتفاق!
شربت، سعیده، حتی سهیل و تمام
کارکنان خونه، همه ی افرادی بودن که ما توی زندگیمون
داشتیم.
با من... اینجا تو خاکی که قراره زندگیمون رو یه جوردیگه ای بسازیم و شروعش کنیم،
با موسیقی امواج دریا زیر این سقف بی حد و مرز، مقابل
تموم آدمای زندگیمون، ازدواج
می کنی؟

2193

باالخره نفس حبس شدمو بیرون می دم و وقتی به سمتش
برمی گردم قطره اشکم سرازیر
می شه و تازه می فهمم که داشتم گریه می کردم!
بهادر؟با صدای پچ پچ گونه ای اسمش رو جیغ زدم انگار که.
اون آدمایی که با اشک و ذوق
خیره مون بودن قراره صدام رو از این فاصله دور بشنون!
گریه نکن... زندگی با من اونقدرم نباید سخت باشه‌هوم؟...
شوخی می کرد! چون گریه هام ناجور به همش می ریخت. چه اشک از سر عجز باشه و

چه از سر ذوق! زندگی با اون؟ سخت... نبود! تنها خواسته
ی من از این دنیا بود!
بهادر... چکار کردی؟دستش به موهام می رسن و آروم و با لذت نوازششون می
کنه و با صدای دورگه ای که
تحت تاثیر لذت توی صداشه لب می زنه:
2194

نمی تونستم بیشتر از این صبر کنم. می خواستم بذارم‌بعد از زایمان اما فکر کردم که
الزمه موقع زایمان من کنارت باشم و اگر بخوای اون
موقع به خاطر اینکه عقد نکردیم
نذاری کنارت باشم روانی می شم!

راست می گه! قطعا نمی ذاشتم تو اون وضعیت نزدیکم
بشه!
و نمی تونستمم بهت بگم... چون هیچ استرس اضافی روبرای تو نمی خوام و اگر می
فهمیدی که من دارم چکار می کنم هزار تا اما و اگر می
آوردی و خون من و خودتو تو
شیشه می کردی!...
می خندم. اینم راست می گه! بهادر به آینده نگری و این
قدرت ذهن خونیشه که بهادره!
خودمو تو سایه ی تنش طوری که به آدمایی که منتظرمون
هستن دید نداشته باشه

2195

پنهان می کنم. دستمو دور گردنش می اندازم و
بدون توجه
به شکمم تا جایی که می
تونم خودمو به نزدیک می کنم. کالهم از سرم می
افته و
فقط عطرشو به ریه می کشم!
معلومه که می خواستم باهاش ازدواج کنم این
شکی توش
نبود! یه لحظه به این فکر می
کنم که هیچ کدوم از اون آدما از خانواده و نزدیکان
بهادر
نبودن! بی اختیار نزدیکش می
شم و دستمو دور شکمش حلقه می کنم.

مرسی که همه کس منو و بچه امون شدی. من و
فسقلیمون به غیر از تو به هیچکس
دیگه ای احتیاج نداریم!
دلم خواست اینو بگم که حس کنه تنها چیزی که از
دنیا
می خوام اونه و اونم متقابال
همینو بخواد. کمبود و نبود آدمای زندگیش تو این
روز
مهم به چشمش نیان! و مگه می
شه که بهش فکر نکنه؟ مرد مغرور من! دلم می
خواست
بمیرم برای تنهاییاش!
2196

بغض گلومو گرفته و برای اینکه این افکار رو قبل از

اینکه بهادر بهش پی ببره، هرچه
سریع تر از خودم دور کنم لبمو گاز می گیرم و می
گم:
بهادر من با این شکم روم نمی شه بیام!نفسش رو
با حرص فوت می کنه و فغان گردنم درمیاد
بسکه تو این فاصله ی نزدیک
مجبورم به عقب خمش کنم. دستشو به شکمم می
رسونه
و پنچه اشو مالکانه روی
گردیش می چرخونه و تک به تک عصب های
پوستیم از
شوق این هجوم سرزده پایکوبی
می کنن!
اخماشو تو هم می کنه و با حالت تخسی حرص
می زنه:

این شکم فقط ثابت می کنه که من چقدر حماقت کردم که‌تا این لحظه صبر کردم!
بین چشماش نگاه می چرخونم؛ مژه های پرپشت و بینی
استخونی و انحنا دارش، فک
2197

خوش تراش و موهایی که به مرتب ترین حالت ممکن
پشت سرش بسته شده؛ من می
میرم برای این مرد، برای داشتنش، همه جیز راجع به
اون برام دلچسب ترینه!
می دونم شاید دلت یه عروسی مجلل با کلی
مهمون وشلوغ کاری بخواد... حقم داری

امـــ...
بهادر؟حرفشو قطع می کنم چون نمی خواستم ادامه بده! من مسخ
رویایی بودم که هرلحظه
شکوهمندانه تر قد علم می کرد و اون فکر می کنه که من
شاید چیزی غیر از اینی که
االن هست رو بخوام؟ یه نگاه به سمت محراب و تعداد کم
آدمایی که منتظرمون بودن
می کنم و من هرچی رویاهامو زیر و رو می کنم هیچ
تصور دیگه ای از ازدواجمون ندارم.
یه عروسی ساده کنار ساحل با تعداد محدود آدمای زندگیمون! راست می گه تا این لحظه

2198

هم نباید صبر می کردیم! حتی یه لحظه هم نباید تلف کرد.
زندگی کوتاهه! زمان بی
رحمانه در گذره، به خودت میای و می بینی که چقدرش
رو از دست دادی! که می بینی
گاهی زندگی به قدر یه پلک زدن کوتاهه!
فرشته؟باهات این چند قدم رو برمی دارم! باهات ازدواج می‌کنم. چون تصویر این چشما روی قلبم هک شده.
ناله ی خفه اش از لذت شنیدن این جمله ها رو می شنوم
و با لبخند و به تقلید از خودش

می گم:
چون نزدیکت بودن از نفس کشیدن برام حیاتی
تره! چون‌من یه روزی سوگند خوردم
که در هر حالی به مرد سرد و یخی که روبروم بود
وفادار
بمونم... و چطور می تونم به این
2199

مرد پر عشق و پرمهر، تنهای مرد رویاهام، قول و
تعهد
برای یک عمر زندگی رو ندم؟ بهت
قول می دم که تا آخرین نفسم از تو و احساست
مراقبت
کنم. هیچ وقت ازت غافل نشم
و همیشه تو و بچمون الویت زندگیم باشین.

چشماش چراغونی شدن و نفساش سنگین!
دستش روی
گودی کمرم محکم می شه و
من بغض کرده می خندم. دستامو در امتداد
گوشش دور
صورتش قاب می کنم و با
چشمایی که احساسم رو فریاد می زنن با عاشقانه
ترین
لحنی که از خودم سراغ دارم می
گم:
تو جناب بهادر خان... تا آخرین زوایای پنهون دلم
ریشه‌کردی. بیشتر از من صاحب
قلبمو انقدر که ریتمش وابسته به هر خط از نگاه
توئه!
لبمو می گزم و ریز می خندم و ادامه می دم:

ممکنه یه روزایی به حد جنون عصبانیت کنم و از کرده‌ات پشیمونت کنم، مثال تو
2200

جوونی باعث ریزش موهات بشم، دیوانه وار حرصت
بدم، اما روزای دیگه اش کاری می
کنم تا از خوشی روی پات بند نباشی. بخندی
...عاشقی
کنیم. زندگی رو به کامت شیرین
می کنم. قول می دم.
سرم رو به سینه اش می چسبونه و من پهلوهاشو فشار
می دم و نفس نفس می زنم.
تو... توی لعنتی... از من بیشتر در منی... یه روز

بهم‌گفتی خودمو از دریچه ی نگاه تو
ببینم. ترسیدم... برای اولین بار تو زندگیم از چیزی
که
می خواستم ببینم ترسیدم. چون
بهادر با این دلبرک عاصی و افسونگر به بهترین
خودش
تبدیل می شه! تو نگا ِه تو، من
تاریک نبودم... زشت و بی رحم نبودم.
نیرویی از واو به واو حرفاش به قلبم سرازیر می کرد
که
مثلش رو تابحال حس نکرده
بودم!
2201

تو ازم مهر و محبت، رحم و شفقت توقع می کردی

و به‌طرز دیوانه واری من می خواستم
اونی باشم که تو چشم تو هستم! از خودم فاصله گرفتم...
به خودی نزدیک شدم که تو
نگاه تو بود. واسه ی این الزم بود که به سمتت بیام!
یهو نگاهش عوض شد و انگار یه غمی توی نگاهش
نشست، با صدایی که آلوده به درد
بود گفت:
اما تو برای دنیای سیاه من زیادی حیف بودی. به قیمت‌از دست رفتن خودم دورت
کردم. اصلشو بخوای قلبم به خاطر نداشتن تو کم آورد!
من تو نقطه ای ایستاده بودم که

نه می تونستم تو رو توش وارد کنم و نه می تونستم خودم
ازش خارج شم. و اون تابلو به
من دریچه ی نگاه تو رو نشون داد.
منظورش اون تابلویی بود که ازش کشیده بودم و تو اتاق
کارش نصب کرده بود. به قول
2202

خودش تنها غنیمتی که از اون عمارت با خودش آورد
همین تابلو بود! هیچ وقت فکرشم
نمی کردم که او تابلو باعث بشه که بهادر منو انتخاب کنه.
به جای تسلیم شدن، به جای

غرق شدن، بلند شه و دنیای دیگه ای رو برامون بسازه.
دنیایی که اینجا داشتیم، یه رویای
به حقیقت رسیده، زیبا و شگفت انگیز!
ای کاش می تونستم که همه ی حسم رو روی بوم نقش‌بزنم اما نمی شه... وسعت و
شکوه حس من به تو با هیچ قلمو و هیچ رنگی کشیدنی
نیست.
اون بهادر تنها و بیش از حد ترحم برانگیز بود
.بهادری‌نبود که همه می دیدن و از ترس
به خودشون می لرزیدن!
تنها بود اما ترحم برانگیز؟ هرگز!
این اتفاقات باید می افتادن، باید از دستت می دادم و بایدخودم رو گم می کردم و

2203

تسلیم شدن قلبم رو می دیدم تا به فکر بیفتم. و همه این
اتفاقات همه چیز رو عوض
کرد. به این خاطره که دیوانه وار وصلتم! ...که از نفسام
بیشتر محتاجتم!...
دستش روی گودی کمرم نشسته و پیشونیشو به پیشونیم
می چسبونه و با حال دگرگونی
لب می زنه:
چون بدون تو می شم اون بهادری که از مرگ هم واهمه‌نداره! به خدا و رحمش باور
نداره... بهادری که چیزی برای از دست دادن نداره!

بهادری که سایه اشم ترسناکه!
این اعترافات، این عاشقانه ها از زبون این مرد تا ابد
روی قلبم حک می شن. قلبم رو از
جاش کند و قلب بیچاره و عاشقم برای هرچی زودتر
وصل شدن به اون پرپر می زنه!
نفس عمیقی از هوای اون می کشم و با بغضی که از شدت
احساسات به قلیان در اومده
ام ناشی می شه نجوا می کنم:
2204

دوستت دارم عشق من!با نوک انگشت اشکمو می گیره و لب می زنه:

دوستت دارم فرشته!نگاهم مستانه می رقصه،
دستام مظلومانه می لرزه، قلبم
سرخوشانه می تازه و من عاشقانه
می خندم!
بریم؟سرمو با هیجان تند تند تکون می دم. خم می
شه و روی
لبم رو کوتاه می بوسه. کالهمو
از روی زمین برمی داره. با دست روشو می تکونه
بعد
روی سرم می ذاره.
ذوق و شوق لحظات پیش روم داره دیونه ام می
کنه! با
استرس می پرسم:
خوبم؟ زیر چشمم سیاه نشده؟سری به نشونه
جواب منفی تکون می ده و می پرسه:

خوبی؟ آماده ای؟2205

چشم می بندم و از خدا می خوام که تو این مسیر نگاهش
بهم باشه. از حاج بابا و مامان
فوزیه می خوام که دست لطفشونو روی شونه هام بذارن
و همراهیم کنن. دستمو روی
شکمم می ذارم و توی دلم می گم:
برام دعا کن!پلکامو از هم باز می کنم و با نفس هایی که از فرط هیجان
به شماره افتادن می گم:
از هروقت دیگه ای بیشتر آمادم!لبخند نرم و مردونه ای روی لبش می شینه و به سمت
همه ی کسایی که حاال ایستاده

منتظرمون بودن اولین قدم های زندگی مشترکمون رو بر
می داریم!
***
اجازه هست پیشت بشینم؟نگاهمو از بهادری که داشت چند قدم اون ور تر با فاتح
صحبت می کرد می گیرم و با
2206

لبخند به سهیل نگاه می کنم.
حتما... بشین دایی جون‌با اخم ریزی می خنده و.
نشون می ده که از اینطوری
خطاب شدن هنوزم خوشش نمیاد.
بزرگ شدی جلوه!نگاهی به هیکلم می کنم و
چشمامو ریز می کنم. با لحن

زهر داری می گم:
واقعا که! چطور یه روزی فکر می کنم جنتلمن
هستی واز تو جنتل تر ندیدم؟ هیچوقت
هیکل یه خانوم باردار رو نباید به روش بیاری!
دستشو می گیره بالا و با چشمای گرد شده ای می
گه:
به خدا منظورم اون نبود! از لحاظ رفتاری می گم.
بزرگونه تر رفتار می کنی. انگار هرچی
داره به زایمانت نزدیک میشه رفتارات داره پخته تر
میشه. مادرانه تر میشه. همین!
2207

با سوءظن نگاهش می کنم. انگشتمو با تهدید تو
صورتش
می گیرم.

شانس آوردی! وگرنه دعا می کردم خدا یه دونه تو دامنت‌بذاره می دونی که دعای مادران باردار گیراست!

بلند زیر خنده می زنه و من آروم همراهیش می کنم. بین خنده هاش بریده بریده می گه:

احتماال... نباید اول خدا... مامانشو تو دامنم بذاره؟به چیزی که تو ذهنشه فکر می کنم و بعد با پشت چشم نازک کردن و لحن تخسی می گم:

نخیرم. خدا بخواد خودش بلده از جایی بزنه که نفهمی ازکجا خوردی...

همچنان می خنده و یه لحظه که چشماش می

گرده خنده
روی لباش محو می شه! رد
2208

نگاهش رو نمی گیرم چون البته که می دونم به
بهادر می
رسه! فقط مشغول نوازش
شکمم از روی لباس میشم چون کوچولوم کمی بی
قراری
می کرد!
سهیل با سرفه ای گلوشو صاف می کنم کمی آب
می نوشه.
چند لحظه ای سکوت می
شه و احساس می کنم که می خواد چیزی بگه
.منتظر می

مونم تا اینکه بدون اینکه
سرشو بالا بیاره می گه:
قضیه او زمینا رو دنبال کردم می دونی به چی
رسیدم؟به هیچی نرسیدم!ابروهام بالا می پره و
قبل از اینکه چیزی بگم یه تیکه
شیرینی بر میداره و در همون حین
خیلی عادی شروع به حرف زدن می کنه:
اما یه چیزی برام عجیب بودشیرینی توی.
بشقابش رو با چاقو و چنگال تیکه تیکه می
کنه.
2209

حس می کردم به این خاطر نگاهم نمی کنه و حین
پذیرایی
از خودش حرف می زنه

چون نمی خواد بهادر رو مشکوک کنه. می خواد
عادی
رفتار کنه! و این برای من خیلی
خیلی عجیب تره!
با مالک قبلی که نتونستم ارتباط بگیرم اما یه سری
چیزاجالب توجه بود برام.
آروم بود و با آرامش تعریف می کرد و من قلبم
داشت تند
تند می زد. چی میخواست
بگه؟
زمینا تو همون هفته ی که تو از تهران برگشتی
معامله‌شده. قبل از فوت حاجی. مبلغ
ودیعه دقیقا با مبلغی که حاجی به عنوان دین به
جناب
اعتضاد پرداخت کرد برابری می

کرد. مابقیش از یه حساب خارج از کشور به
حسابشون
واریز شده بود!
2210

بهت زده فقط بهش گوش می دم و هرچی فکر می
کنم و
از هر راهی می رم فقط و فقط
به یه نتیجه می رسم! دستم حین نوازش شکمم
خشک می
شه و با حیرت لب می زنم:
یعنی‌همون لحظه از جاش بلند می شه و...
نگاهش را به پشت
سرم میندازه. تعظیم کوتاهی می
کنه و حین اینکه دکمه ی کتش رو می بنده می گه:

جناب اعتضاد!خشک شده سر جام موندم و توانایی
اینکه گفته های سهیل
رو آنالیز کنم رو ندارم! دستی
زیر چونه ام می شینه و سرم باال میاد. روی
پیشونیم گرم
میشه و توی گوشم می گه:
خوبی؟خوب؟ نمی دونم...
نمی دونم که چه حسی باید داشته باشم. یعنی
بهش که فکر
می کنم، متعجب نمی شم.
2211

بهادر این بود. همه چیز رو تو سرش برنامه ریزی
می
کنه. چیزایی که من حتی گوشه

ای از ذهنم رو درگیرش نکردم و نخواهم کرد. اگر یه استعداد بخوام ازش نام ببرم، اون
قدرت مدیریتشه. حتی توانایی قدرت داشتن و هندل
کردنش هم به نظرم یه استعداده.
و این با هوش سرشارش که تلفیق میشه، دیگه چیزی
جلودار اون نیست.
آره عزیزم. خوبم‌قدم راست می کنه و یه دستش.
توی جیبش و یه دستش رو
پشت صندلی من می ذاره.
رو به سهیل نگاه می کنه.
مجددا تبریک می گم جناب اعتضادخوب می.
تونستم تفاوت لحنش از گذشته تا به االن رو
حس کنم. احساساتش نسبت به

بهادر تغییر کرده بود.
2212

عیاری!فامیلی جدیدش! طوری بیانش کرد که اگر بابت اشتباهش
توبیخش می کرد هم تا این
اندازه کوبنده نبود!
این مرد با این قدرت کالم و این سیاست رفتاری که داشت
قادر بود به هرچیزی که می
خواد برسه. بعید می دونم که این ها رو تو اون مدرسه ی
لعنتی بهش یاد داده باشن. اینا
آموزش دادنی نیست. تو می تونی ریاست رو آموزش

ببینی اما رهبری رو نه! بهادر زاده
شده بود تا رهبر باشه! شخصیت کاریزماتیک و
توانایی
تصمیم گیریش تو شرایط حساس،
هوش هیجانی و اعتماد به نفس باالش... همه و
همه اون
رو تبدیل به یه رهبر می کرد!
بله... عذر می خوام‌ممنون که اومدی. برای جلوه.
خیلی مهم بود که حضورداشته باشی.
2213

وکی غیر از بهادر می تونه توی یه جمله هم از طرف
تشکر کنه و هم غرور خودشو حفظ
کنه و هم تحریبش کنه؟
نوچ! ...خودشه و خودش!

سهیل لحظه ای نگاهش رو به طرف من میاره و با دیدن
نیشخند من جامش رو از جاش
برمیداره و رو به من و بهادر می گیره و میگه:
به سالمتی زوج خوشبخت!قلپی باال می ره و بعد خیلی عادی راهش رو می گیره و
می ره. از جام بلند می شم و
بهادر بهم می گه:
فکر می کنی بتونی یه رقص دو نفره با هم داشته باشیم؟هیجان زده نگاهمو دور می گردونم و می بینم که نگاه
همه ی کسایی که دورمون بودن
روی ما زوم شده بود. این معذبم نمی کرد. الزم بود که
ازش تشکر کنم. قبل از هرچیزی.

2214

چون هروقت به خاطر هر مسئله ای خواستم ازش تشکر
کنم اونقدر اتفاقای عجیب و
غریب می افتاد که به کل حواسم از اصل قضیه
پرت می
شد.
بهادر؟انگشتمو روی دکمه ی پیراهنش می لغزونم
.حرف زدن
با اون برام سخت نیست اما
دوست دارم که با بهترین کلماتی که بلدم تشکر
کنم.
چیزی شده؟آره... شده‌چونه ام رو می گیره و بالا.
میاره.

می خوای صحبت کنی نگام کن‌لبخند می زنم.
.صورتشو از نظر می گردونم. ابروهای پر
و مردونه اش که میل به قفل
شدن توی هم درشون همیشگی بود. چشمای
مشکی و نگاه
دقیق و تیزش. فک خوش
تراش و لب های باریکش. من عاشق هر ذره ی
این مرد
بودم و از خدا بابت داشتنش
2215

ممنون بودم.
من هربار خواستم برای کارایی که برای آرامش من
انجام‌دادی تشکر کنم یه اتفاقی
افتاد و این بار روی سینه ی من سنگینی می کنه.

اخم می کنه.
من برای تو انجامش ندادم. نیازی به تشکر نیست!
دستمو باال میارم و صورتشو نوازش می کنم. آروم
و با
عشق. چشماشو می بنده. ریتم
نفساش با نوازش هام هماهنگ می شه. اون توی
مخفی
کردن احساساتش همیشه موفقه
اما وقتی من بهش ابراز عالقه و محبت می کنم این
ماسک
همیشگیش میفته. چون می
خواد ببینم که چقدر نسبت به لمسم حساسه و
پاداشمو به
این شکل بگیرم. این آرامش
توی صورتش و عضالت شل شده ی تنش برای من

بهترین پاداش بود. چون از ته دلم
می خواستم که مردمو آروم کنم!
2216

من می خوام که همه شو بگم. هرچقدر که تو بگی
برای‌من انجامش ندادی اما برای
من خیلی ارزشمند بودن. تو تنها کسایی که برای
من مثل
خانواده عزیز بودن رو با میل
خودشون پیش من آوردی. میراث پدر بزرگم رو
داری
مدیریت می کنی. تو تمام این
روزهایی که بیشتر از همیشه بهت نیاز داشتم هر
لحظه
اش پا به پام اومدی.

نوازش دستام رو تو محور شونه ها و گردنش باال و پایین
می کنم و با نگاهم مسیر دستامو
دنبال می کنم.
تو همون موقعی که نمی دونستی هرگز دیگه منو می‌بینی یا نه، تموم اون پولی رو به
خاطرش منو گرو نگه داشته بودی دادی و به اسم من و
برای من زمین هایی رو خریداری
کردی که سال ها حاجی بابا برای اون زمینا به هر دری
زد. آخرم عمرش به دنیا نبود
ببینه که باالخره اون زمینا مال ما شدن.
2217

کارایی که بهادر می کرد بیشتر از اون که ارزش مالی داشته باشن، ارزش معنوی داشتن.
گرچه که برای خرید اون زمینا پول زیادی خرج کرده،
اما این اندیشه پشت این کاره که
با ارزش تره. این با مالحظه بودنش، اینکه فکر کرده که
اون پول رو حاجی بابام قبول
نمی کنه، و از خدا می دونه کجا فهمیده که حاجی دنبال
اون زمیناست و براش ارزشمنده
و معامله شون کرده، اون ها رو به نام من کرده و به هیچ
کس نگفته و حتی اگر حاال
سهیل هم بهش اشاره نمی کرد شاید هرگز به روم

نمی
آورد!
هیچ وقت به خاطر پول نبود که پیش خودم نگه داشتمت‌به ظاهر به خاطر این بود که.
تو دنیای ما هرکسی به یه قیمتی کاری انجام می ده. من
برای نجاتت قیمتی رو پرداخت
2218

کرده بودم و حاجی باید این دین رو ادا می کرد .اما من
باید می فهمیدم که چرا تو سر
راه من قرار گرفته بودی.
چونه مو توی دو تا انگشتش می گیره و سرمو به عقب

خم می کنه. صورتشو نزدیک میاره
و با صدای پچ پچ گونه ای توی گوشم نجوا می
کنه:
اما در اصل من به خاطر تو اومدم. اولش محض
کنجکاوی برای اینکه ببینم چه ارتباطی
با اون گردنبند داری و بعدش... هیچ چیز ازت
پنهان
نیست. اون شادی و عشقی که توی
دنیای تیره و تار من آوردی مثل مخدر اعتیاد آور
بود.
نمی تونستم ازت دست بکشم!
اون گردنبند و تموم اتفاقات گذشته اونقدر در نظرم
دور
میان که انگار سال ها ازشون
گذشته. دیگه ناراحت نیستم. اون اتفاقا باید می

افتادن تا
تهش به اینجا و این نقطه
برسیم.
2219

من ممنونم که اون روز برای نجاتم اومدی. اومدی وحاال تو برای بچه ی به دنیا
نیومدمون بهترین پدر دنیایی و برای من عشق ترین و
مهربون ترین شوهر دنیا! من ازت
ممنونم بهادر. من از این دنیا دیگه هیچی نمی خوام.
دستاش از پهلوهام باال می کشه و آروم موهام از روی
شونه هام کنار می زنه. کف دستای

داغش رو از گردنم تا گونه هام باال می کشه و
صورتشو
هم راستای سرم قرار میده. بوسه
ی گرمی روی پیشونیم می کاره و من مطمئنم که از
این
بوسه شکوفه ی عشق رویش
می کنه. روی نوک پا قدمو باال می کشم و روی رگ
گردنشو بوسه می زنم.
لبامو تا زیر چونه اش می کشم و اونجا رو هم می
بوسم.
پوستش دون دون می شه و
نیشم شل می شه!
2220

سرمو که عقب می کشم چشمم به نگاه ریز شده و

چین
کنار چشماش می افته. به اون
اخمایی که می خواد به من بگه باید ازشون حساب
ببرم و
شیطنت نکنم. ریز ریز می
خندم و با شیطنت لب می زنم:
دوست داشتم. هرکسی یه جوری تشکر می کنه
دیگه. منم‌اینجوری تشکر می کنم!
حتی حس می کنم هنوز حق رو به جا نیاوردم
.واسه این
همه کاری که تو در حق من
کردی یه بوسه خیلی خیلی کمه! اینطور فکر نمی
کنی
همسرم؟
انگشتش رو توی موهام می بره و آروم نوازش می

کنه.
بعد دستشو از بازوم پایین می
کشه و دستمو باال میاره. بوسه ی آرومی پشت
انگشتام
می کاره و میگه:
منم از صاحب این فرفریا ممنونم که پای من موند
و هرروز منو از سیاهیا نجات داد. از
2221

این دستا ممنونم که دستمو گرفت و باهام تو این
راه قدم
گذاشت. از این دهن کوچولو
و خوشگلت که با چند تا جمله ی کوتاه می تونه
منو زیرو
رو کنه!

داشت زیباترین جمالتی که یه زن می خواد از زبون عشقش بشنوه رو به زبون می آورد
اما لحنش هیچ نرمشی نداشت.
خشن بود. با جدیت و محکم هر جمله اش رو ادا می کرد.
صورتمو قاب می کنه و سرش
رو به شونه ام نزدیک می کنه. استخون گونه هاش از
فشار دندوناش روی هم برجسته
شده بودن! سرمو باال می کشه و دستشا محکم دو طرف
صورتم رو آروم فشار می داد.
این آدما جمع شدن تا شاهد نکاح ما باشن. بذار این شب‌تموم شه. شیرین زبونیاتو بذار
برای بعد! از حاال تا آخر عمرمون فرصت هست که

تو
زبون بریزی و من بی وقفه نگات
2222

کنم و مستت شم! اما اینجا نه!...
سرشو عقب می بره و از بالا به پایین با چشمایی
که یه
خط باریک بینشون باز مونده و
برقش حتی از بین انبوده مژه هاش پیداست نفس
نفس می
زنه:
نباید دستام بلرزن. نباید ریتم نفسام از دستم بره
.من پیش‌احدی این قدر خودمو از
دست ندادم. پیش چشم این همه آدمی که
نگاهشون روی

ماست ناز نریز. به همم نریز.
منه مست از عطر تنت رو به شرب خمر از این نوش
داروی سرخ وادار نکن! با رگ و ریشه
ی من بازی نکن! منی که دیوونه ی این اداهاتم
.صبر
پیشه کن. صبر!...
اگر قرار بود که هر وقت با رگ و ریشه اش بازی می
کنم تهش به این حرفا ختم بشه،
دیگه من آروم و قرار نداشتم که!...
بهاباهام برقص!2223...

از ظهر تا به االن مدام در حال ورجه وورجه بودم
.درسته
که بهادر مدام گوشزد کرد که
بشینم و استراحت کنم اما به چند دقیقه نمی رسید

که دوباره
بلند می شدم.
کلی عکس گرفتم. با همه و بیشترش با بهادر. سر
صبر
و حوصله هر جور که سعیده تز
برا پوز گرفتن می داد اون انجام می داد. عکسایی
که
مطمئنم عالی شدن و یه عمر قراره
از دیدنشون لذت ببریم. خسته بودم و کمرم به
شدت درد
می کرد، اما حتی گر از اینم
بدتر و خسته تر بودم بازم به پیشنهاد رقص بهادر
نه نمی
گفتم!دستم رو می کشه و چند
قدم از میز دورتر می شیم. موسیقی که در حال

پخش بود
و سعیده و سحر داشتن می
رقصیدن متوقف میشه و پشتش صدای دست و
جیغ همین
چند نفر آدمی که دورمون
هست میاد.
2224

این بار که نوازنده ها شروع به نواختن می کنن
ریتم
آهنگ به کل عوض میشه. آرومه و
بهادر دستمو روی شونه هاش می ذاره. تا جایی که
شکمم
اجازه بده بهش نزدیک میشم.
آروم تکون می خوریم و من سرمو روی قلبش می

ذارم.
وزنتو بنداز روی من‌نفس عمیقی می گیرم و.
هیچی نمی گم چون عطرش تمام
من رو درگیر خودش کرده.
آرامش خالص بود.
هرگز و هرگز فکر نمی کردم که روز عروسی من به
این شکل رقم بخوره. که تو این روز
قراره تو آغوش مردی باشم که نگاه کردن مستقیم
توی
چشماش تنم رو از ترس به رعشه
می انداخت!
فکرشو نمی کردم که در حالی با مردم ازدواج کنم
که
قراره چند روز دیگه بچه امونو در
آغوش بگیریم و من نه ماهه باردار باشم. فکرشم

نمی
کردم که دور از وطن و خاکم بین
2225

چند نفر از نزدیک ترین آدمای زندگیم یه عروسی
ساده و
بی آالیش کنار ساحل داشته
باشم. در حالی که خودم آخر از همه فهمیدم که روز
عروسیمه. در واقع همه می دونستن
االل خودم.
اما وقتی فکرشو می کنم، سرم روی سینه ی این
مرده و
اون دستای پر قدرت و توانمندش
رو دور منو بچه مون کشیده، هیچ آرزوی دیگه ای
ندارم.

هیچی کم نیست. هیچ تصویر
قشنگ تری از این تصویر، توی سرم نیست! من
خوشبخت ترینم. این روز بدون اینکه
انتظارش رو داشته باشم، عالی ترین و کامل ترین
مراسمیه که می تونستم داشته باشم.
روزی که سال ها ازش یاد کنم و برای بچه هامون
تعریفش کنم. بهادر کمی عقب می ره
و من سرمو باال می گیرم تا نگاهش کنم. دستمو
می گیره
و کامل از تنم جدا می شه.
2226

نیم قدمی عقب می ره. هوا کامال تاریک شده بود
و دور
تا دورمون رو مشعله و چراغ

گرفته بود. اما هیچ روشنایی و نوری با برق
چشماش
وقتی بهم نگاه می کرد برابری نمی
کرد! دست توی جیبش می بره و جعبه ی کوچیکی
از
جیب داخل کتش بیرون می کشه.
نفسم حبس میشه. چنان ذوق و شوری توی تنم
می گرده
که دستام به لرز می شینه.
داخل اون جعبه ی مخملی و سبز رنگ، حلقه ای
نشسته
بود که یک عمر قرار بود به
عنوان حلقه ی ازدواج دستم باشه.
درش رو باز می کنه و من با نفسی حبس شده
خیره اش

میشم. بی نهایت زیبا بود. یه
حلقه که وسطش زمرد صورتی رنگ با برش مربعی
نشسته بود و دورش الماس های ریز
صورتی بود. در هر طرف یک الماس به شکل هالل
ماه
قرار گرفته بود و نمای زمرد
وسطش رو بیشتر می کرد.
2227

حلقه رو از توی کرسیش بیرون می کشه و دستمو
باال می
گیره و من آروم و قرار ندارم
تا هرچی زودتر اون حلقه رو دستم کنم. حین اینکه
حلقه
رو دستم می کنه میگه:

ماه شب های تیره و تار من! همسر من! با منی
...تا ابد!انگشتم رو توی حلقه می بره و من با
بغضی که توی گلو
نشسته لب می زنم:
تا ابد!خم میشه و بوسه ی آروم و کوتاهی رو لبم
می زنه و
همون حین صدای تیزی به گوشم
می رسه و به چند ثانیه هم نمی رسه که آسمون
باالی
سرمون روشن میشه.
از هر طرف نور های رنگی به هوا می رفتن و تو هوا
می ترکیدن و به ستاره های ریز و
رنگی تبدیل می شدن. می خندم و دستمو دور
گردن بهادر
میندازم و جیغ می زنم:

عاشقتم! خیلی قشنگه2228...

بعد از چند لحظه صدای آتیش بازی ها هم می خوابه و
دست به دست بهادر به سمت
میز شام می ریم. سعیده با دستای در هم قفل شده زیر
گلوش داره پرپر می زنه و می
دونم که داره می میره تا بیاد و انگشترمو از نزدیک ببینه.
بهادر صندلی رو برای من عقب
می کشه و من دستمو روی دستش می ذارم و می گم:
االن برمی گردم‌کمرم از زیاد ایستادن داشت...
نصف می شد. واقعا خسته

بودم اما دوست نداشتم که بهش
فکر کنم یا اهمیت بدم. این روز فرق داشت، خاص
بود!
خسته ای بشین یکم بعد برو!میام عزیزم‌گونه اشو.
می بوسم و دیگه نمی ایستم تا نگاهش کنم.
به طرف سعیده و شربت می رم و سعیده به محض
اینکه
بهش میرسم دستاشو دور گردنم
میندازه و میگه:
2229

هیچ فکرشو نمی کردم انقدر قشنگ بشه. همه چیز
بیش‌از حد رویاییه! ببینم حلقه تو!
تا به این لحظه بیشتر از ده بار بغض کرده و مثل
االن

چشماشو باد زده تا اشکش پایین
نچکه.
دستمو باال می گیره و دستشو با هیجان روی
دهنش می
ذاره و آروم جیغ میکشه:
خیلی قشنگه! وای عزیز نگاش کن!دستمو به طرف
شربت که روی صندلی نشسته بود و
داشت زانوشو ماساژ می داد می
کشه و شربت با مهربونی می گه:
مثه خودش قشنگه. مبارکت باشه ناز دخترم‌حمید.
از پشت سر نزدیکمون میشه و دستشو دور کمر
سعیده میندازه و میگه:
-بازم تبریک میگم جلوه خانوم.

2230

پسر صاف و ساده ای بود. هیچ کس رو بهتر از اون برای
سعیده نمی بینم.
ممنونم حمیدبدون هیچ پسوندی صداش می کنم.
تا اونم باهام احساس
راحتی کنه. سعیده هنوزم
داشت با دقت هرچه تمام تر انگشتر رو بررسی می کرد.
فکر کنم هرکدوم از این الماسایی که روی انگشتر کارشده رو بفروشی خرج یه عروسی
سنگین رو بده! عروسی نگرفت اما اندازه ی ده تا عروسی
تو خرج افتاد. به خدا آدم
اینجوری خرج کنه! شیک و الکچری!

اینم عروسیه دیگه... من عاشقش شدم. واقعا انتظارشونداشتم. سورپرایز شدم.
اون که بله ولی من منظورم از عروسی نگرفتن یه مراسم‌بزرگ و با شکوهه...
می خندم و حمید حین اینکه دست سعیده رو می گیره با
لحن بامزه ای می گه:
2231

خودم برات می خرم خانوم جان از این الکچری ترشومی خرم برات دورت بگردم! جلوه
خانوم؟ مظنه قرنیه چشم دستت نیست؟ دوتا در حد نو دارم
آس! مشتری نداری؟
با شربت قهقهه می زنیم و سعیده آرنجشو توی

پهلوی سعید
می کوبه و حرص می زنه:
لوس!دارم دلبری می کنم تحویل بگیری قربونت
برم‌مادر سرپا نایست خسته ای. بشین عزیزم!با.
لبخند ازشون نگاه می گیرم و رو به شربت می گم:
باشه. با هم بریم. شما هم بیاین دیگه‌همه با هم...
به طرف میز می ریم و کنار بهادر میشینم.
فورا دستش رو به کمرم می رسونه
و مشغول ماساژ دادن می شه.
هروقت احساس کردی که دیگه نمی تونی بشینی
بگوبرگردیم خونه باشه؟
2232

نه خوبم نگران نباش. شام بخوریم بریم‌واقعا.
خسته بودم. اونقدر که پاهام می لرزیدم از تحمل

وزنم. کمرم درد می کرد و بچه
هم از این همه ورجه وورجه های من به صدا در
اومده
بود. جوری لگد می زد که شونه
هام باال می پرید. اما نمی خواستم تموم شه این
شب. شام
رو می خوریم و با همون
لیموزینی که اینجا اومده بودم برمی گردیم. سرمو
روی
شونه اش می ذارم و غر می زنم:
راستی تا یادم نرفته بگم. دیگه هیچ وقت ماشین
دنبالم‌نفرست! یا خودت بیا یا خودم...
مکث می کنم. چرا باید خودم برم وقتی قراره که با
هم
جایی بریم؟ چرا جدا جدا؟

یا نداره! هرجا خواستی با هم بریم خودت منو ببر
.حس‌بدی می گیرم وقتی ماشین می
فرستی سراغم!
دستمو زیر دستم روی رونش پاش می برم و
گردنمو می
چرخونم تا نگاش کنم. با نگاهی
2233

ریز شده و لحن نرمی می گه:
اطاعت می شه ملکه ام!شیطنت صداش می گه که
تو مود خوبیه.
تشکر می شه سرورم!به خونه می رسیم و به سختی
خودمو به اتاق می رسونم.
اینبار خبری از سحر نیست.
بهادر از اتاق بیرون نمی ره تا کارای قبل خوابمون

رو
جدا از هم تو اتاقای متفاوت از هم
انجام بدیم. خودش کمکم می کنه تا دوش بگیرم و
درسته
که بارها تو همچین وضعیتی
باهم روبرو شدیم، چون من ماه ها زنش بودم و ما
عاشقانه
ترین روزها و شب هایی که یه
زوج می تونن داشته باشن رو داشتیم، اما این
وقفه باعث
شده بودم از نو یه حس شبیه
به شرم درگیرم کنه.

2234

از درون گر گرفته بودم. اما اعتراض نمی کنم. چون می
دونستم که آب تو هاون کوبیدنه!
قرار نبود مثل تمام این هفته ها و روزهای آخر بذاره تنها
دوش بگیرم. وقتی داشت
لباسامو می پوشید دیگه داشتم از خستگی بیهوش می شدم.
موهامو با حوصله خشک
کرد و منو به تخت رسوند. لباساشو پوشید و کنارم دراز
کشید.
سرمو روی دستش گذاشتم و به پهلو چرخیدم.
بهادر؟بله؟چشمامو می بندم و لبام به یه لبخند بی جون و خسته ای

کش میاد.
بگو جانم!جانم؟مرسی که به خاطرم برگشتی. من
خیلی خوشبختم که تورو دارم.
2235

جوابی نمی ده. بعد صدای تکون خوردن
چرخیدنش روی
تخت میاد و حس حرارت نفس
هاش روی پوستم الی چشمامو باز می کنه.
نمی دونی که اگر برنمی گشتم لحظه ای دیگه قادر
به‌ادامه نبودم؟ نمی دونی وگرنه
تشکر نمی کردی.
لب هاشو به گوشم می رسونه و بوسه ی نرم و
آرومی
روی الله ی پوستم می زنه. تمام

پوست تنم دون دون می شه!
من هرکاری کردم به خاطر خودم بود. این مرد برای ادامه، به بودن کنار زنی که عقل و
هوشش رو ازش گرفت نیاز داشت.
لب هاشو تا گردنم سر می ده و من دارم کم کم خواب رو
فراموش می کنم. دستمو توی
گردنش می برم و موهام آروم توی چنگم می گیرم.
واسه همین برگشت! واسه بقا، واسه یه دم نفس عمیق!2236

رطوبت لب هاش روی چونه ام دیوونه ام می کنه با لب.
هاش پرستیده میشم و این لب
ها به جز بوسیدن حرف های جنون آمیزش رو در

گوشم
می گفت تا به این دیوونگی
دامن بزنه!
بهادر؟بی نفس گفتم... چون الزم بود بدونه که
نزدیکیش چه
بالیی به سرم میاره.
جلوه! بارون شد رو مردی که زیر یه خروار حسرت
نفسش بریده بود. بارید و همه ی
حسرتاشو شست!
طوری اسمم رو گفت انگار خواست توبیخم کنه به
خاطر
صدا کردن اسمش!
داشتنت، خواستنت، به دست آوردنت، کامال
خودخواهانه‌ست!
لب هاش به بزم لبام میرن. همون قدر

خودخواهانه! نه
آروم مثل لحظاتی قبل... مالکانه!
2237

نفس گیرانه!
یهو یه دردی توی پایین تنم می پیچه که نفسمو بند میاره.
از شدت درد و وحشت ناله
ای می کنم و سرمو عقب می کشم!
جان...؟ اذیتت کردم؟ ببخشید. بخواب دردونه!
بـ...ـهادر...؟بخواب عزیزمبهادر بچه‌یهو یه.....
موج دیگه ی درد وحشتناکی حس می کنم و دستمو
دور شکمم قالب می کنم.
لبامو روی هم فشار میدم و با چشمایی گرد شده و

دهان
بسته فریادی از سر درد می
کشم. به ثانیه نمی کشه و از جاش بلند می شه و
دیگه
خبری از اون داغی و التهاب
لحطات پیش تو صورتش نیست.
با نفسی بند اومده صورتمو توی دستش می گیره
و می
گه:
2238

چته؟ بچه چی؟ چرا اینطوری شدی؟دستشو می
گیرم و با درد و استرس فشار می دم.
نمی دونم... درد دارم بهادر... دلم... بند دلم پاره
شدانگار... بچه لگد زد. دردم گرفت

یهو...
با بغض تند تند توضیح دادم و بهادر سریع دستمو
باال
گرفت و بوسید. با صدای هول زده
ای گفت:
خیله خب آروم باش. می تونی بشینی؟ لباساتو
بپوشم بریم‌بیمارستان. به دکترت زنگ
می زنم خودشو برسونه.
تا زایمان دو هفته مونده بود و این دردا ممکن بود
که دیگه
تا زمانش برسه مدام پیش
بیاد. نمی شد هربار واسه کوچیکترین مسئله ای
برم پیش
دکترم.

2239

نه... نمی خواد. طبیعیه. بهم گفته بود که ممکنه این دردارو روزای آخر داشته باشم.
احتماال به خاطر اینه که امروز زیاد خسته شدم.
کمرم هنوز درد می کرد و احساس خستگی زیادی تو
رونام و کمرم داشتم. لگنم تحت
فشار بود انگار. اما اونقدر خسته بودم که نای تکون خوردن نداشتم. در ضمن بیمارستان
رفتنمون اصال منطقی نبود.
جلوه ممکنه که خطرناک باشه. بهتره بریم چک بشی‌درک می کردم که نگرانه. اما نای درد...
کشیدنم نداشتم.
فقط می خواستم بخوابم!

بهادر خیلی خستم. کمرم درد می کنه فقط، میشه ماساژبدی؟
قیافش مستاصل بود اما اونقدر با التماس گفتم که چشماشو
محکم بست و اومد از روی
تخت بلند شه که دستشو گرفتم.
کجا می ری؟2240

برم کیسه آب گرم بیارم بذاری رو کمرت‌مطمئن...
بودم تا بره من بیهوش شدم و می خواستم موقع خواب کنار خودم حسش کنم
و بعد بخوابم. اینطوری آروم تر بودم.
نه... نمی خواد گرمای دست تو کافیه‌توی بغلش.
رفتم و بالفاصله لباسمو باال داد و شروع به ماساژ دادن کمرم کرد. چشمام

داشت گرم می شد که صدای غرغر ریزشو شنیدم.
این آخرین باریه که باردار می شی. کی بشه این دو هفته‌هم تموم شه! دیگه هیچ وقت
نمی ذارم همچین دردایی رو تحمل کنی فرشته ببخشید.
آخراش صداش واقعا گرفته و متاسف بود. نیمچه لبخندی
می زنم و خودمو تسلیم خواب
می کنم.
***
2241

هنوز نیم ساعت از به خواب رفتنش نگذشته بود که دوباره
دردی در ناحیه شکمش حس

کرد و با وحشت از خواب پرید و ناله ی درد آلودی کشید.
بهادر هنوز نخوابیده بود و مشغول ماساژ کمرش بود که
به محض شنیدن ناله ی دردآلود
او ترسیده نیم خیز شد.
جلوه؟ چی شد؟ بازم درد داری؟جلوه هنوز هم در آن موج سهمگین درد گرفتار بود.
دستانش را دور شکمش گرفت و در
خود جمع شد و از درد جیغ بلندی کشید.
جانم... جانم االن می برمت بیمارستان‌دلم...
...بهادرمی برمت بیمارستان عزیزم تحمل کن....
دیگر مطمئن بود که درد های جلوه طبیعی نیستن و به
حتم دارد برای زایمان آماده می

شود.
بها... بهادر چی شده؟ بچه ام چشه؟2242

ترسیده بود. طبق تاریخی که برای زایمان به او داده بودند
هنوز دو هفته راه مانده بود.
پس این چه دردی بود؟
هیچی نیست عزیزم. خودت گفتی طبیعیه درسته؟ داری‌تکونا و لگد زدناشو حس می
کنی مگه نه؟
حس می کرد. سرش را با گریه تکان می دهد و بهادر
سریع اطمینان می دهد:
پس مطمئن باش حالش خوبه. باشه‌با گریه.
دستش را روی شکمش می گذارد تا او را بیشتر

و بیشتر حس کند.
برای بچه اش نگران بود. به کمک بهادر از جایش بلند
شد. بهادر فورا گوشی را برداشت
و تماسی گرفت.
-داریم می ریم بیمارستان. آماده باشین!

2243

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که سحر و شربت و سعیده هر
سه سراسیمه پشت در ایستاده
بودند و به در می کوبیدند.
جلوه؟ آقا؟ بیایم تو؟بهادر فورا رفت و در را برایشان باز کرد.

کمک کنید لباساشو بپوشه!هنوز قدم از قدم
برنداشته بود که جلوه چنان جیغی از درد
کشیده که حس کرد زمین
را از زیر پایش کشیدند.
وحشت زده به سوی جلوه برگشت و با چشمانی از
هم باز
مانده هر آن منتظر بود که
چشمان جلوه روی هم بیفتد و دیگر بیدار نشود!
قدم تند کرد...
جلوه؟ چی شد؟ جلوه؟دهانش از ترس خشک شده
بود و هربار که صدایش می
کرد انگار خنجری از گلو تا قلبش
2244

را پاره می کرد.

بَهـــــادرهمین که صدایش را شنید، هرچند با...
فریادی از سر درد،
جان به دستانش تزریق شد.
موهایش را جمع کرد و صورتش را میان دستانش گرفت
و با ترس زمزمه کرد:
جان؟ چت شد آخه؟ چکار کنم من؟شربت که رنگ
و روی پریده بهادر را دید سریعا روی
تخت نشست و دست روی شانه ی
بهادر گذاشت.
نگران نباش پسر جان. کوچولو داره به دنیا میا
...هیچ‌غصه ش نخور. درد زایمانشه.
از درد زایمان شنیده اما چنین جیغ و فریادی که
جلوه کشید
را تصور نمی کرد. فاتح

سریعا پشت در آمد و سحر را صدا کرد.
-آقا فاتح می گه ماشین آماده ست.

2245

بهادر فورا خود را جمع و جور کرد. به دقیقه نشده لباس
هایش را عوض کرد و پیش
جلوه برگشت. سعیده وحشت زده در خودش جمع شده بود
و داشت از پشت کمر جلوه
را ماساژ می داد. جلوه بی حال روی تن او لم داده و آرام
داشت اشک می ریخت.
پس چرا نشستین لباساشو بپوشین دیگه‌خودش...

به سمت جلوه رفت و کمکش کرد تا روی پا بایستد.
به محض این که ایستاد یک
دفعه جلوه سر جایش خشک شد.
با وحشت رو به بهادر سر باال برد و بهادر با یک نگاه به
چشمان گشاد شده از وحشتش
پرسید:
چیه؟ چیـــــه؟پاهام... خیس شد... پاهام خیس شده!هنوز جمله کامل از دهانش خارج نشده بود که به یکباره
انگار که بادکنکی ترکیده باشد
2246

کیسه ی آبش پاره شد. بعد از آن همه چیز روی

دور تند
افتاد. سریعا او را به بیمارستان
رسانیدند.
در اتاق معاینه در کنار بهادر و مامایی که استخدام
کرده
بودند تا در طول آماده شدن
برای زایمان کمک حالش باشد، منتظر بودند. جلوه
همان
دم که رسیدند از بهادر خواسته
بود تا موهایش را ببافد. بهادر با دستانی لرزان
زوری که
استیصال از نگاهش می ریخت
موهایش را جمع کرد و به نامرتب ترین شکل
ممکن
جمعشان کرد. بوسه ای روی

موهایش کاشت و در زمان جمله ی درد دستانش را می
گرفت و پا به پای او درد را در
مغز استخوانش حس می کرد.
پزشکی که برای زایمانش بود از راه می رسد. مردی حدودا چهل ساله و بسیار خوش نام
و مهربان بود. بهترین کسی بود که بهادر توانسته بود با
خواندن رزومه ی درخشانش او
2247

را برای زایمان جلوه انتخاب کند. دکتر از ماما چیزی پرسید و ماما با نگاهی به ساعت
جوابش را داد. بهادر سریعا پرسید که چه می گویند و

ماما به زبان فارسی به او توضیح
داد:
پرسید که انقباضات و احساس درد هر چند دقیقه
یکباربه مادر وارد می شه و من گفتم
که هر پنج دقیقه یکباره. دارن برای زایمان آماده
می شن.
چیزی نمونده دیگه...
جلوه از درد بی حال شده بود و بهادر با وحشتی که
تا به
امروز مثلش را در زندگی اش
احساس نکرده بود روبرو بود. فریاد و ناله هایی از
دهان
کوچک دلبرک خارج می شد که
گوش هایش با آن ناآشنا بود.
و بهادر یک زندگی نرمال نداشته است. مقابلش

آدم زنده
در آتش سوزانده بودند.
2248

استخوان شکانده بود، با چاقو گوشت تن آدمیزاد را چاک
داده بودند، اما این ها ذره ای
او را این چنین وحشت زده نکرده بود. جلوه طوری فغان
می کشید و اسمش را صدا می
زد که چهار ستون تنش می لرزید. طوری به خود می
پیچید که انگار همزمان تمام
استخوان های بدنش را داشتند خرد می کردند!
فرشته؟ با من بمون... این شب لعنتی تموم می

شه. فقطتحمل کن. من هستم عزیزم
باشه؟
می ترسید... می ترسید و هیچ ابایی از این
نداشت تا آن
را اعتراف کند. سخت بود اما
حتی حاضر بود التماسش کند.
مبادا کم بیاورد و در این وانفسا خودش را تسلیم
درد کند.
بهادر...؟با ناله و گریه فقط اسم او را صدا می زد
.انگار که ز او
کمک بخواهد.
2249

بهادر با بغضی مردانه و صدایی که خش برداشته
بود

صورتش را بوسه باران کرد و عرق
پیشانی اش را آرام پاک کرد و گفت:
تو دختر قوی منی... قوی ترین زنی که به عمرم
دیدم‌می جنگی و پسرمونو به دنیا.
میاری. وگرنه قسم می خورم که یه لحظه هم تردید
نکنم
و دنبالت بیام فهمیدی؟
جلوه هنوز وارد فاز درد نشده بود و حین اینکه
اشک ها
و عرقش صورتش را شستشو می
دادند دستی به صورتش کشید و با نیمچه لبخندی
گفت:
از کجا می دونی پسره حاال‌لبخندش در اوج درد...
به تنهایی می توانست بهادر را جان
به سر کند. چرا باید این لبخند

فرشته گونه آلوده به چنین دردی باشد؟ در این لحظه
اهمیتی به موضوع جنسیت بچه
نمی داد. فقط هر کلمه که از دهان او خارج می شد را می
بلعید. خم شد و دهانش را
2250

بوسه زد. صحبت کند، حرف بزند و با بهادر بماند.
با من بمون... فهمیدی؟ فقط به این فکر کن که این شب‌رو پشت سر بذاری و پیش
من برگردی.
ترس از کلماتش شره می کرد. و جلوه حین اینکه داشت
درگیر موج دیگری از درد می

شد صورت در هم کشید و با گریه نالید:
می گم از کجا می دونی که بچه مون پسره...؟
خدای‌من... این... یه حدس نبود! بچه
مون پسره! آاا...ـیی!
بهادر درک نمی کرد که او عصبانی بود یا فقط
متعجب
بود. حتی نمی دانست که باید در
جوابش چه بگوید. اصال حاال چه اهمیتی داشت؟
دلش می
خواست فریاد بزند که اصال
خود بچه هم برایش در این لحظه اهمیتی ندارد
.چه رسد
به جنسیتش. جلوه همه کسش
بود. دین و ایمانش بود. جلوه خدای روی زمینش
بود!اما

مطمئن بود که جلوه از دستش
2251

عصبانی می شد. و حاال حاضر بود روی دو زانو از
او
عذرخواهی کند که همچین چیزی
را تا به االن می دانسته و با او در میان نگذاشته
است!
نکند که آن قدر ناراحت شود که
حالش بدتر شود.
معذرت می خوام... معذرت می خوام فرشته
.بهت‌توضیح می دم. آروم... آروم...
آیی بهادر... وایی... مردم‌صدای جیغ هایش...
دیگر ممتد شده بود و بی قرار اشک
می ریخت. طوری در خود می

پیچید که گویی داشتند پوستش را غلفتی می کندند. دقیقه
ها از پس هم می گذرند و
درد امان جلو را بریده بود. موج حمله ها با فاصله ی
زمانی کوتاه و هر بار طوالنی تر اتفاق
می افتادند.
ماما برای بار آخر او را معاینه می کند و وقتی مطمئن
می شود که برای زایمان کامال
2252

آماده است او را به اتاق عمل منتقل می کنند.
بهادر تا پشت دری که به سالن منتهی به اتاق عمل
می شد

دستش را درون دست او
قفل کرده بود و به دنبال تخت روان می دوید
.لحظه ی
آخر میان درد و فغان های جلوه
که یک در میان بهادر را صدا می زد سرش را روی
صورتش خم می کند. بوسه ی محکمی
روی پیشانی اش می زند و در گوشش زمزمه می
کند:
عاشقتم دختر... زیاد... مراقب عشقم باش!جلوه با
چشمان اشکی در حالی که حتی در حال خودش
نبود نگاه آخر را به او انداخت
و بعد تخت حرکت کرد و دستانشان از هم جدا
شد.موهایش
را در چنگ می گیرد و کف
دستانش را با درد روی دیوار می کوبد. دلش می

خواست
آن قدر به دیوار مشت بزند تا
تمام استخوان هایش خرد شود. آن وقت شاید می
توانست
راضی شود که در این درد با
2253

جلوه سهیم است. دیوانه خطابش کنند اما او
داشت در این
عذاب می سوخت!
به فرشته قول داده بود که دیگر هرگز تنهایش نمی
گذارد
و قرار نیست هیچ دردی را
بدون او تحمل کند! اما حاال او بود و جلوه ای که
داشت

از شدت و حدت درد زمین را
گاز می زد! و او چه می توانست بکند؟ چه کاری از
دستش بر می آمد؟ فقط مجبور بود
که منتظر بماند و لحظه ی آحر به او التماس گونه
بگوید
که مراقب عشقش باشد! وحتی
یک کلمه از بچه نمی گفت! نه اینکه دوستش
نداشته باشد
اما انگار او را مسبب درد جلوه
می دید. او و خودش را... چرا باید جلوه متحمل
همچین
دردی می شد؟ چطور داشت
تحمل می کرد؟ اگر تحمل نکند چه؟ چه بالیی بر
سر او
می آید؟نکند که اوضاع خطرناک

2254

تر از حالت عادی باشد؟ در نظرش این دردها و ناله ها
به هیچ عنوان طبیعی نمی نمود.
باید به دکتر می گفت هر زمان که احتیاج به انتخاب باشد
اول همسرش را نجات دهند؟
یا خودشان می دانستند؟
لعنتی... از کجا بدونن؟مشتش را به دیوار کوبید و خودش را لعنت کرد که این
را پیش از اینکه از آن در لعنتی
خارج شوند به آن ها نگفت. سینه اش سنگین بود شربت.

به او نزدیک می شود و دستش
را روی کتف او باال پایین می کند. مادرانه
نوازشش کند.
تنهایی بهادر بدون جلوه عجیب در چشم می زد
.عجیب
ترحم برانگیز بود. و این به خاطر
رفتار خود بهادر بود. طوری خود را گم کرده بود که
انگار هر آن از وحشت از دست دادن
جلوه پس می افتد.بهادر سر می چرخاند و با رنگی
پریده
و چشمانی که رگه های خونی
در آن پیدا بود نگاهش می کند.
2255

پسر... خودته باختی به همی راحتی؟ چیی نشده

که... به‌سالمتی از او در میا جفتشونه
بغل می کنی. توکل کو به خدا! ای چه حالیه داری؟
می
جلوه اولی زنیه که داره زایمان
می کنه؟
دلش داشت مثل سیر و سرکه می جوشید. اما
حالی که
بهادر داشت او را مجبور می کرد
که حال جلوه را برایش طبیعی شرح دهد. مگر می
شد که
نگران دخترش نباشد؟ تا اینجا
برسند یک دم آیه الکرسی و قل هو الل برایشان
خواند.
دست روی شکمش کشید و هر
دویشان را به خدا سپرد. اما حال این مرد بد بود

.و بهادر
از خیلی وقت پیش برایش عزیز
شده بود. دلش پاره می شد وقتی او را در این حال
می
دید. غیر از این بهادر امانت جلوه
بود!
2256

بهادر همچون کسی که در حال از دست دادن
مادرش باشد
بغض کرده بود. کمرش را به
دیوار تکیه می دهد و کف دستانش را به صورتش
می
کشد. باید می پرسید. نیاز داشت
از زبان کسی بشنود که دخترک نازدارش به سویش

بر
می گردد. تنهایش نمی گذارد.
نفسش یک در میان بااال می آمد. تپش قلبش
شدت گرفته
بود و قرص هایش را هم به
همراه خود نیاورده بود. اما چه اهمیتی داشت؟
برمی گرده نه؟شربت داشت عمق چشمان او را می
کاوید. مردمک هایش
از شدت ترس می لرزیدند و
در دریایی از خون غرق بودند. و درست در این
لحظه
فهمید که هرگز نتوانسته بود میزان
عالقه و عشق او را نسبت به جلوه درک کند. در
همین
افکار بود که بهادر با صدایی خش

گرفته و لرزان غرید:
اون برمی گرده...؟ باید برگرده! باید2257...

نگذاشت ادامه بدهد. با اطمینان سرش را باال گرفت در
چشمان او زل زد و گفت:
هردوشون به سالمت با هم از او در بر می گردن!
چشم می بندد و زیر لب آخی می گوید. سرش را میان
دستانش فشرد. مغزش داشت از
تحمل فشاری که روی اعصابش بود دود می کرد
.هر
ثانیه برایش هزار سال گذشت. هزار
بار راهروی سالن را باال و پایین کرد.شربت فقط
دعا می

خواند و حتی جرات اینکه به او
نزدیک شود و بگوید که آرام بگیرد را نداشت. بی
قرار
دور خودش چرخ خورد و یک لحظه
هم به خودش اجازه نداد که این راهروی منفور را
ترک
کند. پشت همین در می ماند.
اگر چه که داشت جهنم را لمس می کرد اما تا جلوه
را
زنده و سالمت نمی دید که از آن
در خارج شده قدمی از این جا دور نمی شد. عقربه
های
ساعت با آرام ترین و جهنمی
2258

ترین حالت ممکن از پس هم می گذشتند تا اینکه مامایی
که برای کمک به جلوه استخدام
کرده بود از در بیرون آمد. درون آغوشش پتوی سفید
پیچیده شده قرار داشت و بهادر
بی نفس رو به او چرخید و قدمی رو به جلو برداشت.
قلبش بی امان می کوبید. دنیا در نظرش محو شد وقتی آن
جسم سرخ رنگ صدای شبیه
به گریه های نوزادان از دهانش بیرون آمد.
قدم های لرزانش را رو به جلو برداشت و هرچه نزدیک
تر می شد دید بیشتری به او پیدا

می کرد. پسرک داشت دست راستش را به صورت و لب
هایش می کشید. چشمانش
بسته بودند و هر چند لحظه یکبار یک صدای گریه از
دهانش بیرون می آمد.
تبریک می گم. هم مادر و هم بچه هردو سالم و
سالمتن‌خدا رو شکر... الحمدلل... ببینمش.
...ماشاالل... ال حول‌وال قوه اال بالل!
2259

شربت داشت برای پسرک دعا می خواند و قربان صدقه
اش می رفت. صدای ماما که خبر
از سالمت جلوه و فرزندش را به او داد در سرش می

پیچد و بهادر داشت به این فکر می
کرد که چه شد که برای چند لحظه ی کوتاه حال و
احوال
جلوه از خاطرش رفت؟
اصال چطور چنین چیزی ممکن شده بود؟ساعت
ها و دقیقه
ها منتظر بود تا او از در بیاید
و همچین خبری به او بدهد و با دیدنش تا زمانی
که خود
او به زبان نیاورد که مادر و
بچه هر دو سالمند او به ذهنش خطور نکرد که
بپرسد؟
فقط محو تماشای آن جسم کوچک سرخ رنگ بود.
ماما نزدیکش می شود و پسرش را در آغوشش قرار
می

دهد. بالفاصله دستش دور بچه
محکم می شود. با حیرت به او نگاه می کند که
چطور در
آغوش تکان تکان می خورد.

2260

بچه شروع به گریه می کند و تا ماما می خواهد
نزدیک
شود شربت دستش را می گیرد.
می خواهد به بهادر فرصت دهد. انگار او هم می
دانست
که بهادر هرچقدر که مرد محکم
و باهوشی و با تدبیری بود، اما در مسائل احساسی
باید به

او زمان داد تا بتواند خودش را
وقف دهد.
بچه گریه هاش شدت می یابد و بهادر را از آن خود
جدا
می کند. او را در آغوش خود باال
می کشد و بیشتر به سینه اش می چسباند. سرش
را در
گردن او فرو می برد و بوی
بهشتی اش را به مشام می کشد.
جانم بابا... آروم... هیش... بابا پیشته!به محض
اینکه جمله از دهانش خارج شد قطره اشکی از
چشمش چکید و میان تای پتو
گم شد و محو شد. و با همین قطره ی اشک تمام
سنگینی
و استرس و درماندگی که

2261

روی سینه اش بودند رهایش می کنند. خود را
سبک بال
حس می کند.
سر باال می آورد و خط به خط چین و بر آمدگی
های
نوزاد سرخ لپ گلی را از نظر می
گذراند. یک حسی شبیه به پرواز در دلش حس می
کند.
قلبش ماالمال از خوشی و شور
می شود. تمام پوستش دون دون می شود. مو بر
تنش
راست می شود. شدت این
احساسات سرمستش می کند.

دوستش دارد! به اندازه ی دنیا، بیشتر از جانش!
وجودش را حس حمایت و محبت پر کرده و با باز شدن
چشمان او به یکباره افتادن
قلبش را درون سینه تجربه می کند. بچه با بی قراری نگاه
می کند و سرش را به سمت
سینه ی بهادر می چرخاند. از خستگی چشم می بندد و
انگار باز هم به یادش می افتد
که گرسنه است، ونگ ونگی می کند و دوباره آرام می
گیرد. گویی که ساعت هاست
2262

خوابیده و خوابش عمیق است. اولین لبخند بعد از ساعت
ها در جهنم دست پا زدن روی
لب هایش شکل می گیرد.
دوستش داشت! به اندازه ی دنیا، بیشتر از جانش!
***
بیدارش کنید االن بچه رو میارن‌خواب بودم اما...
انگار در خواب هم هوشیار بودم. به حدی
خسته ام که انگار روزهاست
نخوابیده ام. دستی روی موهام رو نوازش می کنه
و به
محض اینکه صداش رو می شنوم
حس می کنم که بیش از اندازه دلتنگشم.
خیلی خسته ست!یه طوری گفت انگار دلش نمی
اومد بیدارم کنه. دلم تاپ

تاپ می کنه. دلم... احساس
سبکی می کردم. بچه ام...؟
2263

بچه گرسنه ست. اگر می خواین که شیر خشک
بخورهمن برم تهیه کنم.
بچه ی من گرسنه ست. قلبم فشرده می شه
.آتیشی تو
وجودم شعله ور می شه. الی
چشمام رو باز می کنم و بهادر رو می بینم که بچه
به بغل
کنارم روی تخت نشسته بود.
به محض اینکه چشمای بازم رو می بینه لب می
زنه:
صبح بخیر فرشته ام!لبخند داشت. چشماش خسته

بودن و من نگاهم رو بین اون
و پسرم می گردونم و
ناخودآگاه گریه ام می گیره. چقدر قشنگ بودن!
وقتی
پسرم به دنیا اومد برای چند ثانیه
بغلش کردم اما خیلی زود ازم گرفتنش تا جفت از
بدنم
خارج شه و با سرفه های دردناکی
این کار رو انجام دادم. بعدش به حدی خسته بودم
که
نفهمیدم کی بیهوش شدم. حاال

2264

اون بچه توی یه پتوی نازک تو بغل بهادره و وقتی

هنوزم
صورت بچه ای که نه ماه توی
شکمم پرورشش دادم رو ندیدم، این تصویر به
تنهایی می
تونست قشنگ ترین چیزی
باشه که تو عمرم دیدم و حس کردم!
هی... چی شده؟ درد داری؟ حرف بزن جلوه‌به...
آنی بی طاقت شد و نگرانی روی صورتش سایه
انداخت. اونقدر احساساتم شدید شد
که دستمو روی دهنم گذاشتم و با گریه گفتم:
خیلی قشنگین!یه لحظه چهره اش توی هم شد و با
تعجب نگاهم کرد.
شیب تختم باال بود و با کمی خم
شدن به طرفم لب های گرمش رو روی پیشونیم
حس

کردم. صدایی شبیه صدای یه بچه
گربه ناز از تو بغلش اومد و به تعقیب اون بوی
فوق العاده
ای زیر بینیم پیچید. سرش که
عقب رفت و نگاهم به صورتش افتاد نفسم حبس
شد. هم
می خندیدم و هم شرشر اشکام
2265

میومد. بهادر با درموندگی گفت:
چرا گریه می کنی االن!دستمو به چشمام کشیدم و
خندیدم.
هیچی عزیزم... خوشحالم! بذارش تو بغلم. می
خوام‌پسرمونو بغل کنم.
آروم تو بغلم قرارش داد و چیزی که برام جالب بود

این
بود که حتی یه لحظه هم دستشو
دور نکرد. همچنان مراقبش بود. این در حالی بود
که تا
دیروز بهادر هیچ وقت حرکتی
نکرده بود که حس کنم نسبت به بچه مون حسی
داره.
همه ی احساسش رو خرج من می کرد. برای بچه
مون
فقط یه جور حامی و پدر مسئول
بود که وظیفه ی خودش می دید مراقبش باشه.
اما این دو دو زدن چشماش خیلی برام آشنا بود
.هر ثانیه
از زمانی که پیش همیم این
نگاه رو با خودم دارم. حاال چند ساعت نشده که

پسرمون
رو تو بغلش داره و این نگاه
2266

نصیب اون هم شده. با پشت انگشت روی گونه ی
پسرمو
ناز کردم. این معجزه ی زندگی
من و بهادر بود. میوه عشقمون. خانواده ی
کوچیکمون رو
کامل تر کرده و هنوز هیچی
نشده باید خونه مو تو سینه ی بهادر باهاش
قسمت کنم. و
اصال از این بابت ناراحت
نیستم!
سالم... سالم عزیزم... منم... مامانی... خوش

اومدی‌پسرکم.
ابروهای کم پشت و روشنی داشت. چند تار مو از کاله
سفید نازکش بیرون زده بود اما
همونام به وضوح مشکی بود.
جزء به جزء صورتشو بررسی کردم و تپش های قلبم
کوبنده تر و سریع تر می شد.
چشماشو باز کرد و وقتی نگاهم به چشماش افتاد حس
کردم که بهادر کوچولو رو تو بغلم
دارم. بند بند وجودم از عشق به لرز افتاده بود!
حسش
قابل قیاس با هیچی نبود. دنیا
2267

رنگ دیگه ای به خودش گرفت!
قربونت برم من... می دونستی که بابات دنیای منه
که‌خواستی با شبیهش شدن بیشتر
ازم دل ببری؟
دست بهادر روی سرم خشک شد و من سر باال
کردم و
نگاهش کردم. دستش بالفاصله
جلو اومد و اشکامو پاک کرد. با قشنگ ترین و
روشن
ترین نگاهی که ازش دیده بودم
بهم خیره بود. عضالت صورتش تکون می خورد و
الی
لب هاش باز بود. سیاهی چشماش
روی صورتم دودو می زد و می فهمیدم که می خواد

حرف بزنه اما نمی تونه. من بلد بودم
بخونمش.
من می فهمیدم که خوشحاله و با شنیدن حرفای
من و ابراز
احساسات من شوکه ست.
خوشحاله اما ناباورانه به من خیره شده. انگار که
باور
نمی کنه گوشاش چی شنیدن!
2268

می دونی؟ یه بار خواب دیدم که بچه مون پسره
اما به‌هیچ کسی نگفتم. ولی از همون
شب آرزو کردم که اگر پسر شد شبیه تو بشه
.شربت می
گفت به هرکسی زیاد نگاه کنی

بچه ات شبیه اون می شه. تو تموم زندگی منو پر کردی
و نگاه منه در به در تو، غیر از
تو، چی رو ببینه؟ چی رو می تونه ببینه؟ چرا نباید شبیه
تو می شد؟
سینه اش تکون نمی خورد. انگار اصال نفس کشیدن رو
از یاد برده بود. سرش رو به عقب
خم شد و گردنشو ناباور کج کرد و از الی پلکاش نگاهم
کرد.
پلکاشو محکم روی هم فشرد و برای لحظاتی ساکت و
صامت مونده بود. انگار داشت

حرفام رو به وجودش جذب می کرد.
باز شدن چشماش همزمان شد با خم شدنش به سمت من و
بعدو بوسه ای به لبام زد.
2269

محکم و کوتاه! پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت و با دستش
پشت گردنم رو محکم گرفت.
قبل از اینکه چیز بخواد بگه با بغضی که از شادی و سرور ناشی می شد لب زدم:
خدا رو شکر... خدا رو شکر که دارمتون. من مست ازداشتن تو بودم و خدای من یه
نمونه کوچیکترتم برام فرستاد. خیلی دوستتون دارم نفسای

من. خدا رو شکر!
صورتمو باال کشید و با صدای لرزون و خشک گرفته ای
گفت:
من چکار کردم که الیق داشتن شما شدم؟ من تا بوده غرق‌سیاهیا بودم. غرق تاریکی.
هیچ وقت یه روز خوش تو زندگیم نداشتم. یه روز معمولی! قرار بوده که اون روزا رو تاب
بیارم تا به این روز برسم؟ من حاضرم هزار بار اون زندگی رو تحمل کنم اگر تهش قراره
به این روز برسه.
2270

دستمو به گردنش رسوندم و نوازشش کردم. می دونم که

هرچقدر که این شب برای من
سخت بود برای اونم بوده. می دونم دیشب تا
وقتی خبری
از من و پسرمون بهش بدن
ممکنه چی کشیده باشه! در واقع چی به سر
خودش آورده
باشه!
جلوه من... می ترسم! چطور الیق همچین معجزه
ای‌شدم؟ اگه از دستتون بدم چی؟
این اولین باری بود که بهادر به طور واضح به
ترساش
اشاره می کرد.
این برای من نشونه ی خوبی بود. چون روز اولی
که
دیدمش از هر حسی خالی بود.

محبت، خشم، حرص، ترس، اضطراب... هیچی!
هیچ حسی در اون نبود! انگار کسی تموم
احساسات رو
از وجودش کشیده بود. حاال اما
قابل مقایسه نبود با اون روزها...
حاال مرد من عشق می ورزید، دوست داشتن رو
بلد بود.
اهمیت دادن رو یاد گرفته. و به
2271

واسطه ی همین می تونست احساسات دیگه ای
مثل ترس
و هیجان و حتی عصبانیت رو
تجربه کنه! دستمو روی گونه اش می ذارم و
صورتشو

جلو می کشم.
نمی دی! تو همه کس من و پسرمون هستی
.همونطورکه از من مراقبت کردی ما هم
حواسمون به تو هست. نمی ذاریم دیگه هیچوقت
احساس
تنهایی کنی. ما االن یه خانواده
ایم بهادر. یه خانواده ی کامل. چیزی که
هیچکدوممون
هیچوقت نداشتیم.
ناله ای از گلوش بیرون اومد و منو به بوسه ی
خارق
العاده دعوت کرد. و من خودم هم
از چیزی که به زبون آوردم تموم وجودم لرزید. تموم
زندگیمون از این لحظه به بعد تغییر
می کرد. این خبر بزرگترین خبر زندگیمون بود. ما

االن
یه خانواده ایم!
عقب می کشه و چشماشو که باز می کنه برق اشک رو
تو چشمش می بینم. دلم براش
2272

ضعف می ره. بهادر من خوشحال بود. چی از این قشنگ
تر که من و پسرم باعث این
خوشحالی هستیم؟ پسرمو باال می گیرم و بوسه ای روی
دست کوچولوش می زنم.
سرمو به گردنم نزدیک می کنم و حین اینکه نگاهش می

کنم با لحن بچه گونه ای می
گم:
بابایی افتخار می دی اسممو انتخاب کنی؟لبخند زد
.انگشتشو جلو آورد تا اون دست پسرمونو بگیره
که قبل از اینکه سر خم کنه
انگشتش تو مشت کوچولوی پسرمون اسیر شد.
سرش به شونه اش نزدیک شد و... لبخند زد!
لبخندش
روی این صورت به شکوه خورشید
می درخشید. نوری توی قلبم روشن شد. مو به تنم
راست
شد. از خوشحالی بغضم می
گیره...
2273

مامانش انتخاب کنه. همه ی زحمتش رو تو
کشیدی‌عزیزم. خودت باید انتخاب کنی
من به خودم همچین حقی رو نمی دم.
سرمو تکون می دم و امتناع می کنم. می خوام که
اون
انتخابش کنه. می خوام بیشتر و
بیشتر این عالقه رو توی قلبش محکم کنم.
هربار صداش کنه از ته قلبش عشق کنه. که این
پسر از
خون و عشق ما به وجود اومده
و من از بطنم به وجودش آوردم و اونه که به
پسرمون
هویت داده.
می خوام که تو انتخابش کنی عشقم. هیچی بیشتر
از این‌خوشحالم نمی کنه که بدونم

تو اسمشو انتخاب کردی. در ضمن من که تا همین چند
ساعت پیش نمی دونستم که
پسره! به اسمش هیچوقت فکر نکردم.
به مکالمه مون تو آخرین لحظاتی که پیشش بودم اشاره
می کنم. به من نگفته بود که
2274

جنسیت بچه رو می دونه و این توی اون لحظه عصبانیم
کرده بود.
اما حاال که بهش فکر می کنم اصال ناراحت نبودم حتی.
با شیطنت بهش اشاره کردم.

بینیش چین می خوره و با لحن مسالمت آمیزی می گه:
قسم می خورم منم ناخواسته فهمیدم. اون کاغذ توی‌ماشین بود و تیم... اون لعنتی
کاغذو بیرون کشید و با تعجب خوندش!
پوفی کشید و من با نیشخندی گفتم:
خیله خب. اسمشو انتخاب کن تا ببخشمت!نیشش چاک می خوره و من همین حاال هم اگر دار فانی رو وداع می گفتم آسوده خاطر
بودم. از بس که دلم قنج می رفت واسه هر لبخندش!
صدای گریه پسرمون این بار که بلند می شه دیگه ممتد
گریه می کنه و به آنی من ترس وجودمو می گیره.

2275

جانم... جانم عزیزم‌پرستاری که با بیدار شدنم و...
نزدیک شدن بهادر از اتاق
بیرون رفته بود در می زنه و بعد
داخل می شه.
بیدار شدین...؟ سالم. من پرستارتون هستم‌یه.
نگاه به بهادر می کنم و اون سری تکون می ده و
من
جواب سالم خانوم رو می دم. در
واقع لباسای فرم تنش نبود و مشخص بود که از
پرسنل
بیمارستان نیست. پس قطعا از
طرف بهادر بود.
عزیزم بچه گرسنه ست. شما می خواین بهش شیر

بدین‌یا شیر خشک می دین؟
حتی بهش فکر هم نمی کنم. اگر خدا غذای بچه
مون رو
از طریق من به پسرم روزی
داده من نمی خواستم ازش محرومش کنم.
-نه خودم بهش شیر می دم. فقط بلد نیستم.

2276

می ترسیدم... شربت می گفت ماه های آخر
بارداری
ممکنه شیر از سینه ام بیاد و من
همچین چیزی رو تجربه نکردم. می ترسیدم که
شیر
نداشته باشم.

من کمکتون می کنه اصال نگران نباشین‌کنارم.
نشست و با حوصله بهم توضیح داد که بچه رو
چطور توی بغلم بگیرم و چطوری
سینه ام رو توی دهانش بذارم.
به محض اینکه پوست سینه ام به گونه ی پسرمون
برخورد کرد دهنشو باز کرد و به
سمت سینه ام کجش کرد. تمام وجودم لرزید
.گرسنه بود
و بدون اینکه کسی بهش یاد
بده فورا لب هاش رو روی سینه ام گذاشت و با
قدرت
شروع به مکیدن کرد! صورتم از
درد تو هم شد اما خندیدم... بچه ام قوی بود!
دردت گرفت؟رومو به طرف بهادر می کنم و قبل از
اینکه من چیزی

بگم پرستار می گه:
2277

آرواره های پسر کوچولومون قویه. با حالی که ده روززود به دنیا اومده اما یه جنگجوی
قویه!
می خندم و می گم:
مثل باباش!برق خوشی رو توی چشمای بهادر می بینم. دستش جلو
میاد تا عرق پیشونیمو با دستمال
بگیره. انقدر برای شیر دادن بهش تقال کردم که خیس
عرق شده بودم.
مثل مادرش!خم شد و روی سرشو بوسید.
آریو...! آریو مثل مادرش یه جنگجوی قویه!دلم

هری پایین ریخت. زیر لب تکرارش کردم...
آریو... دوستش دارم‌هر دوتامون خیره به پسرک.
گرسنه و شیرینمون شدیم.
هر چند ثانیه یکبار شروع به مک
2278

زدن می کرد و بعد خسته می شد و مکث می کرد
.بی
حس شده بودم و دیگه چیزی
حس نمی کردم.
االن یعنی داره شیر می خوره؟بله نگران نباشید
...انقدر مک می زنه تا رگای شیردهی‌کامل باز بشه.
سر صبر همه چیز رو بهم توضیح و یاد داد. شربت
و
سعیده و سحرم اومدن. اونقدر بچه

دست به دست شد که اصال فرصت نمی کرد تو
جاش
بمونه. حتی وقتی می گرفتم شیرش
بدم سعیده کنارم می نشست و قربون صدقه اش
می رفت.
می گفت من مطمئنم که خاله ی یه دختر شیرین
می شم.
این نشد بعدی. دور هم این
روز قشنگ رو با هم شروع می کنیم و هر لحظه
خدا رو
شکر می کنم.
برای هر لبخند بهادر، حضور ارزشمند شربت به
عنوان
یه مادر، برای خواهرانه های سعیده،
2279

برای هر ثانیه ای که گرمای تن پسرمو بین دستام حس
می کردم.
پرستار یه لحظه هم تنهامون نمی ذاشت. بهادر گفت که
اگر تونستم باهاش ارتباط بگیرم
و ازش خوشم اومد قراره باهامون به خونه بیاد گفت که.
چند وقتی هست که دنبالش
بوده و این خانوم بهترین شرایط رو از بین بقیه کاندیداها
داشته. من باهاش مشکلی
نداشتم. البته که می خواستم خودم بچه رو بزرگ کنم و

باهاش وقت بگذرونم. مادرانه
هامو به پاش بریزم و یه لحظه هم تنهاش نذارم
.اما بودن
یه کسی که می تونست با تجربه
اش کمکم کنه خالی از لطف نبود.
فردا صبح همه با هم به خونه رفتیم و اتاق آریو به
قشنگ
ترین حالت ممکن چیده شده
بود. دقیقا همون طرحی بود که با هم انتخاب کرده
بودم.
نمی تونستم صبر کنم تا تک
2280

به تک چیزایی رو که براش خریدم تنش کنم. بی
نهایت

ذوق زده بودم. به اتاقمون می
ریم و آریو رو روی تخت می ذارم.
لباسامو عوض می کنم و به کمک پرستار به صورت
خوابیده بهش شیر می دم. هنوزم
هروقت که می خواست شروع کنه به شیر خوردن
درد
می کشیدم. سینه ام باد کرده بود
و حتی لمسشم دردناک بود اما این به حسی که
االن داشتم
می ارزید. هیچ وقت نمی
تونستم تصورشم بکنم که شیر دادن به بچه ام
انقدر حس
قشنگی داره.
اینکه تا این حد به وجود من وابسته باشه و من
کسی باشم

که با نهایت محبتم سیرش
کنم. پیشونیشو می بوسم و بهادر روی تخت میاد
.از پشت
سر بغلم می کنه و روی گوشمو
می بوسه.
چیزی الزم نداری عزیزم؟2281

صداش بی نهایت خسته بود. ساعت ها بود که
نخوابیده
بود و من واقعا نگرانش بودم.
پیشم بمون همینجوری .پسرم تو بغلمه و
هردومون توبغل تو باشیم. امن ترین جای
دنیا. فقط بغلم کن همین!
به بهونه ی آرامش خودم کنارم نگهش می دارم تا
اونم

خوابش ببره. موهامو نوازش می
کنه و بند لباسمو پایین می ده تا سرشونه ام رو
ببوسه!
آروم و سر صبر می بوسه.
جون من. زمین و آسمونم... قبله ی نیاز من
...همسرمجون من!...
شونه و گردنم، و بعد از اون گونه ام زیر بارش مهر
لب
هاش گرم و گرم تر می شد و قلب
من بیشتر و بیشتر ریتم می گرفت. دنیا رو من توی
دستام
داشتم.
جلوه...

2282

دختری که از بچگی رها شد و دنبال محبت دست
هر کسی
رو که بهش می رسید محکم
می گرفت.
خدا نگاهش می کرد و لبخند می زد. بهش می
گفت صبر
کن و اون صبوری بلد نبود!
تو کوچه پس کوچه های گمراهی، وقتی توی
دستای
اشتباهی دنبال محبت می گشت،
اسیر دیوان و اشرار شد.
تحقیر شد و توهین شنید اما سر خم نکرد. چشم
بست و
وقتی که دیگه هیچ امیدی به

نور نداشت، مردی در هیبت اکوان دیو، اما با قلبی
از طال
نجاتش داد.
هیوال به ظاهر خطرناک بود و می خواست همه
اینو بدونن
ازش دور بمونن.
دور قلبش دیواری از سنگ کشیده بود. طوری که
دیگه
خودش هم صدای قلبش رو
نمی شنید و فکر می کرد که دیگه ندارش.
2283

اما اون قلب کار خودشو می کرد. بارها دخترک رو
نجات
داد و از هیوال به فرشته ی

نجاتش تبدیل شد!
کم کم همه چیز و همه کس اون دختر شد. بدون اینکه هیچ
کدومشون بخوان.
دخترک محبتی که تمام زندگیش دنبالش بود رو تو دستای
تنها کسی که جستجو نکرده
بود پیدا کرد.
ناب ترینش رو... زیباترین و با شکوه ترینش!
فهمید که قهرمان ها همیشه با زره فوالدی یا با شنل های
پر زرق و برق نمیان.
قهرمان بودن به تار پرت کردن و چکش جادویی داشتن
نیست. حتی به وزنه های

سنگین بلند کردن و مدال طال بردن هم نیست!
گاهی ممکنه قهرمانت از دل تاریکی بیرون بیاد
.آروم
آروم روی زمین بخزه قبل اینکه به
خودت بیای تمام تو رو زیر سیطره خودش بگیره!
2284

دور تنت بپیچه و تاریکی تا گلو غرقت کنه. نور می
ره،
روشنی می ره، نفس هم می ره!
از ترس چشماتو محکم به هم فشار میدی و وقتی
که باز
می کنی... بـــــوم!
می بینی که تو دستای قدرتمندی اسیری! اون دستا
گرم

هستن و قوی. قرص و محکم
دورت پیچیده و نفست رو گرفته!
تو دستایی اسیر می شی که قصد فرار ازشونو
داشتی
اما...
به خودت که میای می بینی محتاج او حبس و
حریمی،
آرامشت در گرو امنیت اون
دستاست!
دستا باز میشن، زنجیرا شکسته میشن اما... دیگه
پای
رفتنت نیست!
انگار حقیقت داشت، تمام داستانایی که راجع به
قهرمانا
شنیدیم حقیقت داشت. ولی با

یه تفاوت... که شاید این بار قهرمان زندگیت،
هیوالوار و
چیره، از جایی که انتظارش رو
2285

نداری، به نجاتت بیاد!
***
●چهار سال بعد...
هر دو مقابل هم ایستاده بودند. نگاه باریک می
کنند و
حریف خود را دست کم نمی
گیرند. هردو مصمم دست های دستکش پوش
خود را باال
می گیرند و دور هم رقص پا
می روند. هیچ کدام قصد عقب نشینی ندارند!

کسی از کنارشان فریاد می زند:
بزنش قهرمان!عرق از تنشان راه گرفته حریف آبی پوش اولین ضربه
را می زند. دیگری گارد گرفته و
ضربه اش را مهار می کند و در همان ضربه ای به شانه
اش می خورد و روی زمین می
افتد. اما خیلی سریع روی پای خود می ایستد و این بار با
حمله های مصمم تری ضربه
2286

می زند. خیلی نمی گذرد تا حریف مشکی پوش روی
زمین می افتد و از جایش تکان

نمی خورد.
آله! دیدی زدمت... دیدی؟صدای تماشاگر تک به
تک مبارزه هایشان در حال
نزدیک شدن با ذوق شنیده می شود:
آره...! پسر خودمه!جلوه به سمت پسرش می دود
و حین اینکه مشت هایشان
را به هم می کوبیدند رو به
بهادر می کند:
به پسرم گفته بودم بهت آسون بگیره ها. پیر شدی
دیگه‌بابایی...
بهادر از روی زمین بلند می شود و حین اینکه به
پسرش
ادای احترام می کند و پسرک
هم به تبعیت از او متقابال سر خم می کند، می
گوید:

-عالی بودی. گاردتو پایین نگیرا! خسته نباشی.

2287

هردو دستکش هایشان را به هم می کوبند. بهادر خم می
شود و خاک را از پشت پسرک
می تکاند. پسرک خوشحال و با غرور بادی به غبغب
انداخته و به طرف خواهر کوچولویش
می دود. روی کالسکه اش خم می شود و می گوید:
دیدی داداشت چگده َگویه(چقدر قویه)؟ بابا لو(رو)
زدمدیده هلکی(بخواد) بخواد اذیتت
تونه(کنه) حسابشو می لسم(می رسم)...
جلوه ابرو در هم می کشد و از پشت سر غر می

زند:
نوچ... آریو؟ گفتم این تمریناتو فقط با بابایی انجام میدی‌با بچه های دیگه نمیشه پسرم!.
با پیراهن آبی روشن و دامن گل دارش دست کمر ایستاده
بود و می خواست به طرف
آریو برود تا بار دیگر به او حالی کند که هرگز این تمرینات را با دوستان هم سن و سالش
انجام ندهد.
2288

درست بود که بهادر به او آسان می گرفت اما پسرکش
باهوش بود و به خوبی با عالقه
به توضیحات او گوش می داد تا حرکات پدرش را

تکرار
کند. قطعا از پس همسن وسالنش
بر می آمد و جلوه نمی خواست هوا برش دارد و با
کسی
دست به یقه شود. چون درست
مثل پدرش شخصیت حمایتگری داشت. هرکس
چپ به
خواهرش نگاه می کرد با جدیت
مقابلش می ایستاد. فارغ از اندازه و سن فرد
مقابلش ابرو
در هم می کشید و از آروشا
دفاع می کرد. هنوز قدمی برنداشته که دستش از
پشت
کشیده شد. به طرف بهادر چرخید
و بهادر با قیافه ای در هم غر زد:

چیزی یادت نرفته شما؟جلوه لبخندی به صورتش
می زند. نزدیک تر می شود و
بهادر دستان دستکش پوشش را
پشت کمر باریکش می برد و به تنش می چسباند.
2289

من دوتا شکم زاییدم اما سه تا بچه دارم. از اون
بزرگه‌توقع میشه که بزرگونه تر رفتار
کنه و گذشت داشته باشه اما اون توجه بیشتری
طلب می
کنه!
بهادر بدون توجه به شیرین زبانی هایش سرش را
در
گردنش می برد و روی پوشتش را
با لب ایش داغ می زند.

صبح بدون اینکه بیدارم کنی از تخت بیرون رفتی!
این صرفا یه جمله ی خبری نبود. گفت که جلوه
بداند که
چقدر از ندیدنش روی تخت
حس بدی گرفته است. درواقع آن را با صدای
گرفته و
اخم هایی در هم گفت و جلوه یک
دستش را باال برد و یک طرف صورتش را ناز و
نوازش
کرد.
آروشا بیدار شده بود صدای گریه شو شنیدم
نتونستم‌طاقت بیارم. سحر و شیما هرکاری
2290

می کردن آروم نمی شد. خیلی زود بود هنوز

نخواستم
بیدارت کنم خواستم استراحت
کنی قربونت برم.
بهادر شنید و بدون اینکه پاسخی بدهد روی
موهای ملکه
اش را بوسید و دستانش را از
پشت کمر او عقب کشید و اجازه ی رفتن را صادر
کرد.
جلوه ذره ای عقب کشید و با
شیطنت موهای بهادر را به هم ریخت. موهایش
دیگر به
بلندی قبل نبود و نمی شد که
با کش ببندد اما هنوز هم به قدری بلند بودند که
دور
صورتش را بگیرند و به او قیافه ی

تخسی بدهد.
االن چرا اخمات تو همه؟ غصه نخور دیگه سرورم،
تمرین کن دفعه ی دیگه شکستش
می دی عزیزم باشه؟
با شیطنت جمله ای که هربار بعد از شکست آریو،
خود
بهادر به پسرش می گفت را حاال
2291

داشت برای بهادر تکرار می کرد. نتوانست به
صورت
حرصی او نخندد. همزمان سرش را
باال کشید و روی لب هایش را بوسه ی کوتاهی زد
و گفت:
خسته نباشید سرورم. واستون کیک مورد عالقتونو

پختم‌سحر میز رو چیده، قدم رنجه.
کن با هم یه عصرونه بخوریم و من از دل آقامون دربیارم.
گوشه ی چشمانش چین می خورد و جلوه با لوندی لب می
گزد و می گوید:
آها همینه... بخند قربونت برم. بریم االن سعیده و شربتم
پیداشون میشه. برای عصورنه
دعوتشون کردم.
تا می خواهد بگوید که لباس هایش را عوض می کند و
خودش را می رساند، فاتح از
پشت سر اشاره می کند که باید با او صحبت کند
.جلوه رد

نگاهش را می گیرد و وقتی
فاتح را می بیند با نگرانی لب می زند:
بهادر چیزی شده؟2292

نگاهش را از فاتح می گیرد و با اطمینان لب می زند:
نه عزیزم. تو با بچه ها برو من تا چند دقیقه دیگه خودمومی رسونم.
روی پیشانی اش را می بوسد و هنوز عقب نرفته که
تیشرتش در چنگ جلوه اسیر می
شود.
مطمئنی؟ محافظا رو چرا زیاد کردی؟چند روز بود که جای جای حیاطشان کنار هر دیواری دو نفر ایستاده بودند و البته که

غیر از این متوجه چیز دیگری نشده بود و به همین خاطر
هم نگران نبود. اما به خودش
گفته که سر فرصت از بهادر بپرسد و حاال که او اطمینان
می داد که چیزی نشده خیالش
کامال راحت می شد.
معلومه دیگه برای محافظت از خونه. رئیس محافظین‌اینطوری صالح دید. منم انجام
دادم. همین.
2293

جلوه آرام می گیرد و با گفتن «منتظرتیم» چرخید و به
جهت مخالف او قدم برداشت.

فاتح برابرش ایستاد.
گرفتینشون؟بله آقا همونطوری که دستور دادین پشت انبار نمایشگاه‌نگهشون داشتیم تا شما دستور بعدی رو اعالم کنید.
راضی از اینکه آن ها دستگیر شده بودند سر تکان می
دهد. روزها بود که حس می کند
تحت نظر است. اما فاتح گفته بود که چیزی حس نکرده
و شاید خیاالتی شده است. وقتی
این را با رئیس محافظینش در میان گذاشت او گفت که
حتی اگر یک خیال باشد بهتر
است که به حس ششمش بها بدهد و تمهیدات الزم امنیتی

را فراهم کنند و یکی از افراد
خودشان را مامور کنند تا آن ها را نامحسوس
تعقیب کند
که ببینند کسی واقعا این خانه
2294

را تحت نظر گرفته است یا نه!
و وقتی که تائیدیه را گرفتند برای او تله گذاشتند و
امروز
قرار بود که دستگیر شود که
خوشبختانه بدون هیچ پیچیدگی خاصی انجام
شده بود.
نفهمیدن کی هستن؟نه... حرف نمی زنن. کال سه
نفر بودن آقا. رئیسشون‌رو تو یه اتاق جداگونه
گذاشتیم و

هرکاری کردیم چیزی بروز نداد. اون دوتام اصال حرف
نمی زنن. نمی دونیم که اصال
زبونمونو می فهمن یا نه. رئیسشون انگلیسی حرف می
زد. گفت فقط با رئیستون صحبت
می کنم. منتظر بودیم شما تصمیم بگیرین باهاشون چکار
کنیم.
چسب دستکش هایش را با دندان باز می کند و روی میز
سفید و گرد زیر چتر بزرگ
قرار می دهد. همان حین می گوید:
که اینطور... دو ساعت دیگه آماده باشین میریم خونه‌رو خالی نکنید. فقط من و تو و.

2295

جابر می ریم. بقیه بمونن.
رو چشمم قربان‌دوش می گیرد و لباس های.
مناسبی تن می زند و به طرف
میزی که در حیاط چیده
بودند قدم برمی دارد. سعیده و حمید هم از راه
رسیدند.
ازدواج کرده و در انتظار فرزندشان
بودند. شربت کنار آن ها زندگی می کرد تا در این
ماه
آخر مراقب نوه اش باشد و مادرش
هم قرار بود آخر هفته به دیدن دخترش بیاید تا
موقع زایمان
کنارش بماند.

عصرانه را در کنار آن ها صرف می کند و بعد با جابر و فاتح به راه می افتد. ماشین داخل
پارکینگ نمایشگاه می پیچد و او بدون معطلی پیاده می
شود. راه را بلد بود فقط از فاتح
می پرسد که رئیسشان را در کدام اتاق نگه می دارند و
به آن طرف می رود.
2296

در را برایش باز می کنند و تنها یک نفر بسته شده روی
صندلی در مرکز اتاق بود. مهتابی
باالی سرشان که روشن می شود نفس راهش را گم می

کند و جا خورده در جایش باقی
می ماند. چیزی را که چشمانش میدید را باور نمی کند.
خیلی زود در پوسته ی بی تفاوتش فرو می رود اشاره.
می زند و صندلی درست روبروی
آن فرد برایش قرار می دهند. حین اینکه خیلی خونسرد
لبه های آستینش را باال می
دهد، لب می زند:
بازش کنید!فاتح تعجب کرده بود اما بالفاصله
دستور را عملی می
کند. دستانش که باز می شوند
دستی روی دهانش که با دستمالی سفت و محکم بسته شده

بود می کشد. سر باال می
برد و با دیدن نگاه مرد مقابلش پوزخندی می زند.
بهادر آن پوزخند را می بیند و حفره ای در دلش
خالی می
شود. نگاه کینه جویش اذیتش
2297

می کرد. سیگاری آتش می زند. دور از چشم جلوه
بود
پس ایرادی که نداشت؟
مرد به حالت تعظیم خم می شود و دستش را در
هوا چرخ
می دهد و با حرکتی نمایشی
ادای احترام می کند:
جناب بیک!بهادر یک دستش را زیر دستی که

سیگار بین انگشتانش
جا خوش کرده بود، تکیه می
کند و از نزدیکی سیگار به چشمانش نگاه باریک
می کند
و به این نمایش مسخره چشم
می دوزد.
یا باید بگم جناب عیاری؟ شایدم بهادر خالی
...چون ماهم با هم گذشته ای داریم حق
دارم که بهادر صدات کنم!
با حالتی که انگار نشنیده که چطور طعنه بارش می
کند و
یا اصال برایش مهم نباشد، پا
2298

روی پا می اندازد و پیش از اینکه پک سنگین

دیگری از
سیگارش بگیرد، لب می زند:
این جا چه کار می کنی؟هرثانیه خونسردی اش را
بیشتر از دست می داد. حاال
دیگه لحنش طعنه آمیز نبود، لحن
زخمی و داغان بود وقتی نالید:
پس کجا چه کار کنم؟ الی او خانواده ی دروغی
زندگی‌بسازم؟ یا شاید خانواده تشکیل
بدم مثل تو!
از اشاره ی مستقیمش به جلوه و بچه ها اخم در
هم می
کشد. هرکسی... هرکسی غیر از
تیموتی بود همین حاال دندان هایش را به
خوردش داده
بود. اما او؟ از جایش برمی خیزد.

سیگار را زیر پایش له می کند. چرا باید این جا
بایستد؟
او همان بهادر بود که احدی غیر
از خانواده اش جرات اینکه بدون اجازه اش سر و
کله
شان در زندگی اش پیدا شود ندارند!
2299

همانی که کسی جرات اینکه با اون با صدای بلند
طعنه
بزند و درشتی کند را ندارد! فقط...
چیزی در گلویش آزارش می داد. حجمی که
هرلحظه
داشت بزرگتر می شد. حجمی که
داشت از جایی میان سینه اش فرمان می گرفت!

همان تکه
عضله ی لعنتی تپنده که
جلوه زنده اش کرده بود!
تا آخر شب از این کشور خارج می شی و برمی
گردی‌به جایی که بهش تعلق داری!
قدم هایش را بدون توجه به اویی که حیرت زده از
پشت
سر خیره اش بود برمی دارد. او
آن زندگی را پشت سر گذاشته بود. به همراه تمام
کسانی
که کنارش داشت! باید می
رفت!
همین؟دستش درون جیبش می رود و مشت می
شود. اما به
سویش نمی چرخد و همین که در

2300

جایش مانده و قدم بعدی را برنمی دارد برای او کافی ست
که بابغض بگوید:
برات مهم نیست بعد از تو چی به سر ما اومد؟ ما سال‌ها درکنار تو جونمونو کف
دستمون گذاشتیم و جنگیدیم. این که به ما هویت جدید بدی،
پول بدی، کار بدی کافیه
تا ما رو قانع کنه که بدون یه کلمه حرف ماها رو از زندگیت حذف کنی؟
چشم می بندد. به یاد ندارد زمانی را که صدای تیموتی را
این چنین لرزیده و بی تعادل

شنیده باشد. به قول خودش این مرد نبردهای وحشیانه و
سختی را جان بر کف کنارش
جنگیده است و این چنین رعشه نگرفته بود که حاال!
تیرداد!نامش را تشرگونه بیان کرد و تیموتی با حالتی که انگار
به او توهین کرده باشد جای
اینکه صدایش کرده باشد با مشت هایی گره کرده جلو می
آید و فریاد می زند:
2301

تیموتی! تیم...! همراه همیشگی بیک!بهادردندان روی هم می ساید و از میان دندان های کلید

شده اش می غرد:
من دیگه بیک نیستم!تنش سست می شود
.باورش نمی شد که بعد از این همه
وقت با او روبرو شده باشد و
حاال به همین راحتی او را نادیده بگیرد!
ماها چی بودیم برات؟ من... چی بودم برات؟ یه
درصدبه این فکر نکردی که با شنیدن
خبر مرگت چه حالی می شم؟ عین دیوونه ها شده
بودم.
یک شب خواب راحت نداشتم.
اولش فکر می کردم دزدیدنت. ماه ها هرکسی که
یه درصد
شک داشتم که می تونه
دشمنی باهات داشته باشه رو زیر نظر می گرفتم
مبادا که

مرگتو جعل کرده باشن و تو
رو اسیر گرفته باشن!
2302

مغزش سوت می کشد. پلکش می پرد و ناباور به سمتش
می چرخد.
من به هرچیز چیزی که فکر کردم... به هر احتمالی
ممکن و غیر ممکنی... غیر اینکه
خودت دورم زده باشی!
چند قدم جلو می آید و نزدیکش می شود. یک دستش را
روی شانه ی بهادر می گذارد
و با چشمان خون افتاده ای که اشک در آن حلقه زده می

غرد:
من هیچ وقت ازت قطع امید نکردم، هیچ وقت
مرگتوباور نکردم گفتم پیدات می کنم
و اون لباس مشکی رو از تن ملکه درمیارم. نمی
دونستم
تو کسی بودی که تصمیم گرفتی
دیگه نباشم. من فکر می کردم که اون دختر
تونسته
احساس رو در تو زنده کنه. درک
کنی که چقدر برای ما مهم بودی. مثل یه برادر
بزرگ
بودی برامون اما ما برای تو هیچی
نبودیم. هیچ!
2303

عقب می رود و دستانش را از هم باز می کند
.خوب می
داند که با حرف هایش توانسته
زیر پوستش نفوذ کند. ضربه ی آخری را کاری تر
می
زند:
ما برای تو مردیم. من احمد، طاهر... بیخودی بود
که‌دنبالت می گشتیم. حاال آخرین
لطف رو هم در حق ما بکن و خودت خالصمون کن!
تو
نمی خوای بدونی که چه حسی
داره وقتی برادرت دست برادریتو رها می کنه و ته
چاه
پرتت می کنه. حسش شبیه اینه
که مرگ برات آسون تر از زندگی میشه. اینکه به

خودت
بیای و ببینی تموم باورات به
اون آدم بیخود بوده. پوچ تر از پوچ بوده از مرگ
بدتره!
هنوز با چیز هایی که شنیده کنار نیامده که در کمال
ناباوری صدای جیغ جیغ کردن
های جلوه و نق زدن های آروشا را می شنود.
2304

بهت می گم برو کنار! می خوام برم تو نمی تونی
جلوموبگیری!
در یک لحظه روح از تنش پر می زند. با چشمانی
وحشت
زده و خشمی که ذره ذره نه...
همچون آتشفشان در تنش فوران می کند در را باز

می کند
و جلوه و آروشا را چند قدم
آن طرف تر می بیند!
جابر دستش را مقابل جلوه سد کرده و هنوز جلوه
چشمش
به او نیفتاده که با صدای
بلندی غرید:
دستتو بکش تا نشکوندمش!جلوه سر می چرخاند
و تا بهادر را می بیند قدم تند می
کند و جابر با احترام سر خم می
کند و فورا از مقابل چشمان بهادر گم می شود.
اینجا چه خبره؟آروشایش، دختر ماهرویش در
آغوشش بود. خودش و بچه
را در خطر انداخته و تا اینجا
2305

آمده که بپرسد چه خبر است؟
آروشا خودش را به سمت بهادر می کشد و دست و پا می
زند تا بهادر او را بغل بگیرد.
کشش این دختر به بهادر تا بی نهایت بود. و هیچ زمان
نبود که بهادر نسبت به در آغوش
کشیدن و محبت کردن به او مردد باشد. حاال هم فرقی نمی
کند که یک آتشفشان در
حال سوختن باشد، یا یک مرد عاصی از همسر سرکشش،
دخترکش را بغل می کند و
همزمان با صدایی که از شدت خشم دورگه شده

بود می
غرد:
تو می خوای منو آتیش بزنی؟ می خوای منو
بکشی؟ بلندشدی اومدی اینجا بپرسی
چه خبره؟ تلفن و گوشیه بی صاحاب رو برای چی
ساختن
پس؟
جلوه با توپی پر اخم در هم می کشد و از کنار بهادر
به
داخل سر می کشد:
2306

که مثل عصر منو سر بدوئونی و بگی هیچ خبری
نیست؟باز چه خبر شده؟ چی رو داری
از من پنهان می کنی؟ داری چکار می کنی زیر

زیرکی
که الزمه محافظا رو دو برابر کنی؟
نمی گم، چون الزم نیست بدونی! بعد تو تصمیم
می گیری‌خودتو و بچه رو تو خطر
بندازی سرخورد پاشی بیای اینجا؟
رنگ از روی جلوه می زود و با لرز و بغض می گوید:
داری چکار می کنی که خطر داره؟ خودتو تو خطر
میندازی! فکر می کنی من بدونم تو
توی خطری می شینم نگاه می کنم؟ دنیا رو آتیش
می زنم
و از خرابه ها رد می شم تا
به تو برسم. حتی اگه شده بمیرم نمی ذارم باز
برگردی به
اون روزای نفرین شده! بهادر
ما دوتا بچه داریم! من بدون تو یه روزم زنده نمی

مونم...
چه غلطی بکنم اصال؟
تمام حرف هایشان را تیموتی داشت می شنید
.مبهوت سر
پایین انداخته و لحن ترسیده
2307

ی جلوه را گوش می داد. ماده شیری که احساس خطر
کرده و توله اش را به دندان گرفته
و به دل خطر زده تا جفتش را سالم و سالمت برگرداند!
یک هو انگار که تمام خشمی که در تنش شعله ور بود
خاکستر شد. فقط او ماند و زخم

هایش! تنهایی ها و باری که هنوز روی دوشش بود جای.
خالی برادری که همیشه در
کنارش بود. او ماند و دردی که هنوز در سینه اش بود!
تازه داشت می فهمید که چرا پس زده شده بود. او بهادر
اعتضاد بود و به احدی اعتماد
کامل نداشت. این را از موقعی می دانست که او چیزی
برای از دست دادن نداشت. هدفی
غیر از انتقام در زندگی اش نبود. حاال که همه چیز فرق
کرده و او یک خانواده دارد و می
داند که چیزی ارزشمند تر از آن ها نیست، پس

طبیعی
بود که سر آن ها به کسی اعتماد
نکند.
2308

شاید بهادر فقط برای او برادر بوده و او برای بهادر
نه!
که اگر بود به او اعتماد می کرد!
قدم جلو می گذارد و فاتح دست روی سینه اش
می گذارد
تا مانع شود. نگاه سهمگینی
به او می کند.
این مرد جایگاهش را گرفته بود؟ به عنوان برادر
بهادر؟
دست راست و مشاورش؟

می خوام برم. رئیست خودش اجازه داد برم!فاتح
می خواست بگوید تا رفتن همسر رئیس باید صبر
کند اما به یکباره در با سرعت
چهار طاق باز شد.
صبر کن جلوه!بهادر بود که غرید اما دیر شده بود
.جلوه ناباور داشت به
تیموتی نگاه می کرد. درست از
لحظه ی اولی که صدا به گوشش رسید مطمئن شد
که چه
کسی پشت در ایستاده است.
حتی یک لحظه هم شک نکرد که صدای تیموتی
بود.
2309

من... داشتم می رفتم دیگه... نمی خواستم

آرامـشـحرف در دهانش ماند وقتی جلو آرام جلو...
رفت و خواهرانه
در آغوشش گرفت.
خوش اومدی! خوش اومدی!این را با چکیدن
اولین قطره ی اشک از چشمش گفت.
یادش نرفته بود برادرانه های
تیموتی مهربانش را.
تیموتی دستانش از هم باز مانده بود. این آغوش از
جانب
زنی بود که همیشه گوشه ی
ذهنش به نام کسی که باید دینش را به او ادا کند
باقی مانده
بود. زنی که با آن عشقی
که نسبت به بیکشان داشت از آن تاریکی و
سیاهی نجاتش

داده بود. ناممکن ها را ممکن
کرده بود.
دستش با تعلل روی کتف جلوه آمد و بهادر سر
چرخاند و
پوفی کشید:
2310

هی... دستاتو از روی زن من بردار!غر زد و آروشا را در دستش چرخاند. جلوه که دیگر به
این دست غرغرهای بهادر برای
نزدیک نشدن به هر موجود مذکری عادت کرده بود
،
اهمیتی نداد. کمی عقب کشید و
بازوی تیموتی را در دست گرفت. نگاهش را در سر
و

صورتش گرداند. موقعی که به دست
آدم های بهادر دستگیر شده بود کمی زد و خورد
داشتند و
زیر چشم راستش ورم کرده
بود و جلوی بینی اش هم خون خشک شده بود
.بالفاصله
دست زیر چانه اش گذاشت و
صورتش را دقیق نگاه کرد.
نوچ... ببین تو رو خدا... بهادر اینطوریت کرده؟
همین حین برمیگردد و نگاه زهر داری خرج بهادر
می
کند.
راه بیفت ببینم! با دوتاتون کار دارم من!تیموتی در
لحظه به بهادر نگاه می کند تا نظر او را راجع
به این جمله ی جلوه بداند و

2311

وقتی نگاه کالفه و کفری او را می بیند سر پایین
می
اندازد. آب دهانش را قورت می دهد
و با صدای خسته ای می گوید:
من داشتم... می رفتم. یعنی نمی خوام مزاحمتون
باشم‌فقط یه سری حرفا بود که....
صورت جلوه هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر در هم
می
شد تا اینکه طاقت نیاورد و وسط
حرفش پرید:
زززززصدای زنبور از خود در می آورد و دستش را...
به حالت
باز و بسته شدن فک نشان می

دهد. در را باز می کند و حین اینکه در را باز می کند و
از کنار بهادر رد می شود می
گوید:
با شما هم صحبت دارم. بریم خونه االن آریو خونه روگذاشته رو سرش.
2312

بهادر اخم در هم می کشد و چشم هایش را ریز می کند.
هر سه از اتاقک انباری خارج
می شوند. طاهر و احمد هم از اتاق دیگری آزاد می شوند
و با نگاهی ناباور خیره ی بهادر
می مانند. روزهاست که می دانستند که زنده است

اما از
نزدیک دیدنش شوک دیگری
بود.
جلوه جلو می رود و بهادر و تیموتی دنباله روی او
می
روند. جلوه به هردوی آن ها خوش
آمد می گوید. اصال به روی خود نمی آورد که در
چه
شرایطی دارند یکدیگر را می بینند.
طوری که اصال انگار هیچ چیز عجیبی راجع به این
شرایط نیست، آن ها را به خانه دعوت
می کند.
جلوه و بهادر با هم و هر سه نفر آنها با فاتح به
خانه رفتند.
جلوه فورا زخم های تیم را

تمیز کرد و برای هر سه شان اتاقی تدارک دید تا حمام
کنند و استراحت کنند. شام را
2313

در کنار هم خوردند و غیر از سر و صدای بچه ها و خود
جلوه صدای دیگری از کسی نمی
آمد.
در آخر تیموتی و آریو خیلی خوب با هم داشتند ارتباط می
گرفتند. پیش از خواب از
تیموتی قول گرفت که وقتی صبح از خواب بیدار می شود
حتما او را ببیند. می خواست

تکنیک های جدیدی را که یاد گرفته به او نشان دهد. به
او بگوید چطور شد که پدر قوی
هیکلش را شکست داده و به نظر این موضوع برای
تیموتی خیلی هیجان انگیز می آمد.
آخر شب بود. احمد و طاهر در حالی که به دنبال راهی
برای فرار بودند سریعا به بهانه ی
استراحت به اتاقشان رفتند. هرگز نشده بود که به عنوان
میهمان با رئیسشان سر یک میز
بنشینند و غذا بخورند. این خیلی عجیب بود. آن ها فقط
دلشان می خواست که بار دیگر

2314

کنار این مرد بایستند و به او خدمت کنند. مردی که تمام
زندگیشان را نجات داده بود.
غیر از او کس دیگری را در این دنیا نداشتند. هیچ کدامشان!...
بهادر سری به جلوه می زند که باالی سر آروشا نشسته
بود و داشت برایش الالیی می
خواند. جلوه می دانست که در سر مردش چه می گذرد.
حین خواندن چشم هایش را با
اطمینان برای او باز و بسته کرد تا او را به کاری که می

خواست انجام دهد تشویق کند.
تیموتی در فضای بیرونی خانه روی راحتی های بیرون
نشسته بود که بهادر دو نوشیدنی
به دست گرفت و به او پیوست. شیشه را به طرف تیموتی
گرفت و او با انگشت ضربه ی
آرامی به نشانه ی تشکر به پشت دست بهادر زد.
جو بینشان سنگین بود. هر دو به فضای سر سبز مقابلشان
چشم دوخته بودند. تیموتی
2315

به این فکر می کرد که شاید اگر هنوز در کنار بهادر بود،

او کسی بود که اولین فنون
مبارزه را به آریو آموزش می داد. نمی دانست چرا اما
دلش می خواست سهمی از کودکی
آن بچه می داشت.
هردوتا بچه ها شبیه خودت شدن. موهای آریو به جلوه‌رفته و غیر از اون نشاط جلوه
رو هم به ارث برده. آروشا به نظر بدخلق میاد. دارم فکر
می کنم به کی رفته!
با لب هایی کشیده و کامال طعنه آمیز گفت و بهادر به
خوبی طعنه اش را گرفت. راست
می گفت دخترش مثل خودش بچه ی آرام و بدقلقی بود.

اما بدخلق؟ باید خنده ها و
قهقهه هایش را وقتی بهادر او را روی هوا می
چرخاند
ببیند. تماشایی ست... تماشایی!
آریو... با حالی که خلقیاتش به جلوه رفته اما کامال
مشخصه که دلش می خواد پا جای
2316

پای تو بذاره. باید می دیدیش با چه غروری می
گفت
امروز تونسته تو رو زمین بزنه.
حرف های تیموتی برای خبر تازه ای نبود. او بهادر
بود.
چه کسی بود که بیشتر از او به
بچه هایش اشراف داشته باشد. شب و روزشان را

با آن
ها سپری می کرد. قلپی از نوشیدنی
اش می خورد و خیلی ناگهانی شروع به صحبت
می کند:
من به شما اعتماد داشتم. اگر نداشتم هیچوقت
وقتی ازبرگشتنم مطمئن نبودم، وقتی
همه چیز داشت خراب می شد جلوه رو به شماها
نمی
سپردم.
داشت به آن مبارزه ای که با سلمان داشت اشاره
می کرد.
درست بود که حسی که االن
به جلوه دارد قابل مقایسه با آن روز نیست، اما
همان روز
هم می دانست که جلوه تنها

زنی ست که در تمام عمرش می تواند تا این حد به او
نزدیک باشد. جلوه همچون پیچک
2317

هر روز بیشتر دور تنش می پیچید. این ربطی به عمق
احساساتش نداشت. این خاصیت
وجودی این زن بود. و مطمئن بود که امروزی که جانش
برای آن زن در می رود نصف
فردا هم دوستش ندارد! هر روز بیشتر از روز قبل!
اما... با وجود اتفاقاتی که افتاد همه چیز تغییر کرد.
شماها راهی بودین برای رسیدن به
من. اگر نمی تونستین درست نقشتون رو بازی

کنید ممکن
بود جون جلوه و خانواده ام
در خطر باشه. اگر از طریق شما راهی به سمت من
پیدا
می کردن همه چیز، همه ی
نقشه ها و سختی ها برای هیچ و پوچ بود. من
فقط... نمی
تونستم ریسک کنم.
تیم سیگاری آتش می زند و به فکر فرو می رود
.جلوه از
پشت شیشه داشت تماشایشان
می کرد. خوشحال بود که بهادر برای درست شدن
این
رابطه قدمی برداشته است. می
2318

دانست که با تمام عصبانیت و دلخوری که بینشان هست،
می توانند از پس این لحظه
بربیایند. از پس همه ی فاصله هایی که بینشان هست.
خوشحال بود که می توانست از این به بعد
شخصی چون
تیم را در کنار خود داشته
باشد. خوب می دانست که تیموتی چه ارزشی برایش دارد.
حتی طاهر و احمد. شاید
اندازه ی تیموتی به بهادر نزدیک نبودند اما آن ها جان
فدای رئیسشان می کردند و

وفاداری بزرگترین هدیه و تعهدی ست که در این دنیا می
توانی به کسی بدهی! یک
هدیه نایاب و گرانبها!
تیموتی سکوت و کرده و بهادر ادامه می دهد:
نمی تونستم این ریسک رو به جون به بخرم. به هر قیمتی‌که شده باید خودمو از اون
آدما و اون دنیای کثیف و بی رحم جدا می کردم به هر.
قیمتی... حتی تنهاتر شدن خودم!
2319

تیموتی تالش می کند تا حیرتش را پنهان کند اما نمی تواند
این صحنه را از دست بدهد.

بهادر بود که کنارش نشسته بود! داشت می گفت که بدون
آن ها تنها تر شده... این
اعتراف به خودی خود نشان می داد که آن ها برایش به
قدری با ارزش بودند که نبودنشان
حس شده است!
حق با توئه... شاید اگر منم بودم همین کارو می کردم‌فکر می کنم حاال که الیق.
دونستی این توضیح رو به من بدی منم وظیفه ی خودم
می دونم که بگم حق با تو بود.
هرکسی به جای تو بود الویت اولش یعنی خانواده اش رو
انتخاب می کرد.

از جایش بلند می شود. بطری شیشه ای را روی میز قرار
میدهد و دست در جیب هایش
فرو می برد. بهادر سر باال می برد و نگاهش می کند.
حاال هیچ کدورتی در چشمانش
نبود. حاال او فقط حسرت زده بود.
2320

من فکر نمی کردم که بعد از رفتن من، بعد از اینکه برای آینده تون همه چیز رو فراهم
کردم، بخواین دوباره پی منو بگیرید. فکر می کردم زندگیتونو می کنید.
سر تکان می دهد. حق با او بود. او فکر می کرد که بعد

از او به زندگیشان برمی گردند.
این تقصیر تو نبود. ما خودمون خواستیم. عذر می خوام‌که آرامش خانواده تو به هم
زدم. من فقط تا خودم با چشمام نمی دیدیم باورم می شد
زنده ای. اگر آدمات دستگیرم
نمی کردن راهمو می کشیدم می رفتم. حاالم فردا قبل از
اینکه بیدار شین ما از زندگیتون
رفتیم.
بهادر برابرش می ایستد. یک چیزی درونش فریاد می
کشد. یک حس خاص اما قدیمی...
تمام برادرانه ها و همراهی های این مرد از نظرش می

گذرد. او هنوز هم به افرادش نیاز
2321

داشت. اگر او را بدون اینکه بیک باشد، قدرت اول منطقه
باشد، می خواهند، او دست رد
به برادری آن ها نخواهد زد.
بمونید! با شرایط جدید. من دیگه دور کار غیر
قانونی‌رو خط کشیدم. اینجا یه کارایی
رو شروع کردم. برای اداره شون، می تونم از شما استفاده
کنم. اگر دست برادری به سمت
من اومده باشه من اون دستو پس نمی زنم!
تیموتی فکرش را هم نمی کرد که حاال این پیشنهاد را از

جانب او بشنود. بماند؟ اینکه
سوال نداشت. زندگی بیرون از اینجا بدون اهدافی
که هر
روز در کنار او دنبال می کرد
چه چیزی برایش داشت؟ چه چیزی انتظارش را
می کشید؟
فکرامو می کنم‌اگر همونطور که گفتی فردا بیدار.
شدم و نبودین می دونم
که نخواستین بمونید و اینجا
خط آخر داستان ما می شه!
2322

دست جلو می کشد. تیموتی گوشه ی لبش باال
می پرد.
دستش را درون دست او قرار

می دهد. محکم و قرص می فشارند و بعد تیموتی جدا می
شود و می رود. جلوه به محض
اینکه تیموتی دور می شود جلو می آید.
بهادر نشسته بود و عمیقا در فکر بود. جلوه دستش را از
شانه های او سر می دهد و از
کنار گردنش سرش را به صورت مردش نزدیک می کند.
چطور پیش رفت؟فردا مشخص می شه‌صدایش.
آرام بود. طوری که حس می کرد باری از روی دوشش برداشته شده بود سبک
بود.
بریم بخوابیم؟خسته بود. خیلی زیاد... سرش را تکان می دهد و با او

همراه می شود.
2323

***

انقدر که همش یه جا می شینی انقدر اضافه وزن گرفتی‌به خدا. دیدی دکترتم گفت
یکم قدم بزن؟ اگر بخوای همینطوری پیش بری زایمان
برات سخت می شه دخترا!
با دست خود را باد می زند و بی نفس لب می زند:
وای نفسم می گیره سرپا می ایستم. تو که نمی دونی من‌دارم چی می کشم...
جلوه نگاه عاقل اندر صفیهی به سعیده می کند و رو به
آریو و آروشا که در حال شن بازی

بودند اشاره می کند و می گوید:
آره اینا رو هم که من نزاییدم!سعیده می خندد و
همان حین آریو از جایش بلند می شود
و به دنبال صدف بزرگتری
که دورتر افتاده بود می دود. جلوه وقتی مقصدش
را می
بیند پشت سرش بلند می گوید:
آریو صدف جمع نکنی مامانیا... چشم؟2324

حین دویدن برمی گردد و تا سر می چرخاند پایش
به تکه
سنگی گیر می کند و با صورت
روی زمین می افتد. تا جلوه به خودش بیاید و به
سمت او
بدود زن سیاه پوشی نزدیک

آریو می شود و با هول و وال آریو را از روی زمین بلند
می کند.
چیشد؟ خوبی پسر جان؟جلوه با تعجب روی زانو می نشنید. نگاهش روی زن
گردش می کند تا ببیند با او
آشناییتی دارد یا نه. اینکه به زبان فارسی حرف می زد
برایش تازگی نداشت. دوستان
زیادی را اینجا داشتند. اما این زن را نمی شناخت!
به
سرتاپای آریو نگاهی می اندازد و
شن های چسبیده به شلوارکش را می تکاند
.پسرکش حالش
خوب بود.

خوبی مامانی؟2325

آریو با تعجب دستش را از دست زنی که کنارش
زانو زده
بود می کشد و رو به جلوه می
گوید:
خوبم مامان‌چند قدم جلوتر می رود، صدفی که پی.
اش آمده بود را بر
می دارد و به طرف خواهرش
می دود. جلوه و زن هر دو از جا بلند می شوند
.جلوه با
لبخند دستش را جلو می کشد
و می گوید:
خیلی ممنونم که به پسرم کمک کردین. چه جالب
که شماهم ایرانی هستین.

زن عینک بزرگ و شیکش را از روی موهایش سر می
دهد تا روی چشمانش قرار بگیرد.
خواهش می کنم. بیشتر... بیشتر مراقب باشین.
صدایش محکم بود اما انگار در گفتن چیزی مردد بود. هم
می خواست بگوید و هم جلوی
خودش را می گرفت. باالخره دستش را پس می کشد و
قدمی عقب می رود.
2326

جلوه نمی داند چرا اما نمی خواست بگذارد زن با آن
چشمان غمگین را رها کند. نیرویی

او را به سمت زن می کشد. بار دیگر شانسش را امتحان
می کند تا ببنید دلیل این
کنجکاوی ذاتی اش نسبت به این زن چه می تواند باشد.
من جلوه م! این اطراف زندگی می کنید؟ من
دوست‌ایرانی اینجا زیاد دارم. اگر خودتون
مایل باشین خوشحال میشیم همراهیتونو داشته باشیم.
زن می چرخد و نگاهش روی آریو و آروشا که چند قدم
آن طرف تر بودند می گردد.
جلوه رد نگاهش را می گیرد و وقتی متوجه می شود که
بچه ها را نگاه می کند فکر می

کند که شاید دلش برای بچه های خودش تنگ
شده که این
چنین حسرت زده نگاهش
می کند.
باالخره زن به صدا می آید و می گوید:
2327

منم ناهیدم. اما مسلما دیدن دوباره و همراهی من
خوشحالت نمی کنه. منم یه روزی
درست جایی که تو ایستادی بودم و شرایطت رو
می دونم.
اگر درست بگم، اون آقایی که
عقب تر ایستاده همین حاال هم عکس از صورت
زنی که
چند دقیقه ای هست داره باهات

حرف می زنه و به پسرت نزدیک شده، برای
همسرت
فرستاده.
جلوه با چشمانی گرد شده از ترس قدمی عقب می
رود و
زن نیشخندی می زند و ادامه
می دهد:
و بهادر از دیدن من اینجا کنارشما خوشحال نمی
شه‌اینو مطمئن باش دختر جون!.
جلوه از شنیدن این اطالعاتی که از زبان این زن
شنیده
بود زبانش بند آمده بود. چطور
بهادر را می شناخت؟ ترسیده بود اما زن نگاه زننده
و
تهدید آمیزی نداشت. همین به او

جرات می دهد که بپرسد:
2328

شما بهادر رو از کجا میشناسین؟چگونه باید پوزخند
تلخ روی لب هایش را پنهان می کرد
که برای خودش حداقل مضحک
نباشد؟
من... به دنیا آوردمش!***
برگرد بیا خونه همین حاال!گوشی را در دستش می
چرخاند و به طاهر که چند قدم
آن طرف تر ایستاده و اولین
روزهای کاری اش به عنوان محافظ شخصی جلوه و
بچه
ها شروع کرده بود چشم غره
می رود. البته که طاهر نمی بیند اما به هر حال

حرصش
را کم می کند.
بهادر باید با هم صحبت کنیم. اتفاقی نیفتاده فقط موضوع‌مهمیه که باید...

2329

حرفش را با قاطعیت می برد تا اهمیت مسئله را به توجهش برساند.
صحبت می کنیم. توی خونه... برگرد جلوه!تماس را قطع می کند و به سعیده می گوید که موضوع مهمی پیش آمده که باید سریعتر
برگردند. مطمئنا بهادر تا االن فهمیده بود. خودش را به
خانه می رساند و بچه ها را به

پرستار می سپارد. به اتاق بهادر می رود و خودش را
برای یک بحث اساسی آماده می
کند. آن لحنی که از بهادر دیده بود مطمئنا برای این بود
که نباید با مادرش صحبت می
کرده است. از نظر بهادر به هیچ غریبه ای نباید نزدیک
شود. هرکسی می تواند برای او و
خانواده اش خطرناک باشد.
از پشت میزش بلند می شود و جلو می رود
.دستانش را
روی بازوهای جلوه قرار می دهد
و با صدای آرام و لحن شمرده شمرده ای می گوید:
2330

دیگه هیچوقت نمی خوام با او زن صحبت کنی، از نزدیک ببینیش و یا از نزدیک بچه
ها رو لمس کنه، متوجهی؟
این همه نگرانی برای نزدیک شدن به زنی که مادرش
است؟ این باعث می شد حتی به
گفته های زن شک کند. به اینکه واقعا مادر بهادر باشد.
جلوه بی طاقت از این همه
تشویشی که در چشمان بهادر می بینید دستانش را روی
سینه اش قرار می دهد تا
آرامش کند.
بهادر ممکنه که او زن... مادرت، برای ما خطری

داشته
باشه؟
جلوه نمی توانست منظور حرف بهادر را بفهمد
.بهادر
کالفه از این همه تناقضی که برایش
بی نهایت سنگین و خسته کننده بود می گوید:
جراتش رو نداره!همچون یک بچه ی بدخلق و
عصبانی گفت. نه مردی که
باید از روی منطق پاسخ دهد!
2331

دلیل این واکنش های تندش چه بود؟
بهادر می خوام درباره ی این موضوع فکر کنی. اون
مادرته. وقتی بدون اطالع تو پیدامون
کرده و بدون اطالع میاد و از دور بچه هامونو تماشا

می
کنه یعنی دلش می خواد که
بهمون نزدیک تر باشه. می دونم گذشته خوبی با
هم
نداشتین. فکر نمی کنی که شاید...
فکر نمی کنم! مطمئنم!حرف جلوه را برید و بعد
حین اینکه نفسش را با حرص
فورت کرد عقب کشید. چرخید
و دستانش را روی میزش ستون کرد. نمی خواست
که
جلوه را ناراحت کند چون می
دانست با صحبت از گذشته و شنیدن دوباره ی
مادری
نکردن های ناهید غصه دار می
شود. فقط آرزو می کرد که این زن برای یک بار هم

شده
حرفش را بدون بحث و جدل
بپذیرد.
2332

همانطور که پشت به او ایستاده است ادامه می
دهد:
چون اون االن اومده و فردا نیست. من نمی خوام
که فرداروزی بچه هام بزرگ شدن
مجبور باشم بهشون توضیح بدم که گذشته ی من
چی بوده.
من پدر و مادرم رو از دست
دادم و همین قدر کافیه که بدونن!
قبل تر که خودش پدر نشده بود، یا جلوه را در
زندگی اش

نداشت، آن قدرها از پدر و
مادرش کله مند نبود. فکر می کرد که زندگی همین
است.
که خیلی چیز های مهم تری
از بچه و خانه و خانواده وجود دارد. او نباید
همچون یک
بچه ی لوس و بهانه گیر مدام
غر بزند که چرا آن ها را هرگز نداشته است!
ولی حاال؟ بچه هایش آسان ترین و قشنگ ترین
و زیباترین
مسئولیتی بود که تا به حال
روی دوشش داشته است. پدر و مادر بودن، مهر و
محبت
ذاتی نسبت به آن ها داشتند
شاخ غول را شکستن نبود. اصال و ابد کار سختی

نبود!
2333

من حتی نمی خوام بدونن که توی دنیا همچین مادرایی‌هم وجود دارن. می خوام با
محبت و توجهی که از تو می گیرن این تصور رو داشته
باشن که مادر یعنی این. دلم نمی
خواد که تصورشون خراب بشه. و بدتر از اون...
لحظه ای با تصور چیزی که در ذهن داشت پشتش می
لرزد. رو به جلوه می کند می
گوید:
نمی خوام که به عنوان مادر بزرگشون باهاش آشنا بشن‌بعد اون بره و اصال معلوم نباشه،

که دیگه بخواد به بچه های من سر بزنه یا نه! بعد من
چطور به یه بچه ی چهار ساله باید
توضیح بدم که اون به اندازه ای که من جونمو براش می
دم دوست داشتنی و باارزشه،
فقط بعضی ها لیاقت داشتن جواهری مثل اون رو توی
زندگیشون ندارن؟
جلوه نفهمید که کی اشک در چشمش پر شد و کی از گوشه
ی چشمش سر ریز کرد.
2334

من احیتاجی به اون زن و بودنای مقطعیش ندارم

جلوه‌جلوه بی طاقت جلوه رفت و خودش را میان.
آغوشش جای
داد. دستانش را با قدرت دور
کمر بهادر پیچید و صورتش را به سینه اش فشرد.
باشه عزیزم هرطور تو بخوای. هرطور تو صالح
بدونی.
این خانه از پای بست ویران بود. نمی خواست با
اصرار
بیش از اندازه زخم های عمیق
روحی همسرش را تازه کند. بهادر طوری از او حرف
می زد که انگار ذره ای محبت نسبت
به او در وجودش نداشت.
جلوه با بوسه ای روی گونه اش تنهایش می گذارد
و می
رود. بهادر پشت میزش می

نشیند و با شماره ای که تیموتی برایش از آن زن فرستاده
بود تماس می گیرد. هنوز یک
بوق کامل نخورده که پاسخ می دهد:
2335

باالخره زنگ زدی. مامانو زیاد منتظر گذاشتیبا.
نوک دو انگشت گوشه ی چشمانش را می مالد و با لحن
خونسردی ادامه می دهد:
چی می خوای ناهید؟چرا فکر می کنی که چیزی می خوام؟ من حتی تالشنکردم باهات ارتباط بگیرم. فقط
از دور نگاشون کردم. اینم جرمه؟
از او و هرچه طلبکار بودن هایش متنفر بود.

جرمه! نگاهشون نکن بهشون نزدیک نشوهمه.
ازت به عنوان مردی یاد می کنن که رحم و بخشش نداشت! هیچکس واقعا نمی
دونه که از چی داره حرف می زنه. هیچکس به اندازه ی
من طعمشو نچشیده!
سرش را خستگی به صندلی پشت سرش تکیه می دهد و
لب می زند:
مستی!2336

از همان اول که صدایش را شنید فهمیده بود اما به او
یادآوری کرد تا بداند او و حرف
هایش را جدی نمی گیرد.

که چی؟ دلیل میشه حرفایی که می زنم درست نباشه؟حس می کرد که این زن را هرگز نشناخته است. هیچوقت
نفهمید که از زندگی چه می
خواهد. او هم قربانی بی مهری های اطرافیانش بود اما
بهادر به قدر کافی به او شانس
داده بود. اما هیچوقت قدرش را ندانست!
هوم؟ بهادر؟ بخششی توی وجودت می دونه؟ ترحم؟دلسوزی؟ هرچی؟
بخشش؟ نه... هرگز این جفا را دیگر به خودش نمی کرد.
در این سال ها یاد گرفته بود
که ارزشش باالتر از آن است که وزنه های سنگینی همچون ناهید به پایش بسته شود و

او را از جلو رفتن باز بدارد. اما دروغ چرا دلش می سوخت. ناهید بودن، اعتضاد بودن
دردناک بود. سخت بود. پر از تنهایی و تاریکی بود.
2337

هست! تو الیقش نیستی! به من و خانواده ی من نزدیک‌نشو. چیزی الزم داشتی با
تیموتی تماس بگیر برات حلش می کنه!
تماس را قطع می کند و به این فکر می کند که هرگز در
زندگی اش برای این تصمیمی
که االن گرفت پشیمان نخواهد شد.
و شاید که هر درد و زخمی را نتوان با گذشت زمان به
دست فراموشی سپرد. نشود که

به اسم پشیمانی و طلب بخشش هرچند که از ته دل باشد
برای خود شانس دوباره ای
خرید. گاهی آن قدر عمیق زخم می زنی که هیچ مرحم و
هیچ معجزه ای کارگر نمی
شود.
***
به حیاط پشتی می رود. بهادر را نشسته روی کاناپه ی
شیری رنگ مقابل استخر می
2338

بیند. می دانست که می تواند اینجا پیدایش کندو هرزمان

که فکرش درگیر بود نگاه
کردن به سطح آرام آب آرامش می کرد. ذهنش را جمع
می کرد. دستش را روی شانه
های او به حرکت در می آورد و ماساژ می دهد.
به چی فکر می کنی عزیز دلم؟بهادر دستش را روی
دست دلبرک می گذارد. نوازش می
کند و همان حین می گوید:
آروشا خوابید؟لب های جلوه کش می آید. بهادر را
دور می زند و روی
پایش می نشیند. روی گونه اش
را می بوسد و مرد بی طاقت دستش را دور کمرش
محکم
می کند. پیشانی اش را به
گردن ظریف او می چسباند و نفس های عمیق می

گیرد.
قربونت برم من می خوای جواب ندی چرا می
پیچونی؟بهادر به یاد اتفاقاتی که این چند روز از سر
گذراندند می
افتد و اخم هایش ناخودآگاه در
2339

هم می رود. جسارت این زن تمام نشدنی بود
.همان زنی
که وقت تنگنا چنگال هایش را
بیرون می کشید تا از خودش و دوست داشتنی
هایش دفاع
کند.
داغ نگاهش می کند. چهار انگشتش را یک طرف
صورتش و شصتش را طرف دیگر قرار

می دهد و لب هایش را به حالت غنچه در می آورد.
صورتش را جلو می آورد و مماس با
صورت جلوه می غرد:
یادم نرفته چقدر خودتو تو خطر انداختی. جایی که مناسبت نیست سر و کله ات پیدا
می شه! چی می خوای تو از من؟ چی نمی دونی؟ جایی
که من عقلمم قد نمی ده تو چرا
باید سرک بکشی؟ اونم با بچه؟
صدای نامفهومی از لب های جمع شده دخترک خارج می
شود و فشار دستش را شل
می کند و بوسه ی عصبانی روی لب هایش می کارد.

2340

آی لبامو ول کن حرف بزنم!بگو!باورش نمی شد که
بعد از چند روز بخواهد حساب آن
روز را پس بگیرد. فکر می کرد که
یادش رفته باشد! در جلد طلبکار فرو می رود تا از
گناهش
کم کند.
تو مگه قول ندادی دیگه خودتو تو خطر نندازی؟
جیمزباند بازیا رو کنار بذاری؟ مگه
قرار نبود چیزی رو از من پنهان نکنی؟
سرش را به شانه اش نزدیک می کند و می گوید:
اطاعت می شه ملکه ام! بعدش؟جلوه تابی به
گردنش می دهد و با اعتماد به نفس زمزمه
وار لب می زند:

همه چی رو که کنار می ذاری جا باز می شه برای من‌میام وسط...
دلش می خواست تا جان در بدن دارد او را به خود بفشارد
تا باالخره از مرز تن رد شود
2341

و یکی شوند. او را کامل در خود حل کند! این شیفتگی را
نمی فهمد. با خشمی ساختگی
به آغوشش و پاهایش که جلوه روی آن نشسته اشاره می
کند و می گوید:
از این وسط تر؟جلوه سر تکان می دهد. مطمئن و مغرورانه می گوید:

بله وسط ترا! انقدر وسط که وقتی ازت سوال می
پرسم‌بدون پیچوندن جوابمو بدی! از
من چیزی رو پنهان نکنی!
حین نوازش بازویش نگاهش را به چشمانش برمی
گرداند
و با اخمی سطحی تشر می
زند:
هی تکرارش نکن. من چیزی رو پنهان نکردم! فقط
چیزی که بدونم الزم نیست بدونی
و ذهنت مشوش نشه بهت نمیگم...

2342

حاضر جواب دست به کمر می زند و با ابرویی باال
رفته

حرص می زند:
آهان... مثل جنسیت بچه مون!لعنت! کی می
خوای این قضیه رو ول کنی؟ توام‌بارداریت سر
آروشا رو چهار ماه از من
پنهان کردی!
با یادآوری آن روزها نیشش ناخوآگاه چاک می
خورد.
زمانی که کامال گردی شکمش پیدا
شده بود. حتی از زمانی که آریو را باردار بود زودتر
شکمش گرد شد تا روزها می گفت
که نفخ کرده ام. و تنها زمانی بهادر شک کرده بود
که
جلوه بی مهابا او را می خواست و
اعتیادش به عطر تن بهادر او را لو داده بود.
با بدجنسی پشت چشمی نازک می کند و با ناز می

گوید:
من پنهان نکردم عزیزم. فقط چیزی که بدونم ذهنتومشوش می کنه بهت نمی گم!
داشت از خنده منفجر می شد اما همچنان با ژست طلبکارانه ای داشت نگاهش می کرد.
2343

بهادر دستش را به پشت جلوه می رساند و مشغول باز
کردن گیره ی موهایش می شود.
صدای تیک تیک برخورد گیره ها به زمین نشان از بی
حوصلگی اش داشت.
مسائل کاری با زندگیمون فرق داره. هرچی هرچی که‌راجع به خودت هست رو باید...

بهم بگی! این دوتا یکی نیست!
خودش هم می دانست. در واقع دلش برای بچه
داشتن و
تکرار این تجربه قنج می رفت
اما آروشا واقعا برنامه ریزی نشده بود. دختر
ناخواسته
شان نیامده خودش را از همه برای
بهادر عزیز تر می کرد.
بهادر برای داشتن او شاکر بود اما هیچوقت یادش
نمی
رود که وقتی فهمید دوباره باردار
است تا چه اندازه وحشت زده شده بود. از فکر
اینکه یکبار
دیگر پشت در اتاق زایمان
2344

منتظر باشد تا فرشته ای را که در دستانش دارد به او باز
پس بدهند! به ذهنش نمی
رسید که جلوه با او چنین بازی راه بیندازد. که او چهار
ماهه باردار باشد و بهادر نداند!
جلوه لب می گزد و موهای بهادر را دست می کشد تا
آرامش به او تزریق کند.
خیله خب من فقط چون می دونستم که بعد از زایمانم سرآریو ترسیدی و دیگه بچه
نمی خوای بهت نگفتم استرس نگیری. برای قلبت خوب
نبود.

این زن هیچوقت آرام و قرار نمی گرفت! خودش هم می
دانست اما نمی داند چرا دوباره
اولتیماتوم می دهد:
بار آخرت بود اعجوبه ی من فهمیدی؟اوم... اگه اینطوره... پس فکر کنم االن وقت مناسبی باشه‌که درباره ی یه مسئله خیلی
خیلی مهم کوچولو با هم صحبت کنیم.
2345

داشت با خیال راحت سرش را در موهای او می برد و
دمی نفس می گرفت که با شنیدن
حرفی که از زبان جلوه شنید نفس در سینه اش حبس شد.

جلوه دو انگشتش را به هم می چسباند و با ترس صوری
لب می زند:
یه مسئله ی خیلی کوچولوبهادر نفس بریده تکیه...
اش را از صندلی می گیرد و جلوه
از روی پایش بلند می شود.
نگاهش آرام آرام تا روی شکم تختش سر می خورد و
منتظر می ماند تا جلوه حرفش را
تمام کند. چرا حرف نمی زد؟ چرا تمامش نمی کرد؟
اونم اینه که یه لنگ جوراب آروشا تو ماشین افتاده .بی‌زحمت بگو بیار...
حرف در دهانش می ماند وقتی بهادر به یکباره از جایش
برمی خیزد. جلوه جیغ خفه ای

می کشد و پا به فرار می گذارد. فقط یک قدم دور
می
شود که دستش توسط بهادر
2346

کشیده می شود و از پشت به تخت سینه ی او می
چسبد.
لب هایش را به گوشش می
چسباند و بیشتر روی تنش خم می شود.
شک فراری کجا می ری؟ وایسا! یه نگاه به پشت
سرت
آتی ِبنداز. ببین چیو کیو چقدر
می سوزونی... با هر شیطنت، هر لبخند، هر نگاه و
هر
کلمه ات!

می خندد. با سبک بالی و تنی که از هیجان گر
گرفته نفس
نفس می زند.
کی؟ من؟ من فقط می خواستم‌دستش را از روی...
شکمش باال می کشد و به زیر گلویش
می رساند. صورتش را به سمت
خود می چرخاند و با عتاب و حرص می غرد:
تو یعنی االن مادر دوتا بچه ی منی؟لب پایینش را
زیر دندان می کشد و با تفاخر لب می زند:
-خود خودمم! مادر سه تای بعدی ام منم!

2347

نمی دانست این شیطنت ها چه به روز او می
آورند؟ هم

می خواهد و هم نمی خواهد! با
تمنای بی حد و خواهشی بی حصر چانه اش را در
دستش
می فشارد و گونه اش را به
گونه ی لطیف دخترک می کشد و می گوید:
فکرشم نکن!اسمشونم انتخاب کردم! بعدی چون
پسره میـمی بوسد. دهان چون عسلش را!.....
صدبار او جان گرفت یک بار هم او!...
هزار بار او آتشش زد یک بار هم او!...
می بوسد و با او هرچیزی را می تواند از سر
بگذراند.
آن ها حاال یک خانواده بودند. خانواده
ای که برای داشتنش از همه چیزشان گذشتند
.قیمت این
خوشبختی را پیش تر با اشک

و آه و سپری کردن سال ها تنهایی و درد پرداخته بودند.
حاال یکدیگر را دارند و دیگر
2348

هیچوقت تنه ا نخواهند بود. راه سخت بود و طاقت فرسا،
گاهی دو قدم پیش به جلو
وگاهی سه قدم پس افتادند، گاهی دویدند و گاهی نفس
بریدند. اما باالخره رسیدند!
بهادر و جلوه به زیباترین و ماندگارترین عشق زمینی
رسیدند.

پایان ...

دانلود
رمان



ویکار

نویسنده : شادی موسوی